

رمان با عشق با بغض | tedis کاربر انجمن نودهشتیا



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

شناسنامه:

نام نویسنده: tedis

ژانر: اجتماعی - پلیسی - عاشقانه - پر رمز و راز - هیجانی - غمگین

از چند زاویه روایت میشه و گاهی اوقات هم یه راوی بیرون از قصه داستان رو روایت میکنه

سال انتشار: ۹۴

مقدمه:

رها می شوم روزی ز بندت زندگی  
که خوش نیست در بندت این بندگی زندگی  
گرچه دو روزی خوش دادی ما را زندگی  
فردا و پس فردا را زهر بودی زندگی  
سه چهار روزی را سخت گیرم به خود زندگی  
که پس فرداها خوش باشم در آن زندگی  
به قول حسین پناهی :

در زندگی گاهی باخته ام !!...  
گاهی با کسی ساخته ام !!...  
گاهی گریه کرده ام !!...  
گاهی بخشیده ام !!...  
گاهی فریب خورده ام !!...  
گاهی افتاده ام !!...  
گاهی در تنهایی مرده ام !!...  
اما حال زمانش رسیده که بگویم :  
من از تمام اینها درس " آموخته ام !!...  
"اکنون خوشحالم که خودم هستم !!...  
شاید ساده باشم !!...

اما صادقم...!!

من خودم هستم!!...

و این برایم کافیست...

بهت فکر می‌کنم با عشق با بغض

پیانو میزنم گریه میگیره

همه چراغای شهر خاموشه؛ هیچ صدایی از بیرون نمیاد جز صدای جیرجیکایی که خستن از این همه روزمرگی مفرط. تنها نوری که توی شهر روشنه، انعکاس چراغ مطالعه منه که روی سقف افتاده. نشستیم کنار پنجره و خیابونو نگاه میکنم و کاغذارو خط خطی. از این خط به اون خط که شاید بین این همه عدد و رقم خودمو که گم شدم پیدا کنم. خستم از اینکه هر روز یه کار عادی رو انجام بدم و انتظار یه نتیجه متفاوت داشته باشم. از اینکه مجبورم وانمود کنم من خوبم و هیچ مشکلی نیست، از اینکه خنده های مصنوعی تحویل اطرافیان بدم. غمگینم مته اون مادری که پسرش بهش میگه مامان جون امسال سین هشتم سفرمون تو عید سرطان منه؛ مته عکسی تو اعلامیه ترحیم که لبخندش اشک بقیه رو در میاره خستم از همه چی اونقدر خستم که دلم میخواد داد بزنیم خدایا خستم فردا صبح بیدارم نکن؛ بذایم بخوابم مته اصحاب کهف؛ اما قصه اصحاب کهف یه شوخیه، اینجا یکه روز که بخوابی همه فراموشت میکنن.

بعضی وقتا دلم میخواد دور شم از هرچی که منو از خودم دورم کرده. دوست دارم همه چیو فراموش کنم. بیخیال شم! تکلیفم با خودم مشخص نیست، ذهنم پره از سوالایی که وقتی بهشون فکر میکنم میترسم! وقتی که می بینم راهو اشتباه اومدم، دوست دارم جبران کنم. ولی نمیدونم از کجا باید شروع کنم؟ اما اینو میدونم که همیشه زندگی رو باید زندگی کرد نه اینکه بعضی وقتا زندگی کنم و بعضی وقتا بمیرم. دارم از شبای سرد و ساکت حرف میزنم، شبایی که انقدر ستاره میشمرم تا خوابم بیره ... به ۱۳۵۹ که می‌رسم نا خودآگاه دست می‌کشم از شمردن. بعضی شبایی که سکوت به اوج خودش میرسه، وقتی مطمئن میشم کسی جز من بیدار نیست، شروع می‌کنم بغضایی رو که دارم بیرون ریختن. بغضام به وسعت قلبم هستن و قلب منم یعنی..... تموم زندگیم! گریه می‌کنم، انقدر آروم که خدا هم صدامو به زور میشنوه.

تو دلم خاطراتمو مرور میکنم؛ ولی خستم از خاطرات موندگار، بدم میاد از همشون. از خوابیدن متنفرم و خواب دیدن برام معنی نداره ... سخته نه؟ چند سال تو انتظار یه خواب باشی ولی دیگه

دلت نخواد بخوابی فقط به خاطر اینکه نکنه یه موقع انتظارت به پایان برسه. عشق من ویولنم بود، عشق من بوم نقاشییم بود، درد و دل بود و خیلی چیزای دیگه که همشو ازم گرفتن. ۶ سال زمان زیادی برای پنهان کردنه آره! بعد ۶ سال امشب اولین شبیه که نه دوست دارم ستاره بشمرم و نه به خیابون زل بزنم نه مته تیر چراغ برق سرمو بندازم پایین و بیخیال باشم و نه روزای تکراریمو مرور کنم و یا حتی دلم نمیخواد به شادی عروس دامادی که امشب بهترین شب زندگیشونه فکر کنم. ولی یه چیزی که خیلی ذهنمو مشغول کرده اینه که از خدا بپرسم چقدر میگیری شب اول قبر قبل از اینکه تو از من سوال کنی من بپرسم چرا؟ واقعا چرا؟ من زندگیمو باختم خدا منو از جهنم میترسونی؟ مگه جهنم تر از دنیاتم وجود داره؟

همین کافیه که من تو شهری زندگی می کنم که برای دیدن آسمون آبییش باید دعا کرد، دعا کرد که بارون بیاد و آسمون آبی شه... هوا خیلی کثیفه و آلوده اما دلا بیشتر. دلم گرفته از لبخند هایی که مصنوعیه، از جهنمی که اسم دیگه زمینه!

امشب با همه شب ها فرق داره، امشب حالم خنده داره، چشمام شده مثل ابر بهاری، تو نخند به حالم چون اشکتو در میاره! چهار ساعته دارم با خودم کلنجار میرم ولی نه پلکام روی هم میرن و نه می تونم از تماشای بارون دست بکشم! وقتی ابر داره گریه می کنه وقتی آسمون چشماش قرمز شده حتما با من همراه شدن تا همگی بگیریم خدا رحمت کن کسی رو که نیازمند رحمتته! دیروز از اخبار شنیدم که قراره تو اتاقم زلزله ای با قدرت ۸ ریشتر بیاد....

\*\*\*\*\*

فردای دیروز؛ تنها تو اتاقم نشستم، تمام حرفا و خاطراتو سوزوندم و این آخرین حرفمه که دارم می نویسم واسه سوزوندن! امروز داره به دیروز نزدیک میشه ولی هنوز هیچ خبری از زلزله نیست! نه حوصله نصیحت دارم و نه کسی از حالم سر در میاره! هیشکی هیچی دربارم نمیدونه، همه میگن مرموزی! آدم تو نگات گم میشه و چشمات چیزی رو نمیگن! من با یه موج بیمار تکیه دادم ب دیوار اتاقم خسته از شلوغی آدمای دور و برم ام!

کلمات روزه سکوت گرفتن، من هم همینطور، نه نیازی در من برای نوشتن هست و نه حوصله ای برای گفتن اتفاقات ... فقط می خوام سکوت کنم و باز دوباره سکوت کنم. یادم نمیاد آخرین بار کی کنترل تلویزیون رو دستم گرفتم. بعد از مدت ها نینو (همون عروسک خرسیه) رو بغل کردم و دلتنگیمو با سکوت بهش گفتم ... به یاد اولین باری که نینو رو هدیه گرفتم واسه تولدم و خوشحال

بودم، الانم سعی می کنم خوشحال باشم. ولی درد داره وقتی واست جشن گرفتن تو، تو جشن نباشی. چند ساعت پیش بین یه جمعیت انبوه بودم اما باز احساس تنهایی کردم. فهمیدم حوصلم فروکش شده. تا قبل این که بزرگ شم فکر می کردم دنیای آدم بزرگا خیلی قشنگه ولی نمیدونستم بزرگ که می شی غصه ها و دردها زودتر از خودت قد می کشن. به خیابون نگاه می کنم، به این فکر می کنم راه و جاده و اتوبان و خیابون چیزایی که آدمو ب مقصد می رسونن اما آدما راه ها رو نساختن فقط برای اینکه یه بار از روش رد شن، ساختن و آباد کردن که موقع برگشتن زودتر برگردنو و گمراه نشن. جاده فقط برای رفتن نیست، برای برگشتنه! اینا وجود دارن تا ما زودتر به خونه هامون برسیم... هدف زندگی رفتن نیست؛ برگشتنه. تا حالا از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم. عاشق اون دیالوگ پدر ژپتو ام که می گفت: پینوکیو! چوبی بمون آدم ها سنگی ان دنیاشون قشنگ نیست! زندگی برام یه جنگ روزمرست اما هرچیزی ارزش جنگیدن نداره! زندگی از دروغ تا سوگند، خسته از زیر و روی رو در رو، زیر صورت هزار ها صورت، خسته از چهره های تو درتو!

\*\*\*\*\*

از زبان نویسنده داستان

مسخ دفترچه خاطراتی بودم که روبروم بود! برا یه خودم یه چای سبز می ریزم و شروع می کنم بقیه اش رو بخونم! دفترچه خاطراتی که باعث شد تا من این داستانو شروع کنم. سرگذشت..... به قول صاحبش گذشت ولی از سر گذشت. کاش نمیگذشت.....

:-چشمامو می بندم و می شینم رو به روی دیوار سعی می کنم خرت و پرتای ذهنمو جا به جا کنم  
۱۲ سال پیش.....

صدای هلپله و کی و آهنگ کل فضای کوچه رو پر کرده و همسایه ها از پنجره خونشون دارن تماشا میکنن.

-برای سلامتی عروس داماد صلوات.....

همه فلاشرا روشنن و منتظرن تا عروسو همراهی کنن.

آقا جون: نیما جان پسرم مواظب دخترم باش .

یه بوسه به پیشونی عمه لادن می زنه !قرآن رو میبره بالا و از زیرش رد می شن، فامیلای آقا نیما همراهیشون میکنن !هممون به طرف خیابون برگشتیم و به مسیر حرکتشون خیره میشیم. عمه پریوش تو دستش کاسه خالی رو نگه داشته و لبخند می زنه. یه قطره اشک از گوشش می افته رو لباسش. نفس عمیق کشید و برگشت سمت خونه. بابا دست گذاشت پشتم تا باهم بریم تو خونه.....

عمه پریوش: خداروشکر لادنم رفت. حالا نوبت مهرداد.

عمه نسیم وسیله هاش تو دستش بود، بابا سرشو گذاشت رو سرم.

بابا: نازنین پانیز من چطوره؟

من: خوبم....

می خواست نشون بده اصلا حواسش به عمه نسیم نیست.

عمه نسیم: خب آجی منم میرم، صبح میام .محمد میمونه؟

-آره. در پناه خدا. خیر پیش.

بدون خداحافظی از ما میره. البته ما اونجا نبودیم. با فاصله از اونا وایساده بودیم. ماما شنل رو دوششو جا به جا کرد و رفت داخل خونه. ریسه هارو خاموش می کنن! فقط یه چراغ روشن میمونه، اونم برای اینه که وقتی عمو مهرداد میاد تو تاریکی نمونه.

عمه پریوش: پانیز جون جاهارو انداختم تو اتاق عمه لادن!

من: مرسی!

منو بابا موندیم بیرون. بابا به بالا نگاه می کرد.... دستاش تو جیبش بود. چه تیپی زده بود امشب. کت شلوار براق مشکی با پیرهن سفید و کروات مشکی.... کفشای براق ورنی نوک دراز هم پاشه. این دفعه حجم موهاشو کم کرده . موهای مشکی حالت داری داره که الان صافن چون کوتاهن. پیشونی بلندی داره و این باعث میشه جلوه چشماش دو چندان بشه. چشمای مشکی نافذ و گیرا، ابروهای هلالی متناسب با صورت، بینی خوش فرم و لبای نازک..... اندازه یه انگشت تو امتداد

بینیش رو جای سیبلش فرو رفتگی داره. صورت صافی داره و یه ماه گرفتگی هم رو دست چپش داره. قد بلند و هیکل چهارشونه .....

صدای گرم و بزم مردونش که همیشه آرامش داشت ، منو به خودم آورد.

بابا:مهرداد نیومده هنوز؟

به بالا نگاه کردم.

من:نه بابایی.... بعد از تالار دیگه نه مهرانو دیدم، نه عمو رو.....

سرشو پایین آورد و رفت سمت ماشین.... آب دهنشو قورت داد و دستشو گذاشت رو سقف و بهم گفت.....

بابا:برو خونه، دیر وقته!

سنگینی نگاهشو رو شالم حس کردم. فهمیدم منظورش چیه،شال رو سرم که زیادی عقب رفته بود رو جلو آوردم.....

من:مگه شما نمایین؟

بابا:میام، ماشین رو قفل کنم.....

لبخند زدم.....

من:پس وایمیستم باهم بریم.....

دست به سینه وایسادم ،ماشینو قفل کرد،یه سیگار برگ از جعبه مخصوص سیگارش برداشت و فندک نقره ای کوچیکش که روش طرح دوتا ماره رو در آورد، سیگارشو گذاشت رو لبش تا روشنش کنه.... برداشتم و شکوندمش..... با اخم شیرینی نگاهش کردم.

من:بابایی مگه قول نداده بودی؟

خندید و دست گذاشت پشتم. منو به خودش چسبوند.....

بابا:میدونستم نمیذاری.....

واحد همکف خونه مامان بزرگ بابا بزرگمه. اما بالا..... به چیز دیگست. اتاق عمو..... اتاقی که همه خاطره های خوبمو ساخته.... اتاقی که به واحد کامله ، آشپزخونه داره، سرویس داره.... همه پیش تکمیله. واسه مردی که تنها رفیقش سقف و دیواره و شباش هم با تنهایی سر میشه، بسه. کاناپه و یه مبل تک نفره گذاشته روبروی در تراس که سمت چپ در ورودیه و یه تخت و یه تلویزیون هم دقیقا وسط اتاقه. پیانو و گیتارش هم یه گوشه از اتاقشه. دیزاین اتاقش سفیده. حتی بدنه پیانو هم سفیده... یه آرامش خاصی داره اتاقش..... کاش میشد برم بالا و اتاق عمو مهرداد بخوابم. همه خسته شدن و زود خوابشون می بره. اما من طبق معمول خیره میشم به سقف.

نور خورشید چشممو اذیت می کنه ، این نور آخر من و می کشه ! عاشق ی جای تاریکم! پتو رو کشیدم رو سرم. دست میکشم رو تشک کنارم، مامان بیدار شده و رفته. نیمخیز شدم و یه چشممو باز کردم. باباهم نبود. اصلا نای بیدار شدن ندارم، بلند میشم، تو جام میشینم ولی همچنان چشمم بستست. دستی به سرم می کشم، موهام به هم ریخته و چسبناکه به خاطر شنیون دیروز! با چندتا انگشتم ، کف سرمو میخارونم.....

-پانید دنبال چی می گردی؟!

من:هی وای عمو ترسیدم .

با همون لبخند همیشگی خیره شده بود بهم. پوست سبزه، لب های نازک و بینی قلمی و چشم های سیاه که آدم تو سیاهی چشمش گم میشه. و اون ته ریشاش که یه عالمه خوشتیپش کرده.

-ببخشید ترسوندمت ، خوابالو شدی! قبلا اینطوری نبودیا ، می دونی چند وقته نشستیم؟!

به ساعتش اشاره کرد، نگاه کردم به ساعت دیواری.... ساعت ۱۰ صبح بود... چقدر خوابیدم. البته شایدم به خاطر جنب و جوشای بیش از حد منو مهران تو تالار باشه!

من:هنوز عادتونو ترک نکردی؟ ۱۶ سالمه .

عادت داشت از بچگی می نشست بالا سرم و نگاهم می کرد تا وقتی بیدار شم . میگفت حض می کنم وقتی به نقاشی خدا خیره میشم. میگه پانید، وقتی خدا سر حال بوده تورو آفریده.

-تو هنوزم همون پانید ناناس خودمی، لذت داره تماشای هنر خدا. سامان گردو هارو تموم کرد، پاشو بریم!



عمو یه درخت گردو داره ک خودش کاشته و هیچ کسی جز خودش حق نداره بهش دست بزنه.  
البته من فرق دارم با همه.

سامان: چه عجب میس پانید لطف کردن بیدار شدن .

با چاقو افتاده بود به جون یه گردو. رو زانوی چپش نشسته بود و پای راستش هم خم بود.

من: سامان خیلی حرف می زنی، پاشو بشین اونور !

سامان پسر عمه زیباست؛ لبای گوشتی، موهای سیخی سیخی و چشمای قهوه ای. بینیشم ای از  
بینی بودن گذشته! دندونای بالاشم از هم فاصله داره! با هم قهرن دندوناش!

من: عمو اینجوری نه قربونت برم، دستت سیاه میشه!

می خواستم چاقو رو از دستش بگیرم که مهربون نگاهم کرد....

- می شورم، عیب نداره خانومی.

گردو هارو میشکوند و برای اینکه دعوا مون نشه، یه دونه ب من و یه دونه به سامان میداد. چاقو رو  
گذاشت کنار و با لبخند شیرینش خیره شد بهم. فهمیدم چی می خواد .

- پانید جان حامد اومده، میری پایین؟ بگو میام الان.

درو باز میکنم، حامد با اون بازوهای ورزشکاریش تو قاب در جا میگیره! موهاش فر بود، همیشه اتو  
میکشید کلا صورتشم خوش ترکیب بود .

من: سلام.

حامد: !!!.... سلام پانید! خوبی؟!

من: مرسی عمو! بفرمایید تو.

با دست به داخل اشاره کردم. خودمو پشت در قایم کرده بودم تا سرمو نبینه. روسری سرم نبود....  
شلوارک پام بود و نمیتونستم جلوی در وایسم.

- نه دیگه، مزاحم نمیشم. به مهرداد بگو بیاد بریم.

من: گفت که منتظر باشین میاد!

با احتیاط بالا رو نگاه کردم تا ببینم اومده یا نه،

من: عمو تو رو خدا مواظبش میشین؟! خیلی تند میره، من نگرانشم. به حرف من که گوش نمیده. شما گوششو بیچونین.

-حواسم هست .... جلو خودش نگیا، ناراحت میشه .

خم شده بود و آروم بهم میگفت که صدای سرفه عمو از پشت سرمون اومد.

--: حامد جان، داداش ببخشید معطل شدی!

-حلال زادست. اشکالی نداره، آماده ای؟!

سر تکون داد. آماده نبود، یه چیزی اشکال داشت.

من: عمو مهرداد یه کوچولو میانین پایین؟

بوی عطرش بینمو پر کرد. یقه پیرهنشو درست کردم. یه کت اسپرت نوک مدادی با پیرهن طوسی و شلوار لی طوسی تنش بود. چشمای مشکیش دیوونم میکنه. هیچوقت تا حالا نتونستم مستقیم تو چشماش زل بزنم. ابروهای کشیده مدل هشتی و مژه های پری داره. بینی قلمی و صورت لاغریش زیبایی چشماشو چند برابر کرده. لباسم خوش فرم و نازکن. موهای لخت مشکیه تار نازکه و اکثرا به طرف راست سرش شونه می کنه البته الان ژل زده جیگر پانید شده.

در خونه باز شد. جادوگر وارد میشود... مادر جون با عصای معروفش که ترکیب زرشکی و طلایی و مشکیه تو دستش میاد بیرون. کت دامن زیتونی تنش با کفشای مشکیه. دوتا دستش روی عصاست و تکیشو داده به عصا. عمو مهرداد که پشتش به طرف راه پله بود، تغییر موضع داد و پشت به حامد و ایساد. سرشو آروم تکون داد و زیر لب گفت...

-بسم ال.... خدا به خیر کنه!

موهای مادر جون کلا سفید بود و همیشه مدل تویی کوتاهشون می کرد. یه جفت سنجاق سیاه هم می زد سمت راست سرش.... رو صورتش چروک افتاده، ابروهای نازک هشتی کوتاه، چشمای ریز مشکیه و بینی گوشتی بزرگ داره. لباس هم گوشتی ان. یه خال هم گوشه بینیش داره. با اخمی که رو صورتشه، واقعا خدا بخیر کنه.

مادر جون: داشتنین تشریف می بردین آقا مهرداد؟ کجا انشالا..!؟!

عمو: زود برمی گردم .

اصلا نگاهش نمی کرد. منم دستمو گذاشته بودم رو در و فقط به عمو نگاه می کردم....

مادر جون: لازم نکرده، جایی نمیری .

عمو با اخم نگاهش کرد ولی چیزی نگفت... دست برد تو جیب کتتش و سوئیچشو در آورد.

عمو: پانید جونم خداحافظ .

خم شدو گونمو بوسید و زیر گوشم گفت: دوست دارم گل نازم.

مادر جون از اینکه بازم عمو مهرداد از دستورش سرپیچی کرد، عصبانی شد و عمو دقیقا میدونست

چی عصبانیش می کنه. چون باهاش خداحافظی نکرد. براش دست تکون میدم . از پارکینگ،

موتورشو در میاره... موتور هوسانگ مشکی خوشگلی داره که عاشقشه. منو سوار نمی کنه، میگه

انقدر جیغ جیغ می کنی آدم هول میشه.

درو بستم و برگشتم تو راه پله....

مادر جون: پسره خیره سر! بری دیگه برنگردی! خستم کردی .

عمه به هوا خواهی عمو مهرداد از پشت سر مادر جون بیرون اومد و بازوشو کشید تا ببرتش

خونه.....

عمه زیبا: مامان بیا تو، چرا حرص می خوری؟ پانید جان نمی خوام حاضر شی؟!

من: میام الان .

نگران نگاهش کردم، بازوی مادر جون تو دستش بود و میخواست ببرتش تو. با مهربونی

چشماشو هم گذاشت که چیزی نیست. نگران نباش. این نگاهو خوب میشناسم. زیاد میبینم...

مهران، بابا، عمو مهرداد! این نگاهها خاص اوناست.

از شنیدن حرف مادر جون، یه حسی بهم دست داد! چرا این کارو می کنه؟ مگه جون بچه آدم

کشکه؟ اون جادوگر به بچشم رحم نمی کنه! جادوگر اسمیه که عمو مهرداد براش انتخاب

کرده. واقعا برازنده.

مامان و عمه پریوش رفتن آرایشگاه. منم که شدم دخمل عمه زیبا و قراره موهاشو فر کنم. خب طفلکی بارداره، نمی تونه زیاد بشینه رو صندلی. موهام خدادادی شنیون داشت، البته اعتماد ب نفس نیست و واقعیته. اگه آب بزخم، فوری حالت می گیرن! لباسمو پوشیدم و با یه رژ صورتی کمرنگ دیگه تکمیل می شدم.... جلو آینه وایسادم و خودمو نگاه کردم. سر جام نیم چرخ میزدم و پیرهنمو نگاه می کردم. به دامنش دست می کشدم و مرتبش می کردم. لبخند رضایت اومد رو لبم.....

عمه زیبا:وای پانیز عروسک شدی، لباست و از اینجا خریدی آره؟ لباس دیشبیتم تک بود. مته الماس بودی تو سالن.

من:مرسی عمه جونم، لطف دارین شما. بله نبود. سه ماه پیش رفته بودیم ترکیه برای خرید... همشونو از اونجا خریدیم. مهران هم کت شلوارش ترک بود.

عمه زیبا شونه های لباسو مرتب کرد. انگار زیاد قالب تنش نبود.

عمه زیبا:خیاط پارچه منو خوب ندوخته بود. راضی نبودم، ولی کالا از لباساتون خوشم اومد.

من:قابل نداره. تقدیم کنم.

عمه زیبا:مرسی گلم. به تن شماها برازندست خانوم!

پانیز می بینی چقدر ورم کردم؟

خم شدم و سرمو گذاشتم رو شکمش... کوچیکه.. نازی!

من:اینام خودش براتون خاطره میشه. انشاء... صحیح و سالم به دنیا میاد.

میوسمش. عمه زیبا دقیقا یه کپی پیست از رو قیافه باباست. بینیشون انگار جراحی شده، لب بالاشون نازک و پایین یکم گوشتی و چشمای مشکی و مژه های پرپشت. همه به من میگفتن عین زیبایی! یعنی هرکی میبینتم میپرسه دختر زیبا خانمی؟ ما سه نفر شبیه همیم!

پذیرایی رو تزیین کردن. از در که وارد میشیم سمت چپ آشپز خونه و روبه رو دوتا اتاقه کنار اتاق سمت چپی حمومه! پذیرایی و حال هم قاطین! حریرا و تورهای رنگی شاد اویزون بودن از سقف. همه مهمونا جمع میشن اول می رقصیم و پذیرایی میکنیم... آخرش هم کادو هارو باز می کنن. اینارو خلاصه می نویسم چون از حوصله من خارجه.

\*\*\*\*\*

مامان: ایشالا که خوشبخت شن.

عمه، دستای مامانو گرفت تو دستش و نگاه تشکر آمیزشو به هر دوشون دوخت.

عمه پریوش: مرسی شهرزاد جون لطف کردین، محمد جان داداش مرسی از کادو!

بابا: وظیفه بود آبجی. من فقط به خاطر شما اومدم... ولا خودت که میدونی نمیومدم! یه تشکر خشک و خالی هم از دهنش بیرون نیومد.

عمه یه کوچولو سرشو به سمت راست خم کرد و با چشماش خواهش کرد بابا ادامه نده!

-داداش..... کدورتو بذار کنار. خواهرته!

بابا: خواهری که به حرف برادرش گوش نده خواهر نیست.

-ای بابا. پانیز جان مرسی خانومی. خیلی زحمت کشیدیا.

بابا رفت سمت ماشین...

لبخند زدم: وظیفم بود عمه جون. با اجازه!

بابا با ازدواجشون مخالف بود. عمه لادن خودش خواست که ازدواج کنه با نیما.

هرچه قدر می گشتم نینو رو پیدا نمی کردم. مطمئن بودم کار سامانه. عمو برای تولد ۷ سالگیم خریده بودش. یه عروسک خرسی سفید تپل میل. یه کادوی خاص، همدم تنهایم. میدونه من روش حساسم، عمدا میخواد حرصو دربیاره. بذار عمو بیاد، میگم حالتو میگیره. با اخم نشسته بودم و بیرونو نگاه می کردم.

من: مامان صبح میشه پیام اینجا؟

مامان: خب الان اینجا یی دیگه.

دستشو تکیه داده بود به شیشه و پیشونیشو ماساژ می داد. باز چی شده؟

من: خب حتما کار دارم. اصلا نمیخوام، با داداشی میام.

مهران داداشمه ..... ۲۰ سالشه، ی پسر خوشتیپ البته از نظر من و قد بلند و موهای موج دار که همیشه صافن چون اتو می کشه و بینی و لب کوچولو و یکمی گوشتی و وایییی امان از چشمای مشکیش.... قرنیش تو سیاهی چشماش گم شده! ابروهای صاف. یعنی نه هشتی نه هلاله. تویه خط صافه مژه های پر خلاصه که جیگر آجیشه!

میرسیم خونه! طراحیشو داییم انجام داده. تو سبک معماری، میشه گفت جزو خاص ترین خونه های شهره! ۳سال طراحی طول کشید و تو زمان خودش فوق مدرن بود. ویلایی تریبلکس جنوبیه که طبقه پایین پارکینگ و حیاطه و یه طبقه پایینتر از پارکینگ سالن ورزشه. و بالا هال و آشپزخونه، طبقه وسط پذیرایی و یه آشپزخونه سرد و طبقه آخرم اتاقا! وسط حیاط یه استخر بزرگ داریم که توش پره از ماهی. دورتا دور حیاط درخت هست. یه باغچه کوچیک هم به گلستان معروفه، چون توش فقط گله. تابستونا پروانه های خوشگل جمع میشن اونجا. تاب دونفره سفید با میز و صندلی هم گوشه راست حیاطه. دقیقا روبروی استخر.

میریم بالا .

اقدس خانوم: سلام خانوم؛

اقدس خانم برامون آشپزی می کنه. نظافت خونه به عهده خدمتکارای دیگست که وقتی ما نیستیم میان .

مامان: سلام ...

-: خانوم غذا آمادهست .

مامان: من نمیخورم ، پانید؛ مهرانو صدا کن بیاد بخورین .

من: دیدین که خونه نیست!

بازم نمیخوره. بازم سرش درد می کنه و من باید تنها بمونم.

میرم اتاق مهران، دستم میره رو کلید برق و روشنش می کنم. عکسای گرافیکی خوشگلی رو در کمد دیواریشه و همه دیواراش با عکس من پر شده. در اتاق که باز میشه آینه و قفسه و کتابخونش دیده میشه. تخت دو نفره سفید و مشکیش زیر پنجرست. یه میز تحریر کنار در ورودیه و آینه و کتابخونه و قفسش کنار تختن. مدل خاصی نداره و اکثرا شلوغه. من مرتب نکنم، صد سال هم همونجوری میمونه. شلخته نیست، واقعا وقتشو نداره. چون در که باز میشه همه چی

دیده میشه، معمولا در اتاقشو می بنده. کت شلوار دیشبش و انداخته رو تخت. وسایلی کمد هم بیرونن. دنبال کفش بوده چون کفشا فقط بیرونن. در کمدو بستم و رفتم سمت آینه. رو آینه یادداشت گذاشته ...

-پانید جونى، آجى خوشگلم؛ من میرم کویر .... با باربدم! مواظب خودت و همه چى باش. ببخشید بدون خداحافظى رفتم. بوس ..... دوست دارم هوارتا!  
لبخند میزنم، یه شکلک ناراحت کشیده .

مامان سردرد داره و میخوابه. باباهم میره بیرون. من میمونم و یه میز بزرگ خالی، همیشه متنفر بودم از اینکه تنها پشت ی میز بزرگ غذا بخورم! زیاد طولش نمیدم، میدونم دیرش شده و منتظر منه.

من: ممنون اقدس خانوم.

صندلی رو عقب کشیدم. دستمال رو گذاشتم رو میز. دست گذاشتم رو شعله شمع و خاموشش کردم. فضا یکم تاریک تر شد.

-نوش جان دخترم. پانید خانم من برم؟

من: بله میتونید تشریف ببرید. شبتون بخیر.

پخشو خاموش کردم و منتظر شدم تا کارشو انجام بده.

آژانس میاد دنبالش. دلش میخواست بیاد و با ما زندگی کنه اما چون یه پسر بزرگ داره، بابا راضی نشد.

\*\*\*\*\*

دل درد عجیبی گرفتم! خوابم نمیره، تو هال میگردم دور خودم. بابا و مامان اتاقشونن ... میرم واسه خودم نبات داغ درست می کنم. قلوپ اولو که می خورم، حالم بد می شه و می دوم سمت دستشویی.... صورتو میشستم ک تلفن رفت رو پیغامگیر .

-الو.... آقا محمد؛ نیستین؟! الووووو...

با حوله صورتو خشک میکنم... با فاصله سه دقیقه، تلفن دوباره زنگ میخوره :

--:الو داداش.....محمد زنگ بزن بهم.

عمه زیبا بود و اولی هم شوهر عمه زیبا، آقا حسین .

بابا:نصفه شبی هم ول کن آدم نیستن. پانیز چی شده؟

من:عمه زیبا زنگ زد ،نمی دونم گفت که زنگ بزنی بهش.ولی صداش گرفته بود و میلرزید.

بابا:با شوهرشم دعواش میشه من باید پا درمیونی کنم، ای بابا!خودم کم مشکل دارم...

حوله رو گذاشتم رو مبل. نشستم رو دستش و به بابا نگاه کردم.

شمارشو میگیره:زیبا چی شده؟زیبا گریه نکن.حرف بزن بینم! کجا؟گریه نکن بگووو!اومدم آبجی، باشه.

گوشی رو پرت کرد رو مبل .دستاشو گذاشت رو صورتش. اگه کمکش نکرده بودم، افتاده بود زمین. دستمو گذاشتم پشتش و ازش خواستم بشینه رو مبل.

من:بابا چی شده؟!

آه بلندی کشید و اخماشو از هم باز کرد....

بابا:سوییچمو بیار ...

از پله ها رفتم بالا و از جیب کتش درش آوردم.

صداشو از پایین شنیدم:عجله کن پانیز....

گوشیش رو از پاتختی برداشتم و رفتم پایین.

از دستم میکشه و رد ناخنش میفته رو دستم. با همون لباسای تنش میره .خدای من چی شده؟! عمه زیبا دعواش شده با شوهرش؟ یا آقاجون و عمو مهرداد؟وای خدا چی شده!!!!از دلشوره دارم می میرم! صدای تیک تیک عقربه ها اعصابمو خورد کرده.چک چک شیر آب ظرفشویی از تنهایی درم آورده و با ساعت دوتایی رو مخم راه می رن. با صدای ساعت به خودم میام ! یکساعته که بابا رفته، صدای اذان صبح تو فضای خونه می پیچه! نماز میخونم تا شاید آروم شم. جانمازو پهن می کنم ،تلفن دوباره صداش در میاد. کنار سجاده بود، جواب دادم.

من:الو بابا، چی شده؟



-پانید....

سکوت کرد.

من:جونم بابایی...

بینیشو کشید و گلوشو صاف کرد.

-مامانتو بیدار کن، بیاین خونه آقا جون.

من:بابا چی شده؟ نصف عمر شدم. بابا؟ الووووو.....

صدای بوق اشغال. اصلا گوش نداد که چی میگم، قطع کرده بود.

آروم درو باز می کنم... مامان خوابیده. ای خدا، حالا اینو چجوری بیدارش کنم؟ زانو زدم کنارش.

چشم بندشو برداشتم.

من:مامان.....

--پانید گفتم سرم درد می کنه، بیدارم نکن! بابات بیداره، به اون بگو.

من : مهمه! بابا گفت بیاین خونه آقا جون.

--موقع رفتن تورو هم میبرد باخودش دیگه. خرده فرمایشاش تمومی ندارن...

من:نمیدونم مامانم! زود پاشین بریم، دارم می میرم از دلشوره ... پایین منتظرم.

اصلا نفهمیدم چی پوشیدم، فقط می خواستم برم بینم چه خبره! با کلی تل تل، بالاخره حاضر شد.

راه افتادیم...

--مهرانم اونجاست؟

من:نه مامان! کویره.

ماشینو جلوی خونه پارک کرد. بابا جلوی در ایستاده و با دیدن ما میره داخل.

سکوت خونه عجیبه و یه جورایی سنگین، هواش ی جوریه، آدم نفس کم میاره .... پشت سر مامان

میرم داخل! درو که بستم، انعکاس صداس تو راه پله پخش شد. وای، الان عمو بیدار میشه! شایدم

بیداره... مامان میره خونه مادر جون. من به بالا نگاه کردم، خاموشه چراغش. آروم و بی توجه به

خونه مادرجون چندتا پله رو رفتهم بالا که بابا دستمو کشیدو بردم تو خونه... با دستش به اتاق اشاره کرد. نداشت صورتشو ببینم.

بابا: پانید برو اتاق لادن.

من: نمیگی چی شده؟

بابا: برووووووو.

دستشو گذاشت پشتم و یکمی به جلو هلم داد. صداش بلند بود. خیلی عصبانیه. بدون مخالفت، راه اتاق عمه رو پیش گرفتم....

میرم اتاق عمه لادن، لای درو باز میدارم! با مامان حرف می زنه اما مامان رنگش می پره و میزنه تو سرش. بابا دست می ذاره رو صورتش و تکیه می ده به دیوار. آروم آروم میخزه پایین و می شنیه رو سرامیک.

- پانید درو ببند.

جیغ زدم...

- چته؟! -

من: سکنه کردم روانی، مگه خفاشی؟ چرا تو تاریکی نشستی؟

دستمو گذاشتم رو قفسه سینم. با شتاب و شدت بالا پایین می رفت. نفس عمیق کشیدم تا آروم شم.

- پانید حوصله کل کل ندارم. ننشستم، خوابم مثلاً!

چراغو روشن کردم و سرمو برگردوندم سمتش. یه پام موند لای در تا هم بیرونو زیر نظر داشته باشم، هم سامانو....

من: باشه، حالا بگو ببینم چه خبره!

در باز میشه و حرفمون نصفه میمونه. تو جاش نیمخیز شد و با حالت پرسشی نگاهم کرد. سعی می کرد بیرونو ببینه اما در اونقدر باز نبود که بتونه ببینه.

- مامانمه؟! -

من: آره! سامان چی شده؟! اینجا چه خبره؟ عمه لادنو برگردوندن؟

چشماش پف کرده بودن و خون افتاده بود. دو تا مونم ۱۶ سالمون بود اما سامان انگار بچه بود. بلند شد و درو بست... دستمو گرفت و نشوند جلوش.

-دایی.....

من: کدوم دایی؟

- یه اتفاقی برای دایی مهرداد افتاده.

رفتم جلو تا صورتشو بهتر ببینم... پتو رو کشید رو صورتش و صدای هق هق اش بلند شد.

من: چی؟ عمو مهرداد؟ چی شده؟ الان کجاست؟ حالش خوبه؟

جواب نمیداد و زیر پتو گریه می کرد ... با یه حرکت پتو رو از روش برداشتم.

-.....دیگه نیست! اون رفته...

سرشو برد زیر بالشت...

من: سامان چرت نگو! مطمئنم عمو بالا خوابه.

-: پانیز بدبخت شدیم! چی می گی تو؟! دایی مهرداد رفت . رفت پیش خدا. سه ساعته...

با شدت زیادی هق هق میزد.

خندم گرفته بود! عضلات پاهام شل شدن... باور نمی کردم، عین دیوونه ها شده بودم. پاهامو دراز

کردم تا یکمی دردش ساکت شه. از شنیدن این خبر بهم شوک وارد شده! زل زدم به دیوار، به

آخرین تصویر عمو که تو ذهنمه فکر می کنم. عمو تو نباید بری! هنوز خیلی کارا باید انجام

بدی! عمو برگرد. تو افکار خودم غرقم . دست پرستو جلو چشمام تکون تکون می خورد....

پرستو: پانیز! پانیز! جان؟!!

پرستو دختر عمه پریشه، شبیه سامانه فقط دندوناش منظمه و چشماش مثل ژاپنیاست.

پرستو: زندایی جواب نمیده.

مامان: پانیزم، دخترم ببین منو. عمو مهرداد ..... میدونی خودت!

گریه میکرد.

— حرف بزن .یه چیزی بگو.دق میکنیا!

انگشت اشارمو به طرف شقیقم نشونه گرفتم و میچرخونمش (به نشونه اینکه قاط زدین)

من:سامان قاطی کرده!دیوونه شده، عمو نرفته .

مامان:پانیذ جان، رفته مامان.

من:همتون دیوونه شدین.الآن می رم بالا و میارمش. شما دروغ میگین. اون هیچوقت منو تنها نمی ذاره.خودش بهم گفت.

پا میشم، کم مونده بود با سر برم تو چارچوب. همشون پشت سرم میان. مامان صدام می کنه اما واینمیستم.

مامان:محمد برو دنبالش.

پشت سرمو نگاه نمی کنم ولی موقع رد شدن از پذیرایی، دیدم نشسته رو صندلی و سرشو بین دستاش گرفته.می دوم طرف پله ها ،در اتاق عمو رو قفل میکنم .بابا هم پشت سرم میاد.در میزنه. دستشو چسبونده به شیشه های در.

بابا:پانیذم، درو باز کن دخترم. با این کارات مهرداد برنمیگرده بابا!جوجوی من بیا، دلم دریای آتیشه، تو بدترش نکن. دیدی که نیست. حالا بیا بیرون قربونت برم... کجایی عزیزم؟

سعی می کرد داخلو ببینه اما شیشه ها مات بودن و نمیتونست. منم دقیقا زیرشون نشسته بودم و نمیتونست منو ببینه.

صدای مامان دور بود ،فکر کنم پایین وایساده.

—محمد چی شد؟

— جواب نمیده ،برین .تو راه پله واینستین.

جواب هیچ کسو نمیدادم ،اصلا حرف نمیزدم. گوشه گوشه این اتاق برای من پر خاطرست.عکس عمو مهردادو چسبوندم ب سینم. زل زدم به دیوار روبرو.قدرت انجام هیچ کاری رو ندارم ،حتی

حرف زدن. سرم سنگینه. تنم سرده. با شدت زیادی عضلاتم منقبض کردم. تنها کاری که میتونم انجام بدم، استنشام بوی عطرشه که تو فضا پیچیده.

بابا: باشه پانید ما می ریم پایین. اما یکم بعد نیای، باز میام دنبالت...

واسم مهم نبود چی میگن. با شنیدن این خبر، انگار نصف وجودم لمس شد! من عمو مهردادو خیلی دوست داشتم! دیوارای اتاق خیسن. آره شمام به حال من گریه کنین، بوی عطرش همه جا هست. انگار همین چند دقیقه پیش اینجا بوده و رفته. خدا انقدر می شینم، یا از غصه دق می کنم می میرم یا عمو رو برمی گردونی. یام میبری منو پیشش. خدا پانیدو تو خودش کشتی. دنیای من عمو مهرداد بود. توی تاریکی نشستیم. آفتاب طلوع می کنه! دیروز وقتی چشمامو باز کردم، عمو مهرداد بالا سرم بود. اینا چی میگن؟ یعنی دیگه نمی یاد بشینه بالا سرم؟ نگام کنه؟ صدای آب از حیاط میاد. می رم رو تراس. هوا سرده. لرزم میگیره.

عمه پریوش: مهرداد من جواب مینوش رو چی بدم؟ بگم بی وفا بود و رفت؟ تورو نخواست و رفت؟ چجوری بگم همه چی تمومه؟ چجوری بگم مهردادم زیر خاکه مینوش، بیا ببرش. فردا رو چیکار کنم که قرار بود داداشم داماد شه؛ گل خواستگاریتو بذارم رو قبرت؟ آخ مهرداد قلبم میسوزه! درخت گردو بی حاله، انگار اونم فهمیده تنها شده و از درد تنهاییه این بی حالیش. یه قطره اشکم نمی ریزم! به رو به رو نگاه می کنم، قسمتی از شهر روبه رومه. من هر گوشه این شهر باهاش خاطره دارم. نمیخوام باور کنم عموی من، کسی که سالم از این در رفت و خودم بدرقه اش کردم، حالا میگن دیگه جونی نداره تا رو پاهاش وایسه. دیگه نیست که با صداش جون بگیرم، عمو انتظار خیلی بده، خیلی بد! آفتاب همه اتاقو روشن کرده. کت و شلوار آبی کاربنی با کراواتش از گوشه در کمد آویزونه. گوشه کتو می گیرم تو دستم و نوازشش می کنم. بی حال می افتم رو بالشت، نمیدونم چه مدت تو اون حالت میمونم اما یهوی تصویر، یه صحنه، یه صدای گوش خراش! همه جا پره دوده، بوی خون همه جا پیچیده، زمین خیسسه، میرم جلو.....

با دقت همه جارو نگاه میکنم..... چشمم می افته به یه دست. دست آدمی که قطع شده! نه!!!! دستامو محکم می دارم رو چشمام...

عمو رو زمینه و غرق خوون، جیغ میزنمو از خواب میبرم... به جیغ زدنم ادامه میدم. دستگیره در تکون میخوره. یقه مانتومو محکم گرفتم تو دستم. دلم میخواد بکشم تا پاره شه.

بابا: پانید باز کن بینم چی شد. ای بابا... حالت خوبه؟!

پشت سر هم دستگیره رو تگون می داد. صورتتم خیس عرقه و نفس نفس می زنی. بالشتو بغل کردم فشار میدم. همه وجودم میلرزه.

بابا: پانید چراغو روشن کن بدونم حالت خوبه.

دستام می لرزه، واقعا عمو تو همچین تصادفی فوت شده؟! نمیتونم پاشم. چه برسه به اینکه بخوام چراغو روشن کنم.

بابا: پانید برو کنار میخوام درو بشکونم.

گریه نمی کردم، اما از شدت ترس به سکسکه افتاده بودم. چراغو روشن کردم، کنار در تکیه دادم به دیوار و نشستم زمین! همه بدنم می لرزید...

طاقت نمیارم و میرم رو تختش، سرمو فرو می کنم تو بالشت و ریه هامو پر عطرش می کنم. تار موش روی بالشته!

یاد حرف سامان افتادم، روتخت تو حیاط نشسته بودیم و آسمون و تماشا می کردیم که یه چیزی شبیه ستاره دنباله دار رد شد از جلو چشممون؛ سامان گفت خاله پرپوش گفته هرکی ستاره دنباله دار ببینه، صبح نشده یکی از عزیزاش می میره... اینو که گفت، دلم لرزید... انگار همه چی آماده بوده برای رفتن عمو!

آلبوم عکسشو نگاه می کنم؛ قربونت بره پانید که تو اوج خوشبختی خدا تورو برد! با همه عکساش خاطره دارم، همه رو خودم ازش گرفتم. مته همینی که رو دیوار اتاقشه!

دیگه حرفاشونو واضح نمیشنوم. تبدیل شدن به هممه.

پرستو: پانید نهار حاضره، شنیدی؟ دایی گفت بگم بیای پایین.

نهار؟ اینا چه خجستن. مگه حالیم برای غذا خوردن مونده؟ واسه چی بخورم؟ میخوام بمیرم.

بعد از ده دقیقه دوباره آرامشمو بهم می زنی.

عمه پرپوش: دخترم؛ پانید برات غذا آوردم، میذارم اینجا، بردار بخور!

پتو رو می کشم روم. می خوام بخوابم. گرسنه شدم ولی توجه نمی کنم. خوابم نمی بره و زل

میزنم به سقف. مثلاً این سقف دنیا باشه، آخه عمو مهرداد کجای این دنیای درندشت رو می

گرفت؟! مثل یه نقطه کوچیک تو عظمتش گم می شد. جای کی رو تنگ کرده بود مگه؟! گشنگی خیلی بهم فشار میاره. از تو یخچال عمو یه تیکه سوسیس مونده پیدا می کنم، بوش که بهم میخوره بالا میارم. تو اتاقش سرویس داشت، درشو باز کردم و خم شدم روی روشویی. شیر آب بازه و منم زل زدم بهش. دست راستمو تکیه دادم به دیوار و خودم خم شدم. نفس نفس می زنم. چندتا تار موم از شالم زده بیرون. خیس شدن. پشت سر هم به صورت آب می زنم. نگام می افته تو آینه. یه مشت آب برمیدارم و میکوبم تو آینه. چقدر دلم میخواست یه چیزی رو با دستام خرد کنم. لذت بخشه برام تو این حال. حالا سامانه که خلوتمو بهم میزنه. شیر آبو بستمو تکیه دادم به چارچوب.

سامان: توام نخوردی نه؟ دایه کوبیده دوست داشت. پانید، می شنوی صدامو؟ توام به اون ستاره دنباله داره فکر می کنی؟ کاش اصلا آسمونو نمیدیدیم. پانید من از اینجا می ترسم، از روح می ترسم. روح دایه مهرداد پیشته که انقدر آرومی؟ نکنه روح دیدی و دیوونه شدی؟! چرا گریه نمی کنی؟ من دارم دیوونه می شم. مامانم حالش بده، میدونم اما به من نمی گن. خوابی؟ پانید!!!!

اه.....! چرا جواب نمیدی؟ میخوای همه نگرانت شن؟ مگه بچه ای! بفهم، دایه مهرداد رفته. خودتم بکشی برنمیگرده.

با حرص از پله ها می ره پایین.

دوباره من میمونم و یه عکس و خاطرات اون.....

حتی دیگه صدای مرتضام آروم نمی کنه.

\*\*\*\*\*

مهران

صبح شده! نسیم خنکی گونمو نوازش می ده. کار باربده، پنجره چادر رو باز گذاشته. این آدم بخاری تو تنش روشنه انگار. همیشه گرمشه! شب کویری عجب صفایی داشت. دستامو چسبوندم به هم و کشیدم به سمت بالا. صدای ویبره گوشیم، لبخندو آورد رو لبم. عشقمه، دلم برایش یه ذره شده.... با دیدن صفحه گوشی لبخندم پر رنگ تر شد. پانید نبود، عمو مهرداد بود. از چادر اوادم بیرون.

—به به عمو مهرداد گل، قربان شما به مام زنگ میزنید؟!—

--مگه جز تو و پانیز کیو دارم؟ شب عروسی یهویی غیب شدی!  
--عمو شما که میدونین اهل عروسی نیستیم. کویرم.  
--کویری؟ بی معرفت تنها؟ کی برمیگردی حالا؟  
--آره. ببخشید. بدون برنامه ریزی و یهویی شد. این دفعه ایشالا! نهایتا تا فردا برمیگردم، بله!  
--چقدر زود یادت رفت. امشب مگه قرار نداشتیم؟  
--امشب؟!  
سرمو خاروندم. چرا یادم رفته بود؟ هول شدم.  
من: نه نه، حتما میام ... مبارک باشه، خوشبخت شین ایادم رفته بود.  
--ماشالا.....! دیر نکنی...! زود بیا.  
- نه عمو دیر همیشه، نگران چی هستین؟! زودی میام میبینمتون... خدافظ.  
عمو مهر دادم که به جمع متاهلان پیوست. یکمی به صفحه گوشیم نگاه کردم و قربون صدقه پانیز رفتم. داداشی قربون اون خنده هات بشه. سرمو بردم تو چادر و جلوی آفتابو گرفتم. بلند گفتم...  
من: باربد...  
چشماشو باز نکرد.  
تکونش دادم: پاشو باید برگردیم.  
--ای زهر مار باربد. من نمیام دیگه باهات. خودت تنهایی برو.  
من: پاشو بینما. حالا یه بار همراهم اومدی دیگه...  
--از دیشب تا حالا چهار بار، میشه یه بار؟  
پتو رو بیشتر به خودش چسبوند.  
من: بابا پاشو دیگه.



-چرا؟! مهران فقط یکم دیگه بذار بخوابم .

من: مهمونی دعوت شدم... پاشو، زوود.

با لبخند بلند شد...

-کجا؟ تولده؟ منم دعوتتم؟

چشماش چهارتا شده بود.

من: نه. خواستگاری عمومه.

وسیله هارو جمع کردم و گذاشتم تو ماشین. بارید طفلکی بیدار شده بود، دوست خوب من! ۱۶ سالی همیشه دوستیم! خاک روی شلوارشو تکوند و جلومو گرفت و نداشت سوار شم.

بارید: سوییچو بده به من. الان عجله هم داری، دیگه فکر کنم با دنده هوایی میخوای بری.

من: برو، من خودم رانندگی یادت دادم، از من ایراد می گیری؟! هیجان داره سرعت، ولی تو محروم می کنی خودتو .

بارید: چون من زندگیمو دوست دارم، سوییچو بده .

منکه حریفش نمی شم، ازم گرفت و نشست پشت رول. ۴ ساعتی فاصله داشتیم. پخشو روشن کرد، صدای من و پانیز و عمو مهرداد بود باهم خونده بودیم . ولومو بالا برد.

بارید: صدای پانیزه؟!

من: زود عوضش کن! لازم نکرده صدای خواهرمو گوش بدی .

بارید: خیلی خب حالا، یه صدا بود دیگه . چته!

زیر لب بهش گفتم: شیطونه میگه..... لا اله الا الله .

بارید: چیزی گفتی؟!

من: نه حواست به جلو باشه به فنامون ندی آقای راننده ..

راننده رو گفتمی کشیدم، جوری که دارم مسخرش می کنم .

باربد: حوصلم سر رفت، توام که مئه میرزا غضب الدوله انقدر با اخم میشینی با یه من عسلم همیشه خوردت... بابا بیا پیش خودمون، سیست خیلی بالاست! آهنگی چیزی بذار دلمون وا شه.

دنبال یه آهنگ خوب برایش گشتم.

آهنگ وای چقدر مستم من ساسی مانکن

باربد: آفرین اینه، صبحونه که ندادی بخوریم، بازم آهنگت خوبه.

اعصابم داغونه وینستون لایتم کو

موشولینا دارن میان خدا بلکم وایتم کو

کو کو کوری مگه تو دو دو دور لبتو

از اونا بزن که همه میزنن و تق تق دارن در میزنن

آخ اومدم که درو وا کنم و وا کردم و تا وا کردم

یکی منو بوس کرد

از کجا؟!

از نوک پا تا گردن

قدم قدم دم دم قدم قدم در در در

من سر کوچشون میرفتم

هی می گفت ساسی نیا ولی باز می رفتم

آخه رفتنی باید بره خب

تو منو می خوای خیلی خب

قلب قلب مشروبتم برو بالا

بیا تو بغلم همین حالا

وای چقدر مستم من

آخ ببین بدنمو راه رفتنمو تاب کمرمو....

خیلی دیگه منشوری شد. خخخ با این آهنگ انتخاب کردنم الان مامان بود یه چشم غره می رفت و می گفت خاموشش کن!

باربد:مهران تو عروسیم باید تو بخونیا...

من:گمشو!پرو شدیا.

باربد:خواستی پانیزم بیار.

انگشت اشارمو به نشونه تهدید گرفتم سمتش. جوری با اخم نگاهش کردم که حساب کار دستش بیاد.

من:باربد دفعه آخرته اسم پانیزو میاری، فهمیدی؟!چته امروز پانیز پانیز می کنی!

باربد:پانیز جای خواهر منه، هیچی.اعصاب مصاب تعطیله ها.بردار زنگ بزن بهش یه ذره خوش اخلاق شو.

من:فقط مال خودمه.دوست ندارم راجع بهش حرف بزنی .

سرمو برگردوندم طرف جاده ،عصبانی می کنه آدمو ...میدونه من حساسم رو پانیز اه! مهران خوشحال باش، بیخیال! بالاخره عموت داماد میشه ! آره بیخیال باربد ! هرکی بخواد به پانیز چپ نگاه کنه ،چشماشو در میارم!

باربد:بگم ببخشید خوبه؟!!

من:بیخیال!آره.

با دنده درگیر بود...

من:بذار رو اتومات. مجبوری مگه...

باربد:مهران؟

من:چی؟

باربد:بگم؟

من:چی رو؟

باربد:بوسم کن بگم.

من:اییییی!چی؟!تورو؟!نمیخوام آقا جان.

حرصمو در آورد ،حالا خودش قهقهه میزنه! فهمید عصبیم، یکم معقول شد رفتارش، سر به سرم نداشت! یه روزه پانیدو ندیدمش ، دلم واسش تنگولیده... چیکار کنم خب، آجی ناز خودمه .قربون اون خنده هاش برم عزیزدلم! نا خودآگاه لبخند رو لبم اومد.

باربد:بگو منم بخندم بینم چیه که باعث شد لبخند بزنی.

من:هیچی... حواست به جلو باشه.

دستاشو گرفت به فرمون و خودشو فشار داد به پشتی صندلی! قیافش به باباش رفته ،چشمای سبز ،موهای بور، بینی گوشتی ولی کوچیک و آره یه کپی از روی صورت آقای کمالیه !بهش خیره شدهم، لبخند مودیانه می زنه. الان چی میخواد بگه؟ داشتم دنبال جواب می گشتم کم نیارم پیشش.

باربد:خوشگلم نه؟!خودم میدونم.

من:خوشگل؟!نه خودشیفته ای!

خواست بزنه پس سرم، نداشتم.

باربد:مهران دو ساعت بخواب ،بعدش جامونو عوض کنیم!

من:باشه ،پس صدای آهنگو زیاد کن، شیشه رم بده پایین خوابت نگیره، باشه؟!

باربد:خوابم گرفت بیدارت می کنم.

اطمینان نداشتم بهش؛ چشمامو بستم ولی نخوایدم .به صورت خوشگل پانید فکر می کردم که خدا چه ماهرانه خلقت کرده.چشمای سیاه درشت، وایای برق نگاهش دیوونم می کنه .ولی بیشتر مواقع لنز می ذاره.ابروهای مشکی، بینی کوچولو .بچه بود می گفتم خدایا این چجوری نفس می کشه. لباشم غنچست ،وقتی لنز نیلی مشکی میذاره با رژ قرمز مته عروسک میشه. عروسی دایی شهنام بود تو آتلیه، انقدر چلوندمش دستش کبود شد.خدایا مرسی که خواهری مثل پانیدبهم

دادی، عاشقتم! قوبونت بره داداشی! چشمش نزنم خوبه، ولی کسی نمی دونه آرامشی که دستای پانیز داره؛ هیچ چیز دیگه ای نداره! وقتی خطا میکنه، چشمش خیس میشه، اما اشک نمی ریزه و با نگاه غمزدش نگام می کنه، میگیرم بغلم و می گم آبجی داداشیم دیگه! عیب نداره، گونمو می بوسه! ۴ سال ازم کوچیکتره اما واسم هم مامانه هم آجی! هم برادر، هم بابا... نمی دونم ولی فکر کنم بیشتر از مامان و بابا به پانیز وابستم! البته عمو مهردادم داداش خودمه! چند وقتیته انگار ازم دلگیره، به روم نمیاره... آدم تو چشمش گم میشه؛ انگار انتها نداره! هیچوقت نمیفهمم کی از دستم ناراحته، البته پانیزم همینطوره... یعنی هیچ موقع نشده بگه من اینو نمیخوام، از این بدم میاد، اینو دوس ندارم یا نه به خاطر رفتارت ناراحتتم. مثل عمو همه چیو تو خودش حل میکنه، ناراحت بشه به روی طرف نمیاره اما باهاش سرد میشه... این خودش بدترین مجازاته! پانیز و عمو خاصن! اینجوری خودشون عذاب می کشن! اما یه چیزیش خوبه. بابا که شدم، دخترم شبیه عمش میشه... یعنی مثل پانیز و بعد زنم حرص میخوره. خخخ! بدجنسی. خوابم میاد، نه مثل اینکه باید بخوابم.

\*\*\*\*\*

پانیز

چرا نمیذارن تنها باشم؟ خستم کردن. مگه چی میخوام؟ فقط تنها باشم. میرم رو تراس. یه تخت داره شبا می خوابید و ستاره هارو می دید. الان شب نیست؛ شب! کاش هیچوقت دیشب نمیومدم. رفت، ولی نمیگم به سلامت... شب لعنتی، تو عمو ازم گرفتی! بوی عطرش تو فضا پیچیده!.... می خوام چیو یادم بیاری؟ که عمو تو سرد خونست؟ که باور کنم دیگه بر نمی گرده؟ چرا پس انقدر همه جا هست این بو. عمو که خیلی وقته رفته، فکر کنم من به بوی عطرش حساسیت دارم، یادم می اندازه نبود صاحبشو و گریه می گیره. اما نه، من گریه نمی کنم؛ عمو خودت گفتی بر غم هایت صابر باش. صبر می کنم تا خدا برت گردونه. همه او مدن دنبالم اما مهران نیومد، کسی که الان به شونه هاش احتیاج داشتم. مهران کجایی بیای ببینی عمو تنهامون گذاشته! من بهت چی بگم؟ بگم عمو رفت بدون خدا حافظی؟ قلبم داره از جا کنده میشه خدا. شماره مهران رو گرفتم. دستام می لرزید. بعد از چند بار اشتباه کردن، بالاخره درست گرفتم.

- الو جانم عمو مهرداد؛

من: مهر!!!!!!؟!

-جانم عزیزدلم؟

سرفه کردم... حالم خوب نبود.

-چی شده گلم؟ حالت خوبه؟

من: نه.

-بی اجازه رفتی اتاق عمو؟

من: دیگه اجازه نمی خواد.

-پس طلسم شکست.

من:....

-الو؛ پانیز؟ الو من صداتو ندارم.

من: مهرالان؟

-جون مهران بهار نارنجم؟ چی شده؟ نگو هیچی که کاملاً معلومه یه خبرایی هست. با سامان دعوات شده؟

من: نه! عمو مهرداد.....

-خب؟

من: یکم حالش خوب نبود. البته جای نگرانی نیست، بهتره الان. میخواد بیننت.

-یعنی چی؟ چی شده؟

من: میشه بیای؟

-دارم میام، نزدیکم.... میگی چی شده؟

من: قریونت برم گفتم که هیچی. فقط بیا میخواد بیننت.

-بابا و مامان کجان؟

من: گوشیاشون پیش منه، بیمارستانن... مهران جون من آروم بیایا!

-می گم نزدیکم، عوارضیم... زنگ زدم بیا بیرون.

من: میام سر خیابون.

-باشه. پانید می گم مطمئنی دیگه؟ همه چیزو گفتی؟ چیزی که نشده؟ عمو مهرداد سالمه؟

من: آره منتظرم. مهران عجله نکن. دیر نمی شه...

در اتاقو باز کردم و اومدم رو پله های در ورودی نشستم. کسی متوجه من نشد، چون دوباره در اتاقو قفل کردم. مهران ۱۰ دقیقه بعد زنگ زد، دویدم سر خیابون، نمی خواستم بیاد داخل کوچه. سوار شدم. دستاشو رو فرمون گذاشت رو هم و سرشو خم کرد طرفم. مهران نگاهم نکن، گریم میگیره.

-سلام آجی خوشگلم.

من: سلام.

-بین منو؛ پانید قیافت داغونه، چی شده؟

چونمو گرفت و سرمو برگردوند سمت خودش. لبخند زدم.

من: عزیزم گفتیم که هیچی. خوش گذشت؟

-آره جای شما خالی. دفعه ی دیگه تو رو هم می برم. عمو مهرداد چطوره؟

من: بهتره، یکم با مادر جون بحثش شد به خاطر فشار عصبی سر درد گرفت.

-راجع به مینوش؟

من: نه، راجع به دوستاش.

چجوری بش بگم! تا آخر عمرش از من متنفر میشه.

-پانید یه چیزی شده نمی خوای بگی.

من: قول میدی آرام باشی؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد.

من: عمو مهرداد بیمارستان نیست، یعنی هستا ولی شرایطش طوری نیست که بتونیم  
بینیمش. چجوری بگم آخه ...

-چی رو؟ چی شده بهش؟

صدای پخشو کم کرد، به ماشین جلویی بوق زد تا بره کنار. یکمی ترسیده بود اما نمی خواست به  
روی خودش بیاره.

سرمو برگردوندم طرف خیابون که صورتمونبینه ...چشمامو بستم و همه شهامتو جمع کردم. پانید  
خیلی اروم بگو بهش.

من: دیگه نیست،

-چی می گی پانید! حالت خوبه؟

واسه بار اول بغضم شکست. دستامو گذاشتم رو صورتم.

من: نه، حالم خیلی بده چون دیگه عمو مهرداد نیست؛ حالم بده چون به جای کت شلوار دامادی  
باید .....

یهویی پاشو گذاشت رو ترمز، دود بلند شد، همه ماشینا بوق زدن. هرکی رد می شد و زیر لب یه  
چیزی می گفت.

- پانید! چی گفتی الان؟! کی؟

من: دیشب ...

-پانید اگه شوخیه حتی شوخیش هم قشنگ نیست. من صبح با عمو تلفنی حرف زدم قبل اینکه تو  
تماس بگیری ...

تعجب کردم. دست راستمو گذاشتم رو داشبورده و برگشتم سمتش.

من: با عممم...وووو... چیکار کردی؟!!

-زنگ زد، حرف زدیم. گفت بیا، امشب قراره بریم خواستگاری.

انشگت اشارمو گذاشتم لای دندونام و پامو ضرب میزدم رو زمین.



من: نه! باورم نمی شه،

-پانید یعنی چی؟ بخدا من باهاش حرف زدم .

همه مردم جمع شدن دور ماشین. دستشو کوبید رو فرمون. کلافه دست برد تو موهاش.

-خودش بهم گفت برگرد، حالا تو میگی عمو مهرداد نبوده .

من: مهران عمو اصلا نفس نداشته بخواد بهت زنگ بزنه.... عمو دیشب ساعت ۱۲ به بعد توی بیمارستان فوت میشه.

-خدا!!!!

نالاه ای کرد که دل آدمو آب می کنه.

فقط گریه می کرد، هیچی نمی گفت، سرش تو دستاش بود و زجه می زد! تا حالا گریه مهرانو ندیده بودم.

\*\*\*\*\*

مهران

تازه چشمم گرم شد که بارید صدام زد: مهران، پاشو داداش!

از پشت آب برداشتم و زدم صورتم و راه افتادیم. پلیس راهو رد کردم که گوشیم زنگ خورد.

حرفای پانید لرزه به جونم انداخت. ماشینو کنار زدم. گوشی از دستم افتاد... بند انگشت اشارمو گاز می گرفتم...

بارید: چی شده؟!

من: بردار گوشی رو. نمی دونم. نگرانم کرد. من که صبح با عمو حرف زدم! بگیر شماره عمومو!

خودم می ترسیدم بهش زنگ بزنم. خم شد و گوشی رو از زیر پام برداشت. گوشی رو از گوشش فاصله داد. ابروهاش جمع شد، دهنش کج شد.

بارید: میگه خاموشه.

من: گندت بزنی همراه اول که همراه آخرم نیستی اه ....

دستمو کوبیدم رو فرمون .

باربد:آروم باش، شاید چیزی نشده.

پامو تا آخر رو پدال گاز فشار دادم .مسیر نیم ساعته رو تو ده دقیقه رفتم ،باربد طفلک از ترسش هیچی نمی گفت.چسبیده بود به در.

باربد:مهران من همینجا تو ورودی پیاده میشم. تو برو عجله داری، میرم پیش بابام.

نمایندگی ایران خودرو داشتن تو ورودی شهر .

من:جبران می کنم داداش.

جلوی نمایندگی نگه داشتیم، وسایلاشو برداشت با تک بوق ازش خدافظی کردم.پانید مثل همیشه نبود.صداش شاد نبود،غم داشت.نکنه ....نه نه مهران فکرای بد و از ذهن دور کن ... عمو خوبه، الانم مرخص میشه .باهم میرین آرایشگاه تا موهاشو مرتب کنه برای امشب.شماره پانیدو گرفتم:پانیدی سر خیابون منتظرم .

سوار شد ،خورد تو ذوقم... چرا لبخند نمی زنه.

من:سلام آجی خوشگلم .

-:سلام!

من:ببین منو؛پانید قیافت داغونه ،چی شده؟

-:عزیزم گفتم که هیچی.خوش گذشت؟

من:آره جای شما خالی.دفعه ی دیگه تو رو هم می برم.عمو مهرداد چطوره؟

-:بهتره ،یکم با مادر جون بحثش شد به خاطر فشار عصبی سر درد گرفت.

من-راجع به مینوش؟

-:نه راجع به دوستاش.

من-پانید یه چیزی شده نمی خوای بگی.

-:قول میدی آروم باشی؟

سرمو تکون دادم ....چی میخواد بگه که انقدر مضطربه.

-:عمو مهرداد بیمارستان نیست، یعنی هستا ولی شرایطش طوری نیست که بتونیم ببینیمش. چجوری بگم آخه ....

من-چی رو؟چی شده بهش؟

-:دیگه نیست،

من-چی می گی پانید!حالت خوبه؟

-:نه حالم خیلی بده، چون دیگه عمو مهردادم نیست؛ حالم بده چون به جای کت شلوار دامادی باید  
.....

یهویی پامو گذاشتم رو ترمز، دود بلند شد، همه ماشینا بوق زدن. انتظار هر چیزی رو داشتم جز  
این... برای شنیدن هر خبری آماده بودم جز این، باور نمی کردم!!!!

من- پانید! چی گفتی الان؟! کی؟

-:دیشب .

من-پانید اگه شوخیه و با عمو قرار گذاشتین اذیتم کنین، حتی شوخیش هم قشنگ نیست. من  
صبح با عمو تلفنی حرف زدم .... قبل اینکه تو تماس بگیری.

-:با عممم.....ووووو... چیکار کردی؟!

من-زنگ زد حرف زدیم، گفت بیا امشب قراره بریم خواستگاری.

من: باورم نمی شه، امکان نداره.

من-پانید یعنی چی؟ بخدا من باهاش حرف زدم .

همه مردم جمع شدن دور ماشین.

من-خودش بهم گفت برگرد، حالا تو میگی عمو مهرداد نبوده .

گوشیمو نگاه کردم، عجیبه شمارش ثبت نشده.

-مهران عمو اصلا نفس نداشته بخواد بهت زنگ بزنه، عمو دیشب ساعت ۱۲ به بعد توی بیمارستان فوت میشه....

هنگ کرده بودم. عمو مهرداد دیگه نیست؟! آخه چرا خدا؟ سرمو گرفتم لای دستام، حرصم گرفت... مشت زدم رو فرمون و بلند خدا رو صدا زدم. باید با چشمام ببینم تا باور کنم .

\*\*\*\*\*

پانید

دستشو گذاشت رو سرش.

-آخ! پانید، کجاست الان؟

من: سردخونه .

ماشین با یه سرعت وحشتناکی از جا کنده شد، کجا داره میره؟ من که دل دیدنشو ندارم! چشمام پر میشه اما پاک می کنم.... نمیذارم این اشکا نشون بدن من تسلیم شدم. من منتظرم که برگردی.

-دارم دیوونه میشم، یه چیزی بگو، بگو همه اینا یه خوابه .

من: ما بیداریم مهران. همه چی سر جاشه فقط عمو مهرداد که نیست! نمیتونی ببینیش !

-چیکار کنم با این دلم؟ دارم می میرم پانید .

پیچید سمت خیابون خودمون، ماشینو زد تو پارکینگ افتاد.... رو زمین و داد زد . عمو مهردادو صدا می کرد.

گریم گرفته بود، دیگه توان مقابله نداشتم. دستامو گذاشتم رو شونه هاش.... میخواستم بلندش کنم.

من: مهران! اصلا من غلط کردم گفتم، پاشو تو رو خدا .

-پانید نمی تونم، تو چرا جلو خودتو می گیری؟ گریه کن، داد بزنی.... عمو مهرداد کم کسی نبود برامون .

من: عزیزدلم میدونم، ولی مهرانااا رفته.

گریم شدید تر شد. از حرص، موقع پاک کردن اشکم، جای ناخنام رو صورتم موند! مهران حالا آرومتر شده و تکیه داده به لاستیک ماشین... زانو زدم جلوش: مهران، هیچی نگفت و سرمو گذاشت رو سینش.

دو تایمون فقط گریه می کردیم.

- یعنی بعد این تنهای تنها ...

من: آره.

- واسه هضم نبودش حتی گریه هم بس نیست...

واسم سخت بود ولی بلند شدم. از صندوق، گیتارشو در آوردم. شروع کردم و زدم... زیر لب زمزمش می کرد، تا آخرش فقط گریه می کردم. دستمو از رو سیما بر میداشتم. اشکامو پاک می کردم و دوباره می زدم.

- پانید؛ من دیوونه شدم، با عقل جور نیست.

من: نمیدونم مهران، نمیدونم.

- من نمیتونم تحمل کنم جای خالی شو. خدا چرا آخه! زود بود!

من: کاش می شد برم پیشش...

با حرص برگشت طرفم.

- پانید! دیگه نشنوم همچین حرفی بزنی. دفعه آخره.

من: مادر جون قبل رفتن، عمو رو نفرین کرد و گفت بری دیگه برنگردی. ازش متنفرم....

سعی کرد عصبانیتشو کنترل کنه. چهره ای که همیشه شادی توش موج می زد، حالا خشمگین بود. نمیخواست به حرفم فکر کنه. فقط بغلم کرد و نوازشم کرد.

- پانید بیخیال. ما قبل از اینم هیچ دل خوشی نداشتیم ازش، یادته هر موقع می رفتی با گریه برمی

گشتی؟ عمو مهرداد باهاش دعوا می کرد که پانیدم عین سامان نوته، حق نداری فرق بذاری!

من: حالا که نیست، دیگه منم این دنیا رو نمی خوام.

-پانید نفسم به نفسات بنده... تو نباشی، اینو بدون، من می میرم ...حتی یه لحظم زنده نمی مونم  
پس اینجوری نگو .

من:مهران قلبم تیر می کشه ،خیلی بد بهم خبر دادن.

-سر منم درد گرفت اما وانمود می کنم خوبم.

من:سر تو بیار جلو.

سرشو بوس کردم ...

-قربونت برم.

من:حالا عمو نیست کی بشینه منو نگاه کنه بگه پانید تو نقاشی خدایی ها؟کی شب تاسوعا نذری  
بده،بچه یتیمای سر چهارراه چیکار کنن؟یادته چقدر دوستش داشتن؟

-پانید اونام مثل ما بنده همین خدان. هرکار اونا بکنن، ماهم می کنیم... صبر نشونه ی اوج احترام  
به حکمت های خداست .

دوتایمون اصلا اروم نمی شدیم ،خیلی حالمون بده .

-میتونی بیای؟

من:برای چی؟

-بیا، میفهمی...

به زور رفتیم تو خونه.اومد از تو کدم مانتو مشکی در آورد ...من سرمو تکیه داده بودم به دیوار...

-بگیر.تنت کن.

من:سیاه تنم کنم؟نمیتونم !

-پاشو فدات شم. بریم !میخوام برا بار آخر بینمش ، نمی خوام دیر برسیم.

لباس مشکی پوشیدیم و راه افتادیم ...

\*\*\*\*\*

مهران

من باور نمی کنم، یعنی چی؟ عمو به من زنگ زد، با هم حرف زدیم... حالا میگن عمو نیست؟ میگن دیر اومدم؟ عمو بیا اومدم. به قولم عمل کردم. کجایی آخه؟ پامو رو پدال گاز فشار دادم و ماشین از جا کنده شد. داشتم می رفتم بیمارستان بزنم همه چی رو خرد کنم بگم برای چی به مردم دروغ میگی عمو من زندهست. پانید نگاهم کرد...

-مهرانم؛ عزیز دل من می ری بیمارستان؟ بی فایدست. عمو اونجا نیست، به خدا نیست. مگه حرفمو قبول نداری؟

من: پانید؛ صبح زنگ زده، ازم خواسته پیام اینجا، واضح تر از این؟ زندهست!

گریه می کرد. حال مناسب نبود برم بیمارستان، از بوش حال بد میشد. پیچیدم تو خیابون خودمون، ماشینو وسط پارکینگ ول کردم و افتادم رو زمین. سرم درد می کرد؛ فشار عصبی زیادی رو تحمل می کردم. پانیدم تو اون حال بود بدتر میشدم. من خودم خرابم، اون بهم پناه آورده تا آروم شه اما من واقعا کنترل دست خودم نبود. عمو مهرباد مثل داداش نداشتم بود، تو اوج ناباوری از دستش دادم، پاشو مرد، هنوز خیلی کارا مونده که ما نکردیم. آخر این هفته؟ یادت رفت؟ باید بریم گردش! منو تنها گذاشتی؟ من طاقتشو ندارم، پشتم خالی شد... احساس تهی بودن می کنم. شمس مولای بی کسی هام رفتی، تنها موندم! پانید برام آهنگ بمون رو زد. میدونم برایش سخت بود، خودشو به زور کنترل می کرد با این آهنگ؛ خیلی خاطره داشتیم. شدم مته اون کلید جا مونده به انتظار قفل تو جیب یه کت. یه انتظار بیهوده برای برگشتنی که محاله! عمو دلت میاد؟ ببین پانیدو! اشکاشو میبینی؟ خودت میگفتی هرکی اشک پانیدو در بیاره جاش رو زمین نیست! اشکشو در آوردی، به خاطر همین دیگه نیستی؟ من خراب و خسته رو میبینی؟ با ذوق اومدم تا برسم به مراسم خواستگاریت. همونی که ۵ سال آرزوشو داشتی! خونتو با دستای خودم برات ساختم اما حالا..... بهترین فرصت همین جا بود، خودمو خالی کردم... پامو که از اینجا گذاشتم بیرون؛ دیگه خودم مهم نیستم. مهم خواهرمه که به شونه های من احتیاج داره. اگه جلوش ضعف نشون بدم، اونم ضعیف میشه و دیگه خوب نمیشه. دیگه نمی خنده. من پانید اینجوری نمی خوام. تنها امید من نا امیده، امید هردومون ته کشیده و آخراشه. این لحظه ها. خدای من، لعنتیا امونمو بریدن. جای خالی عمو عذابم میده، خاطره هاش زجرم میده. پانیدم مثل من؛ دو تامون روزه سکوت گرفتیم... برای گفتم دردی که تو قلبمونه نیازی به صحبت نیست. فقط ۶ حرف، خرابیم..... سر پانید رو سینمه، آروم آروم اشک می ریزه. بهش گفتم گریه کن، نریز تو خودت، موهاشو ناز می کردم... از رفتن حرف می زنه، عصبانی میشم... نباید، نه نباید بگه... دیگه پانیدو به خدا پس نمیدم. باهاش

دعوا کردم که دیگه این حرفو نگه... دلم نمیومد سیاه تو تنش بینم ولی مجبور بود. سر تا پا سیاه پوشید. دستشو گرفتم. از نفرتش نسبت به مادر جون حرف می زد، نمیذارم کینه تو دلش باشه. هرچند زیاد مادر جونو دوست ندارم، اما پانیز از جنس نفرت نیست. قلب مهربونش میشکته و طاقت نداره. رفتیم، میخواستیم برای بار آخرم که شده عمو رو بینم. من موندم و جای خالیت که بی تو هیچ وقت پر نمیشه. پام نمی کشید برم تو خونه، به صفحه قفل گوشیم خیره شده بودم. عکسی که دیگه از گریه ماها دلخور نمیشه. حالمون تعریفی نداره. پانیز خیلی خودشو کنترل می کنه که روپاست... الآن دوتا ییمون ملاحظه همدیگه رو می کنیم شاید.

\*\*\*\*\*

پانیز

- پانیز من می شینم تو ماشین، برو پیرس مراسم کی هستش... نمی خوام پا تو اون خونه بذارم. من: من که عمرا برم. اصلا اصرار نکن.

- خودم درستش می کنم. (شماره بابا رو می گیره)

- سلام بابا، بله... نه دم درم. لطف می کنین یک دقیقه بیاین؟ ممنون.

انگشتاشو از رو عصبانیت ضرب می زد رو فرمون. بابا اومد بیرون، سر و ته کوچه رو نگاه کرد. مهران از ماشین پیاده شد... ایستاد و بابا رو نگاه کرد. یه مدتی همدیگه رو نگاه کردن. بابا با قدمایی آروم، اومد سمتمون. بهم نگاه کرد. بهش اشاره کردم که خبر داره. مهران خودشو انداخت تو بغل بابا و گریه کرد.

- بابا چه خاکی تو سرمون شده؟ عمو مهرداد رفته؟ به همین زودی؟ بابا بگو دروغه.

بابا نرم و آروم مهرانو به آغوش کشید. دست گذاشت رو سرش و دلداریش داد...

- آروم باش پسرم... خودتو نیاز، خدا به هممون صبر میده... داغ رفتن مهرداد، کمر همه مون رو خم کرده،

پیاده شدم. حالا نوبت من بود که برم بغلش. منم به آرامش احتیاج داشتم.



--پانید جان دخترم، می دونم، به ولله می دونم، مهرداد برا تو و مهران یه جوهره دیگه عزیز بود.  
ولی ماهم حالمون بده، من برادرمو از دست دادم... با لجبازیای تو، مهرداد بر نمی گرده، بدتر  
عذاب می کشه... بیاین بریم تو خونه .

من:بابایی....

دست گذاشت پشتم و همراهیمون کرد تا خونه. نمیخواستیم بریم داخل،مهران میره حیاط، منم  
میرم تکیه می دم به درخت گردو . پوست کلفت و خراشیده و زمختشو نوازش می کنم.

من:این دیروز اینجوری نبود .

مهران حواسش به من نبود. نگاهش رو به آسمون بود.

--چیزی گفتی؟!

من:گفتم درخت گردو داره خشک می شه.

شلنگ آبو برداشتم و گذاشتم پای درخت.

--احساس داره می فهمه!تاب نمیاره نبود عمو مهرداد رو. تو میخوای نبود عمو رو با آب براش  
جبران کنی؟

نگران نگاهم کرد.

--به مینوش خبر دادین؟

- من از صبح خودمو حبس کردم تو اتاق، نمیدونم .

پرستو میاد.یه سینی دستشه . پله هارو میاد پایین و سینی رو می ذاره روشون.

پرستو:سلام، تسلیت می گم آقا مهران،

--ممنون ...

مهران تکیشو از دیوار بر می داره و میره سمت تخت.

پرستو:زندایی گفتن بیاین ناهار... البته بعد اینکه اینارو خوردین .

دوتا قرص آرام بخش و آب بود .

لیوان و داد دستم. نگاهش می کردم، انقدر فشارش دادم که تو دستم خرد شد. تیکه هاش فرو رفتن تو دستم و خون از رگام بیرون اومد. خون و شیشه قاطی شده بود. هیچ احساسی نداشتم. حس می کردم از تیکه شیشه هایی که تو گوشت دستم فرو رفتن خوشم میاد. اصلا احساس درد نداشتم. دقیقا حس کردم دارم دیوونه میشم. حس می کنم تمام رگای مغزم دارن پاره میشن. حتی جریان هوارو بین شیارای مغزم حس می کنم. همونجوری خیره موندم بهش. مهران یکمی باهام فاصله داشت که با شنیدن صدانش، توجهش جلب شد....

-یا امام حسین پانید. چیکار کردی؟

اومد سمتم. تیکه بزرگو گرفتم دستمو گذاشتم رو مچم. اگه این درد نداره، پس مردن هم نباید درد داشته باشه.

من: ولم کن مهران، برو کنار. میخوام برم پیش عمو. دیگه طاقت ندارم. بخدا می زنم.

به نشونه تهدید گذاشته بودم رو دستم.

-باشه باشه. می رم پانید، بذار زمین... تورو خدا، تورو روح.....،

من: قسم نده! مهران می خوام برم.

فقط گریه می کردم و با صدای بلند بهش می گفتم ...

انداختم زمین، اما دستم پر از خرده شیشه بود... . مچمو محکم گرفته بودم تا خون به دستم نرسه. حالا دیگه دردو حس میکردم. تلو تلو میخوردم، نتونستم بزنم... مهران اومد سمتم.... صورتمو با دستاش قاب گرفت.

-من بمیرم برا دل دوتایمون. پانید تورو خدا تو دیگه خون به دلم نکن ...

سرمو فشرد به سینش. چشمامون عین ابر بهار بود، یه لحظه هم قطع نمیشد. نمیدونم چی شد به این فکر افتادم. یه فکر احمقانه و بچه گانه... نگاه سرزنشگر بابا از هر فحشی برام بدتر بود. من میخواستم خودمو بکشم؟ البته اگه تهش عمو باشه، از جونم دریغ نمی کنم. بابا تو قاب در وایساده بود، ظاهرا صدای بلند مهرانو شنیده بود.... وایساده بود و فقط نگاه می کرد.

دستم درد می کرد. مهران هم اشکاشو با پشت دست پاک می کرد ... داداشی، پانیز بمیره که اشکتو در میاره. نمی خوام باور کنم ندارمش. یعنی میشه برگردی؟ به هوای روز برگشتن تو سر راه هر راهی نشونه می کشم.

\*\*\*\*\*

## مهران

هیچ کدوممون نمی رفتیم تو. بابا که اومد، قولم به خودم یادم رفت و افتادم تو بغلش. دستاشو دور شونم حلقه کرد. دلم می خواست بگه عمو مهرداد منتظرمه، اما نگفت ... چرا نگفت؟ پانیز ساکت ایستاده بود. بابا کشیدش تو بغلش و باهاش حرف زد... ولی دخترشو نشناخته، میدونم دیگه لب به اون چیزایی که عمو دوست داشت نمی زنه... از هر چیزی که مربوط به عمو باشه دوری می کنه. خیلی تو خودشه. انگار با دیدن بابا پناه تازه ای پیدا کرده بودیم. مارو برد تو خونه، نمیشد بهش نه گفت.

تو حیاط نشستیم، پانیز حرف میزد اما انگار اصلا نمیشنیدم. خاطراتمو با عمو مرور می کردم؛ روزی که براش کت شلوار خریدیم برای مینوش با پانیز حلقه نشون خریدن. صدای شکستن شیشه منو به خودم آورد. دست پانیز غرق توخون بود، می ترسیدم، جلو نمی رفتم. خم شد و یه تیکه بزرگ برداشت و گذاشت رو دستش... چشمامو بستم. تحمل اینکه پانیز نباشه رو نداشتم. از ترس اینکه ۵ دقیقه بعد چه اتفاقی برای پانیز می افته، رفتم جلو.. نداشت نزدیکش بشم! سر جام خشکم زده بود، التماس رو ریختم تو چشمامو زل زدم بهش. شیشه رو انداخت زمین و روی دست چپش خم شد ... درد داشت، نفس حبس شدمو دادم بیرون..... خدایا شکر!

اشکامو پاک کردم و رفتم بغلش کردم ... گذاشتمش تو ماشین. هیچ کس نفهمید چی شده، بابا بی حوصله می روند و پشت سرهم بوق می زد. دست پانیز رو دستم بود و اشکاشو پاک می کردم. فعلا تو شوکم، اگه می زد چی؟ منم می مردم. بابا از فرصت استفاده کرد و رفت درمانگاه دکتر فاتح... نداشتم پیاده شه و تو بغلم بردمش اتاق دکتر. گذاشتمش رو تخت. با دیدن گریه های من دستپاچه شد، پانیز سرشو به طرف دیوار برگردوند و گریه کرد. دکتر جا خورده بود، بیمار ویزیت می کرد که من درو بدون اجازه باز کردم و رفتم داخل... یه مدتی خیره موند و فهمید پانیزه، از جاش بلند شد. از بیمار عذر خواهی کرد و نسخشو داد دستش....

دکتر: آروم باش ببینم چی شده؛ چه کردی با خودت؟ خانم باقری؟ سریع...

من: پانید من پیشتم باشه؟ نرس. چیزی نشده، یه زخم کوچیکه. مگه نه دکتر؟  
هیچی نمی گفت و فقط گریه می کرد. دکتر هم صدایش می کرد اما جواب نمی داد.

دکتر: مهران بیرون باش. تورو می بینم بی تابی می کنه.

پانید: عمو بذارین بمونه .

بابا شونه هامو فشار می داد، استرس داشتم، نمی دونم چرا.

دکتر: دستت خون میاد، بحث نداریم، محمد ببرش بیرون .

به روی خودش نمیآورد که درد داره اما وقتی لبشو گاز میگرفت، قلبمو چنگ می زد. بابا به زور  
منو بیرون برد . صد دفعه از اینور تا اونور رفتم... پانیدو بردن تو اتاق جراحی سرپایی . دنبالش  
رفتم که بابا شونمو گرفت...

-بذار کارشو انجام بده.

دست چپم مشت بود و دست راستمو روش گذاشته بودم. اتاق جراحی برای چی بردش؟ اصلا چرا  
انقدر طول کشید؟

بابا: مهران بشین، با راه رفتن تو زود تموم میشه؟

گریم بند نمیومد... اشکا نمیداشتن خوب بینم، تار شده بود چشمام... سر دردم امونمو برید.

بابا: پسرم خودت خوبی؟ بگم برات قرص بیارن؟

من: نه، فقط پانیدو می خوام بینم.

دستمو نشونه گرفتم سمت در اتاق. سرمو تکیه داد به شونش... چرا انقدر خونسرده؟ سرشو  
گذاشت رو سرم. اشکامو پاک کرد: گریه کن، می دونم غصه داری، گریه کن.

در اتاق باز شد و بابا رو صدا کردن . مشتمو کوبیدم تو دیوار، چی شده! طاقت نیاوردم درو باز  
کردم. معمولا محیط اینجا استریله اما ما با اجازه دکتر رفتیم داخل.

دکتر: مهران با خودش چیکار کرده؟

با دیدن پانید قلبم درد گرفت.... رو تخت خوابیده بود: آخ پانید؟ دکتر این پانید منه؟ خواهر منه؟

رفتم سمتش .دکتر مانع شد و نداشت جلو برم.

دکتر: ۲۰ دقیقه دیگه بیدار میشه، بخیه زدم، ۷ تا. حالا میگین چی شده؟ نصف عمر شدم ...پانید که اصلا عصبانی نمی شد، با شهرزاد بحثش شده؟

من: با من دعواش شد .

منو بابا طفره می رفتیم از گفتن حقیقت.... من که اصلا عادت به گفتن خبر بد ندارم. نشستم پیش تخت. آجی خوشگلم مته یه فرشته معصوم خوابه ،دستشو از رو باند بوسیدم و بی حرکت گذاشتم رو لبام.... ۱۰ دقیقه دیگه بیدار شد . ته صداش زار بود.

-عمو مهرداد.....

دکتر: آگه مهرداد بیرونه، بگین میتونه بیاد داخل تا ببینتش. انگار باهات قهره مهران....

لبخندی زد و بهم نگاه کرد.

من: آجی جونم خوبی؟

کم کم به خودش اومد، فهمید تو خواب بوده که می دیدش و تو واقعیت عمو مهرداری وجود نداره ...دلم براش تیکه تیکه شد .چه عذابی میکشه.

دکتر: مهران براش آبمیوه بخر، حالت تهوع نداشت ،می تونین ببرینش .

از فروشگاه براش خریدم. لباس خشک بود ،سرد و بی روح .گذاشتم رو لباس... سرشو بلند کردم، خورد. حالش خوب بود خداروشکر .بابا شروع کرد تا بگه بهش . همه حواسم به پانید بود .اما فعلا اثر بیهوشی برطرف نشده بود ،تو خواب و بیداری بود !با یه ببخشید از اتاق اومدم بیرون .اخبار یه تصادف رو نشون میداد که یه عروس داماد هم فوت شده بودن .چه وضع وحشتناکی وای! صدای شکستن یه چیزی و بهم کوبیده شدن چندتا فلز اومد، فوری درو باز کردم،بابا به دکتر خبر داده بود ؛پانید نشسته بود و حالش خوب نبود ....آوردمش بیرون . بابا سوئیچ رو داد به من و با عمو تیرداد رفتن تا به مینوش خبر بدن. منم پانیدو گذاشتم رو صندلی عقب بخوابه .

-مهران کجا میریم؟

من: بخواب ،بعدا سرگیجه میگیری. میرم خونه آقا جون، تو نمیرمت... نترس .

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

پانید

بابا اونور تر ایستاده بود .

بابا:مهران بیارش .

میخواستن دستمو پانسما کنن ، رفتیم در مانگاه دکتر فاتح .

دکتر تیرداد فاتح ، دوست بابا که مته برادر بود براش ، همسر خاله مهنوش ، دوست صمیمی ماما و خواهر مینوش عشق عمو مهرداد . مهران مهلت نداد ، منو گرفت بغلش و دوید تو اتاق . اولش عمو تیرداد جا خورد اما با دیدن من و حال سریع پاشد . مهران اروم و قرار نداشت ، تمرکز عمو رو بهم میزد . به بابا گفت ببرتش بیرون ، به دستم آمپول زد .. منتقلم کردن تو یه اتاق دیگه . چشمامو بستم تا تو مسیر مهرانو نبینم . درد داشت خیلی ، آنژیوکت هم زدن و یه سرم وصل کردن .

چشمامو باز کردم ، مهران با چشمای خیس زل زده بود بهم ... بی اختیار عمو مهردادو صدا کردم ، طول کشید تا متوجه شدم کجام ... مهران از اتاق رفت بیرون . نمیخواست با اشکاش به عمو تیرداد خبر بده . عمو متفکرانه نگاهم می کرد....

-آخه دختر خوب ، میگفتی من خودم گوش مهرانو میپیچوندم . بیچاره رو سکنه دادی....

لبخند کوچیکی زدم و سرمو انداختم پایین . طفلکی از هیچی خبر نداره . بابا جاشو عوض کرد و وایساد جلوی پنجره . دستاشو گذاشت تو جیبش ... سعی می کرد لحنش اروم باشه .

بابا:تیرداد....؟

-بله؟

بابا:از مهرداد خبر دارین؟!

-نه چیزی شده؟

بابا جواب نداد . سرشو انداخت پایین ، منم رومو برگردوندم ...هممون فرار می کردیم از گفتن واقعیت .

-محمد با شما بودم ، پرسیدم چیزی شده؟!

از جیبش دستمالی رو در آورد و اشکاشو پاک کرد . صورتش سمت عمو تیرداد بود .

بابا: تیرداد رخت سیاه بیوش ...

-محمد، چی شده؟

بابا دوباره سرشو انداخت پایین و شونه هاش لرزید.

- د حرف بز محمد. جونم به لبم رسید، چی شده؟!

عمو تیرداد وقتی از جواب دادن بابا نا امید شد، برگشت سمت من...

-پانید تو بگو.

خواستم حرف بزیم، گریه شدید شد.

-مهرداد که حالش خوبه آره؟ (داد زد) آره؟!

بابا: آروم باش. مهرداد از پیشمون رفته.

-امکان نداره.....

گریه نداشت حرفش تموم شه. با دست راستش، وسایلی رو میز رو ریخت زمین... منشی و

مهران اومدن داخل.

منشی: آقای دکتر.....

مهران: شما بیرون باشین لطفا .

درو بست و اومد داخل.... دستم میسوخت ولی بهش فکر نمیکردم. دستاشو به سرش فشار

میداد. می لرزید. دستش رو دسته صندلی بود....

-مهرداد! رفت؟! چی بگم به مینوش؟! بگم چه راحت رفت؟! به جا رخت عروسی سیاه تنش کنم؟!!

بیچاره شدید محمد. مهرداد!....

بابا: تیرداد! آروم باش، مینوش نباید چیزی بفهمه .

-اون حق داره تو نبود عشقش عزا داری کنه! داری محرومش می کنی؟

خیلی حالش بد شد، مهران اشاره کرد بریم بیرون. جلوی در صدام کرد....

-پانید؟!!

من: بله عمو....

-یه خواهش! تو به مینوش بگو!

من: نه.... نمی تونم، نخواین ازم عمو! تا آخر عمرش از من متنفر میشه.

بابا: خودمون می ریم .

بابا با چشماش اشاره کرد که بریم بیرون. با هم رفتن و منو مهران هم برگشتیم خونه! جایی که عمو مهرباد توش بزرگ شده بود! تو ماشین نشسته بودیم؛ من خواب بودم... مغزم انگار توی یه تشت آب بود. دستم دردش زیاد بود، طاقت نداشتم... ریز ریز گریه می کردم تا مهران نفهمه... میفهمم حالشو، خوب نیست. اصلا خوب نیست، منم اگه بگم خوب نیستم، بدتر میشه...

-پانید تو به بدقدمی اعتقاد داری؟!

من: نه، منظورت نیماست؟! یا نکنه .... اصلا تا کی باید منتظر باشیم؟!

-چشماتو ببند، آرام باش.... منم حالم خوب نیست، نمی خوام نگران شی، خوب میشم .

خواستم حرف بزوم، نداشتم.... سرشو تکیه داد به پشتی صندلی و خوابش برد. منم گیج بودم، خوابم میومد... چشمامو بستم.

یه راهروی طولانی و بی انتها. روی دیوارهای سمت راست، نوارهای سبز و قرمز و آبی چسبیده. مهتابی های رو سقف صدا میدن... اینجا کجاست؟! می رسم به انتهای راهرو، حالا نوار قرمز تموم شده و جانش یه نوار زرد هست ... میرم دنبالش، اینجا بیمارستانه! نوار زرد میرسه به بخش مراقبت های ویژه! ولی من چرا اینجا؟! مهرانو صدا زدم اما نبود.

صدای دستگاه میاد که بوق میزنه و یه صدای فس فس! همه تخت ها خالین، بی هدف میرم پشت پرده... یه سایه هست. پرده رو میزنم کنار. یه مرد سیاه پوش بالا سر عمو و ایساده. منو که دید محو شد .

جیغ میزنم! گریه میگیره. دستم می لرزه، می برم جلو تا صورت له شدش رو لمس کنم... اما نمی تونم! دست و پاش قطع شده . همون مرد، اینبار پشت سرم ایستاده!

--پانید...



من: تو کی هستی؟! اینجا کجاست؟!

-- اینجا بیمارستانه، اونم مهردادده! بالاخره از تون گرفتمش... نفسشو گرفتم. مهرداد تسلیم شد .

یه خنده شیطانی کرد.

من: یعنی چی؟ تو کی هستی؟! عوضی تو چیکار کردی با عموم؟!

و تخت عمو مهرداد ازم دور شد و هرچی می دویدم بهش نمیرسیدم .

من: عمو مهرداد.

دستام رو سینم بود که از خواب پریدم و یه هین بلند گفتم. تو جام نشستم. مهران برگشت سمتم و

دست می کشید رو سرم.

مهران: چیزی نیست، خواب بود... آرام باش.

بادم میزنه ....

-پانیدم، آرام باش خواهری.

فقط گریه میکردم... اون صدا تو گوشم می پیچید. پاهامو آویزون کردم و سرمو گذاشتم رو پشتی

صندلی...

-پانید؟!

نگاهش نگران بود، زل زد تو چشمام... سرمو تکون دادم....

-چی دیدی؟!

من: عمو رو تخت بیمارستان بود... مهران؛ صورتش له بود، له له !

گریه امونم نداد، سرمو گذاشت رو شونش و دوتایی بی صدا گریه کردیم ....

-پانید، میدونم اونی که تو خواب دیدی عین واقعیته.... دارم دیوونه می شم، طاقت ندارم بینمش .

خواستم یه چیزی بگم که گوشیش زنگ خورد... با عصبانیت به صفحه اش خیره شد و اخماش

رفت تو هم. رد تماسو زد اما دوباره زنگ زد .

من: چرا جواب نمیدی؟!

-بیخیال ....

بعد از چند دقیقه دوباره تماس گرفت.... با حرص جواب داد .

-بله؟!

....

-برو به درک. یه کار نکن به خاطر همه کارات مجازاتت کنم. با مهران بازی کردی، بد ندیدی...  
مطمئن باش پایچم بشی بد میبینی! بد.....

فرمونو محکم فشار می داد. گوشی رو با حرص پرت کرد رو داشبورد . حال اینو نداشتم ازش  
پیرسم کیه... البته با حرفای پریشب عمو مهرداد یه حدسایی میتونم بزنم که اون یه دختره اما  
رابطش با مهران چیه رونمی دونم. چرا گفت با مهران بازی کردی؟! محترمانه تهدیدش کرد؟!  
با تقه ای که به شیشه خورد به خودم اومدم. حامد بود. داغون بود، چون همه صحنه رو به چشم  
خودش دیده . درو باز کردم ،مهران سرش رو فرمون بود .

حامد: پانید،

نگاه پرسشگرانشو دوخت بهم ....

من: می دونم، عمو مهردادم رفته.... اومدی اینو بگی؟

حامد: ببخشید که به قولم عمل نکردم ،من سزاوار هر واکنشیم از طرفت .من مهردادو برات نیاوردم  
،دست خالی اومدم !!!!!!!!!!!!!

یه مشت زد ب پیشونیش و نشست زمین .

حامد: خاک تو سر بی عرضه من .

من: آگه من الان دعوا کنم، فحش بدم ،عمو مهردادم نفس می کشه؟! زنده می شه؟!

گریه می کرد و جواب نمیداد .

من داد زدم :پرسیدم زنده میشه؟! ببین؟! خواستم بزنم، خودزنی! برم پیشش، اما نشد.

مهران پیاده شد.

-چی شده پانید؟! -

زانو زدم جلوی حامد، باند دستم قرمز شده بود. سیگار شو روشن کرد!

من: سیگار؟! -

حامد: پانید، تورو به روح مهرداد خرابم نکن. دنیا رو سرم آواره، تو که جای من نبودی....

من: ولی دیدم، همشو دیدم .

تعجب کرده بود، مهران اشاره کرد که چیزی نیست. پشت سر هم به سیگار پک می زد...

-پانیدم ؛قربونت برم ،حال همه مون خرابه. تو چرا دق دلیتو سر آقا حامد خالی می کنی؟! -

حامد: مهران حق داره. بذار خالی شه. درد رو دلش نمونه. ازم کینه داره، می دونم ...

هیچی نمیگفتم، فکم منقبض شده بود. حواسم پی خواب دیشب و امروزمه، فقط دنبال مقصر بودم.

باور نمی کردم عمو مهردادم باید مهمون خاک باشه. لب پایینمو گاز می گرفتیم و اشک می

ریختم....

-بهار نارنج داداش؟! -

چشماش خپسه اشک بود، هیکل خمیده حامد رو از پشت می دیدم. رسیده بود به وسطای کوچه،

باورم نمیشد هیکل ورزشکاری حامد اون که همه میگفتن قهرمان اینجوری شه.... تقصیر اون نبود

،اما نمی تونستم به زبون بیارم.... چشمای مهران مظلوم شده بودن. با انگشت شستم اشکاشو

پاک کردم، دستم پشتم بود نبینه که خون میاد .

-پانیدم؟! پاشو بریم تو ماشین.

انقدر گریه کردم، چشمام میسوزه.... دستمو می بینه ، از دستم کلافه شده! بازومو گرفت تا ببرتم

تو ماشین.

-پانید ،دستت!

مادر بهنام، دوست عمو اومد تا بره خونه شون. مارو دید ،خیلی زن مهربونی بود. اومد جلو، لباس

مشکی تنش بود. دست منو گرفت و گفت...

--دخترم دستت خونش بند نیومده که ،بیا بریم داخل .

من:مرسی .

رفتیم تو حیاطشون .دستمو با بتادین ضدعفونی و دوباره بانداژ کرد .

--مراسم کی برگزار میشه!؟

مهران:نمیدونیم حاج خانم... داخل نرفتیم .

چادرشو کشید رو سرشو گریه کرد .

--مهرداد مثل بهنام بود برام ،بچه بودن میومدن تو حیاط بازی می کردن .اما بزرگتر که شد، دیگه کم میومد، خیلی پسر خوبی بود.آسمونی بود.میدونم چرا بیرون نشستین، بیاین بریم تو تا مراسم ...خوبیت نداره دم در بشینین .

رفتیم تو خونشون ،عکس عمو مهرداد رو گذاشته بود رو طاقچه. چقدر دوسش داشت ...آخی بمیرم الهی.

--حاج خانم مسکن دارین!؟

--بله پسر م میارم برات.

من:میگرنه با مسکن عادی خوب نمیشه که .

--یه سردرد خفیفه ،چیزی نیست ...

--بفرمائید پسر،صد دفعه گفتم حاج خانم خدارو خوش نیاد این بچه رو انقدر اذیتش می کنی، بذار تا جوونه جوونی کنه .عیبی نداره که ،میگفت نه !تو خاندان ما همه مردای رگی از طیب سلطان به ارث بردن، سروری تو خونشونه. مهرداد از ریشه من نیست .آبروی منو میبره، نمی دونم چه گناهی کردم خدا اینو نصیبم کرد،هرچقدر می گفتم نفرینش نکن، می گفت نه اون دیگه پسر من نیست ...زن ک بگیره جایی نداره اینجا .انقدر گفت تا خدا قهرش گرفت و مهردادو برد.

گریه می کردم ،از مادر چون متنفر بودم.... خدا منکه قدرشو میدونستم ،یعنی دعای مادر چون برات مهمتر بود؟!نگاه اون بچه ها چی؟!تا کی باید منتظر اون مرد خوش رو باشه؟!عمو که آدم بدی نبود، مادر چون خودش مشکل داره!

-- بعد اون دیگه تو روی حاج خانم نگاه نکردم. بدون مهرداد چراغ هیئت خاموش می مونه! شبای جمعه چشم خیلی از یتیمان به در میمونه! بهش یاد دادم مته مولام علی باشه! حاج بهادر، پسر م اومد پیشت.

گریه کرد. به عکس دوتاییشون خیره شد.

مطمئن بودم همه رفتارای عمو منشاش از خونوادش نیست. چون مادر جون نوه یه شاهزاده قجریه، خونه حکومت نظامیه... حرف، حرف اونه! مردم فقیر و نیازمند برایش معنی نداره! اون فقط و فقط خودشو میبینه. فکر می کنه از همه بالاتره.

مهران از پنجره بیرون رو می بینه .... هنوز هیچ خبری نیست .

-مامان؟! یا الله .....

-- بهنام پسر م بیا. غریبه نداریم....

مهرانو دید، وسایلشو رو زمین گذاشت و بغلش کرد. گریه می کردن دوتاشون ...

بهنام: تسلیت می گم! مهران دیدی رفت! تنهامون گذاشت... بدون مهرداد نمیدونم دیگه باید چیکار کنیم ما.

-بهنام یعنی دیگه امید نداشته باشم؟! تو خودت دیدی؟!!

بهنام: دیدم.... خودمم جمعش کردم....

آخر حرفشو خورد. نشستن رو زمین، منو دید بالاخره ...

بهنام: تسلیت می گم پانید .

سرمو تکون دادم یعنی ممنون. پشت کردم بهشون و حیاطو نگاه کردم...

بهنام: اعلامیه هاشو نصب کردیم ... ساعت ۳ ظهر میارنش .

من: شلوارت خونیه ...

بهنام: خون مهرداد، از دیشب درش نیاوردم... آخرین یادگاریشه.

لرزیدم خون عموم! تند اشکامو پاک کردم و رفتم جلوش زانو زدم. خون و می دیدم و عین دیوونه  
ها زل زده بودم بهش .

-پانید. پاشو تورو خدا آخرین تصویر تو ذهنتو عوض نکن، پانید جان یه چیزی بگو .

بغضم ترکید و شروع کردم به هق هق .

سرمو چسبوند به سینش و داد زد: بهنام...از جلو روش برو کنار!

خودشم گریه می کرد، مادر بهنام یه آه بلند کشید.

-مهران فدای اون چشمت، گریه نکن پانید تورو خدا.

یه سوزشی رو تو قلبم حس کردم ، گوشم زنگ می زد . یاد صحنه تصادف تو خواب افتادم . خوابام  
بی برو برگرد راست بود، بعضیاشونم به نوعی یه پیش آگاهی از آینده بودن . اون سوزش ادامه  
داشت، انگار یه تیر داغ رو فرو می کردن تو قلبم! . به سختی نفس می کشیدم ....

-خواهری، خوبی؟!

من: مهران بوی بنزین، بوی دود، بوی خون؛ حالم داره بهم میخوره .

نگاهش رو لبام قفل بود و فقط گوش می داد به حرفم . یه لحظه احساس کردم دارم بالا می  
یارم... فهمید و سریع بردم دستشویی. شام دیشبو با یه عالمه آب بالا آوردم . صورتمو شست  
، اشکاشم مزاحمش میشدن و با پشت دست کنار می زدشون. بهنام سعی داشت ارومم کنه ولی  
بی فایده بود...

بهنام: مهران من کاری نکردم، فقط.....

-برو بهنام. می بینی که حالش بده .

در دستشویی رو بست و تکیه داد به درش... پیشونیشو ماساژ می داد.

من: مهران، من خوبم... به بهنام گیر الکی نده.

اشاره کرد برم بغلش. دستاشو دور شونه هام حلقه کرد و زار زد . تا حالا گریشو ندیده بودم ، انقدر  
سفت بغلم کرده دارم خفه میشم . منم از فرصت استفاده کردم و فرو رفتم تو آغوشش. گریه هم  
آرومم نمی کرد، هر وقت یکم شدتش کم میشد باز انگار هی یکی می گفت عمو مهرداد نیستو من

شروع می کردم به گریه. چشمای مشکیش که آدم تو سیاهپیش گم می شد حالا کاسه خون بود. سرش نزدیک شونم بود، چشماشو بوسیدم. دوست داشتم هر بلایی سرم بیاد اما مهران خار تو دستش نره. نمی خواستم ناراحت بینمش.

-پانیز برام بگو، بگو چی دیدی! عمو مهرداد چطور بود.

من: همه جا پر دود بود، بارون نم نم می بارید. صدای برف پاک کن ماشینی که توش عروس و داماد مرده بود میومد. چراغاش روشن بود. گلا رو زمین پخش بودن؛ یه سری پلاستیک تیکه شده هم بود. اونطرف یه تریلر ۱۸ چرخ بود... روی زمین فقط خون بود و ....  
به اینجای حرفم که رسیدم زدم زیر گریه... دستامو گذاشتم رو چشمام.

-و چی؟!

من: مهران بدونی فقط خودت عذاب می کشی. میشی مته من که یه لحظم آروم نداری، حتی لب به غذا نمی زنی.

-بگو. ادامه بده ...

من: دوتا دست و یه پای قطع شده، یه مغز بیرون ریخته از جمجمه که با خون قاطی شده بود. عمو... عمو مهرداد اونطرف تر، سرش زیر لاستیک تریلی بود. یه طرف صورتش..... مهران بسه خواهش می کنم... نمی تونم دیگه.

تکیه دادم به دیوار و نشستم رو زمین. شقیقه هامو با دست فشار می دادم، از شدت فشار عصبی عین بید می لرزیدم. هق هق می کردم طوری که آخرش بازم بالا آوردم. احساس کردم دیگه این دفعه خود معدم قراره بیاد تو دهنم، توش لخته خون بود، حاله اصلا خوب نبود. مهران مشت زد به دیوار!

من: نکن داداشی، پانیز فدات شه. گفتم بگم بهم می ریزی ....

گریه می کردم و با التماس ازش می خواستم آروم باشه... دستشو رو پیشونیش فشار می داد و گریه می کرد.

مهران: پانیز، عروس داماد مرده بودن؟ ماشین سمند بود؟

داشتم شاخ در می آوردم.

گفتم:اره....سمند سفید،از کجا می دونی؟

مهران:مثل خودت دیدم.اما تو تلویزیون؛پانید نمی دونستم اون صحنه ..... وای!!!!

دستاشو گذاشت رو چشماش . حالا اونم حال منو درک می کنه،حالا اونم شریکه درد منه. مهران درو باز می کنه ،مامان بهنام نگران پشت دره . حرفامونو شنیده ،چون می زنه تو سرش. بهنام جلومو گرفت و با ابروهای درهم رفته بهم نگاه کرد.

بهنام:پانید!تو از کجا دیدی؟!

چشماش خیسه اشک بود .هممون حالمون بد بود ،مهران منو کشید کنار تا جواب بهنامو ندم. تکیه دادم به دیوار... بهنام خدا گفت ...تن صداسش انقد بلند بود که خونه لرزید وافتاد رو زمین به حالت سجده .

مامان بهنام که اسمش طلا خانومه و هی تلاش میکردم اسمش یادم بیاد ،اومد جلو:پانید؛ دخترم فکر نکن به اون چیزایی که تعریف کردی، مهرداد عذاب میکشه.

مهران مشت دست راستش رو دیوار بود .سرشم روش گذاشته .بمیرم برات.... به خدا نمی خواستم بگم داداشی .ببخش منو ،گوشی مهران زنگ خورد .

-بله؟!باشه.منم پیام؟!چشم.

طلا:چی شده؟ آوردن پسرمو؟!!

مهران :غسال خونن.

طلا خانم زد تو سرش و ناله کرد :خدا چه کردی با دل ماها.دارم میسوزم ...مهرداد مته بهنامم بود .دل منه مادرو شکستی .... خودش بهم میگفت مادر طلا!

به مامان حامد هم می گفت مهربانو ،اسمش مهربانو نبود اما خب عاشق رسوم و اخلاق ایران باستان بود که به خانم لقب مهربانو می گفتن! نا خودآگاه دلم برانش سوخت. بیشتر از مادر جون طلا خانم و مادر حامد ،حکمت خانم از مشکلات عمو خبر داشتن... هردوشونم میگن مهرداد پسرمنه! ای روزگار ،میخوام نچرخ میسه؟!میخوام دیگه نباشم میسه؟! سرمو برگردوندم، بهنام نبود ....مهران شقیقه هاشو ماساژ می داد. .حتما میگرنش عود کرده... خدایا من چجوری با عمو روبرو شم؟!طاعت دارم بینم اون کسی که عاشقش بودم حالا خوابه؟عمو مواظب خودت باش،



باشه؟! مواظب خودت باش یعنی فکرم پیش تو!، مواظب خودت باش یعنی نگرانتم، مواظب خودت باش یعنی عاشقتم، مواظب خودت باش یعنی به خدا می سپرمت، مواظب خودت باش یعنی از الآن دلم برات تنگ شد، عمو خیلی مواظب خودت باش. خدایا عمو مهربون بود؛ باهات مهربون باش.

بهنام: نمی خوام ببینیش؟!!

تو افکار خودم غرق بودم..... به خودم اومدم.

من: اومد؟! برم؟! می تونم طاقت بیارم؟!!

بهنام چشماتشو با مهربونی بست، یعنی برو! از ترس مادر جون هیچ کدوم نمی تونستن بیان. نگاه اشکی و غمزده طلا خانم از پشت پنجره به آمبولانسو می دیدم. هجوم جمعیت به طرف آمبولانس زیاد بود.

صدای جمعیت بلند شد: بلند بگو لا اله الا الله... به عزت شرف لا اله الا الله، لا اله الا الله!

همیشه این صحنه هارو تو فیلم می دیدم. الآن جلو روم داره اجرا میشه... مهران تو جمعیت، بهنام کنار من ایستاده. حامد سر کوچه زانو زده، واقعا باورش سخته. رفتم جلو، بنیامین شوهر عمه نسیم با دیدن من رفت کنار.

خم شدم تا تو آمبولانس و ببینم... بابا صورت عمو مهرداد رو بوسه بارون می کرد... مهران هم آماده بود پای تابوتشو بگیره منو دید.

-پانید برو...

من: مهران حاله خرابه، اذیتم نکن.... خودت که می دونی باید ببینمش.

بابا: دخترم باز نکن صورتشو.

دستپاچه شد و روی کفنشو کشید.

من: بابا تو رو خدا. یه عمر حسرت به دلم میمونه ها! چی رو پنهان می کنی؟ من خودم دیدم....

دستای مهران رو رو دهنم حس کردم... با اخم نگام کرد، یعنی ادامه نده و در آمبولانسو بست.

بابا: فقط یک دقیقه، بیشتر نشه.

طرف چپ صورتشو باز کرد.... تو دهنش پنبه بود و دور پیشونش مهر بسته بودن.... داشتم می لرزیدم. دستمو بردم جلو اما میونه راه نگهش داشتم... نمی تونستم لمسش کنم، برام سخت بود ....

مهران: پانید برو بیرون... جات اینجا نیست، داری پس میفتی .

گونه عمو رو محکم بوسیدم... از خیسی گونه هام، گونش خیس شد.... اونور صورتش له بود... خودم دیدم تو خواب.

بابا: دخترم یه دقیقه تموم شد، برو.

نفسم بالا نمیومد. مگه زندان بود آخه یه دقیقه وقت داشته باشم... چقدر صورتش مهربون تر شده بود. از چهرش نور می بارید... اومدم بیرون، خودمو کشیدم سمت جوی آب... بدنم سست بود و در حال سقوط بودم که یکی منو رو هوا گرفت.... برگشتم، مهران بود. رنگم عین گچ بود.

- پانید همه چی عین خوابت بود.

تو بغلش بودم... صدای لا اله الا الله اذیت می کرد. ازش می ترسیدم، نمی دونم چرا! گوشامو محکم گرفتم تا نشنوم. مهران صورتشو به صورتم چسبونده بود. عمه پریوش دم در بود و خودشو میزد. چشماموبست تا اون صحنه هارو نبینم.

پرستو: مامان پاشو تورو خدا ن، کن اینکارو مامان .....

بردنش داخل، صدای شیون و زجه بلند شد. طلا خانم دیگه پشت پنجره نبود. حامد سرشو به تیر چراغ برق تکیه داده بود، بهنام هم نبود... حتما قاطی جمعیت شده رفته تو. در حیاطشون باز بود. چاره نداشتیم، دوباره رفتیم تو، بهنام سرشو کرده بود تو حوض و تکون نمی خورد. مهران قدماشو تند کرد، لباسشو کشید... افتاد رو زمین؛ با چنتا سرفه، آب از دهنش ریخت بیرون! مهران نفس حبس شدشو داد بیرون. تو قاب در خشکم زده بود، دیدم حال بهنام بهتره رفتیم بیرون! این دیگه چرا نمک رو زخممون می پاشید. دایی شهنام از خونه اومد، نگاهش به ماشین مهران افتاد... دنبالمون می گشت. با اون قد بلندش، هیکل خوش فرمش و چشمای خاکستری\_عسلیش و عینک بدون فریم خوشگلش جذاب بود ...

گفتم: دایی!

برگشت سمت صدام.... نفهمیدم که چجور تو بغلشم الآن .

--پانید کجایی تو؟ امهران کو؟! اکل خونه رو زیر و رو کردم.

اشاره کردم یعنی اونجاست .

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

مهران

آخی، الهی، عزیزدلم دستش درد می کنه... رنگ به رو نداره. ناچار بودم بگم حالم خوب نیست تا بتونم بخوابم. آگه تنها می موند، فکر می کرد برام مهم نیست... مجبورش کردم بخوابه. گوشیم زنگ می خورد، نگاه کردم... نگاه روش موند. با حرص جوابشو دادم... این دفعه دیگه مدارا نکردم، تهدید کردم. ملاحظه پانید رو هم نکردم... فکر می کنم می شناختش... حتما عمو بهش گفته بود. اما کسی نمی دونه، یعنی خودمم دقیق نمی دونم چی شد که من با این دختره یکی شدم. دلم نمی خواست پانید فکر بد بکنه چون من حتی دستشو نگرفتم. عادت به توضیح ندارم، آگه خودش ازم پرسید، بهش می گم... اونم فقط به پانید. حرص می خوردم از دست خودم، به هرکی بیش از اندازه بها بدی از جاش در میاد... فکر کرد قلابش خوب جایی گیر کرده و می تونه تیغم بزنه اما نه، مهرانو شناخته. سرمو گذاشتم رو فرمون و برای چند ثانیه خوابیدم، ولی عمیق. خب همین قدر کافی بود. سرمو بلند کردم... پانید بیرون بود. چرا با خودش حرف می زنه؟ پیاده شدم، نه حامد اینجاست. پانید خیلی عصبانیه، هرچی بهش میگم صداتو بالا نبر، گوش نمیده. انگار حامد قاتل عمو! من نمی دونم چرا باهاش دعوا می کنه.

بهش گفتم: پانیدم قربونت برم حال همه مون خرابه تو چرا دق دلیتو سر آقا حامد خالی می کنی؟!

دستشو از دستم کشید و پشت به ما ایستاد... حامد رفت. خیلی داغون بود، اصلا انگار اون حامد پهلون نبود، اما واسه همه عادی میشه... اونی که تا آخر عمرش میسوزه و ذره ذره آب میشه، منو پانیدیم... غم خوارای عمو ماییم. دلم واسه مینوش هم میسوزه... از بخیه های پانید خون میومد. مادر بهنام، دوست عمو، بردمون خونشون. بهتر از تو خیابون موندنه... به قول عمو رفتیم خونه مادر طلالی عزیز. پانیدو که نگاه می کردم، غم دلم یادم می رفت. عوضش کل دنیا رو سرم آوار میشد. مثل مادریه که بچشو از دست داده... خیلی مهربونه. آرزو شد برامون دیدن عمو مهرباد فقط یه بار دیگه. چشمامو می بندم. صورت مهربونتو میارم جلو چشمام عمو. تو دنیا مثل عمو کم بود، طلال خانم از مادر جون گله می کرد... انگار پیش همه عمو رو نفرین می کرده. جادوگر، بهترین اسمه... عمو خودت میشناختی مادر تو. بهنام اومد بغلم کرد.

من: بهنام، اینا چی می گن باور کنم؟ رفته؟

بهنام: تسلیت می گم مهران جان .

گریمون گرفته بود .... زیر چشماش قرمز بود. سخته جون دادن بهترین دوستت که داداشته رو ببینی و نتونی کاری کنی.

پانید: شلوارت خونیه .

بهنام سرشو انداخت پایین: خون مهرداد، آخرین یادگاریشه.

پانید هیچی نگفت ... اومد جلو، خیره شد به شلوار .... سعی کردم یه کار کنم حرف بزنه اما نشد. حرصمو سر بهنام خالی کردم.

دستشو گرفت به گلوش ... بغلش کرده بودم. یه چیزی اذیتش می کرد. می گفت بوی دودو خون و بنزین دو سه بار عوق زد. برداشتمش و دویدم سمت دستشویی. طفلکی هرچی خورده بود بالا آورد. بهش اَبلیمو دادم راحت تر شه. پشتشو می مالیدم، صورتشو شستم... درو بستم تا تنها باشه. می دونستم یه چیزی دیده که عذابش میده... توانشو نداشت تنهایی حلش کنه. هضمش نمی کرد. ازش خواستم برام تعریف کرد ... خدایا این چی میگه؟ این که همون صحنست تو در مانگاه دیدم .

من: عروس داماد مرده بودن؟

تعجب کرد: آره .

کنترلمو از دست دادم... دلم می خواست مشت بزنم آینه تیکه تیکه شه. زدم به دیوار، دردم اومد... مچم درد گرفت .... پانید التماس می کرد آروم باشم اما دست خودم نبود. چرا خدا با ما اینکارو میکرد. پانیدو بردم بیرون. به بهنام و حاج خانم سپردم مواظبش باشن. خودم اومدم بیرون. در ماشینو باز کردم و نشستم. انقدر هق هق زدم صدام زخمیه. هیشکی دردمو نمیفهمه. تو گودی چشمام دنیا خونه. عمو تیرداد و خاله و مینوش اومدن. مینوش شکسته شده. اما سیاه پوشیده. میرن داخل عمو تیرداد میاد پیشم.

تیرداد: تنهایی!

من: جلو پانید نمی شه. نمیتونم گریه کنم. حالم خوب نیست اصلا.

تیرداد: بلوتوت تصادف پخش شده تو شهر. وقتی دیدم یک لحظه هم مهرداد از جلو چشمم نرفت... نمی دونستم مهردادم تو اون تصادف بوده. الان که فهمیدم، دیوونه شدم.

من: منم تو اخبار دیدم. ولی پانید خواب دیده، همه چی رو با جزئیات... وقتی برام تعریف کرد، از دردی که بهم فشار آورد... دندونامو بهم فشردم... فقط تونستم پیام بیرون و گریه کنم.

تیرداد: سر درد؟ سعی کن کنترلتش کنی. پیاده شو یکم هوا بخوریم... وسط کوچه بودم که آمبولانس پیچید تو کوچه. زانو هام راست نمی شدن... عمو بازومو گرفت و کشید کنار. دوباره هق هق ام شروع شد.

تیرداد: مهران آروم باش.

دو سه بار محکم زدم به قلبم... آروم باش، میرم الان پیشش. در آمبولانسو باز کردم... بابا سرش رو سینه عمو بود و اشک می ریخت.

بابا: مهران بابا بیامی خواستی ببینیش.

چند بار هق هق ام با سرفه قاطی شد... خودمو کشیدم طرفش. همه چی عین خواب پانید بود. دستم و پام می لرزید. روی کفنو بستم. با صدای گریه من همه گریه کردن... بابا وقتی دید روشو باز کردم، انگار به ترسش غلبه کرده بود، اومد جلو و صورتش و بوسید... عمو تیرداد شونه هامو می مالید... پانید اومدمی خواست ببینتش، می دونستم اگه نذارم، تا آخر عمرم ازم کینه به دل می گیره... کمکش کردم، رفت جلو، صورتش خیس بود... صورت و کفن عمو خیس شد.....

پانید: عمو جون لباس تازت مبارک. سفید بهت میاد، مته ماه شدی.

با این حرفش جیگرمو آتیش زد. این جای لباس دامادی تنشه. چه قدر نقشه داشتیم! ای خدا.....

بابا فرستادش بیرون... به زور نفس می کشید. چشت سرش رفتم. رو هوا گرفتمش. سرشو فشار دادم به سینم تا نشونه صدای الله اکبر ها رو، صدای شیون و زجه هارو. جمعیت رفتن تو خونه منو پانید وسط کوچه نشسته بودیم. بلند شد؛ در حیاط طلا خانم باز بود، بهنام سرشو تو حوض فرو کرده بود و بی حرکت مونده بود. ترسیدم، دویدم سمتش... نفس مصنوعی دادم. با چند تا سرفه، آب از ریه اش اومد بیرون. سرفه می کرد... پانید اصلا واکنش نشون نمی داد.

من: بهنام خوبی؟

اشاره کرد آره.

دایی اومده بود دنبالمون. تا پانیز نخواد جایی نمی رم.

بهنام: مهران اون حامده؟

تا بخوام حرف بزیم دوید دم در. حامد افتاده بود بغل دایی. پانیز دیگه گریه هم نمی کرد. بردنش بیمارستان.. نمی تونستم بیروسم چی شده. با طلا خانم رفتیم خونه. نمی خواستم تنهاتش بذارم، رفت بالا.

بابا: چرا نمایین؟ من دست تنهام.

من: مفصله، ببخشید. چیزی کم و کسر ندارین؟

حسین: خرما و حلوا و میشکا و گلاب نداریم.

اومدم بالا از عمه بگیرم، تو پله ها خشکم زد. این اینجا چیکار میکنه؟ پشتمو کردم منو نبینه. وای الان بره بالا به پانیز یا ماما چیزی بگه چی میشه؟ وایسادم دم در، بعد از ۱۰ دقیقه اومد بیرون....

سها: دختره فکر می کنه از دماغ فیل افتاده بخوای نخوای داداشتو ازت میگیرم. توله سگ منو می اندازی بیرون؟ تو گو.. می خوری!

داشتم از حرص خفه می شدم... از پشتش رفتم موهاشو گرفتم تو دستم. خواست جیغ بزنه که با صدای من، حرفش تو گلوش خفه شد.

من: هیش.... خفه شو!

بردمش کوچه بغلی و تا می خورد کتکش زدم. همه جاش خاکی بود، از دهنش خون میومد. گوشه ابروش پاره شده بود، خون میومد. خواست حرف بزنه، یه سیلی دیگه زدم...

من: اینجا چیکار می کنی؟ آخه بدبخت، چقدر خودتو بی ارزش می کنی! از چند نفر باید کتک بخوری تا آدم شی؟ بدبخت هر جایی، لیاقت داری مگه من عاشقت شم؟ می دونی کی ای؟ یه آدم اجاره ای! واسه ۲۰ تومن خودتو حراج می کنی، خودتو به من نچسبون.

سها: خواهر تم مته تو، دو تا تو نم کثاف.....

لگد زدم تو شکمش :چه غلطی کردی؟ لقبای خودتو به اون نسبت میدی؟ غلط اضافه تر از هیكلت نکن... البته عادت داری ،رژیم غذایییت اینه... مدام در حال گو... خوردنی! یادت باشه، دیگه به پروپام نیچی. مثل بقیه نمی تونی ازم آتو بگیری و تیغم بزنی فهمیدی؟ گیر بد کسی افتادی، چون این دفعه که بینمت مردی! کس و کارم نداری که دنبالت بگردن.

خواست حرف بزنه شالشو گرفتمو کشیدم... پرتش کردم و گفتم: حالا گمشو. از این به بعدم اسم منو خواهر منو تو دهن کثیفت نمیاری.

پانید نگاهمون می کرد. از کجای حرفاموشنیده یعنی؟ بهش گفتم بره اما نرفت... سهها رو تهدید کرد و کیفشو پرت کرد.... حالشو گرفت. منم ضربه آخرو زدم، پیشونی پانیدو بوسیدم.

من: بهار نارنجم قول میدی هرچی دیدی و شنیدی رو فراموش کنی؟

—آره.....

\*\*\*\*\*

پانید

—مهران، دایی قربونت بره، بیاین بریم ،خوبیت نداره.... بیاین .

من: کجا بیام؟! دایی اگه با دستاش خفش می کرد انقدر حرصی نمیشدم که الان هستم... عمو رو نفرین کرد... نمیام ،قسم خوردم .

مهران: دایی الان اصلا وضعیت مناسب نیست.

دایی چشماش پر شد: برا مهرداد زود بود ،خیلی دلم براش تنگ میشه .

حامد نزدیک تر شد، تلو تلو میخورد، چشماش پر التماس بود .دیگه زبونم بند اومد، نتونستم چیزی بگم... رو همه جای دستاش رد تیغ بود. چشمامو بستم ....

حامد: خواستم رگمو بزوم ،جرات نداشتم.... یه مشت قرص خوردم (لبخندی از رو درد رو لبش بود) دارم میرم پیشش، شهنام حواست به بچه ها باشه... پانید.....

افتاد بغل دایی شهنام. دایی و بهنام و حامد همکلاسی بودن. اونا با هم ارتباط صمیمی داشتن ولی به خاطر تربیت خاص بابابزرگم، دایی یکمی فاصله گرفته بود از شون. هوشیار بعدا به جمع عمو و حامد و بهنام اضافه شد.

--یا خدا. حامد؟!--

سیلی های محکمشو پشت سر هم می زد به سر و صورتش... بهنام با یه حرکت گرفتش رو دوشش و تا خیابون اصلی دوید.

--صبر کن بهنام با ماشین ببریمش .

سریع سوار ماشین شد تا بهشون برسه . گریه می کردم.....

--چیزی نیست ، خوب میشه. خدا بزرگه! براش دعا کن.

طلا خانم با چادر مشکی اومد : من دارم میرم. میخوام تو مراسم پسرم باشم ، همراهیم می کنین؟! به مهران نگاه کردم ... اشاره کرد بریم.

صدای قرآن و الرحمن با اون صوت مجلسی، فضای خونه رو پر کرده بود. عمو مهردادو آورده بودن برا خداحافظی. چه زود همه چیو آماده کردن؛ عکس، خرما، حلوا، اشک تمساح. مامانم گوشه پاسیو کز کرده بود. عمو رو مثل دایی دوست داشت .....

عمه پریوش منو دید: پانید، بیا ببین مهردادم اومده ، بیا ببین چه مظلوم خوابیده؛ بیا دیگه، مگه بهت نمی گفت گل ناز منی! ای خدا، مهرداداااا!

زجه میزد. از دست همشون حرصی بودم... اگه اون موقع پشتش بودن، الان حسرت دامادیش به دلمون نمیومند. چی میگم من اه، قاطی کردم. مادر جون بالا سر عمو مهرداد. کاش میومد بیرون. مامانی، مامان مامانم که من خدایی عاشقشم، داره برا عمو قرآن می خونه. ی هیکل ریز نقش داره و صورت همیشه خندون، دستای کوچولو ولی بی نهایت مهربون. فکر کنم صورت مهران هم به مامانی رفته.... همیشه به آدم انرژی میدن.

پرستو: پانید جان دوستت اومده.

با چشمم پرسیدم که کجاست... از پشت سر اومد.



- (با لبخند)، پانید جون، تسلیت می‌گم عزیز دلم .

بغلم کرد اما من همراهیش نکردم. داشتم خفه می شدم. ازم جدا شد و با لبخند نگاهم کرد.

من: با خنده تسلیت می گن؟! پرستو راهنماییشون کن بیرون .

این دیگه کی بود ....

- پانید نمیشناسیشون؟ بفرمائید خانم.... در از اون سمت!

- خانم پرستو شما برین لطف، پانید جون من سهام... دوست دختر مهران .

جانم؟ دوست دختر؟ مهران! هه... پوز خند زدم.

من: ببین تا نزد من صورت و هیکتو برنگردوندم به تنظیمات کارخانه گمشو بیرون. تو اصلا میفهمی

اینجا چه خبره؟! شرایطو درک نمی کنی؟ یعنی انقدر شعورت پایینه؟ مطمئنی درست اومدی؟ فکر

نکنم مهران به تو رو بده ها! خبر نداری پس؟! مهران نامزد داره. ولی اون تو نیستی.

لبخند رضایتی رو لبم اومد. میخواستم حالشو بگیرم. بچه پروو! شونه هاشو داد جلو و با تعجب

نگاهم کرد.

-چی؟؟؟

من: همون که شنیدی، خوش اومدی.

انگشتاشو با حرص دور بند کیفیت حلقه کرد و رفت بیرون .

مامان: پانید کی بود؟! چرا ندیده بودمش؟

من: هیچکس....

عمه نسیم: پانید من لباسم خوب نیست، میری اینارو پایین بذاری؟!!

چنتا شمع و عکس عمو مهرداد و حلوا و ترمه و خرما بود، ازش گرفتم و بردم پایین. مهران با

حرص از در رفت بیرون. وسایلا رو دادم سامان و رفتم بیرون. ماشینش بود ولی خودش نبود

...صدای جیغ و داد میومد از کوچه میانبر کناری.

مهران: کثافت می کشمت. واسه چی اومدی اینجا ها؟! آخه هرجایی به روت خندیدم پرو شدی؟!!

چنتا سیلی محکم زد بهش، پرت شد رو زمین .

سها: مهران تورو خدا، چرا اینجوری می کنی؟ من عاشقتم بفهم.

مهران پوزخند زد و به پیشونیش دست کشید..

مهران: عاشق خودم یا پولم؟ دقیقا کدوم؟ ها؟ عاشقمیو هر شب با یه لاشی رو تختی؟! خفه شو دختره

.....

از شالش گرفت و بلندش کرد .

مهران: همین الان گم میشی میری چون دیگه نمیخوام ریختو بینم... از صدات متنفرم گمشو....

هلش داد . سها گریه می کرد ، مهرانو التماس میکرد ... مهران حرصی شد و دوباره بهش حمله

کرد... دویدم تو کوچه ....

من: مهران بسه!

مهران : پانید لطفا برو تو خونه .

من: بهت میگم بسه یعنی بسه!

گوشه یقشو کشیدم که بره اونطرف . دستمو به نشونه تهدید گرفتم سمت سها...

من: بین منو، این دفعه مزاحمش شی، با من طرفی... اما من فرق دارم ، بهت رحم نمی کنم . یه

کاری می کنم روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی، فهمیدی؟!

کیفشو پرت کردم .

من: پاشو ! عشوه هایت لایق همونان که برات دم تکون میدن !

دست مهرانو گرفتم و کشیدم که وایساد یهویی....

مهران: پانید هرچی که شنیدیو فراموش می کنی باشه؟!

من: باشه عزیزدلم .....

پیشونیمو بوسید، سها همه لباساش خاکی بود ... ما اومدیم خونه ، ندیدم دیگه چی شد .

مهران بخواد نامزد کنه که من دق می کنم. این چه دروغی بود من گفتم.

در حیاطو باز کردم، دراز کشیدم رو زمین و دستامو گذاشتم زیر سرم. به آسمون ابری خیره شدم...

باورم نیست که تو رفتی

گل دل نازک بارون

باورم نیست تو نباشی

همدم من گل گلدون

چجوی طاقتم بیارم شبای دلواپسیمو

تو ندیدی سوختنم رو

تب تند بی کسی رو

دوست دارم به آسمان بزخم

تا نگاهت به ماه برگردد

مینوش: اینروزها این گونه ام، فرهاد واره ای که تیشه خود را گم کرده است؛ آغاز انهدام چنین است، این گونه بود آغاز سلسله انقراض مردان. یاران، وقتی صدای حادثه خوابید، بر سنگ گور من بنویسید، یک جنگجو که نجنگید اما شکست خورد! از جام پا شدم و با دیدنش چشمام خیس شد.

من: سلام...

سرمو پایین انداختم.

مینوش: سلام پانید جان،

با طمأنینه و آرامش، اومد سمتم و مهربون و با احساس، عین عمو، بغلم کرد! بوی عطر عمو رو می داد، چند بار نفس عمیق کشیدم.

مینوش: پانید اینا همه دروغه. مهرداد هیچ وقت نمیره، نکنه یه وقت باور کنیا.

من: نه عزیزم باور نمی کنم، یادته چقدر از تنهایی می ترسیدی؟

-تنهاتش نمی دارم.

نشوندمش رو تخت! حالش خیلی بد بود. نمیدونم چجوری بهش خبر داده بودن این که باور نکرده  
... پس چرا اینجاست؟ بهش شوک وارد شده حتما!

-دیشب آخرین حرف مهرداد بهم اون متن بود: اینروزها این گونه ام، فرهاد واره ای که تیشه خود  
را گم کرده است؛ آغاز انهدام چنین است، این گونه بود آغاز سلسله انقراض مردان. یاران وقتی  
صدای حادثه خوابید، بر سنگ گور من بنویسید، یک جنگجو که نجات پیدا اما شکست خورد!  
من: باورم همیشه که این اتفاق افتاده!

--پانید؟! بریم عزیزم .

وای حالا وقتش بود ... چجوری عمومو ببرم بدم به آغوش خاک؟، لباس خوابش که قرمز بود الان  
چرا سفید؟ جاش که نرم بود، الان چرا سفت میشه؟! تختش خشک بود، الان چرا قراره نمناک  
بشه؟! خدا این انصافه؟!!

مینوش با عمو تیرداد اومد ... منو مهرانم باهم آروم آروم اشک می ریختیم .

-پانید، عزیزم آروم باش .

من: نمیشه، خیلی زود بود بخدا .

پخش ماشینو روشن می کنم... دنبال اون آهنگم که دقیقا وصف حال الان منه .

-چی می خوای؟!!

من: آهنگی که مرتضی پاشایی برای ناصر حجازی خونده بود.

-ترک ۲۳۰ رو بزن .

وایی خدا، صدای دیوونه کندن دست! تو مخمل صدای، هزارتا قناری عشق داره... آینده  
درخشانی داره تو موسیقی.

دل دنیارو خون کردی که اینجوری تو رفتی

تموم دلخوشی هامو تو با رفتن گرفتی..

مثل حس یه عشق تازه بودی

مثل افسانه بی اندازه بودی

هیشکی برای من شبیه تو نبوده

دنیا چه بی رحمی آخه تنهایی زوده..

دل دنیارو خون کردی که اینجوری تو رفتی

تموم دلخوشی هامو تو با رفتن گرفتی

مثل حس یه عشق تازه بودی

مثل افسانه بی اندازه بودیدل دنیارو خون کردی که اینجوری تو رفتی

تموم دلخوشی هامو تو با رفتن گرفتی

مثل حس یه عشق تازه بودی

مثل افسانه بی اندازه بودی

تو اون حال بدم فقط با صدای مرتضی پاشایی آروم می شم... دیگه گریه نکردم، فقط آهنگو

زمزمه می کردم... سوز صدانش دلمو می لرزوند!

-مینوش چطوره؟

من: بد، خیلی بد. باور نمی کنه که عمو نیست. دلم براش میسوزه.

گوشی مهران زنگ خورد.

-سلام، نه خونه نیا... تو راه بهشت زهرا ایم! حامد چطوره؟! باشه .

من: بهنام بود؟!

-آره، میگه حامد بیمارستانو گذاشت رو سرش که میخوام تو مراسم یدونه داداشم باشم! میگم

پانیز چرا این دفعه پیش آگاهی نداشتی؟! میدونی اگه بود الان.....

من: نمی دونم! اگه داشتیم، عمو الان پیشمون بود... شایدم همه باهم از شنبه می رفتیم شمال، نامزد

می کرد، عروسی می گرفت و بعدشم ....

-پانیز تو رو خدا ادامه نده.

من: تو این چرخه دنیا موندم، یکی میاد و یکی میره .

یه لحظه هم اشک چشمامون خشک نشد . درو باز کردم، عینکمو از رو چشمم برداشتم. یه گوشه خلوت روبروی قبرو انتخاب کردم و نشستم. میخواستم خونه جدید عمومو ببینم....

-پانید نماز باید بخونیم، نشین ... بیا .

براش نماز خوندم، حالا وقتشه... عمو باید بره تو آغوش خاک ... یه جای دو متری تنگ و تاریک! اینه رسم دنیا، بهت وفا نداره ! عمو رو بردن نزدیک قبر که صدای شیون همه بلند شد .

من: نه، تو رو خدا عمومو نذارین اونجا... بابا داداش مهردادته ها، چجوری دلت میاد. مهران برو نذار.... عمو از تنهایی میترسه، نمیذارم بذارینش!

هجوم بردم سمت قبر که خودمو بندازم جلو راهشون، مهران کمرمو گرفت .... دایی شهنام هم اومد.

من: ولم کن. عمو جاش اینجا نیست ....

-پانید خواهی، تو رو روح عمو مهرداد نکن اینجوری.... حق هق نکن، بی تابی نکن، دلم ریش میشه.

اشکاش مئه سیل پایین میومدن ... عمو رو گذاشتن، بدنم سست شد و دو زانو افتادم رو زمین... نگاهم خیره موند به سنگایی که مرز بین منو عمو بود... واسه همیشه ازم جدا شد، نفسام نامنظم بود... چشمام سیاهی میره، دارم می لرزم.... سنگارو که گذاشتن داد همه بلند شد، گفتن: مهرداد...  
دایی شنام: پانید چی شد؟! مهران داره می لرزه ....

-عزیزدلم حرف بزن، صداس کن تو رو خدا.

دست می کشید رو صورت خیسیم . موهام اومده بود از شال بیرون. دستام رو خاک بود، انگشتامو جمع کردم و خاک موند تو مشتیم... فشار می دادم. لرزشم بیشتر شد. حالم اصلا خوب نبود، مینوش از حال رفته بود؛ دندونامو بهم فشار میدادم. بهنام و حامد گریه می کردن. عمه زیبا از حال رفته، عمه پریوش خاک میریزه رو سرش. عمه نسیم و لادن هم بغل شوهراشونن! خیلی داره بهم

فشار میاد، نفسام به شماره افتاده ... با صدای خس خس نفس می کشم. هیچ جارو نمیبینم، دستمرو روی سینم فشار میدم .

\*\*\*\*\*

### مهران

نگاهم افتاد به عکس عمو، خنده تو عکس اعلامیه خیلی دردناکه. آقاجون پشت سر هم سیگار می کشید. وقتش شده بود... بابا بهم اشاره کرد. دنبال پانیز رفتم تو ماشین، آهنگ مرتضی رو گوش میداد. همیشه با صدای مرتضی پاشایی آرامش میگیره. می گفت زنگ صداشو دوس دارم . عمو هم که سبک مرتضی رو فقط می پسندید. اشکم در اومد، چقدر با احساس می خونه .

پانیز آروم بود و این خوب بود... رفتیم و منتظر شدیم تا نماز تموم شه. بابا می خواست بذارتش تو قبر اما دلش نمیومد... هر دفعه بغلش می کرد و گریه می کرد . عمه ها حالشون خراب شده بود، ماما بغل مامانی بود . مردای فامیل گذاشتنش که پانیز شروع کرد ؛ التماس می کرد نذارنش، به بابا می گفت. عمو تیرداد بابارو آروم می کرد. پانیز دوید تا نذاره نذارنش، کمرشو گرفت، نباید این صحنه ها رو ببینه. سنگ گذاشتن و روش خاک ریختن. دنیا تو چشمام تیره و تار شد. یعنی دیگه از امشب هر وقت دلم گرفت نمی تونم بهش زنگ بزنم؟ یعنی واسه همیشه رفت ؟ شقیقه هام تیر کشیدن... پانیزو دادم دست دایی. پانیز افتاد رو زمین، گریه نمی کرد . دستاشو به خاک چنگ می زد... چندبار نفس کشید، نمیتونست خوب نفس بکشه. خواستم برم پیشش اما سر جام خشکم زد . پانیز بغل دایی افتاده بود و حرکت نمی کرد . هرچی صداش می کردن جواب نمی داد. لحظه به لحظه صداها مبهم میشد اما صدای دایی تو گوشم می پیچید که می گفت نبضش ضعیفه. دیگه اطرافو درک نمی کردم، چشمام تار شد... دستمو گرفتم به میله قبر پاشم اما افتادم.

\*\*\*\*\*

### راوی

فشاری که پانیز روی خودش حس می کرد قابل توصیف نبود. لحظه لحظه زندگیش پر بود از یاد مهرباد، صدای مهرباد، خنده هایش، شیطنت هایش و شیرین کاری هایش. برای پانیز اینها خاطره نبود، با آنها زندگی می کرد. با دیدن جسم بی جان مهرباد دیگر توانش را از دست داد. نمی توانست مقاومت کند، تلاشش برای باز داشتن پدرش از سپردن مهرباد به آغوش خاک بی نتیجه بود. دیگر در پاهایش هیچ حسی نداشت، به روی زمین افتاد و فقط نگاه کرد؛ به کسی که دنیای او

بود. قلب مهربانش دیگر تاب آن همه فشار را نداشت. مهرباد به خاک سپرده شد. حالا در خانه جدیدش بود، زیر خروارها خاک. پانیز به خودمی لرزید، از تشویش بود؛ از درد نبود مهرباد. قلبش دیگر تاب نیاورد. برای یک لحظه از حرکت ایستاد، نفس قطع شد! آیا به آرزویش میرسد؟! مطمئنا روح مهرباد نظاره گر این اتفاق بود. مهربان با دیدن پانیز در آن حال و روز، با دیدن جسم نیمه جان خواهرش که حالا در آغوش شهنام بود، هیچ کاری نتوانست بکند. در جایش بی حرکت مانده بود... صداها لحظه به لحظه مبهم تر میشد. شهنام پانیز را صدا می زد اما جوابی نمی شنید مهربان دیگر اطرافش را درک نمی کرد.. دلش برای خواهر کوچکش پر می کشید، طاقت دیدن او در آن حال را نداشت.. صدای گیز ممتدی در گوشش بود... در یک لحظه هجوم درد بسیاری را در سرش حس کرد. با دو دستش شقیقه هایش را گرفته بود. مهربان نقش زمین بود، فریاد های پدرش نیز او را به حالت طبیعی باز نگرداند. مهربان و پانیز یک روح در دو بدن بودند! محمد با فریاد های پی در پی مهربان را صدا می زد! آنها را به بیمارستان منتقل کردند ... بعد از گذشت مدت زمان طولانی، مهربان چشمانش را باز کرد و زیر لب فقط اسم پانیز را زمزمه میکرد...

تیرداد: آروم باش... تو تازه به هوش اومدی .

مهربان: پانیز کجاست؟ می خوام ببینمش .

سعی کرد بلند شود اما نتوانست... سر درد امانش نداد.

مهربان: حالش خوبه؟!

تیرداد: بهتر میشه، تو فقط آروم باش... حال دوتاتون هیچ تعریفی نداره.

مهربان: یعنی چی؟! دکتر گفتم می خوام ببینمش. چیزیش که نشده؟! شده و به من نمیگین؟! دکتر نفسم به نفسم بنده .

تیرداد: زندهست، نفس می کشه، اما بهوش نیست و نمی تونه ببینت.

ملحفه را روی سرش کشید و آرام گریست .

\*\*\*

همه در سالن انتظار بخش مراقبت های ویژه جمع شده بودند. منتظر پرستار بودند که از آن در بیرون بیاید و بگوید بهوش آمده. شیده، خواهر شهرزاد، مادر پانیز، سعی می کرد خواهرش را آرام کند. شهنام از پشت شیشه پانیز را نگاه می کرد، از ته دل از پانیز خواهش می کرد که برگردد



مادر شهنام برای پانیز دعا می خواند! ۴ ساعت بود که منتظر بودند اما هیچ تغییری در وضعیت پانیز رخ نداده بود. به مهران آرام بخش قوی تزریق کردند که به خواب عمیق برود و تا خبری از خواهرش نشده، نتواند سراغش را بگیرد. بارید به محض شنیدن خبر، خودش را به بیمارستان رساند و بالای سر بهترین دوستش ماند تا وقتی حالش بهتر شود... دکتر فاتح روپوش سفیدش را به تن کرد، برای چک کردن وضعیت پانیز به بخش مراقبت ویژه رفت اما باز هم هیچ تغییری در وضعیت پانیز رخ نداده بود. فشارش پایین بود و نبضش آرام می زد! شهرزاد به چشم های دکتر خیره شد.

تیرداد: وضعیتش استیبل نیست، برایش دعا کنید.

سریع آنجا را ترک کرد. در این فکر بود که چگونه پانیز را برگرداند، اگر حضور مهران را بالای سرش حس کند، چشم هایش را باز خواهد کرد؟! اما نه امکان نداشت؛ مهران طاقت دیدن پانیز را بین آن همه دستگاه نداشت. بارید به صورت خوش فرم مهران خیره شده بود. از ته دل دعا می کرد پانیز برگردد. اگر مهران خواهرش را ببیند طاقت نمی آورد. دلش برای دوست صمیمی اش می سوخت... برایش دوست نبود، یک برادر بود. خیلی وقت ها آرزو می کرد کاش مانند او یک خواهر داشت. به حرف های امروز فکر می کرد، شنید که مهران زیر لب زمزمه کرد: اون برای من همه چیزه... معنی این جمله را الآن درک می کند. با تمام وجود! شهنام می آید.

بارید: آقای مهندس، بهوش اومدن؟

شهنام: نه، مهران چطوره؟

بارید: خوابه؛ نمی تونم اینجوری ببینمش، خیلی اذیت شده، مهران صبحی نیست ....

شهنام: طبیعیه، اون عاشق پانیزه... خواهرشو قدر تموم دنیا دوست داره... بارید جان شما میتونی بری، من هستم.

بارید: نه، من بالا سر داداشم می مونم.

شهنام: پس اگه زودتر از پانیز بیدار شد، دست به سرش کن. نگو کجاست.

بارید: چشم.

زیر چشم های مهران سیاهی افتاده بود، چرا با خود این گونه تا می کرد؟

محمد ایستاده بود؛ کلافه دستی به موهایش کشید و دستگیره در را چرخاند.

تیرداد: محمد کجایی تو؟! طفلک شهرزاد آب شد... هرکدوم از بچه هاش رو تخت بیمارستانن.

محمد: حالشون چطوره؟.

تیرداد: از کدوم بگم؟! نمی خوام تو دلتو خالی کنم، هیچ کدوم خوب نیستن... مهران اگه اینجوری به خودش فشار بیاره براش خطرناکه ... خودت که بهتر میدونی وضعیت بیماریشو، خودش هیچ کنترلی نداره روی خودش ... باید بتونه آروم باشه . بیمارای تو شرایط مهران به یه کما کوتاه مدت میرن..

محمد: تیرداد سخت بشه آرومش کرد، کجاست الان؟

تیرداد: بهوش اومد اما یکسره سراغ پانیدو میگرفت... حالش خوب نبود و ما مجبور شدیم با آرام بخش خوابش کنیم... اگه پانیدو تو این وضعیت بیینه .....

محمد: چی؟

تیرداد: میره تو حالت اغما.....

محمد دستی به موهایش کشید... مهرداد با رفتنش، قرار نبود بچه هایش را نیز با خودش ببرد. اتفاق ها سریع اتفاق افتادند... محمد فرصت فکر کردن نداشت، تنها چیزی که آرامش می کرد، دیدن صورت مهربان دخترش بود.

محمد: پانیدو چطوره؟! می تونم ببینمش؟

تیرداد: سخته خفیف قلبی...

محمد: چی می گی؟! دختر من؟! اون که خوب بود... اون فقط ۱۶ سالشه.....

تیرداد: بله تو ظاهر خوب بود اما از درون نه! مینوش هم زیر سرم بود، تازه بردنش... مهرداد با رفتنش خیلی چیزا رو بهم ریخت. محمد تو باید بیشتر مواظب بچه هات باشی. دوتاشونم به بیرون بروز نمی دن و تو دارن... خیلی بده می بینی؟! الان هرکدوم یه گوشه افتادن بی حال. من نمی دونم تو و شهرزاد کجایین وقتی بهتون نیاز دارن؟! وقتی تنهان؟! با شما ارتباط ندارن که انقدر وابسته هم شدن؟ از وقتی که چشماتونو باز کردن، مهرداد مثل پدر بالاسرشون بوده. مشکلی اگه داشتن فقط توسط مهرداد حل میشده، این بده محمد که ندونی بچت چی میخواد! تو و شهرزاد انقدر تو

کار خودتون غرق شدین که بچه هارو نمی بینین! با رفتن مهرداد، حال کدوم یکی از خواهرزاده هات خراب شد؟! کی سر خاک التماس می کرد نذارینش تو قبر چون طاقتم دوریشو نداشت؟ چون وابستش بود! کی بود سر خاک گریه نمی کرد و می ریخت تو خودش؟ تو دلش غوغا بود اما به خاطر خواهر کوچولوش تحمل میکرد؟! چون میدونست بعد مهرداد اونه که باید همه چیز پانید باشه. محمد تو اینارو نمی دونی! بچه های تو انگار پدرشونو از دست دادن... فکر کردی برای مهران خونه شخصی بخری و ماشین آخرین مدل بندازی زیر پاش، تو شهر همه بگن پسر محمد ریاحیه تو اون ماشین و با انگشت نشونش بدن... با بچه های پولدار بی بند و بار دوست بشه، دیگه خوشبخته. شهرزادم پانیدو از این کلاس برد اون کلاس، تو ذهن خودش خودشو راضی می کرد که مادری رو در حقش تموم کرده. محمد بچه هات خیلی تنهان... همین تنهایی انقدر وابستشون کرده. پانید اطرافشو درک می کنه، باهاش حرف بزنی، متوجه میشه. پس باهاش حرف بزن. سعی کن جای خالی مهردادو برایش پر کنی. پیش مهرانم برو.

محمد: تیرداد چرا زودتر بهم نگفتی؟! یعنی مهرداد باید میدونسته و من نمی دونستم؟! من فکر می کردم بچه هام راضین. راضین که انقدر تو درساشون موفقن... مهران بهترین دانشگاه کشور درس میخونه و پانیدم موفقه. چرا اینجوری شد؟

تیرداد دستی به پشت محمد کشید و به سمت بخش همراهی اش کرد.

تیرداد: محمد برو تا دیر نشده یه کاری کن. می دونم پانید عاشق تو! به روت نمیاره، اما قلبا تورو می پرسته. شهرزادم بفرست بالا سر مهران.... پسرا مامانین بیشتر.

محمد چیز هایی شنیده بود که خط بطلان می کشید بر هر آنچه که تا به حال فکر می کرده. او فکر می کرد به آرزویش رسیده و بچه هایش خوشبخت هستند؛ چون به هیچ چیز نیاز ندارند. اما محبت، اصلی ترین خواسته آنها بود که وجود مهرداد پاسخگوی نیازشان بود. آنها آنقدر عاطفی و احساساتی بودند که به مهرداد روی آوردند! مهرداد نیز بین همه خواهر برادر ها متفاوت بود. مهربان بود. وارد سالن بخش شد.

شهرزاد و مادرش خواب بودند، خم شد تا شهرزاد را بیدار کند: شهرزاد جان، عزیزم.

شهرزاد هراسان چشم هایش را گشود: چی شده؟ پانید کو؟

محمد لبخند زد. شهرزاد نگران بود.

محمد: آروم باش، اومدم بگم برو پایین پیش مهران... خوابه ولی باهانش حرف بزنی... سعی کن آروم باش کنی.

شهرزاد: نمیدونم واسه کدومشون بسوزم. چرا اینجوری شد؟

شهرزاد با چشمانی خیس از اشک به سمت اتاق مهران حرکت کرد. بارید با دیدن شهرزاد از جایش بلند شد. شهرزاد با گریه دستی به سر پسرش کشید.

بارید: خانم ریاحی نگرانشم.

شهرزاد: بارید جان شمارم انداختیم تو زحمت. هممون نگرانسیم. مهران جان پسر من! ببین من اومدم، ماما شهرزاد. قربونت برم، خودتو اذیت نکن... پانیز خوب میشه، باز دوباره پیش هم جمع میشیم... پس توام خوب شو ماما باشه؟

بارید از اتاق بیرون رفت. پانیز واقعا دوست داشتنی بود، مهران حق داشت آنقدر بی تابش باشد. پانیز دختر آرامی بود و در عین حال صبور و مهربان و احساساتی. بزرگترین قهرمان زندگی اش پدرش بود. مهران را مانند خون در رگ هایش دوست داشت. مهرباد رفت، قلب پانیز نیز در زیر خاک مدفون شد. آنجایی که متعلق به مهرباد بود. پانیز غمخوار بود؛ بهترین سنگ صبور شهنام، پانیز بود. پانیز و مهران وجود کوچکی از مهرباد بودند. در تمامی اخلاق و رفتارها. محمد گان پوشید و در را گشود. دخترش میان آن همه دستگاہ آرام خوابیده بود. پیشانی اش را بوسید، دختر کوچکش بی دفاع به روی تخت بود و تسلیم آن همه دستگاہ، چه خواهد شد؟! این فکر مانند خوره در جانش بود.

محمد: دخترم بابایی اومده، جوجو پاشو. باشه؟! دل بابایی رو نشکن. طاقت گریه و بی تابی مهرانو نداری. بیا. ماهمون منتظر تیم، قوی باش! حال مهران خوب نیست، یادته یه بار برایش تب کردی؟! همون موقع که پاش شکسته بود! تو بد باشی، مهرانم بده... تازه فهمیدم چه جواهرایو دارم و غافلیم... میخوام همه گذشته رو جبران کنم... دیگه رها تون نمی کنم، همیشه پیشتونم. پشت دستش را نوازش کرد اما پانیز اصلا حرکت نکرد نگاه نگران تیرداد به پانیز بود. اوضاع خراب بود، مهران تا چند ساعت دیگر بیدار می شد.

تیرداد: محمد کم مونده مهران بیدار شه... اولین چیزیم که میخواد پانیزه، چیکار کنیم؟

محمد: یه فکری می کنم. تیرداد می ترسم. آخه چرا من؟! اول مهرداد، داداش کوچولویی که نفس داداش بزرگه بود، حالام بچه هام.

تیرداد: آروم باش... خدا بزرگه .

محمد را روی صندلی های انتظار نشاند. انتظار واقعا سخت بود، انتظار برای چه؟! شنیدن خبر خوب یا بد؟! شهنام پشت شیشه پانیز را نگاه می کرد... در دلش با او حرف میزد: پانیز دایی فدات شه، یه بار دیگه میشه اون چشمتو باز کنی و بخندی؟! همه بی تابتن .

گریه امانش نداد... رفت پیش مهران اما او هم صدایش را نمی شنید... شهزاد به سالن انتظار آمد... محمد دست هایش دور سرش بود .

شهزاد: محمد بچه هام جوابمو نمیدن ... چیکار کنم؟

محمد: شهزاد خیلی از شون غافل بودیم... واقعا باورم نمیشه انقدر به هم وابسته باشن که مهران با دیدن پانیز به این حال و روز بیفته. فکر می کردم بعد یه مدتی، رفتن مهرداد برای پانیز عادی میشه... شهزاد ما هیچی از بچه هامون نمی دونیم... از برادرم نمی دونستم، اولین پروژه کاری پسر من خونه مهرداده.

شهزاد: یعنی مهران ساخته؟

محمد: آره پسر من.

شهزاد: دلم میسوزه، من با حرفام اذیتش کردم سر اون دختره. ناراحت شد و به روی خودش نیاورد... بعضی شبا که تو نبودی، می رفت بیرون... از پانیز که می پرسیدم، می گفت پیش مهرداده... مشکل پسر منو حل نکردم. به جاش مذمتش کردم... اونم پناه آورد به مهرداد. به نظرت زندگی بهمون فرصت جبران میده؟

محمد: توکلت به خدا باشه .

بلند شد و از پشت شیشه پانیز را تماشا کرد. خط های روی دستگاه گواهی می دادند پانیز به زندگی بر می گردد، زندگی جریان دارد. خط های کشیده و ممتد... سرش را برگرداند، شهزاد قرآن می خواند. صدای سوت ممتدی او را به خود آورد. صدای دستگاه بود که خط صافی روی آن نقش بسته بود. شهزاد سر جایش خشکش زده بود... محمد هر چه توان در بدن داشت جمع کرد فریاد زد: تیرداد.....

انعکاس صدای محمد تا ایستگاه پرستاری رسید. تیم پزشکی به همراه پرستارها با عجله به داخل اتاق دویدند. محمد شهرزاد را پشت شیشه برد. جسم نحیف پانیز در اثر فشار شوک روی تخت بالا و پایین می رفت .

تیرداد با شنیدن صدای محمد به طرف بخش دوید. همه نگران بودند. با دیدن پانیز، عرق سردی بر پیشانی اش نشست، شوک را به پانیز می زد اما تغییری در وضعیت دستگاه ایجاد نمی شد .  
دکتر حصاری:دکتر فاتح بیمار دی سی شده، فایده نداره .

تیرداد عصبانی شد و ولتاژ شوک را بالا برد. پانیز تحمل آن شوک را نداشت، شهرزاد دخترش را می دید؛ همان که روزی دستش را گرفته بود و آرزو می کرد بزرگتر شود.دیگر پاهایش سست شدند. محمد بازویش را گرفت.

شهرزاد:محمد دخترمو عذاب میدن... بسه .

محمد:شهرزاد دعا کن .

پرستار پرده را کشید .

دکتر حیاتی:دکتر فاتح بی فایدست .دستگاه ها رو جدا کنید .

تیرداد را از پانیز جدا کردند .پرستار به سمت دستگاه رفت. تیرداد دیگر توان نداشت، سست شده بود .چگونه به محمد خبر دهد؟!مهران چه میشود؟!چرا نتوانست برای پانیز کاری انجام دهد .پانیز کوچک بود، نباید قربانی دنیای بی رحم می شد.دکتر حیاتی کمک کرد تا بایستد. همه این فکر ها در عرض ۵ ثانیه به ذهنش آمد. برای بار آخر پانیز را تماشا کرد .

دکتر حیاتی:بریم دکتر .

چند قدمی نرفته بودند که پرستار بلند گفت:دکتر، مریض برگشت .

تیرداد جان تازه ای گرفت، از خدا تشکر کرد .اشک شادی در چشمانش حلقه بست. پانیز را خدا دوباره هدیه داده بود، درست وقتی که قرار بود دستگاه ها جدا شوند.به سمت در ورودی دوید، محمد و شهرزاد منتظر بودند.. با دیدن تیرداد بلند شدند.

محمد:تیرداد چی شد؟

تیرداد: خیلی تلاش کردم اما رفت. همه دکترا اعلام کردن که دیگه برگشتی وجود نداره، با تمام وجودم خدارو صدا زدم اما هیچی نشد. داشتم میومدم بیرون که پرستار صدام کرد؛ محمد تو پانیزد دوباره از خدا هدیه گرفتی. شهرزاد خانم خدا دلتو نشکست و دوباره بهت بخشیدش.

هرسه به سجده رفتند. سجده شکر! حال... باید منتظر می شدند تا پانیزد بهوش بیاید.

محمد: تیرداد دخترمو برگردوندی.... هرچی بخوای بهت میدم.

تیرداد: قربونی بکشید برایش. اونم مثل دختر من.

محمد با شوق به سمت اتاق مهران رفت... بارید تعجب کرد.

محمد: مهران جان خواهرتو خدا بهمون برگردوند... توهم بیا پسرم، ما دوباره یه خانواده شدیم... میرم، ولی برگشتیم می خوام دوتایتونو سر حال ببینم.

بوسه ای به پیشانی اش زد.

بارید: به سلامتی بهوش اومدن؟

محمد: نه ولی خدا بخواد میاد. حالش بد شد، تموم کرده بود... اما خدا دوباره برش گردوند.

بارید: خداروشکر، نذر کنین برا سلامتی شون.

محمد: دارم میرم قربونی کنم.

از بارید خدا حافظی کرد و رفت... بارید دست هایش را در جیبش گذاشت، پوفی کرد و به مهران خیره شد.

بارید: داداش، آجیت خوبه... پاشو مرد. شما دوتا هیچوقت همدیگه رو ترک نمی کنین.

دکتر فاتح داخل اتاق شد.

تیرداد: شما دوستشین؟

بارید: یه جورایی برادریم... من مهرانو خیلی دوست دارم، حالش خوبه؟

تیرداد: بستگی به پانیز داره. هر موقع بیدار شد، بدون هیچ حرفی بیا بگو پیجم کنن. به حرف حساسه؛ هر جواب نسنجیده ای راجع به وضعیت پانیز بهش گفته شه، حالش بدتر میشه که بهتر نمی شه ...

باربد: حتما! ولی بیدار شه ببینه پانیز خوابه که اذیت میشه .

تیرداد: خب یه کاریش می کنیم، مجبوریم.

تیرداد با باربد دست می دهد و از اتاق خارج می شود... استرسی که داشت، تمام عضله هایش را خسته کرده بود. کمی بازویش را مالش داد و به فنجان چای سرد شده خیره شد... برداشت، جای فنجان روی تقویم رو میزی افتاده بود... یک شکلک ناراحت کشید. اگر خدا پانیز را می برد چه در انتظار این خانواده بود. سرش را روی میز گذاشت تا خستگی اش در از تن در کند. تلفن زنگ خورد .

تیرداد: بله؟

مهرنوش: سلام، حال پانیز و مهران چطوره؟

تیرداد: همونطوری، هیچ فرقی نکرده! مینوش بهتره؟

مهرنوش: آره فعلا. تیرداد؟

تیرداد: جانم.

مهرنوش: خوب میشن دیگه؟

تیرداد: آگه خدا بخواد آره. عزیزم منو پیج کردن، برم خدا حافظ.

به بخش مراقبت های ویژه پیج شد. تند قدم برمیداشت تا زودتر برسد.

پرستار: آقای دکتر بازم افت فشار داشته....

تیرداد: پروندشو بدین، اینارو بهش تزریق کنین.

از در بیرون آمد .

شهنام: چطوره دکتر؟



تیرداد: خوب نیست! وضعیتش پایدار نمی مونه... بهش فکر کردم، باید مهران رو آماده کنیم بیاد پیشش.

شهنام: دکتر نشدنیه. دیدین که حالشو سر خاک.

تیرداد: ذهنم کار نمی کنه، دیگه فقط اینو میدونم پانیز وضعیت مشخصی نداره... هرآن ممکنه دچار حمله بشه.

شهنام: مهران که هنوز بیدار نشده.

تیرداد: چک می کنم تا دیگه آرام بخش تزریق نکنن. جون پانیز مهمه.

شهنام: مهران نمی تونه.

تیرداد: شیفتم تموم شه می رم بالا سرش.

شهنام: ممنونم.

محمد خوشحال بود، اما در دلش غم بزرگی نهفته بود. پانیز را داشت اما مهرداد نبود. نذر قربانی را ادا کرد و به نیازمندان داد. زیبا؛ خواهرش هم به دیدن پانیز رفت. حال مساعدی نداشت اما لازم بود. گل ناز مهرداد روی تخت خوابیده بود. پانیز یعنی خود مهرداد، نفس های مهران بوی مهرداد را می داد.

زیبا: مهران جان، من او مدم؛ خوابیدی؟! آره بخواب تا نبینی حال خواهرتو. خودت از پانیز بدتری فقط به روی خودت نمیاری... بهت قول میدم وقتی چشمتو باز کنی، پانیزم برگشته... قول میدم!

مهران هیچ حرکتی نکرد. بارید اشکی از گوشه چشمش چکید. به نماز خانه رفت تا برای بهترین دوستش دعا کند. زیبا بالای سر پانیز نشست و روی سرش قرآن گرفته بود. از ته دل از خدا می خواست تا پانیز را برگرداند. برایش دعا خواند، صلوات گفت، با او حرف زد، از گذشته گفت؛ پانیز باید زودتر از مهران بهوش می آمد اما نه؛ پانیز باز هم حرکتی نکرد! زیبا از اتاق بیرون آمد. به زور روی پای خود ایستاده بود. پرستار مشغول چک کردن دستگاه بود. وضعیت پانیز تغییر محسوسی نداشت. پشت به او ایستاده بود، حرکت پانیز را ندید! خدا به دعا هایشان پاسخ داد. پانیز برگشت. کسی خبر از بازگشت پانیز نداشت، دیگر ممنوع الملاقات شد؛ اما چرا کسی اتاق را نمی بیند؟! پانیز خوب بود اما کسی خبر نداشت. ساعت سه بعد از نیمه شب بود. سالن انتظار خالی بود، محمد در اتاق تیرداد خوابیده بود. شهرزاد و مادرش هم در نماز خانه. شهنام و

باربد هم بالا سر مهران بودند. زنگ خطر ایستگاه پرستاری به صدا در آمد. پرستار به تابلو خیره شد، بخش مراقبت های ویژه. دکتر حصاری به همراه دو پرستار بالای سر پانید حاضر شدند. نبضش بسیار ضعیف می زد. برای بالا آوردن فشارش دارو تزریق می کردند. قوای پانید لحظه به لحظه تحلیل می رفت. بار دیگر قلبش ایستاد. دکتر تنفس مصنوعی داد، با ضربه های پی در پی بر سینه اش سعی داشت او را به زندگی بازگرداند. تلاش ها بی نتیجه بود، اما پانید با صدای هین بلندی چشمانش را گشود. گویی روح به بدنش دوباره وارد شده بود. پانید چشمانش را باز کرد.

دکتر حصاری با عجله شماره دکتر فاتح را گرفت: الو تیرداد،

تیرداد: چی شده حمید؟! پانید؟! ارفت!؟

حمید: پاشو بیا، حالش بد شد. اما یهویی چشماشو باز کرد. باورت میشه؟! همچین حالتی یک در هزار اتفاق می افته.

تیرداد: چی؟! ابرگشت؟! خدایا شکرت... او مدم حمید.

دکتر حصاری پانید را معاینه می کرد، همه چیز نرمال بود اما پانید باید چند ساعتی می خوابید. خواب آور تزریق کردند. دستگاه ها هنوز به او وصل بودند تا در صورت بروز مشکل در تنفس، دستگاه به تنفسش کمک کند! او باید تحت نظر می بود. هیجان زیاد برایش سم بود. به بیرون آمد تیرداد او را در آغوش کشید.

تیرداد: مرسی حمید ...

حمید: وظیفم بود، برو ببینش فعلا خوابه اما از خانوادش کسی داخل نره.

تیرداد: باشه.

به سمت اتاقش رفت... محمد کنار سجاده خوابش برده بود.

تیرداد: محمد؟! داداش!؟

محمد با بی حالی چشمانش را گشود، تیرداد را که دید به خود آمد: خاک بر سرم شد تیرداد!؟

تیرداد: نه، پاشو دیوونه! دخملت چشماشو باز کرد.

محمد: جان مهران راست میگی؟!

تیرداد سر تکان داد و با مهربانی چشمانش را هم گذاشت...

به حق افتاد: وای باورم نمیشه .

\*\*\*\*\*

پانید

اون منم رو تخت، دارم جون میدم. دیگه آخر راهه چرا نمیدارن برم؟ این همه تلاش برای چیه؟! من تازه اومدم اینجا میخوام پیش عمو مهرداد باشم... دکتر نا امیدانه به سینم ضربه میزنه. انگار یه جون تازه ای از نوک پاهام تا سرم اومد... روی سینم سنگینی می کرد. زیر اونهمه دستگاه بدنم کم آورده بود... با تمام قدرت به چشمام فشار آورد و بازشون کردم!

\*\*\*\*\*

راوی

محمد سراسیمه به نماز خانه رفت.

محمد: شهرزاد پاشو. پاشو که دخترت برگشته.

شهرزاد اشک در چشمانش حلقه بست. پانید را حضرت زینب از خدا برایش هدیه گرفت، به سجده افتاد و گریست. همه پشت شیشه منتظر بودند تا پانید بیدار شود. حالا دیگر نزدیک اذان ظهر بود، مهران با درد خفیفی در پشت گردنش بیدار شد. نور آفتاب چشمانش را زد. جلوی پنجره سایه کسی را دید اما نشناخت. سعی کرد از جایش بلند شود اما نتوانست، دستش را نگاه کرد؛ سرم وصل بود. به خاطر نمی آورد که کجاست... با سرو صدای مهران، بارید برگشت.

بارید: داداشی بیدار شدی؟! خوبی؟!

مهران: چی شده بارید؟! تصادف کردیم؟!

مهران با چشمانی کوچک شده و عضلات منقبض شده صورتش، سعی می کرد بدنش را ببیند و بفهمد که سالم است....

بارید: زبونم لال! تصادف چیه. بذا برم دکتر تو صدا کنم.

مهران مچ دست باربد را گرفت و مانع از رفتنش شد....

مهران: باربد وایسا! من برای چی اینجام؟! حرف بزن دیگه.

باربد بی توجه به مهران از اتاق بیرون رفت. دکتر فاتح را پیچ کردند، تیرداد با عجله به اتاق رفت... باربد بیرون از اتاق ایستاده بود.

تیرداد: چی شد؟!

باربد: بیدار شد اما یادش نیست چرا بیمارستانه... جوابشو ندادم، منتظر شدم بیاین.

تیرداد: ممنون... بریم داخل..... سلام مهران جان.

مهران: سلام، دکتر من اینجا چیکار می کنم؟! چه خبره؟

تیرداد: هیچی، یه سردرد خفیف داشتی همین.

تیرداد دستش را روی پیشانی مهران گذاشت تا حرارت بدنش را تشخیص دهد.

مهران: آخرین بار کجا بودم؟! چرا باز درد دارم؟! اصلا بابامو صدا میکنین؟!

تیرداد: بله، باربد جان زحمتشو بکش. تار که نمیبینی؟!

مشغول معاینه چشمان مهران شد...

مهران: نه، فقط پشت گردنم تیر می کشه.

تیرداد: اونم درست میشه.

مهران: مامانم و پانیدم میدونن اینجام؟

تیرداد، محمد را پشت در دید. سعی داشت با خونسردی رفتار کند.

تیرداد: بابات اینجاست. محمد؟

محمد وارد اتاق شد. دستانش را به طرفین برد تا پسرش را در آغوش بگیرد...

محمد: سلام پسرم... الهی شکر که بهتری.

مهران: بابا من چرا اینجام؟!

مهران پیرهن های مشکی را تن آنها دید.

بابا: مگه نگفتن؟! سردرد داشتی .

مهران: باشه .

تیرداد و محمد به بیرون رفتند.

مهران: چطوری رفیق؟! سرتاپا مشکی بهت میادا.

باربد: تو چطوری؟! من که خوبم! واقعا؟! ممنون .

محمد در فکر بود... چرا مهران به یاد نمی آورد.

محمد: تیرداد چرا یادش نمیاد؟!!

تیرداد: تاثیر داروهای آرام بخشه، بهتر میشه... مراسم مهرداد کیه؟!!

محمد: فردا بعد از ظهر تو حسینیه.

غذا برای باربد و مهران آوردند. غذای مهران سوپ بود... باربد کمکش کرد تا بخورد.

مهران: باربد چی شده؟! چرا همتون مشکی پوشیدین؟!!

باربد: هممون؟! من واسه تنوع تیپ مشکی زدم .

مهران: بابا و عمو هم مشکی تنشون بود. کسی فوت شده؟!!

باربد قاشق را روی بشقاب گذاشت: نه بابا. مهران یه ماشین جدید وارد بازار شده. بابام قراره

سفارش بده برام، تو نمی خوای؟!!

مهران: جواب سوال من این بود؟! باربد تازه یه ساله خریدیم اینارو، لازم نیست.

باربد: آخه خدایی عالیه! مخصوصا سرعتش.

مهران: با بابام مشورت می کنم... برو به بابام بگو می خوام برم خونه... دلم برا پانیزه ذره شده.

باربد: خوشبحال اون دختری که میخواد زنت شه! میگم مهران بیا منو بگیر، بخدا زن خوبی میشم

برات .

مهران پس گردنی ای به بارید زد: برو دیوونه، چرت نگو.

بارید: انقدر عاشق پانیدی، زنت که دیگه جای خود داره .

مهران: میری یا خودم برم؟!

با اخم به بارید نگاه کرد. بارید نمی خواست اذیتش کند، بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت...

بارید: میرم نزن....

مهران احساس ضعف کرد.... چشمانش باز هم سیاهی می رفت. زمزمه های نا مفهومی در سرش بود، دست هایش را روی گوش هایش گذاشت. بارید پس از مدتی به اتاق بازگشت. مهران را در آن حال دید، نگران شد...

بارید: مهران چی شدی؟! می شنوی صدامو؟!

مهران: بارید، پانید طوریش شده؟! دیدم! بی حال رو زمین افتاده بود... من چیو یادم نمیداد؟ بهم بگو. پانید من چی شده؟! لباسای مشکی به خاطر اونه؟!

بارید: مهران آرام باش... گریه نکن! ببین... بذا اصلا برم باباتو بیارم .

مهران: بهم بگو. پانید خوبه؟!

بارید گریه اش گرفته بود. پشت به مهران ایستاد... اشک هایش را پاک کرد .

مهران خوب نبود، حال که فکر میکرد پانید را از دست داده. بارید کمی پشت در منتظر ماند. مهران ظرف غذا را به روی زمین انداخت، بارید وارد اتاق شد.

بارید: مهران چرا با خودت اینکارو می کنی؟! افدات شم نکن .

مهران فریاد می کشید: چرا بهم نمیگی؟! پانیدم رفته؟! تنهام گذاشته؟!

هق هق میزد... بارید سر مهران را به سینه اش چسباند.

بارید: آرام باش داداشی.....

محمد به سرعت وارد اتاق شد... بهم ریخته بود، مهران در آغوش بارید اشک می ریخت .

محمد: چی شده بابا؟ بیمارستانه، چرا داد می زنی؟!

مهران: بابا لباس سیاه پوشیدی! برای پانید؟! اصلا کجاست؟ می خوام ببینمش یا نه زنگ بزنی صداشو بشنوم .

محمد: پسرم آروم باش... پانید خوبه ...

مهران: خب پس زنگ بزنی صداشو بشنوم .

محمد دستانش را دور صورت مهران قاب گرفت :پسرم آروم باش بابا ،باشه میبرمت پیشش ولی باید قول بدی آروم باشی.... تو یادت نمیداد که چی شده!

مهران را روی ویلچیر گذاشتند و به سمت بخش مراقبت های ویژه بردند .

محمد: اینجاست بابا .

مهران: اینجا که یه سالن خالیه.... جونم به لبم رسید ،بگین بابا.

محمد بدون هیچ حرفی او را به داخل برد ، لباس مخصوص پوشید. مهران ویلچیر را جلو می برد . پرده را کنار زد ، چیزی را که میدید برایش غیرقابل باور بود . خواهر کوچکش ؛ همان که بهار نارنج صدایش می زد، بی حال روی تخت بود و متصل به دستگاه. نفسش مصنوعی بود . بدون ماسک ، نفس برایش سخت میشد. جلوتر رفت ... دستان ظریف پانید را گرفت و بوسید... توان مقاومت نداشت. می خواست صورتش را ببیند ، تمام قدرتش را جمع کرد و بلند شد.... پیشانی اش را بوسید.

تیرداد: مهران جان بریم پسرم، دیدی که خوبه.

مهران: دکتر خوبه؟ آگه خوبه چرا جوابمو نمیده؟ دکتر صداش می کنم ، جوابمو نمی ده . بدنش سرده .

تیرداد: بذار برم دکترشو صدا کنم تا برگردم باید بری.

پانید به آرامی و با درد چشمانش را باز کرد.... نمی دانست کجاست . مهران ماسک اکسیژن پانید را برداشت ، صورتش عرق کرده بود.

مهران: داداشی بمیره برات تورو اینجوری نبینه پانیدم . خوبی؟!

پانید به اطراف نگاه می کرد ، تعجب کرده بود. نتوانست حرفی بزند. دوباره چشمانش را بست.... دکتر آمد.

تیرداد:مهران جان وقت تمومه، بیا بریم.

مهران:پانید بیدار شده، کجا برم!میخوام کنارش باشم .

تیرداد:به این زودی بیدار نمیشه.

مهران:بیداره ،نگاهم کرد..... پانید؟!

پانید چشم هایش را گشود .اما در حال طبیعی خود نبود. مدام خوابش می گرفت ،دکتر با دیدن پانید ،پیجر پرستار را فشار داد.... از خوشحالی نمی دانست چکار کند.

تیرداد:مهران ؛بریم عزیزم! تا چند ساعت دیگه میاد بخش .اونوقت هرچه قدر دلت می خواد باهاش حرف بزنی. الآن حرف بزنی بعدا عارضه بوجود میاد.

مهران:دوست دارم بهار نارنجم.

پشت دستش را نوازش کرد و همراه دکتر از اتاق خارج شد.

شهنام اورا در آغوش کشید :بهتری؟!نمی دونی ما چی کشیدیم .

مهران:خوبم ...پانید و من چرا اینجاایم؟!

شهرزاد:مهم اینه الآن پیش منین عزیزای دلم .

مهران:مامان پانید حالش خیلی بده؟نتونست باهام حرف بزنی.

مامان:بیدار شد؟! یا حضرت زینب !

مهران:آره بیدار شد .

شهرزاد پشت شیشه ایستاد و دخترش را تماشا کرد .دستگاه ها کم کم از او جدا می شدند.

شهرزاد:مرسی پسرم! به خاطر تو که پانید چشماشو باز کرد .تو خواهر تو نجات دادی.

باربد با مهربانی به مهران خیره شده بود .

مهران:مامان چرا همتون مشکی پوشیدین؟!

شهنام:یعنی هیچی یادت نمیاد؟!



مهران: یه چیزای مبهم.

شهنام: میدونی مهرداد کجاست؟!

مهران: نه یادم نیست. چرا اینجا نیست؟ بهش خبر ندادین؟

شهنام: دستش را روی دست مهران گذاشت و به آرامی فشرد....

شهنام: یادت نیست پانیز حالش خراب شد و تو با دیدنش از حال رفتی؟!

مهران: یه تصویرایی تو ذهنم هست اما کامل نیستن.

شهنام: عزیزم تو و پانیز به خاطر مهرداد اینجایی.

مهران: نکنه این لباسای مشکی....؟! اعمو مهرداد؟! یادم اومد، آره یادم اومد پانیز التماس میکرد

خاکش نکنن و بعد یهویی افتاد بغل شما.

شهنام دستی به سر مهران کشید و بوسیدش... قطرات اشک از گونه مهران به پایین می افتادند.

شهنام: تو یه بار بهوش اومدی و پانیز خواستی، خیلی بی قرار بودی! تصمیم بر این شد که

تورو خواب کنن تا پانیز تو این وضعیت نبینی. خدا دوباره بهمون بخشیدش... دوبار تا پای مرگ رفت.

مهران: چرا؟! زمانی که خواهرم به من احتیاج داشت جدامون کردین؟ من باید بالا سرش میبودم.

باربد: مهران توام حالت خوب نبود، اگه میفهمیدی پانیز چی شده، دووم نمیآوردی. دکتر میگفت می

رفتی کمای کوتاه مدت! بعد تو طاقت داشتی وایسی اینجا و جون دادنشو ببینی؟! این بهترین کار بود.

شهنام: الانم وقتی حضور تورو حس کرد بیدار شد. مهران اون تو سن ۱۶ سالگی یه سگته خفیف

قلبی کرده. حالش خوب نبود، توام که همش میریزی تو خودت. سردردات معمولی نیستن؛ حاد و

خطرناکن! بهترین کار همین بود... حالا شهرزاد و محمد دو تایتونو باهم دارن.

مهران: آجی کوچولوی من این همه دردو تحمل کرده؟ الان خوبه؟!

شهنام: مهم بیدار شدنش بود... آره خوبه.

بعد از چند ساعت پانید به بخش منتقل شد. مهران بالای سرش نشست و به صورت مهربان خواهرش نگاه می کرد. گونه پانید را نوازش می کرد. اگر قرار بود پانید برود و تنهایش بگذارد، چه می شد؟ با صدای گرفته پانید، افکار منفی را از خود دور کرد.

پانید: مهران.....

مهران: جونم عسلم؟!!

پانید: چیزیم شده؟!!

مهران: نه خانومی فقط یکمی ضعف کردی همین.

پانید: عمو... عمو مهرداد چی شد؟!!

مهران: نمی دونم که. حالت بد شد، منم طاقت نیاوردم و از حال رفتم.

پانید: می خوام بریم پیشش.

مهران: نه پانیدم زوده... خودم به موقعش می برمت... هوای بیرون افتضاحه.

بدی هوا را بهانه کرد تا خواهرش از موضوع سکنه و بدی حالش با خبر نشود. پانید دست را بالا آورد و بر پیشانی مهران گذاشت....

پانید: سردرد نداری؟! بهتری؟!!

مهران: آره خوبم چون تو خوبی!

پانید: سرمم تموم شد، حداقل ببرم مسجد. امروزه دیگه؟!!

مهران: باشه از دکتر اجازه می گیرم. پاشو آبمیوه بخور ...

آبمیوه را خورد.

\*\*\*\*\*

مهران

پانید الان بهتر شده بود، باهام حرف می زد. همه چی یادش بود. می ترسیدم ببرمش مسجد... آگه دوباره بهش فشار بیاد چی؟! اومدم بیرون و شماره دکتر فاتح رو گرفتم: الو،

من: سلام دکتر، مهرانم.

تیرداد: خوبی؟! پانید چگونه؟

من: ممنونم خوبیم. پانید میخواهد بره مسجد... چیکار باید بکنم؟!

تیرداد: نه، اصلاً و ابدا! اون چند روز باید تحت نظر باشه.

من: دکتر میشناسینش که، آگه نذاریم بره، تا آخر عمرمون تو رومون نگاهم نمی کنه.

تیرداد: مهران جان اون تازه بهوش اومده... می دونم بره اونجا بازم بی تابی می کنه.

من: من ازش بخوام آرام میشه، ازش قول می گیرم. بعدشم میارمش اینجا، آگه نبرمش، شده فرار هم بکنه میاد.

تیرداد: می بری، تو راه پله و ایستگاه دوتایی... میدی تحویل حاج خانم، مادر مامانت. سرخاک هم نمیریش، یکر است میاریش اینجا.

من: برنامه سر خاک نداریم، چشم.

دو ساعت تا مسجد وقت بود. پانید آماده کردم، تازه مراسم شروع شده بود که رسیدیم. توی راه پله چشمش پر شد. دستمو گذاشتم زیر چشمش: پانید تو قول دادی. یادت رفت؟! آگه تو چیزیت بشه عمو مهرباد ازت دلخور میشه، آرام باش. آگه الان طوریت بشه، من هیچوقت خودمو نمی بخشم.

پانید: مهران! پس بغلم کن.

از حرفش جا خوردم... بغلم کردم، اونم محکم دستاشو دورم حلقه کرد.

من: پانیدم، خواهی، من پیشتم... تنهات نمی دارم. بهت قول میدم.

مامان خجسته دست پانید رو گرفت و با هم رفتن. سفارش کردم اصلاً نذارن تنها بمونه، خودمم رفتم قسمت مردونه. بابا دم در ایستاده بود و خوش آمد می گفت. با باربد دست دادم و وقتی بغلم کردم بغضم شکست. همه دوستای عمو بودن جز هوشیار و اشکان. بهنام زیر بلندگو نشسته بود، رفتم پیشش.

بهنام: خوبی داداش؟! بهتری؟! پانید چگونه؟ اومدم دیدمتون اما بیهوش بودین.

من: خوبیم.... پس هوشیار واشکان کجان؟!

چشماش پر شد :اشکان با مهرداد رفت .... هوشیارم کماست.

من: هییییی!!!! خدارحمتش کنه.

تنهانش گذاشتم و رفتم پیش باربد نشستم .

باربد: پانیدو آوردی؟!

من: آره ،مرسی باربد خیلی زحمت کشیدی.

باربد: فدات.

دستشو دورم حلقه کرد و گریه کردیم! میگن مرد گریه نمی کنه اما من می کنم! گریه ام

مردونست. گریه برای نبود یه مرده. تو فکر پانید بودم، الان یعنی حالش خوبه؟!

باربد: مهران این دختره از دیروز کلافم کرده ... صد دفعه زنگ زده ،چرا از رو نمی ره؟!

من: منو پانید اون همه تهدیدش کردیم، تا سر حد مرگ کتکش زدم اما نمی دونم چه مرگشه!

باربد: یه پولی چیزی بنداز جلوش گورشو گم کنه .

با خشم و نفرت تو چشمام نگاهش کردم. خودش می دونست حرفش بی منطقه!

من :من به کسی باج بدم؟! عمرا .

باربد: آخرش که چی. مهران من که میدونم عصبانی میشی کنترلتو از دست میدی ،میشناسمت.

بین کار دستت میده ها !دست روش بلند نکن داداش.

من: بین بابای فرزند تو آگاهیه آره؟!

باربد: آره.....

من: من حاله اصلا خوب نیست. بهش زنگ بزن و هماهنگ کن بگو باند فساد و فحشا دارن

. پدرشو درآرن، من دیگه نمی کشم .

باربد: باشه آروم باش ،خودم درستش می کنم.

-آقا مهران؟!

پا شدم این کی بود؟! باهام دست داد و بغلم کرد....

من:خودم هستم بفرمایید.

-من رییس موسسه خیریه ای هستم که مهرداد خدایامرز کار می کرد .دوست داشتم بینمتون.  
تسلیت میگم.. غم آخرتون باشه .

من:لطف کردین تشریف آوردین ،بفرمایید .

اشاره کردم بشینه... آخی چه مرد مهربونیه .مداح اسم فامیلارو می خوند، نشستم جلو تر از همه...  
دایی دستشو روی شونم گذاشت.

شهنام:مهران جان بهتره پانیدو ببری ... خودتم اینجوری اذیت میشی ،فکرت مونده پیشش. رنگ  
به رو نداری؛ برو عزیزم ما هستیم .

من:مجلس عمو فقط همین یه باره! بعدا حسرت میخورم. تموم که شد میریم .

سرموتکیه دادم به سینش و گریه کردم.

\*\*\*\*\*

پانید

مینوش نبود ؛خیلی دنبالش گشتم .نمیدونم پیشش احساس آرامش داشتم.مینوشم یادگاریه عمو  
بود برای ما!عمه لادن هم نبود.... به پرستو اشاره کردم اومد.

من:عمه لادن کجاست؟!

پرستو:رفتن آنتالیا ماه عسل بلیط داشتن .

جوابشو ندادم .مرسی لادن خانم، بی خود نبود عمو دوششون نداشت . مامانی برایش قرآن  
میخواند؛ حس خوبی ندارم... حالم گرفته شد. عمه زیبا اصلا حال نداشت. چند روز دیگه وضع حمل  
می کرد .رفتم پیشش .

زیبا:دخترنازم اومدی؟! چرا هر جا رو نگاه می کنم مهردادو می بینم!دیوونه شدم.

من:کاش من جای شما بودم و میدیدمش.

سرمو گذاشتم رو شونش! آرومم نکرد! همه فامیلارو میدیدم اما اصلا تشخیص نمی دادم کین.  
حواسم نبود، دیگه تحمل نداشتم. حتی گریه هم نمیتونستم بکنم. گونه عمه زیبا رو بوسیدم و  
اومدم بیرون به مهران زنگ زدم.

من: داداشی .....

-جونم عزیزم.

من: حالم خوب نیست برم میگرددونی بیمارستان!؟

-آره عسلم بیا دم در....

بازوهامو بغل کردم فکر می کنم. خیلی زود بود واسه رفتن عمویه وقتایی تو زندگی آدم پیش میاد  
که دلش معجزه میخواد، وقتی هم براش اتفاق نمی افته کم کم رو آرزوهاشو خاک میگیره و همه  
چی یادش میره... اما، اما همیشه امید به معجزه از خودش مهم تره..... یعنی همیشه معجزه  
بشه و همه چی دروغ باشه؟ روزای خوب برگردن؟! یعنی در حد یه معجزم نمیشه!؟

چقدر خود عمو عاشق این آهنگ بود.....

وقتی میاد صدای پات..... از همه جاده ها میاد

انگار نه از یه شهر دور..... که از همه دنیا میاد

تا وقتی که در وا میشه... لحظه دیدن میرسه

هرچی که جادست رو زمین... به سینه ی من میرسه

ای که تویی همه کسم... بی تو میگیره نفسم

اگه تورو داشته باشم... به هرچی میخوام میرسم

وقتی تو نیستی قلبمو واسه کی تکرار بکنم...

بالهای خواب آلوده رو واسه کی بیدار بکنم...

دست کبوترای عشق واسه کی دونه پیاشه..

مگه تن من میتونه بدون تو زنده باشه...

ای که تویی همه کسم... بی تو میگیره نفسم  
اگه تورو داشته باشم... به هرچی میخوام میرسم  
وای خدا؛ دارم دیوونه میشم. حجم دلتنگی و ناراحتیم از ظرفیت دلم بالاتر زده.....  
به عمو میگفتم از تنهایی میترسم، اگه تو و مهران ازدواج کنین... میخندید و دست می کشید رو  
سرم و می گفت:

ادما چه موقع تنها میشن؟ چه موقع احساس تنهایی میکنن؟

اصلا آدما تنها میشن؟

یا همشون دروغ میگن؟

اصلا برام سواله، وقتی یکی باهات باشه یعنی از تنهایی در میای؟

اگه یکی رو داشته باشیم دیگه تنها نیستیم؟

نه...

ادم میتونی با یکی باشه و تنها باشه

ادم میتونه ازدواج کنه و تنها باشه

فقط آدم زمانی میتونه تنها نباشه که با اونیه که دوستش داره باشه

وقتی آدم تنها نیس که یکی باشه که اون و دوست داشته باشه

ولی وقتی با اونیه که دوستش داری، اونیه که دوست داره، نباشی، تا آخر عمر تنهایی

نظره منه.....

میگفتم تو که مینوشو دوست داری، متفکرانه نگاهم می کرد.... دستشو دور شونم حلقه می کرد و

می گفت:

عشق.....؟

ها.....؟

چی.....؟

ع.....ش.....ق.....؟

کی میگه عشق وجود داره؟

عشق ساخته ذهن یه آدمه که به خواسته شون برسن؟

عشق زمینی وجود نداره....

کی میگه وجود داره؟

هرکی میگه دروغه...

اینایی که میگن عاشقن دروغ میگن.

اصلا یکی بگه کدوم عاشقی به عشقش رسیده؟

ها..؟ اگه رسیده اون اسمش عشق نبوده..... کلی مثال از عشق دارم

ولی عشق اینا زمینی نیس

هیچ کدومم نرسیدن.....

۱- عشق به خدا

۲- عشق به اهل بیت

۳- عشق لیلی و مجنون

۴- عشق فرهاد و شیرین

۵- عشق ویس و رامین

.....

میبینی عشق زمینی وجود نداره... یا اسمونیه یا افسانه ای..

میدونی چیه...

ادما وقتی تنها میشن و یکی تنهایی شونو پر میکنه فک میکنن عاشقن



ولی اشتباه میکنم.....

ای کاش آدما عشق واقعی رو از خدا میخواستن.....

نمیدونم منم اشتباه میکنم یا نه ولی میدونم عاشقم

عاشق خیلی ها هستم...

اما عشق اولم خداست.....

\*\*\*\*\*

مهران

هرچی نگاه کردم نیما رو ندیدم. مرتیکه بدقدم. ااا! مهران از تو بعیده این حرفا! باشه نمیگم دیگه، آقا جون که اصلا حالش خوب نبود. فقط زل می زد به دیوار. گوشیم زنگ خورد؛ پانیز گفت برم دنبالش.

من: باربد من برم، برمی گردم ... پانیز خوب نیست .

باربد: منم پیام؟!!

من: نه بمون.

اومدم پیش بابا و بغلش کردم.

بابا: کجا پسرم?!!

من: پانیز گفت ببرمش بیمارستان. عمو تیرداد هم گفت مواظبش باشم.

بابا: ببرش ... بعدش میای?!!

من: آگه گفت پیام؛ میام. فعلا...

رفتم دم در. پانیز رو پله ها نشسته بود. بغ کرده بود و دستش زیر چونه هاش بود. بلندش کردم و راه افتادیم .

من: پانیز جان خوبی?!!

پانیز: نه نیستم! خیلی حالم گرفتست.

من: قربونت برم . هرچی گشتم نیما و خانوادش نبودن .

پانید: رفتن ماه عسل ...

زدم رو ترمز وعصبی شدم .

من: چی؟! ماه عسل؟!!

پانید: جز عمه زیبا و مامان هیشکی گریه نمی کرد . همه غیبت می کردن .

من: اه . تف به این روزگار .!! خواهوت بره ماه عسل ! پانیدم یه قولی بهم میدی؟! آگه یه روزی منم نبودم ، بی مهر نشی .... بی وفا نشی .

پانید: مهران تو رو خدا از این حرفا نزن ....

رسوندمش بیمارستان ، پرستار خصوصیش سرم وصل کرد براش . دیگه باید می خوابید .

پانید: برو مهران ، من می خوام بخوابم .

من: مطمئن؟! نه ، می مونم .... شاید چیزی بخوای .

-برو .

من: کسی نبود تو مجلس .

پانید: فقط مواظب خودت باش ، زیاد به خودت فشار نیار . آگه منو دوست داری! می دونم به خاطر من تحمل می کنی ، گریه نمی کنی؛ اما الان تنهایی .... با عمو خلوت کن .

من: قربون آجی نازم برم . باشه ... کارم داشتی زنگ بزن ، تموم که شد میام .

چراغو خاموش کردم و اومدم بیرون . فکر می کردم پانید حس نکنه دارم مراعاتشو می کنم . اما اون کاملاً منو میفهمه . یک ساعت از مسجد مونده بود .

باربد: خوب بود؟!!

من: نه یعنی نمی دونم .

تا آخر نشستیم و مهمونا رو راه انداختیم .

مامان: منو ببر پیش پانید .

من:خودم می مونم پیشش.... شما برین استراحت کنین.

مامان:توام مئه اون حالت خوب نیست.

خاله شیده:من میرم پیشش، دوتا بیتون برین خونه .

با مامان رفتیم خونه.... بابا خونه آقا جون موند .اصلا یک دقیقه هم خوابم نبرد، تو فکر پانید بودم، صبح که شد، حاضر شدم و رفتم بیمارستان .شیفت دکتر فاتح تموم شده بود و می رفت خونه.

تیرداد:مهران جان تو اینجا چیکار می کنی؟!

یه نگاهی به ساعتش انداخت و نگاهم کرد.

تیرداد:زود نیست؟!شما دوتا چرا انقدر بهم وابسته این؟!مهران جان خوب نیست ؛تو که تا آخر نمی تونی پیشش باشی .بالاخره ازدواج می کنی و میری و پانید دچار افسردگی میشه!

مهران:نه دکتر، قرار نیست من ازدواج کنم ....همیشه باهاشم.

دستشو گذاشت رو شونم....

تیرداد:واسه همیشه که نمیتونی تضمین کنی! عاشقی خبر نمی کنه!مهم سلامتیسه ! تا صبح تو بخش سرطان بود .

لبخند زدم....

من:دکتر، اون حادثست، نه عاشقی!چرا؟! وای نکنه .... مبتلا که نمیشه؟!

تیرداد:نه نترس.... خوابش نمی برد، پیش بچه ها بود.

من:مزاحمتون نشم ...خسته این ،فعلا .

تیرداد:خداحافظ عزیزم.

در اتاقو باز کردم ؛نشسته بود از پنجره بیرون و تماشا می کرد... بغلش کردم.برگشت سمتم و دستاشو دور شونم حلقه کرد.گریه نکرد اما دلش می خواست گریه کنه...

من:خوبی؟!

پانید:آره.

من: تاصبح خوابم نبرد... خاله شیده کو پس؟!

پانید: گفتم بره، می خواستم تنها باشم.... فکر کردم تو میای پیشم، خوابم نبرد چون نبودی کنارم .

من: قریونت برم عزیزدلم، منم خوابم نبرد. میخوای الان بخوابی؟!

پانید: آره.

سرشو گذاشت رو شونم و آهنگ هلو اوانسس رو زمزمه می کردم. خوابش برد؛ گذاشتمش رو تخت. دستش کبود بود.... آنژیوکت اذیتش می کرد، ماسک اکسیژنو گذاشتم رو دهنش و خودمم کنارش دراز کشیدم. پیش پانید یه حس عجیب دارم؛ انگار سبکم و رو ابرام. آرامش وجودشو دوست دارم. عمو مهرداد مواظب گل نازت هستم اما کمکم کن کم نیارم. می دونم همیشه پیشمی و این یکمی آرومم می کنه. چشمامو بستم و خوابیدم.

\*\*\*\*\*

پانید

برگشتم بیمارستان، دلم می خواست تنها باشم به مهران گفتم که بره. وقتی رفت فقط گریه کردم که چقدر عمو تنها بوده! چرا خواهرش باید بره ماه عسل! ماه زهرمار شه برایش! تنهایی بهم فشار می آورد، صدای گریه بچه رو شنیدم.... رفتم بیرون پرستار گفت: از دست مامانش فرار کرده... از آمپول می ترسه، طفلکی هرروز همینه برنامش.

من: چیه بیماریش؟!

پرستار: سرطان خون.

اومدم تو اتاقم... صدای گریش حس کشیدن ناخن روی زخمم بهم میداد! گوشامو گرفتم و رفتم زیر پتو... عمو تیرداد اومد تو اتاق ....

تیرداد: پانید؟! خوابی؟!

من: نه صدای بچه اذیتم می کرد.

تیرداد: اومدم ببرمت بخش بچه های سرطانی.

من: من؟! برای چی؟!

تیرداد:بریم پیش بچه ها باش ،حالت بهتر میشه ....حوصلتم سر نمی ره .مهرداد و مینوش زیاد میومدن.

من:واقعا؟!بریم.

برام شنل آورده بود ،انداختم رو دوشم و رفتیم.... بچه های ۱ یا ۳ ساله هم بود .دل آدم کباب میشد .آخه گناه این بچه ها چیه؟! باهاشون بازی می کردم، معصوم بودن انقدر ! خاله شیده اومد . شیده:پانید بیا بریم.... اینجا چیکار می کنی؟ خطرناکه .

من:نه خاله مسری نیست که.

شیده:مامانت بفهمه دعوات می کنه .

لبخند زورکی زدم خمیازه کشیدم....

من:خاله مرسی که اومدین اما من نمی خوام بمونین.... کاری ندارم، الانم می خوام برم بخوابم .

نمی رفت، به زور فرستادمش رفت. خودمم برگشتم اتاقم، نشستم پشت پنجره و به عمو مهرداد فکر کردم. به اون روزایی که با مهران و مینوش می رفتیم بیرون... بعضی وقتام سه تایی . آواز می خوند.... این روزا خیلی غم داره، نزدیکای صبح بود که مهران اومد . تو این چند ساعت خیلی دلم براش تنگ شده بود .بغلش کردم آروم شدم. دلم می خواست بخوابم ،سرمو گذاشتم رو شونش، آهنگ خوبی رو انتخاب کرده بود برای زمزمه.... حالمو خوب می کرد، خوابیدم.

\*\*\*\*\*

مهران

-آقای ریاحی!-

چشمامو باز کردم، پرستار بود.نفس عمیق کشیدم و دستامو کشیدم بالا .

من:بفرمایید.

-می خوابم پانید جون رو ببریم، چندتا آزمایش داره، انجام بدن، میاریمش.

من:منم میام .

-دکتر فاتح گفتن شما نباشین... اون موقع پانید میاد.

پیشونیشو بوسیدم :خواهری؟! پانیدم؟!!

چشماشو باز کرد، گیج بود.

پانید:جونم...

من:برو، آزمایش داری... انجام بده بیا، من هستم .

دستشو آروم فشار دادم که دلگرم باشه .از خون نمی ترسه .چشماشو هم گذاشت یعنی باشه، با برانکارد بردنش .دوباره صدای سوت پیچید توی گوشم ...خیلی وقتا اینطوری می شدم .دستمو گرفتم به دیوار تا نیفتم؛ بوی بیمارستان دلمو آشوب می کرد .رفتم بیرون تا هوا بخورم... شایدم چشمام ضعیف شده .چون سر گیجه هم دارم.گوشیم زنگ خورد.

من:سلام مامان، آره پیششتم... نه خاله نبود .بله نبودن! چشم الان آزمایشگاهه، ساعت چند؟! مامان باز می خواین حالش بد شه؟ من خودم با عمه زیبا صحبت می کنم... خداحافظ.

شماره عمه زیبارو گرفتم سامان جواب داد.

-الو مهران تویی؟!!

من:تو نه شما.مامانت هست؟!!

-نه یعنی هست اما خوابه.

من:گوشی رو بده خاله پریوش.

سلام عمه ....

--سلام پسرم خوبی؟! پانید خوبه؟! امروز میام ببینمش.

من:خوبیم. قدمتون رو چشم! عمه میشه اتاق عمو رودو سه روز بعد جمع کنین؟! خودتون که وضعیت پانیدو بهتر می دونین ...میدونم که باید باشه اما الان حالش خوب نیست ...حال منم خوب نیست، شهامت بودن تو اونجارو ندارم .

--باشه دست نگه می داریم .

من: ممنونم.

گوشی رو گذاشتم جیبم، سرگیجم بهتر شد. پانیزد نیومده بود؛ عمو تیرداد چه اصراری داره مارو جدا کنه نمی دونم چرا. من نفس نفسم پانیزدو صدا می زنه! اولین آهنگی که توصیف حال منه و توصیف عشق من به پانیزده، آهنگ رویای شیرین جهانبخشه... آوردنش... حال نداشت، ازش خون گرفته بودن. فشارش افتاده بود... براش آبمیوه باز کردم. بابا براش یخچالو پر کرده بود... آبمیوه رو که خورد رنگ و روش بهتر شد. دوساعت بعد عمه پریوش اومد دیدنش.

پریوش: دختر نازم خوبی؟!

پانیزد: بهترم .....

پریوش: مهران جان چی شده رنگش پریده و حال نداره؟!

من: از آزمایشگاه اومده.... آبمیوه دادم بخوره، بهتر نشده؟!

پریوش: نه؛ برو براش جگر بخر.

من: شما هستین؟! من برم و برگردم.

پریوش: هستم عزیزم .

اومدم بیرون و رفتم جگر کی. پانیزد عاشق جیگر بود و عمو عاشق خوعک.

\*\*\*\*\*

پانیزد

پریوش: خب دختر من چیکار می کنه؟! پرده رو بکش بذار بیرون و ببینی.

من: خوبم... هیچی فعلا اینجام.

پریوش: پرستو نتونست بیاد، گفت حالتو پیرسم .

من: ممنون ....

پریوش: این کتاب چیه؟

من: کنار تختم بود نمی دونم.

پریوش: بانو و آخرین کولی سایه فروش . الان میتونی با تلفن صحبت کنی؟

من: بله.....

شماره گرفت و داد دستم :الو سلام عمه زیبا ....مرسی خوبم ،مهرانم خوبه.... لطف کردین ....سلام برسونید .....

گوشی رو ازم گرفت و رفت بیرون.... حوصلشو نداشتم .می خواست به حرفم بیاره اما کلافم می کرد. الان دلم فقط خلسه می خواد .میخوام تو خلا کامل باشم بدون هیچ هوا و نفسی . دستم خوب نبود ،بخیه هام درد می کردن، هفته دیگه بازش می کردن. جریان خون رو کاملا تو رگ هام حس می کنم. وقتی تا انگشتام میاد دستم درد می کنه. نبضمو حس می کنم. درد قفسه سینم بیشتر شده، نفس کشیدن سخته ....پیجر پرستارو میزنم:جونم عزیزم؟

من: خیلی درد دارم من .

-پرونده رو نگاه کرد:دو سه ساعت دیگه وقت دارو هاته ...بهتر میشی خوشگلم .

پیشونیمو بوسید و رفت. مهران هم دیر کرد، چشمامو بستم و خوابیدم. عمه پریوش هم همچنان بیرون بود.

\*\*\*\*\*

مهران

شانس پانیز بود که به ترافیک نخوردم ....جگرکی دوست عمو مهرداد بسته بود و یه پارچه مشکی رو درش بود. جای دیگه هم که چندشش میشه نمی خوره... از هایپر استار جگر مرغ خریدم و بردم خونه آماده کردم .برگشتم عمه پریوش نبود .

پرستار:آقای ریاحی خواهرتون خوابه ،اون خانوم هم رفتن گفتن بگم .

من: ممنون ....

پانیز زیر چشمی نگاه می کرد، فهمیدم الکی خوابیده تا عمه رو دک کنه.

من: پاشو آلبالو .بین برات چی آوردم ،منم منم مادرت .

خندش گرفت :مهران خیلی هوس کرده بودم ...مرسی .



براش لقمه می گرفتم و با اشتها می خوردشون . سرمشو گرفت دستشو بلند شد.

من: کجا میری سرم به دست؟!

پانید: آب بخورم ....

من: بیا بشین من برات میارم .

چشمش اون برق همیشگی رو نداشت... سرد بود، انقدر سرد که یخ می بست آدم تو نگاهش! کتاب کنار تختشو برداشت... منم گوشیمو چک کردم، خبری نبود... فایل کتاب دانشگاهمو باز کردم و خوندم... میخواستم درسای ترم پیشم یادم نره. بابا اومد دیدنمون. دستشو دور شونم گذاشت و منو به خودش فشرد....

بابا: مهران چیزی کم و کسر نیست که؟! تو خودت بستری نموندی پسرم، برا توام گرفتم... به پانید که غذا و آبمیوه میدی بخوره خودتم بخور... برای دوتاییتونه، تموم شد فقط یه زنگ بزنی پرش می کنم .

من: ممنون بابا اینجوری راحت ترم ... پیش پانیدم خیالم راحت.

پانید: بابا همیشه بگی به اتاق عمو دست نزن؟!

بابا: آره عزیزم، بهتری؟!

پانید: آره بابایی خوبم.

پرستار در زد و اومد تو. با بابا خیلی گرم احوالپرسی کرد....

-لطف کنین بیرون باشین.... داروهاشو که خورد، تشریف بیارین ممنون .....

رفتیم بیرون.

بابا: مهران بابا تعارف نکن... اگه سردرد داری برو، من هستم.

من: اگه داشته باشم کنار پانید خوب میشه ... دیشب که پیشش نبودم، نه اون خوابیده نه من.

بابا: من هیچوقت نمی دونستم انقدر همو دوست دارین... پس شبایی که نیستی نمی خوابه؟!

من: یکساعت باهم تلفنی حرف می زنیم هرشب... بعضی وقتا براش لالایی می خونم، عمو مهرداد هم که بود، می رفتم پیش پانید، زنگ میزدم بهش و باهاش حرف می زدیم....

بابا: گوشی مهرداد گم شد، نبود تو وسیله هاش.....

جواب ندادم.... پیشش بوده که به من زنگ زد .

بابا: شام خوردی؟!

من: برای پانید جیگر درست کردم و باهم خوردیم.....

بابا: کجا؟!

من: اومدم خونه، پختم و آوردم براش.

دوباره دستشو دور شونم گذاشت و منو به خودش فشرد.... پرستار بیرون اومد، پانید بی حال بود.

بابا: چي شدی دخترم؟!

پانید: دارو هام قوین، اینجوری میشم. همیشه بخوابم؟!

بابا: آره عزیزم. مهران جان بریم ...

رفتیم کافه و دوتا کافی خوردیم .

خیلی وقت بود اینجوری دوتایی با بابا نبودیم .

بابا: کی بیایم پیش دخترمون بمونیم منو مامان؟!

مهران: باباجون، قبل شما عمه پریوش اینجا بود... پانید حوصلش نکشید و خوابید... عمه هم رفت.

حتی خاله شیده رو هم نخواست که بمونه، بگم نیاین نمیشه، بگم بیاین اون اذیت میشه ... بذارین

چندشبی که اینجاست من باشم تا راحت استراحت کنه و بهانه نداشته باشه.... بعدش تو خونه

۲۴ ساعت در اختیار شما .

بابا: یعنی منم میفرسته برم خونه؟!

من: نه من اینو نگفتم، اما احساس آرامشو از تو چشمات میخونم وقتی که پیشمه. بابا منم اینطوری

راحتم .

بابا: پانیز دختر عجیبیه، باشه پسرم... من برم، دیروقته مامان تنهاست .

من: خونه خودمون میرین؟!

بابا: آره دیگه، چندتا مامان داری مگه؟!

خندیدم و باهاش دست دادم و خداحافظی کردم... یکمی تو حیاط بیمارستان قدم زدم. هوا افتتاح بود، اصلا خنک نبود.. خیلی هم آلوده بود.. رفتم تو، پانیز خواب بود. رو تخت کنارش که خالی بود، خوابیدم... خسته بودم، زود خوابم برد.

\*\*\*\*\*

### راوی

محمد از بیمارستان به خانه رفت. شهرزاد خواب بود، بالشتش را برداشت و روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشید. دست راستش را روی پیشانی اش گذاشت و فکر کرد. به همه این سال ها خودش و شهرزاد پیش بچه ها نبودند. پانیز و مهران ادامه آرزوهای شهرزاد و محمد بودند. آنها بچه هایشان را برنامه ریزی شده و کامپیوتری تربیت کردند. آنها می خواستند کمبود هایی که در زندگی خودشان داشتند، بچه هایشان نداشته و در رفاه کامل باشند. این اشتباه بود... هرچه قدر شهرزاد خشک و جدی است، برعکس پانیز مهربان و خونگرم است... هر قدر محمد از خانواده دور است و درگیر کار، مهران به همان اندازه عاشق کنار هم بودن و خانواده است. فکر کرد خیلی به ندرت پیش آمده است که هر چهار نفرشان پشت یک میز غذا خورده باشند. بهترین ساعات در کنار هم بودن را در محل کارشان صرف کرده اند. پانیز و مهران برای فرار از تنهایی، پناهی جز مهرداد نداشتند. شهنام و مهرداد مانند پدر، دلسوز بچه ها بودند. با خود فکر می کرد اگر پانیز بر نمی گشت، زندگی اش چه میشد. با همین فکر ها به خواب رفت.

\*\*\*\*\*

اتاق مهرداد تاریک بود. گرد مرگ همه جا پاشیده شده بود. درخت گردو، دوست دوران کودکی مهرداد، خشک بود. سامان از پله ها بالا آمد، می خواست بداند در این اتاق چه هست که فقط پانیز و مهران اجازه دارند در آن بروند... دستیگره را چرخاند اما قفل بود. پانیز آن را قفل کرده بود.

سامان پایین رفت... نینو را از کمند برداشت اما کسی متوجه نشد چرا مهرداد باید چنین هدیه ای به پانیند می داد و چرا آنقدر برای هردویشان مهم بود! به خاطر توجه بیش از حد مادر مهرداد به سامان، پانیند حسودی نمی کرد اما سامان به رابطه مهران و پانیند با مهرداد حسادت می کرد. زیبا زیر سرم بود، برای بچه خطرناک بود... قرار بود چندروز دیگر دختری به دنیا بیاورد.

پریوش خواب نبود، در حیاط قدم می زد. خانه مهرداد را کم داشت اما وقتی هم که بود کسی او را نمی دید. نگرش مهرداد به زندگی با همه فرق داشت... سعی کرد پانیند و مهران را براساس ارزش های خودش بار بیاورد. همه این ها را مدیون طلا خانم و حکمت خانم بود. بعد از مراسم سوم مهرداد، بهننام به خانه برگشت... حامد نیز در بیمارستان نماند. هردویشان موهایشان را از ته زدند. طلا خانم نگران حامد و بهننام بود. بهننام به فیلم های شب قبل از تصادف نگاه می کرد... شلووار خونی اش را در آغوش گرفته و بی صدا می گریست. حامد آرامش را در سیگار میافت. مونسش شده بود. پاکت های خالی سیگار در گوشه کنار اتاقش پخش بودند. پرستو هم اصلا در فکر مهرداد نبود. در ذهنش برای خود آینده می ساخت. مادر حامد یا همان مهربانوی مهرداد، برای مهرداد نماز می خواند... می دانست نماز قضا ندارد. پس برای بهتر شدن مقامش و ثواب بیشتر می خواند. نامزد حامد نگران حالش بود... جواب تلفن هایش را نمی داد... بهننام و حامد و مهرداد قرار گذاشته بودند عروسی هایشان را در یک شب بگیرند اما مهرداد به قولش وفا نکرد. هنوز هیچ خبری از حال هوشیار نداشتند.

پدر مادر اشکان نیز فردا از خارج برمی گشتند تا مراسم خاکسپاری پسرشان را انجام دهند. لحظه سختی است جدا شدن. مینوش خود را در اتاق حبس کرده بود و تلاش مهنوش برای بیرون آوردن خواهر کوچکش از این حال و هوا بی فایده بود. مینوش کاری نمی کرد، فقط به دیوار زل زده بود، نه حرف میزد نه چیزی می خورد... صدای مهرداد در گوشش می پیچید: بر سنگ گور من بنویسید یک جنگجو که نجات پیدا کرد اما شکست خورد... برای بار اول بود راجع به مرگ حرف میزد. می گفت: ازش نمی ترسم اما چون برام ناشناختست استرس دارم. ولی اینو میدونم اگه بری دیگه دلت نمی خواد برگردی... مردن خوبه. آرومه آروم!

مینوش فقط این حرف هارا در ذهن مرور می کرد، از رفتار بچگانه خود با مهرداد ناراحت بود. او باید دلیل این حرف هارا از مهرداد می پرسید. او دیگر مهرداد را نداشت و نمی خواست باور کند. پانیند و مهران هردو در خواب عمیقی بودند... تیرداد از پشت شیشه در آنها را نگاه می کرد. چقدر

دوست داشت جای محمد بود و پدر این بچه ها. حیف بودند که قربانی لجبازی های محمد و شهرزاد شوند.

\*\*\*\*\*

پانید

سرم درد می کرد ،بهش اهمیت ندادم و پاشدم .دلیم برای اتاق عمو تنگ شده بود.نینو رو هم گم کرده بودم.مهران خوابیده بود... سرمو گذاشتم رو دستش و گریه کردم.. به خاطر خرسی دستش بیدار شد.

مهران:از کی بیداری؟

من:الآن.با کفش خوابیدی!

مهران: راست میگی.حواسم نبود ،حالت چطوره؟

من:سلام میرسونه.

لبخند زد و بینیمو کشید . دستامو گرفت و تو چشمام خیره شد و برام خوند.

من گریه تو می بینم احساستو میفهمم

دستات تو دستامه من حالتو میفهمم

من گریه تو میشناسم وقتی که چشمت بستست

دستات تو دستامه انگار دلت خستست

انقدر دوست دارم که حاضرم بمیرم

تو یک لحظه بخندی غم چشمتو نبینم

انقدر دوست دارم که حاضرم نباشم

تو فکر و خیالم دل دستاتو بگیرم

انقدر دوست دارم

من:انقدر دوست دارم

دستات که تو دستامه من حال خوشی دارم  
وقتی که تو اینجایی از عشق تو می بارم  
دستات که تو دستامه حس تورو می گیرم  
مجنون نگات میشم بی عشق تو میمیرم  
انقدر دوست دارم که حاضرم بمیرم  
تو یک لحظه بخندی غم چشمتو نبینم  
انقدر دوست دارم که حاضرم نباشم  
تو فکر و خیالم دل دستاتو بگیرم  
من: منم دوست دارم داداشی.

پاشدم و اشکامو پاک کردم... برامون صبحانه آوردن و خوردیم با کلی دیوونه بازی اما ته دلم  
خوشحال نبود. اینو مهران از خنده های تلخم می فهمید. دستم تیر می کشید و روی بخیه هام می  
خارید.

مهران: ببینم دستتو.

من: خوبه. عمو مهرداد دوست داشت پروازو یادته؟ خیلی زووود پرید.

مهران: قربونت برم. بریم بگردیم؟

من: سرت خوبه؟ آگه خوبی بریم ....

لباسم خوب نبود، برام شنل گرفت و رفتیم... حیاط بیمارستان شلوغ نبود، دو سه نفر میومدن و می  
رفتن... برام بستنی مگنوم زعفرانی خرید.

مهران: پانید میذارى عین بچگیات من بهت بستنی بدم؟

من: نیکی و پرسش؟ خیلی باحاله.

به هم بستنی میداد و با دستمال دهنمو پاک می کرد. چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم... چشمامو باز کردم، یه ظرف بزرگ پاستیل دستش بود. داشتتم ذوق مرگ می شدم... همه این کارارو می کرد تا من خوب شم اما تا من خودم نخوام خوب نمیشم، خوب نمیشم چون عمو مهردادمو ندارم .

من: آخ جون بده بینم .

مهران: شرط داره .

من: باشه قبول بیا جلو .

لپشو بوسیدم . بوی عطرش بینمو نوازش داد ... دوشش داشتتم یکم معطل کردم تا بیشتر ریه هامو پرکنم .

مهران: پانیزد؟ خوبی؟

من: آره بوی عطر تو دوست دارم .

مهران: سوغاتی عمو مهرداد دیگه . از آلمان اومده بود آورد .

من: خیلی قشنگه .....

سردم شد ، خودمو جمع کردم ... کتشو انداخت رو شونم و رفتیم تو . گوشه مهران زنگ خورد: جانم؟ سلام، آهان باشه! چشم میام .... خداحافظ .

مهران: پانیزد باید تنهات بذارم... مامانو می فرستم میاد .

من: کجا میری؟

مهران: تشییع اشکان .

من: برو از عوض منم فاتحه بده بهش .

چشمام پر شد . بی احتیاطی کی باعث این اتفاقا شده؟

مهران: پانیزدی؟ میخوای نرم؟

من: نه عزیزم برو . مواظب خودت باش .

مهران: قربونت برم . خداحافظ عزیزم . زودی میام .

براش دست تکون دادم و بدون ناهار خوابیدم. درد داشتیم و با خوابیدن پنهونش می کردم .

\*\*\*\*\*

مهران

هرچی می خواستم پانیدو از این حال و هوا دور کنم بازم حرفمون به عمو مهرداد کشیده می شد. بابا گفت یه تاج گل سفارش بدم و بریم سرخاک. تاج گل رو تحویل گرفتیم و با وانت فرستادم خونه اشکان . مادر پدرش عاشق اشکان بودن... تک پسر خانواده بعد ۳ تا دختر بود. رفتیم بهشت زهرا ،مادرش حالش بد بود، خواهراش خودشونو می زدن. عمه پریوش هم اومده بود با بابا. داماد بزرگشون اومد سمت من و بابا .

-آقای ریاحی ببخشید ما نتونستیم بیایم مراسم مهرداد جان. امروز تازه به خواهراش خبر دادیم و پدر و مادرشم که تازه اومدن .

بابا:خواهش می کنم .خدا بیامرزتشون .

همدیگه رو بغل کردن... حامد و بهنام هم اومده بودن. سرشون کلاه بود ،اومدن پیشم ...بهنام کلاهشو برداشت .

من:بهنام ؟

بهنام:یهوویی شد. عزاداریم.

حامد:پانید خوبه؟

من:آره بهتره .

با بابا هم سلام علیک کردن . اشکان هم رفت پیش عمو . وضعیت عمو از اشکان بدتر بود. اگه اشکانم اونجوری بود، قلب مادرش طاقت نمیآورد... مادر جونه که مثل سنگه . گفتن یه مراسم بعدازظهر میگیرن و دیگه سوم و هفتم و چهل ندارن چون مهموناشون از شهرای دیگه اومدن . بعدازظهر رفتیم مراسمشون... من پیش حامد و بهنام بودم. شام رو هم تو رستوران نزدیک مسجد خوردیم، چشمم افتاد به دست حامد... گرفتم دستشو، آستینشو کشید پایین .

من:حامد؟! نمیفهمم معنی این کاراتو،یعنی چی؟



بهنام: مهران حال مون بده... در کمون نمی کنی. پانیز خیلی طاقت داره به خدا، من جاش بودم میمیردم... ما خودمون اونجا بودیم و دیدیم. اشکان گفت بریم یه حالی به عروس داماد بدیم... از سمت چپ ماشین عروس سبقت گرفتیم. منو حامد عقب موندیم، اونا جلو بودن... تریلی با سرعت زیادی میومد، اصلا نه بوق، نه چیزی! جا داشت بگیره سمت راست. سمت راست بیابون بود اما گرفت رو بچه ها... داماد هم حواسش به هوشیار بود، داشت پول میداد بهشون. تریلی با سرعت بالا اومد رو بچه ها... مست بود، بارش تیر آهن بود... وای مهران خیلی بد بود... مغز....  
حامد: بهنام بس کن.

پشتشو کرد به ما گریه کرد. حرکت نمی کردم، به گلدون روی میز خیره شده بودم... تصور اون صحنه برام سخت بود. تریلی بدون هیچ هشدار زیرشون گرفته. باورم نمیشه.

بهنام: مهران خوبی داداش؟

تکونم میداد، برام آب آورد. دستمو بالا آوردم و اشاره کردم خوبم.

من: نمیخوام...

اومدم بیرون. یقه پیرهنمو باز کردم، پانیز طفلک چی کشیده. چرا این خوابارو میبینی؟ قلب من که طاقت نمیآورد، چه برسه به پانیز. بابا اومد.

بابا: چی شده پسر؟ بریم تو.

بغلش کردم من: بابا مقصر تریلیه؟

بابا: آره پسر.

من: باز داشتگاه؟ میکشمش مرتیکه پست فطرتو.

بابا: آروم باش عزیزم. تقدیر مرگ مهرداد به دست اون بوده حالا اگه مهرداد و بقیه سالم میومدن

باز دوباره مرگ سراغشون میومد. نمی تونستن چیزی رو تو اون لحظه تغییر بدن. اگه تغییر میدادن، یه جوری جون سالم به در میبردن، یه جور شکاف در واقعیت میشد... بازم هیچی تغییر نمی کرد. تقدیر اون عروس داماد هم مرگ بوده. چیزی رو همیشه تغییر داد. پسر مطمئن باش ساده ازش نمیگذرم... راننده تریلی رو به روزی میسونم که آرزوش مرگ باشه. مردن تدریجی بهتره. کار خداست، مصلحتشه.

بازم بابا با حرفاش مطمئنم کرد، آرومم کرد... ولی همش اون تصویری که پانیز برام تعریف کرده بود میومد جلوی چشمم... نتونستم شام بخورم، دست نخورده برگردوندم آشپزخونه تا به یه مستحق بدن.

بهنام: پانیز از کجا میدونست؟

مهران: اون همه چیو تو خواب میبینه... بعضی چیزا رو زودتر و بعضی چیزا رو دیر.

حامد: قبل حرکت، هوشیارو کشید کنار و یه چیزایی بهش گفت.

مهران: اون چطوره؟

بهنام: کما. میگن واقعا معجزست که زندست.

مهران: شایدم زندست چون هنوز نوبتش نبوده.

تو فکر حرفای بابا بودم... مو به تنم سیخ میشد. خداحافظی کردم و برگشتم پیش پانیز با مامان دوتایی خواب بودن... نشستم تو سالن. از مردن میترسیدم. از اینکه با اون وضع بمیرم میترسیدم... زانو هامو جمع کردم بغلم. پانیز حرف نمیزد، حالش بد بود... میدونم، دارم دیوونه میشم خدا. کاش میشد یه جوری از فکر آزاد شم، حالم بده. رفتم خونه... دویدم پایین و پریدم تو استخر... بدنم گر گرفته بود، حس خوبی داشت زیر آب بودن. احساس خفگی کردم و اومدم بیرون... نفس نفس می زدم، الان گرم نبود... می لرزیدم! وسط سالن، کنار دستگاها دراز کشیدم... گوشیم خیس شده بود ولی ضد آب بود... خاموشش کردم و چشمامو بستم.

\*\*\*\*\*

پانیز

وقت دارو هام که میشه میترسم؛ حالو خراب می کنن. احساس می کنم روح از بدنم خارج میشه. مامان با لپ تاپش ور میره. عمو دلم می خواد بینمت، میشه بیای به خوابم؟ تاب و توان دلم بیشتر از ایناست عمو. چون دوست دارم تحمل می کنم. به مینوش اس دادم اما جوابمو نمیده. از اومدن مهران نا امید شدم و خوابیدم.

صبح عمو تیرداد اومد پیشم.

من: عمو اگه قراره زجر کشم کنین بگین من خودم قرص برنج پیدا می کنم ... آرام و راحت تر از اینه.

تیرداد: بهت بد گذشته؟

من: عمو! وضعیتمو که میدونین، اینجا اسیر شدم! من میخوام برم پیش عمو مهرداد.

تیرداد: میری، کسی رو پیدا نکردم بیاد دنبالت، بیا بریم باهم.

من: واقعا؟

پریدم بغلش کردم. بعدا خودم خجالت کشیدم، اونم تعجب کرد ولی بغلم کرد. اون جای بابای منه!

تیرداد: مینوش خوب نیست.

من: میشه پیام ببینمش؟

تیرداد: به یه شرط. نریزی تو خودت و هر جا دیدی لازمه گریه کنی، گریه کن. مراعات نکن مینوش  
رو.

من: باشه.

تیرداد: منتظر تم بیرون.

به مهران زنگ زدم، خاموش بود. حاضر شدم و رفتم بیرون... مینوش خودشو تو اتاق حبس کرده بود. در زدم.

من: مینوش جونم، منم پانید. میشه پیام تو؟

درو برام باز کرد. خاله مهرانوش گریش گرفت، رفتم تو، هنوز سیاه تنش نبود.

مینوش: پانید چرا برگشتی؟ تو یه قدم با مهرداد فاصله داشتی.

از سوالش جا خوردم.

من: مینوش جون یه چیزایی دست ما آدما نیست. اگه برگشتم حتما کار نیمه تموم داشتم. عمو مهرداد غرق خون که بود ما پیشش نبودیم. من ندیدمش، اگه میفهمیدم از قبل میدونستی چی میشد؟ الان پیشمون بود.

مینوش: پانیز تو ندیدی؟

من: نه ولی بعدش دیدم .

مینوش: ولی من همون شب دیدم. هرچی به گوشیش زنگ زدم خاموش بود، دیدم غرق تو خونه، بهم لبخند میزنه اما لبخند رو لبش پر درده... باهام حرف نزد. نگاهش پر از حرفای نگفته بود. بغلش کردم، نتونستم چیزی بگم. هممون دیر فهمیدیم. واقعا چرا؟ اگه میشد تغییر داد، عمو مهرداد پیشمون بود .

گوشیشو داد دستم... اس ام اس هارو خوندم. عمو چه دلیلی داشت این حرفارو بزنه . آدم میشه خودش زمان مرگشو بدونه؟ دستم می لرزید . گوشی رو گذاشتم رو تخت و اوادم بیرون .

تیرداد: چی شد پانیز؟ مینوش....

من: خوبه عمو، میشه ببریم خونه؟

منو رسوند خونه... ماشین مهرا ن خونه است. رفتم بالا ، نبود ! تا سالن ورزشو گشتم و پیداش کردم. خواب بود. ترسیدم .... سرمو گذاشتم رو سینش، چک کردم ، نفس میکشید .

من: داداشی؟ مهرا نم؟

چشماشو باز کرد .

مهرا ن: پانیز؟

دور و برشو نگاه کرد : تو اینجا چیکار می کنی؟

من: مرخص شدم، عمو تیرداد منو آورد... تو چرا اینجا ایی؟

مهرا ن: هیچی .

بلند شد و حوله رو برداشت از رو شونش. گوشیش رو برداشت و رفت بالا . به حرفای عمو فکر می کردم؛ منم رفتم بالا و حرفای عمو رو تو دفترچه خاطراتم نوشتم.

اینروزها این گونه ام، فرهاد واره ای که تیشه خود را گم کرده است؛ آغاز انهدام چنین است، این گونه بود آغاز سلسله انقراض مردان. یاران، وقتی صدای حادثه خوابید، بر سنگ گور من بنویسید یک جنگجو که نجاتیست اما شکست خورد!

برای بار اول بود راجع به مرگ حرف میزد. می گفت: ازش نمی ترسم اما چون برام ناشناختست استرس دارم. ولی اینو میدونم اگه بری دیگه دلت نمی خواد برگردی... مردن خوبه. آرومه آروم! مینوش اگه من برم چی میشه؟ دلم پرواز میخواد. دلم میخواد خودمو پرت کنم تو بغل خدا.

مهران: پانیزد؟ کجایی؟

من: اتاقم.

مهران: کلید اتاق عمو کجاست؟

من: تو داشبورده ماشینت.

مهران: بریم منتظرن.

کیفمو برداشتم و رفتم. در اتاق باز کردم، بوی عطرش خورد به بینیم. فقط لباساشو جمع کردن. میگن لباس مرده نباید تو خونه باشه؛ منم سه تا از پیرهناشو برداشتم و کادوهای مینوشو تا بهش بدم. برس موهاشو که توش مو بود، رو بالشتشم بود. عمو که ریزش مو نداشت. شیشه عطرشم برداشتم، عمه پریوش کیسه رو داد بهمون و گفت هر جا میخوایم ببریم و رفت بیرون.... منو مهران موندیم.

مهران: کس دیگه هم کلید اینجارو داره؟

من: نه فقط همینه.

مهران: چرا اینجا انقدر بوی عطرش میاد؟

من: از صبح روزی که فهمیدم دیگه رفته اینجوری بود.

مهران: قفل کن! دست به لباسا نزن..... از حاج آقای مسجد میپرسم بعد میبرم... بریم، نمیتونم اینجا بمونم.

وسایلی خودمو برداشتم و اومدیم بیرون .... صداهای مبهمی میومد که صدای قرآن هم از  
لابلاشون شنیده میشد. وسط راه وایسادم .

مهران: پانید؟ خوبی؟

من: آره بریم...

فکر کنم دیوونه شدم، صدای عمو تو گوشم میپیچه. یه سری پیچ پیچ های نامفهوم. خونه نرفتم،  
گفتم منو برد پیش مامانی. دلم میخواست واسه چندساعت آرامش داشته باشم. مهران هم با من  
اومد .

مامانی: فدات بشم دختر ناز من. خوبی مامان؟

من: بله خوبم.

مامانی: خدایاشکرت، مهران جان پسر من تو خوبی؟

مهران: خوب؟ تا خوب چی باشه. نه مامانی حالم گرفتست .

سرامونو گذاشتیم رو پاش و موهامونو نوازش می کرد و حکایت می گفت. انقدر قشنگ حرف میزد  
که حتی مرگم تو حرفاش قشنگ بود. یه عروسک خرسی داشتیم مال خونه مامانی بود هر وقت  
اینجا میومدم پیشم میخوابوندمش. مامان میگفت دختر گنده مگه عروسک بازی می کنه اما خب  
عمو با نینو بد عادت کرده بود. مهران زودتر از من خوابید... سرمو چسبوندم به سینش، اضطراب  
داشت. ضربان قلبش تند بود ... مامانی رفت بیرون .

مامانی: پانید جان تو اتاق نمازم منتظرم.

چشمامو هم گذاشتم یعنی چشم . صدای نفس های مهران مثل آب رو آتیش بود ؛ التهاب درونیمو  
ازم میگرفت. خواستم بلند شم ، دست راستشو دورم حلقه کرد.

مهران: نرو پانید.

منم از خدا خواسته خوابیم رو دست پیش. مامان خجسته اومد.

مامانی: حاجی خوابیدن. پتو رو بیار، مادر قربونتون بره. خسته بودن و خوابشون گرفت. شهرزاد اصلا  
باهاشون حرف نمی زنه. آخه حیفا این بچه ها نیست؟

در اتاقو بست و رفت... مهران با حرص نفس می کشید .

من: مهران؟

مهران: جونم خواهری؟

من: برام لالایی می خونی؟

مته بچه کوچیکا انگار نه انگار ۱۶ سالمه.

برگشت طرفم و پیشونیمو بوسید و دست برد تو موهام:

لا لا لا لا لا

لا لا لا لا

قصه بخوای میگم برات

بخواب پیشش عروسکات

چشمای ناز تو ببند

به روی این دنیا بخند

خودم کنارت میومم

واست لالایی میخونم

تا خوابای خوب ببینی

ماهو با دستات بچینی

خواهر ناز کوچولو

دیگه نترسی از لولو

داداش کنارت میونه

واست لالایی میخونه

اما دیگه ادامه همیشگیشو نخوند , مکث کرد , گریه میکرد و بینیشو کشید. عوضش کرد. ۱۰ سال پیش فقط با این شعر خوابم میبرد. مهران ۱۰ سالش بود اما از همون اولم هوامو داشت.

عمو تو خونه خداست

دست ما از اونجا کوتاست

اون ولی مارو میبینه

رو بال ابرا میشینه

اما بزرگتر که بشی

مثل کبوتر که بشی

یه روز باهم پر میزنیم

به آسمون سر میزنیم

میپرسیم از فرشته ها

از همه ی ستاره ها

کجا خونه داره خدا

(آروم زمزمه می کرد)

لالایی لالایی

لالایی لالایی

سرمو چسبوند به سینش و گریه کرد. محکم منو به خودش میفشرد .

من:مهرانی؟ داداشی؟ منم گریه کنم؟

جواب نداد ، منم گریه گرفت . زمزمه کردم:مرد که گریه می کنه، کوه که غصه می خوره ، یعنی هنوزم عاشقه، یعنی خیلی دلش پره.

مهران:دلم پره و اضافیش از چشمام میزنه بیرون.



خودمو از ش جدا کردم ونشستم.

من:منو ببین. صدامو نازک کردم اشکام میریختن رو گونم :

دیوونه؟ دیوونه!من که دوست دارم؛منو دوست نداری دیگه؟

منم برم؟اگه بگی برو میرم. برم پیش عمو؟ (هق هق می زدم)

مهران:پانید آخ!جیگرمو سوزوندی.نه کجا بری عشقم. تو خواهری خودمی.

سرشو گذاشت رو پام و خوابید . منم نزدیکای صبح بود خوابم گرفت .

\*\*\*\*\*

مهران

اسیر یه حس غریبی شدم. عمو رفته ولی خاطره هاش قلبمو از جا می کنه. اومدم بیرون، کار عمه  
پریوش که تموم شد رفتم تو. از پانید خواستم دست نزنه تا از حاج آقا بپرسم چیکارشون کنیم.  
رفتیم خونه مامانی. هیشکی سراغمونو نگرفت که کجاییم. مامان بابا چرا اینجورین؟خب اگه نمی  
خواستن مارو برای چی گذاشتن دنیا بیایم. مامانی برامون نقل می گفت. آرومم می کرد. یه چیزی  
یادم اومد که از ذهنم پاک شده بود. یه روز برفی تو گل خونه عمو بودم که اومد. مثل همیشه رو  
لبش لبخند بود.....

مهرداد:چییه؟کفن پیچشون می کنی می ذاری تو خاک!

من:خب اینجوری دیگه سالم میمونن تا خود بهار که گل بدن.امسال دیگه لازم نیست پول گل  
بدی عمو.

مهرداد:حیفه که آدم پولش خرج گل نشه.

لبخند زدم:حرف حساب جواب نداره.

اومد و کنارم نشست:مهران یه حرفی توی دلمه، دلم میخواد.... نمیدونم چطوری بهت بگم.

من:راحت باشین.من سراپا گوشم.

مهرداد:می ترسم به من خیانت کنی.بعد از مرگم.

من: خدانکنه عمو این چه حرفیه؟ حالا شما قراره داماد شی ... بچه و نوه و نتیجه و اوووه بعد که اومدن انشاء.. بعد ۱۲۰ سال....

نذاشت حرفم تموم شه: نه چیز دیگه منظورمه، می ترسم یادت بره چه قولی به من دادی! بهم خیانت کنی.

من: عمو کی گفته با اون قیافه جدی شوخیات بامزه میشه؟ من نمی خوام گوش بدم.

مهرداد: گوش کن، اگه من نباشم تحت هیچ شرایطی نباید پانیدو ترک کنی. همیشه باید کنارش باشی... امانتمو بهت میسپرم.

با صدای مامانی از فکر در اومدم. انقدر تو فکرم غرق بودم که انگار واقعا اونجام. سردم شد؛ پانید سرش رو سینم بود. بغلش کردم و لالایی خوندم برایش اما آخرشو عوض کردم، نمیدونم چرا! گند زدم به حال دوتایمون. چم شده! بذار بدونه که خرابی.... گریه کن، اون تنها پناهته مهران. خواهرته، سنگ صبور غماته. با حرص ازم جدا شد... چشمای درشتش می لرزید و اشکاش میریختن پایین. با حرفی که زد انگار جیگرمو آتیش زد... لحنش یه جووری بود. سرمو گذاشتم رو پاش و خوابیدم.

\*\*\*\*\*

راوی

خجسته از اتاق بیرون آمد. صدای بچه هارا می شنید، لالایی خواندن مهران برای خواهرش دلش را لرزاند.

حاج حشمت: خانم پاشو بریم..... بذار تنها باشن .

خجسته: حشمت، شهرزاد خون به دلم می کنه.... آخه آدم انقدر بیخیال؟ مثل اینکه تازه از بیمارستان مرخص شدن اما نمی گه کجان چیکار می کنن! مهران طفلک برا پانید هم مادری هم پدر. با رفتن مهرداد من فقط میفهمم چی به این بچه ها میگدره.

حشمت: وقتی محمد اومد خواستگاری چی گفتیم بهش؟ گفتیم بلند پروازه، آدم زندگی نیست. خودش قبول کرد.

خجسته: دوتاشونم کله شقن حاجی، بیا گوش کن.

و صدای التماس پانیز به مهران را شنیدند: دیوونه! من که دوست دارم .....

حشمت: بگم شهنام بیاد پیششون؟ با شهنام راحتن.

خجسته: بذار بعد از چندشب سخت، امشبو بخوابن .

محمد هرچه شماره مهران را می گرفت خاموش بود. به تیرداد زنگ زد.

تیرداد: جانم داداش؟

محمد: بچه ها.... میدونی کجان تیرداد؟

تیرداد: پانیزو بردم خونه، دیگه خبر ندارم . محمد بلانسبت یاسین به گوش خر می خوندم؟ نگفتم

مواظبشون باش؟ شهرزاد نمیدونه کجان؟

محمد: چه می دونم کجا سرش گرمه که جوابمو نمی ده.... همراه مهران خاموشه.

تیرداد: پانیز چی؟

محمد: گوشیش خونه جا مونده.

تیرداد: پیش شهنام نیستن؟ با شهنام زیاد احساس راحتی می کردن . محمد منم باشم تو شرایطی

که شما براشون درست کردین می بریدم .... کجایی؟ پیام دنبالت بگردیم دنبالشون.

محمد: خونم. تیرداد دیر نکن.

ساعت ۱۲ نیمه شب بود و شهرزاد تازه کارهای شرکتش تمام شده بود . چراغ مطالعه اش را

خاموش کرد و از شرکت به سمت خانه رفت. محمد و تیرداد باهم به خانه شهنام رفتند . شهنام

خبر نداشت.

شهنام: من نمیدونم آقا محمد خبر ندارم . ممکنه پیش مامان باشن.

محمد: شهنام جان یه زنگ میزنی بررسی؟

شهنام: برم گوشیمو بیارم.

تیرداد گوشش اش را به شهنام داد: الو مامان پانیز و مهران اونجان؟

خجسته: چی شده مادر؟ آره عزیزم اینجان.

شهنام: آقا محمد دنبالشون می گرده ،باشه مامان شبتون بخیر . خونه مامان .

محمد نفسش را بیرون داد و به حالت رکوع ایستاد.

تیرداد: ممنون مهندس؛ بیخشید شمارم زا به راه کردیم. محمدبریم دنبالشون؟

محمد: نه .

\*\*\*\*\*

حشمت: کی بود؟

خجسته: یادشون افتاده بچه هاشون نیستن ،دنبال بچه هاشون می گردن... شهنام بود، میگفت محمد نگرانه.

حشمت: لا اله الا الله ! عاطفه ندارن؟

خجسته: نمیدونم ،والا نمیدونم!

سری تکان داد و دست هایش را بالا برد. به رختخواب رفت .

شهرزاد بی توجه به نبود ماشین مهران و محمد به خانه رفت و خوابید . خسته بود. کار برایش سخت بود چون از نظر روحی واقعا خسته بود... دلش کمی تنوع می خواست. پتو را روی سرش کشید ،محمد به سرعت به بالا رفت. در اتاق را با حرص گشود و چراغ را روشن کرد....

محمد: چه عجب، خانوم تشریف آوردن. سراغی از بچه هات نگیری یه موقع. نپرسی تو چه حالین .

شهرزاد پتو را کنار زد: چی شده باز؟

محمد پوزخند زد: دلتو زدن؟ چی شده باز؟ واقعا که. شهرزاد گند زدی به همه چی ،بچه هامون دیگه مارو نمی خوان.

شهرزاد: تقصیر کیه؟ من گند زدم؟ من شبا دیر اومدم؟ من وقتی اومدم مست بودم؟

محمد: اینجوری میخواستی زندگی بهت فرصت جبران بده؟! دوست داری نقش بازی کنی و بگی مظلومی؟

شهرزاد: کارای خودتو به من نسبت نده!

محمد: بسه! نمی خوام هیچی بشنوم. برو عزیزمن، برو دنبال مرد رویاهات. می خوام بینم اون چقدر تحملت می کنه.

شهرزاد: کارای من به خودم مربوطه.

محمد در را بست و موقع نشستن روی کاناپه پایش به میز گیر کرد و بلند گفت: اه...

شهرزاد: اه؟ به من میگی اه؟ دلتو زدم؟ خوش اومدی. اونی که می خواد بره تویی نه من.

محمد: دلتو صابون نزن، خونه ای که به اسمته شرط داره... تا وقتی که ازدواج نکردی. فکر کردی حاصل یه عمر جون کندنمو میدم ببری با اون مرتیکه بخوری؟ کورخوندی! فقط به خاطر بچه هاست تحملت می کنم ...

شهرزاد: چقدرم که تو کار میکنی! بچه هاتم مال خودت. ولم کن دیگه ولم کن.

محمد آه کشید و به خواب رفت. از بحث کردن های بی حاصل با شهرزاد خسته بود. دیگر اعصابش نمیکشید.

\*\*\*\*\*

پانید

روی تخت بودم. کار مهرانه؛ پا میشم. دلم تنگ شده واسه اون بیدار شدنایی که عمو رو بالاسرم میدیدم. موهامو بستم و اومدم بیرون. کتری رو گاز بود، مامانی دعا میخوند. بابایی هم به گل ها آب میداد. مهران نبود، مامانی پشتش به من بود بغلش کردم. چادرش بوی گل مریمو می داد.

مامانی: گشتت که نیست نفسم؟

من: چرا هست!

مامانی: مهران رفته نون بگیره میاد، فکر کنم اومده صداس میاد.

رفتم بیرون: مرسی داداشی.

مهران: خوب خوابیدی؟

من: آره عمیق بود بعد از مدت ها....

نشستیم و صبحانه خوردیم .

مهران: پانید حاضرشو بریم .

مامانی: مهران جان ناهارم بمونین بعد برین .

مهران: نه مامانی ممنون باید بریم .

ازشون خداحافظی کردیم و تو ماشین نشستیم .

من: میری بهشت زهرا؟

مهران: از کجا فهمیدی؟

من: تولد عمو مهرداد یادم نمیره .

مهران: گل و کیک بگیریم بعد بریم .

به جای سبد گل ۲۰ شاخه از هرکدوم گرفتیم . می خواستم سنگش پر گل باشه، میخواستم  
واسش بهشت درست کنم . گلهارو چیدم خیلی خوشگل شده بود . شمع ها رو گذاشتم رو کیک و  
روشن کردم . مهران دورینو تنظیم کرد و از مون عکس گرفت . دوتایی برایش آرزو کردیم، خدا  
بیامرزتش و شمعو فوت کردیم . کیک رو دادیم به بچه هایی که آب میفروختن .

من: مهران کادوشو چیکار کنیم؟

مهران: چی می خواستی بخری برایش؟

من: گوشیش قدیمی بود ،گوشی .

مهران: منم میخواستم گوشی بخرم ای جان . بدیم به موسسه خوبه؟

من: آره عالی .

رفتیم موسسه با احترام باهامون برخورد کردن و بردنمون اتاق رئیس . مهران باهاش دست داد .

مدیر: خیلی خوش اومدین .

مهران: ممنون . امروز تولد عمو هستش . ما میخواستیم وجه کادوشو به اینجا کمک کنیم .

مدیر: خدارحمتش کنه. مهرداد خیلی خوب بود، همه ما دوش داشتیم. باعث افتخار ماست...  
میتونید تشریف ببرید امور مالی.

مهران: ممنون.

مهران از کارت خودش کشید و منم نقدی دادم... اسمامونو ثبت کردن و یه فیش دادن. از موسسه  
اومدیم بیرون، مهران جلوی عروسک فروشی ایستاد.

من: مهران؟ بریم آیا؟

مهران: بریم تو یه دقیقه.

یه سندی نارنجی برام خرید، دوش داشتیم اما عاشق نینو بودم. چرا گمش کردم؟ فکر می کردم  
آخرین بار تو اتاق عمه لادن بود... سامان اگه بفهمم کار تو میکشمت. رسیدیم خونه. به بازوش  
زدم، برگشت سمتم.

من: مهران مامان دعوا مون میکنه.

مهران: پانیزد چرا می ترسی؟ هرکی یه چیزی دوست داره، توام عروسک! مگه هرکی بزرگ شد باید  
بمیره؟ اتفاقا تو خوبی که کودک درونت زندهست.

جواب ندادم. البته دعواهای مامان دیگه برام مهم نبود، چون ۱۰ دقیقه غر میزد و بعد آروم می شد.

مهران: پانیزد؟ پانیزد؟ کجایی؟

من: همینجا.

رفتیم خونه یه دوش آب گرم حسابی گرفتیم.... واقعا خسته بودم. لالایی دیشب مهرانو زمزمه  
میکردم.

مامان: پانیزد؟ نمایای بیرون؟

من: میام الان.

مامان: زوود باش...

ناهار میخوایم بریم خونه مادر جون. اومدم بیرون و حاضر شدم. مهران یه پیرهن خوشگل مشکی  
پوشیده بود، طرح پارچه رو دوست داشتیم. کت اسپرت چرمی که زپیش سمت راسته رو هم پوشید

رو موهانش خیلی حساس بود و با ظرافت خاصی درستشون می کرد . منم سارافون مشکی پوشیدم.. مامان هم شنل. راه افتادیم و طبق معمول بدون بابا. رفتیم تو خونه، با عمه پریوش و عمه زیبا روبوسی کردیم. طرف مادر جون نرفتم . مامان و مهران هم از دور سلام کردن. سیاه تنشش نبود، چشمام داشت از حدقه در میومد . عمه نسیم رو که دیدم حرصم در اومد... لباس نارنجی تنش بود، پاشدم برم حیاط ، عمه زیبا مچ دستمو گرفت و آروم گفت:

-بشین پانید.

سرمو خم کردم سمتش و زیر لب گفتم.....

من: عمه لطفا دستمو ول کنین. این بی احترامیه به عمو .

مادر جون سرشو کج کرد تا بین حرفای ما سرک بکشه. فاصلش زیاد بود و نمیتونست بشنوه!

مادر جون: زیبا چیزی هست بلند بگین مام بشنویم.

زیبا: بشین پانید. هیچی نیست شما راحت باشین.

مهران با اخم ملایمی رو بهم گفت.....

مهران: پانید لطفا بشین.... من اعصاب ندارم، یه چیزی بهت بگن پا میشم اینجارو رو سرشون خراب می کنم.

من: باشه تو آروم باش.

میزو چیدن و نشستیم پشت میز . مادر جون یکم بعد شروع کرد: همتونو صدا کردم اینجا تا بعدا حرف و حدیث نباشه. قضیه سر چیزاییه که بعد از مهرباد مونده و متعلق به منه. میخواستم تکلیف اونا رو مشخص کنم. هرچی بوده تا قبل مرگش به خودش مربوط بوده، پس بعد مرگش همه اموالش به من میرسه.

پریوش: مامان واسه این کارا زوده ... مهرباد هنوز کفنش خشک نشده.

نسیم: پریوش باید تکلیف مشخص شه، همیشه که. باید معلوم شه مال مامانه تا کسی ادعای مالکیت نکنه .

به منو مهران و مامان اشاره کرد.



مادر جون: سند خونه، گلخونه، گوشی موبایلش، حسابای بانکیش و دسته چک هاش همه رو برگردونین بهم. میدونم مهرداد برای اون زنیکه عوضی خیلی چیزا خریده بود. عمه زیبا نوشابه پرید گلوش، زدم پشتش.

نسیم: پانید شنیدی که؟ هرچی رو با مهران و مامانت تو این سالا کشیدین بالا وقتشه پس بدین. به مهران هیچی نمیتونست بگه.... عین سگ از بابا و مهران می ترسیدن. بشقابو هل دادم عقب و پاشدم. چیزی پیش من نبود آخه.

من: حیف تف.... حتی لایق اونم نیستین، خجالت نمیکشین؟ جرات داشتین جلوی عمو به مینوش توهین می کردین. چرا عین سگ فقط هاپ هاپ می کنین. نسیم: پا میشم میکوبم تو دهنتم دختره.....

مهران رو هوا دستش گرفت و سعی می کرد اروم باشه... دستشو محکم فشار می داد و چشماشو بسته بود. دندوناشو رو هم فشار میداد: بشین سرجات.

زیبا: مهران جان عزیزم به خاطر من. نسیم خجالت بکش، خودش نیست اما از عکسش خجالت بکش... میدونم تو مامانو تحریک کردی. اما نکن، مرده خوری عاقبت نداره... اموالیم اگه هست باید وقف شه... چیزی به تو نمی رسه. دست بچه ها و شهرزادم باشه شما چرا جلز ولز میکنین؟ مهرداد دوست داشته و داده بهشون.

من: هیچی دستم نیست اما اگه بود مطمئنا به شما نمی دادم.

خیلی عصبانی بودم، حرص های این چند ساله رو داشتم خالی می کردم سرشون... عمو میدونم ناراحت میشی ولی ببخشید. مامان هم حرف نمی زد. با این حرفم عصبانی شد و به طرفم حمله کرد... مهران نخواست بهش دست بزنه، میدونست شره.... میزو برگردوند و همه ظرفا خورد شدن. عمه نسیم دیگه جلو نیومد.

مهران و ایساد جلوم و دستاشو برد طرفش: دستت به پانید بخوره قسم می خورم به روح عمو مهرداد.....

زیبا: مهران جان پسر من کسی جرات نداره به پانید حرفی بزنه. نمایش خیلی مسخره ای بود مامان خانم، بسه! کم تفرقه بنداز بین بچه هات. بریم سامان.....

- صبر کن زیبا خانم، تموم نشده.... بذار اینم بگم و با همه وجودت برو و دیگه برنگرد ... همتون شدین سربازای زره پوش شهرزاد و بچه هاش . من برای محمد زن گرفتم و از این به بعد این خانم و بچه هاش حق ندارن پا بذارن تو این خونه .

عمه زیبا سری از روی تاسف براشون تکون داد.....

زیبا:گند زدین به مراسم مهرداد. حق داداشم این نبود. چجوری می خواین جوابشو بدین؟

دست سامانو کشید و برد... منو مهران و مامانم اومدیم بیرون.

نسیم:به سلامت .

لبخند زد و درو بست .

پریوش:زیبا جان آرام باش.... ما باید مامانو درک کنیم.

زیبا: پریوش یه عمره زندگی هممونو خراب کرده تازه به آرامش رسیده بودیم که بازم شروع کرد ... من درکش نمی کنم .نمیکنم باشه؟الانم که رفتم، اگه اومدی که هیچ، اگه نیومدی فکر می کنم خواهری به اسم پریوش ندارم. آجی بترس از اینکه پانیز یا مهران آه بکشن. تایید نکن کار مامانو .

سوار ماشین شد.

مهران:پانیز با مامان برین تو ماشین .

سوئیچو داد دستم ،خودشم رفت با عمه پریوش حرف زد .تصویر عمو همش جلو ذهنم بود. چقدر بهش بی احترامی کردن امروز ....بمیرم برات عمو.

مامان کاملا خونسرد بود .پس بابا به خاطر همین نیومده. وای چی شد؟چی می گفت؟بابا زن گرفته؟سخته باورش برام.مهران اومد و حرکت کردیم ... وقتی عصبی میشد، انگشتاشو ضرب می زد رو فرمون. خندم میگرفت وقتی بهش فکر می کردم. شایدم خنده تلخ بود برای فرار از واقعیت.خنده از روی درد.

\*\*\*\*\*

مهران

پانیز خیره شده بود بهم، فکر کنم پسندید تیمو چون ایراد نگرفت. دلم اصلا رضا نیست بریم اونجا. نگه داشتیم و پیاده شدن. پارچه های سیاه دم درو کنده بودن؛ انگار اینجا یه خبراییه. رفتیم تو وقتی وضع و ظاهر جادوگر و نسیمو دیدم فهمیدم یه خبرایی هست. عصبانی شدم، عمو مهرداد هفتمش گذشته اینا لباس مشکی پوشیدن. بی احترامی به اونیه که فوت شده. پانیز پاشد میدونم طاقت نداره ببینه اما منو عمه زیبا جویری بیچاره رو از هر دو طرف سیخونک زدیم که نشست. و بله اونیه که انتظار داشتیم شد اینجا یه خبراییه. افتادن به میراث خوری. فکر میکنم ما خوردیم و اونا جا موندن تمام عصبانیتمو میریختم تو مچم و محکم فشارش میدادم. اینارو تو خلوت بهم می گفتین گردنتونو خرد می کرد احترام مامان شهروزادو نگه میدارم.

نسیم پا شد به پانیز حمله کنه دستش گرفتمو جویری فشار دادم فکر کردم استخواناش خورد شد، اما نه جون سخته. عمه زیبا دیگه اون عمه زیبای ساکت همیشگی نیست. با نفرت حرف میزد. نسیم یه بار دیگه سمت پانیز حمله کرد اما میدونم شره نمیخام بزمنش میزو برگردوندم. صدای خرد شدن ظرفا ارومم کرد. انگار صدای استخوانای نسیم بود. بابا هم بود اجازه نمی داد به ما بی احترامی کنن یعنی کافیه یه بار دستش رو پانیز بلند شه عادت میکنه. اینا چی دارن میکنن؟ بابا؟ زن بگیره؟ محاله و اای فقط میخواستیم بزمن بیرون خیلی عصبی بودم عکس عمو مهردادو خوابوندم تا نبینه این اتفاقارو.

پریوش: مهران جان برین خونه با زیبا میایم اونجا ببینیم چی شده آخه. آقا با باباتم حرف زنیا.  
من: چشم عمه.

مامان و پانیزو بردم خونه اما تو نرفتم. نشستم تو پارک بعد از یه مدت پانیز با ی لیوان اوامد پیشم. برام شربت آورده بود. دلش نمی خواست باور کنه ضربه سخته. دخترا بابایین. میدونم دستمو انداختم دور شونش سرشو گذاشت رو شونم. هروقت با انگشتاش بازی می کنه می خواد یه حرفی رو بزنه اما مردده. همه چپ چپ نگاهمون میکنن طفلکا نمی دونن که خواهرمه.  
عمو تیرداد زنگ زد: سلام مهران جان.

من: سلام خوبی شما؟

- ممنون ما خوبیم. مهران بابات زنگ زد الان بهم چه خبر شده؟

من: مادر جون گفتن که بابا زن گرفته. عمه زیبا هم دعوا کرد و اوامد بیرون.

-مامانت چطورره؟ پانید خوبه؟

من: مامان واکنشی نشون نداداما پانید پیشمه نمی دونم خوبه یا نه!

-بیام پیشتون؟

من: نه. ممنون الان عمه زیبا و عمه پریوش میان.

-کاری بود بهم زنگ بزنین.

پانید گوشبو از دستم کشید.

پانید: عمو شما می دونستین؟

-سلام دخترم. الان فهمیدم.

پانید: عمو می دونستین. مگه میشه قضیه به این مهمی رو بابا بهتون نگه؟

-عزیزم بابات الان به منم گفت و منم باهانش برخورد کردم گفتم حق نداشته همچین کاری بکنه.

پانید: باشه عمو.

-الان ازم عصبانی نیستی که؟ میگم به جون خودت من نمی دونستم.

پانید: نه عمو از شما چرا! یکی دیگه خطا کرده سلام برسونین خداحافظ.

گوشی رو داد دستم.

سامان: اینجایی زندایی دنیا رو زیر و رو کرد؟

من: سلام آقا سامان.

سامان: سلام. بیاین بالا. آها راستی پانید اون خرسب بود نینو بود آره؟ جا گذاشته بودی آوردم

برات.

پانید انگار برق گرفته باشتش از جاش پرید: کو؟ کجاست؟

سامان: گذاشتم دم در اتاقت.

پانید دوید تو خونه. می گفت گمش کرده. رفتیم خونه و من اول رفتم تا لباسامو عوض کنم دیدم پانید نشسته رو زمین و نینو بغلشه و های های گریه می کنه. زانو زدم کنارش: پانیدی؟ نازم؟ چی شده عزیزم؟

پانید: هیچی میشه بری؟

پاشد رفت تو اتاقش نشستیم پشت در: پانیدم؟ خانومی؟ نمیگی بهم؟ داداشی باید بدونه یادت که نرفته ما قول دادیم بهم! تو داری میزنی زیرش.

تلاش کردم حرف دیشبش یادم بیاد. بعضی اوقات خیلی چیزای بامزه ای میگه بامزه بود ولی بی نهایت دردناک صدامو مظلوم کردم: دیوونه؟..... دیوونه!..... من که دوست دارم منو دوست نداری دیگه؟ اگه بگی برو میرم برم؟؟؟؟!!!!

دلش برام سوخت درو باز کرد: مگه می تونی بری؟ مته عقاب بالا سرتم و میپامت.

دست راستشو شکل پنجه عقاب کرد، از حالتش خندم گرفت دستمو گرفت و بلند کرد: نخند، من راست گفتم.

من: آخه عشق نازم هر جا بخوام برم تو رو هم می برم. میدونی مارو مرگ هم نمیتونه جدا کنه. خودشو پرت کرد رو تخت.

پانید: مهران حالا چی میشه مراسم عمو؟

من: هیچی. بهشت زهرا هست، مام هستیم. خودمون دوتایی برایش مراسم میگیریم خوبه؟

سرشو تگون داد. یه دفترچه رو از رو میز برداشت و داد دستم و خندمش من: آلبالو چیه این؟ پانید: آخرین حرفای عمو به مینوش.

من: مگه می دونسته که قراره چی بشه؟

پانید: حتما به دلش افتاده بوده. یا نمیدونم شاید یه جور الهام بوده

دفترچه رو گذاشتم رو تخت سرمو گرفتم تو دستام. عمو نیستی حالم خرابه.

پانید: آب بیاارم برات؟ من: نه خوبم میای پایین؟ پانید: نه آسانسور رو زدم و اومدم پایین.

\*\*\*\*\*

پانید

مهران رفت. لپ تاپمو روشن کردم و دنبال آهنگ به خدا مرتضی پاشایی میگشتم. صداش عین  
لالایی تو گوشم بود فکر کنم وصف حالم این باشه. از دست بابا خیلی ناراحت بودم با این کارش  
سرخوردمون کرد. هذفری رو گذاشتم گوشم.

به خدا زوده, زوده که بگی دیگه حرفی نمیمونه

به خدا زوده, زوده واسه مردن این دل دیوونه

به خدا خیلی زوده

به خدا سخته, سخته که بخوام بمونم بی تو تو دنیا

به خدا سخته, سخته که بگی نبوده چیزی بین ما

به خدا خیلی سخته

دلتو راحت واسه همیشه نگو بریدی ساده

اونیکه اینجاست دلشو راحت به تو داده

بگو یه خوابه بگو می مونی

نرو میترسم بی تو

میمیره آخه دل شکستم تو بری تو

به خدا دیره میبینی به تو آخه این جوری وابستم

به خدا ظلمه میدونی که قلبتو هیچ موقع نشکستم

به خدا خیلی دیره

به خدا بی تو این خونه واسم مثل زندون تنهایی

به خدا تنهام این خوابه بگو نمیری بگو اینجایی

به خدا خیلی تنهام

دو سه بار گوشش دادم. از شنیدنش سیر نمی شدم. از وقتی شنیدم بابا دیگه قرار نیست بیاد احساس می کنم رو ابرا بودم و با مخ خوردم زمین. خیلی سخت بود نبود بابا. دستمو گذاشتم رو پیشونیم و نفس عمیق کشیدم. رفتیم اتاق مامان بابا کمدو باز کردم. چی؟ همش سه تا کت و شلوار مونده؟ خیلی وقت بوده می خواسته بره؟ باز قفسه سینم درد گرفت در کمدو بستم و اومدم پایین. از تو یخچال آب برداشتم اقدس خانم بود: دخترم واسه شام آقا میان؟

من: نه اقدس خانم فکر نکنم. منم نمی خورم ممنون.

—باشه. میگم به خانم.

تو پاگرد پله ها میشینم و گوش میدم.

پریوش: شهروزاد، تو مثل خواهر مایی محمدهم داداشمونه اما یکم فکر نکردین به آینده این بچه ها؟ پانیز پدر بالا سرش نباشه چیکار می خواد بکنه؟

مامان: پریوش خانم شما خودتون چرا طلاق گرفتین؟ پرستو هم همسن پانیز بود اما هیچ مشکلی براش پیش نیومد.

پریوش: فرید زن میاورد خونه. دلیل واضح تر از این؟ داداش محمد من کی نازک تر از گل به شماها گفته؟

شهروزاد: نمیدونم والا اگه من زندگی کردم برای پدری تاییدش نمی کنم ولی انگار شما بهتر میدونین زندگی ما رو.

زیبا: شهروزاد جان اگه تصمیمی هم بوده پانیز و مهران حق داشتن بدونن میدونی با این کاراتون چقدر تحقیر شدن؟

شهروزاد: خواسته محمد بود.

زیبا: سامان کم کن صداشو کری مگه؟

آخی بچم سینما خانگی ندیده سامان جون خالی کن خودتو.

پریوش: موندم این طفلک مهران چقدر طاقت داره آخه. این خیلی مسئولیت بزرگیه واسش.

شهرزاد: بچه ها مشکلی ندارن. مهران جان عزیزم بگو دیگه؟

مهران: چی بگم؟ همه چی رو بریدین دوختین تموم شده ما هیچ کاره ایم. شما به فکر خودتون باشین منو پانیدم خدای بالاسرمونو داریم.

شهرزاد: مهران..... حرفام تموم نشده!

زیبا: تازه مشکلا شروع میشن.

مهران در آسانسور و همچین کوبید من ده متر پریدم هوا .

مهران: اقدس خانم بگین کسی بالا نیاد سراغم میرم بخوابم.

-چشم. آقا قبل رفتن قرصاتونو بخورین بعد.

لیوان شکست دویدم بالا .

مهران سرشو گرفته بود و افتاده بود رو زمین.

-آقا مهران؟ آقا؟

من: داداشی؟ پانید بمیره برات نکن عزیزم پاشو.

سردرد تعادلشو ازش گرفته بود سردرداش همه عصبی بود دستش رو کابینت بود تا نیفته. سعی کردم راش ببرم خودش کمک کرد بردمش بالا خوابید رو تخت. پتو رو کشیدم روش .

مهران: میشینی پیشم تا بخوابم؟

من: آره فدات شم.

چراغ خوابشو روشن کردم . خیره شدم بهش بعضی وقتا ابروهاشو جمع می کرد این سردرد کوفتی چیه آخه انقدر اذیتش میکنه اشکامو پاک می کنم . قفسه سینش که حرکتش آروم شد و مطمئن شدم خوابش برده اومدم بیرون . بالشت بابا رو روی کاناپه دیدم. بغلش کردم و گریه کردم. مامان بابا چرا با ما اینکارو می کنین آخه؟

\*\*\*\*\*

راوی



محمد دکمه زنگ را فشرد. در با صدای تیکی باز شد. موهای نسیم را در دستش گرفت و کشید.

نسیم: محمد، ولم کن چته؟

محمد حرف نمی زد در اتاق مادرش را باز کرد و نسیم را به داخل اتاق پرت کرد.

محمد: غلط اضافه کردی باز؟ نسیم باید یزنم بکشمتم آدم شی؟ کثافت .

حمله برد سمت نسیم و او جیغ کشید.

مادر: هار شدی؟ پاچه میگیری؟ کار نامومتو تموم کردیم .

محمد: من هار شدم؟ مامان چرا دخالت میکنی؟ از این به بعد اگه تو کارم سرک بکشین به یه دقیقه

نمی کشه پرتتون می کنم. بیرون مامان هرچی داری از منه یادت که نرفته؟ نسیم این دفعه مامان

اومد جلو دفعه دیگه به بچه هامو زنم چیزی بگی زنت نمی دارم.

نسیم: زنم زنم نکن.

محمد: تا وقتی اسمش تو شناسنامه زنه. گفتم حواستون باشه .

از خانه بیرون آمد، پیش تیرداد هم نمی توانست برود. با خود فکر می کرد: محمد گند زدی. چیکار

می کنی تو؟ حالته داری همه چیو از دست می دی؟ شهرزاد چیکار کردی با من آخه. خودت

خواستی نمی دارم یه روز خوش داشته باشی من محدم. کسی که سر لج بیفته دنیارو خراب

میکنه روسرت. نیازی رو هم راحت نمی دارم. دزد ناموس. شهرزاد همه چیو ازت میگیرم.

شماره و کیلش را گرفت: الو، بابک پرونده طلاقو به جریان بنداز.

ناچار به ویلا رفت .

زری: همه چی تموم شد؟

محمد: تموم.....

زری: خوبه. امشبو جشن میگیریم .

محمد: زری! جشن؟ بس کن.

زری: آره جشن. باید با چند نفر ملاقات کنی.

محمد: زری به حد کافی اعصابم خرده. بس کن.

زری: محمد تو منتظر این لحظه بودی. یادت رفته؟ خب من برات جورش کردم.

محمد: پس بگو این آتیشا از گور کی بلند میشه. زری کی بی تو اجازه داده تو زندگیم دخالت کنی؟

زری: خودت. همون روزی که گفתי تکلیف رابطمون باید مشخص ش.ه.

محمد: اه. لعنتی. چی می خوای از جونم؟

زری: خودتو. میخوام برای من باشی.

محمد رو به پنجره ایستاد. فکرش مشغول بچه ها بود.

زری: نگران توله هاش نباش.

محمد: خفه شو آشغال برو گمشو از جلو چشمم.

وگلدانی را به سوی او پرت کرد.

زری از اتاق بیرون آمد. به خدمتکار دستور داد تدارک مهمانی را برای امشب ببینند.

\*\*\*\*\*

زیبا و پریوش هر دو سعی داشتند شهرزاد را قانع کنند اما فایده ای نداشت. از حال مهران خبر نداشتند، پانیز را هم ندیده اند. پرستو و سامان فیلم سه بعدی تماشا می کنند. اقدس خانم شهرزاد را برای سرو شام صدا می کند.

شهرزاد: زیبا جون پریوش خانم شام حاضره، اقدس خانم بچه ها رم صدا کنین.

اقدس خانم به بالا رفت تا بچه ها را صدا کند اما چون مهران دوست نداشت وقتی در اتاقش است کسی مزاحمش نشود جلو نرفت. پانیز هم روی کاناپه خوابش گرفته بود.

شهرزاد: چی شد؟

اقدس خانم: خانوم خوابن.

شهرزاد: قهر کردن؟ نقشه پانیزه.

زیبا: با اون حالی که مهران از پیشمون رفت فکر نکنم بتونه بیاد نقشه چیه! بذار بخوابن.

هیچکس حرف نمی زد. بعد شام زیبا و پیروش به خانه زیبا رفتند.

پیروش: زیبا فردا میری مراسم مهرداد؟

زیبا: نه! همه همکارام قراره بیان صبح مسجد محمولونو هماهنگ می کنم.

پیروش: زیبا خوبیت نداره.

زیبا: من با حرف مردم کار ندارم.

حسین در را برایشان باز کرد.

حسین: سلام پیروش خانم خوش اومدین .

پیروش: ممنون آقا حسین...

زیبا: پرستو خاله اتاق کناری سامان خالیه بیر اونجا وسیله هاتونو.

حسین: چیزی شده زیبا؟

زیبا: نه! حسین واسه فردا بعداز ظهر یه مسجد می خوام با سالن برای شام.

حسین: باشه عزیزم مسجد و رستوران اداره رو هماهنگ می کنم. چند نفر؟

زیبا: ۵۰۰ تا جوجه کباب.

حسین جرات نکرد از زیبا پرسد که چه شده پس فقط کارهایی را که گفته بود انجام داد. با مسئول خدمات اداره تماس گرفت و مسجد را هماهنگ کرد.

زیبا: فردا صبح اول وقت برو ۳۰۰ تا کارت بگیر .

حسین: باشه عزیزم.

پیروش: واقعا لازمه زیبا؟

زیبا: شما می تونی بری اونجا بابا رو هم فردا می رم میارم پیش خودم.

پدر مهرداد به محل کار محمد رفته بود تا از همسرش جهان تاج دور باشد. چون او را مقصر مرگ مهرداد میدانست.

مهران فارغ از مشکلاتی که داشت خوابیده بود و پانید هم می خوابید که بیدار نباشد. شهرزاد به اتاق خوابش رفت و شماره نیازی را گرفت.

—سلام شهرزاد خانم. تعطیلات آخر هفته خوش گذشت؟

—سلام. بد نبود. خوبیش این بود همه چی تموم شد.

—واقعا؟ فردا می بینمت؟

—آره میخوام پروندمون به جریان بیفته.

—فردا صبح اول وقت دادگستریم باشه.

—کمیل؟

—بله؟

—کار درستی می کنم؟

—شهرزاد بعد اونهمه دوندگی الان تازه یادت افتاده فکر کنی؟ شک نکن که درستته. ویزاهامون ۹ ماه دیگه میان.

—بچه ها چی؟

—مهران بزرگ شده پانیدم بسپیر به مامانت.

—کمیل خیلی راحت حرف میزنی! شاید تو ظاهر نشون ندی ولی نمی تونم پانیدو مهرانو نبینم.

—پس نگو همه چی تمومه. صبر کن محمد پا پیش بذاره.

—معلومه پانید و مهران اونو انتخاب می کنن. وابستن بهش. بیشتر وقتا نبود اما وقتاییم که بود همیشه با بچه ها بود بهشون محبت میکرد.

—شهرزاد، از چی می ترسی؟

—محمد الان مثل یه شیر زخمیه.

—فقط به کانادا فکر کن. شهرزاد به منم فکر کن که ۳ ساله منتظرم. منم آدمم.

—فردا میبینمت. شب بخیر...

گوشی را خاموش کرد و خوابید.

اقدس خانم پانیز را بیدار کرد تا به اتاقش برود. نمی دانست چه خبر شده و آقا طبق معمول خانه نیامده شانه ای بالا انداخت و به اتاق خدمتکاری رفت تا بخوابد.

مهمان های زری جمع شده بودند. برای همه شراب سرو میشد. وسیله های پذیرایی آماده بودند و نوبت خوش آمد گویی محمد و زری به میهمانان بود.

زری: محمد آماده ای؟

محمد: واسه چی؟

زری: همه اومدن.

محمد: برو میام.

خدمتکار ها کت شلوار رسمی محمد را آوردند و محمد کفش هایش را انتخاب کرد. با ژست خاصی و اخمی به چهره از پله ها پایین آمد. بعضی ها سر به حالت تعظیم خم میکردند و با بقیه هم خیلی جدی و خشک دست می داد.

روی صندلی مخصوصش نشست و لیوان شرابش را دست گرفت. می خواست امشب فارغ از این دنیا باشد و فکرش مشغول نباشد.

زری: دیدی همه رو؟

محمد به روبرو خیره شده بود: آره خیالت راحت شد؟ حالا برو!

همه با آهنگ لایت می رقصیدند. محمد به داخل باغ رفت.

محمد: سلام تیرداد.

تیرداد: سلام.

محمد: زنگ زدی به بچه ها؟

تیرداد: برفرضم زده باشم. مگه این چیزا برای تو و شهرزاد مهمه؟

محمد: تیرداد نمک رو زخمم نپاش تو که همه چیو نمی دونی. خوب بودن پانیز و مهران؟

تیرداد: نمی دونم. محمد به خدا تو کارای مامانت موندم. آخه مگه فروش اون چیزایی که مهرداد داره  
چقدر دستشو میگیره که پانید و مهرانو عذاب میده؟

محمد: آگه چیزی دست بچه ها باشه مال خودشونه . مامانم هرچقدرم زور بزنه به هیچی  
نمیرسه. این تقصیر من نیست.

تیرداد: محمد بچه های تو نیاز ندارن آگه بخواین طبق خواسته قلبی مهرداد اقدام کنین باید وقف  
شن بعدشم خیلی زوده واسه این حرفا.

محمد: میدونم زوده. مامانم این دفعه بهانه نداشته دعوا بندازه. کار نسیمه.

تیرداد: چیکار کنم برات؟

محمد: هیچی. هرچی بگی پانید و مهران قانع نمی شن.

تیرداد: مراسم فردا کجاست؟

محمد: آدرس میفرستم برات. معلوم نیست فعلا .

تیرداد: خدا حافظ.

محمد به داخل ویلا بازگشت. میز مذاکره آماده بود . با ورود محمد بحث شروع شد.

\*\*\*\*\*

مهران

صدای اذان بیدارم کرد . وضو گرفتم و رفتم پانیدو بیدار کنم. موهای ریخته بود رو صورتش کنار  
زدم .

من: آجی؟ وقت نمازه.

پانید مثل گربه توی بالشتش فرو رفت : مرسی بیدارم کردی .

دو تامون جدا خوندیم . نیاز داشتیم با خدا خلوت کنیم. چشمامو بستم و با خدا حرف میزنم: بازم یه  
جمعه دیگه و قراره یه بعدازظهر غمگینشو تحمل کنم. خدایا خیلی از این جمعه ها یادمه. ما نه آواره  
بودیم نه غریب فقط تنها بودیم. تنها تر شدیم . از تنهایی تو خیابونا رو شونه های عمو گریه می  
کردیم. و بعد از ظهرای جمعه تمومی نداشتن. همه میگن زمان بر نمی گرده ولی دروغه چرا

بعد از ظهرای جمعه هی برمیگردن؟ دیگه عمو مهرداد دی توش نیست فرقتش اینه. دیگه از بابا یه اسم خالی تو شناسنامه مونه. درسته وقتی که بود اصلا نبود اما آدم دلش گرم بود یه چیزی بشه پشتته. حالا دلتنگیامو رو دوش کی بذارم؟ خدایا نذار خسته شم. پانیدو چیکار کنم؟ ماما ن خیلی بی رحمه! چجوری تونست اون حرفارو بزنه؟ خدایا میشه بغلم کنی؟ اول راهی خستم.

به سجده رفتم. یکی صورتشو گذاشت رو دستم بوی عطره پانیده. سجدم طولانی شد بالاخره خودش پا شد اشکاش دستمو خیس کرد.

پانید: قبول باشه عزیزم.

من: قبول حق آجی.

پانید: مهران پاشو بریم.

من: بریم.

پانید: عاشقتم هیچوقت نمی پرسه کجا همیشه پایه ای.

من: همیشه تو یه چیزی بگی قبول نکنم؟ برو حاضر شو.

پانید: حاضر نمی خواد عمه زیبا پایین منتظر مونه کار داره.

من: کی اومد؟ باشه بریم.

تو آسانسور دستامو گذاشتم رو سرش برایش شاخ گذاشتم می خواستم بخنده از ته دل خندید.

من: سلام عمه. میگفتین ما خدمت می رسیدیم با این حالتون.

زیبا: من خوبم. سلام عزیزم بشینین. پانید خیلی طول ندادی؟

پانید: باید مینشستم نمازش تموم شه ببخشید.

زیبا: خب بچه ها بعد از ظهر مراسم داریم برای مهرداد.

مهران: ممنون عمه اما ما نباشیم بهتره.

زیبا: خودم برایش گرفتم.

پانید: مهران؟ نریم؟

من: نه بریم فکر کردم اونا گرفتن. عمه زیبا کار چی دارین برای امروز؟

زیبا: هیچی عزیزم کارگر گرفتم فقط این کارتارو بی زحمت به آقای مهندس و خاله شیده و عمه خجسته بدین. برای بقیه ام هست که اگه خودتون خواستین بنویسین فقط تعدادشو بهم بگین.

مهران: چشم.

زیبا: پانید نازم خانومی به مینوش و حامد و بهنامم شما بگو.

پانید: حتما میگم عمه جون نگران نباشین فقط زمانشو بگین.

زیبا: تو محوطه ادارمون هم مسجد اونجاست هم سالن.

مهران: عمه ببخشید ولی غذاش خوبه؟

زیبا: غذای افطاریمون بد بود؟

مهران: نه خوب بود. اونجاست؟ خوبه مرسی.

زیبا: من برم دیگه آژانس منتظرمه.

عمه رو بدرقه کردیم و کارت هارو نوشتیم.

من: پانید به باربد بگم؟

پانید: آره چرا نگی؟

من: نمی خوام از قضیه اختلاف چیزی بدونه.

پانید خم شد طرفم: بلدی پیچونی؟ دروغ بلدی؟

من: نه.

پانید: یاد میگیری. یه چیزی بگو چه میدونم حالش خوب نبود کارخونه مشکل داشت یه چی پیدا کن.

من: باشه. برو زود زنگ بزن.

چه حرفایی بلده این بهار نارنج...



پانید رفت بالا و من بقیه کارت هارو نوشتتم. حاضرشدم تا کارت ها رو ببرم.

من: پانید من میرم میای؟

پانید: نه!

من: پس مامانو بیدار کن.

پانید: حوصله دعوا ندارم خودش بخواد بیدار میشه. مواظب خودت باش.

از خونه اومدم بیرون.

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

پانید

از اینکه مهران گفت دوتایی برایش مراسم بگیریم دلم برای عمو سوخت ولی حرفای امروز عمه زیبا آروم کرد. شماره بهنام و گرفتم. با صدای گرفته جواب داد.

-بله؟..

من: سلام. آقا بهنام؟ من پانیدم.

-بخشید به جا نیوردم شما؟

من: برادرزاده مهردادم.

-به به پانید خانم شما به مام زنگ میزنین؟

از حرفش جا خوردم: حالا که زدیم. زنگ زدم بگم امروز ساعت ۳ مسجد و ۸ هم شام تو محوطه اداره عمه زیبا منتظریم با مادر تشریف بیارین.

-باشه ممنون میایم. به حامدم بگم؟

من: ناراحت نمیشه از اینکه خودم دعوتش نکردم؟

-نه خودم میگم که من نداشتم زنگ بزنه. فقط مامان بزرگتم هست؟

من: نه.

-باشه به مهران سلام برسون خدا حافظ.

شماره مینوش رو گرفتم خاموش بود و خاله مهنوش جواب نداد. زنگ زدم مطب عمو تیرداد.

من: سلام. ببخشید با آقای دکتر کار داشتیم.

-بیمار ویزیت میکنن. آگه پیغامی دارین بفرمایید من بهشون میگم.

من: باشه با همراهشون تماس میگیرم.

-اجازه بدین وصل می کنم.....

منتظر شدم تا جواب داد بیمار از اتاق بیرون رفت جوابمو داد تو همه این مدت برداشته بود اما جواب نمیداد.

-بله بفرمائید.

من: سلام عمو.

-سلام عزیزم. خوبی؟

من: ممنون خوبم. مهرانم خوبه همه خوبن وقتتونو نگیرم بیشتر از این.

-وایسا کجا!!!! بذار پیرسم زدی به برق یه نفسه میریا. صبرر کن دیگه نمی ذاری که.

من: عمو جون امروز ساعت ۳ و ساعت ۸ تو محوطه اداره عمه زیبا مراسم داریم خوشحال میشیم تشریف بیارین.

-آشتی کردین؟

من: مراسم اونارو نمی دونم ولی اونایی که از جهان تاج خانم می ترسیدن امروز میان پیش ما.  
-پانید، عزیزم! این شدنی نیست.

من: عمو دستور عمه زیبا رو اجرا کردم فقط! شما میتونین برین پیش بابا.

-بینم چی میشه. مینوشو میفرستم پیش شما.

من: باشه هرطور راحتین ببخشید مزاحم شدم. خداحافظ.

-پانید.....

من: بله؟

-الآن یعنی ناراحت شدی؟

من: نه. ببخشید گوشیم زنگ میزنه باید برم.

-باشه. خدا حافظ.

حامد بود پشت خط.

من: جانم؟

-سلام پانید جان .

من: سلام .

-قضیه مراسمه چیه؟ جلو خونه که هیچ خبری نیست. اعلامیه هم نزدن .

من: مهربانو و مادر طلای عمو مهرداد مگه نمی خواستن راحت تو مراسم پسرشون عزاداری کنن؟ خب دیگه تو این مراسم جهان تاجی نیست که ازش بترسن.

-واقعا میگی؟

من: آره. منتظریم. حتما بیاین.

-مراسم اشکانو که سرهمش آوردن یه جووری. مرسی پانید که یاد مهردادو نگه می دارین .

من: نمی ذارم فراموش شه.

-بعد از ظهر میبینمت.

من: خدا حافظ

نشستم پشت میزم . اون جمله رو با خودم تکرار می کردم. ((یک جنگجو که نجنگید اما شکست خورد.....))

مامان درو باز کرد: نرفتی بیرون؟

من: نه. باید می رفتم؟

مامان: مهرانو تنها گذاشتی تعجب کردم .

من: نیاز داریم بعضی وقت ها تنها باشیم. حالا اگه بخواین می تونم برم کافه ۱۷. چندوقته نرفتم .

مامان: نه. من دارم میرم .

من: اگه یه موقع دلتون خواست بیاین ساعت ۳ مسجد اداره .....

مامان: پانید، چرا سر خود تصمیم میگیرین؟

من: مامان جان من چیکار کردم که سزاوار سرزنش شما؟ یکی دیگه واسه داداشش مراسم

میگیره منو دعوا میکنین؟

مامان: ببینم کارم تموم شه میام .

من: مهران رفت کارت بده به دایی و مامانی .

مامان: نمی خوام از قضیه دیروز چیزی بفهمه.

من: بلانسبت خر که نیستن میفهمن. اما همچین اتفاق قابل تعریفی هم نیست.

مامان: به خاطر خیانت بابات من باید مجازات شم؟

صندلی رو برگردوندم: شما بی تقصیر نیستین .

مامان: بابات زن گرفته پانید. امیدوارم درک کنی .

گریم گرفته بود: منو مهران میدونستیم شما مارو نمیخواین نیاز به این کارا نبود.

مامان: پانید جان عزیزم.....

نذاشتم حرفش تموم شه: خداحافظ . روز خوبی داشته باشین .

مامان: اگه منظورت از این کارا اینه پیام بعدازظهر خب میام .

من: نه هیچ منظوری ندارم. میدونم کاراتون سنگینه. اگه عمو مهرداد اندازه سر سوزن براتون ارزش

داشت بیاین . فقط به خاطر احترام بهش به خاطر من یا مهران نه. فقط به خاطر اینکه از وقتی که

خودمونو شناختیم برامون هم پدر بوده هم مادر. به خاطر اینکه بچه هاتونو اندازه دنیا دوست داشت

و تنهاشون نداشت تا شما و بابا به کارتون برسین. آره ماما وقت زیادی ازتون نمیگیره دوساعت وقت بذارین.

مامان: بی احترامی به مادرتم عمو مهرداد یادت داده؟!

من: من فقط واقعیتو گفتم . ببخشید من باید برم حموم. خداحافظ .

در حمومو بستم شیر آب باز کردم رفت . شیرو بستم اشکامو پاک کردم و اومدم بیرون . حولمو برداشتم و رفتم پایین استخر. واسه چند ثانیه موندم زیر آب خیلی آرامش داشت حس خوبی داشتم. اومدم بالا نشستم تو جکوزی . حرصمو سر آب خالی کردم و پشت سر هم بهش مشت می زدم. عمو مهرداد سزاوار این همه بی احترامی نیست. چرا باهاش اینکارو می کنن. بی حال از جکوزی میام بیرون . حولمو میپوشم. اقدس خانم تو آشپزخونه مشغوله. وسواس داره فقط میسابه. موهامو خشک کردم . وز شده بودن حوصله اتو کشیدن نداشتم. عکس عمو مهردادو بغل کردم . دلم برای تو بغلش رفتن تنگ شده. عمو نخند. چرا تو عکس میخندی؟ خندت اشکمو درمیاره! الانم اگه بودی می رفتی گلخونه و میگفتی بیخیال و یه بوسه می فرستادی و میگفتی اینم جواب دوست و دشمن. ساعت ۹ و نیم بود مهران و دایی اومدن خونه.

مهران: پانیدی؟ خواهی؟ ما اومدیم.

رفتم استقبالشون و دایی رو بغل کردم خم شد قدم بهش برسه: سلام دایی .

-سلام عزیزم خوبی؟

من: خوبم بریم پایین صبحونه بخوریم .

-نه گلم . اومدم پیش خودتون واسه خوردن وقت زیاده رفت تا بشینه رو کاناپه پشتش به ما بود به مهران اشاره کردم چی شده؟ اشاره کرد بریم بشینیم.

-مامان نیست؟

من: رفت پیش پای شما. کی بوده که بخواد الان باشه.

-اونم بعدازظهر میبینم عیبی نداره .

من: دایی فکر نکنم بیاد. همیشه شرکت از ماها مهم بوده .

-پانید اینجوری نگو اون دوستون داره .

مهران: پانید راست میگه دایی شهنام. بعدش ما که از دوست داشتنش چیزی نمیبینیم. جدا که شدن پانیدو بر میدارم و میریم یه وری. مزاحم نباشیم .

-مهران جان مگه من مردم؟ خودم هستم. این درسته که بهشون حق زندگی رو میدین اما انقدر بی غیرت نیستم بذارم تنها برین جایی .

من: دایی. قربونتون برم من الهی! حالا که چیزی نشده .

-پانید وارد یه برهه سخت از زندگیتون شدین خیلی حساسه. میشناسمتون میدونم جدا که شدن سمت هیچکدوم نمیرین اومدم بگم تحت هیچ شرایطی تو و مهران همدیگه رو رها نکنین. متاسفم بهتون این حرفارو میزنم. اما خودتون بهتر از من محمد و شهرزاد میشناسین اونا اگه جدانش دیگه بچه نمیدونن چیه و مهربادی هم نیست که تمام مدت پیشتون باشه.

من: دایی ببخشیدا اما اگه از گشنگی هم بمیریم بهتر از اینه زندایی بشینه همه جا بگه شهنام جمع و جورشون کرد الان به خدا نصف شهر میدونستن و ما فقط تازه فهمیدیم.

-فرگل بگه با من طرفه.

مهران: پانید دایی میخوان بهم کار بدن. اون موقع منو تو میتونیم مته خیلی از خواهربرادرای این شهر زندگی کنیم .

من: مهران چرا الان؟ پشت سرهم اتفاقای بد .

مهران: عزیزدلم دایی امروز اومد اینجا تا ما رو اروم کنه. میدونم سخته برات.

-پانید جان نیومدم راجع به مامان باباتو آینده حرف بزنم هرچی قسمت باشه همون میشه ولی خب لازم بود اینارو بدونی. مامانت تصمیمی گرفته که مسیر زندگیشو کاملا عوض می کنه.

من: و طبق معمول بدون اینکه فکر کنه بچه داره .

-دقیقا. لجباز یه دنده و بلند پرواز. همیشه همینطور بوده .

مهران: قربونت برم . خودم هواتو دارم .

پا شدم و با قاب عکسای رو میز بازی کردم و این آهنگ مرتضی رم زمزمه می کردم:

اشک چشممو ببین. ببین چه حالیم می خوام سرم رو باز رو شونه هات بذارم  
انگاری تموم اون روزای خوبمون تمومه داری میری  
اون کیه داری میری به جای دست من دست اونو بگیری  
اونیکه عاشقی رو یاد من داده داره میره  
نمیدونه کسی به جای من براش نیمیره  
آخه کی فکرشو میکرد یه روزی خسته شه ازم  
داره میره نمیدونه دیگه نفس نمیکشم  
یادش نمونده که میگفت باهام میمونه تا ابد  
دلتم تموم غصه هاشو مینویسه خط به خط  
حالا سیاه شده از اسم اون دوباره یک صفحه  
(از این جا به بعدو مهران خوند اومد پیشم دستشو گذاشت رو شونم):  
میمیرم از نبودنش تمومه کارم این دفعه  
التماسمو ببین بیا پیشم بشین نذار دیوونه شم نرو نذار بمیرم  
زل بزن تو چشم من ببین دوست دارم مته همون روزا تو دست تو اسیرم  
گریه های من داره تا آسمون میره چجوری بیخیالی  
قول دادی نری بمون به پای عشقمون نگو دوسم نداری  
دوباره من میمونمو یه عکس و خاطرات اون  
داره میره میگه نمونده دیگه چیزی بینمون  
داره میره میگه واسش مهم نبوده حال من  
دوتایی باهم گفتیم: کی اومده به جای من که ساده دل برید ازم  
مهران: قربون اون دل نازکت برم من عزیزم.

-حرف دلت بود اینایی که برام خوندین ؟

من:توصیف یه کوچولو از دردایی بود که تو دلمه

مهران:دایی حس بدیه پس زده شدن

-کی شما رو پس زد؟از مامان خجسته مامان مهربونتر سراغ دارین؟چرا بی انصافین اون که همه دنیاش شماییین .

مهران:مامانی چه گناهی داره پاسوز ما بشه .

اشکامو پاک کردم لبخند زدم.من:دایی ؟من مامان مهران , مهرانم بابای من .

-آخه حیف این بچه ها نیست؟! نمیدونم محمد و شهرزاد چشونه!آره عزیزم خوبه . هم تومامان خوبی هستی هم مهران بابای خوبیه.

\*\*\*\*\*

مهران

کارت هارو دادم و آخرین نفر دایی بود.بههم گفت که بریم خونمون میخواد پانیدم ببینه. فکر کنم عمو تیرداد بهش گفته بود چون کاملا در جریان بود.

-مهران,چیکار می خوای بکنی؟

من:دایی درس کم مونده تموم شه , می خوام اگه بشه یه کاری رو شروع کنم.

-تو پروژه بعدی میبرمت پیش خودم. فقط باید ادامه بدی درستو.

من:نه اون که حتما. دایی منو پانید به خدا گناه داریم . نمی فهمم چرا اینکارارو می کنن؟

-مهران جان عزیزم تازه اول راهی. قضیه بابات زمان زیادی نیست. ما می دونستیم. دو ماهه. مهرداد بهم گفت ولی مامانت و بابات ۳ ساله دعوا دارن میخوان جدانشن.مامانت می خواد بره کانادا.

من:چرا الان؟نمی دونن پانید کنکور داره؟

-اون موقع هم تو داشتی و به خاطر تو صبر کردن.



من:دایی پانید دختره به مراتب از من زودرنج تره. نامردیه به خدا نامردیه!

-نمی دونم دایی! این دو تا یهو چشون شد نمی دونم. جدا که بشن فقط تو میمونی و پانید. مامانت می ره کانادا با همسر جدیدش .

من:دایی .وای نه دایی! چجوری می تونین انقدر راحت باشین؟

-به شهرزاد گفتم گفت شهنام دخالت نکن .

من:کیه اون مرتیکه؟

-کمیل نیازی .

من:پست فطرت به زن شوهر دار چشم داره. دایی می کشمش بخدا می کشمش. نمی دارم بابا هم بره. به خدا پانید طفلکی گناه داره . همه چی رو باهم از دست میده. من خودم حالا هیچی اون نمی تونه هضمش کنه اون فقط ۱۶ سالشه. از ابتدایی براش سرمایه گذاری کردن جهشی خونده اذیت شده بچگیش از بین رفته که از این ور راحت باشه حالا چی بهش بگم؟ بگم نوجوونیتم پر؟!هرجوری شده بابا رو برمیگردونم حساب مرتیکه نیازی رو هم میروسم .

-مهران جان عزیزم من همه اینارو میدونم. من و مهرداد همه رو به شهرزاد گفتیم اما مرغ یه پا داره. تلاش نکن. فکر می کنی مامانت چرا یهویی با مهرداد بد شد؟چون دلسوز شماها بود نمی خواست شهرزاد و محمد جدا شن و شهرزاد فکر میکنه ما بدشو می خوایم.آخه کی رفته اونور خوشبخت شده که شهرزاد خوشبخت شه. شهرزاد و شیده سرشون باد داره تا دستشون نسوزه نمیفهمن آتیش یعنی چی! گفتیم تو و محمد مثل هم نیستین گفت نه خواب دیدم یا محمد یا هیچکس حالام کلید کرده رو کمیل .

بلند قهقهه زدم. خنده دار بود کار مامان. کدوم زنای همسن و سالش تو این شهر اینکارو می کنن. هیچوقت حرف مردم برام مهم نبود ولی با این کارش انگشت نامون میکنه . پانید تحمل نمیکنه باید از این شهر بریم.

-مهران جان.خوبی؟

من:کارشون خنده داره.

-جرات داری؟به مامانت بگو بین چیکار میکنه. به پانید هم نمی خواد فعلا چیزی بگی .

رفتیم خونه پانید اومد استقبالمون. انگار دیگه مامان بابارو نمیشناسم براش توضیح دادیم و بهترین جوابو داد بهمون آهنگ مرتضی پاشایی رو خوند! منم همراهش شدم واقعا حرفای دل من بود خطاب بعضیاش به عمو مهرداد بود بعضی هم به بابا و مامان. دایی برای نهار نموند و رفت عمه زیبا دعوتمون کرد خونشون نهار هر کار کردم پانید زنگ بزنه به مامان بگه نزد منم نمی خواستم فعلا باهاش حرف بزیم به اقدس خانم گفتم بهش زنگ بزنه. یه پیرهن مشکی براق پوشیدم با کراوات مشکی. یه کت هم برداشتم. موهامو چون حوصله نداشتم درست کنم یه وری شونه کردم. پانیدم یه مانتو جلو باز مشکی پوشیده بود با کیف و کفش ورنی. باهم ست بودیم مثل همیشه. رفتیم خونه عمه زیبا. آقاجون اومده بود. فکر کردم اونم می خواد مثل مادرجون تحقیرمون کنه اما هیچی نگفت. اصلا ما رو ندید. پیش سامان مگه میشه مارو ببینن. سر میز نهار دیدم پانید بغض کرده و هیچی نمی خوره قاشق تمیز برداشتم پرش کردم گرفتم سمت پانید. طفلکی هیچی نگفت خوردش. براش کشیدم تا بخوره. نصفشو خورد و دیگه نخورد. دستمو گذاشتم پشتش. میزو جمع کردن. خرما و حلوا و میشکا آماده بود برداشتن و راه افتادیم. کنار عکسش روبان مشکی کشیده بودن کی فکرشو می کرد. آدم از یک دقیقه بعد خودش خبر نداره اما ظاهرا عمو خبر داشته. نفهمیدم چی شد یه بچه جلوم سبز شد پامو فشار دادم رو ترمز پانید دستاش رو گوشاش بود ماشین که وایساد سرم خورد به فرمون از ترس می لرزیدم نتونستم سرمو بلند کنم. مردم جمع شده بودند آقا حسین درو باز کرد کمکم کرد پیاده شم.

من: چی شد؟ بچه هه.....

حسین: خوبه. به موقع نگه داشتی. پانید بردش مغازه.

چقدر خدا رحم کرد بهم. چرا اینجوری شدم من. منکه خیلی احتیاط می کردم. فکرم پیش عمو مهرداد بود حواسم پرت شد آقا حسین جمعیتو دور میکرد پانید اومد پیشم: آجی فدات شه. مهرانم با خودت چیکار می کنی آخه؟! بیخیال.

دستامو گرفته بودو فشار میداد. بلند شدم نشستیم تو ماشین.

پانید: عزیز دلم بین منو داداشی.

دستشو با یه دستمال گذاشت رو پیشونیم.

من: آخ آخ. چقدر درد می کنه چی شده؟

پانید: یه خراش کوچولو. یکمیم کوفته شده .

خون روی فرمونو پاک کرد ماشینو روشن کردم رد لاستیکا رو آسفالت مونده .

پانید: داداشی؟ برای چی فکرت مشغوله؟

من: آیندمون .

پانید: چیزی نمیشه. ته تهش تنهاییه دیگه. مگه عمو مهرداد پدر مادرشو دوست نداشت و ترکشون کرده بود اتفاقی افتاد؟ کی ضرر کرد؟ عمو مهرداد آخرش کی شد؟ اونا چی شدن؟ مهم نیست عزیزم هیشکی حال ماهارو نمیدونه . چیزی نمیشه. بهت قول میدم تو مهندس میشی . بعدش داماد میشی. من عمه میشم منم هرچی قسمت باشه اونو میخونم و راه عمو مهردادو ادامه میدم.

من: خودت موندی.

پانید: خودم چی؟

من: خودتم عروس میشی.

پانید: هه! نه داداشی . من عروس نمیشم.

من: منم داماد نمیشم اون موقع.

پانید: میمونی پیش خودم. دخترا دلشون بخواد همچین شوهری داشته باشن .

میخواست حال و هوامو عوض کنه. وایسادیم تو چراغ قرمز. یه پسره دوید تند تند شیشه ماشینو پاک کرد پیاده شدم .

من: نکن عزیزم نکن.

– آقا تمیزش می کنم نگران نباشین.

من: نکن داداش کوچولو.

– ببخشید .

بغلش کردم: کارت خیلیم عالیه سرتو بالا بگیر داداش کوچولوی من. اما تو برای این کار خیلی کوچیکی.

دوتا تراول دادم بهش .

-مرسی آقا. فکر کردم می خواین دعوام کنین.

من:من دستتو میبوسم عزیزم .

دستشو بوسیدم هنوز ۱۰۰ ثانیه ای وقت داشتیم تا چراغ سبز .

من:یه قولی بهم میدی؟

-چی؟هرچی باشه قبول.

من:اینو از عوض مهرداد ریاحی دادم اونی که با موتور سر همه چهارراه ها به بچه ها کمک می کرد

-همون آقا مهربونه؟یه بار خواهرمو برد درمونگاه .

من:اون آقا الان پیش خداست. هیچوقت فراموشش نکن باشه؟برای شادی روحش دعا کن.

-یعنی دیگه نمیاد؟مردمه؟مامانم برای تشکر شال بافته بود براش .

من:نه عزیزم نمیاد. قولت یادت نره ها.

و محکم بغلش کردم میدونستم همه بچه ها عمو رو میشناسن .برگشتم دیدم همه پیاده شدن و  
برام دست می زنن چراغ قرمز سبز شد و دوباره قرمز شد هیشکی حرکت نکرد همه به اون پسر  
پول دادن. برام دست تکون داد.

پانید:مهران میدونی این کارت چقدر خوشحالش کرد؟فدات شم داداش گلم.

من:فقط میخوام خوشحال باشه هیچوقت خنده از رو لبش نره.

پانید:خب حالا بری بهتره. راه مردمو بند آوردی.

\*\*\*\*\*

راوی

جلسه محمد تمام شد و محمد بدون توجه به مهمانان جشن از پله ها به سمت اتاقش رفت. گره کراواتش را شل کرد و دکمه یقه اش را باز کرد. صدای خنده زن و مردی از یکی از اتاق های سالن می آمد. محمد توجهی نکرد اما انگار صدا برایش آشنا بود نزدیک در ایستاد.

-امشب، چشمم فقط تورو دیدن. پیش خودم گفتم حیفه تو! که معشوقه محمد باشی.

صدای بوسیدن می آمد. محمد عصبانی شد در را باز کرد تا به زری ثابت کند که شک هایش الکی نیست. زری در آغوش آن مرد بود. برایش مستانه پشت چشم نازک می کرد و محمد مرد را نمیدید و فقط چهره زری جلو چشمش بود.

زری با دیدن محمد از آن مرد جدا شد. مرد با پوزخندی به محمد خیره شد.

محمد: تو؟ تو چطور جرات کردی.....

-تند نرو محمد ریاحی. زری به اجبار پیش من نبود.

محمد: ببین مرتیکه من تورو بکشم انگار سگ کشتم فهمیدی؟ پس یالا گمشو بیرون و گرنه میگم پرت کن بیرون. به حساب زری هم بعدا می رسم.

-گفتم که تند نرو این دومیش بود. بیشتر مواظب باش.

محمد گوشه را از جیبش درآورد: الو، دو نفر. سالن بالا.

نگهبان ها سراسیمه به اتاق رفتند و مرد را به بیرون از ویلا بردند.

زری: عزیزم اون .....

محمد: خفه شو! باشه؟

زری: محمد آرام باش.

محمد: می دونی چی آرامم میکنه؟ اینکه تو از جلو چشمم گم شی. کاریتم ندارم چون بی لیاقت تر از اون هستی که فکرشو میکردم.

با عصبانیت از اتاق بیرون آمد و به اتاق خود رفت در را قفل کرد. کتتش را به گوشه ای پرت کرد. سیگارش را روشن کرد و پک محکمی زد.

\*\*\*\*\*

صبح

گوشی اش را از جیب کتش درآورد: بله؟

تیرداد: سلام محمد.

محمد: سلام.

تیرداد: مراسم چی شد؟

محمد: هیچی. کسی نیست. زیبا و پری که قهر کردن. مراسم بگیرم کی میخواد بیاد؟ مامانم؟ یا نسیم؟

تیرداد آه بلندی کشید: به خدا مهرداد حقش نبود. زنگ زدم بگم اگه مراسم گرفتی بیام پشت اگه نه که با مهرنوش برم مراسم زیبا.

محمد: زیبا مراسم گرفته؟

تیرداد: آره. محمد؟ پشت خطی؟

محمد: آره.

تیرداد: خب مزاحمت نمیشم. کار نداری؟

محمد: نه حواست باشه چیزی کم و کسر نباشه.

تیرداد: باشه خدا حافظ.

محمد خسته بود. از آدمهای دور و برش. از زندگی. خدمتکار چندبار برای صبحانه صدایش کرد اما محمد خود را در اتاق حبس کرده بود. پرده ها جلوی نور را می گرفتند سیگاری روشن کرد و به دودش خیره شد در هر دود سیگار زندگی اش را از گذشته تا کنون می دید. دلش برای پانید و مهران تنگ شده. اما این راهی بود که خودش انتخاب کرده بود. محمد در دنیایش تنها بود و این را دوست نداشت.

بابک وکیل و مشاورش بود. به بابک گفت که برای مراسم زیبا تاج گل بفرستند.

پریوش تماس گرفت: الو داداش؟ پریوشم. میشنوی صدامو.

-سلام آره آبجی. خوبین؟

پریوش: سلام داداش. الهی من قربونت برم. خوبی؟ من خوبم مرسی.

-خداروشکر منم بد نیستم. میگذره. پریوش؟

پریوش: جانم؟

-همه .... هم....هه خوبن؟

پریوش: آره داداش خوبن.

-مهران و پانید کجان؟

پریوش: قراره نهار بیان خونه زیبا. نمیدونم. راستی داداش زنگ زدم بگم بعد از ظهر مراسم داریم  
بیبا.

-میدونم. نه آبجی نمیام مجلستون خودمونیه .

پریوش: محمد این چه حرفیه. مجلس مهردادده. ما با مامان قهر کردیم. باتو که نه.

-میام کدورت پیش میاد شهنام یه چیزی میگه اونیکی یه چیزی میگه عیب خواهرشونو نمیبینن که  
فعلا مقصر منم.

پریوش: باشه اما من منتظر تم که بیای. کار نداری؟

-نه. کم و کسر داشتین خبرم کن.

گوشی را روی میز انداخت. در فکر معامله دیشب بود. زری پشت در بود.

-محمد؟ باز کن. باشه من اشتباه کردم برات توضیح میدم. محمد؟ محمدجان؟

محمد: خرم نکن. گفتم که فقط برو نمی خوام ببینمت من به خاطر تو جن... زن و زندگی و بچه  
هایی که عاشقشون بودمو ول کردم.

-میدونی که؟ حتی اگه خودتم بخوای نمیتونی ولم کنی! امیدوارم اینو بفهمی .

\*\*\*\*\*

پانید

عمه زیبا همه چیو آماده کرده بود. حس خوبی داشتیم تو این مجلس. دیگه خبری از پچ پچ نبود. کسی غیبت نمی کرد. مامانی که اومد انگار دنیا رو بهم دادن بغلش کردم و دستشو بوسیدم.

-دخترم سرتو بلند کن عزیزکم.

من: مامانی، جیگرم داره میسوزه دارم آتیش میگیرم مرسی که هستی .

-فدای تو بشم من اینجوری که گریه می کنی مهرداد عذاب میکشه خانومم.

ازش جدا شدم رفت سمت عمه زیبا بغلش کرد و باهم گریه کردن. مداح میکروفن رو امتحان میکرد .

--بسم الله الرحمن الرحيم برای شادی روح عزیز تازه درگذشته فاتحه ای قرائت بفرمائید.

نثار شادی روح امام راحل و شهدای ۸ سال جنگ تحمیلی صلوات بلند عنایت بفرمائید

گوش جان میسپاریم به آیاتی از کلام الله مجید: اللهم صل علی محمد و آل محمد

وَ إِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَ أُنصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ

چند آیه از سوره آل عمران و می خوند

زیبا: مهردادم داداش نازنیم رفت. داداش چطور دلت اومد تنهامون بذاری.....

.....صدق الله العظیم. صلوات محمدی ختم کن

بعد پرپر شدنن ای گل زیبا چه کنم من به داغ تو جوان رفته ز دنیا چه کنم

بهر هر درد دوا نیست به جز داغ جوان من به دردی که براو نیست مداوا چه کنم

ضمن عرض تسلیت به خانواده داغدار جوان ناکام مرحوم مغفور شادروان سید مهرداد ریاحی فرزند دلبند آقای اسد ریاحی برادر ارجمند شهید مهدی و آقای محمد ریاحی برادر خانم آقایان فرید زرین، حسین توکلی، بنیامین سالک و نیما مطلبی، یادبود هفتمین روز درگذشت مرحوم مهرداد را با کسب اجازه از بزرگان مجلس با صلوات برمحمد و آل محمد شروع می کنیم. عرض ادب و احترام و تشکر دارم خدمت همه عزیزانی که با شرکت در این مجلس موجبات تسلی خاطر بازماندگان اون مرحوم رو فراهم آوردن.

« يَا رَبَّ الْحُسَيْنِ ، بِحَقِّ الْحُسَيْنِ ، إِشْفِ صَدْرَ الْحُسَيْنِ ، بِظُهُورِ الْحُجَّةِ.»





فشاند از دیدگانش اشک بسیار  
بنا باشد اگر اشکی بریزیم  
که از هر قطره اش بر خیزد آثار  
تسلوی دل غم‌یده گردد  
شود نور و چراغی در شب تار  
که هم قلب پدر آرام گیرد  
و هم بهره برد فرزندی سرشار  
بدین منظور در این محفل غم  
سزاوار است تا بنمایم اظهار  
بخوانم از جوان سرو قدی  
که در کربلا از جور اشرار  
تنش از تیغ کین شد ارباً اربا  
ز جور دشمن بی رحم و غدار  
دم آخر صدا می‌زد پدر را  
بیا بنگر علی را آخرین بار  
امان از لحظه ای که خسرو دین  
ز قتل نور چشمش شد خبر دار  
به سرعت آمده در قلب میدان  
بدید آن مردم بدتر ز کفار  
علی اکبرش را دور کردند  
چه آمد بر سرش ز آن قوم خونخوار

حسین آمد کنار نعش اکبر  
چنان زد صیحه مولا با دل زار  
بدن چون اربا اربا شد میرسید  
زبان عاجز بود از نقل گفتار  
تنش را در عبا پیچید بابا  
کمک خواهی نمود از آل اطهار  
جوانان بنی هاشم کجائید  
بینیدم چسان گشتم گرفتار  
سخن کوتاه محسن زاده زیرا  
بین جاری است اشک غم ز ابصار  
بدان این اشکها را بی چه و چند  
خداوند جهان باشد خریدار  
صلوات بلند عنایت بفرمائید

مجلس هفتم این عزیز مقارن هستش با اول محرم الحرام. اجازه می خوام تا روضه ای رو بخونم .

حامد میکروفون رو گرفت و شروع کرد:

میر علمدار حسین بی سر افتاده

شال عزا در گردن حیدر افتاده

ای شاه بی دست و علم در میان خون

بعد از تو کارم با دوصد لشکر افتاده

(اینو عمو همیشه تو مراسم می خوند، گریه می کردم و از بالا پایین رو میدیدم حامد اشک از گونه هاش می ریخت پایین اما می خوند تا کار عمو رو ناتمام نذارن)

گشتی ملوم از صحبتیم ای برادر جان  
در سر تورا شوق علی اکبر افتاده  
ای میوه قلب منو محرم زینب  
زینب پس از تو در کف دشمن افتاده  
حامد رو زانوهاش افتاد زمین بهنام میکروفونو گرفت  
از مرگ تو ماه حرم ای برادر جان  
ندای یا محمدا در دل افتاده  
حیدر بسی زاری کنان می زند بر سر  
اکنون که عباسش به خاک اندر افتاده  
زینب که بیند واقعه با دل محزون  
گفتا که شیر نینوا بی سر افتاده  
بعد از تو شیر کربلا شد سیه روزم  
چون ذوالفقار مرتضی بی کس افتاده  
در کربلا شور و نوا از فراق تو  
گویا که در دشت بلا محشر افتاده  
دادن به مهران:  
میر علمدار حسین بی سر افتاده  
شال عزا در گردن حیدر افتاده  
در وقت مردن شاید این بر سرش آمد  
گفتا سکینه از عطش با غم افتاده  
شال عزا زین ماجرا روز عاشورا

در گردن شیر خدا حیدر افتاده

خیلی ممنون از دوستان مرحوم مهرداد ریاحی

باربد بازوی مهرانو میگیره کمکش میکنه بشینه خیلی حالش بده پرده رو می اندازم به مینوش نگاه می کنم. زل زده به یه گوشه. این خیلی بده که گریه نمی کنه.. مامان هم اومده. میشینم تو راه پله جلوی عکس عمو

عمو یادته گریه می کردم میگفتی قربون اون دل نازکت برم؟ عمو دیگه دلی برام نمونده تنها شدم. مهرانم تنها شد. ندیدنت سخته. عمو چرا هرچی میگم لبخند می زنی؟ نخند توروخدا. چرا باید عکس اعلامیه با لبخند باشه؟ عمو خاطره خیلی بی رحمه دارن پدرمو در میارن. چی میشد آخه نمی رفتی؟ دیدی؟ کار نیمه تموم امسال تو تموم کردن دوستات. امسال محرم بدون تو..... ای خدا...

دلَم از دنیا خونه! عمو از خوابام خستم! اگه زودتر میدیدم تو زنده بودی! مامان بابا رو میبینی؟ منو مهران و وسط این همه آدم سنگی تنها گذاشتی. تنهامون گذاشتی!

امام رضا علیه السلام فرمود: "یا اِبْنَ شَیْبِ بْنِ کُنْتَ بَاکِیاً لِشَیْءٍ فَاَبْکِ لِلْحُسَیْنِ" ای فرزند شیبب اگر می خواهی برای چیزی گریه کنی برای حسین گریه کن. کسی که بر حسین گریه کند جایگاهش در بهشت کنار معصومین خواهد بود.

امام صادق علیه السلام فرمودند: در تمام مصیبت ها صبر کردن و جزع و فزع نکردن ثواب دارد مگر در مصیبت جد ما ابا عبدالله الحسین علیه السلام که هرچه جزع و فزع بیشتر باشد فضیلتش بالاتر است.

نفس در سینه حبس است ای برادر

سکوت امشب هم رنگ درد است ای برادر

نوای دل شنیدن دارد امشب

ندای "انا الیه راجعون" است ای برادر

نمی دانم صدایی میرسد اینک به گوشت؟

صدای ناله ای از عمق جان است ای برادر

نگاهی اشک ریزان رو به راهت، که باز آیی  
بگویی این همه ماتم دروغ است ای برادر  
تنی آشفته که باورد ندارد که زین پس  
بودنت همچون سراب است ای برادر  
بخوان قاری "الرحمن" بخوان تا مطلع الفجر  
که امشب زیر این خاک تنی بسیار سرد است ای برادر  
هر آن کسی که قدم زد در آستان حسین عزیز هر دو جهان شد قسم به جان حسین

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما  
دعای فرج رو خوند

یکبار دیگه تشکر می کنم به خاطر حضور شما عزیزان تشکر ویژه دارم از خانواده  
صبوری، توکلی، فاتح، رحمتی، ای مانی، آرمان، مدیریت و کارکنان شرکت .....، کارکنان شرکت  
.....، شهرداری منطقه ۳، معاونت امور اجرایی و سایر عزیزان.

وسيله اياب و ذهاب آماده است بر سر مزار آن مرحوم گرد هم خواهيم اومد.

رحمه الله من يقرأ فاتحه مع الصوت

اَلسَّلَامُ عَلَيْكَ يَا اَبَا عَبْدِ اللهِ - اَلسَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ رَسُوْلِ اللهِ - اَلسَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ اَمِيْرِ الْمُؤْمِنِيْنَ -  
اَلسَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ فَاطِمَةَ الزَّهْرَاءِ سَيِّدَةَ نِسَاءِ الْعَالَمِيْنَ - اَلسَّلَامُ عَلَيْكَ جَمِيْعاً وَ رَحْمَةُ اللهِ وَ بَرَكَاتُهُ.

همه مهمونا پا میشن از عمه زیبا و عمه پریوش خداحافظی می کنن. زندایی و خاله بغلم می کنن  
دیگه اشکم نیماذ پایین به صداهای نامفهوم تو گوشم میپیچه بینشون قرآنم هست اینا چین؟ تو  
خونه مادر جون هم شنیدم.

با خودم زمزمه میکنم ا:

خدایا منو دریاب تشنمه به کرمتم محتاجم

منو دریاب حسین به حرمت محتاجم  
منو دریاب امشب بدجوری سرگردونم  
منه دلمرده رو از بی راهی برگردونم  
مهرنوش: پانیزد جان تسلیت میگم بهت عزیزم .  
من: مرسی خاله لطف کردین تشریف آوردین.  
مینوش: پانیزد یادته مهرداد چی گوش میداد تو عاشورا؟  
من: داشتیم همین الان زمزمش می کردم. براش خوندم.  
مینوش: آره همین بود. امسال نباید کارای مهرداد انجام نشده بمونه پیشم هستی؟  
من: آره عزیزم.  
مینوش: مواظب خودت باش.  
من: مینوش جون؟  
مینوش: جونم؟  
من: تسلیت می گم بهت!  
مینوش: برای چی؟ مهرداد من ز ندست فکر می کردم حداقل تو اینو درک کنی.  
من: ببخشید. میدونم واسه همیشه ز ندست قوربونت برم .  
بغل کردیم همدیگه رو و رفت.  
پرستو: به جای اینکه اون به تو تسلیت بگه تو به اون دختره میگی؟  
من: بین پرستو اون دختره نه و مینوش فهمیدی؟ بعدشم اونم جزئی از ماست. داغ دیده. اگه عشق توام میمرد عین خیالت نبود؟  
پرستو: وا نه خدانکنه یه زبونم لالی چیزی بگو.  
من: زبون دوست دخترش لال. بین حوصله ندارم اما لطفا دیگه به مینوش توهین نکن.

دختره پرو.نوه همون زن مغرور و خودخواهی کاریت همیشه کرد.

مامان حامد اومد:دخترم تسلیت میگم بهت مادر.

من:منم بهتون تسلیت میگم خدا بهتون صبر بده.

-مهرداد پسرم بود هیچوقت یادش از دلم بیرون نمیره .

گریه کرد ....

من:طلا خانم لطف کردین تشریف آوردین.

طلا خانم:مرسی از شما که این مجلسو تدارک دیدین برای پسر نازنینم که روحش شاد شه

من:قربونتون برم .

دستمو چندبار کشیدم پشتش. آرامش خاصی داره طلا خانم فکر میکنم آرامش عمو مهرداد هم به خاطر طلا خانمه.

عمه زیبا عکس عمو رو بغل کرد و رفتن پایین منو مامانی هم باهم اومدیم.

مهران عینک زده بود و خوش آمد می گفت منتظر شدم اومد.

مهران:رفتن همه؟

من:آره!مهران مرسی که تو خوندن نوحه کمکشون کردی عمو خیلی دوست داشت توام مثل اون بخونی.

مهران:عزیزممم! یه لحظه انگار دیدمش نمی دونم این نوحه رو حفظ نبودم ولی خوندم .

آه می کشم....

مهران:پانید میبرمت سرخاک ولی تو رو جون من نشه مثل قبل.من دیگه طاقت ندارم. مگه من تو این دنیا غیرتو کی رو دارم؟

من:باشه داداشی.باشه قربونت برم.

\*\*\*\*\*

مهران



مسجد بزرگی بود، همه چیم آماده بود. دایی شهنام و بابایی هم اومدن. عمو تیرداد بهنام و حامد همه بودن بقیه رو هم نمیشناختم.

حسین: مهران جان به حاج آقا و آقا شهنام بگو بیان دم در بایستن برای خوش آمدگویی.

من: باشه

رفتم پیش دایی خودش فهمید چی می خوام اومد کنارم وایساد، آقا جون هم رو صندلی نشسته بود.

مداح چی میگه؟ وای محرمه؟ عمو قرار بود تعزیه رو یادم بده! قرار بود بین حضرت علی اکبر و قاسم و حضرت ابوالفضل یکیو به من بدن. امسال اولین سالی بود که می خواستن تعزیه اجرا کنن! بدنم سست شد.

شهنام: مهران؟ خوبی؟

من: آره... آره...

حامد شروع کرد تا اون نوحه همیشگی رو بخونه. همیشه عمو اول اینو میخوند بعد مراسم شروع میشد.

به وسطاش رسید گریه امونش نداد بهنام ادامش داد. انگار تویه استخر آب بودم صداها واضح نبودن. عمو مهرداد به نظرم اومد چشماشو هم گذاشت و سرشو تگون داد انگار یکی پرتم کرد جلو رفتم میکروفون رو از بهنام گرفتم. بلد نبود اما خوندم:

میر علمدار حسین بی سر افتاده

شال عزا در گردن حیدر افتاده

در وقت مردن شاید این بر سرش آمد

گفتا سکینه از عطش با غم افتاده

شال عزا زین ماجرا روز عاشورا

در گردن شیر خدا حیدر افتاده

دیگه هیچی یادم نیومد. بارید کمکم کرد بشینم د.ایی شونمو فشار داد. سرمو گذاشتم رو شونش و گریه کردم. بدنم گر گرفته. من عمو مهربادو دیدم؟

کراواتمو شل کردم، گردنم عرق کرده بود. عینکمو زدم و وایسادم بیرون. هواگرم بود خواستم برگردم تو مداح تشکر خوند وایسادم بیرون تا پانیز بیاد. کراواتمو درست کردم.

یکی اومد بیرون گفت آقا مهران تسلیت می گم و قدماشو تند کرد. نگاهش کردم ماشینشو دیدم که فهمیدم کیه. مرتیکه نیازی. دستمو مشت کردم خواستم برم سمتش یکی از همکاریای عمو اومد: مهران جان تسلیت می گم بهت خدایا مرزت ش.

دستمو گذاشتم رو سینم

من: ممنون لطف کردین تشریف آوردین.

زندایی فرگل و خاله شیده اومدن منتظر دایی و حمید بودن. عمو تیرداد کشیدم کنار: پانیز کجاست؟

من: بالاست.

تیرداد: خودت خوبی؟ بابات سپردتون به من.

من: بابام؟ خودش کجاست؟ پوز خند زدم.

تیرداد: عینکتو در بیار، تو چشمای من نگاه کن. از ته دلت نیست این کینه! به خاطر پانیزه؟

من: آگه نمی دارم دلش متفرشه به خاطر خواهرمه! چون فکر می کنم به راهی که برشون گردونم.

تیرداد: آب در هاون کوبیدن است. مامانتو ببین.

برگشتم دیدم با نیازی حرف میزنه و لبخند ملیح رو لباشه

تیرداد: مهران. به خاطر مهرباد نذار سروصدا شه. میدونم الان چقدر عصبانی هستی.

من: سعی می کنم به روی خودم نیارم.

دستاشو گذاشت رو شونه هام و بغلم کردم. پانیز اومد اما اخم کرده بود خواستم زود بیرمش تا مامانو نبینه.

تاج گلها از قبل اونجا آماده بود. پانید نتونست راه بیاد کمکش کردم یه جا افتاد زمین.

من: عزیزدلم پاشو خانومی.

دایی شهنام اومد کمک کرد. با هم نشستیم کنار خاکش. سنگ قبرشو بابا گذاشته بود یه عکس

بزرگ روش بود و متن روش این بود: ...

زندگی بوم سفیدیست...

من و تو نقاشهای این صفحههایم.

زندگی را میتوان زیبا نگاشت...

زندگی را میتوان رنگی کشید...

اندکی رنگ محبت.

بیشتر رنگ عشق.

سایه روشنهایی هم رنگ صفا.

تورو دوست دارم مثل حس دوباره تولدت

تور دوست دارم وقتی میگذری همیشه از خودت

تورو دوست دارم مثل خواب خوب بچگی

بغلت میگیرم و میرم به سادگی

عمه زیبا پانیدو که دید شروع کرد. سرمو آرام گذاشتم رو سنگ و دو زانو نشستم و هق هق زدم

شونه هام می لرزید. عمو تیرداد خواست بلندم کنه زورش نرسید سفت چسبیده بودم سنگشو می

خواستم خودمو خالی کنم.

\*\*\*\*\*

راوی

محمد از ماشین پیاده شد. فاصله اش زیاد نبود پشت درخت چنار پنهان شد تا کسی او را نبیند

عینک آفتابی اش را گذاشت تا شناخته نشود. دلش می خواست بین آن همه جمعیت بالای سر

برادر کوچکش بود. بچه هایش را در آغوش می گرفت تا تسکین یابند. شهرزاد قمار کرد با زندگی اش و محمد باخت. محمد بچه هایش را دوست داشت اما از واکنش آنها می ترسید. اشک هایش را پاک کرد و تلفن همراهش را جواب داد: بله؟

تیرداد: محمد؟ نمیخواهی بیای؟

محمد: نه

تیرداد: گریه کردی؟ پیام پیشت؟

محمد: نه تیرداد نه!

تماس را قطع کرد. هرچقدر به خودش فشار آورد اما نتوانست جلو برود تا آخر مراسم از دور نگاه می کرد. زجه های دختر و خواهرش زیبا را می دید اما جلو نمی رفت. تصمیم گرفت جلو برود او هم از مهرداد سهم داشت برادرش بود. اما ... اما با دیدن نیازی و شهرزاد در کنار هم سوار ماشین شد و به سرعت از آنجا دور شد.

تیرداد نگران بود. هرچه سعی کرد مهران را بلند کند نتوانست دل مهران پر بود از دنیا و نامردی هایش. مینوش فقط نگاه می کرد. عکس العملی نداشت.

شهنام: پانید جان پاشو عزیزم عمو مهرداد اذیت میشه اینطوری .

پانید: دایی نمیام . دایی می خوام بمونم. خونه ما دیگه اینجاست.

مهران سر بلند کرد سفیدی چشمانش قرمز بود.

مهران: پانیدم پاشو قربونت برم همه دارن می رن.

پانید: مهران بازم میاری منو؟

مهران: آره گل ناز عمو! بهار نارنجم بریم.

شهرزاد جلو نیامد می دانست اگر سمت پانید برود فایده ندارد و روی صندلی های ردیف اول نشسته بود. مادر شهرزاد هم زیر چادرش گریه میکرد. مادر بهنام و حامد هم بودند. سعی می کردند زیبا را آرام کنند. سامان و پرستو گلهارا پرپر میکردند.

شهنام و مهران بازوهای پانیز را گرفته بودند . پانیز انگار جای دیگری بود . صورتش بی روح و خسته بود.

مهران:قربونت برم بخواب اینجا من میام.

باربد و پدرمادرش برای تسلیت پیش مهران آمدند.

مادر باربد:مهران جان پسرم خدایا مرزتش بابا رو هم نتونستیم ببینیم از قول ما تسلیت بگو بهشون.

مهران:لطف کردین تشریف آوردین. انشاء... تو شادیا جبران کنیم.

باربد:شب می بینمت داداش فعلا.

مهران:باربد آب داری؟

باربد:میارم برات.

از یخچال ماشینش شیشه آب معدنی را برداشت مهران دو قرص از ورق جدا کرد. شیشه را روی پیشانی اش گذاشت. خنک بود. گرمای درون مهران را می توانست کم کند. قرص ها را خورد و بقیه آب را روی صورت خود ریخت و نفس عمیقی کشید.

باربد:مهرانی خوبی داداش؟

مهران:خوبم.باربد؟

باربد:جونم؟

مهران:سرمو با دستات قاب بگیر فشار بده.

باربد انجامش داد مهران چشمانش را بست نفس عمیق کشید.

باربد:چرا میگی خوبی وقتی میپرسم؟مهران کار دست خودت می دیا!

مهران:برو بچه!خوبم.شب میبینمت.

باربد گوشه لبش را گزید .

پدر باربد:چی شده بود پسرم؟

باربد: نمی دونم . از وقتی عموش رفته حالش خوب نیست ! با منم حرف نمیزنه حالش بده ها میگه خوبم.

پدر: چی بگم والا! باباش نبود چرا؟

باربد: گفت کار ضروری برایش پیش اومد هر کار کرد بیاد نتونست.

مادر: ای بابا شما با مردم چیکار دارین آخه. برو عزیزم! خسته شدم.

مهران سرش را روی فرمان ماشینش گذاشت! پانیزد خواب بود و در خواب ناله می کرد! ۱۰ دقیقه چشمانش را بست و بعد حرکت کرد . ترافیک بزرگراه سنگین بود . صدای اذان مغرب از رادیو ماشین کناری پخش می شد مهران صلوات فرستاد ترافیک روان شد و به سمت سالن حرکت کرد.

دلش نمی آمد پانیزد را بیدار کند. گونه اش را نوازش کرد. پانیزد چشمانش را باز کرد.

\*\*\*\*\*

پانیزد

نفهمیدم مسافت بین ماشین تا مزار عمو رو چچجوری رفتم. چشمم هیشکیو نمیدید جز اون که الان خوابه! هر از چندگاهی فقط صدای جیغ عمه زیبا رو می شنوم! مهران کنارمه می خوام بغلش کنم اما نمی تونم. حتی دستم جلو نمی ره تا سرش نوازش کنم و بگم پاشه. طاقت نداره عمو این صحنه هارو ببینه! افتادم رو سنگش و باهانش درد و دل کردم. دایی شهنام و بقیه واقعا نمی فهمن حال منو؟ مگه دفعه پیش ضعف نکرده بودم؟ نگرانشون برای چیه؟ عمو؟ قربونت برم بزنمت؟ چرا بدون من رفتی؟ میشه برگردی؟ بیشتر از اینکه باهات حرف بزنم دلم می خواد زار بزنم! عمو سنگ قبر تو بابا گذاشته؟ داداش محمدم؟ میبینی نیست! بی معرفت شده! یادته می گفتمی حاضری شهرزاد خواهرت باشه نسیم و لادن نباشن؟ ببین بی معرفتو! پیشت نیست. برای داداشش گریه نمی کنه. عمو بعد رفتنت نداشتیم کسی به عشقت توهین کنه. برام مثل خودت عزیزه. عمو ولی به خدا مینوش گناه داشت. اونم مثل ما جز تو کسی رو نداشت. چی شد یهویی آخه بی معرفت شدی! مهران ازم خواست بریم بهش گفتم دوباره میاریم؟ گفت آره! چشمام باز نمیشدن با دایی آوردنم پیش ماشین! خوابیدم رو صندلی عقب. سردرد داشتم.

\*\*\*\*\*

چرا هرچی می رم به تهش نمی رسم. چه کوچه بزرگیه، درختای چنار هر دو طرف کوچه هستن  
خونه ها همه مجلل و بزرگن دیگه خسته شدم. نمی تونم جلو برم. چندتا خونه بالاتر هست که  
رفت و آمد توش زیاده. برم شاید تونستم آب پیدا کنم. اینجا کجاست دیگه؟ حجله کیه؟ عکس عمو  
مهرداد رو جلست! در خونه رو باز کردم. خدای من چه باغ خوشگلیه ای جانم شاپرک و پروانه  
هارو. فواره ها بازن. بو می کنم بوی رز سفیده! وای چه آرامشی.

–خانم؟

من: بله؟

–آقا بالا منتظرن.

من: آقا؟

–بفرمائید....

کم کم داشتم می ترسیدم. دستام می لرزید گذاشتم رو نرده ها و رفتم از پله ها بالا. یه اتاق بزرگ  
بود با تخت دو نفره میز کار یه کتابخونه بزرگ! دیزاین صورتی چرک و سفید داشت! خوشگله. یه  
تراس بزرگ داره که به پشت ویلا مشرفه چون از جلو چیزی نبود باد میزنه و پرده ها می رقصن! یه  
نفر با کت شلوار سفید بیرون ایستاده.  
پرده رو زدم کنار. چه آسمون خوشگلی.

–خوشگله نه؟

من: بله؟ اومم... بله ببخشید من شمارو میشناسم؟ اصلا حجله عمو می اینجا چیکار می کنه؟

برگشت طرف من.

من: عموووو! تو نرفتی؟ می دونستم نرفتی!

بغلش کردم.

–سلام گل ناز من. خوبی؟

من: عمو اینجا خونه؟ بذار بگم مهرانم بیاد تورو خدا داره دق میکنه.

–پانیز الان همیشه پیش اونم می خوام برم. بعدا میاد.

من: عمو نگفتی یهویی می رم اینا چیکار می خوان بکنن؟ مینوش خبر داره؟

--آره اون می دونه پانیز وقت تنگه .

به آسمون اشاره کرد.

--این راه سعادت منه. همه این خونه و دم و دستگاه پاداش منه . پانیز سعادت تو , تو راهیه که.....

یکی گونمو نوازش کرد. چشمامو باز کردم .

من: عمو؟ عمو مهرداد؟.

نیم خیز شدم نگاه کردم نه نبود.

مهران: قربونت برم خواب می دیدی. رسیدیم بریم تو سالن.

من: وای. مهران. خواب بود؟ عین واقعیت بود.

مهران: چی بود؟

براش تعریف کردم.

مهران: حرفش نصفه موند؟

من: آره.

مهران: تقصیر من بود ببخشید.

من: نه داداشی مهم باشه بازم میاد. گفت مینوش میدونه من کجام. وای بوی باغ هنوز تو بینیمه.

مهران: خوشحالم که جاش خوبه.

دستشو گرفتم و راه افتادیم.

مهران: پانیز؟

من: بله؟

اخم کرد: بله نه جانم. این صدبار.

من: جانم؟



مهران:هیچی.یادم رفت.

رفتم قسمت خانما. تقریبا همه بودن.مینوش نبود خاله مهنوش و مامان حرف می زدن.عمه زیبا عکس عمو رو بغل کرده بود. مامانی هم یه گوشه نشسته بود تو دلش ذکر میگفت. رفتم پیشش چادرشو بوسیدم.

من:قربونت برم.

مامانی:دیر کردین.

من:نمیدونم من خواب بودم.

مامانی:امروز فکر می کنم مهرداد خوب باشه. خیلی خوب بود اون نوحه خونی.کارش ناتموم نموند.مهران بلد نبود چجوری خوند؟

من:منم حس خوبی داشتم حس می کردم خودشم اونجاست. می گفت انگار یکی تو گوشم می خوندش!

شام رو آوردن همه سر یه میز نشستیم!

پریوش:پانیند جان او نمکه؟

من:بله. بفرمائید.

نشسته بودم نگاهشون می کردم. انگار از قحطی فرار کردن.

زیبا:پانیند جان چرا نمی خوری؟

من:عمه ما باید جمع می شدیم و شام عروسیشو می خوردیم. دلم نیامد شام عزاشو بخورم.

لقمه تو دهن عمه پریوش بود که وایساد دیگه نجوئید یه لیوان آب خورد.

زیبا:قربونت برم.

غذاهاشونو گذاشتن کنار. عمه پریوش رفت به مهمونا سر بزنه .

مامانی:دختر گلم حالات باشه اون شیری که خوردی. تربیت مهرداد اینه.

حرفش تیکه بود به مامان. مامان دور دهنشو پاک کرد و پاشد رفت. همه مهمونا رفتن. مهران زنگ زد گفت برم پایین.

من: جونم داداشی؟

شهنام: مهران کارت نداشت عزیزم. من کارت داشتم پانیز جان فردا می رم امارات گفتم باهات خداحافظی کنم. بغلم کرد.

یاد آخرین خداحافظی عمو افتادم چشمام خیس شدن. اون چشمک خوشگلو بهم زد و رفت.

شهنام: پانیز؟ عزیزم؟ چی شد؟

من: هیچی دایی به سلامتی انشاءا...! مواظب خودتون باشین.

شهنام: توام مواظب خودتو مهران باش تا برگردم.

من: چشم.

رفت مهران با اون ژست خاصش و ایساده بود و دستش تو جیبش بود. وقتی اینجوری نگاه می کنه می خواد که بهش بگی. نمی پرسه ازت ولی از نگاهش معلومه.

من: یاد خداحافظی عمو افتادم.

مهران: نکنه از دست مادر جون عصبانی بوده؟

من: مهران؟ خوبی؟ مگه تو راه برگشت تصادف نکرده؟

مهران: راست میگی. خل شدم. بالا چیکار می کنن؟ ما بریم؟

من: نمی دونم من خداحافظی کردم اومدم.

مهران: پس بریم.

\*\*\*\*\*

مهران

از سر خاک که برگشتیم اصلا حال خوبی نداشتیم. نیاز به آرامش داشتیم. از خدا آرامش خواستیم یه ترافیک وحشتناک نصیبم کرد. شهر کم کم سیاه پوش می شد. دلم پوکید پانیزم خوابه. چیکار

کنم؟ وضعیت مامان و بابا مشخص شه میرم شمال. دارم چل می شم اینجا. وقتی رسیدیم سالن پانیدو بیدار کردم. کاش بیدارش نمی کردم. خواب عمورو می دیده. پس به خواب منم میای؟ منتظر تم

سمت باربد و باباش نرفتم چون از بابا می پرسیدن. نشستم پیش بهنام .

بهنام:مهران،مهرداد که می گفت بلد نیستی و از امسال می خواد یادت بده!

من:سوالیه که صد دفعه از خودم پرسیدم انگار یکی تو گوشم زمزمش می کرد.

حامد:دستت درد نکنه داداش.خوشحالش کردی. آرزو داشت تورو حسینی کنه.آرزو به دلش نموند.

من:هوشیار چطوره؟

بهنام:تو کماست.

سرشو تگون میده. انگشت شستشو میذاره رو دندون بالایش . یه قطره اشکش می افته پایین. شامو آوردن اما ما سه تا نخوردیم . از عمه زیبا اجازه گرفتم و غذاهای دست نخورده رو جمع و جور کردم حامد بیره برای بچه ها سر چهارراه. از دایی خداحافظی کردیم و پانیدو بردم خونه.

حوصله هیچی رو نداشتم. نفهمیدم خوابه پانید یا تو تاریکی نشسته.من خودم داغونم چجوری انتظار دارم بتونم آرومش کنم. لباسمو در آوردم و پریدم رو تختم. فرو رفتم تو تشک . خوابیدم.

صبح پانید برام صبحانه آماده کرده بود.

من:دستت درد نکنه. این همه رو باید بخورم؟

پانید:حتی یه دونشم نباید بمونه.

من:پس خودتم بشین کنارم.

پانید:مهران؟

من:جونم عزیزم؟

پانید:یه صداهای مبهمی رو می شنوم.لابه لاش هم فقط میتونم صدای قرآنو تشخیص بدم.

من:صدای کیه؟

پانید: صدای عمو!

من: عمو نذر ختم قرآن داشته و نتونسته انجام بده؟

پانید: نه. از مینوش پرسیدم گفت نه!

من: از بهنام و حامد می پرسم ببینم چیزی میدونن یا نه!

برام لقمه می گرفت و می داد دستم. خیلی باحاله. شده شکل مامانا!

من: الهی شکر. پانید تلفن کجاست؟

گوشی رو داد دستم شماره بهنامو گرفتم: سلام مهرانم. شناختی؟

-سلام مهران جان.

من: ببخشید بدموقع مزاحم شدم. عمو نذری داشت که نتونه انجام بده؟

-تا اونجایی که خبر دارم ..... صبر کن !نه داره مهران جان.

من: چی؟

-امسال می خواست حلیم بذاره و ختم زیارت عاشورا بگیره.

من: تو تکیه خودتون دیگه؟

-آره.

من: خب انجامش بدیم. فقط بگین چی می خواد تا آماده کنم.

-مهران جان باید گندم پاک بشه ۸ روزه که همیشه.

من: گندم پاک شده رو از من تحویل بگیرین منتظرم بهم خبر بدین. فعلا.

پانید: چی شد؟

من: نذر حلیم و زیارت عاشورا داشته.

پانید: مهران می دونم خواسته زیادیه اما میشه.... میشه عمو رو به آرزوش برسونی؟

من: چی بود آرزوش بهارنارنجم؟

پانید: تو تعزیه امسال باشی.

من: آخه بلد نیستم که.

پانید: حامد یادت میده .

من: باشه. حتما. پانید خیلی کار داریم نذر حلیم کلی کار داره. دست تنهایییم.

پانید: گندم رو ببریم خیریه .... خانما تمیز می کنن. می مونه گوشت و دیگ و آشپز.

دیگه چیزی نگفت رفت تو فکر.

من: پانید به چی فکر می کنی؟

پانید: اون صدا، زیارت عاشورا بود. چرا خودم نفهمیدم زودتر!

من: باید برم چاپ کنن. یه سری قرآن و مفاتیح هم میبرم حسینیه. برو حاضر شو ببرمت خونه بهنام با مامانش برین تکیه ببینن چی کم و کسره. پانید می خوام امسال یه مراسمی باشه که تا حالا هیچ جا نبوده.

پانید: باشه.

بردمش خونه طلا خانم و خودم رفتم تا اونا رو بدم چاپ کنن.

\*\*\*\*\*

پانید

بالاخره فهمیدم معنی اون صداها چیه. آماده شدم با مهران رفتم.

طلا خانم با مامان حامد اومدن و رفتیم تکیه. همه چی رو چک کردم یه لیست هم نوشتم. چیزایی که قرار بود مهران بخره مامان حامد هم گفت که برادرش آشپزه اونم میاد.

همه چی آماده بود. فقط مهران باید برای تعزیه آماده می شد. حامد اومد کمکمون.

من: عمو حامد، امسال تعزیه رو چیکار می کنین؟

حامد: هر سال تا الآن تمرینامون تموم شده بود. مهرداد که نیست نقش کم داریم. امسال قرار بود کلا صحنه و لباسا عوض شه. حتی متن و حرکنا.

من: چند نفر کم دارین؟

حامد: نقش خود مهرداد و حضرت علی اکبر. حضرت قاسم هم یکیو دارم.

من: شماو بهنام نمی خواین جای عمو مهرداد باشین؟

حامد: نه! ما لایق اون نقش نیستیم بعد صدای مهردادم نداریم. حنجرش واقعا عالی بود.

من: مهران. بهترین گزینست.

حامد: می تونه؟ پانید نشدنیه. هیچی آماده نیست.

من: ببین من درستش می کنم باشه؟ فهمیدم دیگه دیزاین صحنه و صداها و متن و لباساتون. تا

صبح سوم همه رو تحویل میدم بهتون خوبه؟

حامد: نقش حضرت علی اکبر چی پس؟

من: اون با من.

حامد: کاش خدا کمک کنه بابام بتونه امسال نقش امام حسینم بازی کنه.

من: خدا بزرگه.

حامد: نقش هوشیارم هومن میاد. گفت مامانم نذر کرده تا هوشیار برگرده از کما.

من: باشه پس برای من یه آژانس بگیر برم مهران اومد این لیستو بده بهش.

حامد: من بی کارم می خوام ببرمت؟

من: بریم.

از طلا خانم و مامانش خدا حافظی کردیم. اونا موندن تا اونجا رو تمیز کنن. رفتیم آموزشگاه

موسیقیمون. خانم پرویزی نشسته بود پشت میز پرونده هارو مینوشت.

من: سلام لیلی جون.

لیلی: سلام پانید گل خودم. غیبت طولانیه ها. خوب خطت پر شده. کجایی؟

من: معلوم نیست؟

نگام کرد. لیلی: خاک بر سرم چی شده؟

من: عموم. فوت شده!

لیلی: خدای من! آقای ریاحی خودمون؟ چرا الان میگی؟

گریش گرفت .

من: لیلی جون یه کار نیمه تموم داره اومدم کمکم کنین.

لیلی: چی عزیزم؟

من: مراسم تعزیه داشتن هر سال امسال می خواهیم عوضش کنیم یعنی خواسته عموم بوده کمک می خوام یه نفرم می خوام صداش قشنگ باشه.

لیلی: تعزیه! آهان فرشته تزش تعزیه بود . از بابت صحنه خیالت راحت. اون یه نفر خوش صدام که... پا شد درو باز کرد. ایناهاش.

من: مزدک؟

مزدک: سلام پانیز. مزدک چی؟

لیلی: می خواد ببرت تعزیه.

مزدک: منکه روم همیشه بین اون همه جمعیت بخونم.

من: مزدک اگه خواهش کنم چی؟

حامد: آقا مزدک سخت نیست تازه توایم داره.

مزدک: تو کنسرتام همیشه نیمرخم به مردمه نمیبینمشون پیانو می زنم . من خراب می کنم کارتونو.

من: آقا حامد کمکت می کنه.

مزدک: پانیز مشکی پوشیدی چرا؟

من: عمو مهربادم یادته؟

مزدک: آره پارسال خیریه کار کردیم باهم.

من: فوت شده!

مزدک: چی؟ چرا به ما نگفتی؟

من: حالم خیلی بد بود. مزدک یادته می گفتمی تورو به خدا نزدیک کرد به خاطر همین  
مدیونشی؟ میدونی با این کارت میتونی دینتو بهش ادا کنی.

مزدک: پانیز خراب نشه؟ خودم خیلی دلم می خواد.

حامد: نه مزدک جان ما کمکت می کنیم.

لیلی: خب دیگه چی می خواستی؟

من: طراح لباس و آهنگا و صداها می زمین.

لیلی: تا کی می خوای؟ اصلا متن آماده است؟

من: تا بعد از ظهر متنو بدم می تونین تا فردا آماده کنین؟

لیلی: چیکار کنیم دیگه یه پانیز که بیشتر نداریم. به لیا و بهمن میگم امشب بیان پیشم. بابات و  
عموت خیلی به گردن ما حق دارن. خود توام اگه نبودی آموزشگاه ما رونق الانو نداشت.

من: شرمنده به خدا! جبران می کنم.

لیلی: وظیفست. بعد از ظهر بهم برسون لباسا و صحنه چی؟

من: تا دوشنبه شب باید آماده باشن.

لیلی: خوراک فرشتست. خیلی وقت بود منتظر همچین تعزیه ای بود.

من: قربونتون برم. نداشتموتون چیکار می کردم.

لیلی: عزیزمی. برو دنبال متن. وقتمون کمه ها.

من: مرسی. خدا حافظ. مزدک خدا حافظ.

حامد: باورم نمیشه یعنی همه چی آماده است؟

من: بله دیگه.



حامد: هزینش چقدر میشه؟

من: هرچی بشه مهم نیست تو فقط حواست به تمرینا باشه. مهرانو مزدکو آماده کن. الان منو ببر محله ....

حامد: باشه.

زنگ زددم به استاد ادبیاتم: سلام استاد.

-سلام دخترم.

من: استاد خونه این؟

-بله هستم .

من: یه کار دارم باهاتون میشه بیام؟

-منتظرم .

من: خب اینم حله آقا حامد بقیش بستگی به خودتون داره.

حامد: رو سفیدتون می کنم.

زنگ در خونه استادو زددم. عاشق خونش بودم. مثل کاخ گلستان بود قدیمی بود معماریش. یه جوی آب از وسط حیاطش رد میشد.

-بیا پانید جان که به موقع اومدی.

من: استاد برای شاهنامه خونی نیومدم.

-چیزی شده؟ مشکی پوشیدی چرا؟

من: استاد عموم فوت شده و یه کار بهم سپرده.

-خدا بیامرزتش پسر خوبی بود .

ساکت شد.

من: استاد؟

-بله؟

من: یه متن داشتین نمایشنامه بود گفتین هیچ موقع جرات نکردین اجراش کنین.

-دختر من خیلی پیر شدم واسه این کارا.

من: واسه یه مراسم تعزیه می خوام.

برق شادی رو تو چشماش دیدم.

-اما من لیاقتشو ندارم. شان آقام امام حسین بیشتر از این حرفاست.

من: استاد من که میدونم بی نظیره به خاطر من. مگه نمی گفتین مثل دختر نداشتتونم. دخترتون

ازتون می خواد.

-پانید.....

من: استاد خواهش می کنم.

-چی بگم که بالاخره آدمو متقاعد می کنی. چند نفرین؟

حامد برانش توضیح داد. قرار شد متنو تغییر بده برای مزدک و دو نفر دیگه نقش اضافه کنه

نشست پشت میزش و خودنویس مخصوصشو گرفت دستشو مشغول شد.

حامد: پانید دلشوره دارم. مطمئنی هول هولکی نمیشه و خوب میشه؟

من: منو نگاه کن. تو چشمای من اطمینان کاملو نمی بینی؟

حامد: چرا میبینم.

من: کنسرتامون که اومدی. مگه بد بودن؟

حامد: سر تک نواز یای تو همیشه با مهرداد اشک ریختیم. تو با احساست ساز می زنی.

من: بچه های دیگم کارشون عالیه. ببخشید.

جانم داداشی؟.

-پانید نیستین تو تکیه؟

من: نه عزیزم با عمو حامد اومدیم دنبال کارا.

-پول می خوای؟

من: نه .

-پس منم با بهنام میریم دنبال دیگ و گوشت.

من: باشه. فعلا.

تو حیاط نشسته بودیم. استاد سخت مشغول نوشتن بود.

حامد: خونه خوشگلی داره ها. کین؟

من: استاد ادبیاتم. تابستونا که دیگه درس تعطیله میام باهم کتاب می خونیم .

حامد: چه جالب. دلم واسه طفلکی اشکان میسوزه. مراسم مهرداد یه چیز دیگه بود .

من: چرا؟ چی شده ؟.

حامد: یه مراسم خشک و خالی گرفتن و برگشتن خارج ولی مراسم مهرداد شور و حال خاصی داشت.

آه می کشم. کی از فردای خودش خبر نداره. اما خب بعضیا خیلی بی عاطفن.

من: اشکان تو تعزیه نبود؟

حامد: نه اون تو خدمات بود.

حامد: نمی خوام نقش مهردادو بابات بازی کنه؟ صدایش رساتره از مهرداد و بم بودنش خیلی قشنگه.

من: بابام؟ نه وقت نمی کنه. صدای مهرانو نشنیدی تو مسجد گریه می کرد صدایش گرفته بود..

حامد: نه میدونم مهران صدایش خیلی قشنگه. ولی گفتم شاید بابات بخواد کار داداششو انجام بده

من: نه. مهران انجام میده. مگه خواسته عمو نبوده؟

حامد: آره.

من: ببخشید نمی تونم تو برم برات چیزی بیارم بخوری استاد باید تو سکوت کامل باشه.  
حامد: نه اینجا خوبه.

تا ساعت ۳ گشنه و تشنه نشستیم تا استاد تموم کرد.

-بیا عزیزم تموم شد فقط من خودمم باید باشم .

من: باشه استاد اینو می برم به طراح صحنه و لباس میدم برای تمرین شما هم پیش بچه ها باشین.

-امیدوارم کار خوبی باشه.

من: استاد قلم شما حرف نداره .

-در پناه خدا.

حامد رنگش پریده بود گششش بود اصرار کردم بریم یه چیزی بخوریم گفت مامانم پخته مهران و بهنامم اونجان.

رفتیم اول متنو دادم به لیلی جون و بعد خونه.

مهران: کجایی تو پانید؟

من: دنبال کارای تعزیه.

بهنام: تعزیه کی؟

من: تعزیه گروهیتون با عمو مهرداد.

حامد: بهنام پانید همه چیو آماده کرد فقط مونده تمرین ما. اینم سناریوش.

بهنام: آخه تغییرات داشتیم.

حامد: همه چی حتی تغییراتو بر اساس متن انجام داد فقط باید بریم پیش طراح لباس اندازه هامونو بزنه.

بهنام خوشحال شد اما یهویی غم چشماشو گرفت: بدون مهرداد که نمی تونیم.

حامد: قرار شد از مهران بخوایم جاش باشه.

مهران: من؟؟؟؟؟؟؟؟ نقش عمو؟

حامد: چه اشکالی داره؟ تصمیم فرماندست.

مهران: عمو به من گفت یا حضرت علی اکبر یا قاسم.

حامد: متاسفم با فرمانده صحبت کنین اونا قبلا پر شدن.

من: حضرت قاسمو یکی از بچه هایی که تو پاساژ شعر می خونه بازی می کنه حضرت علی اکبر هم مزدک . میمونه حضرت ابوالفضل که عمو نیست و میرسه به جانشینش. البته من به حامد گفتم گفت نه حالا شما موندین بازم میگم آقا بهنام شما نقش عمو رو بازی کنین مهرانم نقش شمارو.

بهنام: نه. محاله. من نمیتونم. اون حسو حال مهردادو ندارم گند می زنم به نمایش.

من: باشه. نقش هوشیارم هومن بازی می کنه. مهرانم اینم لیست لوازم مورد نیاز.

مهران: آهان قوربون دستت.

من: گندما رو بردی؟

مهران: آره گفتن فردا بیاین ببرین.

بهنام: ما یک ماه زودتر کار می کردیم همه کارامونم نصفه می موند مگه میشه آخه؟

من: خدا نظر داره به همه چی اگه اون نخواد هیچی نمیشه. تو پول بده تا دو ساعت دیگه گندم پاک شده تحویلت میدن.

با طلا خانم و مادر حامد تکیه رو مرتب کردیم پرچم مشکی هارو نصب کردیم ، دو جا داشتیم می افتادم. لیلی جون گفت فردا فرشته میاد صحنه رو درست کنه. به استاد هم خبر دادم. فرشته یه فضای عالی رو طراحی کرد. انقدر مشغول بودم اصلا حواسم نبود مامانو نمیبینم. بابام که رفته. لباساشون صبح دوشنبه آماده شد. آقایون هم سخت مشغول تمرین بودن بعضی جاها مهران کم می آورد بهش دلگرمی می دادم. دستشو می گرفتم تا احساس آرامش کنه. اولین اجراشون دوشنبه شب بود. دوشنبه بعد از ظهر لیا و لیلی و بهمن اومدن تا با بچه ها تو زدن سازها هماهنگ شن. یه سری صدای پس زمینم لازم بود. اونارم اضافه کردیم. برای فرات جوری که طبیعی در بیاد فرشته یه پارچه آبی رو طراحی کرده بود که مثل مسیر آب دو نفر تکونش میدادن. لباسامو خونه بهنام عوض کردم. تیزرهای اجرای تعزیه تو شهر پخش شده بود. برای پذیرایی همه چی آماده بود

جای اشکان آبدارچی آموزشگاه اومد . جای عمو و اشکان خالی بود. برای اینکه صحنه خراب نشه خونه حامد اینا خانوما رفتن دیوار به دیوار تکیه بود و آقایونم تو ساختمون. هرشب برای شادی روح و آمرزیده شدن گناهای عمو و اشکان طلا خانم شام می داد با همکاری دایی حامد. شب اول گفتم چون دیر تیزر هارو نصب کردیم کسی نمیداد. اما غیر قابل باور بود اون جمعیتی که جلوم بودن. اسب ها رو آوردن و مراسم با شبیه خوانی استاد صمدی شروع شد. خیلی عالی بود مخصوصا فضا خیلی تاثیر داشت رو همه. آهنگاش همه سوزناک بودن. فرشته از تمام مراسم فیلم گرفت. انقدر احساسی بود که همه گریه میکردن اما من خیلی خودمو نگه داشتیم چون مهران بغض داشت اگه اشک منم میدید گریه می کرد و ادامه نمی داد. قسمت کشته شدن امام حسین و حضرت علی اصغر و حضرت ابولفضل خیلی احساسی بود. مردم خون گریه می کردن. سال های پیش اندازه امسال جمعیت نبود اما با وجود عمو شور و حال خاصی داشت پارسال نسبت به امسال. عمو از مون راضی ای؟ نداشتیم کارت نصفه بمونه. باید مدیون فرشته باشم که انقدر طبیعی بود. همه خودشونو معرفی کردن آخرای نمایش بود. کل جمعیت پا شدن و یه سری هم بیرون فیلمشو میدیدن که فرشته میگرفت. صدای صلواتشون بلند شد. دیوارا می لرزیدن. اشک تو چشم بچه های صحنه پر شده بود. حامد دست باباشو بوسید من از مزدک تشکر کردم

من: عالی بود .

مزدک: مرسی پانید. امشب یه حال دیگه دارم. مرسی . فکر نمی کردم این همه جمعیت بیاد.

من نمیشنیدم: چی؟؟؟؟؟

مزدک: فکر نمی کردم این همه جمعیت بیاد.

من: آهان. آره. منم باورم نشد.

مهران نشسته بود روبروی عکس عمو شمشیرو فرو کرده بود تو زمین و سرشو گذاشته بود رو دسته شمشیر.

من: من بهت افتخار می کنم.

مهران: پانید اگه تو نبودی نمی تونستم مرسی که نداشتی چراغ این هیئت خاموش بمونه.

من: هرکار کردم برای آرامش عمو بود..

مهران: چادر بهت میاد.

بهش لبخند زدم.

\*\*\*\*\*

/صبح/

لیوان شیرمو خوردم، چادرمو سرکردم برم تکیه، فرشته زنگ زد: سلام پانید جون...

من: سلام استاد هنر.

-خجالتم میدیا. کاری نکردم که.

من: فرشته جونم عالی بود.

-میتونی شبکه ۳ رو نگاه کنی؟

من: آره تلویزیون آشپزخونه رو باز کردم.

من: اینکه مراسم دیشبه.

فرشته: داییم تو صداسیماست. برایش فرستادم، گفت از امشب خودشون میان برای مصاحبه و فیلم برداری.

من: باورم نمیشه مرسی خانومی.

-شب زود میایم. قبل دعا.

من: شام منتظریم. خداحافظ.

مهرانو صدا کردم: مهران بدو بیا.

اقدس خانم: چیه دخترم؟

من: تعزیه ایه که دیشب داشتیم.

مهران: جانم بهارنارنج؟

من: ببین...

مهران: خدای من این که ماییم. اینارو بگیر ازشون.

من: باشه. بین چقدر خوب شده! جمعیت تو و بیرونو میبینی؟ همه به خاطر اینکه که خدا و امام حسین  
عمو رو دوست دارن.

مهران: خدایا شکرت.

چشمش به تلویزیون بود اما با گوشیش ور میرفت: الو حامد بزنین شبکه سه.

مهران: ایا من اومدم.

دیشب که نتونستم گریه کنم الان گریه کردم. قشنگ تر از اونیه بود که فکرشو می کردم. امشب  
تعداد بیشتری میان. برنامه تموم شد.

مهران: قربونت اون اشکات برم بدو بریم کلی کار داریم امشب یه عالمه مهمون داریم .

من: بین سر راه بریم دنبال مینوش گفت بیاین دنبالم.

با مینوش رفتیم تکیه. زیر عکس عمو مهردادو اشکان صندلی خالی گذاشتیم. خریدارو کردیم البته  
۳ برابر دیشب. صندلی اضافم آوردن. مینوش هم عین فرفره کار می کرد. شب عمو تیرداد هم  
میومد.

وقتی تعزیه تموم شد گفت: شیری که خوردین حالرتون باشه. شما مهردادو زنده کردین. عالی  
بود. هیچی ندارم بگم خیلی خوشحالم.

من: عمو جون درسته بدون عمو مهرداد اینجا اون صفای قلبی رو نداره اما مهران با تمام وجودش  
نقش عمو رو بازی می کنه، این خواسته قلبی عمو بود.

از شب سوم تا شب دهم اجرا کردن. فیلمارو گرفتیم از شون. هرشب یه جمعیت عظیم میومد که  
کنترل کردنشون واقعا سخت بود. یه شب هم نماینده ها و شوراهای شهر اومدن. هرشب از  
تلویزیون پخش میشد، دیگه وقت حلیم بود امشب حال همشون خرابه چون دیگه اون شور و حال  
تعزیه تموم شده. میدونم اذیت شدن همشون جای خالی اشکان و عمو رو دیدن و بیشتر از همه  
مهران اذیت شد ولی خب انشاء... اجرشونو از امام حسین می گیرن.

۱۰ دیگ حلیم بار گذاشته بودن. مهران برای هر دیگ کلی گوشت خریده بود صبح که آماده شد  
اومدن برای بردن. کسای میومدن که اصلا نمی شناختیم. استاد هم بود برای بچه های محلشون  
برد. آخه استاد تو یکی از محله های قدیمی بود که حالا پایین شهره. اونیه که نقش قاسمو داشت



برای دوستاش برد. و در عرض یک ساعت همه دیگ ها تموم شدن. حامد درو بست پرده رو که کنار زد نوحه عمو رو خوند. این دفعه هممون باهم زمزمه کردیم منو مینوش و عمو و مهران و بهنام و بقیه. یه عالمه برای اشکان و عمو صلوات فرستادن احسان عمو بود اما راضی نمیشد خودش فقط تنهایی ثوابشو بیره گفتیم برای اشکانم بگن.

دیگ هارو تمیز کردیم و همه رفتیم جلوی عکس عمو و اشکان وایسادییم. دستامون رو قلبمون بود و فاتحه خوندم سکوت مطلق بود، هرکسی تو دلش باهاشون حرف میزد. مهران دستاش رو شونه من بود. طفلکی خیلی اذیت شد. در تکیه بسته نیمه‌موند هرشب مراسم زیارت عاشورا داشتیم.

حامد: مهران جان حالا دیگه بشینیم حساب کتاب کنیم.

مهران: نه این چه حرفیه. من بی هیچ چشم داشتی فقط برای عمو خرج کردم. منو پانیز از پول تو جیبیای خودمون دادیم.

عمو تیرداد: مهران جان خیلی هزینه سنگینی بود آخه .

مهران: میگم چقدر شد اما از تون نمی گیرم. ۵ تومن دادیم به کرایه میز و صندلیا ۲ تومن قنادی برای نقل و میشکا گرفت و بقیه کساییم که پانیز هماهنگ کرده بود به خاطر ثوابش هیچی نخواستن برای حلیم ۱ تومن گندم شد و ۳ تومنم گوشت خرج های متفرقم ۲ تومن شد. حالا آقا بهنام شما بگو هزینه غذا نذریارو.

بهنام: جمعا ۷ و نیم میلیون.

عمو تیرداد: خب تو این شبا چقدر نذریه جمع شد؟

من: نه عمو تا وقتی عمو تیرداد بود دوستانه پیش خودشون از اون پول استفاده میکردن اونا رو بذارین بمونه.

حامد: خب نفری ۳ تومن می داریم اضافه میذاریم صندوق خوبه؟

تیرداد: عالیه من چک خودمو مینوشو مینویسم.

استاد هم سهم داد. اصرار کردم نده گوش نداد. حساب کتابا تموم شد .

/دو روز بعد/

مهران: پانید حیف شد تموم شد. تازه داشتیم بهش عادت می کردم.

من: خیلی خوب بود. ولی کاش باباهم بود.

مهران: حیف شد. بین از مراسممون کلیپ درست کردم.

خیلی کارش قشنگ بود...

من: مهران عالیه مخصوصا شروعش!

مهران: می دارم تو فیسبوکم.

من: باشه.

اومدم پایین نشستیم رو مبلای ال تا استراحت کنیم. تلویزیون رو هم روشن کردم مامان هم سرکار بود. گوشیم زنگ خورد.

سریال جاده چالوس رو نگاه می کردم خیلی بامزه بود ولی خندم نمی گرفت. بی احساس شده بودم.

من: بله بفرمائید.

-سلام خانم ریاحی؟

من: بله خودم هستم.

-من هومنم برادر هوشیار.

من: خوبین؟ آقا هوشیار خوبین؟

-ممنون. پانید خانم هوشیار بهوش اومده و فقط میگه می خواد شمارو ببینه تا دیر نشده.

من: خداروشکر. منو؟ باشه میام.

-اگه نمی تونین من پیام دنبالتون.

من: ممنونم مهران هست میایم.

تلویزیونو خاموش کردم و رفتم بالا.

من: مهران جان منو میبری بیمارستان؟

مهران: بریم. پیش هوشیار میری؟

من: آره.

رفتم سمت ایستگاه پرستاری نفس نفس می زدم.

من: ببخشید هوشیار غلامی کجاست؟

-بخش مراقبت های ویژه. انتهای سالن .

گان پوشیدم و رفتم تو .

من: عمو، عمو هوشیار؟ (به همشونم می گفتم عمو چون عمو مهرداد یادم داده بود میگفت داداشمن

پس عموی تو و مهران هم هستن)

چشماشو باز کرد: پانید، اومدی؟

من: خوبی؟

-خوبم. پانید مهرداد قبل از حرکت یه چیزایی گفت .

چشماشو بست . گریم گرفته بود.

من: عمو هوشیار؟ تو رو خدا بگو. چی گفت؟

به خاطر بیهوشی عملش بود .

هوشیار: گفت یه چیزی رو زیر درخت گردو برات گذاشته. گفتم چرا به من میگی خودت بهش

بگو. لبخند زد گفت حالا دیگه!

هیچی نگفتم دستمو گذاشتم رو دهنم تا صدای هق هق ام در نیاد، هوشیار حرف که می زد دهنش

پر کف می شد. چشماشو بست و دیگه چیزی نگفت. اومدم بیرون. به زور راه می رفتم .

هومن: پانید خانم پیشد؟ حالش خوبه؟

دستم رو گلوم بود. یه چیزی بود که پایین نمی رفت. خودمو پرت کردم بغل مهران . نشست زمین.

مهران: پانید؟ چی گفت؟

من: مهران باید بریم خونه مادر جون.

مهران: اصلا حرفش من زن.

من: خودم می رم تو نیای.

مهران: هوشیار چی گفت؟

گریم بیشتر شد گفت عمو گفته زیر درخت گردو یه چیزی گذاشته برای ما.

مهران: پانید کاریمون ندارن بیخیال. بینمون شروع می کنن.

من: باشه من خودم میرم.

پا شدم تا ایستگاه پرستاری رو تنها اومدم.

مهران: وایسا منم میام.

پرستو رو گرفتم: الو پرستو کجایی؟

-خونه مادر جون.

من: اوکی. بیا درو باز کن. به هیشکی نگو من پشت درم.

-باشه ولی.....

من: منتظرم بیا.

درو باز کرد.

-پانید برای چی اومدی؟

من: وایسا کنار می فهمی.

بیلچه عمو کنار باغچه بود خاکا رو کنار زدم یه جعبه بود.

مهران: چیه؟

جعبه رو باز کردم نامه بود: نامه ۱ نامه ۲. نامه ۱ رو باز کردم.....

((بسم الله الرحمن الرحيم

پانید عزیزم می دونم وقتی که این نامه رو می خونی من دیگه پیشت نیستم. وقت نداشتم بعضی چیزا رو در رو بهت بگم. این، چجووری بگم یه جورایی وصیت منه. به تو و مهران که می دونم بعد رفتنم شماها همیشه به یادمین. یه کارای نیمه تموم دارم راجع به اموالم البته همه چی به صورت قانونی بهتون منتقل شده، فقط امضا مونده. می دونم مشکلاتی سر این مسائل براتون پیش می آید اما من فقط به شما اطمینان داشتم. تلفن و کیلم توی این پاکت هست بهش زنگ بزن و بگو بیاد. تاکید می کنم که مهران هم حتما پیشت باشه. شدم مثل ساعت شنی ثانیه های عمرم داره به آخرش نزدیک میشه. نمی خوام کسی برش گردونه اگه تو و مهران و مینوش نبودین به خدا می گفتم همین الان منو ببره. قربونت برم اشکاتو پاک کن خیلی کار داریم. اول زنگ بزن به وکیلیم.

پاکتو نگاه کردم کارت بیزینس بود زنگ زدم .

من: سلام آقای شیخی من ریاحی ام.

-سلام پانید خانم؟

من: بله.

-تسلیم می گم بهتون خانم ریاحی اگه برادر تون پیشتون هستن من پیام.

من: بله ایشونم هستن ممنون خونه مادربزرگم هستیم.

مهران: پانید چیکار می کنی پاشو بریم دیگه! اون چیه؟ این کیه؟

من: وصیت نامه عمو.

مهران: ها؟ وصیت؟

من: الان وکیلش میاد.

پرستو: داده به مادر جون اموالشو؟

من: هه نه عزیزم. منو مهران.

خواست بره تو...

من: پرستو وایسا سر جات.

بقیه نامه رو خوندم: به مهران بگو کبوترامو آزاد کنه چون تو می ترسی گفتم مهران. کبوترها که رفتن زیر قفس بزرگه یه چاله هست که توش آخرین یادگار یامه براتون.

مهران: پانید بذار بابام بیاد.

من: بیاد.

مهران: پرستو خانم زنگ میزنین بگین بیاد؟

-باشه فقط گوشیمو برم بیارم.

من: بابا لازم نیست باشه ها.

مهران: پانید می دونم واکنش مادر جون چی میشه. نمیخوام بهشون بی احترامی کنم، در شان من نیست بابا که باشه خودش جوابشونو میده.

من: بگیر بخون ببین عمو چی گفته.

بقیه نامه رو خوندم اونم از اول: به تنه درخت گردوم بوسه بزنی و ببرینش. همدم تنهاییامو از این خونه ببرین. همه وسایل اتاقم پانید جان مهران عزیزم تاکید می کنم همشو ببرین. حلقم تو شکم عروسک زورومه پس بدین به مینوش. بقیه چیزام برای خودتون.

مهران: پانید باورم نمی شه.

صدای ترمز اومد. بابا اومد تو با عجله. اومد جلو بغلمون کنه نامه رو گرفتیم سمتش.

بابا: این چیه؟

من: وصیت عمو. جاشم به هوشیار گفته بود.

یکم بعد تکیه داد به دیوار سست شد بدنش عینک آفتابیشو گذاشت رو چشمش ما نبینیم گریه میکنه.

بابا: به شیخی زنگ زدین؟

مهران: بله تو راهه.

بابا: خب شروع کنین من هستم راحت باشین.

باهامون اومد پایین دون دونه کبوترارو بوسید و داد به مهران. اونم پرشون میداد. اینا یادگاریای  
عمو مهدی بودن که عمو مهرداد نگهشون داشته بود.

قفسو کشیدن کنار جعبه بزرگ بود. آوردن بیرون در زدن. شیخی بود.

پرستو اومد پایین: دایی مادر جون غش کرده بیاین ببریمش درمونگاه.

بابا: انقدر غش کرده هممون می دونیم الکیه. من کار دارم.

شیخی اومد: سلام. شما باید برادرشون باشید؟ تسلیت می گم آقای ریاحی.

بابا: ممنونم. قضیه وصیتش چیه؟

شیخی: والا ایشون ۶ ماه پیش بود اومدن دفتر من، گفتن می خوان وصیت نامه ای تنظیم  
کنن. گفتن شما که جوونی زوده حالا وقت داری. یه لبخند تلخ زد گفت نه ندارم، گفت خانوادم خبر  
ندارن بعدا بهشون میگم وصیت نامه رو تنظیم کردیم. فکر میکنم مهران و پانیز که وراثت خودش  
اعلام کرد بچه های شما باشن. درسته؟

بابا: بله درسته.

—خب تشریف بیارید امضا هاتونو بزنید تا من کارا رو انجام بدم.

امضا کردم که مادر جون اومد.

—نگفتم؟ دیدین همتون؟ همه رو بالا کشیدن مال و اموال پسرمو دارن می خورن و یه آبم روش....

من: تا قبل اینکه پرتون نبود الان بوی پول خورد به دماغتون پسرتون شد؟

نسیم: دختره چشم سفید....

بابا: نسیم نمی خوام استخواناتو خرد کنم پس زر نزن پانیز راست میگه.

من: نسیم خانم همین مادری که الان دلسوز شده ها همیشه می گفت مهرداد جوون مرگ شی! به  
آرزوش رسید. تو جوونی رفت. یادش رفته وقتی داشت می رفت گفت بری برنگردی پس دیگه  
ادای خواهر مادر دلسوزو در نیارین که حالم بهم می خوره.

مهران امضا کرد و شیخی رفت. جعبه رو بردیم بالا. جهان تاج خانم خودشو زد زمین احساسات  
بابارو تحریک کنه.

بابا رفت بیرون. به بسم الله گفتم و رفتم سراغ اتاقش. کمدمشو دیدم تعجب کردم. گوشیش اونجا بود. همونی که صبح باهاش به مهران زنگ زد. چمدوناشو برداشتم همه چی رو گذاشتم توش لباساشم که عمه جمع کرده بود. تختشم مهران باز کرد با تلویزیون برد پایین سه ساعت کارمون طول کشید. درخت رو هم منومهران بوسیدیمش و بعد بریدن. دیگه نیومدن پایین. فکر کنم خودشونم میدونستن چیزی دستشونو نمی گیره. یه مینی کامیون اومد بار زد. خواستیم بریم به بابا یه مرسی خالی گفتم و سوار شدم. دلم واسش میسوزه. دلم می خواست پیرم بغلش کنم. از تو آینه دیدم لگد زد به لاستیک مشینشو و نشست وسط کوچه مهران پیچید و نگه داشت: پانید خدارو خوش نیماذ داره اذیت میشه.

من: من نمیتونم! نه به خاطر اینکه سر مامان هوو آورده نه! اون نباید به خاطر ما اینکارو میکرد. میدونست که چقدر دوشش داریم و مامان هم که اصلا ما براش مهم نیستیم. فکر آینده مارو نکرد. من باهاش قهرم.

مهران زد رو فرمون و راه افتاد.

به عمه زیبا و مینوش گفتم اومدن تا وصیت دوماو باز کنیم و یادگاریارو تقسیم کنیم. بازش کردم. دادم مهران بخونه.

((به نام خدایی که من را آفرید.

به نفس کشیدن... به آرامش بعد از هر دم و باز دم زیادی محتاجم... برای نوشتن "خسته ام" بیشتر از هر چیزی خسته تر... برای خالی کردن اراجیف سیاه مغزم روی این صفحه سفید.. برای بغض ها برای لبخند ها و خیلی چیزهای دیگرم خسته ام.

تعجب نکنین آره خستم. از دردایی که خودم تنهایی تحملشون کرد. البته فقط حامد در جریان بود. از ۲ سال پیش شروع می کنیم. دردایی رو زیرقفسه سینم احساس میکردم. بعد از عاشورا رفتم دکتر عکس و آزمایش گرفتن گفتن احتمال سنگ کیسه صفراست! یه سری دارو داد گفت مصرف می کنی. اما دردم خوب نشد دکترمو عوض کردم. تشخیص تومور معدی داد. گفت ولی خوب میشه. معرفی کرد به یه مشاور، می رفتم ازم پرسید یکسال بعد تو چجوری می بینی؟ گفتم عروسی کردم و با پانید و مهران و مینوش مثلا رفتیم سفر. گفت حتی به رفتن فکر نمی کنی؟ من گفتم نه به هیچ وجه. من باید بمونم. خندید و گفت این خیلی خوبه. بهم تمرین می داد تا از نظر روحی مشکل نداشته باشم. آذر ماه بود که دکتر فرستادم برای آزمایش نهایی و گفت که خوب



شدی. منم نذر کرده بودم امسال که محرم اومد حلیم بیزم. اما اسفند بود که دوباره دردام شروع شدن خیلی دردای بدی بود. دکترا گفتن که تشخیص ندادن که یه تومور دیگه هم هست که مهار نشده و کم کم تو کل بدنم پخش میشه.

مهران: پانید نمی تونم بخونم بقیشو...

ازش گرفتم: موضوع رو به حامد گفتم گفت باید بری آلمان. واسه ششم فروردین بلیط گرفت و رفتیم و شما همه فکر کردین ما برای تعطیلات رفتیم یک ماه که اونجا بودم به حامد گفته بودن که بهش بگو کار نیمه تموم داره انجام بده ۳ ماه نهایتا زندست. اونم اگه خوش شانس باشه. گفتن بمونه اینجا بستری شه اما من می خواستم روزای آخر عمرمو پیش اونایی باشم که عاشقشونم. حامد روزی هزار بار بهم التماس می کرد که حداقل به مهران بگو می گفتم نه اون درس داره. بعضی شبا انقدر درد داشتیم که باید یکی پیشم می موند اما من همه رو ریختم تو خودم تا آخرین تصویر من تو ذهنتون خوب باشه، نه یه مهرداد ضعیف و مریض. به مراسم تعزیه امسالم نمیروم. امیدوارم مهران جان زود ببینی اینو و جامو پر کنی! نذرمو ادا کنین. میمونه اموالم که همشونو آقای شیخی توضیح میده. جاتون همیشه تو قلب مهرداد... خداحافظ.

دارم فکر میکنم که چقدر خوب است که بعضی حس ها را هیچ کس نمی فهمد، اصلا نباید هیچ کس بفهمد...

بعضی حس ها را باید در خلوت خودت مرورشان کنی، بعضی حس ها را باید بنشیننی روبروی آینه و مرور کنی تا چند برابر شود این حس لعنتی ...

بعضی حس ها را باید تنها مرور کنی... به وقت خواب به یاد او... شاید بالشت نزدیک ترین باشد برای شنیدنش

اصلا قرار نیست که بدانی این روزها را به ذکر دعای "اللهم عجل وفاتی" طی می کنم

بعضی دوست داشتنی ها را هیچ وقت نمی شود، دوست نداشت

اسمش.. یادش... خاطراتش... قلبت... حس ت... ذهن ت... دوست داشتن ات...

بعضی حس ها و حرف هامردانه است... باید سر به مهر بماند...))

خدای من چی شده. چی گذشته بهش! چرا نفهمیدم من. پاشدم اومد تو آشپزخونه. بی صدا گریه کردم. سرطان معده؟ نهههههه!!!!

سامان اومد: پانید بیا بقیشم بخون.

من: برو میام.

اشکامو پاک می کنم. میشینم کنار مینوش. سرشو میذاره رو شونم.

جعبه رو باز می کنم روی همه جعبه ها اسم نوشته. اما پر درد ترینشون مال مینوشه. یه عکسه و یه گوی کریستال که اسم عمو و مینوش روش حکه. یه شیشه که لابه لای شن هاش نوشته مینوش!

من بازش نکردم می خواستم یه چیزی از عمو داشته باشم که برام تازه باشه.

برای مهران یه دستبند فروهر و یه گردنبند بود که اسم موعود روش حک شده بود. یه ست دستکش ساق و کلاه شالگردن بود با یه شیشه عطر.

مهران دستکشارو چسبوند به سینش. مال عمه زیبا و سامانم نفهمیدم چیه تو فکر بودم که چقدر دردو تنهایی تحمل کرده! عمو این دفعه پیام پیشت دعوات می کنم، چرا بهم نگفتی! آره کتکم می زنم. باهات قهر کنم؟

مینوش: پانید جون بیخشید من برم. حالم خوب نیست .

من: باشه گلم.

تا دم در بدرقش کردم.

مهران: پانید بازش نمی کنی؟

من: نه!

عمه زیبا سرشو تکیه داد به پشتی مبل. رفتم تو حیاط. نشستم رو تاب و زل زدم به خونه چوبی رو درخت.

مهران: پانیدم؟ خودش نخواست بهت بگه.

من: یعنی چی؟ آگه می دونستیم شبا تو پیشش موندی! شیمی درمانی و پرتو درمانی بالاخره یه راهی بود دیگه.

مهران: می دونم چی می گی. ولی پانید عمو اینطوری راضی بوده. زمانم به عقب بر نمی گرده! اگه تصادف نمی کرده بالاخره می رفته. می دونی تقدیرش این بوده! بهتر شد که ذره ذره آب شدنشو ندیدی! اگه جلوی چشماشو برای همیشه میبست میدونی چه حالی میشدی؟

من: مهران؟

مهران: جونم؟

من: عمو راضیه الان؟

مهران: عمو زمینی نبود. باید آسمونی شدنشو بهش تبریک بگیم. اون عاشق خدا بود. به عشقش هم رسید.

من: دلیم می خواد انقدر بزنم به دیوار تا حرصم خالی شه.

مهران: بیا منو بزن.

من: توروهم می خوام بزنم منتهی بعدا.

اخم کردم بهش. راجع به اون دختره هیچی نمی دونم. فکر می کنه یادم رفته، حالم که خوب شد حالشو می گیرم.

پا شدم اومدم تو. مهران نیومد.

من: عمه زیبا چیزی می خواین؟

زیبا: نه خانومی. هوشیار چطور بود؟

من: نمی دونم. زیاد نموندم.

زیبا: شماره داداششو داری؟!

من: بله!

زیبا: دیروز تلویزیون تکیه مهرداد اینا رو نشون می داد. کیا تعزیه رو اجرا کردن؟

من: سال قبلیا .

زیبا: انقدر گریه کردم. آخه مهرداد که نبود.

من:مهران بود جای عمو. کلا نسبت به پارسال فرق داشت. می گفتن عمو می خواست عوضش کنه ماهم عوض کردیم.

زیبا:منو که دعوت کردین فکر نمی کردم اون همه جمعیت بیاد دیروز توی تلویزیون دیدم.

هیچی نگفتم وقتی خودش نیومد من چیکار کنم، تازه خیلیم ناراحت شدم از اینکه نیومده.

وسایلای عمو رو چیدیم تو انباری پایین. مامان نداشت بیاریم بالا. می خواستم بیارم بچینم تو اتاق خالیمون هر وقت دلمون گرفت بریم اما نشد.

اموالشم موند برای وقتی که من به سن قانونی رسیدم. بیشترش وقفی بودن مهران کاراشو انجام داد. مونده بود ماشینی که تحویل نگرفته بود از نمایندگی و حسابای بانکیش که وصیت کرده بود خرج مراسم و کفن و دفنشو از اونا برداریم. دیر فهمیده بودیم عمه زیبا قبول نکرد برای بابام فرستادیم، بابک و کیلش برش گردوند. پول رو برداشتیم و ماشینو فروختیم واسه بیمارستان یه دستگاه خریدیم. برای مداوای سرطانی ها بود. تو دلم همیشه به اون دکتر لعنت می فرستم که چرا خوب تشخیص نداده و گفتیم که یه روزی به سزای عملت می رسی یعنی میرسونمت.

\*\*\*\*\*

## مهران

این پانیدم یه کارایی می کنه ها! آدمو تو عمل انجام شده قرار می ده. آخه من چجوری می تونم نقش عمو رو بازی کنم. تو این دو روز یه لحظم خوابم نبرد فقط تمرین می کردم تا خراب نکنم اونجا بازی رو. به خاطر عمو مهرداد بود می خواستم آرزوشو برآورده کنم. بعضی وقت ها واقعا بهم فشار می اومد اما پانید با مهربونیش آرومم می کرد. خواهر کوچولوی من فکر نمی کردم انقدر بزرگ شده باشی. همه کارا رو خودش منیج کرد و خیلیم عالی بود. شب اول ما فقط جمعیت داخلو می دیدیم. وقتی تو تلویزیون دیدم باورم نمی شد این همه آدم بیان. آخه قبلنا فقط محلیا میومدن. پانید تو کل شهر تیزر پخش کرده بود البته کار تیم اجراییشون بود. استقبال زیاد بود که حتی از تلویزیون پخش هم شد. حلیم رو هم بار گذاشتیم خیلی خوشحال بودم جای عمو خیلی خالی بود عذاب آورترین خاطره امشب اون صندلیای خالی جلوی عکس عمو مهرداد و اشکان بود. پانید هرشب یه گل رز سفید می داشت روشون. یه حس عجیبی به آدم می داد اون قسمت از تکیه. خدایی و معنوی بود. دلم آروم می گرفت، شب اول که دیدم چقدر کار عمو تو این تعزیه سخت بود فقط تونستم جلوش زانو بزنم که چقدر این مرد بزرگ بوده!

تو این ۲۰ روز انقدر اتفاقا سریع افتادن که اصلا اجازه ندادن یعنی زمان نبود برای درک و باورشون. اول رفتن عمو بعد مامان و بابا بعدش بهوش اومدن هوشیار و فهمیدن اینکه وراثت عمو ماییم. چیزی که جادوگر و دخترش حدس زده بودن که ممکنه اتفاق بیفته و عجیب تر از همه این که فهمیدیم عمو سرطان داشته و از ما پنهون کرده. این بدترین ضربه روحی رو به منو پانیز زد. پانیز دیگه اون آدم قبل نبود. مراسم عاشورا حالشو خوب کرده بود اما این چیزی که فهمید از عمو نمی دونم ناراحتی یا عصبانیه یا خودشو سرزنش میکنه یا قهره نمی دونم. بیشتر تو خودشه بعضی وقت ها ۲ ساعت میشینه زل می زنه به یه نقطه. بخیه های دستشو کشیدیم بازم نگرانشم. من جلوی اون وانمود می کنم که زیاد درگیرش نیستم ولی یک لحظه هم تصویری از عمو که داره درد میکشه تو ذهنم ساختم از جلو چشمم نمی ره.

کاش مامان اینجوری نبود، من هرچقدر به پانیز محبت کنم بازم جای محبت مادری رو براش پر نمی کنه. کلاسام شروع شده. وقت کم میارم برای بیشتر بودن باهاش. از مدرسه که میاد میره اتاقش درو قفل می کنه و فقط ساز می زنه. شایدم داره ملودی می سازه. غذا هم خیلی کم می خوره؛ اینارو اقدس خانم بهم گفت. من نهار دانشگاه میمونم. از چیزایی که بدش میومد سرش اومدن یکی یکی. دوست نداشت پشت یه میز بزرگ تنهایی بشینه غذا بخوره اما می شینه. کاش ترم تموم شه باهاش حرف بزنم. ببرمش بیرون ولی تازه یه هفتست شروع شده. دیگه مراسم چهلمی برای عمو مهرداد در کار نیست. عمه زیبا زایمان داره. عمه پریوش دو ماه میره کانادا پیش دخترش پروانه به خاطر نوش. موقع رفتن تو فرودگاه گفت به پرستو که هرچی خواست به من و بابا بگه.

امروز جمعست. بازم یه بعدازظهر دلگیر. رفتیم پیش پانیز در زدیم.

پانیز: در بازه.

من: پاشو آماده شو بریم بیرون. هوس پیتزا کردم.

پانیز: میام ولی .... هیچی. بریم.

من: ولی چی؟ پایین منتظرم.

می ترسیدم در انباری رو باز کنم. می ترسیدم پانیز بیاد بینه حالش بد شه. براش نگرانم. اون دو روز اول که فهمیده بودم عمو سرطان داشته سردردای وحشتناکی داشتیم. پانیز متوجه نشد. اما من بهش هیچی نمی گم نکنه اونم حالش خوب نیست؟ به قلبش فشار نیاد؟ خیلی وقتا دستشو می

کشید رو قفسه سینش. دارم دیوونه می شم . مامان و بابام که انگار نه انگار. دایی شهنام هم اماراته. مامانی هم یا روضست یا کلاس قرآن. پس ما چیکار کنیم؟ آسانسور پایین میاد.

من: بخند.

پانید: برای چی؟

من: چون داداشی دلش تنگ شده واسه خنده های خوشگل آبجیش.

لبخند محوی زد. سرد و بی روح. همینم خوبه نمی ذاره دلیم بشکنه.

همه جاهایی که با عمو مهرداد رفته بودیم و یادم آوردم که اونجا نریم و گند بزنم به حالش. تو ۲۰ کیلومتری شهر یه مرکز تفریحی بود. یه بار رفتیم تولد بارید. بردمش اونجا آبشار داشت یه جام بود پر درخت الان برگ های خشک شده زمین ریختن می دونم دوست داره.

پانید: چرا میری بیرون از شهر؟

من: یه جای خوشگل می برمت.

تو پلیس راه نگهه داشتن .

-مدارک رو لطف می کنین؟

دادم بهش.

-آقای مهران ریاحی درسته؟

من: بله.

پلاک ماشینو چک کرد. چیکار داره می کنه! نه سرعت داشتیم نه سبقت گرفتیم.

-بفرمائید. نسبتون با خانم چیه؟

خندم گرفت.

من: جناب سروان! یعنی چی؟

-می خوای بگی فامیلیه؟ آره فامیلیه ما گوشمون پره

پانید: من خواهرشم جناب سروان. اینم کارت ملیم

-بله. خانم پانید ریاحی. فرزند؟

پانید: محمد!

-ببخشید معطل شدین می تونین تشریف بیرید.

من: کارتو لطف می کنین؟

گرفتم وشیشه رو دادم بالا.

پانید: کف شد خوشم اومد مرتیکه پررو به تو چه اصلا دوست دخترشم.

من: خیلی بامزه بود. بعد یه مدت شاد شدم کلی.

جلو در لباسمونو تحویل می گرفتن. تحویل ندادم کتمو. می خواستم با پانید عکس بگیرم. پانید یه روسری سه گوش بزرگ انداخته بود رو دوشش که کاموایی بود و توپ های کاموایی ازش آویزون بودن. تیپ سرمه ای سفید زده بود. هرکی که نگاهش می کرد چشمش رو لباش قفل میشد، لباش غنچه است و قرمز. چشمای سیاهشم که منو کشته. واقعا چشمش منو داده به دستای باد؛ دست راستمو گذاشتم روشونش و چسبوندمش به خودم. چندتا از دوستانم با دوست دختراشون بودن، از هر اتاقک صدای سلام میومد خخخخ.

پانید: مهران همشون میشناسنت؟

من: نمی دونم.

پانید: مهران اون بارید نیست؟

من: کجاست؟

پانید: ببین تو کافی شاپ. پشت شیشه.

من: آره باریده. اون که دوست دختر نداره.

پانید: بریم زهرمارشون کنیم؟

من: نه گناه داره.

پانید رفت تو من موندم. دستم رو هوا موند مجبور شدم رفتم. اما نداشت برم تو.

من: برق گرفتت؟ چی شد؟

پانید: برو بیرون میگم بعدا.

نشستیم تو یکی از اتاقک ها؛ برامون چایی آوردن.

-لطفا نوع قلیونو انتخاب کنید.

من: قلیون نمی خوایم ممنون.

نایلون جلو درو انداخت پایین.

من: تنهاییم حالا میگی چی شد؟

پانید: دختره.....

من: دختره چی؟

پانید: هولم نکن می گم. چجوری بگم آخه دختره آشنا بود.

من: چی؟ آشنا؟ بذار ببینم نکنه اون دختره عوضی سهاست؟

پانید: قول میدی عصبی نشی؟

سرمو تکون دادم و ادامه داد: دختره پرستوا. دختر عمه پریوش.

من: دختره بیشعور، بشین اینجا الان میام.

پانید: بیخیال. بشین.

من: فردا مامانش برگرده همه کاسه کوزه ها سرمن میشکنه. دخترم می رفته سر قرار؛ با کی؟ با باربد

. حالا باربد کیه؟ دوست صمیمی مهران. مهران مگه من رفتنی به تو نسپردمش؟ دختر من اهل این

کارا نیست. تازه این حالت خوبشه پانید، باربد چیزیش نمیشه که فوقش میذاره میره من این وسط

خراب میشم. حالا اجازه هست برم؟

پانید: منم میام.

وایسادیم بیرونو به باربد زنگ زدم.

-سلام داداش مهران گل.



من: سلام بارید عجیب دلم گرفته کجایی؟

- با آرین داریم درس می خونیم.

من: درس؟ صدای آهنگ میاد آخه!

- این هم اتاقیشه دیگه، ملاحظه نمی کنه که.

دست پانیدو گرفتم و رفتیم تو، پشت ستون روبرویشون وایسادیم .

من: آرین خوبه؟

- آره خوبه سلام می رسونه.

من: !؟ سلام مخصوص منو برسون بهش.

- آرین جان، مهرانم بهت خیلی سلام میرسونه.

گوشیمو گذاشتم تو جیب کتم، نفس عمیق کشیدم و از پشت ستون اومدیم بیرون. بارید الو گفت، فهمید قطع شده سرش پایین بود منو ندید.

من: آرین جان ایشونن دیگه آقا بارید؟

- تو اینجا چیکار می کنی؟

من: باید با شما هماهنگ می کردم آقا؟ ببخشید عفوم کنید.

- نه منظورم اینه چرا نگفتی میای.

من: تو به من گفتی که میای؟ اونم تنها نه دونفره.

- چیزه! اومدیم مشکل درسی داشت از بچه های دانشگاهه.

من: معرفیشون نمی کنی؟

- نه بمونه برای بعد الان دیرش شده می خواد بره. شما بفرمائید خانم.

من: جالبه تو کافی شاپ دست تو دست هم مشکل درسی برطرف می کنن. فانتزیه امساله؟

- مهران. الان منظورت چیه؟

من: منظورم اینه اونى كه تو منو فرض مى كنى خودتى .این نمایش مسخره رو تموم كن. خانم  
شمام میتونين راحت سرتونو بيارين بالا!

-چه نمایشی؟

من: پرستو.....

داد زدم همه برگشتن طرف ما. پانید پشت ستون بود. پرستو ترسید ، سرشو بلند کرد: تو حق نداری  
سرمن داد بزنى.

من: حرف نزن. دارم و مى زنم! مامانت كه داشت مى رفت به منو بابام اعتماد كرد و تورو بهمون  
سپرد ، شاید اون حواسش نباشه اما حواس من هست.

-مهران ديگه دارى شورشو در مياري. منو پرستو خيلى وقته باهميم.

من: آره من خرم كه نفهميدم.

-الآن تو چرا عصبى شدى؟

من: عمم برگرده نصف شهر آمارتونو بهش ميدن. و تو كى اى؟ دوست صميمى من. اونوقت من  
ميشم آدم بده و بى غيرت. چون حواسم به دخترش نبوده. پرستو ميرى خونه. ديگم با باربد نمايى  
بيرون تا مامانت بياد تحويلش كه دادم هر غلطى كه دلت مى خواد بكن. و اما تو باربد، به خاطر  
اينكه نمى خوام امروزم خراب شه باهات هيچ كارى ندارم. ميخوام امروزم جزو خاطره هام باشه؛  
اجازه نمى دم خرابش كنين. مثل يه پسر شيك و مامانى برمى گردى خونتون.

-اگه نذارم پرستو بره؟ و اگه خودم نخوام برم؟

من: اونموقع داىي محمدش مياد مى برتش. مى خواى فردا تو روزنامه اولين خبر با تيتربزرگ  
اعلام ورشكستگى بابات باشه؟ باشه نذار بره ، خودتم نرو از ما گفتن بود.

پشتمو كردم بهش.

-فكر كردى منم سهام هر كار دلت بخواد بكنى جيكم در نياد؟

با حرص برگشتم سمتش.

پرستو: باربد خواهش می کنم بس کن. من نمیخواهم دایمی محمد بفهمه. من میرم، شمام کشش ندین.

من: سها خره کیه! درضمن دفعه آخرت باشه اسم اونو جلوی من میاری.

کیف پرستو رو گرفتم سمتش. گرفت و گریه کنان رفت بیرون.

-پرستو؟

دستامو زدم رو سینهش: وایسا سر جات.

واسه پرستو آژانس گرفتم. برگشتم تو پانیز نبود. زنگ زدم گفت تو اتاقکه. باربد هم قهوشو می خورد.

پانیز: رفت؟

من: آره فرستادم بره.

پانیز: یقه کتو درست کن.

من: خب بریم تو کار خودمون. جوجه و کوبیده و برگ و چنجه. کدومو می خوای؟

پانیز: بال و چنجه.

من: باشه اونورم میریم سیب زمینی تو آتیش می خوریم.

پانیز: مهران روزشونو خراب کردیم، خودمون بشینیم اینجا تفریح کنیم؟

من: پانیز بسه تا الان هرچیو دیدم و به روم نیاوردم هرچیو شنیدم و به خودم نگرفتم. خودت که می دونی عکس العمل عمه چی میشه وقتی بفهمه! مظلوم همیشگی عمو مهرداد بود بعد اونم من. مطمئن باش یه عالمه حرف پشت سرم می گفتن. اگه بابا هم می فهمید که پرستو چیکار کرده اول اونو دعوای حسابی می کرد بعدم منو. نمیخواستم من درگیر این ماجراشم باربدم اینجوری نگاه نکنا هر جا به ضررش باشه می کشه کنار.

پانیز: راست می گی!

سفارشامون آوردن دوربینو تنظیم کردم و با ژست های خوشگل عکس گرفتیم. چشماشو بستم و بردمش طرف اون درختا.

پانید:مهران بذار بینم می افتم شل و پل می شم.

من:من هواتو دارم .خب حالا وایسا .

آروم دستامو از رو چشماش برداشتم.

پانید:ای جاناانمم چه خوشگله.خدای من!فتبارک الله احسن الخالقین.

من:به آدم آرامش میده مثل یه گربه روی برگا غلت بزنی.

پانید:بز نیم ...

من:لباست کثیف میشه.

پانید:نه باحاله.

اینجا بهتر میشد عکس گرفت .عکسامون که تموم شد بردمش آب رو هم دید.پاهش فرو کرد تو آب داشت یخ میکرد. سیب زمینی رو که خورد گرمش شد .

گوشیمو جواب دادم:بله؟

--سلام.پرستوام.

من:شناختم.کاری داشتین؟

--میخواستم بگم اگه میشه مامانمو دایی از ماجرای امروز چیزی نفهمن.

من:قطعا نمیفهمن.

--ممنون.

من:خداحافظ.

شب شده .برگشتیم مامان نشسته بود رو مبلای جلوی آشپزخونه.پانید اگه دکمه آسانسور و اشتباه نمی زد نمیدیدیمش.

مامان:چه عجب افتخار دادین اومدین.میموندین فردا میومدین.

پانید:جمعه ها همه خانوادگی میرن بیرون.ماهم خانوادگی بودیم منو مهران.

دکمه آسانسور رو زد رفتیم بالا. خسته بودم. فردا کلاس داشتم. باربدو می دیدم اما محلش نمیذارم. اون باید به من میگفت از جیک و پوک من خبر داره من هیچی نمی دونم. عجب آدمیه ها. پانید چراغش خاموش شد. من تو تخته بودمو فکر می کردم. چقدر دلم برای جوجه کبابای عمو تنگ شده. هعی.... ذهن عزیزم شب بخیر.

\*\*\*\*\*

پانید

با شروع شدن مدرسه ها دیگه کمتر پیش میومد با مهران باشم. یعنی دیگه دل و دماغشو نداشتم. بهم شوک وارد شده بود، خیلی وقتا تو قفسه سینم سوزش احساس می کنم اما برای چیه نمیدونم. میخوام یه ملودی بسازم، تنها کاری که میشه تو این چهاردیواری کرد. از مدرسه که برمیگردم تنهام تا ساعت ۸ که مهران برگرده. شام هم کم میخورم. فقط ذهنمو متمرکز کردم رو درسام و سازم. میخوام کنسرت بعدی رو بترکونم. اولین کنسرت بدون عمو. به قول مرتضی دلم تنگه مثل ابرای تیره. بابا هم که اصلا سراغی از من نمی گیره. باشه دنیا. بزن. بزن آدم کش. بزن تو با بی رحمی. بزن که من راحت شم از این وجود زخمی. بعد دعوای حسابی اونروز توی کافی شاپ پرستو رو دیگه ندیدم. مهران هم خبر ندارم با باربد چیکار کردن. به ذهنم خطور نمی کرد باربد و پرستو. وایی. این سها خیلی اذیتم می کنه باید بفهمم کیه. اما هر موقع حالم خوب شد از مهران می چرسم. هیچ اتفاق خاصی نمی افته. تکرار تکرار تکرار.

\*\*\*\*\*

راوی

همه چیز برای دادگاه آماده بود. شهرزاد و محمد در راهرو منتظر بودند تا نوبتشان شود:

سرباز: آقای ریاحی، خانم صبوری.

بابک: محمد پاشو مارو صدا میکنن.

قاضی: خب خانم صبوری، حاضرین با وجود دو تا بچه جدانشین؟ به آیندشون فکر کردین؟

شهرزاد: حاج آقا از نظر شرعی من هیچ مسئولیتی در برابرشون ندارم، اونا الان بزرگ شدن. اما می خوام دخترمو ببرم با خودم. نمی خوام تو این شرایط بزرگ شه. اونجا آینده بهتری داره.

قاضی: فکر نمیکنین سرنوشتش چی میشه؟ بدون پدر. این همه بچه اینجا بزرگ میشه، اونا آینده ندارن؟

شهرزاد: حاج آقا ما هممون چهار نفری خیلی وقته طلاق عاطفی گرفتیم. اونا با من و پدرشون کار ندارن. من نمیتونم بدون دخترم برم. با پدرش بمونه خراب میشه.

محمد: حاج آقا همش به خاطر بی ملاحظگیه ایشونه. ما هیچی از بچه هامون نمی دونیم. با تو و نیازی بیاد خوب میشه اونور آب؟ کی رفته خوشبخت شده که تو دومیش باشه. پانیزد باتو نمیاد. مهرانو ول نمی کنه.

شهرزاد: تقصیر منه؟ یادت رفته کاراتو؟ حاج آقا لطفا امضا کنین من خلاص شم.

محمد: بله حاج آقا کارای مهمتری دارن. دختر ۱۶ ساله بدبخت کنی و بری دنبال عشقت؟  
شهرزاد: از اولشم نباید زن تو می شدم.

قاضی: خانم، آقا. آروم باشین لطفا! آقای ریاحی شما می خواین جداشین؟ دخترتون میخواد با مادرش بره؟

محمد: نه آقای قاضی. از من بدشون میاد من خونه نمیروم منو نبینن، اما اگه جداشیم بچه هام میمونن. میدونم پیش من میان. دخترمم نمیره با این خانم. برادرش نباشه هیچ جا نمی ره.  
قاضی: برین ۲ ماه دیگه بیاین توافق کردین که فیها اگه نکردین برمیگردین رای میدم. ختم جلسه

شهرزاد: حاج آقا....

محمد: خسته نباشید.

از اتاق خارج شدند.

بابک: چی شد؟

محمد: پانیزدو می خواد.

بابک: توافق که نکردی؟

محمد: نه. بدم بره زیر دست مرتیکه نیازی؟

بابک: وقت بعدیتون کیه؟

محمد: دوماه دیگه.

بابک: بریم.

\*\*\*\*\*

نیازی: شهرزاد خونسردیتو حفظ کن وقت داریم حالا. مجبورش میکنیم رضایت بده.

شهرزاد: پانیدم میتونی راضی کنی؟

نیازی: تو باید باهانش مهربونی کنی بیاد سمت. مهران که نمیتونه بیاد. پایان خدمت نداره. پانیدو باید خودت راضی کنی.

شهرزاد: غیرممکنه. اون نه با محمد میمونه نه با من.

نیازی: باید عدم صلاحیت محمد و اثبات کنیم. پاشو بریم.

نیازی و شهرزاد به شرکت بازگشتند و محمد و بابک هم به ویلا رفتند. زری با لبخند به تالار پایین آمد. محمد و بابک باهم در آنجا صحبت می کردند.

زری: شیرین یا روباه؟ تموم شد دیگه؟

محمد: نه متاسفانه نشد تو یکم خوشحال شی بازم جشن بگیری و به گند کاریات برسی.

بابک: محمد آروم باش.

محمد: من نمی دونم این چی می خواد از جون من .

زری جواب نداد از پله ها بالا رفت. او با خود عهد کرده بود هرچه برسر راه رسیدن او به محمد باشد، بردارد. حتی اگه قرار برکشتن باشد. باید شهرزاد را از سر راه بر میداشت. اگر گاهی با مرد دیگری بود فقط میخواست کم محلی های محمد را جبران کند. می دانست او اینکار را دوست ندارد و عصبانی میشود. پیش خودش کم محلی های محمد را تلافی می کرد. حس زری هوسی بیش نبود.

مهران و پانید بی خبر از اتفاقاتی که قرار است برایشان بیفتد به کارهای خود مشغول بودند. ملودی جدید پانید آماده بود. حال باید برای کنسرت تمرین می کرد اما این بار با ویولن سل اجرا می کرد.

هر روز به آموزشگاه می رفت تا با ویولن سل تمرین کند. مهران هم درگیر پروژه هایش بود با باربد کم حرف میزد. میخواست درسش را تمام کند و کار کند. می دانست دیر یا زود مسئولیت پانیز برعهده او میشود. کارهای شهنام در امارات خوب پیش می رفت. ۴ ماه دیگر برمیگشت. برای مهرداد مراسم چهلمی برگزار نشد. کسی نبود تا مراسم بگیرد و خرجش را بدهد.

\*\*\*\*\*

مهران

دو روز دیگه چهلمه عمو مهر داده. باید یه کاری بکنم. از دانشگاه که در اوادم رفتم سمت خونه بهنام اینا. با طلا خانم راحت تر بودم زنگ درشونو زدم.

-کیه؟-

من: حاج خانم مهرانم.

-بیا تو مادر.

درو بستمو رفتم تو.

-مهران جان بیا تو پسرم.

من: همینجا خوبه یک دقیقه کارتون داشتم.

-صبر کن الان میام.

با زیر انداز و یه ظرف میوه تو دستش برگشت. زیراندازو ازش گرفتم.

من: حاج خانم زحمت نکشین ممنون.

نشست پاشو دراز کرد: مادر ببخش منو پاهام امونمو بریدن. بگو کارتو.

من: دو روز دیگه چهلم عمو مهر داده.

-آره عزیزم میدونم. چیکار کردین براش؟-

من: عمه ها که نیستن گفتم بزرگترمون شما و حاج حکمت خانم مادر حامد هستین.



-نظر لطفته. من نظرم اینه یه ختم انعام زنونه تو خونه ما یا حاج خانم بگیریم مجلس مردونم تو تکیه باشه. خوبه؟

من:عالیه. پس پانیدو میارم پیشتون.

-حالا یه چیزی بخور خستگیت دربره.

یه پرتقال پوست کندمو نصفو خوردم. به طلا خانمم تعارف کردم نخورد. فردا همه چی خریدم میشکا و خرما و حلوا و گلاب بردم خونه طلا خانم. میوه هاروهم که گرفتم دنبال پانید رفتم بردمش خونه طلا خانم.

با حامد و بهنام نشسته بودیم تو تکیه. فقط دوستا و آشناهای عمو اومدن از فامیلا کسی نبود. غم دلمو گرفت از این همه بی معرفتی. تنها آشنای من عمو تیرداد بود یکم نشستن و بعد یه فاتحه خوندن. نمی خواستیم مزاحمشون شیم گفتیم مجلسو یک ساعته تموم کنن. همگی باهم رفتیم سر خاک. پانید این دفعه فقط سنگو نوازش می کرد. منم روبروش نشستمو نگاهش کردم. اشکام می ریختن بی اختیار اما پانید اشکاشو پاک می کرد بهنام و حامد و مادرشونم گریه می کردن.

تیرداد:مهران جان غم آخرت باشه پسرم مواظب پانید باش.

من:لطف کردین اومدین ممنون.

از بهنام و حامد جدا شدیم. نداشتیم پانید فردا مدرسه بره موند تو خونه.

حس میکنم چندروزه مامان می خواد یه چیزی بهم بگه اما نمی تونه. منم دلم میخواد پیرسم قضیه طلاقشون چی شده؟ نمیخوام یهویی بهت زده شم. شب نشستم جلوی تلویزیون طبقه اتاق خوابا تا شاید بیاد حرف بزنیم. یه کم بعد اومد.

مامان:نخوابیدی؟

من:داشتم می رفتم. شب به خیر.

خواستم بلند شم گفت:بشین کارت دارم.

من:خانم مدیر این یه دستوره یا خواهش؟

مامان:خواهش یه مادر از پسرش.

من: مادر...! بفرمائید

مامان: با بابات حرف زدی؟

من: نه. من کاری ندارم باهاش.

مامان: نمی دونی که رفتیم دادگاه و چی شد؟

من: مسلمنه نه. از کجا باید بدونم؟

مامان: رفتیم اما نتیجه همه کارام داره از بین می ره. بابات زده زیر همه چی. انگار نه انگار خودش از من مشتاق تر بود.

من: مامان شما یا بابا چه فرقی می کنه بالاخره تصمیم دارین جداشین. چیه اونیکه نمیتونین تو این چندروز بهم بگین؟

مامان: مهران هر کار کنم نمی تونم از بچم بگذرم. توافقی نکردیم راجع به این موضوع فکر میکردم بابات غرق تو کارشه و این چیزا براش مهم نیست. من مادرم حق دارم نخوام بچم تو این جهنم بزرگ شه. پانیدو خواستم ازش اما قاضی گفت چون به سن قانونی نرسیده باید بابات اجازه بده. اگه اونم اجازه بده پانیدو نمیداد. تو باهاش حرف بزنی میاد. ۴ ماه بیشتر وقت ندارم می خوام ازت خواهش کنم بهش بگی با من بیاد

من: آهان پس موضوع اینه. اونموقع راجع به من تصمیم نگرفتین؟ بدونم آیندم قراره چی باشه.

مامان: تو پایان خدمت نداری نمی تونم بیرمت اما اگه بخوای بعد اینکه ..... میتونی بیای

من: کافیه مامان. اون چیزایی که باید میشنیدم شنیدم. شما دوتا بچه دارین اینو یادتون نره. حتی اگه منم ازش بخوام نمیداد خودتونو خسته نکنین. پیش بابام نمیره پس سعی نکنین مجبورش کنین. منم که اصلا مهم نیستم.

بلند شدم خشمم سر مشتم بیچارم خالی کردم همونجوری که پشتم بهش بود گفتم: درضمن من پایان خدمت دارم....

اومدم تو اتاقو درو بستم. مامان گریه میکرد. خیلی عصبی بودم. تازه فهمیدم اونی که بی ارزشه منم نه پانیدو. نمیگه پایان خدمتت درست شد میبرمت. پیش خودم میگه اگه خواستی میای. از صدتا فحش بدتره حرفش. عمو مهرداد می بینی؟ هیچکدومشون منو نمی خوان. درسمم تموم شد نمیرم

پیش دایی کار کنم. اونم از سر دلسوزیه. خدایا پانیدو ازم نگیر. میگن حضرت زینبو به برادرشون امام حسین قسم بدین منم قسم میدم پانید از پیشم نره. قول میدم یه کار کنم موفق ترین بشه. چجوری بهش بگم اصلا. نمیتونم. برش دارم بریم شمال. جدا از این آدم. آره از احدی باک ندارم. فردا صبح میبرمش.

نماز صبح بیدار شدم وسایلامو جمع کردم. لباساییم که پانید دوست داشت برداشتم بغلش کردم. نازی خوابه. گذاشتم رو صندلی پشت واسه مامانم نوشتم چندروز نیستیم لطفا زنگ نزنین. زدیم به جاده. تا روشن شدن هوا خیلی وقت داشتم. رانندگی می کردم اصلا حواسم به جلو نبود تو فکر بودم. حرفای دیشب مامان خیلی بهم ضربه زد. هیچ کس تا حالا جرات نکرده بود منو اینجوری خرد کنه. همیشه سعی می کردم تصور یه فرشته رو ازش داشته باشم گند زد به همه باورام. دست راستم رو فرمونه و انگشت وسطی دست چپمو گاز میگیرم تا پانید متوجه گریه کردنم نشه. ۵ ساعت طول می کشه تا به ویلامون می رسیم. اما میرم جلو دریاو آتیش روشن می کنم رو شن با چوب نقاشی می کشم. حالم خیلی بده. چی میشد می رفتم تو این دریا و دیگه برنمیگشتم؟ غرق شدن خوبه. هیچکس نمیفهمه کجایی. پانید دیگه الاناست که بیدار بشه. هوا ابری بعضی اوقات چند قطره از آب دریا می خوره به صورتتم. منتظرم بیدار شه بریم خرید.

\*\*\*\*\*

پانید

کاش می شد مدرسه نرم. امروز که خونه بودم خیلی بهم خوب گذشت. همش تو فکرم کنسرت بهمن ماهو تصور می کردم. میترکوند این آهنگ جدیده. امروزم رفتم تمرین کردم. لیا که شنید گفت تو فوق العاده ای. حالا می خوام رو پیانو مزدک کار کنم. بعد تعزیه روحیش خیلی فرق کرده. دو روز دیگه که چهلم عمو مهرداد قرار شد بریم خونه طلا خانم. میوه هارو با اشک بسته بندی می کردم. خواهر بزرگ حامد اومد پیشم. شونه هامو مالید و گفت: میگذره. فقط مهم اینه ازت به خوبی یاد کنن یا بدی. دستم و گذاشتم رو دستش و لبخند زدم. ختم انعام تموم شد مهران اومد دنبالم خسته بودم. تنهایی تو اتاق بهنام گریه کردم. بدنم کرخت بود. دوتا قرص خوردمو خوابیدم میدونستم از اون شبایی که قراره خوابم نبره پس پیش دستی کردم. میشه یه کاری کرد آدم هیچی نفهمه حتی واسه یه لحظه؟



کیفشو یادش رفته بود. وایسادم رفت از ماشین آورد. عینکشم فریمش بادمجونی بود گذاشته بود رو موهایش. ته ریشاشو الآن دیدم جونم چقدر بهش میاد. عزیزم!

من: مهران اونشب طلا خانم به شمام پیرهن داد تا دیگه مشکی پوشین؟

مهران: آره عزیزم.

وسایارو چیدم. مهران هم کمکم کرد. ویلا مرتب بود.

-آقا؟ یا الله.

مهران: سلام یاور.

-سلام قربونتون برم من. خسته از راهین؟ میگفتین که قراره بیاین سرونز میومد اینجارو مرتب می کرد.

مهران: نه یاور خسته نیستیم. بیا تو. کسی نیست. مرتبه به این قشنگی. تو راهیتون اومد؟

-بله آقا. دست بوسه ۳ ماهشه.

مهران: قدمش مبارک باشه.

اومدن تو.

من: سلام یاور.

-سلام. آقا مهمون دارین من برم. فکر کردم تنها اومدین. سوپری سرکوچه زنگ زد گفت یه ماشین اومد شناختم اومدم بینم کیه.

مهران می خنده: یاور مهمون چیه! سرتو بلند کن بین.

من: یاور پانیدم دیگه. دختر آقا محمد.

-ای خانم جان. ببخشید تورو خدا شناختمون. ماشالا هزار ماشالا چقدر بزرگ شدین.

من: سرونز جون خوبه؟

-دست بوسه خانم. تورو خدا بریم خونه ما. یه نون و پنیری پیدا میشه بخوریم. زنگ میزنیم خانم و آقا هم میان.

مهران: نه ممنون. با ما نیومدن.

-شب میام پیشتون تنها نباشین. راستی آقا مهردادم نیومدن؟

مهران نفس عمیق کشید.

-آقا چیزی شده؟

من: یاور از پیشمون رفت. ۴۵ روزه.

-پس چرا کسی به ما خبر نداد؟

دستاشو گرفت جلو چشماشو گریه کرد: ای آقا جان. چقدر حیف شد. قریبون اون قدوبالاتون برم من.

مهران: براش طلب خیر کن.

و چندبار زد به شونش.

-آقا با اجازتون من برم. دل و دماغ کار ندارم. خیلی ناراحت شدم چیزی خواستین زنگ بزنید.

مهران: درپناه خدا. ممنون.

من: طفلکی چقدر ناراحت شد.

مهران: پارسال محصولش خراب بود عمو مهرداد همه رو خرید میدونست زنش بارداره.

من: گر نام نیک بماند ز آدمی به کزو ماند سرای ماندگار. چای یا کافی؟

مهران: کافی پیش شومینه.

درست کردم شومینه رو روشن کرده. نشستم رو صندلی ای که جلو عقب میره. همون صندلی روروی خودمون. مهرانم نشست رو اون یکی خیره شدیم به شعله های آتیش. قهوشو دادم دستش.

مهران: پانید حالت چطوره؟

من: خووووب.

مهران: پس خوبه اومدیم اینجا.

من: آره خوبه.

مهران: باخودم می گفتم تو راه بیدار میشی.

من: نه قرص خورده بودم سرم درد می کرد.

مهران: خب گشنه پلو قراره بخوریم؟

من: نه خیر. اسفناج پلو.

مهران: جانمی جان.

من: فقط بیا مرغ هارو بشور من دستام بو میگیره.

مهران: بریم.

نهار رو خوردیم و رفتیم کوه. منبع آرامشه. دستامونو به طرف آسمون باز کرده بودیم و نفس عمیق پشت سرهم. حس خوبی.

شام رو پیتزا خوردیم و دوتا کلاه حصیری هم از مغازه بغلی خریدیم. برای من پایون سفید داشت دورش. میخواستیم بذارم بمونه ویلا برای سفرهای بعدیمون.

\*\*\*\*\*

مهران

کسی از همسایه هامون نبودن تو ویلاها. سکوت عجیبی بود. هوا ابریو دریام که عشق من. طوفانی و پر موج. تو ویلا هیچی نداشتیم صبر کردم پانید بیدار شه. آتیش درست کردم. روی شن ها نقاشی اونوقتارو کشیدم که با عمو میومدیم بعد یه مشت شن پاشیدم همه رو از بین برد. با خودم زمزمه می کردم:

هوا ابری و من با چشمای تر

دوباره بدون تو میرم سفر

شبیبه یه تصویر بی حس و حال

دوباره بدون تو میرم شمال

با من حسرت پرسه تو اسکله  
کنار تو و کمترین فاصله  
با من عادت غرق دریا شدن  
به عشق تو و توو دلت جا شدن  
کدوم ساحل دنج پهلوی تو  
بشینم پی ردی از بوی تو  
صدف تا صدف موج غم با منه  
دل تنگمو صخره پس میزنه  
کدوم ساحل دنج پهلوی تو  
بشینم پی ردی از بوی تو  
صدف تا صدف موج غم با منه  
دل تنگمو صخره پس میزنه  
♪♪♪  
چه وقتی کجا قایق لحظه هام  
منو میبره تا رسیدن به ماه  
شمال و غروب و مُعمای تو  
کدوم روز خوب تماشای تو  
امان از نم جاده و بغض من  
میبارم برای سبک تر شدن  
کدوم ساحل دنج پهلوی تو  
بشینم پی ردی از بوی تو



صدف تا صدف موج غم با منه

دل تنگمو صخره پس میزنه

دلَم شکسته ، کار بابا انقدر آزارم نداد که حرف مامان.ولی شاید پانیز بخواد بره.باید بهش بگم.گویشیمم رو حالت پرواز بود.بدون مزاحم.سهاهم که دک شد. صدای زوزه هم قاطی صدای موج های دریاست.کاش من عاشق خواهرم نبودم، دارم آزارش میدم .عمو رو هم با عشق زیادم عذاب میدادم. اگه من نبودم از اول یا مثل برادرای دیگه سر هر وعده غذایی میدیدمش، انقدر وابستم نمی شد. البته مامان بابای ما مثل بقیه نیستن.دیگه از همه زده شدم. پانیز تنها چیزیه که دارم. آخرش چی میشه؟ خدا صدام و میشنوی؟

بیدار شده دستاشو گذاشته رو چشمم. چرا من انقدر دوستش دارم؟اگه الان نرفت بعدا بخواد ازدواج کنه بازم تنها میشم. سعی می کنم زیاد نگاهش نکنم تا غم چشمامو ببینه.دلَم میخواد بغلش کنم اما اشکم در میادو فعلا وقتش نیست بهش بگم.

سرشو گرم کردم تا بهش خوش بگذره. یاور مهربون اومد.با امسال فکر می کنم ۸ ساله برای بابا کار می کنه. یه روز باید با پانیز بریم برای نی نی دیدنی.شامو خوردیم و خوابیدیم فردا بازار روز اینجاست باید ببرمش ببینه.واسه خودم جالب بود اومده بودم.سرش رو دست راست منه.موهایش پخش و پلا شده.آجی ناز من،گل ناز عمو مهرداد،شاید دیگه آخرین دیدارمون باشه. تا وقتی که صبح شه فقط نگاهش کردم.

پانیز:مهران تا صبح رو دستت بودم؟ببینم؟خوبه؟

من:به یاد بچگی.خوب بود.نه چرا چیزیش بشه.

پانیز:مهران یه چیزی می خوام.

من:چی عسلم؟

پانیز:لباس محلی اینجارو.میخوام مثل محلیا برم بیرون و ببینم روستاهاشون چجوریه.

من:خونه یاور میبرمت میبینی.لباسم بریم اون نمایشگاهه بخرم برات.

پانیز:خسته شدم.اونجا قصر اینجا قصر. بزرگیاشون دلمو زده.

من:چرا؟قشنگن که.به نقشه دایی توهین کردی؟

پانید: نه میدونم مشاورش اینجاست...

با دست بهم اشاره کرد.

من: بریم امروز بازار محلیا؟ پرسیدن نداره که پاشو حاضر شو.

سرشو میاره پایین موهاش می افته پایین. جمع می کنه.

پانید: هیچکدوم از دوستانم باور نمیکنن داداشمی.

من: چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

پانید: می گفتن مهرداد داداشته و مهران دوست پسرت .

من: دوستای منم همین فکرو میکنن.

میخنده: بیا شیر کاکائو تو بردار.

من: باشه بدو من بیرون منتظرم.

ماشینو تمیز کردم یه ذره. دریا ارومه. جون میده بشینی رو بالکن نسکافه بخوری. اگه عمو بود که خیلی بهتر میشد ولی تو عمرم بهترین سفریه که بدون مامان و بابا اومدم.

با ژست خاصم رانندگی می کردم. لباسو خریدم، ولی زیادم محلی انتخاب نکرد. سنتی بود ولی قشنگ بود. منم یه چیزی خریدم به اون بیاد. مثل لباس سنتیای تو کنسرت و لباس پانید یه دامن و مانتو بنفشو طلایی بود که تو کمرش کش تنگ داشت که قسمت بالاتنش یکم می افته پایین تر از کشو حالت چین به خودش میگیره. روسریشم یه حریر بود با یه کلاه روش. خوشگل بود. لباس منم فقط پیرهنش سنتی بود. دور گردن و آستیناش تیکه دوزی داشت. لباسای خودمونو گذاشتیم تو نایلکس و اینارو پوشیدیم. کنار نمایشگاه یه آتلیه بود رفتیم عکس بگیریم گرمون کردن گفتن مدل ما بشین. تجربه قشنگی بود. عکسارو چاپ شده تحویلمون دادن. تو خیابون که راه می رفتیم همه نگاهمون می کردن. دو تاییمونم قشنگ بودیم. همچین قشنگ خوشگل. دارم خودمو آماده می کنم امروز بعد از ظهر بهش بگم. جلوی طلا فروشی وایسادم. یه و این یکاد برای بچه یاور خریدیم رفتیم خونشون سرراه گل و شیرینی و میوه هم خریدیم. یکمیم گوشت و مرغ.

پانید: میریم پیش نی نی؟

من: آره.

پانید: نرفتم پیش عمه زیبا بد نشد؟

من: تصمیم گرفتم با همه مثل خودشون رفتار کنم خوبی که از حد بگذرد نادان خیال بد کند. اونا مگه اومدن تکیه؟ تکیه ما نبود که برای داداششون بود.

پانید: خیلی ناراحت شدم نیومدن.

من: این به اون در.

از ماشین پیاده شدیم.

پانید: خدایا کاش یه روزم عمه شم برم اینجوری پیشش.

من: نفرینم می کنی؟

پانید: میگم بچه دارشه خانم آیندت نفرینه؟

من: دخترای الان زن زندگی نیستن خودتو نبین که تحت تربیت عمو بودی.

پشت در چوبی حیاطشون وایسادیم. مرغ و خروس و اردکاشون تو حیاط واسه خودشون می چرخیدن.

من: آقا یاور؟ هستین؟

یاور اومد بیرون. مارو دید، گیوه هاشو پوشید تقریباً ۳۰ سالش میشد. موهاشو یه وری شونه می کرد یه عرقچین رو سرش میشه با یه کلاه سفید. کت پشمی مخصوص چوپانا رو دوشش لبای گوشتی و بینی قلمی یکمی بزرگه و چشمای قهوه ای. موهای فر ریز.

تا دم در دوید تا زود برسه: آقا جان منتظر تون گذاشتم ببخشید قربانتون برم بفرمائید (با لهجه شمالی) سروناز آقا و خانم اومدن. پانید خانم بفرمائید

رفتیم تو پانید از مرغ و خروس میترسه چسبیده بود بهم خندم گرفته بود. سروناز اومد بیرون یه روسری سبز گلدار با پیرهن گلدار سفید پوشیده بود. سر بند هم داشت.

—خانم جان خوش اومدین بفرمائید.

پانید: سلام سروناز جون.

پانید به همه جون میگفت از لقب خانم آقا خوشش نمیومد.

یاور: آقا بذارین کمکتون کنیم. بدین به من سنگینه. سروناز بگیر از خانم وسیله هارو. ماشین  
نیاوردین؟ بدین ببرم بذارم توش.

من: یاور اینا برای شماست یعنی شما نه برای نورسیدست.

یاور: آقا شرمندم کردین. خجالتم دادین. ممنون.

دستاشو رو هم گذاشت و سرشو انداخت پایین.

نشستیم تو اتاقی که برای مهمونه. خونشون دوتا اتاق بود. تو یکی می خوابیدن و تلویزیون  
میدیدن و مهمون می نشست. تو اون یکیم می خوردن و آشپزخونه بود. برای بچه فقط یه گهواره  
چوبی گذاشته بودن. پانید که دنیا اومد بعدها دایی میگفت سرویس خوابشو از ترکیه آوردن. چقدر  
دنیای ما با اینا فرق داره. ولی تو خونشون انقدر صفا و صمیمیت هست که حس خوبی به آدم میده.  
- آقا زحمت کشیدین می گفتین تشریف میارین یکی از همین مرغ هارو برای نهار آماده میکردیم.

من: سروناز خانم کاری نکردم که. اینا جبران کوچیک از زحمتای یاور همیشه.

پانید: سروناز جون میشه بینیمش؟

- کنیز شماست خانم جان بفرمائید.

چقدر این دوتا صاف و ساده بودن.

من: انشاءا... خانم دکتر میشه.

دادش بغل پانید. پانید هوش از سرش پرید عشق بچست اونم مثل این که لپاش تپله.

پانید: اسمش چیه؟

- سحرناز.

من: چه خانم کوچولوی نازی. خدا نگهش داره براتون.

زیر گوش پانید گفتم جعبه رو بذاره تو قنداقش بده به سروناز. بچه رو داد بغلم از کیفش درآورد.

پانید: انشاء... قدمش مبارک باشه. قابل نداره.

سروناز و یاور هاج و واج به ما نگاه می کردن.

یاور: آقا جان تورو خدا خجالتم ندین این چه کاریه؟ به حد کافی شرمنده اون مرحوم هستم شما و آقا هم همیشه به من لطف دارین.

سروناز: یاور بیا اینارو واسه خانم و آقا کباب کن.

من: نه ما باید بریم. اومدیم بینیمتون و برای قدم مبارکی دخترتون.

یاور: کاش آقا و خانم رو هم میاوردین.

من: خودت که میدونی چقدر گرفتارن. انشاء... سفر بعدی.

یکمی نشستیم و پاشدیم اومدیم خونه.

من: پانید بیا اینجا...

نشستیم روبروی هم دستاشو گرفتیم.

من: دلیم نمی خواست اینارو بهت بگم ولی حق داری بدونی. مامان و بابا اولین دادگاشونو رفتن و سر تو به توافق نرسیدن مامان میخواد ببرت با خودش کانادا. ازم خواست من بهت بگم. (بهش نگفتم که میترسن به خاطر من نری خواستم راحت تصمیم بگیره) میری باهاشون؟

دستاشو از دستام بیرون آورد و زانو هاشو بغل کرد.

پانید: برم کانادا و بیشتر تنها بمونم؟ میخواد دق مرگم کنه؟ اون اگه مادر بود همینجا میموند و پیشرفت منو میدید. بهش بگو حتی تابوتمم باهش کانادا نمیره. من یه خانواده داشتم عمو و داداشمو خودم. ما کامل بودیم اما عمو نیست منو تو که هستی. من تورو ول نمیکنم. نصف وجودم زیر خاکه نصفشم پیش تو حتی از اون شهرم نمیتونم برم. من جایی نمیرم. حتی اگه توام منو نخواستی خودم میمونم.

من: قربونت برم.

بغلش کردم حالش خیلی گرفته شد: چرا تورو نمیره فقط منو؟

من: به من گفت چون پایان خدمت نداری همیشه البته اگه خواستی میتونی بیای بعدا. پانید خیلی ناراحت شدم از حرفش. در صورتی که من کارت پایان خدمت دارم

یه چیز دیگم هست. نیازی رو میشناسی؟

پانید: وکیلش؟

من: آره. میخواد باهاش ازدواج کنه و بره.

پانید: عیبی نداره ما همون خدای این چندسالو بازم داریم. اونا فقط بلدن مارو تنها بذارن.

من: پس خودت بگو که نمیری. اگه من بگم فکر میکنن من نمیدارم بری باهاشون.

پانید: مرتیکه نیازی رو نمیتونم جای بابا ببینم. مهران تو قول دادی. پیشمی دیگه؟

من: تا آخرین نفسام.

واسه اینکه حالو هواش عوض شه دویدم تو دریا اونم اومد یک عالمه آب بازی کردیم موج که میومد کمرشو می گرفتم و میپریدم بالا. از ته دلش میخندید. شب یه چیز تازه برام پخت. نمیدونم آشپزی رو از کجا یاد گرفته. غذاهاش حرف ندارن. تاحالا دستپخت مامانو نخوردم ولی خب مال اقدس خانم اینجوری نمیشه.

من: ترکیدم. اووووف چقدر خوردم.

پانید: نوش جونت. خوشمزست؟

من: خیلییی.

پانید: داداشی فردا بریم؟ خیلی از دانشگاه عقب موندی.

من: اگه میخوای بریم. من دانشگاهم اوکیه! عقب نیمونم.

پانید: بریم بهش بگیم که من نمیرم. ولی بازم از این کارای یهویی بکن قشنگ بود. خیلی خوش گذشت.

من: چشم رو چشمم. به یاور بگم که میریم.

گوشیمو باز کردم. هیچ خبری نبود جز سه چهارتا اس ام اس تبلیغاتی.

صبح طرفای ساعت ۱۰ بود که راه افتادیم. تو راه یه عالمه باهمم آهنگ خوندیدم اما اونیکه بیشتر دوست داشتیم این بود:

تورو با دنیا عوض نمی کنم

بی تو دنیا واسم ارزش نداره

اگه تو نباشی غصه میاد

و رد پاشو رو دلم جا میذاره

تورو با دنیا عوض نمی کنم

تو خودت می دونی

بگو که تا وقتی دنیا دنیااست

پیش من میمونی

تورو با دنیا عوض نمیکنم

تو خودت می دونی

بگو که تا وقتی دنیا دنیااست

پیش من میمونی

تورو با دنیا عوض نمی کنم

تورو به سادگی از دست نمیدم

دلی که گذاشتی پای عشق من

دیگه حتی به خودت پس نمیدم

اینروزها هرکسی میرسه میگه

این دوتا چقدر خوبن باهم دیگه

عشق بین منو تو موندنیه

هرچی که از تو باشه خوندنیه  
تورو با دنیا عوض نمی کنم  
تو خودت می دونی  
بگو که تا وقتی دنیا دنیااست  
پیش من میمونی  
تورو با دنیا عوض نمیکنم  
تو خودت می دونی  
بگو که تا وقتی دنیا دنیااست  
همه عشقمون واقعیه  
آخه دلامون مال همه  
هرچی بگم قشنگه عشقمون  
میدونم واسش خیلی کمه  
تورو با دنیا عوض نمیکنم  
تو خودت می دونی  
بگو که تا وقتی دنیا دنیااست  
پیش من میمونی

\*\*\*\*\*

خودمو پرت کردم رو تخت.خسته بودم .گوشیم زنگ خورد.

آرین:سلام.مهران کجایی تو؟چرا در دسترس نبودی؟

من:سلام عزیزم.سفر بودم.

آرین:می خواستم بگم تحویل پروژه افتاد جلوتر.سه روز دیگست.



من: مرسی که گفتمی...

آرین: مال ما که آماده نیست. تو به کجا رسوندیش؟

من: گرافیکش مونده اونم امشب درست می کنم.

آرین: قربونت. فردا میبینمت فعلا.

گوشی رو گذاشتم رو پاتختی. مامان خونه نبود. پانیز هم حموم بود. منم خوابیدم...

\*\*\*\*\*

پانیز

فکر می کردم اگه عمو نباشه اصلا بهم خوش نمی گذره، اما عجیبه گذشت. میدونم چون روحش پیشمون بود بهمون خوش گذشت. روحش همیشه پیشمونه. مهران خیلی ریخت و پاش می کنه باید یکم حساب کتاب داشته باشه. ولی یاور و سروناز خیلی خوشحال شدن. از شمال که برگشتیم دویدم تو حموم لباسام ریختم تو سبد. بوی رطوبت گرفته بودن وحشتناک. مامان که اومد شماره نیازی رو از گوشیش برداشتم. می خواستم با خودش حرف بزنم. زنگ زدم بهش.

-بله بفرمائید....

من: آقای نیازی؟

-خودم هستم.

من: پانیزم.

-خوبی عزیزم؟

من: خوبم. من عزیز شما نیستم. میخوام بینمتون. ساعت ۵ کافه ۱۷. حرفام مهمه. ۵ بشه ۵ و یک دقیقه میرم.

-باشه. حتما. آدرسو بگو میایم.

من: میایم نه خودتون تنهایی میاین.

-خیابون پایینی خونمون خدانگهدار.

یه مانتو زرد پوشیدم با شال و شلوار مشکی. کیف و کفشمم چهارخونه ترکیبی صورتی زرد و سرمه ای بود.

مهران خوبه که خوابه اومدم بیرون .

-سلام خانم ریاحی.

برخرمگس معرکه لعنت اه.

من:سلام .

بند کیفمو تو دستم فشار دادم و رفتم.

-جایی تشریف میبرید بفرمائید برسونمتون....

من:آقای افشار مثل اینکه شما حرف حالتون نمیشه.

-چیزی نمیگم که.میگم برسونمتون...

من:فکر کنم دلت می خواد اونیکی چشمتم مثل این شه آره؟

-نه!اصلا.

من:پس بفرمایین.خوش گذشت.

قدمامو تند تر کردم. دفعه پیش جلوی منو فاطمه رو گرفت .یه برگشتی زدم زیر چشمش. دوماهه هنوز خوب نشده بچه پررو.

نشستم رو یکی از میزا.پسرا همه برگشتن نگام کردن اصلا برام مهم نبود برای اونا سیب سالم و کرمو یکیه فقط می خوان حس خودشونو ارضا کنن.یه نسکافه کاراملی سفارش دادم کتابمو در آوردم تا بخونم.کتاب ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

در کوچه باد می آید

این ابتدای ویرانی است

-سلام.دیر که نکردم؟

من:سلام بفرمائید.

از جام پا نشدم .

-جای قشنگیه.

من: آقای نیازی صاف برین سر اصل مطلب این چه بازی ایه شروع کردین؟

-بازی؟ نه اشتباه نکن. حق طبیعیه مادرته دخترشو بخواد ببره با خودش.

من: و اگه دخترش نخواد بیاد؟

-یعنی چی؟

من: یعنی اینکه به مامانم بگین من هیچ جا نمیام. پیش بابام نمیروم. میرم یه جا که دست هیشکی بهم نرسه.

-مهران یادت داده این حرف هارو؟

من: مواظب حرف زدنتون باشین من اجازه نمی دم راجع به داداشم اینطوری حرف بزنین.

-اگه نیای مامانت به زور میبرت.

من: نمی تونه. اونا مارو نخواستن ماهم اونارو نمی خوایم. فکر نمی کنم حرف دیگه ای مونده باشه. خداحافظ.

-پانیدجان بشین خانم.

من: فقط یه چیزی رو بهتون بگم. اگه به خاطر پوله مامان من هیچی به شما نمیده یعنی بابام نمیداره. خداحافظ.

۱۰ تومن گذاشتم رو میز و اومدم بیرون.

-پانید! وایسا. یک دقیقه بیشتر نمیشه.

من: فقط یک دقیقه.

-اونجا آینده بهتری در انتظارته بهش فکر کن. اینجا پیش بابایی که به مادرت خیانت کرده بمونی نهایت یکی میشی عین خودش.

من: کی گفته من قراره پیش اون بمونم؟ حتی اگه کسی رو هم نداشته باشم سال بعد که درس تموم شه میچسبم به موسیقیم. پول هیشکی رو هم نمیخوام. فکر میکنم مامان و شما پیش دستی کردین نسبت به بابام. بابام هیچ خیانتی به مامانم نکرده. اگر الان به مشکل برخوردن تقصیر دوتا شونه نه یکیشون. کار بابامم تایید نمی کنم اما به جای قضاوت کردنش بهتر نیست از مامان پرسین این سالا چه رفتاری باهاش داشته؟

-آخه دختر خوب چرا لگد به بخت میزنی؟ میدونی با این استعدادت تو موسیقی اونجا چی میشی؟  
من: یک دقیقتون تموم شد. براتون آرزوی خوشبختی می کنم.

-پانیذ! چرا اینجوری میکنی!

من: میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟

-آره عزیزم

من: میشه نقش ناپدری مهربونو بازی نکنین؟ مامانم تو همون جلد مدیریت بمونه بیشتر بهش میاد. نه به شما نه به اون نمیداد این نقش. منم بچه نیستم با یه آببات گول بخورم. اگه زحمتتون نیست منو مهرانو ول کنین بریم دنبال زندگیمون. ۱۶ سالمه مهرانم ۲۰ سالش. تو این ۲۰ سال کجا بوده مامانم؟ بابام چی؟ که حالا من مهم شدم واسشون. اونم فقط یهویی من مهم شدم مهرانو انداختن دور. ۱۲ سال. زمان کمی نیست. ۱۲ ساله منو مهران تنها ییم. جز عموم کسی صدامونو نشنید. هیشکی به جز اون مارو ندید. با خنده هامون خندید با گریه هامون گریه کرد. افتادیم زمین دستمونو گرفت پیشرفت کردیم بیشتر تشویقمون کرد عموم از زندگی دوتا ییمون حذف کنم ما هیچی نیستیم جز یه وجود مکرر. میشه از مامانم پرسین نماز خوندنو کی یادم داد؟ میشه ازش پرسین کی اولین بار روزه گرفتیم؟ کی هر سال اول مهر مارو میبرد مدرسه؟ این همه سال شبای تولدم چرا نبود؟ کی روز کودک میبردمون گردش؟ اصلا میدونه اینارو؟ تنها کسی که دارم و واسم مونده مهرانه. نمیدارم اونو ازم بگیرین. مامانم مراسم عمو دیر اومد تا به قرارش با شما برسه. از همچین آدمی من انتظار احساس و عاطفه ندارم.

-حرف آخرته؟

من: حرف اول و آخرمه.

از خیابون رد شدم. وای این مرتیکه چقدر فک میزنه. اه. گوشیم زنگ میخوره.

مهران: کجایی آجی؟

من: سرخیابون.

رسیدم خونه مامان مرتب و اتو کشیده رو مبلا نشسته بود مهران هم با اخم زل زده بود به تلویزیون. دستاشو از رو شکمش به طرفین برده بود.

من: سلام.

خواستم برم بالا که مامان گفت: بشین باهات کار دارم.

من: میخوام برم کار دارم. کارتونو مهران گفت جوابشم دادم.

- با کی لچ کردی؟

من: با هیچکس.

- به امید حرف شهنام نمون. اون مثل مهرداد بیکار نیست بیفته دنبال شما.

من: مامان واقعا که. حرمت اون ۱۲ سالی که مارو بزرگ کردو نگه دارین. من اجازه نمیدم بهش توهین کنین. عوض دستت درد نکنشه؟ از زندگیش زد و به بچه هاتون رسید؟ میتونست خیلی زودتر از اینا ازدواج کنه به خاطر ما هی عقب می انداخت. حالا اینه جوابش؟ بیکار؟  
- منظورم این بود...

من: منظور تون کاملا واضح بود. فهمیدم.

مهران: پانیز برو بالا لطفا.

اومدم تو اتاقم. امیدوارم تونسته باشم نیازی رو خوب روشن کنم.

صدای مهران انقدر بلنده تا بالا میاد.

مهران: مگه تو این چندسال مزاحمتون بودیم؟ یه زندگی آروم و بی دغدغه می خواین که رفتین سراغ نیازی! خب زندگیتونو بکنین. چیکار به ما دارین؟

- مهران تمومش کن. حرفای تو و مهرداد مغزشو پر کرده. خودتم میدونی اون جا وضعیت از اینجا بهتره.

مهران: خانم صبوری نه پانید آلیسه نه اونجا سرزمین عجایب که بخواد یه شبه بشه اونی که تو نقشه هاتونه. نمیدارم دیگه اذیتش کنین. ۱۶ سالشه اما بهش بگی خاطره خوبت چیه چیزی نداره بگه. بچه که بود نداشتین چیزی بفهمه. فقط با زور بهش تحمیل کردین درس بخونه. شما ندیدی فقط منو همون مهرداد بیکاری که میفرمائید پیشش بودیم تا کم نیاره. جا نزنه. واسم مهم نیست که هیچوقت بهمون حتی یک ذره هم فکر نکردین. منم مثل پانید بچگیمو از دست دادم سر خودخواهیای شما. چی شد؟ مثلاً لیسانسو تو ۲۰ سالگی بگیرم چه فرقی میکنه؟ آخرش میخوام بشم یه مهندس درجه دو پر عقده که چپیده تویه دفتر مهندسی واسه این و اون کار میکنه. اینو میخواستین؟ رسیدم بهش. اما نمیدارم پانید قربانی خواسته هاتون شه. به آقای ریاحی هم بفرمائید نمیدارم پانید زیر دست زن بابا بزرگ شه. از مغزتون دربیارین که بذارم بیاد چه پیش شما چه پیش اون.

با حرص پله هارو میاد بالا. در اتاقشو چنان کوبید من پریدم هوا. خیلی عصبانیه نمیرم سمتش یه چیزیم به من میگه. پتو رو کشیدم سرم.

\*\*\*\*\*

راوی

نیازی از حرف های پانید جا خورده بود. پیش خود فکر می کرد که چطور به شهرزاد مسئله را بگوید. شهرزاد به کمیل زنگ زد.

— سلام شهرزاد جان.

— سلام.

— چیزی شده؟ صدات چرا گرفته؟

— با بچه ها حرف زدم. پانید نمیاد.

— با منم حرف زد.

— کی؟

— پانید. الان پیشم بود. اومد خونه؟

— آره. چی گفت؟

-خیلی عصبانی بود. گفت نه اگه با مامانم نیام پیش بابامم نمیرم. دست از سر منو مهران بردارین و از این حرفا.

-- هر موقع میام باهاشون حرف بزنم آخرش بحثمون میشه. من چیکار کنم؟

-تنها راهت اثبات عدم صلاحیته محمده.

-- کمیل مهران دیگه بهم نمیگه مامان. میگه خانم صبوری.

-به پانید یا مهرداد چیزی گفتی که بدشون اومده؟

-- نه خیلی وقته دیگه اون مهران قبل نیست.

-درست میشه. ناراحت نباش.

\*\*\*\*\*

محمد: یعنی چی که پول نمیده؟ ببین اگه زیاد زر زر کرد سگای باغو باز می کنی می اندازیش جلوشون.

مرتیکه عوضی.

گوشی را پرت کرد روی میز.

محمد: چی می خوای اینجا؟

-قربان خانم فرمودن این لباس هارو بیوشین مهمون میاد براتون.

محمد: کی بهت حقوق میده؟

-شما ...

محمد: پس از من دستور میگیری. خانم غلط کرد.

لباس هارا مچاله کرد و روی زمین پرت کرد. خدمتکار که ترسیده بود لباس هارا برگرداند.

زری: تو که اینجایی! این چه بلاییه سر اینا آوردی؟

-خانم آقا اینجوریشون کردن.

زری: برو سر کارت.

صدای کفش های زری محمد را آزار میداد. زری در را باز کرد.

محمد: صدای کفشات رو مغز مه. راه نرو اه.

زری: محمد چرا اینجوری میکنی؟ پاشو الان میان.

محمد: حالم بده.

زری: چپی حالتو خوب میکنه؟

محمد: اینکه تو رو نبینم. برو بیرون.

زری: باز که تو بد اخلاق شدی! نیم ساعت دیگه پایین منتظرم.

محمد کلافه دستی روی موهایش کشید. راننده اش را خبر کرد.

جلوی در باغ ایستاده بود. نفس عمیق کشید و داخل شد.

- این حیون باید بالا بیاره و گرنه میمیره.

-- اگه بالا نیاورد من خودم معدشو خالی می کنم.

- بگین من کارم تمومه.

-- چند لحظه صبر کنین.

--- چی شد دکتر؟

- باید بالا بیاره.

--- سلیمون دکتر و راه بنداز.

محمد: آواجان، کمند خانم با چندتا اسم دیگه.

آوا: چطوری مرد؟ خبری میشه اومدی سمت من؟

محمد: اول تو بعد خبر. بریم یه گوشه ای.



هر دو به داخل ویلا رفتند. خدمتکار کت محمد را گرفت. عمارت بزرگ دو طبقه بود. شیررهای بزرگی روی ستون ها جا خوش کرده بودند. دیزاین داخل سفید بود. همه چیز. حتی مبلمان و پرده. به اتاق کار آوا رفتند.

آوا: شلوغه. فروش ماهم بیشتر شده.

محمد: این همه دردسر. پول داره؟

آوا: ای میگذره. ما فقط میفروشیم.

محمد: این کارت یعنی وسط دهن شیر.

آوا: شام امشب خودم درست کردم. شوکت هم که نیاد.

محمد: کارت دارم. واسه خودم واجبه.

آوا: یادته محمد؟ چندسال پیشا چقدر دوست داشتیم؟

محمد: چرا؟

آوا: چون تو با همه فرق داشتی. یادته؟ گفتیم نرو سمت شهرزاد ولی رفتی! چطوره؟ باهمین؟ بچه ها؟

محمد: هممون از هم جدا شدیم. سرمرگ مهرداد.

آوا: خیلی مرگ بدی داشت.

محمد: مثل برادر تو.

آوا: بعد اینکه اعدامش کردن. دیگه کسی رو ندارم. از یه پسری خوشم میومد شکل تو بود. اونم ندارم.

محمد لبخند زد.

محمد: آوا وقت کمه.

آوا: فقط بگو چی می خوام؟

در کمد دیواری را باز کرد. در دیگری روی دیوار بود. دستش را روی شناساگر گذاشت. در باز شد.

آوا: این خوبه. گیر نداره. فقط مهارت. فالشی نداره. میدونی یعنی چی؟ غلط نزنه.

محمد:هیچ فرقی نکردی.

محمد اسلحه را از آوا گرفت. ماشه اش را کشید و به سمت دیوار هدف گرفت.

آوا:محمد یادت باشه گیر کردی من اسلحه نمیشناسم.

محمد:من هیچ فرقی نکردم فقط یه خورده پیر شدم. اسلحه وقتی باهاته مثل زنته.

آوا:شام بمون.

محمد:نه میرم.

از اتاق بیرون آمدند. آوا به سمت در اتاق می رفت که محمد گفت:آوا، اومدم دنبال سرخه ای.

آوا:محمد کله خر شدی؟

محمد:آوا میدونم که میدونی. بگو کجاست.

آوا:سرخه ای؟ سرخت میکنه. از من نخواه. خواستی بری کتو از خدمتکار بگیر.

محمد:آوا خودت که میدونی چرا. پس بگو.

آوا:اونیکه تو دستته رو بذار زمین. بعد بهت میگم. تا وقتی اون دستته اون جای تو تصمیم میگیره

محمد:دارم میرم جنگ شغال. همیشه.

آوا:از شوکت که پرسیدم خبرت می کنم.

\*\*\*\*\*

محمد فنجان قهوه اش را روی میز جابه جا کرد. این بار هم یک ملاقات مهم دیگر با نمایندگان

شرکت های مهم در کیش و دبئی.

-واقعیت اینه که این پیشنهاد پیشنهاد چرب و پر و پیمونیه.

بابک:نکته حرف جناب مهندس ریاحی اینه اگه ما بخوایم قرار داد امضا کنیم با نمایندشون امضا

نمیکنیم. لازم باشه من میام پیششون. پیش قراردادام خوندم چندتا تبصرش مشکل داره. فقط من

کی پیام خدمتشون؟

-ما باهاشون هماهنگ که شدیم خبرتون می کنیم.

نمایندگان از ویلا خارج شدند.

بابک: محمد نظرت چیه؟

محمد: بهشون شک کردم.

بابک: اما اگه بشه اندازه همه این سالها پول میاد دستت.

محمد: نمیدونم. از دادگاه چه خبر؟

بابک: ۶ ام دادگاه دارین و تو ۱۸ ام بلیط داری. دختر تو میدی بیره؟

محمد: هرچی خود پانیز بخواد. من رو حرفش حرف نمیارم. روز اولی یادته بهم چی گفتی؟ گفتی وقتی اومدی کارت باید جا خانواد تو بگیره.

بابک: گفتیم. اما ..... هیچی ولش کن. من برم فعلا.

\*\*\*\*\*

مهران

امروز باید پروژه هارو تحویل بدیم. پانیز یکمی تو کارام بهم کمک کرد. قطعه جدیدشو تموم کرده شنیدم عالی بود. گذاشت رو پروژم. استادم عاشق موسیقی بود.

-آقای ریاحی. نوبت شماست.

ارائش دادم همه دست زدن. استاد گفت: ممنونم نفر بعد آقای پورمحمدی. آقای ریاحی تشریف داشته باشید بعد از اتمام جلسه کارتون دارم. نشستیم منشی داشت نمره هارو تایپ می کرد دل تو دلم نبود. رفتیم پیشش.

من: استاد در خدمتم.

-کارت عالی بود. واقعا فکر نمیکردم تو این زمان کم موفق بشی.

من: استاد زمان ارائه رو جابه جا کردین اما برای من آماده بود. در کنار مشکلاتی که داشتیم سعی کردم کارم خوب انجام بدم.

-و اما یه چیز دیگه. موسیقی متنش. قطعه کی بود؟

من: کار یه خواهر مهربون. تقدیمش کرد به شما. میدونست موسیقی دوست دارین.  
- وقتی که میشنیدمش کل زندگیم عین فیلم از جلوی چشمم رد شد.  
من: کنسرت دارن. حتما دعوتتون میکنم.  
- بی صبرانه منتظرم. نمرتم از رو برد بین.  
رفتم سمت برد. همه بچه ها جمع شده بودن. درست نمی تونستم بینم. دوستم بهم زنگ زد.  
من: بله؟  
- مهران نمرتو دیدی؟  
من: نه منتظرم خلوت شه.  
- بگم؟  
من: چنددفعه گفتم نگاه نکنین؟  
- مهران جان متاسفم.  
من: چی شده؟ چنده؟  
- چرا ازم می خوای خبر بد بهت بدم؟  
من: خودم میبینم الان.  
- مهران.... مهران تو نفر اول شدی.  
همه جمعیت جلوم برام هورا کشیدن. نمرم ۲۰ بود. باورم نمیشد. ترم بالاییامون می گفتن استاد همتونو می اندازه. ۲۰؟؟؟؟؟؟ قربونت برم پانید همش به خاطر آهنگ تو!  
- آقا مهران منتظر شیرینیش هستیم. پسر مهره مار داری تو. استاد فقط به تو ۲۰ داده.  
من: باشه به موقعش. من برم دیرم شده.  
پانید لباساشو عوض میکرد. از مدرسه اومده بود. دویدم بغلش کردم: قربونت برم مهربووونم.  
پانید: عزیزدلمی! چی شده؟

-استاد بهم ۲۰ داد باورت میشه؟ ۲۰!!!!!!

پانید: مگه تو دانشگاه ۲۰ هست؟

-آره بابا...

بلندش کردم و چرخوندمش.

پانید: خب چرا قربون من میری؟ قربون خودت برو که درستش کردی.

من: کار من به کنار ازش راضی بود اما از ملودی تو خوشش اومده بود. تو چشماش اشک جمع شده بود. برای کنسرتون دعوتش کردم.

پانید: واقعا؟ یادم بنداز بلیط vip بدم بهت.

من: میشه یه بارم برای من بزنیش؟

پانید: آخه ویولن سل اون.

من: خب با پیانو میشه؟

پانید: به قشنگی اون نمیشه. بریم.

رفتیم سالن پذیرایی. مثل عمو مهرداد و ایسادم کنارش و نگاهش کردم.

من: پانید عالیه.

پانید: میدونی کی عالی تر میشه؟

من: کی؟

پانید: که تو بخونی.

من: چیو؟

پانید: یه شعری برای عمو مهرداد.

من: با کمال میل.

\*\*\*\*\*

چهارروز بعد

امروز استاد یه چیزی رو بهم گفت که جا خوردم. گفت برای ارئه دوباره پروژت باید بری ۱ماه مالزی. تو گیر و دار طلاق اینا من کجا باید برم؟ گفت جشنوارست و ما تورو انتخاب کردیم. یک هفته وقت داشتیم. مونده بودم به پانید چجوری بگم. بالاخره دلو به دریا زدم. رفته بودیم گالری نقاشی...

من: خیلی قشنگن....

پانید: من که جای بد نیارمت عزیزدلم.

من: پانید همیشه بریم بیرون باهم حرف بزیم؟

پانید: چی شده مهران؟ خیلی مشکوک میزنی.

من: بریم حالا.

نشستیم رو سبزه ها.

من: پانید پروژم قبول شده تو کنگره. میخوان ازم برم نمایشگاه.

پانید: این که خیلی خوبه دیوونه. کجاش غم داره انقدر ناراحتی؟

من: باید یک ماه برم.

پانید: کجا؟

من: مالزی.

پانید: آهان اونجا! گفتی چقدر؟

من: یک ماه.

پانید: برو داداشی. موفق باشی.

من: نمیرم. تورو کجا بذارم برم؟

پانید: خونه مامانی میمونم.

من: پانید...

پانید: هیشتشش. میری. هیچی نگو. بریم خونه. خستم.

خوشحالم که با قضیه کنار اومد. اگه بشه زودتر بر میگردد. ساعتو کوک کردم رو ۸ صبح و خوابیدم.

گوشیم زنگ زد گفتم حتما یا آرینه یا بقیه بچه ها. قضیه مالزی رو فهمیدن مهربون شدن هر دفعه رد تماس می زد. دفعه چهارم پاشدم. شماره رو نشناختم جواب دادم...

من: بله بفرمائید.

-آقای ریاحی؟

من: بله.

-من مدیر دبیرستان خواهرتون هستم. یه تماس گرفته شد با مدرسه صداس کردیم بیاد صحبت کنه خودشو پدرتون معرفی کرد پانید جان گوشی رو که گرفت چند لحظه بعد افتاد رو زمین.

من: یا امام حسین. مدرست؟

-نه با آمبولانس بردنش بیمارستان .....

من: باشه ممنون...

زنگ زد به عمو تیرداد.

-سلام پسر...

من: سلام عمو. باهام میان بریم بیمارستان؟ پانیدو بردن.

-بگو کجا الان میام. چی شده؟

من: نمیدونم منم الان میرم بیمارستان ..

-باشه.

موهامو شونه کردم. هرچی دستم اومد پوشید. ماشینو وسط حیاط ول کردم دویدم.

من: ببخشید خانم پانید ریاحی.

-اورژانس.

از تابلو ها پیدا کردم. تخت هارو می دیدم. دبیرشون بالا سرش بود.

من: سلام.

-سلام شما برادرشین؟

من: بله الان از مدرسه تماس گرفتن چی شده؟

-نمیدونم با تلفن صحبت می کرد افتاد بیهویی.

من: ببخشید تو زحمت افتادین .

-خواهش میکنم من میرم...

من: خدانگهدار...

من: عزیزدلم پانید خوشگله چی شدی؟

جوابمو نداد خواب بود. عمو تیرداد یکم بعد اومد.

عمو: چی شده مهران؟

من: نمیدونم .

عمو: الان برمیگردم.

رفت. پیشونیشو نوازش میکردم. سرمو گذاشتم رو دستش. گریه گرفتم. آخه اون تماس از طرف بابا

بوده چی گفته که انقدر بهم ریختش کرده.

دستای عمو رو روی سرم حس کردم.

عمو: مهران جان؟

اشکامو پاک کردم: جانم؟

عمو: بیریمش بخش. میگه فقط فشار عصبیه. اما دکترش دوستمه گفت بخش بره بهتره.

من: مطمئن فقط فشار عصبیه؟ قلبش....

عمو: میبریم بخش که بهتر ازش مراقبت شه. قلبش خب حساسه. انشاءا... که چیزی نیست.





-تیرداد چش شده این دختر؟ چرا انقدر بی حاله؟

عمو: استاد از مدرسه آوردنش نمیدونیم .

براش اتفاقی این مدتو توضیح داد سری تکون داد و گفت بیدار که شد بهش بگیم.

من: عمو شما برین من هستم.

عمو: الان بیدار میشه میبریمش خونه.

من: چیزی گفتن؟ از قلبشه؟

عمو: نه گفت فقط شوک وارد شده بهش.

یکساعت منتظر شدیم . بیرون بودیم . صدای جیغ پانید اومد. درو باز کردم :جانم عزیزدلم چیزی نیست من پیشتم.

پتو رو محکم گرفته بود و جیغ می زد.

عمو: پانید جان ما اینجاایم هرچی دیدی تو خواب بوده.

آروم شد سرشو تکیه داد به سینم و گریه میکرد و اصلا حرف نمی زد. نگرانم. چی شده آخه. سعی کردم احساس امنیت بدم بهش. سرش. فشردم به سینم. اصلا حرف نمیزد .

من: عمو فکر کنم پروفیسور لازم شدیم.

عمو: پیشش باش میرم میارمش.

اومدن.

-چه دختر نازی. دخترم من سماواتیم. استاد عمو تیردادت. اسم شما چیه؟

پانید جواب نداد.

-اینجا نوشته چیه؟ آهان پانید. چه اسم قشنگی ...

اشاره کرد ما بریم. خوابوندمش رو تخت. می لرزید. از چی ترسیده آخه.

\*\*\*\*\*

پانید

خوشحالم. تز مهران برای پروژہ قبول شده. بالاخره رو لبش لبخندو دیدم. نگران منه. ولی نباید باشه. ممکنه آیندش خراب شه اگه نره. مامان بابا که جدا شدن یا میرم پیش عمو تیرداد یا مامانی. باید براش یه سری چیزا بخرم از مدرسه که برگشتیم میبرمش خرید. به جای اینکه به درس گوش بدم به چی فکر میکنم. در زدن.

—خانم مهدوی اجازه میدین پانید جان بیان دفتر؟

—بله. پانید دخترم میتونی بری.

پا شدم اومدم بیرون.

من: چی شده؟

—پدرت زنگ زده.

خیلی بد میشد پیش اونا باهاش حرف نمی زدم. خشمم پشت یه لبخند جمع کردم.

من: بله؟

یه صدای غریبه توی گوشی پیچید. چیزی گفت که بهم شوک وارد شد. افتادم زمین. فهمیدم میبرنم بیمارستان. دبیر پرورشیم هم اومد اما اصلا نا نداشتم چشمامو باز کنم. دلَم یه خواب میخواست که دیگه پانشم.

چند ساعت بعد.

من: مهران من بام تهران نیام.

مهران: بریم دیگه. میخوام برم بانجی جامپینگ.

من: خیلی بلنده نه بریم فرحزاد.

مهران: اونجام میبرمت.

آماده میشد که بپره. همه چی رو محکم کردن. دلشوره داشتیم لبخند زد و پرید تند تند می رفت  
پایین. اما..... صدای فریاد کارکنان اونجا منو به خودم آورد مگه میشه آخه طناب پاره شه؟ دویدم  
پایین مهران غرق خون بود. چشمامو بستم و جیغ زدم.

- عزیزدلم هیچی نیست. خواب دیدی.

مهران ز ندست؟ خواب بود؟ خدایا شکرت. چسبوندم خودمو بهش. اما ترس تو جونم بود اون  
صدا، حرفاش و ااااای....

منو خوابوند رو تخت و رفت .

- دخترم صدامو میشنوی؟

دهنم باز نمیشد جوابشو بدم.

- نمیخوای بگی چی شده؟ پانیز؟

من: من میترسم.

- از چی؟

من: اون تلفن مشکوک مدرسه.

- آروم باش. نفس عمیق بکش. هیچی نیست. ما اینجاایم. نمی دارم کسی اذیتت کنه.

من: خوبم.

- خب چی گفتن بهت؟

براش تعریف کردم و گفتم تو خواب چی دیدم و گفتم که همه خوابام درستن .

- نه اون ترس ا تلفن تو وجودت مونده بوده همچین خوابی دیدی. پیش آگاهی نبوده. نترس خانوم .

رفت بیرون. پتو رو کشیدم سرم.

\*\*\*\*\*

مهران

من: عمو چرا نمیان بیرون؟

عمو: بشین عزیزم میان.

پروفسور اومدن .

من: چی شده؟

-بشین پسر من تو که خودت از اون بدتری.

نشستیم: میگه تو مدرسه یکی زنگ زده گفته باباته جواب داده یه صدا پیچیده توش که گفته جوجو  
انتر به مامانت بگو پایچ ما نشه نکنه دلت میخواد مثل عموت اونو داداشتو بفرستیم به درک؟ دو تا  
موضوع اذیتش می کنه. ۱. تهدید چون تو ۲ عمدی بودن تصادف عموت.

دستمو بردم لای موهام :وای یعنی چی؟! بابام؟؟؟ باورم نمیشه.

عمو: مهران جان آروم باش. گفتن بابات تا بتونن پانیدو بیارن سر گوشی تلفن. دلیل نمیشه بابات  
داداششو بکشه. بابات عاشق مهرداد بود.

من: پروفسور چرا جیغ میزد؟

-تو خواب مردن تورو دیده.

من: پس قراره منم برم؟

-نه پسر. تو ام مثل اون چرا روحتونو میبازین؟

من: نگفت بهتون همه خواباش پیش آگاهین؟

-دید عموت فوت شده؟

من: نه ولی بعدش همه تصادفو با جزئیاتش دیده بود.

-شاید دیگه ارتباطش قطع شده. ولی به نظر من به خاطر ترس از دست دادن تو بوده این خوابو  
دیده نترس.

من: میتونم برم بینمش؟

-آره.

اشکامو پاک کردم و لبخند آوردم رو لبم.

من: خوبی بهار نارنج؟

واقعا که بهار نارنج لقب خوبی به برات. مثل شکوفه بهار نارنج حساسی.

پانید: مهران فهمیدی چی شده؟ راسته؟ مامان داره چیکار می کنه؟

من: مامان ۱۰ روز دیگه میره. نگران نباش. تصادف چه عمدی بوده چه غیر عمد بالاخره عمو رو

ازمون گرفته. قبول کنیم عمدی بوده برمیگرده پیشمون؟

پانید: نه بر نمیگرده. اما تورو که میتونن ازم بگیرن.

من: میخوای نرم مالزی.

پانید: نه دیوونه. برو. یعنی باید بری.

من: خوبی؟ بریم خونه؟

پانید: بریم.

\*\*\*\*\*

راوی

شهرزاد و نیازی مدارکی را برای اثبات عدم صلاحیت محمد جمع آوری کرده بودند. محمد از همه جا بی خبر منتظر روز دادگاه بود.

تیرداد نمی دانست چطور باید از محمد قضیه آن تلفن را بپرسد تا اینکه محمد خودش با تیرداد تماس گرفت. قرار گذاشتند که در شرکت همدیگر را ببینند.

-آقای رئیس جناب فاتح تشریف آوردن.

محمد: راهنماییشون کنین داخل.

باهم روبوسی کردند.

تیرداد: محمد کاش قدیما بود.

محمد: اونروز که با دوچرخه میرفتیم کوه. هییییی....

تیرداد: محمد تو مهردادو چقدر دوست داشتی؟

محمد: بابام که نخجوان بود مهرداد ۲ سالش بود ۵ سال من بزرگش کردم. مامانم فقط زحمت دنیا آوردنشونو میکشید. همه زحمتا رو دوش بابام بود مهردادو گرفتم زیر بال و پرم. پسر خوبی بود. برادرم بود، دوستم بود، همدمم بود، همه چیم بود.

تیرداد: پس یعنی تو نکشتیش؟

عرق سردی بر پیشانی محمد نشست: چی میگی تو؟ من؟ مهرداد که تو تصادف مرده.

تیرداد: بله تصادف بود اما به دستور تو بود.

محمد: دارم میگم به مرگ پانیدم خبر ندارم چی میگی.

تیرداد قرآنی را از کیفش درآورد: محمد میدونی که؟ قسم دروغ بخوری دودمانتو به باد میده دست بذار روش قسم بخور تا باور کنم.

محمد: گفتم به مرگ پانیدم. به قرآن مجید من روحم خبر نداره. تو از کجا فهمیدی؟ چرا پلیس نفهمیده؟

تیرداد: سه روز پیش از مدرسه زنگ زدن به مهران گفتن پانید بیمارستانه.

محمد: یا خدا. چی شده؟ چرا خبرم نکردین؟

تیرداد: گوش کن. به من زنگ زد رفتم اورژانس بود دکتر گفت خبر چون یهوویی بوده شوک وارد شده بهش قضیه مهردادو حال پانید رو گفتم گفت ببرینش بخش. یک ساعت منتظر شدیم وقتی بیدار شد فقط جیغ میزد هیچی نمیگفت استادم رفت بالا سرش بهش گفته بود یه تلفن به مدرسه شده بود دنبال شمارش هم رفتم اما نبود تو تلفن میگن که پدرشیم صداش میکنن و پشت تلفن تهدیدش میکنن که شهرزادو مهرانو میکشن.

محمد: میدونم کار کیه. تازه سر از کارش در آوردم. تیرداد بازی خطرناکی رو شروع کردم. ممکنه جون پانید هم در خطر باشه.

تیرداد: محمد چیکار کردی با زندگیت؟ مهران امروز ساعت ۶ پرواز داره پانیدو سپرده به من. شهرزادو طلاق دادی؟

محمد: این حرکت آخرین حرکتی هممون به آرامش میرسیم انتقام مهردادو ازش میگیرم.

تیرداد: من که نمیدونم داری چیکار میکنی اما یه کار نکن پانیدو مهران و بدبخت کنی!

محمد: مهرانو نمیتونم بیارم پیش خودم اما پانیدو میارم.

تیرداد: آگه بدنش به شهرزاد؟

محمد: هر آدمی یه قیمتی داره. نیازی رو میخرم رای شهرزادو بزنه.

تیرداد: محمد نگرانم برات. تو این یک ماهی که مهران مالزیه نمیدارم پانیدو بیاری. ازم دلخور میشه.

محمد: فعلا بمونه. مهران برای چی میره؟

تیرداد: تزش تو کنگره جهانی قبول شده میره اونجا برای ارائه و نماینده ایران تو نمایشگاه اونجا.

محمد: بهش افتخار میکنم.

تیرداد: این آدمای چی میخوان ازت؟ مهربادو چرا کشتن؟

محمد: نمیدونم. اما امیدوارم اونو که دنبالش دست پانید نباشه.

تیرداد: محمد گناه دارن بچه ها. لطفا قبل هر کاری فکر کن. همین اسم تو توی شناسنامهشون

براشون دلگرمیه چه برسه به اینکه بدونن تو نفس میکشی. فقط تورو دارن میفهمن؟

محمد: حواسم هست.

تیرداد: همیشه میگم کاش جای تو و شهرزاد بودیم ما. خدامارو نخواست که بهمون بچه نداد.

محمد: هنوزم دیر نشده .

تیرداد: نمیفهمن چی میگم. قدر بچه هاتو بدون.

محمد: تیرداد هنوز داداشیم؟

تیرداد: آره. مواظب بچه ها باش. من برم.

\*\*\*\*\*

محمد با بابک مشغول صحبت در سالن اجتماعات کارخانه بودند.



بابک: پانیزده؟

عکس پانیزد روی پرده بزرگ و صاف افتاده بود. محمد با لپ تاپ و عکسهای داخل آن خاطره بازی میکرد. بعد از شنیدن خبر قتل مهرداد نفرتش بیشتر شده بود.

محمد: آره.

بابک: صورت نازی داره. میاری پیش خودت بهش فکر کردی؟ دم به دقیقه مهمونی میشه تو ویلا آدمای اون مرتیکم میان. هزار تا آدم عوضی دیگم میان.

محمد: چاره ندارم. اونا می خوان مهرانو بکشن. باید جداشون کنم. مهران نباید اینجا بمونه. پانیزد بیاد پیش خودم خیالم راحت تره.

بابک: زری رو چیکار میکنی؟ زری رو با یه دلاریم میشه خرید. پانیزد طفلک معصومه.

محمد: بابک چیکار کنم؟ جلو چشمم نباشه و روزی صدبار بترسم از این که نکنه گیر اون عوضی بیفته؟

بابک: آوا گفت یه بار شوکت تو مستی گفته اون مرتیکه چی میخواد. محمد مستی و راستی. میدونی خودت!

محمد: نمیدارم دستش به پانیزد برسه. شوکت و بقیه نوچه هاشم خفه میکنم مهم اینه آوا با منه.

بابک: از شر زری خلاص شو بین چی دهنشو میننده همونو بده خلاص.

محمد: به اونم میرسیم. تنها کارت اینه نیازی رو بخری شهرزادو قانع کنه.

بابک: اون که حله. ساعت ۴ باهش قرار دارم از چقدر شروع کنم؟

محمد: از ۱۰۰ هزار دلار.

بابک: باشه. محمد زیاد به دور و بریات اعتماد نکن. آدمای عوضی شدن.

محمد: حواسم هست.

بابک: من برم. خاطره هاتم تو ساینز کوچیک نگاه کن. (به لپ تاپ اشاره کرد) هیچ جا امن نیست.

\*\*\*\*\*

شهرزاد خوشحال بود. فکر میکرد با ارائه آن مدارک به دادگاه و اثبات اینکه محمد صلاحیت ندارد پانیز به او میرسد.

برای خداحافظی از مهران فقط تیرداد در فرودگاه بود. مهران خواهش کرده بود پانیز نیاید.

مهران: عمو جون شما و جون پانیز دیگه سفارش نکنم. چیزی هم خواست فقط بهم زنگ بزنین. پولم برایش گذاشتم.

تیرداد: باشه عزیزم حواسم هست برو میپره جا میمونی. رسیدی بهمون زنگ بزن.

همدیگر را بغل کردند. تیرداد مطمئن شد که هواپیما بلند شد از فرودگاه خارج شد.

بابک باور نمیکرد نیازی حاضر شود در ازای قبول پول خواسته محمد را قبول کند. چک را برایش

نوشت و از او امضا گرفت تا زیرش نزد. نیازی و بابک ۵۰۰ هزار دلار را توافق کردند.

بابک: سلام رئیس.

محمد: زبون نریز چی شد؟

بابک: ۵۰۰ هزار تا گرفت و رفت.

محمد: گفتم چک بعد دادگاه پاس میشه؟

بابک: آره یک عالمه ازش امضا گرفتم. صداشم ضبط کردم نگه امضاها هم جعلیه.

محمد: خوبه. دستت درد نکنه.

بابک: بعدا ببینمت.

محمد به حال شهرزاد افسوس میخورد که مرد رویاهایش او را به ۵۰۰ هزار دلار

فروخت. خوشحال بود.

روز دادگاه شهرزاد حاضر نشد. نیازی و محمد بودند. حکم طلاق صادر شد و پانیز به محمد سپرده شد.

محمد: کارتو بلدی. خوشم اومد.

کمیل: فعلا آینده منو شهرزاد مهمه. ما بیشتر از پانیز به پول احتیاج داریم.

محمد: دخترمم میدونه چه حیونایی هستین . لاشخور برو فردا چکتو نقد کن.

کمیل: این پول حق شهرزاده. مهریه ایه که بهش ندادی.

محمد: مهریه رو دادم منتهی انقدر الاغ بود داد به تو سگ خور من عادت به صدقه دادن زیاد دارم. اینم صدقه سری دخترم.

به همراه بابک از سالن دادگاه خانواده خارج شدند. فردا صبح قرار محضر را گذاشتند.

شهرزاد: نمی خواد بیاد؟

کمیل: میاد عزیزم صبر کن.

ماشین ایستاد. راننده در را برای محمد و بابک باز کرد. محمد به ساختمان خیره شد.

بابک: بیا دیگه.

محمد: بابک پانید. بعدا ازم متنفر نشه؟

بابک: بیا و تمومش کن. انتخاب شهرزاد اون مرتیکست که ۵۰۰ هزار تا رو شنید آب از لب و لوچش راه افتاد.

محمد: بریم.

وارد محضر شده بودند.

کمیل: معلومه کجایین؟

محمد: وایسا کنار.

–خب شناسنامه هاتونو لطف کنین. شهادتون آمادن؟

بابک: بله.

محمد کلافه به ساعتش نگاه کرد.

–آقای ریاحی تشریف بیارید اینجارو امضا کنید.

شهرزاد را صدا کرد.

محمد: تموم شد حاج آقا؟

- صیغه طلاق جاری شه بعله تو اون اتاق تشریف داشته باشید.

\*\*\*\*\*

فرودگاه

بابک: محمد پرواز مارو اعلام کردن پاشو.

محمد: بابک کاش تو میموندی.

بابک: به خواهرم همه چی رو سپردم لحظه به لحظه گزارش میده.

محمد: واسم مهمه این سفر. حواستو جمع کن.

بابک: چی تو سرته؟

محمد: بعدا میفهمی.

هوایما بلند شد.

\*\*\*

شهرزاد و کمیل خود را برای رفتن آماده میکردند. ازدواج نکردند ۷ قرار بود در کانادا ازدواج کنند. شهرزاد با همه خداحافظی کرد.

خجسته: پانیدو نیارودی ببینم؟

شهرزاد: نه مامان. پانید پیش باباش میمونه. دیگه نمیداره کسی ببینتش.

خجسته: مهران چی؟

شهرزاد: اصلا ازش خبر ندارم.

خجسته: شهرزاد تو چرا انقدر عوض شدی؟

شهرزاد: من همینجوری بودم. گریه نکن. خداحافظ.

خجسته: درپناه خدا.

کمیل: بریم؟

شهرزاد: آره.

به سمت فرودگاه حرکت کردند.

\*\*\*\*

پانید

دو هفتست مهران رفته. خونه عمو تیرداد بهم خوش میگذره. دوتا شونم مهربونن. زیاد جلو چشم مینوش نمیچرخم. هرروز اون دوتا نامه عمو رو نگاه میکنم. لای کتاب داستان دوتا نامه گذاشته بود یکی برای من یکی برای مهران. اگه برگرده میدم بخونه. از مامان و بابا خبر ندارم. از عمو اجازه گرفتم امروز رو پیاده بیام. میخواستم زنگو بزنم که یه سایه بزرگ رو دیدم. برگشتم سمتش. من: هین ترسیدم.

دستمو گذاشتم رو قلبم یه پسر ۲۱ ساله یا شایدم ۲۲ بود. موهای لخت مشکی و چشمای آبی خاکستری درشت. موهاشو سمت چپ شونه کرده بود عینکشم رو موهاش بود. بینیش نه کوچیک بود نه بزرگ لباشام خوش فرم بود به صورتش میومد عصبانی شدم هیچ تغییری نکرد نگفت ببخشید. حرصم گرفت گفتم: من: ببخشید که ترسوندمتون.

نگاهم میکرد. یه کت چرم مشکی پوشیده بود. با شلوار مشکی.

من: یه چیزیم بدهکار شدم احتمالاً. میخواین تشریف ببرین تو بفرمایین.

تکیه دادم به دیوار و دست راستمو به طرف در نشونه گرفتم.

–ببخشید اگه ترسیدین .

من: خواهش. بفرمایین.

دستمو توهم فرو کردم و یه پامو به دیوار تکیه دادم.

–ساکن کدوم واحدین؟

من: مجبور نیستم جواب بدم.

زیپ کتشو باز کرد. یه کارت درآورد.

– خانم ریاحی من سروان رهام تمجیدی هستم از دایره جنایی.

من: شما منو از کجا میشناسین؟

– باید با ما تشریف بیارید اداره.

من: و اگه نیام؟

– بالاخره میان.

من: راجع به چیه؟

– عمومی مرحومتون.

من: اوکی. منتظر باشین الان برمیگردم. مشکلی تو انحصار ورته.....

– نه. موضوع چیزه دیگه ایه.

زنگ زد مینوش درو باز کرد.

مینوش: خسته نباشی.

من: مرسی .

گونشو بوسیدم.

من: خاله و عمو نیستن؟

مینوش: نه عزیزم. منم میرم بهشت زهرا میای؟

من: چه بد! نه من باید برم جایی. اگه برنگشتم به عمو بگو بیاد کلانتری.

مینوش: کلانتری؟

نگاهش مشکوک شد.

من: آره. نپرس چون خودمم نمیدونم. فعلا.

لباسامو عوض کردم. مانتو زرشکی پوشیدم با شال و شلوار مشکی و کیف و کفش زرشکی. عینک آفتابی با فریم زرشکیمم برداشتم. رفتم پایین.

به ماشین تکیه داده بود و دستاشو تو هم قفل کرده بود کنار پهلوهاش. عینکش روی چشمش بود. درو برام باز کرد. خودشم نشست جلوم.

چند نفر بهش احترام گذاشتن.

-بفرمائید خانم ریاحی.

من: خب میشه زودتر بگین دلیل آوردن من به اینجا چیه؟

-عجله نکنید.

داشت پرونده رو میزشو نگاه میکرد.

۱۰ دقیقه سرش پایین بود صبرم تموم شد.

من: آقای محترم من خیلی چیزای بهتر میشناسم که بتونم وقتمو تلف کنم. برای تک تک لحظاتم برنامه دارم. بدون هماهنگی منو آوردین اینجا. حرفم که نمیزنین.

-بهتون قبلا هم گفتم رهام تمجیدی هستم. سروان رهام تمجیدی. اجرای دستور هماهنگی نمیخواد.

من: دستور؟ من از کسی دستور نمیگیرم.

-ستوان الهام.

--بله قربان...

-ایشون خانم ریاحی هستن. براشون توضیح بدین تا من ....

نداشتم حرفش تموم شه از جام بلند شدم.

-من اجازه ندادم شما برین.

من: کسی هم اجازه نخواست از شما.

-خانم ریاحی لطفا متوجه جایگاهتون باشین.

من: متوجه هستم اما مثل اینکه شما نیستی.

-اتفاقا متوجه جایگاهتون به عنوان برادر زاده متهم هستم.

من: متوجه نمیشم...

-برادر زاده ای که محرم اسرار عموشه..

من: این به شما ارتباطی نداره. درضمن چه پیش چه پس از اسم عموی من هیچ پسوندی حق

ندارین بیارین. لطفا طرفتونو بشناسین بعد قضاوت کنین. میدونین مهرداد ریاحی کی بوده؟

اومدم بیرون. اولین پله رو داشتم می رفتم پایین که اومد.

-خانم ریاحی لطفا برگردین. شما میتونین مارو کمک کنید.

من: بفرمائید...

-اینجا که نمیشه.

من: آگه به عموم توهین کنین عواقبش پای خودتونه. بفرمائید.

-خانم ریاحی.....

من: ببخشید میانه کلامتون خیلی واضح و مختصر حرفتونو بگین.

-عموتون این اواخر چیکار میکرد؟

من: برای درمان بیماریش آلمان بود. دوماه بود برگشته بود که اون تصادف....

-بیماری؟ اینجا چیزی ثبت نشده.

من: قرار نیست همه چیزو شما بدونین.

-چی بود؟

من: سرطان معده. خیالتون راحت شد؟ به بانک اطلاعاتیتون اضافه کنین.

-راننده تریلر بعد چندماه اقرار کرده که تصادف عمدی بوده.

من: متوجه نمیشم.



-از عده ای پول گرفته که عموی شمارو بکشه.

من: چرا اونوقت؟

-این چیزیه که نمیدونیم. اهل کار خلاف یا زد و بند بودن که رقیباشون بخوان از سر راه برشون دارن؟

من: به هیچ وجه. من خوب میشناسمش. یه بچه سر چهارراه میدید قلبش درد میگرفت. نمیتونه جوونارو بدبخت کنه.

-برادرتون خبر دارن؟

من: عمو همه چی رو به دوتایمون می گفت. اینجا نیست متاسفانه.

-چیزی نداده به شما نگه دارین؟

من: نه. جز یه نامه وصیت و اموالش که همه رو وقف کردیم.

-بالاخره هرچی باشه هوشیار میگه. شمام بهتره بگین میدونین که اخلال تو کار پلیس....

من: آقای محترم من وظیفمو میدونم مثل اینکه شما نمیدونی. می خوام قاتلشو پیدا کنی دیگه چرا به مردم عنگ میزنین؟ تو زندگی شخصیش سرک میکشین؟  
-به هر حال.

من: میدونین از چی شما بدم میاد؟ اینکه فکر میکنین آدمای دور و برتون احمقن. بیشتر از این اینجا بمونم به شعورم توهین میشه. میتونستین از اول بگین این یه بازجوییه اونم نه محرمانه. اگه چیزیم میدونستم نمیگفتم. مطمئن باشین.  
-ستوان....

من: زحمت ندین خودم راهو بلدم. چی بود اسمتون؟ حالا هرچی! زورتون ستوان الهامه؟

پوزخند زدم و اومدم بیرون. پسره بیشعور. هرچی از دهنش دراومد گفت.

ساعت ۳ ظهر بود آفتاب مستقیم میزد تو فرق سر آدم. چندتا پسر گیر دادن ول کنم نیستن.

صدای ترمز باعث شد برگردم پشت سرمو بینم. دوتا پلیس پسرارو گرفتن. خخخخ دلم خنک شد.

-خانم ریاحی؟ تشریف بیارید برسو نمتون.

من: نخیر ممنون.

-مسئولیت داریم ما.

پیاده شد با حرص درو باز کرد.

من: بچه که نیستم.

انگار فرشته نجات فرستاد خدا. حامد و بهنام اومدن و ایسادن.

بهنام: پانید چی شده؟

من: هیچی.

بهنام: بیا تو ماشین بشین بحث نکن باهر آدمی.

سروانه داشت آتیش می گرفت.

حامد راه افتاد.

حامد: کی بود؟

من: پلیس.

بهنام: امنیت اخلاقی؟

من: وا من کجام منکراتیه؟

بهنام خندید: هیچی. تعجب کردم آخه.

من: سراغ شمام میان.

حامد زد رو ترمز: چرا؟

من: هوشیارو بازداشت کردن چون تو اتاق بازجویی بود.

بهنام: هوشیارو؟

من: راستشو بگین. عمو و هوشیار چیکار کردن؟

حامد:هیچی به خدا...

من:تصادف عمدی بوده.کی میخواستی عمو رو بکشی؟

بهنام:چی میگی پانید؟

من:الآن پلیسه گفت.پرونده تشکیل دادن تو دایره جنایی.میگن راننده تریلی اعتراف کرده از یکی پول گرفته بوده عمو رو بکشی.

حامد:مهرداد؟خنده داره.با کسی خرده برده نداشته که.

بهنام:ماروهم بازداشت می کنن؟

من:نمیدونم اما من که سروانه رو شستم گذاشتم اونور.ندیدین چقدر عصبانی بود؟

حامد:چرا دیدیم.کم مونده بود کلتو بکنه.

من:پسره پررو هرچی دلش می خواست گفت.شماهم اگه چیزی میدونین زود نگین.

حامد:نمیدونیم...

بهنام:حامد منو همینجا پیاده کن.مرسی.

حامد:پانید بیا جلو..

رفتم جلو نشستم.

من:نرو.منو ببین.

حامد:جانم.

من:چه خبره؟

حامد:الآن ازم نخواه چیزی بگم باشه؟چون بهنام خبر نداشت به روی خودم نیاردم اگه سراغم

نیومدن بهت میگم.فقط باید بین خودمون بمونه ها!

من:باشه.

حامد:پسره توهین که نکرد به مهرداد؟

من: جرات نداشت. جلوش همچین گارد گرفته بودم حرف از دهنش بیرون نیومده خفش می کردم.

حامد: خوبه. بهتر شد که دیدیمت.

من: نمیدیدیم همو می خواستم زنگ بزنم بهت.

حامد: خونه میری؟

من: نه خونه دکتر فاتح.

حامد: بلد نیستم بگو کجاست...

من: باشه.

حامد: چرا مهرانو نبردن؟

من: مالزیه.

حامد: برای چی؟

من: از طرف دانشگاه رفته.

منو رسوند خونه عمو. فقط خاله خونه بود. نهامو خوردمو برانش تعریف کردم.

مهرنوش: پانیدم به مینوش هیچی نگو فعلا.

من: باشه چشم.

شب که عمو اومد خاله برانش توضیح داد من درس میخوندم. صدام کردن.

عمو: پانید به مهران که نگفتی؟

من: نه عمو. دلم میخواد زودتر قاتلش پیدا شه.

عمو: میشه. به سزای عملش میرسه. پای راننده تریلی هم گیره.

من: آره خودش اعتراف کرده.

عمو: اینا یه مشت حیوونن. با این وضع جوونا رو به کشتن میدن.

\*\*\*\*\*

راوی

محمد و بابک مشغول راه اندازی شعبه خارج از کشور شرکتشان در ایران بودند. محمد می خواست بعد از مرگش مهران و پانید در رفاه کامل باشند. ۱۰ روز در آلمان بودند. در هواپیما با پرواز فرست کلاس عازم ایران بودند.

راننده آنها را به ویلا برد.

بابک: سفر خوبی بود.

محمد: آره خوشحالم که مشکلی نداشتیم.

زری وارد شد: محمد خوشحالی. خوب بود؟

بابک زیر لب گفت: خرمگس معرکه اومد.

محمد پوز خندی زد.

بابک: من برم رئیس .

محمد: برو باشه. با راننده برو.

زری: چی گفت که خندیدی؟

محمد: میخواست بلند میگفت. نبودم چه خبر بود؟

زری: هیچی. اون دوتا نامه برات اومده.

محمد: باشه. سر راهت اتابک رو هم صدا کن.

زری: محمد، ویلارو هماهنگ کردی؟

محمد: نه. چه خبره؟

زری: همینجوری! گفتم اگه بخوای بچه هارم ببریم بریم شمال.

محمد: از اون قیافه ها نگیر به خودت خنده دار میشی. نزدیک بچه های من نمیشی!

زری: محمد .....

محمد: اتابک یادت نره برو.

تقه ای به در خورد اتابک وارد شد. دستمال سفیدی را به دست چپش انداخته بود با لباس فرم شلوار و جلیقه مشکی پیرهن سفید و پاپیون مشکی.

-بله قربان؟

محمد: من نبودم این زنه چیکار میکرد؟

-آقا دوبار با یه آقای رفتن بیرون همین.

محمد: ماشینش چی بود؟

-بنز مشکی.

محمد: باشه. دیگه؟

-فتانه رو اخراج کردن .

محمد: فتانه کیه؟

-مسئول غذاتون.

محمد: زنگ بزنگ بگو برگرده.

-چشم قربان.

محمد: کارایی که سپرده بودمو انجام دادی؟

-بله قربان همه رو.

محمد: باشه.

اتابک نزدیک تر رفت و زیر گوش محمد گفت: قربان نداشتم خانم بفهمن آوا خانم گفتن برگشتین سریع برین پیششون.

محمد: دیگه نذار تو هیچ کاری دخالت کنه زری. حقوقاتون واریز شد؟

-بله قربان.

محمد: حمامو آماده کن.

اتابک حمام را برای محمد آماده کرد. از اتاق بیرون آمد.

زری: چیکارت داشت؟

-از وضعیت خونه می پرسیدن.

زری: برو به کارت برس.

محمد از حمام بیرون آمد خدمتکار لباس هایش را آورد کت شلوار مشکی با پیرهن نوک مدادی و کراوات.

با ماشین شخصی خودش به ویلای آوا رفت. اسلحه اش را چک کرد. به خدمتکار گفت: به خانم بگین من اومدم.

آوا با کت و دامن مشکی و پیرهن سفید به استقبالش آمد صورت مهربانی داشت چشم های سبز بینی کوچک لب های گوشتی.

آوا: کجایی بابا ستاره سهیل شدی!

محمد: ایران نبودم. کار شخصی داشتم. پیغام داده بودی اومدم.

آوا: شوکتو تعقیب کردم فهمیدم آدرسو.

لبخند رضایتی بر لب محمد نشست دستش را جلو برد تا کاغذ را بگیرد آوا کاغذ را عقب کشید.

آوا: بازم میگم سرخه ای سرخت میکنه. خودتو دخترتو بردار برو. بازی رو شروع نکن.

محمد: دستش به پانیزد نمیرسه.

آوا: دختر نازی داری! خیلی خانومه حیف طعمه این گرگ باشه.

محمد: آوا برادرمو کشته. باید تقاص پس بده...

آوا: به چه قیمتی؟ دخترت؟ آگه یه روز از مدرسه برمیگرده رو صورت خوشگلش اسید پاشن چی؟ یا

تا تو خبردار بشی بدزدنش! میدونی که آدم این کاره. پسرت. بسپر پانیزدو بهش برن.

محمد: نمیتونم. خودم فکر کردم.

آوا: میدونی که؟ اون زنیکه آدم اونه.

محمد: آوا همه اینارو میدونم.

آوا: اگه بخوای میتونی پانیدو بیاری پیشم. آپارتمان سید کریم خالیه.

محمد: اونا داداشتو کشیدن بالای دار انتظار داری شناسن خونشو؟

آوا: پیشنهاد بود. بیا بگیرش.

محمد: مرسی. جبران می کنم.

آوا: کار داشتی از بابک کمک بگیر. آدم خوبیه.

محمد: من تنهایی کار میکنم. آدم هیچ کس نیستم. آوا؟

آوا: جانم.

محمد: تو حیفی به خدا.

آوا: هر کدومون یه جور گو... میزنیم به زندگیمون. اگه اون بابای الاغ من سر قمار منو نمیباخت الان

اسیر بند این گفتار نبودم.

محمد: تورو هم میبرمت از این خونه.

آوا: من رو اجر خودم فر می زنم. آدم هیچکدومشون نیستم. جای من اون بیرونه. من طرف توام.

محمد: خدافظ.

سوار ماشین شد. اضطراب تمام وجودش را گرفته بود. سرش را روی فرمان ماشین گذاشت تا آرام

گیرد.

باید پانید را هرچه سریعتر به پیش خود می آورد. فقط مهرا ن باید جدا زندگی می کرد. جدا کردن

این دو کار دشواری بود.

نگهبان در را باز کرد. محمد ماشین را وسط حیاط پارک کرد. دست راستش را در جیب شلوارش

گذاشت و به سمت ویلا رفت.

محمد: اتابک..... اتابک؟



-بله قربان.

محمد:گفتی کارتون تموم شده.می خوام ببینم.

-از این طرف قربان.

طبقه دوم ویلا چهارمین در از سمت راست.کلید را در قفل چرخاند.با دست راست اشاره کرد.

-بفرمائید قربان.

محمد:همه چی هموناست که گفته بودم؟

-بله ,سرویس خواب رو از ترکیه آوردن. کتاب ها و همه ی لوازم هم آمادست . لباس ها هم تو کمدن.

محمد:زری که ندید؟

-نه قربان. خبر ندارن.

محمد:ببند درو.ممنون.

محمد به اتاق رفت در را قفل کرد.شماره بابک را گرفت.

-سلام رئیس.

محمد:سلام .بابک چه خبر از شرکت؟

-ونوشه گفت همه چی خوب بوده.

محمد:شماره مهرانو داری؟

-آره چطور؟

محمد:یا خودت یا ونوشه زنگ بزنین و بهش بگین فرودگاه دنبالش یه ماشین میره با اون بیاد از طرف منه.

-چرا؟

محمد:میخوام پانیدو بیارم.آدرسو آوردم.

-باشه. راستی از آگاهی اومده بودن دنبالت راجع به مهرداد تحقیق کن.

محمد: گفته ایران نیستیم؟

-آره. برگه دادن باید بری.

من: باشه بیار فردا میرم.

\*\*\*\*\*

حامد در اتاق بازجویی نشسته به آینه خیره شده بود.

-چیکارش کنیم؟ هیچ کدوم درست حرف نمیزنن.

--سروان یکاری کن به حرف بیاد. نمیخوام پرونده کاریم لکه دار شه باید این پرونده رو تموم کنیم.

در باز شد. حامد دستانش را مشت کرده بود.

-من شمارو جایی ندیدم؟

حامد: نمیدونم.

-آهان اونروز با پانیز رفتین.

حامد: خانم ریاحی! چه فرقی میکنه ماهمو بشناسیم یا نه.

-زود میرم سر اصل مطلب. قتل اتفاق افتاده. دوتا جوون و یه عروس داماد. شماهم تو صحنه بودین.

حامد: میدونم چه اتفاقی افتاده.

-چرا باید مهرداد و اشکان و هوشیار جلو بیفتن و شما عقب بمونین؟

حامد: به مهرداد گفتم سبقت بگیر گوش نداد.

-اشکان و هوشیار چی؟

حامد: عروسی بود دیگه. رفتن به داماد مبارکی بگن و از ش شادباش بگیرن.

-خارج از کشور برای چی رفته بودین؟

حامد: معالجه سرطان مهرداد. مدارک پزشکی شما موجوده. فکر می کنم دست برادرزاده.

-برادر مهرداد چیکارست؟

حامد: کارخونه داره. تو کار واردات و صادراته.

-مهرداد با کسی خرده حساب شخصی داشت؟

حامد: از ۲۴ ساعت شبانه روز ۳۰ ساعت پیش بچه های موسسه بود.

-چرا باید به اون راننده دستور قتلشو بدن؟

حامد: نمیدونم. خانواده ریاحی خانواده محترمین. این وصله ها بهشون نمیچسبه. مهرداد و آقا محمد

تحصیل کردن. بعدشم انقدر دارن که نیازی به خلاف دارن.

-تو این مرحله وظیفه ما فقط گوش دادنه. قضاوت کار ما نیست.

حامد: به گوش دادنتون ادامه بدین میتونم برم؟

-بله...

حامد گوشش اش را تحویل گرفت .

پانید: سلام.

حامد: سلام عزیزم. پانید میتونم ببینمت؟

پانید: آره. کافه ۱۷ .

حامد: ساعت ۴.

حامد: پانید... نه اونجا نه. بیا تکیه.

پانید: باشه میام.

\*\*\*\*\*

بابک شماره مهران را گرفت.

-بله؟

بابک: آقا مهران؟

-خودم هستم.

بابک: من بابکم وکیل پدرتون.

-چیزی شده؟

بابک: نه نگران نباشین خواستم بگم پدرتون یه ماشین میفرستن فرودگاه با اون بیاین شرکت کار مهمی دارن.

-من دوساعت دیگه پرواز دارم. آقا بابک مطمئین چیزی نشده؟

بابک: آگه منظورتون پانیده، پانید حالش خوبه. کار پدرتون شخصیه.

-باشه. ماشینه چیه؟

بابک: کمری سفید.

-فعلا.

بابک: مواظب خودتون باشین.

محمد: نگران پانید بود؟

بابک: آره. محمد چرا اینجورین اینا؟ سخته جدا کردنشون.

محمد: مهران وقتی بفهمه صلاح اینه مخالفت نمی کنه.

بابک: امیدوارم پانیدم لجبازی نکنه.

محمد: امتحاناش تموم شه میارمش. یه دیبر خوب میخوام برای کنکورش.

بابک: میگردم...

محمد: منو ببر آگاهی!

\*\*\*\*\*

-آقا کجا؟

محمد: این نامه برام اومده.

-بفرمائید بشینین هماهنگ کنم. جناب سروان. آقای ریاحی تشریف آوردن. نه اسمشون محمده بله چشم.

محمد: چی شد؟

-از پله ها میرین بالا اولین اتاق سمت چپ .

محمد تقه ای به در زد .

-بفرمائید.

محمد: سلام.

-جناب ریاحی بفرمائین.

محمد: من وقت زیادی ندارم هرچی هست زودتر بگین خوشحال میشم بتونم کمکتون کنم.

-چقدر مثل دخترتون منضبطین. چشم طول نمیکشه...

محمد: دخترم؟

-بله. ایشونم تشریف آوردن اینجا.

محمد: متوجه نمیشم اونو برای چی آوردین اینجا؟

-آقای ریاحی چند روز قبل راننده تربلی ای که با برادر شما تصادف کرده اعتراف میکنه که از کسی پول گرفته بوده تا مهرداد رو به قتل برسونه. شب روزی که این اعتراف نامه رو مینویسه به قتل میرسه تو زندان. این پرونده به دایره ما ارجاع داده میشه. ما می خواهیم بدونیم برادرتون عضو باند خلافتکاری بوده؟ چرا باید دستور قتلشو بدن؟

محمد: ببخشید من یکم شوکه شدم. نمیفهمم مهرداد آخه با کسی کاری نداشت. شغلشم که حتما میدونین مددکار اجتماعی بود ولی خب یه کارگاه کار آفرینی هم داشت. ۶۰ نفر نون میخوردن از قبلش. اما بچه درستی بود اهل خلاف و زدو بند فکر نکنم.

-متاسفانه دخترتون و دوستای مرحوم نتونستن کمک کنن. این پرونده جز شما سه تا شاکی دیگه هم داره.

محمد: بله متوجهم. اما این تمام چیزی بود که من میدونستم. بیشترشو پانید میدونه. اگه اونم بگه نمیدونم ما واقعا بی خبریم.

-ایشون که کاملا اظهار بی اطلاعی کردن. پسرتون چی؟

محمد: ایران نیست. ولی کمکی نمیتونه بکنه چون هرچی بدونه همونو پانید هم میدونه.

-کی تشریف میارن؟

محمد: فردا صبح.

-اگه لطف کنین بگین بیان پیشم ممنون میشم.

محمد: چشم.

-خوشحال شدم از دیدنتون.

محمد: من هم همینطور.

از ساختمان خارج شد و به سمت ماشین رفت.

بابک: چی گفتن؟

محمد: چرت و پرت. مهرداد خلاف می کرده یا نه. سوارشو بریم.

بابک: شرکت میری دیگه؟

محمد: آره نمی خوام زری مهرانو ببینه. بابک تو آوا رو از کجا میشناسی؟

بابک: دخترخاله مادرمه. خیلی زن بدبختیه. از اول زندگی یه روز خوش ندید. حالام که اسیر اون

شوکت کتافته. یادته چقدر دوست داشت؟

محمد: فکر میکنم شاید آه آوا منو اینجوری سرگردون کرده.

بابک: نه اون هیچوقت آه نکشید.

محمد: اسم واقعیست چیه؟

بابک: ماهور.

محمد: کارم که تموم شه آوا رو هم میارم بیرون از اونجا.

بابک: محمد نگران تیم. هممون. میدونی چیکار میکنی؟

محمد: کاملاً.

\*\*\*\*\*

مهران از پله های هواپیما پایین آمد. باران نم نم بر صورتش میزد. بعد از تحویل گرفتن چمدان هایش به سمت خروجی رفت. یک مرد با کت شلوار مشکی منتظرش بود.

-سلام قربان.

مهران: سلام.

در را برایش باز کردند. چمدان هارا در صندوق قرار دادند و او را به شرکت محمد رساندند.

مهران زنگ در را زد. بابک در را باز کرد.

بابک: سلام آقا مهران. رسیدن بخیر بفرمائید.

مهران: بابام اینجاست؟

بابک: آره تو دفتر شه.

مهران با تردید قدم بر میداشت نمی دانست چکار کند و چگونه روبرو شود.

اتاق را نگاه کرد کسی نبود.

محمد: بهت افتخار می کنم قهرمان.

مهران را در آغوش کشید.

محمد: سفر خوب بود؟

مهران: عالی.

محمد: چیزی شده؟ اخمات تو همه.

مهران: بعد ۴ ماه بی خبری منو از فرودگاه آوردین اینجا. شما بگین چی شده.

محمد: پانید چطوره؟

مهران: وقتی می رفتم خوب نبود. خبر برادر کشی پدرش داغونش کرده بود.

محمد: مهران جان عزیزم کار من نبوده به خاطر همین آوردمت اینجا. هممونو بردن آگاهی فهمیدن مهرباد به قتل رسیده. تو و پانیدو تهدید کردن. اونا به هیچکسی رحم نمیکنن.

مهران: بابا ۲۰ ساله میفهمم خوب چیه بد چیه. اینارو میگی کار خودتونو تبرئه کنی؟

محمد: مهران من مهربادو کشتم؟ اصلا میتونم بکشمش؟ اینا منو میخوان از میدون به در کنن.

مهران: چی میخوان؟

محمد: همه ثروتمو به اضافه .....

مهران: چی؟

محمد: پانید.

مهران: میخوان چیکار؟

محمد: مرتیکه رئیسشونو میگم به پانید چشم داره.

مهران: خودم با همین دستام خفش میکنم.

محمد: خیلی آدمای خطرناکین.

مهران: بابا شما با این ادما چیکار دارین؟

محمد: مفصله. الان تنها کاری که میشه انجام داد پانید سالم بمونه اینه که بیاد پیش من.

مهران: پیش منه بابا. نمیدارم کسی نگاه چپ بهش بکنه.

محمد: نه پیش هم نه. بعدا تو هم باید بری.

مهران: بدون این که از ما نظر بخواین تصمیم میگیرین؟

محمد: مهران جان درک کن پسر. مهربادو دیدی با چه وضعیتی کشتن؟ میخوان منو به زانو دریارن.



مهران: اونو که غلط میکنن. تنها نیستین که. ولی این نشدنیه.

محمد: بابک بگو بهش که تنها راهه.

بابک: مهران جان توام جای پسر من. بابات به همه راه ها فکر کرده اما این تنها راهه. ما فکر نمیکردیم مهردادو بکشن اونا مثل نازیا آدم کشن. فکر میکنی مثل بقیه مزاحمای پانیزد برخورد کنی میتوسن؟ آدم کشتن واسه اونا کاری نداره. پانیزد پیش بابات باشه بهتره. توام درستو تموم کردی باید اینجا نمونی!

مهران: آخه... پانیزد...! بابا .....

محمد: نگران نباش. نمیدارم اذیتش کنه.

مهران: نمیدونم چی بگم.

مهران سرش را با دستانش گرفت و اشک ریخت. محمد به بابک اشاره کرد تا آرامش کند.

بابک: پسر من به خدا فشار رو باباتم زیاده. فکر میکنی برایش راحتی همینجوری بگه مهردادو کشتن؟ تو که ندیدی چجوری شده بود مهرداد. اونا حیوونن نه آدم فکر میکنم راضی باشی خواهرت دور باشه تا اینکه بمیره زبونم لال.

مهران سرش را به سینه بابک تکیه داد. بابک دستی به صورت مهران کشید.

مهران: نمیتونم ..... نمیتونم از پانیزد دور باشم.

بابک: دور که.... بابا میذاره بیاد دیدنت.... مگه نه؟

محمد: پسر من واقعا شرمندم که اینو ازت میخوام. آره میدارم بیاد. ولی به خودش نگو. بذار یواشکی بیاد اونجوری لذت داره.

محمد با چشم های اشکی لبخندی به مهران زد.

مهران: آخه چرا!!!!

محمد: مهران جان پسر من فردا باید بری آگاهی فقط هیچی نگو بیچون. هممونو که بردن هیشکی جواب درست و حسابی نداده.

مهران: چشم.

محمد: پانید میدونه برگشتی؟

مهران: نه خواستم سورپرایز شه. اونم فهمیدم قراره چه سورپرایزی بشه.

محمد: این شرایط تموم میشه بهت قول میدم. اونوقت ما سه تایی باهم تو آرامش زندگی می کنیم.

مهران: کی میاد پیشتون؟

محمد: آگه بتونی آمادش کنی فردا.

مهران: بابا آگه بذارین بریم شمال از اونجا ببرینش.

محمد: دیدی که مهردادو تو جاده چیکار کردن!

مهران: باشه صبح بعد آگاهی میرم پیشش الان شما به عمو بگین برن خونه ما.

محمد: باشه عزیزم.

بابک: غصه نخور درست میشه.

مهران: آقا بابک حواستون به بابام باشه.

بابک: هست.

به پشت مهران دست کشید.

\*\*\*\*\*

زری: مگه من اینو بیرون نکرده بودم؟ اینجا چیکار داره؟

اتابک: آقا فرمودن برگرده برگشت. دستور آقااست تو نبودشون کارار زیر نظر من باشه.

زری: آقا؟..... من خانم این خونم.

اتابک: من فقط از آقا دستور میگیرم. فتانه خانم برو سر کارت الان اقا میاد.

زری با حرص پله ها را بالا میرفت. باران شدیدی می بارید مهران بی هدف در خیابان زیر باران قدم میزد. تمام خاطراتش با پانید را مرور میکرد. اشک هایش در میان قطرات باران گم بود. دلش می خواست زمان در همین لحظه بایستد و دیگر جلو نرود.

\*\*\*\*\*

پانید

سعی کردم همه درسامو با تمرکز کامل بخونم، عمومهرداد دوست نداشت نمرم از بیست کمتر شه. حامد باهام قرار گذاشت. از عمو تیرداد خواهش کردم منو برد تکیه تا حامدو ببینم. دو شاخه گل خریدم تا گل‌های روی صندلی خالی رو عوض کنم. به عکس عمو خیره شدم. عاشق خنده‌های نمکیش بودم. دیوونه چشماش بودم. چشمای خودمم شبیهش. یه بینی قلمی خوش تراش داشت با لبای گوشتی ولی نازک. کلاه لبه دار که می داشت جیگر میشد. بیشتر وقت ها ته ریش داشت. اشکان چهره مظلومی داره. لبخند معمولی رو لباشه. چشمای عسلیش پشت عینکش خودنمایی می کنن. بینش گوشتی بود. لب پایینش پهن تر از لب بالاشه. لیم داره. ای جانم. چقدر زود رفتین دوتایتون.

حامد: پانید کی اومدی؟

من: یه ربعی میشه چطور؟

حامد: ببخشید منتظر موندی

من: خواهش می کنم. خب چی شد؟

حامد: حال سروانه رو گرفتم.

من: گفتم میدونی کیا کشتنش.

حامد: تقریبا. مهرداد این اواخر خیلی تماسای مشکوک داشت. همیشه تهدیدش می کردن. چندبار با پیک پول فرستادن اینجا اما مهرداد پششون می فرستاد. کم حرف می زد، تو خودش بود ارزش میبوسیدم هیچی نمی گفت. می گفت میترسم دیر شه. این سرطان لعنتی مهلم نده تمومش کنم. اما زودتر از اینکه سرطان از پا درش بیاره رفت. صدبار بهش گفتم به داداشت بگو. اما هیچوقت فکر سمت خلاف نمی رفت. پلیسه راست میگه؟

من: تهدید؟ آخه چرا؟ پلیس هرچی می خواد بگه برای خودش میگه. مگه ما عمو رو نمیشناختیم؟

حامد: کاش همه اینا یه خواب بود. راننده عوضی تریلی عمدا گرفت رو بچه‌ها. طفلکی اون عروس دوماده! عروسیشون شد عزا.

من: نماز می خوند؟

حامد: بیشتر از قبل. بعضی وقتا تا صبح همینجا پای سجاده مینشست.

من: یه کاری میکرده که از خدا کمک می خواسته. عموی من خلافتار نبوده.

حامد: ببین این جعبه رو داد بدم بهت گفت وقتی مردم بده پانید فقط قول بگیر تا وقتی کنکور شو نداده بازش نکنه.

من: بازش نمی کنم. به مرگ فکر می کرد؟

حامد: ازش میترسید. بعضی وقتا گریه می کرد. وقتی رفتیم آلمان دکترا گفتن سرطان همه بدنشو گرفته باید بستری شه اما نشد.

من: چرا خدا اینجوری تا کرد باهش!

حامد: تو و مهرانو به من سپرده. از اینایی که گفتم بهنام و هوشیار هیچی نمیدونن.

من: منم هیچی نمیگم.

حامد پا شد رفت بیرون. جعبه بسته بندی شده بود. دلم می خواست کنکور تموم شه ببینم چیه برگشتم خونه عمو. تو فکر بودم. ازم می پرسیدن چته میگفتم هیچی.

عمو: پانید جان عزیزم به من بگو.

من: همه چی رو گفتم عمو تیرداد.

عمو: پس چرا انقدر پکری؟

من: دلم هوای عمو مهردادو کرده.

عمو: مطمئن؟

من: بله!

عمو: خب پس جمع کن بریم خونتون.

من: چرا؟

عمو: همینجوری. دلشوره دارم میتروسم دزد بیاد.

من: بریم.

همه وسایلامو جمع کردم رفتیم خونمون. صدای حامد تو گوشم میپیچید: بعضی وقتا تا صبح.....

اینا همشون کنار هم چه معنی ای میده؟

من: عمو جون شما و خاله برین اتاق مامان و بابا.

مهرنوش: مامانت نصفه شب اومد چی؟

دستش و گرفتم بردم سمت کمد خالی بود.

من: دیدین؟ دیگه هیچوقت هیچکدوم نمیان.

خاله مهرنوش بغلم کرد: عزیزم!

مینوش اتاق مهمان رفت. خاله و عمو هم اتاق مامان خوابیدن. من ساعت ۲ بود خوابم برد.

\*\*\*\*\*

صبح

-فدای تو بشم من، بهار نارنجم؟

چشمامو نیمه باز کردم تا ببینم صدایی که شنیدم خودشه یا نه. تاری چشمام که درست شد دیدم  
مهرانه.

من: سلام داداشی.

با یه حرکت پریدم بغلش.

-ای جانم. پانیدم انگار یه ذره دارم خفه میشم.

من: عزیز دلم؛ ببخشید.

ازش جداشدم. زل زدم تو چشماش.

من: دلم برات تنگ شده بود.

مهران: ما بیشتر...

لپمو کشید.

من: عمو تیرداد اینارو دیدی؟

مهران: رفتن نیستن.

منو بین دستای مردونش جا داد. دوباره احساس امنیت کردم. سرشو تکیه داد به شونم؛ گریه می کرد. از حرکت قفسه سینش فهمیدم. منم گریه کردم. خیلی دلم تنگ شده بود.

مهران: بردنم کالانتری....

من: چی گفتی؟

مهران: گفتم چیزی نمیدونم خواست تهدید کنه حالشو گرفتم.

من: کیفمو همیشه بدی؟

ازم جدا شد. نامه هارو درآوردم.

من: اینارو پیدا کردم از وسایل عمو. بعدا خواستی بخونش.

نامه رو گذاشت کنار و دست چپشو دورم حلقه کرد سرمو گذاشت رو سینش. از صدای قلبش معلومه اروم نیست. ولی چی اذیتش میکنه؟

مهران: آجی نازم؟

من: جونم داداش مهربونم؟

مهران: قول میدی مواظب خودت باشی؟

صداش می لرزید.

من: آره .

نشست روبروم خیره شد تو چشمام یهویی پاشد رفت تو اتاقش. درو باز کردم برم دنبالش که یه هیکل مردونه بزرگو تو قاب در دیدم.

بابا: وسایلاتو جمع کن دم در منتظرم.

رفت پایین. هنگ کردم. رفتارای مهران الکی نبود. من باید برم؟ مگه قول نداده بود بهم که کنارم میمونه؟

رفتم همیشگیه و برگشتی وجود نداره. مهران خدافظی کرد رفت. حرصم گرفته بود و اشکام می ریختن. با حرص پاکشون می کردم.

زفتم پشت در اتاق مهران.

من: مهران؟

مهران: پانید..... برو.... خواهش می کنم. نمیخوام بینمت. میدونم کم میارم.

من: تو قول داده بودی.

نمیدونستم چی کار کنم. اصلا چی باید جمع کنم. سه تا چمدون جلو در بود. وسایلامو ریختم توشون. دو تا خودم چمدون داشتم.

دوباره رفتم با مهران خدا حافظی کنم اما صدای گریش دلمو لرزوند. دو تا مرد اومدن چمدونامو بردن. اشکام و اینمیستن. اه...

خونه رو یه دل سیر نگاه کردم. اتاقم، دلم برا همه چی تنگ میشه. مهران که بدقول نبود! قلبم داره از جا کنده میشه.

چیکار کنم آخه.....

شالمو انداختم بالا. نفسمو دادم بیرون. باید برم به جنگ زندگی. مثل اینکه تصمیم گرفته منو از پا بندازه. باید برم به جنگ نامردی. دیگه نداشتم اشکام بیان پایین. نشستم تو ماشین تنها بودم راه افتاد راننده. سرمو بلند کردم مهران پشت پنجره بود منو که دید قایم شد. عمو مهرداد بود نمیداشت بابا جدامون کنه.

\*\*\*\*\*

مهران

تا صبح زیر بارون بودم. هرکی زنگ میزد رد میدادم. صبح رفتم خونه مجردیم. لباسامو عوض کردم یه شال هم انداختم دور گردنم سفید مشکی بود. موهامو درست کردم رفتم آگاهی. کتمم پوشیدم. سمت پیش خز داشت. ماشین نداشتم با اژانس رفتم.

-آقا شما با کی کار دارین؟

من: با جناب سروانتون.

-کدوم؟ تمجیدی یا سپهری؟

من: جناب سروانی که اسم کوچیکشون رهامه.

-آهان با سروان تمجیدی کار دارین. طبقه بالا سمت چپ.

من: ممنون.

در زدم...

-بفرمائید.

من: سلام.

-سلام. چه کمکی از دستم برمیاد؟

من: مهران ریاحی هستم.

-آهان. بفرمائید آقای ریاحی.

من: ممنون. پدرم گفت کارم دارین.

-بله. راجع به عموی مرحومتونه.

من: در خدمتم.

-از راه رسیدین خسته این منم کوتاه میگم.

من: خواهش می کنم.

-فکر می کنم بهتون گفتن که عموتون به قتل رسیده.



من: بله اما متوجه نمیشم من چه کمکی میتونم بکنم؟

-اینکه بفهمیم چرا به قتل رسیده باید از شما پرسیم عمو تون اهل کار خلاف بودن؟

من: محاله. عمو مهرداد؟ نه نه اصلا.

-خواهش میکنم مثل خواهرتون احساسی برخورد نکنین. قبل مرگش چیزی بوده که بده برانش نگه دارین؟

من: من درگیر درس و دانشگاه بودم زیاد نمیدیدمش. چیز پنهونیم اگه بود بین هر سه نفرمون بود. اگه پانیز گفته چیزی پیشش نیست راست گفته.

-امیدوار بودم شما چیزی بدونین.

تکیه دادم به پشتی صندلی: نه چیزی نمیدونم. حتی تصورشم خنده داره. مطمئن باشین عمو اهل هیچ کاری نبوده تا اینجا حرفاتونو توهین تلقی نمیکنم میگم روال کار تونه بعد این اگه بهش توهین کنین مجبور میشم جور دیگه رفتار کنم.

-ما طبق اعترافات اون راننده به قتل رسیده عمل میکنیم. به قتل رسیده پس بالا سرباش خیلی دلشون نمیخواستن بفهمیم مهردادو کشته به دستور اونا. میخواستن مهردادو خیلی طبیعی و البته بی دردسر از سرراه بردارن.

من: اون بگه شما نباید به این زودی باور کنین و از همه مهمتر قضاوت کنین. در مقام قضاوت نیستین.

پا شدم پیام بیرون.

-یادم نیاد اجازه داده باشم تشریف بیرین.

پوزخند زدمو اومدم بیرون. بحث کردن باهاش فایده ای نداره. بیشتر بمونم باید برم بازداشتگاه. تو فکر اینم چجوری برم به پانیز بگم. از من ناراحت نشه؟ من بهش قول داده بودم که همیشه کنارشم. آخه چرا این وضعیت پیش اومد؟ من چجوری دوریشو تحمل کنم. حس میکنم یه مکند رو قفسه سینمه که می خواد قلبمو از جا بکنه. بدتر از همه این پسره بیشعور به عموی من میگه خلافاکار! تا کسی گرفتمو آدرس خونه رو دادم.

وایساد توی چراغ قرمز شیشه رو داد پایین. یه معتاده اومد اسفند دود کرد.

راننده: چطوری نعهشه؟

-خووووب، رو هوا، رو آسمون هفتم، خدا بیامرزه خانم جون شمارو، دست خیر داشت، ترکم داد چندبار، نگامون نکن الان اینجوری افتادیم به فلاکت، آه نداریم که با ناله سودا کنیم، آتیش زیر خاکستریم، خوراکش یه فوت ناقابله، دم بدی گر گرفتیم.

خواستم بهش پول بدم راننده نداشت گفت همه رو دود می کنه میفرسته هوا.

صداش توی گوشم میپیچید. حرفش قشنگ بود. نوشتم تو گوشیم.

وایسادم جلوی خونه. از بالا تا پایین از پایین تا بالا صد دفعه خونه رو نگاه کردم. احساس میکنم دیگه اون شکوه و عظمت سابقو نداره. پرده های اتاق پانیز بستن. هنوز خوابه. عمو تیرداد اینا صبح زود رفته بودن. از پله ها رفتم بالا پانیز بیدار نشه. چقدر ناز خوابیده. آلبالو کوچولوی من چقدر زود بزرگ شده. کاش همه چی همین الان که خوبه و هیچی خراب نشده تموم بشه. همیشه ساعت وایسه؟ همیشه ما دوتایی بریم پیش عمو؟ پشت دستشو ناز میکنم و توی دلم برایش لالایی میخونم. یاد حرف اونروزش افتادم میگفت دیوونه، من که دوست دارم منو دوست نداری دیگه؟ کاش اینو بهم نگه موقع رفتن. من عاشق پانیزم اما مصلحت اینه پیش بابا باشه نمیخوام پانیز رو هم مثل عمو از دست بدم. بابا اس داد:

"دم در منتظرم. پانیزو آماده کن"

پیشونیشو بوسیدم. صداش کردم. انتظار نداشت منو ببینه پرید بغلم. فقط دلم می خواست نگاهش کنم و باز دوباره نگاهش کنم. باز یه چیز تازه از عمو. چه چیزایی تو نامه نوشته برام؟ پانیز از دیدنم خوشحال بود. چجوری بهم بزنم شادیشو؟ چی تو وجود این دختره که انقدر برام عزیزه؟ چرا مثل پسرای دیگه نمیتونم نسبت به خواهرم بی تفاوت باشم؟ خدا تو که می دونی چرا با من این کارو میکنی. گریم گرفته بود. بغلش کردم. برای آخرین بار...

اومدم بیرون از اتاق. بابا رو دیدم که منتظره. دیدمش گریم بیشتر شد دویدم تو اتاق.

بلند بلند گریه کردم. هیچی آروم نمیکرد. من دیگه هیچکسو ندارم که تو تنهاییام کنارم باشه. دنیا این چه بازی ایه شروع کردی؟

اومد خداحافظی کنه دلشو شکستم گفتم نمی خوام ببینمت. از پشت پنجره نگاه کردم. با حسرت به خونه نگاه میکرد. منو که دید قائم شدم. اومدم بیرون دویدم دنبال ماشین نمی خواستم بذارم



پذیرایی و ایساده بود یه عالمه زن و مرد سمت راستش صف بسته بودن. سراشون پایین بود به حال تعظیم.

مرد تپله: بفرمائید از اون طرف.

منو برد پیش بابا.

بابا: این اتابکه (به اون مرد تپله اشاره کرد) خدمتکار شخصی من. اینا همه خدمه این خونن. هر کاری داشتی میتونی به اتابک بگی.

دستشو تکون داد. اتابک اومد جلو.

-همتون خوب گوش بدین از این به بعد خانم با ما زندگی می کنن کسی حق نداره بهشون بی احترامی کنه. کوچکتین بی احترامی ببینم بلافاصله اخراج میشین. همه هم خانم صداشون می کنید. (رو به من کرد) خانم سوالی ندارین؟

من: میتونن برن.

-- کجا برن؟

سرمو برگردوندم سمت پله ها.

-- محمد جان منو معرفی نمیکنی؟

اه اه محمد جان اووووووق.....

بابا: ایشونم زری هستن .

اصلا نگاهش نکردم به اتابک گفتم: من کجا میتونم استراحت کنم؟

اتابک: با خانم آشنا نشدن.

محمد: بیرش اتابک.

از این کار بابا خوشم اومد. زنیکه انتظار داشت بابا بگه زری خانم خونست. نگفت حال کردم. یه دختره سینی به دست اومد. روش کلید بود اتابک با اون درو باز کرد: اینجا اتاقتونه خانم جوان.

من: به سلامت.

اتابک: ببخشید ولی.....

من: محترمانه گفتم نفهمیدی. بی ادبانه میگم. مرخصی. بفرما.

اتابک: با اجازه. بریم.

به خدمتکار اشاره کرد. اتاقی جلو روم بود که قرار بود اینجا مال من باشه. البته به خوشگلی اتاق خودم نمیرسید ولی بد نبود. خوبه سرویس اختصاصی هم داشت. یه تخت دو نفره جلوی پنجره بود. روش حریر های صورتی و سفید داشت. دیزاین اتاق با صورتی بود. می دونم همشون طبق سلیقه بابا چیده شدن. اما قشنگی اتاق از چشمم افتاد وقتی کاراش یادم افتاد. الان فازش چیه؟ چرا منو از مهران جدا کرد. در زدن.

من: مگه نگفتم می خوام تنها باشم؟

-خانم وسیله هاتونو آوردم.

درو باز کردم چهارتا دختر جوون اومدن تو. چمدونامو آوردن. در کمندو باز کردن میخواستن چمدونارو باز کنن که نداشتیم.

من: میتونید برید.

-آخه خانم باید دستور آقا انجام بشه.

رفتم بیرون داد زدم: اتابک..... اتابک.....

سراسیمه اومد بالا: بله خانم؟

من: بندازشون بیرون زووود.

دخترارو برد بیرون. درو بستم. صدای پرخیدن کلید توی قفل اومد. درو قفل کردن. اگه میتونستم بیچونمشون حتما فرار می کردم. چرا همه چیه این خونه انقدر منظمه؟ اصلا بابا چرا همچین زندگی ای رو درست کرده برای خودش. قیافه زری رو نتونستم خوب ببینم. هوای اینجا برام سنگینه. پنجره رو باز کردم. بابا دست راستش تو جیبش بود و دستای زری دور دست چپ بابا حلقه شده بودن. تو باغ قدم میزدن. بغضم شکست. نمیدونم یه لحظه نتونستم کسی رو جز مامان کنار بابا تصور کنم. روی زمین دراز کشیدم. دستو پاهامو باز کردم. عمو مهرداد حتی اگه یه روز از زندگیم مونده باشه قاتلتو پیدا میکنم و میکشمش. وقتی بودی مثل نخ تسبیح مهره ها کنار هم

بودن. من یه فرشته مهربونو داشتم که همیشه پیشم بود. خیلی مرگ تلخی داشتی. حاضر بودم هیچی نداشتم اما تو پیشم بودی و نفس میکشیدی. خوابم برد.

با صدای باز شدن در بیدار شدم. یه سایه سیاه اومد تو.

-بیدار شید. خانم گفتن بیاین و باهاشون شام بخورین.

من: خانمت ... لا اله الا الله. ببین اسمت چیه؟

-سحر خانم جان.

من: سحر برو به خانمت بگو من از کسی دستور نمیگیرم اوکی؟ گشنگی رو به دیدن قیافش ترجیح میدم. بگو دست از سر من برداره.

-آخه خانم جان ....

من: آخه بی آخه. دیگم نمی خوام ببینمت برو.

پاشد رفت. اون شب شام نخوردم. نشستم زل زدم به صفحه گوشیم تا شاید مهران زنگ بزنه. اما نزد. من خیلی دلم براش تنگ شده چرا عین خیالش نیست؟

دوباره در باز شد. گوشه رو هل دادم زیر تخت.

اتابک: آقا فرمودن گوشیتونو تحویل بدین.

من: و اگه ندم؟

اتابک: لطفا...

من: پیشم نیست اگه بود میدادم. موند تو اون خونه.

اتابک: ممنون خانم.

رفتن بیرون بازم درو بستن باید خیلی با احتیاط رفتار کنم. حتما اتاق دوربین داره و دیدن که گوشه دستمه. قایمش کردم. امسال بدترین تابستونیه که پیش رومه. اون از مامانم که عشقشو به بچه هاش ترجیح داد اینم از اینا. شام نیاوردن منم با شکم گرسنه خوابیدم.

صبح کنار تختم یه سینی بود پر از مخلفات. اول گوشیمو چک کردم مهران زنگ نزده بود. دیگه میل صبحونه خوردن نداشتیم ناراحت شدم. یعنی الان با خیال راحت زندگی میکنه؟  
یک هفته من توی اتاق زندانی بودم. هیچ کاری نداشتیم تا انجام بدم. به کنسرت امسالم نمی رسیدم. شوقی به ساز زدنم نداشتیم.

\*\*\*\*\*

راوی

محمد اضطراب داشت. مهران بیش از اندازه طولش داده بود. داخل خانه شد. جلوی اتاق پانید مهران را دید. اشک های روی صورتش نشان می داد که نمی تواند از خواهرش دل بکند. محمد خود نیز قلبا راضی به این کار نبود اما حفظ جان بچه هایش از هر چیزی مهمتر بود. همراه پانید به خانه باغ رفتند. زری از آمدن پانید بی خبر بود. وقتی که او را دید سعی کرد خود را مشتاق نشان دهد تا محمد خوشش بیاید اما پانید بی اعتنا به او به اتاقش رفت. اتاق با دوربین کنترل میشد. محمد دستور داده بود غذای پانید را به اتاقش ببرند و در را قفل کنند تا نتواند جایی برود. میدانست تحمل این خانه برایش سخت بود. یا شاید هم نمی خواست زری او را زیاد ببیند. آوا و بابک مدام به او هشدار داده بودند که زری از زیردستان بزرگترین دشمنش است. از آمدن پانید به خانه سه روز می گذشت. رفتار پانید طبیعی بود. گاهی اوقات از دوربین او را می دید. فکر می کرد هنوز وقتش نشده که دخترش را در آغوش بکشد. دلش برای بابا خطاب شدن تنگ شده بود.

بعداز ظهر جمعه است. جمعه دلگیر. محمد در اتاق کارش نشسته و آلبوم کودکی های مهران و پانید را نگاه می کرد. لبخندی بر روی لب داشت. تلفن همراهش را جواب داد:

محمد: بله؟

-سلام. خوبی؟

محمد: خووووب. چرا بد باشم؟

-خداروشکر. پانید چطوره؟

محمد: فعلا که خوبه.

-از مهران چه خبر؟

محمد: بی خبرم. بابک میری ببینیش؟ پیداش کن میتروسم بدون پانید خدایی نکرده.....

-محمد این چه حرفیه؟ زبونتو گاز بگیر روزای خوبی در راهه. میرم پیشش.

محمد: زری مهربون شده.

-می خواد خرت کنه و بگه از اومدن پانید خوشحاله.

محمد: میدونم. معلم خصوصی چی شد؟

-دنبالشم. ۴ نفرو پیدا کردم هفته بعد میارم ببینیش.

محمد: مرسی. مهران یادت نره.

-نه حواسم هست فعلا.

محمد آلبوم را در گاو صندوق گذاشت و درش را بست. صدای داد و بیداد زری از بیرون می آمد.

محمد با اخمی روی صورتش در را باز کرد.

زری: اتابک توام به حرفم گوش ندی اخراجی.

محمد: اتابک چه خبره؟

-قربان خانم از برگشتن فتانه عصبانین.

محمد: فتانه مگه سر کارش نیست؟

-بله قربان.

محمد: پس دیگه بحثی نداریم برین پایین.

-چشم.

زری: تو اینجوری می کنی اینا واسه حرف من تره هم خرد نمی کنن.

محمد: قرار هم نیست خرد کنن. اونا فقط از من دستور میگیرن. تو حق نداری تو خونه من برای

آدمای توی خونم تصمیم بگیری.



زری: پانید تا کی اینجا مهمونه؟

محمد: خونه خودشه. اینم باید از شما اجازه می گرفت میومد؟

زری: یعنی چی؟ همیشه اینجا باشه.

محمد: حوصلتو ندارم ناراحتی میتونی بری.

در را به رویش بست. این حرف ها و کارهای محمد زری را تحریک می کرد. به سرخه ای خبر داد که محمد دخترش را به خانه باغ آورده. عشق و نفرت در زری باهم نمایان بودند. شاید هم حس او نسبت به محمد تنها هوسی بیش نبود.

\*\*\*\*\*

خانه شوکت

شوکت و آوا باهم در تالار ویلا نشسته بودند. شوکت مرد ۴۷ ساله ای بود با موهای جو گندمی چشم های قهوه ای روشن و بینی گوشتی متوسط و لب های گوشتی. همیشه ریش پروفیسوری داشت. مشغول خواندن روزنامه بود. آوا هم با فنجان چای سبزش بازی می کرد.

شوکت: آوا می خوای یه کار کنی صدات در نیاد؟

آوا در افکار خود غرق بود دلش میخواست به محمد کمک کند. در فکر برادر جوانش بود که سرخه ای باعث کشته شدنش شده بود.

شوکت دوباره صدایش زد: آوا!!!!!!

آوا سرش را بلند کرد لبخند زورکی روی لب هایش بود: جانم؟

شوکت: کجایی؟

آوا: همینجا.

شوکت روزنامه را تا کرد و به کناری گذاشت به خدمتکار اشاره کرد برایش چای بریزد. پا روی پا انداخت.

شوکت: از مهندس ریاحی چه خبر؟

آوا: نمیدونم (فنجان را روی میز گذاشت)

بلند شد که برود شوکت گفت: میگن دخترشو آورده پیش خودش. به زری زنگ بزن دعوتشون کن.

آوا: دخترش؟ دعوت بگیریم برای چی؟

شوکت: همینجوری. برای آشنایی با دخترش.

آوا: فکر نمی کنم این دفعه انتخاب خوبی داشته باشی. فکر کنم الان ۱۳ سالش بیشتر

نباشه. بچست!

شوکت: من با اون کاری ندارم. میخوام به محمد نزدیک شم. راهش همینه.

آوا: روزشو بگو زنگ میزنم .

آوا میدانست اگر مخالفتی بکند شوکت شک می کند که آوا با محمد در تماس است. در حال بالا

رفتن بود که شوکت گفت.

-گفتی چند سالشه؟

آوا: نمیدونم حدس زدم.

-گفتی ۱۳. اما بزرگه. ۱۷ یا ۱۸ سالشه. امسال دانشجو میشه. میگن یه دختر خوشگلی داره ناکس.

آوا: بسه شوکت. اون بچست. چشم تو روش ببند.

-نه بابا محمد دودمانمو به باد میده کاری ندارم.

آوا بدون اینکه حرف بزند از پله ها بالا رفت و برای بابک نوشت:

"شوکت از اومدن پانیز خبر داره. می خواد محمدمو دعوت کنه اینجا. نمیدونم چه خوابی براش

دیده"

\*\*\*\*\*

بابک شماره مهران را هر دفعه که می گرفت خاموش بود. تلاشش برای پیدا کردن او بی نتیجه بود

، تصمیم گرفت به داخل خانه برود. همسایه ها گفتن که از خانه بیرون نیامده. در اتاق را باز کرد.

مهران روی زمین افتاده بود و رنگش سفید بود. موهایش را از ته با ماشین زده بود. کف اتاق روی عکس پانیزد افتاده بود بابک بغلش کرد.

-مهراناااا؟

چند ضربه به صورتش زد اما جوابی نمی داد. لب های مهران به بنفش می زد بدنش سرد بود. آمبولانس خبر کرد.

\*\*\*\*\*

مهران به بیمارستان منتقل شد.

-اسمش چیه؟

بابک:مهران...

-آقا مهران.....میشنوی صدامو.مهران...چی شده آقا؟

بابک:از خواهرش جدا شده.

-باشه.شما بیرون باشین .چند سالشه؟

بابک:۲۲,۲۱!

-چیزی مصرف می کنه؟

بابک:یه سری قرصه برای سردرداش.دکترش بهش داده.

پرده را کشیدند و بابک پشت پرده ماند.محمد از بابک خبری نداشت.دفعه آخر از او خواسته بود تا مهران را پیدا کند. شماره اش را گرفت.

محمد:مهران چی شد؟

بابک:محمد...

محمد:بابک....چی شده؟

بابک:بین بدون رانندت بیا بیمارستان نزدیک خونه قبلیتون.

محمد:مهران چی شده؟

بابک:بیا.

تماس را قطع کرد.به منشی اش گفت که می رود .

در راه با تیرداد تماس گرفت.

تیرداد:داداشم به من زنگ زده.جانم ؟

صدای گرفته محمد لبخند روی لب تیرداد را محو کرد.

تیرداد:اتفاقی افتاده؟

محمد:بیا بیمارستان ....

تیرداد:حرف بزن ببینم.چی شده؟

محمد:خودمم نمی دونم.

قبل از محمد تیرداد به بیمارستان رفت.

–خانم بیماری به نام پانید یا مهران ریاحی دارین؟

–اجازه بدین چک کنم ..... بله.

–کدومشون؟

–مهران ریاحی!

–الآن کجاست؟

–بخش مردان.طبقه دوم سالن چهار اتاق ۱۵۱.

تیرداد وارد اتاق شد.مهران بی حال روی تخت بود. زیر چشم هایش سیاه بود.رنگ به رو

نداشت.سریع پرونده اش را برداشت .چیز نگران کننده ای نوشته نشده بود.

–چطوری رفیق؟

تیرداد برگشت.صدا را نمی شناخت.

تیرداد:بابک!!!!!!!

همدیگر را در آغوش کشیدند.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

تیرداد: محمد زنگ زد پیام. خودت اینجا چیکار می کنی؟

-من و کیل محمدم. گفت برم دنبال مهران چندروز بود بی خبر بودیم، دیدم افتاده وسط اتاقش روی عکس پانید. عکساشو پاره کرده. موهاشم از ته زده. خیلی بی حال بود.

تیرداد: پس و کیلی! محمد بچه هاشو ناخواسته نابود می کنه. حتما به خاطر پانید و دوریشه.

بابک: از حال پانید خبر ندارم اما مهران که خوب نبود البته الان بهتره. ۳ روز هیچی نخورده بود. افت فشار و قند خون و اون سر درد لعنتیش.

بابک تلفن همراهش را چک کرد. آوا خبر تازه ای فرستاده بود و این یعنی زنگ خطر.

تیرداد: بابک؟ خوبی؟ چی شد؟

-هیچ خوبم. برم زنگ بزنم بینم محمد کجا موند. میمونی پیشش؟

تیرداد: خیالت راحت. برو.

محمد سراسیمه پله ها را دو تا یکی میکرد. بابک را دید.

بابک: اومدی. داشتیم میگرفتمت.

محمد: مهران اینجاست؟

بابک سر تکان داد و باهم به اتاق رفتند. محمد با دیدن مهران در آن وضعیت تعادلش را از دست داد. بابک و تیرداد بازوهایش را گرفتند.

محمد: بابک، این چرا این شکلی شده؟

بابک: چیزی نیست تا چندساعت دیگه بیدار میشه.

محمد: خیلی داغونه.

تیرداد: به خاطر دوری از پانیده.

محمد: تیرداد خطری که تهدیدش نمی کنه؟

تیرداد: پروندشو دیدم چیز مهمی نیست.

محمد: موهایش....

بابک: عکسای پانیدو پاره کرده بود و افتاده بود کف اتاق. محمد به خدا ظلمه. اذیتش نکن دو تاشونو بفرست برن یه جایی.

محمد: همیشه.

محمد: پیشانی مهران را نوازش می کرد.

محمد: پسر نازم منو ببخش.

بوسه ای بر پیشانی اش زد.

تیرداد: بهتر نیست پانیدو بیاری پیشش؟

محمد: نه.

تیرداد: پس برو. اگه بیدار شه ببینت پانیدو می خواد من میمونم پیشش.

محمد: نه می مونم.

تیرداد: محمد از این بدترش نکن. برو لطفا.

بابک: اگه خواستی بری بگو بهم. این کارت منه.

تیرداد: باشه.

محمد و بابک در حیاط بیمارستان روی نیمکت نشستند.

بابک: خبر دار شدن.....

محمد: چی؟

بابک: می دونن که پانیدو پیشته...

محمد: زنیکه عوضی. کار زریه.

بابک: محمد برای چی نمی اندازیش بیرون؟

محمد: کارم با سرخه ای تموم شه حساب اونم میرسم. تو از کجا فهمیدی؟

بابک: آوا خبر داد. گفت شوکت می خواد وعده بگیره یه روز .

محمد: باز خوبه آوا رو داریم.

بابک: میری خونشون؟

محمد: نه. من برم . دیر برسم باز رئیس بازی زری گل می کنه.

بابک: باشه خبری شد خبرت می کنم.

\*\*\*\*\*

خانه محمد

زری می خواست به اتاق کنترل برود تا ببیند محمد چه چیزهایی را کنترل می کند. یک هفته بود پانیز را ندیده بود. می خواست به او بفهماند که جز خودش کسی خانم نیست و نباید از دستوراتش سرپیچی کند. محمد از زری زرنگ تر بود. اتاق کنترل آنجایی نبود که زری دنبالش میگشت. اتابک زری را زیر نظر داشت تا محمد که آمد گزارش دهد. تمام افراد خانه آنقدر به محمد وفادار بودند که به راحتی خام زری نمی شدند. محمد با همه آنها با ادب و احترام برخورد میکرد و از نظر مالی نیز تامین بودند.

محمد وارد ویلا شد.

-آقا ببخشید....

محمد برگشت. آفرین بود. قدیمی ترین فردی که در خانه بود. محمد او را مانند مادرش دوست داشت. و او را مادر صدا می زد.

محمد: بله مادر؟

-شرمندم آقا خسته از راهین وقتونو میگیرم کار داشتیم...

محمد: برم بالا لباسمو عوض کنم با اتابک بیاین ۱۰ دقیقه دیگه.

اتابک ست لباس هارا آماده کرده بود. محمد پشت میز نشست و دکمه پیجر اتابک را فشار داد. بعد از چند ثانیه با آفرین آمدند.

محمد: مادر من در خدمتم.

-آقا روم سیاه به خدا شرمندم. عروسی دخترمه. جهیزیه نداره. خانواده داماد می خوان نامزدی رو بهم بزنن.

محمد: مادر این که شرمندگی نداره. (لبخندی زد) آدرس خونتونو بدین اتابک. یه جهیزیه کامل میفرستم براتون.

-آقا قربونتون برم. خدا دخترتونو براتون نگه داره.

محمد: به دعائون نیاز دارم. ممنونم.

-آقا خانم وقتی شما نیستین با ماها خیلی بد برخورد می کنن. امروز می خواستن از سحر سینی رو بگیرن و خودشون برن اتاق دخترتون من نداشتم. منو بیرون میکنین؟

محمد: باهاشون صحبت می کنم. نه مادر شما تو قلب ما جا دارین.

-خدا خیرتون بده. من برم.

محمد نیم خیز شد تا ادای احترام کند.

محمد: چه خبر اتابک؟

اتابک: قربان اون رسید هارو امضا کنید.

محمد با دقت مطالعه شان می کرد. پوشه را به دست اتابک داد

محمد: زری چیکار می کنه؟

اتابک: قربان می خواستن خانم جوان رو بینن نتونستن و چندبار هم سعی کردن در اتاق پشتی رو باز کنن.

محمد: در اتاق پشتی؟

اتابک: همونجا که شما قدغن کردید کسی وارد نشه.

محمد: اتابک به هیچ وجه نمی ذاری سمت دخترم بره. هرکی اومد اینجا فوری بهم زنگ میزنی.

یک لحظه هم ازش چشم بر ندار. میخوام تلفن اتاقش و گوشی موبایلش کنترل شه.



اتابک: چشم قربان. با مهندس پژمان هماهنگ کنیم؟

محمد: آره فقط خود زری متوجه نشه. میتونی بری.

اتابک تعظیم کرد...

محمد: اتابک پانیز نخواستته بیاد بیرون؟

اتابک: نه قربان.

محمد سر تکان داد. گاوصندوقش را باز کرد و گوشی موبایل را برداشت. کسی شماره اش را نمی دانست. شماره مهندس اتاق کنترل را گرفت.

محمد: چه خبر خانم مهندس؟

-آقا چیز خاصی نشده.

محمد: یعنی چی؟ تو اتاق چیکار می کنه؟

-صبح ها تا ۱۲ میخوابن. نهار بیشتر از ۴ لقمه نمیخورن. بقیه وقتشونم تا بعد از ظهر ساعت ۵ یا کتاب می خونن یا یه چیزایی یادداشت میکنن. ساعت ۸ هم میخوابن

محمد: از کتابای توی کتابخونه؟

-نه قربان. یه کتابه. جلد طوسی...

محمد: ربان بلند داره؟

-بله.

محمد: گوشی که نداره؟

-ما چیزی ندیدیم دستشون.

محمد: خسته نباشید ممنون.

در گاوصندوق را بست. کتابی که پانیز میخواند همان کتاب قصه ای بود که مهرداد برای پانیز و مهران به جای لالایی می خواند.

اینروزها دلش بیشتر هوای مهرداد را می کرد. با خود میگفت: دایی شدم، حالا وقتشه عمو شیم. اما برادر کوچکش پرکشید و رفت. محمد خود را مسئول مرگ مهرداد می دانست. زری وارد شد.

محمد: یادت رفت در بزنی.

زری: باشه بد اخلاق. مهمونی دعوت شدیم.

محمد: خودت برو. تو که هزارتا رفیق داری.

زری: مهمونی خانوادگیه.

محمد پوز خند زد: خانوادگی!

زری: آوا زنگ زد دعوتمون کرد.

محمد: آوا کیه؟ (وانمود کرد نمیشناسد)

زری: زن شوکت خان دیگه.

محمد: شوکت خان؟ شوکت خایه مال کی شد شوکت خان؟

زری: اینارو بیخیال میریم دیگه؟

محمد: با کسایی که نمیشناسم رفت آمد نمی کنم.

زری: برای خوش آمد گویی به پانیزه که وارد خونادمون شده.

محمد: دفعه آخریه که تکرار می کنم. دیگه حرف پانیزه نمیزنی. این دفعه هم بخوای حرف خونه منو جایی ببری می اندازمت جلوی سگای گشنه باغ. پانیزه وارد خونواده کسی نشده اومده تو خونه خودش.

زری: خودش میدونست. من حرفی نزدم به شوکت.

محمد: د آخه تو نگی از کجا میخواد بفهمه؟ میدونم قبلا صیغش بودی. از وقتی آوا رو عقد کرده عین گربه دورش موس موس می کنی تا طلاقش بده. برای نزدیک شدن بهشم که شده این خبرو گفتم. به تو میگن زری ۲۰۰۰ و به اونم شوکت خایه مال.

زری: نه محمد صبر کن اینجوری نیست ..

محمد: الکی توضیح نده همینه من حرف نمی زنم فکر نکن با خر طرفی. اتاق پشتی، چرا رفتی سمتش؟

زری: فقط کنجکاو شدم.

محمد: خیلی بی جا کردی..

زری: محمد من قراره زنت بشم، با من اینجوری حرف نزن.

محمد: تو زن منی؟ تو آویزون منی نه زنم. من بمیرم با تو ازدواج نمی کنم. اگه به خاطر کار نبود یه لحظه تحملت نمی کردم.

زری: خودت گفتی چندوقت بعد صیغم میکنی شهرزادو که طلاق دادی عقدم میکنی!

محمد: ببین تو نظر من تو یه دستمال کاغذی بیشتر نیستی که دورش می اندازن. لاشخور نیستم پس مونده معشوق قبلیا تو بردارم. برو بیرون.

زری: بالاخره راضیت می کنم. به آوا بگم که میریم؟

محمد: بهت میگم حالا.

زری: پس میشه فردا منو پانیز بریم خرید؟

محمد: نه.

زری: لباس نمیخواه؟

محمد: اگه بریم بدون پانیز میریم.

زری: شوکت خان ناراحت میشه.

محمد: همین که گفتم.

زری از اتاق بیرون رفت. محمد به پشتی صندلی تکیه داد. تیرداد تماس گرفت. محمد جواب داد: بله؟

–سلام محمد. مهران بیدار شده میخوای باهاش حرف بزنی؟

محمد: آره بده بهش.

تیرداد وارد اتاق شد.

تیرداد: مهران جان باباته نگرانه.

مهران تردید کرده که حرف بزند یا نه. کسی که پانید را از او گرفته بود.

مهران: الو....

محمد: سلام قهرمان. خوبی پسرم؟

مهران: سلام نه. خوب نیستم خرابم داغونم.

محمد: پسرم مهران ما با هم حرف زدیم.

مهران: پانید خوبه؟

محمد: با من قهره از اتاق بیرون نمیداد. ولی فکر کنم خوبه. می خوامی به زنگی بهش بزنی؟

مهران: نه.... نمیتونم..... نمیخو

\*\*\*\*\*

پانید

واسه خودم برنامه نوشتم تا شروع کنم برای کنکور بخونم. از چندتا سایت مشاوره ای کمک گرفتمو درس خوندمو شروع کردم. تا الانم هرچی وقت تلف کردم بسه. مهرانم که اصلا بیخیالم شده. دیگه شباً نمیخوایدم. تو آسمون یه ستاره برای عمو انتخاب کردم و هرشب باهش حرف میزنم. بعضی وقتا یه صداهایی از بیرون میومد اما اهمیت نمیدادم. بعضی وقتا متوجه اومدن بابا میشدم.

یک ماهی از اومدم به این خونه می گذره، نه بابارو دیدم نه زری رو دیدم. اصلا نمی دونم خونه چه شکلیه. درس خوندم جدی تر شده بود. بعضی وقتا که کم میاوردم به عکس عمو مهرداد نگاه میکردم و انرژی می گرفتم. به دفترای سال پیشم نگاه میکردم مهران برام زیر هر ورق یه خط نوشته بود. دلم گرم بود که تو خیالم دارمشون.

\*\*\*\*\*

مهران

از بیمارستان اوادم بیرون، عمو منو رسوند خونه. وسیله هامو برداشتم و با ماشینم رفتم خونه خودم. اینجاهم پر از عکس پانیده.

شبام سرد و ساکته. برای ارائه گزارش نمایشگاه باید میرفتم دانشگاه. کلاه گذاشتم سرم. پخش ماشینو روشن کردم:

دل دیوونم از تو

تنها نشونم از تو

یه عکس یادگاری

که خودتم نداری

شده رفیق شبهام

وقتی که خیلی تنهام

میگیرمش روبروم

بازم میشی آرزوم

وقتی تورو ندارم

وقتی که بی قرارم

چشمامو باز مبیندم

شاید بیای کنارم

دل دیوونم از تو

تنها نشونم از تو

یه عکس یادگاری

که خودتم نداری

شده رفیق شبهام

وقتی که خیلی تنهام  
میگیرمش روبروم  
بازم میشی آرزوم  
داره بارون میباره  
اما چه فایده داره  
وقتی تورو ندارم  
که بشینی کنارم  
چشامو باز میبندم  
به گریه هام میخندم  
تورو صدا میزنم  
شاید بیای دیدنم  
یه عکس یادگاری  
شده رفیق شبهام  
میگیرمش روبروم  
وقتی که خیلی تنهام  
چشمامو باز میبندم  
به گریه هام میخندم  
رفیق خستگی هام  
باز به تو دل میبندم

ماشینو پارک کردم کلاهمو درست کردم. به سمت اتاق اساتید می رفتم. عکس منوبزرگ روی دیوار نصب کرده بودن و تبریک گفته بودن. استاد سر کلاس بود. در زدم

-بفرمائید.

درو باز کردم. پچ پچ ها شروع شد. بی توجه بهشون رفتم پیش استاد باهم دست دادیم.

-آقای مهندس زودتر از اینا منتظر بودیم...

من: کوتاهی از منه. عذر تقصیر.

-این درسو از الان پاس شده بدون. نیازی نیست سر کلاس باشی.

من: برای تحویل گزارش اومدم.

-سفر خوبی بود؟

من: بله. خوب بود.

-تو اتاقم منتظر باش کارت دارم. کلاس کم مونده تموم شه.

رفتم سمت اتاق. تو راه باربدو دیدم.

باربد: تبریک می گم...

من: ممنون.

باربد: راستی سها رو حل کردم.

من: لطف کردین.

باربد: یه نفرم چرا جمع می بندی؟

من: یه نفر غریبه...

باربد: مهران چی شده بهت؟ باهم دست دادیم تا آخر عمر داداش باشیم.

من: اما تو زدی زیرش. قرار شد چشممون دنبال ناموس همدیگه نباشه.

باربد: ول کن تورو خدا. اونقدری که تو بهشون احترام می ذاری اونا می خوانت؟

من: طبق چیزی که از بابام یاد گرفتم عمل می کنم. بی احترامی اونا نشونه بی شخصیتیشونه.

باربد: فکر می‌کردم عاقل تر از این باشی که بخوای دوستی چندین سالتو به خاطر پرستو خراب کنی.

من: من پرستو نمیشناسم.

باربد: باشه داداش بعدا میام پیشت بشتر حرف میزنیم.

یکمی ازم دور شد صدام زد: مهران تیپ جدیدت عالیه.

اومد جلو خواست کلاهمو برداره نداشتتم.

باربد: باشه بابا نزن. خشنی عجیب.

جواب ندادم راهمو کشیدم رفتم. استاد چند دقیقه بعد اومد.

- بشین آقای ریاحی.

من: ممنون.

- گفتم بمونی برات خبر خوب دارم.

سه تا کاغذ داد دستم...

من: اینا چین؟

- پذیرش از سه تا دانشگاه معتبر.

من: متوجه نمیشم من که درخواست نداده بودم.

- اونا خودشون انتخاب کردن. آلمانو استرالیا و سوئد. تا ۷ ماهه دیگه وقت داری انتخاب کنی. بهت

ویزا میدن و کلی امکانات. اگه بری بردی. کدومو انتخاب می کنی؟

من: شوکه شدم. نمیدونم چی بگم.

- همه منتظر یه همچین موقعیتین...

من: بله. اما من نه.

- چرا؟! این بهترین موقعیته که خودتو بکشی بالا. آینده خوبی در انتظارته.



من: گفتین ۷ ماه وقت دارم؟

-بله.

من: فکر می کنم.

-موفق باشی. اگه بخوای میتونی بری. کارم تموم میشه.

من: ممنون.

-قیافت تغییر کرده یکم.

من: به خاطر کلاهه.

-آهان. حواسم نبود. به پدر سلام برسون.

من: چشم.

گیج شده بودم این دیگه چه خبری بود چرا بدون هماهنگی باهام اینکارو کردن. حواسم به دور و برم نبود نشستم تو ماشین. هوووووف. عرق کردم.

چهار روز تو شوک این خبر بودم. چه تصمیمی باید بگیرم؟

\*\*\*\*\*

راوی

محمد وارد شرکت شد. در اتاقش را برایش باز کردند. بابک هم وارد شد.

بابک: زمینای کنار جاده بودن...

محمد: خب؟

بابک: بالاخره راضی شد به فروش.

محمد: شوخی می کنی؟ چند؟

بابک: ۲ برابر مبلغ پیشنهادیمون.

محمد: این که عالیه.

تلفن زنگ خورد.

محمد: بله؟

-قربان خانم زری پشت خطن وصل کنم؟

محمد: وصل کنید.

زری: سلام.

محمد: بگو.

زری: امشب میریم؟

محمد: احتمالا.

زری: باشه....

محمد: پانیز لباس نمیخواد مزاحمش نشو.

زری: باشه چشم خداحافظ.

بابک: کجا؟

محمد: مگه آوا نگفته؟

بابک: آهان آره. واقعا پانیزو میبری؟

محمد: نه مغز خر نخوردم که.

بابک: تنها بمونه خونه؟ این بهترین فرصته برای اونا.

محمد: میگم آمادش کنن بره پیش یکی.

بابک: این بهتره. فقط مهران نه.

محمد: نه اونجا نمیره. بابک از سید کریم برام بگو.

بابک: آوا برات نگفته؟

محمد: فقط میدونم سرخه ای به کشتنش داده.

بابک: برای سرخه ای و دو نفر دیگه کار می کرد. اون اوایل سرخه ای واسه خودش نوچه جمع می کرد. با سید کریم تو ژاپن آشنا شدن. اونجا کار می کرد وقتی رسید فرودگاه تهران دید همه پولاشو زدن سرخه ای بردش پیش خودش تا خرده کاریاشو انجام بده. یه شب میفهمه زنش حاملست به سرخه ای و چند نفر دیگه شیرینی میده. سرخه ای سوئیچ یه ماشینو بهش میده. میگه جلوی شرکته مال یه آدم بی ادبه میخوام ادبش کنم بترکونش. سید کریم میبره ماشینو تو بیابون و منفجرش میکنه. چندوقت بعد سید کریم با یه مرد آشنا میشه. اون مرد بهش میگه که بچه تو شکم زنت مال تو نیست و مال سرخه ایه. سید کریم دیوانه میشه و میخواد که از سرخه ای انتقام بگیره اما تو آتیش انتقام اون مرد میسوزه. ماشینیه که سید کریم منفجر می کنه یه پسر ۱۴ ساله تو صندوق عقبش بوده و پسر همون مردیه که به کریم آمار داد زنش خیانت کرده بهش. سید کریم اون بچه رو کشته بود و خبر نداشت تا اینکه اون مرد پدر بچه بهش گفت و سعی کرد سید کریمو بکشه. سید کریم تو درگیری با اون مرد هلش میده و سر مرد می خوره به حفاظ های شومینه و میمیره. سرخه ای سید کریمو کمک می کنه تا از دست پلیسا فرار کنه و توی راه ماشین سید کریمو متوقف می کنن و ازش مواد پیدا می کنن. سرخه ای دیگه نیازی به سید کریم نداشت مهره سوخته بود براش. زنش میره زندان ملاقات و به سید کریم میگه بچت مرد و اون هم به روی خودش نمیاره که بچه مال خودش نیست. موقع اعدام یک هفته غذا نخورد تا وقتی طناب دور گردنش خودشو خیس نکنه. چهارپایه زیر پاشو خودش زد مرد بود اما سرخه ای تباهاش کرد. ۲ سال تو زندان بود به خاطر پرونده سازیای اونا و این اواخرم که قتل اون مرد رو فهمیدن اعدامش کردن.

محمد: بچه مال سرخه ای بود؟

بابک: نه. اخبار غلط بهش داده بودن. مال خودشه. الان فکر کنم همسن مهرانت باشه.

محمد: زنش چی شد؟

بابک: زن سرخه ای شد و بعدها مرد. سرخه ای به همه میگه که پسره برادرزادشه.

محمد: مرتیکه پست فطرت.

بابک: آوا خیلی زجر کشیده. دلم براش میسوزه.

محمد: انتقام اونم از سرخه ای میگیرم.

بابک: محمد بیا و بیخیالش شو.

محمد: بابک، خودت که دیدی چه بلایی سر مهرداد آورد. راحتش نمیدارم.

بابک: مواظب باش.

محمد: آوا... هنوزم دوسم داره؟

بابک: آره....

محمد: بابک! تنها کسی که توی این دنیای کثیف بهش اعتماد دارم تویی.

بابک: مطمئن باش بهت خیانت نمی کنم. ماها یه درد مشترک داریم. هممون از سرخه ای ضربه خورديم. رفیق قدیمی باهاتم تا آخرش.

محمد: به خاطر سید کریمه؟

بابک: نه خواهرم.....

محمد: خواهرت که پیشته.

بابک: زن سید کریم خواهر من بود.

محمد: چرا اینارو زودتر بهم نگفتی؟

بابک: چون جاش الان بود. از اولش تو آدم اون بودی وقتی ازش جدا شدی هنوز نفرت کافی رو نداشتی برای انتقام. الان داری. میخوام خواهرزادمو بیارم بیرون از زیر چنگ اون حیوون. به خواهرم قول دادم. آوا تو حسرت بغل کردن برادرزادشه.

محمد: حیوون .

بابک: واسه همینه کمکت میکنم بچه هاتو جدا کنی. با این کار هردوشون سالم میمونن. مهمونی امشب موقعیت خوبیه تا بدونی چه خبره. کی با کیه. آوا گفت امانتیه پیشت باشه

محمد: اسلحم زن منه. همه جا باهامه.

بابک: همه چی رو زیر نظر بگیر. سرخه ای میاد اما با قیافه مبدل. باید بشناسیش.

محمد: حواسم هست.

بابک: پانیز رو هم من میبرم.

محمد نگاه نگرانی به بابک انداخت. ته دلش شور میزد که مبادا بابک نقش بازی کند. بابک متوجه نگاه محمد شد و گفت:

رفیق، منو اینجوری شناختی؟

محمد: نه. بهم حق بده.

بابک: حق میدم. طبیعیه نگران باشی اما به شرافتم قسم من آدم اون نیستم.

محمد: باشه اگه خودش خواست میگم بیای دنبالش. از در مخفی.

بابک: پس خبر از تو. من برم چندجای دیگه کار دارم.

محمد به حرف های بابک فکر میکرد. چرا این همه مدت متوجه نفرت بابک نشده است. محمد از شرکت یکراست به خانه رفت زری نبود و همه چیز آرام بود.

محمد: اتابک کلید اتاقو بیار.

در اتاق را باز کرد پانیز خواب بود. روی تخت نشست. طره ای از موهایش را عقب زد.

محمد: جوجوی من؟

پانیز چشمانش را باز کرد.

محمد: عزیزم من امشب نیستم و توام نباید تنها بمونی. بفرستمت پیش عمو تیرداد یا بابک؟

پانیز جوابی نداد و دوباره چشمانش را بست.

محمد: دخترم، میدونم ازم ناراحتی چاره ای نداشتم. دلت نمیخواه باهام حرف بزنی باشه نزن. به اتابک بگو بهم میگه.

پانیز پتو را کنار زد از روی میز کاغذی برداشت و و چیزی نوشت و به دست محمد داد.

محمد: بابک؟ چرا؟

پانیز از پنجره به باغ نگاه میکرد.

محمد: باشه. جواب نده. تا یکساعت دیگه آماده باش اتابک میاد میبرت.

پانیز لباس هایش را باهم ست می کرد.

محمد به اتاقش رفت .

زری از خرید بازگشت. لباس مجلسی بلند سرمه ای خریده بود. اتابک برای محمد نیز کت و شلوار سرمه ای آماده کرد .

محمد : اتابک ماشینو آماده کن. به زری هم بگو که آمادم.

زری پس از چند دقیقه از اتاقش بیرون آمد. محمد بدون توجه به او از پله ها پایین رفت.

زری: محمد کجا میری وایسا.....

محمد: دیره.

زری: قرار بود ۳ نفره بریم.

محمد: نه نبود. این قرار تو با خودت بود. میای یا تنها برم؟

زری: شوکت خان ناراحت نشه.

محمد: به جهنم...

وقتی زری و محمد از ویلا خارج شدند بابک که از قبل در خانه مجاور ویلا بود از راه مخفی به ویلا رفت پانیز را به خانه خود برد.

\*\*\*\*\*

ماشین

بابک: منو یادته؟

پانیز سر تکان داد.

بابک: کجا بریم؟

پانیز از پنجره بیرون را نگاه می کرد. جوابی نداد.

بابک به سمت خانه اش رفت. خواهرش شام تدارک دیده بود. خانه ای قدیمی با وسیله های آنتیک و قدیمی. گرامافون آهنگ قدیمی پخش می کرد. ونوشه خواهر بابک ۳۳ سال دارد و کارشناس ارشد حقوق است. چهره اش مانند بابک است. چشم های درشت خاکستری ابروهای

کمانی و بینی قلمی متوسط. فرم لب هایشان باهم فرق دارد. ونوشه لبخندی بر لب داشت و دندان های سفید و مرتبش مانند مروارید نمایان بودند.

بابک درب را باز کرد.

بابک: ونوشه؛ ما اومدیم.

ونوشه: خوشی اومدین.

بابک: پانید جان خواهرم ونوشه.

ونوشه: چه دختر نازی. سلام عزیزم

پانید را در آغوش کشید.

ونوشه: بشین عزیزم. خوش اومدی.

پانید اطراف را نگاه می کرد. خانه شان همانطوری بود که پانید دوست داشت. دیزاین قدیمی.

ونوشه: سلیقه داداشیه.

پانید سر پایین انداخت و حرف نزد.

بابک روی مبل روبروی ونوشه نشست.

بابک: ونوشه جان بهش تعارف کن.

ونوشه: پانید جون عزیزم میدونم ناراحتی. اما ما میتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم. امشب از

اون حال و هوا دور شو.

پانید: ببخشید منو کی می برین خونه؟

بابک: حالا که تازه اومدی. هر وقت بابات زنگ زد برت می گردونم.

ونوشه: بالاخره حرف زدی.

پانید: زندانی توی یه اتاق کسی رو نداره تا باهاش حرف بزنه.

بابک: این به صلاحته. از بابات دلگیر نشو.

ونوشه: اینجوری نگو عزیزم. بعضیا حسرتشونه پدر داشته باشن. گفتم یه امشبو بیخیال. از این شیرینی ها بخور خوشمزن.

\*\*\*\*\*

خانه شوکت

جشن در تالار بزرگ پذیرایی ویلای شوکت برگزار میشد. سگ ها آماده بودند. ساختمان ویلا ستون های بزرگی داشت. شوکت و آوا به میهمانان خوش آمد میگفتند. بساط ساز و آواز به راه بود. آوا کت و دامن مشکی رنگی را پوشیده بود. شوکت مشغول نوشیدن شراب بود که اعلام کردند مهندس ریاحی وارد سالن شدند.

زری دستش را دور بازوی محمد حلقه کرده بود اما محمد سرد و بی روح دستش در جیبش بود.

شوکت: به به جناب مهندس مشتاق دیدار.

محمد با دیدن آوا دستش را از دست زری خارج کرد.

محمد: ممنون از دعوتتون...

شوکت: پرنسس خانم تشریف نیاوردن؟

محمد: نه متاسفانه ...

شوکت: ولی این جشن برای ایشون بود.

تلفن همراه محمد زنگ خورد.

-سلام بابا.....

محمد: سلام پسرم.

-کارتون دارم کی میتونم بینمتون؟

محمد: فردا صبح تو شرکت خوبه؟

-نه میشه بیاین خونم؟

محمد: باشه فردا قبل اومدن خبرت می کنم ....



الو..... صدامو داری؟.....

-بابا؟

محمد:جانم؟

-پانید خوبه؟

محمد:درس می خونه ولی ته دلش ازم دلگیره. فکر کنم دلنگ توام باشه.

-از طرف من ببوسیدش.شب به خیر...

محمد:شبت بخیر .....

به جمع مهمانان بازگشت. گروه ارکستر آهنگ های فرانسوی و ایتالیایی اجرا می کردند و عده ای هم می رقصیدند.

محمد گوشه خلوتی را انتخاب کرد تا بتواند همه جا را زیر نظر داشته باشد. کمی بعد خدمتکاران بین همه حضار نقاب پخش کردند.برنامه ویژه امشب رقص با نقاب بود.

محمد مشکوک شد. نقاب را نصفه روی صورتش گذاشت فضا خاموش شد.محمد دید ۶ نفر محافظ مردی را همراهی می کنند به احتمال زیاد سرخه ای بود.فضا که روشن شد همه نقاب بر صورت داشتند.محمد نیزنقاب را کامل روی صورتش قرار داد. همه چیز را زیر نظر داشت.

شوکت:تنهایی مهندس. جای دخترت خالیه.

محمد:تنهایی رو ترجیح میدم.دخترم عادت به همچین جشنایی نداره.

شوکت:دوست داشتیم باهاش آشنا شیم....

محمدلبخند زورکی تحویل شوکت داد. بعد از اتمام مراسم محمد وزری به خانه برگشتند.زری مست بود محمد به خدمتکاران دستور داد زری را به اتاق بردند.خود نیز به اتاقش رفت.اتابک را پیچ کرد.

اتابک:درخدمتم قربان.

محمد:پانید برگشته؟

اتابک: نه قربان.

محمد: میتونی بری.

شماره بابک را گرفت.

محمد: الو... بابک....

بابک: سلام رئیس...

محمد: پانیدو بیار من برگشتم.

بابک: چشم.....

\*\*\*\*\*

ونوشه دختر شوخی بود، برای پانید خاطره های خنده دار تعریف می کرد. از خاطرات کودکی اش با بابک. اما نمی دانست هر حرفی که می زند پانید را غرق در خاطرات خودش می کند. روزهایی که با مهران و مهرداد بودند. خنده تلخ پانید از هر روایت دردناکی دردناک تر بود. شب خوبی برای پانید نبود.

بابک: پانید خانوم بابات برگشته حاضر شو ببرمت.

ونوشه: چه زود. حالا بود دیگه.

بابک: نگران شه..

پانید: من حاضرم بریم.

بابک پانید را از در مخفی وارد سالن ویلا کرد. خودش به ماشین برگشت.

ونوشه: احساس کردی همه خنده هاش الکیه؟ تو چشم هاش نگاه کردی؟ آدم تو عمق نگاهش گم میشه. پر از غم پنهانه. به خدا این ظلمه. داره ذره ذره آب میشه. ازش پرسی راضیه پیش مهران بمیره اما اینجوری زنده نمونه.

بابک: ونوشه، محمد حق داره. هنوز یکسال نشده مهردادو از دست داده. دیدی خودت عکسارو. از اون حیوون هر کار که بگی برمیاد.

ونوشه: میدونم اما خیلی بهم وابستن سختشه....

بابک: سر خاکسپاری مهرداد محمد میگفت پانید که افتاد مهرانم پشت سرش حالش بد شد. خار تو دست پانید بره آهن داغ فرو می کنن تو قلب مهران.

ونوشه: از رفتارای پانید معلومه.

بابک: دلم واسه محمد طفلک میسوزه .

ونوشه: روزای خوب تو راهه.....

\*\*\*\*\*

صبح روز بعد

محمد سینی صبحانه پانید را برایش برد. پانید خواب بود. منتظر ماند تا بیدار شد.

محمد: صبح بخیر دخترم.....

پانید: صبح شما هم بخیر.

محمد: می خواستم امروزو باتو صبحونه بخورم.

پانید: مرسی رئیس. ولی اگه برین سرکار تون راحت ترم.

محمد: این یعنی برم؟

پانید: هرطور راحتید. من صبحانه نمی خورم.

محمد: باشه خانم بداخلاق.

محمد پشت در ایستاد. نفرت پانید را از چشم هایش میفهمید. سینی را به دست خدمتکار داد و به اتاقش برگشت.

تقه ای به در خورد.

محمد: بفرمائید....

اتابک: قربان خانم بیدار شدن منتظر شما...

محمد: بگو من خوردم. کار دارم می خوام برم.

محمد گوشه را برداشت.

"در حال حاضر قادر به پاسخگویی نیستم لطفا پیغام خود را بفرمائید تا در اولین فرصت با شما تماس بگیرم"

محمد: مهران جان، پسرم؟ بیداری؟ می خواستم پیام بپوش.

-سلام بابا.....

محمد: بیدارت کردم؟

-نه بیدارم بیاین منتظرم.

محمد: الان راه می افتم.

محمد از پله ها پایین آمد.

زری: محمد جان؟

محمد: بله؟

زری: کجا میری؟

محمد: شرکت.

زری: منم سر راه می بری تا جایی؟

محمد: نه ....

خدمتکار در را برایش باز کرد با راننده اش رفت تا زری شک نکن.

-کجا برم قربان؟

محمد: راه بیفت نشونت میدم.

\*\*\*\*\*

محمد مشغول تماشای دیوارها بود. پر بود از عکس های پانید.

مهران: چای یا قهوه؟

محمد: قهوه

فنجان قهوه را روی میز گذاشت.

محمد: همه اینا پانیده؟

مهران: بله...

محمد: خوشگلن....

مهران سه برگه کاغذ به دست محمد داد.

محمد: اینا چیه؟

مهران: پذیرش از سه تا دانشگاه معتبر. کار شماست؟

محمد: تبریک می گم بهت. نه عزیزم من خبر ندارم.....

مهران: اما شما بهم گفته بودین بعد تموم شدن درسم باید برم جایی. منظور تون چی بود؟

محمد: حالا که تموم نکردی.

مهران: پس همه اینارو ریجکت کنم؟

محمد: چرا باید همچین کاری کنی؟ موقعیتی که خیلیا آرزو شو دارن تو رد کنی؟

مهران: بابا، نفس کم میارم تو هوایی که پانید توش نفس نکشیده باشه....

محمد: پسر گلم آخه تو که تا آخر عمرت نمیتونی کنار پانید باشی. بالاخره یه روز زن میگیری پدر

میشی مسئولیتت بیشتر میشه....

مهران: عمو هم قرار بود ازدواج کنه مارو ول کرد؟

محمد: نه.

مهران: حالا میفهمم چرا اون روز بهم اون حرفو زد...

محمد: چی گفت؟

مهران: گفت میترسم بعد مرگم بهم خیانت کنی.

محمد: برای چی؟

مهران: گفت تحت هر شرایطی پانیدو رها نکن. من تنهاش گذاشتم به عمو خیانت کردم. از خودم بدم میاد

محمد: پانیدو پیش منه. جای بدی نیست. اگه اوضاع خوب پیش بره دوباره سه تایی کنار هم جمع میشیم.

مهران: حرف می زنه؟

محمد: نه. امروز بردم صبحانه رو باهم بخوریم نخواست اومدم پیش تو.

مهران: قاتل عمو پیدا نشد؟

محمد: پلیسا اومدن سراغت؟

مهران: نه فقط یه بار خودم رفتم .

محمد: اونم پیدا میشه....

مهران: بابا، خانم جدیدتون پانیدو که اذیت نمیکنه؟

محمد: خانم جدیدم کیه؟

مهران: مادر جون گفت.....

محمد: نه عزیزم اولین و آخرین زن زندگی من شهرزاد بود اون همکار منه.

مهران: بهتر نبود خودتون از اول همه چی رو بهمون میگفتین؟

محمد: نمیخواستم دیدت نسبت به مامانت عوض شه. وقتی رفت سمت نیازی راضی شدم به طلاق.

مهران: خیلی مصمم بود پانیدو ببره.....

محمد: مردی که مامانت عاشقش شده تا پول دید عشق یادش رفت. بابک با پول خریدش تا مامانتو راضی کنه بیخیال پانیدو شه.

مهران: به من میگفت اگه توام دوست داری بعدا میتونی بیای. جووری حرف میزنه انگار من مهم نیستم.

محمد سر مهران را به سینه اش فشرد.

محمد: کدومو قبول می کنی؟

مهران: هیچکدوم. نمی خوام بیشتر از این به عمو خیانت کنم.

محمد: چندروز وقت داری؟

مهران: ۴۰ روز.....

محمد: احساسی تصمیم نگیر با بابک مشورت می کنیم...

مهران: ویبره گوشی شماست؟

محمد: آره شروع شد. به قول پانید آقای رئیس. من برم.

مهران: مواظب خودتون و پانید باشین.

\*\*\*\*\*

خانه شوکت

شوکت: آوا؟

آوا: جانم؟

شوکت: زری نگفت چرا پانید نیومده؟

آوا: نه عزیزم....

شوکت: چیکار کنیم محمد راضی شه؟

آوا: راضی به چی؟

شوکت: رئیس میگفت باید پانیدو ببینه....

آوا: دختر کم کسی نیستا. دختر محمد ریاحیه. خودت که میدونی نگاه چپ بهش بندازی یه شبه همه اینا جلال و جبروتت دود میشه..

شوکت: رئیس، حرف اون برام مهمتره.

آوا: منو وارد این بازی نکن. نمیخوام دختر بیچاره رو بدبخت کنم. فکر می کنی چقدر برای رئیس جذابیت داره؟ یه ماه نه فوقش سه ماه. بعدش یه کاری می کنه همه بهش به چشم یه هرزه نگاه میکنند.

شوکت پاکتی را روی میز پرت کرد...

شوکت: برش دار...

آوا پاکت را باز کرد چند قطعه عکس داخلش بود: کیه؟

شوکت: پانیز ریاحی دختر محمد...

آوا: شوخی می کنی!

شوکت: میبینیش؟ عین یه تیکه جواهره. یه جور خاصه. خوشگله. برای رئیس با همه فرق داره. کدوم یکی از دور و بریای رئیس مثل اینن؟ حتما گوهر با ارزشیه که محمد انقدر ازش محافظت می کنه.

آوا: نه... نه... شوکت یه لحظه فکر کن دختر خودته. میفرستیش زیر چنگال عقابا و گفتارا؟

شوکت: کسی که اومد تو این کار دیگه ناموسو میداره کنار...

آوا: ازت میترسم. بهت گفتم من هیچ کمکی نمیتونم بکنم.

آوا از اتاق بیرون آمد. سر درد شدیدی داشت از آینده پانیز می ترسید. ترس و اضطرابی وجودش را گرفته بود. خدمتکار برایش مسکن آورد. روی تخت دراز کشید.

\*\*\*\*\*

شرکت محمد

بابک در اتاق کارش مشغول بررسی پرونده های مالی و حقوقی شرکت بود. تلفن زنگ خورد.

بابک: بله؟



-مهندس ریاحی تشریف آوردن.

بابک: خبر بدین که من میرم پیششون.

منشی خط محمد را گرفت.

محمد: بگو ....

-قربان .....

بابک در را باز کرد.

محمد: خب.

-میخواستم بگم که تشریف میارن که اومدن ببخشید.

بابک: دیر کردی. مهمونی چه طور بود؟

محمد: پیش مهران بودم. بد نبود. اومد. وقتی می خواست بیاد تو به همه نقاب دادن. با ۶ تا محافظ اومد. یه گرگ هم جلوش راه می رفت. البته وانمود کردم نمیبینمش.

بابک: پانیدو نبردی چیزی نگفت شوکت؟

محمد: میتونه چیزی بگه؟ دست به سرش کردم.

بابک: چهار نفر و پیدا کردم خیلی وقته منتظرن. بگم بیان بینیشون؟

محمد: فوق لیسانس؟

بابک: دو تا شون دکترا و رتبه برتر. یه نفرشون پزشکیه یکیشونم فوق لیسانس.

محمد: یکی یکی بفرستشون تو....

بابک: منم باشم؟

محمد: آره آره حتما.....

بابک: خانم آقایون رو یکی یکی بفرستید داخل ...

تقه ای به در خورد.....

محمد: بفرمائید.

-سلام....

محمد: خب افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

-آراز رهبر هستم.....

محمد: خب جناب رهبر. میتونم سوابقتونو ببینم؟

پرونده را نگاه کرد. مدرک دکترای پیوسته بیوتکنولوژی از دانشگاه تهران با معدل ۱۹.

محمد: برای تدریس خصوصی و تکنیکی کنکوری میخوام. سابقه تدریس دارین؟

-نه تازه فارغ التحصیل شدم. اولین تجربه.

محمد: رتبتون چند بود تو کنکور؟

-۳۲۵ منطقه یک.....

محمد: تو کدوم درس ها بیشتر تخصص دارین؟

-فیزیک و شیمی...

محمد: خیلی ممنونم پرونده رو بدین خانم منشی کپی بگیرن شماره و مشخصات یادتون نره.

باهاتون تماس میگیرن.

-ممنون.

بابک: نفر بعدی رو بی زحمت بگید تشریف بیارن.

-با اجازه. سلام...

بابک: بفرمائید.

محمد: پرونده رو لطف می کنید؟

بعد از بررسی: خب آقای امین آذر کارشناس ارشد زیست شناسی درسته؟

-بله.

محمد: خب آقای آذر سابقه تدریس خصوصی رو دارین؟

-بله دو سال.

محمد: تو کدوم زمینه؟

-تو همه درسا البته بیشتر زیست و شیمی....

محمد: رتبتون چند بود؟

-اونجا هست. رتبه ۲۰۰۰ بود چون علاقه داشتم زیست رو انتخاب کردم.

محمد: برای همکاری با ما چقدر میتونیم روتون حساب کنیم؟

-از شنبه تا سه شنبه صبح ها.

محمد: خوبه. خیلی خب آقای آذر شماره تماستون رو به منشی بدین باهاتون تماس میگیریم..

نفر سوم وارد شد...

محمد: جناب آقای دکتر مودت. کجا مشغولین؟

-بیمارستان .

محمد: عمومی یا..

-فعلا عمومی...

محمد: رتبتون چند بود؟

-۲۵ منطقه دو....

محمد: لهجه دارین. میتونم پیرسم بچه کجاییں؟

-ساری....

محمد: هر چند وقت یکبار میرین؟

-هیچوقت. مادرم اینجا هستن....

محمد: تدریس حرفه ای کنکوری و به سبک مدرسه می خوام. معلم خصوصی. سابقه تدریس دارید؟

-بله. این آدرس سایت ماست میتونید بازدید کنید. از ترم ۴ من شروع کردم. تو همه زمینه ها فعالیت می کنم.

محمد: خوبه. شماره تماستون رو بدین خانم منشی باهاتون تماس میگیریم.

-خوشحال شدم از آشناییتون چشم.

نفر چهارم....

محمد: خودتون معرفی می کنید؟

-ایمان امیدواری هستم. دکترای دامپزشکی از دانشگاه تبریز...

محمد: جناب امیدواری برای تدریس خصوصی چند سال سابقه دارین؟

-به صورت حرفه ای سه ساله زیست تدریس می کنم و بقیه درس ها رو هم مکمل در کنار

تدریس دی وی دی ارائه میدم....

محمد: یعنی چطور؟

-اول دانش آموز دی وی دی رو نگاه می کنه تا یه پیش زمینه ای برایش بوجود بیاد و بعد برایش

توضیح میدیم.

محمد: شما رتبتون چند بود؟

- ۵۰۰ منطقه ۲. چون علاقه داشتم دنبال دامپزشکی رفتم.

محمد: خیلی ممنون. شمارتونو بذارین پیش خانم منشی پروندتون یادتون نره بعد از بررسی

باهاتون تماس میگیریم.

-ممنون. خدا نگهدار.

بابک در را بست.

بابک: چی شد؟ تصمیمیت چیه؟

محمد:نمیدونم. باید با پانیز صحبت کنم بینم چی میخواد.

بابک:باهات حرف میزنه؟

محمد خندید:نه...

بابک:پس چی میگی؟

محمد:میگم تیرداد ازش می پرسه....

بابک:با اونم مشورت کن...

محمد:چشم مرسی بابک...

بابک:من برم کارم زیاده. کارم داشتی به منشی بگو....

\*\*\*\*\*

پانیز

رفتم خونه بابک و خواهرش ،خونه قشنگی داشتن. همونی که من عاشقشم بود. ونوشه ,خانم مهربونیه و همینطور بابک.اینروزا دلم شور مهرانو میزنه.حرفای ونوشه منو برد به دوران بچگیمون.بابا میبردمون دریا و آب بازی میکردیم.یا اون روزی که اومدیم تو خونه جدیدمون..چه روزایی بود.دستپخت ونوشه خوب بود اما من حاله خوب نبود نمیدونم چرا حتی حوصله خودمم نداشتم.رسوندنم خونه.اصلا نمی خواستم بباروببینم.از وقتی اومدم دوبار دیدمش.شهریوره و معلوم نیس مدرسه ثبت نام کرده یانه .در زدم.کسی نیومد.بلند داد زدم:اتابک.....بیا درو باز کن. درو باز کردم....

اتابک:درخدمتم خانم جوان....

من:می خوام تلفن بزوم.

اتابک:تو اتاقتون تشریف داشته باشین میارم...

نشستم رو صندلیم.اومد درو قفل کرد گوشی رو داد دستم....

من:می خوام وایسی نگام کنی؟

اتا بک: دستور آقاست....

من: دستور آقاست دستور آقاست. اه. مردم از این همه انضباط...

شماره عمو تیردادو گرفتم.

—بله؟

من: ببخشید با دکتر فاتح فاتح کار دارم....

—کار دارن. مشغول هستن...

من: کی کارشون تموم میشه؟

—گوشی حضور تون اومدن....

—کیه خانم؟

—نمیدونم آقای دکتر....

—بفرمائید؛ دکتر فاتح هستم.

من: سلام عمو...

—پا... نیذ... خوبی؟

من: خوووب؟ نمیدونم شاید.

—چه عجب دختر!

من: عمو می خواستم یه خواهشی بکنم....

—جانم.

من: همیشه زیستمو شما بهم بگین؟

—عزیزم من خیلی سال پیش کنکور دادم، عوض شده؛ یادمم نمیاد. بخوای از دانشجو هام یکیو

پیدا می کنم.

من: نمیدونم با بابا صحبت می کنین؟

--باشه.مدرست همونجاست؟

من:نمیدونم.....

--به این شماره زنگ بزیم؟

من:نتیجه رو یا به بابا یا به آقا بابک بگیرم ممنون.عمو؟

--جانم؟

من:مهران خوبه؟

--نمیبینیش؟

من:نه.

--منم چندوقتی میشه ندیدمش اما فکر کنم خوبه.

من:باشه مرسی.فعلا.

--خداحافظ...

من:مرسی بابت گوشی ...

اتابک:خواهش میکنم.چیز دیگه لازم ندارین؟

من:نه ممنون.

درو بست و رفت.

\*\*\*\*\*

چند روز بعد

در اتاقم باز شد. روی تختم دراز کشیده بود.اتابک بود.

اتابک:خانم؟

من:بله؟

اتابک:دکتر فاتح پشت خط منتظرن.....

من: سلام عمو.

-سلام خانم دکتر آینده.

من: چی شد عمو؟

-اول بگو ببینم هدفت پزشکیه؟

من: بله.....

-خب بابات ترتیبی داده تو خونه خصوصی بخونی. دیگه مدرسه نمیری. برات معلم گرفته.

من: چی؟

چقدر بد شد اگه مدرسه میرفتم میتونستم بیچونم برم پیش مهران.

-پانید شنیدی؟ گفتم خصوصی می خونی.

من: دبیرش کیه؟

-هنوز انتخاب نکرده....

من: پس بگین زود انتخاب کنه من وقت ندارم.

-باشه دختر...

من: خداحافظ.

اتابک رفت بیرون. چقدر ناراحت شدم. ای بابا. مثل اینکه فکر همه جاشو کرده. اون از من زرنگ تره. گوشیمو گرفتم دستم مهران و نگاه کردم چقدر دلم براش تنگ شده. واسه بغل کردنش واسه مهربونیش واسه خر غیرت بازیش. ای جانمم....

امیدوارم مشکلی با این دبیره نداشته باشم و ترجیحا خانم باشه.

\*\*\*\*\*

مهران

بچه ها زنگ میزنن دعوت می کنن اما دل و دماغ هیچی رو ندارم. عصرا تنهایی تو پارک کنار خونم قدم میزنم. قدم زدن تنهایی خیلی بده. تازه میفهمم پانید چه نعمتی بوده برام. حتی چند



هفتست نداشتیم کسی برای نظافت خونه بیاد. قضیه اون بورسیه هام اعصابمو ریخته بهم کاش اصلا به بابا نمیگفتم. چون اصرار داره یکیشو بپذیرم. روز تولد پانیز هرچقدر خواستم بهش تلفن کنم اما دستم سمت گوشی نمیرفت. نمیتونستم. هدیه شو هرشب نگاه می کنم. یه ساعت براش خریدم. شبیه خودش. چرا تقدیر من اینه؟ چرا همیشه زمان به عقب برگرده؟ ماما که رفت دیگه از دایی و بقیه خبر ندارم. من موندم و تنهایی. ترم آخرمون کم مونده شروع شه. سالگرد عمو مهرداد نزدیکه اما با چه رویی برم پیشش؟

\*\*\*\*\*

راوی

تیرداد منتظر محمد بود. منشی گفته بود که امروز بازدید از کارخانه است و ممکن است نیاید.

محمد در را باز کرد اما متوجه حضور تیرداد نشد.

محمد: خانم دکتر فاتحو برای من بگیرین وصل کنین.

-آقای رئیس یه آقای اومدن منتظر تونن.

محمد برگشت.

محمد: آقای دکتر فاتح. از این ورا....

-سلام رفیق. سرت شلوغه حسابی.

محمد: بریم تو. دو تا قهوه لطفا.

محمد کتش را آویزان کرد.

-چه کت خوشگلی.

محمد: کادوی تولد پانیز و مهرانه. چند سال پیش.

-از مهران خبر داری؟

محمد: چندروز پیش رفتم خونش.

-محمد شهریوره کم مونده مدرسه ها باز شن. امسالم که پانیز کنکور داره. بهم زنگ زد گفت زیستو برایش بگم اما من دیگه یادم نیست چی به چیه. از دانشجو هام بگردم دنبال کسی؟

محمد: مدرسه نمیخواد بره. دنبال یه معلم خصوصیم اما به نتیجه نرسیدم. ۴ نفرو پیدا کردم.

-خب رشتشون چیه؟

محمد: خانم لطف کنین پرونده اون چهار نفرو بیارین ممنون.

-خودت کدومو می خوای؟

محمد: اولی رشتش بیوتکنولوژیه دومی زیست سومی پزشکی و چهارمیم دامپزشک.

-اینا توانایی هاشونه؟

محمد: آره.....

بعد از مدتی

-محمد به نظرم اولی و سومی خوبن. سایت این سومیه رو هم که دیدیم باهم ....

محمد: من نظرم رو سومی بود خیلی با اعتماد به نفس حرف میزد. راستی پانیز چی می خواد؟

-نمیدونم اما فکر می کنم مهرداد خواسته بود دکتر شه. اگه پزشکی بخواد مورد سوم خوبه اما نه رشته دیگه بخواد اولی رو خبر کن.

محمد: با من حرف نمیزنه. ازش میپرسی؟

-آره... حتما. بابک نیست؟

محمد: نه مونده تو کار خونه.

-آدم خوبیه. مثل بچگیاش. اینطور نیست؟

محمد: آره...

-من برم مهنوش منتظرمه.

محمد: منتظر خیرت هستم فعلا.

\*\*\*

دو روز بعد

تیرداد به محمد گفت که هدف پانیز پزشکی است. محمد نیز نفر سوم را خبر کرد.

تلفن زنگ خورد.

محمد: بله؟ بفرستیدشون داخل.

-سلام آقای مهندس..

محمد: خوش آمدید آقای دکتر بفرمائید.

-ممنونم...

محمد: آقای دکتر بررسی کردیم و شما رو انتخاب کردیم. آماده همکاری هستین؟

-بله کاملاً. از کی باید شروع کنیم؟

محمد: از اول مهر.

-قراره اینجا باشه؟

محمد: نخیر. فقط شما لطف می کنید برای ضمانت چندتا سفته پیش من گرو می ذارید و تعهد

میدین که کارتونو تا آخر انجام میدین.

-مشکلی نیست.

محمد: ساعت کاریتون از ساعت ۸ صبحه تا ۲ ظهر خوبه؟

-بله خوبه اما ممکنه برای کنکور بعضی وقت ها بعد از ظهر ها هم مجبور شیم باهم کار کنیم.

محمد: اونو از قبل هماهنگ می کنید.

-خب قبلش باید جزوه هامو تقدیمتون کنم.

محمد: به من؟

-بله مگه خودتون نمی خواید ادامه تحصیل.....

محمد حرفش را قطع کرد خندید: نه آقای دکتر، شما به دختر من تدریس می کنید.

-! من متوجه نشدم ببخشید پس جلسه اول با خودم میارمشون. ببخشید سطح دخترتون چطوره؟

محمد: این سوابق تحصیلیشه

دکتر نگاهی به آنها انداخت: نه خوبه. عالیه یعنی. حتما موفق میشن.

محمد: درمورد دستمزدتون از چندجا پرسیدم قیمت های مختلفی گفتن. نظر خودتون چیه؟

-والا آقای دکتر ما با ماهی ۸ تومن کار می کنیم....

محمد لبخند زد: شما بسیار منصفین جناب دکتر.

-چطور؟

محمد: فکر می کردم بیشتر از اینا مدنظرتون باشه....

-نه حالا اگه دخترتون نیاز به وقت بیشتری نباشن کمتر هم میشه.

محمد: ۲۹ شهریور لطف کنید باهام تماس بگیرید تا آدرس رو بگم خدمتتون.....

-چشم حتما.

محمد: قهوتون سرد نشه.

-اگه اجازه بدین من برم از بیمارستان مرخصی گرفتم.

محمد: خواهش می کنم بفرمائید میتونید برید.

-خدانگهدار.

محمد به پشتی صندلی تکیه داد و دست هایش را زیر سرش گذاشت. دخترش را در لباس سفید

پزشکی می دید.

\*\*\*\*\*

پانیزد

سالگرد عمو مهرداد فرداست از چهل‌م‌ش تا حالا نرفتم پیشش تنه‌اش گذاشتم. ازم قول گرفته بود اما تنه‌اش گذاشتم. بهتره به‌بابک بگم ونوشه ببرتم. نمی‌خوام بابا رو ببینم. شب که اومد اتابکو صدا کردم.

من: به پدرم بگو من با وکیلش کار دارم.

اتابک: شام رو که میل کردن می‌گم. برای شما هم میارن الان.

من: برو باشه.

یکم بعد برگشت.

اتابک: آقا فرمودن با این گوشی تماس بگیرین اینم شماره.

من: ممنون.

شماره رو گرفتم.

بابک: سلام رئیس.

من: من پانیدم.....

بابک: سلام دخترم خوبی؟

من: ممنون. خوبی شما؟

بابک: بله ماهم خوبیم.

من: میشه یه خواهشی بکنم؟

بابک: بله حتما.

من: میشه فردا ونوشه جون منو ببره جایی؟

بابک: آره عزیزم با بابا هماهنگ می‌کنم.

من: مرسی. شبتون بخیر....

گوشی رو دادم اتابک برام شام آوردن. حیفم میاد به غذاهایی که نمی‌خورم و میریزن دور. امشب خوشحالم می‌خورم بعد از مدت‌ها می‌خوام برم پیش عمو مهرداد.

\*\*\*\*\*

مهران

اومدم یه دقیقه بخوابم نمیذارن که این چرا رو پیغامگیر نمیره؟ کلافه شدم. پاشدم جواب دادم.

من: بله؟

-بابکم مهران جان.

من: سلام. حال شما؟

-خوبم ممنون مهران جان بابا باهام صحبت کرد راجع به پذیرش کی میتونم بینمت؟

من: ساعت ۴ کلاس دارم. ۶ خوبه؟

-عالیه. پیام دانشگاه؟

من: آگه زحمتی نیست.

-باشه میام.

من: ممنون خدانگهدار.

ساعتمو نگاه کردم از ۲ گذشته دیرم شد. تند حاضر شدم. یه مدل کلاه دیگه گذاشتم و دویدم تا پایین منتظر آسانسور نشدم.

جلوی تابلو اعلانات شلوغ بود رفتم جلو بینم چه خبره. سفر تفریحی گذاشته بودن برای آخر هفته. اولین باریه که داوطلب نمیشم. حوصلشو ندار. کنار کشیدم دست یکی افتاد دور گردنم.

من: میمونی مگه؟ گردنم شکست ول کن.

دستشو کنار زدم

باربد: بد اخلاق. ذوق زده شدم. مگه تابلو رو ندیدی؟

من: که چی؟

باربد: من اسم تو رو هم نوشتیم.

من: اما من نمیام برو پاکش کن.

باربد: مهران خوش می گذره. میدونی چند وقته باهم نرفتیم؟

من: آرین رو ببر من وقت ندارم....

باربد: مهران هنوز از قضیه اونروز ناراحتی؟

من: نه. یکم خودم حاله خوب نیست.

باربد: برای پانید اتفاقی افتاده؟

من: زبونت لال نه.

باربد: آهان حالا شدی مهران خودم. پس اومدی.

من: نه....

باربد: کلاه مد الانه؟

من: چرا چرت میگی؟

باربد: آخه نمیدونی چه جیگری میشی. میگم اگه تاثیر داره منم امتحان کنم.

من: تاثیر چی؟

باربد: مخ زدن.....

من: برو گمشو دیوونه. نه میخوام یکم متنوع باشم همین.

باربد: متنوع هستی لازم نیس تلاش کنی.....

من: حسووووود.

باربد: آره. چی میشد منم مثل تو بودم.

من: من هیچی نیستم.... رو سرمم تاج ندارم.

باربد: می خوای از دخترای کلاس پیرسم کیا آرزوشونو تو بهشون سلام بدی؟

من: باربد خل شدی؟

باربد:نه

من:پس برو.انقدر فک زدی دیرم شد.

باربد:منم تو همون کلاسم بریم.

انقدر چرت و پرت میگه می ره رو اعصاب آدم. هیچ دختر دیگه ای به چشمم نمیاد چون یه تیکه جواهر دارم. درسته پیشم نیست اما توی خیالم که هست.آبجی من یه دونست واسه نمونست.شاید اگه از مامان الگو می گرفت یه پول پرست بی احساس میشد.

کلاسم که تموم شد تو حیاط نشستم منتظر بابک شدم.سر ساعت ۶ اومد. میدونم بابا عادتش داده چون خیلی رو ساعت حساسیم...

بابک:دیر که نکردم؟

من:کاملا آن تایم.....

بابک از کیفش یه عالمه کاغذ در آورد و بهم توضیح داد .

من:من نمیتونم بدون پانید برم...

بابک:این یه فرصت خوبیه.از دستش نده.اگه بری کارای پانیدم درست می کنیم میفرستیمش.

من:نقد و ول کنم نسپه رو بچسبیم؟

بابک خندید:نه عزیزم بالاخره باید فکر آیندت باشی.

من:حالا بفرضم که رفتم دوباره برگردم اینجا همون کارو می خوام انجام بدم چه با مدرک خارجی چه با مدرک ایرانی.

بابک:ببین عزیزم کار پدرت معلوم نیست ممکنه مجبور شه همه چی رو ول کنه و بره خارج از کشور. اگه بیاد که خوبه پانیدم میاد پیشت اما اگه نیومد تو میای پیششون. تو ایران بمونی واسه چی؟میدونی چقدر اونجا پیشرفت میکنی؟اگه خارج بد بود داییت اونجا سرمایه گذاری نمی کرد حالا تو کشور بزرگی هم نیست اما تو سه تا شانس داری.

من:اصلا نمیدونم باید چیکار کنم.



بابک: عاقلانه ترین کار اینه یکیشونو انتخاب کنی مطمئن باش پانیز هم دوست داره موفقیت داداششو ببینه. خواستی بری مالزی مخالفت کرد؟

من: نه هیچوقت به روی خودش نمیاره. نفهمیدم ناراحت شد یا نه.

بابک: مطمئن باش نشده.

من: پیشنهاد شما کدومه؟

بابک: آلمان. اما بازم تصمیم با خودته.

من: استخاره می کنم.

بابک: الان که پانیز کنکور داره یکسال سرش شلوغه. بعد اونم مطمئن باش بابات نمیداره اینجا بمونه.

من: کاش اون تز لعنتی رو انجام نمی دادم.

بابک: اونموقع کی تو تهییش کمکت کرد؟

من: کارای گرافیکشو پانیز انجام داد. یعنی موضوعشم انتخاب کرد. بین چندتا مونده بودم چون پانیز گفت اینو انجام دادم.

بابک: خب دیگه. دوست داره موفق شی....

من: تا هفته بعد وقت دارم. فکرامو می کنم.

بابک: پس نتیجه رو بهم بگو. رو آلمان بیشتر فکر کن.

من: چشم.

بابک: امروز پانیز و خواهرم رفتن بهشت زهرا...

من: برای سالگرد عمو.

بابک: گفتم اگه بخوای میتونی بری بینیش.

من: ممنون. نه نمیرم.

بابک: من برم کاری نداری؟

من: لطف کردین اومدین ممنون.

برگشتم داخل. وسایلامو جمع و جور کردم و رفتم بهشت زهرا. پانید نبود اما روی سنگ عمو پر بود از رز. عاشق رز بود عمو.

من: عمو رو سیاه اومدم. قول شکستم. از همونی که میت رسیدی سرت اومد من مهران برادر زادت بهت خیانت کردم گذاشتم پانید بره. تعزیه نخوندم. چون پانید نبود. مثل خودت. وقتی هست همه رو یه جا جمع می کنه. عمو من وارث خوبی برات نبودم. نمیدونم منو میبخشی یا نه. تو خواب گفتم به پانید پیش منم میای اما نیومدی. منتظرت شدم نیومدی. شایدم باهام قهری.

کنارش خوابیدم احساس آرامش بهم دست داد. صورت نازشو بوسیدمو اومدم. نمیتونستم بیشتر بمونم.

\*\*\*\*\*

پانید

اتابک: خانم آقا گفتن که از فردا دبیرتون میان آماده باشید ساعت ۸ صبح و ساعت ۷/۵ با من میان ویلا پستی چون باید در باز بمونه اینجا همیشه.

من: باشه. من ۷ بیدارم فردا.

شب کارامو زوود انجام دادم صبح بیدار شدم. لباس رسمی پوشیدم و با اتابک رفتم ویلا پستی. چشمم داشت از حدقه در میومد. از ویلای اصلی کوچیک تر بود اما خیلی خوشگل بود طبقه پایین دوتا سالن داشت یکی پذیرایی بودهمش مبل سلطنتی یک دست داشت حدود ۳۰ تا میشدن. دیزاینش طلایی و زرشکی بود. بالای سالن یه عقاب تاکسی درمی بود. سالن هال هم نتونستم بینم روی نرده ها فرشته های کوچولو بودن. در یه اتاقو باز کرد اتاق کار بود یه میز بزرگ داشت با دوتا صندلی چوبی دیواراش کاغذ دیواری طرح دار بود. رنگش دلگیر بود. نشستم پشت میز و شروع کردم چیزایی که دیدمو نوشتن.

صدای سرفه ای منو به خودم آورد. سر بلند یه پسر قد بلند با موهای نسکافه ای و چشمای طوسی عسلی. بینی قلمی. خوشگل و خوشتیپ بود. سعی کردم نگام عادی باشه...

-سلام....

من: سلام بفرمائید..

-خانم ریاحی درسته؟

من: بله.

-خب خانم ریاحی از آشناییتون خوشوقتم . امیدوارم بتونیم نتیجه خوبی بگیریم .

من: انشاءا....

-اینا جزوه های من هستن بعد از تدریس یا همراه تدریس مطالعه می کنید.قراره اول به سبک مدرسه باشه بعد کنکوری. کتابتون آمادن؟

من: نمیدونم.

-خدمتکارتون گفتن تو کشو سمت چپتونه.

من:چی رو بیارم؟

-ادبیات.

شروع کرد درس داد.شعر میخوند ،صداش بد نبود اما به مهران نمی رسه. خیلی مسلطه .نکته های خوبی هم میگه.دوتا درس دیگه هم خوندم کلاس تموم شد ازم نصفه کوییز گرفت .

-خوب بود خانم ریاحی؟

من:بله.ممنون....

-تا فردا.پیش خوانی درسا یادتون نره...

من:خسته نباشید آقای.....

-خودم معرفی نکردم ببخشید .من پدرام مودت هستم.فارغ التحصیل رشته پزشکی....

من:منم خوشبختم از آشناییتون آقای دکتر.

رفت بوی عطرشو دوست نداشتم خوب بود اما سلیقه من نبود .فرانسوی اصل بود...

انصافا دبیر خوبی بود .هفته اولش آزمایشی بود به اتابک گفتم به بابا بگه ازش راضیم. هر روز می رفتیم ویلا پستی اما تو راه زری رو نمی دیدم.عجیبه.

تولد مهران فرداست باید یه جوری برم بیرون فقط چجوری باید این همه آدمو بیچونم؟  
صبح دکتر مودت اومد. امروز ریاضی خوندم با شیمی. ظهر که رفت من آروم برگشتم اتاقم دیگه درو قفل نمی کردن. یه مانتو سفید پوشیدم با شلوار و شال سرمه ای چشمامو بستم یه نفس عمیق کشیدم. آروم باش پانید بهترین فرصته نباید از دستش بدی. از در باغ که بیرون پیام حله. از سوراخ قفل در نگاه کردم هیچکس رد نمیشد. درو آروم باز کردم تا صدایش در نیاد دزدکی بیرونو نگاه کردم هیچ خبری نیست. اومدم بیرون قلبم داشت از جا کنده میشد. پشت سرهم آب دهنمو قورت میدادم. رسیدم به پله ها پایینو نگاه کردم نگهبانا دم در بودن اه گندت بزنی. حالا چیکار کنم؟ اشکم دراومده بود. دیگه مهرانو نمیتونستم ببینم. اینجا چرا اینجوریه؟ مگه لازمه مدیرعامل کارخونه یا همون بابا این همه محافظ داشته باشه؟ چشمامو بستم دستمو گذاشتم رو قلبم عمو مهرباد تورو خدا تورو جون مهران به خدا بگو یه راهی جلویام بذاره تا بتونم برم پیش مهران. اون که یادش رفته خواهر داره اما من که یادم رفته. چشمامو باز کردم. یه بار دیگه پایینو نگاه کردم نه خیر انگار قرار نیست برن. انقدر همشون منضبطن یه لحظم از پستشون جم نمی خورن. تکیه دادم به دیوار تا تمرکز کنم. پشتم درد گرفت چی بود؟

خداااای من عاشقتم عزیزدلمی عمو مهرباد جونممم فداتم. خدایا راه بهتر از این نیست  
برگشتم تو اتاقم زیر پتوم چندتا لباس گذاشتم انگار من زیرشم. مو مصنوعیمو پخش کردم رو بالشت. یادداشت نوشتنمو زدم رو در: "من خوابم لطفا مزاحم نشید اگه بیدارم کنین مطمئن باشین اخراجین" گذاشتم اونجایی که غذامو میذارن. برگشتم تو سالن. اونجایی که پشتم بهش خورد. درشو با سنجاق باز کردم. طفلکی خدایامرز اشکان یادم داده بود. چندتا دکمه بود یکی مال باغ بود یکی مال طبقه بالا یکیم آشپزخونه آژیر باغ رو فشار دادم دیدم پیجر نگهبانا صدا داد پشت سرش آشپزخونه رو فشار دادم همه خدمتکارا دویدن تو آشپزخونه فقط ۵ ثانیه وقت داشتم دویدم بیرون نمیدونم چجوری فقط دویدم بیرون از ویلا. رفتم پشت ماشین بابا قایم شدم با رانندش رفته بود. ارتفاع دیوار زیاد بود ولی باید ازش رد میشدم. پامو آروم گذاشتم رو ماشین تا دزدگیرش صدا نده پریدم اونور. بالاخره اون همه کلاس ورزش اینجا به دردم خورد. افتادم زمین مچ دست راستم موند زیرم درد گرفت. امونمو بریده بود مانتوم حاکی شد تکوندمش. مچ دستمو ماساژ میدادم. تا سر خیابون چندتا خونه فاصله داشتم. تاکسی دربست گرفتم.

- کجا می ری دخترم؟

آدرس قنادی رو دادم .

دستم خیلی درد می کرد نمیتونستم تکونش بدم. بالا گرفته بودمش و فشارش می دادم .

-دخترم ببخشید فضولی می کنم دستت درد می کنه؟

من:بله..

-به دکتر نشون دادی؟

من:نه .لازم نیست.

-گفتم اگه بخوای ببرمت درمونها...

من:یه کار دیگه دارم.میشه انجامش بدین؟

-چیه؟

من:یه شماره بهتون میدم بهش زنگ بزنی و بگید بسته پستی داره و آدرس بگیرین.

-متوجه نمیشم.....

من:بینین من میخوام برم پیش برادرم نمیدونم خونه خودمونه یا خونه خودش همین.

-چرا نمیدونی؟

من:من با پدرم زندگی می کنم.....

-برادرته دیگه؟

من:بله برادرمه.بهش بگین بسته از طرف خواهرت پانیزه اونموقع میفهمین برادرمه.اینم کارت

ملیم.فقط خواهش می کنم ضروریه.

-تولدشه؟

من:از کجا فهمیدین؟

-آخه با این حالت آدرس قنادی دادی ....

من:بله.

-شمارشو بده....

شمارشو گرفت زد رو اسپیکر....

مهران: بله؟

-سلام آقای ریاحی؟

مهران: بله خودم هستم.

-آقای مهران ریاحی؟

مهران: بله....

-ببخشید جناب ریاحی برای شما بسته ارسال شده . مراجعه کردیم تشریف نداشتین. آدرس

جدیدتون رو میشه لطف کنید؟

مهران: بسته؟ چی هست؟

-از طرف خانم ریاحیه.

مهران: اسم کوچیکشون هست تو نام فرستنده؟

-بله اجازه بدین نگاه کنم....خانم پانیذ ریاحی.

مهران: من خونم. آدرسو یادداشت کنین....

-بفرمائید.

مهران: طول میکشه؟ بذارین خودم پیام....

-نه میفرستیم با پیک.

مهران: ممنونم.

مهران سعی کرد خوشحالیشو پنهان کنه اما از صداس معلوم بود دل تو دلش نیست.

من: ممنونم پدر جان...

-خواهش می کنم دخترم. اینم قنادی...

من: منتظر م میمونین؟

آره.....

کیک خریدم و یه جعبه شیرینی هم برای راننده سفارش دادم. با دست چپم به زور قوطی هارو گرفته بودم. اومد کمک کرد....

من: این شیرینی هم برای شما....

زحمت کشیدی ممنونم.

من: حالا بریم پاساژ.....

دم پاساژ منتظر موند رفتم تو مغازه یه ساعت براش انتخاب کردم ....

--خیلی عالین کار جدیدمونه سرامیکی اصل ۶ تومن.

من: مهم نیست قیمتش گفتین بهترینشه؟

--بله.....

دوتا کارت دادم بهش دادم و حساب کردم گل فروشی اونطرف بود یه دسته گل هم خریدم. تا شب کلی وقت داشتم تا الان فهمیدن من نیستم؟

سر خیابون پیاده شدم اصرار کرد کمکم کنه گفتم نه از پیتزا فروشی پیتزا هم خریدم دستم خیلی درد میکرد اما همشونو بردم. لوستر پذیراییش روشن بود خواستم زنگو بزوم پشیمون شدم. زنگ واحد بغلی رو زدم.

---بله؟

من: سلام خانم مجد پانیدم خواهر مهران.....

---سلام عزیزم.....

من: میشه درو بزنین.

---بله حتما.....

درو باز کرد یه طبقه پایین تر اومدم بیرون از آسانسور شمع هارو گذاشتم روی کیکو روشنشون کردم با پله رفتم بالا کیکو گذاشتم جلوی در. گل و پیتزاهارم گذاشتم رو پله ها خودمم قایم شدم درو زدم چراغا خاموش بودن. پرسید کیه جوابی نشنید درو باز کرد چشماش ۸ تا شده بود خم شد کیکو برداشت قلبم داشت از جا کنده میشد رفت تو درو خواست ببندد پامو گذاشتم لای در. کفشمو دید. درو باز کرد کیک دستش نبود فقط خداکنه سالم باشه.

مهران: آلبالوووووووی من.....

پریدم بغلش.

من: سلام داداشی.....

مهران: سلام عزیزدلم. نفسم. زندگیمی آجی نازم.

چشمم خیس شدن. دلم نمیخواست ولش کنم بدنم می لرزید. اونم بغلم کرده بود. شالم از سرم افتاده بود. ذوق زده شدم خب.....

مهران: بریم تو خانومی.

رفتیم داخل گل و پیتزارو آورد. گوشیمو در آوردم.

من: مهران بخند.

ازش عکس گرفتم.....

براش شعر تولدو خوندم فیلم هم میگرفتم بعد موقع فوت کردن چشماشو بست و آرزو کرد.

مهران: پانید؟

من: جونم؟

مهران: مرسی که اومدی.

من: قربونت برم. کیک بخوریم یا کادو بدیم؟

مهران: کادوت بودنت کنار منه کیک بخوریم.....

من: نه اول کادو.



نشستم کنارش .

مهران: فهمیدم چی می خوای .....

لپمو محکم چسبوند به لباس و بوسم کرد.....

از تو کیفم جعبه رو در آوردم.

من: تولدت مبارک داداشی.

مهران: واو پانیزد چیکار کردیییی! عاشقتم بهار نارنج...

منو به خودش فشرد.....

من: دوسش داری؟

مهران: آره.....

انداخت دستش. نگاهش می کرد .

مهران: از این به بعد شبانه روز برام میشه ۴۸ ساعت.....

به ساعتش اشاره کرد.

من: نخیرم باید همینی که برات خریدمو بندازی دستت.....

مهران: پانیزد چه گل خوشگلی.

من: مثل خودته.

مهران: بابا میدونه اینجایی؟

رفتم از تو کابینت ظرف بیارم گفتم: نه.

مهران: پس برو. نمی خوام عصبانی شه.

من: اگرم بشه منو دعوا می کنه نه تورو.

مهران: منم همینو نمی خوام. نمیخوام دعوات کنه.

من: مهران یه امشبو خراب نکن.

کیک خوردیم با قهوه .

مهران: پس پیتزا ها رو خوردیم میری.

من: باشه میرم. خیلی دلت می خواد پرتم کنی بیرون؟

مهران: نه عسلم گفتم که بابا نمیدونه ممکنه دعوات کنه.

یه تیکه پیتزا رو گذاشتم تو دهنش /

پیتزارو که خورد آماده شد تا ببرتم اتاقشو نگاه می کردم همه جا عکس منو عمو بود. قبلا اینطوری نبود. به عکس عمو خیره شدم. مهران از پشتم اومد و بغلم کرد. دست چپمو آورد بالا. ساعت انداخت توش.

مهران: اینم کادوی من آجی جونم.

من: برای چی؟

مهران: برای تولدی که گذشت و من نبودم تا تبریک بگم. من مثل تو نیستم. بی معرفتم.

من: خودم اصلا یادم نبود مرسی عزیزم.

مهران: تولدت یادت نبود؟

من: واقعا نبود. الان که گفتم یادم افتاد دوماه پیشه.

مهران: مبارکت باشه.

من: مرسی. چه تفاهمی. دو تا مونم ساعت خریدیم.

مهران: دلایمون بهم راه داره.

من: منو میبری؟

مهران: آره خوشگلم.

آدرس رو بهش دادم شب خیلی خوبی بود خوب شد از همه لحظه هاش فیلم گرفتم. چشمم به ساعت بود خیلی خوشگل بود.

مهران: اینجاست؟

من:اره.....

مهران:بیام باهات؟

من:میذاره بیای؟

مهران:بابا؟آره چرا نذاره؟

من:پس چرا پیشم نیستی؟

جوابمو نداد.سرشو برگردوند.

من:خب من برم .....

مهران:مواظب خودت باش پانیدم.

براش دست دادم دست چپمو گرفت نداشت برم.بغلم کرد /

مهران:یه چیزی رو میدونستی؟

من:چیو؟

مهران:که من عاشقتم.قول دادی مواظب خودت باشی یادته؟

من:یادمه. من دیوونتم دیوونه.....

پیاده شدم واسم بوق زد زنگو زدم نگهبان درو باز کرد .

من:آقا هستن؟

-نه با خانم خیلی وقته رفتن بیرون.

خیالم راحت شد رفتم بالا.کسی تو سالن نبود. یادداشت تکون نخورده بود کسی نیومده بود اتاقم. لباسمو آویزون کردم کیف و کفشمو گذاشتم کمد و رفتم حموم.وانو پر کردم و فیلمای امشبو نگاه کردم گریه کردم. می خواستم از قرمز چشمام نفهمن گریه کردم.چقدر دلم می خواست الان پیشم بود.واسه اونم سخنه اما فکر کنم غرورش اجازه نمیده از بابا بخواد پیشم باشه شایدم به خاطر اون زنیکه است.اون دیگه چه بلایی بود سرمون نازل شد.مچ دست راستم هنوز درد می کرد

ماساژش دادم اما درست نشد از حموم اومد بیرون و خوابیدم می خواستم واسه فردا سر حال باشم.

\*\*\*\*\*

مودت: خب آرک تانژانت زاویه ۴۵ درجه .....  
نگام کرد.....

مودت: خانم ریاحی؟

من: بله؟

مودت: خوبین؟

من: بله چطور؟

مودت: آخه از اول کلاس مچ دستتونو ماساژ میدین.

من: یکم درد می کنه همین.

مودت: وسیله سنگین بلند کردین؟

من: نه .....  
مودت: میشه ببینم؟

من: خوب میشه ادامه بدین.....  
مودت: آخر کلاس میبینم.

این چرا انقدر حواسش جمعه؟ یعنی بعضی وقت ها زیر زیرکی نگاهش می کنم میفهمه؟ خیلی تیزه. ای بابا

دستمو ول کردم و چسبیدم به درس. کلاس که تموم شد یادش رفت می خواد دستمو نگاه کنه منم از خدا خواسته به روم نیاوردم همینم مونده دست بزنه بهم فوری پسر خاله میشه.

\*\*\*\*\*

راوی

آزیر خطر به صدا در آمد، نگهبان ها به ته باغ رفتند اما آزیر خطر آشپزخانه نیز به صدا در آمد. پانیز توانست از در ورودی ویلا بیرون بیاید. نگهبانان وقتی همه چیز را خوب بررسی کردند دنبال کسی گشتند که دکمه آزیر خطر را فشرده است. زری سراسیمه به پایین آمد.

زری: چه خبره اتابک؟

– چیزی نیست. شاید اتصالی کرده باشه.....

زری: بگو برام آب قند بیارن.....

اتابک به اتاق پانیز رفت. دید زیر پتو خوابیده است بیدارش نکرد.

به محمد خبر دادند و زودتر از قبل به خانه آمد.

محمد: چی شده؟ پس این نگهبانان اینجا چیکارن؟

اتابک: نمیدونیم قربان.

محمد: پانیز کجاست؟

اتابک: اتاقشون.

محمد سراسیمه به اتاق پانیز رفت. پتو را کنار زد پانیز را ندید. چشمش به نامه افتاد نمی دانست خط پانیز است یا نه. به اتاقش رفت در را قفل کرد، گاو صندوق را باز کرد. گوشی موبایل را برداشت ۱۰ تماس بی پاسخ شماره مهندس را گرفت.

– سلام قربان خوب شد تماس گرفتین.....

محمد: چی شده بگو پانیز کجاست؟

– چند ساعت پیش حاضر شدن که برن بیرون چند دقیقه ای تو ی سالن منتظر بودن. بعد برگشتن اتاق و زیر پتو رو پر کردن.....

محمد: دیدم اونارو. آزیر کار کیه؟

– کار دخترتون. میخواستن حواس نگهبانارو پرت کنن که فرار کنن.

محمد: از باغ چجوری بیرون رفت؟

-از رو دیوار.....

محمد: باشه ممنون به کارتون برسین....

محمد لبخندی روی لبش نشست که دخترش چه ماهرانه از ویلا خارج شده اما لبخند روی لبش محو شد کجا رفته است؟

بعد از کمی فکر کردن چیزی به ذهنش نرسید. اتفاق های مهم در تقویمش را نگاه کرد. تولد مهران بود پس پانیز پهلوی مهران است به اتاق پانیز برگشت و پتو را درست کرد تا پانیز نفهمد که متوجه شده اند که خانه نیست. دلش نمی خواست اما زری را بیرون برد تا پانیز که از بیرون بازگشت با خیال راحت فکر کند که پدرش چیزی متوجه نشده. محمد میدانست پانیز از این دزدکی رفتن ها چه لذتی می برد برای همین نخواست شادی امشبشان را خراب کند. با زری به رستوران ایتالایی رفتند زری خوشحال بود. چون دعوت محمد برای شام غیر منتظره بود فکر میکرد توانسته محمد را رام خود کند.

\*\*\*\*\*

مهران

تصمیم خودمو گرفتم. یعنی مجبورم کردن گفتن اگه برم به احتمال ۷۰ درصد پانیز و بابام میان پیشم. البته فعلا فقط تا دکتری برای بعدش تصمیم نگرفتم. تمام سعیمو می کنم تا پانیزو ببرم حتی شده جلو بابا زانو میزنم و التماسش می کنم. نمی تونم ازش دور باشم. هرروز میرم دم مدرسش اما نمیبینمش. دیدنش برام آرزو شده. اگه چند روز دیگه پذیرشو قبول کنم تا ۸ ماه دیگه ویزام میاد باید یه فکری بکنم برای بردن پانیز.

آرین بهم زنگ زد گفت باهاشون برم بیرون اما حوصله نداشتم میدونم ازم شیرینی می خواستن چون امروز تولدمه. خانم مجد همسایه کناری برام نهار آورد اما نخوردم. هرسال تو این روز با یه سورپرایز جدید از پانیز و عمو مواجه میشدم اما امسال نه عمو هست نه پانیز. چشمامو بستم تا بخوابم و شب بیدار شم.

گوشیم زنگ خورد با صدایش بیدار شدم. یه سردرد خفیف گرفتم. اما وقتی شنیدم قراره یه بسته از پانیز برام بیاد سردردم یادم رفت. نشستم و چشم دوختم به ساعت تا بسته برسه به دستم. یکساعت گذشته وقتی صدای زنگ در اومد عین فنر از جام پریدم. پرسیدم کیه جواب نداد.....

درو با کردم یه کیک بود ای جونم آجی نازم یادشه که برام کیک فرستاده برش داشتمو رفتم تو در بسته نشد این کفشاشا.....

خدای من پانیده ، کیکو گذاشتم زمین درو باز کردم پرید بغلم . کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم. اشکام قدرت و ایسادن نداشتن. سرشو با دستام گرفتم و چسبوندم به لبم. موهاشو بو کردم چقدر آرامش بخشه این دختر اقیانوسی از آرامشه. بهترین جشن تولد عمرمه. اما چرا انگار نگرانیه؟ چشمش به ساعته! بدون اجازه اومده؟ بابا گفت دزدکی بیاد. ای خدا این دیگه چه مدل امتحان کردن منه آخه؟ با اصرار بردمش ویلای بابا چقدر دلم می خواست باهاش می رفتم تو. ازم پرسید چرا پیشش نیستم؟ واقعا جوابی نداشتم بدم. فیلمارو ازش گرفته بودم ریختم تو لپ تاپ تا صبح نگاه کردم. خنده هاشو دوست دارم. با تمام وجودش می خنده. سرمو گذاشتم رو عکسش تا اروم شم. اما اگه بدونه که دیگه همین دزدکی اومدن رو هم نمی تونه بیاد چی؟ باید قبلش بهش بگم که قراره برم آلمان. بعد فیلما یه آهنگی پلی شد. اینم پانید زده بود.

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

کنار تو درگیر آرامشم

همین از تمام جهان کافیه

همین که کنارت نفس می کشم

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

تو پایان هر جستجوی منی

تماشای تو عین آرامشه

تو زیباترین آرزوی منی

منو از این عذاب رها نمیکنی

کنارمی به من نگاه نمیکنی

تموم قلب تو به من نمیرسه

همین که فکرمی برای من بسه

از این عادت باتو بودن هنوز

بین لحظه لحظه کنارت خوشه

همین عادت باتو بودن یه روز

اگه بی تو باشم منو میکشه

یه وقتایی انقدر حالم بده

که میپرسم از هرکسی حالتو

یه روزایی حس می کنم

پشت من همه شهر

می گرده دنبال تو

منو از این عذاب رها نمیکنی

کنارمی به من نگاه نمیکنی

تموم قلب تو به من نمیرسه

همین که فکرمی برای من بسه

سه چهار بار گوش دادم تا حفظ شدم متنش عالی بود. همیشه سلیقه پانیز تو انتخاب آهنگ قشنگ بود. با این آهنگ کلی حرف زد باهام. ولی قبلنا رو در رو بهم میگفت .

گفتم حتما بابا زنگ میزنه دعوا میکنه خودم برای هر عکس العملی از طرف بابا آماده کرده بودم اما زنگ نزد امروز میخوام برم شرکت پیش بابک. رسیدم منشی جلومو گرفت. نداشت برم تو گفت باید هماهنگ کنه. باهام بحث می کرد که بابک رسید.

-خانم چه خبره؟

--میخوان شمارو ببینن.

-من در خدمتم....

برگشتم طرفش.



-خانم ایشون پسر آقای مهندسن.بریم پیش بابا مهران جان....

من:نه با شما کار دارم....

-بریم دفترم.

تعارف کرد نشستیم.

-از اینورا آقای مهندس...

من:اومدم بگم تصمیممو گرفتم....

-خب؟

من:میرم آلمان...

-بهترین انتخابه.

من:فقط به یه شرط...

-چی؟

من:بعد ۵ سال برگردم و با بابامو پانید بریم.

-باباتم نشد بیاد پانیدو میفرستیم.

من:مطمئن؟

-شک نکن.حالا بریم این خبر خوبو به بابا بدیم...

من:میخواین من برم بعد بگین؟

-نه باهم بریم.

میترسیدم برم پیشش بابت اون شب دعوام کنه .

در زدیم رفتیم تو.

بابا:چه خبر پسرم؟

من:سلامتی.....

بابا: خوش گذشت تولدت؟

سرمو انداختم زیر .

بابا: خجالت نکش من میدونستم می خواد بیاد .اگه بدونی چجوری اومده...

بابا عصبانی نبود میخندید.

من: چجوری؟

بابا: اول آژیر خطرو زده تا سر خدمتکارا و نگهبانارو پرت کنه بعدشم از رو دیوار پریده.

من: پانیز؟

گریم گرفت من باعث شدم ازم دور شه سعی کردم جلوی اشکامو بگیرم.....

بابا اومد پیشم نشست یه جعبه از جیب کتش در آورد ....

بابا: اینم کادوی من.

یه گردنبند بود آیه والله و خیر الحافظین روش حک شده. حس خوبی بهم میداد نمیدونم چرا. گرفتم

دستمو بوسیدمش.....

بابک: حالا رئیس خبر خوبه.....

بابا: عروس دار شدم؟

من: بابا!!!!!!!!!!!!

بابا: باشه تسلیم.

بابک: مهران آلمانو انتخاب کرده به شرطی که کارات که تموم شد با پانیز بری.

بابا: خوبه یعنی عالیه.....

من: بابا من یه چیزی رو نمیفهمم. من چرا باید از پانیز جدا باشم؟

بابا: تو باید از ایران بری. برات آینده ای درست کردم که لازمه یه چند وقتی جدا باشین. بعدش اونا

بینن پانیز به تو وابستس قبل پانیز تورو میکشن تا پانیز قبولشون کنه اگه نکنه اونم میکشن.

من:اگه صلاح اینه من حرفی ندارم.

بابا:کی میری؟

من:۷ ماه دیگه.

بابا:پانیز که نمیدونه؟

من:نه ولی می خوام بگم....

بابا:اصلا همچین کاری نکن.

من:چرا؟

بابا:صلاح اینه....

من:با اجازتون من برم....

بابا:باشه.کادو چی بهت داد؟

من:این ساعتو.

بابک:اینو؟این که...

من:میدونم گرونه فکر کردم با بابا دوتایی خریدن اما تنها خریده بود.....

بابا:یعنی پس انداز داره؟

من:هم من هم اون.یعنی خودش برا دوتاییمون پس انداز می کرد.

بابا:براش بریزم خوب شد گفتی.

من:بابا پانیز خیلی خوبه.توروخدا حواستون بهش باشه....

بابا:هستم پسرم.

من:روز خوبی داشته باشین خدا حافظ.....

\*\*\*\*\*

پانیز

امتحانای ترم اولمو تو مدرسه خودمون دادم. بدبختا تشنه پولن. بابا پول داد و قانون آموزش و پرورش رو شکست و من پیش دانشگاهی رو غیر حضوری خوندم. خیلی سطح بالا خونده بودم و از این بابت خوشحال بودم. راننده بابا منو میبرد و برمیگردوند...

مودت هم بعد از ظهرها میومد و درس میداد. چند وقتیته یه چیزی افتاده تو سرم ولمم نمی کنه. احساس میکنم مودت رو یه جایی دیدم. آخه بعضی رفتاراش برام آشناست اما شبیه هیچکدوم از مردایی نیست که تا حالا دیدم. حالا از خودشم پیروسم میگه دختره چه پررو! یکم اخلاقم عوض شده. چون از عمو مهرداد دور شدم. چون مهران پیشم نیست. حاله خوب نیست. این مودت هم میره رو اعصابم امروز که اومد ازش میپرسم. هرچیزی اینجوری تو سرم بیفته تا پیداش نکنم اعصابم راحت نمیشه. اومد و درسشو داد.....

مودت: سوالی نداری؟

من: نه. راستش چرا.

مودت: من در خدمتم.

من: ما قبلا همدیگه رو جایی ندیدیم؟

یکم جابه جا شد.

مودت: منظورم سوال درسی بود.

من: خب سوال درسی نداشتیم. دیدیم؟

مودت: نه.....

اخم کرد و سایلاشو جمع کرد و رفت بیرون. از بالا نگاهش می کنم همیشه با دقت اطراف باغو نگاه می کنه.

آخرین امتحانم تموم شد. مودت سه روز از بابا مرخصی گرفته بود و من سه روز وقت استراحت داشتم. تصمیم گرفتم برم پیش مهران از دفعه قبلی که رفتم یک ماه و نیم میگذره. زنگ زدم بهش صبح ساعت ۹ بود و اصلا هم یادم نبود این موقع میخوابه...

گوشی رو برداشت با صدای گرفته ولی لحن رسمی گفت: بله بفرمائید.

فکر کنم نفهمید منم. زبونم قفل شده بود نتونستم بگم منم یکم بعد فکر می کنم فهمید منم گفت:

پانیدم؟ قربونت برم تویی؟ الو... پانیدم... چرا جواب نمیدی؟

تماس رو قطع کردم. نتونستم باهش حرف بزوم و اصلا قضیه رفتن به اونجا رو هم منتفی کردم. هر موقع بابا می رفت مهمونی منه بدبخت باید می رفتم خونه بابک. این چندماهی هم که اینجام دوبار بیشتر با بابا حرف نزدم. یعنی اصلا نمیبینمش. اتابک اومد تو.....

اتابک: خانم یکساعت دیگه حاضر باشید باید برید جایی.....

من: کجا؟

اتابک: آقا فرمودن نمیدونم....

حاضر شدم رفتم پایین بابک منتظر بود.

-سلام پانید خانوووم!

من: سلام. با شما قراره پیام؟

-آره بابات امشب خونه نیست نمی خواست با زری تنها باشی.....

من: فکر خوبییه چون یا من اونو میکشتم یا اون منو.

-چرا؟ چیزی شده؟ حرفی بهت زده؟

نگاهش نگران شد.....

من: مگه جرأت داره؟ مال این حرفا نیست...

-دختر کو ندارد نشان از پدر.

خندید منم خندیدم رفتیم بیرون ونوشه تو ماشین منتظر بود دویدم و بغلش کردم خیلی بهش

وابسته شده بودم، نمیدونم چرا!!

ونوشه: سلام خانومی....

من: سلام ونوشه جونم.

رفتیم خونشون. اینبار ونوشه منو برد اتاقش. اتاق قشنگی داشت ترکیب سبز و زرد فسفری کم رنگ بود. آرامش خاصی داشت.

آقا بابک تو حیاط کباب برگ میپخت. ماهم رفتیم حیاط ...

من: ونوشه جون چرا کسی کمک دستتون نیست خسته نمیشین؟

ونوشه: عادت نداریم آدم دور و برمون زیاد باشه، وقتی ما نیستیم میان تمیز می کنن و میرن.

من: آهان. من که چپ میرم اتابکو میبینم راست میرم اتابکو میبینم. خسته شدم.....

ونوشه: مامانت خدمتکار نداشت؟

من: چرا مثل شما بود ولی فقط یه نفر مدام بود اونم آشپزی می کرد.

بابک: عادت کردی به تدریس دکتر؟

من: آره خوبه دستتون درد نکنه. همون چیزیه که میخواستیم.

بابک: پس خوب بخون تا خانم دکتر شی. بابات به آرزوش برسه.....

من: چشم.

نهارشون خیلی خوشمزه بود. چون مودت نمیومد شبو موندم اونجا. وقتی خوابیدن من خوابم نبرد و از پنجره آسمونو نگاه می کردم. آسمون شبیه اونشیه که عمو مهرداد از پیشم رفت غم داره. قرمز قرمز! آسمون غم داشت می خواست خون گریه کنه.

دست کشیدم به صورتم خیس بود. یعنی الان عمو مهرداد خوبه؟ حامد هم داره داماد میشه اما تو حسرت به دل از دنیا رفتی ....

-پانید جان؟ پانید عزیزم؟ گل ناز من؟

برگشتم یکی نشسته بود رو بروم. خدای من عمو مهرداد! دد! دستمو آروم آروم بردم جلو تا لمسش کنم اما آوردمش عقب.

من: عم..... و ع..... مو. خودتی؟

-آره خود خودم.....

من: تو که خوبی! سرت سالمه. دست و پاتم خوبن.....

-آره عزیزم خوبم حتی سرطانمم خوبه.

پریدم بغلش قربونت برم من. میدونی نبودنت چقدر اذیتم می کرد؟ کجا بودی آخه تو؟

-پانید همیشه پیشتم حتی تو سخت ترین شرایط حتی اون وقتی که احساس کردی هیشکیو نداری باز من کنارتم. تنهات نمی دارم.....

من: مثل مهران که می گفت اما تنهام گذاشت؟

-نه گلم.

من: پس اومدی که بمونی..

دست زد به نوک بینیم: نه فندق باید برم. گفتم که بدونی من همیشه مواظبتم و کنارتم...

من: این چجور کنار من بودنه؟ عمو انقدر دوست داشتیم همین الان میومدم پیشتم.

-مگه پیشم نیستی؟ تو هنوز خیلی کارا داری.

من: عمو مهرباد.....

از خواب پریدم. موهامو مرتب کردم. خواب بود؟ ولی عین واقعیت بود هنوز میتونم بوی عطرشو حس کنم. اصلا من کی خوابم برد؟ احساس می کنم پیشمه. نکنه از بی تابیای من ناراحت میشه؟

ریه هامو پر از عطرش کردم. دراز کشیدم که بخوابم صدای اذان صبح رو شنیدم. رفتم بیرون دیدم بابک نماز می خونه. منم پشت سرش خوندم.

بابک: قبول باشه ....

من: قبول حق ....

بابک: میرم کله پاچه بخرم میای؟

من: با کمال میل. ونوشه جون خوابن؟

بابک: صبح ها دیر بیدار میشه. راستی کله پاچه دوست داری؟

من: عاشقشم.....

بابک: تو چقدر شبیه مهردادو محمودو مهرانی.

من: مثل اینکه فامیلیما.

کله پاچه رو خریدیم اما اصلا دلم نمیومد بدون عمو و مهران بخورم. صبحانه رو خوردیم گوشه بابک زنگ زد.

–جانم؟ باشه میارمش....

من: منو باید ببرین؟

بابک: آره دکتر اومده منتظر ته...

من: یه روز از مرخصیش مونده که.

بابک: نمیدونم بریم.....

با ونوشه خداحافظی کردم و راه افتادیم پسره گنده دماغ اه حالا الان نمیومدی نمیشد؟ خرمگس.

دویدم بالا در اتاقمو باز کردم نشسته بود تو اتاقم. این اینجا چیکار داره؟ عصبانی شدم برگشتم بیرون اتابکو صدا زد.....

من: در اتاقم قفل نبود مگه؟

اتابک: آقا فرمودن اینجا منتظر باشن. تو ویلا پشتی مهمان هست.

من: از این به بعد بی اجازه کسی وارد اتاق من بشه خودت که میدونی چی انتظارشو میکشه؟

بابا از اتاقش اومد بیرون: پانیزد؟ دخترم چه خبره؟

من: من باید از شما پرسم....

بابا: عیبی نداره آقای دکتر ....

من: یه غریبست.

بابا: حالا برو تو خوییت نداره.

با حرص درو بستم ....



مودت:سلام.

من:شما مگه مرخصی تشریف نداشتین؟

مودت:الآن تشریفمو آوردم.

زیر لب گفتم:بزنم لهت کنم پسره پررو...

مودت:درو باز بذارین کلاسو شروع کنم.

من:من به خودم اعتماد دارم.

هاهاهاها حالش گرفته شد.صورتش قرمز شده بود داشت از حرص خفه میشد.

چقدر این حالت عصبانیتش برام آشناست.حالتای مهرانو مرور کردم اما اون اینجوری عصبی نمیشد. من اینو کجا دیدم؟از قیافش هیچی برام آشنا نیست جز حالت چشماش و فرم لباس.

لا به لای کاغذاش رو میز عکس عمو بود همونی که من گذاشته بودمش رو آینه.نگاه کردم سر جاش نبود.

من:خوشتیپه نه؟

مودت:چی؟

من:همونی که از رو آینه برش داشتین.

مودت:بله.خوشتیین.

من:میشه بفرمائید چرا برش داشتین؟

مودت:حوصلم سر رفته بود قدم میزدم چشمم خورد بهش.

من:بهتره از این به بعد تو حریم خصوصی کسی وارد نشین.این دفعه چون با اجازه پدرم بوده چشم پوشی می کنم

مودت:برای یه عکس انقدر ناراحت شدین؟سخت بگیر.اصلا من برم امروز شما اعصاب ندارین.

من:جناب مودت پول میگیرین موظفین تا ساعت ۲ تدریس کنین بفرمائید.

انقدر زل زدم بهش تا یادم بیاد کیه .کاش یه دوربینی باشه ازش عکس بگیرم مدام جلوی چشمم باشه یادم بیاد کیه داره دیوونم می کنه.دختره خل و چل به جای اینکه فکرت کنکور باشه به چیا فکر می کنی! گوش کن بین چی میگه داره خودشو می کشه خخخ.....

مودت که رفت بابا رو دیدم. اومد تو اتاقم.

بابا:خوبه با بابک و ونوشه کنار اومدی.

من:مهربون.

بابا:چرا عصبانی بودی امروز؟

من:شما انقدر نبودی اصلا نمی دونی چی منو ناراحت می کنه بابا منو مهران و عمو هیچ وقت بی اجازه وارد اتاق همدیگه نمیشدیم و اگه کسی هم در نبود ما میرفت اتاقمون ناراحت میشدیم.

بابا:حتی اگه من پیام؟

من:شما به مودت اجازه دادین بیاد.

بابا:من چی؟

من:شما میتونین بیاین اما اون زنه.....

بابا:نمیاد.....

من:پس چرا بعضی وقتا میاد قفلمو دست کاری می کنه؟

بابا:به اتابک می گم حواسش باشه.دخترم رفتار امروزت با این پسره بد بود....

من:حقش بود.فضولی کرده بود.

بابا:فقط چون تو اتاقت منتظرت بود؟

من:نخیر چون عکس عمو مهردادو از رو پیانو برداشته بود.

بابا:شاید مجذوب نگاهش شده بوده.

من:هرچی. اجازه نداشت.

بابا:سخت نگیر عزیزم .

شونمو فشار داد و رفت. درسامو که خوندم یه کاغذ بزرگ برداشتم و گذاشتم رو بوم نقاشییم. بابا میدونه عاشق نقاشییم برام همه چی خریده بود. در اتاقو باز کردم یه خدمتکار رد می شد.

من: بیین منو...

تعظیم کرد: در خدمتم خانم....

من: برام یه تیکه ذغال بیار.

-چشم.....

شروع کردم حالت صورت و موهاشو کشیدم در عرض ۱۰ روز چهرش کامل شد هر روز زوم میکردم رو یه قسمت صورتش تا بتونم دقیقه دقیقه بکشمش. ۱۰ روز بعد تموم شد. دقیق نگاهش می کردم یادم بیاد کجا دیدمش. قبلنا حافظم زودتر جواب میداد عجیبه. بابا و زری صبح رفتن کره. منم تنهام مودت که رفت منم پیچوندم اتابکو رفتم پیش مهران. دل تو دلم نبود. دلشوره داشتم میترسیدم خونه نباشه. نگهبان آورده بودن برای ساختمون. در و باز کرد بهش گفتم با مهران کار دارم اجازه داد برم بالا.

در زدم باز نکرد. ماشینش تو پارکینگ بود. دوباره زنگ زدم. درو باز کرد.....

مهران: سالم دیوونم کردی بهت گفتم خودم میگم کی بیای. آشغالو تو آشپز خونن.

رفتم تو داشتم از خنده می مردم یکم سر و صدا کردم فکر کرد آشغالو برده. درو بستم برگشتم تو آشپزخونه. برایش قیمه پختم خواب بود هنوز فکر کنم سر درد داره خوابیده تا خوب شه چراغارو روشن نکردم میزو چیدم و منتظرش شدم. هوا تاریک شده بود. بیدار شد با حوله صورتشو خشک می کرد.

من: شام باید علف پلو بخوریم. زیر پام علف سبز شد.

داد زد.

من: آروم. یواش. چی شده؟

مهران: ترسیدم. پانید اینجا چیکار می کنی؟

من: می خوام برم؟

مهران: نه دیوونه از دیدنت شوکه شدم.

من: درو باز می کنی نمیبینی پشت در کیه؟

مهران: ای کلک. بدو بیا بغلم ببینم آلبالو....

بغلم کرد. عاشق دستاش بودم، وقتی بغلش کردم گریه گرفتم. یاد خوابم افتادم...

مهران: بهار نارنجم چی شد؟

من: هیچی. دلم برات تنگ شده بود.

دست کشید رو صورتم اشکامو پاک کرد.

مهران: مثل بچگیامون میای انقدر بچرخیم تا خسته شیم؟

من: آره.

با هم میچرخیدیم.

من: مهران بسه. دل و رودم اومد تو دهنم.

مهران: قوربونت برم من.

من: غذا منتظره تا بخوریش.....

مهران: چیه؟

من: قیمه.....

مهران: واو. چی کردی. نفهمیدم چرا تو اینجا ای؟

من: بکشم برات؟

مهران: مرسی.....

شامو خوردیم. ظرفارو شست و من تکیه دادم به کابینت و نگاهش کردم.

مهران: پانید؟

من: بله؟

مهران: بله نه جانم.

من: جانم عزیزم؟

مهران: مدرسه خوبه؟

من: مدرسه نمیرم که. دیبر میاد خونه..

مهران: خانمه دیگه؟

من: نه یه پسر جوونه.

مهران: باهم میشینن تو یه اتاق؟

من: با در باز.....

مهران: به بابا بگم عوض کنه؟

من: نه خوبه. نگاه چپ بکنه پدرشو در میارم. تو چی؟ دانشگاه خوبه؟

مهران: آره کم مونده .

من: برا کنکور ارشد می خونی؟

مهران: قراره شروع کنم. خیلی دیر شد ببرمت خونه...

من: اومدم بمونم.

مهران: بابا اجازه نمیده....

من: ایران نیست منم می ترسم تو اون خونه....

مهران: باشه بمون عزیزم.

شب سرمو گذاشتم رو پاش و مهرانم موهامو نوازش کرد. چقدر خوبه کنارش چقدر حال من

خوبه. این حس میشه تا ابد بمونه؟

صبح دیدم طفلکی دلش نیومده بیدارم کنه همونجوری نشسته خوابش برده. چقدر لاغر شده! غذا

نمیخوره حتما روی آینش پر بود از لبخندای من. ای جونم. فدایش بشم من آخه چقدر ماهه. آروم

پاشدم تا بیدار نشه صبحونش رو آماده کردم و براش یادداشت نوشتم و اومدم بیرون الان مودت میومد و باز سرک می کشید تو اتاقم.

اخم کردم و وارد ویلا شدم این ژستو دوست دارم همه ازم ترسیدن کسی چیزی نگفت رفتم بالا دیدم رو مبلای سالن انتظار منتظرمه.

اتابک اومد و گفت: آقا گفتن دیگه نرین ویلا پستی...

من: باشه. بهش بگو بیاد من آمادم.

شروع کرد درسشو داد وسطای بحثمون بهم یه تمرین داد.

مودت: اتاق خوشگلی داری سلیقه خودته؟

من: ممنون. نه.

مودت: سرویس خوابت کار کجاست؟

من: نمیدونم.

مودت: تک فرزندت؟

من: مهمه؟

مودت: نه آخه حس می کنم خیلی تنهایی..

من: نیستم.

مودت: مطمئنی چیزی هم عذابت نمی ده؟

من: چرا یه چیزی هست.

مودت: چی؟

من: این سوالاتی بی ربط شما...

مودت: من دیگه حرف نمی زنم.

من: لطف بزرگی می کنید.

من اراده کنم بابام کل خاندانشو می خره یکجا اونوقت همچین خودشو میگیره انگار کیه. سوالو حل کردم خواست حالمو بگیره یه سوال سخت تر داد. اونم حلش کردم. پا شدم برم بگم اتابک برام آب بیاره.

مودت: خانم ریاحی من اجازه ندادم.

من: مدرسسست مگه؟ الان برمی گردم...

وقتی برگشتم تو اتاق دیدم عکس مهران. و گرفته دستش. سرفه کردم گذاشت سر جاش.

مودت: میتونم پیرسم ایشون کین؟

من: برادرم....

مودت: شبیهین بهم..

لبخند زورکی آوردم رو لبام خدمتکار آب آورد برام. وقتی لیوانو گذاشتم رو میز دهنمو پاک کرد دستمو تکون دادم یعنی برو.....

مودت که رفت شیرجه زدم رو تختم. نقاشی رو برداشتم. یکم درستش کردم. جمله من اجازه ندادمش هم برام آشنا بود. این کیه؟ چرا ذهن من درگیره بشناستش؟ نههارمو که خوردم خوابیدم. اتابک بیدارم کرد خوابی که دیدم و یادم آوردم.....

یه تصویرای نصفه نیمه میبینم. اینا مربوط به چه زمانین؟ من پیش یه مرد جوونی که نمیشناسمش؟ مربوط به گذشته بود چون لباس مدرسه تنم بود.

اتابک: خانم، حواستون هست؟

من: آره. چی گفتی؟

اتابک: خانم و آقا نیستن تشریف بیارید پایین غذا میل کنین.

من: باشه برو میام.

لباسامو مرتب کردم و یه لباس دیگه پوشیدم. تونیک سبز و خاکی با شلوار رفتم پایین.

سندلی رو برام گذاشتن درپوش ظرفارو برمی داشتن و توضیح می دادن. پایین نیام چه کلاهی سرم میره چقدر غذا و دسر.





تا دم در دویدم .به ماشین تکیه داده بود چقدر ناز شده الهییییی .روی باربند دوچرخه هامون بود.

مهران:سلام خانم خوشگله، کجا میری؟

من:میروم به همدون؛ شو کنم آق رمزون، قلیون بلور بکشم؛ منت بابا نکشم.....

دستامم تکون دادم و حالت خاله سوسکه رو گرفتم و باچشمام ناز کردم.مهران لپمو کشید...

مهران:قربونت برم.

درو برام باز کرد.

عطر جدید زده. چقد قشنگه بوش.....چشمامو می بندم و باتمام وجودش بوش می کنم.

من:عطرت جدیده؟

مهران:آره کادو تولدمه...

من:کادو؟ کی اونوقت؟

مهران:باربند....

من:بهش میگی دفعه آخره به عشق من کادو میده.....

قیافه جدی گرفت به خودش...

مهران:میگم بهش...

خندید.خودمم از قیافه خودم خندم گرفته بود.

مهران:این کلید خونه پیشته باشه.

من:پیش خودت باشه بهتره .مگه مال مامان نیست؟

مهران:نه بابا شرط گذاشته بود تا زمانی که همسر قانونیشه مال اون، بعدش مال ماست....

من:اینارو بیخیال.نهار چی داریم؟

مهران:جوجه و استیک.....

من:اووو!!!!بابا ایولا...

لبخند گشادی اومد رو لبم؛ ابرو هامو بالا دادم و سرانگشت اشاره و وسطیمو مکیدم... پخشو روشن کرد.....

خیلی وقته دلم می خواد بگم دوست دارم

بگم دوست دارم

بگم دوست دارم

از تو چشمای من بخون که من تورو دارم

فقط تورو دارم

بی تو کم میارم

نبینم غم و اشک و تو چشما

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترسو توی نفس هات

بین دوست دارم

منم مثل تو با خودم تنهام

منم خسته از تموم دنیام

منم سخت میگذره همه شب هام

بین دوست دارم

بین دوست دارم

دوست دارم وقتی که چشما تو می بندی

با من به دردای این دنیا می خندی

آروم میشم بگی از غمات دل کندی

بیا به هم بگیم دوست دارم

دوست دارم من اون چشمای قشنگتو

دارم واست می خونم این آهنگتو

هرچی می خوام بگو از دل تنگتو

بیا به هم بگیریم دوست دارم

نبینم غم و اشکو تو چشمت

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترسو توی نفس هات

بین دوست دارم

منم مثل تو با خودم تنهام

منم خسته از تموم دنیام

منم سخت میگذره همه شب هام

بین دوست دارم

بین دوست دارم

دوست دارم وقتی که چشمتو می بندی

با من به دردی این دنیا می خندی

آروم میشم بگی از غمات دل کندی

بیا به هم بگیریم دوست دارم

دوست دارم من اون چشمای قشنگتو

دارم واست می خونم این آهنگتو

هرچی می خوام بگو از دل تنگتو

بیا به هم بگیریم دوست دارم

رفتیم کنار یه دریاچه. همه وسایلو آوردیم پایین. دوچرخه ها رو آورد پایین. مثل بچگی اون از جلو رفت و من از پشت...

مهران: دلم واسه دعوا کردنای الکی عمو تنگ شده. اون موقع ها ترک دوچرخم می نشستی دوست داشتم تند برم تا تو بترسی و ازم بخوای آروم برم اما یادته یه روز وقتی صدای جیغتو شنیدم پشت سرمو نگاه کردم دیدم رو زمین افتادی و داری گریه می کنی؟ از ترس نمی دونستم باید چیکار کنم. باز این تو بودی که بهم اعتماد می کردی و سوار دوچرخم می شدی.

من: کاش همون روزا بود. کاش عمو بود خیلی چیزا مونده بود بهم نگفته بود.

مهران: خسته شدم پانید....

من: از چی؟

مهران: از تنهایی، از جای خالی؛ از جای خالی تو از اینکه باید دزدکی ببینمت. از اینکه باید صبر کنم تا تو هروقت تونستی بیای.....

من:

فقط چند لحظه کنارم بشین

یه رویای کوتاه تنها همین

ته آرزوهای من این شده

ته آرزوهای مارو ببین

فقط چند لحظه کنارم بشین

فقط چند لحظه به من گوش کن

هر احساسی رو غیر من تو جهان

واسه چند لحظه فراموش کن

برای همین چند لحظه یه عمر

همه سهم دنیامو از من بگیر

فقط این یه رویا رو با من بساز  
همه آرزوهامو از من بگیر  
نگاه کن فقط با نگاه کردنت  
منو تو چه رویایی انداختی  
به هرچی ندارم ازت راضییم  
تو این زندگی رو برام ساختی  
به من فرصت هم زبونی بده  
به من که یه عمره بهت باختیم  
واسه چند لحظه خرابش نکن  
بُتی رو که یک عمر ازت ساختیم  
فقط چند لحظه به من فکر کن  
نگو لحظه چی رو عوض میکنه  
همین چند برای یه عمر  
همه زندگیمو عوض میکنه  
برای همین چند لحظه یه عمر  
تو هر لحظه رویامو از من بگیر  
فقط این یه رویا رو با من بساز  
همه آرزوهامو از من بگیر  
مهران: پانید.....

من: آگه اینجوری دیدنم اذیتت می کنه دیگه همو نمیبینیم.

مهران: نه فقط گفتم کاش مثل اونروزا پیشم بودی.

من: اما فکر می کردم اگه پیشت نیستم حداقل تو خیالت هستم.....

مهران: اونروزا خیلی خوشحال بودم، اما اونجور خوشحال بودن خطرناکه. چون دنیا آماده میشه یه چیزی رو ازت بگیره.....

یه تای ابرومو دادم بالا و نگاهش کردم.

من: یعنی قراره الان از من چی بگیره؟

وایساد سرشو انداخت پایین: هیچی.....

من: خواب عمو رو دیدم، انگار ازت راضی نیست. چیکار کردی؟ بازم دختره برگشته؟

مهران: دختره الان تو زندانه. به خاطر تو ازم راضی نیست.....

من: چرا؟

مهران: بهم گفت بعد مرگم میتروسم بهم خیانت کنی و مواظب پانید نباشی. گفت انقدر عرصه بهت تنگ میشه که میداری میری! انگار میدونست همچین چیزی قراره بشه. پانید تورو جون من اذیتت می کنن؟

من: نه خوبه. چون از تو دورم و بی تابی می کنم ناراحته...

چندتا عکس خوشگل گرفتیم بعد رفت تو دریاچه خیسیم کرد هوا سرده مریض نشم خوبه. نفس نفس میزدم انقدر که دویدم خیسیم نکنه...

من: مهران یه چیزی بپرسم ازت ناراحت نمیشی؟

مهران: نه بابا ناراحت چرا.....

من: چی شد با اون دختره دوست شدی؟

سرشو انداخت پایین. بازوهاشو بغل کرد. خواستم بگم نگو، سرشو بلند کرد و به غروب آفتاب خیره شد. تو نگاهش غم موج می زد...

مهران: "یه روز زمستونی بود. برفا آب شده بودن و خیابونا خیس بودن و ماشینا از رو برفای نیمه آب شده رد میشدن شرت شرت میکردن. منم تورو بردم استودیو پیش بچه هاتون ضبط داشتین. تو میدون ..... دیدم سه تا پسر یه دختره رو دوره کردن و دختره هم می خواد از دستشون فرار کنه،

نمیدارن. پیاده شدم و جلو رفتم دستم دستکش بود، درستشون کردم و با سه ضربه اولم سه تاشون نقش زمین شدن. دختره نبود. سرد بود نوک بینیم قرمز شده بود ترسیدم سرم دردو شروع کنه باز رفتم تو ماشین. دختره نشسته بود تو ماشین. تا یه جایی بردمش و بعد پیاده شد. چند روز بعد با باربد بودیم گوشیم زنگ خورد. به باربد گفتم جواب بده....

باربد با تعجب داد زد: مهران؟!!!!!!!

منم ترسیدم گفتم: ها!!!!!!؟

باربد: دختره.....

من: کیه؟ شمارشو بخون....

زد رو سرمو گفت: دیوونه اسم سیوه...

هرچی فکر کردم یادم نمیومد. من کلا با دختر جماعت جور نبودم. تنها دختر زندگیم تو بودی! یادم افتاد تو دعوی اونروز یهویی غیب شد. از قفل نبودن گوشیم سوءاستفاده کرده بود و شمارمو برداشته بود. واسه من هیچ ارزشی نداشت...

اصلا جوابشو ندادم؛ چند بار دیگه هم زنگ زد. هی گیر داد و پایچ شد... یه روز اومد دانشگاه. گفتم برو؛ گفت چیزی که ازت میخوام انجام ندی، آبروتو میبرم... بالاخره راضیم کرد یه قرار باهاش بذارم. آه و ناله کرد گفت؛ مامانم معتاده نمیدونم بابام کیه. تنهام. پول ندارم. دلتم سوخت گفتم باشه کمکت می کنم. یکم بعد حس کردم وقتی میبینمش مثل روز اول نیست حسم. داشتم عاشقش میشدم. ۵ ماه می گذشت از اون روز دعوام. همه بهم میگفتن آدم خوبی نیست باور نمی کردم. عمو هم باهام قهر کرده بود سر این موضوع؛ نداشتیم تو بفهمی. دایی شهنام می گفت، گوش نمیدادم.

کاملا کور و کر شده بودم. نه صدایی میشنیدم؛ نه چیزی می دیدم. تصمیم گرفتم سکوت کنم. دیگه به هیچکس، تحت هیچ شرایطی جواب نمیدادم.... سهها منو مجذوب خودش کرده بود... عمو قبل اینکه بهم ثابت بشه بهم گفت دختر هرزست.... به حرف اونی که تو قلبم تا قیامت مرده گوش ندادم... باهام قهر کرد... دایی شهنامم بهم گفت حرفایی که راجع به خونوادش زده بهت دروغه....

یه روز بارید با یکی از دوستای قدیمیمون اومد پیشم، شرکت مامان بودم. حرف زدیم گفت قبلا باهاش دوست بوده و چقدر آبروشو برده و تیغش زده. من گفتم آس نشونم بدین باور کنم. قراره یه مهمونی رو گذاشتیم و با بارید رفتیم. مهمونیشون از جهت آدمایی که توش بودن یا حرفایی که توش رد و بدل میشد و کشیدنیش و نوشیدنیش مناسبی نبود. امیر دوست پسر قبلی سها بردمون طبقه بالا... چیزیه که میدیدم باورش برام سخت بود سها با یه مرده رو تخت بود... امیر: امشب نسبت به شبای قبل حراجیه.

انقدر عصبانی بودم، می لرزیدم... همه بدنم کرخت شده بود. همه انرژیای منفی عالم جمع شده بودن تو وجود من... احساس می کردم اگه الان جلوم بود؛ می گرفتمش تو مشتمو خردش می کردم... عکسش. گذاشته بودم وسط دارت و پشت سر هم میکوییدم بهش....

تو فکر انتقام بودم؛ همه وجودمو پر کرده بود... میخواستم برم بغل عمو و گریه کنم اما نبود... آلمان بود. با بارید اومدیم بیرون. یه روز هم که سها باهام قرار گذاشت جلو همه کتکش زدم. یه جوروی اظهار بی خبری می کرد که اگه بارید و امیر اونشب کنارم نبودن به چشمای خودم شک می کردم... بعد اونم که تو مراسم اومد. از رو نمیرفت به پلیس معرفیش کردیم. حبسه الان...."

دستشو گرفتم و سرمو به شونش تکیه دادم: عیبی نداره داداشی. خدا راحتش نمیداره.

با صدایی که سعی داشت بغض و اشک و آه و حسرتو توش خفه کنه؛ خیلی آروم و سوزناک گفت: پانیز، دلمو شکست... احساسمو خرد کرد... نمیدونم ولی احساس می کردم حق من نبود... نمیدونم سرش تو جادوی کی گرم شد و یه شبه همه حرفاش یادش رفت. شایدم همه حرفاش دروغ بود... اونشب؛ تو آغوش اون مردای هوسباز؛ چجوری شبو صبح کرد و منو یادش نیفتاد؟! من: مهران جان،

- پانیز بذار بگم تا خالی شم....

میخواستم بهش بگم کیا با شعله بوسه هاش گرم شدن، بگه چرا اینکارو با من کرد... اما هیچی نگفت... با نفرت نگاه کرد تو چشمام... گفت از همه مردا بدم میاد.. گفتم اون موقع که واسه ناله هات قیمت تعیین می کنی، نفس هاتو به یه قیمت هنگفت می فروختی یادت نبود از همه مردا متنفری؟ خیانت پستش کرده بود... خیلی! تعادل نداشت... یه لحظه خوب بود یه لحظه بد. اما من ازش گذشتم و نمیدونم دلیل گذشتن ازش عشق بود یا اشتباه....



من: خیانت اذیتت کرد؟!

یه لحظه خیره شد تو چشمام، لباشو رو هم فشار می داد تا بغضش نشکنه... نفساش سنگین بود.... اما یهویی بغضش شکست....

-نه... اون اولین بار بود که به حرف عمو گوش ندادم.... اون منو بخشید اما من فرصت نکردم معذرت خواهی بکنم...

من: عزیزم....

حالا آغوش من پناه بود برای گذشته سیاه و کدر مهران... برای فرار از اونی که بهش گذشته بهم پناه آورد. با نرمی و مهربونی بغلش کردم.... انقدر گریه کرد تا خالی شد... چند قطره بارون خورد به گونش...

من: شاهد از غیب رسید.....

-دلیم تاریکه.... مهتاب میخوام.... تو حسرت موجم، بارون کفامو نمیده.... درمون درد من بارون نم نم نیست....

\*\*\*\*\*

سه روز خوابیدم. به خاطر اونروز مریض شدم اما به مهران نگفتم. سعی کردم فراموش کنم چیزایی که راجع به اون دختره گفت رو. جناب سروان هم نیومد. از وقتی فهمیدم پلیسه، حس بدی بهش پیدا کردم. امروز قراره بیاد؛ یعنی اونه واقعا؟ امروز بازم نگاهش می کنم. سعی می کنه صداش یکم فرق کنه و یه ته لهجه مازنی هم به لحنش اضافه می کنه. اما حالتاش هیچ فرقی نکردن. همونجوری خشک و جدی و مغروره. دودل بودم بهش بگم یانه؟ همینجوری بدون مقدمه بیرسم تو سروانی؟ نه همیشه که. درس امروزم نفهمیدم چی شد.

مودت: سوالی نیست؟

من: نخیر ممنون

مودت: پس تا فردا. کوییز یادتون نره.....

من: خسته نباشید (یه پوزخند زدم) جناب سروان تمجیدی!

هیچ تغییری توی حرکاتش ندادو فقط دستشو محکم به دسته کیفش فشار داد و زیر لبی ممنون گفت و رفت....

\*\*\*\*\*

رهام

سرهنگ پرونده جدیدی رو به من و بهراد پیشنهاد کرد. دومین پروندمون بعد از گرفتن درجه سروانیمونه. منو بهراد از بچگی با هم دوستیم. مثل برادریه که هیچوقت نداشتم. خیلی وقتا از این تک فرزندی ناراضی بودم اما بهراد همیشه پیشم بود. چندروز پیش تولد ۲۲ سالگیمونو جشن گرفتیم باهم. دوست داشتم تو این پرونده هم مثل پرونده قبلی با بهراد بودم اما اون با بچه های امنیت روی یه پرونده دیگه کار می کنه. امروز تحویل گرفتیم و دارم می خونمش.....

عینکمو در میارم می ذارم رو میز به پشتی صندلیم تکیه می دم.

مامان:رهام جان خسته شدی بذار بقیشم فردا.

رهام:دستت درد نکنه مامان گلم.

برام چایی آورده بود ،دوست نداشت من وارد این حرفه شم اما خب به اصرار بابام واردش شدم.

من:باید تمومش کنم تا از فردا بازجویا شروع شه.....

مامان:بالاخره استراحت باید بکنی یا نه؟

من:قربونت برم مامان مهربونم چشم استراحت می کنم.....

مامان:پس بخواب تا خیالم راحت شه.

من:چشم چاییمو بخورم بعدش....

مامان:بهراد نیومد پیشت؟

من:آخه رو این پرونده تنهایی کار می کنم...

چشمش افتاد به عکسای صحنه جرم،ابروهاش جمع شد و خواست یه سرکی توشون بکشه.....

مامان:رهام جان اونا چین؟

زیر کاغذ قایمشون کردم:هیچی . مرسی واسه چایی.شبتون بخیر...

مامان:شبت بخیر عزیزم.....

چراغ مطالعه خاموش کردم. خوابیدم رو تخت. عکسا رو که دیدم حالم بد شد. خیلی وحشتناک بود. آخه یه آدم چجوری دلش میاد با این وضع یه آدم دیگه رو بکشه؟ فکر نکنم اون تصویرا بذارن بخوابم.

\*\*\*\*\*

سر صحنه جرمیم. بچه ها سعی دارن صحنه رو بازسازی کنن. هرچند بدون قاتل فکر نکنم بشه. از اظهارات قاتل و شاهدای تو صحنه یه چیز نصفه نیمه ای درست شد. نتونستم طاقت بیارم ، تصور این تصادف تو واقعیت زجر آورده. از صحنه اومدم بیرون.....

برمی گردم اداره. عکسای زیادی رو تابلو نصب شده. مهرداد و اشکان. خانواده اشکان ایران نیستن پس تنها کسایی که مطلعن دوستاشن و اما خانواده مهرداد. با نگاه کردن تو چشماش انگار پرت میشم تو یه اقیانوس بی انتها. اولین حلقه زنجیر برادرزاده هاش مهران و پانید هستن. پانید..... چشم هاش مثل عموشه و یه لبخند رو لبش. مهران اما با اینا فرق داره. انگار یه غمی تو چشماش داره. حلقه بعدی دوستای مشترکشون حامد بهنام و هوشیار. کسایی که زنده موندن. و آخرین حلقه برادر مهرداد مهندس محمد ریاحیه.

-ببخشید قربان چرا تلفنو جواب نمیدین؟

منشیم بود حواسم پرت بود متوجه نشدم...

من:از کجاست؟

-زندان....

من:سروان تمجیدی هستم؛ در خدمتم.....

--جناب سروان راننده تریلر به قتل رسیده. خواستن وانمود کنن خود زنی بوده اما کشته شده...

من:کی؟

--دیشب. صبح هم بندیش توی حموم پیداش کردن.

من: گزارششو می خوام. منتقل شده به سردخونه؟

--بله.

پرونده پیچیده ای شد حالا شد سه تا سوال بی جواب. اینا کین؟ رابطشون با مهرداد و اشکان چی بوده؟ و چرا باید این دو نفر به قتل برسونن و یا حتی راننده رو. تو موهام دست می برم. باید اطرافیانشونو بیارم تا حرف بزنینم.

همه توضیحات راجع به مهرداد تو پرونده هست. مددکار بچه های ناتوان و کم توان تو یه موسسه معروف بود و سهامدار یه شرکت. این اواخر هم پیش برادرش کار می کرده. اما اشکان کار نمی کرده پدر و مادرش از خارج برایش پول می فرستادن.

من: ستوان همتی؟

اومد احترام گذاشت: بله قربان!

من: آماده باش، باید بریم جایی.

رفتیم خونه هوشیار. کسی که لحظه برخورد تریلر با مقتولین از نزدیک شاهد بوده. زنگ درشونو می زنم.

--کیه؟

من: به آقا هوشیار میگین چند لحظه تشریف بیارن دم در؟

--چشم...

هوشیار: سلام.

باهاش دست دادم....

من: سلام؛ سروان تمجیدی هستم از دایره جنایی.

هوشیار: چه کمکی ازم بر میاد؟

من: می خواستم خواهش کنم برای ادای پاره از توضیحات تشریف بیارین اداره ولی خب انگار وضعیتتون مناسب نیست..

هوشیار: هومن جان برو بالا داداش.

من: خب همینجا بپرسم؟

هوشیار: راجع به چیه؟

من: راجع به تصادف. حتما میدونین که عمدی بوده.

هوشیار: از کجا باید بدونم؟ عمدی؟ چطور ممکنه؟

دست برد تو موهاش.....

من: میتونید تشریف بیارید؟

هوشیار: بله... حتما!

رو ویلچیر بود؛ وقتی شنید کلافه شد...

تو اداره منتظرش موندم... با برادرش اومدن رفتن اتاق بازجویی.

من: ممنون از اینکه تشریف آوردید. آقا هومن ممکنه بیرون منتظر باشید؟

هوشیار: جناب سروان چی شده؟

من: چند روز پیش راننده تریلر اقرار کرد که از کسایی پول گرفته تا مهردادو بکشه...

هوشیار: از کی؟ کی می خواسته مهرداد و بکشه؟

من: این سوالیه که ماهم دنبال جوابشیم. دیشب راننده رو هم تو زندان به قتل رسوندن...

هوشیار: آشغالای عوضی چطور تونستن با مهرداد اینکارو بکنن...

دستاشو گذاشت رو صورتش....

من: مهرداد اهل کار خلاف بود؟ یا شایدم هدفشون اشکان بوده مهردادو بهانه کردن!

هوشیار: هیچکدوم اهل کار خلاف نبودن.....

من: شما چی؟

با گنگی تو نگاهش خیره شد بهم....

هوشیار: یعنی چی من چی؟

من: ممکن بوده سوء قصد به جون شما باشه؟

هوشیار: دارم میگم ما هیچکدوممون اهل اینکارا نیستیم. مگه نمیدونین ما تکیه داریم؟ بعدشم ما نیازی نداریم. شرکتی که باهم راه انداختیم خداروشکر بی نیازمون کرده.

من: اون راننده اسم مهردادو برده. پس ما باید از مهرداد بیشتر بدونیم. احتمال میدین کی بتونه کمکمون کنه؟

هوشیار: این وصله ها به مهرداد نمیچسبه. یه سر برین سر چهارراه از بچه ها پرسین بهش میگن آقای مهربون.

من: با کی بیشتر در ارتباط بود؟

هوشیار: با ما.

انگشتش رو لبش بود...

- ولی چرا با پانید و مهران هم زیاد در ارتباط بود....

من: ارتباط صمیمی؟

هوشیار: این سه نفر عاشق هم بودن. اکثر مواقع هم باهم بودن.

من: از پانید و مهران برام بگید....

هوشیار: یه کپی از رو مهرداد. فقط میگم اینجا نیارینشون رو مهرداد خیلی حساسن. من کما بودم ولی میگن موقع خاکسپاری پانید میره بیمارستان. مهران هم حالش بد میشه. ارتباطشون خیلی نزدیکه. یعنی حاضرین به خودشون توهین شه اما به مهرداد نه. مواظب کلماتتون باشین....

پرونده رو بستمو جدی نگاهش کردم...

من: کارمو بلدم. چیزی مونده که بخواین بگین؟

هوشیار: نه. هیچی نمیدونم. اون عروس و داماد چی؟

من: خانوادهاشون شکایتاشونو تنظیم کردن. شما چی؟

هوشیار: منم شکایت دارم. هم به خاطر خودم هم به خاطر مهرداد و اشکان....

من: از همکارم فرم شکایت نامه رو بگیرین.

هوشیار: میتونم برم؟

من: بله الان برادر تونو صدا می کنم. فقط سعی کنین از شهر خارج نشید تا پایان تحقیقاتمون.

-الآن من به عنوان متهم اینجا بودم؟!

نگاهش کردم، لبخند زدم و یه نگاه سرسری بهش انداختم....

من: الان فعلا مطلع.....

وای خدا چرا هرچی میگردم به هیچی نمیرسم؟

-جناب سروان؟

برگشتم سمتش.....

من: بله؟

-من آمادم؛ نفر بعدی اون دخترست؟

من: اون دختره؟ منظور تون خانم ریاحیه؟

-بله همون.....

من: با سروان همتی میرم شما همینجا باشید. در ضمن، همون نه و ایشون!

ستوان الهام. من نمیدونم چرا باید با این کار کنم. با بهراد هی میپرن بهم اما سمت من نمیاد

اصلا.....

رفتیم مدرسه پانید. عکسشو تو پرونده نگاه می کردم. چی تو وجود این دختره؟ عکسش یه جاذبه

خاصی داره. تو جمعیت پیداش کردم.

-قربان اونه؟

عینکمو زدم به چشمم....

من: آره دنبالش باش جورى كه نفهمه.

-شبيه مقتوله. خوشگله نه؟!

با لبخند برگشت سمت من. اخم كردم و با عصبانيت گفتم....

من: ستوان حواست به كارت باشه...

اونجورى كه ميگن حرف زدن بايد باهاش سخت باشه. كاش اول ميرفتم سراغ برادرش. ولى اون از اينم بدتره. من چى ميگم قاطى كردم.

من: آروم، وايسا همينجا.....

نفس عميق كشيدم. دكمه هاى كتمو بستم. وايسادم پشتش. ترسيد. خيلى رك و صريحه. محو تماشاش بودم. خدايا بايد تبارك بگم. مينياتوريه. به خودم اومدم كه بايد ازش عذر خواهى كنم. به هر زحمتى بود آوردمش اداره.

نميذاره حرف از دهنم بيرون بياد اين چرا با من لجه؟ سعى مى كنم يه جورى حرفامو بگم كه فكر نكنه توهينه به مهرداد.

\*\*\*

خيلى لجزازه. خواستم از ستوان الهام كمك بگيرم اما حالمو گرفت. رهام جلوى دختر ۱۶ ساله كم نيार. اون اقتضاي سنشه. تو آروم باش، اون بچست.... يه بار وا بدى ديگه محل سگم بهت نميذاره. تو حالا حالا باهانش كار دارى. مهمترين فرد تو زندگى مهرداد بوده. اين پرونده مهمه اما پانيذ هيچ كمكى بهم نكرد. مجبور شدم بفرستمش خونه. از دستش عصبانى بودم. الان همه برام دست ميگيرن مخصوصا اين دختره افاده اى ستوان الهام. هووووف دختره لجزاز. وايسا تو يه موقعيت مناسب حالتو ميگيرم. اونموقع كه بهت ثابت شه عموت خلاف كاره، قيافت ديدنيه. خواستم برسونمش اما دو تا پسر اومدن بردنش. خوب كه نگاه كردم حامد و بهنام بودن. برگشتم اداره ولى با يه اعصاب داغون و خط خطى. يه اخم آوردم رو صورتتم و خودمو از تا ننداختم تا هيچكدم جرات نكنن حرف بزنى. كلاهمو يكى آوردم پايين و با قيافه اخمو رفتم بالا. بى سيم دستم بود... فكر كنم همه فهميدن چى شد. من چرا رفتم خواهش كردم بهش كه برگرده تو اتاقيم؟ دختره پررو دارم برات....

بهراد: رهام. وايسا!



سر تکون دادم و رفتم تو اتاقم. پرید تو. چشمای قهوه ای و بادومی، صورت صاف و رو لپش یه دونه خال داره ..بینی گوشتی متوسط و موهای قهوه ای سوخته. فرفری. لپاشم عین کلوچه رشته.....

کنمو در میاوردم که یه نگاه سرسری بهش انداختم و ازش خواهش کردم شروع نکنه. میدونستم برای چی اومده. رخت آویز کنار میزم بود. کتو که آویزون کردم، فوری نشستم پشت میز تا خودمو مشغول نشون بدم. نشست رو صندلیای جلوی میزم و دستاشو تو هم فرو کرد.....

من: بهراد الان حوصله ندارم باشه؟

بهراد: چی شده؟ دختره زد تو برجکت؟

نچ نچ می گفت و سرشو با یه لبخند مضحک رو لبش به طرفین تکون تکون می داد..... بهش اخم کردم و لبامو یه کوچولو رو هم فشار دادم.

من: نخیرم، من فقط ملاحظه حالشو کردم. بالاخره تازه داغ دیدن.

چشمامو ریز کردم و انگشتمو به نشونه تهدید گرفتم سمتش...

من: ولا میدونستم باهاش چیکار کنم....

مسخره نگاهم کرد و لبخند کجی رو لبش آورد. آرنجشو گذاشت رو دسته صندلی و سرشو ریز خاروند. یه چیزی از لا به لای موهایش در آورد و نگاهش کرد. حتما شوره بوده، خیلی خونسرد گفت.....

بهراد: به من که نه دیگه! خیلی باحال بود؛ زورتون ستوان الهامه؟

ادای پانیدو در میاورد. داشتیم از حرص خفه میشدم.... با انگشت اشارم چشم چپمو ماساژ دادم....

من: بهراد بس کن. نری کل اداره رو پر کنیا!

با دست ابروهاشو مرتب کرد. خنده هاش حرصمو در میاره. چرا میخوای وانمود کنی حرصمو در آورده؟ در نیاورده. من منتظر تلافیم.....

بهراد: تو کل اداره نقل دخترست. منم از بقیه شنیدم....

من: کل اداره غلط می کنن. بهراد یه چیزی میگم بهتا برو...

بهراد: عزیزدلیم شیک و مجلسی شستت، پهننت کرد رو بند؛ اومدم جمعیت کنم.....

من: وای کلافم کردیا. بالاخره که مجبوره زبونشو کوتاه کنه...

بهراد: وای باورم نمیشه، رهام تویی داری تهدید می کنی؟ چرا اینارو جلو روش نگفتی؟

من: چون مطمئن نیستم راجع به عموش. بهراد یکاری می کنم بیاد بگه معذرت می خوام... فقط بشین و نگاه کن..... اشکشو در میارم....

خیره شده بودم به نور چراغ و تو ذهنم نقشه های خبیثانه می کشیدم برای حالگیری از پانید!

بهراد: کیه؟

من: دختری که کارخونه دار....

بهراد: امیدوارم موفق باشی داداش. البته اگه این دفعه زنت بذاره!

من: به جای کمک کردنته؟

بهراد: کم مونده به نتیجه برسیم، میام کمکت. منم سوسک می کنه. کارت با اینه فقط؟

من: نه با داداشش و باباش هم کار دارم.

بهراد: ببین به بچه های اداره رو بدی برات دست میگیرن. امروزو فراموش کن!

من: باشه. فعلا.

بهراد: شب وایسا با هم بریم.

من: باشه برو دیگه...

به زور انداختمش بیرون. چقدر حرف زد! سرسام گرفتم. دستامو گذاشتم رو شقیقه هام و مالش دادم. میگن مهرداد آدم پیچیده ای بوده. چجوری باید سر از کارش در بیارم؟ همشون از خوبی مهرداد حرف میزنن. هوشیار و پانید حرفاشون هیچ تناقضی نداره باهم. اما پانید..... اون باید بدونه. چون ۲۴ ساعته پیش مهرداد بوده. یعنی یه باره دیگه باید ببینمش؟ خدایا نه، خواهش می کنم. دیگه نمیخوام ببینمش. واسه امروز بسه. پانید بدجوری ذهنمو مشغول کرده. چندتا کار دیگه داشتم به اونا رسیدم. ساعت ۸ شب بود بهراد اومد در زد.

من: بفرمائید.

بهراد: بریم؟

من: با من میخوای بیای؟

بهراد: نه پس با عمم می خوام برم ، پاشو دیگه. نکنه دلت پانیز می خواد؟

من: خانم ریاحی.

بهش اخم کردم. کتمو از آویز برداشت و گرفت سمتم.....

بهراد: رهام پاشو از گشنگی مردم.

دست کشید رو شکمش!

من: کارد بخوره به اون شکمت . خونه ما میای؟

بهراد: نخیر.

فکر کنم ناراحت شد. رفتم پیشش و دست کشیدم پشتش.

من: بهراد؟ داداش؟ قهبری؟

بهراد: نه...

من: پس اونجوری نباش.

بهراد: چشم. حالا میشه بیای؟

من: بریم.

سوئیچو دادم به بهراد ، حوصله رانندگی نداشتم. احساس می کردم مغزم تو یه کاسه بزرگ آب شناوره.

بهراد: رهام چی بهمت ریخته؟

من: شخصیت پانیز. یه موجی از انرژی رو همراه خودش داره.... می دونی حس یخ زدن تو آتیش یا سوختن تو سرما رو دارم....

بهراد: چرا؟

من: آخه کارش برام غیرقابل هضم بود. هیچکس حق نداشت با من اونجوری حرف بزنه.

بهراد: بعضیا اینجورین دیگه. عکسشو داری؟

پرونده رو باز کردم....

بهراد: خدای من. از اون دخترای شر و شیطونه... خدا بهت رحم کنه!

من: بچه پولداره دیگه. پول باباش بهش اعتماد به نفس داده.

بهراد: خوشگلم هست. خب کسی نیست که راجع به مهرداد احساساتی نشه؟

من: آخرین امیدم برادر و باباشه.

بهراد: فکر نکنم از برادرش به نتیجه ای برسی. خواهره که اینه دیگه بین برادره چیه. گودزیلاییه.

من: چیکار کنم پس؟

بهراد: به نظرم مهندس فعلا بهترین گزینه‌ست.

من: ببینش...

بهراد: اوووو تپیش تو ....! خوشتیپه چقدر!

من: همشون همینطورین. این مهران داداشش و مهرداد عموش.

بهراد: رهام عجب چیزین... تا حالا بچه پولدار از نزدیک ندیدم. من میرم خواستگاری پانید.

من: زهرمار مسخره. دارم باهات جدی حرف میزنم.

بهراد: منم جدی می‌گم، دختر به این خوشگلی پولداری. از تو متنفره اما مطمئنم عاشق من میشه.

من: نفرت تو چشمات کاملاً مشخص بود. ولش می‌کردم میزدت و پارم می‌کرد....

بهراد: ۱۰ روز تحمل کن میام کارتو درست می‌کنم.

وایساد و دستی رو کشید...

من: مرسی. شبت بخیر.

جابه جا شدیم رفت خونشون و منم برگشتم. مامانم زنگ زد.

من: جانم مامان؟ تو راهم.....

رسیدم خونه. رفتم زیر دوش. عکسای مهرداد و اشکان دلمو آشوب می کرد. پرونده قتل داشتیم اما نه اینجوری.

سر اشکان له شده بود. اون راننده و بالا سر یاش فقط یه حیوونن همین. هیچ توصیفی نمیشه کرد. یه خوابه تو بیداری یا یه حقیقته تو رویا، هرچیه این دفعه خدا بد تا کرده با بنده هاش. جنایته نه قتل معمولی! حوله پیچیدم دور سرمو رفتم پیش مامان و بابا...

بابا: اداره خوب بود؟

من: بله. مثل همیشه دیگه!

بابا: سرهنگ چطور بود؟؟

من: ندیدمشون بابا.

مامان: بده برات پلو بکشم.....

شامو خوردن و من فقط بازی کردم. متوجه میشدم دارن بهم اشاره می کنن اما من تو دنیای دیگه ای بودم. راه نزدیک شدن به دنیای مهرداد و اشکان چیه؟ میگن واسه شناختن آدمای باید چند قدم با کفششون راه رفت..... وقتی چیز زیادی از مهرداد و اشکان نمیدونم چجوری میتونم خودمو بذارم جای اونا!

میزو جمع کردیم و من ببخشید گفتم و رفتم تو اتاقم.

فردا صبح باید برم پیش برادر خانم مهرداد و بعدم دنبال حامد. حامد تنها کسی بوده که از قضیه سرطان خبر داشته.....

\*\*\*\*\*

-آقای دکتر الان وقت ندارن. میتونید پیش دکترای دیگه تشریف ببرید، بنویسم؟

من: نخیر فقط دکتر فاتح. کار شخصی دارم....

-اجازه بدید. آقای دکتر یه آقایی اصرار دارن شمارو ملاقات کنن. چشم.

لبخند زد و گوشه رو گذاشت سر جاش...

-میتونید تشریف ببرید الان.

با دوتا دستام یقمو درست کردم، نفس عمیق کشیدم. بعد از چندتا سرفه ، تقه ای به در زدم.....

مرد خوبی به نظر میاد وخیلی هم خوش برخورد...

من:آقای دکتر ببخشید وقتتون رو گرفتم. من سروان تمجیدی هستم، در ارتباط با پرونده قتل مهرداد مزاحم شدم.

دستکششو انداخت تو سطل آشغال...

دکتر:قتل؟اما اون یه تصادف معمولی بوده.....

من:نه نبوده.راننده تریلر اعتراف کرده که نبوده.برای گفتن همچین خبری میدونم باید کلی مقدمه چینی می کردم اما من واقعا وقت ندارم. اومدم پیش شما تا از مهرداد برام بگید...

دکتر:مهرداد همتا نداشت تو خوبی و مهربونی! همین.فکر می کنم بهترین جملست برای توصیفش....

من:میتونست خلاف کار باشه؟

دکتر:نه به هیچ وجه.

من:فکر می کنید بیشتر اسرارشو به کی می گفت؟

دکتر:پانیز ،مهران و حامد...

من:یعنی به خانم رحمتی نمی گفتن؟

دکتر:نه.مینوش رو وارد مسائل و درگیریش نمی کرد. می خواست فقط عاشقش باشه، همین.....

من:کجا میتونم بینمشون؟

تکیه داد به پشتی صندلی و از بالای عینکش نگاهم کرد.....

دکتر:بهتون اطمینان میدم چیزی نمیدونسته. دوماه بیشتر نشد رابطشون، اون هم نصفش به دعوا گذشت. خانوادش راضی نبود.مینوش به حد کافی شوک زده هستف این خبر براش بده. تازه داره برمیگرده به زندگی قبلیش.....

من: وضعیت مارو هم درک کنید. بالاخره ماهم باید از یه جایی به نتیجه برسیم....

دکتر: پانید. فقط اون میتونه کمکتون کنه. مهران ایران نیست اما اگه چیزی باشه دوتاایشون خبر دارن. ولی فکر نکنم مهرداد وقت همچین کارایی رو داشته باشه پرونده پزشکیشو که میدیدم یه سال بود درگیر سرطاناش بوده

من: با خانم ریاحی صحبت کردم ولی.....

دکتر: پرسیدین خلاف می کرده یا نه؟

من: بله.....

دکتر: عکس العملش چی بود؟

من: خیلی تند برخورد کردن.

از جاش بلند شد و از چای ساز برام چای ریخت... فنجونو بو کرد....

دکتر: چای لاهیجانه. تازه و عطری! بفرمائید....

لبخند زدم و فنجونو ازش گرفتم.... راست می گفت خیلی عطر خوبی داشت....

دکتر خندید: پس عصبانیش کردین.... اگه خونسرد برخورد می کرد باید تعجب می کردین. میشناسمش، از حرفتون تعجب کرده که اونجوری رفتار کرده...

من: آقای مهندس رو از کجا میتونم پیدا کنم؟

دکتر: یه سر برید شرکتشون. در ضمن من با پانید صحبت می کنم، اگه دیدم چیزی میدونه بهتون خبر میدم...

من: ممنون میشم..

آدم منطقی ای بود. خب حالا حامد و مهندس موندن.

از سوپری محله پرسیدم؛ آدرس تکیه رو دادن. درش باز بود، رفتم تو.

من: یا ال.....

آخی طفلکیا! چه صحنه دردناکيه. اشک تو چشمام جمع شد. عکسشون و بزرگ و صاف رو دیوار انداخته بودن با دوتا صندلی خالی جلوشون و گل رز سفید روشون...

یه پسر خوشروی ریز نقش ریزه میزه اومد سمتم.....

- میتونم کمکتون کنم؟

من: بله. ببخشید بدون اجازه اومدم. دنبال آقا حامد می گردم...

- الان میگم میان خدمتتون.

چهره معصوم مهرداد و اشکان نشون نمیده که قلب بدی داشته باشن اما رهام احساسات رو بذار کنار برو تو جلد همون سروان بداخلاق و خشن. با غرور خاصی تو چشمام و حتی طرز ایستادنم، با حامد روبه رو شدم.....

حامد: سلام....

من: سلام. سروان تمجیدی هستم.....

حامد: بله شناختمتون.....

باهام دست نداد. رفت سمت صندلیا تا رز روشونو برداره. از الان گارد گرفتی جلوی من؟ هرچی پیش بیاد مقصرش خودتیا! سعی کن سر لج نندازی منو. ابرو هامو بالا دادم و با نگاه موشکافانه بهش خیره شدم....

من: از کجا؟

حامد: اونروز که پانیدو بردیم، شما اونجا بودین. برامون تعریف کرد...

من: خب خوبه چند قدم جلوتریم. شما چرا از مهرداد و بقیه عقب موندین؟

حامد: اونا راه گرفتن و رفتن جلو، منو بهنام پشت کارناوال عروسی موندیم. میخواستن برن سر به سر داماد بذارن.

من: دلیل دیگه ای نداشت؟

ابرو هاش جمع شد و تو هم گره خورد..... شونه بالا انداخت.....



حامد: نه چه دلیلی! انقدر همه چی طبیعی بود، البته شک برانگیز بود چون تریلی سمت راستش بیابون بود میتونست با دیدن بچه ها فرمونو بچرخونه اما با نهایت بی رحمی.....

اشکش در اومد.....

من: متاسفم. شما تو دوران بیماریشون باهم بودین، چیز خاصی ندیدین ازشون؟

حامد: اینو اونروز که پانیدو دیدم گفتم بهش، میخواست خودش خبرتون کنه اما میدونستم سراغ منم میان. یه چندباری تلفن های مشکوک داشت، تهدیدش می کردن. میگفتم مهرداد چرا جوابشونو نمیدی؟ یه بوسه میفرستاد می گفت: جواب دوستدار و دشمن. آدم عجیبی بود. مطمئن باشین اگه متوجه معده درداش نمیشدم؛ سرطانشو به من هم نمیگفت....

من: تماسا از طرف کی بود؟

حامد: نمی دونم. این حرفا زدنش اصلا قشنگ نیست. مهرداد و اشکان نمی تونن خلاف کار باشن. غیرتشون صاعقه نزده بود. اگه پانید بد برخورد کرد، چون واقعا میدونست مهرداد اینکاره نیست. دوست نداره توهین کنن بهش. جناب سروان شما نمیتونین جای ما باشین. نمیفهمین ما چه دردی رو تحمل می کنیم. مهرداد سیاه که تنش می کرد میگفت آقام امام حسین گفته اگه دین نیست، آزاد مرد باشید. واسه پول کثیف، مهرداد؟ یا اشکان؟ نه غیرممکنه. حالا شاید ممکنه بدهکار بوده....

اصلا نگاهم نمی کرد و هر دفعه خودشو مشغول یه کاری می کرد. می خواست از جلوم رد شه بازوشو گرفتمو با خشم نگاه کردم تو صورتش. اینا احتمالا با هم دست به یکی کردن منو گمراه کنن. فکر کنم فشار حصار انگشتام دور بازوش خیلی محکمه. یه نگاه انداخت به دستش و هیچی نگفت... دستمو برداشتم.

من: چرا همتون احساسی بر خورد می کنین؟

حامد: احساس نیست واقعیته. از هر کی بخواین میتونین پرسین...

من: مسلمه شما هیچ وقت دوستتونو پیش یه غریبه خراب نمی کنین....

حامد نگاه معنی داری بهم انداخت و همونجوری خیره بهم موند.....

حامد: زیادی بدبینین.....

من: فقط دارم وقتمو تلف می کنم... می خوام ببینم اگه به نتیجه رسیدم راجع به این پرونده و معلوم شد همتون نقش بازی می کنین؛ عکس العملتون چیه... اونوقت همتون به جرم گمراه کردن پلیس بازداشت میشین....

پوز خند زد... پشتم به علم بود....

حامد: لطف کنین جاتونو عوض کنین. باشه ماهم تا آخرش مرد و مردونه پای حرفمون وایمیسیم....

من: کارتون قشنگه ولی بی نهایت دردناکه....

حامد: کار پانیده به اضافه ی تعزیه امسال....

بهم دوتا سی دی داد...

من: پانید ، چچور آدمیه؟

حامد: مثل مهرداد پیچیده نیست اما اگه چیزی بفهمه اول به من میگه. میپرسه خبر دارم یا نه؟ الانم اصلا حالش خوب نیست. آدمی که غم داره خوب نمیشه....

حرفامو با طعنه و تهدید می گفتم بهش.....

من: میدونید که هرچی شد باید ماهم در جریان باشیم.

حامد: مطمئن باشین ما از شما بیشتر دلمون میخواد اون آشغالا پیدا شن. هرچی باشه در جریان میدارمتون.

من: ممنون. شما منطقی تر از خانم ریاحی بودین...

حامد: بهش حق بدین. رفتن مهرداد برایش خیلی سخته. سر مزارش از حال رفت، ۲ روز بیهوش بود.

من: این دلیل نمیشه به همه توهین کنن. مهندس رو کجا میتونم پیدا کنم؟

حامد: پانید به کسی توهین نمی کنه. شما مواظب حرف زدنتون نبودین. شرکتشون یا هم کارخونه.

من: خوشحال شدم از آشناییتون. منتظر خبراتون هستم.

زنگ زدم به منشیم. گفتم شماره شرکتو پیدا کنه و برام وقت ملاقات بگیره.

اما هنوزم حس می کنم پانیز می دونه ،نمیدونم چرا.چشماتش با حرفاش یکی نبودن.

بعد از ۸ روز تونستم مهندس ریاحی رو ببینم اما اونم کمکم نکرد. همشون پاسم میدن طرف پانیز و مهران .

منتظر مهران بودم. این پرونده زیادتز از حد معمول طول کشید و من هیچ سرخی جز چندتا تماس مشکوک ندارم. گوشی موبایلش هم نمیدونیم کجاست. شاید اون میتونست کمکمون کنه.

\*\*\*\*\*

یه لجبازه دیگه عین پانیز .

اینا چرا انقدر رو مهرباد حساسن؟مهران هم عین پانیز . خیلی بی حوصله جوابمو داد و رفت. مغرور و حاضر جواب .از این به بعد بهراد هم جزو افسر تحقیقای پرونده شد. هرچی بیشتر می گشتیم کمتر چیزی پیدا می کردیم.فعلا هیچکدومشون روحیه خوبی ندارن .

از خواهر مهرباد شنیدیم که مهرباد وصیت کرده پانیز و مهران وارث قانونی اموالش باشن و وسایل اتاق مهرباد همه تو خونه مهندسسه. مهران جدا زندگی می کنه و مهندس هم دنبال یه دبیره خوبه برای پانیز.بهترین موقعیت برای وارد شدن به خونه مهندس و دسترسی به وسیله های مهرباد.تونستیم پیامکای مهربادو پیدا کنیم تو پیامکاش از یه دفترچه صحبت شده بود که به خاطرش تهدید ها شروع شده بود ولی با نوع برخورد مهران و پانیز بعیده بتونیم راجع به دفترچه اطلاعاتی پیدا کنیم . حالا هدف ما سه نفر بودن، مهندس و مهران و پانیز. عکسای هر سه تاشون تو دفتر کار منو بهراد بود. امروز جلسه داریم با سرهنگ.....

سرهنگ:ما با آدمای معمولی طرف نیستیم؛ یه سری آدمای خاص. آدمایی که مهربادو کشتن خاص از نظر خلاف و اون سه نفر هم خاص از نظر شخصیتی.آدمایی که به سختی میشه شناختشون. چندماهه رو پرونده کار می کنیم اما هیچی نمیدونیم.از بالا به من فشار میارن، نکته مهم اینه شما دوتا باید وارد خونه محمد ریاحی بشین و بدونین چه خبره و چرا پسرش تنها زندگی می کنه؟ چرا محل سکونتشون عوض شده. به عنوان معلم پانیز ریاحی.البته می خوام هر کدومتون که واقعا آمادگی دارین داوطلب شین چون ما نمی خوایم برای رسیدن به اهدافمون زندگی اون دختر رو خراب کنیم. یه دبیره خبره تو همه زمینه ها برای کنکور می خواد. البته قبل هر کلاستون شما اینجا با دبیرای خبره آموزش میبینین.خونه روبروی اونجا رو میگیریم تا شنودها و دوربین ها تو اونجا

چک بشن رفت و آمد ها دیده بشن. برید فکراتون رو بکنید و تا یکساعت دیگه از تون جواب می خوام.....

هردومون احترام گذاشتیم و اومدیم بیرون. هم خوشحال بودم هم ناراحت. دلم می خواست دوباره ببینمش اما دوست نداشتم باهام اونجوری حرف بزنه.

بهراد: رهام چیکار می کنی؟ میگم من برم. دختره بفهمه تویی میخورت...

انگشتاشو یکم خم کرد و دهنشو باز کرد. ادای گرگا تو بازی های بچگی رو در آورد.

من: باز مسخره بازی در آوردیا.

بهراد: بی شوخی من میخوام برم.

من: بو کباب به دماغت خورده؟

بهراد: برو گمشو مسخره.

من: برو تو اتاقت بذار فکرامونو بکنیم. بعد تصمیم بگیر.

زل زدم به عکسش. پانیزد بین منو، خواهش می کنم لجبازی نکن. اگه من پیام بهم کمک کن. بیخیال اون خرده حسابمون باهم، اما مطمئنم از ته دلت می خوامی قاتل عموتو بالای دار ببینی. با کی لج کردی؟ بخدا اون آدمی که فکر می کنی نیستم. اگه میدونستم انقدر دیوانه وار عاشق عموتی هیچوقت با اون لحن حرف نمیزدم. بهم حق بده، من اقتضای کارم اینه. فیلمای تعزیه رو صد دفعه دیدم. توشون احساس موج میزد، پر از درد بود. پس تو که انقدر مثل عموت خوبی لجبازی نکن باشه؟ عموت منتظره تا قاتلش به سزاش برسه. حتی اگه عموت خلافکار باشه!

آه .... چقدر دلم می خواست اینارو رو در رو بهت می گفتم. اونجوری نگام نکن. از جاذبه چشمت می ترسم. عکسو برگردوندم. دستامو بردم پشت سرم. واقعا اعصابم خرد بود، آخه اینا آدمن؟ مهرباد، اشکان، سعید و مژگان بهتون قول دادم اون آدمو به سزای عملش میرسونم. سعید و مژگان بی گناه رفتن و عشقشون آسمونی شد؛ اما مهرباد و اشکانو نمیدونم.

به احترام اون همه کارات برای بچه های بی سرپرست و قلب بزرگت، قاتلتو پیدا می کنم. توروخدا تو دل پانیزد بنداز. اون تنها کسیه که میتونه کمکم کنه. می خوام برم تا بهش نزدیک شم. واسم

مهم نیست چیکار کردی که اونا کشتنت اما نمیدارم همچین حیوونی زنده بمونه. تصمیممو از اول گرفته بودم. من میرم پیش پانید. از اتاق اومدم بیرون، بهراد پیش ستوان همتی بود.

من: سروان سپهری؟

بهراد اومد پیشم: بله؟

من: تصمیمتو گرفتی؟

بهراد: آره دیگه قرار شد من برم.

من: قرار؟ کی همچین قراری گذاشت؟

بهراد: منو سرهنگ...

من: منم هویجم دیگه. من مسئول تحقیق پروندم.

بهراد: رهام کشتی منو برو پیش سرهنگ، من کار دارم....

عصبانی شده بودم. بدون هماهنگی با من میره. کور خونده. نمیدارم بره. من باید برم.

\*\*\*\*\*

اتاق سرهنگ

- سروان سخت میگیریا، تو همه پرونده ها با هم بودین. چی شد اینجا می خوای جدا شی؟

من: قربان من اونارو بهتر میشناسم ... بهراد هیچی نمیدونه.

- اما ممکنه تورو بشناسن. رفتن سروان سپهری بی دردسره. چون تو برام مهمه!

من: گریم برای همچین روزاییه...

- سروان نمیدونم چی تو فکرته، برو، امکان نداره تو بری.

من: قربان....

- برو تو اتاقت. برات یه پرونده تازه میفرستم. بسپرش به سپهری.

با حرص اومدم بیرون. خودمم نمیدونم چرا برای رفتن به این ماموریت پافشاری می کنم.

بهراد:چی شد؟

دستشو گذاشت رو شونم...

من:ولم کن.هیچی.

دستشو از رو شونم برداشتم،رفتم تو اتاقو درو بستم.عکس پانیدو مهران و مهردادو انداختم زمین همه کاغذارو پرت کردم.اه لعنتی. دو بار با پام به دیوار لگد زدم... از لابه لای کاغذا آدرس خاک مهردادو پیدا کردم.حس بدی بهش نداشتم.فکر میکردم میتونم کمک کنم.کتمو برداشتمو زدم بیرون از اداره .بیخیال توییخ....

یه خانمی نشسته احتمالا نامزدشه.رفتم جلو...

من:سلام.

-سلام...

خودشو جمع و جور کرد اما اصلا تو صورتش نگاه کرد...

-تاحالا ندیدمتون .مهردادو میشناختین؟

من:بله ،از دوستانشون بودم؛ البته مدت زیادی نبود که باهم دوست بودیم اما تو همون مدت کوتاه هم منو شیفته خودش کرد.

-مهرداد. هیچ واژه و کلمه ای برای توصیفش نمیتونم پیدا کنم ...چقدر بزرگ بود و جوون مرد.اما خب قسمتش رفتن بود.

عکس روی سنگ رو نوازش می کرد.

من:البته بودن بعضیا که می گفتن اهل کار خلافه....

یه لحظه نگاهم کرد و با عصبانیت گفت....

-این حرفا بالا سرش خوبیت نداره.هرکی گفته غلط کرده... اونا چشم دیدن خوبی مهردادو نداشتن، اون تو همه چی موفق بود. حرف مفت خریدار نداره.

من:یعنی نبوده؟

-نه که نبوده. شما که دوستشین باید بهتر بدونین.

من: شما خواهرشین؟

-نه. قرار بود باهم ازدواج کنیم....

فاتحه خوندم، نخواستم بیشتر از این خلوتشو بهم بزنم. خدایا اگه قسمته من برم، منو بفرست..  
اگه نه که من حرفی ندارم، پیش خودش دارم بهت میگم.

برگشتم خونه. گوشیمو از دسترس در آوردم. اون چیزی که تو وجود پانید نهفته واسه خودش  
دریا بیه. ببینم میتونم تو اون دریا پیدا کنم چرا مهرداد کشته شده یا نه!

\*\*\*\*\*

اداره

همتی: قربان، جناب سرهنگ باهاتون کار دارن.....

دیگه چی می خواد بگه؟ خودشون بریدن و دوختن منو برای چی میخوان؟

احترام گذاشتم. بهراد خودشیرینم پیشش بود.... اصلا نگاهش نکردم و نگاهم فقط رو سرهنگ  
بود.... از دست به یکی کردنشون حرص می خوردم اما سعی می کردم به روی خودم نیارم....  
با اخم بهش نگاه کردم و با فاصله سه تا صندلی ازش نشستم....

-بشین سروان. مهندس قراره با کسایی که وکیلش پیدا می کنه مصاحبه کنه، نمیتونیم این ریسکو  
بکنیم فقط بهرادو بفرستیم. تنها شانسی ما همینه، پس دوتاتون معرفی میشین. هر کدومتونو که  
خودش خواست، انتخاب می کنه.

انگار دنیارو بهم دادن. خبر خوبی بود...

اومدیم بیرون بهراد زد رو شونم: زهرمار نیش تو بند چه ذوقیم میکنه.

من: کو بخندم؟

بهراد: از درون داری می خندی..

من: برو بریم اتاق گریم....

بهراد: من فکر نکنم گریم بخوام، اما چون همشون تورو دیدن تو باید تغییر کنی... فقط صدات چی؟

یه ذره فکر کردم و یه نقشه توپ کشیدم. لبخند خیثانه ای زدم و بهش چشمک زدم....  
من: حله.

رفتیم اتاق گریم. سه ساعت رو چهره من کار کردن. بهرادو صدا کردم تو.. سرشو آورد تو. دنبال من می گشت...

بهراد: رهام؟ جناب سروان؟

من: منم ببین.....

بهراد: تو رهام خودمونی؟ چقدر فرق کردی، نشناختم!

اومد جلو....

من: واقعی؟

بهراد: آره به جون خودم.

تو راهرو همه نگام می کردن. می رفتیم تا به سرهنگ نشون بدیم....

ستوان الهام: جناب سروان، دنبال سروان تمجیدی میگردم ندیدیشون؟

بهراد خندید: همین دور و برا بود. بگردین تا پیدا کنین!

دختره خل و چل منو شناخت. حتی سرهنگ هم شناخت. روز مصاحبه اصلا معلوم نشد از کدومون خوشش اومده. اینا چرا انقدر عجیبین پس؟

خدای من اگه من قبول شم باید کلی مطالعه کنم تا پیش پانیز کم نیارم. ولا میفهمه اینکاره نیستیم.

چندروز منتظر بودیم؛ دلشوره داشتیم... نمیدونم چرا! تو بازجویی بودم که صدام کردن.

من: جای حساسش باید صدام کنین؟

-جناب سروان گوشیتون چندبار زنگ خورد....



من: ببینم.

یه یوهو بلند گفتم.... دستمو گرفتم جلوی دهنم تا جلوی خندم رو بگیرم. چقدر خشانسم من....

—چیزی شده؟

من: نه به کارتون برسید....

اومدم بیرون جواب دادم. مهندس منو انتخاب کرده بود، باورم نمیشه. به سرهنگ خبر دادم. از همین امروز آموزش شام شروع شد؛ جزوه هاشونو گرفتم و یه ذره تغییر دادم. دوباره باید می رفتم و مهندسو میدیدم. نمیدونم چرا ولی دوسش داشتم، مرد خوبی بود.....

آدرس خونه باغو بهم داد که شروع کنم، بهراد هم منو میدید هر هر می خندید. صبح ساعت ۵ گریمم شروع میشد و ۸ میرفتم خونه مهندس. پانیز خانم از شیوه تدریس خوشش اومد. دیگه موندنی شدم. پانیز تویه سطح عالی بود، باور نکردنی بود. میخواست یه سال زودتر دبیرستانشو تموم کنه. نمیدونم ولی مهران هم همینکارو کرده. هیچوقت ساختمون اصلی رو ندیدم، از یه راهی که نمیدونم چجوریه که ساختمون دیده نمیشه، منو میبرن ساختمون پشتی. یه ساختمون مجلل. مثل خونه سفرا میمونه. دوتا تالار بزرگ داره. حتی اتاقی که با پانیز توش درس می خونیم وسیله هاش همه گرونن. از در ورودی ویلا که میریم داخل، یه سالن بزرگ جلو رومونه. سقفش خیلی بلنده و روی سقف دایره بزرگیه و از کنارش نور بیرون میزنه. چهارتا ستون بلند داره و جلوی هر ستون یه در بزرگ هست. حیوونای بزرگی تو گوشه این سالن بزرگ هستن. یه گوشه فیل، یه گوشه شیر.... سمت چپ و راستمون هم دوتا تالاره. منو مستقیم میبرن. از یه در شیشه ای رد میشیم. زیر پامون استخره... با یه راهروی پیچ در پیچ که دیواراش پره از تابلوهای قیمتی، میرسیم به اتاق تدریس.... اتاقی که نور طبیعی نداره به خاطر رنگ دیزاینش ولی با چراغ هایی که داره کاملا روشنه. یه کتابخونه پر از کتابای قیمتی کنار پنجرست. سمت راست در ورودی میز تحریر هست. همه چیزای این خونه شیک و مدرنن. آدم انگار اومده موزه. آقای ریاحی رو دوبار دیدم آدم با کمالات و با شخصیت و متین و آرومیه، ولی امان از پانیز که نمیشه با یه من عسلم خوردش. همیشه با یه خدمتکار میاد و میره. قدم به قدم این خونه دوربین هست برای کنترل و حتما غیرممکنه شنود نباشه. تدریس خوب پیش میره. البته این به خاطر هوش خود پانیزه.

\*\*\*\*\*

مهران

به تنها چیزی که فکر نمی کنم اینه که الان مامان کجاست و چیکار می کنه! حتی دیگه از دایی شهنام و مامانی هم خبری نیست. نمیدونستم با رفتنش ماهم باید از اونا جداشیم. تا وقتی پول بابام بود عمه هام همه قربون صدقه ما میرفتن البته الکی. اما من با همشون عین خودشون برخورد کردم. حتی عروسی لادن فقط یکساعت رفتیم اونم به خاطر پانید.....

دست کشیدم رو شیشه قاب تا گرد و خاکش پاک شه... دکمه آن پخشو زدم.....

یه عمر که از چشم تو دورمو

کنار توام بی تو هر ثانیه

صدا میکنم اسمتو با خودم

نبینم که جات پیش من خالیه

هوس کردم امشب که دستاتو باز

دوباره تو دست خودم حس کنم

تو رو از همونی که از من گرفت

یه امشب برای خودم قرض کنم

بذار حس کنم امشبو با منی

کنارم تو بارون قدم میزنی

برای من این دلخوشی کافیه

بذار حس کنم امشبو با منی

تو این لحظه چشمتو از من نگیر

من از بودن تو نفس میکشم

بهت قول میدم نباشی یه روز

از این زندگی پامو پس میکشم

نمیشه تظاهر به خوبی کنم

خودت تو یه راهی نشونم بده

بمونم به پای تو تا آخرش

اگه جای خالیت امونم بده

بذار حس کنم امشبو با منی

کنارم تو بارون قدم میزنی

برای من این دلخوشی کافیه

بذار حس کنم امشبو با منی

چه روزای گندین این روزا. خونه موندن واسه منو پانیدی که هر دقیقه با عمو بیرون بودیم، سخته!

عمو، جای خالیت کاملا مشخصه...

\*\*\*\*\*

رهام

بعد از امتحانات ترم اول

چندروزیه فکرم مشغوله. پانید ازم پرسید که جایی همو دیدیم یا نه؟ به سرهنگ چیزی نگفتم ولی

خب باید بدونم منو شناخته یا نه. همه دوربینای ساختمونارو هک کردیم و تو خونه روبرویی

مستقریم. پانید بیرون نمیره پس طبیعتا جز اتابک با کسی حرف نمیزنه. اگه میشد میتونستم برم

اتاق خودش عالی بود. آقای ریاحی چک اولمو برام فرستاد، مبلغی بیش از اونیه که قرارداد بسته

بودیم. چون رفته بود مسافرت برای اولین بار بردنم ویلای اصلی. تو اتاق پانید معطل نکردمو

شنودو جووری که دوربینا نشون ندن کار گذاشتم. زیر توری تخت دوربین دید نداشت. خیلی ماهرانه

کار گذاشته بودنش. فقط یه اتاق اینجا دوربین نداره اونم اتاق بغلی اتاق پانیده. چشمم افتاد به

مهرداد خدایبامرز. باز سه ماه بی حاصل. فقط می رم و میام. از این به بعد هرچی با پانید حرف

بزنیمو بچه ها ثبت می کنن.

ده روز بعد

موقع خداحافظی، پانیزد بهم گفت سروان تمجیدی، واقعا کم مونده بود شاخ در بیارم. میگم اینا عادی نیستن اما مسئله مهم اینه از کجا فهمیده؟ کی به جز اون میدونه که من پلیسم؟ البته به روی خودم نیاوردم خیلی خونسرد و عادی راه همیشگی رو تا دم در اومدم. رفتم تو خونه، بهراد اومد. عصبی و نگران بود. دویدم تو دستشویی و صورتمو شستم... تنم داغ بود و پوستم می خارید.... چرا من وقتی پیش پانیزد اینجوری میشم.

بهراد: رهام بیا بیرون کارت دارم...

رفتم بیرون با یه لبخند رو لبم: بهراد جون تو خستم بذار بمونه برای بعد.

بازومو گرفت و منو کشید تو اتاق: چته تو؟

من: هیچی....

-موقع خداحافظی، پانیزد بهت چی گفت؟

من: مثل همیشه....

-مثل همیشه گفت آقای دکتر خسته نباشید؟

من: وا آره دیگه.

دست کشید رو پیشونیش....

-رو پیشونیم چیزی نوشته؟ رو سرم چیزی میبینی؟! آخه احمق جون جلو یه دختر نتونستی نقش بازی کنی؟

من: نمیفهمم چی میگی....

-اون تورو شناخته. رهام گند زدی به همه تلاشای این چند ماه.

انگشتمو به نشونه اتهام گرفتم سمت خودم....

من: تقصیر منه که شناختم؟

دست چپمو گذاشتم جیبم و دست راستم پشت گردنم....

-آگه به باباش بگه چی؟

از پنجره ویلا رو نگاه می کردم. انگار پیش بهراد نبودم. خیلی مطمئن بهش گفتم.....  
من: نمیگه. مطمئنم. اونروزی که من تو اتاقش بودم با باباش خیلی خشک برخورد کرد..  
-اینا همش نقشست.

من: چه نقشه ای؟ سه ماهه دارین اونجارو کنترل می کنین. از اتاقش اومده بیرون؟ البته جز اون یه  
دفعه که رفت پیش مهران.

-بعضی شبها میره بیرون با وکیله. اگه به اون بگه؟

یکمی روی شونشو تکوندم و لبخند زدم.... خیلی خونسرد بودم ولی بهراد خیلی عصبی بود.  
من: ساده نباش، اگه گفته بود من الان پیش تو نبودم. سگای تو باغو ندیدی.. یکی اندازه خرسه،  
مطمئن باش اگه میفهمیدن شام لذیذی براشون بودم. بهراد نمیخوام سرهنگ بفهمه اوکی؟ اگه  
بشناستم که خوبه! بیشتر ازش اطلاعات میگیریم....  
همه عضلات صورتش می لرزید.

-اون که ب اباباش همچین رفتاری داره فکر نکنم با تو کنار بیاد. رهام بیخیال شو، دردسر داره.  
من: نمیتونم بهراد. یه چیزی تو وجودمه که میگه پیشش بمون، این دختر بهت نیاز داره....  
چشماتش پر شدو بازو هامو گرفت. نمیتونستم تکون بخورم. چشماتش میلرزید. خیره شد بهم.  
-مگه تو سوپر منی؟

از حالتش خندم گرفت....

من: نه زورو ام. شایدم اسپایدر من. راستی دخترا کدومو دوست دارن؟  
-نمیدونم.

من: بهراد عزا گرفتی چرا؟ هر موقع جنازمو برات آوردن عزا بگیر؛ من فعلا زندهم....  
-رهام از این حرفا بزنی خودم میکشمت. چقدر بهت گفتم بذار من برم. نداشتی...

من: مهندس خودش منو انتخاب کرد، به دلخواه من نبود که دوربین اتاق پانیدو کی کنترل می کنه؟  
-ستوان شمس.

من: بهراد هیچ مردی نباید ببینتشا، حتی خودت.....  
- تو خودت پیششی مرد نیستی؟ چارقد سر می کنی؟  
من: من؟ او مممم... خب من... اصلا بیخیال.....  
- این زنه تو خونشون کیه؟  
من: خواهره که میگفت زنداداشمه.  
- آخه هیچ وقت باهم نیستن. پانیذ چطور بود؟  
من: امروز انقدر شیطون شده بوده. نگاهش فرق داشت، احساس پیروزی تو نگاهش موج میزد.  
حالا من فردا چجوری برم؟  
- خونسرد میری، هیچی نمیگی تا اون سر حرفو باز کنه.....  
من: باشه. من برم دیرم شده مامانم منتظره.  
- مواظب خودت باش.....  
مامانو از خونه خاله برداشتمو رفتیم خونه. رو تختم بودمو عکس پانیدم لای کتاب تو دستم بود. مامان اومد پیشم نشست منم کتابو بستم تا نبینه.  
مامان: اینروزا خیلی سنگولی. چه خبره؟  
من: هیچی. چیز خاصی نیست. فقط این پرونده رو دوست دارم....  
مامان: چرا اونوقت؟  
من: مامان بهراد چرت و پرت گفته؟  
مامان: نه عزیزم بعد ۲۲ سال پسرمو شناسم که دیگه شکوه نیستم.  
من: چجوری شناختین منو؟  
مامان: اینکه اینروزا یه چیزیت هست و نمیخای بگی.....  
من: نه به خدا.....

مامان: قسم خدا رو نخور....

من: فقط فردا سر نماز صبحت منو خیلی دعا کن.

مامان: باشه مواظب خودت باش پسر م.

خواست کتابو برداره بذاره اونور، نذاشتم. خندید، سر تکون داد و رفت.....

خدایا یعنی فردا عکس العمل پانید چیه؟ به باباش گفته تا حالا؟

زنگ زدم به بهراد....

من: الو....

-بگو.....

من: قبلنا بعد سلام حرفتو می گفتیا....

-جانم رهام جان داداش گلم.

من: ببین ..... اصلا هیچی شب به خیر.....

نباید استرس داشته باشم ولی دارم. چند ساعت مونده تا صبح. کی می گذره ثانیه ها؟ بار آخره من

اتاقمو میبینم؟ فردا قراره بمیرم؟

\*\*\*\*\*

پانید

خوشحال بودم از اینکه تونستم مچ این پسره رو بگیرم. خیلی حال داد. محاله کسی از یاد من بره. نشستم رو مبلا سلطنتی پایین. یکی از تک نواز یامو دادم تا بذارن برام پخش بشه. خدمتکار

داشت برام چای سبز می ریخت که عطسه کردم، ریخت زمین اما خوشحال بودم. حس دعوا

کردنشو نداشتم. کاش اون خرمگس نبود و من میتونستم از اتاق بیرون بیام و بابارو ببینم.

سی دی مو پس گرفتمو رفتم اتاقم. خوابیدم!

بوی خون حالمو بهم می زنه. پاشدم پرده رو کنار زدم و رفتم تو تراس، هیچ خبری نبود. پس بوی

خون از کجا میاد؟ به به نگهبانارو خوابیدن. داشتم بالا میاوردم. همه جارو گشتم، رفتم ویلا پشتی!





نگاه متفکرانه به خودش گرفت روش نوشت: چرا نیام؟ طبق قرارداد عمل می کنم...

باهم مکاتبه رو شروع کردیم: قرارداد؟ بس کن جناب سروان؛ دکتر قلبی...

نوشت: حالا چرا حرف نزنیم؛ مینویسی؟

نوشتیم: به خاطر دوریما.

-شمارتو میتونم داشته باشم؟

من: برای چی؟

-کارت دارم....

خط اعتباریمو برایش نوشتیم. تعجب کرد نوشت: اعتباری؟

من: دائمی برای افراد خاصه....

بعد از ظهر بابا اینا اومدن. صدای قهقهه زنی که رو اعصابم بود، پاشدم و درو بستم. صداشونو از

پشت در میشنیدم...

زری: چی شد که درو بست؟

محمد: چه میدونم. بهتره کار نداشته باشی.

از پنجره بیرونو میدیدم، اولین برف زمستونی میشینه رو زمین و اولین باری که من تنهام. ووووی

لرزیدم باز، کاش مهران باشه... دویدم تو حموم. کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم ... درو قفل

کردم....

من: سلام عزیزم.

مهران: سلام بهار نارنجم. خوبی خوشگلم؟

من: خوبم، تو خوبی؟

مهران: منم عالیم، بیرونو دیدی؟

من: الان نگاه می کردم ... تو فکرم بودی که خودت زنگ زدی.

مهران: بریم؟

من: بابا الان اومد آخه.

مهران: بذار ازش اجازه بگیرم....

من: نه خودم میرم.

مهران: بدو پس بچه ها منتظرن.

من: باشه.

مهران: پانید؟

من: جونم؟

مهران: سفید مشکی.

من: ببین ممکنه با گوشیش زنگ بزنی، سوتی ندیا.

مهران: دیره! بدو باشه.

رفتم پشت در اتاق بابا. در زدم..

بابا: بفرمائید.....

درو باز کردم، زری پیشش بود..... میخواستم درو ببندم که بابا گفت....

بابا: بیا دخترم.

من: بعدا میام.

برگشتم اتاقم، خواستم درو ببندم که بابا اومد تو...

بابا: چه عجب جوجو بعداز مدت ها اومد بیرون.

من: بابا بیرونو دیدین؟

بابا: برفو؟ آره.

هیچی نگفتم و سرمو انداختم پایین.... با مهربونی خندید.

بابا: زنگ بزنی بیاد.

من: به کی؟

بابا: مهران دیگه.

من: واقعا؟ یعنی.... یعنی آره؟ اجازه دادین؟

بابا: عجله کن تا پیشمون نشدم....

من: پس گوشیتونو میدین بهم؟

الکی و فیلمی با مهران حرف زدم. اونم هی میخندید پشت خط. حاضر شدم، از پایین بابا رو دیدم و باهاش بای بای کردم و بوس فرستادم. با یه لبخند دستشو بالا آورد. مطمئن بودم اون کاپشن ستشو میپوشه باهام، اونیکه زمینش سفیده و طرح های مشکی داره روش. و همون تنش بود. جیگر تو ناناسم.

درو برام باز کرد، برف می بارید.

من: مهران؟

مهران: جونم؟

من: هروقت با توام از غم دنیا آزادم. این خوب و قشنگمو مدیون توأم.

مهران: هیشکی هم به اندازه تو دلیل دلخوشی من نیست ماه قشنگم....

من: کدوم بچه ها منتظرن؟

مهران: بچه های دانشکده با دوستاشون. منم که بهترین دوستم تویی، آوردمت.

وایساد پشت چراغ تکیه داد به در و نگام کرد: ناز بودی ناز تر شدی.

گوشیم رو سایلنت بود، پیاده شدم. چکش کردم؛ ده تا میس داشتیم از یه شماره ناشناس.

نمیخوام مهران حساس شه. مهران با پسرا احوالپرسی کرد و منم با دخترا.

حامدو نامزدشم از دور دیدم. رفتم جمع پسرا و بازوی مهرانو گرفتم....

من: ببخشید یه لحظه.

مهران: چی شده عشقم؟

من: حامد و خانومش...

مهران: کجان؟

من: اونا هاشش. بریم پیششون؟

مهران: بریم آبالو.

باهاشون احوالپرسی کردیم و برگشتیم پیش بچه ها.

یک عالمه برف بازی کردیم و بعد پیشنهادشون این بود تلکابین سوار شیم. داشتم سکنه می کردم. پیش دوست دختر آراین بودم، آراینم پیش مهران بود.

-آقا مهران می خواین جاتونو با من عوض کنین؟

مهران: آگه زحمتی نیست، ممنون میشم. پایین نداشتن باهم بشینیم....

فکر کنم فهمیده میترسم، اومد پیشم. پشت دستمو ناز می کرد. دوس دختر قلبی آراین شیرین تر از این بود.

-پانید جون شما و آقا مهران چند وقته دوستین؟

آراین از خنده مرده بود. منم سعی کردم جلو خندمو بگیرم: عزیزم دوست که...

آراین: بهناز خواهرشه.

-واقعا؟!!!!!!! فکر کردم دوستن. آقا مهران باید افتخار کنن یه همچین خواهر خوشگلی دارن

.رابطشون انقدر خوبه آدم تشخیص نمیده.....

مهران نگاه کرد به من بعد دستشو دور گردنم انداخت و منو به خودش فشرد.

از تلکابین بیرون اومدیم و منو رسوند خونه. امشب خیلی قشنگ بود. رسیدم بابا و زری شام می

خوردن....

زری: پانید جان دخترم، منتظرت بودیم. بیا شام...

چکمه هامو دادم به خدمتکار. برگشتم پوز خند زدم بهش: دخترم! هه..

رفتم بالا درو قفل کردم...

صبح خواب مونده بودم. یه دختره از خدمتکارا اومد بیدارم کرد.

من: یه باره دیگه بیدارم کنی اخراجی!

اتابک اومد گفت برم ویلا پستی. چند نفر همراهیم کردن. وایساده بود رو به پنجره پشتش به من بود.

چندتا سرفه کردم، برگشت؛ این که رهام نیست....

چسبیم به در. ترسیدم. نگاهمو شکل علامت سوال کردم لبخند زد و گفت: من دکتر بابایی هستم، همکار دکتر مودت... امروز نتونستن تشریف بیارن..

من: خوش آمدید، بفرمائید.....

درسو شروع کرد. قیافه شیرینی داشت. خیلی زود به دل آدم می نشست.

کاملا مسلط بود مثل رهام. لابلای کاغذ نوشت من سروان بهراد سپهری هستم، جا نخورین از اینکه من اومدم. رهام نمیتونه بیاد، چون شما شناخته بودینش و فعلا من در خدمتم.

من: آقای سپهری لطف کنین این دست خطو به مافوقتون نشون بدین. کار سروان تمجیدی خیلی هم عالی بود و یک درصد هم شک برانگیز نبود، اما من حافظه تصویریم خوبه و اگه ذهنم به چیزی مشغول باشه جوابشو تو خوابام پیدا می کنم. خواب اولین روزی که دیدمشون رو دیدم و نقاشی رو از صورتشون کشیدم با چهرشون تطابق دادم. فهمیدم، جز من کسی نمیدونه... البته تا زمانی که نمیدونم برای چی اینجان و چیکار دارن، ممنون میشم کاری باهاشون نداشته باشید.

لبخند زد و ادامه داد درسو. بهراد مهربونه. من نمیدونم رهام چرا دوست داره خودشو خشن نشون بده. وقتی که رفت یه پوشه داد دستم گفت مطالعش کنید. منم تو اتاقم، زیر توری تخت، بازش کردم تا از پشت دورینا نبینم. توش یه دستگاہ ام پی تری بود و یه نامه. توش نوشته بود برای ارتباط با ما میتونین دکمه پخشو دوبار فشار بدین. ارتباط فقط از طریق شما برقرار میشه. برای اینکه کسی شک نکنه وانمود کنین آهنگ گوش میدین. گذاشتمش زیر بالشتمو خوابیدم. بوی عطر رهام دیوونم میکرد. مونده بود روی ام پی تری. خیلی تند بود، بینیم میسوخت. پرتش کردم رو زمین.... خوابالو بودم؛ هیچی برام مهم نبود جز خوابم. من واسه یه ساعت خواب راحت آدم میکشتم، انتظار دارم حالا دکتر هم بشم....

\*\*\*\*\*

رهام

بازم این دختره فضول اومد پیشمون. به سرهنگ خبر داد که پانیز منو شناخته خودشیرین خانم. امروز احضار شدم به بازرسی. بهراد جای من رفت. دلّم نمی خواست بره. براشون توضیح دادم که تقصیر من نیست اما حرفمو گوش ندادن. بهرادو برای بازرسی فرستاده بودن اونجا. دل تو دلّم نبود. داره چیکار می کنه اونجا؟ خوب درس داد به پانیز؟ تو همین فکرا بودم که درو باز کرد و اومد تو دستش یه کاغذ بود با فیلم اینکه پانیز نوشته رو روی کاغذ نوشته. قانع شدن که تقصیر من نیست ولی یه تصویر از اون نقاشی می خواستن. بالاخره تونستیم آدمای تو خونه مهندسو شناسایی کنیم و مهمترینشون زری بود. دوربین اتاقش از اونایی بود که صداریو هم ضبط می کنه و صداشو می شنیدیم یه سری حرفای رمزی. رمز گشاییشون برای بچه ها سخت بود. باید می رفتیم سراغ مهران و همه چی رو بهش می گفتیم چون حالا دیگه پانیز خبر داشت که ما پلیسیم. توی دانشگاه منتظرش بودم خودمو پلیس معرفی نکردم. ساعت ۶ کلاسش تموم شد و اومد بیرون. سمت ماشینش که می رفت متوجه من شد

مهران: ببخشید مشکلی پیش اومده؟

من: نه. اومدم باهاتون صحبت کنم

مهران: ما همدیگه رو میشناسیم؟

لبخند زدم: امیدوار بودم بشناسید

مهران: نه متاسفانه

من: میشه تو مسیر بهتون بگم؟

مهران: خواهش می کنم بفرمائید

نشستیم تو ماشین. فعلا اخلاقش خوبه چون نمیشناستم. انگشتمو تو هم میپیچم.

مهران: خب من منتظرم که بشنوم

من: شما منو به جا نیاوردین. چندماه پیش باهم آشنا شدیم من رهام تمجیدی هستم

مهران لبخندی زد سر تکون داد و گیج نگام کرد.

ادامه دادم: از مالزی برگشته بودید تشریف آوردین ....

حرفمو قطع کرد: بله..بله.... حالا متوجه شدم. جناب سروان درسته؟

من: بله

مهران: قاتل عموم پیدا شد؟

من: پیدا میشه. به زودی....

مهران: پس شما اینجا.....

همه چیزایی که تو این چندماه از باباشو شرکت و روابطشو کارش و زری فهمیده بودیم براش توضیح دادم. خواهش کردم چیزی به کسی نگه تا تحقیقات تموم شه. دستاشو به فرمون گرفت و سرشو بهش تکیه داد. از جیبش یه قوطی قرص در آورد

من: بذارین براتون آب بیارم

سر بلند کرد و لبخندی از رو درد زد: نه ممنون عادت دارم

نفساش تند شدن. فکش منقبض شده. لب پایینشو گاز میگیره. انگشت وسط دست راستشو رو پیشونیش می کشه

مهران: الان من باید چیکار کنم؟

من: فعلا هیچی. فقط خواستم در جریان باشید

مهران: اما من چندماهه دیگه میرم

من: پس پانید..... منظورم اینه خواهرتون چی؟

مهران: مجبورم که برم. اینجا موندنم فایده ای نداره. قول داد که میفرستتش پیشم. جناب سروان یعنی قضیه جدیه؟

من: جدیه جدی. میتونی منو رهام صدا کنی.

دستمو بردم جلو تا باهام احساس صمیمیت کنه

مهران: ممنون منم مهران صدا کنید خیلی اهل القاب آقا یا خانم نیستم

شمارشو ازش گرفتم لبخند زدم ناخودآگاه آخرش یه دونه بیشتر از شماره پانید بود.

مهران: چیزی شده؟

من: نه همینجوری لبخند زدم.

بهش نگفتم معلم خصوصی پانیدم می خواستم بدونم پانید این موضوع رو به مهران که محرم اسرار شه گفته یا نه.

مهران: کجا تشریف میبرید جناب سروان؟

با اخم شیرینی نگاهش کردم: رهام.... جلوی ایستگاه مترو پیادم کنی ممنون میشم

مهران: چشم

تو مترو به قیافه مهران فکر می کردم. مثل پانید همه چیه صورتش خوب بود اما صورت مردونه و دلنشینی داشت. اهل ریش نیست چون همیشه صورتش صافه. بینی خوش تراش کوچیک داره. چشمای درشت و مژه های پرپشتش همه و همه قشنگن. خودم هیچ مردی رو نمیپسندم ولی چهره مهران جذابه. لبخنداش مثل پانید خاصه. چهارشونه است قد بلند. چشمش نزنم خوبه. ماشینم موند اداره خودم رفتم خونه. مامان عینکشو زده بود رو چشمش و حافظ می خوند. باباهم که طبق معمول اخبار شبکه ۱ رو تماشا میکرد. اینارو از پنجره دیدم. خودم و ایسادم تو حیاط. حوض خالیه. دلم میخواد سرمو فرو کنم تو آب. چرا خودمو انقدر درگیر این پرونده کرده بابا بیخیالش شو بده به بهراد.

نه..... نمیتونم یه چیزی هست که منو مجبور می کنه که تا تهش برم. کفشامو تو جا کفشی گذاشتم و رفتم تو.

من: سلام..... من اومدم

خم شدم و اتاقو نگاه کردم.

من: هیشکی نیست منو تحویل بگیره؟

بازم جواب ندادن. کتمو انداختم رو دستم پله ها رو دوتا یکی رفتم بالا. لوسترو روشن کردم. همیشه رنگ آبی آسمانی بهم آرامش میداد و تو ترکیب وسیله های اتاقم داشتمش. چندتا اسمارتیز برمیدارم تا به یاد بچگیام بخورم. همیشه اون خدمتکار سبیل قیطونیه که برامون قهوه



میاره پانید تلخ می خوره. تلخ میخوره تا به تلخی زندگیش عادت کنه. با یه ژست خاص میشینه. رفتاراشو تو هیچ دختری ندیدم. لباسامو آویزون می کنم. رخت آویز دستمه و گوشیمو جواب میدم

من: سلام

-سلام پسر. چطوری؟ گوشمالی بهت مزه داد؟

من: گوشمالی نبود و یه گفتگوی دوستانه بود.

-خیلی خب. حالا هرچی.

من: امروز چی شد؟

-رفتم پیشش. انتظارم چیز دیگه ای بود.

من: یعنی چی؟

-یعنی اینکه.....هیچی بیخیال. فردا من برم؟

من: نه. خودم میرم. چی میخواستی بگی؟

-هیچی شبت بخیر

من: من که نفهمیدم چی شد. شب خوش

پرتش کردم رو تخت. دیوونه چش بود؟ شونه بالا انداختم. تو آینه زل زدم به خودم. خدایا چرا انقدر تبعیض قائلی؟ مهران چرا باید اونجوری باشه و من نباشم؟ ناخودآگاه از حرفم خندم گرفت. موهامو مرتب کردم مدل اتاقم و دوست ندارم. می خوام تختم زیر پنجره باشه نه روبروی در ورودی. میزمم از زیر پنجره بردارم بذارم جای تخت. فقط یه عکس رو دیوار اتاقم اونم عکس سه نفری منو مامان و باباست. دلم برای مهران خیلی سوخت. نمی دونم اون قرصارو برای چی خورد ولی معلوم بود خیلی اذیتش می کنه. امشب از شام خبری نبود صدام نکردن ساعت ۱۲ بود گرسنگی بهم فشار آورد رفتم از یخچال یه چیزی پیدا کنم یخ مامان و بابارو شنیدم:

-خانم ۲۳ سالشه من چی بهش بگم. خودش خوب و بد رو تشخیص میده

--حاج آقا میدونین که همین یه پسر و داریم. نگرانشم.

-چیزی نیست. تموم میشه

سرفه کردم و فهمیدن من گوش وایسام

من: چیزی شده؟

-- نه مادر! به یاد قدیما با بابات نشسته بودیم

من: چیزی داریم برای خوردن؟

-- از ظهر دمی باقالی مونده

-- رهام جان از پرونده جدیدت چه خبر؟

من: پرونده؟..... خوبه..... در جریانه

-- می دونی که وظیفه به عنوان پلیس چیه؟

من: بله پدر. کاملاً!

اینا چیه اینا میگن. چرت و پرتای سر شب بهراد چی بودن؟ عین سنگ از گلوم پایین می رفت

مامان قبلنا مهربون تر بود برام غذا داغ می کرد. چی شده که نگران منه؟ غذا رو گذاشتم یخچال و خوابیدم صبح ساعت ۴ راه افتادم برم اداره ماشین نداشتم طول می کشید.

گریمم انجام شد قبل رفتن بهراد و دیدم که نگران بود و هم عصبی . صداس کردم

من: بهراد چیزی شده؟

بهراد: پای دوربینا و شنودا من بودم دیشب زری تلفنی حرف میزد. تو حرفاش می گفت پرند  
قهрман وقتشه که بپره. من هیچی نفهمیدم از حرفاش اما بعدش گفت که یکاری می کنم محمد  
روزی هزار بار آرزوی مرگ بکنه.

من: از پانید یا مهران چیزی نگفت؟

بهراد: دلشوره گرفتم. نمیدونم. منظورش چی بود؟

من: دوتا از بچه هارو بفرست خونه مهران زیر نظرش داشته باشن. منم میرم الان پیش پانید

بهراد: مواظب خودت باش. دلم نمی خواد اتفاقی برات بیفته

من: حواسم جمعه داداشی

به طرف خونه مهندس حرکت کردم برگ همه درختا ریخته بود و باغ لخت بود از بیرون میشد دید همه چی رو. چندتا کلاغ از درخت پریدن. هوا ابری بود. سوز سرما تنمو لرزوند. انگشتمو بردم زیر یقه اسکیم تا عرقشو پاک کنم. امروز همه چی اینجا ترسناکه. یا نمی دونم حرف زری باعث شده محتاط باشم و به همه چی مشکوک. بردنم ویلا پشتی. سیستم امنیتی مهندس حرف نداشت حتی یه مگس بدون اجازه پرواز می کرد حسابشو داشت. پانید اومد. یه شنل صورتی ملایم تنش بود با یه شلوار جذب سفید. یه رژ ملایم صورتی هم زده بود نمیدونم ولی نمیتونم تو چشمام نگاه کنم. احساس می کنم مثل آهنربا منو میکشون سمت خودشون. پوست سفیدی داشت و ناخنای کشیده و لاک زده. با هر لباسش یه رنگ لاک می زد. با لبخندی همراهیم کرد و درسو شروع کردیم. ساعت اول تو سکوت گذشت. بهش چنتا تمرین دادم حل کنه لابه لاشون برام نوشت: خوشحالم؛ نمی دونم چرا! شاید همینجوری. شاید الکی. ولی خوشحالم که به حرفم گوش دادن و توبیخ نشدین. جناب سروان.

جناب سروانش. کشیده نوشت. خندم گرفت نوشتم براش: اما اگه پیگیر شناختنم نبودین کارا بهتر پیش می رفت خانم دکتر منم خانم دکتر رو کشیده نوشتم.

پانید: ببخشید استاد این گزینه چهارمش چرا همیشه جواب؟

با مدادش جملشو نشونم داد: من متاسفم که همه برنامه هاتونو بهم ریختم به جون مهرانم حاضرم قسم بخورم که جز من کسی نمیدونه شما دکتر مودت نیستین. اینم بدونین من همینجوری الکی جون مهرانو قسم نمی خورم. از این لحظه به بعد فراموش می کنم و شمارو همون دکتر مودت میبینم. راحت به کارتون برسون. کاغذو هل داد طرفم. با ژست خاصی در خودکارو بست و فنجون قهوش رو برداشت.

وسطای ساعت شیمی بود که ببخشید گفت و رفت سمت سرویس بهداشتی. کاغذامو مرتب می کردم چشمم افتاد به فنجونش. رژ لبش افتاده بود روش. برش داشتم دستم رفت سمت رژ لبش. احساس کردم گرمه. یقمو جابه جا کردم. گذاشتم سر جاش تا نفهمه بر داشته بودمش. من چم شده؟ پیشونیمو تکیه دادم به دست چپم. چندتا نفس عمیق کشیدم.

-آقای دکتر؟

سرمو بلند کردم: جانم؟

-خیلی وقته منتظرم ادامه نمی دین؟

من: چرا..... ببخشید حواسم نبود

دیگه سرشو از رو برگه ها بلند نکرد، راست می گفت جون مهرانو الکی قسم نمی خوره اما کسی اینو جز من باور نمی کرد. تو دورینا هم میدیدیم که از اتاقش بیرون نمیره و با اتابک هم راجع به این مسئله حرفی نمیزنه. سر از کار مهندس در نیارم اما با شناختن آدمای دور و برش یه چیزایی برام روشن شد. از وقتی پانید اون حرفو بهم زده پکر شدم. تو یکی از اتاقای خونه روبروییه باغ نشستیم. تکیه دادم به صندلی و پام روی میزه،

بهراد کاغذ دستشه. انگشت اشارشو میزنه رو کاغذ: غیرممکنه رهام. دخترا بابابین. محاله این نباشه.....

من: این فرق داره. باهمه فرق داره. یه جوهره خاصه.....

بهراد: او هو، بسه بابا هرکی ندونه فکر می کنه چه خبره. اونم یه آدمه مثل بقیه آدمای.....

من: اون اسم داره. پانید.....

بهراد: چیکار کنم کاغذارو؟

من: بایگانی کن.

بهراد: خطش قشنگه ولی.

من: میشه بیخیال پانید شی؟ مهران چی شد؟

بهراد: بچه ها مراقبش.

من: اونروز که پیشش بودم دوست نداشتم از ماشین پیاده شم. بوی ادکلن یک و نیم میلیونیش تو بینیم پر شده بود.

ابروهاشو از تعجب بالا برد.

بهراد: حالا چه قیمتت میذاره روش. آخه از کجا میدونی انقدره؟

من: تبلیغشو دیده بودم قبلا مسخره.

بهراد: پاشو برو یه بادی به کلت بخوره خیلی چرت میگی.

من: امشب هستم برو...

بهراد: پیشی نیام بینم خوابیا .

فرستادمش رفت. پشت سر هم قهوه می خورم تا خوابم نبره. سروان جمالی هم اتاق پانیدو زری رو چک می کرد. تنها همکار خانم مون بود که از مون بزرگ بود. با تجربه تر هم بود. در زدم...

-بفرمائید.

من: اجازه هست؟

-اختیار دارین. بفرمائید.....

پشت مانیتور روبه من بود.

من: چه خبر جناب سروان؟

-دختر ناز قصمون خوابه.

من: کدوم قصه؟

لبخند زد: هر پرونده قصه زندگی یه آدمه. حالا خواه نخواه آدمایی وارد این قصه میشن یا ازش بیرون میان. مهم اینه هرکی نقش خودشو خوب بازی کنه.

من: به نظرتون پانید نقش بازی می کنه که منو خام کنه؟

-نه این طفلک که از این چهار دیواری بیرون نیما. منظورمو متوجه نشدی سروان. گفتم یعنی آدم خوبه قصه پانیده.

من: نمیدونم باید چیکار کنم.

-تا وقتی مدرک مستندی پیدا نشده، مجبوری فکر کنی که کسی خبر نداره.

من: هیچوقت قلبم بهم دروغ نمیگه. پانید و مهران آدمای ساده این. حرف و عملشون یکیه.

-ولی سروان تو حرفه ما نباید با احساس جلو بری...

من: بله شیشه احساس ما همیشه با پتک عقمون میشکنه.

-شعاری شد....

من: نه واقعیته.

-از این زری میترسم. اصلا کیه؟!

من: تو پرونده هست، سر فرصت بخونیدش. ترسناکه!

-جناب سروان؟

من: بله؟

-سروان تمجیدی منضبط و مغرور کجاست؟

من: متوجه نمیشم....

-تو این پرونده، مثل خیلی پرونده های دیگه باید از اون سروان مغرور، مغرور تر باشی... ولی احساس می کنم فرق کردین.

من: حواسم هست.... خیلی..... زندگی من لباسمه....

مزاحمتون نشم مواظب دختر ناز قصمون باشین.

لبخند زد و سری تکون داد. روانی این چه حرفی بود بهش گفتی؟ حرف پیدا نمی کنی مجبوری چرت و پرت بگی؟ همکارمونو باش مثلا کمک دست منه. زودتر از من خوابیده.

\*\*\*\*\*

پانید

عجب غلطی کردم! کاش به این پسره نمی گفتم شناختمت. شیطونه میگه برو به بابا بگو پدرشو در بیاره ها. اه ولم نمی کنه، این میره اون میاد. بهش گفتم دیگه فکر نمی کنم که سروانی فکر می کنم همون مودتی. ببینم دست از سرم بر میداره؟ ولی نمیدونم چرا اینجاست؟ مگه بابا عمو رو کشته؟ دارن وقتشونو تلف می کنن. تازه بره خداروشکر کنه الان به خاطر زنده موندنش باید مدیون من باشه. اگه بابا بفهمه..... پانید بسه. انقدر نگو بفهمه بفهمه، مگه رهام چه هیزم تری به تو فروخته؟ اون جوونه چطور دلت میاد اینطوری بگی؟ ول کن بابا بخوابم بهتره.

روانی شدم. خوابم نمیبره. میخوام تماس بگیرم باهاشون. رهام پشت خطه یا اون پسره؟ ام پی تری رو برداشتم و دکمه پلی رو دوبار فشار دادم...

-جانم خانم ریاحی؟

آروم گفتم: سروان تمجیدی هستن؟

-خودمم.

من: لازمه حرف بزنی.....

-شما شروع کنین اول...

من: میتونم پرسش برای چی میان خون ما با این گریم و اسم مستعار؟

-ببخشید ولی نمیتونم جواب بدم. یعنی فعلا اجازه ندارم.

من: خب شما شروع کنین.

-م... نن... م... ن... اوووم خب حالتون خوبه؟

من: خووب. از حرف امروز ناراحت شدین؟

-ناراحت؟ نه.

من: خب پس حرفی نمیمونه شبتون بخیر.

-خانم ریاحی؟

من: بله؟

-رو قسمتون حساب کردم.

من: شک نکنین. من مهران رو به دنیاها نمیفروشم. منم آدم می فهمم تو خطرین. بابام همیشه... میدونم اگه بدونه که شما کی هستین حتی تکه های پیرهنونم پیدا نمیشه.. بابای من حساسه رو این موضوع.

-همیشه اون نقاشی رو بینم؟

من: فردا تو لپ تاپم براتون میارم.

-از تدریسم راضی هستین؟

من:بله ممنون.شبتون بخیر.

قطعش کردم.

\*\*\*\*\*

نقاشی رو به زور بهش نشون دادم. میترسیدم از تو دورینا بینم. برام نوشت:استعدادتون عالیه...

دارم به این فکر می کنم که میگن برخورد اول با آدمای خیلی مهمه،ه اگه ازشون خوشتون اومد تا آخر

مهرشون به دلتون میفته اما برعکس اگه بدتون بیاد تا آخر مثل کارد و پنیرین.بار اولی که دیدمش

دلیم می خواست دونه دونه موهاشو بکنم . نمیدونم شاید چون رو نقطه ضعفم دست گذاشته

بود.نقطه ضعف منم عمو مهرداد. از چیزای تکراری متنفرم. قهوم برام تکراری شده. مهران

نیست، اعصاب معصاب ریخته بهم. خدمتکار قهوه آورد.....

من:عوضش کن.

سرش پایین بود گفت:چی؟

من:پول میگیری درست کار کنی. چی نه و بله خانم.اتابک چی یاد می دی به اینا؟بندازش بیرون.

اتابک اخماش رفت تو هم دختره رو فرستاد بیرون یکی دیگه رو صدا کرد.

اتابک:خانم می خوان همین حالا قهوشونو عوض کنی.

-ببخشید خانم چی میل دارین به جاش؟

من:کافه گلاسه. ببین آقای دکتر چی میل دارن؟

رهام لبخند زد و گفت:ممنون همین خوبه.

اتابک وایساده بود نگامون می کرد.

من:شما قصد نداری بری احیانا؟

اتابک:الآن سرویستون رو میارن ؛باید اینجا باشم.

من:برو هر موقع اومد باهاش برمیگردی.



رهامم ر به ره لبخند می زد.

رهام: انقدر خشونت لازم نیست.....

من: هر جوری که من دوست دارم باید باشن چون برای من کار می کنن. شما هم لطف کنین  
درستونو بدین. وظیفتون چیز دیگه ایه آیا؟

رهام: نخیر.

ادامه دادیم درسو. کافه گلاسما آوردن خوردم. مزش بد نبود. یعنی افتضالله. اووووووق...

رهامو فرستادم رفت ،موقع نهار بود .همینجوری یهوویی دلم خواست برم پایین و با بابا غذا  
بخورم.

زری: پانید جون عزیزم خوشحالمون کردی. این غذا خوردن داره.

جوابشو ندادم. غذارو برامون سرو کردن. نوشابمو انتخاب کردم و برام ریختن.

زری: پانید جون از اینم بخور ،مزش عالییه.

و همینجور یک ریز چرت و پرت گفت.

زری: ماشاءا..... انگار یه سیبوی از وسط نصف کردی.

بابا خونسرد غذاشو می خورد ،چنگالمو گذاشتم زمین و با اخم و عصبانیت رو بهش گفتم: شما  
همیشه انقدر حرف میزنی؟

بابا یه خنده زیر زیرکی کرد زری هم هنگ کرد...

زری: حرر...ف.....چی؟!!!!

پاشدمو اومدم بالا. صداشون میومد...

محمد: همیشه همینجوری مخ منم میخوری... غذا تو بخور دیگه.

زری: اصلا لال شم خوبه آقا محمد؟

محمد: هر جور راحتی...

جلوی دهنمو گرفتم تا صدای خندم بلند نشه. دویدم تو اتاقم و عین دیوونه ها می خندیدم. آخه بدبخت چقدر دیگه می خوام خرابت کنن تا بفهمی زیادی ای و باید گورتو گم کنی؟  
چقدر دلم برای مهران تنگ شده. چجوری دووم میارم خدا میدونه! مطمئنم از این به بعد زری منو ببینه گارد میگیره، روبرو نشیم بهتره. پس پانید خانم بمون تو اتاقت.  
قیافه امروز رهام جلوی چشممه. همش می خندید. زهرمار رو آب بخندی بچه پررو. شیشه عطر تموم شده اتابکو صدا می کنم....

اتابک: بله خانم؟

من: یه شیشه از این عطر میفرستی برام بگیرن، البته قبلش با آقا هماهنگ کن.

اتابک: آگه میشه محبت کنین شیشه رو به من تا تهیه کنم براتون

دیگه سرشو از رو برگه ها بلند نکرد، راست می گفت جون مهرانو الکی قسم نمی خوره اما کسی اینو جز من باور نمی کرد. تو دورینا هم میدیدیم که از اتاقت بیرون نمیره و با اتابک هم راجع به این مسئله حرفی نمیزنه. سر از کار مهندس در نیارم اما با شناختن آدمای دور و برش یه چیزایی برام روشن شد. از وقتی پانید اون حرفو بهم زده پکر شدم. تو یکی از اتاقای خونه روبروییه باغ نشستیم. تکیه دادم به صندلی و پام روی میزه،

بهراد کاغذ دستشه. انگشت اشارشو میزنه رو کاغذ: غیرممکنه رهام. دخترا بابابین. محاله این نباشه.....

من: این فرق داره. باهمه فرق داره. یه جوهره خاصه.....

بهراد: او هو، بسه بابا هرکی ندونه فکر می کنه چه خبره. اونم یه آدمه مثل بقیه آدمها.....

من: اون اسم داره. پانید.....

بهراد: چیکار کنم کاغذارو؟

من: بایگانی کن.

بهراد: خطش قشنگه ولی.

من: میشه بیخیال پانید شی؟ مهران چی شد؟

بهراد: بچه ها مراقبتش.

من: اونروز که پیشش بودم دوست نداشتم از ماشین پیاده شم. بوی ادکلن یک و نیم میلیونیش تو بینیم پر شده بود.

ابروهاشو از تعجب بالا برد .

بهراد: حالا چه قیمتت میذاره روش. آخه از کجا میدونی انقدره؟

من: تبلیغشو دیده بودم قبلا مسخره.

بهراد: پاشو برو یه بادی به کلت بخوره خیلی چرت میگی.

من: من امشب هستم برو...

بهراد: پیشی نیام بینم خوابیا .

فرستادمش رفت. پشت سر هم قهوه می خورم تا خوابم نبره. سروان جمالی هم اتاق پانیدو زری رو چک می کرد. تنها همکار خانم مون بود که از مون بزرگ بود. با تجربه تر هم بود. در زدم...

-بفرمائید.

من: اجازه هست؟

-اختیار دارین. بفرمائید.....

پشت مانیتور روبه من بود.

من: چه خبر جناب سروان؟

-دختر ناز قصمون خوابه.

من: کدوم قصه؟

لبخند زد: هر پرونده قصه زندگی یه آدمه. حالا خواه نخواه آدمایی وارد این قصه میشن یا ازش بیرون میان. مهم اینه هرکی نقش خودشو خوب بازی کنه.

من: به نظرتون پانید نقش بازی می کنه که منو خام کنه؟

-نه این طفلک که از این چهاردیواری بیرون نیامد. منظورمو متوجه نشدی سروان. گفتیم یعنی آدم خوبه قصه پانیده.

من: نمیدونم باید چیکار کنم.

-تا وقتی مدرک مستندی پیدا نشده، مجبوری فکر کنی که کسی خبر نداره.

من: هیچوقت قلبم بهم دروغ نمیگه. پانید و مهران آدمای ساده این. حرف و عملشون یکیه.

-ولی سروان تو حرفه ما نباید با احساس جلو بری...

من: بله شیشه احساس ما همیشه با پتک عقلمون میشکنه.

-شعاری شد....

من: نه واقعیته.

-از این زری میترسم. اصلا کیه؟!

من: تو پرونده هست، سر فرصت بخونیدش. ترسناکه!

-جناب سروان؟

من: بله؟

-سروان تمجیدی منضبط و مغرور کجاست؟

من: متوجه نمیشم.....

-تو این پرونده، مثل خیلی پرونده های دیگه باید از اون سروان مغرور، مغرور تر باشیدی... ولی احساس می کنم فرق کردین.

من: حواسم هست..... خیلی..... زندگی من لباسمه.....

مزامتتون نشم مواظب دختر ناز قصمون باشین.

لبخند زد و سری تکون داد. روانی این چه حرفی بود بهش گفتی؟ حرف پیدا نمی کنی مجبوری چرت و پرت بگی؟ همکارمونو باش مثلا کمک دست منه. زودتر از من خوابیده.

\*\*\*\*\*

پانید

عجب غلطی کردم! کاش به این پسره نمی گفتم شناختمت. شیطونه میگه برو به بابا بگو پدرشو در بیاره ها. اه ولم نمی کنه، این میره اون میاد. بهش گفتم دیگه فکر نمی کنم که سروانی فکر می کنم همون مودتی. ببینم دست از سرم بر میداره؟ ولی نمیدونم چرا اینجاست؟ مگه بابا عمو رو کشته؟ دارن وقتشونو تلف می کنن. تازه بره خداروشکر کنه الان به خاطر زنده موندنش باید مدیون من باشه. اگه بابا بفهمه..... پانید بسه. انقدر نگو بفهمه بفهمه، مگه رهام چه هیزم تری به تو فروخته؟ اون جوونه چطور دلت میاد اینطوری بگی؟ ول کن بابا بخوابم بهتره.

روانی شدم. خوابم نمیره. میخوام تماس بگیرم باهاشون. رهام پشت خطه یا اون پسره؟ ام پی تری رو برداشتم و دکمه پلی رو دوبار فشار دادم...

-جانم خانم ریاحی؟

آروم گفتم: سروان تمجیدی هستن؟

-خودمم.

من: لازمه حرف بزنی.....

-شما شروع کنین اول...

من: میتونم بپرسم برای چی میان خون ما با این گریم و اسم مستعار؟

-بیخشید ولی نمیتونم جواب بدم. یعنی فعلا اجازه ندارم.

من: خب شما شروع کنین.

-م...نن...م...ن...اوووم خب حالتون خوبه؟

من: خووب. از حرف امروزم ناراحت شدین؟

-ناراحت؟ نه.

من: خب پس حرفی نمیمونه شبتون بخیر.

-خانم ریاحی؟

من: بله؟

-رو قسمتون حساب کردم.

من: شک نکنین. من مهران رو به دنیاها نمیفروشم. منم آدمم می فهمم تو خطرین. بابامم میشناسم، میدونم اگه بدونه که شما کی هستین حتی تکه های پیرهنتم پیدا نمیشه.. بابای من حساسه رو این موضوع.

-میشه اون نقاشی رو ببینم؟

من: فردا تو لپ تایم براتون میارم.

-از تدریسم راضی هستین؟

من: بله ممنون. شبتون بخیر.

قطعش کردم.

\*\*\*\*\*

نقاشی رو به زور بهش نشون دادم. میترسیدم از تو دورینا ببینن. برام نوشت: استعدادتون عالیه... دارم به این فکر می کنم که میگن بر خورد اول با آدما خیلی مهمه، اگه از شون خوشتون اومد تا آخر مهرشون به دلتون میفته اما برعکس اگه بدتون بیاد تا آخر مثل کارد و پنیرین. بار اولی که دیدمش دلم می خواست دونه دونه موهاشو بکنم. نمیدونم شاید چون رو نقطه ضعفم دست گذاشته بود. نقطه ضعف منم عمو مهرداد. از چیزای تکراری متنفرم. قهوم برام تکراری شده. مهران نیست، اعصاب معصاب ریخته بهم. خدمتکار قهوه آورد.....

من: عوضش کن.

سرش پایین بود گفت: چی؟

من: پول میگیری درست کار کنی. چی نه و بله خانم. اتابک چی یاد می دی به اینا؟ بندازش بیرون.

اتابک اخماش رفت تو هم دختره رو فرستاد بیرون یکی دیگه رو صدا کرد.

اتابک: خانم می خوان همین حالا قهوشونو عوض کنی.

-ببخشید خانم چی میل دارین به جاش؟

من:کافه گلاسه. بین آقای دکتر چی میل دارن؟

رهام لبخند زد و گفت:ممنون همین خوبه.

اتابک وایساده بود نگامون می کرد.

من:شما قصد نداری بری احیانا؟

اتابک:الآن سرویستون رو میارن؛ باید اینجا باشم.

من:برو هر موقع اومد باهش برمیگردی.

رهام ر به ره لبخند می زد.

رهام:انقدر خشونت لازم نیست.....

من:هرجوری که من دوست دارم باید باشن چون برای من کار می کنن.شماهم لطف کنین

درستونو بدین.وظیفتون چیز دیگه ایه آیا؟

رهام:نخیر.

ادامه دادیم درسو. کافه گلاسمو آوردن خوردم. مزش بد نبود.یعنی افتضالاحه. اووووووق...

رهام فرستادم رفت ،موقع نهار بود .همینجوری یههویی دلم خواست برم پایین و با بابا غذا

بخورم.

زری:پانیذ جون عزیزم خوشحالمون کردی. این غذا خوردن داره.

جوابشو ندادم.غذارو برامون سرو کردن.نوشابمو انتخاب کردم و برام ریختن.

زری:پانیذ جون از اینم بخور ،مزش عالیه.

و همینجور یک ریز چرت و پرت گفت.

زری:ماشاءا..... انگار یه سیبوی از وسط نصف کردی.

بابا خونسرد غذاشو می خورد ،چنگالمو گذاشتم زمین و با اخم و عصبانیت رو بهش گفتم:شما

همیشه انقدر حرف میزنی؟

بابا یه خنده زیرزیرکی کرد زری هم هنگ کرد...

زری: حرر... ف.....چی؟!؟!!

پاشدمو اومدم بالا. صداشون میومد...

محمد: همیشه همینجوری مخ منم میخوری... غذاتو بخور دیگه.

زری: اصلا لال شم خوبه آقا محمد؟

محمد: هر جور راحتی...

جلوی دهنمو گرفتم تا صدای خندم بلند نشه. دویدم تو اتاقم و عین دیوونه ها می خندیدم. آخه بدبخت چقدر دیگه می خوام خرابت کنن تا بفهمی زیادی ای و باید گورتو گم کنی؟

چقدر دلم برای مهران تنگ شده. چجوری دووم میارم خدا میدونه! مطمئنم از این به بعد زری منو ببینه گارد میگیره، روبرو نشیم بهتره. پس پانید خانم بمون تو اتاقت.

قیافه امروز رهام جلوی چشممه. همش می خندید. زهرمار رو آب بخندی بچه پررو. شیشه عطر تموم شده اتابکو صدا می کنم....

اتابک: بله خانم؟

من: یه شیشه از این عطر میفرستی برام بگیرن، البته قبلش با آقا هماهنگ کن.

اتابک: آگه میشه محبت کنین شیشه رو به من تا تهیه کنم براتون

\*\*\*\*\*

بهراد

(کافی شاپ)

یه روز الکی دیگه. تنها، خسته، بدون انگیزه. من چیکار می کنم اینجا بین این همه الکی خوش؟ فنجون قهومو برام میارن. برم میگرددم به میز دختر پسرایی که صداشون آرامشمو بهم میزنه نگاه می کنم. دیگه باخت تیم مورد علاقم منو غیرتی نمی کنه....



دیگه حتی از تماشای بارون هم لذت نمیبرم. واقعا چی توی زندگیمه که هنوز سرپام؟ بعضی وقتا مجبوری تو فضای بغضت بخندی.. دلت بگیره ولی دلگیری نکنی.. شاکی بشی ولی شکایت نکنی... گریه کنی اما نذاری اشکات پیدا شن... خیلی چیزارو ببینی ولی ندیدش بگیر... خیلی ها دلتو بشکن و تو فقط سکوت کنی.

گوشیمو جواب دادم: بله قربان؟

- سروان می خوام که همین حالا اداره باشی.

دستی به صورت تم کشیدم....

من: چی شده؟

- یه پرونده جدید.

قهومو دست نخورده گذاشتم موند، از کیفم پول در آوردمو رو میز گذاشتم. در ماشینو باز کردم. تو این مورد با رهام یکی نیستیم. ماشینامون عین هم نیست!

\*\*\*\*\*

- میدونم که درگیری زیادی داری. ولی همونطور که میبینی به کمکت احتیاج داریم.

من: یه دقیقه صبر کنید... این... این که همون...

- بله تصادف خبرساز و رسانه ای ۴ ماه پیش....

من: وحشتناکه.... ولی مسئول تحقیق این پرونده که سروان تمجیدیه.

- سروان؛ میدونی که یه تصادف معمولی نبوده. ما با یه باند طرف نیستیم شاید با یه اندیشه یا نگرش طرفیم. هرچی هست سخت سروان تمجیدی رو سردرگم کرده. نحوه قتل هم طوری بوده که کسی شک نکنه که قتل بوده. جسد راننده تریلی رو تو زندان پیدا کردن. ظاهرا بعد از اینکه اعتراف کرده کشتنش. سعی داشتن وانمود کنن خودزنی اما قتل بود. راننده رو بایه ترنکولایزر قوی که معمولا برای اسبا استفاده میشه بیهوشش کردن و شاهرگشو زدن.

با خودم فکر کردم خونی که نشانه حیات آدمه تو بدن این راننده جریان نداره. ویا حتی تو بدن مهرداد و اشکان و اون عروس داماد.

یه چیزی هست که سرهنگ رک نمی گه. برو سر اصل مطلب. یه نگاه عمیق بهم انداخت و لبخند زد.

-سروان، شرکت تو این پرونده برای آینده شغلیت خوبه. این پرونده تو زیر مجموعه یه افسر خبرست و خودت می دونی تمجیدی یکی از بهتریناست. توام باید کنارش باشی. هر جا که میره. هر بازجویی ای که می کنه. مشکل اینجاست که تمجیدی نمی تونه تنهایی مسئول پرونده باشه. چونمو خاروندم: چرا؟

-خودت می دونی که تمجیدی تو بعضی موارد احساسی برخورد می کنه.  
من: مگه نتیجه عکس داشته؟

با دستاش حرف میزد....

-نه ولی این پرونده خیلی مهمه. ممکنه تمجیدی همه چیزایی که به دست میاره رو به ما ابلاغ نکنه. یا نمی خوایم از کسی اعتراف بگیره و بعد طرف بزنه زیر همه چی. وعده و وعید زیاد میده. یکی باید باشه که از راه دوستی در جریان تمام پرونده و اتفاقاتش باشه. و به ما گزارش بده. تمجیدی یکی از بهتریناست، هرچند شاید روشش مورد پسند ما نباشه اما از اون پرونده هاییه که فقط اون میتونه حلش کنه.

اینا نمیدونم دارن چی از من میخوان..... دستامو گذاشتم رو پاهام و یکم خم شدم جلو.....

من: بذارین خیالتونو راحت کنم. شما از من می خواین جاسوسی بهترین دوستمو بکنم؟

-کسی بهتر از تو از عهده این کار بر نمیاد.

من: جاسوسی.....

-پلیس باید قابل اعتماد باشه. یادت نیست سر پرونده قبلی توی خیابون هفت تیر کشی راه انداخته بود. برای هیچ کدوم از ما صورت خوشی نداره

من: جناب سرهنگ بچه ۶ ساله خودتونم بغل اون دزد بود و تفنگ رو شقیقش بازم همین حرفو میزدین؟ رهام چاره ی دیگه ای نداشت...

اینا دارن معامله می کنن. اونم معامله یه طرفه.... معامله ای که یه سر سود و یه سر زیانه...

من: کمکش می کنم اما جاسوسی نه.....

-تضمین میکنی که مثل دفعه قبل .....

من: تضمین می کنم...

-می تونی کارتو شروع کنی، از همین امروز.....

\*\*\*\*\*

دلم می خواست حتی واسه یه بارم که شده پانیدو از نزدیک ببینم. تعریفشو از بچه های اداره شنیدم اما شنیدن کی بود مانند دیدن. می خوام ببینم کیه که تونسته حال رهامو بگیره؟ این پیشنهاد دبیر خصوصی عالی بود، می تونستم بیشتر باهاش آشنا شم. عکسش رو بردمه. چشمش برام آشناست. و یا حتی طرز نگاه و برق چشمش بهم یه حسی میدن که تازه نیست. انگار سالهاست من این دخترو میشناسم. سرهنگ طلوعی زنگ زد و گفت زودتر از رهام من به سرهنگ روانبخش اعلام آمادگی کنم. از اتاقم اومدم بیرون. از بچه ها پرسیدم، گفتن رهام تو اتاقشه. به سرهنگ که گفتم لبخند زد و گفت: از اولم انتخاب ما تو بودی ولی نمی خواستیم رهام ناراحت شه گذاشتیم به عهده خودتون انتخابو. اسم دبیرارو میفرستم رو کامپیوترت نگاه کن بین کدوم مناسب.

رهام که فهمید ناراحت شد، اما داداشی، دوست خوبم؛ همه اینا به خاطر خودته. ریسکه رفتن تو به اون خونه. بفهم که جونت برام مهمه. تو شخصیتش نیست کاری رو که شروع کرده نصفه رها کنه.

\*\*\*

پایان جدال بین منو رهام. اون تونست بره خونه مهندس. البته ناگفته نمونه که منم دوست داشتم که برم اما نه به خاطر ترفیع مقام. به خاطر دیدن پانید، اما انگار قسمت نبوده. من موندم تو قسمتی که دوربینا کنترل میشن. هر از چندگاهی سرهنگ طلوعی ازم اطلاعات می خواست اما هر دفعه به یه بهونه ای میپیچوندمشون. رهامم آدم تو داری بود. رفتارش خیلی تغییر کرده، چرا اینجوری شده؟ مهربون شده. بد اخلاق نیست. کافیه یکی بگه پانیدو پیره بهش. دیگه بچه هام گزارش دادنی میگن خانم ریاحی، اما یه چیزی این وسط درست نیست. منتظر شدم تا رهام برگرده می خواستم ببینم خودش میگه بهم که چی شده یا نه. ولی برخلاف تصورم خیلی خونسرد

اومد. از خونسردهش حرصم گرفت. چجوری میتونه انقدر خونسرده باشه با شنیدن اون حرف از دهن پانید. کشیدمش کنار تا ازش پیرسم اما همش طفره می ره.

من دوستش دارم نمی خوام برانش اتفاقی بیفته. حتی اگه یه درصد هم احتمال باشه که مهندس خبر داره، نباید این ریسکو بکنه و بره. قرار شد فعلا بین خودمون بمونه. هیچ چیز شک برانگیزی نبود ولی نمیتونستیم به پانید اعتماد کنیم. تا اینکه سرهنگ طلوعی از من نا امید شد و ستوان طناز الهام رو برای جاسوسی رهام فرستاد و می دونه که طناز و رهام عین کارد و پنیرن.

روز اولی که اومد هرچی که بودو به سرهنگ گزارش داد و رهام بیچاره رو بردن اداره. حالا نوبت من بود که برم خونه مهندس و به پانید درس بدم. رهام نگران بود اما وقت نشد بگم داداشی من کارمو بلدم.

یه باغ بزرگ جلوی ویلا بود البته جایی که من رفتم طبق گفته های رهام ویلای پشتی بود که به ویلای اصلی دید نداشت. تالار های بزرگی داشت. سقف ویلا بلند بود روی هر ستون شیرهایی جا خوش کرده بودن. روی سقفش طرح فرشته ها افتاده بود... از بین دو تالار و چهار در بزرگ رد شدم و رفتم بالا. در هیچکدوم باز نبود تا بینم توشون چی میگدره. اتاق کار بود و دوتا صندلی اداری تمام چرم داشت. دلم می خواست بخوابم فکر کن! خخخ. یه چند دقیقه ای منتظر پانید شدم و خدمتکار اعلام کرد که داره میاد. می خواستم عکس العملشو بینم پشتمو کردم و از پنجره بیرونو دیدم. فکر می کرد مثل همیشه قراره رهام رو بینه منو که دید جا خورد و لبخند روی لبش محو شد. البته بازیگر خوبیه چون دوباره یه لبخند شیرینی آورد رو لباش و ازم استقبال کرد.

زمانی که فهمید رهام رو بردن برای توضیح، نفسشو با حرص داد بیرون و کاغذو گرفت و نوشت. از صدای خودکار که روی کاغذ میخورد معلوم بود عصبیه. رفتاراش که چیزی رو نشون نمی داد. منم مثل رهام فکر نمیکنم که به باباش چیزی گفته باشه. دختر مهربونیه اما به آدما به اندازه ظرفیتشون رو میده و یهوویی از اون جلد مهربونش در میاد. عادت ندارم مستقیم تو صورت خانما نگاه کنم اما خداییش وقتی دیدمش محو زیبایی صورتش شدم. واقعا زیبا بود، مثل مهندس پدرش. و سلیقش تو انتخاب لباس محشر بود. مثل یه پرنسس تموم عیار بود و لقب پرنسس هم برایش کم بود. پیش خودم بهش می گفتم پرنسس. اما پیش رهام نه. تاکید کرد که حتما اون نامه رو به مافوقم بدم منم اطاعت کردم از پرنسس خانم و رسوندمش به رئیس بازرسی. وقتی به رهام گفتم پانید فرستاده نگاهش رنگ گرفت و خوشحال شد. نفهمیدم دلیل خوشحالیش چیه.

دنبال رمز گشایی پرنده قهرمان بودیم، منظورش کی بود؟ پانید مهران یا نه شاید مهندس. اصلا هیچکدوم؛ رهام. پرونده پیچیده ایه و ماهم چون اطلاعات کمی داریم واقعا دستمون بستست. اما مطمئنم موفق میشیم البته اگه فضولیای این دختره طناز بذاره.

موقع کار، موقع شام یا نه موقع جمع های خونوادگی یا بعضی وقت ها سر نمازم چهره پانید میاد جلوی چشمم. مثل یه بیماری میمونه که همه اعضای بدنمو درگیر خودش میکنه. میام نماز بخونم پانید میاد جلوی چشمم. استغفار میکنم، باز می خونم اما باز میاد جلوی چشمم. وقتی نماز می خونه صدای بال زدن فرشته ها دور سرشو میتونم بشنوم. پانید یه دختر معمولی نیست.

\*\*\*\*\*

## مهران

بابا و بابک مشغول آماده کردن کارای رفتنم. تو این فکرم چجوری پانید باهش کنار میاد؟ اصلا بیهویی رفتنم براش خطرناک نیست؟ اما اگه بهش بگم طاقت اشکاشو ندارم. بخدا یه ذرم دلم راضی نیست برم. به اصرار بابا و بابکه. بهش بگم دارم میرم، مثل اون حرفش که با بغض می گفت من که دوست دارم منو دوست نداری دیگه؟ یه حرف دیگه میزنه که جیگرمو آتیش میزنه. بین همه آدمای کثیف این دنیا تنها امید من پانیده. مثل یه نیلوفر آبی میمونه. چون تو بدترین شرایط هم رشد میکنه. مثل بارونه که وقتی باره براش فرقی نداره که برای کی رنج جداشدن از آسمونو تحمل می کنه. نمی دونم.... دیگه هیچی نمی دونم.....

رهام طفلک هم فکر می کنه به من تکیه کنه میتونه پرونده قتل عمو رو ببنده، اما نمیدونه به دیوار سست و کم طاقت نباید تکیه کرد فرو میریزه. اگه برگردم به چند سال قبل یادمه یه بار از دست مامان دیگه جونم به لبم رسید. دلم میخواست خوش باشم و با عمو تفریح کنم اما همیشه چهره ملامت گر مامان میومد جلوی چشمم. برای کنکور خوندم و اذیت شدم تا برسم به اینجا؟ همینجا که مجبورم خواهری که همه عمر و نفس داداشیه میون این همه گرگ ول کنم برم؟ اونم چرا؟ چون این براش بهتره. چون منکه نباشم همه چیه دنیا خود به خود درست میشه، انگار این منم که نظم دنیارو بهم میزنم.

چندسال پیش خوشبخت ترین آدم دنیا بودم و اینو همیشه عمو بهم میگفت آدم تو اوج خوشبختی یه دفعه سقوط می کنه.... هیچوقت واسه خوشبختیت نقطه اوج تعریف نکن. واسه اتفاقای خوب زیاد خوشحال نباش و واسه اتفاقای بدم زیاد ناراحت نشو. زندگی با همه بدیا و خوبیاش میگذره و

شاد باش از اینکه بهترین مال تو! اما من یه بار، فقط یه بار نا شکری کردم و گفتم این زندگی رو نمی خوام. نمی خوام خاص باشم، نمی خوام بهترین باشم. می خوام یه آدم باشم مثل همه این آدمای شهر، اما خدا از همه دعاها باید فقط اونو میشنیدی؟ نباید میزدی پس سرمو می گفتی این روزای بی هدف قبل کنکورت می گذره. تو پانیز و مهر دادو داری دیگه چی میخوای؟ یه دفعه همه چیو از م گرفتگی که بی هویتم کنی؟

حس یه شاخه چوبو دارم که تک و تنها نزدیکی آبشار بلندیه و قراره از ش پرت بشه. میدونه اگه پرت شه گم میشه اما بازم میره. از این روزا و روزایی که قراره بیاد میترسم. از بابا، از بابک، از مامان و از رهام میترسم. تنها کسی که آرامشمه پانیزه. یکمی جای نبودش تو وجودم درد می کنه. مثل کدئینه برام.

خونه کثیف شده. دیگه دل و دماغ هیچیو ندارم. نهار پریروزم رو اینه و دورش مگسا می پلکن. کاش بابا میفهمید من ازش حساب پر و ماشین آخرین مدل نمیخوام. دلیم می خواد سر رو شونه هاش بذارم و حس کنم که تنها نیستم. این چیزیه که می ارزه به تموم چیزایی که الان دارم. از خونه بیرون نمیرم تا به آدمای رهام زحمت ندم. اونام اسیر من شدن. من برم بدرک چیه دنیا عوض میشه؟ حالم بده. خیلی بد.....

\*\*\*\*\*

رهام

چی داره پیش میاد نمیدونم. سعی می کنم تغییر حال رو کارم تاثیر نذاره. شام که دیگه اصلا نمی تونم بخورم. جدیدا قهوه هم می خورم فقط تلخ. دو سه باری شده فقط زل زدم به فنجونم. دیروز مامانم سه بار صدام کرد و من بار چهارم شنیدم. تو افکارم انقدر غرق می شم که گذر زمانو حس نمی کنم. درمورد مهندس چیزای زیادی رو فهمیدیم و نیازی نیست دیگه من به اون خونه برم ولی چون آینده پانیز برام مهمه تا تهش میرم. آهنگای غمگین گوش میدم. حالم خوب نیست خودمم میدونم اما نمیدونم چرا!

تو راه ادارم. پخشو روشن می کنم....

من سکوتم تو ترانه

من یه فانوس تو زبانه

من نگاه مات و گنگم

تو نگاهی عاشقانه

من یه زخمم تو

تو یه مرحم

من به ندرت

تو دمادم

من یه باغ گر گرفته

تو مثل نزول شبیم

منو تو دوتا عروسک

با چشمای تپله ای

منو تو زندونی خاطره های پیله ای

من یه عکس پر غبار از یه ترانه ساز ناب

اما تو هنوز مثل باور یکه قبیله ای

من پر از شکست و تردید

تو شکوه تخت جمشید

من شبه شب پره مرده

تو مثل طلوع خورشید

من یه شهره بی پرنده

تو یه پیروز یه برنده

بگو تو حراج چشمت

قیمت ستاره چنده

منو تو دوتا عروسک

با چشمای تيله ای

منو تو زندونی خاطره های پيله ای

من يه عكس پر غبار از يه ترانه ساز ناب

اما تو هنوز مثل باور يکه قبيله ای

من پر از شکست و تردید

تو شکوه تخت جمشید

من شبه شب پره مرده

تو مثل طلوع خورشید

من يه شهره بی پرنده

تو يه پیروز يه برنده

بگو تو حراج چشما

قيمت ستاره چنده

چه آهنگ قشنگی. تو حراج چشما قيمت ستاره چنده؟ مثل چشماي پانيد.....

وقت برای بیشتر گوش دادن نبود. ماشينو پارک کردم و دویدم. دیر کرده بودم. سنگینی نگاه

سرهنگو روم حس کردم اما تنها کاری که کردم خودمو سریعا به اتاق گریم رسوندم.

امروز بازم رفتم ویلا اصلی. بهراد قبلش بهم خبر داده بود می گفت مهندس خودش به اتابک

دستور داده. اسلحمو جاساز کردم و رفتم. امروز پانيد يه لباس آجری پوشیده بود. چقدر این لباس

داره. يه دونم تکراری ندیدم تنش.

امروز عمدا همون تپیی رو زدم که روز اول بردمش اداره. نشستیم پشت میز. وسطا بود که

خودکارشو برداشت و برام چیزی نوشت بعد گفت: میشه این سوالو برام جواب بدین؟ نوشتشو

خوندم نوشته بود: اگه برای امتحان کردن منه بهتره بگم تا بیشتر از این انتظار نکشین، واسه



اطمینانتون میگم این همون لباسیه که تو روز اولی که دیدمتون تنتون بود منتهی الان اون عینک رو موها تون نیست..

سعی کردم خندمو نگه دارم و نوشتم:بله کاملا درسته همونه!

همیشه با خودکار صورتی مینویسه. اتاقشم صورتیه. اما میدونم صورتی رو دوست نداره. تو ترکیب همه لباساش سفید هست. اون عاشق سفیده. برگشتم خونه روبرویی پیش بهراد. بازم نوبت من بود که بمونم. اخماش تو هم بود.

من: باز چی شده؟

دندوناش یه طوری بود که ش رو بامزه تلفظ می کرد:چی می خواد بشه؟چی برات نوشته نیست تا بناگوشت باز شد؟

من: خصوصی بود.....

بهراد: حرف خصوصی نداریم ما.

خم شدم تو صورتش . میخواستم راحت بینمش!

من: چته تو؟ نوشت این لباس همونیه که روز اول پوشیدی.

کاغذو پرت کردم جلوش.....

بهراد: ببخشید. بلند شد صدام.

بازو هامو بغل کردم و پشتمو کردم بهش.....

من: ببخشیدم ...دیگه تکرار نشه.

سروان جمالی صدام کرد، بهرادم از من جلوتر پرید تو اتاق.

من: چیزی شده؟

-داره یه نقاشی رو رنگ می کنه.

من: جلوتر میاد؟

تصویر و جلو آورد، یه باغ بود با درختای خشک... باغ جلوی خونه نبود. این باغ کجاست؟ چه خاطره ای از این باغ داره که کشیدتش.

بهراد: چقدرم ماهره....

من: نقاشی منم کشیده، نشونم داد...

سروان جمالی خندش گرفت: شمارو؟

من: بله یعنی به کمک اون تونسته منو بشناسه.

–کسی هم دیدتش؟

من: نه. چون به صورت محرمانه توی لپ تاپش نشونم داد.

–خب آقایون تا صبح قراره اینجا بمونین؟

خندم گرفته بود دو تایمونم زل زده بودیم به مانیتور. گوش بهرادو کشیدم و اومدیم بیرون. اینروزا خیلی غمگینه.

من: بهراد ما تا حالا از هم چیزو پنهون کردیم؟

بهراد: نه هیچی....

من: پس بهم بگو چت شده. چرا زود عصبی میشی؟ چرا بهراد شوخ سابق نیستی؟

بهراد: نه خوبم، فقط این پرونده خستم کرده. چون نمیتونم آخرشو حدس بزنم..

من: همینه؟

بهراد: آره همین.

صدایی منو بهرادو به خودمون آورد. تا به خودم پیام نشست پشت مانیتور و گوشه رو گذاشت رو گوشش..

–جانم بفرمائید.

پانید: ببخشید یه کار فوری با سروان تمجیدی داشتیم.

گوشی رو داد بهم...

من: خانم ریاحی خودم هستم بفرمائید.

پانید: چندروزه می خوام چیزی رو بهتون بگم اما میترسم.....

من: راحت باشید بگید. من و امین خودتون بدونین.

پانید: دو روز پیش بابا خونه نبود، به اتابک گفتم برام یه شیشه عطره تازه بخره. اتابک که رفت صدای قهقهه زری اومد. درو بستم تا نشنوم، آخه گوش خراشه. صداشو میشنیدم؛ لا به لای خنده هاش گفت: چیزی نمونده تا قهرمانش پر بزنه من میترسم. از حرفش....

من: آروم باشید. مگه قهرمان کیه؟

پانید: همیشه بابا تو خونه به من می گفت نازنین پانید شیرینم و به مهران هم میگفت نازنین مهران قهرمانم. یا حتی بعضی وقت ها همون قهرمان صداش می کرد. مطمئنم منظور زری مهرانه. نکنه بلایی سرش بیاد؟

من: ممنون که خبرم کردین. بازم اگه چیزی شنیدین حتما بهم اطلاع بدین. به خود مهران هم خواهشا چیزی نگین تا من پیگیری کنم.

پانید: جناب سروان؟

من: بله؟

پانید: مهرانو به شما سپردم.

من: چشم خیالتو.....

تماسو قطع کرده بود. هووووف. گوشه رو گذاشتم رو میز. دستم رو گذاشتم رو سرم.

بهراد: چی گفت؟

دستمو فرو بردم لا به لای موهام.....

من: مگه نشنیدی؟

بهراد: د بگو دیگه...

من: به بچه ها بگو رمز گشایی نکنن. قهرمان مهرانه..

بهراد:چی؟ یعنی می خوان مهرانم .....باورم نمیشه.

من:بچه ها مراقبشن؟

بهراد:هر ۲۴ ساعت عوض میشن.

من:چهار تاشون کن.همین روزا ممکنه دست به کار شن.هرچیز مشکوکی دیدن بهت خبر بدن.بهراد نگرانشه. پانیذ دووم نمیاره اگه بلایی سر مهران بیاد.....

بهراد:حواسم هست. من برم.آدرس آپارتمان مهرانو میدی؟

براش نوشتم و رفت. خودمم چهار چشمی مواظب زری بودم. اما چرا تا حالا مهندس خبر دار نشده؟ چون پانیذ اولین باره ازم چیزی خواست سعی می کنم نا امیدش نکنم. پانیذ نمیذارم چشمای نازت خیس شن دوباره.نبودم تا ببینم تو نبود مهرباد خدایبامرز چی کشیدی، اما نمیذارم تاریخ برات تکرار شه

\*\*\*\*\*

راوی

محمد سرمای شدیدی خورده بود برای همین کارها را به بابک سپرد و خود در خانه ماند.البته فرصت خوبی بود تا زری را زیر نظر بگیرد.معمولا زری ساعت ۱۰ صبح از خواب بیدار میشد.دیشب با آوا ساعت ۸ صبح قرار گذاشته بودند.شب محمد به اتابک دستور داد تا مودت را به ویلای اصلی بیاورد.

اتابک:قربان میهمانتون تشریف آوردن....

محمد:کجاست؟

اتابک: تالار پایین.

محمد:ببرش ویلا پستی منم میام.....

لباس هایی که خدمتکار ها برایش آماده کرده بودند را پوشید و از در آشپزخانه به ویلای پستی رفت.

آوا:محمد چه خبره؟واسه خودت کاخ و گلستان ساختی!

محمد: از جهنم بدتره. مدام باید حواسم به دور و برم باشه. چرا اصرار داشتی ببینیم؟

آوا: به سمت گلدانی رفت که نزدیک مبل بود....

آوا: وقتی سید کریمو می بردن برای اعدام ترسیده بوده. می کشیدنش رو زمین نمیرفته. می گفته: دروغه، نه. من خودم ختمم.... دروغه... کار کار دشمنامه. زنم، خواهرم رفقام همشون دستشون تو یه کاسست. محمد اون عوضی کاری کرده بود داداشم فکر کنه تقصیر منه که اعدامش می کنن. اون عوضی هرکاری که تو بگی می کنه. هرکاری. شوکت سنگوله. وقتش رسیده. اومدم بگم مهرانو تو اگه دوست داری، نذار به عاقبت مهرداد دچار شه...

محمد: بابت سید کریم متاسفم. اما مهران..... چرا؟ چی شده؟

آوا: زری بهش گفته بود قهرمانش باید بره. تو مستی نفهمید منم کنارش، فکر کرد زریم. بهم گفت زری اگه بشه مهرانم بمیره محمد به زانو در میاد. تسلیم میشه.

محمد: نمیتونم باور کنم.

آوا: مهرانو هرچه سریعتر دورش کن....

محمد: نمیشه؛ اون دوماه دیگه میتونه بره..

آوا: دلت می خواد همون اتفاق بدترش تکرار شه؟ دلت می خواد دخترتم بمیره؟ محمد دست بجنبون....

آوا: کیفش را برداشت و در آستانه در ایستاد: بچه هاتو عین بچه هام دوست دارم. اگه شهزاد نبود شاید بچه های من بودن. فکر کن یه مادر ازت خواسته از پسرش محافظت کنی. از پسر محافظت کن....

محمد: تو ان ایستادن را از دست داد. روی مبل نشست. تصویر مهرداد از جلوی چشمش رد شد. مشتش را روی دسته مبل می کوبید...

با خود گفت: نمی دارم.....

\*\*\*\*\*

محمد: بابک می خوام هرچه سریعتر مهران بره. حتی یه روز هم نباید از دست بره.

کتش را بالا زد و دستانش را به کمرش زد.....

بابک: سعی می کنم. آخه فعلا اونجا چیزی فعلا آماده نیست.

محمد دستانش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد....

محمد: بابک هرچقدر هزینش میشه مهم نیست؛ نمیدونم باید جور شه.

بابک: شوکت خرفت آخه حرفش انقدر سندیت داره؟

محمد: آره..... آره داره..... یک هفته وقت داری.

بابک: همه سعیمو می کنم.

شهرزاد و کمیل باهم ازدواج کردند. شهرزاد مدیرعامل بخش خارج از کشور بود و نیازی هم به ادامه تحصیل پرداخت. شهرزاد از وقتی که از ایران خارج شده بود از بچه ها خبری نداشت. هر از چندگاهی با مادر و برادرش در ارتباط بود اما آنها هم خبری از بچه ها نداشتند. یعنی برای شهرزاد بچه مهم نبود، او فقط می خواست به هدفش برسد که رسید. او بچه را مانع پیشرفتش میدید. در خانه، پدرش اجازه نمیداد که به خارج برود. با خودش تصمیم گرفت که با محمد ازدواج کند و بعد طلاق بگیرد اما ظاهرا بعد از ۲۰ سال یادش افتاد که چه هدفی داشته است.

پریوش هم هر موقع پول هایش تمام میشود یادش می افتد برادر دارد و حتی به خود زحمت نمیدهد به دیدن برادرش برود و وقتی تماس میگیرد، محمد میداند که برای پول زنگ زده است.

\*\*\*\*\*

رهام

با مهران قرار گذاشتم که بینمش. تو کافه ۱۷ بار اولیه که میرم. سعی کردم سر ساعت اونجا باشم. رو وقت خیلی حساسن .

چه جای قشنگیه . فضاش مملو از عطر رزه. یه فواره کوچیک وسط فضا بود. دیدم مهران اومد...

مهران: ببخشید خبر دادن ماشین بدجاییه رفتم جابجاش کنم.

من: منم تازه رسیدم...

لبخند زدم.

مهران: بفرمائید میز رزرو کردم.

دست گذاشت پشتمو باهم همراه شدیم....

من: سلیقه خوبی داری. جای قشنگیه.

مهران: سلیقه من نیست. سلیقه پانید. پاتوق روزای تنهاییش بود. روزایی که با منو عمو نمیتونست یا نمی خواست حرف بزنه میومد اینجا و کتاب می خوند.... همیشه این میزو رزرو می کرد.

جا خوردم از حرفش. پانید چه جای آرامش بخشی رو انتخاب کرده. سفارش دادیم دو تامونم قهوه تلخ. چشمم رو نمای آب بود که گفت....

مهران: اینم سلیقه پانیده...

من: چی؟

مهران: قهوه تلخ.

می خواستم بگم آهان آره میدونم اما حرفمو خوردم. بهم لبخند می زد.

قهوه هامونو آورد.....

-بفرمائید. این کیکم برای شما آقای ریاحی....

مهران بیست هزار تومن بهش انعام داد.....

من: مهران جان وقتتو گرفتم، کارت داشتیم. اینروزا چیز مشکوکی نمیبینی اطرافت؟

مهران: خواهش می کنم. نه زیاد بیرون نمیرم. یه ماشینه اس که مراقبمه، دیدم که از افراد شماست.

من: چیه؟

مهران: پژو پارس مشکی...

من: خواستم بگم خواست خیلی جمع باشه.

مهران: کسی با من کاری نداره.

من: طبق آخرین اطلاعاتمون کارت دارن. می خوان بکشنت.

پوزخند زد: بکشن راحت شم.

من: بکشن؟ به همین راحتی؟ خواهرت چی؟

مهران: آگه اون نبود یه لحظه هم دوست نداشتم زنده بمونم.....

دستشو گرفتم: درکت می کنم. اما آگه شده به خاطر اون بیشتر مواظب خودت باش.

قهوه هامونو خوردیم، هرچی اصرار کردم نداشت حساب کنم... کیف پولشو که باز کرد پر بود از تراول پنجاهی. اینا واقعا میدونن سختی یعنی چی؟ تو پر قو بزرگ شدن.

مهران: ماشین اونطرفه بریم....

من: نه عزیزم من ماشین آوردم.

نشونش دادم. بغلش کردم. نمیدونم چرا ولی خیلی دوستش داشتم مهرانو. تو اولین برخورد نشد زیاد باهم آشنا بشیم. بهشون احترام کنی با احترام متقابل و البته چند برابر جوابتو میدن.... ماشینش اونطرف خیابون بود. وقتی مهران می خواست از خیابون رد شه چندمتر اونطرف تر یه ماشین روشن شد و با سرعت زیادی به طرف مهران حرکت کرد.

ذهنم قفل شده بود، صدای پانیز تو سرم پیچید: مهرانو به شما سپردم. دویدم طرف مهران و هلش دادم. ماشین به سرعت بهم خورد؛ دستمو گرفتم رو سرم تا ضربه نیبینه. چون دوره بدلکاری دیده بودم چیزیم نشد. اولش افتادم زمین، فکر کردم مردم چیزی حس نمی کنن. چشمامو باز کردم دیدم راننده شیشه رو داد پایین که مهرانو بزنه، تو یه حرکت زدم تو سرش من. پشت سرش بودم. خونش پاشید تو ماشین. باز من عجولانه رفتار کردم. دویدم سمت مهران از بینش خون میومد.

زیر بازوشو گرفتم و بلندش کردم.....

من: آخ آخ ببینمت..... خوبی مهران؟

مهران: زنده ای؟ من فکر کردم مردی.

من: نه زنده. حالمم خوبه! دستتو فشار بده رو بینیت خونریزش شدیدتر نشه تا برسونمت بیمارستان.



مهران: عادت داره آخه. بار اولش نیست که. راننده.....

من: زدمش. من باید واسه صورت جلسه برم اداره. کارم در اومده، تورو با یکی دیگه

میفرستم. میتونی بری؟

مهران: خودمم میتونم برم.

زانو زده بودم جلوش.....

مهران: کتت پاره شد.....

من: مهم نیست. مهران مطمئنی خوبی؟

مهران: من مطمئنم اما تو چی؟

من: منم خوبم.

مردم جمع شده بودن و فیلم می گرفتن. عصبانی شدم، گوشی یکیشونو گرفتم و شکوندم.

بچه هایی که محافظ مهران بودن اومدن جلو، بهشون تشر زدم. با پشت زدم تو صورت یکی و اون

یکیم یه مشت جانانه خورد.....

من: خاک تو سر بی عرضتون کنن! اینجوری می خواستین مواظبش باشین؟ من نبودم که معلوم نبود

چه بلایی سرش میاد!

-قربان ما فقط یه لحظه.....

من: خفه شو... توضیح نده! اونا از همین یه لحظه ها استفاده می کنن. حرف نباشه. با من بیاین اداره

توضیح بدین چیزایی که دیدینو. نمی خوام باز بهم بگن عجلولانه رفتار کردم....

بی سیمو در آوردم و بهرادو پیچ کردم: شاهین ۱، شاهین ۲. شاهین ۲؟

بهراد: شاهین ۱ بگوشم؟

من: دوتا آمبولانس اعزام کنین به.....

آدرسو دادم.....

بهراد: شاهین ۱ چی شده؟

من: سوء قصد به قهرمان. شاهین ۲ خودت هم با نیروها بیا...

رفتم سمت مهران: مهران داداش چیزیت نشد که؟

مهران: نگران من نباشید من خوبم.

من: الان بدنت داغه متوجه نیستی.

مهران: چیزیم نشد. فقط بینیم خورد به جدول اونم یه بار شکسته بود؛ بار دومشه...

آمبولانسا سریع اعزام شدن، مهرانو بردن و بعدشم راننده رو. دست مهرانو گرفتم و با مهربونی نگاهش کردم.

من: کارم تموم شه میام پیشت....

صورت جلسه کردن، از شاهدا هم سوال پرسیدن، از اون دوتا الدنگ هم پرسیدن.... سرگرد رحیمی اومد سمتم.

-جناب سروان، به خاطر عکس العمل سریعتون ممنون. شما جون آقای ریاحی رو نجات دادین. باز هم هوشمندانه عمل کردین....

احترام گذاشتم.....

من: قربان وظیفم بود.....

دوباره احترام گذاشتم. میدونم بازم توییخم می کنن که چرا تو خیابون هفت تیر کشی کردم. یعنی یک ثانیه دیرتر چشممو باز می کردم ری اکشن نشون میدادم، مهران الان زنده نبود. پاهام سست شده بودن. خیلی ترسیده بودم.

بهراد طفلکی ترسیده بود، فرستادمش با مهران بره.

من: قربان لازمه منم بیام؟

-نه سروان. همه چی معلومه. نمی زدیش، اون مهرانو می زد...

سوئیچ مهرانو دادن دستم. تو بیمارستان بستری بود و قرار شد یک ساعت دیگه عملش کنن. بینیش شکسته بود. زیبایی لازم نداشت، فقط میخواست انحرافش درست شه. اما از دکتر خواست زیبایی هم انجام بده... دم اتاق عمل دستمو گرفت و گفت: پانید نفهمه.

دیدم خیلی غریبه، دلم برایش سوخت... تنها رفت اتاق عمل. بهرادو دوباره کاشتم اونجا و رفتم سراغ دکتر فاتح. آدرسشونو به زور یادم اومد. زنگ زدم....  
-کیه؟

من: ببخشید با آقای دکتر کار دارم؛ میشه بگید بهشون تشریف بیارن دم در؟  
-تیرداد جان با شما کار دارن...

اومد پایین...

--جانم بفرمائید.....

من: سلام. من سروان تمجیدی هستم به جا آوردین؟  
--نه متاسفانه.

من: خیلی خب مهم نیست، برای کار دیگه مزاحم شدم. امروز تو خیابون .... به مهران سوءقصد شد و می خواستن بکشنش....

--الآن کجاست؟

من: نگران نباشید اتاق عمله چیزیش نشده... فقط بینیش شکسته. به پدرش خبر ندادیم یعنی خودش خواست. گفتم تنها نباشه شما پیشش باشین بهتره، البته منم هستم....

دستشو گرفت به دستگیره در.... هول شد یکمی.

--ممنون سروان الآن میام که بریم.

مرد خوبیه. طفلکی چقدرم دلسوزه مهران و پانیده. تا وقتی از ریکاوری بیرون بیاد منتظرش بودیم. دکتر با تسبیحش صلوات میگفت و راه می رفت. میگفت بیهوشی عمل بینی سخته. یعنی بیهوش اومدن بیمار سخته. به لحظه چشمامو بستم فکر کردم تو این دنیا نیستی. انگار تو خلاء بودی؛ با تمام وجودم از خدا خواستم اتفاقی برایش نیفته. از صحبتای دکتر فاتح با دکترش فهمیدم سر دردای شدیدی داره. پس اون قرصا برای همین بود. وقتی بیرون آوردنش تو حال خودش نبود؛ هنوز اثر بیهوشی از بین نرفته بود. انقدر درگیر مهران بودم اصلا حواسم به بهراد نبود. مهران که بیرون اومد بی سر و صدا رفت بیرون. نشسته بود رو نیمکت.

من: خدا روشکر بخیر گذشت.

لم داده بود به نیمکت و سرش رو پشتی نیمکت بود و آسمونو نگاه میکرد.

بهراد: گفتی آمبولانس، فکر کردم مرده....

من: نه خدا نخواست. اگه می خواست و یکه ثانیه دیر میفهمیدم الان اونا به هدفشون رسیده بودن.

بهراد: این دفعه تیرت خطا نرفت رفیق. همه بدنم سسته. خستم...

من: برو من هستم.

بهراد: خونه نمیرم. میرم پیش بچه ها؛ کار داشتی اونجام....

من: راستی پذیرششو تو انجام دادی؟

بهراد: نه از پولای خودش دادم. یعنی خودش نداشت من حساب کنم....

من: حالش بهتر شد خبرت می کنم. خدا فردامو بخیر کنه.

بهراد: نه؛ شانست زد سرگرد اومد. سرگرد رحیمی گزارشو خوب مینویسه، اونم بدش نمیاد یه لات خیابونی از خیابونای شهر کم بشه. تو فقط خواستی از مهران محافظت کنی. شب بخیر داداشی.

دست گذاشت رو شونم.....

دکتر بالا سر مهران بود. عملش خیلی یهویی انجام شد.

من: نمی دونستم چی میل دارین براتون چای گرفتم...

یکی رو دادم دستش!

-ممنون جناب سروان.

من: حالش چطوره؟

-بهتره. چی شد؟

من: با من بود، می خواستن با ماشین بزننش. هلش دادم؛ راننده با اسلحه اش نشونه گرفته بود طرفش که زدمش.

- پس باید مدیونتون باشیم تا آخر عمر. من شما رو کجا دیدم که پرسیدین شناختم یا نه؟  
من: رو پرونده قتل مهرداد کار میکنم هنوزم. برای تحقیق اومده بودم ....

- آهان بله. مربوط به همون موضوعه؟

من: بله متاسفانه. فقط لطف کنید جناب مهندس خبردار نشن. لازم باشه خودم بالا سرش  
میومم.....

- نمیگم. ولی اگه بخواین، میتونین برین. من هستم.

من: منتظر میومم بیدار شه بعد.

- فردا صبح بیدار میشه. دیروقتم هست...

من: پس بگین رهام می خواست بمونه چون شما بودین نموند. خدانگهدار.

شمارمو دادم بهش تا هروقت بیدار شد بهم خبر بده. ماما ۲۴ بار زنگ زده بود، الان خوابه. صبح  
بهش زنگ می زنم. بهراد خواب بود و بچه ها ویلارو کنترل می کردن. خسته نباشیدی بهشون  
گفتم و بالا سر بهراد نشستم. نمیدونم چرا پشت اتاق عمل بودیم حالش خوب نبود. کتمو کشیدم  
روش.

\*\*\*\*\*

نمیدونستم باید منتظر یه حمله بعدی باشیم یا نه! بابکم تو سفارت کارهای مهرانو انجام میداد که  
بره. اما فکر نمی کنم بتونن زودتر از موعد کاری انجام بدن. چون یه بار تاریخو جابه جا کرده  
بودن. مهران یک هفته بستری باید باشه و مدام نگران اینه پانید نفهمه. بهش گفتم آخه پسر خوب  
بالاخره که از رو پانسما و تغییر مدلش می فهمه. گفت خب نمی خوام الان بفهمه. از خونه  
مهندس یگراست می رفتم بیمارستان و پیشش میومدم. می خواستم دوستی رو در حقش تموم  
کنم. بهم میگه تا عمر دارم یادم نمیره که جونمو نجات دادی. اسمتو رو قلبم نوشتم. امروز نتونستم  
برم چون ماما مهمونی داشت. باید کمکش کنم. جای من بهراد رفت پیش مهران. جعبه های  
میوه رو برداشتمو بردم آشپزخونه. اعظم خانم کمک دستش بود. منو باباهم شیشه پاک می کردیم.  
ماما: پسرم گوشیت زنگ می خوره....

خواستم پیام پایین.....

بابا: سخته پایین اومدن وایسا برات میارم.

گوشی رو داد دستم .

من: جانم بهراد؟

-رهام.....

صدای نگرانش لرزه به جونم انداخت. گوشه پرده رو گرفتم دستم تا نیفتم....

من: بهراد...چی شده؟

-می تونی بیای بیمارستان؟

من: آره...ازت پرسیدم چی شده؟

-مهران.....

من: مهران چی؟

-من که رسیدم یه پرستار تو اتاقش بود، مهرانم خواب بود. یه چیزایی به سرمش تزریق کرد و دیگه دود شد رفت هوا. هرچی مهرانو صدا می کنن بیدار نمیشه؛ بردنش بخش مراقبت های ویژه. دکتر فاتح هم نیست...

من: بهراد... وای! بهراد دو ساعت نبودم. چیکار کردی! وایسا اومدم.

از چهارپایه پایین اومدم و دویدم. تو فکر مهران بودم. کم کم دارم به این نتیجه می رسم که شاید مهرباد هم بی گناه کشته شده.

از همه چهارراه ها گذشتم. نگاه نکردم چراغ سبزه یا قرمز.

\*\*\*\*\*

من: دکتر وضعیتش چطوره؟

-داروهایی که بهش تزریق کردن خیلی قوی بوده باعث شده بره کما. با توجه به بیماری ای هم که داره تمام تلاشمون اینه که وقتی از کما برگشت مشکل حادی براش پیش نیاد.

من: وای.....نه.....پانید.....

-چیزی فرمودین؟

من: نه ممنون.

رفتم حراست و شروع کردم داد و بیداد.

من: اینجا انقدر بی صاحب شده هر کس و ناکسی سرشو می اندازه میاد تو؟

--آروم باشید آقا.....

من: آروم باشم؟ می خوام ببینم کی جواب گوی منه؟ چرا مریضم باید بره کما؟ چرا باید هر کی خودشو

پرستار جا بزنه و.....

--انشاءا..... که چیزی نیست.

دستمو به نشونه تهدید گرفتم سمتش....

من: دعا کن بلایی سرش نیاد. در بیمارستانونو تخته می کنم.

--جناب ما پیگیری می کنیم.

من: خسته میشین. فیلم همه دوربینارو می خوام.

--نمیتونیم در اختیار تون قرار بدیم.

من: در اختیار پلیس چی؟

--با حکم بله.....

زنگ زدم همتی: همتی یه حکم بگیر برام .... کنترل دوربینای بیمارستان!

من: حالا چی؟

--حکم با مامور مربوطه....

من: پاشو بابا مرتیکه هرچقدر می خوام خوب رفتار کنم انگار دوست نداری.

--آقا.....نمیشه.....

انداختمش اونور و همه دوربینارو چک کردم. همون مرده. ریختم تو فلشم و وقتی همتی اومد دادم بهش تا بچه های چهره نگاری شناساییش کنن.

--جناب سروان ببخشید. من فکر کردم.....

من: هرچی فکر کردی برای خودت نگه دار، من وقت ندارم. گفتم که راحتون نمیذارم....

انگشتمو به نشونه تهدید گرفتم سمتش.

من: فقط دعا کنین بلایی سرش نیاد. پدرتونو در میارم!

پشت در منتظریم تا مهران از کما برگرده. خیلی شرایط سختیه هر لحظش تو دلهره و ترس و استرسه. بازم عقیدم اینه به مهندس خبر نباید بدیم. از دکتر هم خواهش کردم و شرایطو براش توضیح دادم. گوشی مهران بین وسایلاش بود؛ روشنش کردم. بابک پیام داده بود. دنبالش می گردن حتما! اما قفل بود...

من: بهراد یه رمز بگو.

تاریخ تولدشو گفت....

من: قبول نکرد.

بهراد: بزن مهرداد...

باز نکرد. فقط یه شانسی دیگه داشتیم. یه تاریخ دیگه گفت بازش کرد....

من: چی بود؟

بهراد: تاریخ تولد پانید.

دستاشو گذاشت تو جیب شلوارش و از شیشه مهرانو نگاه کرد. دو تامونم کلافه بودیم. چرا من مواظبش نبودم. مهمونی مامان یعنی انقدر مهمتر از جون یه آدم بود؟ رهام دعا کن سالم بیرون بیاد ولا ..... پیام هاشو باز کردم. به دوستاش جواب ندادم اما پیام بابک رو جواب دادم. نوشتیم: سلام من با یکی از دوستانم اومدیم روستاشون برای تفریح اگه برگشتم باهاتون تماس می گیرم.

دروغ بهتری پیدا نکردم. خواستم یه دوستی رو بگم که مهندس شناسه.



پانید هم حتما خیلی نگرانه. خبر نداره چی شده. بی خبری خوش خبریه. اما خب میدونم دلش پر میکشه واسه دیدن مهران؛ براش پیغام دادم تا شک نکنه چرا از مهران خبری نیست! مجبور شدم پیغام قبلیارو بخونم تا بدونم لحن مهران چطوره!

نوشتم: سلام آجی خوشگلم خوبی فدات شم؟

چند دقیقه بعد جواب داد: کجایی تو آخه؟ نمی گی یه آجی بیچاره دارم منتظرمه؟

من: آخ الهی من قربون این آجی کوچولوی منتظر و همیشه نگرانم برم. قربون اون دل نازکت...

پانید: مهران کی میای بینمت؟

من: بذار امتحانای میان ترم تموم شه میام میریم بیرون. خوبه بهار نارنجم؟

توی پیام قبلیا دیدم نوشته بهار نارنجم. نفهمیدم برای چی این کلمه رو بهش می گه.....

پانید: خوبه عزیزدم.

من: پانید؟

پانید: جونم داداشی؟

من: مواظب خودت باش....

پانید: دوست دارم.

من: عاشقتم فرشته نازم....

چه زبون بازاین این دو تا. آدم کم میاره پیششون. یعنی مهرداد خدایا مرزم اینجوری بوده؟ خب آره دیگه غیر اون از کی می خوان یاد بگیرن. گوشی رو گذاشتم جیبم. بازم بهراد غیب شده. عین جن میمونه این پسر. مهران بی گناه و مظلوم روی تخت افتاده. آخه کثافتای عوضی مگه چیکارتون کرده که اینجوری از پا درش میارین؟ یه عکس خوشگل از پانید رو بک گراند گوشیشه. نمی خواستم بیشتر فضولی کنم چون میدونم ناراحت میشه. خدا چی می خواد بشه؟ دکتر فاتح که اومد نداشت بمونیم گفت خودش پیششه. اونم ناراحت بود از اینکه چرا تو اون لحظه تنه اش گذاشته بوده. بهرادو رسوندم خونه.

بهراد: مرسی...

سرش از شرم پایین بود و به سختی نفس می کشید.

من: بهراد. خوبی؟

بهراد: آره خوبم.

من: اما انگار تو خودتی. چی شده؟

بهراد: هیچی نیست. همه چی عالییه. سلام برسون.

.....کنمو انداختم رو تخت. حوصله فردا رو نداشتم. نمی تونستم تو چشمای پانید نگاه کنم. عکس مهرانو از لا به لای کاغذ پیدا کردم. داداشم منو ببخش. منه بی معرفتو. با لباسای بیرونم خوابیدم. فهمیدم مامان لای درو باز کرد و نگام کرد اما وانمود کردم خوابم.

\*\*\*\*\*

بهراد

کارشونو جدی شروع کردن. می خوان هرطور شده مهرانو بکشن. یه لحظه غفلت منه خر باعث شد به این روز بیفته. ورود و خروج پرستارا رو کنترل می کردیم. کارتشونو میدیدم و بعد اجازه میدادیم برن بخش مراقبت های ویژه. احساس می کنم پانید هر لحظه داره با نگاهی که پر از خشم و کینست نگام می کنه. اما این کار رهام نهایت خودخواهییه. کی بیشتر از مهندس میتونه دلسوز مهران باشه؟ تازه اگه بدونه بهتره. بیشتر ازش محافظت میشه. کشتن مهران چه سودی برایشون داره؟

بابا: بهراد جان پسرم چی شده؟

من: هیچی پدر. کارمون فشر دست خستم. تموم شه باهم یه سفر میریم شمال.

بابا: بالاخره همه چی تموم میشه، مهم اینه چجوری تموم شه. بگو خوب تموم شه..

من: انشاءا... مامان خوبه؟

بابا: امروز پیشش بودم. منو نمیشناسه فکر کرد دایی خدایا مرزتم.

من: به دکترش گفتین؟

بابا: آره داروهاشو تغییر داد. فکراتو کردی راجع به دختر آقای شهرداری؟

من:بابا من تازه ۲۲ سالمه. زووده.

بابا:باشه هرطور خودت صلاح میدونی.....

چقدر آسمون امشب خشن و وحشیه. ابرها نامنظم پراکنده شدن. هیچ ستاره ای رو نمیشه دید. میشینم رو تاب و به آسمون زل میزنم. دل من چرا اینجوری شده؟ کم طاقت شده. تنگ میشه. سردمه می رم داخل. بابا جلوی تلویزیون خوابیده. روش پتو می کشم. می رم تو اتاق. دفتر خاطراتمو باز کردم تاریخ امروزو زدم:

"کاری کن که ساحل

رویای رسیدن به تو نباشد

در دریا

چاره جز

عاشق بودن

نیست"

کتاب شازده کوچولو رو باز کردم :

شازده کوچولو روی سنگی نشست و به آسمان خیره شد. بعد از چند لحظه گفت:((نمی دانم آیا واقعا ستاره ها توی آسمان چشمک می زنند تا هرکس بتواند ستاره خودش را پیدا کند.)) بعد با هیجان به نقطه ای خیره شد و ادامه داد:((آنجا را نگاه کن! آن سیاره من است. درست بالای سر ما قرار دارد.....اما چقدر دور است!))

مار گفت:((سیاره قشنگی است. تو چرا به اینجا آمده ای؟))

شازده کوچولو:((با یک گل کمی مشکل داشتم.))

مار:((اوه..!))

و هر دو آنها ساکت شدند. بالاخره شازده کوچولو سکوت را شکست و پرسید:((پس این آدم ها کجا هستند؟ در بیابان آدم احساس تنهایی می کند.))

مار گفت:((در بین آدم ها هم احساس تنهایی می کنی))

شازده کوچولو برای چند لحظه به مار خیره شد و سپس گفت: ((تو جانور عجیبی هستی. مثل یک انگشت باریکی.....))

مار گفت: ((اما قدرتمند تر از انگشت پادشاهانم))

کتابو بستم و خوابیدم....

\*\*\*\*\*

سرهنگ طلوعی با اون اخمای معروفش خیره شده به گزارش. نمیدونم من به قسمت اینا مربوط نمیشم اما یه لیوان هم میشکنه زنگ میزنه سپهری لیوانه چرا شکسته؟ می دونم چرا گیر داده به این پرونده. می خواد درجه سرداریشو بگیره. یه تای ابروشو داده بالا و با غیض نگاهم می کنه....

-حالا چیکار کنیم ما با شما و سروان تمجیدی؟

من:چی رو قربان؟

-اون از سروان تمجیدی که وسط خیابون حکم صادر می کنه و عقلشو میده دست اسلحش. حیف سرگرد گزارشو نوشته بود و تاییدش کرده بود که جون اون پسر در خطر. موجب وحشت شهروندای شهرم شده اینش به کنار. به عقیده من نباید فکرش سمت اسلحش می رفت.

من:قربان من واقعا متوجه منظور تون نمیشم. یعنی میذاشت مهرانو بکشن؟

-مهران و نگه داشت. عوضش اون راننده رو کشت. میدونی خانوادش از صبح چه بلایی سر من آوردن؟ مگه ما قاضی ایم که بدونیم کی مستحق مردنه!

من:پس اونموقع حق تیرو باید از مون بگیرین.

-سپهری جان چی یاد دادن به شما؟ گفتن با تیر هوایی اخطار بدین.

من:تیر هوایی؟ یک ثانیه دیرتر دست به کار میشد مهران الان مرده بود. لطفا فیلم دوربین بانکو ببینین بعد قضاوت کنین. رهام فقط وظیفشو انجام داد. اینا بهانه گیری الکیه.

-خب خود تو! حواست کجا بود که تشخیص ندادی پرستاره یا نه؟

من:تازه رسیده بودم، درو که باز کردم دیدم اونجاست. فرصتی نبود که بفهمم پرستاره یا نه. اما در این مورد من واقعا خودمو مقصر می دونم. کوتاهی من بود.

-خوبه پس فقط هوادار دوستت درمیای.

سر تکون دادم. دستمو گرفتم سمت در!

من: اجازه مرخصی می فرمائید؟

-مرخصی....

تو بخش خودمون طنازو دیدم. با عشوه اومد طرفم....

-خیلی داره خوش می گذره به رهام نه؟

من: بهتره سرتون تو کار خودتون باشه ستوان.

چادرشو کنار زد و درجشو نشونم داد.

-سروان. از این به بعد سروان طناز الهام.....

من: هه. در ضمن. یادتون نره سروان تمجیدی نه رهام.

خودشیرینی کرده مقام گرفته. ای بابا چه دنیای مزخرفیه. شماره موبایل دکترو نداشتم؛ زنگ زدم پذیرش.

-بفرمائید....

من: ببخشید می خواستم بدونم وضعیت بیمار ... تغییری کرده؟

-اجازه بدین من شیفتم تازه شروع شده. نخیر همونطور مثل قبله.

من: ممنونم .

-خواهش می کنم....

من: دخترخاله، منو شناختی؟

-بهره! داد! دیوونه چرا نمیگی تویی.

من: الان شناختمتون.

-بین عزیزم وضعیتش تغییری کرد، خبرت می کنم. من باید برم .. به عمو سلام برسون.

من: چشم...

دختر خالم ۳۸ سالشه. روشنک! خیلی خانم خوبیه، دوتا بچه داره. هر دوشون منو دیدنی آویزونم میشن. خدایا خودت مهرانو کمک کن. به پانید رحم کن.

رفتم خونه تیمی تا ببینم رهام در چه حاله. طبق معمول داشت به پانید درس می داد. پانید یکم مهربونتر از اوایل شده، بیشتر لبخند می زنه. خیره شدم بهشون. رهام برانش ریدینگ می خوند. از یه کتاب:

پانید: مثل اون فیلمه. عاشقانه اما غمگین...

رهام لبخند زد و آهنگ خوند. پانید هم زمزمه می کرد. میدونستم صداش قشنگه و وقتی یه آهنگ آروم میخونه قشنگتر میشه.

i'm so tired of being here

من از بودن در اینجا بسیار خسته ام

suppressed by all of my childish fears

سرکوب شده بوسیله تمامی ترسهای کودکانه ام

and if you have to leave

و اگر مجبور به ترک من هستی

i wish that you would just leave

من آرزو می کنم که تو هم اکنون ترکم کنی

because your presence still lingers here

زیرا وجود تو هنوز اینجا پرسه می زند (همراه من است)

and it won't leave me alone

و مرا تنها نخواهد گذاشت

these wounds won't seem to heal

به نظر می رسد که این زخم ها التیام نخواهند یافت

this pain is just too real  
این درد بیش از حد واقعی است  
there's just too much that time cannot erase  
و آن قدر زیاد است که زمان نمی تواند آن را محو کند  
when you cried i'd wipe away all of your tears  
وقتی که گریه می کردی ، تمام اشکهایت را پاک می کردم  
when you'd scream i'd fight away all of your fears  
وقتی که فریاد میزدی من با تمام ترسهایت مبارزه می کردم (و آنها را از تو دور می کردم)  
and i've held your hand through all of these years  
و من در تمامی این سالها ، دست تورا در دست داشتم  
but you still have all of me  
اما تو هنوز، تمام وجودم را در اختیار داری  
you used to captivate me by your resonating light  
تو همیشه با نور جادویی و طنین اندازت ، مرا شیفته خود می ساختی  
but now i'm bound by the life you left behind  
اما اکنون در زندگی ای که تو برایم به جا گذاشتی گیر افتاده ام  
your face it haunts my once pleasant dreams  
تنها رویای دلپذیر من چهره ی توست که همواره در مقابل من است  
your voice it chased away all the sanity in me  
این صدای تو بود که مرا مدهوش ساخت {تمام عقل و هوش را از من دور کرد}  
these wounds won't seem to heal  
به نظر می رسد که این زخم ها التیام نخواهند یافت  
this pain is just too real

این درد بیش از حد واقعی است

there's just too much that time cannot erase

و آن قدر زیاد است که زمان نمی تواند آن را محو کند

when you cried i'd wipe away all of your tears

وقتی که گریه می کردی ، تمام اشکهایت را پاک می کردم

when you'd scream i'd fight away all of your fears

وقتی که فریاد میزدی من با تمام ترسهایت مبارزه می کردم (و آنها را از تو دور می کردم)

and i've held your hand through all of these years

و من در تمامی این سالها ، دست تو را در دست داشتم

but you still have all of me

اما تو هنوز، تمام وجودم را در اختیار داری

i've tried so hard to tell myself that you're gone

به سختی تلاش کردم تا به خود بگویم {قبولانم} که تو رفته ای

and though you're still with me

اگر چه تو هنوز با منی

i've been alone all along

من در تمام این مدت تنها بوده ام

به هم نگاه می کردن و لبخند می زدن. رهام چرا داره اینکارو می کنه. عصبانی شده بودم. تو اون

اتاق خالیه رفتم. عصبانی بودم از دستش. دستام می لرزیدن. از خونه زدم بیرون. حاله گرفته شد

. ترجیح دادم برم بالا سر مهران. از دختر خاله اجازه گرفتم که برم بالا سرش....

-بهراد ۱۰ دقیقه دیگه بیا بیرون. اون اطرافشو درک می کنه از چیزای بد برانش نگو. هرچی که

دوست داره از اون برانش بگو.....

من: باشه ممنون.



سلام. مهران اومدیم باهم حرف بزیم. هرکی تو چشمام نگاه کنه حال دلمو میفهمه. تو نمیبینی اما اونایی که میبینن نمیفهمن. مهران چشما تو باز کن و ببین. حال و هوام تو چشمام معلومه. هرچی فکر می کنم نمیدونم چمه و از خدا چی می خوام. خاطره هام دارن لهم می کنن. براشون گریه کنم هم فقط اشکامو هدر دادم، بی خودیه. از یه جایی به بعد دلخوشیم بهم خورد. فقط به تو میگم، حتی وقتی نماز می خونم حواسم سر جاش نیست. صدام بغض داره. دلم تنگه، اما نمیدونم دلتنگ کیه. حتی تو اناقم با خودم غریبم. مهران خیلی درد بدیه که نتونی بگی تو دلت چیه. چی میگم من اومدم حرفای خوب بزیم گند زدم به همه چی. حرف زدن و سخنرانی بلد نیستیم. یه چیز میگم بهت میدونم پانیدو قد تمام دنیات دوسش داری. اگه می خوای یه بار دیگه چشمات خیس و اشکی نشن برگرده. اون بهت نیاز داره. اون دوست داره توام دوسش داری و این حس قشنگیه. این حسو خراب نکن.

-آقا بهراد!!!! گفتم ۱۰ دقیقه ۲۰ دقیقه اینجایی...

من: ببخشید دختر خاله. الان میام بیرون..

-کیه؟ دوستته؟

من: نه. مربوط به پرونده جدیدمونه.

-ناخواستنه شنیدم گفتم پانید. نامزدشه؟

من: نه! خواهرشه. اما خب خیلی بهم وابستن....

-هی...! انشاء... که خوب میشه. سخته به هر حال....

من: دکترش چی میگه؟

-فعلا ندیدمش. ولی خیلی خوشگله!

من: وخیلیم پولدار...

-معلومه. چندروزه اینجاست، بوی عطرش از بین نرفته. لباساشم بسته بندی می کردن دیدم همه مارک بودن.

من: من دیگه برم. به خاله سلام برسونین.....

-به سلامت عزیزم.

رهام رو تو در ورودی دیدم. سعی کردم وانمود کنم نمیبینمش.

رهام: بهراد. وایسا....

من: بگو کار دارم باید برم....

-سلام...

من: سلام.

-مهران چگونه؟

من: خوب نیست. شما خوش گذرونیتون تموم شد؟

-خوش گذرونی؟

من: تنها رویای دلپذیر من چهره ی توست که همواره در مقابل من است.... رفتی درس بدی یا ....

لا اله الا الله!

-او او او یواش یواش پیاده شو باهم بریم. گفت یادم نیست اولشو بخون اگه بلدی.

من: پیه نباش. طنز ریز به ریز آمار تو به طلوعی می ده. ارتقا هم پیدا کرده به خاطر جاسوسیش

شده سروان.

-دختره خیره سر! اه.....

من: داداش گلم توام شعرای مورد دار و تو ماموریت نخون.

-بهراد! یه آهنگ بود، همین...

من: باشه. باشه نزن! خدا حافظ.

شونشو تکوندم و اومدم بیرون. به مامان هم سر بزمنو برم خونه. طفلکی این روزا تنهاست. من کم

میرم دیدنش. نزدیکای اتاقش بودم شنیدم صدای جیغش میاد. دروباز کردم خدمتکار رفته بود

برای نظافت. دستش خورده به عکس داییم و پرستار هم دستاشو به تخت بستن. این آلازمم

نمیدونم چیه مامانمو درگیر کرده. عصبانی بودم، عصبی تر شدم و داد زدم سر پرستار تا دستاشو باز کنن.

من: مامانم آروم باش عزیزم چیزی نیست. کاری نداشت من اینجام نمی دارم دست بزنین...  
دستشو آورد جلو صورتمو لمس کنه...

مامان: بهراد مادر گفتمی این دفعه با شاداب میای. چرا نمیاد من ببینمش.؟

سرمو برگردوندم اشکامو نبینه... دستشو بوسیدم: میارمش عزیزم، میارم.

کمپوت باز کردم و دادم بخوره. اینجا میبینمش دلم تیکه تیکه میشه. تو خونه هم تنهاتش نمیتونیم بذاریم. بابا بازنشسته که بشه برش می گردونم خونه.

\*\*\*\*\*

برای بابا چای میریزم.

بابا: مرسی بهراد جان....

من: بابا امروز مامان جیغ میزد. خدمتکار دست به عکس دایی زده بود....

بابا: خدا نکنه دست یکی به حاج قاسم خدایامرز برسه. اول منو نمیشناسه می گه قاسم، اما یکم بعد میشناستم. باهم نهار می خوریم و دوباره فردا روز از نو.

من: سراغ شادابو ازم گرفت....

بابا: باید با دکترش صحبت کنم.

من: پدر ببخشید من امروز خستم. میرم بخوابم.

بابا: برو پسر. شبت بخیر....

حالا مثنوی خوندمش مونده. من برم چون اصلا حال خوب نیست.

\*\*\*\*\*

پانیز

چرا هیچ خبری از مهران نیست؟ اونروزم پیام داد و بازم رفت. واسه ترم آخر تعداد واحداش کمه دیگه مگه چندتا امتحان داره. دلمم که مثل سیر و سرکه می جوشه. سعی می کنم زیادم با رهام متفرقه حرف نزنم. حالا میگه دختره قاطی داره یه بار میگه باهاتون حرف نمی زنم، بازم حرف میزنه. از بابک هم پرسید جوابمو نداد. این چه اسیری ایه بابا برام درست کرد. اگه میذاشت پیش مهران بودم دیگه اینجوری نمیشد. هر چی هم زری رو می پام دیگه راجع به مهران حرف نمیزنه. دلم برای ساز زدن تنگ شده. رفتم بیرون. یه پیانو تو پذیرایی دیده بودم نشستم پشتش و زدمو خوندم

دوست دارم دوست دارم

دوست دارم دوست دارم

قد تموم آدما

قد تموم عاشقا

دل بردی و پنهون شدی

دل بردی و پنهون شدی

از من چرا ای بی وفا

از من چرا از من چرا

عاشق شدم عاشق شدم

عاشق شدم عاشق شدم

از چشم من پنهون نشو

از چشم من پنهون نشو

تنها شدم تنها شدم

تنها شدم تنها شدم

تنها نرو تنها نرو

تنها نرو تنها نرو

پر می کشی تا آسمون

من خسته بی بال و پر

پر می کشی تا آسمون

من خسته بی بال و پر

روزی که برگردی دگر

از من نمی بینی اثر

روزی که برگردی دگر

از من نمی بینی اثر

روزی که برگردی دگر

از من نمی بینی اثر

دوست دارم دوست دارم

دوست دارم دوست دارم

قد تموم آدما

قد تموم عاشقا

اشکامو پاک کردم. همه پشتم وایساده بودن و دست می زدن. بابا هم از بالا نگاه می کرد. حالم بده

نمیدونم باید چیکار کنم. دلم واسه عمو و مهران تنگه. بابا صدام کرد تو اتاقش

بابا: از مهران خبر داری؟

من: نه نمیدونم. بعد اون روزی که شما گفتین بریم برف بازی خبر ندارم

بابا: باشه.

من: با اجازه.

نشستم کف اتاق رو زمین. دل شوره ولم نمی کرد. چی می خواد بشه. طاقت نیاوردمو به رهام اس دادم.

من: سلام. ببخشید مزاحمتون شدم. چی شد پیگیری کردین؟ مهرانو زیر نظر دارین؟

جواب نمی داد. بعد از یکساعت بالاخره جواب داد.

-سلام خانم ریاحی شبتون بخیر. بله بچه ها مواظبش...

یکمی خیالم راحت شد و خوابیدم.

\*\*\*\*\*

رهام

ده روزه مهران کماست. دیگه طاقت ندارم اینجوری بینمش. همه نگرانش شدن. اما نداشتم بفهمم که اینجاست. دکتر فاتح رو هم بعضی وقت ها میبینمش. امروز پیششونم. تسبیح به دست بالای سر مهرانه. جز خدا هیچ کسی نمی تونه خوبش کنه. دکتر فاتح اومد بیرون. دست گذاشت رو شونم...

-تو ام جای پسر من. میتونم رهام صدات کنم؟

من: اختیار دارین بله.

-رهام جان تو تشییع مهرداد خدایا مرز یه آن دیدیم پانیز بغل داییش افتاده و مهران با دیدن پانیز زمین افتاد... دو تا پیشونم وضعیت خوبی نداشتن. پانیز سکنه قلبی کرده بود. برای یه لحظه قلبش از تپیدن ایستاد. مهران هم که سر دردی شدیدی داره، اگه شوک یا فشار عصبی بهش وارد بشه تو موارد قوی احتمال کماست. دوبار پانیز رفت و تیم پزشکی برش گردوند، البته که به خواست خدا بوده. عقیدم این بود مهران بالای سر پانیز باشه، پانیز بهوش میاد و زمانی که حضور مهرانو بالای سرش احساس کرد چشماشو باز کرد. تا دیر نشده باید به پانیز بگیم.

من: آقای دکتر خب بازم احتمالش هست بینتش و خدایی نکرده..... خیلی نگرانسه. نمیشه.

-زمان طولانی شه، برگشتنش سخته.

من: یه فکری می کنم.....

پانیز دختر مقاومیه اما در برابر مهران نه. میدونم اگه بیاد یه چیزیش میشه. اومدم خونه. همه بدنم درد میکرد، احتمالاً سرما خورده بودم. سرمو بردم زیر پتو و خوابیدم.

مامان: رهام پاشو ادارت دیر میشه....

من: مامان فقط پنج دقیقه.

رفت اما بعد از ۱۰ ثانیه با یه صدای وحشتناک بیدار شدم. ساعتو کوک کرده بود.

من: مامان.....

-بیدار نمی شدی مجبور شدم. پاشو بعدا غر غراشو سر من میکنی. تو کی زن میگیری از دستت راحت شم...  
آستینای تی شرتمو پوشیدم و میخواستم سرمو ببرم جلو که بهش گفتم....

من: انقدر اذیتتون می کنم؟

-پاشو دیگه..

پتو رو برداشت و پرت کرد گوشه اتاق. صبحونه نخوردم یه قلوپ چای خواستم بخورم که .....  
آهان خودشه همینه. باید با یه ترفندی فیلمایی که با مهران داره رو ازش بگیرم. براش اس نوشتم:  
لطفا هر فیلمی که با مهران داری رو بزن رو سی دی. مهران خواسته براش ببرم.

جواب داد: باشه حتما....

این برای چی این موقع صبح بیداره؟

نوشتم: فکر نمی کردم بیدار باشین.

نوشت: نخواییده بودم تا بیدار شم. منتظر تونم. دیر نکنید.

دیگه جواب ندادم.

ماما: رهام باز که برق گرفت...  
خندیدم....

مامان: سر صبحی با کی حرف میزنی؟

من: مامان.....خدافظ.

فیلمارو آماده کرده بود. ۷ تا سی دی بود. برام نوشت: سی دی بیشتر نداشتم، اونایی رو که دوست داشت زدم. بهش بگین بقیه رو هم خواست فلش بده.....

سر تکون دادم.

کلاس که تموم شد به بهراد زنگ زدم. یه مانیتور و بذارن اونجا هرطوری شده.

همه چی رو آماده کرده بود.

بهراد: واسه چی می خوایش؟

من: لپ تاپتو بده. به این وصله دیگه؟

بهراد: آره.....

پانیز رو سی دی ها نوشته بود که توشون چیه. فیلمایی که مهرداد توشون بود رو پلی کردم.

"آهنگ تولدت مبارک پخش می شد....."

مهرداد: پانیز خانومی، گل ناز عمو بخنده ببینم. بخند عسلم تولدته.

مهران با برف شادی اومد: بخند به روی دنیا دنیا به روت بخنده بخند که.....

مهرداد: مهران بیا بدو عکس بگیریم...

دوربینو تنظیم کردن و سه تایی عکس گرفتن...

مهرداد: عزیزدل عمو مهرداد حالا شمع هارو دوتایی فوت کنین.

پانیز: اولش یه آرزو...

دست مهردادو مهرانو گرفت و گذاشت روی قلبش. کیکو آورد بالا سه تایی فوتش کردن.

مهران: تولدت مبارک بهترین آجی دنیا..

کادوشو بهش داد.



یه جعبه موزیکالی قلبی شکل. بازش که می کرد فرشته ها بیرون میمودن و میرقصیدن. تو دستاشون یه گردنبند بود....

پانیزد لپ مهرانو محکم بوس کرد.

مهرداد: حالا نوبته کادوی منه...

پانیزد خوشحال نشست روبروش.

مهرداد: یه آرزو کن...

چشماشو بست.

مهرداد: حالا کدوم چشمته؟

پانیزد به راستی اشاره کرد.

مهرداد: قربون اون چشمای نازت برم. تولدت مبارک...

کادوشو بهش داد.

یه گوی کریستالی بزرگ که توش یه قلعه بود و وقتی روشنش می کردی برف می بارید.

پانیزد: عموووو!!!!!! عاشقتم....

یه دستبند هم بست به دستش.

پانیزد: عمو کی صورتتو اصلاح می کنی؟

مهرداد: برای چی؟

پانیزد: میخوام بوست کنم.

مهرداد اخم کرد پاشد پشتشو کرد به پانیزد. پانیزد ناراحت شد. از کنار سرش اومد پیشش.

مهرداد: خانم خوشگله؟

پانیزد ترسید، جیغ زد.

مهرداد: حالا بدو بیا بغل عمو....

منو بهراد اشک تو چشمامون جمع شده بود. مهرباد خیلی مهربون بود.

مهران: عمو حالا منو پانید می خوایم یه کادو بهتون بدیم...

مهرباد: چی؟

پانید چرا غارو روشن کرد....

مهرباد: مینوش..... تو... تو اینجا؟

مینوش: آره منم. درست میبینی!

مهرباد: پانید!!

پانید: عمو فکر مهران بود.

مهران: آخه عمو من توضیح دادم به مینوش خانم که اشتباه می کردن. شما اونشب پیش ما بودین و پانید مریض بود.

مهرباد مهرانو بغل کرد. پانید آهنگ گذاشت. مهران و مهرباد با هم می رقصیدن و آداهای بامزه در میاوردن. پانید هم می خندید اما معلوم بود از ته دله. کیک و غذا رو خوردن.

مهرباد و مینوش که رفتن مهرانو دوربینو برد جلو....

مهران: پانیدم؟

پانید: جونم.

مهران: بگو چی؟

پانید: چی؟

مهران: بگو چی آرزو کردی؟

پانید: آرزو کردم همیشه پیش تو عمو مهرباد بمونم...

مهران: تاریخو اعلام کن...

و بعد فیلم قطع شد."

من:مهران تولد خواهرته.عموتم هست دیدی؟دیدی چقدر همتون خوشحالین؟دیدی.....

گریه نداشت حرفم کامل شه اومدم بیرون.بهراد باهانش حرف میزد بعد پیشونیشو بوسید و اومد بیرون.

بهراد:رهام جیگرم داره کباب میشه.حقش این نیست به خدا.به مهندس بگو.ماهرچقدرم بهش محبت کنیم جای محبت پدرشو نمیگیره.

من:برفرضم که گفتیم.می دونی چیکارت می کنه؟

بهراد:نمی خوام به خاطر من.... آخه....

من:تقصیر تو نبوده که.اگه منم بودم تشخیص نمی دادم.اما اگه مهندس مهرانو تو این وضعیت بیینه دنبال مقصر می گرده....

درست میشه.بهت قول می دم.بسپرش به حضرت ابوالفضلی که مهرداد تو همه کارا ازشون کمک می خواست. حامد بهم گفت.

بهراد:وای.....دارم دیوونه میشم.اگه حواسم جمع بود....

من:بهراد جان ، خودتو اذیت نکن.

بهراد:۱۰ روزه وضعیتش فرق نکرده.چجوری درست میشه؟

من:ناامید نباش.

سه روز همینکارو انجام دادیم. اما هیچ نتیجه ای نداشت.

امروز از پانید کوییز میگیرم.مشغوله و جوابارو مینویسه.بهم گفت بالا سرم نباش.رفتم بیرون نشستم.اتفاقا خوب بود میتونستم یکمی زیر نظر بگیرم ویلا رو.زری اومد رد شه منو دید.....

زری:شما نباید پیش پانید باشین الان؟

اه اه کریه تر و چندش تر از این زن بازم خودشه.خانما عروسیم برن انقدر آرایش نمی کنن.

من:شما دیرتون نشه؟

شال و کلاه کرده بود. نمیدونم کجا می رفت .

زری: دبیرشم عین خودشه.

رفت پایین... یه تک به بچه ها زدم که حواسشون باشه تعقیبش کنن. خندم گرفته بود، پانیدم  
حتما حالشو میگیره که اینجوری گفت... میخواستم از پانید حالگیری کنم، بین به کجا رسیدم.  
انقدر خوبه که اصلا دیگه بهش فکر نکردم. نمیتونم جلوش مغرور باشم. جلوی پانید و مهران، من  
انگار هیچم.....

پانید تموم کرد و بعدش صدام کرد. عالی بود...

من: عالی مثل همیشه...

پانید: دیگه نمایان از فردا؟

من: آخه شما بلدین همه مباحث رو.

پانید: تا کنکور یادم میره... اگه میشه تشریف بیارین دوره کنیم.

من: چشم. فردا میبینمتون.

هرچی به بهراد زنگ زدم جواب نداد. میخواستم باهم بریم دیدن مهران. ماشینو پارک کردم  
نگهبان نداشت برم تو کارتمو نشون دادم و رفتم داخل. مهران تو بخش مراقبت های ویژه  
نبود. خدایا... نکنه..... نهههه!!! چرا اینکارو باهامون کردی؟ زود بود. چشمام سیاهی می رفت  
خودمو کشون کشون رسوندم به ایستگاه پرستاری

-آقا مشکلی پیش اومده؟ حالتون خوبه؟

خواستم حرف بزدم افتادم بغل یکی.

بهراد: رهام حالت خوب نیست؟

من: نه نیست. تو چرا سیاه تنت نیست؟

بهراد: برای چی؟

من: مهران... اون رفته..

بهراد: پاشو خل بازی در نیار. تو اتاقشه. منتقلش کردن بخش... منتظریم بیدار شه. دیشب از کما  
برگشته.

من: آره؟.. جون رهام؟

بهراد: آره پاشو.

خودمو جمع و جور کردم. این شادی رو با هیچی تو دنیا عوض نمی کنم. حدود ۱۵ یا ۱۶ روز تو کما بود. ولی الآن.. خدایا شکرت.

شب بیدار شد. حالش برخلاف تصور دکتر خوب بود. یه معجزه دیگه. شفاشو حضرت ابوالفضل از خدا گرفتن. دکتر می گفتن چون زمان اغما زیاد بوده ممکنه فلج بشه اما مهران راحت میتونست پاهاشو تکون بده.

من: خوبی دوستم؟

لبخندی از رو درد زد: خوبم. پانید خوبه؟

من: ندیدمش ولی خوبه.

دروغ گفتم هر روز پانیدو می دیدم.

بهراد: آقا مهران بهترین؟

مهران: خوبم ممنون.

من: مهران جان بهراد برای من مثل برادره.

مهران: پس دوست منم محسوب میشه...

بهراد رفت جلو باهم دست دادن. صورتشو کشید به صورت مهران: خیلی ماهی داداش...

مهران: رهام عمومو دیدم.

من: چیزی هم بهت گفت؟

مهران: نه فقط خندید و گفت تومال اینجا نیستی. زود اومدی.

من: کجا بودین؟

مهران: کنار یه نهر. آب شفاف و زلال ازش رد میشد. هوا خنک بود. صدای بلبل میومد...

رفتم تو فکر. پس یه همچین آدم خوبی فقط از سر کینه توی کشته شده. هیچ خلاف و چیز دیگه ای وسط نبوده. باید دنبال قاتل باشیم. شکمون به مهرداد بی خوده. منو ببخش آقا مهرداد. این گزارشو برای سرهنگ بنویسم با تپا پرتم می کنه بیرون.

مهران: یادته روز اول می گفتمی خلاف کاره؟ خلاف کارو می برن تو اون جای قشنگ؟

رها: میدونم.. معذرت می خوام....

مهران: ماشینم کجاست؟

رها: همونجا.... به پانید گفتم امتحان داری و به باباتم گفتم رفتی سفر.

مهران: مرخصم نمی کنن؟

بهراد: یک روز نشده که بهوش اومدی. اون دارو برات مثل سمه. بذار ازت آزمایش بگیرن مطمئن شیم که اثراتش از بین رفته بعد.

مهران: آخه دلیم برای پانید یه ذره شده!

من: با دکتر صحبت می کنیم...

بهراد: صحبتتم کردی، بینیشو نمیبینه؟

مهران: راست میگیا....

من: اما یه سوپرایز برات دارم.

لپ تاپو به تلویزیون اتاقتش وصل کردیم و فیلما رو براش گذاشتیم. تو چشمات اشک پر شده بود. می خندید و بعضی جاها توضیح می داد برامون

\*\*\*\*\*

بهراد

هر کدوم از فیلما رو میذاشتم برای مهران. بیهوش بود و نمیدید اما دکترای می گفتن حس می کنه اطرافشو. توی هر فیلم به رفتارای مهرداد نگاه می کردم، محاله این قلب مهربون خلافتار باشه. توی موسسشون هم که بودم همه رو سرش قسم میخوردن. محو تماشای پانید و مهران بودم که چه عاشقونه همو دوست دارن و مهرداد چقدر دوسشون داره. تو نگاهای هر سه شون

عشق بهم موج می زنه. رفتاراشون عین همه. خندیدناشون، نشستناشون و یا مدل حرف زندنشون. اما چرا هر جا که هستن با مهردادن یا تنهان؟ پس مهندس و خانومش چرا نیستن.

چقدر بیهویی دلم خواست یکی رو دوست داشته باشمو اونم مثل پانید دوسم داشته باشه! خب خواست دیگه چیکار کنم. از پیش مهران اومدم بیرون ضعف کردم یه شیر و کیک برای خودم گرفتم. شیر کاکائومو تکون میدادم تا بهم بخوره. پشت پنجره وایسادم تا مهرانم ببینم. بطری رو بردم بالا یه چیزی دیدم که شیر پرید گلوم. دویدم تو. نگاش کردم. اما مهران تکون نخورد. با نا امیدی نشستم رو صندلی کنارش. پشت دستشو نوازش می کردم. انگشتش تکون خورد. اشتباه ندیده بودم مهران برگشته. دویدم به دکترش خبر دادم. تیم پزشکی بالا سرش حاضر شدن، خیلی خوشحال بودم اما از خوشحالی نمیتونستم حرف بزنم. به زور به دکتر فاتح تونستم خبر بدم اونم بریده بریده نفهمیدم چی گفتم اصلا. رهام به کل یادم رفته بود یعنی میگفتمم فردا پانیدو ول می کرد میومد اینجا. مهرانم راضی نیست که خواهرش از درس عقب بمونه. خواستم ظهر که اومد سوپرایز شه. یعنی اگه طوریش میشد منم میمردم. خوشحالم که برگشت.

تیک تاک ساعت حوصلمو سر می بره. مهران هم فعلا چشماشو باز نکرده. خسته بودم. چشمامو مالیدم. دستامو بردم پشت گردنم یه کش وقوسی به خودم دادم. رفتم بیرون. صدای جیغ و داد میاد. از اتاق بغلیه. رفتم ببینم چه خبره! یه پسر جوون رو تخته. مامانش جیغ میزنه و التماس می کنه پاشه. دکترش میاد بیرون پرستارا روش ملحفه سفید می کشن.

دست می برم تو موهام. سرم انگار می خواد منفجر شه. مشتمو گذاشتم رو دیوار و سرمو تکیه دادم به سرامیک های دیوار. خنکه. آرامش بخشه. احساس می کردم تو حرفم انقدر مرگ دیدم دیگه برام عادی شده اما نه نشده. خواستم برم بیرون رهامو دیدم. رو هوا گرفتمش. فکر می کرد مهران رفته. آرزومه جای مهران باشم. رهام پیشمون موند تا مهران بیدار شه. چشماشو که باز کرد، اولین چیزی که خواست پانید بود. اما خب چون نمیدونست؛ بالا سر داداشش نبود. براش فیلمارو گذاشتیم حال و هواش یکم عوض شه. با رهام دوتایی موندیم مواظبش باشیم. از فردا شبم یه نفر میاد کمک دستم. توی هر شیفت فقط میذاشتیم یه پرستار بره بالا سرش. داروهایشو کنترل می کردیم. راست می گن مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید میترسه. دکترش اجازه داد که مرخص شه. دکتر زیبایی هم گفت بره ویزیتش کنه. بدون نوبت ویزیتش کرد.

—خب آقای ریاحی تمومه. می خوام پانسمانشو باز کنم.

مهران: دکتر زود نیست؟

- نه عزیزم. دیر هم هست. یک هفته پیش باید باز میشد.

مهران: سوراخاش یکی شده؟

- کاملاً.

آینه رو داد دستش و گفت ورمش هم خوابیده. بینیش خوش فرم تر شده بود. قبل عملم قشنگ بود.

مهران: من باید با شما برم خونه؟

من: آره نمیخواهی بیای بگم رهام بیاد..

مهران: نه... فرقی نداره که ممنون.....

وسط راه کنار یه فروشگاه نگه داشتیم و باهم خرید کردیم. آرام راه می رفت. می گفت اینطوری راحت تره. دستشو گرفتم تا بهم تکیه کنه. خرید کردیم....

مهران: خرید یه سالو یه جا انجام میدین؟

لبخند زدم: نه بابا اینا که خوراک دو روزه.

همه چی خریدم. رسیدیم خونه....

من: مهران جان شما برو بالا منم میام الان.

مهران: اینارو برای چی میاری بالا؟

من: برای شماست.

دست گذاشتم پشتشو رفتیم بالا.....

مهران: واقعا شرمندم کردی. بذار من بدم پولشو نه نگو...  
بهراد: اصلاً حرفش من زن.

درو باز کرد؛ یه چیزی از بالا آویزون شد... دو تا مونم ترسیدیم. یه آدمکی بود که دار زده شده بود.



من: کثافتا تا اینجام اومدن.

مهران: دیگه واقعا می ترسم...

من: رهام بیاد بینیم باید چیکار کنیم.

وسيله هارو گذاشتم رو اپن.

مهران: ببخشید اینجا یکم شلوغه .

من: عیبی نداره میفهممت. آدم بعضی وقتا از همه چی میبره و حوصله هیچ کاری رو نداره.

مهران: شما خواهر داری؟

من: خواهر؟... نه.....

مهران: اما من عاشق خواهرمم. تنها چیزیه که دارم.

من: یه سوال پرسم نمیگی که فضولم؟

مهران: نه خواهش می کنم.

من: چرا تو فیلما پدر و مادرت پیشت نیستن؟

مهران: ما یه نفرو داشتیم که برامون همه چی بود.

من: عمو مهرداد؟

مهران: دقیقا. مامان و بابا م عاشق کارشون بودن تا ما. هرروز از صبح تا شب، سر کار بودن.

رو به پنجره ایستاد. دست گذاشتم رو شونش.

من: حالا کمکم کن اینجا رو مرتب کنیم.

مهران: نه فردا میگم خدمتکار میاد...

بازوشو گرفتم و بردمش آشپزخونه. فکر کنم سرش درد می کنه. میخواستم کمکم کنه اما حالشو که

دیدم، پشیمون شدم.....

من: مهران جون برو بخواب من هستم.....

مهران: آخه.....

من: چقدر تعارف می کنی برو دیگه. این دفعه دیگه خواهش نمی کنما.....

دستمو بالا آوردم و چند بار تکون دادم تو هوا. یعنی کتکت میزنم اگه نری!

لبخند زد: پس ببخشید.....

خونشو برایش مرتب کردم، ظرفارو چیدم ماشین شست.

خریدامونم جا دادم تو کابینتا. زنگ زدم دختر خالم. باهاش راحت بودم.

دستور یه سوپو گرفتم و برای مهران پختم. آب میوه هم برایش گرفتم. یه بار غفلت کردم داشتم به

کشتنش میدادم حالا هرکاریم انجام بدم واسه جبراناش کمه.

رهام زنگ زد....

- کجایی بهراد؟ چرا بیمارستان نیستین؟

من: خونه مهرانیم. منتظر تم.

\*\*\*\*\*

رهام: بهراد چیکار کنیم حالا؟

من: نمی دونم. احساس می کنم خودشم روحیشو باخته.

رهام: ببین مگه قرار نیست یه ماه دیگه بره آلمان؟

من: خب. می دونم چی می خوای بگی. وکیل باباشم دنبالش بود اما درست نشده.

رهام: اگه بشه فرستادش یه کشور دیگه و بعد یه ماه از اونجا بره آلمان عالی میشه.

من: مگه الکیه؟ خونه میخواد؛ پول می خواد.

رهام: پول داره، خونه هم پولایی که من از مهندس گرفتمو میدم میبره یه اتاق اجاره میکنه. بسش

نیست؟

یه بشکن زدم.....

من: میلاد! پیداش کردم....

رهام: اون که سنندجه.

من: نه خیلی وقته رفته ترکیه پیش خانواده مادرش..

رهام: خب؟

من: یه دایی داره تو اینترپله. سروان زیاناک.....

رهام: باهاش در ارتباطی؟

من: آره یه شب درمیون چت می کنیم. حالا اگه بخوای منم میتونم یک ماه مرخصی بگیرم. کار اون یکی پرونده تموم شده. برا اینم کار خاصی انجام نمیدم. واسه حال خودمم خوبه. بابارم میبرم.....

رهام: واقعا میگی؟

من: آره.

رهام: خطر برات کاملاً جدیه. وقت فکر کردن نداریم. باید بفرستیمش. دنبال کاراش باش. منم اینجا کارای پذیرششو انجام میدم.

من: مهندس چی؟

رهام: بهش میگه که میره ترکیه برای گردش. مطمئن باش پولو بهش میده.

من: سعی کن آمادش کنی. برم بیدارش کنم، سوپش آمادهست.

رهام: نه. دکتر فاتح می گفت باید خودش بیدار شه.

من: باشه. تو میخوری؟ پانید چطور بود؟

رهام: چی شده نگران پانید شدی؟

من: یهویی.....

مشکوک نگاهم کرد.

رهام: یهویی؟!

من: رهام خجسته ایا!

پا روی پا انداختم و خونسرد نگاهش کردم....

رهام: نمی دونم کی خوبه کی بد! میگم خوشبحال شوهرش. نه؟

من: هیس.....

دستم و گذاشتم رو دهنش.

من: زهرمار الان میشنوه پدرمونو در میاره....

رهام: حواسم نبود.

من: خب حالا چرا؟

رهام: خیلی شخصیت جالبی داره. مثل همه دخترا آهن پرست نیست. واسش پول مهم نیست...

من: چون از اول داشته.

رهام: نوچ..... چون نفسش غنیه. ربطی به پولدار بودن یا نبودن نداره. شخصیت خاصی داره. جالبه...

من: می خوام من شوهرش شم خوشبحالم شه؟

رهام: مگه خودم مردم؟

من: بسه چرت و پرت نگو. بیا بریم رو تراس چای بخوریم.

\*\*\*\*\*

مهران

بعد از ۱۵ روز کما که بهوش اومدم حال خوبی نداشتم. سرم گیج می رفت. دکترای می گفتن

طبیعیه. پانسمان بینیمو برداشت. خوشگل شده بود. دوست داشتم مثل برای پانید باشه اما

نشدم. رهام و بهراد برام خیلی زحمت کشیدن ولی واقعا خدا بهم رحم کرد. خدایا مرسی از زندگی

دوبارم. مرگ وحشتناکه. بهراد بهم گفت پیام استراحت کنم. وقتش بود زنگ بزنم به پانید. منتظر

شدم جواب بده....

-سلام عزیز دلم.

من: سلام آجی خوشگلم. دلم برای صدات تنگ شده بود.

- منم عزیزم. اما خب..... درسات مهمترن.

من: پانید؟

- جونم؟

من: چه خبر؟ بابا خوبه؟

- اونروز حالتو میپرسید.

آه کشیدم.....

- مهران؟

من: جونم؟

- حالت خوبه؟

من: آره...

- قرصاتو خوردی؟

من: او..ممم..

- نخوردی نه؟ سرت درد می کنه؟ پیام؟

من: نه خوبم. میخوام بخوابم...

- بخواب عزیزم.

من: میشه گوشی رو بذاری روی قلبت صدای نفسا و قلبتو بشنوم؟

- ای جونم... باشه....

این آرامشو دوست دارم. خیلی زود خوابم گرفت....

\*\*\*\*\*

از اتاقم اومدم بیرون. رهام خوابیده بود و بهراد نشسته بود تلویزیون بی صدا نگاه می کرد.

من: رهام چرا اینجا خوابیده. دوتا اتاق که هست.....

بهراد: بیدار شدی؟ گفت ناراحت میشی.

من: بیدارش کن بره تو اتاق کناری من.

بهراد: قفل در تو فردا باید عوض کنیم.

من: باشه.

بهراد: بشین پشت میز. رهامو بیدار کنم پیام بهت شام بدم.

میز چیده بود. یه لیوان برای خودم آبمیوه ریختم و خوردم. بهراد اومد با لبخند رو لبش.

بهراد: دکتر گفت فعلا غذای آبکی بخوری.

برام سوپ کشید.

من: کار پانیده اینا؟

بهراد: کار سرآشپز بهراده. اینم دستور پختشه. از دختر خالم پرسیدم.

بوش کردم، خوب بود.

من: حسابی به زحمت افتادین ببخشید.....

بهراد: خواهش می کنم.

من: آگه عمو هم دوتا فرشته نجات مثل من داشت هیچوقت.....

اشکم ریخت رو دستم.

بهراد: قسمت!

سوپو خوردم. خوش مزه بود.

من: بهراد جان شما برو بخواب فردا باید بری سر کار. منم اینارو جمع و جور می کنم.

بهراد: باهم جمع می کنیم.....

من: مرسی که اینجاها رو مرتب کردین.

بهراد: فدامدا.

\*\*\*\*\*

رفتم دانشگاه. چهار تا محافظ هم بودن. از پشت سر مواظبم بودن با ماشین بهراد رفتم. ماشینم  
مونده بود روبروی کافی شاپ.

باربد و آرین تا دیدنم اومدن طرفم.... باربد دست انداخت دور گردنم.

باربد: ماشین نو مبارک.

من: سلام.

آرین: سلام داداش...

باربد: ماشین خودتو چیکار کردی؟

من: سلام بلد نیستی؟

باربد: سلام.

من: ماشین خودم نیست. مال دوستمه. مال خودم خونست.

باربد: بینمت.

لبخند زد: دماغه رو چیکار کردی؟ بینی عمل کردت تو حلقم. تو که میگفتی بمیریم دست بهش  
نمیزنی؟

من: شد دیگه.

آرین: مگه عمل کرده؟

باربد: بله. غیبت داشتن پس بیمارستان بودن. پانید مجبورت کرد؟

اخم کردم: نه.

تو سالن بودیم؛ همه یه جوری نگام می کردن... منم طبق معمول به هیچکدوم محل نمیداشتم.

من: باربد بد شده مدلتش؟

باربد: از قبلشم بهتره. چهرت خیلی عوض شده. مدل جدیده مخ زدنه دیگه؟

من: خفه شو بابا. سه ساله اینجاییم مخ کی رو زدیم؟ البته تو ماشالا.....

باربد: تو توجه نمی کنی. می خوای اسماشونو بگم چشمک بزنی بهشون از فردا آویزونت بشن؟

من: نه خدا خیرت بده.

باربد: امتحانا هفته بعد شروع میشه.

من: میدونم.....

رسیدیم کلاس. نشستم پشت.

کلاسم تموم شد. به جز محافظا یه ایپروس مشکی دنبالم می کرد. شیشه هاش دودی بودن

نفهمیدم. زنگ زدم رهام...

من: دارن دنبالم می کنن چیکار کنم... الو... رهام... میشنوی؟

- شما لطف کنید بیچید .

من: کجا بیچم؟

- سرشون رو گرم کنید.

باشه خودم میدونم چیکارشون کنم. یکی از ماشینای محافظا اومد کنارم تا نذاره ایپروسه کنارم وایسه. سر سومین چهارراه وانمود کردم میخوام صاف برم تو آخرین لحظه بیچیدم. افتادم تو بزرگراه. ورودی نداشت تا بتونن برگردن. از سومین خروجی رفتم سمت خونه. چقدر ترسیده بودم... ماشینو ول کردم وسط پارکینگ و اومدم بیرون. انقدر بهش فشار آوردم داغ کرده بیچاره. تکیه دادم به ماشین. نمیدونستم چیکار کنم. امنیت نداشتم. کلید خونمم داشتن. رهام و بهراد گفتن می خوان بیان پیشم. شب بود که اومدن. ماشینمم آورده بودن. سوئیچ بهرادو پس دادم.

رهام: محافظا پشتت بودن؟

من: آره....

رهام: صبح زنگ زدی نتونستم خوب صحبت کنم ببخشید.



بهراد:مهران از دست اینا هرکاری بر میاد هرکاری.بعید نیست یه شب که تو خونه خوابی.....

من:چیکار کنم؟نمی خوام بابام بفهمه....

رهام:منو بهراد یه فکرای کردیم همه چیز هم آمادست.فقط مونده تو راضی شی.

من:چی؟

رهام:تا ویزا و پذیرشت درست شه.با بهراد بری ترکیه.

من:بهراد مگه اداره نداره؟نه نمیشه!

بهراد:نه مرخصی میگیرم.می خوام حال وهوام عوض شه.

من:یه بار پانیدو تنه گذاشتیم مطمئنم الانم نبخشیدتم.به امید اینکه هر سه هفته یه بار میبینتم سر

می کنه.اگه یهویی برم.....تنها میشه...

رهام:پس چجوری می خوای بری آلمان؟

من:با بابام می خوان بیان پیشم. تازه شاید مقصرو بابام بدونه نه منو.

بهراد:میفهمم سخته.اما پانید دلش نمی خواد داداشش بمیره....

من:نه نمیفهمین.نمیدونین اینروزا که پیششم نیست چقدر برام سخت می گذره.

رهام:می خوای بمونی و مثل عموت .....!بین داداش گلم،مهران جان زندگیت ارزششو داره

که به خاطرش بجنگی.

حداقل به خاطر پانید.۵ سال دیگه ۱۰ سال دیگه وقتی فهمیدن دیگه نمیتونن پیدات کنن بیخیال

میشن توام برمیگردی.این تنها راهه.

من:اگه من نباشم پانیدو می کشن.

رهام:کی گفته؟

من:اصلا دلیل اینکه بابام ماهارو جدا کرد،می خواست از پانید بیشتر مراقبت کنه.اول اونو تهدید

کرده بودن.

بهراد:خب چرا تو رو هم نبرد پیش خودش؟

من: نمیدونم.....سوالیه که صد دفعه از خودم پرسیدم....

بهراد: اصلا این چیزا مهم نیست. تو باید بری. اینجا رهام هست حواسش به پانیز هست. باباتم که مراقبشه.

من: پس بذارین به پانیز بگم....

رهام: نه تو باید بی خبر بری. به باباتم بگو میری گردش. پانیز هم چه الان بفهمه چه یه ماهه دیگه فرقی نداره،

بهت قول میدم یه مو از سرش کم نشه. عین چشمام ازش محافظت می کنم...

بهراد: پاکت پول گذاشت رو میز.

تعجب کردم.

من: این چیه؟

بهراد: هدیه منو رهام به تو!

من: برای چی؟

رهام: این سفرو ما برات تدارک دیدیم پس خرج و مخارجت برعهده ماست.

من: لازم باشه تو حسابم دارم، بردارین پاکتو.

رهام: پیشت باشه....

من: از بابا میگیرم.

پاکتو هل دادم طرفش.....

بهراد: این همون پول باباته....

من: یعنی چی؟

رهام: پانیز بهت گفته دبیر خصوصی داره؟

من: آره...

رهام: دبیرش منم.

من: چی؟ تو؟ مگه درسای تجربی رو بلدی؟

رهام: قصش مفصله. برای پیدا کردن قاتل عموت وارد خونه بابات شدیم اما خب چیزای جالبتری پیدا کردیم که مربوطه به یه پرونده قدیمی. اینا دستمزدیه که بابات به من داده برای تدریس.

من: زحمت کشیدی برای پانید. این دستمزد وقتایی که براش میذار!

رهام: ازم نگیری ناراحت میشم. من به خاطر پول نرفتم اونجا که.

من: خوب یاد میدی درسارو بهش؟

رهام: اینا برگه های کوییزشه. ببین...

من: چقدر سخت گیری....

رهام: می خواستم همه جوهره امتحانش کنم و بفهمم که آمادست یا نه...

من: میدونه پلیسی؟

رهام: خودش بهمون خبر داد جونت در خطر. آره با اون همه گریم شناختم....

خندیدم: حتما قیافه حق به جانب گرفت به خودش و جناب سروان رو گفتی کشید آره؟

رهام و بهراد خندیدن: دقیقا.

من: نقاشیتم کشیده بود؟

رهام: آره. تو از کجا میدونی؟

من: چون تو خونمون یه عالمه از این طرح ها هست. وقتی یادش نیماذ طرف مقابلشو کجا دیده

نقاشیشو میکشه.

بهراد: همه چیتون خاصه. جالبه برام...

گریم گرفته بود. بهراد سرمو به سینش فشرد. اونم گریه میکرد. یاد لحظه ای افتادم که تریلی عمو

رو زیر گرفته. همه بدنم درد گرفت. ترسیدم. عمو من جنگجو نیستم. نمی تونم با اینا بجنگم. اما با

زندگی می جنگم. منو پانید غیرهم هیشکیو نداریم....

رهام: می دونم لیاقت محافظت از پانیدو ندارم اما بهت قول میدم. قول مردونه تا زمانی که بهراد  
پیشته مواظبشیم، بعد اونم به کمک بهراد.

من: خیالم راحت؟

دستشو گرفتم.....

رهام: راحتی راحت.

بهراد: رهام نظر تو تحمیل نکن. بذار تصمیم آخرو خودش بگیره.....

من: فقط نگرانیم پانیده. شما هرچقدر مراقبش باشین تو تنهائیاش کنارش نیستین که.

رهام: فکراتو بکن، صبح بهمون خبر بده. باشه؟

من: فقط مواظبش باش دورادور باشه؟ میتونم بهت اعتماد کنم؟

رهام: منو بهراد از ائن آدمای لا.. کثافت نیستیم. مطمئن باش

\*\*\*\*\*

بهراد

تنهائی فکری که به ذهنمون رسید همین بود که مهرانو بفرستیم بره و واسه اینکه تنهائی نباشه،  
همراهش میرم. نمیدونم اما محبتش خیلی تو دلم افتاده. صبح با میلاد صحبت کردم و گفت با کمال  
میل . پس مشکل جا هم درست شد. سر نهار با بابا حرف زدم...

من: پدر! میشه باهم صحبت کنیم؟

زیتونی رو از پیاله برداشت و گذاشت ت. دهنش.....

—آره....

من: من مجبورم که برم...

—کجا؟

من: ترکیه...

هسته زیتونو گذاشت کنار بشقابش.....

-ماموریت جدیده؟

من: نه. همراه یکی می خوام برم. باید ارزش محافظت کنم. اسمش مهرانه .

-واسه چه مدتی؟

من: تقریباً یکماه. شما هم میان؟ دارم میرم پیش میلاد....

-نه. مادر تو همیشه تنها گذاشت. اتفاقاً دکترش هم می گفت تورو نبینه بهتره....

من: اجازه میدین که برم؟

-بررو در پناه خدا.

میز رو جمع کردم. رهام بهم زنگ زد.

من: سلام...

-بهراد مهرانو تعقیب می کردن. پیش پانید بودم زنگ زد. دیگه باید حتما برین.

من: کی؟ صبح؟

-نه ۱۲ بود. بریم بهش بگیم تصمیمونو؟

من: آره حاضر میشم الان.

-میام دنبالت. فعلاً.

یه بلیز جذب صورتی پوشیدم با کت مشکی و شلوار لی.

به مهران که قضیه رو گفتیم کاملاً احساس کردم نگاهش رنگ غم گرفت. دودل بود. راست هم

می گفت ما هر چقدر هم مواظب پانید باشیم یه جایی تو تنهائیاش جای خالی مهران میره

سراغش و آزارش میده. تصمیم با خود مهرانه دیگه. باید ببینیم چی تصمیم می گیره. من از

پیششون اومدم و رفتم یه قدمی بزوم. رهام هم شب موند پیشش. نمیتونستیم شبا تنهانش بذاریم.

اگه مهران بره یعنی ممکنه هدف بعدیشون پانید باشه؟

هنذفری رو گذاشتم تو گوشم:

هنوزم میشینمو سر رو زانوم میگیرم

گریه می کنم برا کمی آروم میگیرم  
نمیشه باتو نبود همیشه از تو نخوند  
نمیشه حرفی نزد همیشه که بی تو موند  
من همینجا رو زمین تو تو سقف آسمون  
نرو پشت ابر غم یکمی پیشم بمون  
آخه تو ماه منی ولی پنهونی ازم  
میدونم یه دونه ای تو چی میدونی ازم  
هنوزم میشینمو سر رو زانوم میگیرم  
گریه می کنم برا کمی آروم میگیرم  
نمیشه باتو نبود همیشه از تو نخوند  
نمیشه حرفی نزد همیشه که بی تو موند  
من همینجا رو زمین تو تو سقف آسمون  
نرو پشت ابر غم یکمی پیشم بمون  
آخه تو ماه منی ولی پنهونی ازم  
میدونم یه دونه ای تو چی میدونی ازم

دست راستمو بردم پشت گردنم. حال روحیم اصلا خوب نیست. آخر این بازی چی میشه؟ برگشتم  
سمت ماشین. ماشین مهرانو بهش پس دادم. از زیر صندلی پرونده رو برداشتم. عکس مهران و  
پانیدو گذاشتم کنار هم. بازم نگام قفل شد رو چشمای پانیدو. برام آشنا بودن.

\*\*\*\*\*

صبح

پشت مانیتورا بودم و پانیدو و رهامو نگاه می کردم. زری هم از صبح تو سالن ورزشی بود. بقیه  
خدمتکارا هم خونه رو تمیز می کردن. گوشیمو نگاه کردم. مهران زنگ زده بود. گرفتمش....

من: سلام...

-سلام صبح بخیر...

من: خوبی؟

-خوب.....آره..

من: خبری نیست که؟

-نه.بهراد، رهام کجاست؟

من: پیش خواهرته....

-تصمیممو گرفتم.کی باید بریم؟

من: بهترین کارو کردی...

من:بهراد با تو بیشتر راحتم نمیدونم چرا.تورو جون هرکی که دوست داری تو نبود من براش برادری کن.هرچی لازم داشت بگو براش بفرستم.....

من:منم که باهات میام.

-نه هر موقع آلمان رفتم.هوای بابام داشته باش...

من:بهت قول میدم..... خیالت راحت.

-یه بار به عموم خیانت کردم.طفلکی خودشم میدونست عرضه ندارم پانیدو پیش خودم نگه دارم.

من:این چه حرفیه!

-ازم قول گرفت و من عمل نکردم بهش...

من:اما من سرم بره قولم نمیره.

-پس زمان پروازو بگو. یه سری کارای کوچیک دارم.

من:چشم.یه سوال پیرسم؟

-آره...

من: به رهام اعتماد نداری که.....

- نه دارم. اما با تو بیشتر راحتیم. احساس می کنم حرفمو بهتر میفهمی. حسمو درک می کنی!

من: کم کم به بابات بگو فقط....

- فقط چی؟

من: بابک نفهمه. احتیاط شرط عقله...

- باشه. کار نداری؟

من: نه. مواظب خودت باش. هر چی شد خبرم کن..

دستمو به نشونه پیروزی مشت کردم

رهام

دلَم میخواست مهران کاملاً مطمئن شه و با خیال آسوده بره. پانید سخت درس می خونه. تا کنکورش کم مونده. پیگیری کردم وقتی که به مهران داده بودن تا ویزانش آماده شه هفت ماه بود اما مهندس دو ماه انداخته جلوتر. انگار از قبل برنامه داشته مهرانو بفرسته. اونموقع اگه منو بهراد هم نمیزد به سرمون تا پلیس شیم الان استرالیا بودیم.

پانید اجازه گرفت رفت بیرون. تو دوربینا چک می کردیم. قرص می خوره. برایش چندتا تمرین مینوشتیم که باز چشمم خورد به فنجون قهوش. رژ لبش.....

خودکارو گذاشتم زمین. پنجره رو باز گذاشتم و وایسادم جلوش....

پانید: گرمه؟

من: نه.. خوبه. اون سوالارو حل کنین....

پنجره رو بستیم. گوشیمو چک کردم، بهراد نوشته بود بعد کلاس برم پیشش.

روزای تعطیل میشه دلَم برای کلاسام با پانید تنگ میشه.

با بهراد تماس گرفتم....

من: بهراد چی شده؟



-مهران تصمیمشو گرفته...

من:خب؟

-می خواد بره....

من:این که عالیه. میلاد هماهنگه؟

-هست اما نباشم منت پولمونو میکشیم.فقط تاریخ پروازو می خواست.

من:تو خونه ای؟طناز نشنوه صداتو؟

-نه بیرونم.....

من:بین صبح تو برو دنبال مرخصیت .

-بلیطا چی؟

من:الآن برم بخوابم یکم سرم درد می کنه بعدازظهر میام میریم آژانس.

-باشه.فعلا..

یهووو چم شد نمیدونم.به زور رانندگی می کردم. رفتم خونه.مامان میزو می چید.

من:سلام....

-اومدی؟فکر کردم نمیای!

من:ببخشید که اومدم.

-رهام.....

از پله ها دویدم بالا.حرف می زد نمیفهمیدم چی می گفت.الآن فقط به یکساعت خواب آروم احتیاج داشتم.کاپشنمو پرت کردم رو صندلی میزم و با همون لباسای تنم خوابیدم.

--چی شده حاج خانم؟

-ظهرا حسرت به دلمون موند آقا بیاد خونه، وقتیم میاد اینجوری میره تو اتاقش.

--من برم بینم چی شده.

-نه حاجی. بخواد خودش میاد بچه که نیست.

--از وقتی این پرونده رو دادن بهش اینطوری شده. خودم با سرهنگ صحبت می کنم.

خسته تر از اونی بودم که بخوام به گوش دادن ادامه بدم یا حتی برای دفاع از خودم برم باهاشون حرف بزنم. گوشامو گرفتم و خوابیدم. اگه دو یا سه تا بچه بودیم انقدر بهم گیر نمی دادن.

\*\*\*\*\*

بلیط گرفتیم واسه ۹ روزه دیگه تا مهران امتحاناش تموم شه. منم دنبال مدرکش میرم. می خواست پانیدو بیره شمال اما خودش پشیمون شد. می ترسید همون بلایی که سر عموش اومده سر خودشو پانید هم بیاد. فقط یه بار همدیگه رو دیدن. سر خاک مهرداد رفت. خونشون هم رفت. ما هم پیشش بودیم.

مهران: مطمئن تو نمایی؟

من: نه برو کاراتو انجام بده..

بهراد: مهران؟

مهران: جانم.

بهراد: وسیله های اتاق عموت اینجاست؟

مهران لبخند زد: آره. پیاده شین دوتا تونم. میگم بیاین؛ تعارف می کنن. از چشمتون معلومه چقدر کنجکاوین.

درو باز کرد رفتیم داخل. چقدر تیزه. در یه اتاقو باز کرد: اینجاست...

منو بهراد لبخند می زدیم...

مهران: چی شده؟

یکمی نگاهمو مظلوم کردم.....

من: می تونیم یه نگاهی بندازیم؟

مهران انگشت اشارشو آورد بالا: به یه شرط...

بهراد:چی؟

مهران:کمکم کنین وسایلاشو بالا بچینیم بعد نگاه بندازین.

وسایلو بردیم بالا یه اتاق اضافه داشتن.بالای تلویزیون عکس خانوادگی داشتن.پانیزد و مهران لبخندشون از ته دل بود.مهندس مغرور ایستاده بود خانمش هم انگار مجبورش کردن.خیره موندم رو لبخند مهران و پانیزد..

وسایلا رو همونجوری که مهران گفت چیدیم.همه جا رو هم گشتیم اما خبری از دفترچه نبود.

مهران:دنبال چی هستین؟

بهراد:یه دفترچه...

مهران:باید مخفی میبوده؟

من:آره...

دستاشو گذاشت تو جیبش و خونسرد نگاهمون کرد.....

مهران:پس عمرا پیداش کنین.حتما خیلی مهم بوده چون به ما هم چیزی نگفته.

بهراد:اگه بود ،لازم نبود بری ترکیه...

در اتاقو بست .

من:میشه اتاق پانیزدو بینم؟

مهران:آره اونجاست.

من:بهراد!چه اتاقی! سرویس بهداشتیشون اندازه دوتا اتاق خواب ماست.

بهراد:خانه ات آباد معمار.چه اتاق خوشگلیم داره.....

رفت سمت عکس رو دیوارش.یکمی گشتیم اما چیزی پیدا نکردیم. شاید مهران درست می گفت و چیزی اینجا نیست.

مهران:کارتون تموم شد؟

بهراد:آره بریم.....

من: تو ویلای بابا تو دیدی؟

مهران: نه!

ابروهامو بالا بردم و با شگفت زدگی گفتم....

من: زمین تا آسمون با خونتون فرق داره....

\*\*\*\*\*

راوی

محمد کلافه بود. هشدار آوا برایش زنگ خطری جدی بود. کسی که مهرداد را به طرز وحشیانه ای کشته بود، کشتن مهران برایش مثل آب خوردن بود. مدتی بود از مهران خبر نداشت. بابک همه جا را دنبالش گشته بود اما هیچ جا نبود. بعد از دو روز پیغامی از مهران به دستشان رسید که خارج از شهر است. اما محمد نگران بود. هرچه با تلفن همراهش تماس می گرفتند جواب نمی داد. بابک هم دنبال کارهای مهران بود اما چون یکبار مهلت را جابه جا کرده بودند و ۷ ماه را به ۵ ماه کاهش داده بودند، امکان تغییر وجود نداشت. محمد زمان باقی مانده را باید به شدت از مهران محافظت می کرد.

\*\*\*\*\*

۱۵ روز بعد

محمد در اتاق کارش نشسته بود و مشغول خواندن پرونده ها و امضا کردن بود.

محمد: بله؟

—محمد، مژده بده..

محمد: پیداش کردی؟

—آره. تو خونشه....

محمد: او مدم...

—نه مهمون داره. نمیشه.

محمد: حالش خوب بود؟

- ندیدمش. همسایش بهم گفت....

محمد: دوتا از بچه ها رو بذار مواظبش باشن.

- باشه.

محمد خوشحال شد.

محمد: خانم یه قهوه لطفا!

\*\*\*\*\*

چند روز بعد

مهران: خانم شما چرا با من بحث می کنین؟ گفتم میخوام ببینم یعنی راه دومی نداره. یعنی چی کسی رو ملاقات نمی کنن...؟

منشی با اخم به مهران نگاهی انداخت و به کارش مشغول شد....

- آقای محترم گفتم که جلسه هستن.

مهران: من هر دفعه میام اینجا باید یه بحثی داشته باشم با شما. حوصله آدمو سر میبرین.

مهران با عصبانیت تلفن را برداشت. اتاق محمد را گرفت.

محمد: مگه نگفتم مزاحم نشید؟

من: بابا جلسه دارین؟

محمد: مه... را... نه عزیزم بیا تو.

مهران پووز خند زد: شما هم از فردا نیا... مرخصی!

- آقای ریاحی ببخشید من معذرت می خوام. بخدا حواسم نبود.

مهران: همین که گفتم..

مهران در را باز کرد و منشی هم پشت سرش داخل شد....

-آقای مهندس تو رو خدا من به پولش احتیاج دارم.

محمد:چی شده خانم؟

-آقای ریاحی گفتن دیگه نیام از فردا.

بابک:چرا مهران جان؟

مهران:هر دفعه میام اینجا با من بحث می کنه. کارشو بلد نیست.چطور میتونه دم به دقیقه تلفنو اشغال نگه داره، نمیتونه یادش نگه داره من پسر آقای مهندس منو دید نباید معطلم کنه؟

محمد لبخندی زد:خانم شما بیرون باشید.....

-آقای مهندس.....

بابک:بفرمائید شما.

مهران روی صندلی روبروی بابک نشست...

بابک:کجایی پسر؟کم مونده بود تو خارج دنبالت بگردم...

محمد:نگرانمون کردی.

مهران:دست خودم بود زودتر میومدم.نمیتونستم.

محمد از دیدن پسرش خوشحال بود. برای همین مدام لبخند می زد....

محمد:می خوایی بری سفر نباید قبلش به ما بگی؟

مهران:سفر؟

لبخند زد:نه بابا سفر نبودم.بیمارستان بودم.

بابک خودکار دستش بر روی میز افتاد و بهت زده پرسید...

بابک:بیمارستان؟

مهران:آره.عمو تیرداد خبر داشت اما خواهش کردم چیزی نگه، چون چیز مهمی نبود. نمی خواستم مزاحم کارتون بشم.

محمد اخم کرد و کمی هم آزرده شد.....

محمد:چی داری می گی؟چرا نباید می گفتی؟

تن صدایش بلند بود، بابک می دانست که عصبانی است.....

بابک:محمد آروم باش.چرا بیمارستان بودی؟

مهران:فرق نکردم؟

محمد و بابک هردو به مهران خیره شدن...

محمد:مهران بگو چی شده.

مهران:با دوستانم رفته بودم کافی شاپ خداحافظی کردم . می خواستم از خیابون رد شم یه ماشین با سرعت خواست زیرم بگیره اما دیدم یکی پرتم کرد اونور و ماشین به خودش زد.

بابک:مرد؟

مهران:نه خداروشکر.

محمد:کی بود؟

مهران:یه افسر آگاهی.اما خب چون بدلکاری بلد بود چیزیش نشد.منم بینیم شکست.

محمد:عمل کردی؟

مهران:بله....

محمد:از همه چیه مهرداد باید این سرخود بودنشو یاد میگرفتی؟

مهران:مثل اینکه قراره عاقبتمونم یکی باشه.

بابک:یعنی چی؟

مهران:اتفاقی نبود ،سوء قصد بود.می خواستن بکشتم. وقتی از اتاق عمل برگشتم خواب بودم یه پرستاره بهم یه چیزی تزریق کرد ۱۵ روز کما بودم.

محمد:اینارو الان باید بگی؟

مهران: مگه میدونستین عمو مهردادو می خوان بکشن تونستین براش کاری بکنین؟ من خدای بالا سرمو دارم.

بابک: اینطور نیست عزیزم. بابات نمی دونست...

مهران اشک از گونه اش چکید. دستانش می لرزید. اشک را از گونه اش پاک کرد.

مهران: ما کی برای شماها مهم بودیم.

محمد: چجوری بگم مهمین؟

مهران: مهمیم براتون؟

محمد: آره. معلومه.

مهران: آگه مهمیم پس براتون مهمه که چیزی ناراحتمون نکنه. !بذارین پانیز بیاد پیشم..

بابک: قبلا پدرت برات توضیح داده.

محمد: مهران.....

مهران به سمت در رفت برگشت: نگین نگفت من دو روز دیگه میرم از ایران. لطفا به پانیز هم هیچی نگین.

و با سرعت از اتاق خارج شد.

محمد: بابک برو دنبالش.

بابک منتظر آسانسور نشد و از پله ها پایین رفت.

بابک: مهران. صبر کن.

مهران: وقت ندارم زود بگین.

بابک: چرا با بابات اینجوری می کنی؟ میدونی چقدر فشار روش زیاده؟

مهران: لازم نیست فشارو تحمل کنه.

بابک: تحمل نکنه پول ریخت و پاشای تو و پانیزو از کجا بیاره؟ همین ماشینت! میدونی که دوتا تو

این شهره یکی تو یکیم بارید....



مهران: واقعا متاسفم. فکر می کنین این چیزا برای ما مهمه؟

به سمت ماشین رفت. عینک آفتابیش را برداشت.

مهران: اینو بدین به بابا بگین دیگه بهش نیازی ندارم.

بابک: من منظورم این بود که.....

مهران: هرچی که بود مهم نیست خدا حافظ..

بابک به دفتر بازگشت.

محمد: چی شد؟

بابک: رفت اینم داد بدم بهت.

محمد: سوئیچشه که!

بابک: گفت لازمش ندارم...

محمد: وای بابک. گفتم برو برش گردون. کجا می خواد بره نگفت؟

بابک: چیزی نگفت....

محمد: ما این همه دوندگی کردیم بفرستیمش آلمان. پسره دیوانه. همه زحمتامو به باد میده

آخرش. تمام آژانسای شهرو می گردی. می خوام بدونم کجا میره.

بابک: آروم باش باشه

\*\*\*\*\*

مهران

از پیش بابا که اومدم ،بابک پشت سرم اومد. اینا چرا رو راست نمیگن اضافیم؟ ماشینو پس دادم

.خونه رو هم پس میدم . زنگ زدم به بهراد.

بهراد: سلام داداش خودم.

گریم گرفت: بهراد؟

بهراد: جانم؟ مهران؟ خوبی؟ خوبی؟ گریه می کنی؟

من: کجایی؟

بهراد: اومدم دنبال مرخصیم. پیام پیشت؟

من: ماشینتو بهم قرض میدی؟

بهراد: آره داداشم. کجایی الآن؟

من: طرفای شرکت بابام.

بهراد: ببین وایسا جلوی قنادی .... اومدم یه ربعه.

من: باشه.

عینکمو زدم به چشمم تا گریه می کنم کسی نبینه. منتظرش موندم زودتر از یه ربع اومد.

بهراد: این سوئیچ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

من: نه ماشینمو پس دادم به بابام. از الآن دیگه خونه هم ندارم.. آس و پاس. منم و این لباس تنم.

یه قطره اشک تا نزدیکای بینیم پایین اومد؛ بهراد تو صورتتم دقیق شد.....

بهراد: عینکتو بردار بینم. نگاش کنا! این چه ریختیه؟

اشکامو پاک کرد. صورتمو با دستاش قاب گرفت.

بهراد: فکر می کنی وقتی دست برادری دادیم الکی بود؟ گفتم داداشتم یعنی تا آخرش باهاتم.

عینکو گذاشتم رو موهام. یه نگاه به خیابون کردم و بعد خیره شدم بهش.

من: تا آخر پرونده؟

بهراد: تا آخر نفسام..

من: به رهام بگو کلاسو تموم کنه، میرم دنبال پانید...

بهراد: چیزی بهش نگیا...

چشمام پرشد: میخوام برای بار آخر بینمش...

بهراد: باشه تو راه بیفت، تو مسیر می‌گم.

خودش باهام نیومد، تنها رفتم تا خونه باغ. شماره پانیدو گرفتم اومد بیرون. یه شال بلند رو دوشش بود. مانتوی لیمویی با کتونی لیمویی و شال و شلوار سفید.

پانید: چی شده؟

من: بسه بابا پروفیسور میشی انقدر درس می‌خونیا.

پانید: بابا الان میاد آخه....

من: بیخیال. بیا بریم.....

پانید: پس ماشین خودت کو؟

من: خونست. مال دوستمه.

پانید: مشکوک می‌زنی....

من: نه می‌خوام ببرمت جای. ظهر هاش قشنگن.

پانید: بریم.....

رفتیم رستوران گردون بالای پاساژ...

پانید: من نمیدونم تو اینجاها رو از کجا میشناسی؟

من: بیا آلبالو غر نزن...

سفارشامونو برامون آوردن. همه چیه پانید برام فرق می‌کرد. نگاهاش، لبخنداش. مشغول شد و من بهش خیره شده بودم. یه دفعه از بینیش خون اومد....

من: چی شده؟

پانید: خب اینجوری نگاه میکنی، اینجوری میشه دیگه..

نشستم پیشش. دستمالو گذاشتم رو بینیش.

من: استراحت نمی‌کنی؟

پانید:دیگه آخراشه....

من:پانید.....

با تعجب نگام کرد.

پانید:مهران؟

من:جانم نازم؟

مشکوک نگاهم می کرد. سرشو تکون می داد و صورتو از هر زاویه ای چک می کرد.....

پانید:بینیت چی شده؟قبلا اینطوری نبود!

من:عملش کردم.... بهت نگفتم نگران نشی.

پانید:غریبم دیگه؟باشه آقا مهران.پس بیخود نبود دلم شور می زد.

ناراحت شد و نگاهم نکرد.....

من:شور منو؟

پانید:نه پس شور اتابک خدمتکار بابارو....

پشت دستشو ناز کردم.

من:خوبه؟

پانید:آره خوبه.مبارک باشه.

من:قربونت برم مهربونم.

رفت دستشویی تا صورتشو بشوره. دیر کرد ،رفتم پیشش.گریه می کرد.سرشو چسبوندم به سینم.

من:گریه نکن عسلم درست میشه اگرم نشد به جهنم بالاخره تموم که میشه! دم کنکور به هیچی فکر نکن.می خوام آبجیم یه دکتر خوب بشه.دکتری که درد مردمو بفهمه.باشه عزیزم؟

پانید صدانش می لرزید:باشه.

من: ۶ سالم بود با بابا بیرون بودم بهم میگفت اگه من نباشم مهران چیکار می کنه؟  
داد زدم: از مامان و پانید و شرکت مراقبت می کنه. بزرگتر که شدم یه روز عمو مهرداد بهم گفت  
میترسم بعد مرگم بهم خیانت کنی. قول دادم که همیشه پیشت باشم اما نشد. نتونستم. بهش  
خیانت کردم.

خم شدم دستامو گذاشتم رو شونه هاش: حالا اگه یه روزی من نباشم تو چیکار می کنی؟  
پانید: میمیرم.....

من: نه. تا آخرش می جنگی. مراقب بابا و کارخونه میشی.

پانید: این حرفا برای چیه؟ بخدا قلب من طاقت نداره!

من: گفتم تا بدونی و مثل من نباشی. قول بده بهم خیانت نکنی و کارایی رو که گفتم انجام بدی  
باشه؟

پانید: باشه. دارم میترسم از حرفات...

من: نه نترس، اشکاتو پاک کن بریم...

جلوی در وقتی خواست بره میچ دستشو گرفتم. برش گردوندم و بغلش کردم.

پانید: مهران! وسط خیابون؟

من: یه دقیقه همینجوری وایسا. حرف نزن...

انقدر سفت بغلش کرده بودم، خودم دلم براش سوخت. از خودم جدانش کردم. صورتشو با دستام  
قاب گرفتم.

من: می دونی که من عاشقتم؟

پانید: آره. توام می دونی که اگه نباشی یا ازم جداشی میمیرم؟

جوابشو ندادم. سرشو به سینم فشردم. دلم واسش خیلی تنگ میشه. دلم می خواد زار بزخم حال  
خیلی بده. پیشونیشو بوسیدم. می خواستم عطر موهاش تو خاطر من بمونه. نفس عمیق کشیدم.

من: مواظب خودت باش....

پانید خندید و دستشو تکون داد: توام همینطور!

بهش خیره شدم. جلو او مد لپمو کشید: برو. اینجوری نگام نکن.

من: باشه. میرم.

وقتی رفت تو منم راه افتادم. رفتم بالای کوه. یه جای دنج و خلوتو پیدا کردم. بارون نم نم به صورتتم میخورده. با اشکای رو صورتتم قاطی شدن.

خدا!!! این حق من نبود. چرا یهویی همه چیمو ازم گرفتی؟ عمو مهرداد. منه بی معرفت دارم گل نازتو ول می کنم و میرم. واسه چی زنده من؟

خدایا، باهام حرف بزن. صدام کن. عمو بیا و بزن تو گوشم. چرا همتون رهام کردین؟ من لیاقت داشتن شماهارو نداشتتم؟ یعنی چی؟ به چی این زندگی دل خوش کنم آخه؟ تموم خونه ها از بالا مثل یه نقطه رنگی دیده میشن. گریم شدید شده بود. لحظه به لحظه امروز عین فیلم از جلو چشمم رد میشد. حال خرابمو خرابتر می کرد.

برگشتم تو ماشین دلم یه آهنگ می خواست تا از این حال و هوا درم بیاره اما با آهنگای شاد هم گریه می کنم.

وقت رفتن نمی خوام بینمت

میدونم بینمت کم میارم

اگه یک لحظه فقط نگام کنی

دلمو پشت سرم جا میذارم

اگه خونسرد نگام به دل نگیر

دل تو یه روز ازم خسته میشه

اگه اسممو فقط صدا کنی

راه رفتن واسه من بسته میشه

وقت رفتن نباید گریه کنی

اینجوری دلم برات تنگ نمیشه  
می دونم هر جای دنیا که باشم  
تو دلم عشق تو کمرنگ نمیشه  
اگه خونسرد نگام به دل نگیر  
دل تو یه روز ازم خسته میشه  
اگه اسمو فقط صدا کنی  
راه رفتن واسه من بسته میشه  
وقت رفتن نمی خوام ببینمت  
میدونم ببینمت کم میارم  
اگه یک لحظه فقط نگام کنی  
دلمو پشت سرم جا میذارم  
اگه خونسرد نگام به دل نگیر  
دل تو یه روز ازم خسته میشه  
اگه اسمو فقط صدا کنی  
راه رفتن واسه من بسته میشه  
وقت رفتن نباید گریه کنی  
اینجوری دلم برات تنگ نمیشه  
می دونم هر جای دنیا که باشم  
تو دلم عشق تو کمرنگ نمیشه  
اگه خونسرد نگام به دل نگیر  
دل تو یه روز ازم خسته میشه

اگه اسممو فقط صدا کنی

راه رفتن واسه من بسته میشه

ماشین بهرادو پارک کردم روبروی ساختمون و رفتم بالا. چمدونامو از کمد در آوردم. سعی کردم همه لباسامو جا بدم توشون. یه سریشونم خونه موندن. دیگه نمیتونم اونجا برم. خرده ریزامم جمع کردم. لپ تاپم گذاشتم تو کیف. دسته کلیدو دادم به خانم مجد و گفتم فقط بده به پانید و بهش بگه من رفتم ایتالیا. نمیدونم ایتالیا رو از کجا آوردم گفتم. چمدونارو گذاشتم تو ماشین می خواستم برم هتل. فردام برم یه سری از پولامو چینج کنم. زنگ زدم بهرادو...

من: سلام....

-سلام مهرانی. صدات چرا گرفته؟

من: خوبم. ماشینتو کجا بیارم؟

-بمونه لازم ندارم.

من: مرسی لطف داری.

-آدرسو اس می کنم.

من: باشه ممنون.

ماشینو بردم دم درشون، یه خونه ویلایی دوبلکس شمالی بود. یه در بزرگ سفید داشتن برای ورود و خروج ماشین. یه در کوچیک دیگه داشتن که سمت چپ در بزرگه بود و متقاطع بود. کنارش نبود. مثل دوتا ضلع قائم مربع. زنگ زدم.

-بیا تو مهران جان....

درو باز کرد.

من: اگه میشه بیا دم در.

اومد دم در. یه لبخند رو لب داشت. صداش بمه.

-چرا نیومدی بالا؟



من: نه دیگه دیر وقته برم.

لبخند زد و سوئیچو گرفت سمتم.....

-عجله نداشتم.

منم یه لبخند تحویلش دادم.....

من: قربون دستت.

بغلش کردم و دستم رو پشتش کشیدم: خیلی به دادم رسید امروز.

چمدونامو گذاشته بودم کنار تا نبینه.

-چجوری می خوای برگردی؟ صبر کن لباس عوض کنم ببرمت....

من: نه مزاحم نمیشم.

به زور نشوندم تو ماشین چشمش به چمدونا افتاد...

-اینا چین؟

من: خونه رو پس دادم می خوام برم هتل.

-تو فکر کن یه درصد بذارم بری.

برشون داشت برد تو. یکیشون دوتا بیمون گرفته بودیم. اون میکشید: من می کشیدم.

من: صبر کن بهراد. نمیخوام بیام..

-هیس! پشت سرم بیا.

بین روزگارم چی شده. به چه بدبختی ای افتادم. ای خدا. از امشب دیگه خونه ندارم.

-پدر؛ مهمون داریم....

باباش یه آقای مهربون بود. موهاش سفید شده بود و ریش داشت. چشمای قهوه ای. اما مطمئنم مومن بود. روی پیشونیش رد مهر بود. عینک رو چشمش بود. بینی گوشتی داشت. ابرو هاشم نه کم پشت بود نه پر پشت و هلال بود.

--قدمش روی چشم.سلام.پسرم.

من:سلام.ببخشید مزاحم استراحتتون شدم.می خواستم برم...

--پدر ایشون آقا مهران هستن.بهترین دوست من.نمیومد که به زور آوردمش.

--خوش اومدی.

خیلی گرم و صمیمی باهام دست داد.

از در که وارد میشدیم، سمت چپ هال و پذیرایی بود و سمت راست آشپزخونه. روبروی در ورودی هم راه پله بود.

توی خونه دو ست مبل داشتن.یکی راحتی شکلاتی که بالشت داره و طرح گلداره.یه ست هم مبل استیل طلایی با رویه نباتی. از در که داخل میریم سمت چپ مبلا هستن. یه پرده حریر ساده آویزونه اما خونشون پره از گل و گیاه.سمت راست یه اتاقه کنارش آشپزخونه گرم. روبروی آشپزخونه نهارخوری ۱۲ نفره چیدن. طبقه بالا هم اتاقاشونه.تلویزیون پیش مبل راحتیاست.خونشون خیلی راحت و سادست. تو خونه خودمون سر گیجه میگرفتم.

من:خونتون خیلی قشنگه..

بهراد:به خونه شما نمیرسه قربان..

من:هه خونه!

بهراد:بیخیال داداشی.بالا اولین اتاق اتاقته....

تو نگاهم التماس و شرمندگی ریختم تا راضی شه به رفتنم.

من:بهراد .....

بهراد:چقدر تعارف می کنی برو بالا.

سه تا اتاق داشتن.اولین اتاق ؛اتاق بهراده.دیواراش زرشکی و آبی و سرویس تخت و میز تحریرش دودی ان.یه لوستر کریستالی هم داره. عکس خودش رو دیواره.دست راستش رو یقشه و ژست گرفته.یه خرس گوگولی گنده هم داره.نشستم رو صندلیش تا خودش بیاد بالا.یکم بعد صدام کرد برم پایین.

میزو چیده بود. قورمه سبزی بود با سالاد و سه نوع ترشی. لبخند زدم....

من: مرسی.

-- بشین پسرم تا از دهن نیفتاده.

-- مهران جون دوست نداری؟

من: نه دوست دارم. فکرم رفت پیش پانید....

دستشو گذاشت رو شونم و فشار داد. نفس عمیق کشید. باباش هم آب خورد.

به زور چند لقمه خوردم تا ناراحت نشن. خوابوندم رو تخت خودش. واسه خودشم رو زمین جا انداخت. پسر نازی بود. دورو نبود. به درد آدم میخورد. کاش بتونم همه محبتاشونو جبران کنم

خوابم عمیق نمیشد ولی داشتم از بی خوابی میمردم. تا میخواست عمیق شه از خواب میپریدم. پتو رو کنار زدم. بهراد هم نبود، رفتم آشپزخونه یه لیوان آب خوردم. صدای دعا از اتاق بغلی آشپزخونه میومد. بابای بهراد نماز شب می خونند. نشستم دم در و نگاهش کردم. خدایا من که از دعای پدر و مادرم محرومم. به حق این پدر کمکم کن. به خدا اگه می دونستم تو نیستی خودمو می کشتم. دیگه طاقت ندارم. کسی که رو موج غم ها نشسته منم. اون صبری هم که بهم داده بودی تموم شده. یکمی طاقتم بده. چشمامو بسته بودم و دعا می کردم. چشمامو باز کردم بابای بهراد نشسته بود جلوم.....

-- شمام بی خوابی؟

من: ببخشید حاج آقا. نمی خواستم بی اجازه پیام. اما صداتونو شنیدم حالم عوض شد.

-- اشکالی نداره. نماز آدمو سبک می کنه.

دستی به صورتش کشید، سرشو برد سمت آسمونو واسه یه لحظه چشماشو بست.....

من: اما من از وقتی عموم رفته باهاش قهرم.

سرمو انداختم پایین. شرمنده بودم پیش خدا!

-- اللهم لك حمد الشاكرين لك على مصابهم. برای غم هات شاكر باش. می خوام باهم حرف بزنیم؟

من: با کمال میل.

نشستیم تو آشپزخونه دور میز کوچولو. برام چای ریخت.

--چرا انقدر پریشونی؟

من: به خاطر خواهرمه. نمی خوام تنهاتش بذارم.

تسبیح تو دستشو چرخوند.....

--چرا می خوای بری؟

من: رهام و بهراد گفتن تنها راهه. حاج آقا اگر بمونم خواهرم طاقت دیدن مرگ منو نداره. آخه عموم....

--عموت چی؟

من: خدا ازشون نگذره. خیلی بد کشته بودنش.

--چیکاره بود؟

من: تو موسسه ... مددکار بچه های ناتوان بود. فکر کنم تو کمیته امداد هم بود. سرپرستی چهارتا بچه رو هم .....

--صبر کن. مهرداد ریاحی نیست که؟

من: درسته خودشه... میشناختینش؟

--پس تو برادرزاده مهرداد! چند بار تو گلریزان و فراخوان تهیه جهیزیه دیدمش. خیلی مرد خوبی بود. کی باهات دشمنی داشت؟

من: منتظریم ببینیم آقا رهام و بهراد پیداشون می کنن یا نه.

--وقتی عموت رفت من خیلی ناراحت شدم. اعلامیه شو که دیدم قلبم درد گرفت. خیلی آدم خوبی بود. بهشت مشتاقش بود.

من: حاج آقا؟ شما عموی منو میشناختین کاملاً؟

--بله کاملاً....

من: منو خواهرمم عموم بزرگ کرده. قبل مرگش اونو بهم سپرد اما از اینجا دور باشم نمی تونم مواظبش باشم. یه خواهش دارم....

--چیه پسرم؟

من: حواستون همیشه به پانید باشه؟ برایش پدری کنین. فکر کنین خواسته ایه که مهرداد از تون داره. چون من کوچیکتر از اونیم که بخوام..... لایق بهتریناست مثل عموم. قلب مهربونی داره. به خدا هم خیلی نزدیکه.

--نگران نباش. حواسم بهش هست.

من: حالا با خیال راحت میرم.

دستمو گرفت. یه نگاه تشکر آمیز بهش انداختم...

من: بهراد نبود. رفته اداره؟

--نه. تو زیرزمین سفالگری می کنه. کارگاه خراطی و سفالگریشه.

من: ناراحت میشه برم پیشش؟

--نه پسرم. دوست داره از کارش تعریف کنن اگه خوابت نمیاد برو پیشش.

من: ممنون.

--راستی خواهرت شبیه خودته؟

من: نمیدونم. ولی عکسشو دارم....

نگاه کرد. عرق روی پیشونیش نشست. تسییحو تو دستش چرخوند.

من: حاج آقا چیزی شده؟

--جل الخالق. نه پسرم. خدا برات نگهش داره.

من: با اجازتون من برم پیش بهراد...

از خونه به زیر زمین راه داشت، رفتم پایین. اما مردد و ایسادم. نکنه بهراد ناراحت شه؟ دلو به دریا زدم و جلو رفتم. با یه تیکه گل رس درگیر بود.

من: چرا نخواهیدی؟ نکنه این همه درد و غم منو تو می خواهی برداری؟

-خوبه که اینجایی. نه خوابم نبرد.

یه کتاب رو میزش بود.

من: شازده کوچولو؟

-آره. خوندی؟

من: صد دفعه. با عمو و پانید. رهام میدونه اینجام؟

-نه!

من: به بابات گفته بودی رو پرونده عموم کار می کنی؟

-نه راجع به کار باهم حرف نمیزنیم.

من: عمومو شناخت....

با تردید نگاهم کرد. چرا اونجوری نگاهم میکنی؟ من از کجا بدونم بابای تو میشناسنتش؟

-شناخت؟ از کجا؟

من: از مراسمای خیریه.

-آماده ای؟

ابروهامو تو هم کشیدم و لب پایینمو رو بالایی فشار دادم.....

من: ۶۸٪

خندید، دستاشو با دستمال پاک کرد. دوباره لبخند زد و ابروهاشو بالا انداخت. چال رو لپش خیلی

بامره بود.

-حالا چرا اونقدر؟

خندیدم: نمی دونم.....

پاسپورت و شناسنامه و کارت ملی داد دستم.

من: اینا چین؟

- هویت جدید تو. طاها سخایی...

من: فرزند عطیه و مصطفی؟ اینا کین؟

- یه پدر و مادر خیالی. با هماهنگی ماست، مشکلی پیش نمیاد. فقط همین دوماه. بعد اون میشی همون مهران ریاحی. فرزند محمد و.....

من: شهرزاد...

- اینم بلیطامون.....

من: بابا تو تنها میداری؟

- یه عمه دارم ورامینه. میاد پیش بابا میمونه. نگران نباش.

دستامو به طرفین باز کردم و با چشمای خمار؛ خمیازه کشیدم.

من: خوابم گرفت، من میرم بالا....

- منم میام. خستم.

ساعت ۲/۵ بود که تونستیم بخوابیم. آخه به خاطر من ۱۲ خاموش کردن. نمیدونن من جعدم.

\*\*\*\*\*

گوشیم زنگ میزنه. متنفرم با صدای زنگ گوشی بیدار شم. نگاه کردم. عمو تیرداد بود. هوف، دلم میخواست گریه کنم، حالا که بیدار شدم محاله خوابم ببره..... کلافه به صفحه گوشی خیره شدم.

من: سلام عمو....

- از خواب بیدارت کردم؟ ببخش منو.

من: نه عمو. بفرمائید در خدمتم.

- مهران جان کجایی پسرم؟

من: یه جای دور.

- کجا؟

من: بابا مجبور تون کرده زنگ بزیند؟

هول شد: نه...ن...ه خودم دلم برات تنگ شده بود.

من: مرسی.

- پس خونه نیستی نه؟

من: نه. به همه سلام برسونین.

- مواظب خودت باش.

من: هستم. ممنون که زنگ زدین. خدا حافظ...

گوشی رو پرت کردم رو پاتختی. دوباره خوابیدم.....

یادم افتاد خونه نیستم. پاشدم نشستم. با کف دست راستم سرمو مالش دادم. یه چشممو باز نگه

داشتمو اطرافو نگاه کردم. بهراد نشسته بود لبخند می زد...

--چی شد یهوایی پاشدی؟

من: سلام صبح بخیر. هیچی.

دستم رو سرم بود و به حالت خودم می خندیدم.....

-صبح نه، ظهر بخیر. مهران اضافه بار داریا...

من: مهم نیست پولشو میدم.

-یه سری خوراکی خریدم.

من: خوش اشتهاایی عجیب.

خندید.....

-امشب رهام شام دعوتمون کرده.

من: با کمال میل میریم.



لباسامو عوض کردم می خواستم برم نهار بگیرم دیدم یه صداهایی از تو آشپزخونه میاد. خورش  
فسنجون.

من: بهراد آشپزی بلدی؟

–آره. تو چی؟

من: نه. برای من همیشه پانید می پخت. اکثرا اوقات هم بیرون می خوردیم. دلم برای دستپختش  
تنگ شده. تو هم بخوری دو روزه میشی قد شرک. من خیلی مواظب بودم چاق نشم. چاقم؟

–نه فیتنه فیتی! یعنی انقدر خوشمزست؟

من: اوممم ... چه جورم. حرف نداره.

–پز آبجیتو به من میدی؟ خو منم دلم خواست.

من: نازی.....

شام رو با رهام خوردیم. تو همون رستورانی که عمو مهرداد برای مینوش تولد گرفته بود. از موقعی  
که رفتیم تو چشمم به اون میزی بود که اونموقع دورش بودیم. یاد شیرین کاریای عمو می  
افتادم. قبل فوت کردن شمع ها عمو براش آهنگ آرزوی مرتضی پاشایی رو خوندا. اما عاشق مرتضی  
بود و تنها صدایی که منو پانیدو به اون روزا برمی گردونه مرتضاست.

چقدر تورو دوست دارم همیشه باورم

از اون روزی که دیدمت نمیری از سرم

آرزوم اینه که یه بار دیگه تو نگاه کنی تو چشام

آرزوم اینه که بمونی تا آخرش تو باهام

دیگه غمی ندارم دوست دارم تورو

بیا تمومه عمرمو پیشم بمون نرو

اینروزا داره قلب من فقط میزنه واسه تو

میگیرم اگه حس کنم میره جای دیگه ای حواس تو

دوست دارم تورو

دوست دارم تورو

دوست دارم تورو

بعد گیتارو نگه داشت نت آخرشو پانید زد

رهام:هی فضا نورد؛ نمیخوای بیای پایین؟!یا پیش ما کجایی پسر؟

من:تو اون فیلمایی که برام می داشتین تولد مینوش هم بود؟

بهراد:نه نبود.

رهام:چی مگه؟

من:اینجا بود، رو اون میز.خاطره اش برام زنده شد.

پا شدم رفتم سمتش. زیرشو نگاه کردم یادگاریای زیادی زیرش بودن اما دست خطای خودمونو پیدا نکردم. برگشتم پیششون.

رهام:هنوز سفارش ندادیم.می خوای بریم؟

من:نه بابا راحت باشین.غذاش عالیه.

رهام:عموت پولدار بود؟

من:آره.اما خب همش دستش به خیر بود. یادمه خونشو ۴/۵ فروختیم.

رهام:میلیارد؟

من:نه ریال.این چه سوالیه.

رهام:چی شد؟

من:اولین کارم بود ،دلم نمی خواست بفروشمش. اگه پول داشتم نگه میداشتم.وصیت کرده بود وقف شه بعد فروش.

رهام:کجا کار می کرد؟

من: همه جا....

خندیدم.... دستمو که توش قاشق بود ؛ تکیه دادم به میز.....

بهراد: یعنی چی؟

من: کارگاه داشت؛ موسسه خیریه میرفت .پیش بابام بود ،موزیسین بود. نقاشی میکشید. مجسمه

میساخت. مربی شنا بود. خلبان پرواز تفریحی بود. بازم بگم؟

چشماشون گرد شده بود. بهراد یه قلوپ نوشابه خورد...

رهام: هنرمند بوده پس.

بهراد: پیش بابات که بود.....

من: میدونم منظورت چیه! نه فقط کارش اداری بود. تو قسمت اداری کارخونه بود...

رهام: میدونی چیه؟ می گفتن از ماشینت دوتا ست و صاحبش یه پسر خوشگلست دلم می خواست

بینم. فکر می کردم از اون آدمای مغرور و خودخواه باشی.....

من: پس تا کسی رو ندیدی در موردش قضاوت نکن. حالا شاید من نبودم. باربدو می گفتن.

رهام: چشماتش چه رنگیه؟

من: سبز....

رهام: خودتو می گفتن. مشخصات به خودت می خوره..

سفارشامونو آوردن. بهم تعارف کردیم .

هممون سوار ماشین رهام شدیم. بهراد ماشین نیاورد.

رهام: مهران یه خواهش. نه نگو باشه؟

من: چی؟

رهام: آهنگ مورد علاقه پانید و خودت چیه؟

من: کی فکرشو میکرد مرتضی پاشایی.....

بهراد: هر جوری بگی میشم؟ این؟

من: آره.

یکم دور زدیم و بعد مارو رسوند خونه. گفت پیش پانیدم نمیتونم پیام بدرقه. دستاشو باز کرد. بغلش کردم.

من: مرسی برای همه چی. قولت یادت نرفته که؟

رها: حواسم بهمش هست. با خیال راحت برو. سفر خوبی داشته باشین....

صبح بابای بهراد مارو برد فرودگاه.

من: فرست کلاس نبود؟

بهراد: به وسع ما اکونومی میرسید.

لبخند زد و رفت تا جاشو پیدا کنه. آخه من عادت ندارم به اکونومی. عضله هام میگیرن. دفعه آخر برای خرید عروسی لادن اومده بودیم. ای خدا استانبولم برام سرتاسر خاطرست. همه جاش بدون پانیدمی خوام چیکار کنم؟ هذفتری رو گذاشتم گوشم و خوابیدم. وقتی میخواست بشینه یه تکون محکم خورد گردنم درد گرفت.

من: بهراد. بیدار شو رسیدیم...

-این چرا انقدر تکون داشت؟ انگار تونل وحشت شهر بازی بود.

مهماندار شنید حرف بهرادو، لبخند زد و رد شد. مسئول امنیت پرواز و مهماندار ها و خلبان جلوی در هواپیما وایسادن، هم اومدن، هم الان که به مقصد رسیدیم.

سیم کارت خرید و به دوستش زنگ زد. رانندش اومد دنبالمون. یه خونه قدیمی داشتن. پنجره های بزرگ با شیشه های رنگی. جلوی هر پنجره هم یه بالکن کوچیک بود. توی خونه هم کاملاً سنتی بود. درست مثل اینکه خونه تو ایرانه. صنایع دستی اصفهان و خاتم و ترمه همه جا هستن. پرده ها تیکه دوزی شدست و یه دست مبل راحتی مغز پسته ای دارن. یه ست هم مبل ال قهوه ای تیره جلوی آشپزخونه. یخچال سایید قدیمی نخودی رنگ دارن. مثل خونه قدیمیای ایران. به من و بهراد دوتا اتاق جدا دادن. هنوز میلاد رو ندیده بودیم. خدمتکارشون مارو راهنمایی می کرد.

من:خونشون خوشگله.

-آره بامزست.فکر نمی کردم انقدر عاشق فرهنگ ایران باشه.

من:نخود نخود شیم؟

-وسایلاتو بذار ،دوش بگیر بیا پیشم...

مشتامونو کوبیدیم بهم.احساس سردرد داشتم، قرص خوردم تا شدید نشه زمین گیرم کنه

\*\*\*\*\*

رهام

امروز بهراد و مهران پرواز دارن.یه روز سرد زمستونی دیگه.مامان تازه بافتن یه شالو تموم کرده.دلم برای بهراد تنگ میشه .می خواستن جای بهراد طنازو بفرستن، نداشتیم.دیگه همه چیزایی که باید می فهمیدیمو فهمیده بودیم.فقط میموند پانید!اگه بفهمن مهران نیست، پانیدو تهدید می کنن.خیره شدم بهش و اصلا حواسم نیست.

پانید:آقای دکتر مشکلی پیش اومده؟

من:نه...حل کردین؟

پانید:بله.

روی کاغذ برام نوشت:چیزی می خواین بگین؟

نوشتیم:نه خانم ریاحی.

اودم خونه.اصلا حوصله نداشتم.لپ تاپو روشن کردم.بهراد تو اسکایپ آنلاین نبود، نتونستم باهاش حرف بزنم. .نهار هم نخوردم .از اتاقم بیرون نمیومدم.چقدر به بهراد وابسته شده بودم.عکس مهران رو هم میدیدم، می زدم زیر گریه.مهران دیروز گفت آهنگ مورد علاقت چیه.دانلود کردم.گوش میدادم گریه می گرفت.چه صدایی داره.اولین باره صداشو میشنوم.ته صداش غم داره.عکس مهرانو بهراد و گذاشته بودم جلوم،زانو هامو بغل کردم و گریه می کردم. به صورت پانیدم نمیتونستم نگاه کنم.در زدن اشکامو پاک کردم عکسارو هل دادم زیر بالشت. مامان بود.برام گل گاوزبون آورده بود.

-اینروزا دیدنت سخت شده....

سرمو بلند نکردم.می ترسیدم از سرخی چشمام بفهمه گریه کردم...

من:کارم زیاده.بیخشید...

-اونروز با بابات حرف میزدیم.میگفت خیلی وقته باهم غذا نخوردیم.چرا کم غذا شدی مادر؟

من:نمیدونم.میلیم نمیکشه.مرسی بابت دم نوش.

-رهام جان مادر به خودت استراحت بده بعضی وقتا...

من:مشغولیتام خیلی زیادن.بخدا وقت کم میارم...

-منو نگاه کن.

سرمو بلند کردم.

-گریه کردی؟

من:نه هوا آلودست.

خندید:حتما مشغولیتتم اونه نه؟

به کنار بالشتتم اشاره کرد تا به خودم پیام عکسو برداشت.

-خوشگله.خلاف کاره اینه؟این که کم سن و ساله.

من:مامان! نخیر این نیست.

-پس کیه؟

من:برادرزاده مقتول.

سر تکون داد.

-مواظب خودت باش.

من:چشم.

عکس پانیدو می خواست ببره...

من: مامان ضمیمه پروندست... میشه لطف کنید بدین بهم.

-می خواستم به خالت نشون بدم....

من: دختر مردمو؟

-آخه خیلی خوشگل بود.

عکسو چسبوند به سینش.

من: مامان جان زشته. بدینش به من...

به زور ازش عکسو گرفتم و گذاشتم لای پرونده. بهراد بیشعوره ازم دوره. هیشکی نیست باهام شوخی کنه. اداره ساکت میشه.

صدای اسکایپ اومد، آنلاین شده.

من: سلام رفیق. چطوری؟ مواظب داداشمون هستی؟

دو تاییشون اومدن جلو وب کم.

بهراد: سلام رهام. خوبی؟

من: خوبم. شما چطورین؟

مهران: ما خوبیم. پانید چطور بود؟

من: اخمو بود. تو فاز حال گیری از من بود....

مهران: فهمیده من نیستم؟

من: نه بابا شوخی کردم. خیلی سر حال بود. امروز حتی به خدمتکارام الکی گیر نداد....

مهران: چه گیری میده؟

من: هرروز باید قهوش سر ساعت ۱۰ روی میز باشه. حالا اگه دیر بشه، اگه سینی تمیز نباشه، رو دست خدمتکار پارچه سفید نباشه، شیر سرپوش نداشته باشه، فنجان محبوبش کثیف باشه، فنجانوسمت چپش بذارن دعوا میکنه.

مهران: ای جونم عاشق این انضباط و رئیس باز یاشم.

من: جاتون راحتته؟ میلادو دیدین؟

بهراد: آره دیدیمش. گفت امشبو استراحت کنیم از فردا میریم گردش. رهام چه خونه ای دارن.

من: قشنگه؟

بهراد: اووووف. معر که است....

من: بهراد بیشعور جات خیلی خالیه. به مهرانم عادت کرده بودم. انگار یه ور بدنم لمسه نیستین.

بهراد: تو ماموریتت مهمتره. البته اگه پانیز زنت بذاره. مهران خلیلم نازه. مهر بونه. رئیس بازییم بلد نیست.

من: مهران؟ تعریف کن براش اومده بودی اداره.

مهران خندید: راست میگه. من حسشو ندارم ولا پاش بیفته از پانیز بدترم.

من: بهراد بگو کیو میخواستن جات بفرستن.

بهراد ادای طنازو در آورد، مثل اون ژست گرفت: سروان. از این به بعد سروان طناز الهام.

اینو که گفت من ولو شدم رو تختم. عین خودش بود. مهرانم نمیشناخت ولی میخندید.

مامان اومد تو. صد دفعه گفتم در بزنی بعد بیان. شاید من سر بریده دارم

بعد از احوالپرسی با بهراد. اخم کرد به من....

-رهام بیا یه لحظه.

من: بهراد جون، مهران ببخشید.

رفتیم بیرون. یه تای ابروشو داد بالا. لباسو بهم فشار میداد. بهم چشم غره رفت.

من: چی شده؟

-صد دفعه صدات کردم جواب ندادی، خالتو با آژانس فرستادم.

من: کار خوبی کردین چون من نمیردمش.

-یعنی چی؟



من: مامان جان تا اون سر شهر چجوری باید میرفتم؟ بزرگراه ها الان غلغلن.....  
- خالته. باید.....

من: مامانی ببخشید منتظرن. زشته. بعدا حرف میزنیم.

بهراد و مهران دستاشونو گذاشته بودن زیر چونه هاشون و زل زده بودن به وب کم. از حالتشون خندم گرفت.

من: بهراد. بی مسئولیت زن گرفتی بیا بر دار ببرش. هرروز اذیتم می کنن. والا مردم شوهر دارن، منم شوهر دارم.

اول نفهمید چی میگم. بعد دوهزاریش افتاد: کی اذیتت میکنه ضعیفه؟

مهران: پس منم بچه شما دیگه. غریب گیر آوردین؟

من: مادر به این بابات بگو. من میرم مهریمو میذارم اجرا اگه نیاد دنبالم.

بهراد: مهریه ات یه ماچ بود بیا...

لباشو چسبونند به وب کم.....

من: اوا خاک به سرم حاجی پیش بچه خوبیت نداره...

دوتاشون مرده بودن از خنده. دلم نمیومد خداحافظی کنم.

بهراد: قطع کن دیگه سرمو بردی.

من: تو قطع کن اول.....

بهراد: مواظب همه چی باش مخصوصا خودت و پانیز با بای.

مهران: خداحافظ.

براشون دست تکون دادم. تماسو قطع کرد. حرفاش که یادم میومد خندم میگرفت...

هی..... پانیز. پانیز... اگه روز اول جوابمو میدادی تا حالا پیداشون کرده بودیم. اما اگه تموم بشه چی؟ دیگه نه پانیزو میبینم نه مهندسو شخصیت و منش مهندسو خیلی دوست دارم. پانیز با این سخت و سرد و سنگ و خشنه اما عجیبه کنارش حالم خوبه.

\*\*\*\*\*

راوی

محمد با فندکش بازی می کرد. سیگاری بر لب گذاشت و روشنش کرد. با حرص دودش را بیرون میداد. بابک به دنبال مهران تمام آژانس های مسافرتی و ترمینال ها و راه آهن را گشته بود. اسمش در هیچ لیستی ثبت نشده بود. به ویلا رفت تا محمد را باخبر کند.

اتابک: خوش آمدید. آقا تو اتاق کارشون هستن.

از پله ها بالا رفت پشت در ایستاد گره کراواتش را شل کرد. تقه ای به در زد و وارد شد.

محمد در دود سیگار گم شده بود. هوا سنگین بود.

بابک: چه خبره؟ باز کن پنجره ها رو....

پنجره را باز کرد. هوا کمی مطبوع شد. بابک زیر سیگاری را نگاه کرد. شاید ۳۰ عدد یا بیشتر در آن سیگار بود.

بابک: محمد چیکار می کنی؟ برای خودکشی راه های بهتری هم هست.

محمد: پیداش کردی؟

بابک: نه دنبالشم. همه راه ها رو کنترل می کنن.

محمد: بی فایدهست. مهران کله شقه. بگه میرم میره. با شهرزاد دعواشون شده بود صبح نشده پانیدو برداشته بود رفته بودن شمال. کاری وجود نداره که برایش غیرممکن باشه.

بابک: پانیدو..... آره پانیدو! حتما میدونه کجا رفته.

محمد: نمی دونه. دو روز پیش اومد بردش بیرون اما وقتی برگشت خوشحال بود. آگه قضیه رفتن می دونست غش می کرد.

بابک: خونشم رفتیم. قفل زده بود و حفاظا بسته بودن.

محمد: ماشین چی شد؟

بابک: تو پارکینگ شرکتته.....

محمد: تا یکماه دیگه باید پیداش کنیم. میتروسم گیرش بیارن. همه سرماییم به باد میره. پولام به جهنم، سرمایمو همه زندگیم مهرانه.

بابک: پیداش می کنم نگران نباش. از مدیر کافی شاپ پرسیدم گفت جریان یه چیزه دیگست.

محمد: چیه؟

بابک: مهران به ما نگفت می خواستن بهش تیر اندازی کنن.

محمد: تیراندازی؟

آخرین پک را محکم زد و سیگار را خاموش کرد. پوز خند زد... هنوز با فیلتر سیگار در جا سیگاری در گیر بود.

محمد: عین مهرداد. اگه اونم بهم میگفت تهدید میشه یکاری می کردم.

بابک: راننده می خواسته بهش شلیک کنه یه پلیسه از پشت راننده رو زده....

محمد: پلیس؟

بابک: ظاهرا از اونجا رد میشده. اهالی اینطور گفتن.

محمد: بابک میتروسم.

بابک: پیداش می کنم. ونوشه هم پیگیره....

محمد: تو این چندسال یه چیزی رو نفهمیدم. سرخه ای زن و بچه نداره؟

بابک: هیچ کسی نمی دونه.

محمد: این زنیکه به دست و پام نمیپیچه. نمیدونم داره چه خوابی برام میبینه. آوا چیزی نگفته؟

بابک: شایدم چیزیه که به شوکت مربوط نیست چون از آوا هیچ خبری نیست.

محمد عکس مهرداد را از روی میز برداشت. نگاهی با حسرت به عکس انداخت. دستی بر موهایش کشید به پشتی صندلی تکیه داد. در دلش با مهرداد حرف میزد:

- کجایی داداش کوچولو؟ کاش بودی! گیر کردم. تنها شدم.

بابک: برو سر خاکش. با پانیز برو. مهرداد طفلک.....

اشکی از گونه بابک پایین خزید. مانع از ادامه صحبت شد.

بابک: محمد جای تو باشم همه چیو ول می کنم و میرم.

محمد: اون زنمو برادر مو بچه هامو ازم گرفت. از بودن من احساس خطر می کنه. دیگه وقتشه تقاص پس بده. بازم توضیح بدم چیکار کرده؟ یادت نیست؟ آتیش سوزی کارخونه و سوختن همه اون مواد اولیه کار کی بود؟

سرخه ای در حق محمد خیلی بدی کرده بود. خشم و نفرت تمام وجود محمد را پر کرده بود.

بابک: می دونی که اگه مهرانو پیدا نکنه نفر بعد پانیده؟

محمد: میدونم. بابک تو فقط مهرانو پیدا کن

\*\*\*\*\*

پانید

دلَم واسه کارای یهویی مهران تنگولیده بود که زنگ زد. جیگر می‌گه صدای قلبتو نفسات آروم می کنه. عشقولی خودمه دیگه. خونه دیوارا، آدما و حتی رهام هم برام تکراری شده. وقتی پیش مهران و عمو بودم هیچوقت احساس تنهایی نمی کردم. حالام رهام که میاد نمیذاره تنها بمونم اما از بعد از ظهر تا فردا صبح انگار منو به زنجیر می کشن. آهنگای مرتضی پاشایی رو هم گوش نمیدم. میترسم برام تکراری شن، هرچند که مرتضی مثل حس یه عشق تازست. همیشه هست. مثل عمو مهرباد. همیشه فکر می کنم پیشمه و نگام می کنه. عمو نیام پیشت اما قلبمو پیشت دفن کردم. امروز حس خوبی دارم. چون با مهران بیرون بودم. وقتی باهامه حتی مزه غذاهم عوض میشه. ولی خب عجیب بود. نگاهاش و حرفاش. هیچوقت بهم نگفته بود چه قولی به بابا و عمو مهرباد داده. فکر می کنم قولا موروثین، حالا ارث رسید به من. بهش قول دادم در نبودش کنترل کنم همه چیو اما من مطمئنم تا آخرش کنارمه. خیلی خوشحالم. همیشه پیشتونم. اینجوری. دفتر خاطرات عمو رو می خونم:

\*\*\*

آدم ها خصلت های عجیبی دارند. ویژگی هایی با تاثیری مادام بر دیگران. تاثیری گاه جانکاه و گاه روح بخش. می شکنند، سست می کنند، بی باور می کنند، به تمام داشته هایت ظنین و بی اعتمادت می کنند، روح را مثله می کنند، جسمت را به چهارمیخ قضاوت می کوبند، ایمانت را به

اتفاق ممکن در ثانیه بعد با خاموشی و سکوت می ستانند و از پی اش تویی می مانی که هیچ شباهت به پیش ترت نداری. خنده هایت از نهران دلت نیست، بیشتر ادای وظیفه است. ترس در لحظه لحظه جانت فریاد می شود. رخنه می کند به روزهایت، به خواب هایت. دنبال تکه های نخواستنی خودت می گردی. دنبال آن چیزها که تو را نهران کردنی می کند. چیزهایی که تو را نه ثانیه خواستنی خصوصی و راز شیرین دل که کسی برای آزمودن بیشتر و بی هزینه بریدن می کند. کسی که دیگران ندانند بوده است. زیسته است و هر ثانیه زیستنش تنها همان ثانیه ها بوده است. همان ها که به آیین انسان ها یا پنهان کردنی بود و یا کاستنی و یا آوند میان بود و نبود به نگاهی، نسیمی، حرفی

عمو تو چیکار میکردی؟ ترس در لحظه لحظه جانت فریاد میشود! از چی میترسیدی؟ منظورش چی بوده؟

لازمه اینو رهام ببینه؟ کمکشون می کنه؟ یه کپی گرفتم شبیه که رهام اومد بدم بهش. امشب فیلمی رو دیدم. خیلی ترسیدم

جزوه زیستم جلوم بود....

ناخودآگاه بالاش نوشتم

"مرگ.....دوست نداره رو دست بخوره

همتون....خیلی مواظب باشید "

عمو...اگه عمو تو اون تصادف نمیمرد، بالاخره سرطان از پا درش میاورد....

اگه منم قبلش خواب بد میدیدم و نمی داشتم بره بالاخره یه جایی میمرد. این قانون مرگه. اگه سراغت بیاد چه تو موقعیت و زمان مناسب فرار و یا موقعیت نا مناسب بالاخره جونتو میگیره. اون در راهه. عمو باید توی اون جاده میمیرد حتی اگه زنده هم میموند سرطان ۱۰ روز بیشتر زندش نمیداشت. اما هوشیار. اون زنده مونده. اون به مرگ کلک زد. نکنه.. نکنه مرگ دنبالشه؟ نه این خواست خدا بوده. اما من قبلا تونستم یه اتفاقو تغییر بدم. اونروزی که تو ساختمون فرغون از بالا ول شد. عمو زیرش بود. اگه من هلش نمیدادم... نکنه من شکاف تو واقعیت ایجاد کردم؟ عمو

محکوم بوده به مرگ؟ وای خدا. پانید خل و چل این حرفا چیه میزنی؟ اه. بیخیال. گوشیم یه کوچولو لرزید. برام اس اومده .

"خانم دکتر ام پی تری رو روشن کن"

رفتم زیر پتو و روشنش کردم. صدای سوت گوشمو در آورد.

من: آییی... گوشم کر شد.

رهام: ببخشید...

من: خوبین جناب سروان؟

-هیش..... می خوامی سرمونو به باد بدی؟

من: خب ببخشید چی بگم؟

-بگو رهام....

من: نمیتونم. چون شما نمیگین پانید.

-میگم. پانید. خوبه؟

من: سعی می کنم نگم جناب سروااااان....

خندید.

من: چیش خنده دار بود؟

-هیچی....

من: اون آهنگه که صداش میاد چیه؟

-کی فکرشو میکرد...

من: آهنگ مورد علاقه ما. چرا بهم نگفتین مهران بینیشو عمل کرده؟

-پانید جمع نبند. فکر می کنم بابا بزرگم.

من: چشم. جواب سوال من این نبودا...

-خودش خواست هیچکس ندونه.

من:کی بالا سرش بود؟

-دکتر فاتحو منو بهراد.

من:بابام نمیدونست؟

-یواش دختر. گوشم... نه نمیدونست.

من:ببخشید هیجان زده شدم...

-پانیز؟

من:بله؟

-حالت چطوره؟

من:خوب. تو آسمون هفتم.

-درساتو میخونی دیگه؟

من:بله...

-منو پیش بابات شرمنده نکنیا.....

من:چشم.

-انقدرم نگو چشم.

من:چشم...

-کشتی منو.

من:قطع کنم؟

-آره. فقط می خواستم حالتو پیرسم.

من:ممنون. آقا رهام؟

-جانم؟

من: حواستون به مهران هست؟

آره. حالش خوبه. پانید از دهنش نمیفته.

من: باشه. شب بخیر.

حتما دلش برام تنگ شده بود. آدما به بودن هم عادت می کنن. ۶ ماهه همو میبینیم. مثل اونموقع ها که دکتر ثابت دبیر فیزیکم زنگ میزد حالمو میپرسید. خیلی مرد مهربونی بود.

از هیشکی خبر ندارم. مثل اونایی که از آدما فرار می کنن و میرن جنگل. چرا اینجوری شد آخه؟ شانسم ندارم که میرم بیرون این زنیکه چننش جلوم ظاهر میشه. این شمالی که با مهران رفتیم با مامان قهر کرده بود خیلی خوب بود. یه گردنبند برام خریده بود. جلوی دریا نشسته بودم از پشت انداخت تو گردنم. اسم خدا و عمو مهرباد و خودم و خودش روی زمرد حک شده. هر موقع میگیرم دستم آروم میشم

\*\*\*\*\*

مهران

بالاخره میلاد رو دیدیم. یه پسر قد بلند چشم عسلی. موهاش بلوند بود که داده بود بالا به قول عمو مهرباد سیخی سیخی. لب و بینیشم به صورتش میومد. بینی کوچیکی داشت. انگار فک پایینش یکم جلو تره از بالایی. صدای نازک بامزه ای هم داره. پسر خونگرمیه. امروز کارو تعطیل کرد و مارو برد محله تاکسیم. دلمون فست فود میخواست رفتیم برگر کینگ. جاهای دیدنی زیادی رفتیم. حتی خرید. جایی که خیلی خاطره دارم باهاش قلعه روملی حصاره با موزه باستان شناسیش. با این بار میشه ۵ بار که اوادم ترکیه. یه عالمه چیزای خوشگلو قشنگ دیدیم. اما خب پانید نیست براش بخرم.....

میلاد: بهراد، وایسین از تون عکس بگیرم.

منم از اونا گرفتم، یه سلفی هم سه تایی گرفتیم. کوچیکترین بچه میلاد بود. بقیه کانادا و آمریکا بودن. اینجا با داییش که تو اینترپله زندگی می کنه. مادر پیرش هم تو سالمندان. رانندش اومد دنبالمون و برگردوندمون خونه. شام اردک بریون داشتن. با کره سرخ شده بود. نتونستم زیاد بخورم. بغض داشت خفم می کرد. اصلا خوشحال نبودم. اما بهراد همش می خندید. دوتایی با میلاد جور شده بودن. نشستیم تا غذاشون تموم شه و بعد رفتیم بالا.



\*\*\*\*\*

از اومدنم به اینجا ۶ روز میگذره. اما همش روز و شب تکراری. دیشب بهرادو میلاد رفتن دیسکو وقتی برگشتن میلاد دستش دور گردن بهراد بود و تلو تلو می خورد. فکر می کنم زیادی مست کرده بود. عمو مهرداد متنفر بود. حرف مشروب و الکل و عرق و... میشد جوش میاورد.

تو این چند شب یه لحظه هم تصویر اونوقتی که پانید میفهمه من نیستم از جلو چشمم نمیره. روی پله های فرودگاه بودم یه لحظه فکر کردم نگاه می کنه. پشت سرمو نگاه کردم، دیدم نه. توهمه. هرشبمو با دلهره و درد می گذرونم. فکرمم مسمومه. به همه شک می کنم. نکنه می خواد بکشتم. گوشیم خاموشه فعلا. هر موقع جناب سروان اجازه بدن روشن میکنم. دوستامم از رفتنم شوکه میشن. فکر می کنن اولین بارمه اومدم ترکیه ذوق زدن. منو میبرن بگردونن. چخخ... خداروشکر بابا سربازیمو خریده و راحت تونستم بیام.

\*\*\*\*\*

رهام

امروز شد یه هفته که نیستن. شهر یه جوریه. خوشم نیاد تو خیابونا باشم. پیش بچه هاییم. امروز قراره یه جلسه کاری تو خونه مهندس برگزار شه. هممون چشم به مانیتورا دوختیم. اما فعلا خبری نیست. خدمتکارا لباسای فرم مشکی سفید پوشیدن. که فکر می کنم مخصوص مجالس مهمشونه. لباساشون یه پرهن بلنده تا زانو با ساپورته سفیده. واسه هر کاری دستکش دستشونه. دامنشون پف داره. یه پیش بند سفید رو لباس کار شده. همشونم یه کلاه سرشونه تا موهاشونو بپوشونه. کفشای اسپرت میپوشن. قد همشون یه اندازست. قصر پادشاه ها هم اینجوری همیشه به خدا. بعضیاشون که باید زیاد رفت و آمد کنن اسکیت پاشونه.

مشغول تزئین کردن تالار اصلین. از در که وارد میشی سمت راست تالار اصلیه. از پایین تا بالا مبلاهی سلطنتی یه نفره چیه شده. بالای سالن یه پرده نصب شده که حریر شکلاتی داره و روی حریر یه پارچه قهوه ای سوخته به صورت چین چین از بالا تا پایین اومده و دنباله اش رو زمینه. بالای پرده هم کتیبه کار شده. یه سری از خدمتکارا پشت پردن. یه میز بزرگ ۱۲ نفرست برای جلسه هاشون. بعضی از خدمتکارا مشغول تزئین سالن با گل هستن.

صبح یه وانت پر گل اومده. دوتا تاج گل برای ورودی گذاشتن. دیوارا طراحی جالبی دارن. سنگایی که تا به حال نمونشونو ندیدم. مثل موج تکه تکه شدن. طرح های جالبی دارن یه طرف هم مربع

های چوبی تو هم رفته کار شده. اتابک هم به کارها رسیدگی می کنه. توی آشپزخونه هم هرچی که بخوای هست. چهارتا آشپز کمک دست یه سرآشپزن. آماره سر آشپزه رو گرفتیم. توی ایتالیا مدرک گرفته. یه خانم مسن هم بالا سر خدمتکارای آشپزخون. اتاق مخصوص نوشیدنی دارن. همشون بدون الکل هستن چون برای پانید هم از همینجا نوشیدنی می برن. یه میز وسط تالار هست مخصوص میوه. میز تو ابعاد نهار خوری ۱۲ نفرست پر میوه هرچیزی که بخوای. ۱۸ نوع میوه هست. ۱۵ نوع شیرینی هست. مگه جلسه نیست؟ یا قراره جشن برگزار شه؟ مهندس برای سرکشی به کارا وارد تالار میشه. همه تعظیم می کنن. سری تکون میده و بیرون میاد. یه کت چهارخونه طوسی پوشیده با شلوار نوک مدادی. پیرهنش هم یه درجه از کته روشنتره و کراواتش هم هم رنگ شلوارشه. پر قدرت قدم میره. با اعتماد به نفس و پر صلابت. شکوه خاصی داره. چشماش عین مهرداد و پانیده. چشمای مهران حتما به مادرش رفته. بینی گوشتی اما خوش فرم و لبای صاف گوشتی نازکش مثل مهرانه. مجسمه های گرون قیمت و تابلوهای آنتیک رو با حساسیت پاک می کنن. بایه سری پر های مخصوص پاک می کنن. رفت آشپزخونه.

خانم مسن: آقا همه چی مورد قبولتون بود؟

-بله مادر دستتون درد نکنه. خسته نباشید...

بهش با لحن مهربونی می گفت مادر. دستشو گذاشت جیب راستش و از پله ها بالا رفت.

من: عباس بیار جلو تصویرو...

پشت در پانید و ایساده. دستشو برد جلو تا دستگیره رو پایین بیاره اما تردید کرد. انگشتاشو جمع کرد. یقشو مرتب کرد و رفت اتاق خودش.

عباس: چی شد؟ نرفت که!

من: نمیدونم. چرا امروز پانیدو جایی نفرستاده. حتما یه دلیلی داره.

عباس: جناب سروان از زنه خبری نیست....

من: صبح تو نبودى رفت بیرون. واسه شب برمیگرده.

عباس: غذاهارو دیدین؟ جای ما خالی.

آب دهنشو با صدا قورت داد. خندیدم و دست گذاشتم رو شونش.

جناب سروان؟!

رفتم اتاق کنترل بغلی. برای کنترل اتاق پانیدو زری بود..

من: بله؟ چیزی شده؟

-می خواد بره بیرون. حاضر شده.

نگاه کردم به دوربین. از اتاقش بیرون اومد کیفشو انداخت رو دوشش. بنداشو با دست راستش گرفت. یه مانتوی قهوه ای پوشیده بود توش ترکیب آبی داشت. شالمش آبی بود. پشت در اتاق باباش وایساد.

مهندس: بفرمائید....

پانیدو: می خوام برم کافی شاپ کتاب بخونم. حوصلم سر رفته، اجازه هست؟

مهندس: با راننده برو. ونوشه رو هم میفرستم.

پانیدو: از پس خودم برمیام. خواهش می کنم. لطفا کسی رو برای زیر نظر گرفتنم نذارین. چیز مشکوکی دیدم بهتون خبر میدم ..... منتهمی گوشه ندارم.

مهندس لبخند زد. روی صندلیش جا به جا شد. یکم اومد جلوتر و یه گوشه رو گرفت سمتش.

پانیدو: ممنون. بابا خواهشم یادتون نره....

مهندس: مواظب خودت باش.

پانیدو: چشم.

من: ممنون خانم.....

رفتم بیرون. تو مانیتورا دیدمش سعی کرد کسی نبینتش و اومد بیرون. زیر لب گفتم: میره بیروووون؟

عباس: قربان چیزی فرمودین؟

من: نه..... نه! ببین عباس من برمی گردم.... حواست باشه. مهمونی شروع شد خبرم کن.

عباس: قربان... چی شد؟

من: هیچی. حواست باشه....

کتمو برداشتم و دویدم. پانید تنها بره بیرون میره خونه مهران. تا برسه سر کوچه از خیابون پشتی  
اومدم جلوش و ایسادم. پانید دست گذاشت رو سینش: هییییییی!!!!!! ترسیدم!!!

عینکمو برداشتم و لبخند زدم: پانید، نترس. منم!

خم شد با تعجب نگاه کرد. لباسو غنچه کرد و با حرص نگاه کرد....

من: خب ببخشید خب.

پانید: خیلی کار زشتی بود.

من: بشین خانم دکتر....

پانید: می خوام پیاده برم. شما اینجا چیکار می کنی؟

من: یهووی از اینجا رد شدم...

پانید: پرتونو آتیش زدن؟

نمفهمیدم منظور شو. یه تای ابرومو دادم بالا.

پانید: مثل سیمرغ....

خندیدم. انگشتای دست چپمو ضرب زدم رو پیشونیم. لبامو مثل بچه ها آویزون کردم.

پانید: نه واقعا من نمیام. شما برین ممنون.

پیاده شدم درو برانش باز کردم خودم تکیه دادم به در پشت. حرف نزد منتظر شدم بشینه. درو  
بستم و خودمم نشستم.

من: آدرس....

پانید: تا سر خیابون ببرینم ممنون میشم.

من: بذار خودم حدس بزیم. کافه ۱۷؟

پانید: نه!

من: تکیه؟

پانید: نه.

من: فهمیدم. بهشت زهرا.

پانید: شما راهتون دور میشه. راضی نیستم.

من: چقدر تعارف می کنی ای بابا.

پخشو روشن کردم فضا خیلی سنگین بود.

من از زندگی تو هوات خستم

ازت خستمو باز وابستم

نگو ما کجاییم که شب بین ماست

خودم هم نمی دونم اینجا کجاست؟

بیا ، با هوای دلم سر نکن

بهت راست میگم ، تو باور نکن

از این فاصله سهممو کم نکن

بهت خیره میشم نگاهم نکن

تو رنجیدیو دل ندادم بری

خودم رو فراموش کردم تو یادم بری

تو یادم بری زندگیم سرد شه

یه روز این پسر بچه هم مرد شه !

ولی هر شب از خواب من رد شدی

به هر راهی رفتم ، تو مقصد شدی

درست لحظه ای که ازت می برم  
تحمل ندارم شکست می خورم  
همیشه تو این خونه پنهون بشم  
بهم سخت می گیری ، آسون بشم  
اگه پای من جاده رو برنگشت  
فراموش کن بین ما چی گذشت  
من از زندگی تو هوات خستم  
ازت خستمو باز وابستم  
نگو ما کجاییم که شب بین ماست  
خودم هم نمی دونم اینجا کجاست؟  
بیا ، با هوای دلم سر نکن  
بهت راست میگم ، تو باور نکن  
از این فاصله سهممو کم نکن  
بهت خیره میشم نگاهم نکن  
پانیز سرشو تکیه داده بود به شیشه. از آینه بغل دیدم که گریه کرد. کاش آهنگو عوض می  
کردم. یکم پشت ترافیک موندیم.  
پانیز: همیشه اینجا نگه دارین؟  
من: چرا؟  
پانیز: میخوام گل بخرم.  
ماشینو نگه داشتیم. تکیه دادم به در و رومو کردم سمتش. عینکمو گذاشتم رو موهام.....  
من: چی میخوای؟

پانید:رز قرمز و سفید.

من:میام الان.

پیاده شدم و برایش خریدم.از هرکدوم ۲۰ شاخه.یه شاخه لیلیوم هم برای پانید خریدم.گذاشتم پشت.نشستم پیشش.

من:اینم برای خانم دکتر....

پانید:مرسی.....

تا وقتی برسیم بهشت زهرا جلو بینیش بود و بوش می کرد.

جلوی همچین مردی باید زانو زد به احترامش. زانو زدم و بعد فاتحه با آب پشت ماشینم سنگشو شستم.اومدم اینورتر تا پانید راحت باشه.گلهارو با اشک پرپر میکرد.همچین از ته دلش زجه میزد آدم دلش کباب میشد.نتونستم نگاهش کنم. گریه گرفتم. نشستم تو ماشین سرمو گذاشتم رو فرمون.صحنه تصادف جلوی چشمم بود.دست و پای مهرداد,لباس خونی عروس.مغز بیرون ریخته اشکان.....واااای خیلی سخته.یکساعت و خورده ای پیش مهرداد موند.دلش خیلی پره.دلتنگیاشو بهش میگه. از فیلمایی که برای مهران میذاشتم فهمیدم چقدر وابستش بودن.دیگه طاقت نیاوردم رفتم پیشش.

من:پانید,پاشو بخدا عذاب میکشه اینطوری.

صورتشو بوسید تو عکسو پاشد.

پانید:آرزومه اینجا پیشش بخوابم.

من:بیا دختر! این چه حرفیه؟انشاء... صدو بیست سال زنده باشی.آدم به مرگ فکر نمی کنه.

پانید:آهنگ تو ماشین,احساس کردم انگار عمو داره باهام حرف میزنه.

من:متاسفم.نمیدونستم اون می خواد پخش شه.

پانید:خب بریم دیگه دیر میشه برای شما.ممنون برای.....

من:خواهش میکنم.

جدیدا چرا اینجوری شدم؟ نمیذارم حرف از دهن طرف بیاد بیرون فوری جوابشو میدم. دستامو به فرمون فشار دادم و خودمو فرو بردم تو پستی صندلی. خسته بودم. ولی خب امشب باید همه حواسمونو جمع کنیم. نگاهش نمیکنم. نه اینکه توجهمو جلبه نمیکنه، نه! تهش که فکر می کنم با جماعت دخترا زیاد جور نیستم.

من: میری خونه؟

پانیذ: نه. میرم سعادت آباد.

من: باشه..

دستم مدام عرق می کرد. فرمون چسبناک شده بود. دستمال برداشتم و پاکش کردم اما فایده نداشت. بی سابقست. لباسام کمه ولی گرمه.

پانیذ: مرسی همینجا.

من: مرکز خرید؟

پانیذ: آره. امشب تولد بابامه.

من: آهان کادو و از این حرفا. من منتظرم برو بخر خب...

پانیذ: نه تا همینجاشم کلی زحمت دادم ممنونم یه دنیا.

دستمو گذاشتم رو شکمم..

من: من نهار نخوردم. رستوران داره اینجا؟

پانیذ: بله بالاشه.

من: بریم؟

پانیذ: منم نهار نخوردم. بریم.

تو پاساژ می گشت. ثواب شد منم کت می خواستم از پانیذ سوءاستفاده کردم تا برام انتخاب کنه.

من: میشه یه خواهشی بکنم؟

سرتکون داد اما حواسش به من نبود و ویتترین هارو نگاه میکرد.



من: میخوام یه کت بخرم..

پانید: اینجا هست خب برین نگاه کنید.

زد تو برجکم. فکر کردم میگه صبر کن برات انتخاب می کنم. دقیقا وقتی که خوشحالم یه چیزی می گه و میزنه تو برجک آدم.

من: خب این همه هدیه. ساعت. ریش تراش.....

پانید: ساعت ۱۲ میلیونی تو دستش داره نمیخواد. میخوام خاص باشه.

من: خب...عطر چی؟

پانید: از فرانسه برایش میفرستن. سوالاتون تموم شد؟

رفت سمت یه مغازه. منم عین دم دنبالش راه افتاده بودم. وایسادم بیرون. رفت داخل و برگشت.

من: بالاخره خندتم دیدیم. خریدی؟

پانید: آره، بابا عاشق نیلوفر آبی. سرامیکیشو برایش خریدم. خیلی خاصه!

سرتکون دادم زیر لب پوفی کردم و دنبالش راه افتادم. راه که میره راهنما نمیزنه. یهو گم میشه تو پاساژ. رفت تو مغازه بوتیک مردونه.

رفتم پشت سرش تو.

-برای ایشون خواستین خانم؟

پانید: بله.

واسم کت انتخاب کرده بود. یه کت کرم چپی بود. دکمه هاش وسط نبود چپ بود. ووووی آخ جون. همون چیزی که خودم دوسش دارم.

پانید: قشنگه ولی یه چیزی کم داره!

من: چی؟

به فروشنده گفت یه شال آورد.

پانید: اینو بیا پایین.

شالو دور گردنم بست.

-عاليه.بهترين انتخاب.كار ايتالياست.پسند شد؟

لبخند رضاييت رو لبم بود. مهران چه كيفي ميكرده. چه سليقه اي داره.

-از مشتريامونين؟

پانيد:بله.شماره هم ۳

-خانم رياحی چقدر تغيير كردين ببخشيد نشناختمتون از اول می گفتين بابا.آقای رياحی خوبن؟

پانيد:همه سلام دارن.

-خب خانم رياحی قابلي نداره.

پانيد لبخند زد...

-چون از مشتريامونين تخفيف ۲۰ درصدی داريم.كالكشن پاييزه و زمستانه داشتيم جناب رياحی نيومدن.

پانيد:حتما سرشون شلوغ بوده .....چقدر تقديم كنم؟

-با احتساب تخفيف ميشه ۱ و ۴۰۰

پانيد کارت داد دستش.

من مبهوت مونده بودم.به پسره لبخند زدم و رو به پانيد گفتم.....

من:خانم رياحی لازم نيست ممنون.من همينجوري يه چيزی گفتم....

پسره کارت تو دستشو بالا و آورد و منتظر جواب پانيد شد....

-چيكار كنم خانم رياحی؟

پانيد:بزنييد. اين جناب سروان ما خجالتی تشریف دارن.

-تا حالا ندیده بودمشون.

پانيد:از آشناهامونن.آوردم مشتريتون شن.

حساب کرد اومدیم بیرون.عجب غلطی کردم دختره دیوونه.گرونترین کتی که خریده بودم ۴۸۰ بود.

من:پانیزد به خدا نمی خواستم.....

پانیزد:هدیه روز معلم شاگرد به استادش.

من:هدیه شاخه گل میشه نه انقدر...

پانیزد:با شاخه گل حال نمی کنم.

شامو من حساب کردم برگردوندمش خونه. تو مراسم اصلا نرفت و تا آخر تو اتاقش بود.مهندس به بهانه این مهمونی دو تا قرارداد مهم بست.و ماهم سعی کردیم طرفاشو شناسایی کنیم .همه مهمونا که رفتن رفت اتاق باباش.منم خسته شده بودم برگشتم خونه.مامان بیدار بود .

-سلام پسر خودم...

من:سلام مامان.

-غذات رو گازه....

من:خوردم مامان

-اون چیه دستت؟

من:کته.خریدم..

-بیینم.

باز کرد و نگاه کرد داشت مدل شالو بررسی می کرد که گفت:

-رهام فروشندش خانم بود؟

من:نه آقا بود.

-این عطر زنونه است فرانسویه.رو شال چیکار میکنه؟

عطر پانیزد که مونده روش.

من: شاید قبل من یه زن و شوهر پرورش کردن عطر خانومه مونده روش وقتی داشته برای شوهرش میبسته شالو

-گرون نیست؟

من: خوشم اومد نتونستم دل بکنم.

-باشه. شبت بخیر پسر م.

خوابیدیم....

\*\*\*\*\*

پانید

امروز انگار صدای عمو مهرداد همه جا هست و صدام میکنه. خیلی وقته نرفتم پیشش. از رفت و آمد های پایین هم مشخصه امشب شلوغه منم حوصله ندارم بین آدمایی باشم که نمیشناسمشون. یعنی هیشکی درخواست نکرده تو جشن باشم. با هر زحمتی بود از بابا اجازه گرفتم برم بهشت زهرا تو راه رهام رو دیدم. منو همه جا برد طفلک یه باک بنزین سوزوند. براش یه کت خریدم هدیه روز معلمش باشه. میدونم سختشه. خیلی برام زحمت کشید تو بیمارستان هم بالا سر مهران مونده بوده. داشت ذوق مرگ میشد. عادت ندارم مدیون کسی بمونم. اینجوری کارشو جبران کردم. صبر کردم همه مهمونا رفتن بابا برگشت بالا یه لباس خوشگل پوشیدم. بابا عاشق رنگ بادمجونیه. با کاغذ کادو ست کردم لباسمو رفتم پیشش.

بابا: چیزی می خوای عزیزم؟

من: نه..

بابا: بیرون خوش گذشت؟

من: بله. عالی بود. بابایی کی اصلاح می کنی؟

بابا: برو دختر که خونه اصلا پول نقد ندارم...

رفتم پشت سرش سرمو آوردم نزدیک گوشش بوسیدمش.

من: پول نمی خوام. تولدتون مبارک.

کادو رو با دوتا دستاش گرفته بود.

بابا: پس بگو چرا رفتی بیرون.

لبخند زدم بازش کرد اول شوکه شد. بعد یه دستی تو موهاش برد.

من: خوشتون نیومد؟

بابا: از کجا پیداش کردی؟ چرا خوشم نیاد؟

من: دنبال یه چیز خاص بودم که اینو دیدم.

بابا: کلی از خاطره های منو مهردادو زنده کرد مرسی عزیزم. راستی از مهران خبر داری؟

من: نه. چیزی شده؟

بابا: نه....

من: اینم گوشیتون. ممنون که اعتماد کردین بهم.

بابا: فدای تو دختر نازم بشم من.

بلافاصله بعد من زری چپید تو اتاق. گوش میدادم میپرسید چی بهش دادم بابام طفره می

رفت. امروز روز خوبی بود. تو آرامش کامل خوابیدم....

\*\*\*\*\*

یک هفته بعد

رهام سخت مشغول حل اون سواله برای منه دستامو گذاشتم رو هم وسطشون یه خودکاره. سرمو

تکیه دادم به دستامو با لبخند نگاهش می کنم.

-نمیتونم حل کنم اونجوری نگاه نکن.

مگه رو سرش چشم داره؟ داشتم شاخ در میاوردم....

من: باشه. من برم تا شما حل کنین بر می گردم.

اومدم بیرون. می خواستم آشپزخونه رو ببینم. فکر می کردم یه آشپزخونه جمع و جوره. ببین چی

کرده بابا او له له! یه اتاقش مخصوص نوشیدنی بود. یه اتاق برای غذاخوردن خدمه. سرآشپز و آشپزا

تو یه اتاق غذا می پختن. دسرا و پیش غذاهاهم تویه فضای بزرگ تو امتداد سالن اصلی آشپزخونه آماده میشدن. یه جای شیشه ای مخصوص قهوه ها بود می خواستم برم سمتش که.....

-سلام خانم جان. من آفرین ام .

من: سلام.

سرمو به حالت علامت سوال تکون دادم یعنی چیکاره ای؟

-مسئول آشپزخونه.

من: آها میشه امروز برای ما چای سبز آماده کنین مادر؟

-ماشالا..... عین آقا. مودب و متین و خانم. هزار الله و اکبر...

لبخند میزدم. از کلمه مادر خوشش اومد؟ برگشتم بالا رهام حل کرده بود. امروز شلوار لی پوشیده بود با کت سورمه ای و پیرهن آبی آسمانی. قشنگ بود تیپش. لباساش رنگ چشماش بود که زیبایی چشماشو چند برابر می کرد. موهاشو ریخته بود رو صورتش... فکر کنم نوک موهاشو با تیغ کوتاه می کنه که نوک تیزن.

رهام: رفتی بیچاره هارو دعوا کردی؟

من: نه!....

اخم کردم. زود پسر خاله میشه. ابروی راستمو با انگشت اشارم یکمی خاروندم. دست راستشو به کمرش زده بود، گوشیش زنگ خورد.  
-بخشید یادم رفته بود سایلنت کنم.

من: نه مهم نیست. اگه ضروریه جواب بدین.

زیر لب یه چیزایی گفت نفهمیدم کیه. پانید... باز فضول شدی؟ دیگه تا دو نیموندم. درسا تموم بودن و سوال حل می کرد. احساس کردم به خاطر تلفن باید زودتر بره.

من: آقای دکتر اگه باید برید میتونید تشریق ببرید من دیگه سوالی ندارم...

برق شادی اومد تو نگاهش: آقای مهندس ناراحت نشن؟

من: نه میتونید برید. خسته نباشید...

-ممنون. شمام همینطور.

چای سبز رو هم فردا میاوردن احتمالاً. رفتم پایین و ایسادم دم در آشپزخونه. دختری که قهوه میاورد رو دیدم:

من: قهوه امروزت چی شد؟

--ببخشید خانم. چون آقا اتابک نبودن..... خانم تورو خدا منو بیرون می کنین؟

دلیم براش سوخت....

من: نه. به آفرین خانم گفته بودم چای سبز بیارن دکتر رفت. عیبی نداره.

--ممنونم خانم. خدا خیرتون بده...

آفرین اومد سینی به دست....

من: دکتر رفت. نمیخواه مرسی.

آفرین: خانم جان بیرم برای مهمون زری خانم؟

من: مهمون؟ آقا می دونن؟

آفرین: اتابک نیست فکر کنم آقا خبر ندارن...

من: اتابک کجاست؟

آفرین: مریض احوال بود.

من: تلفن آشپزخونه رو بیار خودم به بابا خبر میدم. کیه مهمونش؟

آفرین: یه خانم و یه آقا.

شماره بابارو گرفتم. رد داد. خودش زنگ زد.....

-چی شده مادر؟

من: منم بابا. زری مهمون داره.

-کین؟

من: یه زن و یه مرد...

-قیافه هاشون چطوره؟

من: نمیدونم.

آفرین: خانم چه شکلی بودن؟

آفرین: یه آقای جوون با یه خانم همسن خودشون.

من: بابا یه پسره با یه خانمه همسن زری.

-باشه بابا. تو برو اتاقت بیرونم نیا. نمیدونیم که کین. تاکید می کنم پانید نبینتا.

من: چشم...

-خداحافظ.

رفتم بالا درو بستم. صداشون میومد از تراس نگاه کردم اما نتونستم ببینمشون. از پشت یه پسر قد بلند بود یکمی پر بود بدنش. خانمه هم کت دامن قهوه ای تنش بود با چکمه و یه پالتوی بلند مشکی. امروز بعداز ظهر و کلا خوابیدم. فردا می خوام برم مثل اون بار اول مهرانو سورپرایز کنم. ای جانممممم چه ذوقی می خواد بکنه. تا کنکورمم چیزی نمونده. یک ماه و خرده ای.

پانید خودمونیمما چه جیگری شدی. مانتو و کفش زردمو پوشیدم. لژ دار بلنده. شلوار و کیف و شالمم مشکیه. رژ قرمز زدم و تکمیل شدم. بابا نبود اجازه بگیرم اروم رفتم تا کسی نبینتم...

دریست گرفتم. نگهبان درو برام باز کرد با خوشحالی منتظر آسانسور بودم. یکی هم از پشت میومد منتظر نمودم دکمه رو فشار دادم. ضربان قلبم هر لحظه بیشتر میشد. هیجان داشتم ولی استرس هم داشتم. زنگ زدمو قایم شدم. منتظر شدم..... باز نکرد. بازم زدم..... اه خونه نیست مشمت زدم به دیوار. کیفمو انداختم زمین. لب و لوچم آویزون بود. آسانسور وایساد تو طبقه. گفتم حتما خودشه. درو باز کردم....

-سلام پانید جون خوبی خانمی؟

من: مرسی. مهران باهاتون نیومد.



- نه عزیزم بیا بریم پیش من کارت دارم....

من: می خوام برم نومیام همینجا بگین...

- پس وایسا میام الان خوشگل شدیا.

لبخند تحویلش دادم.

برگشت. رژلبشو عوض کرده بود.

- پانید جون این برای شماست.

من: چیه؟

- دسته کلید آقای ریاحی.

من: پیش شما چیکار میکنه؟

- موقع رفتن گفت فقط بدمش به شما.

من: خانم مجد دق کردم چی شده؟

- نمیدونم عزیزم موقع رفتن اینو داد بهم.

من: رفتن...؟ ک... جا... ررر... رفت؟

ترس همه وجودمو گرفته. فکر می کنم الانه منفجر شه و بافتای بدنم از هم واشن.

- گفت میرم ایتالیا. پانید اومد بدین بهش...

من: وای... وای... ..

نفس نفس میزنم. دستمو گرفتم به دیوار. اشکام منتظر بودن تا بیان پایین.

من: ایتالیا!.....!

به زور نفس می کشیدم. دست چپم رو قلبم بود. دست راستم رو سرم بود. دیگه هیچی حس نکردم.

\*\*\*

-پانید جان؟ عزیزم چشمتو باز کن.....

صدا مبهم بود، تشخیص ندادم کیه. یادم نمیاد چم شده؟ صدا بم بود. انگاری تو بغل یکی بودم. بدنم داغ بود. چند قطره آب می خورد به صورتم. سعی کردم آرام چشمامو باز کنم پلکام سنگین بود. قلبم تیر می کشه. چشمام تار میدیدن. قیافه خانم مجد رو دیدم...

مجد: چی شدی عزیزم؟ بهتری؟

سر تکون دادم خواستم پاشم نتونستم انگار تو بغل یکی بودم.

-سعی نکن پاشی. چون نمیذارم. حالت خوب نیست.

صدا آشنا بود. سرمو برگردوندم بینمش.

باورم نمیشد این اینجا چیکار می کرد؟ حصار دستاش دور شونم بود و منو با بازوهای مردونش نگه داشته بود. عطرش..... بینمو میسوزوند.

مجد: بریم تو یکم دراز بکش. رنگ به رو نداری.

تو راهرو نشسته بودیم. نمیدونم اما دلم نمیخواست پاشم. جام خوب بود. هیچی نگفتم. حصار دستاشو از دورم باز کرد به دست چپم تکیه دادم تا صورتمو نبینن و گریه کردم.

سرمو به سینش فشرد.

-خانم مجد شما بفرمائید ممنون. مزاحمتون نشیم.

مجد: پانید جون خوبه؟

-من هستم بفرمائید.

صدای بسته شدن در اومد. صورتمو با دستاش قاب گرفت :

-گریه نکن.

با انگشت شستش اشکامو پاک می کرد.

-اگه بخوای ضعف نشون بدی ..... ببین پانید! به این فکر کن که شاید مجبور بوده. قربونت برم گریه نکن. مهران دوست نداره چشمای خوشگل آجیشو اینجوری ببینه.

بازومو گرفت کمک کرد بلند شم. کیفو کلیدارو برداشت. عین مرده های متحرک بودم. انگار هیچی رو نمیدیدم. فقط فکرم پیش مهران بود. قلبم مثل اونوقت درد می کنه. این چی میگه این وسط؟ قلب عزیزم خفه شو لطفا.

برام آبمیوه گرفت با دستم پس زدم.

-بخور. لازمه.

حوصله سماجت نداشتم چند قلب خوردم. خیره شدم بهش.

-قربونت برم اونجوری با سوز گریه نکن دلمو چنگ میزنی.

من: تو.... اینجا چیکار می کنی؟

-من؟... با مهران کار داشتم جواب تلفن نمیداد اومدم دیدم اونجایی.

من: منو میبری خونه؟

-به شرط اینکه اینو بخوری بعد.

چشمام پف کرده و سفیدی چشمام قرمز.

من: چرا هر دفعه احتیاج به کمک دارم مثل یه فرشته نجات ظاهر میشی؟

لبخند زد: چون من فرشته نگهبان توام.

زانو زده بود تا منو که تو ماشین بودم بهتر ببینه.

من: چرا هیچکس منو نمی خواد؟ رفت؟ رفت؟!!!!!!

خندم گرفته بود اما گریه می کردم. انگشت شستم لای دندونای جلوی بالاییم بود. حالم خیلی بد بود.

-میری پارک ببرمت حال و هوات عوض شه؟

من: دیگه این شهرو بدون مهران نمی خوام. می خوام همین امشب بمیرم. دعا می کنم.

-کار احمقانه نکنیا. مطمئن باش مهران برمیگرده.

من: می خوام برم پیش عموم، خودکشی کنم که دیگه عمرا ببینمش.

-خوبه پس. عاقلی.

سوار شد .

من:رهام؟

-جانم؟

من:اون آهنگه,میرفتیم بهشت زهرا. یادته؟میداریش؟

-الآن پیداش می کنم.فلشو چک کرد.

-از داشبورده اونیکی فلشو بده بهم.

دوباره همون آهنگ.حس عجیبی داره.من معمولا به جز مرتضی پاشایی گوش نمیدم.چی بشه یا از

متنش خوشم بیاد گوش می کنم. ولی این خیلی قشنگه تو دلم با خودم زمزش میکنم.

سرخیا بون پیاده شدم حوصله سین جین های بابارو نداشتم.

-پانید مطمئنی نمی خوای بیام؟

من:نه مرسی.

راه می رفتم اما اصلا جلومو نمیدیدم.جلوی در اشکامو با پشت دست پاک کردم در زدم .دستامو

به گونه هام فشار میدادم داغ بودن.نگهبان درو باز کرد تا اتاق بابا دویدم.زری پیشش بود.

زری:عزیزدلم اومدی؟

من:برو بیرون.

زری:دخترم....

من:نشیدی؟برو بیروووون.

خواست حرف بزنه گفتم:بابا بندازش بیرون.

بابا بلند شد از جاش و با تحکم بهش گفت بره بیرون.درو بستم و قفل کردم، به زور رو پا بودم

.بدنم می لرزید؛ کیفم از دستم افتاد. رفتم جلوتر.....

من:بابا مهرانو کجا فرستادی؟

بابا:هیچ جا .بشین دخترم.

اومد سمتم دستشو آورد جلو.

من:دست به من نزن.بهم بگو!بگو مهران کجاست؟

بابا:به روح مهرداد میگم نمیدونم.اومد دفتر عصبانی بود سوئیچشو داد به بابک و رفت.گفت از ایران میرم.

من:آقای رئیس.

زانو زدم:التماستون می کنم مهرانو بهم برگردونین.

بابا:وای دختر تو چرا اینجوری می کنی میگم به خدا نمیدونم.میخواستم بفرستمش آلمان اما این رفتنش تقصیر من نیست. حتی به عمو تیردادتم نگفته کجا میره.

من:اومده بودم بهم بگین دروغه رفتنش اما انگار حساب همه چیه کرده بود از قبل.

در و باز کردم زری افتاد تو .تکیه داده بود به در....

من:چی شد؟فهمیدی چه خبره؟یه باره دیگه بعد مامانم زمینم زدی.خوشحالی نه؟

به هر زحمتی بود آینمو کشیدم پشت در تا کسی نتونه بیاد داخل.کلید نداشتم تا قفلش کنم.واسه غذا اومدن جواب ندادم.رو تخرم بودم و زانو هامو بغل کرده بودم. خیره شدم بودم به عکس خودمو مهرانو عمو مهرداد و آهنگ تو رفتی مرتضی رو گوش میدم. الآن ساکنه همه جا.فقط صدای چراغای باغ میاد .

تو رفتیو شب تاریکو خاموش

تب بغضی منوگرفت در آغوش

تو رفتیو تموم لحظه ها رو

به یاد عشق تو کردم فراموش

تو نیستی لحظه ها رو غم گرفته

تن ثانیه رو ماتم گرفته

تو نیستیو تموم خنده هامو  
شب گریون من ازم گرفته  
خدا میبینه اشک آدما رو  
خودش داره حساب لحظه هارو  
خدا میدونه بی تو چی کشیدم  
خدا میشنوه بغض بی صدارو  
تو رفتیو شب تاریکو خاموش  
تب بغضی منوگرفت در آغوش  
تو رفتیو تموم لحظه ها رو  
به یاد عشق تو کردم فراموش  
خدا میبینه اشک آدما رو  
خودش داره حساب لحظه هارو  
خدا میدونه بی تو چی کشیدم  
خدا میشنوه بغض بی صدارو  
تو رفتیو شب تاریکو خاموش  
تب بغضی منوگرفت در آغوش  
تو رفتیو تموم لحظه ها رو  
به یاد عشق تو کردم فراموش

\*\*\*\*\*

رهام

پیش پانید از سفارت بهم زنگ زدن و گفتن که تا ساعت ۱۱ باید برم. کارای مهران جور شده. پانید گفت برو منم دویدم یکساعت وقت داشتم. رفتم گفتن مدارکو واسه بیست روز دیگه بیارین مصاحبست پس در اینصورت مهران باید برمیگشت اینجا. به سفارت گفته بودم از طرف نیروی انتظامی پیگیری میشه و اگه کس دیگه ای پیگیرش بود انجام ندن. خوشحال بودم رفتم خونه. بهراد آن بود تماس گرفتیم.

-سلام شوورم....

من: زهر مار. سلام.

میخندیدم.

-چیہ کپکت خروس میخونه؟

من: مهرانو صدا کن.

-صبر کن اتاقش جداست. ۳ دقیقه بعد اومد.

من: رفتی به دنیاش بیاری؟

-نه شیر میدادم بهش...

مهران با نگاه منتظر خیره شد بهم...

من: چطوری داداش؟

مهران: خوب که نه. ولی خب میگذره دیگه.

من: خبر خوب دارم برات....

مهران: پانید میاد پیشم؟

من: نه عزیزم. کارت جور شد باید بیای برای مصاحبه.

مهران:؟! باشه....

من: همین؟ خوشحال نیستی؟

مهران: چرا خوشحالم. دستت درد نکنه.

من: چشمت اینو نمی گن...

مهران: دلتنگیه دیگه. واسه آدم حوصله نمیداره...

من: سعی کن عادت کنی. آلمان دیگه بهراد هم پیشت نیست.

مهران: سعی می کنم. پانید خوبه؟

من: هفته پیش بردمش بهشت زهرا. آره خوبه.

مهران: سر کلاس دست رو قلبش میکشه؟

من: نه. الانم خودش اجازه داد پیام.

مهران: فهمیده قضیه رو؟

من: نه دید عجله می کنم گفت برو. وایسا یه لحظه.....

کتمو گرفتم رو شونه هام: چطوره؟

-بینمت؟ دو روز نبودم هوو آوردی سرم؟ برات لباس خریدی؟

من: قاشق نشسته زبون به دهن بگیر.

مهران: از پاساژ..... خریدی! قشنگه.

ابروهامو جمع کردم: تو از کجا فهمیدی؟

مهران: مشتری دائمی اونجاییم. اون شاله روش بود؟

من: نه. جداست.

مهران: انگار سلیقه پانیده. مبارکت باشه.

من: هدیه روز معلم پانیده.

مهران: میگم.....

لبخند زد.....

-هییییییییی! ماشالا آقا رهام پیام بینم چی آوردی به سرم.



من: تولد بابات بود هفته پیش. منم پانیدو بردم بهشت زهرا و از اونجام میخواست برای بابات کادو بخره اینو برام خرید.

مهران: خوشگله. اون شالم تز پانیده میدونم. مواظبشی؟

من: آره. دست دادیم دیگه. یادت رفته؟

مهران: نه یادمه. از من خداحافظ با بهراد صحبت کن.

من: بهراد چرا پکره؟

-سختشه دیگه. ایران بود میدونست بالاخره میبینتش اما..... اینجا..... چه خبر؟

من: دیگه آخراشه. رفت بیرون؟

-آره.

براش توضیح دادم همه رو. گفتم پول میفرستم برای ۲۰ روز دیگه بلیط بگیرن. از پولای مهندس بود.

-دیروز رفته عروسک خریده. شب بغلش کرده خوابیده.

من: یعنی تا این حد؟

-آره شب براش لالایی میخوند. فکر کنم پانیدو هرشب با این خواب می کرده.

من: دلیم برای هردوشون میسوزه. پانیدو میدیدی خون گریه می کرد آدم دلش کباب میشد.

-تهدید نمیکنن که؟

من: فعلا خبری نیست

\*\*\*\*\*

سروان جمالی صدام کرد و گفت پانید میره بیرون. آروم بهش گفتم که کسی نفهمه آمیرم برمیگردم. خانم خوبی بود، آنتن نبود. از پشت تعقیبش کردم، میدونستم ایندفعه دیگه میره پیش مهران و اگه ببینه نیست شوکه میشه.

تو طبقه پایین منتظرش شدم . با خانم مجد همسایه روبرویی مهران صحبت میکرد. آروم آروم رفتیم بالا. طفلکی وقتی شنید از حال رفت. نمیدونم چی شد دیدم تو بغلم افتاده. هرچی صدایش زدم جواب نداد. بعد از چند دقیقه آروم آروم چشماشو باز کرد.

نمیدونستم چی بهش بگم آرومش کنه. نگاهم تو نگاهش قفل شد. نفسام تند شد... صورتی نزدیک صورتش بود. بعد که فهمیدم زشته این شکلی بغلش گرفتم، ولش کردم. سرشو برگردوند؛ گریه کرد. طاقت نیاوردم. سرشو به سینم فشردم تا احساس آرامش کنه. ذهنم قفل شده وجدان جون. فعلا درس اخلاق نده. تو کل مسیر فقط گریه کرد. آهنگ اونروزی رو هی پلی می کرد و گریه می کرد. وایسادم سر خیابون؛ رفت خونه منم رفتیم پیش بچه ها. با باباش دعوا می کرده فکر می کرد کار اونه. عصبانی بشه هرکی جلوش باشه لهش میکنه. حال زری رو گرفت. پول خیلی بهشون اعتماد به نفس داده. زری هم عین سگ ازش میترسه. خودشو حبس کرده تو اتاق. حالا فردا چجوری برم پیشش. خیلی زمان بدیم فهمید مهران نیست. امیدوارم کنکورشو خراب نکنه.

\*\*\*\*\*

تو اتاق گریه بودم که گوشیم زنگ خورد.

من: بله بفرمائید.

-ببخشید از شرکت .... تماس میگیرم. آقای مهندس کارتون دارن اگه ممکنه تشریف بیارین اینجا.

من: الان؟

-بله.

من: چشم خودمو میسونم.

دلهره گرفته بودم. نکنه فهمیده باشه این همه مدت من خودمو جای دکتر جا زدم؟ رهام آروم باش فکرای بدو دور کن. شاید میخواد تشکر کنه چه میدونم. چیکار کنم؟ جز بهراد به کسی اعتماد ندارم. به خدا توکل کردم رفتیم. سعی کردم خوب نقش بازی کنم نفهمه مضطربم. منتظر موندم، هماهنگ کرد، رفتیم داخل.

من: سلام جناب مهندس....

دستمو گذاشتم رو سینم و سرمو خم کردم.

-سلام آقای دکتر.چه آن تایم.

من:تاثیر یه سال کار کردن با شما و خانم ریاحیه.

خندید.با دست اشاره کرد بشینم.کت شلوار و پیرهن مشکی پوشیده بود با کراوات زمینه سیفیدی که روش طرح های مشکی داره.

فعلا خبری نیست خدا بخیر کنه.یکم سندلیشو جلو کشید.

-چی میل دارین؟

لبخند تصنعی آوردم رو لبم و چشمامو ریز کردم.

من:هیچی ممنون.

انگشتاشو تو هم فرو کرد و خیره شد تو چشمام.

-پس برم سر اصل مطلب .خواستم از تون تشکر کنم و این چک رو بدم خدمتتون.

دستمو گذاشتم رو دسته صندلی و خودمو یکمی جابه جا کردم.

من:حالا که زوده.قرارمون یکماهه دیگه بود.

قاب عکس رو میزشو گرفت دستشو بهش خیره شد.یکمی نگاه کردنش طولانی شد ؛ قابو گذاشت رو میز و گره کراواتشو شل کرد.....

-تصمیمم راجع به پانید عوض شده.

من:یعنی دیگه تموم شد ؟

-بله.

با حرکت سرش ؛ حرفشو تایید کرد.ابروهامو دادم بالا، سعی نکردم خودمو زیاد متعجب نشون بدم. یعنی تصمیمش چیه که میگه عوض شده؟یعنی میفرستتش پیش مهران؟!

من:خب اشکالی نداره، کار ما هم تموم شده بود.امیدوارم موفق باشن تو همه مراحل زندگیشون.

با این لهجه ام خندم میگیره.گفتم شمالیم باید مازنی حرف بزیم.

-ممنونم.از تون تشکر کرد گفت ممنون بابت همه زحماتون.

چکو گذاشتم تو کیفم. دستمو به بندش فشار دادم.

من: خودشون ماشالا یه پا استادن. من اجازه مرخصی دارم؟

-بله. این کارت خدمت شما.

یه کارت طلایی گرفت سمتم. از جام بلند شدم و رو به روش وایسادم.

من: چی هستش؟

-چندروزه دیگه تولدشه. اما خودش خبر نداره.

من: ممنون بابت دعوت. فقط محض کنجکاوی می پرسم میخواین بفرستینشون خارج؟

-نه. البته چرا. بعد از نامزدیش.

یه تای ابرومو دادم بالا دستامو تو هم گره کردم جا خورده بودم: نامزدی؟

-تو جشن همه چی رو میفهمین....

به ساعت اشاره کردم.

من: با اجازتون. تا دیر نشده برم شیفتمو عوض کنم. فعلا.

بلند شد و خیلی گرم و صمیمی باهام دست داد. تا دم در بدرقم کرد....

-زحمت کشیدین تشریف آوردین ممنون.

موقع رانندگی اصلا حواسم نبود چه خبره. چراغ سبز شده بود و من نفهمیدم. یعنی چی

نامزدی؟! سروان جمالی رو تو آرایشگاه با زری آشنا کرده بودیم. باید از طریق اون اطلاعات می

گرفت. تاریخ کارتو نگاه کردم سه روزه دیگه بود. الان بهش بگم میره با با باباش دعوا میکنه. خیلی

خب میرم دیگه.... انگار از فنر رها میشن چراغ سبز میشه.

\*\*\*\*\*

جشن نامزدی پانید و آروین..... کارتو پرت کردم رو میز و منتظر سروان جمالی موندم.

سروان جمالی نتونست زری رو ببینه، پس این نظریه اوت شد. اعصابم بهم ریخته بود. فقط شناس

آوردم مهران چندروز بعد تولد میرسه. هرچی فکر میکردم چیزای مسخره به ذهنم میرسید. بالاخره

از تو دوری بنا تصویر اون پسرو که اسمش آروینه پیدا کردیم. کار زریه. بعید نیست بخوان برای دزدین پانید از این موقعیت استفاده کن. مهران بهم گفته بود که باباش گفته رئیس به پانید نظر داره. رئیس.....! کوچیک و بزرگتونو میزنم. فقط صبر کن. نمیذارم حتی دست آروین به پانید بخوره. از وقتی از پیش مهندس اومدم یک لحظه چشم روهم نداشتم. دنبال یه راهم، امشب باید بهرادو تنها گیر بیارم.

براش همه چی رو توضیح دادم رفت تو فکر.

-دعوتی؟

من: آره.....

-مطمئن باش می خوان یه بلایی سر پانید بیارن. برای خرید هم حتما میبرنش... باهاش حرف بزن بگو مخالفت نکنه. توام نامحسوس مواظبشون باش.

من: جشن برگزار شه همیشه دیگه چیزی رو درست کرد. شایدم مهندس داره ازش به عنوان طعمه استفاده می کنه.

-رهام. الان مهم پانیده. از تو جمعیت نمیتونی بکشیش بیرون که! با چندتا از بچه ها برو. سر یه آهنگ پیستو خاموش کنن و همه مشغول باشن پانیدو ببر بالا تیغو بده دستش.

من: بهراد چرت نگو. از بدجایی بزنه بمیره چی؟

-بقیشم خودت میدونی. این تنها راهشه.

من: کاش بودی. به هیچکس اطمینان ندارم.

-با سرهنگ هماهنگ شو. رهام فقط بدون این آخرین فرصته. پانید بره برگشتی نداره.

من: امشب باهاش حرف میزنم. کی برمیگردی؟

-۵ روز دیگست پروازمون

\*\*\*\*\*

زنگ زدم به گوشی پانید. صدای گرفتاش که معلوم بود اصلا حوصله نداره تو گوشی پیچید.

-سلام. ببخشید من الان نمیتونم حرف بزنم.

من: تو حرف نزن گوش کن مهمه.

-مهرانو پیدا کردی؟

من: دنبالشم.

-پس چیز مهم دیگه ای نمیمونه.

من: یه چیز دیگه می خوام بگم.....

-میشنوم.

من: بگو جون مهران وقتی فهمیدی هیچ کاری نمیکنی.

-جون مهران...

من: جون مهران چی؟

-وقتی حرفتو گفتمی هیچ کاری نمی کنم.

بابات پس فردا برات جشن تولد گرفته.... من:

-چیکار کنم؟ دستش درد نکنه.... جشنی که صاحبش .....

حرفشو قطع کردم.

من: جشن نامزدیته.

-چی؟؟؟؟!!!!!!

من: یواش تر. میشنون صداتو.....

-من چیکار کنم آخه. چرا خدا اینجوری میکنه با من؟

من: قبول می کنی؟

-عمرا. پسره رو میشناسی؟

من: یه بار با یه خانمه اومدن پیش زری دیدیش؟ اونته....

- فقط پشت سر شو. صورتشو ندیدم.

من: اسمش آروینه....

- من فرار می کنم. نمیومم. جشن کیه؟

من: پس فردا....

- باشه. میرم. از این شهر میرم...

دو تا مونم سکوت کردیم. با چندتا سرفه گلومو صاف کردم.....

من: می ذاری کمکت کنم؟

- میتونی؟

من: فقط باید حرفمو گوش کنی.

- باشه. گوش میدم.

من: باهاشون همکاری میکنی، اگه خرید هم بردنت میری. ولی من مواظبتم، هر جا ببرنت نامحسوس دنبال میام. تو جشن هم میارمت بیرون. فقط دوربینارو فردا ۳ ساعت دستکاری می کنیم تا خراب شن بتونی وسیله هاتو جمع کنی.

- باشه. همین؟

من: آره بعدش با من.

- من میترسم.

من: پانیذ، قرار شد بهم اعتماد کنی.

- چی جمع کنم؟

من: عزیزم برای مسافرت جمع نمی کنی که. کلا از اون خونه می خوای بری. هرچی که می خوای و لازم داری رو بردار....

- حالا یه سوال؟

من: چی؟

-آروین خوشگل باشه چی؟

صداشو مضطرب کرد...

من: یعنی چی؟

-خوجمل باشه از دستم میره.

من: پانیذ.....

عصبانی شدم. شوخیم میکنه انقدر جدیه آدم فکر می کنه راست میگه . ریز ریز می خندید.

من: اگه سعی کردی حرصمو در بیاری باید بگم کاملا موفق شدی. اگه قضیه حساس نبود من این همه تدارک میدیدم بدزدمت؟

-نه میدونم. اونی که عمومو کشته، کشتن ما براش آسونه. ساعت چند دوربینارو .....

من: ۱ظهر تا ۴. فقط پیش گوشیت باش تک زدم شروع کن.

-باشه. رهام؟

من: جونم؟

-دقیقا میدونی که می خوای چیکار کنی؟ من دیگه یه لحظم تحمل این وضعیتو ندارم.

من: میدونم. نقشه بهراده. نقشه هاش حرف نداره. احتمالاً آروین میاد دنبالت بری خرید. مدارا می کنی. لوس بازی و لجبازی هم نداریم.

-اگه لوسم تقصیر عمو و مهرانه. باشه حواسم هست.

من: مواظب خودت باش. خدافظ.

پشت سر هم قهوه می خورم خوابم نبره. سروان جمالی مجرده و قرار شده با اون تو شمال بمونن تا آبا از آسیاب بیفته. برای کنکورش برش می گردونم.

پانیذ

فکر کنم بابا دیگه نمیداره رهام بیاد، چون دیگه نیومد. منم همچنان اعتصاب غذا رو ادامه میدم. انگار یه چیزیمو گم کردم کلافم. مهران بی معرفت یه خدا حافظیم نکرد، نگفت کجا



میره. خدا حافظیم می کرد انقدر زجه غوره میزدی نمیداشتی بره. دیگه وقتشه لجبازی رو بذارم کنار. انگار زندگی سر سازگاری نداره با من. بلا سرم آورد، باهاتش لج کردم، بدتر زمینم زد. اما این دفعه باهات کنار میام. هیچ چیزی ازم نمونده دنیا میبینی؟ فقط جونمه که فقط مونده. همینم بگیرش ازم نازشستت. چه میدونم فزت چیه ولی از این به بعد هرطور راحتی. هر جور دلت میخواد باهام تا کن.

گوشیمو برداشتم. فکر کردم مهرانه اما نه رهام بود. باهام حرف زد. یه چیزایی گفت شاخ در آوردم. کاش اونروز میتونستم قیافه آروینو ببینم. یعنی با زری چه نسبتی دارن؟ خوشتیپ ترین و خوشگل ترین مردی که دیدم بابام بوده انصافا! ولی خب هنوزم به خاطر اینکه مهرانو ازم دور کرد دلخورم. اون به من کادو نداد تو تولدم اما من یادش بودم. تو فکر حرفای رهام بودم. چه دلیلی داره این انقدر مواظب منه؟ هرچی فکر می کردم هیچی پیدا نمیکردم. شخصیت دوگانه داره یه لحظه خوبه یه لحظه بد. حرفم که میزنی نمیداره حرف از دهننت بیاد بیرون عین دبیر زیست مدرسمونه. انقدر اون طفلکو اذیت می کردم. مهران تورم برمی گردونم. فکر کردی نمیدارم بدون من زن بگیری. خخخخ!

پانیزه خله دیوونه چرت نگو، به فردا فکر کن. چی بردارم؟ من عاشق همه لباسامم آخه. همشو برمیدارم. رهامم مجبوره بیارتشون. غلدرم. هزارتا صورت برای آروین تصور کردم همشونم آخرش یا شبیه عمو میشدن یا مهران. اصلا میتونم برم پیش مامانی و دایی! البته اگه اونا می خواستنمون تو این مدت یه سراغی ازم میگرفتن.

تک زنگو که زد، چند دقیقه بعدش پاشدم. اول کتابامو جمع کردم. همه لباسامم به زور جا کردم تو چمدونا ۵ تا شدن. یادگاریای عمو هم بودن، جا دادم تو کمد... نمیخواستم ببرمشون. آدرسشو به رهام دادم. بیشتر از یه ساعت طول نکشید، بعدش دوربینارو وصل کرد. دندون جلو بالایش یکم بیرون زدن. با هم زاویه کمی ساختن به طرف بیرون. خیلی بامزست. چقدر اون روز اول دلم می خواست کلشو بکنم البته بهتر شد اون شرمنده شد نه من. فهمید که عمو خلافکار نبوده. ولی بدون مدرک مستند. تو همین فکرا بودم اتابک در زد.

من: بفرمائید...

خدمتکار یه مانتو قرمز پولکی آورده بود. انقدر زشته اه. از آشتیناش پولک آویزونه..

— خانم گفتن اینو بپوشید قراره برید بیرون.

من: خانم گفت آره؟ درسته؟

-بله.....

لباسو از دست خدمتکار کشیدم و مچاله کردم پرت کردم بیرون.

من: خانم غلط کرد. برو بهش بگو.

انگشت اشارمو گرفته بودم سمت بیرون اتاق و با عصبانیت تو صورتشون نگاه می کردم.....

بعد یادم افتاد رهام گفت لجبازی ممنوع.

زری اومد، لباسو برداشت و اومد تو لاک قهوه ای سوخته زده بود، می خندید دماغش پهن میشد رو صورتش.

زری: عزیزمم... بگو دوسش نداری خب خانومی.

من: نه ندارم...

بازو هامو بغل کردم و پشت بهش وایسادم....

زری: هرچی دلت خواست بپوش...

من: همتون برین بیرون. باشه.....

یه مانتو مشکی داشتم که پایینشو آستیناش تور بود. شالو کیف و کفش قرمز برداشتم. رژ قرمزمم محکم کشیدم رو لبام. اومدم بیرون یه نفر رو مبلائی ال بالا منتظر بود. تولدم امروزهف بابا اشتباهی فردا جشن گرفته. شدم ۱۸ ساله. اما هیچ حسی ندارم.....

زری دستشو گذاشت پشتمو یه کوچولو هلم داد جلو. رفتم پیش پسره وایسادم. دستامو به طرفین بدنم بردم.

متوجه من شد، گوشه و عینکشو داد دست چپش و بلند شد. لبخند زد و یقشو داد بالا.....

-از دیدنت خوشوقتم..... من آروین هستم.

دستشو آورد جلو. من دستمو به بند کیفم فشار دادم و از کنارش رد شدم. آروم آروم از پله ها پایین رفتم. بالاخره افتخار دادن اومدن پایین. کیفمو گرفتم سمتش ازم بگیره بیاره. فهمیدم میخواد

چیکار کنه. کیفو که میخواست بگیره، دستشو میذاره رو دستم... کور خونده. این خرمایی که این می خوره، بچه بودیم ما با هستش بازی میکردیم. به جای اینکه وایسم کیفو بگیره، ولش کردم. خم شد و رو هوا گرفتش. یه کت نارنجی پوشیده بود با پیرهن و شلوار سفید... یقش هم تا سینه هاش باز بود. انگار میخواد به بچه شیر بده. زنجیر انداخته بود. کفشاشم کالج اصل نارنجی بود. هنوز صورتشو کامل ندیدم. درو برام باز کرد، نشستیم. موهای خرمایی داره که به طرف راست شونه کرده و دو طرف سرش موهای کمه و فقط جلوش بلنده که رو صورتشه. قشنگه. ته ریش داره. چشمای قهوه ای متوسطی داره که الان برق شادی توشه.. بینیشم استخونی بزرگه ولی به صورتش میاد. تپیش مردونست اما لباسش.....

دستشو گرفت به فرمون و با یه صدای گرم و دلنشین گفت....

-خیلی دلم می خواست ببینمت....

لبخند زدم. برام اس اوامد اما نمیتونم بازش کنم. حالا فکر کن تبلیغاتی باشه و حرص بخورم.... تو کیفمو نگاه کردم، قرصام اونجا بودن.

من: همیشه وایسی!؟

-چرا؟ چی شده؟

من: آب می خوام. وقت داروهامه.

پیاده شد برام آب بخره. منم باز کردم اسو. رهام نوشته بود: "زنگ میزنم بردار و هندفیری بذار گوشت. میخوام بدونم چی میگه بهت"

زنگ زد، هندفیری رو وصل کردم. آروین هم تا بیاد طول کشید با یه مرده حرف میزد.

-بفرمائید اینم برای خانم خوشگله.

رهام: جوابشو نمیدیا.

حرصش گرفته بود رهام. زیر لبی ممنون گفتم به آروین....

-میخوام ببینم فردا که باهم میریم خونمون بازم انقدر خجالت میکشی؟ ما قراره فردا ازدواج کنیم. چرا نگام نمیکنی؟ شرمت برای چیه ملوسم؟

جانم؟ خونمون؟!

من: همیشه پیرسم چرا انقدر یهویی و بی برنامه؟

-من میخواستم برم خارج. پدرت گفت الان میتونم ببرمت. من چند ساله عاشقتم!

من: پس چرا تا حالا ندیدمت؟

-دیدم، یادت نیست. جشن تولد بابات ۴ سال پیش. تو بعدا با عموت اومدی...

شونه بالا انداختم و سرمو برگردوندم طرف خیابون: یادم نمیداد.

رهام: خب بسه بحثو ادامه نده. نذار پسر خاله بشه.

آروم گفتم: فقط یه سوال دیگه.

رهامم گفت باشه. آروین پرسید اگه چیزی می خوای بلند بگو.

من: تو با زری چه نسبتی داری؟

-دوست خانوادگیه.

نفس عمیق کشیدمو تکیه دادم به در. برای خرید رفتیم پاساژ..... که گرون قیمت بود. برای خودش یه کت و شلوار سفید انتخاب کرد با کمر بند و کفش مشکی. منم دستام رو بند کیفم بود، نمی خواستم دستش بهم بخوره. ولی انصافی پسر بدی نیست. رفتیم یه مزون. چندتا لباس برام آورد، منم یه دنباله دار انتخاب کردم و رفتم پرو.

جلو آینه وایساده بودمو میگرفتم جلوم تا ببینم بهم میاد یا نه، پشت سرم یه مرد وایساد. برگشتم؛ سرمو از پایین تا بالا آوردم. خواستم جیغ بزنم، دست رهام اومد رو دهنم.....

رهام: هیشش.....!

هنوز دستش رو دهنم بود و منم گفتم ول کن ولی اون نفهمید چون نامفهوم بود. دستشو برداشت.....

من: اینجا چیکار می کنی؟

رهام: محافظت از تو. نپوش. برو بیرون بگو خوبه.

من: چرا؟ میخوام چیزبو بخرم که دوستش دارم....

رهام: پانید کاریو که گفتم بکن.

من: میترسی اینجوری بیینتم؟ خب شب میخواد بیینه دیگه.

لباسو با حرص از دستم کشید و داد زد: برو بیرون.....

لحنش عصبی و جدی و محکم بود. خواستم یه قدم برم جلو که صدام کرد. برگشتم سمتش، با

حرص انگشتشو کشید روی لب پایینم....

رهام: دیگه نیینم.....

نذاشتم حرفش تموم شه: بسه. داری آزارم میدی.

دستمو گذاشتم رو لبم میسوخت. رژلب قرمزمو پاک کرد.... از کیفم درش آوردم و دوباره زدم....

آروین: پانیدم تموم شد؟

من: نه....

رهام پوزخند زد: پانیدم؟

جوابشو ندادم، رفت پشت پرده.

من: همین خوبه....

آروین: من که ندیدم.

با حالت خنده گفتم: ولی خودم دیدم.

حساب کرد و اومدیم بیرون. تو مغازه بغلی یه گردنبند دیدم که دوتا قلب کج تو هم فرو رفته بود و

یه مروارید ازش آویزون بود. ترکیب سفید و طلایی بود....

آروین: دوستش داری؟

من: نه.. فقط نگاه می کردم. بریم.

آروین: فشارم افتاده. باید یه چیزی بخورم..... سرم گیج میره.

من: باشه. بریم کافی شاپ.

با جا شمع رو میز بازی می کردم، رفته بود سفارش بده.

رها: پانید... میشنوی؟

من: بگو.....

رها: تا اینجاشو خوب بازی کردی. الان...

من: هیس. اومد.....

آروین: این کافی شما اینم شیک خودم. یه کیک پنیر هم گرفته بود. یه تیکه گذاشت تو چنگال و گرفت سمتم. لبخند زدم. خوردم. گوشه لبمو پاک کردم.

آروین: میدونی وقتی میخندی نازتر میشی؟

من: ناااز؟

آروین: خیلی..... بخند.

گوشیشو گرفت جلو صورتم ازم عکس بگیره.

آروین: خوشحالم بالاخره بابات راضی شد.

تو دلم پوزخند زدم. طفلکی دلم برات میسوزه. ببین برای تو چه نقشه ای کشیدن. لبخند می زد با عشق نگام می کرد.

آروین: همیشه تلخ میخوری؟

من: همیشه. هیچ دلیل خاصی هم نداره.

دلم نمیخواست دلیلشو پرسه. منم حوصله توضیح دادن نداشتم.... با فنجان بازی می کردم که گفت:

آروین: بریم سرویستم تحویل بگیریم.

سرتکون دادم. دستشو آورد جلو که دستمو بذار تو دستش.

من: ببخشید ولی بذار فردا که محرم شدیم.....

آروین: باشه فهمیدم ..... تیرپ مامانم اینا آره؟

طره ای از موهاشو که انداخته بود رو صورتش عقب زد، عینکو زد به چشمش و وسیله هارو برداشت.

واقعا هم تیرپ مامانم اینا و عشوه شتری بود، بهانه ای نداشتم برای دست ندادن باهاش.

آروین: اونقدری که زری جون میگفت سرسنگین نیستی. اتفاقا خلیم مهربونی.

من: باهر آدمی متناسب با شخصیتش رفتار می کنم.

آروین: پس جای امیدواریه که با من خوبی.

خخخ سنار بده آش، به همین خیال باش. فکر کن یه درصد من از ته دلم اینجا باشم. فقط دارم تحملت می کنم. زیر لبی به رهام گفتم: کی تموم میشه این بازی مسخره. فکم درد گرفت انقدر لبخند زدم.

رهام: با من حرف نزن، ممکنه بفهمه. تموم میشه.

آهنگ گذاشته بود؛ متوجه نشدم. تو عالم خودم سیر می کردم. حس بدی نسبت به آروین ندارم، پسر منطقی ایه. سقف ماشینو باز کرده، همه هم نگاهاشون سمت ماست. سرویس برلیان سفارش داده بودن. بد نبود. من زیاد اهل جواهرات نیستم. با بدل بیشتر حال می کنم.

آروین: یه سرویس خوشگل برای یه خانم خوشگل.

من: چند سالته شما؟

آروین: ۲۴

من: ۷ سال ازم بزرگتری.

آروین: مهم نیست.

تو خونه لباسمو پوشیدم و زری اومد نظر داد.

زری: آروین یه دونه ای. فکر نمیکردم تو این زمان کم بتونی چیزی پیدا کنی.

آروین: پانید خودش لباسشو انتخاب کرده. من هیچ کارم.

زری: خوش سلیقه مثل باباش.....

به خودش اشاره کرد یعنی خیلی قشنگه که بابام انتخابش کرده. خدایا! سقفو بگیرین نریزه.

منو آروین دوتایی به هم نگاه کردیم و خندیدیم به حرف زری...

\*\*\*\*\*

برام دست میزنن و کل می کشن. رفتم جلو آینه تورمو بلند کردن. سایه طلایی و رژ قرمز با یه خط چشم نازک. همین! موهامم فر کرده بود که کار زیادی نداشت. واسه اینا ۱۰ میلیون از آروین پول گرفته بود. گوشیم تو کیف کوچیکم بود. از رهام خبری نبود. نکنه سرکار بودم؟ راس راسی باید زنش بشم؟ نه..... خدای من..... من زجر کنندست. بالاخره زنگ زد.

-سلام عروس خانم.

من: معلوم هست کجایی تو؟

-خونتونو بررسی می کردم. الان در خدمت شمام.

من: و سایلام.....

-شب دیگه! الان که همه میبینن.

من: خب آقای مغز متفکر قراره چیکار کنی؟

-شب میگم.

من: این که همش شد شب.

-خب شب دیگه.

انگشت اشاره و وسطمو گذاشتم رو پیشونیم.

من: من آخر می افتم میمیرم از دست شماها.

-جشنه. شادی کن.

من: دعا کن نینمت. تیکه می اندازی؟

-نه شوخی کردم. آروین نیومده؟



من: نه. منتظر شدم.

-حواست که هست محرم نیستین...

من: بله هست.

محکم و جدی بهش گفتم. فهمید سوال چرتی پرسیده. خودش دید من حتی دستمو بهش ندادم.

-پانید؟!

من: بله؟!

-هیچی. خب برو. مواظب خودت باش.

من: فعلا.

گوشی رو گذاشتم تو کیفم. چند دقیقه بعد آروین اومد، دسته گلو داد دستم. گل رز قرمز بود؛ تورمو برد بالا. خشکش زد. سرشو آورد جلو، یکم رفتم پشت. فهمید دوست ندارم. نشستیم تو ماشین. یه ریمیکس از حمیدرضائیان پخش میشد.

بگو دوسم داری بگو دوست دارم

بگو عشق منی تنهات نمیدارم

آروین: پانید بگو.....

من: چی؟

آروین: بگو دوسم داری.

لبخند الکی زدم. اصلا خوشحال نبودم. بعد اذان مغرب بود که رسیدیم. رقص و آواز خوانی شروع شد، بابا منو دید، پیشونیمو بوسید. نگران بودم..... تو دلم رخت میشورن. تو جمعیت چشم چرخوندم رهامو ندیدم.

آروین و چندتا پسر دیگه می رقصیدن. ما تو سالن بودیم و یه سری هم تو باغ بودن. یک عالمه مشروب بود رو میزا و برای مزه هاشون انبه و کالباس و پیاز بود. در ورودی رو نگهبانا باز کردن. رهام با یه پرستیز خاص اومد تو. سبد گلو از دستش گرفتن. یه کت مشکی پوشیده بود که

راه راهای زرد داشت با یه کراوات زرد. بهش میومد به طور نامحسوس بهم اشاره کرد که آروم باشم. آروین اومد نشست. بابا سخنرانیشو شروع کرد.

گفت تولد بهانه بود و می خواستم نامزدی عزیزای دلمو اعلام کنم.

ما از جامون بلند شدیم و تعظیم کردیم. به آروین گفتم اصرار نکنه چون شنلمو برنمیدارم. عاقد دیر کرده بود، مطمئنم کار رهام بود. دی جی اومد خواست به مجلس شور و حال بده گفت چراغارو خاموش کردن و ریختن وسط همه. چنتا دختر آروینو دوره کردن و رقصیدن.... تو اون تاریکی میچ دستم کشیده شد.

رهام منو میبرد بالا. میچمو ول کرد تو اتاق کنار اتاق خودم بودیم.

من: چرا اینجا؟

رهام: دوربین و شنود نداره.

لنزارو از چشمش برداشت. دستاشو گذاشت رو شونه هام و خم شد. صورتشو آورد جلوی صورتم.

رهام: پانیز هرچی تاحالا گفتم بهش عمل کردم؟

من: آره...

از گرمای نگاهش گر گرفتم.... گلوم میسوخت....

رهام: سر قولم بودم؟

من: خب آره.

رهام: بهم اعتماد داری؟

من: خب آره دیگه. چی می خوای بگی؟

رهام: زگتو بزن...

گل از دستم افتاد. میخواستم خم شم برش دارم که دستامو گرفت و یه چیز سرد گذاشت تو دستام.

من: هاااا!؟

رهام: این تیغو بگیر، رگتو بزن.

من: خب چرا؟

رهام: بدو آهنگ تموم میشه. می خوام فراریت بدم.

من: من اینکارو نمی کنم. اگه... اگه بمیرم چی؟

رهام: گفتم بهم اعتماد کن. طوریت نمیشه. عمیق نزن، سطحی بکش.

من: چرا چرت میگی؟

رهام: نترس.

من: تضمینی وجود نداره.

رهام: به روح مهرداد نمیذارم برات اتفاقی بیفته، بدو.

من: من که بلد نیستم.....

رهام: کاری نداره؛ یه حرکت سریع رو مچ دست چپت....

من: آره واسه تویی که اینجا وایسادی کار نداره...

از جیبش یه شیشه در آورد رنگ خون ریخت رو لباسم.

رهام: ببین همه چی آمادست. معطل نکن.....

از چشماش التماس میباید. نفساش نامنظم بود. گره کراواتشو شل کرد.

دستام می لرزید. تیغو از دستش گرفتم. دستمو گذاشت رو قلبش.

رهام: تا اینو تو سینه دارم نمیذارم طوریت بشه....

اشک تو چشمام جمع شده بود اما پایین نیومد. خیره شدم بهش.... دست گذاشت رو چشماش و

انگشت اشارشو کشید به پایین بینیش.....

هیچی نگفت و فقط جلو اومد و پیشونیمو بوسید.....

-پانید وقت تنگه.....

نشستم کنار تخت. تیغ پوست مچ چپمو لمس کرد. تیغ سرد بود اما من داشتم میسوختم.

رهام: تردید نکن. فقط سریع.....

آروم کشیدم رو رگم. سوخت. لبمو گاز گرفتم. خون از رو دستم می خزید و میومد پایین، چقدر مسیرش قشنگه. یه آن حس کردم دیگه درد نمی کشم. پلکام سنگین شدن. صدای جیغ و دادو میشنوم که بابا و آروینو صدا می کن

\*\*\*\*\*

راوی

همه چیز برای جشن آماده بود. محمد نیز خوشحال بود که پانیز از این شهر دور میشود، چون در صورت ازدواج با آروین با او از ایران خارج میشد. محمد نیز کار زیادی نداشت و به مرحله انتقام از سرخه ای نزدیک شده بود.

زری برای جشن سرخه ای را دعوت کرده بود. میهمان ها جمع میشدند. شوکت و آوا هم به جمع میهمانان اضافه شدند. محمد نگاهش به روی آوا بود، در چشمان نگران آوا دنیایی حرف نهفته بود. محمد این نگاه را خوب میشناخت، میدانست آوا از تصمیم جدید محمد میترسد. اما محمد چاره ای نداشت، ممکن بود هنگام درگیری با سرخه ای کشته شود. برای آن هیچ چیزی غیرممکن نبود و میتوانست محمد را به راحتی بکشد. پس معقول بود که محمد پانیز را دست کسی بسپارد که دوستش دارد. با نبود مهران این تنها راه بود. هرچند مهران هم اگر بود بعد از مدتی که ازدواج میکرد پانیز تنهاتر از قبل میشد.

یاد آنروز افتاد که مهران را در بیمارستان به آغوشش دادند. از همان روز اول تمام خاطرات مهران را تا همین الان مرور کرد. چیزی یادش نبود جز یک پرواز تفریحی و روز به دنیا آمدنش و جشن تولد ۷ سالگی. دیگر چیزی را به خاطر نداشت و در مورد پانیز هم فقط جشن تکلیف یادش بود. وقتی شهرزاد مهران را باردار بود ۶ ماه را در خانه خجسته و حشمت استراحت کرد. او را زیاد نمیدید در صورتی که دوران بارداری بچه اول خود دنیایی خاطره است. پدر و مادر ها شور و هیجان خاصی دارند. باهم برای کودکشان خرید می کنند اما زندگی ماشینی شهرزاد و محمد به دور از این احساسات و شادی ها بود. پزشکان متخصص احتمال سقط جنین اول را میدادند. و به طور قطع میگفتند حاملگی دوم ممکن نیست. اما محمد و شهرزاد قدردان های خوبی نبودند. آنها هدیه هایی که خدا برایشان فرستاده بود را مراقبت نکردند. معلوم نیست مهران کجاست. در مورد واحد آلمان

نیز هنوز تصمیم نگرفته است، چون امید دارد که مهران را پیدا می کند تا شرکت را به تنها پسرش بسپارد.

محمد و زری به میهمانان خوش آمد می گویند. آروین و پانیز با اعلام مجری وارد میشوند. محمد به آرامی پیشانی دخترش را می بوسد و با آروین دست میدهد. بر سر عروس و داماد گل می پاشند و مسیر عبورشان با گلبرگ گل‌های قرمز فرش شده است. جلوتر از پانیز یک دختر کوچک با لباس عروس جلوی پای پانیز گل میریزد و داماد کوچک هم دست در دست آروین راه می رود. اما پانیز خوشحال نیست و ونوشه این را به خوبی از چشم‌هایش درک می کند.

ونوشه: بابک من میرم بیرون. طاقت ندارم دیگه.

بابک: زشته ونوشه. وایسا.

ونوشه: من میفهمم اون چی میکشه. چون خودمو تو ۱۶ سالگی مجبور کردن با یه پیرمرد چاق شکم گنده ازدواج کنم. باباها بی رحمن. وضعیت پانیز بهتر از منه.

بابک: اون پسره آسموون جل خوب بود؟ الان بهترین امکاناتو داری. خودت می خوای پیش من باشی.

ونوشه: تو نمیفهمی من چی می گم.....

\*\*\*\*\*

شوکت: آوا..... آوا.....

سکسکه می زد. بیشتر از حد امشب مست کرده بود.

آوا: چیه؟

شوکت: ناکس..... ببین چه هلوییه.

آوا: برو جلو اونموقع آروین روزگارتو سیاه می کنه.

شوکت: رئیس حق داشته. آروینم تسلیم میشه.

آوا: بسه شوکت. دیگه داری حالمو بهم میزنی!

شوکت با حالت مستی به پیست رقص رفت و با آوا رقصید.

پانید مانند جواهری در قصر محمد می درخشید. رهام و تیم همراهش به مانیتور ها خیره شده بودند و میهمانان را زیر نظر داشتند. وقتی لباسش را پوشید، آماده رفتن به مجلس شد. با سبد گلی وارد مجلس شد. همه جا را زیر نظر داشت. با محمد احوال پرسى کرد. به کناری رفت و مشغول نوشیدن شربت شد. با دوربینی که در انگشترش جاسازی شده بود از تمامی میهمانان عکس گرفت. گروه ارکستر از بچه های نیروی انتظامی بودند و رهام هماهنگ کرده بود راس ساعت ۹ شب پیست را خاموش کنند و آهنگ به طول ۱۰ دقیقه بخوانند. مشکل اینجا بود که موضوع را چگونه به پانید بگوید؟ میترسید که با این کار پانید بمیرد اما تنها راه نجات پانید بود

\*\*\*\*\*

رهام

رو پیشونی و دستام عرق سرد میسینه. وحشت دارم از اینکه می خوام چجوری بهش بگم. حالم بده دلم آشوبه. یک دقیقه دیر کنیم یا پانید بد جایی بزنه..... دوبار رفتم صورتمو آب بزنم، یادم افتاد گریم دارم همیشه. یکم رفتم تو باغ قدم برنم. کنم رو شلوارم افتاده بود؛ یکم عقب زدمشو دستمو گذاشتم تو جیبم. خدایا کمکم کن این دخترو ببرم از این خونه. برادرش اونو به من سپرده. طوریش بشه.....

ضربان قلبم تند میزنه. دوتا مشت زدم روش. به ساعت نگاه کردم یه ربع مونده به نه. رفتم تو. پانید تنها نشسته بود و لبخند می زد. چشمای نگرانیش بهم دوخت. نخواستم نگاهش کنم. نمیخواستم به مهران خیانت کنم. سرمو انداختم پایین. یه قاچ آناناس برداشتم. بهم آرامش داد. پیست خاموش شد.

پانید کنار پیست منتظر آروین بود تا باهم برقصن که چندتا دختر آروینو دوره کردن. منم تو تاریکی مچ پانیدو گرفتم و کشیدمش. چیکار کنم، مجبور بودم. بردمش تو اتاق کناری اتاق خودش. تو اتاق خودش بچه ها چمدونارو جابه جا می کردن و دوربین داشت.

باید بهش اطمینان میدادم. مردد بود. خودمم بودم. نمیدونستم تهش چی میشه. سعی کردم با چشمام بهش بفهمونم که نگران نباشه. جلوم بود اما انگار نمیدیدمش. اصلا نمیبینم چی پوشیده و آرایشش چجوریه. استرس دارم.

۵ دقیقه طول کشید تا راضی شه. دستش می لرزید. چشماشو بست و با یه حرکت خون از دستش روی سرامیکا ریخت. با دست راستش دست چپشو محکم فشار میداد و لبشو گاز گرفت. تاریک بود

دیده نمیشدم. برگشتم پایین، فکرم پیش پانید بود. پیوسته روشن کردن. آروین تلو تلو می خورد. مست بود. نشست رو مبل، دید که پانید نیست، سراغشو از چند نفر گرفت. الکی می خندید. هوشیار نبود. خدمتکارو فرستادن بره بالا. دستام یخ کرده بودن. خدمتکار رفت و صدای جیغش اومد. به بچه های ارکستر اشاره کردم که به آمبولانس بگن حاضر باشه. زودتر از همه بابک و خواهرش دویدن بالا. منم مثلا هول شدم رفتم بالا. پانید چشماش بسته بود. بازوهای آروین. دونفر نگه داشته بودند. داد می زد. ونوشه رفت جلو نبضشو گرفت گفت: زندهست. میزنه.....

یکمی آروم شدم. مهندس بایه حرکت از رو زمین بلندش کرد.

اتابک زنگ زد تا آمبولانس بفرستن. یکی دو مین بعد بچه ها اومدن. ونوشه هم کنارش رفت. یه آقا شونه های آروینو مالش میداد. گریه می کرد. مهندس و وکیلشو آروین رفتن بیمارستان. با بیمارستان هم هماهنگ بودیم. ایستادم تا آمبولانسی که خبر کرده بودن برسه و بگم برگرده بعد خودم برم تو اتاق پشتیبانی بیمارستان پانیدو بینم از دوربین اتاقش. یه اتاق ایزوله گفتم بهش بدن. ماهم توش شنود و دوربین گذاشته بودیم. عصبی بودم بدجور. نگران حال پانید بودم. آخه خره این چه پیشنهادیه. به تمام اما ما خدارو قسم میدادم. رفتم خونه صورتمو بشورم لباسامو عوض کنم. گریه داشتم مامان با دیدنم تعجب کرد.

مامان: این چه قیافه ایه؟

من: مامان هیچی نپرس فعلا.

یه پیرهن سفید پوشیدم با شلوار لی. پیرهنم دو تا دکمش باز موند.

رفتم اورژانس. آروین به دیوار تکیه داده بود و پای راستش رو دیوار بود. دستاشم رو صورتش بودن. بابک دستش رو شونه مهندس بود و دست مهندس رو دست بابک. پرده رو کشیده بودن. همون بیمارستانی آوردنش که دخترخاله بهراد نرسه اونجا و همونجایی که مهرانو عمل کردن. با هزار زحمت دخترخالشو از بخش کشوندم پایین بره بینه حال پانید چجوریه!

من: چطوره؟

فکر تو بود یا بهراد؟

من: چه فرقی داره؟ حالش چطوره؟

رگشو بخیه زدن.

من:زندست یعنی؟

-آره.اگه میمرد کی خوشو گردن می گرفت؟

سرمو انداختم پایین واقعا فکر احمقانه ای بود.جوابی نداشتم بهش بدم.

من:ممنون که اومدین.

برگشت بخش منم رفتم اتاق پشتیبانی.میدونستم مهندس میخواد که ببرنش بخش.

دو ساعت بعد آوردنش بخش بهش لباس صورتی پوشونده بودن با یه روسری سفید.هنوز خواب بود. از دکتر فاتح خبری نبود

\*\*\*\*\*

راوی

دخترهای مهندس مشیری و مهندس اترک از دوستان مشترک محمد و رئیس از آروین تقاضای رقص کردند.آروین نیز برای مدتی پانیز را تنها گذاشت.بعد از اتمام آهنگ و روشن شدن سالن همه متوجه نبود پانیز شدند.آروین خدمتکاری را فرستاد تا سرویس های بهداشتی را چک کند که.....

با صدای جیغ خدمتکار همگی به بالا رفتند؛ اول از همه آروین وارد اتاق شد و با دیدن پانیز که غرق در خون بود شوکه شد. دست هایش را به چارچوب در گرفته بود تا تعادل خود را حفظ کند که محمد او را کنار زد و وارد اتاق شد.ونوشه دامنش را جمع کرد و دوید تا زودتر برسد.محمد توان نزدیک شدن به پانیز را نداشت.میترسید. فکر می کرد دخترش مرده است.ونوشه نبضش را چک کرد و وقتی گفت می زند آروین نفس حبس شده اش را بیرون داد. آمبولانس خبر کردند و مهندس پانیز را در آغوش گرفت.جسم نیمه جان پانیز به پایین منتقل شد.منتظر ماندند تا آمبولانس رسید. هیچکس هیچ حرفی نمیزد.کار پانیز برایشان غیره منتظره بود.دکتر و پرستارها بالای سر پانیز حاضر شدند.محمد این شرایط بحرانی را قبلا هم تجربه کرده بود. از این میترسید که نکند باز بهوش نیاید؟

همه را از چشم آروین میدید که چرا بیشتر حواسش به پانیز نبوده.فهمید که نباید دخترش را به کاری مجبور کند. این کار پانیز شرایط را برای محمد تغییر داد.



دکتر: پدرش کجاست؟

محمد: اینجام بفرمائید.

دکتر در حال پر کردن فرم در پرونده پانیز بود.

دکتر: علت خودکشی؟

محمد: نامزدیش بود. نمیدونم.

دکتر: حاضر به ازدواج نبوده. تایید میکنین که خودکشیه؟

محمد: بله....

دکتر: اینجارو امضا کنین.

محمد: اینجا میمونه؟

دکتر: خیر منتقل میشه بخش. خون زیادی ازش رفته. رگشم بخیه زدیم چندروزی باید تحت نظر باشه.

محمد: ممنون دکتر.

پانیز به بخش منتقل شد، آروین بالای سرش ماند. صندلی را کنار تخت گذاشت و نشست. مانند دیوانه ها به پانیز خیره شده بود. پانیز را دوست داشت و خود را مقصر میدانست که پانیز الان در این وضعیت است. نمی خواست به هر قیمتی پانیز را بدست آورد، این نهایت خودخواهی و بی رحمی است. به دستان ظریف پانیز نگاه می کرد. گره کراواتش را شل کرد. کتش را دستش گرفت. روی صورت پانیز خم شد. بوسه ای بر پیشانی اش زد و از اتاق بیرون رفت.

محمد روی صندلی نشسته بود و سرش را به دستانش گرفته بود. آروین کنار محمد نشست. آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت. یاد لحظه ای افتاد که پانیز را در آن حال دید.

آروین: چهار سال پیش گفتم پانیزو میخوام، عمو واسطه شد گفتین نه کوچیکه. بعد چهار سال گفتین همه چی جوره. اینجوری جور بود؟

محمد جواب نداد.

آروین: باهش حرف نزدین نه؟

محمد بلند شد و بدون هیچ حرفی از سالن بخش خارج شد.

آروین درحالی که گریه میکرد بلند شد و به محمد گفت:

-اون دختر تونه.....نباید برین.اگه میمیرد خودتونو میبخشیدین؟

نشست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و آه کشید. نمی دانست محمد برای چه یک مرتبه اجازه ازدواج را به او داده. از رفتارهای پانیز هم نمیتوانست بفهمد که مخالف این ازدواج است. چون به ظاهر خوشحال بود. لباس خونی اش را بسته بندی کرده و به آروین تحویل دادند. آروین به لباس خیره شد. برای مدتی نوازشش کرد و بعد به سینه اش فشرد. به اتاق بازگشت، پانیز خواب بود. از پنجره شهر را نگاه کرد. دستاش را به پشت برده و مچ دست چپش را با دست راست گرفته بود.

محمد در حیاط قدم می زد. چند بار ساعتش را چک کرد. سه ساعت گذشته بود. نمیدانست به پانیز چه بگوید؟ دعوایش کند یا با مهربانی با او برخورد کند. تقصیر خودش بود که همه چیز را به پانیز نگفت.

بابک به ویلا برگشت تا اوضاع را سامان دهد. ونوشه نیز داخل بیمارستان نرفت از همانجا به خانه برگشت.

زری بابک را دید که به خدمتکارها دستور میداد تا برگشتن محمد همه چیز را سامان دهند. با نگاه نگران به سمت بابک رفت.

زری:حالش چطوره؟

بابک:برای تو فرقی میکنه؟بالاخره کار خودتو کردی.مهم برات اینه.نه حال پانیز.

زری:مگه چیکار کردم؟

بابک:بعد چهارسال محمدمو راضی کردی با ازدواج آروین و پانیز موافقت کنه. آروین چه گناهی کرده باید تو آتیش کارای شما بسوزه؟یا نکنه اونم همدستتونه؟بعضی وقتا فکر می کنم تو اصلا دل داری؟چی تو اون سینته؟یه قلوه سنگ؟

زری:با من اینجوری حرف نزن.....

بابک:من هر جور که دلم بخواد حرف میزنم.

زری: یه کار نکن برات گرون تموم شه.

بابک: زر مفت زن.

زری: از خونه من برو بیرون، همین حالا.

بابک: د؟ نه بابا؟ خونه ی تو؟

زری زیر لب عوضی به بابک گفت و از پله بالا رفت. بابک به اتاقی رفت که پانیز را در آن پیدا کردند. خدمتکاران خون ریخته شده کف اتاق را تمیز می کردند.

\*\*\*\*\*

رهام

این پسره عوضی چی می خواد تو اتاق پانیز؟ نکنه احساس مالکیت می کنه؟ دلم می خواد میکروفن داشتم دادم می زدم گمشو بیرون. مهندس هم بیرون منتظره. ولی انگار اصلا ناراحت نیست. پانیز هم خوابه و نمیدونه وقتی بیدار شه میخواد باچی روبرو شه. مهندس و آروین میخوان چیکار کنن! هرکار که تو ذهنشون باشه نمیتونن چون هر وقت که بیدار شد، همون شب من میبرمش بیرون. تصویرو زوم کردم. آروین پیشونی پانیزو بوسید، دستمو مشت کردم عصبانیتمو سر وسایلی رو میز خالی کردم. بایه حرکت انداختمشون زمین! میلرزیدم. بدنم گر گرفته بود. سرمو با دستام گرفتمو محکم فشار میدادم. بعد رفت بیرون. مامان هم چنددفعه زنگ زد جواب ندادم. چرا پانیز بیدار نمیشه؟ چرا چشماشو باز نمیکنه؟ مردم خدا. بهراد هم با این تز دادنش

\*\*\*\*\*

راوی

برای آروین صبحانه آوردند. محمد در ماشین خوابیده بود. آروین سینی را کنار گذاشت و با عشق به پانیز خیره شد. پانیز حرکت نمی کرد و آرام نفس می کشید. لبان بنفش و خشکش را با گاز استریل خیسی تر کرد... روسری اش را مرتب کرد. دست چپش باند پیچی شده بود. چندبار هم پرستارها برای چک کردن وضعیت پانیز آمدند.

پرستار: میگن دیشب عروسیتون بوده آره؟

آروین: بله.

پرستار درجه سرم را تنظیم کرد و با نگاه خاصی به آروین چشم دوخت.

پرستار: خیلی خوشگله.

آروین لبخند زد: فرشته منه.

پرستار: فرشته خانم الاناست که بیدار شه.

آروین: اسمش پانیده....

پرستار: مثل اسمش شیرینه.

از اتاق بیرون آمد. آروین تلویزیون را روشن کرد. صدا نداشت. مشغول تماشای سریال شد تا وقت بگذرد.

چشمانش گرم شده بود که صدای ناله پانید خواب را از سرش پراند.

آروین: پانیدم؟ پانید جان؟

پانید چشم هایش را باز کرد. نور اتاق زیاد بود باعث شد چشمانش را جمع کند. آروین پرده را پایین آورد.

آروین: خوبه؟

پانید به سقف خیره شده بود و چیزی نمیگفت. آروین از اتاق خارج شد و با محمد تماس گرفت. محمد سراسیمه به اتاق وارد شد، عصبانی بود. میخواست به پانید سیلی محکمی بزند که آروین دست هایش را در هوا گرفت.

آروین: مهندس خواهش میکنم خودتونو کنترل کنین. اون نیاز به محبت داره.

آروین دست محمد را رها کرد. محمد بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. آروین از گوشه پنجره دید که محمد از بیمارستان خارج شد.

آروین: خوبی پانید؟

پانید جوابی نداد. ملحفه را روی سرش کشید....

آروین دست راستش را در جیبش گذاشت و به زمین خیره شد.

آروین: تو منو نمی خوای میدونم. حاضر بودی بمیری اما با من ازدواج نکنی. فکر میکردم مثل همیم با من که باشی دیگه نمیدارم حتی یه روز بد داشته باشی. حسم میگفت با پانید خوشبختی بهت نزدیکه. دیگه پانید مال تو ا. اما این نهایت خودخواهی من فقط فکرم به دل خودم باشه و دل تو مهم نباشه. منم آدم خودخواهی نیستم. خواب که بودی خیلی فکر کردم با خودم گفتم اگه پانید نمیخواست زنگیشو به گو... نکش. با خودم عهد کردم. اگه حالت خوب شه میرم. فقط یه سوال ازت دارم .

پانید: چی؟

آروین: چرا خودکشی کردی؟

پانید: چون دلم پی دلت نبود.

آروین: تا حالا عاشق شدی؟

پانید سرش را برگرداند و بعد از مکث گفت: بودم؛ الانم هستم .

آروین: پس حال دل منو میفهمی . پانید تو دل منو شکستی اما من بخشیدمت.

دست به دستگیره برد تا در را باز کند :

پانید: آروین؟

آروین: جانم؟

پانید: کجا میری؟

آروین: یه جا که پانیدی نباشه. تا بتونم فراموشش کنم.

پانید: تو خیلی خوبی. قدر خودتو بدون.

آروین: یادت نره اگه بعدا عاشق کسی شدی بهش بگو آروین گفت ..... آروین گفت مواظب عشق من باشه.

پانید: مواظب خودت باش.

آروین اشک هایش را از گونه اش پاک کرد و از اتاق دور شد. شماره محمد را به پرستار داد تا در صورت نیاز با او تماس بگیرند. از بیمارستان خارج شد.

\*\*\*\*\*

پانید

چقدر دستم درد میکنه. با حال خرابی چشمامو باز کردم، صورت آروین نزدیکم بود. مور مور شدم. حالت صورتش که نشون میده نگرانمه، اما نمیخوام دیگه هیشکی نگرانم باشه. رهامم معلوم نیست کجاست. بابا اومد تو اتاق. قلبم داشت از جا کنده میشد. قیافش عصبانی بود. دندوناشو روهم فشار میداد. خواست بزنتم که آروین نداشت. از بابا انتظار همچین کاریو نداشتم اما پانید حق داره، تو همه برنامه هاشو به هم ریختی. آروین شخصیت آرومی داره و همه چیو پشت لبخندش قایم میکنه. از حرفاش اشکم دراومد. من چیکار کردم؟ دل یه آدمو شکستم. اگه با قلبش نبخشیده باشه چی؟ اگه مسیر زندگی عوض شه چی؟ کالا نبود مهران و بغض حرفای آروین و تنهایی و رفتن عمو رو همه رو قاطی کردم شروع کردم به گریه. تا شب هیچکسی سراغم نیومد. دنبال یه تلفن بودم به رهام زنگ بزدم اما خیلی وقت بود انقدر گریه نکرده بودم. نیاز داشتیم تا خالی شم. بی کسی بد دردی، هیچوقت آرزو نمی کردم که خواهر داشته باشم اما الآن دلم خواست سر بذارم رو شونه یکی. چراغ بالا سرمو خاموش کردم. دیگه درد دستم یادم رفته بود. سعی کردم بخوابم.

اتاق تاریک بود و نور سالن از شیشه کوچیک رو در می افتاد تو اتاق. در باز شد و یه سایه سیاه اومد. تو منم گریه می کردم خوابم نمیومد. چراغ بالا سرمو روشن کرد...

-پانید؟

چشمامو باز کردم، رهام بود. چشمام پف کرده بودن و قرمز شدن.

رومو برگردوندم یعنی اینکه باهات قهرم.

-بینمت؟

مجبور شد بیاد اینور تخت. برگشتم اونطرف رهام دوباره اومد سر جای اولش.

-پانید؟

جواب ندادم.

-دیوونه چشماشو نیگا. چیزی نشده که.

سرمو به سینش فشرد. جریان خون رو کاملا تو رگهای دست چپم حس میکردم.

من: خسته نشی انقدر زود اومدی.

خندید.

-با این حالت دست از شوخی بر نمیداری؟

من: کارتو بگو برو میخوام بخوابم.

-اومدم ببرمت... وقتشه.

من: کجا؟

-با سروان سپیده جمالی میری یه ویلا تو شمال.

من: بابام چی؟

با حالت خونسرد لبخند زدم....

-فکر خوبی به باباتو زری هم میگیرم میان دوره همی میگیریم.

من: خودتو مسخره کن.

خندم گرفته بود. بالشتو پرت کردم طرفش اونم پرت کرد طرفم.

من: مریضو میزنی؟ بذار بگم پرستار ..... پررررستااااا....

-نه نه غلط کردم صدا نکن.

من: آهان حالا شد.

-پاشو قربونت برم که وقت نداریم.

من: لباس ندارم. اینجوری پیام؟

-تو کاور تو کمد هست بردار.

رفت بیرون، منم حاضر شدم. البته به زور؛ دستم درد می کرد. از راه آشپزخونه از ساختمون اصلی

تونستیم پیام بیرون

\*\*\*\*\*

رهام

پانیزد چشماشو باز کرد. انگار همه دنیارو بهم دادن، به عباس خبر دادم که به سروان جمالی بگه آماده باشه. ممکنه امشب راه بیفتیم. میخواستیم بدونم امشب کی پیشش میمونه اما فعلا معلوم نبود. مهندس که اومد خواست پانیزدو بزنه آروین نداشت. از این کارش خوشم اومد که هوادار پانیزده نه مهندس. احتمالا آروین میمونه و یه خواب اور تو غذاش باعث میشه بخوابه و ما..... اما.....

چی داره میگه آروین؟

تو جام خشکم زده بود. با دقت به حرفاش گوش میدادم. حالتش انقدر طبیعی بود که نمیشد تشخیص بدی راست میگه یا دروغ. پس می خواد که کلا از بازی حذف شه! خوبه کار مارو راحت تر می کنه.

پانیزد هم ملحفه رو کشید رو سرش و دیگه تکون نخورد. خوابید. از نت گوشیم استفاده کردم تا با بهراد حرف بزئم نوشت مهران پیشمه نمیتونم باهات حرف بزئم.

منم نوشتیم: پانیزد بهوش اومد.

- واقعا؟!!!! نمیدونی چقدر دعا کردم دلشوره داشتم. دختر خالم به بابام زنگ زده بود چغولی کرده بود.

من: کارمون بد بود بهراد. من داشتم از استرس میمردم.

- راه دیگه ای به ذهنت رسید و اینو انتخاب کردی؟

من: نه.

- پس حرف نزن.

من: مهران چطوره؟

- دیروز سرش درد می کرد.

من: این دو تا چرا انقدر باهم ارتباط دلی دارن؟



-چطور؟

من: مگه دیروز قرار نبود پانید.....

-راست میگیا! ساعت ۹ بود یهویی حالش بد شد آوردمش اتاقش بخوابه الان بهتره.

من: کی میان؟

-فردا بعدازظهر.

من: میام دنبالتون. رسیدی زنگ بزن.

-مگه نمیبریش؟

من: برم میگردم. پسره گذاشت رفت، فکر کنم امشب بتونم ببرمش.

-باید همه رو ریز به ریز برام تعریف کنی. کار نداری؟

من: نه قربونت خدافظ.

دست بردم تو جییم، دیروز که لباس عوض می کردم اینو گذاشتم تو جییم. جعبه رو در آوردم زنجیرو با دستام گرفتمو بهش نگاه کردم. ازش یه مروراید آویزون بود و دوتا قلب تو هم رفته. اونروز پانید با آروین که بود پشت ویتترین به یه چیزی خیره شد. تنها گردنبند ظریفی که اونجا بود همین بود. نمیدونم چرا ولی برانش خریدم. آخه چندبار دیده بودم همه طلاهاش ظریفن. خب دیگه وقتشه برم پیشش. قبلش یه زنگ هم به مامان زدم.

من: سلام مامان گل خودم.

-سلام. چیه باز میخوای خرم کنی؟

من: نخیر زنگ زدم حالتونو پیرسم.

-خوبیم. چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟

من: سرکار بودم.

-رها! این کار چی داره که دل و ایمونتو برده؟

من: یعنی چی مامان؟

- یعنی چیشو خودت میدونی.

من: نه نمیدونم. همیشه توضیح بدین؟

- بماند. کار دارم باید برم. کار نداری؟

من: نه. خداحافظ.

فعلا وقتی برای فکر کردن به منظور مامان ندارم. الان فعلا باید پانیدو از اینجا ببرم.

در اتاقو باز کردم خوابیده بود. مثل یه عروسکه. چراغ بالا سرشو روشن کردم.

باهم شوخی کردیم اما خب وقت نداشتیم. بالاخره تونستم بیارمش بیرون از اونجا. تو راه خونه سروان جمالی هستیم. پانید دست راستشو گذاشته زیر دست چپش.

من: درد داری؟

- راستشو بگم؟

من: آره. من مهران نیستم که مراعاتمو کنی.

سرشو برگردوند طرفمو با لبخند گفت:

- خیلی درد می کنه. به زور نشستم.

ماشینو زدم کنار. در سمت پانیدو باز کردم. زانو زدم تا صندلی رو بخوابونم.

- لازم نیست....

من: به عنوان دبیرت دستور میدم بخوابی.

- یه دنده ای کاریت همیشه کرد.

از صندوق برایش بالشت گردنی و پتو آوردم. به راهمون ادامه دادیم.

من: اینطوری بهتر شد؟

- ممنون آره خوبه. چرا میومدی خونمون اون عطر بدبو می زدی، ولی اینا یه بوی دیگه میدن؟

خندیدم. بدبو.....

من: واسه اینکه تو تشخیص ندی.

-عطر خودت خیلی بهتره...

من: اذیتت می کنه؟

دست راستمو بردم پشت و کیفشو آوردم.

-اینو یادم رفته بود.

من: یه سری وسیله ریختم توش برات. از عطر خودت بزن.

-نه. همین خوبه.

رسیدیم دم درشون. بیرون بود؛ وسیله هاشو میذاشت تو ماشین.

من: جناب سروان ماشین هست.

-خاله جانم همراه من میان، نمیشد مزاحم شما بشیم.

پانیز پیاده شد و سلام و احوالپرسی کرد.

-چقدر نازی تو عزیزم. من سپیدم..

دستشو برد جلو تا با پانیز دست بده.

پانیز: مرسی. منم پانیزم.

-دستت چطوره؟

پانیز: خوبه سلام میرسونه.

شوخی تو زمانی که پر از استرسیم... باهم دست دادن. من اصرار کردم پانیز پیش اونا باشه اما

سروان گفت نه پیش شما باشه بهتره.

پانیز: به خاطر من خیلی.....

من: اصلا فکرشم نکن وظیفم بوده. اون سبدو از زیر پات میدی بهم؟

سبدو باز کرد و دید توش وسیله دارم. میوه و لیوان و ظرفو چایی.

پانید: سیب بخور خوابت پیره.

خواستم بردارم با چاقو زد رو دستم .

پانید: نشسته؟

من: ببخشید خانم دکتر. توصیه های ایمنی رو جدی میگیرم....

پانید: دیگه تکرار نشه آقای دکتر سروان..

با دست راستش برام پووست گرفت. با زحمت فراوان البته!

من: مرسی پانید خانومی.

پانید: نوش جان. همیشه موزیک گوش بدیم؟

پخشو برانش روشن کردم خودش یه آهنگ انتخاب کرد.

اگر مانده بودی تورا تا به عرش خدا میرساندم

اگر مانده بودی تورا تا دل قصه ها میکشاندم

اگر باتو بودم به شب های غربت که تنها نبودم

اگر مانده بودی ز تو مینوشتم تورا میسرودم

پانید: لپ تا پم آوردن؟

من: پشتته آره.

پانید: بازم زورت ستوان الهامه؟

من: یعنی چی؟

پانید: بگو ستوان الهام لپ تا پمو بیاره از پشت....

من: تو اونو از کجا میشناسی؟!

پانید: روز اول یادته حرف میخواستی بزنی صداش میکردی، بهت گفتم زورت ستوان الهامه؟

من: هااا... آهان یادم اومد. نه دیگه نیست.

سرمو یکمی خاروندم.....

پانید:سروان جمالی.....

من:خیلی مهربونه.

پانید:یه موقع نذاری حرف از دهنم بیرون بیاد!

من:خودمم نمیدونم چرا اینجوری شدم.ببخشید.

پانید:بیخیال.بذار موزیکو بگوشم.

مانده بودی اگر نازنینم

زندگی رنگ و بوی دگر داشت

این شب سرد و غمگین غربت

با وجود تو رنگ سحر داشت

با تو این مرغک پرشکسته

مانده بودی اگر بال و پر داشت

باتو بیمی نبودش ز طوفان

مانده بودی اگر همسفر داشت

هستی ام را به آتش کشیدی

سوختم من ندیدی ندیدی

مرگ دل آرزویت اگر بود

مانده بودی اگر میشندی

باتو دریا پر از دیدنی بود

شب ستاره گلی چیدنی بود

خاک تن شسته در موج باران

در کنار تو بوسیدنی بود

بعد تو خشم دریا و ساحل

بعد تو پای من مانده در گل

مانده بودی اگر موج دریا

تا ابد هم پر از دیدنی بود

با تو و عشق تو زنده بودم

بعد تو من خودم هم نبودم

بهترین شعر هستی رو با تو

مانده بودی اگر میسرودم

من: وقتی میرم سر خاک عموت یه نیروی عجیبی رو حس می کنم. توام اینطوری حس کردی؟

پانید: عمومی من خاص بود. با خدا ارتباط خیلی خاصی داشت.

من: با این آهنگا خودتو اذیت نکن. اون دوست داره تو زندگی کنی نه اینکه ذره ذره .....

اشکاشو پاک کرد.

پانید: چای می خوری؟

من: نه مرسی. بخواب حالا.

پانید: من تو ماشین نمی خوابم.

من: دلیم برای آروین سوخت.

پانید: منم..... دلش می خواست بگم نرو بمون اما نمیتونستم.

من: بعدا حسرت نمیخوری چرا گذاشتی بره؟

پانید: نه..... خواهر یا برادر داری؟

من: نه تک فرزندم.

پانید: چقدر بد. من مهرانو نداشتم تو اون خونه دیوانه میشدم.

مامان زنگ زد بهم. تو جاده چالوس بودم نتونستم جواب بدم.

پانید: نمیخوای جواب بدی؟

من: همیشه. بیا بگو دستش بنده...

پانید زد رو اسپیکر منم بشنوم.

پانید: بله بفرمائید..

-سلام. ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتم.

پانید: نه خانم تمجیدی درسته. جناب سروان نتونستن جواب بدن من مجبور شدم جواب بدم.

-کجاست مگه؟

اشاره کردم بگو بازجوییه.

پانید: بازجویی دارن.

-باشه. مرسی دخترم بهش بگو من زنگ زده بودم.

پانید: چشم حتما. به آقای تمجیدی هم سلام برسونین. خدانگهدار.

-راستی نپرسیدم شما؟

پانید نگام کرد منم گفتمم بگو همکارمی.

گوشی رو داد دستم. خداحافظی کرده بود.

من: مرسی.

پانید: خواهش میشود. چرا جوابشو نمیدی؟ مادره منتظره.

من: جواب میدم اما الان سین جینم می کنه.

پانید شونه بالا انداخت. پاشو ضرب میزد رو زمین و یه چیزی رو زمزمه مکرد. مزاحم نشدم. آرنج چپمو گذاشته بودم کنار پنجره و انگشت وسطیم رو دهنم بود. احساس کردم سروان جمالی ماشینش نمیکشه داغ کرده راهنما زدم و وایسادم. پانید چشمش بسته بود.

-چرا وایسادی جناب سروان؟

من: گفتم یکم استراحت کنیم. حاج خانم شما خوب هستین؟

--ممنون پسرم خانمت خوابه؟

خندم گرفته بود دست کشیدم رو بینیم. سرمو انداختم پایین؛ مثلاً خجالت کشیدم.....

-خاله جان خانمشون نیستن.

چشم غره ای به خالش رفت و بعد یه نگاه سرسری به من انداخت. صورتشو آرام برد نزدیک صورت خالش.... زیر گوشش زمزمه کرد: خاله جان چرا همه جا آبروی منو میبری آخه؟

--بر و رو داره. به جناب سروان هم میاد.

خندم گرفته بود. پانید انقدر خوشگل بود که حتی خانم ها هم به جای حسودی به قیافش، تحسینش می کردن.

من: نه حاج خانم. پیش خودش چیزی نگین.

سروان: حالش خوبه؟

من: نه. درد داره.

-خب من باید چیکار کنم؟

من: مواظبش میشین همین. اینو بگم به شدت منضبطه. خونشونم که خودتون دیدین پر از خدم و حشمه. با ناز بزرگ شده. خلاصه جون شما و جون پانید!

-بله دیدم. چشم، همه سعیمو می کنم آب تو دلش تکون نخوره.....

من: شمارو که بردم باید برگردم. هر اتفاقی که افتاد بهم زنگ بزنید.

-چشم.



راه افتادیم . پانید خواب بود ، تاثیر دارو هاشه . خسته شده بودم ولی به بهراد قول دادم برم دنبالشون . ویلا هم فکر نکنم زیاد بزرگ باشه ، زشته من پیش اینا بمونم و بخوابم . حواسم به جاده نبود یه ماشین یهو زد رو ترمز منم به خودم اومدم ؛ سرعتم زیاد بود . پامو فشار دادم رو ترمز تا آخرین توان . دیدم پانید هم سرش می خواد بخوره به شیشه دستمو گرفتم جلوشو نگهش داشتم . تو آخرین لحظه وایساد ولا ماشین خوشگلم میخواست خراب شه . پانید هم یکم به جلو پرت شد که دست من نداشت دیگه تکون بخوره .

من: بیخشید بیدارت کردم ، چیزی نیست بخواب .

قیافش با مزه بود . هول شده بود و یکمی ترسیده بود ولی دلم واسش سوخت.....

پانید: چیزی نشد مطمئنم؟

من: آره به موقع ترمز گرفتم .

پتوی روشو مرتب کردم خوابید .

تقریباً یکساعت بعد رسیدیم . من از سوپری برایشون خرید کردم . بردمشون خونه . یه ویلای ۳۰۰ متری سه خوابه رو به دریا بود . بهراد رو نکرده بود اینجارو . قشنگ بود سه ست مبل داشتن یه مبل ال کرم جلو تلویزیون یه راحتی سفید قرمز و یه استیل شکلاتی .

پانیدو کمک کردم وسیله هاشم گذاشتم تو اتاق .

من: جناب سروان من برمیگردم تهران کار دارم . چیزی لازم ندارین؟

— نه ممنون لطف کردین بابت خرید .

من: خواهش می کنم . مادر مواظب خانم ریاحی باشید .

— برو پسر در امان خدا...

پانید تو اتاق بود ، رفتم پیشش . در زدم....

من: میخوام برم کار نداری؟

پانید: نه مواظب باش .

من شیطونی کردم یه تای ابرومو دادم بالا به چارچوب تکیه داد: مواظب کی؟

پانید: مواظب عمم.

من: مواظب خودم هستم باشه.

پانید: مگه تو عمه منی؟ عمه رهام.....

من: هیش! پانید.....

پانید: دو هفته دیگه کنکور دارم.

من: میام دنبالت. مگه میشه یادم بره!

براش دست تکون دادم و خدا حافظی کردم واسه بدرقم تا دم در اومد.

درو بست من تازه یادم افتاد چی می خواستم بگم.

من: اا پانید.....

خواستم نذارم در بسته شه ولی شد. درو باز کرد، دستش رو سینش بود.....

-چیه؟ زهرم ترکید. چیزیت شد؟ دستت موند لای در؟

من: هرچی خواستی بهم زنگ بزن.

با همون لبخندش سر تکون داد و چشمک زد. بهش اون قیافه خشن نیامد. الان یکم روحیش بهتر شده. رسیده بودم به ماشین که دوباره اومد بیرون..... نگاهم می کرد و هیچی نمی گفت....

من: برو دیگه!

-باشه، دلم برات تنگ میشه.....

داشتم از ذوق میمردم. نگران منم شده یعنی؟ تازه دلشم برام تنگ شده. پس چرا اون روز تو اداره منو انقدر حرص دادی؟ نمیتونم باهات بد باشم ولا حالتو میگرفتم... تو وجودش یه چیزی بود که با بقیه فرق داشت. همون چیزی بود که نگاهها و لبخنداشو خواستنی کرده بود.....

نهارو تو یکی از رستوران های جاده چالوس خوردم. زهرمار می خوردم از اون بهتر بود. تهران که رسیدم به بهراد زنگ زدم. گفت پروازشون ساعت ۷ بعداز ظهره. منم ۳ ساعت وقت داشتم رفتم

پارکینگ فرودگاه خوابیدم میرفتم برمی گشتم طول می کشید . اندازه همه اینروزا که بیخوابی کشیدم خسته بودم.ماشین طفلکم نفس نفس میزد

\*\*\*\*\*

مهران

امروز قرار بود برگردیم تهران. هیچ لحظه خوشی نداشتیم تو این شهر. اما بهراد و میلاد کیف کردن حسابی. من یا سرم درد میکرد یام جای خالی عمو و پانید اذیتم میکرد. هر روزی که می رفتیم بیرون برای پانید یه چیزی می گرفتیم. اما نمیتونم بهش بدم، باید بدارم تو آپارتمان هر وقت رفت بیبتشون. چمدونامو بستم .خاطره امروز نوشتم هرچند همه خاطره هام فقط شده تکرار... تکرار..... تکرار.....!رفت م با میلاد هم خداحافظی کردم و ازش تشکر کردم. خیلی زحمت دادیم بهشون.

من بلیط فرست کلاس گرفتم ، بهراد هم مجبور شد فرست کلاس بگیره....

منتظریم تو فرودگاه تا پروازمون رو اعلام کنن. دستشو گرفتم و کشیدم تا بلند شه اما از جاش تکون نخورد.....

من: بریم بهراد.

-اعلام نکرد که.

من: به ترکی اعلام کرد، الانم انگلیسیشو میگه.

-مگه ترکی بلدی؟

من: بله با اجازتون.....

-پس با این حساب آلمانیم بلدی.

با لبخند سر تکون دادم...

دست انداخت دور گردنم.

-بابا غلام علم و صنعتتم مهندس.....

بارهارو تحویل دادیم بازدید بدنمون کردن و سوار هواپیما شدیم.

من: ببین به این میگن پرواز. چی بود موقع اومدن شاقولوس گرفتم.  
بهراد خندید.

-وای که چقدر تو تیتیش مامانی ای! چه فرقی داره.

دستمو گذاشتم زیر چونمو بهش خیره شدم .

انگشت اشارشو گرفت سمتش: به شعورم شک کردی؟

سرتکون دادم. مهماندار اومد خوش آمد گفت.

سرمو تکیه دادم به پشتی و خوابیدم خسته بودم. قرص خورده بودم خوابم میومد.

\*\*\*\*\*

من: رهام گفت میاد؟

بهراد: آره بابا. گوشیشم روشنه.

من: بریم بیرون شاید پیداش کردیم...

چند دقیقه منتظرش شدیم، دیدیم پریشون داره از دور میاد. نگران شدم. چشماش پف کرده بودن  
و کاسه خون بودن.... موهاشو مرتب کرد و لبخند زد.

رهام: رسیدن به خیر....

بهراد: کجایی پسر؟

رهام: تو ماشین خواب بودم. مهرانی چطوری داداش؟

زد به شونم.... دستمو گذاشتم رو دستش و لبخند زدم....

من: خوبم.

تو راه بودیم که بهراد گفت مارو برسون خونه. کتمو درآوردم. بوی عطر پانیدو میده پتویی که  
کنارمه. دوباره بوش کردم تا مطمئن شم....

از تو آینه نگاهش کردم. نگاهش رو به جلو بود....

من: پانیزد پیشت بوده؟

رهام: چطور؟

پتو رو از آینه نشون دادم.

رهام: میلاد چطور بود؟

جواب منو نداد. یه جورایی پیچوند اما ضایع.

بهراد: خووب مثل همیشه...

من: چقدرم که خوش گذشت به این دوتا.

رهام: جدی؟

بهراد: جات خالی!

رهام: مهران جون بهراد شوخی میکنه، یه ملاییه لنگه نداره.

مهران: میدونم! نمازش قضا نمیشد.

مارو برد خونه بهراد و خودشم رفت خونشون. جلوی در وایسادم و تو نرفتم. دستامو رو هم می کشیدم. نمیدونستم باید برم تو یا نه..... مردد بودم. من غریبه ام. مهمون یه روز ، دو روز.... نه اینکه جامو بندازم اینجا و اطراق کنم.....

من: بهراد من برم.....

بهراد: کجا؟

من: هتل....

اومد جلو، مچ دستمو گرفت و کشید: باز شروع کردی؟ بیا تو بینما.

باباش دلش برای بهراد تنگ شده بود. قربون خودم برم که هیشکی منتظرم نیست .

-خوش اومدی مهران جان.

من: ممنون.... بیخشید باز دوباره زحمت دادم خدمتون.

-خواهش می کنم.مراحمی.

بعد شام نشستیم با بهراد چای بخوریم.

من:پانید پیش رهام بوده؟

بهراد:آره.

من:چرا پیچوند وقتی پرسیدم؟

بهراد:نامزد کرده.....

چای پرید گلوم .سرفه می کردم.... محکم می کوبید پشتم.

من:کی!!!!!!پانید؟یا رهام؟

بهراد:پانید.

مهران:با رهام؟

بهراد:نه با یه پسری که بابات برانش انتخاب کرده بوده، البته خب رهام فراریش داده..داشتم

اذیتت می کردم نامزد نکرده ولی جشن گرفته بودن.....

من:آدم خبر به این مهمی رو الان اونم یهویی میگه؟

بهراد:زنگ نزنن به پانید.

من:الآن کجاست؟

بهراد:با یکی از همکارای خانوممون شماله.

من:حالش خوبه؟

بهراد:آره بابا.

میزو تمیز کردم. اگه نامزد میکرد من هیچوقت خودمو نمیبخشیدم .بابا میخواست اونو وسیله قرار

بده.منم که نبودم جلوشونو بگیرم.ولی رهام جای من اینکارو کرده..

\*\*\*\*\*

رفتیم سفارت برای مصاحبه. خیلی کارا خوب پیش رفت و ۳ روزه دیگه برام یه بلیط رزرو کرده بودن از آلمان. بهتر؛ پول بلیط هم نمیدم. میگفتن حتی اونجا پول غذا یا تاکسی اینا نمی خواد بدم، چون بورسیم. برایشون هم قراره تعهد بدم ۵ سال کار کنم. خوبه دیگه. بابای بهراد بیرون منتظرم بود. چقدر اینا مهربونن.

-چی شد پسرم؟

من: همه چی جور شد به امید خدا. دیگه شما و بهراد یه نفس راحت میکشین از دستم.

-نه عزیزم این چه حرفیه سعادتییه برای من .

شونه هاشو بوسیدم و دستامو روهم گذاشتمو نوک انگاشتمو گذاشتم زیر چونم. سرمو به حالت تعظیم خم کردم.

من: حاج آقا یه عمر مدیونتونم.

دست گذاشت رو شونم: توام جای پسر من.

سوئیچو داد دستم من بروم. منم به ماشین دنده ای عادت ندارم. ماشین خودش دنده ایه. ماشین بهراد فرق داره.

رفتیم یه مرکز خرید. تا حالا ندیده بودمش. کلی خرید کرد. خورشت و سوپ و آجیل و یک عالمه خوراکی. کنسرو هرچی که بگی البته حقم داره دیگه نه دختر داره نه خانم. راستیا کجاست خانمش؟ به تو چه بابا. نایلکسارو ازش گرفتم. حساب کرد. دم یه شعبه هم نگه داشتیم رفت پیش رئیس شعبه و یکم بعد برگشت.

-بریم رستوران بعدم خونه. بهراد گشنه و تشنه رسیده کلمونو میکنه.

من: چشم.

بهراد جلوی در خونه منتظرمون بود.

بهراد: وای داشتیم هلاک میشدم. کجایی بابا؟

-برو کمک مهران.

من: اینم غذاها، بیا ببرشون شکمو.

بقیشم خودم آوردم. بعد نهار ازشون خواستم تا جای اینارو بگن کمک کنم جمع کنن باباش گفت نه برو استراحت کن.

منم یه جعبه کادویی بزرگ گرفته بودم، سوغاتیارو چیدم توش با یه نامه و دادم بهراد بیره خونم. خودمم تا شب خوابیدم. خسته بودم.

\*\*\*\*\*

بهراد گفته بود زیاد تو مجامع عمومی نرم تا کسی نبینتم. قبل رفتن خواستم با دوستام خداحافظی کنم؛ باهاشون تو فرحزاد قرار گذاشتم برای نهار امروز. دیگه این دفعه پانیدو نمیتونستم ببرم. بهراد هم گفت هرجوری هست خودشو میرسونه.

باربد و دو نفره دیگه رفته بودن و ماهم همزمان با آرین رسیدیم.

آرین: سلام مهران، کجایی بابا ستاره سهیل شدی.

من: هستم. معرفی می کنم آرین جان؛ بهراد. بهراد جان آرین.

باهم دست دادن و رفتیم تو. بهراد داشت شاخ درمیآورد؛ ماشینا همه مدل بالا.

بهراد: جان من بذار بگم رهامم بیاد.

من خندیدم. دستمو بردم پشت گردنم.

-بگو. مشکلی نداره؛ نمایشگاه ماشینو می خوای نشونش بدی؟

بهراد: دقیقا.

من: بابا ماشینای خودتونم که قشنگن.

بهراد: آخه ما خودمون دو تا اینجوری ایم. اولین دوست پولدارمون تویی.

پوزخند زدم، سر تکون دادمو رفتم تو. اصلا دیگه پول برام مهم نبود. رفتم تو بهرادو به همه معرفی کردم. باربد اومد جلو.

من: خب آقا بهراد اینم نفر دومی که از ماشینای من داره.

باربد تعجب کرده بود. اخم کرد به حالت پرسشی.



بهراد: خوشوقتم از آشناییتون.....

نشستیم تو آلاچیق؛ دوست دختراشونم بودن . بهراد دستشو گرفت به چشمشو برگشت.

گفت: وای من نمیام تو....

من: پس تو ترکیه چجوری رفتی دیسکو؟

بهراد: اومدم بیرون. من آدم همچین جاهایی نیستم.

من: نمیخورنت که. تو نگاشون نکن.

به زور بردمش تو؛ طفلکی سرشو بلند نکرد. منم تو صورت دخترا نگاه نمی کردم. باربد میدونست

یه خبریه اما ازم نمیپرسه. رهام رسید. اونم تا تو رو دید برگشت.

بچه ها افتادن به پیچ پیچ. لبخند زدمو از جام بلند شدم...

من: ببخشید بچه ها..

وایساده بود بیرون.

من: رهام بیا تو دیگه.

—نه بابا جو سنگینه، خطرناکه. الله گورستمسین یرلردنده.....

(ترجمه تحت الفظیش میشه: از اون جاهاییه که خدا نصیب نکنه. بیخیال؛ ترکی فارسی شه انگار

گربه آرایش میشه. اینم یه زنگ تفریح. بریم تو داستان)

من: دخترا فقط با دوس پسرای خودشونن، با ما کاری ندارن.

—آخه یکی ببینه فردا تو اداره نمیگن.....

من: باشه اصرار نمی کنم، میدونم به خاطر کارت تو محدودیت قرار داری. خواستی بری به بهرادم

بگو.

برگشتم تو. یکم بعد اومد و با همه احوالپرسی کرد.

من: رهام جان باربد هم نفر دوم....

فهمید چی میگم لبخند زد.

نشستم پیششون. یکم خم شدم طرفشون و زیر لب به بهراد و رهام گفتم: می‌خواین خوشیشونو بهم بزنی؟

قیافه بهراد شبیه علامت سوال شد. رهام دستشو زد به کمرشو با لبخند گفت: چی؟  
دستمو گذاشتم تو فاصله دهنمو گوشش و بهش گفتم: بگم پلیسین همشون سخته کنن؟  
رهام خندید: نه نگو گناه دارن طفلکیا. بدجنسی نکن.

بهراد خودش فهمید چی میگم، انگشت اشارشو چندبار تکون داد تو هوا و زیر لبی یه بدجنس نثارم کرد.

رهام: خب آقا مهران دوست دختر تو رو کن بینیم سلیقت چجوریه.  
من: هااااا!؟..... دوست دختر؟

بهراد: نییچون بچه.

لبخند زدم: می‌خوای بدونی دیگه؟

رهام: آره حتما.

من: همونیه که هر روز صبح میری بهش درس میدی.....

رهام: پانییییییی؟؟؟؟؟

من: بله پانید. من با خواهرم میام اینام با دوست دختراشون.

باربد سرشو آورد تو بحث ما: پانید چی؟

زدم رو بینیش: باز تو گفتی پانید؟

باربد: آها دوست جدیدات حق دارن بگن، منه قدیمی حق ندارم؟

من: نخیر نداری چون یه بار نشونه اعتمادمو دیدم بهت.

باربد: باز شروع کردا. راستی پانید کجاست؟

من: کنکور داره. درس میخونه.

رهام: مهران جان بیا به دقیقه بیرون.

دست انداخت دور شوئم... منم دستمو انداختم دورش...

من: چیزی شده؟

رهام: قضیه نامزدی رو میخوام برات بگم.

من: راستی پسره کی بود؟

رهام: آروین. برادرزاده دوست بابات. میگفت سه، چهار ساله پانیدو میخواستنه.

من: عکسشو داری؟

نشونم داد لبامو جمع کردم: نه نمیشناسمش.

چی شد بعدش؟

رهام: جشنو گرفتن. قبل عقد پانیدو رگشو زد تا جشن بهم بخوره.

دستمو گرفتم به سرم: چی؟ رگشو؟ آخ....

رهام: چی شد مهران؟ به خدا خوبه بذار زنگ بزئم بهش.

الو سلام پانیدو خانم خوبی؟

-مرسی خوبم شما خوبین؟

رهام: منم خوبم. درسا رو مرور میکنی دیگه؟

-بله همه رو.

رهام: مزاحمت نشم. فعلا.

من: نمیشد باهانش حرف بزئم؟

رهام: میخوای هوایش کنی اونم دم رفتن؟ داره سعی میکنه عادت کنه که نیستی.

من: رگشو بخیه زدن؟

رهام: آره.....

من: پسره کجاست؟

رهام: با پانید حرف زد و گفت چون دلت با من نیست من میرم.

سرتکون دادم تکیه دادم به درخت: دستش درد نکنه که فهمیده بوده.

رهام: بریم پیش دوستات.

رهامو از پشت صدا کردم.....

رهام: جانم؟

من: وقتی رسیدم اونجا سعی می کنم کارای پانیدو جور کنم بیاد پیشم. اگه نشد، بسپرش دست

حاج آقا سپهری باشه؟

رهام: باشه ولی چرا؟

من: کس دیگه ای رو ندارم.

برگشتیم تو آلاچیق، بهراد با اخم نشسته بود.

بهراد: کجایی یه ساعته؟

رهام: اتفاقای اخیرو براش توضیح میدادم

غذامونو آوردن؛ دونگ رهام و بهرادم من حساب کردم. همه چای می خوردن که باربد اومد.

باربد: خب مهران جون دوستاتم هم رشته مان؟

من: والا نمیدونم.

رهام لبخند زد: نه! ما دوتامونم کامپیوتر خونديم.

باربد: کجا مشغولین؟

بهراد زیر زیرکی خندید و رهامم یه قیافه خشک به خودش گرفت و گفت: نیروی انتظامی.....

انگار همه بادکنک بودن و حرف رهام سوزن بود تا بادشون خالی شه. منم مرده بودم از خنده

.دستمو گاز می گرفتم خندم قطع شه. رنگ و روی همشون پرید.

باربد: داشتیم آقا مهران؟ بچه ها پاشین....

چند نفرشون بلند شدن. دخترام شالشونو کشیدن جلو.

من: بابا بی جنبه ها. بشینین بینم آخه مگه مغز خر خوردم پلیس بیارم؟ داشتن شوخی می

کردن، قیافه هاشونو نمیبینی؟

به بهراد سقلمه زدم؛ یعنی بخندین دوتایی.

من: از نیروهای جدید کارخونه بابامن....

باربد: خیلی شوخی بی مزه ای بود.

ما هر سه تامونم ریسه میرفتیم.

وقت خداحافظی رو به همشون گفتم: بچه ها ما چهارسال تو بدیا و خوبیا کنار هم بودیم، با هم

بودیم، پشت همو خالی نکردیم. دوستای خوبی بودیم. خواستم امروز همتون جمع بشین تا برای

آخرین بار کنار هم باشیم و یه عکس یادگاری بگیریم.

باربد: مهران.....

من: بچه ها من دو روزه دیگه برای همیشه یا شاید یه مدت طولانی میرم آلمان. هرچی خوبی بدی

دیدین حلالم کنین. دلم برای همتون تنگ میشه. اینو بدونین دوستون دارم و خواهم داشت حتی

اگه فراموشم کنین، جاتون اینجاست.

دستمو گذاشتم رو قلبم. همشون اومدن بغلم کردن بعضیا حلقه اشک تو چشماشون بود و بعضیام

گریه می کرد. لحظه خداحافظی بدترین موقعست. باربد حالش گرفته شده بود و بیرون آلاچیق

وایساده بود.

من: رفیق! اونجوری نکن دیگه نمیتونم برم.

باربد: تو برادریمونو بهم زدی.

من: یه دفعه ای شد.

باربد: آره همه چی از اون پروژه لعنتی شروع شد.

من: دلم تنگ میشه برای اینروزا. باربد تلخش نکن.

چشمام پر شدن...

باربد: باشه... (دست کشید رو گونه هاش) باشه... برو داداشی موفق باشی اما بهم مدیونی اگه برگشتی سراغم نیای.

من: حتما.

محکم بغلش کردم. باربد کاش تو کنارم بودی، کاش به تو میتونستم بگم برای چی دارم میرم.

باربد: پانیز بدون تو داغون میشه. خود توام پیشش نباشی.....

من: بالاخره میبرمش.

باهمه عکس گرفتم و رفتیم خونه. تو راه سالم گرفته بود، بارون هم میومد گند میزد به سالم. صدای برف پاک کنا سکوت بین منو بهرادو بهم میزد. احساس کردم بهراد هم گریه می کنه. چقدر این شهر غم داره. هر جا رو میبینم گریه میگیره. فردا برای آخرین بار میرم پیش عمو مهرداد.

بهراد: مهران. یه چیزی بگو. دارم دیوونه میشم.

من: تو رو چجوری آرام کنم وقتی خودم خرابم.

بهراد: میگن مرد گریه نمی کنه. ما مرد نیستیم؟

من: مرد احساساتی ایم.

بهراد: این حسو از چند سال پیش تا حالا نداشتیم. فکر می کنم میخوای بری و دیگه نیبیمت.

من: نمیدونم یادم نیامد من به پانیز گفتم یا اون به من گفت خیلی خوشحالم. اینجور خوشحالی خطرناکه چون دنیا آماده میشه یه چیزو ازت بگیره. همه چیمو ازم گرفت.

اشکامون وانمیستادن. بهراد زد کنار، سرشو گذاشت رو فرمون.

من: اینجا پانیز شمارو داره، عمو رو داره. اما من اونجا بی کس بی کسم.

سرمو تکیه داد به سینش و گریه کردیم.

بهراد: مهران میدونی چیه؟

من: چی؟

بهراد: خیلی دوست دارم. فکر میکردم میتونم راحت ازت جداشم اما نمیتونم.  
من: جدانمیشی! برات امانتیمو میذارم و میرم. به رهام گفتم بعد کنکور پانیدو بیاره خونه شما.  
بهراد: واقعا؟  
من: آره. تو صورت مهربون بابات عمو مهربونم...  
بهراد: بابام مثل دخترش ازش مراقبت می کنه.  
من: خب دیگه با خیال راحت میرم.  
اشکاشو پاک کردم.  
من: چندسال ازم بزرگتری؟  
بهراد: کم مونده ۲۳ شه.  
من: پس دو سال. داداش بزرگمی!  
بهراد: از همون اولی که دیدمت دوست داشتم؛ من هیچ دوستی جز رهام ندارم. نخواستم که داشته باشم.  
من: منم جز عمو و پانید دوستی نداشتم. اما الان شمارو دارم.  
رفتیم خونه. تو حیاط همدیگه رو دنبال کردیم، زیر بارون بودیم. باباش با دوتا حوله تو ایوون منتظرمون بود.  
بابا: حسابی خیس شدین. خوب بود؟  
من: سلام. بله. گاهی اوقات آدم بچه شه عیبی نداره.  
لبخند زد عینکشو داد بالا....  
بهراد: زحمت شام امشب افتاد گردنتون.  
-عیبی نداره. برید تو که سرما می خورید.  
موهامو خشک میکردم جلو آینه.

من: بهراد یه چیزی میخوام بپرسم نگو فضوله. فقط برام جالبه بدونم، میدونم به من مربوط نیست.

بهراد: بپرس نخواستم جواب نمیدم.

من: مامانت.....

بهراد: بیمارستانه.

هوله رو گذاشتم رو پام دست و پام سست شد: چرا؟

بهراد: آلزایمر و توهم شدید داره. خونه همیشه نگهش داشت.

من: یکماه به خاطر من؟..... خدایا منو ببخش.

بهراد: دکتر گفتن منو نبینه بهتره.....

من: خب بیارش خونه. بخدا نفس مادر برای آدم زندگیه.

بهراد: نمیشه. مثلا میبینی توهم میزنه تو کوچه دزد هست پا میشه چاقو رو برمیداره و میره خیابون. حالا این وضعیت خوبشه. خیلی حالش بده.

بقیه داستان زندگیشو برام تعریف کرد و از اول تا آخرش فقط گریه کرد. همه بدنم سست شده بود و گزگز می کرد. تحت تاثیر قرار گرفتم. منم گریه کردم.

من: چقدر برام آشناست.

بهراد: منم با دیدن پانید احساس کردم سالهاست میشناسمش.

عکس پانیدو گذاشتم کنار عکسی که دستم بود. درسته چشم و ابروشون شبیه همه.

من: میدونی چرا؟ چون شبیه همن. اونشبم بابات عکس پانیدو دید گفت جل الخالق. خیلی شبیهن نه؟

بهراد: بده بینم.

دستشو گذاشت رو چونش و بعد از یکم نگاه کردن گفت: راست میگی. دقت نکرده بودم.

\*\*\*\*\*



رهام

از وقتی دیگه هرروز صبح پانیدو نمیبینم انگار یه چیزی رو گم کردم. صبحها که ۴ بیدار میشدم الان به زور ۸ پامیشم. اکثر اوقات با تاخیر میرسم اداره. حالا که دیگه حساس ترین موقعست و پرونده کم مونده تموم شه من دیگه نمیکشم. شایدم واقعا خسته شدم. هرروز نیم ساعت تلفنی با پانید حرف میزنم و اشکالاشو برطرف می کنم. با مهران که رفتیم فرحزاد خیلی خوش گذشت، دلم برای بچه ها سوخت نخواستم خوشیشونو بهم بزنم ولا همشون باید باهم ازدواج می کردن خخخ. اما مهران خوب جمعش کرد. دلم براش میسوزه تک و تنها تو غربت میخواد چیکار کنه. چراغ مطالعه خاموش کردم شب شده بود. کیفمو برداشتمو از اتاقم اومدم بیرون.

-بیخشید جناب سروان....

برگشتم طنز بود؛ چی میخواد خدا. خستم کرد اه. تو صورتش نگاه نکردم، میدونستم حرص میخوره به خاطر این کار.

منتظر شدم تا حرفشو ادامه بده....

-میشه منم با شما پیام؟

هیچی نگفتم. راهمو کشیدم و اومدم بیرون. اصلا چه دلیلی داره من اینو برسونم؟ دوباره اومدم.

من: خانم الهام لطفا دیگه تو اداره با من حرف نزنین. تفهیم شد؟ اینو به عنوان مافوقتون می گم! چادرشو از سرش باز کرد و تا کرد. با تمسخر نگام کرد.

-خانم الهام دیگه؟

من: بله.

-مامانتون فرمودن با شما پیام.

من: اما من خونه نمیروم.

پول در آوردم و گرفتم سمتش....

من: اونطرف خیابان تاکسی تلفنی هست...

-پولتون برای خودتون.خونتون مهمونیه.

من:کار مهمتری دارم.خداحافظ.

سوار ماشین شدم و به سرعت از اونجا دور شدم.میخواستم یه باره دیگه قبل رفتن مهران باهاش شام بخورم.

زنگ زدم گفتم حاضر باشن میرم دنبالشون.کجا بیرم مهران خاطره نداشته باشه از اونجا؟همون رستورانه که با پانید رفتیم؟نه از پایین خرید می کنن اونجام میرن دیگه. آها رستوران نیروی خودمون خوبه. غذاشم عالی، مطمئنم اونجام نرفتن.پخشو روشن کردم تا ترافیک اعصابمو بهم نریزه.

یه جارو اشتباه دور زدم اما شانسی راهمو کوتاه تر کرد.زود رسیدم.

مهران:من بگم کجا بریم؟

من:فکر نکنم رستورانی مونده باشه شما نرفته باشین.

مهران:راست میگی همه جا رفتیم....

من:اما من یه جا میبرمت که تا حالا نرفتی.

بهراد:همونجا که کنارشم محوطست؟

رها:آره اول بگردیم یا شام بخوریم؟

بهراد:هرچی مهران بگه.

مهران:گرسنتون نیست؟

من:بریم پس اول رستوران.

بهراد پشت سر ما بود که یهو بلند گفت:

بچه ها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!.....

منو مهران برگشتیم. دستامو به طرفین باز کردم یعنی چی میگی!؟

بهراد:چادر یادمون رفت سر کنیم.رامون ندن چی!؟

مهران تعجب کرد؛ منم خندیدم.

من: زهره مار دیوونه بیا بریم تو زشته.

خانمه که دم در مسئول حراست بود یه چشم غره ای به هممون رفت. ماهم به روی خودمون نیاوردیم و رفتیم تو.

تصمیم گرفتیم اردو هارو با ظرف بزرگ بیاریم؛ تو پیش دستی خیلی سوسولی میشه، هیچ کسم سیر نمیشه. مامان زنگ میزد، رد میدادم. عجب غلطی کردیم با فامیل همکار شدیما.

بهراد با ابروهایش اشاره کرد کیه جواب نمیدی؟

منم ادا در آوردم و دور سرم روسری کشیدم. بهراد دلشو گرفتو، خم شد خندید. همه برگشتن سمت ما.

مهران: چتونه بابا بینم میتونین یکار کنین پرتمون کنن بیرون. رهام اینجا دیگه کجاست؟ نگاهاشون روم سنگینه.

دست بردم دکمه یقشو بستم، موهاشو خوابوندم.

بهراد تو گلویی گفت: سلام علیکم برادر.

دست گذاشت رو سینش و سرشو خم کرد.....

مهران: من سه ساعت رو موهام کار کرده بودم، زدی خراب کردی.

من: خواستم نگاهها روت نباشه بد کردم؟

مهران: ابرومو خریدین واقعا.....

عصبانی شده بود.

بهراد: مهرانی ببخشید، نمیدونستیم حساسی.

مهران: عیبی نداره. همیشه دکمه مو باز کنم؟

من: آره بابا شوخی کردم. به مردم چه ربطی داره چی پوشیدی. ما خودمونم مثل تویم.

بهراد: بخوای برای مردم زندگی کنی که باید بمیری.

قاشق چنگالو از نایلکس در آورد.

من: پس با ماشینت تو خیابون می رفتی با انگشت نشونت میدادن اذیت نمیشدی؟

مهران: خیلی زیاد.....رهام جواب بده گوشیت داغ کرد از بس زنگ زد.

لبخند زدم و دستمو گذاشتم رو گوشی تا نشنوه صدامو.

من: بله؟

-سلام پسر م.

من: بابا شما این؟ ببخشید الان دیدم تماس گرفتین.

-منتظریم نمیای خونه؟

من: نه بابا کار دارم.

-کجایی؟

من: بیرون...

-ما برای شام منتظر تیم.

من: من همین الان خوردم. منتظر نباشید، ببخشید باید برم کار ندارین؟

-نه. شب بیا باهات کار دارم.

من: چشم.

بهراد ازم کلی عکس گرفته بود و چندتا هم با هم سلفی گرفتیم.

من: چچی می خونی مهران؟

مهران: دعای سفره. عموم یادم داده.

غذارو خوردیم، بردمشون پارک. تو محوطه بسته مجتمع تفریحی نیرو. یه تاب گرد داشت سه

تایی نشستیم روش. خیلی حال داد، یه سری حیوون مصنوعی هم گذاشته بودن. بهراد خل یه

عالمه عکس گرفت باهاشون بعد اومدن +۲ تومن هم جریمون کردن که چرا بهشون دست

زدیم. پفک و چیپس و بقیه چیزارو که خوردیم؛ بردمشون خونه. مهران فردا پرواز داشت. چقدر امشب زود تموم شد. میدونم برگردم خونه یه دعوی حسابی انتظارمو میکشه. درو آروم باز کردم. چراغا خاموش بودن؛ خب خدا روشکر خوابن. منم آروم رفتم اتاقمو خوابیدم

\*\*\*\*\*

بهراد

از بهشت زهرا برگشتیم خونه. دیگه دیدار آخرمون رسید، دلم می خواست وقت میشد میبردمش شمال. حداقل از دور پانیدو میدید. اما وقت نشد؛ داریم چمدوناشون جمع می کنیم. مهران: بهراد جان من که سوار هواپیما شدم تو اینارو برای من پست کن باشه؟ من: چشم.

مهران: اون جعبه رو هم بردی؟

من: بله. مهران کاش میشد نری!

مهران: دلم نمیخواد مثل عموم بمیرم.

من: مگه نگفتی کما که بودی دیدیش گفت هنوز وقتت نرسیده؟

مهران: زمان مشخص نکرد که. شاید همین فردا بیفتم بمیرم.

بابا: دم رفتن این حرفا چیه؟

یه عالمه نایلکس دستش بود با یه قرآن.

من: بابا اینا چین؟

بابا: چمدون مشکی رو بیار.

همه رو چید تو چمدون و وزن کرد. قرآنو داد دست مهران.

بابا: پسرم اینم خورد و خوراک چند روزت.

مهران: حاج آقا شرمندم میکنین. به خدا نمیتونم قبول کنم.

بابا: ازم خواستی برای خواهرت پدری کنم، اگه دختر من باشه، پس توام پسرمی. خدا شاهده با بهرادم هیچ فرقی نداری.

مهران: انشاءا... جبران کنم.

بابا: قرآنم رو بذار رو همه وسایلات.

مهران: چشم.

یه پاکت داد دست مهران.

مهران: حاج آقا این چیه؟

بابا: پول.....

مهران: برای چی؟

بابا: برای راه مسافر پول میدارن.

مهران: ای وای بهراد این چه کاریه؟

من: بخدا منم الان فهمیدم خبر نداشتم.

بابا: ۱۰ میلیون پول اینجاست که تبدیلیش کردم به پول اونجا.

من: مهران اوناییم که مادادیم.....

مهران: پیشمه. حاج آقا به خدا نیاز نداشتم ولی ممنون.

بابا: خب جمع کنید بقیشو، هرچقدرم اضافه موند ما برات پست میکنیم.

از اتاق رفت بیرون.

مهران: بهراد به خدا بابات فرشتست.

من: بابای توام هست. شنیدی که.....

ازش خواستم زود بخوابه. فردا میخواد بره. خودمم خوابم نبرد، اومدم پایین باباهم بیدار بود.

من: بابا حاله خوب نیست.....

بابا: به خاطر مهران.....؟

من: بله! میخواد بره ،دلم براش تنگ میشه.

بابا: انشاءا.... زود برگرده پیش خواهرش. کی قراره بیاد پیشمون؟

من: ۱۵ روز دیگه.

بابا: براش اتاق خالی کنیم؟

من: نه بمونه اتاق من. من وسایلامو میبرم پایین تو کارگاه.

بابا: پیر شی پسر...نخواستم پولو طوری بهش بدم که غرورش بشکنه. میدونم زندگی خوبی داشتن تا الان.

من: نه پدر مهران اونجوری نیست. بدش نیومد اگه میومد قبول نمی کرد.

بابا: با چه بهانه ای پانیدو میارینش اینجا؟

من: راضی کردنش سخته ولی رهام میتونه.

بابا: رهام.....

نگران نگاهم کرد، عینکشو در آورد و چشماشو مالید .

بابا: لعنت بر شیطون. سرهنگ تمجیدی رو دیدم.

من: خب؟

بابا: راجع به رهام یه حرفایی میزد.

من: بابا جونم به لبم رسید.....

بابا: میگفت...اصلا ولش کن حرف بیخودی بود. من نباید میشنیدمش.

من: حتما کار اون فتنه خانمه.

بابا: به رهام چیزی نگو.

من: چشم.

\*\*\*\*\*

صبح؛ فرودگاه

مهران: بابت همه این زحمتایی که تو این مدت کشیدین ممنونم.

بابا: برو پسرم در پناه خدا.

همدیگه رو بغل کردن. مهران خم شد و دست بابارو بوسید.

دوتا دستامو گرفت دستش، نگاه مهربونشو دوخت به چشمام. تو چشماش پر از بود از تشکر.

مهران: بهراد داداشی حواست به همه چیز باشه. مرسی واسه همه چی.

بغلم کرد و پشتمو نوازش کرد. نمیتونستم حرف بزنم. با رهام مشتاشونو زدن بهم و همدیگه رو بغل کردن.

مهران: نمیتونم فقط بگم مرسی، میگم انشاء... جبران میکنم همه خوبیاتونو.

رهام: دلمون برات تنگ میشه. مواظب خودت باش.

بابا براش قرآن گرفت و چندتا چیز خوند و فوت کرد دور و برش.

بابا: هر موقع هرچی لازم داشتی یه زنگ بزنی درستش میکنم. مارو بی خبر نذار از خودت.

مهران جلوی بابا زانو زد: حاج اقا خجالتم ندین.

بابا بلندش کرد مهران گریه میکرد اشکاشو براش پاک کرد.

بابا: مثل چشمام از خواهرت مراقبت می کنم.

مهران لبخند زد درحالی که اشکاش از گونه اش می ریختن.

مهران: برام دعا کنین.....

پروازشو اعلام کردن. تا آخرین لحظه که از بالا سرمون رد بشه وایسادییم. تا وقتیم از سالن بره بیرون، گریه میکرد. من خشکم زده بود و مسیر هواپیما رو نگاه می کردم که رهام دست گذاشت رو شونمو باهم رفتیم. افسرده شدم خیلی. این چندوقته با مهران کلی خاطره خوب داشتیم. یه عالمه



خندیدیم. اما خب لحظه های پر از استرس هم داشتیم. داداشی همیشه به یادتم اسمتو پشت قلبم  
کوک کردم.

رهام:هنوز نرفته دلم براش تنگ شد.

بهراد:منم.....

رهام:دنبال پانیز رفتنی باهام میای؟

بهراد:نه سرهنگ نمیذاره.

رهام:قرار نیست سرهنگ بفهمه.

بهراد:بابام از سرهنگ بدتره.

رهام:باشه تهنا میرم.

لباشو مثل بچه ها کرد.یه سری از وسیله هاشو امروز یه سریشم فردا قراره پست کنم. ماشالا یه  
کمد لباس برد با خودش

\*\*\*\*\*

رهام

از رفتن مهران چندروزی می گذره، منم باید آماده میشدم برم شمال دنبال پانیز. یه چندروزم  
اینجا استراحت کنه تا کنکور. فقط مسئله اینه که کجا باید ببرمش. به مامان اینام نگفتم شمال میرم  
به خونه نرفتن من عادت کردن. خونه خودشون و خونه مهران عمرا بره. خونه بهراد اینا هم  
نمیذارم بره فعلا. از سروان جمالی خواهش کنم میبرتش خونه خودش. مجبورم. اونا به غذاش هم  
میرسن. دیگه به بهراد نگفتم میرم شمال، بعداز ظهر راه افتادم. شب حدودا یازده دوازده بود  
رسیدم. رفتم یه هتل! همیشه پشت ماشینم لباس داشتم، یه دست برداشتم و رفتم دوش گرفتم  
خوابیدم. صبح رفتم پیششون رو سندلیای ایوون نشسته بودم. سروان جمالی برام چای آورد.

من:خوابه هنوز؟

-بله خوابه. سه چهار روزه اصلا حوصله نداره دستشم درد میکنه. میدونم به روی خودش نمیاره.

میدونم چرا حالش بده. به خاطر رفتن مهرانه، آلام توی قلبش بهش گفته. از پنجره نگاه میکرد. دور سرش یه حوله پیچیده بود و نسکافشو هم میزد. رفتم تو یه سرفه کردم تا متوجه حضورم بشه. برگشت سمتم یه لبخند رو لبش بود.

پانید: کی اومدی؟

من: دیشب. خوش میگذره بهت؟

پانید: فقط میگذره همین. از مهران خبری نشد؟

پشت سرمو خاروندم: فعلا نه.

میخواستم همش امیدوار بمونه که یه روزی پیدا میشه.

من: تهش در اومدا.....

به لیوان اشاره کردم....

خندیدو هیچی نگفت.

من: حاضرشو بیرون منتظرم.

پانید: من نیام.

من: ۴+۰ کیلومتر کوبیدم اومدم اینجا میگی نیامی؟ مگه دست خودته؟

رفتم تو اتاقش. از مانتوهاش یه مانتو بنفش خاکستری پیدا کردم.

شونه چپشو تکیه داده بود به چارچوب و لیوانو هم میزد.

من: تهش در اومد بسه. اینو تا ۷ دقیقه دیگه بپوش.

پانید: گفتم که.....

من: فکر کن این یه دستوره.

لباسو از دستم گرفت و انگشت اشارشو گرفت سمتم.

پانید: دوست داری نشون بدی زورگویی ولی نیستی. قلبت اجازه نمیده باشی، فکر نکن

ترسیدم، چون دلم گرفته میام. منتظر باش.

شونه هامو بالا انداختم و اومدم بیرون. با پام رو شن ها شکلائی درهم و برهم میکشیدم. عجیبه طنز سعی نکرده این یه موردو بفهمه و به مامان خبر بده. متنفرم ازش. مهران الان دیگه جاگیر شده باید باهاش تماس بگیرم حتما.

پانید: جناب سروان؟

من: بله؟

پانید: یک ربه من اینجا منتظر مو صداتون میکنم جواب نمیدین.

من: واقعا؟ ببخشید.

رفتیم یه پلاژ خانوادگی. همه چی داشت؛ آلوچه، پشمک، بلال و آش! کلاه حصیری هارو نگاه میکردیم پانید یکیشو خواست امتحان کنه. دور سرش یه روبان سفید داره که جلوش پایون زده شده بود.

پانید: قشنگه؟

براش مرتب کردم: آره قشنگه.

پانید: ممنون آقا میبریمش.

تا کیفشو دربیاره من حساب کردم.

پانید: خودم حساب می کردم دیگه.

من: حالا دفعه بعد. الان برو...

آلوچه رو با وسواس خاصی تست میکرد. نوع هرکدوم میدونست. نشستیم رو سنگای کنار دریا. وقتی آب از لابه لای سنگای ریز رد میشد، یه صدای قشنگ تولید میشد. زانو هامو بغل کرده بودم و به عظمت دریا نگاه میکنم. پانید هم آلوچه هارو میخوره.

پانید کاسه رو گرفت جلوم و لبخند میزد. یکی برداشتمو گفتم مرسی. وقتی دهنم گذاشتم،

صورتش جمع شد. بی نهایت ترش بود.

پانید: عادت ندارین؟ ببخشید.

من: نه قشنگ بود. اولین چیز ترشیه که میخوردم.

پانید: پس نصف عمرت بر فناست که نمیخوری.

من: خیلی چیزارو اولین بار کنار تو تجربه کردم.....

- تک فرزندیه دیگه، عیبی نداره.

من: ویلا دارین شمال؟

پانید: آره.

من: کجا؟

پانید: یه آپارتمان تو رشت و انزلی. تو نمک آبرود و قائم شهر و رامسر و ساری ویلا

من: چی؟ چه خبره؟ کلیداشونو قاطی نمیکنین؟

پانید: خندید دستش زیر بینیش بود. فکر کنم حالتی خنده دار بود.

پانید: نه چرا قاطی کنیم؟ یه جای مخصوص داشتیم.

من: تو رامسر یا نمک آبرود بس نبود؟

کاسه رو گذاشت رو سنگ و پا روی پا انداخت.

پانید: اونموقع ها با عموم زیاد میگشتیم. بعضی وقتام بابام میومد، اما اکثرا تنها بودیم. این اواخر

هم مینوش باهامون میومد. بابا میخواست پول بیخودی به هتل ندیم، هر جا رو که بیشتر دوست

داشتیم؛ اونجا خونه میخرید. اونیم که همه از وجودش خبر داشتن، فقط ویلای رامسر بود که

سرایدار داره.

من: بابات ..... خیلی مرد خوبیه اما تنهاست.

پانید: تقصیر مامانه....

من: مامانت کجاست راستی؟

پانید: طلاق گرفت و با وکیلش رفت خارج.

من: پس با عموت تور ایرانگردی گذاشته بودین؟

پانید: تنها جایی که تنها رفت همین آلمان بود که برای معالجه رفته بود.

من: خدایا مرز تش.

یه آه بلند کشیدم.

پانید: دلم می خواد به عموم بگم

خیالت به چشمم چو همدم نشیند

چو عکس اندر آینه یک دم نشیند

دلم در سیه خانه چشم شوخت

چو مسکین که بر خوان حاتم نشیند

من: قشنگ بود. عموت چقدر خوش شانسه شمارو داره.

پانید لبخند زد. هوا کم کم تاریک میشد. پانید نشست تا سایه ماهو رو دریا ببیند.

من: گرسنت نیست؟

پانید: هست ولی ماهی داریم خونه. بریم من برای همه سبزی پلو بپزم.

ابروهامو جمع کردم و یه ذرم شیطنت ریختم تو چشمام: مگه بلدی؟

پانید: به امتحانش می ارزه...

تو خونه نشسته بودم، تلویزیون میدیدم. خاله سروان جمالی هم برام از قدیما میگفت.

پانید: تشریف بیارین حاضره.

عکس میزو گرفتم تا به مامانم نشون بدم. خونه باشه هرشب مروری بر یخچاله. مگه غذا

پختن سخته؟

پانید: جناب سروان بفرمائید.

جلو سروان جمالی بهم نمیگفت رهام.

برا خودم کشیدم، کم کشیدم گفتم شاید خوشم نیاد. تموم کردم بشقابو گرفتم جلو سینم و

خیره شدم بهش. سر تکون داد لبخند زد.

پانید: به امتحانش ارزیید؟

دوبار سرمو بالا پایین کردم یعنی آرہ. سه بشقاب خوردم. سبزی پلوهای مامان مزه گل میدن. وای به خودش بگم پوستمو میکنه.

ماهپام اون بوی گندو نداشتن.

بعد شام پانید اومد رام بندازه. دورش یه روسری سه گوش بزرگ بود و بوی عطر میداد. از روش بوی غذا نمیومد.

من: مرسی.

پانید: نوش جون.

من: فردا برگردیم تهران؟

پانید: آرہ....

من: پس بهشون بگو. شب بخیر.

پانید: زهام؟

من: جانم؟

پانید: هیچی..... برو بعدا میگم.

من: بگو دیگه.....

پانید: میخواستم بگم خیلی خوشتیپ شدی تو این لباس.

دستامو باز کردم: راست میگی؟

چشماشو هم گذاشت یعنی آرہ.

داشتم از ذوق زدگی میمردم. فکر نمیکردم جز باباشو مهران و عموش کسی رو خوشتیپ بدونه.

در اتاقو برام باز کردن رفتم تو. بهراد بهم زنگ زد.

من: سلام.

-سلام. کجایی تو؟

من: شمال.

-بیا برگرد که بابا مامانت دنیا رو زیرو کردن.

من: کی می خوان بفهمن من بزرگ شدم؟

-تک فرزندی همین مشکلازم داره. پانیدو بردار صبح بیاین.

من: باشه. ببین نگو شمالم باشه؟

-چشم رو چشمم قربان.

من: با مهران صحبت کردی؟

-آره؛ سوئیتشم نشونمون داد. گفت جاش خیلی راحتته +۱ مین با یونی فاصله داره.

من: شبت بخیر.

گوشی رو گذاشتم رو پاتختی

\*\*\*\*\*

پانید

روزای سخت و تلخ دلننگی ..... اینجا همیشه ابریه. دلم میگیره. سپیده هم که زیاد حرف نمیزنه. محتاطه. از درس خوندن خسته شدم؛ درست وقتی که خسته شدم رهام زنگ می زنه و بهم انگیزه میده بهم.... هرروز دفترچه خاطراتمو پر می کنم:

می نشینم کنار رود

نگاه می کنم

همه چیز وارونه می شود:

من، "نم" کشیده و

رود، "دور" می شود...

دلَم می گیرد از اینهمه وارونگی

می خندم

به خودم که عمری در خودم وارونه زیسته ام

کاش میشد حداقل رهام کنارم بود. این کنکور لعنتی کی قراره تموم بشه؟

آدم برفی هم که باشی دلت می خواد یه نفر بغلت کنه، دلت می خواد یک نفر کنارت باشه تا گرمت کنه، تا آرومت کنه. مهم نیست آب شدن، نیست شدن، مهم اون آرامشست. حتی ... برای چند لحظه...!

همه هستن و تو نمیبینی، یه آتیش هست کنار ساحلو همه دورشن. تو رفتی و غم و غصمو ندیدی. مهران تو آسونترین راهو انتخاب کردی!

فرار.....

فرار از واقعیت. از زندگی..... منم که اصلا مهم نیستم برات... نمیدونی دوست دارم نه؟ شاید یواش گفتم و تو نشنیدی! هرروز با همین فکر گند میزنم به حال خودم.

شبای شمال با شبای تهران فرق داره. یه غم و ترسی توش نهفته. آدم خوفش می گیره. همه چی اینجا با اونجا فرق داره. آسمون اینجا خیلی غریبه. ستاره ها دور ماه حلقه میزنن. با اینکه آدمای اینجا خیلی خوبن و سادن و خونگرم اما هیچ صورت و صدایی برام آشنا نیست. اینجا؛ باید به آسمون پناه برد.....

\*\*\*\*\*

رهام

تو کل راه پانید خواب بود. میخواستم اذیتش کنم بیدار شه، دلَم میسوخت بیخیال میشدم. با سروان جمالی خداحافظی کردم و حالا نمیدونم پانیدو کجا باید ببرم. بیدارش کردم.

میخواست به خودش کش و قوس بده، دستشو دید؛ فهمید دستش درد می کنه.

پانید: زود نرسیدیم؟

من: نخیر خانم شما خواب بودی همشو.



پانید: خب پس میدونی چیکار کن؟

من: چیو؟

پانید: منو ببر هتل.

من: که تنها بمونی؟

پانید: فقط تا کنکور.

من: بعدش چی؟

پانید: شاید رفتم خونه عمو تیرداد.

من: عمو تیرداد کیه؟

پانید: دکتر فاتح...

من: آهان. نمیتونم بذارم تنها بمونی آخه. میدونی که امانتی!

پانید: همین کاری که گفتمو بکن.

من: باشه. میخواستم ببرمت خونه سروان جمالی.

پانید: نه هتل راحت تره.

آدرس یه هتلو داد. باهمم رفتیم تو.

پانید: ببخشید خانم من با رئیس هتل کار دارم.

از سرتاپای پانیدو ور انداز کرد.

پانید: چیه خانم خوشت نیومد؟ میگم با مدیر کار دارم نگاه می کنه.

منشی بدش اومد و گفت: آقای مدیر وقت ندارن.

از پشت پیشخوان رفت کنار. پانید با عصبانیت دستشو کوبید رو سنگ.

پانید: برو بابا. ببین دوزنقه فکر نکن آوردنت اینجا کلید دادن دستت مدیر هتلی. دختره سکرتره.

چشم‌ام داشت از حدقه درمیومد. طاقت بی احترامی و حرف زور نداره دیگه. کیفشو انداخت رو دوشش و رفت سمت اتاق مدیریت.

من: پانید..... صبر کن..... دعوا نکن هزارتا هتل هست تو این شهر.

پانید: غلط کرده باید بفهمه پول میگیره که به مسافرا خدمات بده.

در زد و مدیر گفت بفرمائید....

رفتیم تو.

سرش پایین بود و یه چیزی مینوشت.

گفت: خانم توانا نگفتم صبح ها کسی .....

پانید: سلام.

یه پسر جوون بود سرشو بلند کرد. کت قهوه ای تنش بود با پیرهن چهارخونه کرم. موهاشو رو به بالا شونه کرده بود، چشماش متوسط بود. رنگش یه چیزی بین قهوه ای و عسلی بود. مژه هاش کم بود. بینی گوشتی کوچیک داشت و لب های نازک.

پانید..... تو..... اینجا..... ...

پانید: بد موقعی اومدم؟

نه دیوونه بشین بینم. تو این مدت چقدر فرق کردی.

پانید: شمام همینطور.

منم همینطور مونده بودم کیه اینجوری صمیمی حرف میزنه.

از اینورا؟ فکر کردم بی معرفت شدی یادت رفته مارو.

پانید: من جایی بودم نمیتونستم پیام.

مهران خوبه؟

پانید: آره. مادر طلای ما چطورره؟

پیریه و هزارتا درد. خوبه اما کمر دردش بعضی وقتا اذیتش میکنه. بشین دیگه چرا سرپایی.

هنوز منو ندیده بود. از جاش بلند شد و تعارفم کرد.

-بیخشید آقا ندیدمتون خوش اومدین.

آروم ازش پرسید نامزدته اونم گفت:نه عموووو. نامزد چیه.مفصله.

باهام دست داد:خوشبختم من بهنامم.

منم گفتم:منم همینطور . منم رهامم.

پانید:خب عمو یه اتاق میخوام بمونم.

-اینجا؟پس قصر مهندس ریاحی چی شده؟

پانید:گفتم مفصله دیگه.

-اینجا همیشه بمونی.

پانید:چرا مثلا؟

-واسه اینکه مامان طلا کلمو میکنه بفهمه اینجا موندی و خونه نرفتی. میریم خونه ما.

پانید لبخند زد و گفت:با کمال میل .من پروام همیشه کاریش کرد.

-نمیدونی از دیدنت چقدر خوشحال میشه.پیش مهرداد میری؟

پانید:آره.هتلتون خوشگل تر شده.

-قابل نداره.پانید جان شما برو با آقا رهام منم شب میام. مامان خونست الان بهش زنگ میزنم.

پانید بلند شد و گفت:راستی این دختره تو پذیرشو یکمی خاکشو گرفتمو تکوندمش.

-خوب کردی.زبون درازه.

با منم خداحافظی کرد و اومدیم بیرون.

من:رفتارت با دختره بد بود.

پانید:هرکی باید حد خودشو بدونه.

من:البته اون تیکش با مزه بود ،چیه خانم خورش نیومد؟ اینو یادم میمونه.

پانید: خب چمدونامو بده خودت برو خیلی زحمت دادم دیگه خجالت میکشم.  
من: فکر کن یه درصد بذارم تنها بری. اصرار الکی نکن سوار شو.  
رسوندمش تا خونه بهنام اینا، روبروی خونه مادر بزرگش دوتا خونه بالاتر بود.  
رفت تو خونه. منم وسایلاشو بردمو برگشتم خونه. میدونستم اساسی قراره دعوام کنن. روزای  
ابری روزای بدشانسی منه.  
درو باز کردم دیدم مامان با اخم رفت تو آشپزخونه. اصلا نگاه نکردم سلام دادم میخواستم برم  
بالا صدام کرد  
نشستم رو صندلی.  
- کجا بودی دیشب؟  
من: کار داشتم. هر دفعه ما باید این بحثو داشته باشیم؟  
- نباید یه خبر بدی؟  
من: ببخشید.....  
- پرونده جدید؟  
من: نه.  
- این پرونده چیه یه سال درگیرت کرده؟  
من: توضیح دادنی نیست مادر من.  
- اونشب با طناز نیومدی، آبروی مارو بردی پیششون.  
من: کار داشتم.  
- این کار لعنتی تو چیه آخه؟  
ملاقه رو پرت کرد زمین.  
من: مامان چی شده؟

-من نمیدونم تا آخر ماه باید تکلیفمونو روشن کنی.مردم که مسخره ما نیستن.

من:مادر من،الآن ۲۴ سالمه. زوده.حرف من یه کلامه نه

پا شدم و از آشپزخونه اومدم بیرون.

نشستم رو صندلیم و لم دادم.

\*\*\*\*\*

مهران

تو هواپیما کنار یه خانم پیر نشسته بودم. میخواست اضافه باراشو من بیارم، گفتم من خودم اضافه بار دارم. خانم مهربونی بود. تا اونجا برسیم البته مخ منو خورد.روز اول باید میرفتم هتل؛ انقدرم غلیظ آلمانی صحبت می کنن من که اونهمه بلدم توش موندم. اسم پیرزنه احترام بود؛ میگفت اومده پیش پسرشو نوش. پرواز که به زمین نشست؛ کمکش کردم وسایلاشو پیدا کرد تا پسرشو پیدا کنه همراهیش کردم.

-ممنون مهران جان.

من:خواهش می کنم احترام خانم.

--مادر دعوتشون نمیکنین یه نهار با ما باشن؟

-چرا اگه قبول کنن خوشحال میشم.

من:آقای پرویزی زحمتتون نمیدم.

--مگه تازه نرسیدین؟قبلا هم که آلمان نبودین.یه لقمه نون و پنیر پیدا میشه که باهم

بخوریم.هوای غربت اونم روز اول بی کسی برای آدم سنگینه. امروز و باهم باشیم بیشترم باهم آشنا میشیم خوبه؟

من:والا چی بگم.

-یه بله خوشگل.

من:اگه مزاحمتون نیستم میام چشم.

--آفرین پسر جان اینه. از اولم باید همینجوری رفتار میکردی.

من: فکر میکردم انسانیت مرده.

منو بردن خونشون، پایین خونه یه رستوران دارن. خونشون یه پذیرایی متوسط داره. نه بزرگه نه کوچیک یه گلیم ۶ متری وسط پهنه و یه ست مبل کرم دارن. ال ای دی +۴ اینچ هم روبروی مبلا گذاشتن. نهار خوری ۶ نفره پشت مبلا و جلوی بوفشونه. از در که میری داخل سمت چپ یه راهرو هست که وسطاش ورودی پذیراییه و تهش اتاق خوابان و سمت راستم سرویس و آشپزخونه. داشتیم خونه رو برانداز میکردم که یه صدایی منو به خودم آورد.

--سلام خیلی خوش اومدین.

یه دختر خوش برخورد. همه چی صورتش خوب بو، دچشمای کشیده مشکیش و بینی قلمیش. ولی یکم دهنش بزرگ بود. ابروهاش قهوه ای بود اونم مد امساله حتما با شال و مانتوی سرخ آبی بود.  
من: سلام ممنون.

--من یگانه هستم دختر آقای پرویزی.

من: خوشوقتم از آشناییتون.

مادر بزرگش با یه ظرف قطاب اومد تو.....

--دخترم ایشونم دوست منه. آقا مهران.

--مامان جون مطمئین دوستتون؟

اشاره کرد یعنی تفاوت سنیتون زیاده.

احترام خانم خندید و گفت: تو هواپیما باهم دوست شدیم. من دوست ۶ ساله هم دارم.

برعکس صورتش و چین و چروکاش روحیه جوونی داشت؛ خلیم مهربون بود. چشماش رنگ زمرد بود؛ تا حالا این رنگی ندیده بودم. عینک دایره ای هم رو چشماش بود ابروهاش تتو بود. بینیشم گوشتی بزرگ.

آقای پرویزی اومد.

پرویزی: یگانه باز با مامان جون کل انداختی؟ مهران جون بشین.

منتظر شدم خودش نشست بعد من نشستم.

من: آقای پرویزی خونه قشنگی دارید.

پرویزی: نظر لطفته. منو عمو محمد صدا کن آقای پرویزی خیلی طولانیه.

من: چه جالب اسم پدر منم محمده.

محمد: اتفاقا خیلی مشتاقم از پدرت بدونم. چرا حالا تنها؟

من: پدرم کارخونه داره تو تهران. وضع مالیشم خوبه، اما خب من خواستم مستقل بودنو تجربه کنم. واسه همین هیچ کمکی ازش نگرفتم. خواستم بینم میتونم مرد شم تنهایی یا نه.

محمد: درس میخونی؟

من: بله بورسیه شدم.

محمد: خوبه. یعنی عالیه.

من: بنیاد نخبه پروری منو معرفی کرده بود از اینجا برام پذیرش فرستاده بودن

یگانه: رشتتون چیه؟

من: عمران. رتبه دورقمی بودم.

محمد: موفق باشی. یگانه خانم ماهم معماری می خونه. از قبل از کنکورش اومدیم اینجا، داداشش برایش پذیرش گرفته بود.

من: نیستن ایشون؟

محمد: تو یه درگیری خیابونی اینجا دوسال پیش تیر یکی از دزدا خورده بود به قلبش.

من: متاسفم. ببخشید پرسیدم.

یگانه: بفرمائید شام.

من: تو هواپیما خوردیم ما؛ مگه نه احترام خانم؟

-احترام جون.

لبخند زدم: چشم احترام جون....

یگانه: آخه من تدارک دیدم.

-پاشو مهران نخوریم ناراحت میشه.

من: چشم.

یکی دو لقمه خوردم باهاشون. شب موقع خواب عمو محمد منو برد پیش خودش. چمدونمو باز کردم عکس پانیدو عمو رو درآوردم و گذاشتم کنارم تا بخوابم.

عمو: میشه پرسم اونا کین؟

من: البته. این خواهرمه پانیدو و این آقاهم عمو مهردادمه.

عمو: پس مامان بابات؟

من: تو این عکس نیستن.

عمو: عموت..... نیروی عجیبی داره چشماش.

من: دو سال پیش کشتنش.

عمو: مثل یاسین من. خواهرت چرا نیومد باهات؟

من: موند پیش بابام. اصلیتتون کجاییه؟

عمو: یزد. شما چی؟

من: تهران

عمو: یگانم میخواد برگرده ایران نامزد کرده با یه پسره اینجا و قراره برگردن.

من: کار خوبی میکنن. منم مجبور نبودم هیچوقت خواهرمو نمیداشتم بیام.

عمو: اما من اینجا میمونم یاسینم اینجاست. بین عکسشو.

رو دیوار بود. عین باباش بود. موهای خرمایی بود ریش داشت با یه عینک بدون فریم. چشماشم مشکی بود. دندوناش مرتب نبودن، چشماش درشت بود و بینیشم قلمی بود عین یگانه.



من: خدایا مرز تشون. چهره معصومی داشتن.

عمو: انقدر پسر خوبی بود. خیلی با خدا بود. اینجا تبلیغ دین می کرد. جزو برادرای تبشیری بود.

من: واقعا دلم سوخت .... به ناحق کشته شدن.

عمو: فردا باهات میام هر جا بری.

من: آخه رستوران.....

عمو: یگانه هست. مهرت به دلم افتاد نمیدونم چرا به موج مثبتی بعضی آدمای اعتقاد داری؟

من: شونه بالا انداختم: نمیدونم.

عمو: مثل یاسینی برام کمکت می کنم.

من: پس اول کمکم کنین کار پیدا کنم.

عمو: تو که وضع بابات خوبه.

من: میخوام روپای خودم وایسم.

عمو: باشه راجع به اونم حرف میزنیم شبت بخیر.

چراغو خاموش کرد اما من چون جام عوض شده بود اصلا خوابم نمیبرد. یکمیم دلتنگی می کردم،  
خونشونم احساس میکردم نم داره نمیدونم چرا!

صبح باهم رفتیم دانشگاهو شناسایی کردیم و کارای ثبت نام انجام دادیم. گفت از ۳۰ سپتامبر  
کلاسها شروع میشن و از اون موقع بهمون سوئیت میدن که ۱۰ دقیقه راه پیاده روی داره تا یونی و  
من عملا سه ماه بی خونم به بهراد نگفتم و گفتم همه چی خوبه.

عمو محمد: خب سه ماهو برمیگردی ایران؟

من: نه باید بمونم کار کنم خونه بگیرم. عموم یادم داده روپای خودم وایسم.

عمو: برات یه پیشنهاد دارم.

من: چی؟

عمو: یگانه تا دوماهه دیگه میخواد برگرده ایران. منم تنها بمونم اینجا نمیتونم این رستورانو اداره کنم. پیش من بمون دوتایی باهم ادارش کنیم، محله ما ایرانی زیاد داره. این طرفا اتاق هم میشه برات پیدا کرد.

من: نه عمو محمد این برای من خیلی زیاده. شما که اصلا منو نمیشناسین.

عمو: فکر می کنی دامادمو از کجا پیدا کردم؟ یه پسری بود تو شرایط تو بدون اینکه بشناسمش بهش کمک کردم. الانم موفق ترین مهندسسه.

من: آخه.....

عمو: بعد یاسینم تصمیم گرفتم به هر پسری تو قد و قواره اون همسن و سالش کمک کنم.

من: باورم نمیشه. اینا اتفاقی نیستا، همشون برام یه نشونست که بدونم عمو مهردادمو خدا هوامو دارن. اصلا چرا باید من کنار احترام جون مینشستم و باشما آشنا میشدم. این حرفارو از ته قلبتون زدین؟

عمو: مهران جان خب اگه دلم نمیخواست اصلا پیشنهاد نمیدادم.

من: اجازه دارم بغلتون کنم؟

دستاشو باز کرد منم خودمو تو بغلش جا دادم.

من: قلبتون قناری داره. صداشو میشنوم

\*\*\*\*\*

پانیز

از رهام خدا حافظی کردم و رفتم خونه. طلا خانم تا دم در دوید زودتر بهم برسه. چادرش از سرش افتاد وقتی میدوید اومد بغلم کرد.

- کجا بودی دختر؟ دلم برات یه ذره شده بود.

من: سلام مادر طلا. خوبین؟

- خوبم عزیزم، بهنام که زنگ زد و گفت میای نمیدونی چقدر خوشحال شدم. گفت مهمون داری، تنهایی که.

من: نه مهمون نبود. منو رسوند و رفت.

-خب چه خبرا دیگه؟

من: خبر؟ خبر زیاده. بریم تو؟

رفتیم تو برام شربت به لیمو آورد. لبخند میزد فکر کنم خیلی خوشحال شده.

-چندوقته از اینا خبر نداری؟

با دست اشاره کرد به خونه آقا جون....

من: دوسال شایدم کمتر نمیدونم.

-نمیدونی جهان تاج سکنه کرده؟

شربت پرید گلوم چندتا سرفه کردم. با دستمال دور لیمو پاک می کردم: کی؟

-۳ ماهه. سکنه کرده چهار ساعت همینجوری مونده حالا از کمر به پایین قطع نخاع شده. مونده رو

زمین آه مهرداد بالاخره گرفتش.

من: نمیدونستم.....!

-همسایه ها میگفتن زخم بستم گرفته.....

من: هییییی.....!!!!!! اون همه عمو رو اذیت کرد، منو اذیت کرد، مهران طفلکو چقدر عذاب داد. حالا

داره جواب همشونو پس میده.....

-پانیذجان؟ چرا تنها اومدی با این همه وسیله؟ بهنام گفت میخواستنی هتل بمونی.

من: مهران گذاشته رفت. ه نمیدونم کجاست؛ مامانم طلاق گرفت با وکیلش رفت کانادا. منم از

دست بابام فرار کردم.

دستمو نشونش دادم. دستاشو گرفت رو صورتش.

-وای. چیکار کردی؟

من: رگمو زدم تا تونستم فرار کنم.

-مهرداد با رفتنش همه چی رو بهم ریخت.....

من: حامد که داماد شد عمو بهنام داماد نمیشه؟

-میگم گوش نمیده. میگه اونی که تو ذهنمه رو پیدا نکردم.

من: قریونتون برم. پشتشو نوازش کردم. سرمو گذاشت رو شونش. هنوز عکس عمو کنار عکس حاج بهادر رو دیواره. خنشون همون صفا و صمیمیت قبلو داره. از در که وارد میشی سمت چپ پذیراییه، روبروی پذیرایی آشپزخونست. یه اتاقشون کنار آشپزخونست، روبروش هاله یه دونه اتاقم کنار در ورودیه. یه ست مبل استیل قدیمی تو پذیرایی دارن با یه نهارخوری چهارنفره تو آشپزخونه. خنشون خیلی سادست.

\*\*\*\*\*

چندروزی هست که خونه طلا خانومم. فردا صبح دیگه کنکوره و من راحت میشم. بهنام صبح میرفت شب میومد تا من راحت باشم اما خب دیگه بعد کنکور میرم یه هتل دیگه. اینا طفلکیا معذب میشن به خاطر من. بهنام و مامانش سریال نگاه میکنن، منم الکی خیره شدم بهش. قراره بعد از ظهر بیرتم بیرون حال و هوام عوض شه. گوشیم زنگ خورد. برداشتم رفتم تو اتاق.

من: سلام.....

-سلام پانید خانووم.

من: از مهران خبری شده؟

-نه بابا زنگ زدم حالتو پرسیم. خوبی؟

من: از خوبم اونور تر....

-حاضر شو.....

من: برای چی؟

-روز قبل کنکور که نباید خونه بمونی.

من: نه دیگه به شما زحمت نمیدم.

-باز زد کانال بداخلاقی.....

من: با طلا خانم و بهنام میرم مرسی.....

-باشه. فردا صبح پیام ببرمت؟

من: آژانس خواستم زنگ میزنم. یه شماره اشتراک به من میدین؟

-!؟ این جور یاست؟ خانم دکتر شما هر موقع زنگ بزید ما در بست در خدمتیم.

من: فقط لطف کنید اون آقارو بفرستین که سوناتا دارن.

-بله چشم امر دیگه؟

من: هیچی ممنون.

-فردا پیام؟

من: نه دیگه.....

-پس بعد از ظهر میریم بیرون حرفم نباشه.

من: ببینم چی میشه.

-تو که زدی تو پرم اما من برات یه خبر خوب دارم....

من: چی؟

-فهمیدم مهران کجاست.

من: هووووووووور!!!!!!

-یواش پرده گوشم .....آخ آخ ماما بیا پسرتو کر کرد این دختره.

من: کجاست؟

-فقط میدونم آلمانه اما کدوم شهر نمیدونم.

من: کار بابامه؟

-نمیدونم. پانید قول بده بهش نمیگی.

من: بابامو کجا میبینم آخه؟

-قربونت. کار نداری؟

من: نخیر استاد. فی امان الله.

-اوه اوه چه لفظ قلم. خدا حافظ شیطان.

گوشی رو گذاشتم رو میزو برگشتم پیششون. بعد از ظهر منو بردن کوه و دشت تا خسته شم و شب زود بخوابم. با کلی دعا و ماچ و بوسه طلا خانم فرستادم تو حوزه و تا وقتی برگردم منتظرم بود. سر جلسه قیافه عمو مهرداد جلو چشمم بود. میدونستم کنارمه و این برام دلگرمی بود. سوالا سخت بودن ولی با رهام خیلی کار کرده بودیم.

-زمان پاسخگویی به اتمام رسیده است.....

با خون سردی پاسخنامه رو دادم به مراقب. خیلی خوب تونستم جواب بدم. گفتم بذار با قیافه ناراحت پیام بیرون،

بهنام با لبخند جلو اومد: خانم دکتری دیگه؟

سرمو انداختم پایین.

-پانید؟ بد بود؟

سرمو تکون دادم. مامان طلاش بغلم کرد و دلداریم داد. منم یهو سرمو بلند کردم و گفتم: دروغ گفتم قبول میشم..

مشتمو به نشونه پیروزی بالا پایین میبردم. خیلی خوشحال بودم. ظهر برای نهار یه جشن سه نفره حسابی گرفتیم. بعد از ظهر بهشون گفتم که قراره برم بیرون و اونام میخواستن برون مرقد امام نذر داشتن. لباس طلایی زرشکیمو پوشیدم و منتظر رهام شدم. بهم زنگ زد....

من: بله؟

صداش نگران بود: الو پانید؟

من: بله؟

-پانید..... نتونستم پیام، ببخشید. بمونه یه روزه دیگه.

من: باشه عیبی نداره.

-ناراحت شدی؟

من: نه خدا حافظ.

حرصم گرفته بود، پسره بیشعور منو میمون خودش کرده. اصلا تقصیر منه ابلهه به حرف اون با بهنام و طلا خانم نرفتم. دکمه های مانتومو باز کردم. از تو داشتم آتیش میگرفتم، کاملا حس میکردم بدنم داره به بیرون گرماییده. یه لیوان آب خوردم. بدون اینکه مانتومو در بیارم خوابیدم رو تخت.

یکی زنگ درو میزد حوصلم نکشید برم باز کنم ول کنم نبود اههههه.....

با حرص گفتم: کیه؟؟؟؟؟

صدای خنده میومد.

من: رهام دیوونه به خدا میکشمت.

دویدم بیرون با کیفمو دوبار زدمش...

دستشو گرفت به بازوشو ماساژش میداد.

-بابا یواش. مامانم منو سالم تحویل جامعه داده ها، نقص عضوم نکن.....

من: توکه گفتم نمیای پس چرا اومدی؟

ازم فاصله گرفت و با شیطننت تو صداتش و نگاهش روبروم وایساد و گفت...

-ناراحت شدی؟ برات مهم بود آره؟

دستامو تو هم فرو کردم از کنار پهلوام آویزون کردم.

قیافه حق به جانب به خودم گرفتم: نخیرم. مهم نبود....

پشتمو کردم بهش داشتم درو میبستم که پاشو گذاشت لای در.

من: پاتو بردار....

-اگه برندارم؟

من: میشکونمش.

درو فشار میدادم.

-باشه...باشه!بگم غلط کردم خوبه؟فقط یه شوخی بود.

من:وایسا اومدم...

لباسامو مرتب کردم و اومدم از خونه بیرون. عینک زدم تا تو کوچه شناسنم.

-کنکور چطور بود؟

من:عالی، البته به خاطر زحمتای شما بود جناب سروان دکتر....

دست گذاشت روسینش:خواهش دارم....

یه کت کالباسی تیره با بلوز شیری پوشیده بود با شلوار دو درجه تیره تر از کتتش. موهاشو داده بود بالا.عینکشم رو موهاش بود.

-وقتی عصبانی میشی بامزه میشی....!

بهش اخم کردم و جواب ندادم.

-دستت چطوره؟

من:بهتره.

-جوش خورده؟

من:نه زیاد.

رفتیم شهربازی.واسم خاطره و جوک تعریف می کرد و منم می خندیدم. لطیفه گوی خوبی بود...دوجا دل و رودم کم مونده بود بیاد دهنم. داخل چرخ و فلک بودیم. من رو به آسمون خیره شده بودم وستاره هارو میدیدم.یه دفعه احساس کردم پشت سرمه.

من:تعادلش حفظ نمیشه می افتیم....

-صبر کن.

شالمو از دور گردنم باز کرد و یه گردنبند انداخت دور گردنم.نشست سر جاشو خیره شد بهم.

نگاهش کردم همونی بود که موقع خرید با آروین دیدمش.

من:خدای من اینکه همونه.....



با لبخند رو لبش چشماشو هم گذاشت: آره همونه....  
من: از کجا فهمیدی اینو نگاه میکنم؟ اونجا که پره گردنبند بود.  
- چون تو دستت دیده بودم طلاهاش اکثرا ظریف و ناز کن.  
من: میسی خیلی خوجمله. عاشقشم.....  
- هدیه من برای اینکه کنکور تو خوب دادی و منو شرمنده نکردی.  
من: هدیه؟ یکمی زیاد نیست؟  
مشکوک نگاهش کردم.... چشماش دو دو می زد. نگاهم نکرد.....  
- نه! حالا آسمونو نگاه کن.  
ستاره ها خیلی خوشگل کنار هم چیده شده بودن..  
- اونی که از همه بزرگتره منم.... اسمشو میذارم رهام.....  
با انگشتم نشونش دادم....  
من: ببین، اون دو تاییم که کنار همن منو مهرانیم.....  
دستمو گرفت و به سمت یه ستاره دیگه نشونه گرفت.....  
- نه؛ تو اینی..... اینی که تو آسمان درخشش از همه بیشتره و خوشگل ترین ستاره تو شبهه.....  
دستمو مشت کردم تا از تو دستش در بیاد. چه زودم پسر خاله میشه... گفتم میام باهات بیرون تا  
ازت تشکر کنم، نگفتم که .... ای بابا!  
رفتیم رستوران، صندلی رو برام گذاشت.... منو رو گرفت سمتم و با برق خاصی تو چشمای آبی  
نازش بهم خیره شد. گلومو صاف کردم و سرمو انداختم پایین.  
- چی میخوری پانید خانوم؟  
من: استیک با سس قارچ.....  
- منم از همین میخورم. دوتا استیک با سس قارچ.

پانید صبح پیش عموت بودم . تا وقتی زمان کنکور تموم شه نشستم بالا سرشو برات دعا کردم .  
میدونم همه فرشته ها اونجا بال میزنن . میخواستم زودتر دعای مستجاب شه که شد .

من: نمیدونم چجوری باید زحماتونو جبران کنم.....

-به جاش یه کاره دیگه میتونی انجام بدی .

یه تای ابرومو دادم بالا ومشکوک نگاش کردم، یه شونمو جلو دادم:چی؟

-یه عکس.....

من:خب....

-باهام یه عکس بگیری که یادگاری بمونه.منم یادم نمیره که تونستم بهت کمک کنم.

من:باشه.

گارسون از مون عکس گرفت.چه خواسته مسخره ای!یه عکس یادگاری.هه زن بگیری همچین  
پارش میکنی دیگه یادت نیمونه پانید کی بود ،مهران کی بود!

-پانید؟اخم کردی!چیزی شد؟

من:نه داشتم فکر میکردم.

-خب پس پاشو بریم.

کیفمو انداختم رو دوشم.جلوتر از من میرفت که وایساد.گوشه مانتومو کشید و پشت ستون قایم  
شد.

من:جن دیدی؟

عرق پیشونیشو پاک کرد...دستمو جلو صورتش تکون می دادم.....

من:رهام؟خوبی؟

سرتکون داد و اومدیم بیرون.یهویی حالش تغییر کرد . تا وقتی برسونتم دیگه اصلا حرف  
نزد.نگاهش مستقیم بود و اصلا تکون نمیخورد... چراغ سقفی ماشینو روشن کرد. پیاده شدم .  
گفتم شیشه رو بده پایین. خم شدم تا بینمش.....

من: مرسی خیلی خوش گذشت.

معلوم بود لبخندش زوریه...

—خوشحالم که بهت خوش گذشته...

من: دلیم نمیخواه اینو بگم ولی دیگه فکر میکنم همدیگه رو نمیبینیم. بابت همه چی مرسی. شب به خیر.

یه شب توام به خیر زیر لبی بهم گفت و رفت. چش شد یهویی؟ بیخیال بابا. زنگو زدم تا برام درو باز کنن. بهنام رو ایوون وایساده بود و به نرده ها تکیه داده بود. با لبخند رفتم سمتش اما عصبانی بود. خورد تو ذوقم....

بهنام: این پسره کیه؟

من: نشناختی؟

بهنام: باید بشناسم؟

من: یه بار تو خیابون منو دیدین با عمو حامد بودین یادته؟

بهنام: یه چیزایی....

من: این همون سروانست که رو پرونده قتل عمو کار می کنه.

بهنام: خیلی خوشم میاد ازش اه اه. دیگه نیستم بیاد دنبالت....

خندم گرفته بود: امشب آخرین شب بود دیگه نمیاد. اونم فقط خواستم ازش تشکر کنم به خاطر زحماتش.

بهنام: بهتر... بیا تو مامان منتظره. تو دست ما امانتی. بابات امانت نداشتت اما مهرداد امانت

گذاشته تورو پیش ما... حواست به همه چی هست؟

من: آره عمو؛ پسر خوبی... کار ما دوتام دیگه تمومه.... شب آخری بود که دیدمش!

شب خوبی بود اما نمیدونم آخرش چش شد. دلیم میخواست عکسمو ازش بگیرم تا داشته باشمش اما یهویی انقدر فرق کرد که اصلا یادم رفت....

\*\*\*\*\*

راوی

کار تاسیس شرکت تمام شده بود و آماده به کار بود. اما محمد هنوز مهران را پیدا نکرده بود. هر جا را میگشت خبری از مهران نبود.

محمد: بابک یعنی آب شده رفته تو زمین؟

بابک دور اتاق محمد قدم می زد و کلافه بود.....

بابک: آره. هر جا رو که بگی گشتم.

محمد دستانش را از زیر کتش داخل جیبش برد.

محمد: باید تو بری....

صندلی را از پشت میز بیرون آورد تا بنشیند که حرف غیر منتظره محمد او را شوکه کرد.

بابک: کجا برم؟

محمد: ونوشه رو بردار و برو آلمان.....

بابک: تنهات بذارم؟ امکان نداره. ما هممون چند سال واسه این موقعیت انتظار کشیدیم. ماهم میخوایم ازش انتقام بگیریم. نمیتونم تنهات بذارم!

محمد: می خوامی کمک کنی؟

بابک: خب معلومه دیوونه، ما دوستای صمیمی هستیم.

محمد: برو بالا سر شرکت تو آلمان. تنها چیزی که دارم. ممکنه من کشته بشم. باید یه چیزی بعد مرگم برای بچه ها بمونه یا نه؟

بابک: آخه تو دست تنها نمیتونی با سرخه ای.....

محمد: میتونم. من الان یه شیر زخمیم.

بابک: پانید چی؟ نکنه دزدین پانید کار اونه؟

محمد: نه. نیست. خودش از قبل برنامه داشته از بیمارستان فرار کنه. همه لباسایی که داشت رو جمع کرده و برده.

بابک: با کی؟

محمد: برنامه قبلی داشته نمیدونم. شایدم با مهران.....

بابک: مهران.....

محمد: اونروز دوریینا به مدت سه ساعت خراب شدن. یه بار نزدیکای ظهر یه بار هم قبل اینکه پیداش کنیم.

بابک: دختر خودته دیگه! رو دست باباش بلند شده.

محمد لبخند تلخی زد.....

محمد: از آروین خبر نداری؟

بابک: گفتن شمار تو داده به پذیرش و رفته. سه چهار روزیم همیشه از کشور خارج شده.....

محمد: از اولم نباید وارد بازیش می کردم.

بابک: عاقبت گوش دادن به حرف زری اینه. تو نمیدونستی که قراره چی پیش بیاد. فکر می کردی همه چی طبق خواستت اجرا میشه..... چقدر وقت دارم ویزاهامونو درست کنم؟

محمد: هرچی زودتر بهتر. هر جا لازم بود دمشونو ببینی یا شیرینی بدی بهم بگو. میخوام زود انجام شه. تو کاراتو انجام میدی؛ ونوشه هم ادامه تحصیل میده اونجا.

بابک: نگرانتم..... آوا هم میاد؟

محمد: نه! حواسم هست.

\*\*\*\*\*

زری طبق قراری که با فریده داشت باید همه مدارک را از چنگ محمد در می آورد و بعد با اولین پرواز به ایتالیا میرفت. اما خبر نداشت فریده به محض گرفتن اطلاعات و مدارک، زری را خواهد کشت. فریده کسی است که حتی به خواهر خود هم رحم نمیکند. مشغول پرونده سازی برای محمد

بودند. کسی که برای کارشان خطرناک باشد از سر راه برداشته میشود. این قانون کار است و اگر هم کسی بخواهد خیانت کند، مرگ در انتظارش است.

زری به محل کار شوکت رفت تا با او صحبت کند و متقاعدش کند با او به ایتالیا برود.

شوکت: ناز پری، از اینورا! از قصر محمد دست کشیدی چه خبره؟

زری پوزخندی زد و در جایش کمی جابه جا شد.....

زری: می خوام محمدمو لهش کنم. مال من نباشه می خوام مال دنیام نباشه.

شوکت: این همه وقت تو خونس تو چه غلطی می کردی پس؟

زری: میدونی محمد با همتون فرق داره. لش نیست همین.

شوکت پوزخند زد. سیگار برگش را بر لب گذاشت و پک محکمی زد.

شوکت: خوب...نجیب...!مد امساله؟د اگه نجیبه تو این کار چرا اومده. نجابت و این حرفا رو بذار در کوزه آبشو بخور.

زری: هنوزم که هنوزه مورد اعتماد رئیسه.

شوکت: دخترشو دیدم. بد تیکه ایه.....رئیس جایی نمیخواهه زیرش آب بره. جای محمد باشم

دخترم و میدم دستش یه عمر واسه خودش خانمی کنه.

زری: مثل تو که آوا رو آوردی اینجا تا خانم باشه؟

شوکت: آوا با وفاست. زن خوبیه. لش نیست همین.

به زری اشاره کرد یعنی تو هستی و آوا نیست. شوکت پیک دیگری نوشید.....

زری: آره مثل شوهرش که چشمم دنبال هیچ زنی نیست. نه قربون برو بین آوا خانمت با کیا

مییره. خواستم یه وقتی کلت داغ بود بگم. کمتر بسوزی.

شوکت: خفه شو زنیکه آشغال....

کره زمین روی میز را به طرفش پرت کرد....

زری: فریده دیگه با رئیس کار نمیکنه. میخوام برم پیشش خواستم بگم اگه خواستی رئیس تو بیخیال شی و با من بیای.

شوکت دست تکان داد و به در اشاره کرد زری هم با لبخند کجی روی لبش از شرکت بیرون رفت

\*\*\*\*\*

رهام

از کیفم دو تا تراول برداشتم و گذاشتم رو میز. دیر وقت بود می خواستم پانیدو زودتر ببرم. من جلوتر از پانیدو راه می رفتم که صدای خنده یکی به نظرم آشنا اومد. خوب که دقت کردم طنازو دیدم که با سه تا پسر اومده. همشونم نیششون تا بناگوش بازه. قایم شدم تا منو با پانیدو نبینه. حالم عوض شد. رو پیشونیم عرق سرد نشست. پانیدو رسوندم خونه انقدر حالم بد بود حواسم نشد که باهاش حرف بزنم. دوباره برگشتم رستوران،

طناز نزدیک یکی از پسران بود. طناز یه مانتوی قرمز پوشیده بود با شال و کفش قرمز. آرایش بدی هم رو صورتش بود، درست مثل زنای بد کاره. چشمای سبزشو پشت لنز مشکی قایم کرده بود. بینی عمل کردش و لبای پررنگ شدش با رژلب قرمز.....

حالمو بهم میزد. ابروهاشو با سایه برده بود بالا رفتم جلو و با یه حرکت وسیله های میزو ریختم پایین.

یکی از پسران که تو حال طبیعی بود و مست نبود پاشد.

-مرتیکه روانی چته؟

یه تیکه شیشه از زمین برداشتم گذاشتم رو گلوش: بشین عوضی.

طناز تازه فهمیده بود چه خبره داد زد: ولش کن رهام! اینا دوستای منن.....

شیشه رو پرت کردم زمین یه پوز خند زدم و دستامو زدم به کمرم: !!!!!!! دوستاتن؟ به حرمت مامان خودمه که دوست نداره به فامیلاش بی احترامی شه گردنتو خورد نمیکنم. از این به بعد دیگه اسم رهام به زبونت نیاد. فهمیدی؟ فکر از دواج با منو از مغز خودتو مامان جوونتو مامانم بیار بیرون فهمیدی؟

بلند داد زد: فهمیدی؟!!

شالشو گرفتم دستمو کشیدم داشت خفه میشد.

-رهام توروخدا دارم خفه میشم.....

من:یه باره دیگه بینم طرف خونه ما میپلکی یا تو اداره دم پرم میشی، خودت که میدونی چی انتظار تو میکشه؟ اونوقت عکسای امشب صاف میره پیش بچه های حراست.

شالو ول کردم پرت شد تو بغل یکی از پسرا.

گارسون اومد جلو:قربان خسارت میز لطفا.

خندیدم سر تکون دادم و از رستوران اومدم بیرون. خسارتم بدم بهت.....فکر کردی.

دستام میلرزید از شدت عصبانیت. رهام آروم باش.خوشحالم که دیگه این دختره عوضی رو نمیبینم. چندتا نفس عمیق کشیدم و پشت چراغ قرمز وایسادم. آهنگ کی فکرشو میکرد مرتضی پخش میشد....

یاد لحظه خداحافظی با پانیز افتادم یه چیزی گفتم، یادم نمونده ولی انگار خیلی مهم بود.چراغ سبز شده بود و من نمیتونستم حرکت کنم.خدایا چی گفتم؟

آهان!!!!!!گفتم فکر کنم آخرین باریه که همدیگه رو میبینیم. چرا اینجوری گفتم؟منه احمقم فقط گفتم شب به خیر. رفتم خونه شیشه کف دستمو خراش داده بود. میسوخت، بتادین ریختم و باند بستم. مامان اینا خواب بودن.نشستم رو تختم ،گوشیمم تو دستم بود. یعنی به پانیز زنگ بزنم؟اون که گفتم بار آخره پس دیگه جوابمو نمیده.دست چپمو گذاشتم زیر سرمو گوشیمو رو سینم حرکت دادم. اه از یادآوری اون چیزایی که دیدم حالت تهوع میگیرم.خدایا شکرت شرشو از سرم کم کردی.

\*\*\*\*\*

تو سالن راه میرفتم میخواستم برم پیش بهراد.موقع راه رفتن سینمو می دادم جلو و فقط به روبرو نگاه می کردم.با طناز چشم تو چشم شدم. عصبانیتمو ریختم تو مشتم و فشارش دادم.حرمت چادرم زیرپامیذاره. اصلا انگار که نمیبینمش نگامو ازش گرفتم رد شدمو رفتم. در اتاقشو باز کردم و پریدم تو.پشت میزش نشسته بود و پرونده هارو نگاه می کرد.

بهراد:ضعیفه چایی من کو؟



من: زهره مار بهراد دیوونه....

بهراد: پانیدو نمیاری؟

من: بگم بیا برو خونه بهراد اینا؟ من گفتم نمیدونیم مهران رفته. دیشب به من گفت بار آخره همو مبینیم خدافظ.

با منگنه رو میزش بازی می کردم. نشستم رو میز... منگنه رو از دستم گرفت و با صدایی آروم و تو گلو خفه گفت:

بهراد: توام ناراحت شدی؟

از حرفش جا خوردم. با منگی و گیجی تو صورتش نگاه کردم.

من: ها؟..... ناراحت؟... نه بابا.

بهراد: کنکورش خوب بوده؟

سرمو تکون دادم.

بهراد: هم با مهران حرف بزن همم خبرشو بهش بده منتظره.

برگه تو دستشو گرفتم پرت کردم اونور.

من: اه تواما. بیخیال بابا. یه دقیقه اومدم بینمت همش سرت تو ایناست.....

بهراد: یاواش.....

ادای لهجه ترکارو درآورد. یکی از همکارامون ترکه. ماهم کم و بیش متوجه میشیم چی میگه.

نگاه معنی داری بهم انداخت و با ناخن انگشت شستش لبشو خاروند.

بهراد: رهام تو یه چیزیت هست.

من: گفتم که نیست.....

بهراد: زنگ بزنم به پانید؟

دوتا از انگشتامو رو پیشونیم فشار دادم.

من: تحقیقات تکمیل؟

بهراد: آره.

من: اولش که شروع می کردم نمیدونستم قراره به اینجا ختم بشه.

یهویی انگار برق گرفته باشتم داد زدم.....

من: بهراد.....

بهراد: چه مرگته؟!

من: دیشب طنازو با سه تا پسر دیدم.

چندتا سرفه کرد. از حرفم خیلی جا خورده بود.

بهراد: شوخی می کنی!

من: نه کاملاً جدیه.

بهراد: چیکار کردی؟

من: رفتم جلو تا بعداً نزنه زیرش. بهشتم گفتم از مغز مامانتو مامانم بیرون کن ازدواج با منو. آخه چندشب پیش هم مامانم با اوقات تلخی می گفت تکلیف مارو مشخص کن.

بهراد: پس بگو از صبح چته میپرسم هیچی نمیگی. خوش به حالت شده دیگه. بالاخره تونستی بهشون ثابت کنی به درد هم نمیخورین.

بهش دروغ گفتم. از کار طناز ناراحت نبودم، به خاطر حرف پانیده.....

من: تو چیکار کردی؟

بهراد: به بابام گفتم نمیخوام. هنوز بچم! گفت باشه پسر.....

من: همین؟

بهراد: همینه همین که نه! بعدش چند روز زندانیم کرد، سه روز کله پا اویزونم کرد و غذا بهم نداد.

من: مسخره جدی پرسیدم.....

بهراد: حرفمو قبول کرد.....

باهاش دست دادمو اومدم بیرون

\*\*\*\*\*

مهران

چند روزیه آزمایشی تو رستوران عمو محمد مشغول شدم. مدیر حسابداری شدم. چه حس خوبیه آدم خودش کار کنه. خودش دیگه کمتر میاد رستوران. اکثر مواقع ظهرها غلغله میشه اما خب همیشه همه میزا پرن. یه آشپز مهربونم داره میگه عمو محمد ترکش داده. دکترای آشپزی داره. قیمه میبزه انگشتاشم باهاش میخوری. دیزاین رستوران با قهوه ای طراحی شده ولی خب همه اش یه دست هم خوشگل میشه. باهمه دوست شدم اینجا. خیلیم دوسم دارن

کنکور امسالم تموم شد دل تو دلم نیست، یعنی پانیز قبول میشه؟

یکم سعی کردم به رستوران انضباط بدم برای هر میز کنار هر غذا یه فال حافظ مینویسمو میدارم. اونایی که خوششون میاد میبرن و اوناییم که نمی خوان میدارن رو میز. اونایی که جا میمونه رو میریزیم تو یه ظرف بزرگ الان جلو رومه. یکی از مشتری ها اومدم پیشم.....

-بخشید آقا؟

من: جانم؟

-همسرم بی نهایت شیفته این موسیقی ای که پخش میشه شده. کار بیژن مرتضویه؟

لبخند زدم صندلی رو یکم کشیدم جلو.

من: نه کار یه آهنگسازه تو ایران.

-واو....عالمه. همیشه داشته باشمشون؟

من: البته....

یه سی دی بهش هدیه دادم با اسم پانیز....

-خانم پانیز. درسته؟

من: بله کاملاً.

- تو سایت ها هم کارهاشون هست؟

من: نخیر جناب. این کارها رو فقط من دارم نه کس دیگه....

- چطور؟

من: برای اینکه ایشون خواهر من هستن.

- واقعا؟

من: بله. منتهی دیگه یکسال هست ساز نمیزنن.

- چه حیف.

من: البته اگه به دستم رسید جدیداشون تو دیدار بعدی در اختیار تون میدارم.

- ممنونم.

به پشتی صندلی تکیه دادم. پانیزد موقع ساز زدن انگار تو یه دنیا ی دیگست. همه عشق و احساسشو میده به دستاش و ساز میزنه. اما مهران توام خوب بلدی. دانشگاه وقتتو گرفت البته شایدم یه گیتار خریدم و زدم.

بعد از ظهر تا موقع شام در رستورانو میبندن تا تمیز کنن. منم صندلیارو مرتب میکنم. اصلاً هم واسم هیچ کاری عار نیست. کار به آدم غرور و غیرت میده.

\*\*\*\*\*

رهام باهام تماس گرفته بود. گفت که پانیزد میگه قبول میشه، احساس شادی همه وجودمو پر کرد. انگار رو ابرا بودم؛ سبک سبک. تماسو که قطع کردم افتادم به سجده شکر. باید مدیون رهام باشم که باهانش کار کرد.

با عمو محمد چندتا آپارتمان نقلی رو دیدیم. میتونستم تو یکی از بهترین هتلا رویال سوئیت داشته باشم اما خب میخوام پول جمع کنم. همین پول تو جیبیام که پانیزد برام جمع کرده تا ۱۰ سال بعدم جواب میده. اما نمیخوام بهشون دست بزنم. بالاخره عمو محمد تو یه منطقه ایرانی نشین

یه خونه برام پیدا کرد. اجارش هم مناسب بود. به قول عمو مهرداد خدا اگه دلش بخواد کاری درست شه زمین و زمان جمع بشن مانع بشن خدا کار خودشو می کنه.

به رستوران هم نزدیک بود با فاصله نیم ساعت پیاده روی. خداجونم مرسی اما همیشه خواهرمم بیاری پیشم؟

\*\*\*\*\*

بهراد

دیگه بالاخره پانیز کم کم باید پیاد پیش ما. خواسته مهراون اینطور بوده. از وقتی دیگه خونه مهندسو زیر نظر نداریم انگار یه گمشده دارم و کلافم از دنبالش گشتن.

بابا: بهراد یه چیزی بگم؟

من: بفرمائید.....

بابا: تا چندروز دیگه پانیز میاد خونمون. میخوام بدونم حسی بهش داری یانه؟

من: قراره اینکه بشه خواهرم خوشحالم.....

بابا: یعنی به چشم خواهر بهش نگاه می کنی؟

من: میخواین بدونین عاشقشم یانه؟

بابا: آره.....

من: خب..... آره بودم. پانیز یه حس عجیبی بهم میده. اونروزم پیشش بودم نگاش نکردم چون میدونستم دوسش دارم. ولی بعد دیدم همه تلاشام بی فایدهست برای نزدیک شدن بهش سعی کردم بهش فکر نکنم. قرار بود من برم اما یهو ورق برگشت و قرعه به نام رهام افتاد. بعدش که مهراون سپردش بهم. تو چشمات دیدم و خوندم که بهم اعتماد داشت که بیشتر از خواهر برام نیست. نتونستم بابا نتونستم. میخواستم به مهراون بگم پانیزو دوست دارم نتونستم. اون به ما پناه آورده بود و مارو امانت دار میدونست. بعد اون دیدم همه چی دست به دست هم داده تا من اونو خواهر خودم بدونم. منم سعی کردم مثل مهراون به عنوان خواهرم دوسش داشته باشم.

بابا: مطمئننی؟ نمیخوام بعدا حرف و حدیثی پیش بیاد. یه دختر تو خونه ما...

من: نه بابا مطمئن باشین. پانیزد تا ابد اسمش به عنوان خواهرم توی قلبم کنار اسم شاداب حک شده.

بابا: قربون پسرم برم. بهراد یه چیزی می خوام بگم اما تردید دارم.

من: بگین راحت باشین.

بابا: پانیزد شبیه کیه به نظرت؟

من: چشم و ابروش؟

بابا: شبیه شادابه. توام حس کردی؟

من: آره خیلی.

بابا: میدونی، چطور بگم دکتر می گفت.....

من: آگه پانیزد به جای شاداب بره پیش ماما، حالش بهتر میشه.

بابا: تو از کجا میدونی؟

من: آخه خودم خیلی وقته بهش فکر می کنم اما پدر پانیزد حتی نمیدونه قراره با ما زندگی کنه.

بابا: یه روز بیارش من باهاش حرف میزنم.

من: الان وقتش نیست پدر.

بابا: باشه ما که اینهمه صبر کردیم اینم روش.

تو موهام دست بردم. خسته و کلافه بودم. توی فنجون عکس خودمو میدیدم. همه فکر میکنن سنگ

دلیم و زود همه چیو فراموش می کنم، اما نمیدونن روزامو به امید خوابایی که شب میبینم سر

میکنم.

\*\*\*

ای بابا دیرم شد امروز با سرهنگ و رهام جلسه داریم. لباس فرمو پوشیدم و کلاهمو گذاشتم. راه

افتادم.

—عمو، یه فال بخر....

من: فال به کجای من میاد آخه.

-تورو خدا.....

مظلومیت چشماتش آیم کرد.....

من: به شرط اینکه خودت برام انتخاب کنی.....

یه دونه داد دستم و منم ۵ برابر پول فالو بهش دادم. تو چهارراه بعدی بازش کردم.

خندیدم و پرتش کردم اونور. حافظم چه دل خجسته ای داره.

با سرهنگ قرار عملیاتو ۱۰ روز دیگه گذاشتیم. منو رهام هردومون کلافه بودیم. از اینکه آخر داستان باب میل ما نبود کلافه بودیم.

-سروان تمجیدی به سروان الهام میگم آمادش کنه.

رهام: نه قربان! یعنی با یه حرکت عین یه حشره میزنه لهش می کنه. اصلا!

سرهنگ خندید و گفت: این تنها راه نجاته.....

من: قربان اجازه بدین رهام خودش حلش میکنه.

نگاه کردم به رهام تا حرفمو تایید کنه.

-فقط ۵ روز مهلت دارین.....

هردومون احترام گذاشتیمو اومدیم بیرون.....

من: نتیجه خوش خدمتی اینه ها، بشی آپار فرانسه اداره.

رهام: دست طلوعی باشه که پرتم میکنه بیرون. کدوم خوش خدمتی بابا.

دستمو گرفتم رو صورتش....

من: احمق تورو نمیگم. طناز منظوره.....

رهام: چه خوش خدمتی ای کرده؟

من: از من نشنیده بگیر. اون اوایل از من خواستن جاسوسی تو سرهنگو بکنم، زیر بار نرفتم اما طناز قبول کرد.

رهام: چی داری میگی؟

من: میگن تو و سرهنگ از روشای غیر معمول تو کارتون استفاده میکنین.

دستاشو گذاشت تو جیبش و شونه هاشو جلو داد. پوزخندی زد و گفت:

رهام: مسخرست. اون موقع که سرهنگ دنبال قاتلای زنجیره ای بود، طلوعی داشت با سهمیه تو دانشگاه با دخترا تیتان پیتان می کرد. سرهنگ الان باید سردار میبود، منتهی میدونی ما کلا از کسی که کارشو درست انجام بده بدمون میاد.

دستمو گذاشتم رو دهنش... با چشمای گشاد شده از تعجب بهش گفتم.....

من: رهام یکم مراعات کن. دیوارای اینجا پر موش خبرچینه طالب مقامه.

نشست رو پله های ورودی....

من: چت شد؟

زانوهاشو ماساژ می داد. واسش سخت بود. روحیه پانیز خیلی شکننده بود..... بعدشم سنی نداره که....

رهام: چجوری بگیم بهش؟

من: یه امروز فکر کن.

رهام: خواهشا تو فکر نکن خب؟

با اخم نگام کرد از حالتش خندم گرفت: باشه زن!

من: رهام یه چیزی رو میدونستی؟

رهام: نه چی رو؟

من: که اینکه چشات سگ داره.

زد پس گردنم: مرض! منم فکر کردم چی میخواد بگه. روانی اونو به دخترا میگن....



من: خب چشمای پانیدم سگ داره.

رهام: چشمای پانید گرگ داره. بهت بزنه مردی. مواظب باش. پاشو بریم راجع به دختر مردم اظهار نظر نکن...

\*\*\*\*\*

پانید

بی صبرانه منتظر جواب کنکورم. طلا خانم طفلکی دو روز پیش دیسک کمرش عود کرد و زمین گیر شده. دخترش میاد پیشش و کاراشو انجام میده. منم دیگه فکر می کنم اضافهیم. دارم وسایلامو جمع می کنم که امروز برم، میگم میرم خونه مهران اما میرم هتل.

من: طلا خانم مرسی بابت این مدت.

-خواهش می کنم عزیزم. جایی می خوام بری؟

من: بله دیگه برم. خونه مهران.

-نه بهنام ناراحت میشه....

من: اول آخرش باید میرفتم... تصمیم گرفتم برم.

-وایسا بهنام بیاد ببرت.

پیش خودم گفتم الان میگه بشین سر جات نمیدارم بری.

من: آژانس خبر کردم، نه ممنون.

-چیزی شده؟

من: نه به خدا. به حد کافی زحمتتون دادم این مدت....

-مواظب خودت باش.

دستاشو باز کرد، بغلش کردم. زنگ زدن.

من: آژانسه. از طرف من با آقا بهنام هم خداحافظی کنین....

چمدونامو به زحمت بردم بیرون .هل بودم، میخواستم اون یکپارو بیارم... برگشتم تو و وقتی اومدم بیرون دیدم نیستن....

من:پس چمدونام کو؟راننده هه در رفت؟

دستاشو گذاشته بود تو جیبش و تکیه داده بود به ماشینش و پاهاشو کج گذاشته بود. عینکش رو موهانش بود.

-راننده هه رفت.....

من:رفت؟چرا گذاشتی بره؟

زدم پشت دستم .هر هر می خندید.... واقعا عصبانی شدم....

من:نخند.رو اعصابمی.اینجا چیکار می کنی؟

-من در خدمتم، بفرمائید خانم دکتر.

درو برام باز کرد.... دستشو به سمت داخل ماشین دراز کرد.

من:اونشب گفتم که اون آخرین باریه که همو میبینیم.حواست نبود نه؟

-بشین.لطفا!

چمدونمو ازم گرفت، گذاشت تو ماشین.عینکمو برداشتم بذارم رو سرم،عمه زیبا منو دید.شالمو کشیدم رو صورتم. تپش قلبم شدت گرفت و هول شدم.با صدای لرزون و مضطرب بهش گفتم....  
من:رهام بریم.

سوار شدم،درو بست .خودش سوار شد و لغت می داد.....

من:یه ماشین میخوای روشن کنیا....

خندید ، موهاشو تو آینه درست کرد. سوت میزد....

رهام:امروز مثل اینکه اعصاب تعطیله ها!عمت بود؟

من:آره بیچاره شدیم.تورم دیدن، به بابا بگن بیچاره میشی.

رهام:آروم باش.چیزی نمیشه...

نصفه نشسته بودم و نگاهم همش به پشت بود. خونسردی رهام حرصمو در آورد. لم داده بود به  
صندلی و یه دستی فرمونو گرفته بود.

من: میگم دیدش منو.....

ماشینو زد کنار..... برگشت سمت من.

رهام: از چی میترسی؟! من پیشتم دیگه.

تکیه داد به در و برگشت سمت من، عینکشو زد بالا.

من دستام یخ کرده بود از استرس و گوشه لبمو میجویدم. پامم محکم رو زمین ضرب میزدم. مثل  
اونوقتا تو کلاس موسیقی.....

رهام: پانیز خانوم یه خبر خوب برات دارم...

من: مهران برگشته؟

رهام: سر و ته زندگیتو بزنی همش مهرانه ها! بابا بذار طفلک زندگیشو بکنه.

به حالت قهر رومو ازش گرفتمو قهر کردم.....

رهام: پانیز؟ پانیز خانوم؟

من: بگو.....

رهام: زری از پیش بابات رفته.....

برگشتم طرفش، دستمو گذاشتم رو داشبورد....

من: چی میگي؟ واقعا؟

چشماشو هم گذاشت....

من: عالیه.....

رهام: کجا می خواستی بری؟

من: الان که این خبرو گفتم پیش بابام.....

رهام: الان نرو.....لطفا!

من: پیشنهاد دیگه ای داری؟

رهام: آره. بریم بستنی بخوریم.

من: خب بعدش؟

رهام: بعدشو اونجا میگم.

من: خوشت میاد ملتو بذاری سر کار نه؟

رهام خندید. وقتی می خندید دندوناش میومد بیرون. مدل دندوناشو دوست داشتم. این دفعه مدل موهاش فرق کرده بود. موهای جلوش بلند شده بود و پیشونیشو پوشونده بود. اینم به طرف راست شونشون کرده بود و هی با انگشتش میزد بالا اون سه تا طره ای که رو پیشونیش بود.....

من: ماموریت جدید داری؟

رهام: چطور؟

به موهاش اشاره کردم. خندید...

رهام: نخیر خانم دکتر. اینجوری بیشتر بهم میاد.

لبامو غنچه کردم و سرمو تکون دادم به حالت مسخره؛ یعنی ای بد نیست.

درو برام باز کرد. یه بستنی فروشی، اونم نه یه کافی شاپ. چیزی نگفتم تا نخوره تو ذوقش....

از محیط بستنی فروشی چندشم شده بود، کیفمو با دست چپم آویزون کرده بودم و دست راستمو گذاشته بودم رو آرنجم به چیزی نخورم. نمیخواستم کثیف شم..... دستشو که دیدم، صورتم جمع شد.....

من: کاپوچینو با بستنی؟!

رهام: بذار یه بار امتحان کنم.....

لیوان از دهنش کشیدم بیرون و یکمی خم شدم طرفش.....

من: بگو چی شده.....

رهام: واقعیتش اینه..... چجوری بگم!

من: به جای مص مص گفتن یهوویی مصطفی رو بگو راحت‌تر کن. با زبان شیرین فارسی....

رهام: یه روز منو مهران رفته بودیم کافه ۱۷. وقتی از خیابون رد میشد، یه نفر با سرعت اومد تا زیرش بگیره.

قلبم تند میزد یعنی چی میخواد بگه؟

رهام: من پرتش کردم اونور و خودم از رو ماشین پریدم. مهران سرش به جدول خورد، منم سر بلند کردم دیدم راننده میخواد مهرانو بزنه، زدمش با تیر. سرش داغون شد؛ بینی مهران هم شکسته بود. وقتی از اتاق عمل اومده بود، یه شب یه پرستار قلبی یه دارویی رو بهش تزریق کرد. مهران؛ ۱۵ روز کما بود. تصمیم ما بود از ایران بره. برای چندروزی رفت ترکیه و الانم آلمان، منتهی آلمان رفتنش به ما هیچ ربطی نداره.

به سختی نفس میکشم. چرا اینارو به من نگفتن؟ پیشونیم خیس عرقه.....

رهام: بخور اینو.

گذاشت رو لبام منم خوردم.

ادامه داد: تو شرایطی که هر لحظه ممکن بود مهرانو بکشن، تنها راه نجات تو، بیرون آوردن از اون خونه بود. میخواستیم تو جونت حفظ بشه. چون با رفتن مهران، اونا صددرصد میومدن سراغت. الان یه مسئله مهمتری هست که من فقط ۳ روز مهلت دارم. پانید خواهش میکنم منطقی باش. این حرفایی که میزنم، باورش برات سخته اما عین واقعیته. اصلا دلم نمیخواد بهت بگم اینارو. ۷ روز دیگه ما یه عملیات داریم برای دستگیری بابات. زریو بابات عضو باند قاچاق مواد و اسلحه ان. خیلی حرفه این تو کارشون. ۷ روزه دیگه بابات دستگیر میشه، اما چون قلبا دوسش دارم، میخوام کمکش کنم. پانید تنها کسی که داره تویی. باید باهش صحبت کنی که خودشو به ما تسلیم کنه و باهامون همکاری کنه.....

خندم گرفته بود. میخندیدم اما تهش وقتی فهمیدم داره راجع به بابا حرف میزنه خنده ام با گریه قاطی شد.

رهام: پانید جان میدونم برات سخته اما این تنها راه نجات باباته. اینم بدون که حکمش.....

گریه نمی‌کردم، اشکام تو چشمم بودن اما پایین نمی‌ریختن. نمی‌دونم هیشکی نمیتونه منو تو اون حال تصور کنه. فقط می‌لرزیدم و برای اینکه رهام نفهمه قاشق پلاستیکی رو تو دستم فشار میدادم.

محکم و بلند گفتم: چیه؟

رهام دستاشو گذاشت رو صورتش چندتا از قطره های اشکشو پاک کرد و بعد یه مکث طولانی گفت: اعدام.....

انگار سقف مغازه خراب شد رو سرم. منی که یه عمر دلم برای اعدامیای بدبخت سوخته و هرشب دعا کردم تا اعدام نشن حالا..... حالا باید ببینم که بابام ..... وای..... وای خدا این چه امتحانیه. نمیتونستم رو پام وایسم اما لازم بود راه برم. چند جا کم مونده بود بیفتم. پاهام پیچ می‌خوردن. پام رفت تو چاله و افتادم زمین.....

رهام خواست بلندم کنه نداشتتم. تلو تلو می‌خوردم، عینکمو زدم به چشمم...

رهام: پانیند..... کجا میری؟

من: دنبالم نیا.....

رهام: بارونه دیوونه؛ وایسا برم ماشینو بیارم.

کیفم تو دستم بود و به همه باباها و دخترا نگاه می‌کردم که دست تو دست هم راه می‌رفتن. بعضی‌ها هم با مامانشون بودن. دختر کوچولوها بغل باباشون بودن اما من تو حسرت بغل بابام. بابا چیکار کردی؟ راهو یه جوری گم کردی که دیگه محاله برگردی. اعدام؟!

کنار یه باقالی فروش وایسام. یه پدری خم شده بود و بند کفش دخترشو میبست، منو مهران هیچوقت کفش بندی نپوشیدیم. همه کتونیا مون چسب داشت. هیچکس یادمون نداد. عمو هم بلد نبود.....

-باقالی میخوای؟

عینکمو زدم بالا و خیره شدم به باقالی‌ها.....

با لنگ تو دستش، چرخ دستیشو تمیز می‌کرد.....

-دختر خانم چیزی می خوای؟

من: نه.....

با دستش اشاره کرد به پیاده رو....

-پس برو، برو اینجا وانستا. مزاحم کاسبی ماهم نشو.....

من دیگه قدرت راه رفتن نداشتم..... میخکوب شده بودم رو زمین.

-حسن بیا یه پولی بهش بده بره.

من: به نظرتون من شبیه گداهام؟

از سرتاپامو نگاه کرد، دید لباسام مارکه. خندید و دندونای زردش بیرون اومدن. با یه کهنه داشت یه چیزی رو تمیز می کرد.

-تانا کورائه؟

لبخند کجی رو لبام نشست .

-چشمات قرمزه؛ چیزی زدی؟

من: یعنی چی؟

-چیزی میکشی؟ حشیش یا....

پوز خند زدم: چیزی میکشم؟

هق هق ام شروع شد: آره درد میکشم؛ بدبختی میکشم.....

-بابا مثل اینکه تو حالت خیلی خرابه. تو درد بکشی ما چی می کشیم.... پسره ولت کرده؟

به عقب قدم برداشتم و رفتم..... جوابشو ندادم.

-مشتریای مارو باش.....والا!

تو میدون یه فواره بود. احساس کردم دارم آتیش میگیرم. از همه راننده ها راه گرفتم و از خیابون رد شدم. سرمو فرو کردم تو آب فواره که جمع شده بود.....

رهام: پانید!!!!!!

سرمو آوردم بالا. زانو زده بود کنارم و خم میشد تا بهتر ببینتم....

رهام: پاشو بریم.

بلند شد و کیفمو کشید، اما از جام تگون نخوردم.

رهام: بهت گفتم پاشو....

کیفمو کشیدم سمت خودم؛ از دستش در اومدم. جلوم زانو زد.....

رهام: پانید بشینی میشینم. تا صبح، تا فردا، تا روزای بعد. اما خودت که میدونی دیر که بشه، بخوای  
نخوای باباتو میگیرن. اونوقت حکمشم که میدونی چیه!

داد زدم: میدونم؛ چی میخوای؟ چرا همش مثل پتک میکوبی تو سرم؟!

بی رمق و خسته تکیه دادم به سنگای پشت سرم..... سرمو برگردوندم. یه گنبد دیدم. لاجوردی بود.  
نمیدونم کجا بود اما یه لحظه کوتاه؛ ولی عمیق با خدا حرف زدم.

خدا کمکم کن. چی میشد پا شم از خواب ببینم همش خواب بوده؟ بازم نشسته بود و نگاهم میکرد.

من: از من چی میخوای؟ چرا ولم نمیکنی به درد خودم بمیرم؟ اومدمو بهش گفتم، چه فرقی میکنه؟

رهام: یه کور سوی امید وجود داره. اگه همکاری کنه حکمش به ابد میشکنه....

من: چند درصد؟

رهام ۶۰ به بالا....

من: اون کسی رو نداره کمکش کنه! با این حساب پای بابکم گیره. اگه بابکم بگیرین، کسی نمی  
افته دنبال کاراش.

رهام: اون خدارو داره....

من: عمومو چرا کشتن؟

رهام: می خواسته باباتو از اون باند بیاره بیرون، به خاطر نجات بابات وارد باند شده بود....

من: بابام میدونه؟



رهام: نه.....عموت خیلی چیزا میفهمه.یه دفترچه میاد دستش که اسم همه توش بوده با سند و مدرک. از مصرف کننده ها تا رئیس.نمیدونیم کجا گذاشتش.به خاطر اون دفترچه کشتنش.....دست تو!؟

من: نه.....هرچی باشه تو اتاقشه.....

رهام: با مهران دیدیم، چیزی نبود.....

با انگشت شستش اشکامو پاک کرد و مثل یه مامان مهربون شالمو درست کرد: پاشو بریم.

پاشدم. از پشت مواظبم بود.

رهام: بابات حرفتو قبول میکنه؟

من: نمیدونم.....شهامتشو ندارم رهام.....

رهام: پانیز تنها کسی که برات مونده باباته.اونقدری برات ارزش داره که نخوای.....

من: چند روز وقت دارم؟

رهام: تا ۳ روزه دیگه باید راضی شه.

من: باشه. سعی می کنم.

رهام: کجا میری؟

من: نمیدونم... یه هتلی ببر مهم نیست.

\*\*\*\*\*

خودمو حبس کردم تو اتاق. شام و نهارم به سفارش رهام، میارن اتاقم؛ اما نمی خورم. امروز سومین روزه که میدونم اون کسی که تو این همه مدت فکر می کردم یه مهندس با تجربه و موفقه، یه قاچاقچیه مواد مخدره. البته خوشحالم از اینکه عمو مهرداد تبرئه شد. روی رفتن پیششو ندارم، با عکسش حرف میزنم. عمو، من بهت قول میدم کار نیمه تمومتو تموم می کنم. داداش محمدمو نجات میدم. انتقامتم از قاتلت میگیرم. فقط کافیه بفهمم کیه. گوشیمو زدم شارژ. روشنش کردم فقط تماس بی پاسخ از رهام بود. تصمیم واسه کمک به بابام قطعی بود. احساس میکردم بعد از شنیدن حرفای رهام، بابامو بیشتر از قبل دوست دارم. خدا خودت تو قرآن گفتی بابات حتی

اگه بدترین آدم دنیام باشه حق بی احترامی نداری. منم عمو مهرداد بر اساس قرآن بزرگ کرده. منم به پدرم بی احترامی نمی کنم، مثل کوه پشتشتم. اعتقادم اینه، اشتباه کرده، تاوانشو میده. گوشیمو از شارژ در آوردم و زنگ زدم به رهام.....

-بله بفرمائید!

من: الو رهام.....

-بخشید من تا نیم ساعت دیگه باهاتون تماس میگیرم.

حتما نمیتونه حرف بزنه. گوشی رو انداختم رو تخت. پنجره رو باز کردم تا هوای اتاق عوض شه. چمدونامو باز نکردم. وسط اتاق موندن. از اونموقع تا حالا قلبم درد میکنه. تیر میکشه! قرصام تموم شدن. اینا تو بیمارستان بهم دروغ گفتن، من ضعف نکرده بودم. بعد اون قلبم درد میکنه. باید یه دکتر برم. رهام زنگ زد....

من: سلام.

-سلام. خوبی؟

من: آره. تصمیممو گرفتم، هر وقت تونستی بیا دنبالم و ببرم پیش بابام.....

-مطمئنی؟ راه برگشتی وجود نداره. این کارو که شروع کردی باید تا تهش بری. همیشه باباتو وسط راه ول کنی.

من: منتظر تم. خدا حافظ...

زیاد حرف میزنه، حوصلشو ندارم. از تو چمدون یادگاریای عمو، کتاب قصه انگلیسی رو در آوردم. بعد دو سال، هنوزم بوی عطرشو میده. چسبوندمش به سینم.

\*\*\*\*\*

رهام

فکر می کردم گفتن واقعیت به پانیز سخت ترین کار دنیا باشه، اما طفلکی عادت کرده به شنیدن خبر بد. سعی کرد خیلی زود هضمش کنه. بهم زنگ زد، خیلی خوشحال شدم. بهراد و صدا کردم.....

من: سروان سپهری؟ جناب سروان؟؟؟؟؟؟

همتی اومد تو: قربان تو آبدار خونه عسرونه می خورن.....

ای کارد بخوره به اون شیکمت. نمیدونم این همه رو میخوره چرا چاق نمیشه؟ واقعا برام جای سوال داره.

پا شدم رفتم آبدار خونه..... دستمو گذاشتم رو چارچوب و سرمو گذاشتم روش.....

من: خوردنت تموم نشد؟

—بیا توام یه لقمه بزن.

من: پانیذ قبول کرد.....

—چی میگی! واقعا واقعا واقعی؟

من: اوهم.....

—عالی شد. فقط بین خودمون بمونه ها.....

من: باشه

—مبارکه دیگه؟ بله رو داد؟

سرگرد مشیری بود. یه مرد مهربون ۴۰ ساله. روپیشونیش سه تا خط داره. چشمای مشکی و مژه های متوسطی داره. برعکس ما همیشه ته ریش داره. بینیشم قلمی بزرگه. زیر چشماش یکمی پف داره. لب پایینش کلفت تر از بالاییست. وقتی میخنده چال می افته رو لپش.

از حرفش جا خوردم. پاشدیم احترام گذاشتیم.....

من: بله چی رو جناب سروان؟

—اونجوری که تو خوشحالی، بله درخواست از دواجتو.....

سرمو انداختم پایین.

من: نه جناب سرگرد. مال پرونده ۳۰۶۵ ماده.....

—گفتم با سروان سپهری یه عروسی افتادیم اما قسمت نشد. بهراد جان برای خوردن چی داری؟

نشستن و باهم چای شیرین و حلواشکری خوردن. منم اومدم بیرون....

\*\*\*\*\*

تو حال نشستیم، بابا کانالارو بالا پایین می کنه، مامان هم با تلفن حرف میزنه.

مامان: آقا رهام این پرونده کی تموم میشه باهات حرف بزنیم؟

من: الان.....

بابا: خانم بازم اوقات تلخی می کنه. بذار یه روزم خونست پیشمون بشینه....

مامان: اون حرفا چی بوده طناز زدی؟

من: کدوم؟

مامان: فکر ازدواجو از سرش بیرون کنه....

پوزخند زدم و سر تکون دادم: واقعا متاسفم برای طناز.

بابا: چرا؟

من: جالبه هر جارو که دوست داره میاد میگه. من نخوام ریخت این دختره رو بینم کیو باید بینم؟

مامان: حالا شد این دختره؟

من: از اولم این دختره بود. کف دستمو بینین. از افروز خانوم پرسین چرا اونشب که رهام طنازو

دید، دستش خراش برداشته؟

بابا: رهام کدوم شب؟ چرا حرف نمیزنی؟

عکساشونو تو گوشیم داشتم، آوردم تا به بابام نشون بدم. یه لحظه مردد شدم ولی بعد نشون

دادم.

من: اینم مدرک برای اثبات حرفام. فقط دیگه حرف این دختره رو تو این خونه نزنین.

بابا دو سه تا رو نگاه کرد. بعد گوشی رو داد بهم.....

مامان: حاج آقا چی شد؟

بابا: خانم دیگه این خونه ، جای حرف اونا نیست. حق ندارن بیان یا حتی تلفن کنن.

مامان گوشیمو برداشت و نگاه کرد و زد به صورتش: یا قمر بنی هاشم.....

من: اونشب من جلو رفتم تا طناز نزنه زیرش ، اما انگار استعداد خوبی دارن تو پیچوندن حرفا.  
دستمم همون شب شیشه برید. وسایلی رو میزشونو ریختم زمین. خود طنازم تهدید کردم. اما از این به بعد یه جور دیگه برخورد می کنم.....

بابا: پسرم دیگه همه چی تموم شد. حرفشو نزن. حالا مادرتم بخواد، دیگه من نمیخوام...

گوشیمو از مامانم گرفتم. میترسیدم بالا پایین کنه، عکس منو پانیدو ببینه و گیر بده. احساس خوبی داشتم که این مسئله حل شد و دیگه طنازی وجود نداره. به پانید اس دادم که فردا شب حاضر باش، میام دنبالت.

اونم به یه اوکی خوش و خالی اکتفا کرد.

\*\*\*\*\*

## راوی

زری به فریده خبر داد که فقط خودش به ایتالیا میرود. وسیله هایش را جمع کرد . هیچ مدرکی از محمد به دست نیاورده بود تا به پرونده سازی فریده برای محمد کمک کند! فریده میخواست از محمد انتقام بگیرد؛ چون محمد درخواست ازدواج او را در سالهای پیش رد کرده بود. دختر فریده هم ناخواسته تن به خواسته های مادرش میداد. زری با اولین پرواز به ایتالیا رفت. فریده چشم های قهوه ای اش را زیر لنز سبز پنهان کرده بود و موهایش را دودی رنگ کرده بود. چشم هایش کوچک بودند. بینی قلمی کوچکی داشت و لب هایش نازک بودند اما فک پایینش کمی جلو بود.

صدف به استقبال خاله اش در فرودگاه رفت.....

زری: سلام صدف جون. خاله به زحمت افتادیا.

صدف که سعی داشت نگرانی اش را پشت لبخندش قایم کند، گفت: وظیفست خاله.

چمدانش را برداشت و به سمت ویلای فریده راهی شدند. ویلای بزرگی در منطقه ای بیرون از میلان بود. در وسط محوطه ویلا، نمای آب بزرگی وجود داشت . نمای خود ساختمان با سنگ های سفید کار شده بود. دو نگهبان کنار در ورودی ایستاده بودند. خدمتکاری، در را برای فریده و صدف

گشود و به داخل ویلا راهنماییشان کرد. لوستر بزرگی از طبقه بالا تا پایین آویزان شده بود و کف ویلا با سرامیک های طرح دار فرش شده بود. دیوارها به رنگ سفید بود و پرده های سفید و قهوه ای ست با سرامیک ها، آویزان بودند.

به قسمت اصلی ویلا رفتند. فریده در تالار بزرگ ویلا منتظر خواهرش بود. تالار دو پنجره بزرگ داشت که دیوار را از بالا تا پایین پوشانده بودند. مبل سلطنتی گلبهی بالشت دار، دور چیده شده بود. چند آباژور بزرگ نیز در هر طرف تالار وجود داشت. فضای تالار با خردلی و خاکی و گلبهی دیزاین شده بود. در سمت چپ شومینه بزرگی وجود داشت. یک کشکول برنز هم روی میز قرار داشت. پرده های زمینه گلبهی با طرح های خاکی نیز آویزان بودند.

نگهبانان خواستند زری را بگردند که فریده دستور داد عقب بروند. همدیگر را در آغوش کشیدند. فریده: خوش اومدی. بشین.....

خدمتکار شراب بردو برایشان سرو کرد.

فریده: صدف میتونی بری.....

صدف: نشینم پیش خاله؟

فریده با چشمانش اشاره کرد که برود.... روی مبل نشستند، فریده پا روی پا انداخت و دستانش را درهم گره کرد.

فریده: محمد و چیکار کردی؟

زری: هیچی نتونستم پیدا کنم. نمیدونم از کجا میفهمید که قراره یه اتفاق تازه برایش بیفته، هر دفعه هوشیار عمل می کرد.

فریده: شایدم تو زیادی احمقی! آروین کجاست؟

زری: شب که پانیدو برد بیمارستان، دیگه برنگشت. حتی پانیدهم دیگه خونه نیومد.....

فریده: پس این همه مدت اونجا چه غلطی میکردی؟ حتی از سیستم امنیتی ویلاشم نتونستی سردرباری؟

زری: خیلی حواسش جمعه. به این شوکت خایه مال هم گفتم بیاد اما نیومد.....

فریده: خراب کردی زری. خراب! نکنه محمد توروهم خریده؟ اومدی جاسوسی؟

زری: فریده تو چته؟

فریده: فرستادمت بری پیش محمد و سر از کارش دریاری. تو انقدر بی عرضه ای که نتونستی حتی باهاش صمیمی بشی. اگه فشارای من نبود، تاحالا صد دفعه پرتت کرده بود بیرون. جواب رئیس خودت باید بدی.

زری: تو که گفتی ازش جدا شدی!

فریده: فعلا وقتش نشده. هر موقع محمدو از سر رام برداشتم. نمیدونم تا کی باید تاوان حماقتای تورو بدم. گفتم مهرانو بی سروصدا بکشین اصلا معلوم نشد کجا غیبش زد.....

زری: من اصلا سوتی ندادم. نمیدونم محمد از کجا فهمید.

فریده: با خدمتکار برو بالا استراحت کن. موبایلمت تحویل بده.

فریده از جایش برخواست تا از تالار خارج شود...

زری: موبایلو برای چی؟

فریده: قانون قانونه. قانون ویلاهم اینه.

\*\*\*\*\*

محمد؛ بابک و ونوشه را به آلمان فرستاد و خود کارخانه را به دست مدیر داخلی اش سپرد. چند روزی بود که زری رفته بود. می دانست فریده کار خود را آغاز کرده. از آوا هم بی خبر بود. اتابک وارد اتاق شد....

محمد: چیه اتابک؟

قربان این نامه همین الان براتون اومد.

محمد پاکت را نگاه کرد. اسم نویسنده رویش درج نشده بود....

محمد: از کجاست؟

-نمیدونم. یه پیک موتوری آوردش، کلاهم در نیورد.

محمد: باشه. برام یه قهوه بیار.....

نامه را باز کرد. نامه از طرف سرخه ای بود.....

-بیا باهم حرف بزیم مهندس، ساعت ۷، ویلای شمالی.....

زنگ خطر زده شد. این نامه میتوانست نوعی تهدید برای محمد باشد. چندبار با آوا تماس گرفت .

آوا: سلام.....

محمد: آوا، گرگ پیر احضارم کرده.....

آوا: صبر کن یه لحظه.....

چی گفتی؟

محمد: گفته ساعت ۷ برم ویلا!

آوا: نباید بری.

محمد: میتونم نرم؟

آوا: میکشنت. میفهمی؟

محمد: به این راحتی سرمو زیر آب نمیکنه....

آوا: محمد..... میکشنت.... بفهم. شو

\*\*\*\*\*

پانید

با رهام میریم دکتر دستمو ببینه و از اونجام برم پیش بابا. حالم خیلی بد بود، دلم هوای گریه داره. اما نمیخوام این اشکا قدرت و شهامتو ازم بگیره...

دکتر: خب عزیزم دستت خوبه. بخیه هاییم که موندن، تا چند روز دیگه جذب میشن. میتونی بانندو برداری..

رهام: خانم دکتر لازمه داروهاشو بخوره؟



دکتر: نه خداروشکر عفونت نداره. لازم نیست. دختر خوب آدم هرچقدرم از زندگی متنفر باشه، خودکشی نمیکنه.

رها: خودکشی نبود. با پلیس همکاری می کرد.

از مطب اومدیم بیرون. من تو فکر بودم. چجوری برم تو؟ با چه رویی باهات حرف بزنم؟ اصلا چی بگم؟ الان که زری نیست راحت تر میشه حرف زد باهات. عمو مهرداد، دارم کاریو که دوست داشتی انجام میدم. تو رو خدا پیشم باش، بذار حضور تو حس کنم. اگه الان مهران هم بود نمیداشت پیام، اون عاشق باباست. منم عاشقشم و چون عاشقشم، می خوام کمکش کنم.

رها: پانید؟ عزیزم رسیدیم.....

کیفمو انداختم رو شونم.....

رها: منم باهات پیام؟

من: نه.... کاریه که خودم شروع کردم، خودمم تمومش می کنم.

رها: پس منتظرم برگردی.

من: نه رها برو. معلوم نیست من که میرم تو چه اتفاقی بیفته.

رها: باشه. کمک خواستی زنگ بزن.

پیاده شد و تکیه داد به ماشین. چند قدم که رفتم، وایسادم وسط کوچه.

من: برو دیگه...

رها: تو برو، بعدا میرم.

در زدم، نگهبان درو باز کردم. بدون هیچ حرفی رفتم جلو. درو بست.

من: آقا خونست؟

نه خیر. بیرون تشریف دارن.

رفتم تو. دیگه تو باغ نگهبان نبود اما اون نگهبان ها دم در وایساده بودن. درو برام باز کردن. اون شکوه و برویای سابقو نداشت. هردوتا تالار خاموش بودن و تالار روبروم فقط یه چراغ روشن

داشت. ویلا توی سکوت فرو رفته بود. حتی اتابک هم نبود. رفتیم بالا و اتاقمو نگاه کردم. همه چی سر جاش بود. اتاق زری رو هم چک کردم. هیچی توش نبود. حتی یه نشونه از بابا. پس چجوری زن و شوهر بودن؟ سمت اتاق بابا نرفتم، ترسیدم....

چراغ اتاقمو روشن کردم. نینو رو از کیفم در آوردم. محکم بغلش کردم.

اتابک: خانم کی تشریف آوردین؟

من: یه چند دقیقه ای میشه....

اتابک: آقا الان رسیدن .

من: فهمید اینجام؟

اتابک: نه. اما عصبانی ان. شما بیاین پایین.....

رفتم پایین، هنوز وارد ساختمون نشده بود. وقتی اومد، بدون اینکه جایی رو نگاه کنه یا حرف بزنه از پله رفت بالا.

اتابک: آقا.....

بابا: الان نه اتابک.....

اتابک: پانیز خانوم اومدن آقا....

از پشت اتابک خزیدم و اومدم بیرون. سرم پایین بود. سرانگشتم یخ زده بود. به خاطر سرمای بیش از حد، سر شده بودن....

من: سلام.....

دزدکی نگاهش کردم. جوابمو نداد و رفت بالا. در اتاقشو چنان محکم کوبید که من سکنه کردم. سرجام خشکم زد.

اتابک: خانم برین اتاقتون، امشب حوصله ندارن. اوقات تلخی می کنن.....

من: اینجا چه خبره؟

اتابک: کمتر میرن شرکت. چندتا از خدمتکارارو اخراج کردن. تو آشپزخونه فقط سه نفر موندن.....

من: اتابک همتون برین تو آشپزخونه و تا صداتون نکردم نیاین.....

پشت در اتاق بابا و ایسادم. خودمو واسه هر واکنشی آماده کرده بودم. در زدم و منتظر نشدم اجازه بده، پریدم تو

من: بابا.....

بابا: واسه چی برگشتی؟

من: به خاطر شما...

با تمسخر و خشم نگاهم کرد. چشماش شده بودن دوتا توپ که مدام بهم گلوله آتیش پرتاب می کردن...

بابا: به خاطر من عروسیتو بهم نمیزدی.

من: بابا..... من آروینو انتخاب نکرده بودم، انتخاب شما بود.

بغضم گرفت؛ صدام می لرزید... چشمامو محکم روی هم فشار دادم و نفس کشیدم تا لرز تو جونم کمتر شه.

بابا: پس برای حرف من ارزش قائل نیستی....

من: نه به خدا... آروین خودش رفت. من ازش نخواستم بره....

بابا: نمیدونی باهام چیکار کردی. حالام برو هر جا که بودی.

با دست به در اتاق اشاره کرد. چند قدم رفتم جلو.....

من: هر جا برم، باز اول و آخر، اینجا خونمه. بابا حق داری هر کار دلت خواست بکنی، اصلا بزن تو گوشم ولی روتو ازم برنگردون.

بابا: پولت تموم شده؟

اینو که گفت گریم گرفت. یعنی واقعا فکر می کرد ارزشش برای من به خاطر پولاشه؟

من: پول نمیخوام.....

نذاشتم صدام بلرزه....

من: الان که اینجام، او مدم بگم تنها نیستین و تنهاتون نمیذارم. بابا شاید خودتونو از منو مهران دور بدونین، اما بابا ما مثل عمو مهرداد عاشقتونیم. برگردیم به قدیما؟ یه سال در میون حج میرفتی. یادته؟ تو یکی از این حجا عمو رو هم با خودت بردی. من ۷ سالم بود. مهران ۱۱ سالش. هر سال واسه حسین خرجی میدادی. احسان مهندس ریاحی معروف بود. همه از اون سر شهر میکوبیدن میومدن تا از حلیم و غذای تو برای امام حسین بخورن. ایام فاطمیه کل محلو سیاه پوش میکردی، نیمه شعبان چراغونی میکردی. اینا یادته بابا؟ اولین پیرهن مشکی عمو مهردادو تو برایش از کربلا آوردی. بابا تو یادش دادی بره به سمت خدا. چی شد یهو که همه چیزو ول کردی؟ مگه عشق به خدا تمومی داره؟ چرا عمو مهرداد راه تورو ادامه داد؟ چون دوست داشت. چرا باهات تا دم مرگ رفت؟ چون میخواست داداششو نجات بده. بابا تو از مامان جدا شدی، از ما که جدا نشدی. امشب او مدم بگم که من همه چیو میدونم. از خودت، از کارت. بابا خودت میدونی جایی که الان هستی دقیقا لبه پرتگاهه؟

بابا اشکاشو پاک کرد و اخمی رو روی صورتش آورد. خودکارو تو دستش تکون تکون میداد.....

بابا: چی میخوای بگی؟

دستمو گذاشتم رو چشمامو تمرکز کردم.

من: میخوام بگم بابا تو یه راه بیشتر نداری. اونم فرصتیه که خدا بهت داده تا گذشته رو جبران کنی.

بابا: پانید.....

من: خواهش می کنم گوش بدین. پلیسا نهایتا فردا رو بهتون مهلت دادن که خودتونو معرفی کنین. خیلی وقته تحت نظیرین. میخوان دستگیرتون کنن. بهم گفتن شرایطو، منم فکر کردم. بابا بهترین راهت اینه باهاشون همکاری کنی.

بابا: چرا مزخرف میگی دختر؟ میدونی منو بگیرن چیکارم می کنن؟

من: میدونم. بابا تو بچگیم یه بار با شما رفتم پارک. رو تاب برام شعر تاب تاب عباسی رو میخوندین. یادتونه گفتم خدا منو نندازی، اگه میخوای بندازی، گفتم بغل بابام بندازی. بابا من جز شما هیچکسو ندارم. شمارو به روح عمو مهرداد، وضعو از اینی که هست خرابتر نکنین. زانو زده بودم جلوش، سرم پایین بود.

بابا: نمیتونم..... بفهمم که نمیتونم.

من: بابا سرهنگ خودش شخصا این امتیازو بهتون داده.....

بابا: هنوز کارم تموم نشده، انتقام مهردادو نگرفتم. تورو نمیتونم تنهات بذارم.

من: بابا الان نری، دو روز دیگه خودشون میگیرن.

بابا: باید برم پانید.

میخواست از اتاق بیاد بیرون که دویدم جلوشو گرفتم. دستامو به طرفینم باز کردم تا نتونه بره....

من: بابا مرگ پانید نرو. نمیدارم بری. به روح عمو نمیدارم.

بابا: برو کنار. باباتو با دستای خودت به کشتن نده.

من: میخوام نذارم اعدام شی.

بازو هامو گرفت اما از جام تکون نمیخوردم.

من: بابا به منم فکر کنین، من طاقت این همه غصه رو ندارم. حداقل بذارین شمارو داشته باشم.

بابا: لجبازی نکن....

از زیر لباسش یه اسلحه در آورد....

بابا: پانید برو کنار، مجبورم نکن.....

گذاشتم رو پیشونیم. گریه امونم نمیداد. دیگه نمیترسیدم. لحنم قاطع بود!

من: باشه..... اگه میخوای بری، بزن و بعد برو...

بابا: لجباز عین مامانت. من بیفتم دست پلیسا.....

من: هیچی نمیشه. نمیدارم که بشه.

با هم تو جدال بودیم که یه صدا..... میخواست اسلحه رو از دستم بکشه...

افتادم زمین، دستمو بردم جلو پاشو بگیرم اما ازم رد شد....

من: بابا.....

دستم رو پهلوم بود. بهم شلیک کرده بود. دستمو گذاشتم روش . سعی کردم برم سمت کیفم. به نفس نفس افتاده بودم. دست بردم تو کیفم، گوشی رو در آوردم. دستم خیس خون بود و نمیتونستم شماره بگیرم.

رهام: الو پانید.....چی شد؟

من: رها.....م...بیا.....

گوشی از دستم افتاد. صدای الو گفتنشو چرا جواب نمیدیشو شنیدم اما دیگه نا داشتم جواب بدم. حتی نمیتونستم اتابکو صدا کنم. چشمم کم کم تار میشدن....

رهام: پانید.....

دوید طرفم. بغلم کرد. محکم فشارم میداد تا سرد نشم... می لرزیدم. لبام خشک شده بود.

رهام: چی شدی؟

گریه می کرد.

لبخند زدم اما به زور. دستمو بردم جلو تا اشکشو پاک کنم، خونم مالیده شد رو صورتش....

من: گریه... نکن کوچولو کوچولو....

رهام: حرف نزن پانید. طاقت بیار.

منو محکم فشار میداد تا سرد نشم.

گوشیشو در آورد: عباس یه آمبولانس بفرست خونه مهندس ...عجله کنین....

من: بابام...رفت....

صدام خش دار شده بود. نمیتونستم نفس بکشم. گلوم خیس خیس می کرد. رهام سرمو چسبونده

بود به سینش و گریه می کرد....

رهام: حرف نزن پانید، حرف نزن. فدای سرت....

از درد به خودم میپیچیدم. رهام دستمو گرفته بود و فشار میداد. لبخند میزدم فکر کنه حاله خوبه. دستمو برداشتم، خون ریخت رو لباس رهام. محکم جاشو فشار دادم. نمیدونم ولی بوی عطرش بهم آرامش میداد.

سرفه گرفته بود. سرفه کردم...

من: آخ.. رهام مطمئنم میاد صبر کن.....

- پس این آمبولانس لعنتی کجاست؟

وقتی عصبانی میشه به نفس نفس می افته از حرص.... دوباره زنگ زد....

- کدوم گوری موندی عباس؟

بهم نگاه کرد.... با لحنی که توش التماس موج می زد بهم گفت....

- نخواب پانیدم؛ نخواب خانوم!

پانید؟ صدامو میشنوی؟ بهت قول میدم دیگه وارد بازیت نکنم... باشه؟ تو فقط قول بده خوب میشی....

\*\*\*\*\*

رهام

دلشوره عجیبی تو دلم افتاده. پانید گفت برم اما نتونستم. احساس کردم یه چیزی بهم میگه بمون. یک ربع بعد از رفتن پانید؛ مهندس اومد. منم رو صندلی خوابیدم تا منو نبینه. هوا تاریک بود. آهنگ کی فکرشو میکرد مرتضی رو گوش میدادم. آرومم میکرد. انگشتمو ضرب میزدم رو فرمون. چرا انقدر طولش میده.

من: سلام عسلم.

بهراد: عسلم؟ مرتیکه به کی میگی عسلم؟

من: به عشقم، به آقا بهراد.....

بهراد: بابا به پسر ت گفت عسلم. میبینیش؟ میخواد مخمو بزنه...

من: بسه بچه. میخوام چیکار مخ تورو بز نم؟

بهراد: کجایی؟

من: پانیذو آوردم خونه مهندس، منتظرشم.....

بهراد: رفته صحبت کنه؟

من: آره....

بهراد: پیام؟

من: نه بابا، به منم گفت برم. بیاد ببینه اینجام شر میشه.

بهراد: یعنی تو از پانیذ میترسی؟

من: آره جون تو.

بهراد: جون خودت بچه پررو....

من: یکساعته رفته. خبری هم نیست.

بهراد: حواست باشه. کار نداری؟

من: نه فعلا.....

مردم از این همه احساسی که بهراد به خرج داد. نمیدونم کی دست از این اخلاقی بر میداره. هیچوقت نمیشه باهاش جدی حرف زد.

سرمو تکیه دادم به فرمون. از خدا خواهش می کردم همه چیو بخیر بگذرونه.

ایول پانیذ. همه چی تموم شد....

من: سلام، جانم؟

فقط گفت بیا و دیگه جواب نداد. هرچی صداس زدم جوابمو نداد. خواستم از دیوار بپریم، از سگا ترسیدم در زدم. نگهبان باز کرد....

-نمیتونید تشریف ببرید داخل.



من: وایسا کنار.

کشوندمش کنار.... اسلحمو گرفتم تو دستم. امکان داشت نقشه باشه و مهندس منو کشونده باشه اینجا. وارد تالار اصلی ویلا شدم.....

صداش کردم: پانیزد..... پانیزد..... کجایی؟

جواب نمیداد، با احتیاط پله ها رو رفتم بالا. با پام در اتاقشو باز کردم کسی نبود، در اتاق مهندس باز بود. با احتیاط جلو رفتم. داشتیم از ترس سگته میکردهم. جلوی در خشکم زد.....

پانیزد لباساش خونی بود و رو زمین افتاده بود. بغلش کردم تا بدنش سرد نشه. هرکاری کردم حرف نزنه اما گوش نمیداد.

تا آمبولانس برسه از حال رفت. گذاشتنش تو آمبولانس.

من: پانیزد..... عزیزم چشما تو باز کن.....

-نگران نباشید.

این پسرم شر میگه. جواب نمیده چجوری نگران نباشم؟

دستش تو دستم بود، بی حرکت و بی حال.

زنگ زدم بهراد....

بهراد: بابا جان من که گفتم جوابم منفییه. قصد ازدواج ندارم.....

من: بهراد.....

صدای گرفته و لرزون منوشنید، لحنش عوض شد.....

بهراد: چی شده رهام؟

من: برو جلوی خونه مهندس؛ ماشینمو بردار! سوئیچ روشه...

بهراد: تو کجایی؟

من: پانیزدو میبرم بیمارستان.

بهراد: چی؟ چی گفتی؟ قطع و وصل میشه.

من: میرم بیمارستان.

تماسو قطع کردم. رو زخم پانید گاز میذاشتن. رسما داشتم جون میدادم. تقصیر ما شد. خیلی حال بد بود. به حرفش اعتماد کردم. گفت باباش برمیگرده.

(بیمارستان)

--اقای محترم بیمار پذیرش نشه اجازه نداریم کاری انجام بدیم.

من: فقط دعا کنین بلایی سرش نیاد که اینجارو رو سرتون خراب می کنم.

کارای پذیرشو انجام دادم، دکترش وایساده بود تو ایستگاه پرستاری.

من: دکتر چرا ایستادین؟ میفهمین حالش بده؟

دکتر: رضایت نامه رو پدرش امضا کنه بعد.....

من: دکتر هر یه لحظم واسه اون یه لحظست. پدرش نیست.

دکتر: بدون اجازه پدر که همیشه..... همیشه آقای محترم.....

من: همیشه.....

دکتر: زخمش برای چیه؟ چرا تیر خورده؟

من: الان مگه اینا مهمه؟

یه ستوان نیروی انتظامی هم اومده بود برای صورت جلسه. همه مدارکم موند تو ماشین.....

من: ستوان من همکار توئم. سروان تمجیدی!

--کارت همراهنه؟

همشون خیلی بی تفاوت و خونسرد بودن..... پانید تو اون حال روی تخت بود. اینا هیچ کاری نمی

کردن. دکتر پرونده رو امضا کرد.... یه آدم چقدر میتونه بی عاطفه باشه؟

دکتر: بپرینش یه بیمارستان دیگه.... شما مشکوکین!

مغزم هنگ کرد. دلم میخواست دکترو بگیرم زیر مشت و لگدم. لبامو روهم فشار دادم و با حرص خیره شدم تو صورت دکترو. دستامو زدم به کمرم تا فکر کنم.... چشمم افتاد به اسلحه اون ستوانه.... چاره دیگه ای ندارم.... اسلحشو برداشتمو گذاشتم رو سرش....

من:دکتر، عملش نکنی میزنم.....

همه از کار من جا خورده بودن.همه جمع شده بودن دورمون. نمیدونن من کله خرم.

من:نشیدین؟

پرستارا قیافه هاشون وا رفته بود. همشون میترسیدن.....

من:با کسی شوخی ندارم.....

ستوان به دکتر اشاره کرد که قبول کن... میخواستن سرمو شیره بمالن. الکی قبول کنن و بعد اینکه ستوانه اسلحه رو گرفت، بزنی زیر همه چی! من گول نخوردم.من رهامم،منو نشناختن....

دکتر:باشه میبریمش. فقط رضایت عمل.....

من: بپرینش، پدرشم میاد بعدا.به جز پدر کی میتونه اجازه بده؟

دکتر:مادر یا.....

من:یا؟

دکتر:همسر.....

من:بدین رضایت نامه رو.....

دکتر:شما چه نسبتی باهاش دارین؟

من:همسرشم.

تعهد دادم اگه پانید تو عمل طوریش بشه مسؤلیتیش با منه.یعنی خاک تو سر پرسنل این بیمارستان کنن. هنوز با اسلحه تهدیدشون می کردم. از رفتن پانید که مطمئن شدم، اسلحشو پس دادم.....

ستوان با عصبانیت نگاهم کرد:گور خودتو کندی.....

پوز خند زدم:هیچ غلطی نمیتونی بکنی. اما اگه غلطی از دستت بر اومد؛ دریغ نکن!

چشمک زدم بهش و یه لبخندم آوردم رو لبم تا حرص بخوره!

بهراد زنگ زد، جواب دادم:بله؟

بهراد:کدوم بیمارستانی؟

من:بیمارستان (.....).

بهراد:اومدم.....

مشخصاتشو به پرستار میدادم تا براش اتاق رزرو کنن، بهراد سراسیمه اومد.

بهراد:این چه وضعیه؟لباسات چرا.....

وقتی دیدمش نتونستم گریمو نگه دارم. من که اصلا گریه نمی کردم حالا عین ابر بهار اشک میریزم.

من:بهراد....پانید.....

بهراد:یا حسین، پانید چی؟

-آقا آروم، اینجا بیمارستانه.

بردمش پشت در اتاق عمل. نشستم رو صندلی، خم شدم، زانو هامو گذاشتم رو پام و دستامو گذاشتم رو گونه هام.

برای بهراد تعریف کردم.هیچی نگفت و خیره شد به ساعت.....

بهراد:رهام.....میگم نمیره!

رهام:نه. اون زنده میمونه، یعنی باید زنده بمونه!

بهراد:با اجازه کی عملش کردن؟

رهام:من...

بهراد:تو که.....

رهام: گفتم شوهرشم.

خانواده های دیگه هم پشت در اتاق عمل منتظر بودن.

-- بیخشید ناخواسته شنیدم. خانم شما هم داخل هستن؟

از حرفش جا خوردم. یه پسر جوون بود. سرتکون دادم، چی بگم حالا؟

من: خانمم؟

-- همین خانمی رو که بردن. مگه همراهشون شما نیستین؟

من: بله.....

-- خب خانمتونن دیگه.

بهراد زیر گوشم گفت: چی میگه این؟

من: شما همراه کی هستین؟

-- منم خانمم زایمان داره.

بهراد: مبارکه بابا میشین....

-- مرسی. خواستم بگم نگران نباشین انشاءا..... صحیح و سالم بر میگردن.

من: ممنون .

انگشتای اشارمو انقدر دور هم چرخوندم، سر گیجه گرفتم. بچه اون مرد رو بهش تحویل دادن .

خانمشم اومد؛

پاشدم که از داخل پرسم پانید چگونه ، یه آقای اومد بیرون.

-- همراه خانم ریاحی...

من: بله.

--- کمک کنین منتقل شن بخش.

باید از رو تخت برش میداشتمو میداشتمش رو برانکاردم. بهراد هم اومد جلو که کمک کنه.

من: نه بهراد. خودم میذارمش.

--- احتیاط کنین.

دستمو بردم زیر گردن و زانوهایش و با یه حرکت بلندش کردم. ۵۰ کیلو به زور میشد. همراهش تا بخش رفتیم.

پرستارش اومد داخل.....

من: حالش چطوره؟

-خوبه. به هوش اومده. منتهی الان خوابه. بیدار که شد صدام کنین. در ضمن فقط یه نفرتون میتونه همراهش بمونه. یا شما، یا برادرشون.

من: برادرش؟

-اون آقا مگه برادرشون نیستن؟

سرتکون دادم و رفت بیرون. دستامو بردم تو جیبم..... بهراد وایساده بود بالا سرش.

بهراد: خب من بمونم تو برو.

من: مثلاً من شوهر شما.

دست راستشو گذاشت رو کمرش و برگشت سمتم و با لبخند کجی رو لبش و نگاه تمسخر آمیزش، نگاه کرد بهم.

بهراد: مثل اینکه راسی باورت شده. بیدار شو اخوی، خواب نیستی. تو شوهرش باشی من از تو نزدیک ترم، من برادرشم.....

من: توروکه نمیشناسه؛ بیدار شه، نمیگه این نره غول کیه بالا سرم؟

بهراد خندید.

بهراد: پس کار داشتی زنگ بزن. من بیرون منتظرم.

من: نه برو اداره ببین چه خبره.

بهراد: الان که شبهه، صبح میرم.

باهاش دست دادم و بغلش کردم.

بهراد: خونم برو، مامانت نگرانت نشه...

جلوی در بود که برگشت.

بهراد: راستی، سوئیچت....

سوئیچمو پرت کرد، رو هوا گرفتم.

من: خودت چی؟

بهراد: میرم یه جوری.

یکم که از رفتنش گذشت، دوباره برگشت...

من: چیزی جا گذاشتی؟

بهراد: رهام تو گفתי چیکار کردی؟

من: با اسلحه تهدیدشون کردم....

بهراد: چی؟

من: همون که شنیدی!

بهراد: رهام کله خر شدی؟

من: نمیتونستم پانیدو تو اون حال بینم.....

بهراد: به گوش طلوعی برسه.... بیچارت می کنه....

با عشق خیره شدم به پانید که چه ناز و مظلوم خوابیده بود....

من: مهم نیست... مهم این خانم کوچولو بود که زندست.....

از نیمه شب هم گذشته بود، از پنجره بیرونو تماشا میکردم. پانید هم آرام و ناز خوابیده

بود. خداروشکر که عملش خوب بود. پرستار اومد، پرده رو کشید.

من: ببخشید چیکار میکنین؟

من: یه بیمار دیگه هم میاد...

من: پول اتاق ایزوله رو گرفتین از من.

-اتاق ایزوله خالی نداریم. این بیمار هم صبح مرخص میشه. صبح که خالی شد، میتونین منتقلشون کنین.

رفتم پذیرش. داد و هوار راه انداختم؛ پول یه شبو بهم پس دادن. مسئله پولش نبود، میخواستم پانیز راحت باشه. برگشتم بالا، سوپروایزر بخش عین مادر فولادزره اومد.....

--نمیتونید تشریف ببرید.

من: یعنی چی؟ من همراهشم....

--فقط همراه خانم میشه بمونه.

من: الان پرستارش گفت میتونم بمونم.....

--تا وقتی که اتاق خالی بود بله، میتونستین.

من: گند بزنی به این بیمارستان و همه دم و دستگاهش....

--قانونه.

من: هر جا کم میارین می اندازین گردن قانون، خوبه. خانم محترم من امشب باید بالا سرش باشم.

--اگه همراه خانم ندارین، میتونین هزینه بدین ما براشون یه نفرو میذاریم.

من: نخیر، لازم نکرده. فردا تکلیفمو باهاتون مشخص می کنم. کی بیدار میشه؟

--فردا نزدیکای ظهر....

میترسیدم تنهانش بذارم باز مثل مهران یه پرستار قلبی بره سراغشو بدبخت شم. هرچی فکر

کردم به نتیجه ای نرسیدم. بالاخره پیدا کردم. مامان.....

رفتم حراست، کارتمو نشون دادم و خواستم که یه مامور بیرون اتاق ورود و خروجارو کنترل

کنه. بهراد مدارکمو برام آورده بود. مجبور شدم بگم مجرمه. خودمم با سرعت رفتم خونه. خواب

بودن.....



چجویی بیدارش کنم؟ در اتاقو آروم باز کردم و از لای در صداس کردم، تو نرفتم.

من: مامان..... مامانم.....

-هوم، چی میگی؟

جا به جا شد و پتو رو تا سرش بالا کشید.

من: میشه یه دقیقه بیاین بیرون. کارتون دارم....

خمیازه کشیدو دوباره خوابید....

من: مامان..... بیدار شین یه لحظه....

-چی میگی رهام. دیوانم کردی تو بچه.

من: بیاین بیرون.....

وایسادم دم در تا اومد. چشماشو با دستاش می مالید تا بتونه بازشون کنه.

منو که دید انگار برق گرفتش. چشماشو بست و باز کرد دوباره. با دست رو صورتش زد.

-یا قمر بنی هاشم، رهام چی شدی؟ حاج آقا.....

دستامو بالا آوردم و گرفتم سمتش....

من: هیش! مامان چیزی نشده، بابارو بیدار نکنین.

-این چیه رو صورت و لباسه؟

در دستشویی رو باز کردم، تو آینه نگاه کردم، خون بود. پانید موقع پاک کردن اشکام خونس مونده بود رو صورتم.

من: خونه مامان، خون. چیزی نیست، یه لحظه گوش بدین....

-سالمی؟

من: برای من اتفاقی نیفتاده. اما باید باهام بیاین بیمارستان.

-تصادف کردی و بعدشم فرار کردی؟

من: نه مامان جون. اجازه میدین بگم؟

-بگو.....

من: مربوط به پروندست. نداشتن بالا سر بیمار بمونم و گفتن باید همراه خانم باشه....

-کیه؟

من: یه دختر.

-به تو چه ربطی داره؟

من: مامان هیچکسو نداره. خواهش میکنم عجله کنین.

-به من چه پاشم پیام. نمیام.

من: مامان خواهش میکنم. به کمکتون نیاز دارم.

-گفتم که نه؛ یه عالمه همکار خانم دارین.

رفت تو اتاق. چه خاکی بریزم سرم. به سروان جمالی بگم؟ بابا این وقت شب خوابه. رفتم بالا و پیرهنمو در آوردم. عطر با عطر پانید قاطی شده بود. گذاشتم رو صورتمو گریه کردم. مچالش کردم و انداختم زیر تخت. صورتمو شستم، لباسامو عوض کردم. به جهنم، خودم بالا سرش میمونم. شده ببرم بخش مردان تو اتاق ایزوله خالی، میبرمش. رهامو نشناختن. سوئیچم افتاده بود جلوی در ، برش داشتم.

-رهام صبر کن پیام....

چادرشو انداخت رو سرش...

من: عاشقتم. یه دونه ای...

بغش کردم.

\*\*\*\*\*

-اینجاست؟

من: آره رو تخت کنار پنجرست.

مامور حراستو فرستادم رفت. خودمم نشستم رو صندلیای بیرون بخش. گوشیمو چک کردم، خبری نبود. اتابک و بقیه خدمتکارا خیلی ترسیده بودن. منم خودم وحشت کرده بودم. پانیزد همش لبخند می زد. دختره دیوونه.....

بدنم بی حس شده بود. پلکام سنگین بودن، خوابم میومد. سرمو تکیه دادم به دیوار و چشمامو بستم.

-رهام جان. پسرم؟

خودمم فهمیدم بد از خواب پریدم.

من: بیدار شده؟

-ناله می کنه تو خواب. این کیه؟ چرا برام آشناست.

من: یادتونه عکسشو برداشته بودین به خاله نشون بدین؟

-این همونه؟

من: آره.

-اسمش چیه؟

من: پانیزد. صبح شده؟

-آره. بیدارت کردم برم نماز بخونم. حواست بهش باشه....

من: ممنون..

-رهام؛ ولی خیلی خوشگله.....

لبخند زدم. نمیدونستم باید چی جواب بدم. سرویس بهداشتی رو پیدا کردم. صورتمو آب زدم و رفتم بالا سرش. لباس خشک شده بودن. عزیزم چه ناز خوابیده. چرا انقدر برام مهمه؟ چرا وقتی دیدمش، یکی تو وجودم گفت بغلش کن. چرا؟

ناله میکرد اما چشماش بسته بود. پا شدم پرستارو صدا کنم چشماشو آروم باز کرد....

پانیزد: بابا.....

صداش گرفته بود.

من: سلام عزیز دلم.

پانید: بابام کو؟

من: میاد. باباتم میاد. خوبی؟

پانید: آب.....

بالا سرش نوشته بودن چیزی نخوره؛ دستمالو خیس کردم و گذاشتم رو لبش.

من: نمیتونی آب بخوری خانومی...

پانید: من چم شده؟

من: هیچی، خوب خوبی. میرم پرستار تو صدا کنم.

لبخند زدم و از اتاق اومدم بیرون. مامان دم در منتظر بود با دیدن من هول شد.

من: بیدار شد. میخواین ببیننش؟

-آره...

مامان رفت بالا سرشو منم پرستارشو خبر کردم.

پرستار اومد بالا سرش .

-خانم خوشگلمونم که بالاخره بهوش اومد.

درجه سرمشو یکم بیشتر کرد.

-کاری داشتین صدام کنین....

من: ممنون. خوبه الان؟

-بله، خوبه....

مامان رفت جلو و پیشونیشو بوسید.

--دخترم من شکوهم، مادر رهام.

پانید یه لحظه هنگ کرد. لبخند زد اما درد داشت هنوز!

پانید: از دیدنتون خوشحالم. ببخشید، نمیخواستم تو زحمت بیفتین!

-- نه عزیزم کاری نکردم.

پانید: شرمندم به خدا. من خوبم، برین شما.

-- نه خانومم، من میمونم تا اگه کاری چیزی داشتی انجام بدم.

پانید: جناب سروان شما بگین به مادر. خوبم!

من: مامان میخواین برین خونه؟

-- مگه همراه خانم نخواستن؟

من: بله!

منتظر شدیم اومدن و بردنش اتاق ایزوله. خم شدم رو صورتش و بهش گفتم:

من: پانید جان، من مامانو میبرم. توام تا برگردم نخواب، باشه؟ هرکی جز پرستارت اومد، نذار

چیزی بهت تزریق کن، زود میام.....

چشماشو هم گذاشت و دستشو بالا آورد.

من: بریم مامان....

-- لالاییت تموم شد؟

من: وا مامان.....

تو ماشین بودیم که بی مقدمه گفت:

-- چجور دختریه؟

من: مهر بونه. پولداره. با خانوادست.

-- خب دیگه چیه؟

من: همه چی تمومه.

-- پس دختر خوبیه....

من: بله خوبه.

-- رابطه تو باهاش چیه؟

من: کدوم رابطه؟

-- بیرون بودم، شنیدم بهش گفتم عزیزدلم. تو به من که مادرتم نمیگی عزیزدلم.

من: ماما یعنی چی این حرفا. من فقط خواستم غریبی نکنه. خیلی دختر حساسیه. نخواستم فکر کنه تنهاست. داداشش قبل رفتن سپردش بهم...

-- تا کی؟

من: تا وقتی پرونده تموم شه.

-- تو بیمارستان بهم گفتن عروسته جا خوردم...

من: مجبور شدم اونجوری بگم.

-- من بزرگت کردم میشناسمت. وقتی نگاهش میکنی نگاهت پر از عشقه. نگاه معمولی نیست. جلوی بقیه دخترا میتونی سرد باشی اما جلو این نه. باهاش مهربونی، چون دوستش داری. رهام تو عاشقشی.

زدم رو ترمز و ترمز دستی رو با حرص کشیدم بالا.....

من: ماما یعنی چی؟ منظور تونو نمیفهمم.

-- منظورم واضحه. دوستش داری....

من: نه....

دستم بالا بردم.....

-- داری. به من دروغ نگو...

من: جای خواهر منه.

-- نه نیست. اگه بود، بغلش نمیکردی تا لباسات خونی شه....

خدای من، مامان چقدر تیزه.

من: من فقط.....

--خیلی خب، حالا نمیخواه رنگ عوض کنی.

من: مامان تو رو خدا بهش چیزی نگین، ناراحت میشه. دوستش ندارم. پرونده تموم شه دیگه قرار نیست بینمش.

--خودتو رنگ کن کوچولو....

بینیمو کشید.

من: مامان.....

--هیچی نگو. من خودم میرم، برو پیشش. میدونم دلت پر میزنه، تنهاتش نذار...

پیاده شد و اصرار من بی فایده بود. وقتی به حرفاش فکر می کردم، خندم میگرفت. من با پانید.....؟ عشق؟ غیرممکنه.

مثلا به خانم سپردم مواظب خودش باشه، انگار نه انگار! گرفته خوابیده. دکترش اومد بالا سرش  
دکتر: خانمتون بهترن؟

سرمو از رو تخت برداشتم و نگاهش کردم.

من: فکر می کنم بله.

دکتر: دیروز خیلی نگران بودین. معلومه خیلی دوستش دارین. اون غوغایی که شما برپا کرده بودین.....

لبخند زدمو سرمو تکون دادم.....

من: آقای دکتر، بهتره آدم جون بیمار براش مهم باشه؛ نه موقعیت خودش!

دکتر: چرا تیر خورده بود؟

من: به خاطر همکاری با پلیس تویه درگیری.

نمیتونستم بگم باباش بهش تیر زده.

دکتر: همه چی خوبه، بهتون تبریک میگم. جناب سروان، خانم بسیار زیبایی دارین. درست گفتم دیگه؟

من: نظر لطفونه. بله درسته سروان....

مرتیکه هیز. دارکوب بزنه اون چشما تو در بیاره، وقتی از اتاق بیرون رفت، اداشو در آوردم: تبریک میگم، خانم بسیار زیبایی دارین. حقته بزنم بکشمتم مرتیکه.

پانید: با کی حرف میزنی؟

برگشتم سمت پانید، با تعجب نگاهش کردم. سرم و خم کرده بودم سمتش!

من: بیداری؟

پانید: بودم....

با شیطنت می خندید.....

من: آهان پس میخواستی منو اذیت کنی.

پانید: آره. با خودت حرف نزن، چل میشیا.....

من: باشه عزیزم، نمیزنم. حرفاشم شنیدی؟

به جای اینکه جوابمو بده خندید.....

من: پانید می خندی چرا؟

پانید: چرا این دروغو گفتم؟

من: وقتی عملت نمیکرد، من چاره ای نداشتم. مجبور بودم بگم....

پانید: چرا اونجا بغلم کردی؟ نداشتمی دوستت کمکت کنه؟

من: بهرادم دیدی؟

پانید: آره، اما حال نداشتم چشمامو باز نگه دارم.

من: ای جلب....



پانید: نگفتی.....

من: چیو؟

پانید: جواب سوالمو.....

پشتمو کردم بهش و یخچالو گشتم: تو فکر کن غیر تم اجازه نداد دست کسی بهت بخوره.

از اتاق اومدم بیرون. رهام دیوونه این چی بود گفتی؟ فضای اتاق خیلی برام سنگین شد.

خب واقعیت بود. دلت نمیخواست اون مرده و بهراد به پانید دست بزنین. رهام خواهش می کنم، چرا اینجوری شدی تو پس؟ قلبم تند میزد. دوتا مشت زدم رو قلبمو نفس عمیق کشیدم. یه چیزی برام شک برانگیز بود. یخچال اتاق پر بود. با یه لبخند تصنعی برگشتم تو اتاق.....

از پرستار پرسیدم در نبود من کسی اومده، گفت نه. پس کار مهندسه. اون اینجا بوده. نمیدونم واقعا چجوری دلش اومد دخترشو، پاره تنشو، بزنه و بره. شایدم میدونست کمکش می کنیم. برگشتم تو اتاق. نمیتونم دیگه نگاهش کنم. سرم پایینه.

پانید: حوصلم سر رفت.

من: تلویزیونو روشن کنم؟

سرشو بالا برد یعنی نه.

پانید: ماما مهربونی داری.

من: قابل شمارو نداره....

پانید: صاحبش قابل داره.

من: بابات اینجا بود؟

پانید: نه. هنوز نیومده؟

من: نه نرفته اداره.

پانید: مطمئنم میره.

من: پانید، عشق چجوریه؟

پانید: یعنی چی چجوریه؟

من: از کجا میفهمی عاشق شدی؟

پانید: منطق سوالتو نفهمیدم. لازمه بگم؟

من: نه بابا همینجوری یه چرت و پرتی پرسیدم. بیخیال.....

سرمو برگردوندم سمت پنجره. یه لحظه بینمون سکوت بوجود اومد، با یه صدای مهربون و زنگ دار بهم گفت:

پانید: عشق اومدنش یه دفعه ایه. نمیتونی حسش کنی، ازت اجازه نمیگیره. عشق مثل رویاست ولی خوبه. وقتی عاشق کسی میشی، برات مهم میشه. یه روز نینیش اخلاقت عوض میشه. وقتی پیشش حالت خوبه. نمیتونی نگاهش کنی، دلت میلرزه. قلبت ناآروم میشه. دوست نداری کسی باهات باشه، میخوای فقط و فقط مال خودت باشه. عشق مثل چشمای خیس منه برای عموم. عشق مثل نگاهای مهربون و پر از نگرانی مهرانه.  
من: به آروین گفتم عاشقی.....

پانید: عشق من خداست. اونه که بهم زندگی داده. بهم مهران و عمو و بابامو داده.

من: پشیمون نیستی از اینکه گذاشتی آروین بره؟

پانید: دوستش نداشتم. نمیتونستم باهات بمونم.

دستمو گذاشتم جیبم و بازم خیره شدم به بیرون. حرفاش قشنگ بود، خوشم اومد. صداش برام مثل یه موزیک آرامش بخشه. نگاهش دریایی از محبت و مهربونیه. وجودش پر از تسکینه و دستاش منبع آرامشه. نفسش ریتم زنده بودن و صدای قلبش صدای تپش زندگیه. اینارو جا انداخت. به همه حرفاش فکر می کردم، راست می گفت. همه چی یهویی شد، همه چی از اون روز اول، جلوی خونه دکتر شروع شد. اون نگاه اول. وقتی چشمم تو چشمش افتاد؛ احساس کردم یه جوری شدم. حس آتیش گرفتن و یخ زدنو باهم یه جا داشتم. وقتی اونجوری جوابمو داد، هیچ کاری نتونستم بکنم. میخواستن دبیر انتخاب کنن، خوشحال بودم دوباره میبینمش. وقتی شناختم، نگاهش برام آرامش بخش بود. میدونستم چشمش بهم دروغ نمیگه.

رد رژ لبشو رو فنجون میدیدم، حالم عوض میشد. اما بازم نمیفهمیدم چمه. روز تعطیل که میشد، کلا همه چی بهم میریخت. این چند روز تا کنکورشم برام عین صدسال گذشت. وقتی پیششم آرومم. ساعتاً انگار بی عقربن. زمان معنی نداره پیشش. من زیاده از حد با این دختر خوبم و دلیلشم فقط یه چیزه. من عاشقشم. آره عاشقم..... نمیتونم انکارش کنم. وقتی بهراد اومد جلو، احساس کردم قلبم میخواد تیکه تیکه شه، خودم جلو رفتمو بغلش کردم. اما همین که کافی نیست. اونم عاشق منه؟ دوسم داره؟ اون که نمیدونه من چه حسی بهش دارم. ولی شایدم میدونه مثل مامان که فهمید. وای خدا. چرا اینجوری شد؟ چرا جلوی قلبم کوتاه اومدم؟ حالا مهران بفهمه، میگه تو امانت خیانت کردی.

کلافه دست بردم تو موهام. چشمم افتاد به ساعت. یکساعته دارم با خودم حرف میزنم. برگشتم، خوابیده بود. رفتم بالا سرش. از صدای نفسش معلوم بود خوابه. خم شدم و دزدکی پیشونیشو بوسیدم. اما این دفعه دیگه معنی حرکتامو کارامو میفهمیدم. دلم میخواست بار دیگه که سمتش میرم، اونم احساسی بهم داشته باشه! چقدر دزدکی عاشقش بودن لذت داره، مثل همین بوسه. معنی زندگی تو وجود پانیده. با عشق نگاش می کردم. بهرادو دیدم پشت در شکلک در میاورد. بهراد: همچین نگاه می کنه کسی ندونه فکر میکنه چند ساله لیلی و مجنونن.....

من: چطوری؟

بهراد: خوب نیستم.

من: چرا؟

بهراد: خیلی بده غرور یه مرد زیر پای بعضی از آدمها له بشه.....

من: چیزی شده؟

بهراد: مهندس اومد. بازجویی رو دادن به عسگری. اونم دستبند و پابند زد بهش و بردنش....

من: چیکار کرد؟

بهراد: خیلی صحنه بدی بود. فکر کن مهندس با اون شکوه و عظمتش، باهاش عین یه حیوون پست رفتار بشه.

من: مرتیکه عسگری نمیخواد دست از این کاراش برداره؟

بهراد: رفتم پیش مهندس. گفتم من از تون معذرت میخوام.

من: چی گفت؟

بهراد: گفت..... گفت.....

اشکش از گوش پایین اومد.

بهراد: با بغض سردی تو صداش گفت، خود کرده را تدبیر نیست....

من: عسگری عین سگ هاره. آدمو که میبینه، پیش خودم میگم الانه پاچمو بگیره، باید رو لباسش حک کنه خطر گاز گرفتن. لطفا نزدیک نشوید. من اینو نمیتونم تحمل کنم.

بهراد: یه سری مدارک ناشناس به دفتر طلوعی ارسال شده که ثابت می کنه مهندس همه کارست....

من: اما ما که میدونیم مهندس فقط واسطه بوده.

بهراد: سرهنگ گفت حواسش بهش هست....

من: حیف نمیتونم پانیدو تنهانش بذارم. بهراد یادت نره بگی که خودشو معرفی کرده، یادش نره چه قولی داده.

بهراد: حواسم هست. پانید چطوره؟

من: از تو داغونه اما ظاهرش خوبه.

بهراد: گفتمی قراره بیاد خونمون؟

من: نه هنوز.....

بهراد: الان منو معرفی کن بهش بگیریم دیگه....

من: الان خوابه....

بهراد: طفلکی پانید خیلی مظلومه. بمیرم برات دختر!

زد رو سینش.....

من: بهراد من تغییر کردم؟

زوم کرد رو صورتتم، از حالتش خندم میگرفت. بعد چند دقیقه لب و لوچشو اویزون کردو گفت:

نه فقط یکم زشت تر شدی.....

من: مسخره، اخلاقمو گفتم.

بهراد: یکم کمتر پاچه میگیری....

من: با تو همیشه جدی حرف زد، اه!

بهراد: خیلی فرق کردی. چطور؟

من: همینجوری پرسیدم....

بهراد: اون کوه یخ سابق نیستی. این خیلی خوبه....

من: پس غیرقابل تحمل بودم.....

بهراد: من اینو نگفتم . بین پانیز کارت داره فکر کنم.

درو باز کردم.

من: جونم؟

پانیز: پرستارو صدا میکنی؟

من: درد داری؟

پانیز: نه میخوام برم اونجا.

با دستش دستشویی رو نشون داد. با بهراد اومدیم اینور . سن داشت. در این مورد نمیتونستم

کمکش کنم خخخخ.

من: بهراد راستی برای چی اومدی؟

-اومدم بمونم پیش پانیز و تو بری!

یه تای ابرومو دادم بالا..... سرمو یکمی کج کردم.....

من: کجا؟

با دست پشت سرمو نشون داد.... برگشتم،دوتا از بچه های اداره بودن.

من:اینا اینجا چیکار می کنن؟

-طلوعی حکم بازداشتتو صادر کرده....

پوز خند زدم....

-باهاشون برو. وضعو از اینی که هست خرابتر نکن. من پیشش میمونم....

من:بهراد مواظبش باشیا....

-خیالت راحت!

نگران نگاهش کردم اما بهم اطمینان داد. بغلش کردم و رفتم پیش بچه ها.... دوتا شونم بازومو

گرفتن. وایسادم. با عصبانیت گفتم....

من:دزد و قاتل که نگرفتین....

حتی یک درصد هم از کاری که کرده بودم ناراضی و پشیمون نبودم..... مهم جون پانید بود؛ نه

موقعیت خودم.

\*\*\*\*\*

راوی

محمد هر چه سعی کرد پانید را از جلوی در کنار بکشد، نتوانست. صدای شلیک گلوله، محمد را به

خود آورد. دستش روی ماشه بود و دخترش غرق خون.الآن فعلا وقت فرار بود. میدانست اتابک

کمکش می کند. از در مخفی ویلا وارد خانه مجاور شد و با سمند نقره ای از خانه خارج شد.سمند

،ماشینی بود که کسی شک نکند. با آوا تماس گرفت.

آوا هم آدرس کلید آپارتمانش را داد تا محمد شب را در آنجا بگذرانند. کلید بالای چراغ راه پله

بود.محمد در را باز کرد.عکس سید کریم را دید.برگرداند تا اذیت نشود.آوا هم مانند پانید،عاشق

برادرش بود.

روی کاناپه دراز کشید و به حرف های پانیز فکر کرد، نگران حالش بود. هم نمیخواست و هم نمیتوانست خود را معرفی کند. جرمش سنگین بود. واسطه جابه جایی مواد کم جرمی نبود. زندگی اش به پایان رسیده بود. اما پانیز او را به زندگی وصل میکرد. چشمانش را هم گذاشت و خوابید.

\*\*\*\*\*

آوا، صبح زود، قبل از شوکت، از ویلا بیرون رفت. در طول مسیر مواظب بود تا کسی تعقیبش نکند. برای صبحانه محمد خرید کرد و به خانه اش رفت. محمد هنوز خواب بود. کیسه ها را زمین گذاشت، روی مبل نشست و به محمد خیره شد.

محمد چشمانش را باز کرد.

آوا: چرا اینجا خوابیدی؟

محمد: حوصله نداشتم.

آوا: چی شد دیروز؟

محمد: دستم رفت رو ماشه. پانیز.....

آوا: الان کجاست؟

محمد: نمیدونم. آوا پلیس دنبالمه....

آوا: چرا دنبال تو؟

محمد: به خاطر پرونده قتل مهرداد.....

آوا: کار زری و فریدست. مطمئنم.

محمد: پانیز دیروز میگفت قول دادن کمکم کن.....

آوا: میخوای چیکار کنی؟

محمد: بیرون باشم سرخه ای میکشتم؛ اونجا باشم احتمالش هست زنده بمونم.

آوا: اعدامت می کنن. می فهمی؟ میخوای بری زیر تیغ؟

محمد: دیروز التماس می‌کرد، به روح مهرداد قسم داد. مهرداد برای نجات من مرد. نمیتونم آوا.  
میخوام برم، خسته شدم از این زندگی سگی.....

آوا: برات وکیل میگیرم.....

محمد: اونا در ازای همکاری من کمکم میکنن. نمیخوام کمکم کنن. میخوام خلاص شم.

آوا: تو نباشی مثل آب خوردن به دست آوردن پانید.....

محمد: مرتیکه عوضی خجالت نمیکشه.....

آوا: پانیدم مثل بقیه. توهم عشق میگیرتش بعد از توهم درمیاد.

محمد: آوا.....

آوا: جانم؟

محمد: یادته گفتم بچه هام مثل بچه های خودتن؟

آوا: هنوزم میگم.....

محمد: پس قول میدی وقت من نیستم مواظب پانید باشی؟

آوا: این چه حرفیه، چرا اشکمو درمیاری. هزارتا راه وجود داره تا قانونو دور بزنی.

محمد: قول میدی؟

آوا: آره. قول میدم چشم ازش برندارم.

محمد: خیالم راحت شد.

محمد برخاست. کتتش را برداشت و در آستانه در ایستاد.

محمد: آوا پای حرفت وایسا.....

آوا: کجا میری؟

محمد: پی کفن....



در با شدت زیادی کوبیده شد. آوا میترسید، هردو میدانستند چه انتظار محمد را میکشد اما آوا دوست داشت باورش نکند. دیگر نتوانست جلوی اشک های خود را بگیرد.

محمد نزدیک ترین بیمارستان ها به ویلایش را سر زد. بالاخره پانیز را پیدا کرد. به خدمتکار پول داد تا خرید ها را در یخچال جا دهد و از حال پانیز برایش بگوید. وقتی مطمئن شد پانیز خوب است به اداره ای رفت که رهام مسئول پرونده مهرداد بود. سراغ رهام را گرفت. امان بود. به اتاق بهراد راهنمایش کردند.

بهراد با دیدن محمد جا خورد....

محمد: اجازه هست؟

بهراد: بفرمائید خواهش می کنم.

محمد: به پانیز گفته بودین راضیم کنه. اومدم خودمو معرفی کنم....

بهراد توان حرف زدن نداشت....

بهراد: یک لحظه اینجا تشریف داشته باشین، برمیگردم.

بهراد به اتاق سرهنگ رفت تا جریان را برایش توضیح داد.

سرهنگ هم، سرهنگ طلوعی را در جریان گذاشت. طلوعی هم مدارک را ضمیمه پرونده کرد و پرونده را دست یکی از افسران تندرو داد. اصرار بهراد برای به دست گرفتن پرونده بی فایده بود....

طلوعی: برو بیارش....

بهراد به اتاق بازگشت.

محمد: بریم؟

بهراد سرتکان داد.

محمد دستان مشت شده اش را به سمت بهراد گرفت: دستبند نمیزنی؟

بهراد بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد. میدانست اگر یک ثانیه بیشتر بماند، اشک هایش سرازیر خواهد شد. به محمد دست بند و پابند زدند، بهراد میخواست اعتراض کند که سرهنگ روانبخش مانع شد.

محمد در اتاق بازجویی منتظر بود. بهراد وارد شد.

بابت رفتار زشت همکارانش از محمد عذرخواست اما برای محمد دیگر مهم نبود. چون مقصر فقط خودش بود. اگر به حرف مهرداد گوش داده بود الآن اینجا نبود.

\*\*\*\*\*

پانید

کلا یه قرارداد با بیمارستان بنویسم، اتاق همیشگی بهم بده... اینجوری سنگین ترم بوخودا. حوصلم زیادی سر میره، نگران بابام. میخوام زود مرخص شم برم ببینم چه خبره. رهام که هیچی بهم نمیکه.

دکتر اومد بالاسرم.....

من: ببخشید کی مرخص میشم؟

دکتر: مگه بد گذشته بهت؟

من: نه اون بیرون کار دارم...

دکتر: سه روز دیگه خوبه؟

من: عالییه.....

دکتر: خداروشکر خوبی. فقط باید احتیاط کنی.

من: ممنون. چشم حتما. فقط اگه رهام اومد چیزی بهمش نگیان.

دکتر: نمیگم تا خودت سوپرایزش کنی!

من: باز ممنون.

دکتر: چه شود! یه سروان عاشق پیشه با یه ..... راستی درجه تو چیه؟

من: پلیس نیستم. خودم خواستم باهاشون همکاری کنم...

دکتر: نمیدونی چه سروصدایی راه انداخته بود قبل اینکه بیرنت اتاق عمل....

قیافش جدی شد.....

دکتر: دست به یه کار احمقانه زد.....

الکی لبخند زد. مگه دکترم انقدر حرف میزنه؟

یکم جا به جا شدم.....

من: چیکار کرد؟

دکتر: با اسلحه تهدیدمون کرد...

زدم رو صورتتم: خاک بر سرم.... کسی طوریش شد؟

دکتر: نه..... چند ساعت پیش بردنش....

من: کجا؟

دکتر: بازداشتش کردن.....

من: ای وای.....

دکتر: کار داشتی خبرم کن. راستی یه آقای بیرونه. بگم بیاد؟

من: لطف می کنید.....

اومد تو..... بدون هیچ مقدمه و حرفی گفتم...

من: رهام کجاست؟

لبخند زد: طوریش نشده. برمی گرده.....

من: پرسیدم کجاست؟

-بازداشته.....

آخه این چه کاری بود دیوونه... مثلا خودت پلیسی. این کارا مال لات های چاله میدونه. چیکار کنم حالا؟

دستم اونهمه طول کشید تا جوش بخوره این چقدر میخواد طول بکشه؟ بیچاره شدم....

همون آقا یکم بعد اومد تو... گوشیشو داد دستم.... نگاهش کردم.....

-رهامه.....

لبخند زدم.....

من: الو رهام؟

صدای گرم و آرومش که حتی تو این شرایط هم آرامش بخش بود، تو گوشی پیچید....

-سلام عزیزم.....

من: خوبی؟ چیکارت کردن؟ نزدنت که؟ اذیتت کردن؟

ریز خندید....

-نه خانومی، نگران نباش..... مگه میتونن با رهام کاری داشته باشن؟

من: کی برمی گردی؟

-امشبو میمونم، فردا شب هم مهمونشونم. پس فردا میام.....

من: منتظرم..... رهام؟

-جانم؟

من: مواظب خودت باش!

-هستم عزیزم.....

\*\*\*

این پسره تو نمیومد و همش بیرون بود. همه رفت و آمدارو هم کنترل می کرد..... لب به غذا نمیزدم. خیلی نگران رهام بودم. خودمو مقصر می دونستم. کله شق! تو فکر بودم، وقتی رهامو از

پشت شیشه در دیدم، خوشحال شدم.... اومد تو.... برایش دست تکون دادم..... یکم خم شد و دستاشو باز کرد.....

-به به سلام، خانم دکتر! چه خبرا؟ خواهش می کنم، شرمندم نکنین....

من: حالا کی خواست از جاش پاشه؟ سلامتی.... خوبی؟

-چرا بد باشم؟

همه عضلات صورتش میخندید از خوشحالی..... با اون چشمای دوست داشتنی آبی خاکستریش، بهم نگاه می کرد.

من: چرا اینکارو کردی؟

-به خاطر تو.....

دوتا غذا دستش بود . یه کمپوت باز کرد برام.....

رهام: بذار تختو بیارم بالا..... خوبی؟

من: خوبم ولی شما مثل اینکه زیادی خوبی.

رهام: چرا خوب نباشم؟

من: همینطوری.

رهام: مامانم میخواست بیاد، نذاشتم. گفتم خودم میرم.

بدجنسی کردم. میخواستم یه ذره اذیتش کنم. حال میداد آخه!

من: مرسی ولی لازم نبود خودتم بیای. من خوبم.

اخم کرد: یعنی برم؟

من: نه فقط راضی نیستم تو زحمت بیفتی.

رهام: تا باشه از این زحمتا..

چشمک زد.

پیرهن نخودی تنش بود با شلوار خاکی. آگه مهران بود یه شال هم می انداخت دور گردنش.

رهام: لباسم بد وایساده تو تنم؟

من: نه خوبه. چی خریدی برای نهار؟

رهام: خواستم معدتو با آت و آشغالای اینجا پر نکنی. باقالی پلو با ماهیچه.....

من: خوبه..... مرسی. اولین نهاریه که میخورم....

اخم کرد... از گوشه چمش نگاهم کرد. از این حالتش ترسیدم...

رهام: یعنی چی؟ غذا نمیدادن بهت؟

من: نه! نگران باشم نمیتونم چیزی بخورم.....

غذارو باهم خوردیم و بعد به اصرار من رو صندلی همراه چرت زد. چشماش از زور بی خوابی قرمز شده بود و زیر چشمش گود افتاده بود. سر پرونده بابا خیلی خودشو اذیت کرد.

پرستارا میومدن و رهام و میدیدن میخندیدن. میگفتن شوهرت چقدر خستست. مگه نیومده مواظبت باشه، چرا خوابه؟ شوهر گفتنی، میخوام بزنم تو دهنشون. اه، تموم نمیکن. همچین خوابیده بود، توپم در میکردی بیدار نمیشد. دوبار گوشیش زنگ خورد بیدار نشد.

بعد از اذان مغرب بیدار شد. کش و قوسی به خودش داد.

رهام: ساعت چنده؟

من: ۸:

عین فنر از جاش پرید: هشت؟

من: آره دیگه.....

رهام: چرا بیدارم نکردی؟ چیزی لازم نداشتی؟

من: نه. خسته بودی دلم نیومد.

رهام: آره خیلی خستم. الانم بهم مرخصی دادن، اداره نمیروم.

مشکوک نگاهش کردم.....

من: مرخصی دادن؟

خندید.....

– نه، یه هفته اخراجم کردن.....

من: آگه میخوای بری برو. نترس، عین مهران نمیشه.

رهام: فردا ظهر، بنگاه قرار دارم. اون موقع میرم، خوبه؟

من: باشه.....

رهام: میخوام ماشینمو عوض کنم.

من: مبارکه.....

رهام: یه شاسی بلند.....

من: بازم مبارکه. من اجازه هست بخوابم؟ دارو هام کم کم داره اثر میکنه.... خوابم میاد.

رهام: آره بخواب...

اومد جلو و پتومو مرتب کرد. تختو آورد پایین.

رهام: شب به خیر.

چراغو خاموش کرد و رفت بیرون.

\*\*\*\*\*

پرستار اومد پیشم.

– عزیزم دکتر برگه ترخیصتو امضا کرده. همسرت میدونه که مرخصی؟

لبخند زدم: بله میدونه. لباسای من کجاست؟

– مانتوت که شکاف داره.

من: مهم نیست...

– تو کمده.

من: ممنون.

لباسامو پوشیدم. نمیتونستم صاف راه برم. روی پهلووم خم شده بودم. سعی کردم آروم برم تا کسی نبینتم و به رهام خبر بده. تاکسی در بست گرفتم. خداروشکر خانم بود. یه خانم زبر و زرنج، حدودا ۴۵ ساله.

-- کجا میرین؟

آدرس خونه باغ رو دادم. وقتی رسیدیم، پول همراهم نبود.... گفتم وایساد.

در زدم نگهبان درو باز کرد.

من: کی هست تو ویلا؟

- اتابک و چند نفر دیگه....

به اتابک گفتم پول تاکسی رو حساب کرد؛ خودمم دیگه نای راه رفتن نداشتم... بی حال افتادم روی مبل.

آفرین خانم برام معجون درست کرد تا تقویت بشم.

اتابک: خانم نمیدونین آقا کجان؟

من: میدونم. فعلا تا یه مدتی بر نمیگردن.....

اتابک: شما بهترین؟ چی شد تیر خوردین؟

من: سهیل انگاری خودم. وسایلی من بالاست؟

اتابک: بله....

من: لطفا بیارشون.....

کیفو گوشیمو آورد. خونم رو گوشی خشک شده بود.

من: اتابک میخوام دیگه کسی تو ویلا نباشه. چون نه من تو ویلا میمونم نه مهندس

برمیگرده. همتون برین. اگه مهندس برگشت خبرتون میکنم.

اتابک: ولی آقا گفتن تحت هیچ شرایطی اینجارو ترک نکنیم.



من:میگم آقا فعلا بر نمیگرده.دستور خودشه....

اتابک:اینا به پول نیاز دارن خانم.خودم جایی رو ندارم برم.

من:هرکی جا داره بره، هرکیم جا نداره میتونه بمونه.فقط دیگه مثل قبل، اون قانون و مقررات وجود نداره. حقوقتونم من متاسفم، نمیتونم بدم چون پول ندارم . اگه میخواین با هزینه خودتون بمونین.

اتابک:چشم، بهشون میگم.

من:این شماره منه، هر مشکلی که پیش اومد، بهم زنگ بزن. آقا دیگه موبایلشون خاموشه.

اتابک:رو چشمم....

من:راننده هست؟

اتابک:بله خانم.

من:بگو منو برسونه تا یه جایی.

اتابک:خانم میشه هرچندوقت یه بار بهمون سر بزنین؟اینجا بدون آقا صفا نداره.شما که بیاین باز برامون دلگرمیه.

من:سعی میکنم سر بزنیم.از بابا هم میپرسم ،اگه اختیار حساب شرکتو بهم داد، حقوقاتونو بهتون میدم.

اتابک:مواظب خودتون باشید.

کیفمو تا دم در برام آورد ...با راننده رفتم هتل. کارتو دادم بهشون کلیدمو دادن رفتم بالا خوابیدم رو تخت.از درد داشتم خفه میشدم. نسخمو یادم رفت بگیرم.دوتا ژلوفن خوردمو خوابیدم.

\*\*\*\*\*

رهام

رفتم اداره... از ترس طلوعی بهم دستبند زدن.... خدا خدا می کردم طناز منو نبینه! درو باز کردن، من بزنیم به سیم آخر ، قاطی می کنم.

طلوعی:به به جناب سروان، خبر میدادین گاوی گوسفندی زیر پاتون قربونی می کردیم...

اومد جلو، انتظار داشت من احترام بذارم اما نداشتیم.... دستشو آورد بالا تا بزنه تو گوشم. چشمامو بستم و سرمو خم کردم. منتظر بودم بزنه اما هیچ حرکتی نکرد. یه چشممو باز کردم و زیر چشمی نگاهش کردم..... دستش رو هوا مونده بود....

-سرهنگ، با خشونت چیزی درست نمیشه....

بله! سرهنگ روانبخش بود که به دادم رسیده بود. چهره طلوعی عین لبو قرمز شده بود. دستشو مشت کرد و آروم آروم پایین آورد. دستامو باز کردن. مچ دستمو ماساژ دادم و وایسادم تا بینم چه مجازاتی برای تخطی من در نظر میگیرن....

طلوعی: که توی بیمارستان شلوغ بازی راه می اندازی، اسلحه کش میری و تهدید می کنی....  
میخوام بدونم چه دلیلی داره که به خاطر یه دختر..... اونم دختر یه خلافکار اینکارو کردی؟

من: اون لحظه جلو چشم من اون فقط یه آدم بی پناه بود که کمک می خواست. همین....

طلوعی: بار اولتم که نیست.... تو اگه میخواستی تو کارت خودسر باشی دیگه چرا پلیس شدی؟  
زیر لب گفتم: مطمئنا بار آخر هم نخواهد بود....

سرهنگ روانبخش شنید و یه چشم غره بهم رفت که ساکت شدم....

طلوعی: من دیگه نمیدونم با شما چیکار کنم.....

مستقیم نگاه کردم تو چشمات.....

من: مشکل شما با من چیه جناب سرهنگ؟ شما فکر کنم از قیافه من خوشتون نیاد....

طلوعی: مسئله رو شخصی نکن.....

من: شمارو موضوع رو شخصی کردین. هرکی شکایت داره بیاد تو روی خودم بگه....

با صدای بلند سرهنگ روانبخش دیگه حرفمو ادامه ندادم.

-رهام.... بیرون باش، صدات می کنم.....

از اتاق اومدم بیرون. نفهمیدم چی گفتن و چی شنیدن.... سرهنگ یکم بعد اومد بیرون.....

-از اولشم کله شق و یه دنده بودی. کار گروهی تو ذات نیست.....

من: قربان.....

-میخواست کارت خدمتتو ازت بگیره و تعدیل از خدمت بخوری. رهام این دفعه رو درست کردم،  
دفعه بعدی وجود نداره....

بهش احترام گذاشتم.....

-عجالتا دو روز میری بازداشتگاه تا آتیشش بخوابه. یه هفتم که موقتا اخراج میشی.....

لبخند زدم. وقتم آزاد می شد و میتونستم کنار پانیز باشم....

-چیش خنده داره؟

من: هیچی قربان!

دو روزی که تو بازداشتگاه بودم، پلک رو هم نداشتیم. نگران حال پانیز بودم. واسه آیندم، تو رویام  
نقشه می کشیدم. وقتی که آزاد شدم رفتم پیشش و خوابیدم.....یه خواب آروم و راحت.....

\*\*\*

از وقتی مامان پانیزو دیده ،میگه ببرم پیش عروسم. منم میگم مامان چرا شلوغش میکنی. به خدا  
بدش میاد از این حرفا. اون از هیچی خبر نداره. منم نمیدونم دوسم داره یانه. میگه دلم میخواد  
بینمش. عکسشو از پرونده در آوردم و دادم بهش.

-مال من؟

من: آره مال شما.

عکس تو گوشیمو نشونش دادم...

من: مامان اینو بین.....

-الهی دورت بگردم مادر. ماشالا هزار ماشالا چقدر بهم میان. کی شام بردیش بیرون؟

من: مامان پانیز نمیدونه چیزی.... شام کنکورش بود!

-یعنی دوست نداره؟

من: خیلی آدم عجیبیه، سخت میشه احساسشو فهمید.

-تو چی؟ تو دوسش داری؟

من: من.....؟ نمیدونم...

-اگه نداشتی، یه سال خودتو اسیر این پرونده نمیکردی. اگه دوسش نداشتی، بیخیال طناز نمیشدی.

من: مامان..... طنازو پانیدو باهم مقایسه نکنین.

-دیدیدی؟ دیدی میگم دوسش داری!

من: حالا بر فرضم داشته باشم. مامان ما قابل مقایسه با اونا نیستیم. آینه بغل ماشین داداشش اندازه دیه ما سه تاست....

-وا.....!

من: والا. میدونی مامان، فکر می کنم این یه حس اشتباهه.

-اصلا به این چیزا نیست. تو این دوره نجابت مهمه نه پول. چرا نمیری با داداشش صحبت کنی؟

من: خارجه، نمیشه. قبل رفتن سپردتش به حاج آقا سپهری و رفته.

-یعنی بره پیش اونا بمونه؟

من: بله....

-نه..... نذار یا... بهراد.

من: بهراد چی؟

-شاید بهراد عاشقش شد...

من: نه مامان. بهرادم پیشم بود دیگه. چیزی ندیدم که نشون بده عاشقشه. منم هنوز مطمئن نیستم دوسش دارم.

-خب الان برو پیشش. تنهانش نذار. براش غذا ببر. بیمارستان غذاش خوب نیست....

من: الان که میرم بنگاه. بعدش میرم پیشش. به بابا چیزی نگیا.

دستمو گرفتم رو چونم.....

-باشه.

رفتم بنگاه، معامله کردم و با یه قوطی شیرینی رفتم سراغ پانید.

اتاق مرتب بود. انگار قلبم افتاد زمین. دست و پام سست شد، کجاست؟

من: خانم ببخشید... بیمار این اتاق کجاست؟

-دو ساعته مرخص شده. خانومتونو میگین دیگه؟

من: بله..... پس چرا به من خبر ندادین؟

-گفت خبر دارین.

از پله ها دویدم پایین. یعنی کجا رفته؟

زنگ زدم به بهراد...

من: الو بهراد.

-چی شده؟

من: پانید... پانید رفته.

-اداره هم نیومده. بگرد دنبالش.

من: اومد اونجا خبرم کن.

شیرینی رو گذاشتم رو صندلی کناریم و رفتم ویلا. گفتن با راننده رفته و راننده هنوز برنگشته. یه

دفعه یادم افتاد بردمش هتل. خودمو رسوندم اونجا.

من: خانم ببخشید، مسافر اتاق ۳۵۶ اومدن؟

-بله. بالا تو اتاقشون...

من: یه تماس میگیرین بگین بیان پایین؟

منتظر شدم و دوبار زنگ زد. گوشی رو از گوشش فاصله داد.

-جواب نمیدن، احتمالاً خواب هستن.

من: ممنون.....

پایین منتظرش شدم. یکی دو ساعت خبری نشد، شیرینی رو دادم تا براش بپرن. منم برگشتم خونه. چرا بهم نگفت مرخص شده؟ دختره مغرور..... باید یه سر برم اداره ببینم این عسگری با مهندس بد برخورد نکرده باشه. کلافه بودم، هرچی زنگ میزدم، جواب نمیداد.

مامان: بازم برو.....

-جوابمو نمیده.

نمیتونم یه جا بشینم. یه دقیقه رو مبلم دقیقه بعدی سر پام. دختره بی فکر. شام هم نخوردم. مامان هم که با نگاهش اذیت می کنه. رفتم بالا تو اتاقم. باتری ساعتو در آوردم تا صداش اذیت نکند.... زانوهامو بغل کردم و خیره شدم به گوشیم، اما جواب نمیداد. چندبار زنگ زدم هتل میدونم سفارش کرده تلفن وصل نکنن براش. اصلا نکنه گوشیش ویلا مونده رو زمین جواب نمیده؟ دوباره زنگ زدم هتل.

من: ببخشید خانم لطف کنید به خانم ریاحی بگین یه پیغام از برادرشون دارم و حتما با من تماس بگیرن.....

-بگم کی تماس گرفته بود؟

من: رهام....

-آقای رهام. چشم میگم بهشون.

مجبور بودم دروغ بگم .

لباس خونیمو برداشتم و مرتب گذاشتم تو نایلکس، می خواستم یادگاری بمونه. گوشیم زنگ خورد شیرجه بردم روش..

من: الو پانید.....

صدای خنده میومد.

من: الو.....

-هنوز منتظری زنگ بزنه؟

دلہ می خواست موہامو بکنم دونه دونه.

من: مامان.....

بازم خندید: جانم پسر م؟

من: چرا اذیت می کنین؟

درو باز کرد، گوشی تو دستش بود. تماسو قطع کردم.....

- پسر م چیزی نیست ، حتما خوابه . چرا نگرانی؟

من: آخه نمیدونی چه بلایی سر عمو و داداشش آوردن. میترسم . آگه چیزیش بشه من..... من.....

سرمو انداختم پایین و با انگشتام بازی کردم.....

با شیطنت نگام کرد، آنتن گوشی رو گذاشت تو دهنش و تکیه داد به چارچوب.

- تو چی؟

دستامو گذاشتم زیر سرم و تکیه دادم به پشتی تختم. به سقف نگاه کردم!

من: هیچی.....

- آگه چیزی بشه ، توام زبونم لال یه چیزیت میشه. اما بهت قول میدم هیچی نمیشه. اون الآن خوابه.

مسکن قوی میدن به اونی که از عمل برگشته.

من: خدا کنه همینجوری باشه که میگین.

اومد نشست کنارم.

- میگم الانم برات زوده؟

من: یعنی چی؟

- عاشقی و ازدواج ....

فهمیدم منظورش چیه. قضیه طنازو گفت من بهش گفتم هنوز خیلی کوچیکم. اما برای پانیز

کوچیک نیستم.

خندیدم و لب پاینمو یکمی جویدم.

من: نه اتفاقا الان کاملا وقتشه...

-ای شیطون.....

دست برد تو موهامو بهمشون ریخت.....

-پدر و مادرش چیکارن؟

من: مهندسن....

هنوز نگفته بودم باباشو به جرم قاچاق گرفتن. آخه تقصیر پانید چیه؟ گناه باباشو که به پای این بیچاره نباید بنویسن. خودش انقدر خانومه که مهم نیست خانوادش کین و چین.

-خونشون کجاست؟

من: کدوم یکیشون؟

-وا یعنی چی؟

من: خب یه دونه نیست که. مامان خیلی پولدارن. خیلی!!!!!! جوری که اصلا پولاشون به شمردن نییاد.

-خدا بیشترش کنه براشون.

گوشیم زنگ زد دوباره....

من: سلام پانید، کجایی تو پس؟

صداش گرفته بود: ببخشید خواب بودم. پیغام گذاشته بودی؟

مامان چشمک زد و رفت بیرون....

من: آره عزیزم نگران شدم. چرا نگفتی مرخص میشی؟

-نخواستم زحمت بدم. دیگه خجالت میکشم.

من: وظیفمه. شیرینی به دستت رسید؟



-آره مرسی.....

من:نوش جون.مامانم سوپ میپزه و فردا برات میارم.حالام برو بخواب، مرسی که تماس گرفتی.....

-وای نه اذیتشون نکن.من خوبم.

من:بگیر بخواب رو حرف بزرگتر حرف نزن.

خداحافظی کردیم... مامان باز اومد تو.

-من کی گفتم براش سوپ میپزم؟

پاشدم ،خم شدم و گونه راستشو بوسیدم.دست کشیدم رو چونم و سرمو تکون دادم.....

من:مامانی خودمی دیگه.لطفاً، به خاطر رهام.

-فکر می کنم راجع بهش.....

میخواود اذیتم کنه.

من:قربونت برم.

دستش رفت رو کلید برق:خیالت راحت شد حالا بگیر بخواب.شب به خیر.

بره خونه بهراد اینا خیالم راحت تر میشه.....

\*\*\*\*\*

پانید

رهام نگفت راجع به مهران چی میخواد بگه حتما میخواستته کاری کنه زنگ بزnm بهش.اینم منو اسکل کرده. دیگه بین کجای دنیااست...ای بابا.

چادرمو سر کردم و راه افتادم. هدفون تو گوشم بود و آهنگ گوش میدادم:

نشستم که این روزها بگذرن

روزایی که دلتنگی دادن به من

نمیتونی که جای من باشیو

تا این حد تو دنیات تنها شی

بسوزی بسازی و هیچی نگی

برات غیرممکن بشه زندگی

بیان و بگیرن همه هستو

فقط درد باقی بمونه و تو

یه کاری کنن از خودت بگذری

یه شب هرچی داری

بذاری بری....

بشیننی به یه نقطه هی خیره شی

نشه قصه هاتو به هیچ کس بگی

یه کاری کنن از خودت بگذری

یه شب هرچی داری

بذاری بری....

بشیننی به یه نقطه هی خیره شی

نشه قصه هاتو به هیچ کس بگی

تو یه لحظه ویرون بشه باورت

نمونه دیگه کسی دور و برت

به دنیا و به ادما شک کنی

رو دیوار تنهائیتو حک کنی

تو باشی و روزای پر اضطراب

شبایی که با گریه میری به خواب

ندونی چی باشی برات بهتره

اونی که میاد کی قراره بره

یه کاری کنن از خودت بگذری

یه شب هرچی داری

بذاری بری....

بشیننی به یه نقطه هی خیره شی

نشه قصه هاتو به هیچ کس بگی

هدفون و در آوردم از گوشمو گذاشتم تو کیفم.رفتم اداره تا ببینم بابا تو چه وضعیتیته.دم در سربازه

نذاشت برم داخل.....

من:ببین آقا من اومدم برم تو.پس بیخود جلومو نگیر . یه کاری رو بخوام انجام میدم.

-خانم محترم.قانون برای همه یکسانه.....

من:حتی برای من که از آشناهای نزدیک سروان تمجیدی هستم؟

-چه نسبتی دارین باهاشون؟

من:از فامیلاشونم....

چی بگم بهش؟نسبتی نداریم که.....

-اجازه بدین.ستوان، جناب سروان هست؟

خانم نیستن متاسفانه.

اینو که گفت عصبانی شدم:بابا بیا برو اینور ببینم.....

از یه راه کوچیک خزیدم و رفتم تو. پشت سرم داد میزد، دستمو تکون دادم یعنی خفه شو حوصلتو

ندارم.....

رفتم پیش منشی سرهنگ روانبخش.

-خانم الآن نمیتونن ببینتون....

من: وقتشونو نمیگیرم. بگین از طرف سروان تمجیدیه.

-جناب سرهنگ ببخشید یه خانم از طرف سروان تمجیدی کارتون دارن، بفرستمشون داخل؟

میتونید تشریف ببرید....

من: اگه کل کشور مثل شما پایبند قانون و مقررات بودن، ایران الآن بهشت بود.....

سر تکون دادمو رفتم تو. گستاخ نبودم اما یکی اینجوری اذیتم میکرد عصبی میشدم...

در زدم، با یه سرفه گلوشو صاف کرد.....

-بفرمائید.

من: سلام جناب سرهنگ.

-سلام.

اشاره کرد بشینم...

من: ببخشید واسه ملاقات با شما مجبور شدم دروغ بگم. از طرف سروان تمجیدی نیومدم. من

دختر مهندس ریاحی ام. محمد ریاحی..

در خودکار تو دستشو بست. عینکشو در آورد و چشماشو مالش داد.

-خوش اومدی دخترم...

من: ممنون.

-ما باید برای تشکر میومدیم، شما زحمت کشیدی.

من: خواهش میکنم. وظیفم بود.

-چه کمکی از دستم بر میاد؟

من: امکان داره بینمش؟

-تا وقتی پرونده بازه که امکان نداره دخترم.

من: خواهش می‌کنم.

چشمامو مظلوم کردم و خیره شدم بهش. بغض داشتم. چند قطره اش چکید رو گونم....

-خیلی کوتاه میتونی ببینیش.

من: ممنون.....

یه سربازی رو صدا کرد؛ منم اشکامو پاک کردم و دنبالش راه افتادم. در اتاقو باز کرد، سرمو بلند کردم؛ چیزی رو که میدیدم، نمیتونستم باور کنم. اینجا چه خبره؟

بدنم میلرزید. اشکام بی اختیار میریختن... جلو رفتم. یه طناب از سقف آویزون بود. دست راست بابا رو از رو شونش برده بودن پشت و دست چپشم از کنار پهلویش بردن. دستاش بهم نمیرسیده به زور بستن و از سقف آویزونه. صورتش خونیه. زیر پیراهنش هم خونیه. خواستم صورتشو لمس کنم اما همه جاش زخم بود. از دهنش تف خونی آویزون بود.

من: بابایی..... چیکارت کردن نامردا....

سرشو بلند کرد. چشماشو گرد کرد تا منو بهتر ببینه.

-پانیذ اینجا چیکار میکنی؟ برو.....

من: خوبی؟

-من خوبم. برو.....

من: نشونشون میدم.

دستمو گاز گرفتم صدای هق هق ام بلند نشه. تا اتاق سرهنگ دویدم، اصلا تو حال خودم نبودم. در اتاقشو باز کردم.

با حرص نفس میکشیدم. فهمید عصبانیم؛

-چی شده دخترم؟ باباتو دیدی؟

من: این چیه؟

دستمو نشونش دادم....

-خب خونه.

من:بهتره بپرسیین خونه کیه؟

-خون کیه؟

من:خون بابام.جناب سرهنگ واقعا یک ذره عاطفه تو وجود شماها نیست؟اسم خودتونم گذاشتین آدم؟ این چه وضعیه؟مگه مفسد فی الارضه؟ مجازاتش هرچی باشه این نیست.حق ندارین باهاش اینکارو بکنین. اون که خودش اومد، اگه نمیومد مطمئن باشین دستتون بهش نمیرسید. آدم با حیوون هم اینکارو نمی کنه.آدم شرافت داره.مقدسه به خاطر اینکه روح خدا تو وجودشه.واقعا میخوام بدونم کدوم یکی از شماهایی که اینجاییین و مرد قانونین گناهتون ازش کمتره؟واسه خودتون حکم صادر کردین.آره دیگه همتون شدین مدینه فاضله.یکی که گناه کرد یا خطا رفت همه باید از روش رد شن. کسی نیست دستشو بگیره... پس اون همه وعده و وعید مساعدت همش الکی بود؟ازتون شکایت میکنم.کجای قانون نوشته بازجویی همراه با زور و شکنجه باشه؟اون میتونه تا سالها هم حرف نزنه.....

-دخترم.من اصلا نمیفهمم منظور تو.چی شده؟مگه بابا تو ندیدی؟

من:دیدمش. ولی کاش نمیدیدم.

-چی شده مگه؟

من:خبر ندارین که تو چه وضعیه؟

-نه والا.به من گزارش بازجویی رو میدن فقط.آروم باش....

من:شما جای من بودین چیکار می کردین؟حتما اینجارو به آتیش می کشیدین.

حضور یه نفرو پشت سرم احساس کردم....

-سروان؛ خانم ریاحی چی میگن؟

صدای رهام بود:قربان من خبر ندارم... امروز تازه اومدم.

-کی از آقای ریاحی بازجویی میکنه؟

رهام:فکر می کنم عسگری..

-صداش کن.

رهام: پانید بشین، آروم باش.

رفت بیرون و چند دقیقه بعد با عسگری برگشت. سرهنگ بهم یه لیوان آب داد. از ته لیوان دیدم او مدن تو اتاق.

-عسگری تو از آقای ریاحی بازجویی میکنی؟

--بله قربان.....

-خب به کجا رسیدین؟

-قربان مرتیکه انقدر حروم خورده، گردنش کلفت شده. انقدر جون سخته، مگه مغور میاد.

-جون سخته؟

-قربان حرف نمیزد، ماهم مجبور شدیم دستاشو ببندیم.....

دیگه نشنیدم چی میگه، از رو صندلی پاشدم، چادرم افتاد زمین. رفتم جلو و یه برگشتی زدم رو صورتش که پرت شد اونورتر. همه حرصم جمع کردم تو مشت و کوبیدم تو دهنش. از دهنش خون ریخت. برام گارد گرفت، زدم رو دستش. مطمئن بودم با این ضربه دستش میشکند. خم شد رو دستش.

--آخ دختره کثافت.....

من: کثافت تر از من تویی آشغال.....

پریدم بالا و یه لگد محکم با تمام وجودم زدم رو سینهش افتاد زمین.

--حروم لقمه.....

من: حروم لقمه، هفت جد و آبادته مرتیکه. اینو بدون، دستی که رو بابام بلند شه، میشکنم.

چندتام لگد زدم به شکمش. رهام گوشه مانتومو کشید و رفت کمک عسگری....

من: تو از حیوونم کمتری آشغال، لایق تف نیستی. مرتیکه عقده ای.....

خواستم نفسمو بدم بیرون، پهلوام درد گرفت اما جلوی اینا نمیخواستم ضعف نشون بدم.

سرهنگ دستاش مشت شده بود و فقط نگاه میکرد، رهام عسگری بلند کرد.

سرهنگ: یه بار دیگه بگو چه غلطی کردی؟

از درد جمع شده بود و از دهنش خون میریخت.

-- تا جایی که می خورد زدمش....

سرهنگ با یه ضربه پرتش کرد رو میز شیشه ای کنفرانس. میز تیکه تیکه شد.

--مرتیکه الاغ، تو دانشگاه چی بهت یاد دادن؟ گمشو از ستاد من بیرون. دیگه نبینمت که اگه جلوم سبز شی میذارمت تا آخر عمرت مسئول توالت باشی. برو به طلوعی بگو من خودم، آدمای خودمو دارم. حیوونایی مثل تورو نگه داره برای خودش.

جثه سرهنگ بزرگ بود، فکر کنم کلا به فنا رفت. حقش بود، بیشتر از اینام حقش بود. عوضی لگد زده بود رو سینه بابام. جای کفشش مونده بود رو پیرهنش. شلاق نداشتم ولا انقدر میزدم میمردی.

رهام خشکش زده بود. سرهنگ خیلی عصبانی بود، این دفعه دیگه نرفت جلو تا کمک کنه،

عسگری پاشد و وایساد جلوی من...

-- مطمئن باش می افتمی به پام....

پوزخند زد: به پای تو؟ مال این حرفا نیستی.

با پشت دستم زدم تو دهنش، خون از دهنش پاشید. لبخند رضایت اومد رو لبم. سرهنگ از زور عصبانیت فقط می لرزید. رهام نشوندش رو صندلی و بهش آب داد. میخواستم خم شم تا چادرمو بردارم، نفسم قطع شد. پهلوم تیر میکشید بدجور. گوشه شو گرفتم دستم و پشت سرم کشیدم.... نمیتونستم همشو بردارم.

سرهنگ دستش رو پیشونیش بود و متوجه شد دارم میرم. آرام به رهام گفتم.....

-- نذار بره...

چادرمو جمع کرد و تو دستش نگه داشت.

رهام: پانید وایسا....

وایسادم اما برنگشتم طرفش....



رهام: منو نگاه کن....

سرمو بلند نکردم.

رهام: وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن.....

تن صدایش انقدر بلند بود که همه ترسیدن.

من: سر من داد نزن...

خواستم برم نداشت و جلومو گرفت.

رهام: صبر کن سرهنگ کارت داره.

من: چشم جناب سروان. امر دیگه ای ندارین؟

با حرص چادرمو از دستش کشیدم. برگشتم تو اتاق، سرهنگ آروم شده بود.....

-دخترم بشین.

اصلا نمیتونستم تکون بخورم. خیلی درد میکرد پهلوم.

-به سر بریده امام حسین دارم قسم میخورم که من خبر نداشتم.

من: شما که تقصیر ندارین. گناه زیر دستونه. منم تند رفتم، ببخشید.

-نه اتفاقا بهم تلنگر زدی. ممنونم ازت. من عوض اون ازت معذرت میخوام.

من: لطف کنین بگین بیارنش پایین، دستاشم باز کنن.

-خودم شخصا میرم پیششون. عموت به گردن من خیلی حق داره.

من: مهر داد؟

-نه مهدی. همکلاسیم بود. تو جبهه هم هم رزم بودیم.

چیزی نگفتم...

-سه روز دیگه بیا باباتو سالم از ما تحویل بگیر.

من: چشم.

-دخترم اگه ازش بخوای آدم معرفی کنه ،حکمش سبک تر میشه....

من:چشم.سه روز دیگه که حالش بهتر شد میپرسم ازش.

-بذار سروان برسونتت.وضعیت جسمیت خوب نیست.به خودت فشار نیار.

لبخند زد:ممنون، خودم میرم.با اجازه.

رهام دم در وایساده بود.

تو سالن راه می رفتم اومد دوباره....

رهام:پانید .....چرا درگیر شدی؟

من:گفتم که دستی که رو بابام بلند شه میشکونمش...

رهام:وایسا برم سوئیچمو بیارم.

من:جناب سروان تمجیدی ،لازم نیست دیگه نقش بازی کنی .به هدفتون رسیدین.پروندم تموم

شد ،پس جوری وانمود نکن انگار نگران منی.خودم از پس کارام برمیام.تا همینجاشم خوش

گذشت.شمارو به خيرو مارو به سلامت.

رهام:دیوونه شدی؟یعنی چی؟

یه نگاه عمیق بهم کرد و رفتم.....

من:یعنی همین.خداحافظ.

\*\*\*\*\*

رهام

مامان برای پانید سوپ درست می کرد.بهراد بهم گفت برم اداره تا باهم گزارشو تکمیل کنیم.

چقدر دلم برای اتاقم تنگ شده بود. وسایلامو گذاشتم و رفتم پیش بهراد. متنشو از قبل آماده کرده

بود، یه کم جابه جاش کردم و بردم تا بدم به سرهنگ.در اتاقش باز بود و صدا میومد.یه خانم

چادری هم تو قاب در بود. وایسادم پشتش.فقط داد میزد.

.....!!!!!! این که پانیده. اینجا چیکار داره؟ چرا انقدر عصبانیه؟ بالاخره فهمیدم عسگری کار خودشو کرده و مهندسو زده. پانیدم عصبانیه. البته ته دللم خوشحال بودم که سرهنگ بفهمه، پرتش می کنه بیرون.

با خودم بردمش اتاق سرهنگ. پانید رو صندلی نشسته بود و آب می خورد، حرف از دهن عسگری در نیومده بود که پانید هجوم آورد سمتش. سرجام خشکم زده بود. عکس العملش خیلی یهویی بود. چه چیزایی بلده. دیگه دیدم میزونه میکشتش، کشیدمش کنار و رفتم عسگری رو بلند کردم. این دفعه نوبت سرهنگ بود. پرت شد رو میز. به تیکه های میلیمتری تقسیم شد شیشه میز. همه از بیرون نگاه میکردن. بهراد هم بود، قاطی جمعیت بود. رفتم بیرون.....

من: بهراد خلوت کن اینجا رو. سرهنگ عصبانیه.

-رهام، پانید..... داره از غصه دق می کنه، برو پیشش و ارومش کن.

دستامو زدم رو سینهش و یکم هلش دادم عقب.

من: باشه تو اینارو ببر.

چجوری باید سرهنگو آرام کنم حالا. سمت پانید که اصلا نمیشه رفت.....

ازش خواستم وایسه برسونمش. چی میگه این؟ انگار یه تشت آب سرد ریختن رو سرم. چشمام سیاهی می رفت. تکیه دادم به دیوار. خیلی بد بود جلوی همکارام بیفتم زمین. من فکر میکردم اونم دوسم داره چرا.

بهراد اومد.....

بهراد: چت شد رهام؟

من: پانید کو؟

بهراد: رفت.....

دویدم تا بهش برسم. میدونم این عسگری ساکت نمیشینه و یه بلایی سرش میاره. دنبالش می کردم. به زور راه میرفت، انگار قلبم میخواست از سینم جدا شه. چرا با خودش اینجوری میکنه. مطمئن شدم رفت هتل، برگشتم اداره. حوصله هیچی رو نداشتم. مرخصی گرفتمو برگشتم خونه.

مامان:رهام جان اومدی ببری؟آمادست.

من:دیگه لازم نیست.....

رفتم بالا ،کنتم پشت سرم رو زمین کشیده میشد.درمو قفل کردم . خوابیدم رو تخت.

مامان:رهام؟چی شده؟باز کن درو.....

من:دیگه سوپ نمیخواد . واسه همیشه رفت.

مامان:کجا رفت؟

من:گفت شمارو به خیرو مارو به سلامت.....

دیگه هیچی نگفت. همه حرفامون و خاطره هامون یادم افتادن و عین یه فیلم میومدن جلوی چشمم.اون اشتباه میکنه ،من چون دوستش دارم. کنارش بودم ،نه به خاطر پرونده.سه روز دیگه دوباره میبینمش.باید باهاش حرف بزمو بگم به خاطر پرونده نبوده.اما پانیز دیگه اون پانیز مهربون نیست.

\*\*\*\*\*

بهراد

چه روز گندی بود امروز اه. دلم نمیخواست پانیزو تو اون حال ببینم.خیلی عصبی و داغون بود.کاملا معلوم بود درد داره و به روی خودش نمیاره.قبلا هم فهمیده بودم بازیگر خوبی. این وسط چرا حال رهام بد شد؟مگه چی گفت بهش؟شونه بالا انداختم.... سرباز گفت که سرهنگ باهام کار داره.احترام گذاشتم.

-صدات کردم باهم بریم پیش آقای ریاحی....

من:درخدمتم.....

رفتیم اتاقی که اونجا بود . وقتی دیدمش ،ناخودآگاه یه قدم رفتم عقب و خوردم به در. این چه وضعیه؟پانیز طفلک حق داشت به خدا.

-لا اله الا الله دختر بیچاره حق داشت.خدایا منو ببخش.....

طنابو باز کردم و مهندس افتاد تو بغل سرهنگ. از حال رفته بود. پاهاشو باز کردیم. دور پاهاش کبود بود.....

-میبینی سپهری مرتیکه چیکارش کرده؟

سرتکون دادم. به قطره اشک از چشمش افتاد پایین.

-خدا باعث و بانیشو ذلیل کنه.

بردیمش اتاقی که برای استراحتمون بود. خوابوندمش رو تخت. دستاش خشک شده بودن اصلا تکون نمی خوردن. سرهنگ دستور داد سرباز آب گرم بیاره. منم صورتشو پاک کردم. هم زخم بود هم کوفته شده بود.

چند بار آب گرم آوردن، دستاشو ماساژ دادیم، به زور یکمی حرکت کرد. به خدا مهندسه این چند روزو طاقت آورده، اونم چون نمیخواست غرورش بشکنه. زیر چشماشو تمیز می کردم که تکون خورد، چشماشو باز کرد.

-آقای ریاحی؟ سرهنگ روانبخش هستم. بهترین؟

سر تکون داد. دروغ میگه، خوب نیست.

-من شرمندتون شدم. شرمنده مهدی خدایامرز هم شدم. من خبر نداشتم همچین بلایی سرتون اومده. حلالمون کنین....

مهندس: دخترم.....

-خیلی خانمه ماشالا. قدرشو بدونین. تلنگر اون بود که باعث شد به خودمون بیایم. سروان بالاسرشون باش کاری داشتن انجام بده....

چشم گفتم و رفت بیرون. واقعا شرمندگی رو میشد تو چشماش خوند.....

من: بهترین جناب مهندس؟

-ممنون. پانیز چی شد؟

من: حساب اون کسی که با شما اینکارو کرد گذاشت کف دستش. تا جایی که میخورد کتکش زد. گفت میشکنم دستی رو که رو بابام بلند شه و واقعا هم فکر کنم دستشو شکوند.

-پانید؟

من:بله!!!!!!

حالش اصلا خوب نبود.لبخند زد اما لبخندش پره درد بود.....

من:مهندس به نظرم چیزایی که سرهنگ میخواد رو در اختیارش بذارین براتون بهتره.حق پانید نیست به خدا. اون کسیو جز شما نداره.مهران بود که اونم رفت.با اجازه.....

خواستم پاشم مچ دستمو گرفت.

-مهران کجاست؟

من:آلمان.....

-چجوری رفت؟

من:مافرستادیمش ، بعد از اینکه دوبار تا سر حد مرگ رفت.جونش در خطر بود.

-مدیونتونم....

من:وظیفمون بوده.

-آب میدین بهم؟

کمکش کردم آب بخوره اما هنوز دستش گرفتگی داشت.

-پانید کجاست؟

من:مهران قبل رفتنش پانیدو سپرد به بابای من.بابام برادرتون مهردادو میشناخت . چند روز دیگه میرم دنبالش تا ببرمش پیش خودمون..... خیالتون راحت.الآنم هتله....

-اسم شما چیه؟

من:بهراد.....

-منم خواهش کنم ،مثل خواهرت مواظبش میشی؟

من:افتخاره برام.چشم.

دستم‌و گذاشتم رو چشمم، یعنی رو چشم.

من: براتون غذا میارم. چیزی خواستین صدام کنین.

اومدم بیرونو تکیه دادم به در. هوف! روز گند به این میگنا.

غذا بردم براش .

\*\*\*\*\*

پانید

از اداره اومدم بیرون، از بخیه ام خون میومدم. به زور رو پا بودم ... نمیدونم چجوری خودمو رسوندم هتل. یه لحظه هم گریه بند نیومدم. حالا راننده میگه دختره شکست عشقی خورده اینجوری زار میزنه. احساس می کردم از تو آینه نگاه میکرد. رسیدم هتل و یه راست رفتم بالا. گاز رو بخیه هارو عوض کردم و دراز کشیدم. سر استخوانای دستم و بند انگشتم قرمز شده بودن. مرییم میگفت زورت زیاده، حسابشو حسابی رسیدم. هنوز چمدونامو باز نکردم. بالاتکلیفم، کجا میخوام بمونم؟

تلفن زنگ زد....

من: بله؟

- خانم ریاحی. یه خانمی تو لابی منتظر تونن.

من: میشه راهنماییشون کنین بالا؟

درو باز کردم.... کیه اومده دیدنم؟

- سلام عزیزم....

مامان رهام بود.

من: خوش اومدین بفرمایید.....

-چی شده؟ درد داری؟

من: نه بهترم.

-رهام نتونست سوپو برات بیاره. من آوردم، بخور چون بگیری.....

من: بازم شرمندم کردین ممنونم.....

لبخند مامانی تحویلش دادم.

- عزیزدلم!!!! امروز چی به رهام گفته بودی؟

من: فکر می کردم بزرگ شده باشن و دیگه چغولی نکنن.

خندید: نه خانومی، وقتی اومد خیلی پکر بود....

من: چیز خاصی نگفتم. خدا حافظی کردم. دیگه پرونده تموم شده بود. منم کنکورمو دادم. دلیلی

نداشت جناب سروانو اسیر خودم کنم.

- به چشم سروان رهام تمجیدی بداخلاق نگاهش میکنی؟

من: نه. بداخلاق نیستن.

- پسر حساسیه. تو کارشم خیلی جدیه.

من: موفق باشن انشاءا.....

- من برم عزیزم، آژانس منتظرمه؛ اینم حتما بخور.

خواستم پاشم نداشت و بوسم کرد و رفت.

خب بینیم شکوه خانوم چه کرده.....

خوبه بالا نیاوردم، این چیه؟ طفلکی رهام.... اووق.....

سوپ سبزی؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!! مگه اصلا داریم همچین چیزی؟

ولی خب عصاره گوشت داشت، باید میخوردم ..... بینیمو گرفتم و سر کشیدم.

پسر میره، مامان میاد. بابا دیگه این دست عنایت و از سر من بر دارن دیگه. نمیخوام کسی دلش

برام بسوزه.

\*\*\*\*\*

خرید کردم و دونوعم غذای خونگی گرفتم و رفتم پیش بابا. زخماشو پانسمان کرده بودن، یکمی

حالش بهتر بود.



-چیکار کردی دختر؟

دستاشو گرفتم:خوبی بابایی؟فرستادمش بیمارستان.....

-همه جا حرفته.انقدر با آب و تاب تعریف می کنن.

لبخند زدم:البته سرهنگ دوست عمو مهدی بود.هوامو داشت.ولا الان باید پیش شما میخوابیدم.

-هرچی فکر می کنم یادم نمیاد سرهنگو.

غذاشو که تموم کرد ،زانو زدم جلوش و سرمو گذاشتم رو پاهاش.

من:بابا جونم تا همه جا باهاتم .حتی اگه تهش مردن باشه ،مثل عمو مهرداد.بابا این شهر بدون تو

رنگ نداره.خیابونو بهم میخندن.تنهام.....خیلی تنهام.....هرکاری می کنم تا خلاص شی و از

این در بیای بیرون. بابا یه باره دیگه ازتون خواهش دارم.مرگ من بابا، توروخدا هرچی میخوان

بهشون بده. منو تنها نذار... من از گرگ تو این شهر میترسم.....

گریه میکردم . سرمو بلند کرد و با دستاش قاب گرفت.....

-دخترم.....میدونی چی ازم میخوای؟اونا منو میکشن.

من:بابا به هر دری میزنم و نمیذارم .به خاطر من.

-نمیشه.....

من:ازت محافظت می کنیم.نمیذاریم.یه اسم و فامیله اونم عوض می کنیم.با سرهنگ هماهنگ

میکنم.

-پانیذ.....

سرمو چسبوند به سینش.

من:بابا بذار از این به بعد باهم زندگی کنیم.مهرانم پیدا می کنیم.

-چی میخوان ازم؟

من:اسم و آدرس.

-کاغذ بده.چیکار کنم که اون چشمت آخر کار خودشونو میکنن.

صور تشو بوسیدم: خیلی مخلصیم.

– دختر این حرف لاتیا رو از کجا یاد گرفتی؟

من: ببخشید، عامیانه خیلی دوستون دارم بود.

کاغذو دادم دستش. خیلی تحمل این لحظه ها برام سخت بود، نمیخواستم بابارو تو اون وضعیت ببینم.

کاغذو ازش گرفتم .

کشون کشون رفتم سمت صندلیا، پشت دستمو گذاشتمو رو صورتم و با شدت گریه می کردم.

– گریه نکن.....

نفهمیدم کیه و به گریه کردنم ادامه دادم.

– پاشو پانید. تو باید قوی باشی. گریه نکن. دل باباتو نلرزون.

سرمو بلند کردم. چقدر آشنا بود.

– منو یادت اومد؟ بهرادم. سپهری. دوست رهام....

سرمو تکون دادم.

– تو که عسگری هارو اونجوری زمین زدی، باید قوی تر از این حرفا باشی. جا نزن. تا آخرش برو.

من: دیگه از بدبختی کشیدن خسته شدم.... یه روز خوش ندارم.....

– پانید، آدم به این چیزا که حل میشه نمیگه بدبختی. بدبختی اینه پول نداشته باشی و خودفروشی

کنی. بدبختی اینه پدری شرمنده روی بچه هاش بشه و ماهی یه بار غذا بذاره جلوشون. بدبختی

اینه مریضی لاعلاج داشته باشی. مثل سرطان.....

من: آگه نشه چی؟ آگه نتونین کمکش کنین چی؟

– کاغذو میدی بهم؟

من: اسم ۳۵ نفره. کافیه؟ به ترتیب اهمیت نوشته.

– آره خوبه. توکلِت به خدا باشه. بمون بر میگردم، کارت دارم.

رهام: سروان سپهری؟  
بهراد رفت پیشش....  
رهام: چیکارش داشتی؟  
-خواستم آرومش کنم. خوبی تو؟  
رهام: میبینی که نه. نیستم.  
نشست پیشم، خواست دستشو بذاره رو دستم. دستمو کشیدم.  
رهام: پانید.....  
جواب ندادم....  
رهام: دلم میگیره نگام نکنیا. ببین منو.  
سرمو بلند کردم.  
رهام: قربون اون اشکات برم. گریه نکن درست میشه. بهت قول میدم.  
من: رهام چی می خوای ازم؟ چرا نمیداری به درد خودم بمیرم؟  
رهام: من؟ میخوام خوب باشی.  
اشکامو پاک کردم: باشه من خوبم. حالا میشه بری؟ به این کارا و حرفات حس خوبی ندارم. فضاش  
برام سنگینه.  
چیزی نگفت. از جاش بلند شد: مواظب خودت باش....  
منتظر بهراد شدم وقتی اومد ازم خواست باهش برم جایی.....  
من: میریم سر خاک عموم؟  
-اونجام بخوای میریم. جای دیگه میریم.  
رفتیم بالا سر یه سنگ قبر.  
من: شاداب؟ کیه؟

-سلام شادابم. امروز خوبی عزیزم؟

اشک تو چشماش حلقه زده بود. نشستم کنار سنگ قبرش براش فاتحه خوندم.

-شاداب اینم پانید. برات که گفته بودم.

میخوای بدونی شاداب کیه؟

من: آره.....

-شاداب خواهر بزرگ منه. دو سال هست که از پیشمون رفته. داداششو تنها گذاشته آجی بی معرفت. میبینی دنیا چقدر نامرده؟ تورو داداشت میذاره میره و منم خواهرم. نفسم....

من: لطفا تمومش کن. من به حد کافی غم دارم. دیگه مهرانو یادم نیار.....

-گوش بده. خواهرم ۵ سال پیش سرطان روده داشت. بعد کلی دوندگی، گفتن حالش بهتره و خطر رفع شده اما سه سال بعد دوباره عود کرده. خیلی زود همه بدنشو پر کرد و خواهر منو تسلیم خودش کرد. جلوی چشمم ذره ذره آب شد. پانید از مرگ میترسید، تو بیمارستان قرار شد من بهش بگم دوروز دیگه میمیره. دستمو گرفت و گفت پیشم بمون تا نترسم. دستمو گرفت و همون لحظه جون داد....

تحت تاثیر قرار گرفته بودمو بی اختیار اشک میریختم.

ادامه داد: بعد اون مامانم فراموشی گرفت و ماهم بردیمش بیمارستان. خیلی وقتا سراغ شادابو میگیره. شاداب یه دختر مهربون بود.

یه عکس بهم داد.....

من: این..... شاداب اینه؟

سرشو تکون داد.

من: انگار خود منه.....

اشکامو پاک کردم. لبخند زدم.

-ماهیم همه میدونیم اینو. حتی مهران هم گفت که شبیهین.

من: آگه من پیام پیش مامانت ، نمیفهمه شاداب نیستی؟

-نه. الزایمر داره. یعنی میای؟

من: آره. میام. خودم که مامان ندارم. نمیخوام یه مادر دیگه رو چشم انتظار بچشم ببینم.

-راحتم کردی. مونده بودم چجوری ازت بخوام....

من: عمومی منم سرطان داشت. اما خوب شد مثل تو ذره ذره آب شدنشو ندیدم...

-مهران روزای آخر خونه ما بود....

من: خبر داری ازش؟

-حالش خوبه. موقع رفتن وقتی فهمید بابام با عموت دوست بوده ، ازش خواهش کرد ازت مراقبت

کنه . از منم خواست مثل خواهر خودم مواظبت باشم. میخواستم بگم بیای پیشمون. بابام خودش

میخواست بیاد دنبالت

من: پیام و هرروز جلو چشمتون باشم دردتونو زیاد کنم؟

-نه. ما حالمون خیلیم خوب میشه. ماهنوز رفتن شادابو باور نکردیم

من: نمیدونم..... نمیتونم.....

اشکامو پاک کردم پاشدم و تا سر خاک عمو دویدم. افتادم رو سنگش و گریه کردم.

احساس کردم بغلم کرده و تو بغلشم. یکمی آرام شدم. فکر کردم به اینکه چقدر بهراد سختی

کشیده .... خودمو گذاشتم جاش ، نتونستم تحمل کنم. اهل نا امید کردن و شکستن دل آدم

نبودم. به زور قبر شادابو پیدا کردم . هنوز اونجا بود. سرش رو سنگ بود. دلم برانش کباب شد . چیکار

کنم خدا؟ بهشون اعتماد کنم؟ آخه من با دوتا مرد غریبه؟ تو یه خونه میشه بمونم؟ وحشت میکردم

وقتی فکرشو میکردم. پیشمون شدم، برگشتم که برم.

-پانید....

خدایا کمکم کن. من آگه الان برم دلش میشکنه. دل شکسته تاوان داره. خب مهران دیدتشون.

حتما باباش مرد خوبی که ازش خواسته. واقعا تنها بودم و نیاز داشتم یکی بهم محبت کنه. دیوونه

شدم. با قلبم و مغزم درگیر بودم، دیدم بهراد جلومه.

-میدونم تو فکرت چیه. نگران نباش. ما خیلی خانواده مذهبی هستیم. بهت گفتم مثل شاداب قبولت دارم. توی قلبم خواهر منی. بابامم تورو دخترش میدونه. همونجوری که مهرانو مثل پسر خودش حمایت کرد موقع رفتنش.

چیکار کنم عمو؟ مهران کاش قبل رفتن باهام حرف میزدی.

-خواهری؟

خدایا کمک کن: جانم داداشی؟

-بریم؟

من: بریم.....

-بهم گفتمی داداشی، یعنی قبول کردی دیگه؟

من: آره. اما هرکار کنم باز نمیتونم جای خالی شادابو برات پر کنم.

-تو فقط باش. همین. بذار منم که منم به قولم پابند بمونم.

لبخندی زد و برگشت به سنگ شاداب خیره شد.

-بریم پیش مامانت.....

من: به این زودی؟

-آره. میخوام برم تو بغل مامانم.

من: بذار با دکترش صحبت کنم. الان بریم خونه بابا منتظره.

-نه! بذار هر موقع خودم خواستم بیام.

من: باشه. هر موقع دلت خواست ما منتظر تیم.....

-مهران منو به رهامم سپرده؟

من: گفتم چرا به من میگی؟ گفت با تو بیشتر احساس راحتی می کنم اما چون رهام میتونست بیاد پیشت، ازت مراقبت کرد به جای من.

-منو ببر هتل. خستم.....

\*\*\*\*\*

بهراد

بردمش هتل، ظرف غذای مامان رهامم داد که براشون ببرم. پشت در وایسادم.

رهام: کجا بودی؟

من: بردمش جایی که حالش بهتر شه یکم.

رهام: گفתי قضیه رو؟

من: آره.....

رهام: خب.....؟

من: خیلی سخت قبول کرد. الانم گفت بذار هر موقع خودم خواستم میام.

دست کشید رو موهایش. کلافه بود.

من: رهام داداش خوبی؟

رهام: نمیدونم.... برای چی اومده بودی؟

من: ظرف غذای شکوه خانومو داد بیارم.

رهام: مرسی.....

بازش کرد، همون شکلاتایی که باهم خریدیمو ریخته بود توش.

من: شکلات اصل سوئیسه، کوفت شه.

رهام: یادم رفت تعارف کنم...

من: نه به منم داده، تو ماشینم هست. برم دیگه. فعلا.

برگشتم خونه. همش به پانیز فکر می کردم. اگه مهران اونو به من نمیسپرد شاید الان پانیز زن من میشد. زندگی عوض میشد اما نشد. نخواستم به مهران خیانت کنم. میدونم دوست نداشت وقتی برگشت ببینه خواهرش شده عشق کسی که یه روزی به عنوان برادر قبولش داشت. چون میدیدم چقدر دوست صمیمیشو دعوا میکرد به خاطر گفتن اسم پانیز. شاید منم مثل آروین، پانیز قسمتم

نبوده. منم باید مثل اون مردونگی کنم و برم از زندگیش. هیچوقت نباید بدونه من یه روزی عاشقش بودم. بعضی حسا باید سر به مهر توی دل آدما بمونه.

بابا از اینکه دید تنها رفتیم، جا خورد و تعجب کرد.....

بابا: بهراد پس پانید.....؟

من: بابا خواهش کرد که اجازه بدیم هر موقع دلش خواست بیاد....

بابا: حالش چطوره؟

من: حالش اصلا خوب نیست. داغونه.

بابا: چطور راضیش کردی؟

من: بردمش پیش شاداب. با دکتر مامان صحبت کردین؟

بابا: گفت مشکلی نداره. خیلیم خوبه. طلوعی سرهنگ روانبخشو بازخواست نکرد؟

من: نمیتونست چیزی بگه بابا. جایی قید نشده که اجازه دارن تو بازجویی خشونت به کار ببرن.

بابا: آقای ریاحی چطورن؟

من: بهتره.

رفتم با مهران صحبت کنم اما آنلاین نبود..... براش پیام گذاشتم. نگرانه چرا پانید نمیاد پیشمون.

همه بالاخره یک روز عاشق می شن ولی همه ی زندگی به همون عشق اول ختم نمی شه....

معمولا آدم با عشق اولش ازدواج نمی کنه ، حتی گاهی با اون حرف هم نمی زنه ، اما احساس قشنگیه که همیشه خاطرات آدم رو شیرین می کنه....

از پنجره بیرونو نگاه می کردم و با خودم زمزمه میکردم....

نمیتونم بهت بگم دوست دارم

تحلم نیست واسه گریه کردنت

نمیتونم دیگه تورو داشته باشم



آخه تورو به دست من سپردنت

نمیتونم باتو بمونم تا ابد

نمیتونم پا بذارم روی دلت

هرچی که دارم مال تو عزیز من

آخه تورو به دست من سپردنت

\*\*\*\*\*

پانید

سرم درد میکرد. فکر بهراد و شاداب از ذهنم بیرون نمیره، خیلی سخته جون دادن خواهر تو  
بینی. واقعا من خوشبختیم که ذره ذره آب شدن عمو و جون دادنشو ندیدم....

منم مثل شاداب از مرگ میترسم. نمیدونم بعدش چی میشه. اگه بدونم بعد رفتن میرم پیش عمو،  
اونموقع باهاش کنار میام. عمو مهرباد، شدم عین یه مزرعه گندم سن زده. واقعا موندم. چی  
میخواد بشه آخرش؟ این صلاح بود که بابارو دو دستی تقدیمشون کنم؟ بمیرم برات بابا. میدونم  
غرورت نمی خواست تو اون حال بینمت. وانمود می کنه خوبه اما نه نیست.....

بچه بودم یه فیلمی رو میدیدم که یه پسر بچه تو یه سفر دریایی همه خونادشو از دست میده.  
آخرش تک و تنها میمونه. نفر آخر که میمیره باباشه. انقدر غصه میخوره و تصمیم میگیره خودشو  
بندازه تو همون دریایی که مامان و باباشو خواهرش توشن. وقتی مییره تو آب یهو از خواب  
مییره. میفهمه که خواب بوده. میره پایین برای صبحونه میبینه همشون هستن و خوشحال میشه.

چی میشه منم یه روز که از خواب بیدار میشم دیگه این دیوارای لعنتی اتاق هتلو نبینم. خودمو  
محبوس تو یه زندان تنگ و تاریک نبینم. بابام پیشم باشه. عمو مهرباد بازم باشه کنارم و مهران  
برگرده. تعجب کنم هی خودمو نیشگون بگیرم که خوابم یا بیدار، بینم نه بیدارم.

اگه بعدش دوباره همه این اتفاقا تکرار بشه چی؟ نه من تحمل دوباره ندارم همون خواب باشم و  
خواب بمونم بهتره. به خواب بودن و خواب دیدن عادت کردم.

یکم بیشتر اینجا بمونم خل میشم رسما. زدم بیرون.....

بارون میومد و تنهایی زیر بارون گریه کردن به آدم حال عجیبی میده. وسط تابستون چه هوای سردیه. بارونی پوشیدم. دستمو گرفتم زیر بارون. چند قطرش خورد به دستم. انگشتامو جمع کردم تا با تمام وجودم حسش کنم. سرمو یکمی جلو بردم تا بارون به صورتم بخوره..... لبه های بارونی رو یکم جمع کردم، واقعا سرد بود. کلاهمو گذاشتم سرمو راه افتادم...  
-پانید.....

کیه که منتظرمه؟ برگشتم. سر جام خشکم زد..... وقتی دیدمش، رفتم سمتش..... زیر بارون بود..... لبه های کلاهو با دستم نگه داشتم تا بارون به چشمم نخوره.....  
من: اینجا چیکار می کنی؟

رهام بود. وایساده بود زیر بارون و خیس آب بود. دستاشو تو بغلش فرو کرده بود و میلرزید. رفتم جلو بهتر بینمش.  
-کجا میری؟

من: مگه جواب سوالمو دادی که جواب سوالنو بدم؟

-جوابی ندارم برای سوالت...

من: منم می رفتم قدم بزنم.

چندتار موش که خیس شده بودن، از کنار ریخته بودن رو صورتش. گرفتم تو دستم و آبشو چلوندم.

من: سرما نخوری!

دستمو گرفت. بدنش میلرزید...

-گرمم شد.....

من: اینجوری سرما میخوری!

-واقعا نگران سرما خوردن منی؟

من: آره خب. رهام داری میلرزی. بریم تو...

چندتا سرفه کرد. برگشتم داخل و از خانه داری یه حوله کوچیک گرفتم.

من: بیا پایین.....

قدم بهش نمیرسید، بلند بود.

موهاشو خشک کردم.

من: دیگه از این به بعد اینجوری بیرون نیا. سینه پهلو می کنی. دربیار پلیورتو....

-پانید.....

خیره شد تو چشمامو هیچی نگفت. چرا اینجوری نگام می کنه.

من: چیزی میخوای؟

-نه. یه چیزی رو میدونستی؟

من: نه....

-خیلی خوبی....

نشست تو ماشین..... اشاره کردم شیشه رو بده پایین.

من: مواظب خودت باش. هیچوقت اینجوری بیرون نرو.

-باشین.....

من: میخوام تنها باشم....

-گفتم باشین.....

نشستم تو ماشین. منتظر شدم حرف بزنه. حالش خوب نبود اصلا.

-پانید قلبم درد میگیره اینجوری میبینمت. قیافت داغونه.

من: میخواستی خوب باشم؟ اما نیستم. نمیتونم باشم.

-دلم میگیره از چشمای تو که اشکین و وقتی گریه می کنی دلم میخواد بمیرم..... برای من هرروزم ابر و بارونه... چون از هوای بارونی چشمت منم روزام دلگیر و بارونیه... تقصیر منه که حالت اینه! اگه من از اول.....

من:رهام این حرفا برای چیه؟ تو نبودى، یکی دیگه مسئول پرونده میشد. با فکرای الکی خودتو آزار نده.....

-پس دیگه گریه نکن..... دنیا همینه، نامرده!!!!!!بریم میخوام بهت برسم.

منو برد یه جیگرکی.خیلی جای تمیزی بود....

-دوست داری؟

من:اوه آورده.

دستشو بالا آورد و گرفت سمت من!

-پس بو نمیده و چندان نیست.....

من:نه بابا خوبه که.خودتم بخور.

-میخوام نگات کنم.تو بخور نوش جونت.

دستاشو گذاشت زیر چونشو خیره شد بهم.....

هرموقع جیگر میخورم از بینیم خون میاد. رهام دستمالو گذاشت رو بینیم....

-تکون نخور.

من:چیزی نیست، عادت دارم.

-چی شد یهو؟

من:خب اونجوری نگاه میکنی اینم بی جنبه میشه.....

-چند وقت یه بار اینجوری میشی؟

من:فقط جیگر خوردنی!!!!

-رنگت پریده.نگرانم.با خودت اینجوری نکن.

من: جای من نیستی که هر ثانیت تو استرس و ترس و عذاب و دلهره باشه. ترس از فردا از آینده. که چی میشه؟ اونی که تو فکره پیش میاد یا خدا دوباره دلش خواسته باهام بازی کنه. یه بازی ای که از تحمل من خارجه.

- پانیزد..... بهت قول میدم همه چی جور میشه. بابات برمیگرده پیشت. منتهی یکم زمان میبره.

من: بند اومد، میتونی دستتو برداری.

دستاشو شست. باهم اومدیم بیرون.....

- گردنبندت کو؟

دست گذاشتم رو گردنم. نبود گشتم.

من: نیستش.....

وااااای نکنه گم شده باشه ، به روی خودم نیاوردم.

من: حتما تو هتله!

- چشماتو ببند.....

حالا باز کن.....

من: این دست تو چیکار میکنه؟

- تو اتاق سرهنگ بود. باهات قهرم، تو هدیه منو گم کردی.....

من: حواسم نبوده قفلش باز شده. راستی ماشینت مبارکه.

- مرسی عزیزم.

من: دیر وقته، میشه منو ببری؟

منو رسوند هتله. تا آخرین لحظه که برم تو وایساده بود.

\*\*\*\*\*

رهام

مامان: پسر من نکن با خودت اینکارا رو. بالاخره مال تو میشه شک نکن.

من: لحنش خیلی جدی بود. ماما من دق می کنم.

مامان: پاشو برو به یه بهانه ای دیدنش.....

من: دیدین که ظرفم داد بهراد آورد. دیگه نمیخواد ببینتم.

مامان: چرا بهش نمیگی دوسش داری؟

من: گفتم خودم هنوز از احساسم نسبت بهش مطمئن نشدم.

مامان: اما..... اما این حالات نشون میده یه خبری هست.

دستم گرفت و پشت دستمو نوازش می کرد.....

مامان: تو تظاهرات انقلاب بود، یه دفعه مامورا ریختن سرمون. هرکی دنبال یه راه فرار بود. من یه لنگه کفشم تو تظاهرات گم شد و بایه لنگه برگشتم خونه. یادمه سر گم کردنش یه کتک حسابی از مامانم خوردم. درحالی که بزرگ بودم ولی از پانیز کوچیکتر بودم. اونموقع ها دکه ممد آشی بود، کنارشم کریم سوزنی پشمک میفروخت. بعداز ظهرها با داییت میرفتیم اونجا آش میخوردیم. یه روز مامانم گفت که شب برات خواستگار میاد، اما به بابام نگفته بود. شب که اومدن بابام دادو هوار راه انداخت اما بعدش اروم شد. اون پسر، همون پسری بود که من هر روز تو دکه ممد آشی میدیدمش. دیگه به دیدنش عادت کرده بودم. قایم میشد، فکر میکرد من نمیبینمش. اما میدیدمش و از اینکه حواسش به منه خوشم میومد. شب که چایی بردم، دیدم همون پسره است که با لنگه کفشم اومده.

من: کی بود پسره؟

مامان لبخند زد و پشت دستمو نوازش کرد.....

مامان: بابات بود. بعد اون دیگه میدونستم دوسش دارم رفت و اومد اما بابام راضی نمیشد میگفت تو این هر دم بیلی مملکت؛ کار نداری، دخترمو دستت نمیدم. ۱۰ سال رفت و اومد تا بالاخره بابام راضی به وصلت شد. اما یه شرط داشت اینکه ۳ سال بره جبهه..

یه گردنبند از گردنش آورد بیرونو ادامه داد

-این یادگاره. از اولین باری که بابات زخمی شد. هر موقع میرفت جبهه دلم هزار راه میرفت. هر روز حیاطو آب و جارو می کردم و مینشستم خیره به در تا که بیاد. همه تو رسیدن به عشق واقعیشون سختی میکشن اما وقتی پیداش می کنن، میدونن که ارزششو داشته و داره. رهام توام اگه فکر می کنی این عشق، عشق واقعیه رهاش نکن. دوست داشتن با عشق فرق میکنه. دوست داشتن تبدیل به تنفر میشه، فراموش میشه اما عشق نه. عشق اول آدم تکرار نشدنیه. شاید فکر کنی تو آینده بازم برات تکرار میشه اما نه. زمان که بگذره دلت سخت بند دل کسی میشه. اگه رهاش کنی میفهمی حالت با چیز دیگه ای خوب نمیشه. همیشه میگن عشق یعنی حالت خوب باشه.

دوستش داری؟

فقط یادت باشه دوست داشتن فقط کافی نیست. عشق مراقبت میخواد. باید باهش حرف بزنی. هر موقع احساس کردی میتونی خودتو و خواسته هاتو بذاری کنار و ببینی اون چی میخواد اون موقعست که آماده ازدواجی. اما نه اگه یقین نداری عاشقشی، اگه میترسی، تردید داری، زندگیشو خراب نکن. هواییش نکنه. اگه مردشی تا تهش برو.

من: ماما چرا تا حالا اینارو بهم نگفته بودین؟

مامان: چون الان میبینم که درگیر عشقی.....

من: من اگه به عشقم و احساسم اعتراف کردم اون دوسم نداشت چی؟

مامان: اون موقع این احساس قشنگو ته قلبت نگه میداری. چه ازدواج بکنی چه ازدواج نکنی.....

من: بین پولدارا این مسائل براشون عادی شده، میتروم برا پانیدم باشه و ازش پرسن رابطت با رهام چیه بگه یه دوستی ساده همین...

مامان: نه پانید اینجوری نیست. اگه بی بند و بار بود، تو الان حال و روزت این نبود و دل من غمبرک بزنی.

من: تا دیر نشده من برم. اگه دیر اومدم نگران نشین.

مامان: میری بهش بگی؟

من: اگه تونستم.

بارون میاد، منم کت چرممو پوشیدم و راه افتادم. زیر بارون وایسادم و خیره شدم به اتاقش. بیدار بود. چند بار خواستم زنگ بزنم بهش اما هر دفعه با خودم میگفتم نه. چرا نیامد کنار پنجره تا منو ببینه؟

سرده. خیلی سرده..... این پانیده؟!!

خم شدم و نگاه کردم، چراغ اتاقش خاموش بود. خودش. کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم. صدایش زدم، بازم با مهربونی اومدم سمتم. از علت کارام میپرسه هیچ توضیحی ندارم بدم بهش. دستشو که گرفتم انگار گرما رو به بدنم تزریق کرد. چقدر دلم می خواست الان مال من بود و بغلش میکردم.

موهامو خشک کرد. عاشقتم که مثل همیشه فکر منی تو..... به غیر تو همه آدما با من بدن.....

ازش خواستم باهام بیاد. بردمش جیگر کی. محو تماشاش بودم. حتی تماشای غذا خوردنشم برام لذت بخشه. خیلی خوب بلده چجوری کلماتو کنار هم بچینه. رسوندمش هتل.

مامان بیدار بود. فکر می کرد بهش گفتم. اما نتونستم بگم. هر موقع میبینمش ذهنم قفل میشه.

لباسای خیسمو گذاشتم تا خشک بشن. به اون لحظه فکر می کنم که داشت موهامو خشک می کرد نا خودآگاه خندم میگره. بهم گفت برایش مهمه سرما خوردن یا نخوردنم. شاید اونم مثل مامان که نگاهای بابا رو فهمید، نگاهای منم بفهمه. بفهمه که دیوونه وار عاشقشم. چون یه دونست. چون هیچکس مثل پانید نیست و اون یه دونه دیوونه فقط و فقط مال خودمه.

\*\*\*\*\*

پانید

چمدونامو جمع کردم و بهراد با هتل تسویه کرد. باهم رفتیم خونشون. یه خونه دوبلکس شیک دارن. خونه خوشگلیمه اما خب هیچی دیزاین خونه خودمون نمیشه.

بهراد: بیا غریبی نکن پانید جان.....

من: بابا نیستن؟

بهراد: نماز می خونه ... الان میاد.



داشتم آشپزخونه رو نگاه می کردم. قابلمه رو گاز بود. یعنی کی پخته برایشون؟

بابا: خوش اومدی دخترم...

برگشتم، باباش بود: ممنونم.

بابا: کار بهراده. تعجب نکن.

من: چه چیزایی بلده آقا بهراد!

بهراد اومد. لباساشو عوض کرده بود یه تیشرت سرخ آبی هالیدی با شلوار ورزشی سرمه ای.

بهراد: پشت سرم حرف نزنین.

اخم خوشگل رو صورتش داشت.

من: غیبت داداشمو می کردیم. شما؟

بابا: منو پانید تو یه تیمیم. پانید آبی یا قرمز؟

من: قرمز...

بابا: دیدی؟ امشب سوسکی پسر.

به باباش نمیومد انقدر شوخ و شاد باشه.

بهراد: باشه پانید خانوم بهم میرسیم. منو میفروشی؟

من: راجع به چی حرف میزنین اصلا؟

بابا: پرسپولیس و استقلال....

من: چین اینا؟

بهراد: پانید واقعا نمیدونی؟

من: نه. واقعا نمیدونم. من از موقعی که چشممو باز کردم سرم با کتاب و موسیقی گرم بوده.

بهراد: بابا توطئون نگرفت..

باباش خندید: آشپز باشی، بی نهار نمونیم.

به آشپزخونه اشاره کرد، من همینجوری خشکم زده بود.

بهراد: پانید بیا اینجا ببین بهراد چی کار کرده.

چه بوییم راه انداخته. نهارو خوردیم ... بهراد برد منو اتاقمو نشون بده.

بهراد: اینم اتاق خواهرای گل خودم.....

من: من اینجا نمیونم.....

بهراد: چرا؟

من: اینجا اتاق شادابه نه من....

بهراد: خب فرقتش چیه؟ دوتا تونم خواهرمین.

من: اصرار نکن. مگه اتاق میهمان ندارین؟

با دست یه دری رو نشون داد.

من: خوبه، من همینجا میونم. دیگه تمومش کن.

چمدونامو از اتاق شاداب بردم اتاق مهمون.

این چند روزی که اینجام خیلی بهم خوش گذشته. دیگه از رهامم خبری نیست. دلم واسه اش تنگ شده. به اون روزا به بودنش و به دیدنش عادت کرده بودم، اما میگن از دل برود همان که از دیده برفت. فراموش میشه کم کم.

صبح ها میرن سر کار و من تنها میونم. بهراد بهم گفت اگه دوست داشته باشم برم پایین کاراشو ببینم. قشنگ بودن همشون. بهراد خیلی مهربونه. دوسش دارم، مثل مهران نه ولی دوسش دارم. داداشیه خوبیه. باباشم خیلی مرد خوبیه. اما هنوز نتونستم به باباش بگم بابا. میدونم منتظره بشنوه اما خجالت می کشم، نمیتونم. پرونده بابارو هم فرستادن دادسرا. زندانه تا دادگاهش. استرس دارم. از اون ۳۵ نفری که بابا معرفی کرده ۲۰ و خرده ای نفرو دستگیر کردن. وقتی فکر می کنم بابا چیکار کرده و کارش چی بوده به تنم لرز می افته. اون دنیا چجوری میخواد جواب پس بده؟ خدایا خودت مواظب بندت باش. ببخشش.

بهراد میگفت هیچ کاری نکن اما دیگه غذا رو میپختم. اضافه هم میداشتم، میدونستم خوشش میاد زیاد میخوره و ته قابلمه روهم در میاورد. امروز قرار شد بریم مامانشو ببینیم. شاداب یه خال سمت راست صورتش زیر لب پایینش داشت. واسه خودم خال درست کردم، از لباساش پوشیدمو رفتیم. بهراد: پانید بیا دیگه.....

وسط سالن وایساده بودم: بهراد میتروسم.....

بهراد: بیا چیزی نمیشه.....

رفتم تو، مامانش نسبت به باباش خیلی شکسته شده بود. پوست صورتش چروک بود.

تا منو دید حالش عوض شد..... نگاهش رنگ گرفت: شاداب مادر اومدی.....

دستاشو باز کرد منم خودمو تو بغلش جا دادم. دوتا ییمونم گریه می کردیم اون از شوق من از درد نبود شاداب.

من: خوبی مامان عزیزم؟

-خوبم. تو که باشی همیشه خوبم. بهراد گفت سفری!

من: آره مامان، تازه براتون سوغاتی هم آوردم.

یه روسری گرفته بودیم براش. سرش کردم، خیلی خوشش اومده بود، بهراد میگفت رنگای شاد دوست داره. بهراد اشکاشو با پشت دست پاک کرد..... جلو اومد.

بهراد: مامان خانوم اینم شاداب که قولشو داده بودم. دیگه ناراحتی نکنی! قرصاتو بخور خوب شی بیای پیش دخترت.

مثل بچه ها سرشو تکون داد و گفت: شاداب بازم تنهام میداری؟

من: نه مامانی بیشتونم.

غذاشم از دست من خورد. خدایا داغ بچه رو به هیشکی نده، خیلی سخته.

آرنجم رو حاشیه پنجره گذاشته بودم و انگشت وسطی و اشارم رو پیشونیم بود.

بهراد: اذیت شدی؟ ببخشید.....

من: نه حاله خوبه . یکم دلم گرفت از نبود شاداب.....

بهراد: خیلی جالبه دو نفر انقدر شبیه هم باشن نه؟

من: تو خیلی خوش شانسی. کاش یکیم پیدا میشد شبیه عمومی من بود.....

بهراد: بمیرم برای دلت آجی.

\*\*\*\*\*

دستم قرآنو تسبیح دارم، خدایا کمکش کن. خواهش میکنم. قرآن روی لبام بود و با خودم حرف میزدمو دعا میکردم. لحظه های بدیه. همه میگفتن نیازی به شنیدن حکم قاضی نیست: اعداااااا.....

پچ پچ هارو میشندم و وحشت میکردم. به همون حسینی که برایش نذری میداد خدا کمکش میکنه مطمئنم. اگه نمیخواست کمکش کنه هیچوقت رهامو نمیفرستاد برای کمک.

تو دادگاه منتظریم تا حکم خونده بشه. دارم از اضطراب میمیرم. بینیم خون اومد دوبار. منشی شروع کرد حکمو بخونه:

دادگاه متهم حاضر را به پرداخت ۲۳۰ میلیون جریمه نقدی، ۱۰۰ ضربه شلاق و ۱۵ سال حبس محکوم میکند.....

ختم جلسه

کسی نبود پرم بغلش، کنار دستم بهراد بود. مهران بود از خوشحالی جدا نمیشدم ازش.

انقدر خوشحال بودم حواسم به پابند بابا نشد. بابا مگه قاتل زنجیره ای گرفتن آخه؟

رفتم پیش سرهنگ روانبخش.

من: جناب سرهنگ من واقعا مدیون زحماتونم. ممنون .

یکمی به نشونه تعظیم خم شدم.

—خواهش می کنم دخترم. پیش مهدی اون دنیا رو سفید میشم. خیالم راحت شد.

میخواستن بابارو ببرن. جلوی سربازو گرفتم.

من: بابا دیدی گفتم به خدا توکل کن؟

بابا: قربونت برم عزیز دلم. مواظب خودت باش.

وای دلم میخواست عین ترقه بالا پایین ببرم.

بهراد: پانیزد بریم دیگه. خوشحالم که خوشحالی....

رهام نبود، خیلی دنبالش گشتم اما نبود.

بهراد: به رهام زنگ بزنی بگم..... منتظر بود.

من: چرا نیومد؟

بهراد: باز جویی داشت.

یکم باهاش حرف زد و بعد گوشی رو داد به من.

-سلام خانم دکتر.

من: سلام.

-دیدید گفتم نگران باش.

من: آره. خوشحالم.... خیلی.....

-بعد از ظهر میام پیشتون فعلا.

بهراد: برسونمت خونه ، منم برم پیشش.

من: نه برو میخوام پیاده برم.

بهراد: باشه. مواظب خودت باش.

تا خونه رو پیاده رفتم ، از هر چهارراه که گل میدیدم از دست بچه میگرفتم. یه کوه از گل رز با خودم بردم خونه.

\*\*\*\*\*

بهراد

امروز دادگاه مهندس. با پانید و سرهنگ روانبخش اومدیم. پانید نگرانه. نمیدونم چجوری آرومش کنم. از استرس زیاد دوبار بینیش خون اومد. بعد از تنفس، حکمشو بلند خوندن. پانید میلرزید از ترس؛ منم به زور نشسته بودم. داشتم پس می افتادم، اما همین که اون چیزی رو که ازش میترسیدمو نشنیدیم کافی بود. خدایا یکم آرامشو به این دختر برگردون. هممون خوشحالیم. اشک تو چشمای هممون حلقه زده. اون پرونده ای که دست طلوعی رسیده بود همش سند سازی بوده و مهندس هیچکدوم از اون کارارو نکرده. دلمم میخواست واقعی نباشه، نمی خواستم نگرش پانید نسبت به باباش عوض شه. منتقل شده بند سلامت تا اونایی رو که لو داده نبینه.... اونا بند موادن، اصلا تویه ساختمون جدان. رفتم پیش رهام.

تو اتاقش بودیم با فنجان چاییش بازی می کرد.

من: رهام یه چند وقته همچین میزون نیستی.....

حواسش به حرفم نبود:ها.....؟؟؟؟؟؟

من: حواست کجاست؟ میگم چرا خوب نیستی این چندوقته رو؟

-نه خوبم. بهراد تو خونه پانید روسری سر می کنه؟

من: شال داره همیشه آره..

-امروز میخوام ببرمش بیرون. بگو آماده باشه.....

من: رهام؟

-چی؟

من: پرونده خیلی وقته تموم شده .

-خب که چی؟

من: یعنی اینکه صلاح نیست دیگه پانیدو ببینی.

-یعنی چی؟ چرت میگی چرا؟

من: بابام هم راضی نیست. یعنی دیگه دلیلی نداره همو ببینن. درست نیست. بابات یه چیزایی به

بابام گفته بود بابام حرفشو خورد. مطمئنم اونام راضی نیستن.

-کی؟

من: قبل این جریان.

-نمیتونم نبینمش.

من: رهام عادت کردی، چند وقت نبینیش بهتر میشه.

سرشو بین دوتا دستش گرفت.....

-د لعنتی اگه میخواست درست شه تا حالا شده بود.

من: رهام خوبی؟

-میبینی که حال و روزمو.

من: چی شده؟ زیادی وابسته آدمای این پرونده شدی....

-آره دیگه واسه تو راحت هرروز پانیز جلوی چشمته.

خندم گرفته بود: فاز پروندی سروان؟

-نه. افسرده شدم...

من: چرا؟

-از وقتی یه حس لعنتی اومد سراغم. نفهمیدم کی اومد.

من: نکنه؟..... رهام!

-چی؟

من: میدونی چیه این؟ اسمش عشقه. تو عاشق شدی آره؟

-آره. حالمم خیلی بده.

من: کاملاً معلومه. چرا الان میگی؟

-چون تازه فهمیدم که عشقم هوس نیست.

من: و طرف کیه؟!

-بهراد آی کیو جلبک ۱؛ مال تو نیمه.

من: خب عزیزم من چه بدونم. قرار بود آخه با طنز.....

-حرف اون عوضی رو نزن.

من: باشه. حالا میگی عاشق کی شدی؟

سندلی رو برگردوند و پشتشو به من کرد.

-پانید.....

چای پرید گلوم.

من: چی؟!

-نخودچی. گفتم دیگه. من عاشق پانیدم.

من: دیوونه شدی نه؟

-نه. دیوونه نشدم.

من: آقا رهام، عشق مثل مخدر نیست که سر به بیابون بزنی، جنس فروشیم نیست که سر خیابون بخری... به همین راحتی مگه، صبح عاشق بشیو شب بگیریش؟ عشق تنها موندگاره.... عشق خود پانیده. اما میدونی که لایقشی یا نه؟

-هرجوری شده به دستش میارم. من از احساسم نسبت بهش مطمئنم.

من: چجوری میخوای بهش بگی؟

-میتروسم. از جوابش. به خاطر همین نمیتونم بهش بگم.

من: درسته قورت میده.

-زهره مار کروکودیل نیست که.....

من: ولی خداییش رهام به کارات که فکر می کنم خیلی ضایعی! تا حالا حتما فهمیده با این ضایع بازیای تو.

-آدم عاشق که کاراش منطقی نداره.



خندم گرفته بود، نمیتونستم خودمو نگه دارم....

-آره بخند. خنده داره. به جای کمکنه دیگه.

من: صد دفعه رفتین بیرون. چرا بهش نگفتی؟

-اصلا به حرفام گوش میدی؟ میگم از جوابش میترسم.

من: خب بالاخره که باید بگی و اصلا هم رو من حساب نکن.

-خیلی خب بابا یه کار ازت خواستیم. رفتاراش خیلی ضد و نقیضه. یه وقت خوبه یه وقت بد. موندم به خدا.

من: عاشق یه آدم خاص شدن همین مشکلازم داره.

-امشب خوبه بهش بگم؟

من: وایسا بعد اعلام نتایجش بگو. بذار بدون دغدغه بهت فکر کنه. تصمیمت دوستیه یا.....

-نه بابا دوستی چیه. فقط ازدواج.

من: پس تا اون موقع فکراتو بکن. خودتو باهش مقایسه کن.

-باشه. مهندس خوشحال بود؟

من: هممون اشک تو چشمامون جمع شده بود.

-بهراد خدایی خیلی سبک شدم بهت گفتم.

من: مامان بابات میدونن؟

-فقط مامانم....

من: پس کل خاندانتون میدونن. زنگ میزنه الو فالانی خانوم؛ سلام، رهام قراره برام یه عروس

خوشگل بیاره.

واقعا حاج خانوم؟

آره فالانی جون واقعا. دختره یه مهندس پولداره. خودشم که یه تیکه جواهره.....

-زهرة مار خودتو مسخره كن.

قوٲى دستمال كاغذى رو پرت كرد سمتم.

من: پانيد راضى شد، مهرانو مهندسو چيكار مى كنى؟

-رسمآ بدبخت شدم رفته. بهراد نमितونم حتى يه لحظم ازش دور بمونم. روزايى كه نيميبنمش يه جوريم.

من: تازشم بايد كلى منتمو بكشى آبجيمو بهت بدم.

-بهراد چرا اذيتم ميكنى؟

گريش گرفت و شروع كرد به اشك ريختن.

من: رهام. ديوونه چت شد؟ من كه چيزى نگفتم..

-بهراد بذار دلم خالى شه....

من: مگه آب انباره دلت اينجورى اشك ميريزى؟

-گفتم كه باور نكردى. نमितونم دوريشو تحمل كنم.

من: دختر سختى كشيده ايه. نमितونى بهش آرامش بدى؟ نमितونى خوشبختش كنى؟

-نमितونم.....

من: خب حالا گريه نكن. من به پانيد ميگم آبروت ميره ها. گريه نكنيا. خداحافظ.

اومدم بيرون. باورم نيميشه رهام براى يكى خودخورى كنه؟ عاشق بشه؟ فكر نيميكردم انقدر احساساتى باشه، راست ميگن آدمارو از روى ظاهرشون قضاوت نكنين. هميشه تو مدرسه به رنگ چشماش حسوديم ميشد. الانم بهش حسوديم ميشه چون پانيدو به دست مياره بالاخره.

درو كه باز كردم روى ميز پر از گل بود. سوئيچمو آويزون كردم.

پانيد اومد سمتم و كتمو ازم گرفت: سلام خسته نباشى.....

من: مرسى. خبريه؟

پانيد: آره براى داداشم ميخوام زن بگيرم...

من: کی؟! من؟

پانید: نه پس عمه جونم.....

من: پانید نکن اینکارو بامن.

از ته دلش قهقهه میزد.

پانید: شوخی کردم. ته مونده خوشحالی صبحه.

دوجور خورشفت و سه جور سالاد و ژله و الویه درست کرده بود. شیطون بلا دقیقا هم میدونه چی دوست دارم اونو میپزه. داشتیم از گرسنگی تلف میشدم به دادم رسید.

موقع شام وقتی حواسش نبود بهش خیره میشدم. نمیدونم شاید چون شبیه شاداب بود عاشقش شدم اما اینو میدونم که رهام از من بیشتر دوسش داره.

من: پانید ؛ رهام شب میاد دنبالت آماده باش....

پانید: واقعا؟

من: آره دیگه.

بابا با چشم اشاره کرد چرا گفتی؟ منم گفتم بعدا بهتون میگم چرا. رهام پسر خوبییه. پانیدم کنار رهام میتونه یه عشق خوبو تجربه کنه.

بابا رو کشیدم کنار. ذکر می گفت.

من: بابا خود رهام خواست....

بابا: من که به تو گفتم نامحرم، همیشه برن بیرون.

من: خب یه خبر خوب. اگه خدا بخواد قراره بشن.

بابا: یعنی چی؟

من: رهام عاشق پانید شده. خیلیم مصممه....

بابا: تو این شرایط؟ نه پدرش هست نه برادرش؟

من: نمیدونم بابا ولی اگه خوده پانید هم نمیخواست که باهاش بیرون نمیرفت.

بابا: تو این وضعیت اصلا صلاح نیست.

من: بابا ولی اگه پانیزم دوسش داشته باشه همیشه کاری کرد.

بابا: خود پانیزد از احساس رهام خبر نداره؟

من: نه فعلا نتونسته بهش بگه....

صدای جیغ پانیزدو که شنیدیم هر دو مون دویدم طبقه بالا. لپ تاپ جلوش بود و خودشم غش کرده بود. اولین چیز فقط مهران به ذهنم رسید. شاید اتفاقی براش افتاده، لپ تاپو دیدم. خندم گرفته بود.

بابا: پچی شد به این دختر؟ تو چرا میخندی؟

من: خواهرمون رتبه کنکورش اومده شوکه شده.

بابا: چنده؟

من: ۹۵.

بابا: خدایا شکر ت.

از پارچ کنار تخت آب ریختم روش، چشماشو باز کرد.

من: از خوشحالی زیاده یا از ناراحتی؟

دستشو برد پشت گردنش: نه از خوشحالی زیاده. گوشیمو پیدا می کنی؟

من: بیا گوشی من. میخوای چیکار؟

-میخوام به استادم زنگ بزنم.

مشکوک نگاهش کردم: استادت؟

-رهام...

بهش زنگ زد و ازش تشکر کرد ولی لحنش یکم رسمی بود تو حرفاش. هممون خوشحال بودیم... برای مهران پیغام گذاشتم که مژده بده بهارنارنجت ۹۵ شده تو کنکور.

در مورد باباش فعلا چیزی نگفتم بهش. بالاخره تو غربته، دوره، به زور فرستادیمش بره، بشنوه دوباره بر میگردد. ۱۵ سال هم خودش یه عمره ها. مهران میشه ۳۵ ساله و پانید هم ۳۱ بچه های رهام و پانید خیلی مامانی میشن. پانید شیرین و خوشگله و رهام هم خیلی شیرین و مامانیه.

-میگم تو و رهام رد کردینا. بابا خودتونو به یه دکتر نشون بدین.

من: چطور؟

-اون که با خودش حرف میزنه و ادا در میاره، اینم از تو که الکی لبخند میزنی.

من: آره دیگه ما از دست رفتیم. کاری نمیشه کرد.

\*\*\*\*\*

رهام

از وقتی حرفامو به بهراد گفتم یه حس خوبی دارم. انگار سبک شدم. مثل اون روزای اول که تو اتاقم می نشستمو با عکست حرف میزدم الانم مجبورم. دختر تو چیکار کردی با من؟ با قلبم؟ با زندگیم؟ احساس می کنم از وقتی فهمیدم عاشقت شدم قلبم یه جور دیگه میزنه. اما وقتی با توام نسبت به همه خاطره هام حسم خوبه. حتی دستگیری بابات که بدترینش بود. دختره بد، نه میاد، نه زنگ میزنه. خسته شدم بابا، تا کی باید صبر کنم؟ اینجوری که میخندیا دلم میخواد بغلت بگیرم و انقدر فشارت بدم و بچسبونمت به خودم تا عقدم خالی شه. یاهم انقدر محکم لپتو بکشم تا جیغت در بیاد. به قول سامی، مثل نبضی تو وجودم که میزنی و بی صدایی.

چی میگه بهراد؟ خلوت منو عشقمو بهم میزنه.

من: چیه بهراد؟

-سلام آقای بداخلاق.

من: پانید..... تویی؟

-آره منم. خوبی؟

من: خوب شدم.

خندید. صدای خوشحال بود. دیگه درد نمیکشه؟ غصه نداره؟

-رهام؟ میشنوی صدامو...

من: آره حواسم هست بگو.....

-نتیجه کنکور اومد.....

من: خب چی شد؟

بعد از یه مکث با صدای ناراحت گفت.....

-قبول نمیشم.

من: نمیشی؟ من سازمان سنجشو رو سرشون خراب میکنم.

-میخوام خودکشی کنم. میخوام بمیرم. دیگه با من حرف نزن. ازت بدم میاد. خدا حافظ.

لحنش جدی بود.....

من: پانید؟..... عزیزم؟

-برو دیگه ، گفتم که با من حرف نزن.

من: تقصیر من بوده قبول نشدی؟ پانید به خدا قهر کنی گریه میگیره ها....

صدای قهقهه خودشو بهراد از اونور خط میومد...

من: پانید؟

-جانم؟

من: حالا دیگه منو دست می اندازی؟ آره؟ دعا کن نبینمت.

-زنگ زدم تشکر کنم .... رتبم شد ۹۵

من: خو دیوونه این که عالیه.

یوهو.....

-یواش، حالا مگه چیه انقدر ذوق می کنی.....

من: یه شیرینی بدهکاری.

-شب منتظر تم....

یه قوطی شیرینی خریدم و بعد اداره رفتم خونه. مامان خیلی خوشحال شد. صبح که بهراد گفت تا بعد اعلام نتایجش صبر کن فکر کردم باید یه ماهی صبر کنم. خدا مرسی که دعاهامو شنیدی.

کت سرمه ای پوشیدم با پیرهن و شلوار سفید. رفتم دنبالش.

یه فرقی کرده نمیفهمم چیه. زیادم نگاش نمیکنم از تو چشمام راز دلمو بفهمه.

من: پانیز یه فرقی کردی....

-زشت شدم؟

من: نه! خوشگلتر شدی.

-چشمامو نگاه کن....

خیره شدم تو چشمات: لنز گذاشتی؟

-آره....

شامو خوردیم. بابت امشب ازم تشکر کرد و رفت. باز منم احق نتونستم چیزی بهش بگم.

شنبه صبح با بهراد و پانیز رفتیم ملاقات مهندس، یک عالمه شیرینی هم خریدیم. وقتی مهندس شنید، بلند شد و سر پانیز بوسید. شیرینی هارو دادیم، اونم چون با سرهنگ روانبخش آشنا بودن... منو بهراد اومدیم بیرون تا پدر دختر حرف بزنین.

بهراد: هنوز بهش نگفتی؟

من: نه نمیتونم.

بهراد: میخوام برات جشن بگیرم. میخوای اونجا بهش بگی؟

من: زمانش کیه؟

بهراد: یه هفته دیگه.

من: یه هفته خوبه، کار نیمه تموم منم تموم میشه.

بهراد: رهام سعی کن بگی بهش.

\*\*\*\*\*

پانید

چقدر جای عمو و مهران خالیه بینن گل ناز و آلبالو براشون چیکار کرده. رتبه رو دیدم خودمم باورم نمیشد. میخوام با باروهم تو شادی خودم سهیم کنم البته برای بار اول. با بهراد و رهام رفتیم اونجا. وقتی شنید خیلی خوشحال شد، اما غم تو نگاهشو کامل حس می کردم. هیچ وقت دوست نداشت شکستشو ببینم. دستشو بوسیدم و بعد باهام راجع به جریمه حرف زد.

بابا: پانید کسی نیومده سراغت؟

من: بابا تو ویلا نمیومم. پیش بهراد و باباشم. مهران قبل رفتن منو به اونا سپرده. خیالتونم راحت آدمای خوبین.

بابا: خب پس یه شماره تلفن بهت میدم بهش زنگ میزنی. اون بهت میگه باید چیکار کنی.

من: در مورد جریمه؟

بابا: آره. تیردادم خبر داره اینجام؟

من: نه حتی عمه ها هم نمیدونن.

بابا: وقتی کارای لازم انجام شد میتونی به حساب شرکت دسترسی پیدا کنی. کارای کارخونه رو سپردم به مدیر داخلی. میری و خودت کارارو دست میگیری. خواستی میتونی از بابک هم کمک بگیری...

من: بابا نمیتونم سخته.

بابا: بهم ثابت کردی میتونی.....

من: بابک کجاست؟ چرا تو دادگاه پیشتون نبود؟

بابا: پای اونم مثل من تو این قضیه گیره، فرستادمش آلمان. آخه اونجا برای مهران شرکت راه انداخته بودم اما با رفتنش همه چی خراب شد.

من: بابا خونه و ویلا و شرکت که همش مصادرسه.....



بابا: نه ديگه اگه بری و امضا کنی ميشن مال تو . البته الانم مال تو ان . تاريخ واگذاريشون به تو قبل از دستگيريمه .... فقط قول میدی وقتی داداشت برگشت ، سهمشو میدی.....

من: حتما بابایی . جریمه رو کلا میگیرن؟

بابا: اگه شد ، تیکه تیکه بده . جوشونو بالا بیار .

خندیدم . پشت دستمو ناز کرد .

من: بابا این شماره و کیله؟

بابا لبخند زد: نه یه آشنا . اسمش آواست . خوشحال میشه خاله صداس کنی . توروهم خیلی دوست داره...

من: بابا چرا اینارو من نمیشناسم؟

بابا: موقعش الان بود که بشناسی .... برو ، سرباز میگه وقت تمومه . قربونت برم .

ازش خدا حافظی کردیمو اومدیم بیرون . بهراد و رهامو پیچوندمو زنگ زد به آوا .

-بله؟

من: سلام ببخشید آوا خانم؟

-ما همدیگه رو میشناسیم؟

من: شما منو میشناسین اما من شمارو نه

-میشه خودتو معرفی کنی عزیزم؟

من: پانیدم . پانید ریاحی .

-دختر محمد؟

من: بله . خاله آوا؟

صداس یهو تغییر کرد .

-جانم عزیزم؟

من: بابا گفت یه چیزی بهتون سپرده....

-بابات کجاست؟

من: زندانه.....

-بالاخره کار خودشو کرد، لجبازه یه دنده.

من: تقصیر من بود.....

-نه عزیزم. کی پیام بینمت؟

من: هروقتی که دوس دارین من وقتم آزاده.

-پس یکساعت دیگه آماده باش. کجا پیام؟

من: پارک وی...

-باشه. تنها بیایا.

من: چشم.

رفتم و منتظرش موندم، با یه ماشین سرمه ای اومد. ماشینو ول کرد و دوید بغلم کرد.

-الهی عزیزم. چقدر نازی تو. میدونی چقدر دلم میخواست بینمت؟

من: منم وقتی بابا گفت مشتاق شدم خاله.

-قربون اون خاله گفتنت برم. بریم که وقت تنگه.

رفتیم محضر و یه سری امضا دادم. پای سندارو امضا کردم به شرط اینکه مهران که برگشت، سهم قانونیشو بهش برگردونم. سندارو دادن دستم. همه اموال بابا، ریز و درشت، حتی ماشینا و ماشین مهران و مامان به اسمم خورده بود. ولی عجیبه، مگه بابا میدونسته پلیس دنبالشه؟

برگشتم خونه، بهراد نگرانم شده بود...

من: بابام کار سپرده بود بهم. ببخشید.

بهراد: تنها هیچ جا نرو.

من: شما از این به بعد میتونی خواهرتو یه سرمایه دار صدا کنی.

بهراد: یعنی چی؟

من: تمام اموال بابام رسیده به من.

بهراد: اونا که مصادرن.

من: نه دیگه نیستن. قبل از دستگیریش منتقل کرده بود به اسم من.

بهراد: تا چند روز دیگه جریمه رو می خوان.

من: عیبی نداره. میریزیم به حساب. از فردا باید برم شرکت.

بهراد: از پیش ماهم میری؟

من: نه. اگه دوست داری میرما.....

بهراد: نه دیوونه. من کی اینو گفتم.

من: گفتم شاید اذیتتون کردم.

بهراد: نخیر.

\*\*\*\*\*

واسه روز اول، شرکت خوب بود. برای گواهینامه هم اقدام کردم تا دیگه بهراد تو زحمت نیفته. رفتم کارخونه همه گزارشارو از مدیر داخلی گرفتم. بانک هم رفتم، پول رو توی چندتا حساب تقسیم کردم. فشار کار واقعا روم زیاد بود. به اتابک هم گفتم که حقوقاشونو واریز می کنم براشون. از همه کارگرا خواستم تا هر مشکلی دارن بهم بگن. میز خالی عمو مهرداد هم سر جاشه. بهش نگاه می کنم داغ دلم تازه میشه.

تازه میفهمم چرا بابا وقت نمیکرده مارو ببینه. هرچقدر میتونستم صدقه میدادم تا حریمت پول از بین بره. بالاخره حرامم قاطیش بوده.

بهراد بهم زنگ زد: سلام خواهی.....

من: سلام.

-بین، شب زود بیا. باشه؟

من: الان جمع می کنم پیام. چیزی شده؟

-نه خبلیم خوبه.

واسه تشکر از رهام برایش یه پیرهن خریدم بودم. اما خب چون ندیدمش، وقت نشده بدم بهش.

کیفمو برداشتمو رفتم. منشی هم عین سگ ازم میترسید. نمیدونم شبیه دراکولام؟

رسیدم خونه، هیچکدوم نبودن. صورتمو شستم و نشستم رو کاناپه.

گوشیم زنگ می خورد.

من: بله؟

-پانید کجایی؟

من: خونه....

-بریم یه جایی؟

من: رهام! فقط امشب. باشه؟

-باشه. بیا بیرون....

درو قفل کردم و رفتم بیرون. دستش یه گل رز بود، سوار شدم، داد دستم. امشب باید هدیه رو

بهش میدادم و دیگه کالا برای همیشه باهانش خداحافظی می کردم....

تو ماشین اصلا باهام حرف نزد، حتی آهنگ هم نبود تا سکوتو بشکنه. وایساد؛ پیاده شد، اما من

نشستم تو ماشین.

-بیا دیگه....

من: آهان منم پیام؟

-مگه میشه بدون شما خانوم؟

من: کجاست اینجا اونوقت؟

-بیا میفهمی...

نگاه کردم، یه برج بود. زیاد با خونه مهران فاصله نداشت. من کجا پاشم دنبال این راه بیفتم تو خونه ای که نمیشناسم کجاست.

من: من نیام.

-پانید اومدیو نسازیا.

لحنش شیطنت آمیز بود، یه لحظه واقعا وحشت کردم. چرا انقدر اصرار داره؟ چشماش یه جورایه خاصی برق میزد.

من: واقعا گفتم نیام.

درو باز کرد، کیفمو برداشت ... خواستم نذارم ولی دیر جنبیدم.

-بیا کیفیتو ازم بگیر.

از دستش آویزون کرده بود...

من: زرنگی؟

-پانید نیای، بغلت می کنم و خودم میبرمتا. چت شده تو امشب؟

من: آخه.....

-بیا خانم دکتر.

مچ دستمو گرفت و راه افتاد. منم کشون کشون دنبالش میرفتم. داشتم از استرس میمردم. آخه اینجا دیگه کجاست؟

راه پله اش خاموش بود، آسانسور هم نور کمی داشت. رهام تکیه داده بود به آینه و منو نگاه میکرد. زیر سنگینی نگاهش معذب بودم.

دید از آسانسور پیاده نمیشم، باز دستمو گرفت و جلوی در یه واحد وایساد.

درش نیمه باز بود....

-برو.

من: نمیرم. چرا دوست داری نظرتو به من تحمیل کنی؟

-پایین بهت چی گفتم؟ با پای خودت نری بغلت می کنم. زورت به من نمیرسه.

بازو شو بهم نشون داد.

من: توام که یادت نرفته؟ منم همون پانیزم که عسگری رو عین یه پشه له کرد.

جلوش گارد گرفتم دستشو آورد نزدیک بازوم.

من: دستت بهم بخوره جیغ میزنما.

-هرچقدر که میخوای بزنی بزن. هیشکی نیست کمکت کنه متاسفانه.

من: رهام فکر نمی کردم واقعا اینجوری باشی....

انگشتشو گذاشت رو بینیش: هیش.....

هلم داد تو....

انقدر تاریک بود هیچ جارو نمیدیدم.

من: رهام بذار من برم. خواهش می کنم.

دستاشو گذاشت رو چشمم، احساس کردم فضا روشن شد. دستاشو از رو چشمم برداشت.

تاری چشمم که درست شد صدای دست و جیغ او آمد. روسرمم برف شادی بود.

رهامو نگاه کردم، دستاشو بهم چسبونده بود و روی بینی و دهنش گذاشته بود.

برف شادیا که آب شدن، تازه دیدم چه خبره.....

من: پریچههر، خاطره، مزدک، نرمین شما؟ اینجا.....

-تازه داداش بهرادتم اینجاست.....

من: چه خبره اینجا؟

نرمین او آمد جلو: پانیز جون، مبارکه آجی گلم.

من: چی مبارکه؟

مزدک: بچه ها خیلی بهش شوک وارد شده، همتون با هم بگین:

دکتر شدنت مبارک...

بعد دوباره همشون دست زدن. خاک تو سرم یعنی حرفامونو شنیدن؟ حالا میگن عجب دختر بی جنبه پسر ندیده ایه. با اخم شیرین و نگاه شیطونی به رهام نگاه کردم و با ناز گفتم.....

من: رهام.....

رهام دستاشو گذاشت رو سینش و لبخند زد..

رهام: کار من نیست. داداش بهرادو دعوا کن.

همشون سازاشونو آورده بودن. بهراد هم ویولن منو آورده بود.

نرمین تو گوشم گفتم: آکورد تب تندو یادته؟ فقط سر تکون بده.

سرمو تکون دادم یعنی آره.....

هممون شروع کردیم.....

من: ۱۲۳۴.....

شروع کردیم. اما نمیدونم مناسبت این آهنگ با امشب چیه.

سرم رو ویولن بود و اطرافو نمیدیدم اما شنیدم که رهام شروع کرد به خوندن عجب صدایی!

رو نکرده بود؛

از تب تند من نترس که عاشق چشات منم

هزار سالم بیاد بره کم همیشه از خواستتم

از تب تند من نترس که یه روزی عوض بشم

از تو به قیمت جونم محاله که دست بکشم

از تو به قیمت جونم محاله که دست بکشم

مگه نمیبینی چشام بارونیه خواستنته

دارم حسودی می کنم به پیرهنی که تنته

مگه نمیدونی دلم دلنگه با تو بودنه  
غصه هیچ چیزو نخور عشقت همیشه بامنه  
از تب تند من نترس که عاشق چشات منم  
هزار سالم بیاد بره کم نمیشه از خواستتم  
اومد سمت منو خیره شد تو چشمام:  
یادت باشه با یک نگاه اینجوری عاشقت شدم  
چه برسه به یه روزی بیای بشی مال خودم  
وقتی تورو حس می کنم حتی نفس نمیکشم  
نفس هامو میخوام چیکار من اگه عشق تو بشم  
ترسی نداره عاشقی  
منتظرم بهم بگی دوسم داری

دوسم داری

تا آخر دیوونگی

از تب تند من نترس که عاشق چشات منم  
هزار سالم بیاد بره کم نمیشه از خواستتم  
زانو زد جلوم و گفت: از تب تند من نترس  
آکورد آخرو هم نرمین با گیتار زد

شوکه شده بودم از کار رهام. همه برای همدیگه دست زدن. ویولن رو از دستم گرفت. دستامو جا داد تو دستاش، یهویی لباسو گذاشت رو پشت دست راستم. بچه هارو نگاه کردم، همشون با شیطنت خیره شده بودن بهمون. بهراد هم به دیوار تکیه داده بود و فقط نگاه میکرد. رهام اما آرام بود. از زمین بلند شد و صورتمو با دستاش قاب گرفت.



رهام: پانید خیلی وقته میخوام باهات حرف بزنم اما هر دفعه که میبینمت اونقدر محو تماشات میشم و هول میکنم که اصلا یادم میره چی میخواستم بگم. امشب اینجا جلوی همه کسایی که میشناسی و میشناسم، میخوام حرف دلمو بهت بزنم.

دستمو گذاشت رو قلبش.

رهام: اینی که دستت روشه رو، همینی که به عشق تو میزنه رو میخوام بذارم وسط تا خودت تصمیم بگیری قبولش کنی یا پشش بزنی. اولین نگات، اولین خندت، حس عجیبی رو بهم داد. بهم فهموند افسانه میتونه واقعیت داشته باشه. چیزیه که حتی تو خوابم تصورش برام محال بود، تو بیداری برام اتفاق افتاد. من قبل از تو همچین حسی رو تجربه نکرده بودم. ازت پرسیدم عشق یعنی چی، گفتی یهو وارد زندگی آدم میشه. توام یهو اومدی و بدون اینکه خودت بفهمی، شدی همه زندگی من. پانید نمیدونی خودت، ولی نفس منی. بدون تو دیگه نمیتونم. بخوام نمیتونم. فقط اینو بدون جاده عشقم یه طرفست، اگه قبول کردی همسفرم باشی؛ تا ته تهش مال خودمی. نمیدارم هیچ چیز و هیچ کس تورو ازم بگیره. یک دقیقه فرصت داری تا جواب پیشنهادمو بدی. اگه قبول نکنی، میشیم همونی که خودت دوست داری. دیگه همدیگه رو نمیبینیم. ۱، ۲، ۳.....  
. ۵۹، ۵۸، ۵۷

همه منتظر بودن جوابمو بشنون. رهام ازم جا شد و روبروم وایساد. چی بگم بهش؟ اصلا چی دارم که بهش بگم؟ چرا نگاهای امشبش حالمو یه جور می کرد؟ وقتی بهم گفت قلبم به عشقت میزنه، چرا احساس کردم قلبم داره از جا کنده میشه؟ همه با نگاهاشون ازم خواهش می کردن جواب بدم. نمیتونستم تصمیم بگیرم، برای همین بدون هیچ حرفی کیفمو برداشتم. تو قاب در وایسادمو به رهام گفتم.

من: نه.....

واسم مهم بود بدونم علاقت قلبیه یا هوسه. اگه بدونه از دستم داده، چه حالی میشه. درو کامل نبستم تا صداشونو بشنوم. پشت جا کفشی دیواری واحد بغلی قایم شدم.

بهراد: رهام..... پاشو..... رفت. ب

رهام صداش می لرزید: رفت؟..... رفت؟ اون که بی معرفت نبود. اون که سنگدل نبود. چطور تونست اونقدر بی رحم باشه. من که گفتم همه دنیا مه. همه آرزو هامه. بس نبود؟ باید جلوش جون میدادم تا میفهمید؟

بهراد:رهام پاشو خودتو جمع و جور کن برو دنبالش.دنيا كه با يه نه پانيزد به آخر نميرسه.

رهام:اون ديگه به حرفام گوش نميده.پانيزد منو نخواست و رفت.....

نرمين:مزدك برو دنبالش نذار بره.

مزدك اومد بيرون، خواست بره، كشيدمش كنار.

من:هيس صدات در نياذ.

مزدك:پانيزد اون بيچاره داره دق مي كنه اونجا.

گوشه آستينشو كشيدم يعنى خفه بينم رهام چي ميگه.

بهراد:رهام آروم باش.....هنوز كه هيچي نشده. مردم ۱۰۰ دفعه جواب رد ميگيرن، هيچيشون  
نميشه.... تو با شنيدن يه نه اينجوري خودتو باختي؟ چجوري ميخواي مسئوليت زندگيشو به عهده  
بگيري؟

بچه ها شروع كردن به زدن يه آهنگ و همه باهم خوندن.

يكي هست تو قلبم

كه هرشب واسه اون مينويسم و اون خوابه

نميخوام بدونه

واسه اون كه قلب من اين همه بي تابه

يه كاغذ.يه خودكار دوباره شده همدل اين دل ديوونه

يه نامه كه خيسه پر از اشكه و كسي بازم اونو نميخونه

يه روز همينجا توي اتاقم يه دفعه گفت داره ميره

چيزي نگفتم آخه نخواستم دلشو غصه بگيره

گريه مي كردم درو كه مي بست ميدونستم كه ميميرم

اون عزيزم بود نميتونستم جلوي راشو بگيرم

میتروسم یه روزی برسه که اونو نبینم بمیرم تنها  
خدایا کمک کن نمیخوام بدونه دارم جون میکنم اینجا  
سکوت اتاقو داره میشکنه تیک تاک ساعت رو دیوار  
دوباره نمیخواد بشه باور من که دیگه نییاد انگار  
یه روز همینجا توی اتاقم یه دفعه گفت داره میره  
چیزی نگفتم آخه نخواستم دلشو غصه بگیره  
گریه می کردم درو که می بست میدونستم که میمیرم  
اون عزیزم بود نمیتونستم جلوی راشو بگیرم  
یکی هست تو قلبم  
که هرشب واسه اون مینویسم و اون خوابه  
نمیخوام بدونه  
واسه اون که قلب من این همه بی تابه  
یه کاغذیه خودکار دوباره شده همدل این دل دیوونه  
یه نامه که خیسه پر از اشکه و کسی بازم اونو نمیخونه  
رها: گریه کن تا میتونی پیش اون نمیمونی  
اون دیگه رفته بسه تمومش کن  
حسی که میگه برم پیشش، قوی تر از حسیه که از این کار منع می کنه. چیکار کنم؟ برم تو؟ بچه  
بازی نیست که! گفت عاشقمه، کی این اتفاق افتاد آخه؟ جناب سروان مغرور و خشک و بی  
احساس از من تقاضای ازدواج می کنه؟ از حرفش خیلی جا خوردم. عشق؟ دوست داشتن؟ دست  
گذاشتم رو پیشونیم تا تمرکز کنم. من دوسش دارم؟ دارم دیگه! پانید دیوونه، وقتی عاشقشی چرا  
طفلکی رو اذیت می کنی؟ برو بگو دوسش داری. از چی میتروسی؟ نمیتونی منکر احساسات نسبت به  
رها بشی! مثل الان که طاقت گریه و بی حالیشو نداری.

درو باز کردم و گفتم: کی رفته؟ من که اینجام.

همه باهم گفتن پانید.....

رهام به کمک بهراد پا شد اومد طرفم. چشماش قرمز بودن. دیگه خوشگل نبودن. اون چشمای آبی خاکستریش که من عاشقش بودم.

رهام: چرا برگشتی؟ تو که گفتی بعد امشب دیگه منو نمیبینی. فقط میخواستی به زانو در اومدنمو ببینی؟

وسط حرفش هق هق میزد. آبی چشماش با قرمز قاطی شده بود. مرد گنده گریه می کرد... نگاهش نمی کردم. با صدای بلندی داد زد.....

رهام: بهت گفتم وقتی باهات حرف میزنی تو چشمام نگاه کن....

من: هنوز دو ساعت از امشبیه که مهلتت بود مونده.

رفتم بی توجه بهش نشستم رو مبل. پا رو پا انداختم و انگشتمو تو هم فرو کردم و گذاشتم رو زانوم..... نشست رو زمین دقیقاً روبروم.

رهام: گفتی دو ساعت مهلت دارم نه؟ پس برای بار آخر بذار نگات کنم. خیره شو تو چشمام.....

چشماش پر امید و زندگی و عشق و حس خواستن من بود. یه دنیا حرف تو چشماش بود. چه وقتی پدرام بود، چه حالا که رهامه من عاشقشم.

منم سعی کردم با چشمام بهش بفهمونم که دوسش دارم.

چشماش پر اشک بودن، دو سه قطرش افتاد رو گونش. منم نشستم روبروش... با انگشت اشارم پاکشون کردم.

من: باز نر شدی؟ گریه نکن کوچولو کوچولو.

خودمم چشمام پر بود اما قدرت پایین اومدنو نداشتم. سرمو چسبوند به سینش. چند قطره اشکشم ریخت رو دستم.

من: فکر نکن نمیبینم نر خان.

نفس عمیق کشید. فکر کنم موهام و بو کرد.

رهام: میشنوی صداشو؟

من: قلبت یا نفسات؟

رهام: هر دو شون. دقت کن. وقتی حس میکنن نفسای تو کنارشونه، شروع می کنن به آروم و منظم شدن.

من: قبل اینکه برم یه چیزی بهم گفتی.....

نذاشت حرفم تموم شه: دلت میخواد دوباره بگم؟ گفتم من عاشقتم. همه دنیامی. بدون تو نمیتونم. گفتم میخوام فقط و فقط مال من باشی تا ته دنیا. گفتم میخوام حتی یه لحظه هم ازم دور نمونی. گفتم همیشه خانم خونه دل رهام باشی؟

من: همه اینارو قراره تنهایی باشم؟

رهام: فقط و فقط خودت. اگه باشی منم برای تو هستم.

من: اینجوری که همیشه. باید بهش فکر کنم.

رهام: تا کی؟

چشمامو بستم تا ۱۰ شمردم، دستامو گذاشتم رو زانو هامو یکمی به جلو خم شدم و با ناز گفتم:  
من: خب فکر کردنم تموم شد.

رهام: خب و جوابت؟

من: الان که گفتمی دوسم داری تعجب کردم. فکر می کردم اون حسارو فقط من دارم. سعی می کردم نسبت بهت بی تفاوت باشم چون از عشق و وابستگی می ترسیدم. اما الان دیگه نمیترسم چون تو بهم گفتی که مثل منی...

رهام: نباید می گفتم؟

من: اگه نمیگفتی که دق می کردم. حالام دوست داری اون چیزی رو که میخوای بشنوی؟ آره عزیزم  
من قبول می کنم چون دوست دارم.  
صدای دست و جیغ بچه ها بلند شد.

رهام: خدایا شکر.....بالاخره به آرزوم رسیدم. پانیدم دیگه تو خیالم مال من نیست. الان کنارمه. باهم بلند شدیم، بچه ها روبرومون وایسادن و بدون ساز، با دست زدناشون شروع کردن یه آهنگ دیگه خوندن. دیوونه ها اینجورین دیگه، یه جا جمع میشن، تا صبح میزنن و میخونن.... بعضی وقتام میرقصن:

مبارکه اومدنت به زندگی مبارکه

اومدنت برای من شکوه بی نهایته

می خوام یه قصری بسازم

پنجره هاش آبی باشه

من باشم و تو باشی و یک شب مهتابی باشه

میخوام برات از آسمون یاسای خوشبو بچینم

میخوام شبا عکس تورو تو خواب گلها ببینم

رهام هم قاطیشون شد و دستامو گرفت و تو چشمام خیره شد! پیشونیشو تکیه داد به پیشونیم و نوک بینامون به هم خورد.

مبارکه اومدنت به زندگی مبارکه

اومدنت برای من شکوه بی نهایته

امشب میخوام برای تو یه فال حافظ بگیرم

اگر که خوب در نیومد به احترامت بمیرم

امشب میخوام تا خود صبح فقط برات دعا کنم

برای خوشبخت شدن خدا خدا خدا کنم

مبارکه اومدنت به زندگی مبارکه

اومدنت برای من شکوه بی نهایته

ای کاش بدونی چشماتو به صدتا دنیا نمیدم

یه موج گیسوی تورو به صدتا دریا نمیدم  
امشب می خوام رو آسمون عکس چشاتو بکشم  
اگه نگاهم نکنی ناز نگاتو بکشم  
مبارکه اومدنت به زندگیم مبارکه  
اومدنت برای من شکوه بی نهایته  
حالا نوبت منو رهام بود برایشون دست بزنیم. بهرادم که با نگاهای مهربونش همراهیمون می کرد.  
برقا قطع شد صدای همه در اومد.....  
بهراد با دوتا فشفه بزرگ روشن اومد سمتم، دستش کیک بود...  
عکس تو رستوران منو رهام روی کیک بود.  
بهراد: پانیز فوتش کن.  
من: برق نیست که....  
بهراد: بدو فشفه ها تموم میشن.  
شمع هارو فوت کردم و برام دست زدن. برقم وصل شد...  
نرمین: پانیز این عکس مال کی کلک؟  
با حالت و لحن جدی بهشون گفتم.....  
من: از آقامون پیرسین....  
نرمین: آقاشون عکس مال چه زمانیه؟  
رهام: والا فکر کنم بعد از کنکورش بود .... میخواست ازم تشکر کنه.  
نرمین: تشکر؟  
من: استاد من بودن دیگه.  
نرمین شونه ای بالا انداخت و نفهمید چه خبره! نفهمی بهتره؛

مزدک: بزن دست قشنگه رو به افتخار آقا رهام.

پسرا قاطی شدن و آهنگ وای وای حلیمه، مای لاو حلیمه رو خوندن و رقصیدن. بهراد و رهامم قاطیشون بودن. ما دخترا دیگه روده بر شده بودیم. مزدک و پویا و آراد ادا در میاوردن. صدامو نازک کردم و با لحن لوسی گفتم....

من: رهام؟ حلیمه کیه؟!!!!!!!

رهام: عشق اول و آخر من خودتی خوشگله.

لپمو کشید. اصلا هم به این فکر نمیکردم که ۷ یا ۶ سال ازم بزرگتره. انقدر خوب و مهربون هست که حتی ۲۰ سالم بزرگ بود بازم عاشقش میشدم. تو فکر بودم که با صدای بلند و متعجب رهام به خودم اومد:

دست راستشو زد رو دست چپش و بلند گفت: ای وای.....

ما هممون جا خوردیم آخه چی شد یهو؟ سریع سرشو به دو طرف تگون می داد.

من: چی شد؟

لبخند زد و با شیطنت خاصی تو چشماش گفت: باور نمی کنم که تورو دارم.

من خندم گرفته بود: ای وایت برای این بود؟

سرتگون داد.

نرمین: خوبه ها یکی انقدر عاشق آدم باشه و بتونه بگه. قابل توجه بعضیا.

با طعنه گفت و با یه لیوان رفت سمت یخچال.

منظورش مزدک بود که چهار ساله نتونسته به نرمین بگه دوسش داره.

من: خب آخه بعضیا خجالتین. من کمکش می کنم.... نرمین جون شمام قبول میکنی که قلب مزدک برای تو باشه؟

شونه بالا انداخت: من از این شانسا ندارم.

مزدک: شانس گنده تر از من؟



دوباره بچه ها هو کشیدن.

نرمین: مزدک تا آخرش هستی دیگه؟ جا نمیزی که؟ مامانم نمیداره و از این حرفا نداریم.

مزدک: تا تهش. حتی اگه مردن باشه تهش.

یه دست و جیغ و هوراییم برای این دوتا کشیدیم. خوشحال بودم. رهام سبب خیر شد این دوتا بهم برسن. دو سال از من بزرگترن هر کدوم. مزدک اومد جلو تا ازم تشکر کنه. همشون مثل آجی داداشام بودن... دستمو گرفت و پشتشو بوسید...

مزدک: مرسی بانوی احساس!

رهام منو به خودش چسبوند. ترسیدم غیرتی شه و اعتراض کنه اما نکرد..

رهام: اونایی که عاشق نیستن دیونن. مثلاً بهراد.....

بهراد: خرت از پل گذشت و کارت با من تموم شد، بهراد شد اخه. از کجا میدونی عاشق نیستم؟

رهام: عاشق که هستی، منتهی عاشق خودتی....

دستشو انداخت دور گردنش: قربون داداشی نازک نارنجیم برم.

وای عجب شبی بود امشب. پیتزاها رو آوردن و خوردیم. همشون تبریک گفتن و مزدک و نرمینم با هم رفتن

بهراد: آجی پایین منتظر تم.

انگشتمو بردم لابه لای انگشتای رهام و روبروش وایسادم.

من: رهام با وجود تو دیگه به همه اتفاقا حسم خوبه.

پیشونیشو تکیه داد به پیشونیم: روزی سه بار صبح و ظهر و شب برای خودت تکرار کن که رهام

دوست داره. باشه نازم؟

من: باشه. بمونم کمکت؟

رهام: نه برو عشقم دیر وقته.

دستامو ازش جدا کردم: امشب و هیچوقت یادم نمیره .... عاشقتم.....

رهام: پانید.....

من: جانم؟

رهام: یه چیزی یادت رفت.....

لبامو غنچه کردم و یه بوسه به دستم زدم و چسبوندم رو لپش.... میدونم پسره خل و چل چی میخواد، منم تا محرم نشیم، میذارمش تو خماری.

بهراد: چقدر خسته شدم.

من: منم همینطور. اما خب خوب بود....

بهراد: بالاخره رهام به آرزوش رسید. منو مهرانم به آرزومون رسیدیم....

من: قربون تو و مهران برم من. بابا نگران نشده؟

بهراد: چرا!! الان میرسیم. آجی جون، برات آرزوی خوشبختی می کنم.

\*\*\*\*\*

رهام

مهران باهام تماس گرفت و حرف زدیم.... میخواست ازم تشکر کنه.

مهران: خیلی خوشحالم.

من: ماهم همه خوشحالیم. بالاخره لبخندو رو لب پانید دیدیم. خودت چطوری؟

مهران: آجیم خوب باشه و من نباشم؟ همیشه که....

من: مواظب خودت باشیا. قول بده....

مهران: قول میدم که باشم.....

من: دیسکول اینا نریا.

مهران: نه بابا من کجام به دیسکول میخوره. قیافم فرق نکرده؟

من: چرا ریش بهت میاد.

مهران: برای بار اول خوبه.

من: مثل اینکه کارت دارن. برو داداشی.

مهران: مرسی. به بهرام سلام برسون. فعلا.

لپ تا پو بستم و تکیه دادم به پشتی صندلی. چه احساس قشنگیه یه نفرو تو دلم دارم. پانید عشقت بهم زندگی بخشید. حالم خوبه. مامان گفت میگن عشق یعنی حالت خوب باشه.

مامان: رهام جان؟

از اتاق اومدم بیرون: جانم مامان؟

مامان: برو دیگه دیر میشه.

من: چشم الان میرم.....

بیشتر از من مامان شوق داره واسه امشب، البته خودمم دارم. از مهران آدرس کلاس موسیقی پانیدو گرفتم. رفتم داخل یه گروه داشتن تمرین نوازندگی می کردن. صدای خنده هاشونم هوا بود. دختر پسر قاطی..... یه دختره خوش برخورد اومد از اتاق بیرون.

- میتونم کمکتون کنم؟

من: بله..... میخواستم بدونم شما خانم ریاحی میشناسید؟

- پانید دیگه؟

من: بله.....

- عضو گروهمون بود اما الان اینجا نیست. چند وقته بی خبریم ازش....

دستمو تکیه دادم به میزو و پای راستمو خم کردم. لبخند زدم؛

من: نگران نباشین. حالش خوبه. امشب برایش یه جشن گرفتیم به خاطر قبولیش تو دانشگاه.....

- به سلامتی؛ چی قبول شده؟

من: پزشکی.....

دو تا دفتر گذاشت رو میزو چشماشو بالا آورد و نگام کرد،

- ماهم دعوتیم دیگه؟

من: برای دعوت اومدم. شما و همه بچه های گروهتون، امشب ساعت ۷ با سازهاتون تشریف بیارین به این آدرس.

- با کمال میل، چشم. خودش خبر داره؟

من: نه قراره سوپرایز بشه.....

- باشه به بچه ها میگم.

سرشو برگردوند و بلند گفت:

- ملی، امشب شام دعوتیما.....

من: ممنون منتظرتونیم.

رفتم قنادی، کیک حاضر بود. عکس منو پانید روش بود. با بهراد هم هماهنگ شدم، همه چی آماده بود. چه شبی بشه امشب. فقط موندم چجوری پانیدو ببرم؟ تا شب بشه مردم و زنده شدم.

معلومه امشب اصلا حوصله نداره، قاطعانه گفت فقط امشبو باهام میاد. عیبی نداره پانید خانوم، یه امشب مال من باش، مال مردی که دستاش به جز دست تو همراهی نداره..... تو که خودت طرفدار مرتضایی اینارو بهتر میدونی.

رهام یه امشب، یعنی فقط فرصت امشبه. از دستش نده.

نمیخواست پیاده شه. میترسید از اینکه با منی که غریبم تنها تو یه خونه باشه. منم نامردی نکردم اذیتش کردم، البته همراه با شیطننت. کاملاً معلوم بود میترسه اما به روی خودش نمیاره. خودش نمیدونه تو چه خبره.....

همه برنامه هایی که میخواستم انجام شد و منم آهنگمو براش خوندم. این که آی کیوش بالا بود، چی شد؟

حرفای دلمو با تمام وجودم بهش گفتم. اما.....

وقتی جواب منفی رو شنیدم، انگار سقف آسمون رو سرم خراب شد، چه نقشه‌هایی که نکشیده بودم. احساس کردم همه مسخرم میکنند. دیگه بدنم سست شد و رو زانو هام افتادم زمین. چشمام خیره به در موند.

پانید خیلی بی رحمی . . . . .

وقتی صداشو شنیدم دوباره جون گرفتم. اما نگاهش نشون نمیداد که اونم مثل من عاشق باشه. گفتم اشکامو ببینه شاید کارساز باشه. و کاملاً کارساز بود.

خدا جونم شکرت..... پانیدم منو دوست داره. این که انقدر خوبه چرا دوست داره وانمود کنه بده؟ جیگر تو نفس رهام.

\*\*\*

یه تیکه کیک برای مامان نگه داشته بودیم، یعنی پیشنهاد پانید بود. بابا خونه نبود. رفته بود پیش مامان بزرگ. مامان چادرش سرش بود و تسبیح به دست تو حیاط راه میرفت، منو که دید، تسبیح از دستش افتاد. کیکو گذاشتم کنار حوض و بغلش کردم....

من: قربونت برم من. همه چی جور شد.

-راست میگی رهام؟ روضه حضرت ابوالفضل نذر کردم.

من: دروغم چیه. با زبون خودش گفت دوسم داره.

-خیلی خوشحالم عزیزم.

من: لنگه کفشتون به داد منم رسید.

-باباتم نجات داده بود.

من: دلم میخواد داد بزئم.....

-بریم کیکو چای بخوریم برام تعریف کن....

\*\*\*\*\*

با بهراد نشستیم و پرونده جدیدو نگاه می کنیم. قتل یه خانم و دخترش.

بهراد: دویار جدا نشدنی بازم باهم.

لبخند زدم: خوبه که.....

بهراد: پانیز هووی منه.

قیافه جدی به خودم گرفتم و با خنده گفتم: خب یه شب میام پیش تو، یه شب میرم پیش پانیز....  
خوبه؟

بهراد انگار چندش شده باشه گفت: ایشششش نخواستم، همش برو پیش پانیز جونت.

از پشت میز اومد کنار. عکسای مهران و مهرداد و مهندسو از رو برد برداشتم و عکسای تازه ای رو جایگزین کردم. عکسای سه تاییشونو نگاه میکردم.... به بهراد گفتم:

- به بابات گفتی؟

خودکارو گذاشت گوشه لبش: آره؛ گفت رهامم وقت پیدا کرده برای عاشق شدن؟

من: بی شوخی چی گفت؟

- جدی بود رهام. گفت وقتی برادر و پدرش بالا سرش نمیشه، نه صلاحه، نه خوبیت داره.....

من: مگه داداشش رفتنی نگفت مواظبش باشین؟

- گفت مواظب باشین، نگفت عاشقش بشین که.

من: خلاف نکردم که. تو ام جای من بودی عاشقش میشدی.

- بابای خودت خبر داره؟

نفس عمیق کشیدم... عکسارو گذاشتم تو کشوم: نه فقط مامان.....

- مامانت چی؟ میدونه باباش زندانه.....

من: نه....

- میدونی بدونن عکس العملشون چیه؟

من: میگن نه. اونا وصله تنه ما نیستن. خانوادشون اصیل نیست و از این حرفا.

-و میدونی که پانید هم آدمی نیست که به خاطر تو کاری رو انجام بده.اون رو ارزشای خودش پابنده.

من:خب منظور؟

-یعنی اینکه مامان بابات عروس چادری میخوان.شاید ما اینطوری نباشیم، اما شغلمون و خانواده هامون انعطاف مارو ندارن....

من:اون که حل میشه بابا.مهمم فعلا بابامه.اگه بدونه.....دستاشو میزنه کمرشو میگه:پسر من نه تو پسر من نیستی.چون اون چیزایی که تاحالا گوشت خوندم، یاسین به گوش خر بوده.

-نمیدونم رهام ولی کاش قبل اینکه به پانید بگی روهمه اینا خوب فکر می کردی.

من:مخالفتشون هیچی رو عوض نمی کنه.من بازم پانیدو به دست میارم....

-باباشم میتونی راضی کنی؟

من:میشه.....

-امیدوارم!به نظر من شروع کنی آرام آرام بهشون بگی بهتره.رهام کافیه به گوش مادر این دختره برسه.خودت که میدونی، ۵ دقیقه ای کل فامیل میفهمه.پچ پچا پانیدو آزار میده.نمیتونه تحمل کنه.اصولا خانواده بی حاشیه این.

من:منو پانید خودمون میخوایم زندگی کنیم....به مردم ربطی نداره.

-گفتم ؛بعدا نگو نگفتی.میتروسم رهام.....

من: چرا انقدر آیه یئس میخونی؟!

دیگه هیچی نگفتم، یعنی جوابی نداشتم بدم.سکوت می کردم بهتر بود.نبودن پانید پیشم انقدر عذاب میداد که اصلا به این چیزا فکر نمیکردم.اول از مامان بابای خودم شروع کنم تا بعد برسیم به مهندس.یکم مهندس به شرایط اونجا عادت میکنه.پانید هم میره دانشگاه.حال و هوای اینروزاشون عوض میشه...

\*\*\*\*\*

پانید

دارم دنبال یه آدم مطمئن میگردم کارای کارخونه رو دست بگیره. من اهل رئیس بازی و این حرفا نیستم. هر شنبه هم میرم ملاقات بابا. ولی کاش نمیومدم. غم داره فضای زندان. خانوما با بچه های کوچیک میان دیدن شوهراشون، به همشون لباس فرم میپوشون. شبیه لباس دالتونا! آخه بابا تو چرا بر خوردی وسط اینا؟ حالش بد بود، از روی پیرهن فرمش یه پیرهن دیگه پوشیده بود دیده نشه. دمپاییای همه پلاستیکی بود، مال بابا چرمی. اینجام دست از عادتاش بر نمیداره. مغرور و با جذبه! صدای زنگ که میاد، پرده ها میرن بالا و میبینیمشون. بابا کاش من میمردم اینروزاتو نمیدیدم.....

-سلام دخترم.

من: سلام بابایی خوبی؟

سرتکون داد.....

من: ولی معلومه نیستی. چیزی شده؟

دستمو گذاشتم رو شیشه، اونم دستشو گذاشت.....

-امروز صبح اونی که تو تخت پایینم بود اعدام شد. دوروز پیش به زور بردنش انفرادی. رو زمین میکشیدنش. فرار می کرد تا نتونن ببرنش. ببین اون خانومشه. خبر نداره اعدام شده.

جیگرم کباب شد، یه خانم ۲۷ یا ۸ ساله با یه بچه شیرخوار بغلش.

من: بابایی غصه نخور.....

-پانیزد من اگه تورو نداشتم باید.....

گریش گرفت، واسه بار اول گریشو دیدم. حتی اونهمه که عاشق عمو مهرداد بود، تو مراسم گریه نکرد.

من: بابایی؛ سرتو بالا بگیر... چیزی نشده که... حالا که بخیر گذشت.

-دیروز شیرینی و شربت پخش میکردن مامورا به خاطر اعدامش. همه هم از پنجره نگاه میکردن.

من: بابایی شما که ندیدیش؟



-نه نتونستم...

من: برای آرامشش دعا کن بابا.

-خیلی سخته تو تنهایی شرمنده بشی.... جلو روی شماها که خیلی وقته....

من: عیب نداره قربونت برم.... ماها قهرمانیم و بازنده میشیم.....

اشکاشو پاک کرد: پانیز؟

من: جونم؟

-برو پیش تیرداد...

من: چرا؟

-براش تعریف کن. تیرداد حواسش بهت باشه، خیالم راحت تره.

من: من از پس خودم برمیام..

-بگو چشم....

من: چشم. چقدر زود تموم شد.....

-مواظب خودت باش.

من: شما همینطور.

دستش هنوز رو شیشه بود؛ خم شدم و بوسیدمش..... موقعی که پرده هارو میکشیدن پایین، خیلی

خودمو نگه داشتم گریه نکنم. حالا چجوری برم پیش عمو تیرداد؟

چادرمو از سرم در آوردم .

\*\*\*\*\*

-نمیگی یه عمو دارم برم بینمش؟ بی معرفت شدی.

من: عمو، نه نشدم. درگیر بودم...

-اول قهوتو بخور، بعد درگیریاتو برام بگو.

یه ذره مزه اش کردم. تو جام جابه جا شدم و سرمو انداختم پایین....

من: عمو تیرداد، برای بابا یه مشکلی پیش اومده...

- پول لازم داره روش نشده بگه. میدونم. چقدر بنویسم؟

من: عمو مسئله پول نیست؛ حساب شرکت پره....

- میخواد زن بگیره؟

من: نه. چجوری بگم آخه. مشکل حقوقی براش پیش اومده!

- خب....

من: الانم زندانه....

دستم از استرس عرق می کرد، میکشیدم رو مانتوم خشک شه.

- زندان؟ محمد؟

پوز خند زد....

من: بله...

دست کشیدم کنار صورتم تا موهامو بذارم زیر شال....

عینکشو در آورد وبا انگشتاش چشماشو فشار داد.....

- وای خدا. چی کار کردی با خودت آخه؟

رفتم بیرونو براش آب آوردم. یکم خورد.

- مشکلتش چیه؟

من: عضو باند قاچاق.....

- چی شد دستگیر شد؟

من: خیلی وقت بود دنبالش بودن. از پرونده عمو مهرداد متوجه شده بودن.....

بقیه داستانو برایش تعریف کردم، سرشو تکون داد. گفتم مهران نیست و بابام خواست بیام  
پیشتون.

-میتونم ببینمش؟

من: سعی میکنم جور کنم.....

گیر داده بود باید بیای بریم خونه ما، منم گفتم حاج آقا ناراحت میشه و نمیتونم. احساس کردم  
انگار سبک شدم وقتی با عو حرف زدم....

شب؛ تصویر اون مردی که بابا برام تعریف کرد جلوی چشمم بود. تصویر زن و بچه مظلومش که با  
غم خیره شده بود به شیشه و جای خالی شوهرش. اصلا خوابم نبود، بهرادم بیدار بود. تو  
کارگاهش بود اما مزاحمش نشدم. نشستم رو و کاناپه تا خود صبح گریه کردم. دلم خیلی پر بود از  
نامردی دنیا. حتی حرف زدن با رهامم آروم نمیکردو این موقع شب اونم خوابه.

\*\*\*\*\*

یک هفته بعد

عمو تیرداد وقتی فهمید پزشکی قبول شدم، گفت مهردادو به آرزوش رسوندی و وقتی فهمیدم  
عمو مهرداد میخواستته دکتر شم خیلی خوشحال شدم. به خاطر شروع دانشگاه، عمو دیگه مطب  
نرفت و فقط بیمارستان رفت تا بتونه به جای من بره شرکت بابا و به کارا رسیدگی کنه. منم بیشتر  
وقت داشتم کنار رهام باشم، البته این پرونده آخریه که تموم شه، اونم وقتش آزاد میشه...

زنگ زدم باهاش حرف بزدم....

-سلام پانید خانومی خودم. چطوری عزیزدلم؟

من: سلام خوبم. آقای من چطوره؟

-خوب. به عمو تیردادت گفتم؟

من: نه! نتونستم. خودت گفتم به بابات؟

-نه! نمیشه. خشن نگاه موکونه.

من: عزیزم. پاتریک من!

-پانید؟

من: جونم؟

-هیچی؛ دلم برای جونم گفتنت تنگ شده بود..

من: رهام منو چندتا دوست داری؟

-تهش چندتاست؟

من: ۱۰ تا....

با لحن بچگانه می گفتم اینارو بهش اونم همینجوری با همین لحن خودم جوابمو میداد.

-منم ۱۰ به توان عدد اووگادرو دوست دارم که بی نهایته.....

من: من اندازه یه قابلمه.

-اندازه یه قابلمه چی؟

من: دوست دارم.

-آخ قربون عشقم برم من. قلبم بی قراری می کنه.....

من: بگو بیاد پیش قلب من.

-کی بیاد؟

من: الان....

-حاضر باشه قلبت، اومد.

من: مگه میای؟

-آره .

من: باشه منتظر تم.

انگار منتظر بود بگم بهش. اومد دانشگاه دنبالم. اما بعد اینکه نصف پسرای دانشگاه هر تیکه ای دلشون خواست بهم گفتن. بالاخره اومد، منم عصبانی بودم.

عینکمو زدم و نگاش نکردم.

رهام: پانیدم؟

شونه بالا انداختمو نگاش نکردم.

رهام: خب ببخشید.....

با عصبانیت نگاش کردم.....

رهام: عزیزم معذرت میخوام دیگه.

من: یعنی با یه معذرت خواهی حله دیگه؟ میدونی یه ربع یه دختره کنار خیابون کاشتن یعنی چی؟

-بابا ببخشید دیگه، حالا یه بارم اینجوری میشه. سرهنگ معطم کرد.

من: میدونه من رو وقت حساسما. میتونستی با اس خبر بدی.

-ببخشید. خانومی؟ عزیزم؟ عشقم؟

-چه عکسی شد.

من: ببینم؟

-خب سوارش شو.

من: نه. نمیخوام اذیتش کنم.

-پس بریم اونور رو سبزه ها بشینیم.

نشستیم کنا هم. سرشو گذاشت رو شونم.

-پانید؟

من: جانم؟

-اگه بهت نمیگفتم دوست دارم با احساست نسبت به من چیکار می کردی؟

من: سعی می کردم فراموشت کنم. هیچ وقت هم ازدواج نمی کردم.

-ولی خب دوسم داشتی؟

من: آره اما خب بهش فکر نمی‌کردم. مامانت میدونه بابام زندانه؟

-نه.

من: بهش بگو.

-میگم حالا نگران نباش.

من: رهام این بیخیالیت منو میترسونه.

-نترس؛ حتی دنیام نخواد من باتوام. بهت گفتم اونشب هزار سالم بیاد بره، کم نمیشه از خواستتم.

من: واسه محافظت از من، دیگه به هیچ کس دروغ نگو، حتی خودت.

-عشقم دروغ نبود، فقط نگفتن همه چیزایی بود که اتفاق افتاده. اونم که بعدش جریان مهرانو برات تعریف کردم.

من: پس چرا به خودت دروغ میگفتی؟

-چه دروغی؟

من: که من جای خواهرتم.

-از کجا فهمیدی؟

من: چون مهران منو بهت سپرده بود؛ احساس میکردی باید مثل یه برادر بالا سرم باشی. خیلی وقته میدونم دوسم داری. اونروز که رژلبمو روی فنجون دیدی یادته؟

-پس میدیدی؟

من: آره. میدیدم.

زانو هاشو بغل کرده بود؛ سرشو خم کرد طرفم و گذاشت رو زانوش.....

-چون تا حالا عاشق نبودم، نمیدونستم این احساس عشقه. حتی به مامانم گفتم پانیز مثل خواهرمه.... یه جوری خندید که فهمیدم یعنی خر خودمم.

خندید.....

من: آگه ثروت بابام نبود چی؟

منو چسبوند به خودش. نفساش به گردنم میخورد.

-اگه نبود، تو بازم همون پانیدی بودی که عاشقش میشدم. من به خاطر تربیت خوبه عموته که عاشقتم. خانومی و نجابتت. اینکه باوفایی و همیشه کنار آدمی. ولا پول یه روز میاد و یه روز میره.

من: رهام چشمای خوشگلته منو یاد دریا می اندازه.

-مگه چشمم دریاست؟

من: انقدر ازش ماهی گرفتم....

خندید. فهمید دارم اذیتش می کنم.

-چی گرفتی؟

من: اکثرا کفال....

-یه دونه ماهی عید بگیر بدم مامانم بندازه تنگ.

آفتاب کم کم غروب می کرد و ماهنوز داشتیم رویا هامونو میساختیم و تو ذهنمون واسه زندگی کردنمون میمردیم.... پیشونیشو تکیه داد به پیشونیم؛ نوک بینامون مماس بود. انگشتاشو فرو کرد لای انگشتام:

-میخواهت؛ یه دونه ای.....

بارون گرفت و مجبور شدیم برگردیم تو ماشین.

\*\*\*\*\*

رهام

میتروسم. نمیتونم، یعنی نمیدونم چجوری باید بهشون بگم.

مامان: رهام جان نهار حاضره...

بابا هم بود. به مامان اشاره می کردم که یه جوری سر حرفو باز کنه. یکم آب خورد و شروع کرد.

-حاج آقا، نظرتون چیه دنبال یه دختر خوب باشیم برای رهام؟

بابا: شکوه خانم ما اونشب حرفامونو تموم کردیم. دیگه قرار شد از اون خانواده حرفی تو این خونه نباشه.

مامان لقمشو زود قورت داد و قاشق گرفت بین انگشت اشاره و وسطی و انگشت اشارشو گذاشت رو لبش:

- نه حاجی، یه دختر دیگه.

بابا: کدوم دختر؟ دخترای الان زن زندگی نیستن. حاج آقا مسعودی عروس آورد، خودتونم بودین دیدین چقدر خرج گذاشته بودن، یه سال نشده میخوان جدا شن....

- حاج آقا ما که تو زندگی اونا نیستیم. بخوایم به اونا فکر کنیم که این بچه باید تا آخر عمرش وردل من بمونه.

بابا: حاج خانم حرف آخرو بزن. چی میخوای؟

لبخند زد. فکر کنم یه حدسایی زد..

- یه دختره هست..... منتهی چون از شما اجازه نگرفته بودیم کاری نکردیم. فقط رهام دیدتش و پسندیده.

بابا: پس لازم شد حتما ببینیمش. کیه که آقا رهام پسندیدتش. آره رهام؟

سرمو انداختم پایین: بله....

لقمه از گلوم پایین نمیرفت، یکم آب خوردم.... با اون قسمت از رو میزی که آویزون بود، بازی می کردم.

بابا: خانوادش کین؟ میشناسین؟

- حاج آقا سپهری با عموشون آشنا. از یه خانواده پولداره.

بابا: چقدر پول دار؟

از سادگی مامانم خندم میگیره، فکر کنم خیلی از حرفم تعجب کرده بود که عینشو به بابام گفتم. چشماشو درشت کرد و دست راستشو آورد بالا برد.

- حاجی میگن آینه بغل ماشین داداش، اندازه دیه ما سه نفره. البته خودم که ندیدم، فقط شنیدم.



بابا: مردم حرف زیاد میزنن. خودتون میگین فقط شنیدین.....

-نه رهام دیده. با برادرش دوسته.

بابا: کدوم دوستته که ما نمیشناسیم؟

من: ۵ ماهی هست دوستیم، شایدم بیشتر.

بابا: چرا فکر کردی خواهرشو دودستی تقدیمت می کنه؟

من: بابا زود قضاوت نکنین، خیلی خانواده خوبین.

بابا: آدم لقمه رو به اندازه دهنش برمیداره.

من: بابا منم اندازه خودم دارم. بعدش اونا انقدر دارن که اصلا براشون مهم نیست کسی که میره خواستگاری پولداره یا نه..... باباش اراده کنه کل خاندان مارو تو یه دقیقه میخره.... اصلا واسش پول مهم نیست.

بابا: نمیدونم..... ولی راضی نیستم. فاصله طبقاتیمون زیاده.....

من: از نظر مالی؟

بابا: از نظر فرهنگی.

من: بابا! خانواده با خدایین. عموش تو خیریه بود. یه تکیه دارن. دیگه بهتر از این؟

بابا: حرف من یه کلمس، البته اگه نظرم مهمه؛ میگم نه تمومش کن!

من: ماما.....

-حاج آقا.....

بابا جوابشو نمیداد.....

-آقا ناصر.....

بابا: چیه هی اسم منو از بر می کنی؟

من: دلیتون چیه برای مخالفت؟

بابا: پولدارای این دور و زمنه معلومه چین دیگه، پدر مادر هر کدوم یه طرفن و بچه ها هم به امون خدا بزرگ میشن. هیچ کس تربیتشون نکرده. به بعضی ارزشای ما پا بند نیستن.

من: بابا پانید اصلا اینجوری که شما فکر می کنین نیست. درسته ماما باباشون حواسشون بهشون نبود اما زیر بال و پر عموشون بودن. هر جایی نیست. عموشم یه آدم کاملا متدین و مومن بوده.

بابا: بوده؟ دیگه نیست؟

من: دوسال پیش فوت شده.....

بابا: از کجا معلوم تو این دو سال تغییر نکرده باشه؟

من: میدونم..... همون پانیدیه که عموش تربیتش کرده.

بابا: پسریه نگاه به خودت کردی؟ چیت به اون میخوره؟ فکر کردی یه ماشین گرون قیمت داشته باشی کافیه؟ از پس مخارجش بر میای؟ میتونی نازشو بکشی هر لحظه؟ قبل از اینکه باباش بزنه تو گوشت و اینارو بهت بگه بذار من بگم. از خودت خونه داری؟ خونه که چه عرض کنم قصر داری شاهزاده خانمو بیاری اونجا؟ هر لحظه ۱۰ تا نوکر در خدمتش باشن؟ تو چجور به خودت اجازه دادی که اصلا بهش فکر کنی؟

گریم گرفته بود: بابا پانید و مهران هیچوقت از اونجایی که هستن به زمین نگاه نمیکنن. برای منم فقط رضایت مهران داداشش مهمه. همه اونایی رو که گفتین براش انجام میدم جونمم میدم براش. من تظاهر به چیزی که نیستم نمیکنم. ماشین دارم، تو بالای شهر آپارتمان دارم. اما شما همیشه سعی کردین از اون چیزی که هستین فرار کنین.

از آشپز خونه اومدم بیرون...

—رهام پسرم.....

بابا: ببین شکوه، تو این پسره رو خودسر و پرو بارش آوردی. چه غلطا، خونه دارم تو بالای شهر.

—حاج آقا دروغ نمیگه بچم. داره. تازه تحویل گرفته. پیش فروش خریده بود.

بابا: تو چه ساده ای خانم..... دو روز دیگه باباش میزنه تو گوش پسرت و میگه برو ور دل ماما

بابات. لیاقت دختر منو نداری. خونه قسطی رو همه میتونن بخرن.....

خدا!!!!!! حالا خوبه نگفتم باباش زندانه اینهمه قشقرغ به پا کرده. در ورودی رو عمدا محکم بستم تا بفهمن به حرفاشون گوش میدادم. بی هدف تو خیابونا راه میرفتم. قصه عشق من نگاه به کجاها کشید. آخه طفلکی پانید مگه تقصیر خودشه که باباش اونجاست؟ گناه پدرو که نباید به پای دختر بنویسن. نجابت باید تو خون آدم باشه که خب پانیدم نجیبه. خانومه. هرچی زیر پام میومد پرت میکردم اونظرف. چقدر خیابون کثیفه. مغزم کار نمیکنه. یه آدم خسته ولی هدفدارم. تا شب موندم بیرونو بعد برگشتم خونه.

-رهام جان شامت رو .....

من: اشتها ندارم.

رفتم بالا. فقط خیره شدم به لبخند خوشگل پانید. محاله بذارم واسه کسی دیگه باشه. خانم خوشگله تو فقط و فقط مال خودمی فهمیدی؟ پس فکر فرار به سرت نزنه خاله سوسکه چون آقا موشه تا تهش باهاته. خوشگله خوشگلی خوش به حال، آره اینجور یاست.....

\*\*\*\*\*

مهران

از اومدنم به اینجا سه ماه میگذره. برنامه جوری تنظیم کردم که هم به کارم برسیم هم به درس. یگانه هم عروس شد. احترام جون باهاش رفت ایران و دوباره برگشت پیش ما. عمو محمد خیلی دلتنگی بچه هاشو می کنه. تو چهره یاسین خدایا مرز عمو مهردادو میبینم. عزرائیل واقعا فازت چیه همه جوونارو میبری؟ تو سوئیتیم که دانشگاه بهم داده راحت نیستیم. فکرم پیش عمو محمد میمونه. خواهر کوچولوم دکتر میشه. چقدر دلم میخواد پیشش بودم بغلم میگرفتم انقدر میچرخوندمش دل و رودش بهم بخوره. پولایی که عمو محمد بهم میده رو با نصف هزینه تحصیلم، پس انداز می کنم. تصمیم گرفتم نمازم بخونم. بعد عمو مهرداد مرتب نمیخوندم. نمیدونم شاید داشتیم اینجوری از خدا گله میکردم. توی کلاس مون ۳ تا ایرانی داریم. ۲ تا دخترن و یه دونم پسر. فعلا باهم برخورد نداشتیم تا بدونم چجور آدمایی. ای خدا اگه پانید هم اینجا بود دیگه خوشبختیم تکمیل بود. بهراد همیشه خبرای خوب بهم میده و میگه همه چی خوبه. دل دیدن اشکای پانیدو ندارم ولا باهاش حرف میزدم. بذار به نبودنم عادت کنه.....

عمو: مهران جان نمیخواهی تعطیل کنی؟

من: شما میخواین برین من سندلیارو جمع و جور کنم بعد برم.

عمو: مامان غذا پخته. امشب عید قربانه تو ایران. تنها نباش.

من: چشم.....

عمو: بذار کمکت کنم زود تموم شه....

دوتایی باهم سندلیارو برگردوندیم تا بچه ها موقع تمیز کردن راحت باشن. سه تا هم فال از رومیز برمیدارم و میدارم تو ظرف...

اینروزا مردم دیگه به حافظ هم اعتماد ندارن. خوبه و به امید خدا همه چی درست میشه یا به یارت میرسی اینا همش فقط دلگرمیه برای تایید اونی که تو ذهنمونه.

یه بار با عمو رفته بودیم ویلای لواسون شب یلدا. همه چی بود. انار و آجیلو هندونه. کنار آتیش شومینه نشسته بودیم. حالا که خوب فکر می کنم اگه یکم بیشتر و بهتر تو حرکات و رفتارنش دقیق میشدیم میفهمیدیم که درد داره و معدش اذیتش می کنه. از هر چیزی بهش تعارف می کردیم نمیخورد میگفت نهار زیاد خوردم. فقط سه چهارتا دونه برمیداشت.

پانید: عمو بخورین دیگه. نخورین غصه میخورما.

من: پانید جان بذار راحت باشه. من خودم همشو میخورم.

عمو: برگشتم به دوره شیر خوارگی. مامانم میدونین کیه؟ آبدارچی کارخونه محمد صبح به صبح به سفارش آقا داداش یه لیوان شیر میاره تا ظهر موقع نهار.....

پانید لبخند زد: نه دیگه..... نشد..... اینجا کارخونه نیست. اینجا مامان منم باباهم.....

با انگشتش به من اشاره کرد.

عمو: ای مامان شمایی ، بابا مهران؟

پانید: آره.....

فال حافظو دادم دستش....

من: خب حالا یه فال برای مامان باباتون میگیرین؟

پانید: تولو خدا!!!!!!!

قربون اون اداهای بچگونش برم....  
عمو: به شرط اینکه هرچی دلم خواست بخونم....  
نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد  
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد  
نسترن جام عقیقی به سمن خواهد داد  
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد  
آن تناول که کشید از غم هجران بلبل  
تا سرا پرده گل نعره زنان خواهد شد  
پانید: با تشکر از صداسیمای لواسان...  
من: عمو بدین من براتون فال بگیرم.  
هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم  
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم  
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا  
بر منتهی همت خود کامروا شدم  
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من  
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم  
اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود  
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم  
قسمت حوالاتم به خرابات می کند  
هرچند که اینچنین و آنچنان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد  
کز ساکنان در گه پیرمغان شدم  
در شاهراه دولت سرمدبه تخت بخت  
با جام می به کام دل دوستان شدم  
از آن زمان که فتنه چشمت به من رسید  
ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم  
من پیر سال و ماه ونیم یار بیوفاست  
برمن چو عمر می گذرد پیر ازان شدم  
دوشم نوید داد عنایت که حافظا  
بازا که من به عفو گناهت ضمان شدم

وقتی تو چشماش نگاه کردم یه برق خاصی داشت. وقتی پیش عمو بودیم انقدر محو تماشای صورت و حرف زدنش بودیم که اصلا به رفتن و جداشدن فکر نمیکردیم.

-مهران جان؟

به خودم اومدم همه صندلیارو مرتب کرده بود و من تکیه داده بودم به یه صندلی و تو گذشتم غرق بودم. اصلا شب یلدا چه ربطی به عید قربان داشت؟!

من: جانم؟ ای وای ببخشید تورو خدا.....

-خواهش میکنم. چرا انقدر تو فکری؟ دلتنگی؟

من: آره دلتنگ گذشته های خوبم...

باهم رفتیم و عید قربان رو جشن گرفتیم. چقدر اینروزها سخت میگذره برام. هرمناسبتی که میاد من ناخودآگاه پرت میشم تو گذشته.

\*\*\*\*\*

پانید

تونستم یه ملاقات حضوری بگیرم برای عمو تیرداد اونم به زور. وقتی همدیگه رو دیدن خیلی مردونه همدیگه رو به آغوش کشیدن. اشک تو چشمام جمع شده بود.

من: عمو من بیرون منتظرم.....

منتظر جواب نشدم و او دم بیرون. خانمی که خانمارو میگشت روبهم گفت:

—چندسالته؟

من: ۱۸.

—بهت نمیداد....

من: یعنی بیشتر میخوره؟

—مثلا ۲۰ یا ۲۲

جوابش فقط یه لبخند بود. دیگه چیزی نگفتم و منتظر شدم تا عمو بیرون بیاد.

عمو: بریم پانید....

من: عمو چطوره؟

عمو: داغون، خسته، خراب! تا حالا اینجوری ندیده بودمش.

من: از دست من ناراحت بود؟

عمو: نه از دست خودش ناراحت بود. خونه حاج آقا جات راحتته؟

من: عمو خیلی آدمای خوبین. قصه دخترشو که گفتم بهتون. هیچ فرقی بین منو شاداب

نمیداره. اونجوری که از حرفای بهراد فهمیدم به مهران پول هم داده.

عمو: آدم باخدایی باشه مشکلی نداره اونجا موندنت.....

من: هست..... عین عمو مهرداد!!!!!! به عمو اعتماد نداشتین که موافق ازدواجش با مینوش

بودین؟

عمو: چون داشتیم موافق بودم.

گوشییم زنگ خورد... از عمو عقب موندم تا از کیفم درش بیارم: بله؟

– خوشگله، اگه میخوای عشقتو جمع کنی، زیر پل.....

من: الو.....

نگاه کردم به گوشی، تماس قطع شده بود. شماره ای هم نیفتاده بود.

عمو: کی بود؟ رنگت چرا پریده؟

شماره بهرادو گرفتم: الو بهراد؟

– جانم آجی؟

من: رهام..... کجاست؟

– از صبح نیومده. قرار داشتین؟

من: نه هیچی خداحافظ...

عمو: پانید..... رهام کیه؟ تماس اولی از طرف کی بود؟!

من: باهام میان تا یه جایی؟

عمو: به شرط اینکه بهم بگی.

من: تورا میگویم.

لب پایینمو می جویدم و پای چپمو تند ضرب میزدم رو زمین. استرس داشتم. رهام از صبح اداره

نرفته. به منم زنگ نده. نکنه.....

عمو: اینجا برم؟

من: آره....

ماشین کامل و اینستاده بود که پیاده شدم...

من: رهام..... رهام..... صد امو میشنوی؟

گوشیشو گرفتم: صداش از یه جای دور میومد.

من: رهام اگه صد امو میشنوی جواب بده



دیگه کم کم داشت گریم میگرفت.

عمو: مطمئنی گفتن اینجا؟

من: آره....

هنوز عمو نمیدونست چه خبره.

عمو: آقا رهام؟.....

من: رهام؟ عزیز دلم؟ چرا جوابمو نمیدی؟

دوباره زنگ زدم به گوشیش. دنبال صدا گشتم اما بی فایده بود.

عمو: پانید نیست.. بریم....

من: عمو هست. صدای گوشیش میاد وقتی زنگ میزنم....

عمو: یه باره دیگه بزن...

ماشینو خاموش کرد تا صدا کمتر شه.

من: شاید روی اون تپه بالایا باشه.

عمو: صبر کن تنها نرو.

گوشیم زنگ خورد.

من: عمو رهامه.....

الو..... رهام؟

از صداش فقط فهمیدم رهامه. کلماتشو نمیفهمیدم.

من: کجایی؟

-اینجا پر آش.. غاله نم... ید... ونم.

همین یه جمله رو هم به زور و با نفس نفس زدن گفتم.

عمو: کجاست؟

من: میگه پر آشغاله....

رفتیم بالای تپه بازم هیچ خبری ازش نبود. لعنتیا کی بودن یعنی؟  
عمو یکم ازم جلوتر رفت. به دقت اطرافو نگاه میکردم بینم چه خبره.  
عمو: بیا اینجا...

صداشو دنبال کردم. دویدم. تو یه گاراژ متروکه لابه لای شیشه نوشابه ها و آب معدنیا انداخته  
بودنش. از لابه لاشون دویدم و رسیدم بهش. دهنش پر خون بود.

من: قربونت برم چرا اینجوری شدی؟

خون رو صورتشو با شالم پاک کردم.

عمو: دست نزن بهش. شاید جاییش شکسته باشه. میرم ماشینو بیارم.

نفس نفس میزد: اومدی عشقم؟ میدونستم تنهام نمیذاری.

زیر چشم چپش کبود بود... کلا همه جاش زخمی بود. ماشینو که آورد با احتیاط گذاشتیمش رو  
صندلی عقب. سرفه میکرد و بدنش از درد جمع میشد. اشکم بند نمیومد....

من: دستش بشکنه.

عمو: میبرمش درموناگاه، نگران نباش.

\*\*\*\*\*

عمو با لبخند اومد بیرون و دستکشاشو در آورد.

من: چی شد؟

عمو: میتونی ببینیش.....

چشماش بسته بود. زیر لبی گفتم.

من: آخی الهی قوبونش برم خوابیده پیشی...

موهانشو از رو پیشونیش کنار زدم. صورتش تمیز بود و یه جاهم رد چاقو بود. پتوشو برایش درست  
کردم. دست چپشم گذاشتم زیر پتو.

دستمو گرفت و گذاشت رو لباس....

من: بیداری پیشی؟

آروم چشماشو باز کرد، صورتش از درد جمع شد.

-آره. میخواستم بینم چجوری همسرتو لوس میکنی....

من: همسرم؟ فعلا عشقمی...

-خب همسرتم میشم دیگه.

من: کی بودن؟ چی میخواستن؟

-مهم نیست. جوابشونو گرفتن و رفتن.

من: کاملاً معلومه چه جوابی بهشون دادی.

به سرتاپاش اشاره کردم.

-گور بابای دنیا و آداماش. من از زندگیم تورو میخواستم که پیشمی الان.

دستمو گذاشته بود کنار گونش.

پرده یهو کنار زده شد. صدای سرفه عمو منو به خودم آورد. سریع دستمو برداشتم.

عمو: بهتره بری دیگه. هیجان زیاد برایش خوب نیست پس می افته...

من: عمو..... فقط یه ذره دیگه.

عمو: رو همین تخت بودی مهران مرد و زنده شد تا چشماتو باز کنی. حالا توام شدی عین

اون؟ میبینی که خوابه!

من: عمو این خوابه؟

عمو: میبینی که.....

من: آره جون.....

میخواستم بگم جون عمش حرفمو خوردم.

با عمو اومدیم اینطرف لحظه آخر خم شدم و گفتم: خیلی بدجنسی یکی طلبت.

چشماشو باز کرد. یه لبخند شیطانی رو لبش بود و بهم چشمک زد.

خودشو زد به خواب وقتی عمو اومد و منو ضایع کرد.

عمو: حالا بهم میگی چه خبره؟

من: رهام و بهراد مسؤل پرونده بابا بودن. رهام به عنوان معلم خصوصی من وارد خونه بابا شد،

البته من شناختمش که پلیسه.... بعدش منو کمک کرد، الانم که در خدمت شماییم.

خندید، یکمی به جلو خم شد و انگشتاشو تو هم فرو کرد: نه قبل اینکه در خدمت من باشین چه

اتفاقی افتاده؟

من: بهم گفت دوسم داره.....

عمو: باورت شد؟

من: آره..

عمو: پسر با محبتیه. اونروزا مهرانم خیلی کمک می کرد. الان یادم افتاد که کجا دیدمش. اما درمورد

دوست داشتن تو فکر نمی کنی یکمی از سرشم زیادی؟

من: عمو؟! مگه میخواد با ثروت بابا ازدواج کنه؟ مگه مامان و بابا به خاطر پول و موقعیت همدیگه

باهم ازدواج نکردن؟ چی شد آخرش؟ ببخشید ولی مگه خاله مهرنوش مثل شما پولدار بود؟

عمو: نه نبود. منم نبودم. تو زندگی با مهرنوش به این ثروت رسیدم.

من: بابام چی؟

عمو: از ۱۶ سالگی جون کند تا به اینجا رسید.

من: و برای اینکه بیشتر داشته باشه.....

عمو: من کار باباتو تایید نمیکنم ولی خب اونموقع شما آسایش نداشتین.

من: الان دارم مثلا؟

عمو: خودتم رهامو دوست داری؟

لبخند زدم انگشت شست و اشارمو گذاشتم روهم و گفتم: یه ذره....

لبخند زد و گفت: آرزوم بود یه دختر مثل تو داشته باشم.

پرستار اومد: آقای دکتر.....

پرونده رو گرفت جلوی دهنش و یه چیزی بهش گفت من نفهمیدم.

عمو: پانیز جان من برم برمیگردم.

دو ردیف صندلی انتظار روبروی هم اینجاست و آب سرد کن سمت چپمه. ساعت روبروم رو دیواره.

اس ام اسمو خوندم: نفسم.....

فهمیدم چی میخواد: اومدم پیشی.....

رفتم بالا سرش.

من: جونم؟

- بشین پیشم.....

صندلی رو گذاشتم و کنارش نشستم. دستشو آورد جلو و گونمو نوازش کرد.

من: چرا بهم زنگ نزدی؟

- توی قلبت هیچ صدایی نیومد؟

من: پس ایندفعه آلام تو قلب تو به صدا دراومد و فرشته نجات من بودم!

لبخند زد چشماشو بست و سرشو برگردوند.

من: هنوز نمیخوای بگی چی شده؟

تو همون حالت بود..... اصلا نگاهم نکرد: پانیز، یه قولی بهم میدی؟

منتظر بودم ادامه حرفشو بزنه....

- ۲۸ روز... ۶ ساعت... ۴۲ دقیقه... ۱۲ ثانیه... دیگه.

من: ۲۸ روز و ۶ ساعت و..... دیگه چی؟

-وقتی رسید، باید اونموقع قول بدی که واسه همیشه پیشمی. حتی اگه دنیا و آدماش نخوان.....

من: تو خواستی، منم اومدم. داستان ساده است... اگه آدم یه چیزی را از ته دلش و از صمیم قلبش بخواد خدا به خواسته قلبش نه نمیگه. تو تویه قسمتی از گذشته، از اون موقعی که منو دیدی تا حالا، حتما ذهنت یا قلبت یه نشونه ای از من بوده و خودت خبر نداشتی. رهام بهت گفتم راست راسی عاشقت شدم. اذیتم نکن باشه؟ منو تو تا تهش میریم.

با عشق خاصی تو چشم هاش، مستقیم خیره شد تو چشمام. طره ای از موهامو که بیرون بود برد زیر شال....

یه لحظه از نگاه کردن تو چشماش شرم کردم. سرمو انداختم پایین و با انگشتم بازی کردم. با دست چپم پشت سرمو خاروندم.

-چه قدر دزدیدن نگاه

از چشمان تو لذت بخش است

گویی تیلهای از چشمام به دلم میافتد

بانوا!

با مردی که تیللهای بسیار دارد

میایی؟

من: میام.....

نفس عمیق کشید، دنده هاش تیر کشیدن. لبخند زد.

من: چی شدی؟

-هیچی خوبم. امروز اولین روز از بقیه عمر منه.....

من: قریونت برم.....

بالشت زیر سرشو مرتب کردم. لبخند میزدم.

-چرا لبخند میزنی؟

من: چون امروز تولد دوباره. میخوام خوشحال باشم. رهام اینا کی بودن؟ چرا نمیگی؟

- فکر می کنم قبل اینکه برم بانک، زیر نظرم گرفته بودن. وقتی از بانک اومدم بیرون، کیفمو میخواستن بزنن. نداشتیم و انداختنم تو یه ۲۰۶ و بردنم اونجا. فکر میکردن از اون بچه مایه دارم.

من: چقد پول پیشت بود؟

- واسه شما پول خرده خانم دکتر.

من: بگو.....

- ۲۰-

من: اعلام سرقت کردی؟

- خوشگلم من که اینجا پیشتم. غصه نخور پیدا میشه.

دستشو برد زیر پتو و صورتش جمع شد از درد....

من: روی شکمته یا پهلوته؟

- هیچی نیست خانومی.

پتو رو کشیدم کنار. دستشو خواستم بردارم، نداشت.

- پانید من خوبم، برو خونه.

من: دستتو بردار.....

- برو خواهش می کنم.....

من: برنداری از عمو میپرسم.

- یه خراش کوچیکه....

من: باشه تو بردار.....

یه گاز خونی و آغشته به بتادین رو زخمش بود. دستمو گذاشتم رو دهنم.....

من: اااا..... این که.....

چاقو؟!

-یه ضامن دار تو دستشون بود. کیفو که ندادم، زد. البته سطحیه چون کیفو زود ول کردم.

من: ما قراره شریک غم و درد هم باشیم. همین اول راهی زدی زیرش؟

-تو برای یه گزیدگی پشه هم نگران میشی. نخواستم نگرانت کنم.

من: به مامانت خبر دادی؟

گوشیمو گرفت سمتم. کنار تختش بود..

من: من؟

انگشت اشارمو گذاشتم رو سینم.

لج نکن، کاری که گفتمو انجام بده.

عصبانیم کرد. گوشیمو از دستش با حرص کشیدم.

من: امضای مادر رو قلبه، امضای زن رو کاغذ. مادر امضای خداست! در هر صورت، چه دلت بخواد، چه

دلت نخواد، من میرم .

-میری؟ کجا؟

من: از پشت میرم.

از اتاق اومدم بیرون. به عمو هم گفتم میرم .

عمو: خب پس برگرد شبو. تنهاتش نذار.

من: حالا معلوم نیست پیام یا نه.

عمو: عاشقانه های امروز و بیین. با یه اس ام اس عاشق میشن و با یه اس ام اس فارغ.

من: کاری داشت باهام تماس بگیرین. خداحافظ.

اومدم بیرون و یه در بست گرفتمو رفتم خونشون. قبلا حدودشو گفته بود، از همسایه ها پرسیدم....

نشونم دادن.



گوشیمو چک کردم .چندبار زنگ زده بود.دکمه زنگو فشار دادم.....

-بله؟

من:خانم تمجیدی میشه تشریف بیارید دم در؟

-شما؟

من:پانیدم.

صداش خوشحال شد:پانید جونم بیا تو.... تنهام.

درو باز کرد.وایسادم تو حیاط.گوشه چادرش دستش بود، اومد.

یه خونه به سبک معماری قدیمی، دو طبقه بود ؛وسط حیاط حوض داشت.طبقه بالا یه تراس داشت که وسط بود و دو طرفش پنجره بود.تراس هم نیمدایره بود با نرده .نماشم آجری بود.باغچه کوچیکی تو دو طرف حیاط داشتن . روی دیوارا پیچک بود.درخت نبود.یه مجسمه فرشته سفیدم وسط حوضه.

بغلم کرد.چشماش آبی.صورت صافی داره.واقعا مثل آینه برق میزنه.لب پایش نسبت به بالا یکم گوشتی تره. بینیشم یه ترکیبیه بین بینی گوشتی و قلمی.ابروهاشم تتو هشتیه.  
-عزیزم بریم تو

من:نه خانم تمجیدی من دست خالی جایی نمیرم برای بار اول.

-پاگشات میکنم خانومی ایشالا اونموقع میای.رهام نیست...

من:با خودتون کار دارم.....

از جدی بودن حالت صورتم فهمید خبریه و لبخند روی لبش کم رنگ شد.

با صدایی لرزون پرسید:چیزی شده؟بین تو و رهام شکرآب شده؟دعوا کردین؟

من:نه .نگران نشین ما خوبیم.فقط میخواستم یه چیزی رو نشونتون بدم.باهام میانین؟

-برای حاجی شام گذاشتم .....

من:ممکنه شب نتونین برگردین.کارم زیاده باهاتون.

-مشتاق شدم بدونم کارت چیه.

دست کشید پشتم:میام عزیزم.بذار یادداشت بنویسمو زیر غذامو خاموش کنم....تو که نمیای ،حداقل بشین گوشه حوض خسته نشی.

لبخندی تحویلش دادمو رفت.فکر کنم ۵ دقیقه طول کشید اومدنش.ساعتمو نگاه کردم .  
-بریم من آمادم.

تو آژانس نشسته بودیم . شروع کرد حرف زدنو.

-پانید جون راستی پدر و مادرت کجان؟

من:سفرن....

نمیدونستم رهام بهشون گفته یا نه، مجبور شدم بگم سفرن....

-واسه عروسیتون برمیگردن؟

من:حاج خانم حالا کوتا عروسی.مگه به حاج آقا گفتین قضیه رو؟

سرشو برگردوند طرف خیابونو گفت:فعلا نه.....

خواست حساب کنه نذاشتم .

-خب کجا باید بریم؟

با دست در مانگاهو نشون دادم:اونجا.....

-مطمئنی باید اینجا بریم؟

من:کاملا.....

پشت در اتاق وایسامم.دست گذاشتم پشتش...

من:میتونید برید داخل.....

-نامحرم که نیست؟

من:نه!میشناسیدش.

چادرشو دور صورتش گرفت و تا چونش پوشوند. جلو میرفت، منم پشت سرش.

-رهام مادر.....

\*\*\*\*\*

رهام

توی دهنم مزه خونو حس می کنم. دستمو میذارم رو زخمم تا هوا بهش نخورد. وقتی میبینم بی حالم، ولرم میکنن و میرن. لابه لای یه سری آت و آشغال. تک تک سلولای بدنم درد میکنه. خدایا این چه بلاییه داری سرم میاری؟ قدرت حرکت کردن یا حتی حرف زدن رو نداشتم. گلوم میسوخت و نفسام صدای خس خس میدادن. خدا منو میبینی؟ با این وضعیت اینجا بمونم میمیرم. کامیون اومد بارشو خالی کرد. سرمو با هزار زحمت بلند کردم تا خواستم حرف بزنم از دهنم خون پاشید بیرون. دوباره افتادم رو بطری پلاستیکی ها. گوشیم رو هم ازم گرفتن و پرت کردن این اطراف. پلکام بسته میشن. رهام نخواب..... باید به یکی خبر بدی. پلکام دیگه بیشتر از این تحمل ندارن.

\*\*\*\*\*

نورخورشید مستقیم میخوره تو چشمام. باز می کنم..... یادم میاد اینجا افتادم. کاش گوشیم پیشم بود. اصلا اینجا کدوم نقطه از شهره؟

خدایا چرا کمک نمی کنی؟ گریه گرفته اما وقتی اشکام رو صورت من پوستم میسوزه.

نزدیکای ظهره و الآن ۳ ساعته اینجام. یعنی حتی پانزدهم متوجه نبود من نشده؟ متوجه نشده که هرروز ساعت ۱۰ تماس میگیرم باهش و امروز نتونستم؟

-رهام.....

صدای پانزده.....!!!!!!!

حتما از درد زیاد دارم توهم می زنم.

اما..... نه! یه صدای دیگم صدام میکنه.....

دهنمو باز کردم تا بگم اینجام اما صدام بهش نمیرسید. آروم صداش کردم. به گوشیم زنگ میزد صداش از نزدیک میومد. لابه لای بطری هارو گشتم. پیداش کردم.

هر جور که شده باید بهش زنگ بزنم. نصفه نیمه بهش فهموندم که وسط آشغالام.

با اون حال خرابم منو دید و پس نیفتاد جای شکر داره. با دکتر فاتح بردنم درمانگاه.

\*\*\*\*\*

عمو: جواب عکس و رادیولوژی بیاد میتونی بری.....

من: ممنون..... پانیذ اینجاست؟

عمو: بیرونه. به پلیس خبر بدم؟

من: نه.... لازم نیست. حالش چطوره؟

عمو: یکمی نگرانته...

من: من بیشتر نگرانشم.

عمو: از کجا میشناسیش؟

لبخند زد: از اونجایی که به قلبم انگیزه زندگی کردن داد و نفهمیدم چجوری نفس شد برام.

اخم کرد و سر تکون داد. پروندمو بست و با خودکارش بهم اشاره کرد.

عمو: استراحت کن. کار داشتی خبرم کن.

چشمامو بستم. میخواستم بخوابم که پانیدم اومد.

هر وقت پیشمه، انقدر همه چی آرومه که انگار زمان تو اون لحظه وایمیسته. مثل کارتون ساعت

برنارد ...

وقتی میگه قول میدم، احساس آرامش همه وجودمو دربرمیگیره. پرده ها، ملحفه ها و حتی کاشی ها

هم سبزن و آدم چشمش خسته میشه. شنیدم دکتر میاد، چشمامو بستم تا پانیدو اذیت کنم.

\*\*\*\*\*

نفهمیدم منظورش چی بود از اینکه از پیشت میرم اما استرس همه وجودمو پر کرده بود. نکنه نیومده بره؟ بره من دق می کنم. هر دفعه بهش زنگ میزنم جواب نمیده.... پانیدم، عشقم چی شدی آخه! جواب بده دیگه.....

گریم میگیره ها..... نامرد نشو.....

خدایا جوابمو نمیده.....

گوشی رو گذاشتم کنار. دارو ها اثر کرده بودن و من خوابم میومد. اما چجوری بخوابم وقتی ازش خبر ندارم؟ کاش نمیگفتم بره خونه.....

-رهام مادر.....

صدای مامان بود. برگشتم، پانید تو قاب در بود و مامان کنار تخت.

-تصادف کردی؟

من: سلام..... مامان شما؟ اینجا؟

-پانید اینو قرار بود بینم؟ چرا نگفتی پسرم رو تخته؟

پانید ببخشید زیر لبی گفت و رفت بیرون.

من: مامان من چرا اومدی؟

-پانید آوردم. چرا نباید میومدم؟

خواست دست بزنه به زخم بالای چشمم، نداشتم.

من: چیزیم نیست. بهش گفتم بهتون نگه، گفت امضای زن رو کاغذ و امضای مادر رو قلب. مادر امضای خداست.

-اینو پانید بهت گفت؟

من: آره. بعدم اومد دنبال شما.....

-عجب زبونی داره!

خندیدم: نه مامان دختر خوبیه.....

-رهام مردم از نگرانی ، بگو چی شده؟

من:خودت اولش گفתי دیگه تصادف.....

-با چی؟

من:یه ماشینه زد بهم.

من که اهل دروغ نبودم، الان عین بلبل دارم دروغ میافم.خب چیکار کنم، مجبورم دروغ بگم ...

چون حوصله توضیح و سرکوفت ندارم.

من:مامانم برو شما.....

-تنهات بذارم؟

من:نه عمومی پانیزد اینجاست.....

-همونی که فوت شده؟

من:اون خدایامرز چجوری اومده اینجا؟

-راست میگی، نمیفهمم چی دارم میگم ،بهت زده شدم.

من:برو خونه، شما که بدون اجازه حاجی جایی نمیری !بگو رهام ماموریتته.

-دروغ بگم؟من به حاجی دروغ نمیگم.

من:هیچی نگو.....همین!پانیزم ببر.

-مرخص شدی بیا خونه.پانیزم میبرم باشه....

پیشونیمو بوسید و رفت.نگاه کنا، منو به بابا فروخت.

اینم مامانه من دارم؟!فکر کنم من سر راهی چیزی بودم...خخخخ

-جناب سروان.....همسرم بداخلاقه ....دعوام میکنه .....به حسابش میرسین؟

تعجب کردم این کیه.....

من:پانیزد.....فکر کردم واقعا تو ادارمو برای شکایت اومدن....

عروسکو از انگشتش در آورد و خندید....

من: چرا نرفتی؟

من: هیش، تو فقط استراحت کن و به معقولات وارد نشو.

من: عروسکه چیه؟!

-این همیشه پیشمه و دوستمه. حوصلم سر بره باهم حرف می زنیم.

عروسکو گرفت سمت خودش و گفت:

-مگه نه؟!

سر عروسکو تکون داد.

-آره دیگه....

پتو رو یکمی بالا کشیدم و بهش خندیدم. دختر تو چقدر بامزه ای آخه!

\*\*\*\*\*

پانید

شامو باهم کنتاکی خوردیم و شب موندم پیشش. به بهراد هم گفتم پیش عمو تیردادم.

من: ماشینت کجاست؟

-موندم جلوی بانک.

رفتیم از لابه لای بطری ها به زور سوئیچشو پیدا کردیم. فرستادمش رفت خونه و منم برگشتم خونه حاج آقا.

\*\*\*\*\*

با عمو تیرداد نشستیم تو دفتر بابا و پرونده هارو چک می کنیم. از آقای شیخی وکیل عمو هم خواستم کارای حقوقی شرکت رو دست بگیره.

تلفن رو برداشتم: بله؟

-بخشید خانم مهمون دارین. بفرستمشون داخل؟ من گفتم جلسه.....

من: بفرستین.

در زد و اومد تو. سرم پایین بود. بین کاغذ گم شده بودم..... از شلوغیشون کلافه شده بودم.

-سلام....

مشکوک شدم سرمو بلند کردم رهام بود با یه سبد گل بزرگ. با عمو دست دادن.

عمو: جناب سروان بفرمائید. خوش اومدین....

رهام: چطوری پانید؟

لبخند زد: خوبیم.....

البته جلوی عمو تیرداد آب شدم و رفتم تو زمین. بگو خانم ریاحی! نمیمیری که!

عمو: خب از اینورا؟

رهام: اول اومدم تشکر کنم. بعد هم که.....

یه نگاه شیطون بهم انداخت و لبخند زد.....

عمو: بعد چی؟

سرشو انداخت پایین: آقای دکتر.... چجوری بگم؟ اومدم پانید خانوم رو.....

عمو صندلیشو چرخوند طرف منو رهام که دقیقا دو تایمونو ببینه.

عمو: خب؟

نازی! عمو داره اذیتش می کنه. رهام عرق پیشونیشو پاک کرد.

رهام: اومدم از تون بخوام که..... از تون بخوام پانیدو از آقای مهندس برای من خواستگاری

کنید.....

نفس حبس شدشو بیرون داد!

عمو: پانید جان میشه شما چند لحظه تنهامون بذاری؟



من: بله .....

اومدم بیرونو منتظر شدم تا صدام کنن تو....

\*\*\*\*\*

رهام

دیگه نمیخوام وقتو از دست بدم. باید هرچه زودتر با پانیذ ازدواج کنم. برای همین مسئله خواستگاری رو با مامان و بابا درمیون گذاشتم .

-بری خواستگاری؟

پوز خند زد و فنجان چایشو دست گرفت.

-یه نگاه به خودت تو آینه بکن یه نگاهم به جیبت

من: چرا انقدر میگی پول پول پول؟! دختر خونہ زندگیه . ازش پرسین اون اصلا از من پول نمیخواد.

-تو اصلا چجور به خودت اجازه دادی به این موضوع فکر کنی؟

من: با اجازه دلم. با اجازه دل پانیذ.

-جراتشو داری بری جلو روی همون مهندس باباش اینارو بگی؟

جواب ندادم. نمیدونستم میتونم یا نه.....

-چی شد؟ نمیتونی آره؟

من: منو پانیذ خیلی وقت داریم تا بشیم حاج محمد و خانومش! به همون حجتی که رفتین و رفته قسم میخورم بابا! من خوشبختش می کنم.

-قسم نخور کفاره داره...

من: بابا کل محل رو سرم قسم میخورن اینو خوب میدونین.

-باشه. پس یکی از همین دخترای محلو انتخاب کن بریم خواستگاری.....

من: بابا مهندس هیچوقت از آسمون به زمین نگاه نکرده. اینو رفتار پانیز نشون میده. من دلم گیره. اگه.....اگه پانیز نباشه.....دلم واسه همیشه میشکنه ....

-دلی که خطا می کنه باید زیر پا لهش کرد.....

مامان: حاجی آرام باشین.....

من: دلدادگی خطاست؟ مامان شما بگین! شمام که خودتون عاشق هم بودین.

-محاله خطا باشه. ولی دلم باید به قد صاحبش پر بکشه. دل تو تو آسمون هفتم پر کشیده. برو مهارش کن...

انگشت اشارشو گرفت سمتم و محکم بهم گفت.

من: حرف آخرتون چیه؟

گونه هام خیس بودن.

-با تو من حرفی ندارم. حاج خانم بهش بگین نمیخوام دختریه آدم از دین برگشته خلافتکار که زندگی مردمو به آتیش کشیده عروس من باشه. اگه خیلی دلش می خواد تنها بره دنبالش. اما دیگه منو از زندگی خط بزنه.

من: بابا.....گناه پدرو به پای دختر نمی نویسن.....

پا شدم....

مامان: بشین رهام.

من: اونی که بهتون اینارو گفته از گذشته مهندس خبر نداشته. هر آدمی تو زندگی اشتباه می کنه. از کجا معلوم اگه شما جاش بودین خطا نمی کردین؟ پانیز یه فرشتس. اگه بدونم تنها رسیدن بهش گذشتن از خانواده می گذرم.

بابا پاشد هجوم بیاره سمتم مامان جلوشو گرفت.

مامان: حاجی به خاطر من..... نفهمید چی گفت.

بابا: برو..... اما اگه پانیزهم نخواستت راه برگشتی وجود نداره.

من: فردا میرم خواستگاریش ..... گفتم که بعدا گله نداشته باشین.  
بابا: تو آبروی منه پدر میخوای ببری؟ برو کنار خانم کارش ندارم.  
اشکای منم اصلا واینمیستادن....  
من: من با آبروی شما کار ندارم.  
بابا: خانوادتو میذاری کنار تا به اون دختره بدتر از باباش برسی؟  
عصبانی شدم. حق نداشت به پانیز توهین کنه. انگشت اشارمو گرفتم سمتش و گفتم:  
من: به احترام اینکه پدرمین هیچی بهتون نمیگم پدر. پانیز و مهندس آدمای بدی نیستن بذارین  
حرمت بینمون نشکنه.  
محکم زد تو گوشم. ۱۸۰ درجه چرخیدم.....  
بابا: حالا شکست برو..... از خونه من بروووو.  
حتی دستم نذاشتم رو صورت. ولی دردم اومد. رفتم بالا و همه وسایلامو ریختم تو چمدون. اومدم  
بیرون.  
مامان: زهرا..... نرو مادر.....  
من: شنیدین که.....  
مامان: کجا میخوای بری؟  
من: پیش دختره بدتر از باباش.....  
چمدونمو پشت سرم کشیدمو و اومدم بیرون. به بالا نگاه کردم، بابا پشت پنجره بود.....  
تنها جایی که داشتم خونه دایی بود و تنها کسی که طرفدار مهندس بود دایی بود. رفتم پیشش  
\*\*\*\*\*  
دایی: اینارو به بابات گفتم و زدی بیرون؟  
قیافش متعجب شده بود.....

من: بله.... یعنی باباهم بهم گفت .باهم بحثمون شد.

دایی: تصمیمتو گرفتی؟

من: بله...

دایی: تا آخرش میری؟

من: تا آخرش.....

دایی: نگران نباش من پشتتم. فردا یه گل بخرو برو شرکت پیش دکتر چی بود؟ دوست مهندسو قضیه رو براش بگو.

من: چشم.....

دایی: بعدش که اجازه دادن باهم میریم خواستگاریش.

من: مرسی دایی...

خواستم دستشو ببوسم نداشت.

پانید تو که خوابو ازم گرفتی گله ندارم پس حداقل تو خیالم بیا پیشم تا موزیک گوش دادنی، موزیکه بهم بچسبه ولم نکنه.....

خورشید من باش

واسه روزای سرد زندگیم

بذار با عشقت

آروم بگیره دل به سادگی

میسوزه قلبم

ولی کنار تو خاموشه

بارون عشقت

مثل آب روی آتیشه

روزام تنها با

عشق تو؛ سر میشه

باورش سخته اینکه عاشقیم جوری که

قلبمون نزدیکه

من واست جون میدم

معنی احساسو

از چشات فهمیدم

باور کن تو همه دنیامی

با من باش تویی که رویامی

ثابت کن عاشق میمونی

قدر این احساسو میدونی

این احساس

عشقه عادت نیست

دل کندن از تو راحت نیست

راحت نیست

از تو دل کندن

لحظه هام بوی تورو میدن

\*\*\*\*\*

نمیدونم چجوری نشستم و دارم این حرفارو به دکتر فاتح میزنم. ولی باید بزنم.

-پانیذ چی؟

من: دوسم داره. یعنی اگه مطمئن نبودم اصلا پا پیش نمیداشتم.

-به مهران چیزی گفتی؟

من: نه. ولی اگه بهم اعتماد نداشت، پانیدو نمیسپرد بهم.

-بعید میدونم محمد راضی شه.

صندلی رو چرخوند و از روش بلند شد.... رفت سمت پنجره... پرده رو کنار زد.....

من: حالا شما باهاشون صحبت کنین.

-نمیشه..... غرورش میشکنه..... دوست نداره تو همچین شرایطی دخترشو ازش خواستگاری کنن.

من: دکتر فاتح من دلم گیره. نمیتونم..... باید هر جور شده پانیدو بدست بیارم. شما به خاطر پانید با

مهندس صحبت کنین....

-یه جواری قضیه رو بهش میگم. پدر مادرت میدونن وضعیته محمدم؟

من: بله.... سپردن به داییم منو چون از پس من بر نیومدن.

سرش جاش بود که نیمچه چرخی به طرف من زد و با لبخند پرسید.....

-عاشق دلخسته، از خودت بگو..... چی داری؟

من: ماشین که دیدین چیه! خونم که نزدیک آپارتمان مهران یه واحد تو یه برج دارم.

-خوبه..... مال خودته؟

من: مال خودم. هیچکس هم کمکم نکرده تو خریدش.

-اگه مهترت به دل محمد افتاده باشه، موافقت می کنه.

من: کی صحبت میکنین؟

-عجله نداشته باش پسر. پانید اول و آخر مال خودته.

لبخند زدم.

من: پس با اجازتون من مرخص شم.

اومدم بیرون .....

من: خانم ریاحی کجان؟

- تو اون اتاق.

یقمو درست کردم و لبه های کتمو به هم نزدیک کردم. درو باز کردم.....

پانیذ: انداختت بیرون؟

من: نخیرم خانوم، گفت با بابات حرف میزنه.

خندید و گفت:

- چی گفتی قبول کرد؟

من: گفتم چشمام پنجره قلبمن؛ خودتون ببینین چی میگذره تو قلبم....

پانیذ: به مامانت اینا گفتی بابام.....

من: گفتم و انداختنم بیرون...

پانیذ: چرا؟

من: بیخیال. گفتم اگه قرار باشه شمارو ول کنم به پانیذ برسم ول می کنم.

پانیذ: رهام.....

من: هیشش! خانم خانما شما بیشتر از اینا ارزش داری.

پانیذ: حالا شرط من برای ازدواج باهات آستی کردن با بابات باشه چی؟

من: تو این شرطو نمیداری چون عاشقمی.

پانیذ: رهام! نفرینت کنن یا دلشونو بشکنی زندگی خودت خراب میشه.....

من: نمیشه. بعد چندسال نی نیامون که اومدن میفهمن اشتباه میکردن. باباتم میاد پیشمون اونوقت

خودشون میان پیدامون میکنن.

پانیذ: نی نیامون؟! یه دوجین بچه میخوای؟

من: فکر کن چه جیگرایی میخوان بشن.

پانید:رهام ولی واقعا ارزش داره با مامان و بابات.....

من:آره، می ارزه.... دوست داشتن تو به همه دنیا می ارزه، با دل و جون خواستنت می ارزه....  
موندن به پای تو می ارزه، پرستش چشمات می ارزه...تو ، توی زمین و آسمون با همه تفاوت  
داری..... خوشگلم وقتی می گم دوست دار، منظورم بدون مرزه.....

لبخند کجی رو لبش نشست و از جاش پاشد....

پانید:چیزی میخوری؟

من:تو که داری بیرونم می کنی!

پانید:نه بلند شدم پرونده رو بذارم سرجاش....

من:منم باید برم اداره.... اما چون دوست ندارم دستتو رد کنم؛از این شکلاتا می خورم.....

-معلوم نیست از کی مونده؛صبر کن....

رفت بیرون با یه ظرف تو دستش برگشت....

-این شیرینیارو بذار تو ماشین و هروقت خواستی بخور...

خواستم اذیتش کنم و با شیطنت گفتم؟

من:یعنی اینا از لبای تو شیرین تره؟!

اخم کرد و روشو ازم گرفت....میدونم الان داری میخندی به روی خودت نمیاری پررو نشم.....

پانید:مواظب خودت باش.

من:پانید....

جوابمو نداد....

من:پانید.....

با حرص برگشت و نگام کرد،زد زیر خنده.....

-رهام برو تا نزدم .....



پاشو آورد بالا، منم دستمو گرفتم جلو تا بهم نخوره که دکتر درو باز کرد...

وای چه افتضاحی شد؛ با اخم گفت:

-- اینجا چه خبره؟! --

پانید گلوشو صاف کرد؛ دست گذاشت پشتم و هلم داد بیرون.

-- هیچی عمو، جناب سروان داشتن میرفتن.....

درو بست و من مات مونده بودم..... سرشو از لای در بیرون آورد و گفت:

-- دارم برات.....

براش دست تکون دادم تا حرص بخوره. چه حالی میده

\*\*\*\*\*

راوی

مدتی از آمدن زری به ویلای فریده می گذردو رئیس و فریده هردو به زری مشکوک هستند برای همین ساعاتی از روز را در اتاقش حبس است و با دوربین کنترل میشود و پس از آن با یک محافظ به بیرون می رود. این شرایط تا زمانی ادامه داشت که برایشان ثابت شود زری جاسوس است و بعد به قتل برسد. اما در این میان فریده میدانست محمد کجاست و میخواست رئیس را دور بزند. مدارکی که ناشناس به دفتر طلوعی ارسال شدند، کار فریده بود...

\*\*\*\*\*

تماس تلفنی بین شوکت و رئیس

شوکت: آقا مدتی از شما خبری نیست. نه مهمونی ای نه قراردادی.... هیچی...

-- شرکتش.....

شوکت: دست یه مرده به اسم تیرداد. دکتره. میگن همه سهامشو یکجا خریده.

-- دختره چی؟ تو ویلاست؟

شوکت: نتونستم بفهمم.

- پس چه غلطی می کردی؟ بهت گفتم بفهمم دختره کجاست!

شوکت: دنبالشیم.

رئیس تماس را قطع کرد.

\*\*\*\*\*

صدف: ماما خاله رو چرا اذیت می کنی؟

فریده: تو دختر منی. تو کار خودم بهترین.....اگه یه ذره حواستو جمع کنی بهترین مال تو میشه!  
پس احساسو بذار کنار. تقصیر خودشه...

صدف: ماما خیلی بی انصافیه. چرا باهاتو اینجوری می کنی؟ چون عشقتو دزدید؟ چون عمو محمد بین تو و خاله، خاله رو انتخاب کرد؟ اون رقیب عشقت نبود ماما. تو و خاله الکی برای خودتون شایعه عشقی میسازین. عمو محمد صد سال بعدم.....

فریده کنترل تلویزیون را روی مبل پرت کرد و با عصبانیت به صدف گفت:

فریده: آره چون محمدو ازم دزدید اما من هیچوقت اونو خواهر خودم ندونستم. وقتی که مادرش زن دوم بابای من شد مامانم دق کرد و مرد. عین مادرش کثافته. یک کلمه دیگه حرف بزنی خودت که میدونی.....

صدف: میدونم طبق معمول باید خفه شم..... پس فرق شما با مادر زری چیه که مادر پانیدو ازش گرفتین؟ خالم یکیه عین تو. میفهمی ماما عین تو!!!!

فریده: صدف برو تو اتاقت.....

صدف: برم تو اتاقتم راجع به بابام نپرسم، تو هیچ کاری دخالت نکنم، عین یه ربات در اختیار شما باشم و در آخر هم طبق خواسته شما با اون مرتیکه عوضی ازدواج کنم تا به هتلی که میخواین برسین. من همچین کاری نمیکنم. اینم بدون بالاخره میفهمم چه بلایی سر بابام آوردی.

با حرص از پله ها بالا رفت. کمدش را باز کرد و یک مشت خوراکی خورد. همیشه برای آرام شدن اعصابش همین کار را می کرد.

فریده فکش از عصبانیت منقبض شده بود. اما بهتر آن بود از دل صدف را به دست بیارد تا پی به کثافت کاری هایش نبرد.....

تقه ای به در زد: صدف جان عزیزم.....

دستگیره را چرخاند و در را باز کرد.

فریده: نخور عزیزم هیكلت بهم میریزه...

صدف: شما نگران تنها چیزی که نیستین منم. اگه بودی بابامو ازم نمیگرفتی.

فریده: بابات خودش خواست برگرده ایران..... صد دفعه بهت گفتم.

صدف: از این همه دروغ خسته نشدی؟ بابا جایی رو تو ایران نداشت. خودت بهتر میدونی.... هیچکس منتظرش نبود.

فریده: بهت قول میدم پیداش می کنم.

صدف: دروغ نگو..... نترس به محمد ریاحی نمیگم چه نقشه ای برایش کشیدی.

فریده گونه صدف را بوسید: قربون دختر گلم برم من.....

صدف میدانست اگر مادرش از طرف دخترش احساس خطر کند اورانیز میکشد. اطلاعاتی که صدف داشت ممکن بود کل تشکیلات رئیس و فریده را به باد دهد.

صدف میدانست که آنها برای کشتن محمد و زری نقشه کشیده اند. اما نمیدانست محمد در زندان است.

\*\*\*\*\*

پانید

بعد از اینکه رهام قضیه خواستگاری رو به عمو گفت حسابی بهمش ریخت. رهام بدون هماهنگی با من اینکارو کرد، شاید چون میدونست بهم بگه باباش مخالفه منم اجازه ندم بیاد و با عمو صحبت کنه.

ولی من نمیخوام به خاطر من از خانوادش بگذره. انگاری عشق من کورش کرده. یه دلم میگه بابا رضایت میده اما یه دلم میگه نه. قبول نمیکنه. ولی من نمیتونم بابامو بیخیال شم. امیدوارم رهام یه همچین انتظاری نداشته باشه.

با خاله مهنروش رفتیم آرایشگاه مدل ابرو هامو عوض کرد کلی قیافم عوض شد. یه عینک فریم کائوچویی هم خریدم، دیگه کلا تغییر کردم. تو آسانسور با چند نفر ایستادیم من نفر آخر بودم طبقه شرکتو زدم.

همشون پیاده شدن و منو یه مرده موندیم. تقریبا ۵۰ سالش میشد. ریش پروفیسوری داشت ... کراوات راه راه آبی سفید و کت شلوار خاکستری تنش بود. زیاد نگاش نکردم.

-بخشید شما هم شرکت آقای مهندس تشریف می برید؟

همونجوری که سرم پایین بود گفتم: بله.....

در باز شد دویدم بیرون، نگاهاش خیلی سنگین بود.

-بخشید خانم؟

من: بله؟

-آقای مهندس تشریف دارن؟

من: کدوم آقای مهندس؟

-مهندس ریاحی....

من: نمیدونم منم با شما رسیدم.

-دخترشون چی؟ میشناسیدش؟

من: دلیلی وجود نداره من بهتون جواب بدم.

-فقط میخواستم بدونم مهندس و دخترشون کجان. آخه یه کار خیلی مهم دارم....

تو گفتمی و منم باور کردم جون عمت.....

پشتمو کردم بهش: آقای محترم من هیچکسو اینجا نمیشناسم.

-هیچ آدرس یا شماره تماسی.....

من: با همراهشون تماس بگیرید. درو روش بستم.....

منشی اومد: خانم ریاحی چیزی شده؟

من: هیششش!

از چشمی در نگاه کردم، هنوز نرفته بود دست منشی رو گرفتم و بردم اونور .

من: ببین، درو رو این آقا باز نمیکنی. هیچ حرفی هم بهش نمیگی. منم دختر مهندس نیستم.

--چشم.

از پنجره دفتر نگاه می کردم، بالاخره رفت. عمو تیرداد هم تو اتاق کنفرانس بود جلسه داشت.

رفتم دستشویی صورتمو آب زدم داغ بود..... برگشتم بیرون رهام اومده بود. خواستم اذیتش کنم،

رفتم اتاق بابک و به منشی گفتم بفرستش تو. در زد...

من: بفرمائید.

یه نگاهی انداخت بهمو هول شد. سرشو انداخت پایین و میخواست درو ببندد!

-ببخشید مثل اینکه اشتباه اومدم.

خندیدم و تکیه دادم به صندلی.

من: اووووف چه با حیا..... نری تو دیوار...

-پانید..... چرا این شکلی شدی؟

من: بده؟

-شناختمت. نه خانومم شما هر جور بشی به چشم آقاتون قشنگی.....

تعارفش کردم بشینه....

من: بابات آشتی نکردی؟

-پانید یه امروزو بیخیال شو. اونجام از دست اونا راحت نیستم، اینجام تو ول نمیکنی؟

خیره شدم بهش.. دستم زیر چونم بود.

-اینجوری نگام نکن. دلم غش میره.

یه آرنجمو گذاشتم رومیز و نیم خیز شدم طرفش....

من: برای چی؟

-برای بغل گرفتن. گردنبندت کو؟

از گردنم در آوردم.

من: ایناهاش. اونموقع که اینو انداختی گردنم دوسم داشتی؟

-آره. داشتم... اما میخواستم انکارش کنم.

من: آگه دوسم نداشتی من الان با آروین.....حتی تصورشم برام عذاب آورده.

-فدات شم خودتو اذیت نکن عشقم....بریم بیرون؟

من: آره.....

-پس اون عینک خوشگلتم بزن جیگر رهام شی..

\*\*\*\*\*

این ملاقات رو رهام جور کرد تا عمو بابا رو ببینه و باهم حرف بزنن. من و رهام بیرون منتظریم. دستمو گرفته و با انگشت شستش ناز می کنه.

من: خوبی رهام؟

-نه.....معلومه؟

من: آره. وقتی خوب نیستی چشمتا یه حالتی میشه.

-پس هیچوقت نمیتونم جلوت تظاهر کنم که خوبم.

من: بله.....نمیتونی. چون من حواسم به همه چی هست.

-مردم! چرا نمیاد بیرون؟

من: نمیدونم.....

-پانیدم یکمی میای جلو؟

مقنعمو درست کرد و چادر رو انداخت رو سرم.

-اینجا رفت و آمد زیاده همه هم موقع رد شدن بهت نگاه می کنن.....

لبخند زد.....

-مهران و بهراد رفته بودن ترکیه، مهران اومده بود چغولی بهرادو پیش من کرد که رفته دیسکو. البته شوخی میکرد. منو بهراد از بچگی اینجوری بار اومدیم. ناراحتت کردم؟

من: نه....اگه عموم تورو میدید.....

-مطمئنا تو مال من نبودی دیگه.

من: نخیر! اگه میدیدت کلی باهم دوست میشدین. اون عاشق آدمای مثل تو ! !

-!!!!!!؟!!!!!!

من: بله

-عاشقتم.....

عمو اومد بیرون و ما دو تا مونم عین فنر از جا پریدیم. با لبخند نگاه کردم بهش.

من: چی شد عمو؟

عمو: بریم پانید جان. جناب سروان خدا نگهدار.

کیف منو کشید تا حرکت کنم. دستم از دست رهام جدا شد.

من: عمو یه دقیقه وایسین.

عمو: زود بگو باید برگردیم شرکت...

من: عمو این چه رفتاری بود با رهام داشتن؟

عمو: حتما صلاح بوده.

من:عمو.....

\*\*\*\*\*

راوی

محمد و تیرداد مشغول صحبت در اتاق ملاقات زندان هستند. تیرداد از بازگفتن آنچه پیش آمده وهم دارد. از عکس العمل محمد میترسد.....

محمد:چه خبر؟ کسی سراغ من نیومده؟

-مگه نمیدونن اینجایی؟

محمد:نه،کسی اینجا نمیدونه من محمد ریاحیم.بههم میگن آقا رفعت.شدم رئیس بند سلامت.صبح به صبح برام تن ماهی رشوه میارن تا من طول روز نبینم چه کثافت کاریایی می کنن.

پوز خند زد..... انگشتانش را در هم فرو کرده بود.

محمد:روز اول رئیس گفت نامرد زیاده.میزننت.یه جا بشین پشتت دیوار باشه.به کسی هم نگو جرمت چیه. پرسیدن بگو اختلاص.

-دوران مدرسه هم همیشه رئیس تو بودی. پس جات خوبه، فقط طفلکی پانیز اذیت میشه اونجا!تو با خودت چیکار کردی محمد.....

محمد:تیکه می اندازی؟کجای اینجا خوبه؟پانیز چرا نیومد؟

-خودم باهات کار داشتم.

محمد:خب پس زود بگو الان وقت تموم میشه...

-میگم فقط عصبانی نشو.برای پانیز خواستگار اومده.

محمد:طرف کیه؟

-مسئول تحقیق پرونده قتل مهرداد.

محمد:همون سروانه؟مجدی...مجیدی.....

-تمجیدی!آره خودشه.



محمد: نه.....

- یعنی چی؟

محمد: بگو من مخالفم.

- محمد: پانیز دوسش داره....

محمد: فراموشش می کنه. مهم نیست.

- اون دختر بعد مرگ مهرداد مهرانو ازت خواست، ازش گرفتی. حداقل کسی رو که عاشقش ازش نگیر.....

محمد: از اسب افتادم از اصل که نیفتادم.....

- اما پسر خوبیه.....

محمد: کافیه تیرداد. تا دیده شرکت افتاده دست پانیز بوی پول بهش خورده جلو اومده. چرا تا حالا خبری ازش نبود؟

تیرداد سری تکان داد...

محمد: میری بهش میگی فکر پانیزو از مغزش بیرون کنه.

وقت ملاقات تمام شد و تیرداد پیش بچه ها رفت. پانیز را با خود برد

\*\*\*\*\*

شکوه: داداش اون بچست نمیفهمه. شما چرا پشتشو گرفتی؟

- شکوه از بچگی هرکاری که تو ذهنش بوده رو انجام داده یادت رفته. چه تو مخالف بودی چه موافق. الانم دوسش داره، کار دله اگه میفهمید که دل نمیشد میشد مغز، ذهن!

شکوه: حاجی از خونه انداختش بیرون.....

- اشتباه کرد. پدرش آدم خوبیه. نباید ندیده و نشناخته قضاوت می کرد. از حاجی بعیده.

شکوه: میدونم دوسش داره داداش. وقتی بیمارستان بود هرروز پیشش بود. روز اولم که من اونجا بودم وقتی به هوش اومد انقدر قربون صدقش میرفت که من حسودیم شد.

- دیدی آجی! من میدونستم آخر این پرونده به اینجا ختم میشه. چه اشکالی داره دوتا جوونو بهم برسونیم. خودتم پانیدو دیدی میدونی از خانومی و کمالات چیزی کم نداره.

شکوه: حاجی خیلی حرص میخوره نگرانشم.

- بذار از خر شیطون بیاد پایین. الان رضایت نده بعدا که نوه دار شد حق نداره بغلش کنه ها.

شکوه لبخندی زد: داداش آرزومه دامادیشو بینم اما نه اینجوری. فامیلا چی میگن؟

- شکوه مگه تو برای اونا زندگی می کنی؟!

شکوه: بالاخره بینشون که هستم.

- همین حرف مردم نزدیک بود پسر تو بدبخت کنه ها. همین افروز و دختر..... لا اله الا الله.

شکوه: داداش با رهام حرف بزن بیاد از دل پدرش دربیاره.

- باشه. دیدمش بهش میگم.....

\*\*\*\*\*

رهام

چند دفعه مامانم بهم زنگ زد جوابشو ندادم. وقتی بابا گفت از خونه من برو بیرون، هیچ مخالفتی نکرد بگه حاجی نذار بره یا اینجوری نگو.

تو دلم هر دعایی بلد بودم خوندم. دست پانید تو دستمه نگرانم..... نکنه مهندس هم عین بابا.....

وای خدا. نمیشد پانید تو این شرایط نبود؟

در باز شد و دکتر بیرون اومد اما بدون توجه به من پانیدو با خودش برد. جوابش منفی بوده! دستمو گرفتم به صندلی تا نیفتم..... نشستم روش و خیره شدم به زمین.

بهراد بهم زنگ زد .... یکم به صفحه گوشی خیره شدم، جواب دادم.....

- سلام رهام. بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا.....

من: بهراد حوصله شوخی ندارم.....

-چی شده؟ باید خوشحال باشی.

من: خوشحال برای اینکه مخالفت کرد؟

-مخا... لفت... کرد؟!

من: آره.

گوشی رو قطع کردم. سه روز خودمو تو خونه دایی حبس کردم، حتی نخواستم با پانید هم حرف بزنم. دنیا دیگه برای من تموم شده. امیدم به مهندس بود که اونم..... کاش مهندس پولدار نبود. من به خاطر پول که پانیدو نمیخوام. چرا باور نمیکنم. وقتی بابام پرتم می کنه بیرون... از بقیه چه انتظاری میتونم داشته باشم. بهراد هم اومد دیدنم اما درو قفل کردم. میخوام تو خودم باشم.

\*\*\*\*\*

۱۰ روز بعد

دستم به جایی بند نبود. راسی راسی پانید داشت از دستم میرفت و من هیچکار نتونستم بکنم. بالاخره که باید باهاش حرف بزنم و اون روز امروزه. مهندس اومد و تا دید منم خواست که برگرد.

من: آقای مهندس خواهش می کنم. زیاد وقتتونو نمیگیرم.

وایسادم جلوش تا حرفامو رودررو مرد و مردونه بهش بگم.

من: اومدم پشتون اما نه برای گدایی. اومدم اجازه بدین و دست پانیدو بذارین تو دستم. میخوام از این به بعد ازش محافظت کنم. به بابام گفتم دلدادشم، زد تو گوشمو و گفت دلی رو که خطا می کنه باید زیر پا لهش کرد. اما من خطا نکردم..... پای دلمو خواستم و ایسادم. آقای مهندس اگه شما اجازه ندین، زندگی برای من بدون پانید هیچ معنی ای نداره. محمد: با چه پشتوانه ای؟ باباتم که انداخت بیرون.

من: شما از کجا میدونین؟

محمد: خودش اومد دیدنم. گفت مخالفه

من: آقای مهندس شما نظر خودتونو بگین.

محمد: نه.....

من: حداقل چراشو که میتونم بپرسم.....

محمد: به خاطر وضعیت الان من نمیخوام زندگی دخترم خراب شه. چشمای بابات پر از نفرته. میخوام دخترمو دست کسی بسپرم که بدونم براشون ارزش داره.

من: برای آروین هم ارزش داشت؟ شما میخواستین دخترتونو قربانی کنین.

با پشت دست راستش محکم زد تو دهنم پرت شدم رو زمین. از بینم خون میومد.

محمد: التماس می کنی که چی؟ دوماه سرخونه شی؟

من: نه. هیچی از تون نمیخوام فقط دخترتونو میخوام. آرزومه مال من باشه.

محمد: علی (ع) گفته رسیدن به آرزوها زیر سایه ثروت میسره. پانیزد جوری بزرگ شده که تو زندگی حسرت هیچیو نداشته. میتونی براش یه همچین زندگی ای درست کنی؟

از گوشه صندلی گرفتم و بلند شدم.....

من: میتونم.... به خدا میتونم..... فقط اگه شما اجازه بدین..... آقای ریاحی مگه من از تون چی

میخوام؟ پولتونو یا جونتونو؟ فقط میخوام بذارین بقیه عمرمو با پانیزد باشم. پانیزد منو دوست داره. آقای ریاحی پاره تنتون شده تنها امید من برای زندگی و نفس کشیدن. من گناه کردم پسر یه سرمایه دار نیستم؟ به روح مهرداد خدایا مرز نمیدارم آب تو دلش تکون بخوره.

محمد: خیلی مطمئن حرف میزنی پسر....

من: من بچه بدی برای مادرم نبودم، شوهر بدیم برای پانیزد نمیشم. اصلا تو این همه مدت که اومدم خونتون خطایی سر زد ازم؟ هیچوقت مستقیم بهش نگاه کردم؟ وقتی اتاقش چک میشد، یه خانم گذاشتم. نداشتیم هیشکی نگاه چپ بهش بکنه.

محمد: خیلی زود فهمیدم دارم بازی میخورم. اما میدونستم پانیزد دوست داره به خاطر همین اخراجت نکردم. گفتم بعدشم یه جوری ساکتش می کنم بیخیال پرونده من میشه.

من: یعنی.... شما تمام این مدت.....

محمد: میدونستم. قول میدی از طرف خانوادت هیچ آزاری به پانیز نرسه؟ هیچ جا حرفی نباشه که خونواده درست حسابی نداره؟

من: قول میدم. هرکی که حرف بزنه میزنم تو دهنشون.

محمد: همیشه به اونی که داری قانع باش. خدا لنگت نمیذاره.

خواست بره صداش کردم.....

من: آقای ریاحی.....

برگشت لبخند رو لبش بود: سرتو بالا بگیر. مبارکه. تبریک می گم.

من: وای.. آخ... آخ .

نفسم بالا نمیومد: عاشقتونم پدر. میتونم پدر صداتون کنم دیگه؟

محمد: آره....

به سرباز اشاره کردم دستبند نزنه. دستاشو گرفتم، خم شدم بوسیدمشون.

من: پای قولم مرد و مردونه هستم. خوشبختش میکنم.

دست کشید پشتم و رفت. سرجام پریدم هوا از خوشحالی.

اشکامو با پشت دست پاک کردم دویدم تا ماشین. رفتم خونه بهراد اینا. پشت سر هم زنگو فشار میدادم..

بهراد: چه خبرته دیوونه؟

– پانیز..... پانیز کجاست؟

بهراد: بالا تو اتاقش.

پله هارو دوتا دوتا بالا رفتم برسم. در زدم.

– بفرمائید....

درو باز کردم و بغلش کردم.

من: آخ.....خدااااا.....

بیچاره جزوه تو دستش خشک شده بود .

پانید: چی شده؟

من: مژده بده، مژده بده.

پانید: سرگرد شدی؟

من: نه خوشگلم. نه عزیزم.....بابات بله رو داد.

کاغذا از دستش افتاد.

پانید: با..با..م چی؟

من: اوکی داد...

دستاش چسبوند به پشتم. گریه میکرد. لباسم خیس شد.

من: بشین میخوام نگات کنم. تو این چند روز حسابی دلم برات تنگ شده بود.

پانید: اما من فعلا بهت بله نگفتم....

من: یعنی چی؟ خب سر عقد میگی دیگه.

پانید: دوتا شرط دارم.

من: هرچی باشه قبوله.

پانید: اول گوش کن بعد جواب بده.....

من: باشه..

دستاشو گرفتم و نشستم روبروش.

پانید: اولش اینکه.....باید.....

من: خب؟

پانید: رضایت باباتو باید بگیری....

من: نه.....

پانید: اینو انجام ندی به دومیم نمیرسی. منم از دست میدی..... فکراتو بکن.

من: همیشه..... زد تو صورت من .

صورتشو آورد جلو و چشماشو دوخت بهم.....

پانید: نه که بابام نزده.....

من: نزد.

پانید: دروغ نگو.....

من: از کجا فهمیدی؟

پانید: از خون خشک شده روینیت و کبودیش.

من: ای شیطون. ولی پانید همیشه..... تو بابای منو نمیشناسی.

پانید: میخوام یه زندگی آرومو شروع کنیم. نمیخوام پشت سرمون آه و نفرین باشه. دعای پدر در

حق فرزند و چه نفرینش زود اجابت میشه.

من: پانید اینارو مامانم بهت گفته بهم بگی؟

پانید: نه عزیزم. من مادرتو ندیدم ایم چندروز خونه بودم . حرف دلمه....

من: بابام رفته بوده پیش بابات و گفته بوده مخالفت کن.

پانید: چجوری راضیش کردی؟

لبخند زدم: منو دست کم گرفتی؟

پاشد بره بیرون.....

من: کجا؟

پانید: باش برمیگردم.

با یه کاسه آب و دستمال برگشت. میخواست بینمو تمیز کنه داغ بودم نفهمیدم خدایی درد داشت.

پانید: ۱۶ روز مونده به اون وقتی که بهت قول دادما. بابا تو راضی کن. به خاطر من.....  
با چشمای درشت مشکیش خیره شد تو چشماش. فهمیده دل من با اون نگاهش رام میشه.  
من: میرم اما فقط به خاطر تو..... اما.... اما اگه دوباره بیرونم کرد تا عمر دارم تو روشن نگاه نمیکنم.  
پانید: اینجوری نگو. بعد از ظهر برو خبر شو بهم بده منتظرم

\*\*\*\*\*

دسته گل خریدم با یه شیرینی رفتم یعنی خودمو سپردم دست سرنوشت. این اولین خواسته پانید  
بود و من باید برای اثبات عشقم، انجامش می دادم.....  
- کیه؟

من: منم ماما.

یکم طول کشید تا درو باز کرد. واسه استقبالم جلو نیومد و روی پله ها وایساد....  
من: سلام.....

سری تکون داد و رفت داخل. در هم پشت سرش بسته شد.... کفشامو در آوردمو رفتم تو.  
نفسش سنگین بود.

من: فکر کنم جواب سلام واجبه.....

سلام زیر لبی گفت و رفت تو. گل و شیرینی رو گذاشتم تو پذیرایی و رفتم آشپزخونه.  
من: بابا نیست؟

خورشتشو هم میزد.... خم شدم تا صورتشو ببینم...

من: ماما؟

قاشقو چندبار به گوشه قابلمه کوبید و با سبزی خودشو مشغول کرد.

من: میدونم مزاحمم اما حیف نمیتونم برم....

- تو که یه بار رفتی.....



من: ایندفعه پانید ازم خواست برگردم.

چندا بند سبزی رو جمع کرد تو دستش و با یه حالت مسخره گفت:

-هه... پانید!!!!!! دروغم بلد نیستی بگی.

من: به خدا مامان به جون خودم پانید گفت. اولین شرطش برای ازدواج با منه.

-اون از تو بیشتر میفهمه....

سری از روی تاسف برام تکون داد.

من: نیومدم زخم زبون بشنوم. مامان شما فقط یه پسر دارین. یعنی انقدر براتون بی ارزشم که

اهمیت نمیدین خواسته دلم چیه؟

-دلت میخواد حرفای باباتو تکرار کنم یه باره دیگه؟

من: مامان ما برای مردم زندگی نمیکنیم. به خاطر همین حرف مردم بود میخواستین من با طناز

ازدواج کنم.

-قضیه اون فرق داشت.

من: چه فرقی داشت؟ شما میخواستین سر باورای عامیانتون که از بچگی به شوخی می گفتین طناز

عروس خودمه منو بدبخت کنین. بله فرق داشت چون پانید من عین اون..... نیست. پانید یه

فرشتست.

-بین رهام وضعو از اینی که هست بدتر نکن.

من: مامان منم آدمم، حق دارم زندگیمو جوری انتخاب کنم که خودم دلم میخواد. شد داستان

موزیک گوش دادن من. یادتونه نمیداشتین؟ همیشه پنهونی گوش میدادم.

-چی میخوای؟

من: میخوام پانیدو به عنوان عروستون قبول کنین.

-محاله بابات رضایت بده...

من: کجاست الان؟

-بالا قرآن صحافی می کنه.

رفتم بالا پیشش. زانو زده بود رو به قبله دعا میکرد. با فاصله ازش نشستم رو زمین.

من: میگن کسی که حاجتشو بیره پیش یه مومن انگار برده پیش خدا. اومدم حاجتمو بیارم پیش شما! بابا..... من اومدم..... پانیز ازم خواست باهاتون آشتی کنم.

-اون باید بگه تاتو بیای؟

من: من اشتباه کردم. ولی بابا شما هم اشتباه کردین. به خدا آدمای خوبین.....

-هرچی هستن باشن بازم مخالفم.

من: بابا چرا دیگه تو صورتت نگاه نمیکنین؟ دیگه پسر تون..... من..... رهامو دوست ندارین؟

-پسری که رو حرف باباش حرف بزنه دیگه بچه من نیست.

صدام بغض داشت پرسیدم: دلیلتون چیه برای مخالفت؟

-نمیخوام یه عمری چشمتم به دستای پدر زنت باشه. درضمن من یه عروس محجبه میخوام.

من: قول داده چادر سر کنه....

-ظاهرشو درست کرد با اینجاش میخوای چیکار کنی؟

با دست مغزشو نشون داد.

من: بابا پانیز خیلی خوب و خانومه. مشکلتش ظاهرشه درست میشه. اون به خدا ایمان داره. درمورد

پول هم بابا من به اندازه خودم دارم. خونه و ماشین و.....

-من راضی شدم آقای ریاحی که راضی نیست.

من: راضیه.

-مردم..... با حرف و زخم زبونای اونا چیکار کنم؟

من: مگه جز افروز خانم کسی هست تو زندگی ما سرک بکشه؟ تازشم بگن باباش بده ولی ما که

میبینیم پانیز چقدر خانومه. خیلی بخوام مهندسو بینم بعد ۱۵ سال ماهی یه باره. به همه بگین با

مادرش سفرن. لازم نیست همه چیه زندگیمونو بهشون توضیح بدیم.

-تردید دارم. استخاره.... جوابش خوب نیومد.

من: در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. بابا راضی این؟

-اینو بدون راهیه که خودت شروع کردی، زندگی سختی داره. همه چی همینجور خوب نمیونه. وقتی به جاهای سخت رسیدی رو من حساب نکن. میخوام ببینم مرد شدی یا نه. چون خودت انتخاب کردی.....

من: مطمئن باشین پای بدو و خوب همه چی هستم.

-سپردمت به خدا..... مبارکت باشه. قدر پانیدو بدون بهم ثابت شد امشب که فهمیدست.

من: همه چی تمومه.

شماره پانیدو گرفتم بعد از اولین بوق برداشت.

-چی شد؟

من: یه نفر اینجاست میخواد باهات صحبت کنه.

گوشی رو گرفتم سمت بابام.....

--سلام دخترم. خوبی بابا؟ مواظب پسر بازیگوش من باش. دستت درد نکنه گوششو کشیدی بیاد باهام آشتی کنه. مدیونتم..... به خدا سپردمت .

گوشی رو داد دستم: عشقم من بعدا باهات تماس میگیرم.

من: بابا چرا اونروز اونقدر توپتون پر بود؟

-با داییت که حرف زدم فهمیدم اشتباه کردم.....

بازم دایی به دادم رسید.

-شام میمونی؟

سرتکون دادم. دست تو دست هم رفتیم پایین.

مامان: باورم نمیشه.....

من: بشه! رهام و دست کم نگیرین.

مامان: آقای ریاحی.....

من: صبح رضایت دادن....

مامان: آرزوم بود پانیزد عروسم شه....

یه تای ابرومو دادم بالا: تا چند دقیقه پیش من بودم اخم و تخمم به راه بود؟

اومد گوشمو گرفت: برای فهموندن اینکه پسرم اشتباه کرده لازم بود. بازم پانیزد..... تو بالاخره از

یکی حساب بردی

من: آی..... مامان!

دستمو گذاشتم رو گوشم

\*\*\*\*\*

من: خانومی حالا وقت گفتن شرط دومه.

پانیزد: حالا به وقتش.

من: ۱۵ روز مهلت داریم. شاید انجام دادنش طول بکشه.

پانیزد: نه آسونه.

من: باورم نمیشه امشب میام خواستگاریت.

پانیزد: چرا انقدر هولی؟

من: تحمل دوریتو ندارم.

پانیزد: من برم کمک. کارا زیاده برای امشب.

من: کمک میخوای؟

پانیزد: نه. تعداد مهموناتون مشخصه؟

من: نمیدونم مامان به مهرنوش خانم گفته احتمالا.

باهاش خداحافظی کردم. همه کت شلوارامو امتحان می کردم. امشب قرار بود اول ما بریم  
خواستگاری حرفامونو بزنییم بعد ما مهمونامون بیان برای بله برون. خداجونم باورم نمیشه.....

\*\*\*\*\*

پانید

خب مثل اینکه ایندفعه تو جنگ با زندگی من موفق شدم ببرم. رهام همه چیو درست کرد. اما  
مهران..... نمیدونه. تو فیسبوکش برایش پی ام نوشتم: داداشی، تو که نیستی برام زندگی بی  
معنیه. یادته؟ بهت گفتم دنیا منتظره ازم یه چیزی بگیره. تورو ازم گرفت. حالا من موندم اینجا بی  
کس. تنها با خودم. تو نیستی، عمو نیست، بابا نیست، اما من دارم عروس میشم. باید زودتر از اینا  
بهت میگفتم. نبودى تا ازت اجازه بگیرم. قربونت برم. دوست دارم. هنوزم چشم به راهم تا  
برگردی.

لب تا پو بستم. بغض داشت خفم میکرد. آخه چقدر دوری؟ چقدر بدبختی؟

چطور دلت اومد بری بعد هزارتا خاطره

تاوان چی رو من میدم اینجا کنار پنجره

چطور دلت اومد بری چطور تونستی بد بشی

تو اوج بی کسیم چطور تونستی ساده رد بشی

چطور دلت میاد با من اینجوری بی مهری کنی

شاید همین الان توهم داری به من فکر می کنی

چطور دلت اومد که من اینجوری تنها بمونم

رفتی سراغ زندگیت نگفتی شاید نتونم

دلیم سبک نشد ازت دلیم هنوز میخواد بیای

حتی با اینکه میدونم شاید دیگه منو نخوای

بذار که راحت کنم از توی رویات نمیرم

میخوام کنار پنجره به یادت آرام بمیرم  
چطور دلت اومد بری بعد هزارتا خاطره  
تاوان چی رو من میدم اینجا کنار پنجره  
چطور دلت اومد بری چطور تونستی بد بشی  
تو اوج بی کسیم چطور تونستی ساده رد بشی  
چطور دلت میاد با من اینجوری بی مهتری کنی  
شاید همین الان توهم داری به من فکر می کنی  
چطور دلت اومد که من اینجوری تنها بمونم  
رفتی سراغ زندگی گفتی شاید نتونم  
دل سبک نشد ازت دلم هنوز میخواد بیای  
حتی با اینکه میدونم شاید دیگه منو نخوای  
بذار که راحت کنم از توی رویات نمیرم  
میخوام کنار پنجره به یادت آرام بمیرم

بهراد: آجی قربونت برم این چیه گوش میدی؟ تو الان باید خوشحال باشی.

من: خوشحالم... اما.....

بهراد: هیچی نگو. بیخیال! ببین بابا کارت داره پایین.

من: میام باشه.....

بهراد: صورتتم بشور اشکات معلوم نشن.

دست کشیدم رو صورتتم خیس بود. یه باره دیگه مرتضی..... باید اسم آلبومشو بذارن زندگی پانید.

چشمام که حالت طبیعی گرفت رفتم پیش حاج آقا.

-دخترم این چادر عروسی مادر بهراده. خیلی دوست داشت رو سر شاداب ببینتش. حالا که شادابم دوباره برام زنده شده میخوام سرش کنه. امشب این سرت باشه.

من: اما... من واقعا لایقش نیستم.....

-دستم خسته شد. بگیرش.

من: ممنونم.

سرمو انداختم پایین.

-خوشبخت شی.....

\*\*\*\*\*

سارافون و دامن نباتی خریده بودم که پوشیدمش. طرفای ساعت ۶ بود که زنگو زدن.

من: وای... او مدن..... بهراد!؟

بهراد میخندید: چیه آجی انقدر هول نباش عزیزم.... رهام همچین آش دهن سوزیم نیست.

منو مینوش موندیم تو آشپزخونه. مینوش دزدکی بیرونو نگاه کرد.

مینوش: پانیذ چه تیبی زده. کت آجری و شلوار چند درجه تیره تر..... با پیرهن سفید. موهاشم برده بالا و چند تارش رو پیشونیشه.

من: یعنی من بدم؟

مینوش: کل دنیارم بگرده عین تو پیدا نمیکنه، مثل من که.....

میدونستم چی میخواد بگه. میخواست درمورد عمو مهرداد بگه نداشتیم حرفش تموم شه.

من: او مممم..... چیش میوه ها چطورن؟

دستامو بهم میمالدم...

مینوش: عالیه. میگم کاش حرفاشون زود تموم شه تا مهمونا میان بتونیم میکاپو لباس تو درست کنیم.

من: یه کاریش می کنیم.

مینوش: آرایشگر منو مهرنوش میخواد بیاد، منتهی زیادی دارن طولش میدن.

من: مگه لازمه؟

مینوش: لازمه. برای بار اول میخوان ببینت .

دلیم برای مینوش سوخت. حس امشب منم اون شب قبل تصادف مینوش داشته. چقدر عمو براش رویا بافته بوده. مثل سعید و مژگان تو تصادف عشقشون آسمونی شد. البته به قول رهام. چشمام میدیدن حرکات مینوش اما متوجه نمیشدم. عمو بذار حس کنم امشبو بامنی. پیشمی... بودنت برام دلگرمیه. ولی رفتنت آغاز ویرانی بود. البته اگه یه اتفاق شیرین تو این ویرانی باشه اونم رهامه. یعنی میخوام تورو از خدا که ازم گرفت امشبو قرض کنم.....

یه چیزایی آروم میخورن به شیشه . پرده رو کنار زدم بارون بود.....

مینوش: اینم یه نشونه از خدا. به این وصلت راضیه که رحمتشو فرستاد. فکر کنم مهردادم با خدا هم عقیده باشه.

دستامو از پشت بردم جلوی بدنش و بغلش کردم. سرمو تکیه دادم به شونش.

من: قریونت برم آجی مهربونم.....

بهراد دست به سینه و ایساده بود و تکیه داده بود به چارچوب....

بهراد: حرفاشون تموم شد، اومدم شیرینی رو ببرم . یکم بعد چای رو بیار...

چشمامو هم گذاشتم و با لبخند همراهیش کردم. نمیدونم دیگه این چه رسمی بود شب خواستگاری بله برون مفصل راه بندازن. همه چی هول هولکی میشه. صدام زدن سینی تو دستم بود.. گل رزو مرتب کردم رو سینی!

من: مینوش جون چطورم؟

—عالی. برو منتظرشون نذار.

من: پس توام بیا پشت سرم. آخه من به چادر عادت ندارم.



سلام دادم و به همه تعارف کردم. باباش معلوم بود کاملا مجبوری نشسته. به رهام رسید لبخند زد اما نگام نکرد..... خورد تو ذوقم. کلا سرش پایین بود. راست میگفت مینوش چه تپیی! دیگه سلیقه منو فهمیده.....

-خب حاج آقا، آقای دکتر اگه اجازه بدین برن حرفاشونو بزنی هرچند میدونم حرفی نمونده.  
حاج آقا به نشونه موافقت دست گذاشت رو دست عمو و لبخند زد. عمو یه اخم کوچیک اومد رو صورتش و اصلا جواب بابای رهامو نداد و رو به رهام گفت: رهام جان با پانیز برین.....  
من جلوتر از رهام میرفتم. تکیه داد به در دستشو برد پشت و درو قفل کرد.  
منم به حالت قهر رومو ازش گرفته بودم.....

-خانومم؟

جواب ندادم.....

-چی شده عزیزدلم؟

من: چرا برات چای آوردم نگام نکردی؟

-نتونستم.....

من: چرا مثلا؟ من و تو که همیشه باهم بودیم.....

-نمیدونم. امشب که حس کردم واقعی مال خودم میشی چشمت برام با دفعه های قبل فرق داشتن. احساس کردم نگات کنم باید پاشم بغلت کنم بعد جلوی اینام.....

لبشو گاز گرفت از حالتش خندم گرفته بود.

-حالا یه کار می کنم بیشتر بخندی.....

اومد سمتم دستامو بردم جلو.

من: نه خواهش می کنم....

-مگه دست خودته؟

یکمی قلقلکم داد و منم داشتیم از خنده روده بر میشدم.

-همیشه همینجوری از ته دل بخند. نمیدونی وقتی میخندی چقدر ناز میشی. شیرین خنده هات .

من: خب نوبتیم باشه نوبت شرط دومه.

-من سراپا گوشم...

من: شرط نیست. سواله. حاضری با یه قابلمه و دوتا بشقاب و یه پیک نیک تو یکی از اتاقای پایین

شهر که فقط چهارتا دیوار و یه سقف بالا سرت با من ازدواج کنی؟

خیره شد تو چشمام اصلا حرکت نمیکرد.

زد زیر خنده.

من: چیه؟ خنده داره؟!

-نه دیوونه معلومه که حاضرم. حتی تو پارک هم حاضرم زندگیمونو باهات شروع کنم.... تو یه چادر!

من: خب پس شرط دومم.

-هنوز نگفتی؟

من: نه. میخوام که باهمون یه دونه قابلمه پنج جور غذایی که من دوست دارم بپزی.

-آی شیطون.... خوب این همه مدت سرکارم گذاشتیا.

من: دراصل میخواستم با بابات آشتی کنی اونم که از حرفاش .....

انگشتشو گذاشت رو بینیم.

-هیس هیچی نگو. مهم اینه که اومده و ما بهم میرسیم....

-پانید؟

من: جونم؟

-از انتخابت پشیمون نمیشی؟

من: محاله.....

-مطمئن؟

من: آرہ.....

دستا شو انداخت دور گردنم: آخیش..... من این آرامشو با هیچی عوض نمیکنم.....

من: شرط نداری؟

– نه! فقط چادر بود که رو سفیدم کردی. راستی سفید چقدر بهت میاد.

من: سفید نه و نباتی. آقایون اصولا کوررنگی دارن.

– پانید؟

من: جونم؟

– چرا من عاشت شدم؟

من: چه میدونم. شاید دلت قفل نداشته.....

– حالا که مال منی... همسر منی، تاج سر منی، جیگر منی، بال و پرمی.....

خندیدم....

من: لغت نامه رو میخوای بیهویی برام بگی؟

– هرچی بگم کمه! خب بریم. تا حالا شم کلی وقت تلف کردیم..... اول حاج آقا سپهری یه صیغه محرمیت بخونن بعدم مهمونا بیانو ما بله شمارو ببریم.

ضرب زدم رو بینیش: بریم شوورم....

سینش داد جلو سیبلای نداشتشو مرتب کرد. خندم گرفته بود. باحالت عادی رفتیم پایین.

عمو: تموم شد؟

رهام سر تکون داد. مامانش دستشو زد به سینش و زیر لب گفت: قربون پسرم برم.....

خاله مهرنوش هم دست منو ناز می کرد. تو چشمای عمو و خاله میشه غم بی فرزندی رو خوند. چقدر دوست داشتن من دختر واقعی خودشون بودم. البته واقعا مثل دخترشون دو سم دارن. بی انصافیه بگم ندارن.....

همه حرفارو زدن تموم شده به عمو گفتم سر مهریه چونه نزن یه دونه کافیه. اتابک اومد تعظیم کرد بعد زیر گوشم گفت: خانم، آقا پشت خطن.....

انگار برق گرفته باشتم بهش گفتم: کدوم آقا؟

-آقای مهندس، پدرتون .

من: ببخشید منو، باید برم! الان برمیگردم.

عمو: چیزی شده؟

من: نه.....

رفتم آشپزخونه....

من: الو.....

بابا: سلام دخترم..

من: بابایی شمایی؟ چجوری زنگ زدین؟

بابا: پیدا کردن یه گوشی با پول کار سختی نیست.

من: قربونت برم خوبی؟

بابا: من خوبم اما تو خیلی خوبی آره؟

من: بله. بابا جاتون خیلی خالیه.

بابا: همه چی هست؟

من: تمام و کمال جناب مهندس.

بابا: مهران خبر داره؟

من: نه.....

بابا: خوشبخت شی دخترم. جوجوی من.....

من: مرسی بابایی به این دعائون واقعا احتیاج دارم....

بابا: قربونت برم..... تیردادم صدا میزنی؟

من: الان. مواظب خودتون باشین.

برگشتم تالار. روبروی در ورودی عمو و بابای بهراد نشست بودن. به عمو اشاره کردم بیاد.

عمو: چیزی شده؟

من: نه! بابا پشت خطه.

عمو: محمد؟

رفت تا باهاش صحبت کنه منم برگشتم.....

بابای بهراد صیغه رو که خوند ماهم رفتیم بالا اتاقم تا آرایشگره میکاپم کنه. کشو میز آینه رو باز کردم. وسیله ها سر جاش بودن از اونا و از مال خودش کمک گرفت.

-مبارکه عزیزم. ماه بودی ماهر شدی.

یاد اونشب جشن می افتم که چقدر از قیافه خودم بدم میومد.

من: خاله حالا من چی بپوشم؟

مینوش با یه جعبه اومد.

مینوش: اینو عزیز دلیم...

من: وای چقدر نازه..... عاجزش شدم!!!!!!

مینوش: اینو مهرباد برام خریده بود بپوشم اما خب..... حالا میدمش به تو. سلیقه مهرباده.

در جعبه رو بستم.....

من: مینوش..... آجی من نمیتونم.

مهرنوش: گریه نکنیا، آرایش خراب میشه....

مینوش: توام مگه به بدقدمی و شومی و شگون اعتقاد داری؟ آگه میترسی نپوش.

من: نه من همچین حرفی نزدم. این برای تو! یادگاریه عمو مهرداد. من ... چجوری ببوشمش وقتی صاحبش تویی؟

مینوش: من و مهرداد دوتایی باهم تصمیم گرفتیم.

من: عزیزم...

بغضش کردم..... دست کشیدم پشتش. اونم مهربون بغلم کرد!

لباسو که پوشیدم انگار تو آسمون رو ابرا بودم. بوی عمو مهرداد میداد.....

مینوش: ستاره..... همین مثل ستاره میدرخشی تو آسمون شب.

من: مرسی مینوش جون. بهترین هدیه عمرمه.....

دست تو دست خاله از پله ها پایین اومدم. مینوش هم دنبالشو گرفته بود. یه لباس نباتی خیلی کم رنگ کار شده دنباله دار بود. رو دامنشم حریر کار شده بود. اعلام کردن که من میام. رهام دستش یه بشقاب بود و با چندتا پسر حرف میزد منو که دید بشقاب از دستش افتاد. خاله دستمو گذاشت تو دست رهام.

من: خب حالا فکر می کنن ندیده ای. چرا انقدر جا خوردی؟

-پانیز باورم نشد آخه. خیلی ناز شدی.

من: مگه تو عروسی قبلیم ندیدیم؟

-نه نگات نمیکردم. اون که عروسی نبود.

وایسادیم و همه برامون دست زدن. نشستیم پذیرایی که تموم شد. رهام کراواتشو یکم مرتب کرد. وقتی اومد، کراوات نداشت. من بالا بودم زده بود. از دوتا پله روبرویمون رفت پایین وایساد. یه بشکن زد و موزیک شروع شد.

آهنگه خیلی قدیمی بود و به گوشم آشنا. نمیدونم چی تو سرشه..... سعی میکردم یادم بیاد کدوم آهنگه.....

شروع کرد به خوند. البته رو به من. همه جمعیت جمع شده بودن و مارو تماشا می کردن.

نازت کشیدم دیدم سرانجام  
کشیدی دست از افسون و دل آزاری  
قدم نهادم به خانه تو که راز دل تو را گویم  
کنم از تو خواستگاری  
فهمیدم چی تو سرشه و کدوم آهنکه . گوشه دامنو جمع کردم تو دستم و پاشدم اینجاشو من  
خوندم.  
از شکوه بگذر من بی گناهم  
گرت چندی بیازردم پشیمانم  
اکنون که بر تو افتد نگاهم  
تورا بینم اسیر عشق  
این سر از چشم تو خوانم  
رفتم نزدیکش پشت بهش و ایسادمو سرمو با ناز چرخوندم طرفش. دست چپم برای دست راستم  
تکیه گاه شده بود. دست راستمو همراه با حرف زدن تکون میدادم.  
خب حرف بزنی توضیح بده از تمول از سرمایه  
اومد زانو زد جلوم و دست چپشو گذاشت رو سینهش و دست راستشو دراز کرد...  
سرمایه من باشد دل من دارم دلی چون آینه روشن  
من: بگو چه باشد اندیشه تو آنگه نباشم از پیشه تو  
رهام: تو میدانی عاشقم ، بود عشقت پیشه ام  
نباشد جز عشق تو به گیتی اندیشه ام  
من: بگو جز عشق و وفا سخن های دیگری  
بگو از سیم و زرت نشان و انگشتی

رهام: نخواه از من مکنت چندان

جای این هدیه ها در رخت بخشم سر و جان

دستامو زدم به کمرم و یکم خم شدم طرفش

من: خونه شخصی داری؟

پاشد اومد پشت سرم وایساد، دستاشو گذاشت رو شونه هامو و سرشو یکم نزدیک آورد:

رهام: خونه دلم مال توست

سرمو کج کردم: ماشین سواری؟

رهام: اوه تو باید به روی چشمم بشینی

من: مقام؟

رهام: مقام امن و می بی غشو رفیق شفیق گرت مدام میسر شود گهی توفیق

من: مهریه چی؟

رهام: یک سیر نبات

دستشو از پشت آورد جلو و دست منو گرفت و یه بوسه زد صدای تشویق جمعیت بلند شد.....

من: مهرت اگرچه بر دل نشسته نمیخواهم که عمری بی نوا مانم

با دست خالی با چشم بسته چگونه پا نهم در ره

خدایا نمیتوانم

پشت دستمو ناز می کرد

رهام: غافل ز گنج عشق و جوانی مشو ای جان

که در پایت گوهر ریزم

مستم ز عشقت آن سان که دانی

اگر از من جان خواهی ز عشقت نمیگریزم



من: من هم ز عشقت نمیگریزم  
عشق و محبت باشد جهیزم  
رهام: دگر چه گویم از نسیه و نقد  
این گفتگوها باشد سر عقد  
دستامو بردم پشت گردنش و انگشتمو فرو کردم تو هم  
من: اصلا میدونی چیه؟ من جز محبت از تو چیزی نمیخواهم  
دست راستشو آورد جلو و گونمو نوازش کرد. پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد و گفت.  
رهام: حالا که اینطور شد بذار منم بهت بگم که از تمول بی بهره نیستم  
فقط میخواستم بینم نظر تو چیه!  
از هم جدا شدیم و رو به جمعیت وایساد و گفت:  
چو دارم اکنون یقین  
که بر من دل بسته ای  
سخن می گویم درست  
تو خوبی وارسته ای  
مخور غم از بهر ما  
مرا باشد سیم و زر  
بریزم در پای تو  
چه خواهی جز این دیگر  
رفتم جلو دست چپشو گرفتم و دوتایی باهم خوندیم:  
ز مهرت باشد دل روشن  
با توام باتوام با تو و جان در تن من

یکمی به نشونه تعظیم خم شدیم، همه برامون دست میزدن .برگشتم دیدم همه بچه هامونم هستن.هماهنگی رهام با اینا بوده پس.....خوبه سوتی ندادم شعره یادم بود و فهمیدم باید بخونم .....

رهام به مزدک چشمک زد و بهراد و مینوش اومدن کنارم وایسادن.

رهام و مزدک و پویا همصدا شدن و شروع کردن به خوندن....

امشب خونمون بله برونه

امشب خونمون شیرینی خورونه

امشب خونمون بله برونه

امشب خونمون شیرینی خورونه

دختری که خواستگاری کردم

خورشید زمین و آسمونه

دختری که خواستگاری کردم

خورشید زمین و آسمونه

حالا میخواد بیاد همدمم بشه

اگه خدا بخواد همسرم بشه

حالا میخواد بیاد همدمم بشه

اگه خدا بخواد همسرم بشه

اینجا رو نرمین هم باهاشون خوند

آی پانیز پانیز گل دل بندم

طلا به دست و پاهای تو مبیندم

آی آی پانیز پانیز گل دلبندم

تویی طوق طلا واسه گلو بندم  
دوباره سه تایی ادامه دادن  
بس که از تو گفتن مثل گل شکفتم  
بس که فکرت هستم روز و شب نخفتم  
احساس دلم رو جز با تو نگفتم  
هرجا که تو نیستی به یاد تو می افتم  
وقتی دوتا چشمت شب شعر و غزل بود  
همه قول و قرارا واسه ماه عسل بود  
گفتی بی قرارم بیا بیا کنارم  
گفتم قدماتو روی چشم میذارم  
دستشو گذاشت رو چشمش....  
آی پانیز پانیز گل دل بندم  
طلا به دست و پاهای تو میبندم  
آی آی پانیز پانیز گل دل بندم  
تویی طوق طلا واسه گلو بندم  
صدای کل کشیدن میومد. همه هم دست میزدن...  
دختری که خواستگاری کردم  
خورشید زمین و آسمونه  
حالا میخواد بیاد همدمم بشه  
اگه خدا بخواد همسرم بشه  
حالا میخواد بیاد همدمم بشه

اگه خدا بخواد همسر م بشه

زانو زد جلوم. آهنگ تموم شد از جیبش یه حلقه در آورد و گفت: بگو که رویا نیست

بهراد دستمو برد جلو تا رهام بندازه توش حلقه رو. رهام بلند شد، حلقه رو انداخت دستم و یه

بوسه کوچولو گذاشت رو لبام. از خوشحالی داشتم سگته میکر دم خیلی شب باحالی بود.

همه دست زدنو یکی از تو جمعیت گفت: به افتخار این دو گل نو شکفته بز ن کف قشنگه رو...

نرمین: پانیدی برات خوشحالم و آرزوی خوشبختی میکنم.

من: مرسی فدات شم. حالا دیگه با رهام برنامه میچنین؟ نباید بهم میگفتی؟

نرمین: میگفتم که برات جذاب و جالب نمیشد..... تو که کم نیاوردی! آفرین.....

من: دست کم گرفتی منو؟

دوتایی باهم خندیدیم. دفتر بله برون رو هم کامل کردیم. یه کمی هم رقصیدن اما رهام بهم گفت

نر قصیم. ما براتشون دست زدیم. بابای بهراد و رهام توی جمع نبودن. خب با اعتقاداتشون جور

نیست دیگه.....

رهام: جای مهران و بابات خالی

من: آره و بیشتر از همه عمو مهرداد

رهام: خیلی خوبه نه؟ من و تو دوتایی باهم.....

من: عزیزم.....!

\*\*\*\*\*

رهام

همه چی طبق قرارمون امشب تو ویلای مهندس پیش میره به امید خدا. میدونم تحمل اون خونه

بدون باباش برای پانید سخته، اما خودشون به مامان آدرس اونجا رو داده بودن و مامان مدیونه

اگه فکر کنه من اونجارو بلدم خخخ.

نتونستم از بین لباسام یکیو انتخاب کنم، چشمم به کتی افتاد که پانیز برام خریده بود. بغلش کردم همه خاطراتم زنده شدن. رفتم این مغازه هه چون میدونستم مهران و مهرداد عموش از اینجا خرید می کردن. یه کت انتخاب کردم و گفتم آشنای خانم ریاحی ام و امشب خواستگاریمونه. -ببینید این رنگش بیشتر با سلیقه خانم ریاحی جوره....

من: سلیقه همه مشتریاتونو میدونین؟

-بله؛ تقریبا مشتریای ما ثابتن. خانم ریاحی و برادرشونم از اون قدیمیان. برادرشون همیشه از اینجا کار میبردن.

من: خب آخه با این رنگ چه شلواری بپوشم؟

یه شلوار داد دستم، پرو کردم؛ عالی بود. ولی خب چون نمیدونستم پانیز امشب چی میپوشه باهش ست کنم. دلو زدم به دریا و همینو خریدم. گلو تحویل گرفتم و با مامان و بابا راه افتادیم.

وقتی دکتر فاتح تو جواب بابا مهریه رو گفت بابا جا خورد..... البته میبینم که بابا انگار به اجبار نشسته و بی میله. همش میخواد یه چیزی بندازه وسط و حاج آقا و دکتر قبول نکنن بهم بخوره. اما نمیدارم.....

چای رو که آورد انگار باز یه تیله ی دیگه از تو چشماش به دلم افتاد. جاذبه نگاهش منو درگیر کرد و واقعا نتونستم نگاش کنم. میدونستم مثل ماه شده اما نتونستم.....

شرط دومشو که گفت انگار تو بند بودمو آزاد شدم! حس رهایی بهم دست داد. حالا قرار شد با همون قابلمه براش غذا بپزم فقط خدا کنه غذاهای سخت سخت نخواد.

\*\*\*\*\*

مهرنوش خانوم و پانیز کجا یهو غیبتشون زد. دلشوره گرفتم رفتم سراغ دکتر.

من: آقای دکتر پانیز نمیدونین کجاست؟

لبخند ملیحی زد و گفت: الان میاد آقا.....

سر چرخوندم، همه مهمونا بودن به اضافه افروز خانم. میدونستم مامان کار خودشو می کنه و به حرفم گوش نمیده.

همشون با دهن باز به ویلا و خدمتکارا خیره شده بودن. شوهر عمم کشید منو کنار.

من: آقا رهام اجارش شبی چند؟

به پشت سرم دست کشیدم و پوزخند زدم.

من: اجاره چی؟ ویلای پدر خانمه.

-! پولداره؟

من: میبینید که.

از تعجب چشماشون هشت تا شده بود. بهراد با پسر خاله هاش گرم گرفته بود، منم به همه خوش آمد میگفتم.

اتابک و ۶ تا خدمتکار جلوش اومدن و اعلام کردن پانیز داره میاد. خدمتکارا ردیف ایستادن و تعظیم کردن. پانیز مثل ملکه ها دست تو دست مهربنوش خانم اومد. مینوش هم دنباله لباسشو گرفته بود. خدایا چه لباسی.....

چقدرم خوشگل شده. امشب اینو نخورم.....

بچه های ارکسترشونم بودن و پشت پرده بود. میخواستم امشب همه رو غافلگیر کنم حتی خود پانیزو. آهنگ شروع شد و خوندم. پانیز فهمید چیکار باید بکنه..... اومد جلو و با کلی ادا و عشوه آهنگو خوند.....

حالا همه میگن بلا به دور عجب پرووهایی هستن این دوتا..... کاش طنازم بود و میدید... البته فکر کنم افروز خانم هر جور شده فیلم میگیره نشون میده بهش. خوندن و رقصیدن و خوردن..... خوردن که چه عرض کنم انگار از قحطی فرار کرده بودن. ابروم پیش پانیز و دکتر رفت..... زنگ زدم افسر نگهبان و با مهندس صحبت کردم. ازش تشکر کردم برامون آرزوی خوشبختی کرد. چندتا هم با بهراد عکس گرفتیم تا به مهران نشون بدیم.....

بابا و حاج آقا هم نبودن. دایی هم پیششون بود.

\*\*\*\*\*

بهراد قرار شده بود از مهران برام اجازه بگیره....هیچکس نمیدونه چقدر خوشحالم که پانید مال منه. به قولش عمل کرد که ۲۸ روز دیگه مال من میشه.هیچکس توان اینو نداره ازم بگیرتش.  
قرار عقد و عروسی موند برای چندوقت دیگه

\*\*\*\*\*

بهراد

بابا راست میگفت، شاداب دوباره برامون زنده شده بود.انقدر با ذوق و شوق کارامو انجام میدادم.بابا همه رو هم دعوت کرده بود و گفته بود عروسی دخترمه.البته خاله هامو عمه هام کاملاً در جریان بودن و پانید هم خاله و عمه صداشون میکرد.خوب میدونه خودشو چجوری تو دل همه جا کنه.عمم میگفت حیف پسر ندارم عروسم شه. الان میبینم پانید با رهام خوشبخت تره.اگه من اول به پانید میگفتم دوسش دارم فقط میخواستم شریک غم باشه. میخواستم حال خودم باهش خوب شه.حالمو خوب کنه.اما رهام واقعا عاشقشه.....

در اتاقمو قفل کردم و با همدست صحبت کردم....

من:سلام داداش مهران.

-سلام بهراد جان خوبی؟رهام و پانید چطورن؟

من:خوبن خوبم!نمیشنوی چقدر در تکاپو ان؟

-پانید خوشحاله؟

من:خیلی.....

-کاش میتونستم پیام...

من:راستی چرا نیومدی؟

-۵ سال تعهد کاری دارم نمیتونم...

من:خیلی حیف شد، اما غصه نخور برای دایی شدن میرسی.

-آخ گفتمی....چیزی کم و کسر نیست که؟

من:نه.مهران یه چیزی ازت میخوام نه نگو.

-میگم چون میدونم چی میخوای بگی....

من: ببین باهات تماس بگیر ، خیلی تنهات امشب!

-مگه پانید میدونه با من در ارتباطی؟

من: نه ولی خودش تو فیسبوک برات پی ام گذاشته...

-من امشب باهات حرف بزدم همه برنامه هاتونو بهم میزنه. بی قراری میکنه گریه می کنه و دیگه خوشحال نیست. بذار فکر کنه من گذاشتم و بیخبر رفتم اینجوری راحت تره. بعدشم مگه تو داداشش نیستی؟

من: آخه محبت تو یه چیز دیگست...

-وقتی محرم شدن از عوض من به رهام بگو محکم لپشو بوس کنه...

من: باشه...

تو دلم میگفتم محرم چیه بابا رهام همینجوریم مشکلی نداره خخخخخ

-خب من باید برم.

من: مواظب خودت باش.

-با بای!

اوه چه خارجی شد رفت ماموندیم.

از تو دوربین ،ویلا رو میدیدیم انقدر با شکوه نبود. حتی اونروز هم که اومدم ،استرس داشتم جایی رو نداشتیم. به قول غلام تو اون فیلمه غلام علم و صنعتتم مهندس... تو چی بودی.. تو کی بودی؟!

اینروزا به بعضی چیزا که فکر می کنم غم میگیره اما با تصور بعضی چیزا لبخند میاد رو لبم. مثلا

بچه های رهام و پانید، انقدر غم و خوشحالیم باهم قاطی شده اصلا حالمو نمیفهمم... واقعا

نمیفهمم. گاهی وقتا دلم پرواز میخواد. دلم میخواد روحم از بدنم جدا شه و تو آسمونا بچرخه اما نه

بعضی وقتا دلم میخواد تنها و تو سکوت مبهم توی کارگاه بشینم و سفالگری کنم. شبیه بچه ها

شدم بعضی وقتا از ته دلم میخندم و بعضی وقتام..... اونقدر گریه می کنم که چشمم درد

میگیرن...



\*\*\*\*\*

دکتر فاتح خیلی خودشو کنترل می کنه چیزی به بابای رهام نگه. باباش یا تیکه می اندازه یا همه چی رو مخالف نظر بابا و دکتر میگه. اما خب بابا و دکتر صبورن. پانید هم نقشه باباش راجع به مهریه رو نقش بر آب کرد و گفت یه دونه. نیاز نداره به ۴۰۰ ۵۰۰ سکه ی مهریش. رهام خیلی استرس داره مدام دستا و پیشونیشو پاک می کنه. بالاخره حرفاشون تموم شد و شب موقع اجرا شد. از همش فیلم گرفتم بفرستم برای مهران. نازی الان دلش پر می کشه برای اینجا بودن.

-بهراد حالا پانید خواهرته دیگه؟

دختر خالم بود. لبخند زدم....

من: آره.

-پس برو پیشش و ایسا. اون خانمه جای خواهرشه و جای برادر کنارش خالیه.

من: یعنی برم؟

-برو دیگه معطل چی هستی؟ شاداییه که خدا بهتون هدیه داده.

بعد از تقاضای ازدواج رهام از پانید اوادمم پایین پیش مهمونا. دو سه نفر ازم پرسیدن پدر مادرش کین مجبور شدم دکتر و مهربانش خانمو نشون بدم.....

یعنی حتی ۱ درصد هم مامانش دلش نمیخواه بیاد بینتش؟ عمه هاش؟ خاله هاش؟ چرا اینجورین؟  
بعد از اینکه یکمی رقصیدیم من اوادمم بیرون.

\*\*\*\*\*

مهران

اینجا تا ترم شروع شه گاز و برق سوئیتهای دانشجویی رو قطع می کنن. منم فعلا مجبورم تا زمانی که وصل بشه همینجایی که هستم بمونم. یه ساختمون سه واحده است من طبقه سومم و طبقه دوم یه خانم و دخترشن که دختره همیشه پشت در اتاقم غذا میذاره، بعش زنگ میزنه و پیغام میذاره..... دختره رو ندیدم اصلا. تو رستوران هم کارا خیلی خوب پیش میره. از بهراد پرسیدم پانید کار جدید چی داره گفت دیگه کار نمیکنه.....

از در آشپزخونه رفتم تو ..... تازه چهار روزه محسن فوت شده. اور دوز کرده بود. اعصاب هممون خرابه. بعد تحمل کلی بدبختی توی کمپ باید سرنوشتش این بشه. ظرف میشت تو آشپزخونه. حال و هوای اونروزا که تازه عمو مهردادو از دست داده بودیم رو دارم. عمو محمد هم به خاطر احترام جون دیگه رستوران نیاد و همه کارارو سپرده دست من. انقدر اسکولوم همه میفهمن اهل خیانت نیستم.....

رفتم خونه. درو باز کردم یه نامه افتاد رو زمین.

"سلام، منتظر تون بودم دیر کردین غذاتونو بردم.

بخشید

رویا"

پس اسمش رویاست..... رویا!!!!

خودم شیرجه زدم رو تخت. رو بروم عکس پانید بود. مهربون من قربونت برم که قراره عروس بشی. ببخش منو که پیشت نیستم. نامردم نه؟ به خاطر ترس از جون خودم اینهمه اذیتت کردم.....

اینجا دیگه سرم درد نمیگیره. خوبه.....

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ در از خواب میپریم. وایای این دیگه کیه! من چرا خوابیدم؟ چند شبه به خاطر محسن عمو شبارو تعطیل کرده..... منم زودتر میرم خونه.

درو باز کردم یه ظرف غذای دیگه جلوی در بود.....

بازم برام غذا گذاشتن. این دفعه خورشت گوجه سبزه. برای بار اول می خورمش.

تلفن رفت رو پیغامگیر: سلام..... رویام، خوبین؟ من..... من نگران شمام. شما چتونه؟ چرا تو خودتونین؟ از وقتی که اومدین اینجا حس تنهایی این ساختمونو بیشتر کردین. مزاحمتون نمیشم امیدوارم یه روز که زنگ میزنم گوشی رو بردارین.

خب چون دوستی ندارم کسی پیشم نیاد.... غذا رو خوردم اصلا خوشم نیومد. گذاشتمش کنار.....

همه فیلمامونو نگاه کردم .خاطره هام مثل کوه رو شوونمن.چقدر تلخه دوری و تنهایی....

دلم گرفته ؛با پیانو تو گوشیم میخوام بزنم و یه چیزی بخونم...

دلم گرفت از آسمون

هم از زمین هم از زمون

تو زندگیم چقدر غمه

دلم گرفته از همه

ای روزگار لعنتی

تلخه بهت هرچی بگم

من به زمین و آسمون

دست رفاقت نمیدم

امشب از اون شباست که من

دوباره دیوونه بشم

تو مستی و بی خبری اسیر می خونه بشم

امشب از اون شباست که من دلم میخواد داد بزنم

تو شهر این غریبه ها دردمو فریاد بزنم

دلم گرفت از آسمون

هم از زمین هم از زمون

تو زندگیم چقدر غمه

دلم گرفته از همه

ای روزگار لعنتی

تلخه بهت هرچی بگم

من به زمین و آسمون

دست رفاقت نمیدم

از این همه در به نری

قلب من قیامته

چه فایده داره زندگی

این انتهای طاقته

از این همه دربه دری

به لب رسیده جون من

به داد من نمیرسه خدای آسمون من

امشب پانیزد مهمترین اتفاق زندگیشو تجربه می کنه و من پیشش نیستم. دیگه روی درد و دل کردن با عمو رو هم ندارم. از نظر اون من بهش خیانت کردم....هیچوقت خودمو نمیبخشم.

\*\*\*\*\*

یکماهه مدام روز و شب برام غذا میارن چون صبح خیلی زود از خونه میرم بیرون مجبورم ظرف گذاشونو بذارم دم در. حالا فکر می کنن من چقدر بی ادبم.....

از پله ها بالا میرفتم که صدای رویا و مادرش رو ناخواسته شنیدم.

-یواش ترم بگی من میشنوم. رویا جان مثل شمع آب شدم تا اینجوری قد کشیدی و الآن اینجایی. همه سرمایه من تو زندگی تویی. ادامه رویاها و آرزوهای منی. میدونی به خاطر همین اسمت رویاست....اگه با حسام ازدواج کنی.....

رویا: حسام از همه نظر ایده آله....خیله خب اینو همه میدونن. ولی من میخوام کسی رو که دوست دارم به دست بیارم. نمیخوام مجبور بشم چیزیه که دارم دوست داشته باشم و تحملش کنم.....

-از کسی که دوستش داری چی میدونی؟ چقدر میشناسیش؟

رویا: یکم.....

- خجالت میکشی؟ نکش راحت باش بگو هیچی. تو هیچی ازش نمیدونی. تو حتی اسمشم  
نمیدونی. یه بار کامل رو در رو صورتشو ندیدی!

رویا: هر اسمی داری، هر کاری که داره، از هر جا اومده و به هر جا که میخواد بره برام مهم نیست. مهم  
اینه که من دوسش دارم.

- کسی رو که همه تاییدش می کنن جواب می کنی اونوقت دل دادی به یه آدم بی کس و کار و بی  
هویت.

رویا: اون آدم معمولی ای نیست. اگه بود مثل مردای دیگه. محلش نمیداشتم.....

- اونم تورو دوست داره؟

رویا: نمیدونم.....

- عزیز دلم اینجا مملکت غریبه هرچند تو خود ایران هم نمیتونی به هر کس و نا کس اعتماد  
کنی.....

دیگه کافی بود. چیزی رو که میخواستم بدونم رو شنیدم... رویا عاشق منه؟ اما نباید باشه..... یه بار  
از رو دلسوزی عاشق شدم تاوانش قهر کردن عمو با من بود.

دوباره برام غذا گذاشته بود. ظرفاشونو خالی کردم و یکمی شکلات ریختم توشون. به بچه ها گفتم  
یه ساعت دیر میرم. منتظر شدم تا رویا از خونه بیرون رفت. رفتم پایین ...

در زدم. مادرش درو باز کرد. یه خانم تقریباً ۵۰ ساله با پوست سبزه و چشمای قهوه ای  
کوچیک. بینی گوشتی بزرگ و لبای نازک. ولی مهربون بود.

من: سلام خانم...

- سلام...

من: بفرمائید. از لطاف مکرر شما شرمندمو نمیدونم چجوری تشکر کنم.

- اختیار دارین. چرا زحمت کشیدین؟

من: ببخشید دیگه ناقابله.

- صاحبش قابله.

من: ببخشید رویا خانم خونه تشریف دارن؟

- با رویا جون کار دارین؟

من: نه با خود شما. منتهی اگه تنها هستین بهتون بگم.....

- تنهام. بفرمائید داخل...

من: نه ممنون. تو حیاط منتظر تون هستم.....

اومد نشستیم کنار باغچه.

من: والا نمیدونم از کجا باید شروع کنم اصلا اول آشنا بشیم باهم. من مهران ریاحی هستم.

- خوشبختم. منم پوران سبزواری هستم. رویا هم همینه فامیلیش.

من: خانم سبزواری من دیشب ناخواسته صحبتای شما و دخترتون رو شنیدم. آدم فضولی نیستم فقط میخواستم بدونم دلیل این همه محبت رویا خانم نسبت به من چیه. راستش من دو سه هفته مهمون این ساختمون نیستم، قراره برم سوئیتی که از طرف دانشگاه بهم میدن. ۶ ماه یا شایدم بیشتر شه یادم نیست اومدم اینجا. تو تهران من یه خانواده خوب داشتم. پدرم سرمایه دار بزرگی بود و جزو بهترینا تو کارش. ما همه چی داشتیم اما پدر و مادرمون و کم میدیدیم. عموم منو خواهرمو زیر بال و پرش گرفت و هیچی واسمون کم نداشت. همیشه به ما محبت میکرد. تا وقتی که زنده بود همه چی خوب بود، اما بعد مرگش منو خواهرم از همدیگه جدا شدیم و منم مجبور شدم برای ادامه تحصیل اینجا بیام. از پول پدرم متنفر بودم چون این همه سال باعث جداییموون بوده. واسه همین تصمیم گرفتم اینجا که اومدم رو پای خودم و ایسمو از پولاش استفاده نکنم. اینجا با یه صاحب رستورانی آشنا شدم که منو ندیده و نشناخته مدیر حسابداری رستورانش کرد. صبح تا شب اونجام. اینارو گفتم بدونید و پیش خودتون نگین بی کس و کاره، فکر نکنید از اون آدمای پست بی وجودم که دخترارو گول میزنه!

سرشو از شرم انداخت پایین و هیچی نگفت...

من: امیدوارم اونچه که شنیدم حقیقت نداشته باشه و منظور رویا خانم من نباشم. نمیدونم همون آقا حسامی رو که میگفتین شاید خیلی ایده آل باشه برای رویا خانم. خواهشمن اینه ازتون یکار کنین دیگه بهم فکر نکنن. میگم شاید ۳ هفته شایدم زودتر من از اینجا میرم. میدونم دلشکسته تاوان

داره نمیخوام دلشونو بشکنم. من از عشق زده شدم. آدم زندگی مشترک نیستم. چون وقتی مشکلات پدر و مادرمو دیدم تصمیم گرفتم دیگه هیچوقت ازدواج نکنم.

-آقا مهران.....اینارو جدی میگین؟

من:بله کاملا.اگرم درسم تموم شه بدون فوت وقت برمیگردم ایران..

-خدا خیرتون بده.از وقتی که شمارو دیده ها زندگی نداشته برای من.من بدون پدر بزرگش کردم این بچه رو .

من:خدا بیامرزتشون.خدا شمارو براشون نگه داره.امری نیست؟

-نه. در پناه خدا...

من:با اجازه

\*\*\*\*\*

یکه هفتست که از اون خونه اومدم تو سوئیتیم .خدا خدا می کردم رویا تونسته باشه بیخیال من شه. سوئیت جمع و جور و راحتیه. منم فقط بعداز ظهرها میرم رستوران.صبح بچه ها سفارشارو میگیرن و من حساب می کنم. دلم میخواست شهامتشو داشتم تا با پانیز تلفنی حرف بزنم.اما طاقت شنیدن بغضو صدای گریشو ندارم.من خیلی داداشی بدی براش بودم.اون به امید من با مامان نرفت کانادا.گفت بهم اگه منم نبودم نمیرفت ولی شاید نظرش تغییر میکرد.از باباهم هیچ خبری ندارم.نتیجه پروندش چی شد و چیکار کردن.

پرده رو یکمی کنار زدمو بیرون و نگاه کردم.... تو سکوت تلخی پیچیدم. فنجون قهومو تو دستم میچرخونم....

به ساعت نگاه می کنم؛

حدود سه نصفه شب است....

چشم میبندم که مباد چشمانت را از یاد برده باشم.

و طبق عادت؛

کنار پنجره می روم

سو سو سو چند چراغ مهربان  
وسایه های کشدار شبگردان خمیده و خاکستری گسترده بر حاشیه ها  
و صدای هیجان انگیز چند سگ  
از شوق به هوا می پرم  
چون کودکی ام  
و خوشحال  
هنوز معمای سبز رودخانه از دور  
برایم حل نشده است....  
آری از شوق به هوا می پرم و  
خوب میدانم؛  
سال هاست که مرده ام.....

اگه مامان بدونه من اینجا تو رستوران کار می کنم سکنه می کنه. البته من عارم نیست چون عمو  
یادم داده کار کردن به آدم غرور و غیرت میده

\*\*\*\*\*

پانیز

رهام و بهراد درجه سرگردیشونو گرفتن و منم برای غافلگیریشون دوتا کادوی عین هم خریدم  
دعوا نکنن. با گلو شیرینی رفتم تبریک بگم .  
اول رفتم دفتر بهراد کسی نبود... رفتم دفتر رهام.  
-ببخشید جناب سرگرد الان نمیتونن ملاقاتتون کنن.  
من: باشه منتظرشون میمونم.  
-بذارین هماهنگ کنم باهاشون...



من: آگه همیشه چیزی نگین.

-بعدا با من دعوا میکنن.

من: لازم نیست....

-فقط آشناهاشون میتونن بدون هماهنگی برن.

من: منم آشناشونم...

-تا حالا ندیدمتون میتونم بیرسم شما؟

من: نامزدشونم.

-نامزد؟

من: بله....

-پس منتظر بمونین....

سنگینی نگاهشو رو خودم حس می کردم. چادر سرم بود. چادر عربی. گفتم میگه اومدی اینجا چرا چادر نداری؟

صداش بلند بود و کاملا واضح شنیده میشد. سر کی داره داد میزنه؟

-خانم محترم من گفتم حتی آگه مجبور باشم استعفای خودمو بنویسم این ماموریت رو نمیرم.

--دستور سرهنگ طلوعیه.

-دستور هر کی میخواد باشه.

--رهام ما باز میتونیم بهم فکر کنیم .

-قاپی کردی نه؟ چیزی زدی؟ دختره پرتوهم بهتره بری به رئیس بگی رهام گفت من

نمیام. همین!

--بالاخره مجبور میشی بیای...

-طناز دیگه داری اون روی منو بالا میاری. گمشو بیرون. مافوقتم بهت دستور میدم گمشو بیرون.

بهراد:رهام آرام باش....

آهان پس بهرادم تو نشسته صدات در نیامد....

--منو ول کردی رفتی با اون دختره بی پدر مادر ازدواج کنی؟ چقدر گیرت اومد ها؟ میدونی خوشحالم که خفتتو میبینم. کسی که به خاطر پول با دختری ازدواج کنه به نوکری رفته.

این با چه حقی راجع به من اینجوری حرف میزنه؟

--بهراد ولم کن بذار من دهن اینو جر بدم. دختره عوضی اون هرچی که باشه هرزه نیست اینو تو اون کله پوکت فرو کن...

وایسادم دم در تا میاد بیرون بینمش...

منشیش باشد:خانم.....

انگشت اشارمو به نشونه تهدید گرفتم سمتش.

من:بشین سر جات صدات در نیاد .

دستامو تو هم فرو کردم و از کنار پهلوام آویزون کردم.

--بین رهام بد میبینی؛ بد. بین کی بهت گفتم.

درو باز کرد خورد به من....

من:ماشالا چشم نیست که.....

--تو دیگه کی هستی؟ برو کنار...

من:مثلا نرم میخوای چیکار کنی؟

دستامو زدم به کمرم و با تمسخر نگاهش کردم.

--وایسا بینم تو.....

انگشت اشارشو گرفته بود سمت من.

من:بله من. طناز خانوم! مشتاق دیدار .

پوز خند زدم....

پشت گوشمو خاروندم .

من: بلبل زبونیم بلدی؟

--رهام ....

من: خوبه رهام! چقدر صمیمی ....

--من خیلی کار دارم....

من: وایسا کارم تموم شه، بعد هر قبرستونی که دلت میخواد برو.

رهام جونت بهت نگفته من عصبانی بشم زیر پام لهت میکنم؟ یکی به من توهین کنه مجازاتش خورد شدنه؟

--نه متاسفانه بهم نگفته ....

من: بیا خودم بهت می گم .

دستشو گرفتم و کشوندمش تو. میز جلوی صندلیا رو بلند کردم و سایلاش ریخت زمین.

من: صدای شکستن اینارو شنیدی؟ بلدی که....ضرب در هزار کن .

دستمو مشت کردم: اینجوری خوردت می کنم.....

--شما دوتا نمیخواین چیزی بهش بگین؟

من: ببین منو امیدوارم بار دیگه همدیگه رو نبینیم . چون نمیخوام صورتتو له کنم فهمیدی؟ زن.....

زنو کشیدم تا بفهمه منظورم همون هرزه ایه که رهام بهش گفت.

من: در حدی نیستی که بخوای راجع به من نظر بدی. فهمیدی؟ اصلا کل هیكلت از سر تا پا چند ها؟

--زن و شوهر کر همین ...

من: د جوجو انتر اینش به تو ربطی نداره، بزن به چاک. دیگه دور و بر رهام نبینمت.....عرضه داشتی

نگهش میداشتی، نه که الان بهش ناخونک بزنی.....

لبخند رضایت رو لبم بود. درو بستمو گفتم خوش گذشت.....

من: بهراد برو بیرون اونارو بردار. منم الان میام.

رفت بیرون.

من: خب آقا رهام میخوام بشنوم.

-پانیدم آروم باش شما. چی رو بگم؟

من: قضیه این دختره هرجایی رو.

-نوه خاله مامانمه. یه قراری بود بین خانما اینو بگیرن برای من اما اونشب که باهم از شهر بازی رفتیم رستوران و من موقع برگشتن حالم بد شد رو یادته؟ اینو با چندتا پسر دیدم برگشتم و دعوا راه انداختم. تا طنز بدونه که میدونم هرزست. خیلی وقت بود دنبال آتو بودم ازش. حالام اومده میگه سرهنگ طلوعی گفته باید باهم بریم یه ماموریت به عنوان زن و شوهر...

من: همین؟

رهام: به جون خودم فقط همینه.

من: باشه...

از جام پاشدم....

رهام: کجا؟

من: پیش بهراد.

رهام: منم پیام؟

قیافشو مظلوم کرد.

من: دختره احمق همه برنامه هامو ریخت بهم.

رهام: پانیدم؟ خانومم؟ من ازت عذر میخوام به خاطر حرفاش....

من: فکر نکنم دیگه اینورا پیداش شه. از سرهنگ طلوعی نمیترسی؟

رهام: نه ولی از تو میتروسم....

لبخند زدم. پاشو بریم پیش بهراد.

بهراد: حالا شیرینی بخوریم یا خجالت؟

رهام: ما باید شیرینی بدیم تو شیرینی خریدی؟ ببین چیکار کرده.....

من: خوشتون اومد؟

بهراد: عالین

\*\*\*\*\*

رهام

اولین شب یلدایی که پانید کنارمه. بازم دوست داشتم دوستاش کنارش باشن و اونام با کمال میل پذیرفتن که با ما باشن. دوستای با معرفتی داره. منو بهراد هم دوستامونو دعوت کردیم و رفتیم ویلای لواسون مهندس تو حیاط خلوتش. بساط جیگر و دل و قلوه و جوجه و کوبیده به راه بود. یه سری هم مشغول آماده کردن قلیون بودن. پانید برام خطو نشون میکشید که دست به قلیون بزنی پخ پخ. یعنی سرمو میبره. منم اطاعت کردم اما بهراد کشید. غذارو که خوردیم بازم گروه نوازنده ها شروع کردن. به عشق پانید صدامم بهتر شد. یه لیوان کوچیک نوشابه برداشتم و شروع کردیم. رو به پانید میخوندم:

خوشم انقدر خوشم زبون ازش قاصره

ساقیا کاری کن امشبو یادم نره

باده از نو بده هنوز حواسم به جاست

دستمو سمتش دراز کردم و گفتم:

اختیار دلم ساقی به دست شماست

اینجارو همه با هم خوندیم و لیوان نوشابه هاشون رفت بالا. مشروب دم دستمون نبود خخخخ

مست مستم کن جامو ببر بالا

بزن به دست ما

می پرستم کن تو عالم مستی

امشب شب یلداست

نشستم کنارش و سرمو بردم نزدیک و ادای مستا رو در آوردم. اونم برام ناز میکرد...

میزنم می پشت هم پیمونه پیمونه

امشبو جا خوش کنم تو کنج میخونه

بی خیال غصه ها با می خوش و مستم

انگاری امشب یکی غیر از خودم هستم

لبریز کن جام را همپایه ساقی منم

باده اگه یاری کنه تا صبح هم می میزنم

خوشم انقدر خوشم زبون ازش قاصره

ساقیا کاری کن امشبو یادم نره

باده از نو بده هنوز حواسم به جاست

اختیار دلم ساقی به دست شماست

مست مستم کن جامو ببر بالا

بزن به دست ما

می پرستم کن تو عالم مستی

امشب شب یلداست

بهرادو چندتا از بچه ها میرقصیدن. بازم یه شب به یادموندنی دیگه.....وقتی گفتیم فال بگیریم

پانیذ رفت تو خونه.

بهراد: برم دنبالش؟

من: نه خودم میرم حواست به مهمونا باشه.

دنبالش گشتم، صدایش می‌کردم اما جوابمو نمیداد. دیدم صندلی رورونکی تکون تکون میخوره  
مطمئن شدم کنار شومینست. زانو زدم کنارشو دستش ناز کردم.

من: خانومی چی شده؟

-قبل رفتن عمو ما اومدیم اینجا.....همینجا کنار شومینه، الان یادم افتاد. حتی تو فالش هم حرف از  
رفتن بود. معدش درد می‌کرد چیزی نمیخورد...

من: عزیزم.....گریه نکن.....قلبشو میشکنی! دوست نداره چشمت مثل ابر بهاری باشن.....به خدا  
راضیه از رفتن.....دنیا چیزی نداره که.....یه عشقه اگه اونم باشه تو دیگه کاملی و به کمال  
رسیدی. بعدش برات فرقی نداره بمونی یا بری.....حالا سهم عموتم رفتن بوده.....بعضیا میمونن  
و بعضیام میرن.

دستاشو گرفتم تو دستم و با انگشت شستم؛ پشت دستاشو نوازش می کردم.....

با درموندگی نگاهش کردم.....

من: اگه یه روز پاشم بینم همه اینا خواب باشه،

با نگاه معنا داری خیره شد بهم.

-خوشحال میشی!؟

من: خوابم!؟

-نه بابا توام؛ خواب چیه..... بیداری.....

من: آخیش..... خیالم راحت شد.

خوشگل من.....جیگر من.....عسل من.....بریم پیش مهمونا؟

دستمو چسبوندم به کمرم تا دستشو دورش حلقه کنه.....

سرتکون داد و دست تو دستم اومد حیاط خلوت....

مزدک: آبجی رخصت بدی سه سوت چششو در میارم برات.

پانیز لبخند زد: چشم کیو؟

نرمین: وا آجی.....همین رهام آقا شرطی.

پانید خندید:نی آجی دلت میه؟ خو پیسر به این خوبی. کار نیاره که!

دست کشید رو صورت من همه خندیدن.

پانید: انار میخوای؟

من: آره بریز کف دستت من از دستت بخورم....

چه انار شیرین و خوشمزه ای. تمام مدت دستم دور شونش بود. میترسیدم با یادآوری خاطرات گذشتش باز احساس تنهایی بکنه.

بازی حقیقت و عمل هم کردیم. من گفتم عمل گفتن پس پاشو برامون شمالی برقص. منم بلند شدم یه چیزایی بلد بودم قاطی پاتی رقصیدم. پانید از ته دلش میخندید.....

\*\*\*\*\*

دیروقت بود آروم درو باز کردم مامان طفلک بیدار بود...

-رهام تویی؟

من: بله.

-پس چرا الان میای؟

من: طول کشید لواسون بودیم.

-تنها؟

من: نه ۲۰ و خرده ای بودیم.

-بابات از سر شب اوقات تلخی می کرد چرا اینا عقد نکردن انقدر باهم بیرون میرن!

من: عقد نکردیم اما به هم محرمیم. همیشه بخوابم؟ خستیم.

-شبت بخیر.....

\*\*\*\*\*



راوی

شوکت پس از بررسی توانست بفهمد که محمد در زندان است و دخترش در ویلا نیست. این قضیه را فوراً به رئیس خبر داد اما خبر باب میل رئیس نبود....

-مرتیکه ابله پول میگیری در عوضش هیچ غلطی نمیکنی!

شوکت: رئیس به خدا اینم به زور فهمیدم. هیچکس هیچی نمیدونه.

-مهم نیست. دختره رو پیدا کن. خودت که میدونی..... با نبودن محمد راحت میشه به دستش آورد.

شوکت: چشم. رئیس حالا زری جاسوس پلیسه؟

-واسه اونم نقشه دارم...

بعد از قطع کردن تماس، رئیس با فریده تماس گرفت.

-فریده..... چی شد؟ معشوقت زندانه!

فریده: محمد؟ امکان نداره!

فریده جوری وانمود می کرد که انگار از هیچ چیز خبر ندارد.

-کی لوش داده؟

فریده: مطمئنی؟

-آره...

فریده: پس..... پس این زری جاسوس.

-فردا بیارش کارخونه..... ازش حرف میکشن بچه ها.

فریده: درمورد محمد مطمئنی؟

-آره.

فریده: خودم خلاصش کنم؟

—نه.....

\*\*\*\*\*

فریده در حالی که یقه زری را در دستش گرفته فریاد میزند: بگو..... کثافت اومدی جاسوسی؟

زری: از چی حرف میزنین؟ به خدا من نمیدونم.

با اشاره دست رئیس مرد قوی هیکل مشتی را به صورت زری زد که خون از دهانش بیرون ریخت.

زری در حال گریه: به خدا نمیدونم..... منو هیشکی نفرستاده..... محمد که منو نخواست من اومدم اینجا. فریده تورو خدا.....

رئیس: خلاصش کنین

زری: نه.... فریده نذار... تو نذار.....

صدای شلیک گلوله

فریده پوز خندی زد و گفت: از امشب دیگه راحت میخوابم. این عوضی جای خیلیا تقاص پس داد.

رئیس: بیرین یه جا گم و گورش کنین.

فریده: هنوزم دنبال دختره ای؟

رئیس: مگه میشه نباشم؟ اون باید مال من باشه..... حالا که محمد نیست مال منه.

فریده: ببین.... آروینو پیچوند تورم میپیچونه.....

رئیس: بالاخره خودش با پای خودش میاد

سه سال بعد

\*\*\*\*\*

پانیزد

من: میگم این بهتره ها.

رهام: خانومم هر کدومو که دوست داری انتخاب کن.....

یه لباس عروس بردم جلوی آینه از رولباسم اندازه گرفتم.

-کار سوئیسه. حرف نداره.

رهام: این خانم ما یکم مشکل پسنده.

من: خاله مهربونش چیکار کنم؟

مهربونش: پانیز جان بیوش تو تنت نظر بدم خب!

با اکراه یکیشو پوشیدم. اونیکه طرف راست یه بند داشت و طرف چپ دکلمه بود. رو قسمت بالا تنش حریر داشت و دامنش هم کار شده بود. موهامو ریختم رو شونم و صداشون کردم.

مهربونش: فکر نمیکنی اون یکی بهتر باشه؟

من: یه جوریه این.....

رهام: چجوریه این؟ پانیز منم اینجوری انتخاب می کردی که بیچاره میشدم.

من: پیش مردم ابروم بره؟ بگن چه بد سلیقست؟

اون یکی رو پرو کردم..... ساتن خالی بود یکمی دنباله داشت. یه کمر بند مشکی...

مهربونش: نه نه نه درش بیار...

من: خاله به خدا میشینم وسط پاساژهای های گریه می کنم.....

رهام: میخوای بدی برات بدوزن؟

-بین عزیزم از این کارم یه نمونه آوردم بین خوشت میاد.

دامنش پف بود و روش کالا حریر بود. پایین دامنش روی حریرا گیپور کار شده بود. ساتن زیرش دکلمه بود اما روش یه کت ماندی بود با یقه هفت و آستین سه ربعی که حریر گیپور دار بود.

من: گفتین یه دونست؟

-آره.

چون تک بود خوشم اومد. پوشیدم انقدر تو تنم خوشگل بود.....

رهام: پانید..... ماه شدی! چقدر بهت میاد.

من: واقعا؟

مهرنوش: خوب شد نشونمون دادن، عالیه پانید جون.

خودمم خوشم میومد.

برای رهام هم یه کت شلوار مشکی با پیرهن سفید خریدیم. کت شلوار سفید به رنگ صورتش نمیومد. سه سال پیش که اومد خواستگاریم فکر نمیکردم اینروزا بیان. فکر میکردم یه شوخیه مثل خاله بازی! عمو خیلی دوست داشت برام جهیزیه بخره اما من قبول نکردم. ویلای بابا همه چیش تکمیل بود دیگه نیازی نبود.

رهام: شما بشینین تو این کافی شاپ من برم حلقه هارو تحویل بگیرم...

حلقه هامون سفارشی بودن با طراحی من. میخواستم فقط یه دونه ازش تو دنیا وجود داشته باشه. بعد از یک ربع برگشت.

من: خاله زحمتتون دادم خیلی.

-نه پانید جون این چه حرفیه. میشه بینم حلقه هارو؟

نگاه کرد و گفت: خیلی خوشگلن مبارکت باشه .

قرار بود عقد و عروسی باهم باشه و اونموقع ما تازه زن و شوهر واقعی میشیم. این خوبه دیگه چیه عروسی عقد میکنن بعدش هر کار دلشون خواست انجام میدن.....

منم امتحان مهممو داده بودمو باید از این به بعد میرفتم بیمارستان. رهامم از سرگرد دوم به سرگرد تمام ارتقا یافت. بهراد هنوز نیمه گمشدشو پیدا نکرده. مینوش هم که همچنان به عمو وفاداره.

از حبس بابا ۱۱ سال مونده..... از مهران هم هیچ خبری ندارم. هیچی.....

همه چی برای عروسی آمادهست. تو یه باغی که استخرو آبشار داره برگزار میشه. باغ خوشگلیه. ۲۰ جور غذا و ۳۰ و خورده ای دسر و پیش غذاهم هست. البته این خواست رهام بود نه من.... باباش هرچقدر خواست تو کلهش فرو کنه گوشش بدهکار نبود. خاله رو رسوندیم خونه.

رهام: کی لباساتو میاری خونه؟

بهش نگاه مشکوک کردم: خب همونجاست دیگه.

رهام: کمدت که خالیه.....

من: کمدم من؟ انقدر لباس داره کم مونده منفجر شه.

رهام: خونه خودمونو میگم....

من: خب مگه منظورت ویلای بابا نیست؟

رهام: نخیر خانوووم....سه سال پیش یادته بردمت یه خونه ازت بله گرفتم؟

من: خب آره..ها راستی کجا بود اونجا؟

رهام: خونه خودمون. البته الان تو اون محله نیست. چون زمان ساختش ۵ سال میشد عوضش کردم.

من: سوپرایزیه؟

رهام: یه جورایی....

من: بعد کلاس رقص نشونم بده.....یادت نره ساعت ۹ بیای .

رهام: خب نمیرم خونه. بیا بیرون یه چیزی بخوریم و بریم کلاس.

من: میخوام دوش بگیرم. بریم خونه بهراد الان دل تو دلش نیست خریدامونو ببینه...

رهام: خب بریم اونجا! خیلی خوبه که لباست پوشیده شد.

من: اونا چین آدم احساس لختی میکنه...

تو خونه پوشیدیم، هم من هم رهام. حاج آقا برامون اسپند دود کرد.

بهراد: چه حلقه هایی.....

من: قشنگه یا .....

بهراد: خیلی.....!!!!!!!

انداختشون تو دست دوتا ییمون.

رقصمون با یه آهنگ بی کلام خارجی بود که بعضی جاها یکمی شاد میشد. بعضی جاها یکم آرام میشد که فعلا طراحی خاصی برای این تیکه هاش پیدا نکرده خانم مربی..... خیلی استرس دارم برای شب عروسی..... یعنی همه چی خوب پیش میره؟

بالاخره تو مهمونی پا گشا فهمیدم دایی رهام همون سرهنگ روانبخشیه که من تو دستگیری بابا هرچی از دهنم دراومد بهش گفتم. خیلی خجالت زده شدم. قول داد برای بابا یه روز مرخصی بگیره تا تو جشنمون باشه.

خدایا یعنی خوشبخت تر از من تو دنیا هست؟ شکر! شکر! شکر!.....

این جلسه آخری بود که رهام باید میومد بعدش من تنهایی میرفتم و اگه طراحی مناسبی پیدا کرد دوباره قرار شد رهام بیاد..... کلی باهم تمرین کردیم که سوتی ندیم..... همه که مجلس بله برونو خیلی تعریف میکردن، تو نوع خودش خاص بود. میخوام عروسیم خاص باشه. دسته گلم فقط رز قرمز انتخاب کردم. اون چیزی که عمو عاشقش بود.....

\*\*\*\*\*

رهام: خب چشماتو ببند. تا نگفتم باز نکنیا...

دستمو گرفته بود و میبرد. خودمم زیر چشمی نگاه نمیکردم تا هیجان زده شم.

رهام: حالا میتونی باز کنی...

آروم باز کردم، ترکیب وسایلا سفید و طلایی و صورتی بود. یعنی یه طرفش که پذیرایی مهمونای خیلی رسمی بود، همه چی طلایی بود حتی ظرفای توی بوفه. واسه مهمونای یکم رسمی هم مبلای زاویه دار مستطیل سفید که کالا همه دیزاینش سفید بود..... جایی که خودمون توش مینشستیم یعنی حال صورتی ملایم بود..... خدایا چقدر خوشگله میدونه من عاشق صورتم... از کجا پیدا کرده اینارو؟ یه فضای کوچیک کنار پله ها بود که اونجا هم کالا قهوه ای بود مثل کافه ها جون میده کافی بخوری و کتاب بخونی..... میز و صندلی دونفره کوچیک داشت که پایه میز و صندلی فیل های کوچولو بود..... و اما اتاق خودمون ترکیب طلایی و شکلاتی و سفید بود که هر کدوم ملایم بودن.....

رهام: چطوره؟

من: محشره.....از کجا پیدا کردی اینارو؟ یعنی از کجا میدونستی اینارو دوست دارم؟

رهام: دیگه دیگه.....آقا رهامو دست کم گرفتی؟

دور خودم میچرخیدم: وای رهام خیلی خوشگله!

آپز خونمونم ترکیب ذغالی و قرمز بود. چقدر رنگ تو این خونست.....

رهام: اینا چیزی نیستن حالا مونده اصلیه.

مشکوک نگاش کردم: میخوای الان یهویی سکتیم بدی؟

دستاشو گذاشت رو چشمام ..... در یه اتاقو باز کرد. نورو حس کردم.....

آروم آروم دستاشو از رو چشمام برداشت.

هیچی نمیتونستم بگم. خیلی هیجان زده شده بودم... بریده بریده نفس می کشیدم لبخند رو لبم

بود..... پشت سرم بود .....

من: خیلی نازه.....

رهام: فقط یه دختر مثل خودت.

من: زرنگی؟ شاید من پسر بخوام...

رهام: اول دختر..... میخوام بشه نفسم..... همدم تنهایی باباش..... امید زندگیم.

من: پس من هویجم دیگه؟ دارم کم کم حسودی می کنم.

رهام: تو که قلب منی عزیزم.

اتاق بچه بود. سه تا دیوار داشت که با رنگای صورتی و آبی فیروزه ای و سبز مغز پسته ای دیزاین

شده..... سرویس خوابشم دخترونه بود. صورتی و سفید.....

رهام: آخ... پانیز چی میشه الان بعد عروسیمون بود.

من: چندروز مونده..... ما که اینهمه صبر کردیم..... اینم روش ...

\*\*\*\*\*

رهام

من: خاله مواد درجه یک بزنیید بهش...

-باشه برو .

من: راستی خاله مژه سبک براش بذار چشمش اذیت نشن.

-برو عزیزم باشه....

من: خاله خیالم راحت باشه؟

-آره دیگه. نمیخوریمش برو.

من: خاله چرا بیرونم میکنی بذارین حرفامو بزنی. ببینین رژاتون سرب ندارن که؟

-نه.....چطور؟

من: خوبه.....موهاشم رنگ نکنین.

-رهام میری یا پرتت کنم بیرون؟

با تیغ تو دستش اومد سمتم. دستامو بردم بالا.

من: من تسلیمم خاله..... صلاح سرد رو پلیس؟! مواظبش باشین.

با دستم یه بوس هم برا پانیز فرستادمو اومدم بیرون. بهراد منو رسوند دم گل فروشی خودشم

رفت زندان دنبال مهندس.

رقصمون کامل شده بود و بی صبرانه منتظر اون مکثای وسط آهنگ بودم. همه چی آمادست برای

جشنمون، یه مجری خانم اومده که بهمون میگه چیکار کنید. منتظرم پانیز زنگ بزنه برم دنبالش

.فعلا دارم انتر مشقیای فیلمبردارو اجرا می کنم. صددفعه منو از در گل فروشی بیرون آورده بازم

میگه باب میل نیست. پانیز زنگ زد انگار از بند آزاد شدم.

من: جانم عشقم؟ پیام؟

روبه فیلمبردار گفتم: جمعش کنین میریم آرایشگاه.



امیدوارم امشب بارون نیاد دیگه..... ماشین خراب میشه کلی خرجش کردیم..... چند بار در زدم کسی باز نکرد. لای در باز بود.

شک کردم آرایشگاه خالیه چراغاشم خاموشه . درو با احتیاط باز کردم. با صدای قیژی باز شد.....

من: پانید..... عزیزم؟ یا الله..... کسی نیست؟ خاله آذر؟

اتاقا رو چک کردم نبودن. نکنه.... دزدینش؟

خواستم دست ببرم تو موهام یادم افتاد درستشون کردم نمیشه..... خدایا چیکار کنم؟ دستمو

گذاشتم رو پیشونیم فکر کنم بینم چه غلطی باید بکنم.....

برم از همسایه ها بپرسم اینجا چه خبر شده؟

برگشتم ۷ یا ۸ نفرو جلو خودم دیدم که با برگشتن من برف شادی و کاغذ رنگی زدن هوا. منم ده

متر پریدم هوا گوشیم از دستم افتاد.....

پانید با یه لبخند شیرین اومد جلو. چه جیگری شده.....

-ترسیدی پیشی؟ گفنی عشقتو بردن و موندی؟

من: خداییش سکنه کردم... ناز شدیا.

کمرشو گرفتمو یه دور چرخوندمش. دیگه با خاله اینا این حرفارو نداریم.

همشون دست و جیغ زدن.....

-بیا اینم خانم خوشگلت پسند شد؟

من: عالییه خاله دست و پنجتون درد نکنه.

دختر عمه مامانه بهش میگم خاله. یکی از آرایشگرای حرفه ای شهره. آرایش نبود گریم سه بعدی

بود بابت اینم یک عالمه منو تیغ زد .....

به همشون انعام دادم و دست تو دست هم اومدیم پایین. درو براش باز کردم. خم شدم تا بند

شنلشو ببندم...

پانید: خودم میتونم.

من: اختیار دارین عروس خانوم. خوبه؟

سرتکون داد سوار شدیم و به سوی سرنوشتمون حرکت کردیم دو تا مونم خیلی خوشحال بودیم.

پانید: همه چی یادته؟

من: موبه مو.

یه سری عکسارو قبلا گرفتیم و با عکسای امروز مچ کردن برای کلیپ بقیشم برای آلبوم. نزدیک ۲۰۰ تا اینا ژست گرفتیم.....یه دور برای فیلم تو آتلیه رقصیدیم.....خانم عکاس محو تماشای ما بود. واسه جاهایی که آهنگ مکث کوتاهی داشت من خم میشدم رو صورت پانیدو میبوسیدمش.....

الآن تو راه خونه ایم که اونجام عکس بگیریم یعنی لباسمونو در بیاریم و اونجا بیوشیم چه کار سختی خدا. میخواستم مخالفت کنم پانید میگفت نه خوبه. هیجان انگیزه.....

لباسای پانیدو چیدن رو تخت با کفشش و مال منم رو مبل. با یکی از آهنگای سیکرت گاردن قرار بود میکسش کنن. عکسا و فیلمای بچگیمون و اونشبی که ازش بله گرفتمم دادم بذارن رو فیلم.....شب بله برونمون هم بود.....

تو خونه بهمون گفتن با تب تند پویا برقصین..... پانید دست چپشو گذاشت رو شونم. دست راستمو دور کمرش حلقه کردم..... و اونیکی دستشو گرفتم تو دستم....رقصمون که تموم شد سوار ماشین شدیم بریم تالار. تو ماشین اینو براش گذاشته بودم گوش کنه...

تورو دیدمو دید من به این زندگی تغییر کرد

همین لبخند شیرینت منو با عشق درگیر کرد

شروع تازه ای واسه منه از نفس افتاده

خدا تورو جای همه نداشته هام بهم داده

تورو دیدمو دید من به این زندگی تغییر کرد

همین لبخند شیرینت منو با عشق درگیر کرد

شروع تازه ای واسه منه از نفس افتاده

خدا تورو جای همه نداشته هام بهم داده  
چه آرامش دلچسبی تماشای تو بهم میده  
تو ایده آل ترین خوابی که بیداریه من دیده  
من نمیذارم که فردام یه لحظه از تو خالی شه  
تو بدم بشی معنای بدی واسم عوض میشه  
یه لحظه هم اگه دورشی حواسم پی تو میره  
هوا بدون عطر تو برای من نفس گیره  
بین این عشق دریایی دلمو حرف دنیا کرد  
تو ثابت کردی که میشه یه دریا توی دل جا کرد  
یه دریا توی دل جا کرد

چه آرامش دلچسبی تماشای تو بهم میده  
تو ایده آل ترین خوابی که بیداریه من دیده  
من نمیذارم که فردام یه لحظه از تو خالی شه  
تو بدم بشی معنای بدی واسم عوض میشه  
پشت ماشین پر بادکنک بود.....

من:دسته گلت همونه؟

-آره مرسی....

من:بازم بخونم برات؟

لباشو غنچه کرد و سرشو تکون داد.

اگه خوبم

اگه اینجام

یه نفر هست توی دنیام

که مثل کوه پشتم موند همیشه

یه نفر که یه پدیدست

اتفاقی ناب و ویژست

زندگیمو خالی کرده از کلیشه

مثل مکث زیر بارون خود عشقه

واسه ی اون مهربونی

مثل نبضه بی ارادست

عشقو توی یه شب سرد تو وجودم منتشر کرد

مته آن یه ترانه

فوق العادست

با تو دنیام عاطفی شد

هرچی جز عشق منتفی شد

انعکاس یه فرشته رو زمینی

دلت مثل یه گنجینه

پر از رویای شیرینه

واسه آرامش من یه تضمینی

واسه وابسته کردن دل من

با این خندیدنت اصرار کردی

به اندازه ی لبخندات هر روز

تولد منو تکرار کردی  
چقدر لبخند تو خیره کنندست  
همین تصویر که منحصر به فرده  
همین معجزه ی همیشه سادت  
حواس منو از غم پرت کرده  
با تو دنیام عاطفی شد  
هرچی جز عشق منتفی شد  
انعکاس یه فرشته رو زمینی  
دلت مثل یه گنجینه  
پر از رویای شیرینه  
واسه آرامش من یه تضمینی  
فیلمبردار گفت گلشو ببره بیرون و تکون بده. یه دوربین دادن دستش...  
-بگو رهام.  
من: خوشگل منی تو، ناز گل من، عزیزدلمی جیگر من.  
-بگو همه بدونن.  
من: عاشقتم، یه عاشق دلداده! پانید اینم اون لحظه که آرزوشو داشتیم....  
برای دوربین دست تکون دادیم و دوربینو داد بهشون.  
-استرس دارم بین دستامو یخ زدن...  
یکمی گرمشون کردم و پیاده شدیم....  
مجری جلوتر از ما رفت و گفت آهنگ که شروع شد بیاین داخل و اول مامان منو ببوسیم و بعد پانید مهربانوش خانومو. دوتا عروس دوماد کوچولو هم بودن که جلوی راه ما گل میریختن .

یه دسته گل تو دستاش داره میاد  
توی دست دیگش یه شاخ شمشاد  
چراغونی خونه دلاشون  
دارن از راه میان عروس و دوما  
گل خنده رو لبهای عروسه  
دوما دست عزیزشو میبوسه  
همه کل میزنن نقل میپاشن با خنده بر لب  
مبارک می گن این عروسی رو به هردو امشب  
به همه مهمونا خوش آمد می گفتیم  
شدی همزبونش تو این زمونه  
دوما قدر شمارو خوب میدونه  
داره با هر نگاه از تو میخونه  
عروس مثل یه قرص ماه میمونه  
طبق طبق با عشق هدیه آوردیم  
عروسو دست عاشقش سپردیم  
الهی که به عشقشون بنازن  
به پای هم بسوزن و بسازن

نشستیم جای عروس داماد.....همه بودن...مینوش اومد و شنل پانیدو باز کرد.....بهراد اومد دست داد با من و از شونه پانید بوسید.....پانید برای دوستاش دست تکون داد.....بابامو مهندس هم اومدن پانید خم شد از دست باباش بوسید.باباش یه لحظه هنگ کرد.....بعد سرشو بوسید.منم که رسمی با بابام دست دادم اصلا سمت پانید هم نرفت.خواستم دست مهندسو ببوسم  
نداشت.همون کت و شلواری رو پوشیده بود که پانید خریده بود. سفارش داد از خارج آوردن.....

همه بودن. امیدوار بودم مثل اونشب آبروی منو نبرن پیش مهمونای پانیز اینا. بابا از سالن رفت بیرون اما دایی و حاج آقا سپهری موندن. دایی نگام کرد و بهم چشمک زد.....

مجری اعلام کرد که همه سر جاشون بشینن عروس دوما می خوان برقصن، من زودتر پاشدمو زیر پای پانیز گل ریختم تا بیاد پایین دستشو گرفتم از من جلوتر رو به جمعیت وایساد..... پیست بنفش شد و دود همه اطرافمونو پر کرد..... جزو رقص بود..... دو تاییمونم شروع کردیم..... اونجاها که خم میشدم و پانیزو میوسیدم مامانو میدیدم که میزنه رو صورتش و لبشو گاز میگیره... بعدا قراره یه دعوی حسابی داشته باشیم... اما همه به وجد اومدن از بس که پانیز با احساس میرقصه..... خواه ناخواه همشون دست میزنن..... به پشت خم شد طرفم از جیبم گردنبند در آوردمو انداختم گردنش که صدای جمعیت بلند شد..... یه رقص جالب و عجیب بود که همه طراحیا توش بود.

آهنگ تموم شد دو تا مونم یکمی خم شدیمو من گونه پانیزو بوسیدم..... همه میخواستن دوباره برقصیم اما ترسیدم پانیزو چشم بزن.....

-رهام من برم یه لحظه برمیگردم...

من: کجا؟!

-لباسم ایراد داره جاییش ..

سمت چپمون یه آسیاب بود و ازش آب بیرون میومد. روش هم یه پل بود بود که تالار رو با اتاق عقد جدا میکرد.

سالن تاریک شد..... این دیگه چه وضعشه برقا رفت؟ بلند شدم برم به رئیس اعتراض کنم که وسط پیست یهو روشن شد..... دقیقا بالای سر من..... صدای آهنگ میومد..... که دیدم نرمین دنباله لباس پانیزو گرفته و پانیز هم دست تو دست مینوش داره از رو پل رد میشه.... دستش میکروفن بود..... با این آهنگه رقصم گرفته بود. خخخخ. منتظر شدم اومد سمتم..... شروع کرد بخونه. آروم آروم و با ناز راه میرفت...

چه دلنواز اومدم اما با ناز اومدم

(دقیقا اینجاش ناز میکرد)

شکوفه ریز اومدم اما عزیز اومدم

چشماشو درشت کرد و با لبخند شیرینش خیره شد بهم.

آخه گفته بودی دیر نکن

سرشو انداخت پایین که مثلا دلگیره.

عاشقو دلگیر نکن

بعد با لبخند سرشو بلند کرد و تورش یکم آورد جلو.

گفته بودی زود بیا

لحظه ی موعود بیا

\*\*\*

دستشو آورد پایین و بعد گذاشت رو قلبش. یکمی خم شد به طرف جلو...

منم اون یار شیرین منم اون یار با ناز

واسه عاشق دلتنگ دلم خونه ی دل باز

\*\*\*

جاشو عوض کرد و دامنشو با دستش جمع کرد.

گفتی بیا بی قرار انگار که اومد بهار

گفتی بیا سر زده انگار که عید اومده

(دستشو رو به آسمون برد و روی دامنش کشید)

بذار مهتابو پیره‌ن کنم

دستشو برد نزدیک چشمش با ناز.

چشمتو روشن کنم

سکه ی دیدار بشم

عیدی واسه یار بشم



\*\*\*

منم اون یار شیرین منم اون یار با ناز  
واسه عاشق دلتنگ دلم خونه ی دل باز  
دلم خونه ی دل باز دلم خونه ی دل باز

\*\*\*

(دور سرم میچرخید و میومد کنار شونه هام و میخوند)

من خواب شیرینتم کنار بالینتم

شونه هامو نوازش می کرد

میخوام قصه ی خواهش بگم شعر نوازش بگم

دستشو یه حالتی پیچ و تاب داد انگار موهاشو می بافه.

حالا زولغامو در هم بریز خوابمو بر هم بریز

نگو دیر شد و شور و تاب رفت

عاشق خسته خواب رفت

دستاشو گذاشت زیر زیر سرش و چشماشو هم گذاشت.

منم اون یار شیرین منم اون یار با ناز

واسه عاشق دلتنگ دلم خونه ی دل باز

منم اون یار شیرین منم اون یار با ناز

واسه عاشق دلتنگ دلم خونه ی دل باز

دست منو گرفت و بالا برد و خودشو نرم و آروم کشید سمتم. تو بغلم یه چرخ زد و دستمو گذاشت  
رو شونش.

چه دلنواز اومدم اما با ناز اومدم

دامنشو یکم جمع کردو نرمین گل ریخت توش و پانید یکمی گل ریخت زمین.

شکوفه ریز اومدم اما عزیز اومدم

آخه گفته بودی دیر نکن

عاشقو دلگیر نکن

گفته بودی زود بیا

لحظه ی موعود بیا

منم اون یار شیرین منم اون یار با ناز

واسه عاشق دلتنگ دلم خونه ی دل باز

دلم خونه ی دل باز دلم خونه ی دل باز

(خودشو انداخت تو بغلم منم دستمو گذاشتم رو شکمش صورتمو آروم میکشیدم رو صورتش)

من خواب شیرینتم کنار بالینتم

(دست کشید رو صورتم)

میخوام قصه ی خواهش بگم شعر نوازش بگم

(دستشو برد تو موهایش یکمی)

حالا زولفامو در هم بریز خوابمو بر هم بریز

نگو دیر شد و شور و تاب رفت

عاشق خسته خواب رفت

منم اون یار شیرین منم اون یار با ناز

واسه عاشق دلتنگ دلم خونه ی دل باز

منم اون یار شیرین منم اون یار با ناز

واسه عاشق دلتنگ دلم خونه ی دل باز

سروشو به عقب خم کرد و دستش و گذاشت رو سینه منم از گردنش بوسیدم و بعد که صدای جمعیت بلند شد، گونش رو هم بوسیدم.

آهنگ تموم شد همه براش دست زدن. منم دستشو بالا آوردمو بوسیدم.....خب حالا نوبت منه غافلگیرت کنم

به مزدک چشمک زدم.....

عروس من تویی بیا اخماتو وا کن

تو جشن امشبم بازم منو صدا کن

خدا تورو از آسمون برام رسونده

بیا با من برقصو آتیشی به پا کن

(خیلی شیطونه ریتمو که فهمید شروع کرد باهام رقصیدن)

پانید خانم خونم تو نور آشیونم

چقدر خوشگل شدی الهی بی تو من نمونم

(دستمو گذاشتم رو قلبم)

پانید خانم خونم تو نور آشیونم

چقدر خوشگل شدی الهی بی تو من نمونم

آی چشم سیاه بسه دیگه دلمو نسوزون

با اون ادا و عشوه هات دلمو نلرزون

بسسه میخوام فرار کنم از توی دامت

دلیم میگه بذار بشم اسیر و رامت

با اون همه قشنگی چه پاکی و یه رنگی

تو جات پیش ما نیست مال شهر فرنگی

عروس من تویی بیا اخماتو وا کن  
تو جشن امشبم بازم منو صدا کن  
خدا تورو از آسمون برام رسونده  
بیا با من برقصو آتیشی به پا کن  
یه دور چرخید دلم میخواست لپشو گاز بگیرم  
ساقدوشامون که میشد مینوش و نرمین و مزدک و بهراد اومدن وسط و با یه آهنگ هم خوردن هم  
رقصیدن  
آی دخترای نازنین هلهله بر پا بکنید  
آی پسرای نازنین غلغله بر پا بکنید  
مبارک و مبارک عروس و دوماد عروسیتون مبارک  
مبارک و مبارک با هم بگیریم عروس و دوماد عروسیتون مبارک  
بیابین دست بزینم و شادی کنیم برای عروس و دوماد دعا کنیم  
زندگی به کامشون مثل عسل شیرین باشد  
دل هاشون چو زندگی به عشق پاینده باشد  
زندگی به کامشون مثل عسل شیرین باشد  
دل هاشون چو زندگی به عشق پاینده باشد  
همگی بگین ان شا الله ان شا الله ان شا الله عروس و دوماد چشم نخورین ماشا الله  
همگی بگین ان شا الله ان شا الله ان شا الله  
عروس و دوماد چشم نخورین ماشا الله  
عروس ناز رو بین دوماد شمشاد رو بین  
چشم زیباشو بین قد رعناشو بین

الهی چشم حسود از شماها به دور باشد

دل هاتون چون زندگی به عشق پاینده باشد

الهی چشم حسود از شماها به دور باشد

دل هاتون چون زندگی به عشق پاینده باشد

دل هاتون چون زندگی به عشق پاینده باشد

بلند شدیم و برایشون دست زدیم. به هر کدومشون یه پارسیان شاباش دادم. همه چی عالی بود پول داده بودم که تند تند اسپند دود کنن برای خانم خوشگلم... شام که تموم شد رفتیم اتاق عقد برای عقد و دادن کادو و این چیزا.....

عاقده: خب همه چی آمادست؟ جاری کنیم صیغه رو؟

من: نه..... اول مطمئن شیم عروس خانوم بله میگن یا نه.....

همه باهم اینو براش خوندن..... منم همراهیشون کردم

شهر خبر کن خبر کن بگو دوست دارم

قصه رو سر کن حالا سر کن بگو دوست دارم

بذار غریب و آشنا راز منو بدونن

با من قصه ی عشقتو برای تو بخونن

بگو که عشق پرنده شد پر زد تو آسمون سینم

بگو تا دنیا بدونن

عاشقترین مرد زمینم

بگو آره بگو آره بگو که دل به عشق تو گرفتاره

بگو آره بگو آره بگو که دل به عشق تو گرفتاره

عروس قلبم تو هستی تو یک پارچه نوری

میشکته روحت به حرفی مثل بلوری  
برو خبر ببر تو شهر بگو عروسیمونه  
بگو که هر ذره تو دلمو کرده نشونه  
ستاره ها خورشید و ماه همه رو میرم برات میچینم  
دلم می خواد رضایتو ، تو خونه ی چشات بینم  
بگو آره بگو آره بگو که دل به عشق تو گرفتاره  
بگو آره بگو آره بگو که دل به عشق تو گرفتاره  
از تو گفتن واسم آخرین کلامه  
از تو شنیدن دواى درد مبتلام  
بگو آره بگو آره بگو که دل به عشق تو گرفتاره  
بگو آره بگو آره بگو که دل به عشق تو گرفتاره  
مثل نبات تو شیرینی تو شیرین ترین  
هر چی که میگی به تندی به دل میشینی  
با بوسه هات خورشید داغ رو لبام میکاری  
با قصه عشق منو تو قصه ها جا میداری  
بگو بگو آره بگو آره  
آره  
بگو بگو آره بگو آره  
آره  
دلم میخواد نگات کنم هر چند که از تو سیر نمیشم  
وقتی با من بد میکنی از بدیات دلگیر نمیشم

بگو آره بگو آره بگو که دل به عشق تو گرفتاره

بگو آره بگو آره بگو که دل به عشق تو گرفتاره

عاقده خندید: خب آقای داماد مطمئن شدین؟

نگاه کردم تو صورت پانیز لبخند میزد

من: بله حاجی لبخند نشونه رضاست.

قرآن گرفتیم دستمون..... همه کل میکشیدن

-بسم الله الرحمن الرحيم الحمدولله رب العالمين

قال رسول الله (ص): "النكاح سنتي فمن رغب عن سنتي فليس مني"

با میمنت و شادی پیوند این زوج خوشبخت یعنی آقای رهام تمجیدی و دوشیزه پانیز ریاحی را به فال نیک گرفته که ان شاء... زندگی خوش و سبزی را شروع بنمایند.

عروس خانم بنده وکیلیم شمارو به عقد دائم آقای رهام تمجیدی به صداق و مهریه یک جلد کلام...مجید ربانی یک جام آینه و یک زوج شمعدان و مهریه معلوم، در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟

-عروس رفته گل بچینه.....

پانیز زیر گوشم گفت: کجا رفتم گل بچینم؟ من که اینجا هستم....

به زور خندمو نگه داشتم: پانیز جون من تو رو خدا هیچی نگو ابرومون میره من بخندما.

تا بار سوم خوند و پانیز قرآنو بست: با اجازه پدرم، برادرم، حاج آقا سپهری، عمو تیرداد و خاله مهرنوش و داداشی بله!

حاج آقا از منم بله می خواست منم گفتم بله و تموم شد.

رومون نقل پاشیدن..... دفترارو امضا کردیم. یه نقاش اومده بود و نقاشیمونو می کشید نقاشیش که تموم شد جلوی همه جمعیت اینارو باهم تکرار کردیم. البته روبروی هم بودیم و انگشتامونو تو هم فرو کرده بودیم.

من: به نام نامی یزدان

تو را من برگزیدم از میان این همه خوبان  
میان این گواهان بر لب آرم این سخن با تو  
برای زیستن با تو  
وفادار تو خواهم بود در هر لحظه در هر جا  
پذیرا می شوی آیا؟  
تو با من این چنین هستی که من با تو؟  
پانیزد: به نام نامی یزدان  
پذیرا می شوم تو را از جان  
هم اکنون باز می گویم میان انجمن با تو  
وفادار تو خواهم بود، در هر لحظه، در هر جا، برای زیستن با تو  
تو هم با من چنان با مهر پیمان کن که من با تو!  
دوتایی با هم: تو چون هم آشیان خواهی شدن با من  
تمام عمر خواهم بود یک جان در دو بدن با تو  
بهشت عشق سازم خانه را  
سرشار از لبخند و مهر و نور و عطر و یاسمن با تو  
گواهان همه با هم: همایون باد این پیمان  
همایون باد این پیوند  
همایون باد این پیوند ورجاوند  
گرامی باد این سوگند  
شکوفای باد بر لب های تان همواره این لبخند  
همایون باد!



مامان بابای من یه سرویس طلا دادن و من خودم بهش سند دادم. باباش هم سند ویلا توی شمال داد، عمو تیردادش یه سرویس دیگه؛ بهراد و باباش هم سرویس طلا دادن.....همه چی عالی بود.

لنگه عروسی ما هیچ جای دنیا نبوده و نیست.....خیلی خوشحالم همه چی طبق قرارمون انجام شد.

بهراد جلوی ماشینو گرفت ازم پول بگیره.....۵ تا تراول بهش دادم ذوق کنه یعنی پانید گفت..... پانیدم به همه ماشینا یه دونه بادکنک میداد.....وسط خیابون ایستادن و زدن رقصیدن.....

داییم اومد تو گوشم گفت:رهام جمعش کن.از آگاهی تماس گرفتن گفتن فامیلای سرگرد تمجیدی شهرو بهم ریختن.

حیف نمیخوام خوشحالیمو خراب کنم.یکم بعد بهشون گفتم که میریم خونه عروس...پانید باید با باباش خداحافظی می کرد.....فرش قرمز زیر پامون پهن کردن.از ماشین که پیاده شدیم دوتا کفتر پر دادن و کلی آتیش بازی.....باغو میز و صندلی چیده بودن مطمئنم کار بهراده...یکمی زدن رقصیدن و بعد موقع خداحافظی شد، پانید سرشو گذاشت رو شونه باباش و با آهنگ نگران منی مرتضی پاشایی خداحافظی کرد.

تو به جای منم داری زجر می کشی

یکی عاشقته که تو عاشقشی

تو به جای منم پُره غصه شدی

نذار خسته بشم

نگو خسته شدی..

نگران منی که نگیره دلم

واسه دیدن تو داره میره دلم  
نگران منی مثل بچگیام  
تو خودت می دونی من ازت چی می خوام

مگه میشه باشی و تنها بمونم  
محاله بذاری محاله بتونم  
دلم دیگه دلنگیاش بی شماره  
هنوزم به جز تو کسی رو نداره  
عوض می کنی زندگیمو  
تو یادم دادی عاشقیمو  
تو رو تا ته خاطراتم کشیدم  
به زیبایی تو کسی رو ندیدم  
نگو دیگه آب از سر من گذشته  
مگه جز تو کی سر نوشتو نوشته  
تحمل نداره نباشی  
دلی که تو تنها خدایی

یه غرور یخی یه ستاره ی سرد  
یه شب از همه چی به خدا گله کرد  
یدفعه به خودش همه چی رو سپرد  
دیگه گریه نکرد فقط حوصله کرد..

نگران منی به تو قرصه دلم  
تو کنار منی نمی ترسه دلم  
بغلم کن ازم همه چیمو بگیر  
بذار گریه کنم پیش تو دل سیر..

مگه میشه باشی و تنها بمونم  
محاله بذاری محاله بتونم  
دلم دیگه دلتنگیاش بی شماره  
هنوزم به جز تو کسی رو نداره  
عوض می کنی زندگیمو  
تو یادم دادی عاشقیمو  
تو رو تا ته خاطراتم کشیدم  
به زیبایی تو کسی رو ندیدم  
نگو دیگه آب از سر من گذشته  
مگه جز تو کی سر نوشتو نوشته  
تحمل نداره نباشی  
دلی که تو تنها خدایشی.....

مهندس سرشو بوسید: خوشبخت شی دختر نازم. جوجوی من.....

پانیز توی گریه لبخند زد.....

رو کرد به دکتر فاتح: عمو.. واسه همه این مدت ممنون.

مهرنوش خانم و مینوش رو هم بوسید.....

مهرنوش: برو عزیزم در پناه خدا.....

از زیر قرآن ردمون کردن و رفتیم.....مهمونای ما هر جا میرفتیم دنبالمون می کردن.

من: انگار می خوان بیان شب بمونن پیشمون.

لبخند زد...

من: خانوم؟

-جونم؟

من: اون آهنگه رو برام میخونی که تو تالار خوندی؟

دوباره برام خوند. صدش مخملیه نازی.....!!!!!!

توی بزرگراه بودیم که من بی هوا پیچیدم سمت خروجی و اونا صاف رفتن مارو گم کردن. خخخخ

-کجا میری رهام؟

من: از بچگی آرزوم بود بکارمشون و با خانمم برم ماه عسل شبونه.....

-ما که قرار بود بریم جهانگردی یه ماه...

من: یه هفته دست خالی دق می کنم تو تهران. برای پرواز برمیگردیم....

-کجا میخوایم بریم؟

من: مقصد اصلیمون ساریه...

-رهام؟

من: جونم؟

-مرسی واسه همه چی. مرسی از اینکه هستی...

من: خجالتت میدی.....من باید بگم ممنون از بودنت...

\*\*\*\*\*

پانید

کلی برنامه برای غافلگیر کردن رهام و مهمونا داشتیم. هماهنگیش با خاله و مینوش و نرمین بود..... اولیش هم ترسوندن رهام تو آرایشگاه..... طفلکی رنگش پریده بود. همه چی عروسی هم خوب بود. اما باباش..... چرا از من خوشش نیامد؟ چون پسرشو فرستادم باهاش آشتی کنه؟ یا رهامو گرفتم ازش؟ از رفتاری که داشت دلم میخواست گریه کنم.. اما بودن کنار رهام همه چی رو حل میکرد..... وقتی بله رو گفتم دیگه مطمئن شدم تا آخر مال اونم و اونم مال منه..... قربونش برم چقدر خوشحاله. بابام و عمو هم خیلی خوشحالن.... شب خوبیه. خودم خواستم شب آرزوها باشه. ليله الرغائب..... میگن راه آسمون بازه. خدایا ازت می خوام همه رو مثل من به آرزوشون برسونی. به آرامش واقعی برسین.... چیز کمی نیست..... مثل سیمرغ هر وقت هر جا لازمش داشتیم کنارم بود تو هر شرایطی چه شادی و چه خوشی.... انگار پرش خودبه خود آتیش زده میشد..... فرشته نجات من..... عزیز دلم.....

من و رهام تو سخت ترین شرایط زندگیمون بهم رسیدیم... روزایی که من باید تمرکز داشتم برای درسام و کارام و واقعا نداشتم نبود مهران، مرگ عمو و دستگیری بابا همه و همه باعث میشد نتونم تمرکز کنم. اما یه چیزی مایه آرامشم بود و اون حضور رهام بود. و انتظار برای دیدنش.... شاید تا قبل اینکه بهم بگه من یه حسی رو انکار می کردم ولی منم انگاری عاشقش بودم. تب کردم..... همه وجودم از رهام پر شده و دیگه هیچ جایی تو دلم نیست. دلم میخواد جیغ بزنم و گریه کنم. همه اشکام از سر شوقن. همیشه دلم میخواست عاشق کسی بشم که دوسم داره و همینم شد..... به معجزه راز پی بردم.

موقع خدا حافظی با بابا فقط اشک ریختم..... مزدک بیشعور میدونه من رو کدوم آهنگ حساسم دقیقا اونو گذاشت... هم یاد عمو میفتم و همم یاد مرتضی پاشایی.... ولی خب یه جاهایی هم حرف من بود با بابا.... نگران منی مثل بچگیام.....

فامیلاشونو وسط راه پیچوند و رفت جاده. اونهمه و رجه و رجه کرده خسته نشده.....

من: رهام خسته نیستی؟

-نه! تازه سر شبهه.....

من: ساعت ۳ صبح سر شبهه؟ سر صبحه.

-خب همون که تو میگی.

من: ولی کاش میموندیم صبح در میومدیم. میتونی رانندگی کنی؟

-میتونم عزیزم... مگه شب نبرد مت شمال تا حالا؟

من: آره یادمه کم مونده بود تصادف کنی....

-نخیر اونموقع ذهنم مشغول بود....

من: خب الانم مشغول منه دیگه....

-قربون تو برم من تنهایی! پانید؟

من: جونم همسرم؟

-همه چی عروسیمون با بقیه فامیلامون فرق داشت اما....

من: اما چی؟ کسی ناراحت شده؟

-نه بابا! فقط مثل شب عروسیمون مثل عروس دامادای دیگه نیست.....

لبخند زدم و رومو ازش گرفتم.

من: آقای راننده! از کی تا حالا خواننده شدی من خبر ندارم؟

-پیشنهاد مزدک بود.

من: خوبه دیگه هماهنگیاتم با دوستای منه.

-حالا تو از کجا اون آهنگه رو طراحی کردی؟

من: خودم..... میخواستم یه کار متفاوت انجام بدم.

-خیلی کار قشنگی بودم مثل اونجاش که اومدی بغلم.....

من: خواهش دارم...

-پانید تو چرا با من ازدواج کردی؟ خیلی بهتر از من .....

من:هیش! نگو..... همه چی که پول نیست... من اگه ازت مقام و پول نخواستم چون خودم داشتم.نیازی نداشتم... همین مهریه.... من فقط از مهریم مهرشو میخواستم که نصیبم شد. دیگه بقیش دلخوشیای کاسباست.....

-پانید... خیلی خوبی. همین.....

دستمو گذاشتم رو دستش که روی دنده بود.....

من:بازم از اون سبده داری تو ماشین؟

-نه وقت نشد.برای صبحونه نگه میدارم یه جا.

من:کاش یه جاییم باشه من لباسمو عوض کنم.

قیافه مشکوک به خودش گرفت.

-لباس دیگه داری مگه؟

شیطون نگاهش کردم و گردنمو خم کردم طرفش....

من:میدونم آوردی.....

-ای کلک.....

من:مامانت اینا راضی بودن؟

عمدا این سوالو پرسیدم بینم متوجه رفتار بد باباش شده یا نه!

-برای چی باید راضی باشن وقتی یه قرونم کمکم نکردن....

من:یعنی همه اینا.....

-خودم خرج کردم...

من:میشه پپرسم چرا کمکت نکردن؟

-گفتن تو که پانیدو میخوای میخوایم بینیم عرضشو داری یه عروسی در شانش بگیری یا نه!

من:کاش اینو به من می گفتی...بعضی خرجا واقعا اضافه بود.

-یه شب که هزار شب همیشه خانومی!

پس فقط موافقتشون ظاهری بوده!خوبه....نه یعنی عالیه که اصلا منو دوست ندارن.هر ماشینی که رد میشه برامون بوق میزنه یا نوربالا.

من:هرموقع خوابت گرفت من میتونم بشینم بگو.....

-باشه عزیزدلم.....

پخش ماشین روشن بود و منم تو فکر بودم!

عشق یعنی وقتی که دستتو میگیرم

مطمئن باشم که از خوشی میمیرم

عشق یعنی وقتی که بی قرارت میشم

مطمئن باشم که تو میمونی پیشم

از صمیم قلبم با همه احساسم

پای تو موندم تا خودمو بشناسم

وقت دیدار تو زیر نور ماهه

با تو تا خوشبختی راه ما کوتاهه

تو ماه منی بتاب و بمون

دلم روشنه به آیندمون

یه آرامشی تو رفتارت

دلم تا ابد رفتارت

\*\*\*\*\*

چشمامو باز کردم..... من کجام؟ خواستم یکمی نیمخیز شم سرم درد گرفت.دستمو گذاشتم رو سرم و یکمی مالش دادم..... آخ..... من چم شده؟نکنه مال .....؟ دست کشیدم رو شکمم درد نداشتم.... گردنم ثابت و تکون نمی خوره چرا؟ دستمو بالا آوردم تا لمسش کنم.... آنژیوکت.....!؟



اینجا بیمارستانه؟!.....

"آقای دکتر محبی به اتاق عمل ....."

سعی کردم به جز سقف جاهای دیگه رو هم ببینم تا مطمئن شم اما گردنم تکون نمیخورد.....  
گریه گرفته بود.... چی شده آخه؟! رهامو صدا میکردم...

من: رهام.....؟! اینجا یی؟! رهام!؟!

در باز شد، صداشو شنیدم.

-چی شده عزیزم؟ بیدار شدی؟

من: اینجا بیمارستانه؟

-بله.

من: من اینجا چیکار می کنم؟

-یه تصادف خیلی جزئی داشتین..... چیزی همراهت نبود.... چجوری به خانوادت خبر بدیم؟

من: مگه همسرم نبود؟

-همسرت؟!؟

سر تکون داد . درجه سرم رو دست کاری کرد....

من: خانم همسرم کجاست؟ اصلا میشه یه آینه بهم بدین خودمو ببینم؟

-نه نمیشه.... نمیخوای به کسی خبر بدیم؟

شماره بهرادو دادم و گفتم برادرمه باهانش تماس بگیرین.... چرا جواب منو نمیده؟ رهام کجاست؟!؟

اشکم میریخت رو صورتم، صورتم میسوخت.....

همه زورمو جمع کردم یه جا تا پا شم اما هربار تلاشم بی نتیجه بود و بیشتر گردنم درد می

گرفت.....

دلشوره داشتم... چه بلایی سر رهام اومده ؟ اینا چرا هیچی به من نمیگن؟! خدایا خودت رحم

کن..... من رهامو از تو میخوام.... اگه ... طوریش بشه منم میمیرم..... اشکامو که پاک می کردم

فهمیدم صورتم خیلی زخمه . من چرا خوابم برد تو ماشین؟! پاهامو میتونستم تکون بدم ، پس آگه میتونستم از جام بلند شم میرفتم دنبالش بینم کجاست؟ اینا چرا هیچی به من نمیگن؟ من زنشم.....

همه تلاشام بی نتیجه بود..... دردم بدتر شد. احساس میکردم استخونام درد می کنن..... وقتی تلاش میکردم حرصی شدم و سرمو از دستم کندم..... دیگه نتونستم تحمل کنم فقط بلند داد میزنم.....

رهام..... خدایا چی شده رهام؟! چرا هیچی بهم نمیگن.....

بلند یا خدا رو صدا میزدم یا رهامو..... پرستار اومد آرام بخش زد بهم .

بی حال افتادم رو تخت. هوا تاریک شده بود..... در با شدت باز شد. بی حال بودم حتی رمق حرف زدن رو هم نداشتم.....

من:رهام..... تویی؟!!

-یا قمر بنی هاشم..... یا حسین چی شدی پانید؟ یا خدا.....

جلوتر اومد.....

-قربونت برم من اینجا چیکار می کنی؟رهام کو؟

من:بهراد نمیدونم.....نمیذارن بینمش.....نکنه بلایی سرش اومده ازم پنهونش میکنن؟! دلم یه ذره شده واسه شنیدن صداش.....

گریه می کردم.....

-قربونت برم من...گریه نکن اونجوری....بهم بگو چی شده؟

من:پرستار می گفت تصادف..... من هیچی یادم نیامد.

اشکامو با انگشت شستش پاک کرد.....

-میرم دنبال رهام بینم کجاست. برمیگردم.

من:بهراد منم ببر.....

درو بست و رفت..... منتظر شدم برگرده..... وقتی برگشت خیلی کلافه بود .

من:چی شد؟! دیدیش؟

-پانید سعی کن آرام باشی.

اشکامو با حرص پاک کردم:من آرامم بگو چی شده..... بگو دق کردم...دارم میمیرم از غصه.

-آروم باش.

گریه نداشت حرفشو تموم کنه و پشتشو کرد بهم.

من:با چی تصادف کردیم؟!

-میرم بخواب!

من:بهراد با توام.میگی چی شده یا نه؟!

-بخواب آجی.....بخواب...

من:راحت باش بهم بگو . من طاقتشو دارم.

صدام میلرزید:رهام..... نفس میکشه دیگه؟!

اشکاشو پاک کرد:ندیدمش.....

من:دروغ نگو تو الان رفتی پیشش.دیدیش.....

-پانید تورو قرآن ،تورو روح عمو مهربادادت آرام باش.

من:باشه نگو.....

هرجوری بود پاهامو از تخت آویزون کردم میخواستم بلند شم بدنم لرزید و خوردم زمین.

من:آخ.....

-پانید، پاشو. پرستار.....

چندتا پرستار با عجله اومدن.

--آقا شما بیرون باشین چندلحظه.

دست پرستارو گرفتم....

--چیزی میخوای؟

من:خانم پرستار،شما عاشقی؟

--آره.....

من:پس حال منو میفهمین. چون عشقتون بهم بگین چه بلایی سرم اومده!

--آروم باش عزیزم..... خدا رحمان و رحیمه....

زود از اتاق رفت بیرون.....

\*\*\*\*\*

بهراد

رهامو گذاشتم دم گلفروشی و خودم با دکتر فاتح رفتیم دنبال مهندس... از قبل بهمون گفته بود که همه چی رو تو باغ جلوی ویلا آماده کنیم.منم آتیش بازی و اینجور چیزا رو آماده کرده بودم..

عروسیشون واقعا تک بود...اما یه کوچولو دلم میخواست جای رهام بودم و پانیز مال من بود. اما بازم به پانیز به چشم خواهر نگاه می کنم.یعنی دیگه به جای شاداب قبولش کردم..

بابا چند بار رفت سراغ بابای رهام بیارتش تو اما نیومد...امیدوارم به مهندس و پانیز برنخوره این کارای بابای رهام.دیگه بالاخره جشن عروسیشونه و چه رضایت میداد و چه نمیداد رهام کار خودشو می کرد پس مخالفت بیخوده به نظر من.....

وقتی از باباش خداحافظی می کرد خیلی گریه کردم.نمیدونم سوز آهنگ بود یا خداحافظی پانیز هرکدومشون خیلی دردناک بودن.چی میشد خواهر منم زنده بود و من عروس شدنشو میدیدم.

رهام با فامیلاشون رفتن و منم موندم ویلا تا کمک کنم.

مهندس:بهراد جان منو برمیگردونی؟

من:هنوز چندساعت وقت دارین.زود نیست؟

مهندس:نه امن نیست اینجا. جلد رفعت خان قلبی برام امن تره....

سر تکون دادم: باشه. هر جور صلاح میدونین. بریم. به بابام بگم بریم.

مهندس: میدونن. خدا حافظی کردم باهاشون.

من: بریم.....

تو ماشین بودیم که مهندس پرسید.

-چقدر خرج کرده بود رهام؟

من: نمیدونم دقیق.

-چرا پدرش نبود اصلا؟

من: نبودن آقای مهندس. موسیقی گوش نمیدن.

-عروسی قشنگی بود. خوشحالم تو هستی که جای مهرانو برایش پر کنی.

من: من نمیتونم جای آقا مهران باشم ولی سعیمو می کنم.

پیاده شد منم پیاده شدم و دست به سینه وایسادم.

-قولت یادت نرفته که؟! مواظبش هستی؟ خیالم راحت باشه؟!

من: خیالتون راحت. مواظب خودتون باشین.

وایسادم وقتی رفت داخل منم برگشتم خونه. بابا گفت که با دکتر فاتح اینا میره....

\*\*\*\*\*

اداره

-چه خبر از دیشب؟! رهامم رفت قاطی باقالیا؟!

همدوره ایمون بود ولی سروان بود.

من: شب خوبی بود...

-آره طلوعی هم تذکر داد زود جمعش کنن.

من: واقعا؟! پس چرا من نفهمیدم؟

-آره...

من: طفلکی رهام.....

-الآن کجاست؟

من: نمیدونم حتما خونشونه.

-خونشونه دیگه. خستست.... شب سختی داشته.

زدم پس سرش: زهره مار، بی تربیت.

کارامو انجام دادم و برگشتم خونه. چقدر خونه بدون پانیز ساکنه.... گوشم زنگ میزنه و صدای خندشو میشنوم تو. اتاقی که میموند نشستم و عطرشو استشمام می کنم. بوی زندگی میده. یه بوی تازه که من نظیرشو هیچ جا حس نکردم.

-بهراد بابا؟

خلوتم با خیال پانیز بهم خورد. تو خیالم شاید باهم باشیم اما فقط یه خیاله. از اتاق اومدم بیرون دست راستمو گذاشتم رو صورتم.

من: جانم بابا؟!!

-دندونت درد میکنه؟

من: نه...

-دستت آخه رو صورتت بود.... گوشیت سه بار زنگ خورده جواب دادم صدا نیومد. بیا ببین میشناسی شماره رو؟

از پله ها رفتیم پایین. به صفحه گوشی خیره شده بودم. چشمامو با انگشتم مالیدم که به خاطر بیخوابی دیشب میسوختن.

من: شماره تهران نیست.

-با تلفن ثابت بگیر.

پیجر گوشی رو زدم و پیداش کردم. بعد از سه تا بوق برداشتن.

-بفرمائید.

من: سلام. ببخشید چندبار با گوشی من تماس گرفته شده از این شماره میخواستم بدونم.....

-کی؟

من: چند دقیقه پیش...

-شما آقای سپهری هستین؟

من: بله. ببخشید اونجا کجاست؟!

-بیمارستانه.. آقای سپهری بیمارستان ( ) کلاردشته. دیشب دونفر تصادفی رو آوردن اینجا. یه

عروس داماد .....

اینو که گفت دلم هری ریخت. به جز رهام و پانیز عروس داماد نداریم که..... به میز تکیه داده

بودم که با شنیدن حرفاش کم مونده بود بیفتم زمین که بابا بازومو گرفت.....

من: یا امام حسین..... من میام..... اومدم.....

تلفنو انداختم زمین و دویدم سمت در ورودی...

-بهراد چی شد؟!

من: بابا..... فقط دعا کن....

-پشت تلفن چی بهت گفتن این جووری بهم ریختی؟

من: بابا پانیز ورهام دیشب تو جاده.....

براش تعریف کردم.

-یا خدا..... بذار منم پیام.

من: نه بابا من با سرعت میرم. فقط به کسی چیزی نگین.

شلوارمو عوض کردم و با همون تی شرت تو تنم رفتم.

جاده انگار کش اومده. گریم قطع نمیشه. خدایا بلایی سرشون نیومده باشه؟! اینا تو جاده چیکار

می کردن آخه..

رسیدم کلار دشت بعد از چند ساعت . از یه افسر راهنمایی رانندگی آدرس بیمارستانو پرسیدم ...  
ماشینو وسط حیاط ول کردم.

نگهبان: کجا آقا اینجا که جای پارک کردن نیست.

تو راه به چند نفر هم تنه زدم . نفس نفس میزدم. نفس گرفتم و رو به پرستار گفتم.  
من: پانیذ ریاحی.

-اسمی اینجا ثبت نشده.... بیماریشون چیه؟!

من: تصادف...

-آها اون عروسی خانومه. پس اسمش پانیذه. دنبال من بیاین....

من: خانم تورو خدا یکم سریعتر راه برین. من نگرانم.

-شما برادرشونین دیگه؟! خواهرتون اینجان . اما هیجان و تنش براش اصلا خوب نیست. فقط ۵ دقیقه میتونید ببینیدش.

درو باز کردم اتاق تاریک بود. گردنشو بستن. چه بلایی سرش اومده؟!

-رهام؟

من: بهرادم عزیزم. چی شده پانیذ؟!

از هیچی خبر نداره. بی حاله اما هوشیاره. سراغ رهامو ازم میگیره اما من که نمیدونم کجاست.  
اومدم بیرون تا از وضعیت رهام بپرسم که یه مرده رو از روبروم میاوردن . طاقت نیاوردم پشتمو  
کردم تا نبینم. تا یادم نیفته خودم ملحفه سفید رو کشیدم رو سر شاداب.

پرستار چندبار خودکارشو کوبید رو سنگ تا به خودم بیام!

-خواهرتونو دیدین؟!

من: بله. همسرش کجاست؟!

-اجازه بدین من شیفتم تازه شروع شده.....

گوشی رو برداشت: سلام عزیزم..... از تصادفیای دیشب ..... آهان فوت شده؟! باشه. فعلا



\*\*\*\*\*

پانید

از وقتی افتادم زمین گردنم خیلی اذیت می کنه، خودمو واسه شنیدن هیچ خبر بدی آماده نمیکنم. دنیا سه بار زهرشو به من ریخته. قانون همه بازیا اینه تا سه نشه بازی نشه. تو دلیم خاطراتمو با رهام مرور می کنم ته هرکدوم که لبخند میاد رو لبم؛ گریه جاشو میگیره. خدایا بیدارم کن، این یه کابوس وحشتناکه. میدونم؛ رهام من سالمه. خودش قول داده تا تهش با منه. باید بیاد پیشم چون فقط دستای اونه که برای زخم منه دواست. خدایا منو ببر. کاش منو به جای عمو مهرداد میبردی. عمو مهرداد دنیارو دعوا کن دیگه، مگه نمیگفتی هیشکی حق نداره اشکتو دریاره؟! یادته چقدر بدت میومد از اینکه وجود مکرر باشی؟ الان من اونم و اون منه. عمو یه نشونه، یه خواب... بهم یه جوری ثابت کن که رهامم زندهست و نفس میکشه.

خدا خدا میگردم که حداقل رهامو داشته باشم. چقدر سخته بی خبری. من اینجا اسیر تختم و نمیتونم پیام پیشت

یه صدایی انگار همش صدام میزنه... پانید ... پانید...

\*\*\*\*\*

بهراد

یه لحظه احساس کردم بیمارستان دور سرم میچرخه . گوشامو گرفتم تا صدای سوت اذیتم نکنه....

من: آخ...

-چی شد آقا؟!

من: الان سردخونست؟!

-کی؟!

من: رهام؛ رهام تمجیدی.

آروم آروم مثل بستنی ای که آب میشه وا رفتیم و نشستیم رو زمین. پرستار با یه لیوان آب تو دستش زانو زد جلوم...  
- شما حالتون خوب نیست. بفرمائید از این آب میل کنید...

پای چپم دراز بود و پای راستم جمع بود تا سرمو بذارم روش.

سرمو بلند کردم و داد زدم: من حالم خوبه. برادرم کجاست؟!  
- نمیدونم آقا. آرومتر اینجا بیمارستانه. کارت شناسایی همراهشون نبود. تشریف بیارید برای شناسایی.

وای..... خدا! به پانیز چی بگم؟! بریده بریده نفس میکشیدم. احساس خفگی میکردم..... چندبار دستمو زدم رو سرم و گریه کردم.... این دختر چقدر تحمل غصه رو داره؟! زنده نمیمونه ... اگه عموش رفت و طاقت آورد به خاطر مهران بود... اما..... الآن.....  
- آقا؟! حواستون کجاست؟ میان یا نه بالاخره؟!  
من: بریم .....

دستامو به زمین تکیه دادم بتونم بلند شم. سوزش چشمم بیشتر شده بود.... روی تابلو اعلانات سرد خونه رو نوشته بود زیرزمین، پام نمی کشید پله هارو پایین برم. تلو تلو میخوردم. چندجا کم مونده بود با مغز بخورم زمین.

- کس دیگه ای جز شما نیومده؟  
من: نه. خودم میتونم

یه چیزی تو گوش اون مرده گفتم. یخچالو باز کرد. سینی رو بیرون کشید. زیپو باز کرد...  
- بفرمائید آمادست.

رفتیم جلو. دستمو چند بار جلو بردم اما هر دفعه عقب می کشیدم.... چشمامو بستم و با دستم کاورو کنار کشیدم

چیزی که میدیدم غیرقابل باور بود.

--همونطور که میبینید غیرقابل شناساییه. تنها تصادفی فوت شده دیشبه که..... تسلیت میگم بهتون....

نفس حبس شدمو که بیرون دادم چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم که پشت بندش بالا آوردم. سرفه می کردم با شدتی که تنم می لرزید .  
--خوبین؟!

کنار روشویی ای که تو اتاق بود افتادم زمین..... سرمو میکوبیدم به دیوار....  
من: ای وای..... من چی بگم به زنش؟!  
--خانم سلیمانی بگین بیان بیرنشون بالا.....

با کمک دو نفر بردنم بالا و بستریم کردن..... خدایا با پانیز چه مشکلی داره آخه؟ فکر نمیکنی وقتش بود بهش آرامشو هدیه بدی؟! بابا پشت سر هم باهام تماس میگرفت. بردارم بگم چی؟! به مامان باباش بگو بیان جنازه پسرشون رو ببرن؟!  
یکم حالم بهتر شد سرمو از دستم کندم و رفتم پیش پرستارا.

-! شما چرا از جاتون بلند شدین؟  
من: پرونده تشکیل دادن براشون؟!  
-بله یه مامور اومد و رفت، مال همین کلانتریه منطقه هم بودن.  
سوئیچمو از نگهبان گرفتم و رفتم کلانتری.  
-جزئیات تصادف رو ما خودمون هم نمیدونیم.

من: ببینید سروان .... من از همکارا تونم. سرگرد سپهری. با من راحت باشید.  
پا شد بهم احترام گذاشت.

-میگم که، اطلاعی نداریم! مگه ندیدینشون تو بیمارستان؟!  
من: دیدم متاسفانه. میخوام بدونم دلیل آتیش سوزی خودرو چی بوده؟!  
-آتیش سوزی؟! مگه فامیلاتون همون عروس داماد نبودن؟!

من: بله....

- آتیش سوزی ای رخ نداده بوده. فقط ماشین به طرز وحشتناکی مچاله شده. کیسه های هوا چون بسته بودن عمل نکردن. فقط برای راننده باز شده که تونسته یکم صدمات رو کاهش بده....

من: مطمئنید؟!

- بله قربان، اینم عکس صحنه.....

من: با تریلی؟!

- بله ظاهرا بارش هم الوار بوده

دست کشیدم رو موهام. آرنج دست راستمو تکیه داده بودم به زانوم . پای چپمو برده بوده زیر صندلی. عکسو کوبیدم رو دستم....

من: من برمیگردم.....

تا بخواد حرف بزنه از اتاق زدم بیرون. کلانتری و بیمارستان نزدیک بودن . می دویدم تا راهم کوتاه شه....

من: خانم سلیمانی کجاست؟!

- رفتن به بیمار سر بزنن.

من: سریعتنر پیجشون کنید....

با کلی ناز و عشوه اومد.

من: برادر من کجاست خانم؟!

- باهم رفتیم برای شناسایی ..... دیدین خودتون.....

من: چرا حواستون رو جمع نمی کنید؟ این بیمارستان در و پیکر نداره؟!

- چی شده؟ شما میتونید برای انتقال جسد اقدام کنین....

من: یه بار دیگه بگی جسد، هرچی دیدی از چشم خودت دیدی..... بهت میگم برادرم کجاست؟!

- خب آقای محترم ما دیشب یه تصادفی فوت شده داشتیم.....

من: شوهر اون خانمی که اونجاست..... اونو نیاوردن اینجا؟!

-من خبر ندارم.... بذارین پیرسم.....

انقدر لحنم تند و صدام بلند بود همه مارو نگاه می کردن.....

-..... باشه عزیزم ممنون.

من: خب؟

-یه مورد بوده، حالش وخیم بوده....

من: زن بوده یا مرد؟

-یه آقای حدودا ۲۵ یا ۶،۷ ساله.

من: همونه. کجاست؟!

-اینجا یه مرکز درمانی کوچیکه... برای انجام عمل های تخصصی منتقلشون کردن نوشهر.

من: حواستون به خواهرم باشه..... برمیگردم....

اسم و آدرس بیمارستان و گرفتم رفتم تا بینمش..... یعنی میشه معجزه اتفاق بیفته و یه بارم که شده دنیا به نفع ما باشه؟!

\*\*\*

پذیرش

من: ببخشید خانم.....

با تلفن حرف میزد. گوشی رو ازش گرفتم....

-بله؟! چه خبر تونه آقا...

من: دیشب یا چه میدونم امروز صبح یه بیمار تصادفی از کلار دشت منتقل نکردن اینجا؟!

-اسمشون؟

من: رهام تمجیدی.

ضربان قلبمو حس میکردم. انگار تو حلقم میزد. مدام انگشتمو تو مچم حرکت می دادم. بگو حالش خوبه و منتظر ته. بگو دیگه....

-همچین اسمی ثبت نشده.

من: ببینید تصادفی بوده.

-رهام اسم دختره یا.....

جوری نگاهش کردم بفهمه به شعورش شک دارم و با طعنه گفتم: پسر....

-آهان... احتمالاً باید ایشون باشن. داماد بودن؟

من: بله....

-طبقه بالا، سالن سمت راست، بخش مراقبت های ویژه.

نذاشتن برم پیشش. بردنم پشت یه شیشه..... اشکام سرازیر بودن ... خدایا رهام زندهست؟! باورم نمیشه

رفیق تو اینجایی و من همه جارو دنبال گشتم؟! چیکار کردی با خودت و پانید؟!

دیگه اشکام از سر شوق نبودن.... اون خطای خیلی ضعیف بالا و پایین میرفتن.... چندبار بینیمو بالا کشیدم و خواستم برم دنبال دکترش ببینم چشمه....

من: دکتر الان چرا تو بخش مراقبت های ویژست؟!

-وضعیت بیمار تون اصلاً خوب نبود وقتی منتقل شد اینجا. چندتا از مهره هاش هم جابه جا شده بود، شکستگی استخوان دست، شکستگی چندتا از دنده هاش و خونریزی مغزی داشتن... خیلی تلاش کردیم و در طول عمل یه بار پاسخ منفی داد و میخواستیم دستگاه جدا کنیم ، خوشبختانه ری اکشن نشون داد و برگشت.... مجبور شدیم طحالشون رو هم خارج کنیم از بدن.

من: الان چطوره؟!

-به اعتقاد من، بیماری که توی کماست ، همه چی رو میفهمه و حس میکنه. باهاش صحبت کنید، بذارین زودتر برگرده....

من: یعنی ممکنه برنگرده؟!

-من اینو نگفتم. مدت مشخصی نمیتونیم تعریف کنیم. شاید چند روز شاید چند ماه و شاید هم چندین سال طول بکشه.... اما ما امیدواریم بیمار تون زود بهبود پیدا کنه.....

من: شما خودتون چه مدت رو تخمین میزنین؟

-هزار و یک اتفاق ممکنه بیفته ولی نظر من نهایتا چند روز دیگست.

من: خانمش بفهمه.... دق می کنه....

-شب عروسیشون بوده دیشب؟

من: بله. متأسفانه. ممنون دکتر.....

دستم رفت رو دستگیره که صدام زد....

-یه چیز دیگه مونده.

من: چی؟!

-باید از الان خانمشون رو توجیه کنید، ایشون وقتی از کما برگردن دیگه اون آدم سابق نخواهند بود.

من: یعنی چی دکتر؟!

-توانایی حرکتشون رو از دست دادن. فلج کامل البته از ناحیه کمر به پایین.

من: یعنی چی دکتر؟ باید یه راهی باشه.....

-بله هست... منتهی بعد از چند سال دیگه. زمان بره! باید بیماریش با صبر و حوصله بیمار و اطرافیانش مواجه بشه. بعد از چند سال ممکنه یه روز خود به خودی خوب شن. از این موردا ما زیاد داشتیم.... بدن نمیتونه بافت عصبی جدیدی رو تولید کنه و حتی ترمیمش هم نمیکنه. خوشبختانه بافتای ایشون از بین نرفتن فقط دچار شوک شدن که قابل برگشته اما زمانش دست خداست.....

من: دکتر اینا تازه ازدواج کردن. یه کاری براش بکنین....

-به خاطر همین هم میگن خانمشونو در جریان بذارید. شاید با این مسئله کنار نیومدن و خواستن جدا شن....

واقعا نمیتونستم نفس بکشم . ازش خداحافظی کردم و رفتم حیاط. تو ماشین نشسته بودم و حرص دنیا رو سر فرمون بدبخت خالی می کردم. رهام، پانید! چرا باید سرنوشتشون انقدر تلخ باشه؟!

گوشیمو چک کردم..... ۱۰۴ میسکال از بابا؛ شمارشو گرفتم:  
من: سلام بابا.....

-سلام، چرا جواب نمیدی؟ فکر کردم برای خودت هم اتفاقی افتاده. تونستی ببینیشون؟  
من: بله.....

-چرا ناراحتی؟ صدات گرفته. چی شده؟  
من: پانید خوبه.

-خدا روشکر، رهام چی؟

من: خوب نیست. وضعیتش اصلا معلوم نیست...

-یا سید الشهدا! چی شده؟!

همه چی رو بهش گفتم :..... بابا ، یه چیز دیگم هست...

-راجع به پانیده؟!

من: نه بابا.....

گریم گرفت.

-چیه بهراد؟

من: رهام، تا یه مدتی فلج میشه....

-دکترا گفتن؟!

صدای آخ گفتنش اومد و گوشی از دستش افتاد .

من: بابا، چی شد؟!



تماس قطع شد. چجوی میخوام به پانید بگم؟! اگه گفتم و خواست بره، رهام دق می کنه. اصلا خود رهام نمیتونه باهش کنار بیاد. شمارمو دادم به پرستارا و گفتم برمی گردم . میخواستم برم پانیدو بیارم بالا سر رهام.

\*\*\*

پانید خواب بود. دلم نیومد بیدارش کنم .نشستم نگاهش کردم تا بیدار شه .

اولین چیزی که ازم پرسید رهام بود....

من:اومدم بیرمت پیشش.فقط حالت باید خوب باشه....

-آره من خوبم.بهتر از این نمیشم. بهراد توروخدا.

اشکاشو پاک کرد و لبخند زد،برق شادی رو میشد تو چشماش دید.

من:باشه میبرمت.

اجازشو گرفته بودم.ترخیصش کردن و راه افتادیم.لباس عروسشم دادن دستم.

-مگه تو بیمارستان نیست؟!

من:چرا، منتهی اینجا نیست.

-بهراد،راستشو بگو. زندست؟!

من:آره دیوونه چرا نباید باشه؟!

-احساس می کنم حالش خوب نیست.

من:حالش خیلیم خوبه.تو خواب بودی؟!

-نباید میخوابیدم.خسته بودم،رهامم خسته بود.گوش نداد.

من:ناراحت نباش.

زیر چشماش قرمز شده بود به خاطر گریه.صندلی رو خوابونده بودم راحت باشه. با انگشتای

شست دستاش بازی میکرد.

-این دیگه چه بلایی بود اومد سرمون؟بهراد مگه یه آدم چقدر طاقت غصه داره؟!

من: تقصیر تو که نبوده. آن که در این بزم مقرب تر است، جام بلا بیشترش می دهند.

- نه دیگه انقدر. پس چرا نمیرسیم؟!

من: تو شهر بعدیه، الان میرسیم.

یه ویلچیر برایش گرفتم تا راحت باشه. رو تابلو اعلانات فلش های آی سی یو و سردخونه به یه طرف بودن. وقتی به سمت اون فلشه رفتیم، سرشو انداخت پایین و دستشو گذاشت رو قلبش.

من: دستتو بده به من.....

کمکش کردم بلند شه. پشت شیشه ایستاده بودیم.

دستشو چنگ انداخت به شیشه تا تعادلش حفظ شه.

من: ا...ی..ن این رهام منه؟!

سرشو چسبوند به شیشه و گریه کرد.

- بهراد چش شده؟!

من: دکتر میگن خطر رفع شده.

- اگه رفع شده چرا اینجاست؟! منو که نمیتونی گول بزنی. خودم پزشکی میخونم.....

من: نه به جان پانید دروغ نمیگم. گفتن رفع شده... فقط یه مشکل داره که اونم حل میشه  
خدا روشکر....

- چیه؟! چه مشکلی؟!

حرف زدن برایش سخته، چون شدت گریش خیلی زیاد بود...

من: آرام باش پانید. با این روحیه میخوای بری بالا سرشو بهش امید بدی؟! اینجوری میخوای پا  
به پاش بری؟!

قوی باش.

- بهراد، من خوبم. بگو؛ چه بلایی اومده سرمون؟!

من: فقط بهوش نیومده.

ابروهاش تو هم رفت. منتظر شنیدن خبر بد بود از طرف من. برگشت سمت شیشه و از پشت شیشه نوازشش می کرد.

من: جراحات و شکستگیاش جدی نیست. فقط هنوز تو کماست....

دستشو گذاشت رو سینش و بلند هق هق کرد.

من: پانید....

با چشمای خیس و نگاه غمزدش خیره شد تو چشمام: بهراد....

من: چی شد؟! پانید جان؟! ازود نتیجه نگیر، بیدار میشه، مغزش زندهست.... فقط باید به بدنش فرصت داد....

-باورم نمیشه. بهراد.... میخوام پیشش باشم.

من: بذار ببینیم چی میشه....

از تو نگاهش ترسو میخوندم. دستاشو گرفت به زانوش. دیگه توان وایسادن نداشت.

-بهراد، اگه یه وقت بیدار نشه چی؟!

من: بیدار میشه. خدا بزرگه. اینجا بمون برم از دکترش اجازه بگیرم.

\*\*\*\*\*

پانید

دیگه از خبر آوردن بهراد نا امید شدم. فهمیدم خبری شده که دیگه برنگشت. یعنی رهام رفته؟! نمیخوام باور کنم برای آرامش بیشتر بهم آرامبخش تزریق کردن. من از بیمارستان متنفرم. دکتر بشم هیچوقت بیمارستان نیام. هیچوقت....

چشمامو که باز کردم بهراد با مهربونی خیره شده بود تو چشمام. وقتی گفت میخواد ببر تم پیش رهام دیگه همه دردم یادم رفت. ولی چرا انقدر داغونه قیافش؟! هرچی پرسم میپیچونه. صبر می کنم تا خود رهامو ببینم و ازش پرسم.

چرا من اینجام و رهام تو یه شهر دیگه؟! من که چیزیم نشده. رهام ایربگ داشت. حتما اونم حالش خوبه. آخ چقدر دلم تنگ شده برای آغوش مردونه اش. برای حصار دستاش دور تنم.... تصور

آغوش رهام برام تسلی بخش بود. آروم بودم. هرچی به شهر نزدیک میشدیم دلم بیشتر گواهی میداد که اینجاست.

از خودم اختیاری برای راه رفتن ندارم. انگار پاهام جون ندارن. انگار کلمه سردخونه پررنگ تر از کلمه های روی برده.... اذیتم می کنه. هوای بیمارستان برام سنگینه. با کمک بهراد بلند شدم. وای... رهام..... اینجا؟! ارو تخت؟! چه خاکی تو سرم بریزم من.... رهام منم. پانید.... پاشو بین، پاشو دیگه اذیتم نکن. پاشو چشمای خوشگلتو ببینم .

بهراد که گفت کما انگار تو یه لحظه همه چیمو از دست دادم. دلم میخواست همه چیزایی که دارمو بدم و رهام بیدار شه. تصور یه همیچین روزی تو خوابم وحشتناک بود. رهام تو خسته بودی، چرا اصرار داشتی اونموقع راه بیفتیم؟! پرستار بردم تو .

- پنج دقیقه بعد میام دنبالت. از چیزای خوب براش حرف بزن...

من: رهام، عزیزدله من، خوبی؟! فدات شم چشمتو باز کن. بین من اومدم بینمت. چرا جوابمو نمیدی؟!

با پشت دست اشکامو پاک کردم و دستشو بوسیدم.... بی دفاع و مظلوم اسیر این تخته.

صدام می لرزید اما سعی می کردم تلخ نباشم.

من: رهام؛ (با گریه شعر دیشبو براش میخونم)

آخه گفته بودی دیر نکن، عاشقو دلگیر نکن، گفته بودی زود بیا ، لحظه موعود بیا...

پاشو بین اومدم. پاشو اون یار شیرین اومده. من که طاقت دوریتو ندارم. لحظه موعود الانه، تورو خدا رهام ، من فقط تورو دارم. میفهمی؟ من تورو به خدام پس نمیدم.... باید برگردی.

بذار مهتابو پیره من، چشمتو روشن کنم.....

دستشو گرفتم رو دستم و تکیه دادم به صورتم. دستش زخم بود.....

من خواب شیرینتم، کن... ار.... کنار بالینتم ، میخوام قصه خواهش بگم، شعر نوازش بگم

پاشو، میخوام بازمو موهامو ناز کنی.

نگو عاشق خسته خواب رفت. من باور نمی کنم.....

بهراد: پانید، اینجوری دوتایتون اذیت میشین. آروم باش، بذار از وجودت آرامش بگیره...

من: ببین رهام، بهراده ها. اومده دنبالمون.....

پیشونیمو گذاشتم رو دستش ....

من: بهراد جوابمو نمیده... صدام نمیکنه!

بهراد: بریم پانید...

منو از پیش رهام برد. زانو زد جلوم.

بهراد: پانید به خدا طاقت دیدن این اشکاتو نداره. اون اونجا اسیره، کاری از دستش برنمیاد. تورو

اینجوری ببینه، رک می گم خوب نمیشه.

من: جای من نیستی که بفهمی چی می کشم.

بهراد: هستم. دیدن زجر کشیدن عشق آدم خیلی سخته وقتی نتونی هیچ جوهره آرومش کنی.....

من: مامان و باباش میدونن؟!!

بهراد: نه. فقط من.

من: مقصر ما بودیم؟!!

بهراد: نه... ماشیننی که جلوتون ترمز کرده باعث شده رهام فرمونو بچرخونه سمت چپ که یه

تریلی.....

من: تریلی..... تریلی؟! زندگی من طلسم شده نه؟! حق شادی ندارم.... هر موقع خوشحال میشم

دنیا آماده میشه یه چیزی رو ازم بگیره.

بهراد: اینجوری نگو. خدا قهرش میگیره

\*\*\*

خیلی برام سخت بود دیدن رهام تو اون حال. مامان باباش اومدن و برگشتن تهران. گفتم فقط

خودم پیشش میمونم. الان نزدیک دو ماه میشه ما زندگی مشترکمون رو شروع کردیم... رهام

اونجا رو تخته و منم پشت شیشه نگاش می کنم. ما خیلی خوشبختیم. خوشبختیم که مردم هنوز زندهست. نفس میکشه، فقط خستس و میخواد استراحت کنه. باشه رهامم، عشقم استراحت کن ولی برگرد. هر موقع از این راهرو رد میشم دلم میخواد بهم بگن نرو. تو بخش منتظرته. هر روز یکساعت میرم پیشش. موهاشو مرتب می کنم، ناخاشو مرتب می کنم و صورتشو آب میزنم. بعد دو ماه تازه حلقشو پیدا کردن، اونم بعد کلی داد و بیداد من.

من: آقای خودم امروز چطوره؟! بین برات لیلیوم سرخ آبی آوردم. تازه یه خبر خوب برات دارم. جی جی جی جینگ..... حلقته. بالاخره پیداش کردن. گفتم مگه الکیه؟ بیمارستان و رو سرتون خراب می کنم

-سلام.....

من: سلام. رهام بهراده.

-جناب سرگرد اخمو چطورن؟!!

راست میگه رهام انگار با اخم خوابیده بود. صورتشو برد نزدیک صورت رهام.

-رهام، داداشی پاشو دیگه چقدر می خوابی؟! برات گلای آبی آوردم... بین؟! تا حالا ندیده بودی نه؟!!

رهام الان شکل برادر اخویا شده. ریش در آورده صورتش....

من: بهراد همیشه صورتشو اصلاح کرد نه؟!!

-میترسی یه ذره از خوشتیپی شوهرت کم شه؟!!

من: نه آخه فکر نکنم دوست داشته باشه اینجوری.....

-خودش بیدار شه میبرمش آرایشگاه. لباسو پروتز می کنم، زیر چشماشو بوتاکس.....

من: دیوونه.

بازوهاشو بغل گرفت و عمیق تو چشمام خیره شد.

من: چیزی شده؟!!

-نه به این فکر می کنم که رهام که چقدر خوش شانسه.

من: چرا؟!

- چون بهترین فرشته خدا پیششه.

من: به نظرت به حرف فرشتش گوش میده؟! میدونه دلم میمیره بدون رهام؟!

- گوش میده. فاصله خدا با تو کمه. فقط باید ازش بخوای... حالا این لبخند پژمرده رو از رو لب ت بردار. با تمام وجودت برای رهام بخنده. دوماهه نخندیدی، دلش تنگه.

دست رهامو گرفتم تو دستم و پشت دستشو نوازش کردم....

- من برم. مزاحم خلوت عشاق نشم.

من: میموندی!

- نه دیگه.

انگشت اشاره و وسطیشو گذاشت رو شونشو یکمی برد هوا.

من: مواظب خودت باش.

انتقالی گرفته نوشهر تا پیش منو رهام باشه. یه قهوه جوش کوچولو گذاشته بودم.

من: رهام میگن از وقتی پیش من اومدی عادت قهوه خوردنت عوض شده. فقط تلخ آره؟! تلخ بخوریم تا مزه دنیا برامون عادی باشه.

یه فنجان گذاشتم رو میز روبروش. خودمم فنجونمو دست گرفتم.

من: رهام منو تو فقط خواب عشقونو دیدیم.... من به تعبیر خواب مشکوکم. هر کی خواب عشقو دیده فردا صبحش رو به ..... اصلا ولش کن. ولی فکر منم بکن. میدونم این از نانجیبیه عشقه که مرد مفلوک و .... می خواد. دوماهه تو حسرت پانیز گفتنتم.

پیشونیشو بوسیدم.

\*\*\*

امروز تولد رهامه. برایش گل گرفتم و یه پیرهن لیمویی... چه بارونیم میاد امروز..... گلو گرفتم زیر شالم تا خیس نشه. پشت در ایستادم، لباسامو مرتب کردم. لای در باز بود و دکتر ا دور رهام بودن. چی شده؟!

درو با عجله باز کردم، گل از دستم افتاد زمین .....

خدایا.... من چی میبینم..... به نفس نفس افتاده بودم. انگشتامو زیر چشمام فشار دادم تا اشکم نریزه .

چشمامو بستم و دوباره باز کردم. چیزی که میدیدم واقعی بود. نمیدونستم باید چیکار کنم، سر جام خشکم زده بود.

دکتر: خانم صفایی بیمارو میتونید از دستگاه آف کنید.

رهام....!!!!!!

باورم نمیشد، با اون چشمای خوشگلش مهربون بهم خیره شده بود. خدایا به حرفم گوش دادی؟! حالا که میخوام رهامو بینم راه دیدنمو میگیرین؟! برین اشکای مزاحم!

دکترش گفت: تبریک می گم خانم تمجیدی.

من: ممنون از همه زحماتون.

یکم بعد که رفتن بیرون گلو از رو زمین برداشتم.

رهام: سلام.

من: سلام عزیزم، سلام قربونت برم. دلت نیومد تنهام بذاری برگشتی فدات شم من الهی!

رهام: انقدر قربون صدقم نرو لوس میشم.

خواستم اشکامو پاک کنم دستمو گرفت و گذاشت رو لباش. نفس عمیق کشید و آروم آروم نفسشو پس داد.

-خوبی؟!

من: بهتر از این نمیشه.



- پس گریه نکن....

من: بذار به بهراد زنگ بزنم....

گوشی رو که برداشت فکر کنم ترسید...

بهراد: پانید طوریش شده؟!

من: نه.... پیش منه. بهت سلام میرسونه.

رهام بلند گفت: چطوری یار قدیمی؟!

بهراد انقدر بلند داد زد گوشی رو از گوشم فاصله دادم.

بهراد: صدای رهام بود دیگه؟!

من: آره عزیزم. خودشه.... خدا بهمون هدیش داد....

بهراد: وای... خدا... اوادم.... صبر کن اوادم.....

رد بخیه رو پیشونیم مونده بود که دستشو آورد جلو.

رهام: چی شده؟!

من: هیچی. همه چی خوبه، دنیا آرومه وقتی چشمات روبرومه.

پرده رو کنار زدم

من: میبینی؟! بازم یه روز بارونیه دیگه که ما پیش همیم. باید آسمون همیشه باره تا تو بیای پیشم.

- پانید؟!

من: جونم؟!

- خیلی دوست دارم.

خم شدم رو صورتش تا چشماشو بهتر ببینم. ، نشستم گوشه تخت

من: منم خیلی دوست دارم.....

دستشو گذاشت پشت گردنم و منو به خودش نزدیک تر کرد. لباسو گذاشت رو لبام و آرام بوسیدشون....

من: کلی باهات حرف زدم و نقشه کشیدم.

–چه نقشه ای؟!–

من: راجع به بچه ها، زندگی من. برنامه سفر تدارک دیدم.

–۹ ماه بعد بچه بغل حداقل دوقلو باشه، یه دختر خوشگل و ناز و آقا پسر کپل.

من:؟! کم نباشه یه وقت؟!–

–نه تازه بهت تخفیف دادم.

من: من خیلی خوشبختم.

–که بعد از یکی دو هفته زندگی مشترکتو میخوای شروع کنی؟!–

فهمیدم دکتر گفته یکی دو هفته کما بوده تا اذیت نشه.

من: همینشم خوبه. فقط تو باش. بدونم نفس داری برام بسه. خوشبختی یعنی اینکه دستام تو دستات باشه.

تو آینه خودم و نگاه کردم رژلبم پخش شده بود درستش کردم.

من: پس تا بهراد میاد بذار یه آهنگی رو که پیدا کردم گوش کنیم.

دستشو گرفتم بین دو دستم و تو چشمای خوشگلش خیره شدم!

تنها که میشی با من زیر یه آسمون ستاره

پر می کشه دل من برای تو دوباره

چشم تو با دل من همیشه کار تازه داره

تند میشه نفسامو بلا سرم میاره

پاره پاره قلبم عاشق بیچاره قلبم

چه بی قراره قلبم آخه همش  
تو انتظاره قلبم، نگو سر کار قلبم  
نگو دوست نداره قلبم  
دست خودش نیست  
وقتی با تو راه میرم بارون میگیره  
دل من بی تو آسون میمیره  
میمیرم واسه تو نفسم میگیره  
باتو همه چی قشنگ میشه  
رنگ چشما تو، من همش دیوونه بازی می کنم تا تو  
شبیه خودم شی یکم عاشقم شی  
خسته می کنه این قلب منو دارم میمیرم  
عمریه که همینجور توی دستش اسیرم  
بازیگوش دیوونه میخواد عاشق بمونه  
گوش نمیده به حرفم همیشه باز همونه  
دونه دونه بارون از آسمون بارون رو سقف خونه بارون دیدی دست خودم نیست  
عاشقونه بارون آخه نامهربون بارون رو سقف خونه بارون اینا که کم نیست  
بهراد درو که باز کرد دوید سمت رهامو بغلش کرد....  
بهراد: کجا بودی تو؟ دلم برات تنگ شده بود. خیلی وابستم.  
رهام: چطوری؟ خوبه فهمیدی ترکیه بودی من چی کشیدم.  
نشست کنارش...  
بهراد: چطوری پانید؟!

من: عالی!

بهراد: طفلک پانید آب شد تو این مدت.

-تقصیر من بود. خواستم ماشین خراب نشه گرفتم اونور.

من: من که شکایتی ندارم.

به بهراد اشاره کردم بیرون منتظرشم.

\*\*\*\*\*

بهراد

دو ماهه پانید هر روز میره و میاد. بعضی وقتا میرم و از بیرون نگاشون می کنم. پانید از زور خستگی روی مبل کنار رهام خوابش میبره. درو آروم باز کردم بیدار نشه. گل هارو گذاشتم کنار رهام. پانید بیدار شد؛

من: پانید خوابیده بودی؟!

لبخند زد و با نگاه پر از عشقش خیره شد به رهام.

-نه، ولی هر وقت رو این صندلی خوابم میبره، دلم میخواد وقتی پا میشم بینم دوتایی خونه خودمونیم. خیلی داره بهم سخت میگذره.

من: دو ماهه خودتو حبس این اتاق کردی. رهام که متوجه نمیشه.

شالشو از دور گردنش باز کرد موهاش برد زیر شال.

-نمیتونم تنهانش بذارم که. شاید نه حتما یه شب بر می گرده. میخوام کنارش باشم.

من: مگه من مردم که تو غصه بخوری.

هنوز نتونسته بودم قضیه فلج شدن رهام رو بهش بگم. هر موقع میام بگم یه اتفاقی می افته یا نمیشه. چشمش و انتظاری که توشه بهم اجازه نمیده بیشتر از این اذیتش کنم. دکتر اصرار میکرد باید بدونه و اگه نمیتونم بگم خودش به پانید قضیه رو بگه. ازش یه مهلت ۱۰ روزه خواستم.

\*\*\*

توی این مهلت ۱۰ روزه رهام بهوش اومد؛ وقتی پانیز بهم زنگ زد نفهمیدم چجوری خودمو رسوندم بیمارستان. برای دیدن رهام لحظه شماری می کردم. اما حالا دوتا مشکل هست. نه پانیز میدونه و نه رهام و اگه بدونن نمیدونم عکس العملشون قراره چی باشه. پانیز تنهامون گذاشت تا بیشتر حرف بزیم:

-تو این دو هفته که اینجا بودم چی شد؟!

من: دو هفته؟!

گفتم شاید پانیز کم گفته رهام کپ نکنه.

من: هیچی. همه چی امن و امانه. بلیطتونم پس دادیم.

-تقصیر من بود که همه چی رو خراب کردم. پانیز و از بهترین شب زندگی مشترکش محروم کردم.

من: هیچکس از خدا بیشتر نمیدونه مصلحت آدم چیه. پانیز عاشقانه عین یه پروانه دورت میگشت. اعتراضی نداشت که.

-مامان بابام خبر دارن؟!

من: دوبار اومدن دیدنت.

پوز خند زد: دوبار؟!

من: بذار ببینیم این چیه....

کادو رو باز کردم یه پیرهن بود.

من: چقدر خوشگله رنگش..... میخوای بپوشی خوشحال شه؟!

سر تکون داد. با احتیاط تنش کردم. امروز تولد رهامه. خدایا چرا همه کارای سختو میذاره رو دوش من؟! آخه روز تولد شوهرش بهش بگم دیگه نمیتونه باهات قدم بزنه؟! از من تو ذهنش یه دیو نمیسازه؟! معلومه متنفر میشه.

من: خانم خوش سلیقه ای داری.

دست بردم تو موهاش و بهمشون ریختم.

-کجا رفت؟!

من: حتما خواست ما حرفای مردونه بزنییم.

-میری بگی بیاد؟!

چشمام هم گذاشتم. فعلا متوجه نشده که پاهاش حرکت نمی کنن و بی حسن. تکیه دادم به در. شقیقه هامو فشار میدادم. محکم..... اول به مامانش خیر دادم. به بابا هم زنگ زدم و گفتم. پانیز با لبخند از اون سمت سالن میومد سمتم. دستش چندتا آبمیوه و کمپوت بود.

-چی شد انداختت بیرون؟!

خندیدم: مگه میتونه؟! فرستاد پیام دنبالت.

-بریم من اومدم.

من: نه من برگردم اداره. مرخصی ساعتی گرفتم.

-باشه. مواظب خودت باش.

از شیشه کوچیک در میدیدمشون که چقدر عاشقونه اس رفتاراشون. باید اول به پانیز بگم. منتظر شدم یه ذره باهاش تنها موند. براش کتاب خوند، حرف زد، وقتی چراغو خاموش کرد و اومد بیرون منو دید.

-بهراد مگه تو نرفتی؟!

من: باهات حرف داشتم. مهمه.....

-بریم اونطرف. بخوابه مزاحمش نشییم.

نشستیم رو صندلیای انتظار سالن بخش. دل دل می کردم بگم یا نه.

-بهراد، نمیخوای بگی؟!

من: از جاش پا نشده؟!

-نه خب نمیتونه فعلا. تکون بخوره سر گیجه میاد سراغش....

من: چقدر دوسش داری؟

خندید.

من: چی شد؟!

-منطق سوالتو نمیفهمم تو این وضعیت. خب معلومه خیلی. دوسش ندارم؛ عاشقشم.

من: اگه این رهام نبود، مثلاً یه دست نداشت بازم عاشقش میشدی؟!

-خب معلومه. این چیزا مهم نیست. فقط مهم اونه. اونی که رهامه. فقط رهام باشه برای من بسه.

من: خوشبحال خر شانسی.

لبخند زد: بهراد چرا فرار می کنی از گفتن اونی که تو دلته؟!

من: نه بابا فرار چیه.....

بازوهامو بغل کردم و رومو ازش گرفتم.

من: گفتمی هر جور که باشه دوسش داری و باهاشی. تنهاتش نمیذاری. دوتاتون توی جشنتون قسم

خوردین که وفادار تو خواهیم بود، در هر لحظه، در هر جا، برای زیستن با تو.

-خب یادمه. چی میخوای بگی؟!

من: رهام ممکنه ..... نتونه..... راه بره.

-یعنی چی بهراد؟

خم میشد تا صورتو ببینه اما نمیذاشتم. پاشد و جلوم زانو زد. باور حقیقت براش سخت بود.

خندش گرفته بود...

-دیوونه شدی؟! اینا چیه می گی؟! اون میتونه ... بیا خودت ببین!

خواست بلند شه گوشه مانتوشو گرفتم.

من: وایسا.....

-میخوام بهت ثابت کنم میتونه.

من: پانیذ جان، خواهر خوبم نمیتونه. دکترش گفت....

افتاد رو زمین. سرشو گرفت بین بازوهاش.

- نمیتونه..... نمی... تونه.....! دق می کنه بشنوه.

پاشد .....

من: کجا میری؟!!

- باید یه دکتر باشه جواب منو بده ....

در اتاق همه دکترارو میزد. همشون قفل بودن کلافه میشد. شالش از سرش افتاد چند بار... براش درست کردم.

- چرا هیشکی اینجا نیست؟ چرا جواب منو نمیدین؟!!

جلوی در اتاق دکتر رهام افتاد زمین و التماس کرد.

- باز کنین درو. میخوام بدونم چرا به مردم چرت و پرت میگی. رهام من میتونه راه بره.

دست گذاشتم رو دهنش و فشار دادم.

من: پانید میشنوه. آروم! آما دگیشو نداره.

به حالت سجده خوابید رو زمین. پرستارا نگاه میکردن و سر تکون میدادن. بعضیاشونم تو چشماشون اشک حلقه بسته بود.

تکیه دادم به دیوار. دیگه واقعا نمیدونستم باید چیکار کنیم. صدای فریاد رهام از اتاق میومد. چی شده؟!!

پانیدو صدا می کرد. دو تامون دویدیم سمت اتاقش.

- جانم عزیزم؟!!

-- پانید، پاهام تکون نمیخورن.

پتوش رو زمین بود. محکم شلوارشو می کشید.

- پاهات؟ نه خوبن. تکون میخورن.... سعی کن. بذار چراغو روشن کنم.

چراغو روشن کرد. اما پای رهام تکون نمیخورد.



-تکونش بده..... زود باش....

--تکون نمیخوره. بهراد چه بلایی سرم اومده؟!

هیچی نگفتم تو چشماتش نگاه کردم. گریم گرفت برگشتم سمت پنجره.

--لعنتی با توام . بگو چی شده. پانید چرا حرف نمیزنی؟! بم بگو چی شدم.

-آروم باش. نمیدونم.....

با حرص رفتم پیشش. صورتشو با دستام قاب گرفتم.

من: آروم باش. داد زن... سر پانید داد زن. شلتاق نکن..... پانید از هیچی خبر نداره.

--بهراد.....

من: پاهات الان تکون نمی خورن. اما بعدا درست میشه. باید صبر داشته باشی. به خاطر پانیدم که شده باید بتونی.

--بگو واسه همیشه اینجوریه چرا میپوچونیم؟!

بلند گفتم: نیست..... مرض ندارم بهت دروغ بگم. انقدر پانیدو عذاب نده. درست میشه، میتونی دوباره راه بری. فقط به بدنت فرصت بده همین.

پتویی رو که رو زمین بود گذاشتم رو مبل و اومدم بیرون. سر پانیدو گرفته بود به سینش و گریه می کرد

\*\*\*\*\*

پانید

وقتی رهام اونجوری زجه میزد و تلاش می کرد پاشو تکون بده دلم ریش میشد. چرا داری اینجوری امتحانمون می کنی خدا؟! هیچی نمیتونم بهش بگم تا آروم شه. زبونم قفل شده. حتی گریه هم نمی کنم فکر کنه دارم براش دلسوزی می کنم. یه لحظه خودمو گذاشتم جاش، واقعا سخته. هنوز جوونه. خدا اینجوری به دعاهامون گوش دادی؟!

-بدت میاد از اینکه یه شوهر اینجوری داری؟! چرا هیچی نمیگی؟!

من: نمیدونم چی بگم..... رهام؟!

محکوتر منو به خودش فشرد.

-جونم؟!

من: نکن با خودت اینکارو. تو خوب میشی.....

-اگه نشدم چی؟!

من: بازم همون رهامی هستی که بودی.

-اینارو میگی دل منو خوش کنی نه؟! حالت از این وضعیت بهم می خوره. حالت از منو این زندگی کوفتی بهم میخوره. میخواستم برات آرامش باشم؛ شدم مایه عذابت. بگو، بهم بگو از این وضعیت ناراحتی.

سرمو از سینش جدا کردم و بلند داد زدم: نیستم..... نارحت نیستم. نه. نمیخوره! انقدر تلخ نباش. اگه زبونم لال میمردی چی؟!

-از این وضعیت بهتر بود.

من: شاید خدا این مصیبتو بهت داده تا ببینه چقدر دوسش داری و راضی ای به رضاش.

-اگه همچین اتفاقی برای مهران می افتاد بازم انقدر راحت حرف میزدی؟! جوری وانمود می کردی که انگار هیچی نشده؟!

من: آره. بازم همینارو می گفتم، تو ایمانت باید انقدر زیاد باشه که قبولش کنی و با امید بتونی شکستش بدی.

-پانید خیلی راحت حرف میزنی. یه لحظه خودتو بذار جای من..... نمیتونی.....

من: از کجا فهمیدی؟!

-میخواستم برم دستشویی دیدم پام تگون نمیخوره.

یه لحظه ساکت شد و من فقط صدای نفساش با تپش قلبشو میشنیدم. ازش جداشدم.

من: برم بهرادو صدا کنم کمکت کنیم بری.....

-اگه میخوای عذاب بکشم برو....

من: مگه نمیخوای بری اونجا؟!

-نه.

من: پیشت بمونم یا....

-میخوام تنها باشم.

من: باشه عزیزم.

اودم بیرون. ساعت از نیمه شب گذشته. سکوت بیمارستان ترسناکه. دستمو گذاشتم رو پیشونیم، داغه

شنلمو بیشتر به خودم چسبوندم و بازو هامو بغل کردم. از این ور میرفتم اونور. هرچی یادم میومد زمزمه میکردم ..... دیگه رویا بافتن شده بود عادت من. به قول مرتضی شده عادت ما که رویا بافیم، بشینیمو عشقو به بازی بگیریم واسه زندگی کردنامون بمیریم..... چقدر مردیم واقعا..... هی خدا!

روشنی زیادم چیزه خوبی نیست، آدم همه چیزو می بینه و همه اونو می بینن. رهام توی تاریکی غرق شده. میخواد انکار کنه اما نمیتونه. میخواد قبول کنه که خوب میشه اما نمی تونه. سختشه، شکسته شدن غرور یه مرد سخته.

توی تاریکی آدم می تونه خیال کنه که چیزی، جایی، کسی منتظرشه. میتونه خیال کنه پا هاش جون داره و میتونه راه بره. من چیکار کنم؟ چیکار کردم که سزاوار این همه رنج و مصیبتیم؟ به خاطر حضور منه که اون الآن اینجاست؟ نکنه اونبار هم که تا حد مرگ کتک خورده بود، به خاطر من بود؟! وقتی که سپیده صبح بزنه میفهمه همه اتفاقای امشب حقیقت دارن. توی روشنایی اصلا خبری نیست، معلومه که خبری نیست. تویه روشنایی همه آدما شبیه همن -خوابید؟!

بهراد بود که جلو راهمو گرفته بود.

من: نه، میخواست تنها باشه.

-چطوره؟!

من: داغون، خراب، نا امید.....

-باهات حرف نمیزنه؟!

من: سخته قبول کردنش. همه آرزوهاش یه شبه نقش بر آب شد.

-خودت چطوری؟

من: خسته، تنها، دلمرده.....

\*\*\*

دیگه هیچکدوممون رو تو اتاق راه نمیداد. عصبی و زود رنج شده بود. از اون روزی که فهمیده اصلا حاضر نشده بینتمون. بعضی وقتا میبینم چندساعت بدون حرکت خیره میشه به پاهاش. غذا نمیخوره ضعیف شده، داروهاش قوی ان . نهارشو گرفتم تا خودم براش ببرم. بازوهاشو بغل کرده بود و با اخم به زمین نگاه می کرد.

-مگه نگفتم کسی نیاد تو اتاقم؟ نمیخورم. ببرش! خودتم برو.

تختشو بالا آوردم و اصلا به حرفش توجه نکردم، با حرص بهش گفتم....

من: با کی لج کردی رهام؟! غذا نخوری بهتر میشی؟! من کسی نیستم که برای اومدن پیش شوهرم اجازه بخوام. هر وقت بخوام میام.....

قاشقو پر کردم و گرفتم سمتش. سرشو برگردوند.

من: منم یه زمانی مثل تو اعتصاب غذا کرده بودم. یادمه بابام میگفت با لجبازی تو هیچی درست نمیشه. هیچی دنیا لنگ تو نیمونه اگه غذا نخوری. هیچکس طوریش نمیشه اگه تو ضعیف شی و با خودت اینکارارو بکنی. اون دنیا در برابر همه چی مسئولی. بین به جای اونی که از دست دادی ، چی داری. شاید کنار من دلت نخواد بخوری میرم بیرون راحت باشی. اما رهام، تو رو خدا با خودت اینجوری نکن.

با حرص نفس می کشید. موهاش بلند شده بودن و ریخته بودن رو صورتش. کنارشون زدم که لیوان آبشو برداشت و کوبید به دیوار...

-خسته شدم.....

من:همین اول راهی خسته شدی همسفر؟اگه اینجوری فکر می کنی حرصت خالی میشه بزن ، بشکون. اما با خودت اینجوری نکن.

در اتاقو باز کردم پیام بیرون که صدام کرد.

-پانید؟

من:میدونی چندوقته صدام نکردی؟جونم عزیزم!؟

-اگه اینجا موندن اذیتت می کنه، برو.

من:تو گفتیو منم گفتم چشم. کجا برم؟! غذاتو بخور شدی پوست استخون.

درو بستم و تکیه دادم به دیوار. چرا اینقدر تلخ شده؟!حتی لحن حرف زدنشم فرق کرده. پانید تحمل کن؛ رهام خودش گفت بدون تو نمیتونه.

حرفای دکترشو که شنیدم امید پیدا کردم به خوب شدنش، اما خب زمان دقیق رو اعلام نکرد و گفت بدن هر موقع وضعیتش استیبل باشه برمیگرده به همون حالت اول. گفت هیچکدوم از بافتاش تخریب نشدن، فقط فعلا از کار افتادن...

رهام خودشو مقصر تصادف میدونه.اما خب شاید تقدیر ما این بوده.نمیدونم.....

\*\*\*

یک هفته بعد

پاییزه، باز این برگا میریزه.آسمون هر روزم ابر و بارونه.... شبیه درویشا شده بود. منتظر شدم وقتی خوابش برد رفتم تو.آروم نشستم پیشش و سرمو گذاشتم کنار دستش رو تخت. چقدر دلم میخواست دوباره موهامو نوازش کنه یا بذاره به صدای قلبش گوش بدم. چندروز پیش شیشه عطرشو شکوند،منم وقت نکردم یه تازشو براش بگیرم.دکترش میگفت همین روزا مرخص میشه. بهراد برگشته تهران تا کلید ساز بیره در خونه رو باز کنه و عکسامونو جمع کنه. باید با چندتا دکتر توی تهران هم صحبت کنم. نمیدارم اینجوری بمونه.

\*\*\*\*\*

رهام

پاهام دیگه تکون نمیخورن. خدایا پانیدو بهم دادی و اینارو ازم گرفتی؟! این دکتر مرتیکه چی میگه که خوب میشم؟! کدوم آدمی که فلج شده خوب میشه؟! چرا من اونشب فرمونو چرخوندم؟! آگه پانید طوریش میشد من هیچوقت خودمو نمیبخشیدم. اما خدا منم حقم این نبود..... منو از یه زندگی خوب و پر آرامش با پانید محروم کردی. حسرت به دل دو تایمون موند شب اول ازدواجمون عین بقیه باشه. مگه ما چیمون از بقیه کمتره؟! مگه ما بنده هات نیستیم؟! باید بذارم پانید بره دنبال زندگیش؟! بره و با کسی باشه که واقعا لایقشه؟! نه منی که مایه عذابشم... نه منی که نمیتونم برایش مثل بقیه شوهرها باشم. بودن کنار من برایش سخته. انقدر تلخ شدم که خودمم از حالم بهم میخورم. هیچکدومشونو راه نمیدم تو اتاق. من حتی تنهایی دستشویی هم نمیتونم برم. شدم وبال گردن پانید. به غذاها لب نمیزنم. یعنی میشه یه روز که چشمامو باز کردم بینم دیگه رو این تخت نیستیم؟! چه آرزوهایی داشتیم، تو حسرت همشون موندم.

\*\*\*

فکر می کنه خوابم. تو این مدت باهات تندی کردم اما یک کوچولو هم رفتارش تغییر نکرد، همونجوری خوب و مهربون بود. صبور مثل همیشه. از هیچی شکایت نمی کنه. خودم نمیخوام بینمش، دزدکی میاد پیشم میشینه وقتایی که خوابم..... من غیر پانید هیچی ندارم..... سرشو گذاشته کنار بازوم و آرام اشک میریزه. چقدر دلم میخواد دست بکشم رو صورتش، بغلش کنم و باهم بخوابیم. اما نمیشه.... میخوام ازم زده شه. اون لیاقتش خیلی بیشتره. حیفه زندگیشو بریزه به پای من..... نفساش آرام و منظم شدن. دیگه خوابش برد چشمامو باز کردم و نگاش کردم.... چقدر چهرش غم داره....

چندتا تار موش حتی سفید شده.... اسیر من شده. رهام نمیخواه کنارت باشه حداقل نمک رو زخمشم نباش.

میدونم عذاب میکشه و به روی خودش نمیاره. اما من فقط میخوام خوشبخت شه. شاید تقاص دل شکسته آروینو پس میدم. شاید واقعا عاشقش بوده و آگه باهات زندگی می کرده زندگی خوبی در انتظارش بوده و من محرومش کردم. حالا خواب شیرینم کنار بالینمی. آرام بخواب.....

پرستار از دهنش در رفت که من دوماه کما بودم. دو ماه روز و شب پانید بالا سر من بوده. برام دعا کرده تا خوب بشم اما نشدم. خدا این جواب پانید نیست..... به خدا نیست. دستم رو پیشونیش بود و نوازشش می کردم که بیدار شد. دستمو فوری برداشتم.

-کی بیدار شدی؟!

اخم رو صورتم آوردم: اینجا چیکار می کنی؟

-ببخشید نمی دونستم برای اومدن به اتاق شوهرم باید اجازه بگیرم.....

دکتر در زد و اومد داخل. لبخند رو لبش بود، خودکارو از جیب روپوشش درآورد و پرونده رو برداشت.

-چطوری آقای تمجیدی؟

من: بد، خیلی بد.....

انتظار نداشت این حرفو ازم بشنوه، اخم ملایمی کرد و گفت:

-زیادی نا امیدی. کار ما باهات تموم شده. کم اذیت کن خانمتو. فردا برو خونه بذار این طفلکم استراحت کنه.

پانید یه نگاه پر از عشق با یه لبخند مامانی تحویل داد.

پانید: نه آقای دکتر، وقتی پیشش خسته نیستم.

دکتر نگاه کرد به من. لبخند زد: قدرشو بدون. اگه ندونی و بذاری از دستت بره باید حسرت بخوری.

رو به پانید گفت: خانم دکتر این کارت یکی از همکارامه تو تهران..... به محض اینکه رسیدین باهاش تماس بگیرین تا ویزیتش کنه.

پانید: ممنون. صبح میتونیم بریم؟

-بله.....

من: مگه اینجا کجاست؟!

پانید: مازندران.

من: این همه مدت تو اینجا بودی؟! شبا کجا میمونی؟!  
پانید: پیش شوهرم. کسی که با بودنش دلیل بودن منه.  
هر کار می کنم ازم زده شه همیشه.....

ای خدا، ای خدا، ای خدا

آخر قصه من نزدیکه

این منم از همه جا وامانده

از همه مردم دنیا رانده

رانده و خسته و تنها مانده

ای خدا، ای خدا، ای خدا

صبح

پانید و بهراد اومدن تا آمادم کنن. میخواستیم با بهراد تنها حرف بزنم. پانید و سایلامو میچید تو ساک.

من: پانید برو بیرون یه لحظه.

دستش رو هوا خشک شد. نگاهی به بهراد انداخت که بهراد با مهربونی اشاره کرد برو بیرون.

–چته رهام؟! چرا باهات اینجوری حرف میزنی؟!

من: چون زنده. دلم میخواد.....

انگشت اشاره شو با تحکم گرفت سمتم. نگاهش عصبانی بود. ترسیدم.....

–نه نمیتونی هر غلطی که دلت بخواد بکنی میفهمی؟ اون دست تو امانته. حق نداری نازک تر از گل بهش بگی.

موهامو کنار زدم و شقیقه هامو ماساژ دادم. پلکام سنگین و داغ بود. سرم ؛ درد می کرد.

من: بهراد، تو دیگه عذابم نده.



-مهندس موقع دستگیریش گفت خودکرده را تدبیر نیست . اونقدر مرد بود که فقط خودشو مقصر دونست،نه پانیدو که باعث دستگیریش شد. اما تو حتی حاضر نیستی اشتباه خودتو قبول کنی. دنبال مقصری. به پانید چه ربطی داره طمع ماشینتو کردی؟میومدیم این اتفاق برای اون می افتاد،چیکار می کردی ها؟!

دستمو محکم کوبیدم رو سینم.

من:فعلا این منم که رو تختم.....

لباسو با حرص پرت کرد رو تخت.پشتشو کرد بهم و دستاشو برد پشت گردنش.

-آگه پانید تو این شرایط بود هیچوقت این رفتاری که تو باهاش داری باهات نداشت. اما تو میدونی چیکار میکردی؟پاش واینمیستادی..... طلاقش میدادی.طلاقشم نمیدادی پر پرش ۶ ماه تحملش میکردی بعد یکیو صیغه میکردی.

من:مزخرف نگو.

-آره فکر کن مزخرفه. اما این منم که میبینم داری باهاش چیکار می کنی. چرا سعی داری وانمود کنی تصادف تقصیر پانید بوده؟!

من:من هیچوقت همچین کاری نکردم.

-فکر می کنی..... به رفتارای این چند وقت با پانید توجه کن میفهمی.

من:خودت چی؟الآن شدی دایه مهربان تر از مادر؟تو این دو ماه یعنی انقدر بی غیرت بودی و لش می کردی اینجا تنها؟

-متاسفم واست.....

سر تکون داد.لباشو رو هم فشار میداد.

-تنها بود به خاطر این بود که نمیخواست تنهات بذاره. این جواب مهربونیاش نیست.به خدا نیست..... در ضمن تنهاش نداشتیم،انتقالیمو گرفته بودم اینجا.

من:الآن با خودت ببرش خونتون.

-دست از عذاب دادنش بردار. برین خونتون و زندگیتونو شروع کنین.

پوز خند زدم: اینجوری؟!

به پاهام اشاره کردم.

-مگه داییت یه پاشو تو جنگ از دست داده اینجوری می کنه که تو میکنی؟! از جبهه که برگشت با خانمش زندگی کرد. بچه دار شد. خیلی زود جا زدی رفیق..... ازت نپرسیدم میتونی خوشبختی کنی یا نه سینتو دادی جلو و گفتم میتونی. یادت رفته؟! حداقل اونقدر مرد باش که مسئولیت حرفاتو به عهده بگیری.

من: اونموقع شرایط فرق داشت.

-پانید به همینم راضیه.....

من: میخوام از هم جدا شیم .

عصبانی شد و اومد یقمو گرفت تو دستاش: حق نداری..... حق نداری حرف از جدایی بزنی. تا آخرش مسئولیت کاراتو به عهده بگیر. مگه شهر هرته دختر مردمو با هزار امید و آرزو بکشونی سمت خودت و بعد به این راحتی بزنی زیرش؟

دستشو از یقم جدا کردم. نمیدونه گفتن این حرفا برای من چقدر سخته. چقدر سخته که حتی به نبودن و رفتن پانید فکر کنم. ولی باید بره..... صحبت یکی دو روز نیست. صحبت یه عمره.

من: بهش بگو....

-اگه شهامتشو داری خودت بگو. بهش بگو. تا اون موقع یه دست مریزاد به غیرت و مردونگیت بگه.

من: من حتی عادی ترین کارای روزمره دیگه نمیتونم انجام بدم.

-صبر کن. میتونی. فقط صبر کن..... میرم صداش کنم.

ملحفه رو کشیدم رو سرم. خیلی درد میکرد....

پانید: رهام، ول کن ملحفه رو. پیرهننتو بپوش.

من: خودم میتونم.

نذاشتم تنم کنه. هرچی دوری می کنم بیشتر میاد سمتم. من با تو چیکار کنم پانید..... اگه دست من بود دنیا رو به پات میریختم.. اما میبینی که..... بهراد زیر بغلمو گرفت بذاره رو ویلچیر. پانید: بهراد مواظبش باش...

صندلی ماشینو یکم خوابوندن راحت باشم . پانید زانو زد و خم شد تا رو پام پتو بکشه... پانید: دکتر گفت گرم باشه ، با دست نگهش دار. جات خوبه؟! بهراد گردنش بد و ایساده..... بهراد: پانید خانم شما بشین. من درستش میکنم.

بهراد گردنمو درست کرد و زیر گوشم گفت: باهاش تندی نمی کنی! فهمیدی؟! راه افتادیم..... به اونجا رسیدیم که تصادف لعنتی..... دستمو مشت کردم و چشمامو بستم. پانید پشت خوابیده بود. بهراد از حالت صورت تم و نفس کشیدنم فهمید. با دست اون قسمت جاده رو نشون داد.

بهراد: اینجا بود؟!

من: اوهم.....

آینه رو یکمی جابه جا کرد. پانیدو ببینه.

بهراد: الهی..... خسته بود. خوابش گرفته.

من: اونشیم اگه نمیخوابید.....

بهراد: بسه رهام. تو به خاطر خواب آلودگی تصادف نکردی..... تقصیر پانید نیست.

دست کشیدم رو پیشونیم. چرا هرچی میخوام بگم این اینجوری می کنه....

بهراد: رسیدی تهران باهم میریم دکتر. شاید دست از آزار دادن پانید برداشتی.

من: دیدن پانید عذابم میده. میخوام تنها باشم.

بهراد: اما یه روزی نمیدیدش روزت شب نمیشد..... چه زود یادت رفت حرفات.

بهراد: بفهم که حال من به اندازه کافی خرابه.... واسه من راحت نیست این کارا.... پانید نباشه من میمیرم. دلم میخواد یه باشم و فقط داد بزنم..... یه عالمه بغض تو گلومه.... نگاهم به جلو بود.

من: پانید.....

بهراد تعجب کرده بود. وقتی دید بیدارش کردم، دستپاچه شد.....

–چیکارش داری؟!

من: پانید؟!

خیلی بد از خواب پرید. دلم سوخت. خودمو یه عالمه فحش دادم که چرا اذیتش می کنم.....

لبخند زد: جانم؟! کارم داشتی؟!

من: میخوام بخوابم.

پانید: بخواب قربونت برم. من بیدارم.....

بهراد: رهام خجالت نمیکشی؟! بیدارش می کنی خودت بخوابی؟! آجی بخواب قربونت برم.

پانید: نه بیدارم.... خواب دکترا کمه ...

بهراد: نگام کن..... چشمت سرخ شده. بخواب.

من: چشمامو بسته بودم... دلم میخواد گریه کنم... رهام یه ذره به کاری که می کنی فکر کن. یه بار زندگیشو خراب کردی... کاش یه نسخه بود که دوباره عشقو برای پاهام تجویز می کرد تا بتونم راه برم. عشق پانیدو که به آدم زندگی میده. چشمام از دیدنش خسته نمیشه، حتی اگه بگه بمیر، میگم باشه. بدون پانید دنیا به چشمم مثل قفسه. منم یه پرنده خسته و افسرده، گوشه این قفسم. من میگم برو اما تو بمون تا نفس بکشم.

\*\*\*

پانید در آسانسور رو نگه داشت. بهراد منو بیرون آورد، در خونه رو باز کرد....

–بفرمائید..... بهراد بیاین از این طرف.

جلوی اتاق بچه وایساد. لای در باز بود. پانید سرفه کرد و درو بست.

–اینجا نه، اونور.....

رو تختی رو برداشت و برام دوتا بالش گذاشت.

بهراد: چیزی خواستی بهم بگو....

سرمو تکون دادم. میخواستم دو تا شونم برن بیرون و من گریه کنم. پانید پتوی رومو مرتب می کرد..... پیرهنم جمع شده بود مرتبش کرد.. موهامو کنار زد.....

-همینجوریم خوشتیپی عشقم.....

گونمو بوسید . چشمامو بستمو یکم اخم کردم....

-قربون اون اخمت برم. بهراد که اینجا نیست تنهاییم....

از اتاق رفت بیرون. صداشونو میشنیدم.

بهراد: باهات حرف میزنه!؟

-نه..... بالاخره که چی؟! مجبوره حرف بزنه.

بهراد: مطمئنی کار درستی می کنی!؟

-راجع به چی؟

بهراد: موندن پای رهام با این وضعیت....

-مگه من دختر یه خلافکار نبودم که انتخابم کرد و همه جوهره پام وایساد؟! تحقیرای بابا و باباشو تحمل کرد و منو به دست آورد. حالام فرقی نکرده جامون عوض شده. بلا سرش اومده..... اینو میفهمم که تقصیر خودش نبوده این اتفاق. من با عشقم خویش می کنم. خوب میشه.

بهراد: اون وضعیتهش فرق داشت، میدونست هرچی باشه تو تا تهش باهاشی، به تو دلگرم بود. ولی تو چی؟ حتی با تو حرف نمیزنه. هنوزم دیر نشده ها..... اتفاقیم نیفتاده... زندگیتونو شروع نکردین!

-بهراد، اون شوهر منه.... زندگیمونم از امروز شروع شده. نمیفهمم منظورت چیه.

بهراد: هیچی. مواظب خودتون باشین .

-نههار بمون.

بهراد: بابا تنهاست....

برام آبمیوه گرفته بود. آورد تا بخورم.....

-بخور دیگه.....

من: بهراد چی می گفت پچ پچ می کردین؟!

لبخند زد و دستشو گذاشت رو دستم: هیچی. ایمیوتو بخور.

من: ببرش...

-میخواهی گریه کنم؟! کلی برایش زحمت کشیدم.

یکم خوردمو بعد پشش زدم.... لحظه لحظه زندگیم با عذابه.

من: خودم دست دارم میتونم بگیرمش، مبینی که....

-ببخشید. فکر کردم دوست داری از دست من بخوری.

من: خواستی بری درو ببند.

سر تکون داد. ناراحتش کردم، تلخیم دست خودم نبود. تلفن زنگ خورد و رفت رو پیغامگیر....

"الو، پانید؟ رهام؟! نیستین؟!"

\*\*\*\*\*

نظر همه دکترها مثل هم بود. فقط مرور زمان..... باید ۴ سال از زمانی که این بلا سرم اومده بگذره تا بعد تازه درمانو شروع کنن. یعنی کشک.... من تا آخر عمرم باید این شکلی بمونم. نمیتونستم تحمل کنم... دوری از پانید برام سخت بود. مثل دوتا همسایه زندگی می کردیم... غذامو میاره و بعد میره بیرون. شب رو کاناپه میخوابه و منم رو تخت. از رابطه ام باهانش میترسم. میترسم کم بیارم وسطاش..... نکشم! اصلا شاید نتونم باهانش رابطه داشته باشم..... این برای یه مرد خیلی بده و برای پانید هم میدونم زجر آورده.....

میخواستم با دکتر صحبت کنم اما روم نمیشد نمیدونستم باید چی بگم..... چی بپرسم ازش؟ پرسیدم و گفت نمیتونی یا کم میاری چی؟!

من: دکتر امکان نداره زودتر از ۴ سال درمان شروع شه؟!

-همه چیز دست خداست. ۴ سال به بدنت مهلت داده میشه تا خودش بتونه ترمیم شه اگه نشه ما دست به کار میشیم.

من: آخه دکتر..... خانمم.....

کف دستمو میساییدم... فکر کنم فهمید چی میخوام بگم.

-چند ساله ازدواج کردی؟!

من: ۲ ماه اولشو کما بودم، ماه سومشو تو بیمارستان بودمو الانم ۴ ماهه خونم. ۷ ماه..... البته فکر می کنم.....

-خانمت پیشته؟!

من: بله.....

-چی میگه؟!

من: هیچ اعتراضی نمیکنه. با صبوری پرستاریمو می کنه. دانشجوی رشته پزشکیه.

-شب اول عروسیتون این اتفاق افتاده؟

من: بله.....

-پس هیچ رابطه ای باهم نداشتین..... با این عکسو آزمایشا ، میتونی ..... خودتونو محروم نکنین... زندگی تو بکن..... بچه دار شین..... زندگی اونقدر شیرینی داره که تلخیاش به چشم نییاد. لبخند زد اما من عصبی بودم.

من: نمیتونم دکتر.....

-تا حالا ازش خواستی؟!

انگشتامو گذاشتم رو چشمم: نه.....

-مطمئن باش راضیه..... راضیه که تا الان پیشته مونده..... میخوای مطمئن شی میتونم یه آزمایش پیشرفته تر برات بنویسم.

من: لطف می کنید.....

-آقا رهام، سعی نکن دوری کنی. خانم ها روحیه خیلی حساسی دارن. اون الان تنها امیدش تویی. اگه امیدش از توام قطع شه.....

من: برام دعا کنید.

\*\*\*

آزمایشای پیشرفته رو هم انجام دادم. دکتر با تبسم رو لبش گفت که همه چی خوبه. فقط مونده بودم چجوری از پانید بخوام؟ اصلا شاید میخواد ازم جدا شه..... تو زندگی آیندش..... میشه یه زن مطلقه..... بعد ۷ ماه رفتیم آرایشگاه صورتمو اصلاح کردم، موهامم کوتاه کرد.

امشب که برام شام آورد باید باهش حرف بزنم. میدیدم لبخند میزنه حتما خوشش اومده این شکلی شدم.

-نمیدونستم بامیه دوست داری یا نه کنارش برات ناگت گذاشتم. هرکدومو دوست داشتی بخور.....

من: بمون.....

-نه، میرم راحت باشی.... نوش جون.

من: بشین پانید.....

گوشه تخت نزدیک پاهام نشست.... حریرای دور تختو باز کرد. سیگار می کشیدم تا دردمو فراموش کنم.

-سیگار بدم؟!

جواب ندادم.

-فکر کردم گفتمی بشین میخوای باهام حرف بزنی. رهام من اینجوری عذاب میکشم باهام حرف بزن. ۴ ماهه اومدیم خونه خودمون اما عین خواهر برادریم. اینارو میفهمی؟! منم نیاز دارم بعضی وقتا با مرد زندگیم بشینم..... حرف بزنم و بزنه..... صد رحمت به خواهر برادرا اونا باز باهم حرف میزنن.

من: میدونم.... به خاطر همینم شرمندتم .... امروز که پیش دکتر بودم .....

همه چیزو براش تعریف کردم... اشکاشو پاک کرد.

من: حالا انتخاب با خودته.....

نگام کرد و هیچی نگفت. از چشماشم هیچی نتونستم بفهمم. رفت بیرون



رفت؟! هه رفت..... پشیمون شدم از اینکه چرا بهش گفتم.... این دیگه چه زندگی نکبتی ایه من دارم..... باید تو حسرت پانید بمونم.

به پهلوم خوابیدم رو تخت . گریم گرفته.... خیلی سخته که زنت پست بزنه..... نخوادت.... یه گرمایی یه دفعه وارد گوشم شد. بدنم مور مور شد.

-پیشی.....

پانید بود.

من:اگه دلت برام سوخت و برگشتی بهتره بری.....

-اشکاشو نگا..... خجالت بکش.

من:پانید ، حوصله شوخی ندارم....

-منم شوخی نمیکنم. رفتم بیرون لباسامو عوض کردم.یه ذرم خوشگل کردم خودمو.بین.....

نگاهش کردم.راست میگفت لباساشو با یه پیرهن کوتاه قرمز عوض کرده بود و آرایششم همینطور.

خوابید کنارم و موهاشو پخش کرد. همون بوی همیشگی رو میداد. چون بار اولم بود اضطراب داشتم. اونم با این وضعیت باید چیکار کنم؟! برگشت سمت من .دستام رفت سمت بند لباسش.دستمو گذاشتم رو دستش.....

من:مطمئنی؟!

-آره.۲۰+ درصد مطمئنم.....

دستمو بردم پشت سرش و یکم جلو آوردمش و لباسو بوسیدم.... از همراهیش میشد فهمید مطمئنه.....

\*\*\*

..... نزدیکای صبحه. سرش رو سینه برهنه. موهاشو نوازش می کنم.نمیتونم بینم خوابه یا بیدار... با یادآوری اتفاقات دیشب لبخند اومد رو لبم. باورم نمیشد حالا دیگه واقعی مال منه. به

اسم منه..... با آرامش خاصی نفس می کشه.... اما وجود من پر از التهابه..... من دوشش دارم ، خیلی..... سرمو یکم خم کردم صورتشو ببینم .....

سکنجینم خوابیده. شبیه دوشسه،اون گربه سفیده.... آروم سرشو جابه جا کردم نفهمه و لباسو بوسیدم..... آروم و بی صدا، حتی خودشم نفهمید. واقعا من ارزش این همه صبوری و عشق از طرف پانیدو دارم؟! رهام دیگه از این فکرا نکن. دیشب قبل اینکه باهاش باشی باید فکر اینارو میکردی. حالا که چی؟ دیگه کار از کار گذشت، حداقل سعی کن پابه پاش بری تا جا نزنه.... بابا راست میگفت قسم نخور کفاره داره میدونست من رو حرفم نمیمونم.اما به همشون ثابت می کنم که همینجوری هم پانیدو خوشبخت می کنم. روی دست چپش کبود شده..... چی شده!؟

\*\*\*\*\*

پانید

هرشب برام مثل یه کابوسه. عذابه... رهام اینجوری میخواد اما من دلم میخواد وقتی میخوابم دستم تو دستش باشه. دوباره بچه شدم.میخواستم نینو رو هدیه بدم به دخترمون برای همین گذاشته بودمش تو قفسه عروسکاش. درو آروم باز کردم رهام نشنوه و غصش بگیره،فکر کنه کار هرشب من همینه. بعد رفتن عمو فهمیدم باید راضی به رضای خدا باشم. نینو رو بغل کردم. بوی بچگی میده،بوی مهران،بوی عمو،بوی شب بو،پوست گردو و آلبالو خشک. موندم تواتاق بچه. یه فرش نرم کف اتاق پهن بود.دراز کشیدم روش. مامانی ،از بابات دلگیر نشو. اگه بلا سرش نمیومد خیلی بابای مهربونی بود.بالاخره خوش اخلاق میشه و میخواد که تو بیای پیشمون.غصه نخور.... یه موقع بیا که رنج جداشدنت از خدا برامون ارزش داشته باشه... با دختر خیالیم حرف میزنم،شایدم پسر خیالیم. یعنی میشه یه روزی دوتاییشونم تو این خونه بدون؟!یه پسر عین رهامو یه دختر عین من....

\*\*\*

سه چهار روزی میشه که رهامو تنها میذارم صبح ها.باید برم بیمارستان. برامون شیفت مینویسن. هیچوقت صبح ها صدام نمی کنه. یه کاسه آب براش میذارم با یه سینی صبحانه قبل اینکه بیدار شه.وقتییم بیدار شه انقدر سیگار میکشه که به سرفه می افته. صبح ها اینکارارو براش انجام میدم و روزنامه هم میذارم. وقتی میخوام برم یه پرستار مرد میاد و جای من میشینه تا برگردم.فعلا که نفهمیده خونه نیستیم. امروز یه حال عجیبیم،از صبح سرگیجه دارم. امروز قرار بود بیرنمون اتاق

عمل که فشارم افتاد و نبردنم. سرم برام زدن و یکمی بهتر شدم. وقتی خون میبینم یاد تصادف  
عمو می افتم. هنوز بعد چندسال نتونستم اون صحنه رو فراموش کن. تو راه برگشت یه تلویزیون  
کوچیک سفارش دادم بذارم تو اتاق رهام حوصلش سر نره. قرار شد فردا بیارنش. براش خورشت  
بامیه پختم نمیدونم نی نی نرمون دوست داره یا نه؟ براش ناگت هم گذاشتم.

باور نمی کردم رهامه داره این حرفارو به من میزنه. قلبم میخواد از جا کنده شه... پس باهاش کنار  
اومده که ازم میخواد.... خداجونم عاشقتم. امشب ، شبیه که هر دو مون ۷ ماه انتظارشو کشیدیم  
البته ۲ ماهشو من تنهایی انتظار کشیدم. میفهمم چی میگه اما متوجه نمیشم چه کلماتی به کار  
میبره. میخواد متوجه تشویش و التهاب درونش نشم اما میشم. میخواد دیوونم کنه امشب با این  
حرفاش. انقدر خوشحالم نمیدونم چیکار کنم.

از اونجایی که دوست دارم اذیتش کنم جوابشو نمیدم و میام بیرون. در حمومو باز کردم و جلوی  
آینش یکمی آرایش کردم، لباسمو عوض کردم. رفتم پیشش داشت گریه می کرد. حفته، دیگه ازم  
دوری نکنیا.

نفساش تند شدن و قفسه سینش با شدت بالا پایین میره. مضطربه. اما من ارومم چون کنارشم.  
چون بالاخره قبول کرد منم تو این زندگی هستم. انگشتام لای انگشتای مردونشه. چشماش  
عشغو فریاد میزنه. میدونم خوشحاله اما نگرانه. دوست داره حرفاش تو آهنگا پنهون باشه و بهم  
بگه منم همینکارو کردم. یه چیزی براش زمزمه کردم که مطمئن شه که من تا آخرش هستم.  
سرمو گذاشتم رو بازوش و پیشونیمو به سینش تکیه دادم.

از عشقت دیوونم تا زندهم از تو من میخونم

خیلی دوست دارم، عشق من خیلی دوست دارم

از امشب قلب من ، تو دستای تو اروم میشه

خیلی دوست دارم، عشق من خیلی دوست دارم

دوست دارم دستاتو تو دستام میگیرم عشق من

آروم و آهسته اومدی تو قلبم

دوست دارم عزیزم از حالا تا آخر دنیا

تو چشمام میبینی میخواستم یه دنیا

دوست دارم، دوست دارم

دستاشو گرفتم و ازم پرسید مطمئنی؟!

من: حتی اگه منو تو فقط تو دنیا بودیم بازم عاشقت میشدم...

حرکات هیچ کدوممون ارادی نبود همشون دلی بودن. امشب باز دوباره با نگاهش این دل من زیر و رو شد. دوباره عاشقش شدم..... اون بوسه های پر حرارتش زیر گردنم..... یه حس و حال عجیبی توشه....

\*\*\*

هم خواب بودم هم نبودم. میفهمیدم بیداره و داره با موهام بازی می کنه. دلم نمیخواست چشمامو باز کنم بینم تا کی به کارش ادامه میده. وقتی لباسو از رو لبام برداشت میخواستم لبخند بزدم بدونه بیدارم. اما نخواستم.....

نفس عمیق کشید و یکم تکون خورد، فکر کنم خوابید. چشمامو آروم باز کردم. صورتش نزدیک صورت تم بود. گونشو بوسیدم، چشماشو با مهربونی باز کرد.

من: حالا دیگه دزدکی نگام میکنی؟!

-وقتی خوابی خیلی معصوم میشی.

من: عموم همیشه می نشست بالا سرم وقتی خواب بودم.

-حق داشته.....

من: پس خوبه. دوباره یه عمو مهرداد پیدا شد برام. نداشتی بخوابی؟!

-نه بابا خواب چیه. مگه میشه خانم خوشگلیم پیشم باشه و خوابم ببره. تا صبحم نگاش کنم خوابم نمیبیره.

لپشو کشیدم: قربونت برم. برم صبحونه آماده کنم.....

پاشد نشست .

-کمکم میکنی بشینم رو صندلی؟!

تعجب کرده بودم: آره عزیزم حتما.....

از جام تکون که خوردم زیر دلم تیر کشید و رو شکمم خم شدم: آخ.....

-پانیدم؟ چی شدی خانم؟!

من: هیچی. خوبم....

به خاطر اتفاقای دیشب بود.... به روی خودم نیاوردم تا بتونم کمکش کنم بشینه رو صندلی....

من: الان آماده می کنم....

-پانید؟

برگشتم طرفش: جونم؟

-میشه منم بیام بیرون؟

لبخند زدم: واقعا میخوای بیای؟!

سر تکون داد. بردمش بیرون.....

من: انقدر تنهایی غذا خوردم، دلمرده شدم.....

صبحونه رو آماده کردم و برانش لقمه گرفتم اما گرفت سمت دهنم و گفت بخور.

یکم چای خوردم که نگام به ساعت افتاد.

من: اوه دیرم شد.....

-جایی میخوای بری؟!

من: یه هفتست میرم بیمارستان اما چون باهام حرف نمیزدی متوجه نمیشدی.

-کی برمی گردی؟!

من: ظهر... نگران نباش. الان پرستارت میاد.

-نیازی به پرستار ندارم خودم کارامو انجام میدم.

من: باشه. می گم نیاد.

مانتوم رو مبل بود تنم کردم و مقنعه رو سر کردم.

من: قول میدی مواظب خودت باشی؟!

اومد سمتم.

-آره خوشگل خانم....

من: زود برمیگردم....

-کجا سکنجبین..... یه چیزی یادت رفت....

خندیدم، فهمیدم چی می گه . بوسیدم و بغلش کردم.... اونم بغلم کرد.

تکیه دادم به چارچوب و سرمو گذاشتم رو دستم که روی چارچوب بود و نگاهش کردم.

-مگه دیر نکردی؟

سر تکون دادم: دلم برات تنگ میشه.

کفشامو میپوشیدم که گفت: پانیز حالا اگه میخوای بگو اون بیاد.

من: اون کیه؟!

-پرستاره.

نازی.... خب مغروره دیگه . اولش مخالفت می کنه و بعد آروم میشه.

من: باشه زنگ میزنم بهش. اسمش فرزین فرجام ! .

-باهم دوست میشیم نگران نباش.....

من: رهام؟! اجون پانیز یکم کمتر سیگار بکش باشه؟

اخم کرد : قول نمیدم.....

اما بعدش خندید، فهمیدم شوخی می کنه. اومدم بیرون. به آقای فرجام گفتم که من میرم و رهام خونسست درو براتون باز می کنه.... بهراد هم بعضی وقتا میاد اما رهامو نمبینه. یه ذره خرید می کنه

برامون. هرچقدر هم میگم نمیخواد گوش نمیده. میگه تو فقط باید ذهنت درگیر رهام باشه.....  
بهت نیاز داره

\*\*\*\*\*

بهراد

یکسال برای رهام مرخصی بدون حقوق گرفتم اما خب کم مونده یه سال تموم شه. نمیدونم دلش  
میخواد برگرده اداره یا نه. برگرده تو قسمت اداری مشغول میشه. جرأت گفتنشو ندارم. بازم  
میپریم بهم. پانیدم کم کم به شرایط عادت کرده..... حتما رهامم خودش جابه جا می کنه.... رهام  
دیگه اون آدم خوش هیكل چهارشونه نیست. ضعیف شده، لاغر شده..... براش نگرانم. سیگار  
میکشه یه بار که اونجا بودم حس کردم. نمیدونستم احتیاج به پول دارن یا نه برای همین براشون  
خرید می کردم.

بابا:بهراد ، از پانید خبر داری؟!

من:میبینمش. خوبه.... میسازه.

بابا:پدرش خبر داره؟

من:نه. ماما بابای رهام که میدونن چیکار کردن؟! ماهی یه بارهم نمیرن پیششون.

بابا: مگه میشه آدم از جگر گوشش بگذره؟

من:از این غم می گیره که پانید عاشقانه کارای رهامو انجام میده اما رهام عوض شده. اون آدم  
سابق نیست. خیلی آزارش میده. هر موقع میرم پیششون زیر چشمای پانید قرمز.

بابا:کم مونده یکسال شه نه؟!

من:بله.....

بابا:پسرم یه چیزی رو به عنوان پدرت بهت میگم..... زیاد نرو دیدنشون.

من:چرا بابا؟

بابا:زیاد بری و بیای حرف در میاد.خودت که میشناسی مادر رهامو.

من:اما بابا اگه منم نرم و به پانید امید ندم که دق می کنه.

بابا: تلفن کن.

من: چشم.

راست میگفت. این دفعه که رفتم زود بر می گردم.

رهام حتی از قبل اتاق بچشونم آماده کرده بود. چرا اینجوری شد اصلا؟! آخرش چی میشه؟! شاید دنیا فراموشی گرفته و اینا اصلا تو تقدیر هم نبودن. قضیه اداره رو باید به رهام بگم شاید روحیش فرق کرد. رفتم خونشون.

درو زدم باز کرد.

—سلام، پانیز؟! یا الله.....

صدای یه مرد غریبه؟!!

—بفرمائید جناب سرگرد.

جا خوردم. یه پسر جوون حدودا همون همسن ما بود شاید ما یکم بزرگتر بودیم. عینک دایره ای رو چشمش بود. موهای موج دار بود که موهایش به دو طرف سرش شونه کرده بود. بینی استخوانی، چشمای مشکی و لبای نازک داشت. ابروهایش خطی صاف بود که تهش یکم به پایین خم میشد. من: ممنون. خانم دکتر نیستن؟!!

رو لبش لبخندی داشت اومد سمتم و باهم دست دادیم: نه. من فرزین فرجام هستم. آروم تو گوشم گفت پرستار رهامه.  
من: خوشبختم.....

رهام سعی می کرد با ویلچیرش بیاد سمتم. رهام از اتاق بیرون اومده؟! چی شده؟!  
رهام: سلام داداش.....

خم شدم و بغلش کردم: سلام رهامی خودم. چطوری مرد؟! خوشحالم میبینمت.

رهام: خوش اومدی. خوبم. خودت خوبی؟!!

من: الان که دیدمت خوب شدم. پانیز کجاست؟



رهام: میره بیمارستان... بشین سرپا نمون.

رهام یه تی شرت سرخ آبی تنش بود با شلوار سرمه ای. ولی چقدر لاغر شده.... چهرش خوشحاله. اومدم دیدمش حاله عوض شد. از نگرانی در اومدم. رو فرشی پاش بود... بوی عطر میداد و کلی تغییر خوب....

من: چه خوبه که اینجایی رهام....

رهام: نههار بمون باشه؟ با کمک فرزین برای پانید آشپزی کردیم.

من: زیاد اصرار کنی شاید بمونم.....

رهام: از اینورا.....

گرفتگی ابرو هامو باز کردم و لبخند زدم.... به میل تکیه دادم...

من: کارت داشتیم. مدت مرخصی یکساله کم مونده تموم شه. چیکار میکنی؟

-نمیدونم....

من: نگرانی؟

-آخه هنوز به این وضعیت کامل عادت نکردم. نمیخوام نگاهای پر از ترحم همکارا روم باشه.....

من: به مردم چه ربطی داره؟! وقتی ببینن تو پر از شور و نشاطی دیگه بهت ترحم نمیکنن. ترحم برای آدمای ضعیفه.... از خونه موندن که بهتره.

-بذار با پانید مشورت کنم.

با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:؟! با پانید مشورت کنی؟ از کی تا حالا؟!!

-حسودیت میشه؟!!

من: نه خوشحالم که آشتی کردی باهاش.....

-بهراد دیگه واقعا نمی کشیدم تنهایی.....

من: خداروشکر.....

پانید ظهر که اومد حسابی خسته بود. یه سوئیچی رو آویزون کرد رو جا کلیدی.....

پانید: آقا بهراد..... از اینورا؟

من: اومدم بینمتون. خسته نباشی.....

پانید: مرسی..... رهام خسته شدی؟ خونه نامرتب بود.....

-نه. فرزین کمکم کرد.....

پانید: خسته نباشید آقای فرجام.

فرزین: ممنون. خانم دکتر فردام بیام؟

پانید رو کرد سمت رهامو با ابروهایش به فرزین اشاره کرد.

پانید: بیان آقای تمجیدی؟

رهام باهاش دست داد و گفت: آره..... دوست داشتی بیا.....

فرزین که رفت کنار هم نشستیم. پانید برای رهام میوه پوست میگرفت که پرسیدم:

من: پسره کیه؟!

پانید: کارشناس ارشد فیزیکه.

رهام: چی؟!!!!

پانید: نتونسته تموم کنه. به خاطر بی پولی....

رهام: طفلکی. خیلی مهربونه ولی. دستت درد نکنه.

پانید: اذیت نشدی که؟!

رهام: نه خانوم.

غذارو باهم خوردیم. خوب بود. من برگشتم و منتظر شدم رهام فردا بهم خبر بده. زندگیشون خوب

بود. اگه قبل پانید رهامو نمیدیدم فکر میکردم دارن برام نقش بازی می کنن. اما پانید لبخندی که

رو لبش بود از روی رضایتش بود

\*\*\*\*\*

رهام

شب که پانیز کنارم بود باهم حرف زدیم. میخواستم نظرشو راجع به حرف بهراد بدونم. سرشو گذاشتم رو بازوم تا راحت بتونم موهاشو دست بگیرم.

من: پانیز؟!

—جونم؟

من: بهراد امروز می گفت برم اداره.....

—تو چی گفتی؟!

من: گفتم با تو مشورت کنم.....

—خودت دوست داری بری؟!

من: بهتر از خونه موندنه.

—اگه اذیت نمیشی برو. فرزینم میفرستم پیشت. بیره بیارت.

من: تو مخالف نیستی؟

—نه... کاملاً موافقم.....

سرشو بوسیدم: خیلی ماهی.....

\*\*\*

—رهام؟ عزیزم. دیرت نشه؟

بیدار شدم، کش و قوسی به بدنم دادم.

من: سلام خانومم.

—سلام عشقم..... فرزین منتظرته ها. پاشو.

کمکم کرد لباسامو پوشیدم. شلوار لی و پیرهن دو درجه تیره تر با یه کت قهوه ای. پانیز کفشامو

پام کرد و خم شد رو صورتم.....

-این همیشه تو گردنت باشه.

گردنبند سفالی الله بود. دوستش داشتیم حس خوبی بهم میداد. دوست داشتیم که برم اداره اما از درستی کارم مطمئن نبودم. اینم خوب بود که طنز دیگه تو اداره ما نبود.

همه اومدن استقبالم و بهم دسته گل دادن.... کار بهراده دیوونست. همیشه شلوغش می کنه. بردنم بخش جرائم رایانه ای. جایی که باید با کامپیوتر کار کنم. خوبه چون اینکارو دوست دارم و مربوط به رشتهمه..... واسه روز اول آزمایشی فرزین موند، اما از روزای دیگه دیدم معطل میشه گفتم بره ظهر برگرده. منم دستشویی نمیرفتم. پانیز ماشین باباشو داده بود فرزین منو برسونه. ماشین خودم نمیدونم چی شد اصلا.....

از کارم راضیم، از زخم راضیم و از همه مهمتر از زندگی راضیم..... امروز سالگرد ازدواجمونه. با فرزین رفتیم خرید، ساعتش تو تصادف گم شد. یعنی مال منم گم شد. دو تا ست خریدم و کیکو بقیه چیزا... فرزین خونه رو تزئین کرد و رفت. منم چراغارو خاموش کردم و منتظرش موندم. درو باز کرد.....

-رهام؟ عزیزدلم؟ نیستی؟!

خواست چراغو روشن کنه منم دکمه پخشو زدم تا آهنگ تب تندو بخونه. به یاد اونشب.....

-وای چیکار کردی!!!!!!

اشک شوق تو چشمات جمع شد. رفتم نزدیکش، خم شد تا بغلش کنم....

من: سالگرد ازدواجمون مبارک.....

کیفشو گذاشت رو مبل و نشستیم پشت کیک.....

باهم فوتش کردیم.

-کادوی من کو؟!

-این کادوی تو، اینم برای خودم.....

من: آخی برای خودتم خریدی؟

ناراحت شد: ببخشید وقت نکردم برات کادو بگیرم.....

چونشو بالا آوردم و لپشو کشیدم: عیبی نداره خوشگلم..... تو بهترین هدیه خدایی برای من. چه هدیه ای بهتر از تو!

واقعا هم مهم نبود چیزی خریده یا نه.....

برام کیک گذاشت و خودش پاشد.

من: کجا؟!

-میشه بدون عکس باشه؟!

لباساشو عوض کرده بود و یه دستش پشتش بود و دوربین تو دستش بود.....

-اینم کادوی شما جناب سرگرد..... فکر کردی نخریدم؟! یادم رفته؟! کور خوندی آقا.....

جعبه رو باز کردم..... یه گوشی موبایل بود با عکس خودش روی جلدش.....

من: پانید..... خیلی قشنگه.....

-خوشحالم که خوشت اومد.

من: میدونی چیه؟ انعکاس یه فرشته ای رو زمین..... تورو نداشتم چیکار می کردم.....

-حالا که داری.....

خیره شدم تو چشمات..... خیلی عمیق و مهربون. میخواستم باهاش حرف ها بزنم. اما بدون نیاز به کلمات..... بدون تکون خوردن لبام..... فقط با یه نگاه که راز دلمو بفهمه..... بدونه تو دلم چی می گذره.....

-باز مهربون شدی اونجوری نگام کردی؟!

لبخند زدم و هیچی نگفتم..... دوباره با عشق خیره شدم تو چشمات.....

پاشد زانو زد جلوم. دستمو گرفت گذاشت رو پیشونیش. اون یکی دستمو گذاشتم رو سرش.....

-رهام؟!

من: جانم؟

-ترسیدم...

من: از چی؟!

-از نگاهت....

من: چرا؟!

-یه جوریه.... مهربونه اما نگرانه، میترسه. منم ترسیدم.....

من: پانیز کاش میشد بدون واژه ها حرف زد.....

سرشو بلند کرد با نگاه مظلومی خیره شد تو چشمام.....

نفس عمیقی کشید اما به سختی..... دستشو گذاشت رو قفسه سینهش..... سرفه کرد.

-دیدی؟ نیاز به ترجمه نداره..... همه میفهمن. بدون واژه باهات حرف زدم.

اشکشو پاک کرد و رفت آشپزخونه.

من: پانیز منظورت چی بود؟!

جوابمو نداد و خودشو با پیاز و سیب زمینی مشغول کرد. صندلی رو چرخوندم و رفتم سمت

آشپزخونه.... میتونست اشکشو به بهانه پیاز قایم کنه. رنده می کرد و اشکش می ریختن.....

کنارش وایسادم نگام نکرد. دستش دیگه حرکت نکرد و سرشو چرخوند تا صورتشو

نبینم. پیشونیشو گذاشت رو دستش که رو رنده بود. چی شد بهش؟!

من: پانیز خانومی؟ چی شده عزیز دلم؟ نمیخوای باهام حرف بزنی؟!

سرشو بلند کرد. چشماش سرخ شده، یه طره از موهاشو بردم پشت گوشش.

من: قریون اون چشمای تیله ایت برم من. اونجوری گریه نکن.....

سرشو آوردم جلو و پلکاشو بوسیدم.....

من: چرا نتونستی نفس بکشی و به سرفه افتادی؟!

-به خاطر هوای آلودست.....

من: دروغ نگو. بچه که گول نمیزنی..... قبلا اینجوری نبودى...

-یه درد کهنست. یادگاری از رفتن عمومه....

من: چیه؟!

-موقع خاکسپاری عموم یه لحظه قلبم وایساد. واقعا وایساد..... خودم حسش کردم.... با از حال رفتن من مهران هم از حال میره... من کما بودم اما خب برگشتم.... دوبار هم میخواستن کلا دستگهارو ازم جدا کنن. بهم نگفتن اونموقع. فقط قرص میدادن بخورم. از وقتی تو پیشم بودی دیگه نمیخوردم چون حاله خوب بود. اما الان بازم شروع شده.... فقط درده. قلبم مشکلی نداره. دکتر گفت باید مواظب باشم....

پیشونیمو گرفتم بین دستم.

من: آخ... پانیز چرا بهم نگفتی؟! دود سیگار من اذیتت می کرد آره؟!

-نه ربطی به اون نداره..... اصلا نباید بهت می گفتم...

من: میدونستم. اما فکر می کردم خوبی....

-چه کلاغای فعالی داشتی...

من: مهران بهم گفت.....

-مهران.....

آه کشید: حتما تا الانم اونم ازدواج کرده.....

من: پانیز چیکار کنم برات خوب شی؟!

-هرچی بگم گوش میدی؟!

من: آره.....

پیازو گذاشت زمین و دستکشارو در آورد از دستش.

-بچه دار شیم...

من: حالت خوبه؟!

دست گذاشتم رو پیشونیش: نه تب داری.....

-من حاله خیلیم خوبه.... اصلا استعدادت تو پیچوندن خوب نیست. گفتی هرکار بگم انجام میدی.

من: پانید ما هنوز خودمون بچه ایم.

- کجا بچه ایم؟ از این بزرگتر؟! وقت بگذره دیگه همیشه ..... بابای ۲۸ ساله خوبه دیگه....

من: نه.....

- چرا نه؟! خودت گفتی یه دختر مثل تو. یادت رفت؟!

من: اونموقع بابای علیل نداشت. باباش سالم بود، میتونست بند کفشاشو ببنده ، میتونست ببرتش پارک.... نه پانید... اینجوری نه..... نمیخوام منو اینجوری ببینه.

- تو چجوری ای مگه؟! اون فقط بابا میخواد. محبت ..... نه چیز دیگه.

من: پانید الکی اصرار نکن.

- پس کی.....

من: بعد اینکه خوب شدم.....

دستکشارو گذاشت رو میز و پا شد: باشه.....

الآن واقعا هیچکدوممون شرایطشو نداشتیم. نمیخواستیم تصویر اینروزای من تو ذهن بچم باشه. میخوام وقتی خوب شدم اینروزا رو مثل یه کابوس فراموش کنم. میدونم از دستم ناراحت شد. اما رضایت من برای این موضوع مهمه. من باباشم اونم مامانش.....

\*\*\*\*\*

پانید

رهام اینروزا خیلی بهتر شده نمیدونم به خاطر حرفای دکترشه یا کلا خودش با قضیه کنار اومده. نسبت به اون روزای اول خیلی فرق کرده. بزنم به تخته البته.. حالا میبینی چشمش میزنم ..... بهراد هم خیلی کم میاد دیدنمون. شنبه ها میرم پیش بابا. طفلکی خبر نداره. فکر می کنه اون مدتیم که نبودم ماه عسل بودیم. کارای شرکت و کارخونه هم خوب پیش میره. ماشین بابا دست فرزینه برای بردن رهام . منم ماشین مامانو فروختم و برای خودم یکی خریدم..... بعضی وقتام به ویلا سر میزنم. اتابک موهاش یکمی سفید شده. هنوزم همشون چشم به راه برگشتن بابا تو ویلا



موندن.. نمیدونستم که تا این حد دوسش دارن. کادوی رهامو که خریدم رفتم خونه. واقعا خسته بودم. چون نداشتم..... ولی خب امشب، شب سالگرد ازدواجمونه. همون شب رویایی..... امشب میخوام از رهام بخوام که بچه دارشیم. زندگی ما فقط بچه رو کم داره. همه چی خوبه..... وقتشه که یه کوچولو به جمع منو باباش اضافه شه.....

\*\*\*

از وقتی قضیه رو بهش گفتم بهم ریخته. کاش بهش نمی گفتم..... اصلا نیومده بخوابه..... رفتم دنبالش....

تو تراس بود ... هوا یکمی سرد بود با یه پتو رفتم. پتو رو انداختم پشتش.....  
من: سرده....

—چرا نخوابیدی؟!

نگاهش کردم. دستش سیگار بود فکر کرد به خاطر اون نگاه می کنم. نگاه کرد به دستش.....  
—بخشید حواسم نبود.

من: نه، به خاطر اون نگاهت نمی کردم.

—همچین تماشاییم نیستم من.

من: رهام، باز بد اخلاق شدی؟!

—نه.

من: پس بریم بخواب. یکمی به اون ریه های بیچارت رحم کن.

—میگم به خاطر اون نگاه کردی نگو نه. چشم خانم دکتر...

من: تیکه بود؟!

—نه. ولی نگاه تو تیکه بود....

من: داشتم حسمو بهت منتقل میکردم.

—عادت.....

من: نه عشقه نه عادت... میخواستیم از نگات جون بگیرم. از اون چشمای خوشگل که شکل دریاست..... بیا بریم تو. منم قول میدم دیگه حرفشو نزنم.

-بریم.....

من: بخند.....

زور کی خندید.

من: اون خندت به درد خودت میخوره. قشنگ بخند ببین اینجوری.....

قهقه زدم.

-! اینجوری؟!!

شروع کرد قلقلکم داد و دوتایی خندیدیم. بردمش تو. خوابید رو تخت... دستش رو پهلوش بود.

من: درد داری؟!!

-هنوز خوب نشده. باید به دکتر نشون بدم.

من: الان بخواب. به هیچی فکر نکن.

\*\*\*

بعضی شبها فکر می کنه خوابم ، خیلی تلاش می کنه که بشینه رو صندلی نمیتونه و بعد گریه می کنه. خیلی براش سخته

رهامی که مدام تو جنب و جوش بود، حالا مجبور باشه ۲۴ ساعته بشینه رو این صندلی یا تخت. بی حرکت؛ هیچ اعتراضی هم نکنه... نمیخوام بیدار شم و کمکش کنم. میترسم ناراحت شه و غرورش پیش من بشکنه. امشب ارومه. پا شدم برم اتاق نی نی که دستمو گرفت. خم شدم روتخت:

من: جونم چیزی میخوای؟!!

-منم میام...

من: از کجا میدونی کجا میرم؟ باهام میای دستشویی؟!!

-دستشویی نیمام، چون تو نمیخواهی بری. ببرم اونجایی که میخواهی بری.....

کمکش کردم نشست. سنگین نبود، خیلی لاغر شده.... سیگارم که میکشه بدتر شده.... بردمش اتاق نی نی .

من: من اینجا میخواستم پیام اما ظاهرا شم پلیسیت همیشه بیداره و همیشه پیچوندت. برم برات پتو بیارم.

سرشو برگردوند طرفم: مرسی.....

پتو بهانه بود میخواستم بزنم بیرون تا تنها باشه..... ای وای عکسای عروسیمون که از آتلیه تحویل گرفتم اونجاست... یادم رفت برشون دارم..... پانید، پانید، پانید.....

-پانید؟!

خدا به خیر کنه.....

من: جونم؟!

-این عکسارو چرا بسته بندی شده گذاشتی اینجا؟!

عکس بزرگمون دستش بود و کاغذ دورشو باز کرده بود.....

من: خب کجا بذارم؟!

-چون فرزین میاد تو خونه نذار ولی میتونی بذاری اتاق خواب..... یه دونه بذار پیش نی نی .

لبخند زدم . دستامو رو هم می کشیدم. حساسیت فصلیه می خاره.

من: چشم.....

چشمش سرخه... میدونم بی صدا گریه کرده. رهام نکن با خودت اینکارا رو . به خدا خوب

میشی...

من: بریم اتاق؟!

-بریم.....

\*\*\*

استاد راهنمامون استاد عمو تیرداد، پروفیسورہ۔ یعنی خدای آرامشہ... من کہ خیلی دوستون دارم... دوتا بیمار هست زیر دستم تا باهاشون کار کنم... منم تمام سعیمو می کنم تا بعدا مدیون بیمارا نباشم.

"خانم دکتر ریاحی، لطفا به پذیرش"

فکر کردم برای رهام اتفاقی افتاده... دویدم تا پذیرش... نفس نفس می زدم.  
من: بفرمائید....

-آقای دکتر باهاتون کار دارن.

دکتر رهام بود.

-سلام خانم دکتر. اسمتونو دیدم گفتم شاید اشتباه می کنم. خوبین؟

من: سلام! ای شکر هستیم... نفسی میاد و میره....

-آقای تمجیدی چطورن؟!

قدم زنان رفتیم سمت صندلیا. نمیخواستم کسی موضوع رو بدونہ.

من: بهترہ....

-امروز پیشم بود.

من: رهام؟!

-منتہی خواهش کرد چیزی بہتون نگم. اصرار داشت درمانو شروع کنیم. آخہ من گفتم با توجه بہ وضعیت بدنیش یا بعد از دو سال، یا ہم ۴ سال درمان شروع میشہ. الان دو سال و سه ماہہ. اصرار دارہ کہ شروع کنیم. من نظرم رو چہار سال بود...

من: کاش بہش نمیگفتم... موضوع بچہ رو کہ باهاتون در میون گذاشتیم، خاطر تون هست؟

-بلہ....

من: بہ خاطر اینہ میخواد زود شروع کنہ.

-اگہ بدن بہ درمان پاسخ مثبت ندہ از نظر روحی....

من: میدونم. باهاش صحبت می کنم. میگم من همینجوری یه حرفی زدم.

–من نظرم ۴ ساله. حالا امتحانم ضرر نداره. اما باید قبلش از نظر روحی آماده باشه که اگه نتیجه نگرفت امیدوار بمونه. شما صبر کنید تا خودش باهاتون مسئله رو درمیان بذاره. نتیجه رو بهم بگین.

من: تو این بیمارستان مشغولین؟!

– تازه انتقالی گرفتم. بله...

من: چشم باهاش صحبت می کنم.

یه ببخشید گفتم و برگشتم پیش بیمار... فکرم خیلی درگیر رهام بود. کاش من اونشب لال میشدم و بهش نمیگفتم.

\*\*\*\*\*

رهام

چقدر وقتی تو اتاق این کوچولو ام احساس آرامش دارم. اولین باره جرأت کردم که پیام. از وقتی پانید بهم گفته، خیلی فکر کردم. زیاد بی راه هم نمیگه... اگه بیاد، برامون سرگرمیه. بعدا بزرگ هم شد، نمیگه شما پیرین و نمیخواهتون. من خودم همیشه از این موضوع ناراحت بودم که فاصله سنی مامان بابام با من زیاده و به خاطر همین دیگه نتونستن بعد من بچه دار شن.

امشب ازش خواستم منو بذاره اینجا. چقدر با ذوق و شوق اینارو برایش خریدم. لالاییشو چرخوندم تا برام آهنگ بزنه. سرمو تکیه دادم گوشه تختش... از پشت نرده ها یه چیزایی دیدم.... بازشون کردم. عکسای عروسیمون بودن. چقدر پانید تو این دو سال تغییر کرده. اندازه ۵ سال پیر شده..... خودمم همینطور..... هم اونو عذاب میدم هم خودمو.... شاید با اومدن بچه دلش شاد شه. هیچی از من نخواسته جز این....

ازش خواستم عکسارو بزنه دیوار. چقدر از ته دل و ملیح و با احساس لبخند زدیم دوتاییم. واقعیتم همینه... همینی که تو عکسه. فقط من دارم این شرایط جدیدو عادت می کنم. شدم شبیه یه بغض گنده... بازو هامو نگاه کردم... چقدر تحلیل رفته. میخوام با دکتر حرف بزنم. درمانو شروع کنیم تا کوچولو زودی بیاد. میخوام باباش خوب شه و رو پاش وایسه بعد بیاد... میخوام تو بیمارستان خودم بدمش دست پانید و ببوسمشون. ای جانم چقدر لذت بخشه. من باباشم و پانید مامانش.

کفشای پانیدو که به پاش بزرگه بیوشه و بیاد بگه عرروس شدم ، بابایی خوشگلکم؟ منم بگم شما عروسم نشی خوشگلی نفس من....

\*\*\*

امروز با دکتر صحبت کردم ، دستشو گذاشت زیر چونش و خیره شد بهم.از اون نگاه های معنی دار. قیافه خیریت هم به خودش گرفته انگار به شعورم شک داره.

بی مقدمه گفت:شکست های معروف....

پاشد دور مطب گشت و حرف زد.

اون وقتی از تیم بسکتبال مدرسه اخراج شد، به خونه رفت و خودش رو حبس کرد تو اتاقشو تا میتونست گریه کرد.

مایکل جردن، قهرمان ۶ دوره بسکتبال ملی آمریکا و برنده ۵ دوره جایزه بسکتبال سالیانه و ستاره ۴ دوره بسکتبال ملی آمریکا.

اون از روزنامه ای که در اون کار می کرد اخراج شد به خاطر عدم خلاقیت و نداشتن ایده

والت دیسنی، سازنده میکی ماوس و برنده ۲۲ دوره جایزه آکادمی اسکار

در ۱۱ سالگی از تیم اخراج شد. او به خاطر اختلال هورمونی کمتر از همسالانش رشد کرده و کوچیک مونده بود

کیه به نظرت؟

من:مسی؟!

-آره.

نامزدش فوت کرد ، خودش ورشکست شد و بحران عصبی را تجربه کرد و ۸ بار در انتخابات شکست خورد

ابراهیم لینکلن، پونزدهمین رئیس جمهور آمریکا

من:خب اینا ....

-شکست و تجربه کردن و از نو زندگیشونو ساختن منظورم اینه که اگه تو این راه خدای نکرده شکست خوردی امیدتو از دست نده. بدون کسای منتظرن تو خوب شی. ادامه بده و باز ادامه بده. یه پیرمردی نگهبان شب یه محله بوده. شبا موقع گشت زنی با صدای بلند داد می زده همه چیز امن و امان است. اهالی اون محله خیلی راحت میخوابیدن... یه شب تو محله یه دزدی اتفاق می افته... اهالی تازه فهمیدن که اون شبا نمیتونه ببینه. همینجوری داد میزده همه چی امن و امانه و اونا راحت میخوابیدن. من اونروز یه چیزی فهمیدم وقتی این داستانو شنیدم. که این دل ما خیلی ترسو! چاره اش اینه فرییش بدیم. مشکلات زندگیت هرچقدر هم بزرگ باشه بهش بگو اشکال نداره رفیق. همه چی رو به راهه، همه چی امن و امانه.

من: بعدش مشکلات حل میشه!؟

-نه از روبرو شدن باهاشون نمیترسی. پس این ورد زبونت باشه. برو بازم فکراتو بکن. چون دوست داری الان امتحان می کنیم. با خانمت هم مشورت کن....  
من: ممنون دکتر.

اومدیم بیرون و به فرزین گفتم خانم دکتر نباید خبر داشته باشه.  
حرفای قشنگی میزد. میخواستم یه بارم که شده شانسمو امتحان کنم....

\*\*\*

سر میز شام شروع کردم بریده بریده به پانیز قضیه رو گفتن.....

من: امشب میدونی چقدر خوشگل شدی!؟

-!؟!

من: بله.....

-عاشقتم.....

با برق خاص و خیره کننده تو چشماش خیره شد بهم.....

من: حرفای منو به خودم میگى!؟

-امروز اداره چطور بود؟

سرم پایین بود و به بشقاب خیره شده بودم.

-رهام؟ میشنوی صدامو؟

من: خوب بود. مثل همیشه.

مشکوک نگاهم کرد و شونه راستشو یکمی جلو داد.

-مثل همیشه؟!

لبخند زدم و لیوان نوشابمو به لبام تکیه دادم.

من: آره.....

شونه بالا انداخت و مشغول جنگ با تیکه گوشت تو بشقابش شد. خندم گرفته بود از حالتش.

من: پانید؟!

-جونم؟

من: میدونی که جون منی؟!

خندید و دندوناش از لای لبای سرخش مثل مروارید بیرون اومدن.

-اگرم نمیدونستم الان فهمیدم....

من: من جونمو مدیون توأم.....

-قربون اون مهربونیات بشم....

من: اونشب..... یه چیزی گفتم.... بازم روی حرفت هستی؟!

قیافش جدی شد. یه طره از موهاش برد زیر کلیپشش. پا شد تا میز و جمع کنه.....

-دیگه نمیخوری؟

من: نه.....

کمکش کردم. با دوتا قهوه اومد نشست. یکیشو داد دستم. پا روی پا انداخت و کتاب خوندم.....

من: نمیگی؟!



-بذار داروهاتو بيارم.....

من:عجله ای نیست،شما جواب منو بده.....

-ولش کن..... وقتی واسه حرفات جواب درست حسابی نمیدم یعنی نمیخوام راجع بهش حرف بزنم.

من:ما قرار بود اینکارو بکنیم یا نه؟!

-نه.....

من:پانید ما قرارى نداشتیم؟

-نه.....

من:پانید ما باهم قرار نداشتیم؟!

-نه....

نه هایی که میگفت همه از ته دلش بود.....

من:پانید الان با من لج کردی؟

-نه...

من:انقدر نگو نه

-قرار چی رهام؟من یه حرف مزخرفی زدم بعد پشیمون شدم.

من:قبل ازدواج،آوردمت اینجا ازت چی خواستم؟!

-گفتی یه دختر مثل خودت...

من:پس قرارمونو اونموقع گذاشتیم.

-اما میبینی که وضع عوض شده. من میرم سر کار.....

من:خجالت میکشی منو بگی کار تو بهانه می کنی؟

-نه... فقط نمیخوام به خاطر من کاری رو انجام بدی که قلبت دیوانه وار عاشقشده ولی عقلت می گه نه... منعت می کنه....

من:خب من فکرامو کردم. قرار وقتی قرار باقی میمونه که حتی اگه وضع عوض شد بازم بهش عمل کنی.

-از من چی میخوای؟

عینکشو در آورد و خیره شد تو چشمام.....

من:یه دختر عین مامانش... همین...

-مطمئن؟!

من:آره....

-بهم ثابت کن.....

من:از فردا میرم تا درمانمو شروع کنم.....

-زوده!

من:میخوام شانسمو امتحان کنم...

-پا به پات میام تا تو هر لحظه اش کنارت باشم.....

دستاشو گرفتم تو دستام

\*\*\*\*\*

مهران

روی نقشه ها خوابیدم. دیگه نمیکشتم. مسئول پروژه گیر داده تا فردا صبح باید عوض شه. اگه قرار بود نقشه عوض کنم معماری میخوندم دیگه. آخرین ملودی پانید؛ همونی که باعث شد من پیام اینجارو گوش میدم. هدفون تو گوشمه.... این مدت اینجا برام راحت نبوده. کار تو رستوران عمو محمد، عاشق شدن رویا و دست به سر کردنش، غریبی و دوری از پانید همه و همه عذابم میده. کم پیش میاد با بهراد حرف بزنم. بعد سه سال تازه پیغام پانیدو دیدم که نوشته بود دارم عروس میشم. تا الان دیگه فکر کنم حتما دایی شدم. همه عاداتام عوض شده، یعنی غربت عوض

کرد. عادت داشتم همیشه تو انگشت اشارمو جای حلقه انگشتر بندازم. دیگه گردنبند نمیندازم. جای حلقه انگشتر خدامو می اندازم. کراوات می زنم. رسمی لباس می پوشم و حتی ته ریش دارم. انگار یکی هی صدام می کنه. آقای ریاحی.....

-آقای مهندس؛ آقای ریاحی.....

چشمامو باز کردم. هدفونو از گوشم در آوردم. نور آفتاب چشمامو میزد. با منگی نگاه کردم تو صورتش. منشی شرکت نمونه. ژنیک..... یه دختر ارمنی موبور چشم یا قوتی... بینی نازک و قلمی و لباشم خوش فرم. همیشه هم یه ترکیب از نارنجی تو لباساش هست.... رژ لبشم همیشه نارنجیه.....

متوجه شد که هنوز بالا نیومده ویندوزم... فارسی رو دست و پا شکسته بلده. لبخند زد.

-خانم کارتون دارن.....

خدا به خیر کنه. امروز دیگه از رو چه دنده ای بلند شده نرسیده احضارم کرده. خانم اینجا یعنی روشا. دو رگست. مادرش آلمانی و پدرش ایرانیه. یه دختر چشم شهلائی با ابروهای تتو رو به بالا و لبای پروتز و گونه های برجسته. چشمای عسلو موهای خرمایی. بینیشم عمل کرده. همسن منه. داییش رئیس این شرکت بوده که بعد فوتش طبق وصیتش میرسه به روشا. قیافش بد نیست. اما الهه زیبایی فقط یه نفره اونم پانیده.

-دیر کردی...

من: خواب بودم.

-خواب تو ساعت کار؟!

من: مثل ویسکی قبل صبحونست. بعضی وقتا لازمه.

دستمو خم کردم و به لیوان روی میزش اشاره کردم.

-بههم آرامش میده....

عصبانی شدم منو بیدارم کرده شر و ور تحویلم میده.

من: کارتو بگو؛ کار دارم.

از لحن تندم جا خورد. صندلیشو جابه جا کرد و با دستش صندلی رو نشونم داد.

-باشه. یواش..... بشین.

من: خانم راوندی لطفا کارتونو بگید.

-خانم راوندی؟! روشا، فقط بگو روشا.

من: مثل اینکه کار ندارین.

برگشتم تا از اتاق برم بیرون از جاش پا شد و اومد سمتم. دستشو خواست بیاره نزدیک یقم یکمی خودمو عقب کشیدم. خیره شد تو چشمام.....

-چه رازی تو اون چشما ته؟!

من: یه دکتر برو. لازمه.....

به چشماش اشاره کردم.

-صبر کن مهران!

دستمو مشت کردم. منتظر شدم حرفشو بزنه.

-نقشه ها آمادن؟!

من: تا ظهر تحویل میدم....

دوباره خواستم برم بیرون که صدام کرد.....

من: دیگه چیه؟!

-میشه نهارو باهم بخوریم؟!

نفسمو با حرص بیرون میدادم: نه. نمیشه.

درو کوبیدم و اومدم بیرون. کتمو پرت کردم رو میزم. نقشه هارو آماده کردم و برای روشا فرستادم. گفتم این دفعه اگه ایراد بیخود دربیاره من دیگه نیستم. فکر کنم از قیافه من خوشش نیامد هی گیر الکی میده. وقت اداریمون که تموم شد زدم بیرون تا برم رستوران. یه عالمه کار دارم اونجا. عمو محمد چندوقتی مریضه و خونه میمونه. احترام جون هم ایرانه پیش یگانه و

بچش. بچه دار شده. ایرانیا میان اینجا تو کمپ میمون و بدترین رفتارارو تحمل می کنن تا پناهنده شن. آخه آدم حسابی مملکت خودت چشه یا شایدم من از رو شکم سیری این حرفو میزنم. شاید مثل خلیا درد بی پولی نکشیدم. مثل پناهنده ها اینجا نیومدم. همه مخارج من بر عهده دانشگاهه. جالبه. تو ایران که بودیم اصلا نمیدونست نخبه پروری رو با کدون ن مینویسن. روشا خیلی رو اعصابمه... فکر میکنه من از اوناشم بتونه مخمو بزنه و باهام بازی کنه. این سه سال هم تموم شه من یک دقیقه هم اینجا نمیومم. ۵ ساله اینجا عذاب کشیدم تا به اینجا رسیدم.

دیگه از بابا و بابک و زری و بارید هیچ خبری ندارم. این که چرا بابا انقدر اصرار داشت من بیام آلمان رو هیچوقت نفهمیدم.

نزدیک ۳۳۰ یا شایدم بیشتر برای پانیز نامه نوشتیم. همشون تمبر خورده و آماده ارسال اما هیچوقت جرأت نکردم بفرستمشون. دفترچه خاطراتم پر می کنم. یه عالمه حرف دارم برای گفتن باهاش. بعضی وقتا میشه موقع کار خیره میشم به یه نقطه؛ وقتی به خودم میام میبینم سه ساعت گذشته. فکر کنم افسردگی گرفتم. اینجا حتی غروبا و طلوع هاشم با ایران فرق داره. ناشناختست، ترسناکه....

عمو میگفت ۲۰ سالگی رو که رد کنی زمان انگار پا میذاره تو مسابقه دو و هی تند تند جلو میره. اما برای من اینطور نبوده. اندازه ۵۰۰ سال گذشت. همیشه دعا می کنم که پانیز از زندگیش با رهام راضی باشه. از این دوری بیزارم؛ بیزار.... خنده هام تلخه، نگاهام طعم دلتنگی دارن. روشا میگه راز. یاد قصر وحشت می افتم وقتی اینو می گه

زمان دقیقش یادم نیست اما از اون وقتی که مامان رفته زیاد میگذره. جالبه برام که حتی یه بار نخواسته باهامون حرف بزنه. مامان.. هه خانم صبوری نه مامان..... جادوگر نه مامان جهان تاج... دوتاتونم عین همین... مینوش نمیدونم ازدواج کرده یا نه. اتفاقا دیشب خواب عمو تیردادو میدیدم.

\*\*\*\*\*

رهام

من: پانیز، اون پیرهن زردم کجاست؟!

-صبر کن اومدم....

داد دستم. پوشیدمش. به تنم زار میزد.

-هرکدوم که نمیخواهی بده ببرم خیاط اندازه بزنه.

من: خیلی بیرخت شدم نه؟!!

لب و لوچمو آویزون کردم و با انزجار به خودم اشاره کردم. چشم غره ای رفت و گفت:

-نه.... دیرمون میشه ها. فرزین پایین منتظره.

یکیو انتخاب کردم و پوشیدم. وایسادیم تو آسانسور. پانید تو آینه خودشو نگاه می کنه. ته ابروهاشو مرتب می کرد و زیر لب یه آهنگی رو میخوند.....

میخواست بیارتم بیرون نداشتم.

من: پانید، آزمایشارو برداشتی؟

-همه رو عزیزدلم ....

فرزین گذاشتم تو ماشین و پانید هم نشست کنارم....

میریم مطب دکتر تا جواب نهایی رو بهم بگه. دستش تو دستم بود ریز فشارش میدادم نوازشش می کردم.

تو طول درمان دوتایمونم اذیت شدیم. انقدر بهم سرنگ میزدن دستم دیگه جا نداشت و کبود بود... یه لحظه اشتباه این همه بلا سر من آورد.

-به به زوج خوشبخت.....

من: سلام. با زحمتای ما دکتر؟

-رحمته. شما خوبی خانم دکتر؟!!

پانید کیفش رو پاهاش بود و دستاشو گذاشته بود رو کیفش: انگشتاشو تو هم فرو کرده بود.

-ممنون. خوبم...

مدارک رو میزش بود.

من: ما منتظریم بشنویم دکتر....

عکسارو در آورد و نگاه کرد، جواب آزمایشا، پاتولوژی و نمونه رو خونند. عکسارو چندبار چک کرد... دستشو گذاشت رو پیشونیش و چشماشو بست. پانید یه اصطلاح پزشکی رو گفت نفهمیدم چی می گه و دکتر هم گفت بله.

من: خب دکتر، نتیجه.....

-رهام جان ازت میخوام خونسردیتو حفظ کنی. دوماه پیش که بهم گفتمی میخوای درمانو شروع کنی بهت نگفتم شانست ۳۰ درصده چون انقدر شوق داشتی که که می گفتمم تفاوتی برات نداشت. تصمیم خودتو گرفته بودی.

من: دکتر حرف آخر و اول بگین.....

-حرف آخر اینکه هیچ فرقی نکردی. باید تا اون مدتی که گفتم صبر کنی.... فعلا وضعیتت همینه.

من: الان که جواب نداد دیگه جواب نمیده.... منظور تون اینه؟!!

-نه. چون مدت زمان لازمو در اختیار بدنت قرار ندادی، بدن آماده نبوده....

من: یعنی این همه تلاشم بیخود بوده؟!!

-صبر کن..... فقط صبر.....

سرمو چرخوندم سمت سقف و خیره شدم بهش. رو بوم آرزوهای من اینجوری رنگ پاشیدن. سفیده سفید شده. دیگه هیچ آرزویی نمونده برام. پانیدو الکی امیدوارش کردم. من فکر می کردم میشه، خدا این شانسی دوباره رو بهم میده..... اما ؛ منو دوست نداشت. انگار خیلی وقته فراموشم کرده.

\*\*\*

دوباره خودمو حبس اتاق کردم. فقط به فرزین اجازه میدم بیاد. پانید تا دیروقت میشینه تو اتاق بچه. گند زدم به همه آرزوهاش. من برای چی انقدر آزارش میدم؟! فرزین شبو روز میمونه پیشم.

من: فرزین؛ چیکار می کنه پانید؟!!

-هر دفعه یکم از اتاقو جمع و جور می کنن.

من: صداس کن.

تو قاب در وایساد. بازوهاشو بغل کرده بود و شونه راستشو به چارچوب تکیه داده بود. سرشو پایین انداخته....

من: چیکار می کنی؟!

-اتاقو جمع می کنم.

من: پانیزد داری آزارم میدی، دوست داری عذاب بکشم؟!

-چیکار کردم مگه؟!

من: میری اونجا گریه می کنی. مثل الان که نگام نمیکنی ولی چشمتا سرخه. خیلی بچه دلت میخواد جدا شو ازم و برو ازدواج کن.....

-فقط منتظر بودم تو اجازه بدی. واقعا که.....

با حرص عقب رفت. صدای گریش میومد.

فرزین: خانم دکتر، ناراحت نشین. خب حق دارن....

-برو پیشش.

پسر دلسوزی بود. اومد ولی هیچی نگفت...

من: فرزین سیگارمو بده...

-آقا به خدا این راهش نیست....

من: راه چی؟!

-دوری راه خوبی نیست. میتونید بچه دار شید، شما هم خوب میشید. من مطمئنم....

من: جای من نیستی بفهمی چی می کشم. خیلی حس بدیه نتونی کنار همسرت راه بری و قدم بزنی....

-خانم دکتر هم هیچ تقصیری ندارن. خودشون نخواستن که اینطوری شه. هر زنی دوست داره مادر شه.....

من: اینارو خودش یادت داده بهم بگی؟!



-نه به خدا.....

من: سیگارمو بده.....

-خانم دکتر جمع کردن. گفتن نذارم بکشید...

من: پس باید از خانم دکتر اجازه بگیریم!؟

پوز خند زدم. از تو واقعا داغون بودم. هیچی آرومم نمی کرد. میخوام با یه راه آروم و بی دردسر خودمو خلاص کنم...

اومد نزدیک و زیر گوشم گفت: آقا به خدا، خدارو خوش نیما. صبح ها میبینم یه مشت قرص می خورن. اذیت میشن. از اونی که انتظار همراهی دارن همراهی ای نمیبینن. تمام بار مسئولیت رو دوش خانمه.

من: میگی من چیکار کنم؟ من همینم که هستم. حرفای دکترام وعده سر خرمنه. الکیه...

\*\*\*\*\*

پانید

دکتر بهش گفت که وضعیتت هیچ فرقی نکرده. دلم میخواست بمیرم و این لحظه هارو نبینم. اون خوشحالی هاش تبدیل شد به یه غم بزرگ. دیگه نمیخنده. باز شد همون رهام تلخ و عصبی. خدا گناه من چیه؟! نمیخوام ازم تشکر کنه ولی وضعیت منم بفهمه، ۳ ساله با بد و خوبش کنار اومدم. خستم..... دلم یکمی آرامش میخواد.... یعنی من همیشه باید مصیبت بکشم؟! حق ندارم آروم باشم؟! باید صبور باشم.... صبوری! اما خدا صبوری که دادی تموم شده. منم دلم میخواد بچمو بگیرم بغلم، بهش شیر بدمو... اما فقط بچه خودمو رهامونه بچه هرکسی رو..... خیلی خودخواه کاش اینو میفهمید که منم دل دارم. اونوقت زندگی رو انقدر برام تلخ نمی کرد. دنبال هر مناسبتیم تا جشن بگیرم و رهام و از این حال و هوا در بیارم. دفترچه خاطراتمو نگاه کردم. سه روز دیگه تولدشه و چی از این بهتر؟!!

\*\*\*\*\*

به فرزین گفتم آمادش کنه تا من برسیم. دوتا بلیط مشهد گرفتم و با یه کیک رفتم خونه.....

من: رهام جان؟! عزیز دلم؟!!

از اتاق او مد بیرون. فرزین نبود. رهامم اخمو و عصبانی بود.

من: سلام آقا.....

ابروهامو دادم بالا و لبامو روهم فشار دادم: یه نفر مثل اینکه اینجا خیلی سیگار کشیده و میخواه  
خودشو خفه کنه.

-اونموقع که تو راحت میشی ازم...-

سوئیچو وسایلی دیگه رو گذاشتم رو میز و زانو زدم جلوش.

من: عزیزدلم، پانید فدای اون اخمات شه من هیچوقت ازت خسته نمیشم.

-خرم نکن.....-

من: تو جز خودت به کس دیگه ای هم حواست هست؟! اصلا جز خودت کسی رو مبینی؟! همش تو  
خودتی، چپیدی تو اون اتاق لعنتی. چی می خوای از اونجا؟ اونجا چی داره که من ندارم؟!

-اینجوری نیست. من حواسم به بقیه چیزام هست....-

چند بار دستمو ضرب زدم رو صندلی. برگشتم، انگشتمو گاز گرفتم تا صدای هق هق ام بلند  
نشه.....

من: آقا رهام من بقیه چیزا نیستم. یه کوچولو منم ببین.

-بیا.....-

رفتم جلو و تو صورتم خیره شد.

-میدونی چیت حرص آدمو در میاره؟! این که حالت از من بده، ولی حس واقعیتو بهم نمیگی. چیزی

اگه هست بیا صاف و مستقیم بهم بگو... فکر می کنی چیزیمه؟ بهم بگو... فکر می کنی چون

چیزیمی عرضه ندارم؟! پس چون عرضه ندارم دیگه..... منصفانه نیست چون من دارم سعی

خودمو می کنم..... خودت دیدی. نشد، نخواست.... دیگه برای خدا مهم نیستم. اونوقت تو برای من

نقش بازی می کنی. کیکو شمع می خری، فکر می کنی بچم؟!

بغض صدامو گرفته.

من: چرا اینجوری شدی رهام؟!

-چجوی شدم؟! -

من:وقتی باهات حرف میزنم یه جای دیگه رو نگاه می کنی.

-تو الان مشکلات نگاه نکردنمه یا دوریمه؟! -

گریم گرفت. صدام میلرزه.

من:هردوتاش،اصلا نمیشه دیگه با تو حرف زد.الآن دو هفتست از مطب اومدیم،یک کلمه باهام حرف نزدی.میگم عیبی نداره حتما ناراحته، اما رهام دوریتو نمیتونم تحمل کنم. چرا پای حرفی که میزنی واینمیستی؟!شدم عروسک خیمه شب بازیت.

-تو بچه میخوای،منم نمیتونم با این وضعیت.رو این صندلی لعنتی.بهم حق بده بفهم اینو.بفهم.....

صندلی رو برگردوند بره سمت اتاق. اشکامو پاک کردم.

من:باشه یه امشبو هرچی تو میگی. قهر نکن،تولدته!

-تولد! میخوام بمیرم....

من:رهام..... خواهش می کنم. کیکو گذاشتم رو میز و شمعارو روشن کردم. میز یکم کوتاه بود. خم شد فوتش کنه بهش نرسید. میخواستم بیارم بالا که خودشو کشید جلو و از ویلچیر افتاد.

-آخ.....

روی آرنجش افتاد زمین.

من:بینمت.چی شدی؟! -

-اینم از تولد گرفتنت. خیالت راحت شد؟

من:بده دستتو به من.

بلندش کردم و گذاشتم بشینه.

-بین دیگه تکنون نمیخورن.حتی یه کوچولو.....

من:رهام،میگذره.....

-خستم.....

من: برو بخواب...

پتوشو مرتب می‌کردم که مچ دستمو کشید و پرت شدم تو بغلش.

من: بذار پاشم....

صداش می‌لرزید و پر التهاب بود. داغی دستاش هنوز دور مچم مونده. نفسای گرم و نامنظمش به گوشم می‌خورد.

- ۵ دقیقه..... ۵ دقیقه همینجوری بمون بعد پاشو.

من: تو هنوز با خودت درگیری راجع به من.

-نیستم..... من دوست دارم. اما دوست ندارم عذاب کشیدن تو ببینم.

من: من عذاب نمی‌کشم.

-پس چرا اون اتاقو جمع می‌کنی؟

صدای قلبشو خیلی واضح میشنیدم. دستاشو محکم دورم حلقه کرد بود.

من: می‌خوام فراموشش کنم.

-اما میتونی با یکی دیگه.....

من: رهام، ادامه نده.....

-این شرایط اذیتت نمی‌کنه؟!

من: نه!

-پس پیشم بمون.

من: مرتب کنم خونه رو میام.

-نه نرو..... بمون!

رفتم اون سمت تخت نشستم.

-تو چرا انقدر خوبی؟!

من: چون تو خوبی!

لبخند شیرینی زدم و سرمو گذاشتم رو شونم.....

من: رهام؟!

-جونم؟!

من: از بودن من کنارت....

-حالا که کنار می بیخیال.....

انگشتاشو به سمت خودش خم کرد، منم رفتم بغلش. دستاشو از زیر موهام فرو برد توشون. صورتو محکم با دستاش قاب گرفته بود.... طاقت نیاورد و بوسید لبامو.. خیلی آروم نفس نفس می زد....

بازم داره دیوونم می کنه. راضی نیستم اینجوری. یا خیلی مهربونه یا خیلی تلخ.....

صبح که بیدار شدم خواب بود. خوبه زودتر از عشقت بیدار شی، وقت داری ببینیش وقتی خوابه. وقتی چشمات بستست یه اخم جذابی رو چهرشه.... مرد من!

چشمای بسته تورو با بوسه بازش می کنم

قلب شکسته تورو خودم نوازش می کنم

نمیدارم تنگ غروب دلت بگیره از کسی

تا وقتی من کنارتم به هرچی میخوای میرسی

خودم بغل میگیرم

پر میشم از عطر تنت

کاشکی توهم بفهمی که میمیرم از نبودنت

خودم به جای تو شبا بهونه هاتو میشمرم

جای تو گریه می کنم

جای تو غصه می خورم

خودم بغل میگیرمت

پر میشم از عطر تنت

کاشکی توهم بفهمی که میمیرم از نبودنت

خودم به جای تو شبا بهونه هاتو میشمرم

جای تو گریه می کنم

جای تو غصه می خورم

هرچی که دوست داری بگو

حرفای قلبتو بزن

دلخوشی هام مال خودت

درد و دلالت برای من

من واسه داشتن تو

قید یه دنیارو زدم

کاشکی ازم چیزی بخوای

تا به تو دنیامو بدم

هرچی که دوست داری بگو

حرفای قلبتو بزن

دلخوشی هام مال خودت

درد و دلالت برای من

من واسه داشتن تو

قید یه دنیارو زدم

کاشکی ازم چیزی بخوای

تا به تو دنیا مو بدم

گونشو ریز بوسیدمو اومدم بیرون.

\*\*\*\*\*

رهام

خستگی دیشب هنوز تو تنم مونده... فرزین بیرونه و منم لباس به دست به دیشب فکر می کنم و  
لبخند می زنم. خیره شدم به عکس رو دیوار پانیدم..... به چشماش نگاه می کنم و اینو با خودم  
زمزمه می کنم.

برات خیلیا مردن و زنده ای

حواست به چشمای گیرات نیست

تو دیوونه ای خیلی حالت بده

که جز من کسی توی دنیات نیست

اگه جای تو هرکس دیگه بود

به اندازه تو چشاش برق داشت

نمیتونم حتی تصور کنم

چقدر باتو دنیای اون فرق داشت

دیوونه تو چشمای من زل زن

چرا دشمنی می کنی با خودت

مگه من چی دارم که وابسته شی

چرا دشمنی می کنی با خودت دیوونه

یکم بیشتر راجع بهش فکر کن

هنوزم میتونی بذاری بری

اگه چندوقت دیگه پشیمون بشی

چجوری میخوای از خودت بگذری

-آقا هنوز حاضر نشدین؟

من:نه!

-بذارین کمکتون کنم.

لباسمو که پوشوند، شیشه عطرمو داد دستم . به گردنم و مچ دستام زدم.

-به سلامتی سفر تشریف میبرین؟

من:نه.

-دوتا بلیط مشهد رو اپن آشپزخونه بود.....

من:مال پانیزده حتما.....

-آخه یکیش به اسم شماست.

من:لازم باشه خودش بهم میگه. کجاست؟

-حمام...

من:بریم...

نمیخواستم وقتی از حموم بیرون میاد فرزین خونه باشه.بالاخره مرد غریبست.

تو فکر اون بلیطام.حتما دیشب می خواسته اونارو بگه من نداشتم. امروز قراره به دایی درجه سرداریشو بدن. درجه ای که واقعا لایقشه از هر نظر. مثل طلوعی نیست که با پدر سوختگی مقام بدست بیاره.تو سالن اجتماعات جمع شدیم.برنامه دارن....

\*\*\*

بالاخره لب وا کرد و بهم گفت . میخواد بیرتم مشهد برام شفا بگیره. اما اگه خدا میخواست خویم میکرد.



من: دلت برام میسوزه؟!

-نه، دلم برای خودم میسوزه.

من: خودت که سالمی.....

-دلم میسوزه هیچکسو نداره جز شوهرش. اونم باهاش غریبست.

من: از کجا انقدر مطمئنی؟

-از رفتارات.

من: خب اگه میخوای بریم، بریم.

-من هیچی نمیخوام. ببین قلبت چی میگه...

من: پانید فقط یه باره دیگه من شکست بخورم کلا روحیمو از دست می دم.

-عموی من سرطان داشت مثل تو ناامید نبود. نداشت ما بفهمیم امید داشت خوب میشه، مرتضی

پاشایی برای ۱۰ سال بعدش برنامه میریخت اونوقت تو.....!

من: سرطان فرق داره.....

-هرچی جای خودش. اون یه سری مشکلات داره، توام یه سری مشکلات دیگه. من میگم

امید تو از دست نده.

من: به چی امید داشته باشم؟ به بچه ی نداشتم یا.....

سرشو تکون داد و اخم کرد: یا چی؟!

من: یا مامان و بابام.....

-منم که کلا آدم نیستم مهم باشم.

با حرص رو تختی رو مرتب می کرد.

من: پانید؟

رفتم نزدیک تر..... بازم جوابمو نداد. خوابید رو تخت.

من: پس من چجوری بخوابم؟!

لبشو گزید: ببخشید....

من: از چی ناراحتی؟!

-هیچی. جات راحت؟

من: آره.

از اتاق رفت بیرون. صدای گریشو میشنیدم. سخته خب؛ برای هردومون

\*\*\*

اومدیم مشهد. جلوی ضریح وایسادم و از ته دلم میخواد خدا این وضعو تموم کنه. خسته شدم. برام قصه دختر فلج اون مهندس خارجی رو تعریف کردن که امام رضا رفته بود خونشون و گفته بود من رضام..... دخترش بعد اون تونسته بود راه بره. یعنی منم میشم؟!

بعد از حرم رفتیم خرید. جلوی مغازه سیسمونی وایساد. نگاهش قفل شد رو وسایلا.... یادش افتاد من کنارشم، هول شد و راه افتاد. شاید نقش بازی می کنه، شایدم نقشه دکترموا اجرا می کنه. دیگه اون پانید قبل نیست. میتونم حسش کنم. اون پانیدی که هرچی مخالف نظرش بود، شده طرفو له میکرد حرف؛ حرف خودش بود. اما حالا، کمتر حرف میزنه. با من حرف می زنه میگه هرچی تو میگی. رنگ نگاه مهربوناشم مصنوعیه. احساس می کنم داره عشقو بازی می کنه. همش تقصیر منه...

از اون موقعی که تصادف کردیم بابام اصلا نیومده دیدنم. پانیدو مقصر می دونه. مامانم از ترس اینکه وبال گردنش بشم، ماهی یه بار فقط زنگ می زنه. رهام خیلی بی انصافی اگه پانید نمیخواستت این همه وقت پات واینمیستاد. میتونست بهترینارو به دست بیاره بدون تو. چرا باهات اینجوری می کنی؟! خب بچه نمیخواهی حداقل یه کار کن از زندگی بدون بچه راضی باشه.

//////////

هردوتامون به این روزمرگی عادت کردیم. به هم اعتراض نمیکنیم. خوبه؛ نه عالییه..... بهتر از این نمیشه. پاکت سیگارمو برمی دارم، اینم که تموم شده..... عادت یه صفحه سیاه کشیده رو عشق

پانید نسبت به من. اما من هنوز دوستش دارم. عاشقشم و اون اینو نمیفهمه. بغل دستم خوابه و من نگاش می کنم. تکون خورد،چشمامو بستم.

صدای شیر آب میاد. نصفه شبی چیکار می کنه؟ منتظر شدم اومد خوابید. نفس عمیق می کشید.

من:خوبی پانید؟!

-آره. بخواب.....

شبای دیگم همین اتفاق تکرار شد. نمیتونستم برم بینم چیکار می کنه که اینجوری نصفه شبی میره و با حال خراب برمیگرده.

\*\*\*\*\*

پانید

کارمون تو بیمارستان جدی تر شده. نزدیکیم به فارغ التحصیلی. رهامم باهام حرف نمیزنه عصبی میشم..... هیچی نمیگه. پیش پروفیسور بودم که پیج شدم.

-برو خانم دکتر جوان.

من:ببخشید استاد،برمی گردم.

پله هارو دویدم بالا.

-سلام آجی.....

من:سلام داداشی. از اینورا.....

-اومدم بینمت. وقت داری؟!

من:واسه داداشم همیشه. بریم اتاق.....

نشستم رو به روی هم. کت کله غازی پوشیده با پیرهن نخودی. ترکیبش قشنگه. موهاشم میده بالا.....

با لبخند خیره شده بود بهم.

من:زشت شدم؟!

-نه، من چی؟

من: نه خوبی....

-رهام خوبه؟!

من: نمی دونم. دیگه باهام حرف نمیزنه. چی بشه، کار داشته باشه حرف میزنه.

-باهاش حرف بزئم؟!

من: نه. یه چیزی بهت میگه جبرانش سخته میشه. بیخیال.

براش پولکی گذاشتم. مزه اش رو که حس کردم بازم بالا آوردم. دویدم دستشویی. صورتمو آب زدم. پشت دستمو گذاشتم رو پیشونیم. بهراد هم آرنجشو تکیه داده به چارچوب و نگام می کنه.

-خوبی؟!

من: فکر کنم آره.....

-دیشب چی خوردی شام؟!

من: هیچی...

-بیا بشین... مواظب خودت باش....

من: چیزی نیست. حتما ویروسه....

-اگه فقط الان باشه ویروسه....

فقط الان نبود. چند روزه اصلا غذا نمیتونم بخورم. خیره شدم به گلدون رو میز و فکر می کنم. وقت و بی وقت کارم شده این.....

-فقط الان نبود نه؟!

من: ها.....؟!

گیج نگاهش کردم. خندید.....

-کجایی؟!

من: تو فکر بودم ببخشید. چیزی پرسیدی؟!

-گفتم فقط الان نبود نه؟!

ناخنمو گذاشته بودم لای دندونام.

من: نه نبود.....

شقیقه هامو مالش میدادم.

من: بهراد واقعا خستم. دیگه نمیکشم. رهام عوض شده. خودش قضیه بچه رو انداخت جلو و درمانشو زود شروع کرد. دکتر بهش گفت نتیجه نمیگیری. کلی باهاش حرف زد اما وقتی فهمید که نتیجه نداده و باید بازم رو ویلچیر بمونه بهوو اخلاقیش تغییر کرد. شد مثل اون روزای اول. منم آدمم تا یه حدی تحمل بی محلی و بی تفاوتی رو دارم.

-این مسئله چه ربطی به بچه داره؟!

من: هیچی. میگه نمیخوام بچم این تصویر از باباش تو ذهنش باشه. یه بابای مریض و ضعیف. اونم از مامان و باباش که یه سر بهش نمیزنن. باباش فکر می کنه تقصیر منه.

-میخوای یه مدت از هم دور باشین؟!

من: نه. اون به جز من هیچکسو نداره.

-یه چیزی بهت بگم؟!

تکیه دادم به پشتی صندلی.

-سعی نکن دوری کنی. بذار بعدا پشیمون نشی که اگه دوری نمی کردی اینجوری نمیشد. دوتا ییتونم حق دارین.

لبخند زد.

-اما فکر کنم چه بخواد نخواست باید قبول کنه. کاریش همیشه کرد.

من: چیه قبول کنه؟!

-بابا شدنشو

من: می‌گم نمی‌خواه....

- خانم دکتر من باید بهت بگم یعنی خودت نفهمیدی دلیل این حالات چیه؟!

چشمامو بستم. راست می‌گفت چرا خودم نفهمیدم؟!

- خوشحالی؟!

جوابش فقط اشکام بودن. دلم می‌خواست حالا که اینجاست گریه کنم..... دستمو گذاشته بودم رو

چشمم و گریه می‌کردم.....

- پانید، چی شد؟!

می‌خواستم حرف بزوم گریم بیشتر میشد. از پنجره بیرونو نگاه کرد.

- از عکس العمل رهام می‌ترسی نه؟!

من: الان، اونم تو این وضعیت؟! آره می‌ترسم.....

- من باهاس حرف می‌زنم.

من: نه . هیچی بهش نمیگی..... چون فعلا مطمئن نیستم.

- جواب آزمایشتو گرفتی بهم خبر بده.

من: باشه

\*\*\*

جواب آزمایشمو گرفتم . مثبت..... خدایا چرا الان؟!

به بهراد که گفتم جیغ زد و گفت: جانمی جان، دایی شدم.....

من: بهراد شلوغش نکن. نمی‌خوام رهام چیزی بفهمه.....

به خودم می‌گفتم بیاد دیگه تنه‌ایام تمومه. اما نمیدونم حالا که اومده چرا خوشحال نیستم.

وجودش برام تولده اما میدونم رهام نمی‌خوادش....! رفتم پیش دکترش. واقعا نمیدونستم باید

چیکار کنم....

- چند وقتشه؟

من: دو هفته.

-خودش هنوزم مخالفه؟

من: بله....

آه کشیدم....

-میخوای بگی بهش؟

من: نمیدونم.

-به حرف کی بیشتر گوش میده؟

من: نمیدونم. اون رهام قبل نیست. عوض شده....

-به نظرم فعلا بهش نگو ۳ ماه وقت داری بهش بگی. شاید تو این سه ماه بهتر شد.

من: ممنون.

از مطب اومدم بیرون و آهنگ کاپی کیک هی گوش میدادم. گوگولی بوبولی من. الان بابات بد اخلاقه، چرا الان اومدی؟!

\*\*\*

بالشتمو برداشتم. میخواستم بیرون بخوابم.

-پانیذ، کجا میری؟!

من: بیرون. یه ذره کار دارم ، دیر میخوابم.

-فکر میکردم حداقل این حقو داشته باشم که بخوام تو پیشم باشی....

پرت کردم رو تخت: میام. باشه....

یکمی عصبی شده بودم. بدون اینکه چراغو روشن کنم رفتم اتاق نی نی.

باهاش حرف زدم: مامانی اینجا اتاقته. بابایی ۶ سال پیش برات درستش کرده و من سه ساله میدونم اینجا وجود داره. بابایی دوست داره تو بیای فقط الان یکم حالش خوب نیست. بهش حق

بده. قول میدم خوب که شد بشه یه بابای مهربون. همونجوری که یه شوهر مهربونه برای من. باشه  
قربونت برم؟!

میخوام برات ویولن بزنم. از فردا. باشه؟! اتاقتو دوست داری عشق مامان؟!  
دستم و می کشیدم رو شکمم. برگه آزمایشو قایم کردم که رهام نبینه..... بهم گفت برگرد تو اتاق.  
برگشتم اما نخواهیدم. فکر می کردم. آخرش چی میخواد بشه.....!

\*\*\*\*\*

رهام

پانیز بازم رفته تو جلد مهربونش. دو تا مونم حال مون خرابه. یه وقت خوبیم یه وقت بد. هم خنده  
داره هم مسخره.... حالش از زندگی ای که براش درست کردم بهم میخوره. سعی می کنم خوب  
باشم اما نمیتونم، دست خودم نیست. همین که نفس می کشم خودش کلیه.....  
چندشبه نمیخواهه. نمیدونم چش شده. نمیخوامم بدونم. اگه مهم باشه بهم میگه.  
مثل یه نقطه سفید، تو سیاهی گم شدم.... دارم کوچیک و کوچکت میشم، یه حجم ناپدید!  
نمی خوام از زندگی خط بخورم..... تو خلوت، دلم برای خودم تنگ شده. برای همون رهام  
سابق.....

همون رهامی که عاشق پانیز بود.....

تو دستم احساس سوزش کردم.... سیگارو از روش برداشتم. دستمو سوزونده بود... آخ.... چه  
دردی داره.....

انقدر موندم تا پانیز بیاد ببرتم. دستم هم میسوخت، هم درد داشت.

-رهام چرا صدات می کنم جواب نمیدی؟!

من: نشنیدم.....

-دستت چی شده؟!



من: حواسم پرت شد سیگار سوزوندش.

-سوزوند یا سوزوندی؟!

من: فرقی نمی کنه....

یه پماد رو دستم مالید که دردشو ساکت کرد ولی به شدت میسوخت.....

-بسه رهام.دیگه کم کم داری عذابم میدی. نکش این کوفتی رو...

من: بهم آرامش میده.

-قبلنا یه جور دیگه آروم میشدی.....

میخواستم بهش بگم چون دیگه دستات اون گرما و صمیمیت سابقو ندارن . اما میخوام ازم زده شه.پس جواب ندادم.

-رهام تو منو میبینی؟!

من: آره. بلیز دامن تنته.موهاتو رنگ کردی.....

-نه. منظورم اینه چرا دوست داری عذاب بکشم؟!

من: قبلا بهت گفتم. اگه بودن کنار من عذابت میده میتونی بری...

-خیلی خودخواهی رهام. از این سه سال فقط ۶ ماهشو زنت بودم. بقیش انگار یه لکه ننگ بودم واسه خونوات و یه مزاحمم برای تو..... انقدر خوخواه نباش.....

من: من خودخواه نیستم. فقط شرایطو برات توضیح دادم ....

-خودم میدونم شرایط چیه.

من: پس میدونی اعتراض نکن...

-چون شرایط عوض شده اعتراض می کنم....

من: من همونیم که هستم،میبینی؟!

-نه.دیگه نمیبینم.

من: پانیزد من دیگه حوصله هیچی رو ندارم....

واسه خودش قهوه می ریخت .

-حتی حوصله یه مهمونو؟!!

من: حتی حوصله خودمم ندارم.....

-رهام اینکه همش آیند تو میبینی داره از گذشته دورت می کنه. من که میدونم پشت این نقاب سخت و سنگ یه قلب مهربون داری. چرا میخوای وانمود کنی بد اخلاقی و خشن؟!!

من: دیگه قلبی نمونده برام.....

رهام کم نیار. تو رو خدا..... پانیزد تو چشام نگاه نکن.

-من که از تو چیزی نمیخوام، فقط میگم دیگه از این به بعد خوب باش.

من: دلیلی ندارم برای خوب بودن.....

اومد نزدیک صورتو زیر گوشم گفت: دلیل بهتر از یه فرشته کوچولو؟!!

روشو ازم گرفت نبینمش.... الان چی گفت؟! فرشته کوچولو؟! بچه.....؟!!

فقط همینو کم داشتیم.... من بچه نمیخوام. تازه میخواستم پانیزدو از خودم دور کنم..... چون میدونم این تنها راهیه که توش آرامش داره.....

هیچی نگفتم. اخم کردم و رفتم تلویزیون نگاه کردم..... پانیزد اومد نشست پیشم. با لحن بچه گونه بهم گفت:

-بابایی اینم کادوی شما که اجازه دادین من پیام بیستون.....

کادو رو گرفتم و پرت کردم اونطرف..... دست گذاشت رو شکمش و گفت:

-مامانی ناراحت نشو. بابا امشب یکمی بهم ریختست.....

من: پانیزد بس کن این مسخره بازی رو.....

-مسخره بازی؟! بچه ، هدیه خدا به من و تو مسخره بازی؟!!

من: از کجا بدونم بچه منه؟!!

خیلی زیاده روی کردم.... متهمش کردم به خیانت؟ برو بمیر رهام....  
عصبانی شد.

- تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی. خجالت بکش.

پاشد که بره گفتیم: وایسا.

فردا میری می اندازیش...

خم شد تو صورتمو نگام کرد.

- من تا حالا برات کم گذاشتم؟!

من: فقط ترحم کردی. دل سوزوندی. نمیخوام برای من ترحم کنی، گریه کنی. میری گریه می کنی  
فکر می کنی من نمیفهمم؟! اون شبای اول چند ساعت با بهراد تلفنی حرف میزدی و گریه می  
کردی؟!

با خشم نگاه کرد تو چشمام. لباسو رو هم فشار میداد.

- دیگه شورشو در آوردی رهام. اه....

من: آره همین خوبه. اتفاق همینو میخواستیم ازت بشنوم. یکم داد بزن، عصبانی باش. اینجوری  
میفهمم که بهم ترحم نمی کنی.

- تو میخوای داد بزنم؟! آره؟!

ظرف میوه رو کوبید روی سرامیک و ظرف تیکه تیکه شد. خیره شد تو چشمامو داد زد: خوب شد؟!  
من: فردا بچه رو سقط می کنی.....

- به همین راحتی؟!

من: ما نیازی بهش نداریم. سر زده اومده....

- فکر می کردم وقتی بهت بگم خوشحال میشی....

رفت اتاق بچه و درو کوبید. میخوام بچمو دستی دستی بکشم؟! قربون تو برم من از ماما بابات  
اجازه نگرفتی و اومدی. اونم تو این شرایط که منو مامانت باهم خوب نیستیم؟! الان اصلا وقت خوبی

نیست برای او مدن کوچولو ، خواهش می کنم خودت برگرد پیش خدا تا من بتونم همه چی رو درست کنم.....

\*\*\*\*\*

پانید

بیمارستان بودم که فرزین زنگ زد. گریه می کرد.

من: گریه نکن بینم چی شده؟!

-آقا رهام. نیست. آب شده رفته تو زمین. از ماشین پیادشون کردم . رفتم پارکینگ ماشینو جابه جا کنم. همه جارو گشتم نیست.....

من: مطمئنی؟! خوب گشتی؟!

-بله.....

من: خیلی خب من اومدم.....

آف گرفتم و اومدم خونه. هراسون درو باز کردم. دیدم فرزین صورت رهامو پاک می کنه.....

کیف از دستم افتاد

من: چی شده؟!

فرزین: رفته بودن بگردن. خوردن زمین....

من: آره رهام؟!

دست فرزینو پس زد و گفت که میخواد بخوابه. فرزینو کشیدم کنار و باهاش حرف زدم.

من: دروغ میگه. زخماش مال زمین خوردن نیست.....

فرزین: خانم اینروزا خیلی بهم ریختن مثل الان. اونروز ازم میپرسیدن قرص برنج از کجا میتونم پیدا کنم؟

دست راستم رو صورتم بود و فکر می کردم.

من: امشب بمون مواظبتش باش.

فرزین: چشم

\*\*\*

قضیه بچه خیلی بهمش ریخته. یعنی جز این چیز دیگه ای نیست که بخواد اینجوری خودخوری کنه.... میگه بندازش. مگه به همین راحتیه..... سرمو گذاشتم رو بالشت و سعی کردم آروم باشم. تا وقتی خودم آروم نباشم نمیتونم آرومشم کنم. برای فرشته کوچولوم ملودی مینویسم تا به جای لالایی با این بخوابه. قربونش برم.

در با صدای تیکی باز شد. انگار یکی میخواد بیاد تو. رو کاناپم که متوجه شدم. بلند شدم اتاقو نگاه کردم رهام نبود. شنلمو انداختم روم و سیگارشو برداشتم و دویدم بیرون. یکی از آسانسورا تو طبقه آخر ایستاده بود. وای پشت بوم..... نکنه رفته خودشو..... وحشت کردم و با این یکی رفتم بالا. یا امام حسین... بلایی سر خودش نیاره؟! خودت کمکم کن. آسانسور وایساد. در باز بود. پاهام سست شدن. پتوش رو زمین بود. برش داشتم و دویدم اون سمت. آروم پشت سرش ایستادم. از اون قسمت از پشت بوم بود که نرده داره و راحت میتونست بپره پایین.....

پتو رو انداختم رو دوشش.

من: سردت میشه بدون پتو.

دستشو بالا آورد و پتو رو انداخت زمین. وایسادم کنارش.

من: میخوای ستاره هارو تماشا کنی؟!

جوابمو نداد. خیره شده بود به پایین. خیلی فاصله بود. ۲۰ طبقه تا زمین. آدم خوف می کرد.

من: سیگار میخوای؟!

پاکتو گرفتم سمتش. یکی در آورد روشن کرد و پک محکمی بهش زد. خیره شد به دودش.

من: نگاه کن تو چشام.....

روشو ازم گرفت

من: خداییش جز تو کسی رو ندارم... همین دیروز بود یادته؟ بهم گفنی جاده عشق رهام یه طرفست. اومدی نمیتونی برگردی. بهم نگاه می کردی حرف نمیزدی مثل همین حالا که نگام

نمیکنی، منتظر جوابم بودی. بهت گفتم نه میخواستم بینم عکس العملت چیه؛ افتادی رو زمین؛  
انقدر حالت بد بود. حالا جاده عشقت دو طرفه شده یا من بی ارزش؟ آگه بهم نمیگفتی دوسم داری  
خفه میشدم.

گریم گرفته بود.

من: رهام؛ دق کردم بس که باهام حرف نزدی. به همین زودی جا زدی؟ همسفر تنها تنها میری؟!  
فکر منو این دلمو و یا حتی بچتو نکردی؟! مگه میشه به یتیمی بچه بزرگ کرد؟! اصلا تو که  
میخواستی جام بذاری بری و ازم بکنی چرا هواایم کردی گفتی یه دختر مثل خودت؟! یه دختر  
میخواستی شبیه من؟ مگه من چی شدم؟! منی که یه عمر سجاده نشین بودم؟! خدا چیکارم کرد؟!  
نمیبینی چجوری زمین خوردم؟! هیچوقت ازش گله ندارم. آگه قراره بعد ۲۴ سال عین من بشه که  
فاجعست. رهام آگه تو نبودی همین چهارتا دیوار و سقف بالا سرمونم نبود. اینارو میدونی؟! میدونی  
سقف بالا سرمی؟! سقف بالا سر منو بچت. رهام تورو خدا پاشو بریم خونه.... پاشو، دلش شور میزنه.  
نگرانم..... اصلا نمیدونم باید چیکار کنم..... تورو خدا.

بخار از لوله ها بیرون میومد. همه جا دیش بود. رهام خیره شده بود به آسمون. سیگارش که تموم  
شد خیره شد تو صورتتم. با اون چشمای آیش خیره شد تو چشمام.... هیچی نمیگفت فقط نگاه  
می کرد. نگاهش دلمو می لرزوند. انگار نگران بود.

من: رهام.....

-میخوام برای بار آخر ببینمت....

چسبیده بود از میله. میخواست خودشو پرت کنه پایین.

من: رهام؛ نه تورو خدا ... نمیذارم.

چسبیده بودم از دستاش و التماسش می کردم. دستاش یخ زده بود.... التماس بی فایده  
بود، تصمیم خودشو گرفته بود. حرصی شدم از لجبازی و یه دنده بودنش... زدم به سیم آخر هیچی  
برام مهم نیست. وقتی حرفمو گوش نداد رفتم بالا و دستامو باز کردم. فقط ۳ سانت با هوا فاصله  
داشتم.....

من: باشه..... باشه آقا رهام.... اذیتم کن. رهام برو کنار از اونجا.....

التماسش می کنم اما .....

من: لعنتی حرف بزنی..... یه چیزی بگو. رهام.....

دیگه این دفعه عصبانیم کردی: باشه، پا نشو. خودت خواستی.

یه پامو گرفتم هوا و تهدیدش کردم که خودمو پرت می کنم.

من: خودت اینو میخوای نه؟! گفتم پشتتم شاید اینجوری باورت شه. میشنوی رهام؟! د حرف بزنی.....  
رهام به خدا حرف زنی خودمو پرت می کنم پایین. فردا تیترا اول همه روزنامه ها میشه حادثه در  
خیابان ..... زنی برای اثبات عشق به همسرش خود را از بالای ساختمان پایین انداخت.....  
رهام؟! مبینی؟! بندازم!!!!!! تو که منو نخوای من هیچی جز این بچه ندارم. اگه قراره تنها بمونم  
میخوام بمیرم تا دوباره تنها نشم. یه بچه داریم که اونم با ما میمیره. مرگ عاشقانه سه نفری.  
اونوقت اون دنیا دوباره باهم میشیم. خوبه رهام نه؟! من که گفتم پشتتم. رهام به روح عمو  
مهردادم عقب نری عقب نمیکشم. بمونی انقدر اینجا میمونم تا پاهام خسته بشن و پرتم کنن  
پایین...

گریم شدید شده بود. اما رهام نگام نمی کرد. بالاخره دهن باز کرد.

-بیا پایین پانید، بیا اینور من تصمیم خودمو گرفتم..... تو و اون بچه رو هام علیل و زمین گیر  
نمیخواین..... تو میتونی بدون منم زندگی کنی. بچمم یه مادر میخواد. فقط همین. بهراد هست  
میتونی باهانش ...

من: خفه شو. بسه! میگم پاشو تو به من میگی بعد تو با بهراد .....!؟

-من هیچ کاری ازم بر نمیاد. یه آدم بی مصرفم. بیا پایین. تو باید زندگی کنی.

من: اگه این مردن باعث میشه صداتو بشنوم تا آخرش وایمیستم اینجاتو هی حرف بزنی. به خدا  
نیای اینور پایین نیام. نمیکشم دیگه تنهایی. جونشو ندارم.... بفهمم تنهایی نمیتونم. همینشم به  
عشق تو!

-پانید؟!!

من: جانم.....

-بیا اینور خانوم.... نفسای من دیگه نفسای آخره. حتی زمینم دوست نداره روش وایسم. زمین گیرم کرد..... بیا پایین تو امانت مهران و باباتی دست من. اونا به عشق تو زندن. تو تنها چیز اونایی.....

من:نمیرم. یا باهم میریم خونه، یا باهم میریم اون دنیا.سه تایی.ولی رفتن دومی برگشتن نداره ها.رهام.....

-بیا لجبازی نکن... بیا بهت میگم.

پامو کشید پرت شدم عقب....

من:آخ.....

مچ دستمو مالش میدادم.....

من:بریم خونه؟!

-چرا نمیداری بمیرم؟!

من:از من بدت میاد؟نمیخوای منو ببینی؟مثل خانوادت فکر می کنی مقصر این اتفاقا منم؟! باشه رهام..... اگه تو بخوای من میرم. از این شهر میرم.میرم.یه جا که نشناسنم... ازت دور میشم تا دیگه آزارت ندم. سر به نیست میرم.برم؟!

-بچه.....

من:تو نمیخوایش. نمیخوای باباش باشی... بچه ای که از الان سر اومدنش دعوا باشه نیاد بهتره. هرچی تو بگی....

-می اندازیش؟

من:اگه بدونم تو اینجوری حالت خوبه و خوشحالی.....

گریه نداشت حرفمو بزدم.

من:آره.....

چشمامو بستم و نفس کشیدم.....



-میگم پرونده طلاقمونو به جریان بندازن.

از حرفی که زد آتیش گرفتم. انگار منتظر بود..... خیلی نامردی رهام. من با یه امضا میام و میرم اما بچت چه گناهی کرده؟ اون که از خون تو! جواب همه محبتای من این بود؟! باشه.. باشه توام منو نخواه مگه به کجای این دنیا برمیخوره. نخواستم اشکامو ببینه فکر کنه جلوش کم آوردم. نتونستم خودمو نگه دارم بلند شدم و نگاهش کردم.... حق من این نبود بگی برو. من که عاشقتم..... منو دوست نداری دیگه؟!

من: حرف آخر ته دیگه؟!

-آره.

با پشت دست اشکامو پاک کردم. موهامو بردم زیر کلاه شنل.....

من: باش میگم فرزین بیاد بیارتت پایین...

داغونم کرد... من فکر می کردم دوسم داره.... اما این دل صاحب مرده من هنوزم دوسش داره. چون دوست دارم میرم. خودخواه نیستم. اینو آروین یادم داد. اگه عشقم منو نمیخواه من اصراری ندارم..... در باز مونده بود. لوسترو روشن کردم. در اتاق مهمانو زدم.

من: فرزین؟ آقای فرجام؟!

ژولیده و بهم ریخته درو باز کرد.

-چیزی شده؟!

من: رهام بالا پشت بوم منتظر ته.

لباسامو ریختم تو چمدون. میخواستم امشب برم. من دیگه اینجا جایی ندارم..... اینجا هیچکس منو نمیخواه. نینو رو از اتاق آوردم بیرون. ویولنم و با کاغذام جمع کردم. ساعتو با بقیه چیزایی که رهام تو این مدت برام خریده بود گذاشتم رو تخت.... عکس خودمو برداشتم و عکس خودش موند رو دیوار..... صداشون میومد. با چمدون اومدم بیرون. ویولنمو انداختم پشتم. همه وسایلامو جمع کردم که دیگه برنگردم تو این خونه. رهامو نبینم تا داغ دلم تازه شه..... به قول آروین میرم جایی که رهام نباشه.

فرزین با دیدن من تعجب کرد.

-جایی میرین خانم!؟

من: آره میرم. هروقت کار آقا با ماشین تموم شد بیارش به این آدرس....

رو کاغذ نوشتیم و دادم دستش.

من: بده به آقای دکتر فاتح....

-خانم.....

من: هیچی نگو. رهامو ببر اتاق.

من: آقای تمجیدی منتظرم تا خبرم کنی....

زانو زدم کنارش..... نگام نمیکرد..... بغضم گرفت.... هی مرتب قورتش میدادم....

من: امیدوارم زود خوب شی. اگه یه روز خوب شدی که مطمئنم میشی اونروز این حرف من یادت

باشه. یادت نیفته که پانیدی بوده و حالا نیست. دیگه سمتم نیا. یاد حرفای امشب و کاری که با

بچت کردی بیفت. مطمئنم تو وقتی کلماتتو با دقت انتخاب می کنی که گند بزنی تو حال طرف؛

حالت خوبه... کاملا متوجه شدی که امشب چیکار کردی. امیدوارم پشیمون نشی.....

اومدم بیرون. خیلی خراب بودم..... اصلا حالم خوش نیست. خیلی دلگیرم..... فکر نمیکردم به

این سادگی همه چی تموم شه. فکر نمیکردم رهام فقط نقش بازی کرده..... همین....

پخشو روشن کردم. دنبال یه آهنگ بودم آروم کنه.....

من اونیم که سایه ام نداشت

دلش رو توی کوچه جا گذاشت

همون که تو دلش غمارو کشت

غیر از این سکوت چیزی بر نداشت

من اونیم که گریه می کنه

همون که بغضو ول نمیکنه

همون که هیشکی باورش نکرد

اشک و عاشقه رو نمی کنه

صدام که سر به آسمون کشید

دلای عاشقو به .....

دیگه نتونستم گوش بدم. خاموش کردم. هیچ کس تو خیابونا نبود. میخواستم برم پیش بهراد و باباش. اگه تنها برم و بمونم تو ویلا تا صبح از غصه دق می کنم و میمیرم..... دیر وقت بود. زنگ نزدم تو ماشین خوابیدم... خواب همراه با گریه. چرا رهام با من اینکارو کرد؟! یعنی نمیدونه چقدر دوستش دارم?!

با تقه ای که به شیشه خورد بیدار شدم..... گردنمو صاف کردم. یه طرفش خشک شده بود..... دستمو گذاشتم روش و برگشتم سمت شیشه..... از ماشین پیاده شدم...

بهراد: تو اینجا چیکار می کنی?!

من: صبحت بخیر ، سلام.....

بهراد: سلام.. پانیز اینجا چیکار می کنی?

عصبانی بود و یکمیم تن صداس بلند بود.

من: یواشتر...

چشمامو مالیدم.

من: حالا اجازه میدی پیام تو؟

-باید قبلش بگی چی شده..... بینم چشمتو .... گریه کردی?!

من: نه..... کمکم می کنی?!

چمدونارو گذاشتم پایین.....

-اینا چین?!

من: سوغاتی.....

دوتا رو برداشتمو دنبال خودم کشیدم...

-پانید؛ صبر کن.....

من:اونارو بیار بعد بیا.....

نشستیم تو حیاط. کنجکاویش اجازه نداد بریم تو....

من:سرده ها..... نه؟!

کتشو انداخت رو دوشم.....

من:اومدم واسه یه مدت کوتاه پیشتون بمونم و بعد برم.....

-با رهام دعوات شده؟!

کتو به خودم نزدیک کردم و خیره شدم به میز روبروم. یه لبخند تلخ زدم

من:نه! همه چی تموم شد.....

-یعنی چی؟!

من:گفت طلاق.....

-یادت رفته گفتم ولش کن گفتم شوهرمه؟فکر اینروزا رو نکردی؟!

من:اولا اینکه من نگفتم، خواسته اونه،دوما این که الان اعتراضی ندارم؛سوما اگه مزاحمم میخوای

برم؟!

-کجا بری؟!نمیذارم.....

من:فکر میکنم از امشب راحت بخوابه.....

-بچه.....

من:گفت سقطش کن. دادگاه برگه جواب منفی میخواد.....

-دوتاتونم دیوونه شدین. بشینین زندگیتونو بکنین....

من: دیگه هیچ رشته ای قلبشو به قلبم وصل نمی کنه. وقتی گفت طلاق یعنی طلاق..... اون وقتی

که کلماتشو دقیق و حساب شده به زبون میاره صد در صد مدت ها بهش فکر کرده.حرفش دوتا

نمیشه... دیشب میخواست خودشو بکشه. گفتم اگه مشکلت منه، من میرم گفت باشه میگم  
پروندمونو به جریان بندازن. همیشه همه کاراش بی مقدمست!

-اون امتحانت کرده ببینه چقدر پاش وایمیستی...

من: بهراد دیگه تنهایی نمیکشم... دوسش دارم ولی دیگه بسه... خسته شدم. سه سالو با همه  
چیش ساختم یه تشکر خشک و خالی از دهنش در نیومد.

-اونم دوست داره.....

من: ولی دیگه نمیتونیم زندگی کنیم..... اون حتی بچشم نمیخواد.....

-پانید!

من: پانید بگی اونجوری با اون اخم میخوام بترسم؟! سه ساله زن و شوهریم فقط ۶ ماه باهم  
بودیم. بقیش مثل هم خونه بودیم... بریدم بهراد..... منت سرش نمیذارم ولی حاضر نیست حتی یه  
کوچولو در کم کنه. انگار همه چی وظیفمه. بهراد تو که غریبه نیستی میدونی حتی یه دستشویی هم  
نمیتونه بره، باید کمکش کنم... خسته شدم. روحم خستست... یکمی تنوع میخواستم. منو  
ندید، صدامو نشنید. ماما باباش جوری وانمود کردن که من باعث اون تصادفم..... باباش زد تو  
گوشش گفتم عیبی نداره پدرته برو دلشو بدست بیار، تو عروسی باباش جوری نگام میکرد انگار  
پسرشو دزدیدم. الانم که وضعیتش اینه به خودشون زحمت نمیدن بیان دیدنش.

-آروم باش....

گریم شروع شده بود. باباش بیدار شده بود و میخواست بره سر کار که منو دید.

حاج آقا: دخترم، بدون شوهرت با بار و بندیل.....

-اومده بمونه بابا.

حاجی: قدمش روی چشم.

سرمو بلند کردم چشمای پف کردم دید.

من: فقط تا یه مدت کوتاه.....

-این حرفا چیه.... خونه خودته.

خوشم میاد وقتی میبینه حال آدم خرابه گیر سه پیچ نمیده... وقتی که رفت بهراد تو چشمام خیره شد و گفت:

-دیگه غصه نخور. نمیدارم بری و اون اذیتت کنه... قدر تو ندونست.....

من: برو دیرت میشه. تو اداره چیزی بهش نگو. منم خونه شما نیومدم باشه؟!

-باشه.....

\*\*\*\*\*

رهام

فرزین تو لابی ساختمون منتظرم بود... منو که دید دوید سمتم.....

-یا خدا آقا چی شده؟!

آدم دروغ اولو که بگه دیگه می افته تو سرازیری دروغ.همین دروغا زندگی آدمو از هم میپاشن.

من:زمین خوردم.....

-آخه آقای تمجیدی ، من که گفتم بیرون میرین باهم بریم.....

من:چیزی نشده که. شاید یه روز تو نبودی....

صورتمو تمیز میکرد که پانید رسید. با دیدن من شوکه شد.

مطمئنم قانع نشد که یه زمین خوردن عادی بوده. نخواستم جلو چشمش باشم ، رفتم تو اتاق.

خیلی فکر کردم . پانید کاش بدونی که من عاشقتم.... خدایا اینجوری داری زجر کشم می کنی؟!

من چه شوهریم وقتی نمیتونم حتی یه دل سیر بغلش کنم و خستگیامو در کنم؟! خستم..... منه بی

غیرت باید بذارم بره..... اون میتونه زندگی خوبی داشته باشه. بهترین آدما میخوانش، مطمئنم!پیش

من خوشبخت نیست....

اشکام گونمو خیس می کنن. من به بودنش تو این خونه، به صدای نفساش و قدماش عادت

کردم. نباشه منم میمیرم. حرصم گرفته دلم میخواد دست ببرم تو موهامو بکنمشون. امشب و به

صبح نمیرسونم . مطمئنم. بعد مردن من میتونه با بچمون زندگی کنه..... یا هم که.....

تصمیمم برای خودکشی جدیه. دیگه نمیکشم به خدا..... این عوضیا هر کاری که بخوانو انجام میدن. نمیتونم از خودم دورش کنم.

با همه فشاری که به گردنمو ستون فقراتم وارد میشه بازم سعی می کنم تا خودمو بندازم رو صندلی..... من امشب باید برم.... اینجوری هم بچم زنده میمونه هم زخم خوشحاله..... منم از این زندگی سگی راحت میشم...

بهش خیره میشم. کاش میتونستم واسه بار آخر بغلت بگیرم و ببوسمت ولی نمیخوام بیدار شی..... تو بهترین فرشته خدایی نفسم.....

درو آرام باز می کنم تا متوجه رفتن من نشه. آخه رو کاناپه خوابیده. اضطراب دارم..... برات جسدمو میارن عشقم.... تو این مدت بریدی و من به جای آرام کردن فقط سکوت باریدم.... من هیچی نبودم برات . منو ببخش.....  
حالا فقط یه نفس با مرگ فاصله دارم....

\*\*\*

پانید چرا اومدی؟! چرا تنهام نمیداری آخه؟! دیونه من میدونم دوسم داری اما تو نمیدونی من چرا دارم اینکارو می کنم. به پایین خیره شدم و به حرفاش گوش میدم. انگار فکم منقبض شده و حرکت نمی کنه تا باهاش حرف بزنم. تصمیممو گرفتم. میرم..... نمیدونه با این کارش داره قلبمو چنگ میزنه. اگه خودشو بندازه چی؟! کلاهش از سرش افتاد و موهاشو باد اینور اونور میبره و پریشون می کنه... بخار بیرون اومده از دودکش هم دور بدنش میچرخه. وقتی تکون میخوره قلبم می افته تو شکمم. بیا پایین توروخدا پانید.....

اوله هر جمله ی تو کنار من شد ای کاش

اشکاتو تو آینه بین اینقد عاشقم نباش

منو نبخش که قلب تو با دسته من زخمی شده

در حقه گریه هایه تو یک عمره بی رحمی شده

تا صبح بی سرو صدا شکستی بیدار نشم

منو نبخش بذار منم شبیه تو درد بکشم

شبیه تو درد بکشم

ندیدمو هیشکی ندید به تو کنارم چی گذشت

لعنتی اینقدر خوب نباش منو نبخش منو نبخش

بد بودنم رو تا ابد نباید از یاد ببری

خوشبختیتو دادی به من جوابت این نبود ولی

تا صبح بی سرو صدا شکستی بیدار نشم

منو نبخش بذار منم شبیه تو درد بکشم

شبیه تو درد بکشم

تا صبح بی سرو صدا شکستی بیدار نشم

منو نبخش بذار منم شبیه تو درد بکشم

شبیه تو درد بکشم

اوله هر جمله ی تو کنار من شد ای کاش

مجبور شدم بکشمش پایین، افتاد رو زمین. دیگه حتی بخوامم نمیداره خودمو بندازم پایین.. چرا

اینجوری میشه... حالا که نمیداره بمیرم باید بهش بگم بره... اون حق زندگی داره مثل مهران...

امانته دست من. اگه مهران بود، خودش از پشش برمیومد اما نیست....

خودش وقتی حرف رفتن و زد، انگار از بند آزاد شدم. حرفی که گفتنش برام خیلی سخت بود. پانید

برو تنهام بذار... میسپرمت به بهراد.... دارم حسودی می کنم به مردی که بعد من میخواد کنارت

باشه. شایدم اون مرد بهراد باشه، شایدم یکی دیگه.... وقتی رفت پایین، چشممو بستم و بلند داد

زدم خدایا!!!!!!..... صدام انعکاس پیدا کرد.... نمیخوام حالا که داره میره گریمو ببینه. اگه از پیشم

بری راضی میشم. میخوام زندگی کنی!..... من کاری برات نکردم.... ببخش منو عشقم. فکر کن

من بد شدم.... عوضی شدم، دیگه دوست ندارم. وانمود می کنم گرگ این قصه منم.. آدم بده....

اونی که هیشکی دوسش نداره.... درو که بست تازه به خودم اومدم.



رفت؟!!!!!!! تنها شدم؟! زیر چشمامو گرفتم که اشکام نریزن. فرزین بردم تو اتاق .

من: برو فرزین.....

چشم..

همه لباسا و طلاهاشو گذاشته بود رو تخت، همه رو خودم براش خریده بودم... دلشو شکستم.....  
منو بیخش....

لباساشو برداشتم و چسبوندم به صورتم..... ریه هامو پر کردم از عطرش. چقدر دلم براش تنگ شد. آدم تا اونی که دوشش داره رو از دست نده قدرشو نمیدونه.... منه خر گذاشتم به این راحتی بری..... فقط گریه می کنم به اینکه دیگه پانیدو ندارم... دستای مهربونشو ندارم..... دلم میخواد صبح نشه . آهنگ مرتضی رو زمزمه میکنم و به عکس عروسی دو نفرمون خیره میشم. اون یکی عکسشو برده.....

امشب میخوای بری بدون من

خیسه چشای نیمه جون من

حرفام همیشه باورت چیکار کنم خدایا

راحت داری میری که بشکنم عشقم

بذار نگات کنم یکم شاید

باهم بمونه دستای ما

به جون تو دیگه نفس نمونده واسه من

نرو توهم دیگه دلم رو نشکن

دلم جلو چشات داره میمیره

نگام نکن بذار دلم بمونه روی پاهاش

فقط یه ذره آخه مهربون باش

خدا ببین چجوری داره میره

آره تو راست میگی که بد شدم  
آروم میگی که جون به لب شدم  
امشب بمون اگه بری چیزی درست نمیشه  
ساده نمیشه بی خبر بری عشقم  
بگو نمیشه بگذری از من  
بگو کنار منی همیشه  
تورو خدا ببین چه حالیم نگو که میری  
دلیم میخواد که دستمو بگیر  
نرو بدون تو شکنجه میشم  
پیشم بمون دیگه چیزی نمیگم آخریشه  
کسی واسم شبیه تو نمیشه  
بمون الهی من واست بمیرم.....

\*\*\*

نمیدونم پانید کجا رفته. صبح ، میخواستم پیام بیرون از خونه که بالشت و پتوشو روی کاناپه دیدم.  
بغضم گرفت. به فرزین گفتم یه وکیل برام پیدا کنه. انقدر عصبی بودم اون طفلکی هم نمیتونست  
چیزی بگه. پشت مانیتورم اما خیره شدم بهش . قدرت انجام هیچ کاری رو ندارم..... یه چیزی  
جلوی چشمم تکون تکون می خوره. به خودم اومدم.

بهراد: کجایی بابا.....

من: توی باغ آلوچه....

-آلوچه هات کوشن؟

من: بهراد حوصله داریا.....

-مگه تو نداری!؟

من: نه.....

- آدم بدونه بابا میشه مگه غمبرک میگیره؟! کی بیایم شیرینیشو بخوریم!؟!

موس رو ول کردم، برگشتم طرفش. اخم کردم...

من: تو از کجا میدونی!؟!

- چخ! اختیار دارین قربان. نفر اول من بودم که به من گفت.....

من: خوبه. باهم مچین.....

- بخند دیگه..... پانید که خیلی خوشحاله. بچتون خیلی مامانی میشه....

من: بهراد بس کن..... قراره بندازتش.....

یه لحظه بی حرکت موند.

- دیوونه شدین..... آره.... دیوونه این.....

من: آره دیوونه ایم. من بچه نمیخوام. پانیدم نمیخوام. میخوایم جدا شیم....

- رهام حالت خوبه!؟!

دست گذاشت رو پیشونیم.

- اووووف سوختم... داغی!!!! این چرت و پرتا چیه!؟!

من: تصمیم من بهراد.....

- تو خیلی بی جا می کنی رهام طلاقش بدی. بچتونم نگه میدارین.

من: نه!

صندلیمو با حرص برگردوند طرف خودش.

- منو نگاه..... چشمات داد میزنن تو دلت چه خبره. عاشقشی چرا داری گند میزنی به زندگیت؟ اونم

که دوست داره دیگه چی میخوای!؟! همین که بدونی کنارت نفس میکشه به تموم دنیا می

ارزه. پانیدی رو که واسه به دست آوردنش تو روی بابات و ایسادی رو نباید به این راحتی از دست

بدی!

من: فقط بره همین.....

-به من بگو چی شده.....

من: بهراد.....

-جانم؟!

من: یه خواهش دوستانه بکنم ازت؟! تو عالم رفاقت و برادری.....

-چی؟!

من: بعد اینکه طلاقش دادم؛ تو باهاش.....

حرفمو بریده بریده بهش می گفتم..... اخماش رفت تو هم . انگار چشماش هر لحظه به بدنم

گلوله آتیش پرت میکردن از سر عصبانیت.....

-رهام، ببند دهن تو..... میفهمی چی داری میگی؟! خوش غیرت.....

من: تو میتونی خوشبختش کنی.....

از جاش پاشد و سرشو تکیه داد به پنجره....

-فکر کردی اگه میخواستم نمیتونستم به دستش بیارم؟!

من: چی داری میگی بهراد؟!

-حق داری به نظرت اینو پرسی؟! تو که داری طلاقش میدی.

من: اون هنوز زن منه. میخواستی به من خیانت کنی؟!

-نه..... قبل از اینکه اصلا عاشقش بشی، اونموقع که مهندس تورو انتخاب کرد؛ دلم میخواست من

برم. هیچ وقت نپرسیدی چرا! چون دوسش داشتیم. چون عاشقش بودم اما هیشکی نفهمید، حتی تو

و مهران. اما انگار همه چی دست به دست هم داده بودن که من سرپوش بذارم رو عشقم و قبول

کنم خواهرمه. مهران اونو سپرد به من و گفتم میدونم مثل داداش بالاسرشی، من اونموقع داغون

بودم..... فقط یه نفر حال دل منو فهمید اونم بابام بود. باهام حرف زد و گفت دوسش نداشته

باش. به مهران خیانت نکن.... آقا رهام من اگه میخواستم، میتونستم قبل اینکه بیاد خونمون بهش

بگم دوسش دارم. اما نگفتم.... چشماش شبیه مهران بود. همون موقع که با نگرانی بهم نگاه

میکرد تا قبول کنم مراقب خواهرش باشم دلم لرزید. تو چشمای پانیدم همونو دیدم. وقتیم با تو ازدواج کرد دیگه کلا فراموش کردم که دوسش دارم. چون تو دوستم بودی عقب کشیدم، چون مال تو بود دیگه بهش فکر نکردم. پیش خودم گفتم من عشق برادر دزد نیستم. تا الان بهت فرصت دادم، اما قدرشو ندونستی. حالام من برادر پانیدم. .... مثل یه برادر هم کنارش میمونم تا مهران برگرده. تو بزنی زیر قوت اما من نمیزنم. یه جایی برو که دست اونا بهت نرسه. منم حواسم به پانید هست..... روز اولی که اومدین خونه بهش گفتم ولت کنه بره دنبال زندگیش، نه اینکه بیاد سمت من اما گفت پات میمونه. این پاداش زحماتش نیست رهام..... حداقل بهش می گفتمی.... من: بهراد.... فکر نمیکنم تو.....

-هر کسی هم جای من بود عاشقش میشد. دیدی که خود توأم شدی.....

من: این بچه چرا اومد.....

-خری دیگه. نشونه بود برای بیشتر نزدیک شدنتون بهم. اما تو داری پیش میدی به خدا. نگران نباش یه دکتر خوب پیدا می کنم.....

من: الان که طلاق بگیره حاضر نیستی باهاش.....

-نه. رهام این حرف به زبون آوردنشم قشنگ نیست..... حاضر نیستم. اون دیگه خواهر منه....

من: الان کجاست.....

-خونه ما.....

من: پس میدونستی.....

-میخواستم خودت بگی...

من: حالش چطوره؟!

-خراب و داغون. سعی داره نشون بده خوبه اما حالش خوب نیست..

من: خیلی سخته برای من.... من دوسش دارم...

-خودت فکر می کنی این تنها راهه پس حتما میدونی داری چیکار می کنی....خاطرت

جمع. مواظبشم.....

\*\*\*\*\*

بهراد

حرفای رهام واقعا منو ترسونند. پانیزد حالش خیلی بده. ناراحتی از اینکه رهام پیش زده میشینه گوشه اتاق و خیره میشه به دیوار. غذای تو قابلمه رو میخواد هم بزنه قاشقو به مدت نگی میداره تو دستش.. حواس پرت شده....

حالا م که میخواد بچه رو سقط کنه ، بیشتر وابستش شده.... بیمارستان نمیره. خستست. نمیدونم چجوری باید آرومش کنم. رهامو دوست داره و نمیتونه دوریشو تحمل کنه...

رها م هم تمام مدت سیگار میکشه. نیم ساعت پیشش بشینی به پاکتو تموم میکنه. چندتا دونه تار موش سفید شده.. سخت می گذره به هر دوشون. کاش رهام کوتاه بیاد . بابا پاشن برن به جایی. اصلا برن پیش مهران. چرا اینجوری می کن؟! اونروز با مهران حرف میزد م می گفت چرا قیافت اینجوریه چی شده؟! واسه پانیزد اتفاقی افتاده؟ گفتیم نه باور نکرد. صداش کردم باهش حرف زدیم تا مهران بشنوه خیالش راحت شد..... پانیزد ازم خواهش کرد به هیچکس نگم. اشک دوتا شونو میبینم دلم ریش میشه.

بابا هرچقدر به رهام گفت حرومه ، خدا قهرش میاد، قتله رهام می گفت نه نمیخوامش. میخوام بعد من پانیزد هم بتونه دوباره ازدواج کنه....

بالاخره اولین دادگاو رفتن و قرار شد بعد از دیدن جواب حکم طلاقو صادر کنه..... پانیزد به دکتر پیدا کرده بود. از وقتی که فهمیده دیگه قطعیه و باید بچشو بکشه شبا خیس عرق از خواب مییره و جیغ میزنه..... از نظر روحی واقعا سختشه..... نیاز به یه شونه داره سر بذاره روش و های های گریه کنه. پانیزد الان فقط مهرانو میخواد و رهامم پانیزد رو تا آروم شن.....

\*\*\*

یه راهرو طولانی و تنگ و تاریکه... پانیزد دم در ایستاده و مردد بالا رو نگاه میکنه.

من: بریم پانیزد!؟

بغضش ترکید.

من: پانیزد، ما که حرفامونو زدیم.....

انگشتاشو فرو کرد تو همو گذاشت رو لباش...

-بچم قراره قاطی آشغالا بمیره؟! نباید یه سنگ داشته باشه هروقت دلم گرفت برم بالا  
سروش؟ بگم بابای نامردت نخواستت؟! ماما احمقت واسه اینکه عاشق بابات بود به حرفش گوش  
داد؟!

من: قربونت برم تو حق داری زندگی بکنی... معلومه با وجود این بچه نمیشه.....

-من حسش می کنم بهراد.... یه چیزیه تو وجودم، حس عجیبیه؛ چجوری بهت بگم وقتی نمیتونی  
حسش کنی.

من: دادگاه آخرتون دو روز دیگست. وقت نداری... تمومش کن راحت شی... واسه چی بیاد تو این  
دنیای کثافت؟! قاطی فرشته ها بمونه بهتره..... بیاد قاطی آشغالا که آشغال شه؟!

دستشو گرفت به بند کیفشو رفت بالا.....

من: پانید، صبر کن.....

-بگو

من: مطمئنی؟!

-چاره ای جز این دارم؟! رهام که منو نمیخواه هیچ بچشم نمیخواه. اون حتی به بچشم رحم نمی  
کنه.

رفتیم بالا.

دکتر یه زن چاق بود که موقع حرف زدن به هن هن می افتاد. یه قیافه چندان داشت. ابروهاش  
بیش از حد معمول بالا بودن. رژ قرمز پررنگ زده بود که تو چشم بود. بینیش منقار عقابی بود... اه  
اه..... اوق.....

پنکه سقفی بالا سرمون می چرخید... پانیدمی لرزید... نمیدونم از ترس بود یا از استرس... مجبور  
شدم دستشو بگیرم.

من: آرام باش. نترس..... من کنارتم...

یه خانم قبل پانید تو اتاق بود.... گریه می کرد، التماس می کرد اون خانومم داد می زد سرش ساکت باش....

درو بستن.... صدای جیغ و داد خانمه رفت هوا... پانید دستاشو گذاشت رو گوشاشو محکم فشار داد. عین ابر بهار بود. گریه میکرد....

صدای جیغ و التماس اون خانم آزارش میداد. نمیدونم کیش بود اون آقا پشت سرهم سیگار می کشید و با یه لبخند چندش آور به پانید خیره شده بود....  
کثافت عوضی....

جامو با پانید عوض کردم نتونه ببینتش. چرا بعضی از مردا عین حیوونن!؟

صدای زنه میومد که گفت به منشیش: کمک کن لباساشو بپوشه. نوبت پانید بود. پانید نفس نمیتونست بکشه...

من: پانید....

منشی صداش کرد.... پاهاشو رو زمین می کشید. رهام خدابگم چیکارت نکنه..... منو از اتاق انداخت بیرونو درو بست....

--چندماهشه توله سگ.....!؟

--دو..... من.... میخواستم بدونم دردو میفهمه؟! میفهمه که دارن می کشنش!؟

--نه نمیفهمه.... خیالت راحت باشه.

--ولی من حسش می کنم..... باهم حرف میزنیم....

--پدرسوخته حروم زاده چه کارایی می کنه..... هه حرف میزنیم....

--من برگه جواب منفی رو واسه دادگاه میخوام.... پدر داره قانونی. منم مادرشم خانم محترم

--چه ربطی داره؟ همه همینو میگن...

--زنیکه کثافت آشغال حروم زاده تویی و هفت جد و آبادت. بچه که بودی هیشکی نزده تو دهنتم اما

من میزنم تا بفهمی چجوری با مردم حرف بزنی.... توله سگ تویی که ننت پس انداخته....



من سر جام خشکم زده بود. پانیز با این لحن داره حرف میزنه؟!

-یه حروم زاده ای نشونت بدم.....

شروع کرد وسایل زنه رو زمین ریختن. داد و بیداد می کرد . درو باز کردم. دختره چسبیده بود از لباساش درشون یساره . پانیز هم نمیداشت.

من:چی شده؟!

-به بچه من میگه حروم زاده.....

از گوشه لب زنه خون میومد..... فکر کنم کار پانیزه....

--شیدا بندازشون بیرون. روانیا.....

آوردمش بیرون.... براش آب گرفتم.

من:چرا درگیر شدی؟!

-بهراد، نمیتونم.... از وقتی از این زنه وقت گرفتیم صدای عموم تو گوشم میپیچه. نمیخوام بندازمش..... میدونم ناراحتی از دستم. بهراد اون یه موجود زندهست..... من مثل رهام سنگدل نیستم.....

من:گریه نکن. دوست ندارم تو این حال بینمت. پاشو برگردیم من باهاس حرف میزنم توهین نکنه. وقت نداریم.

پاشد... یکم جلو رفتم .

من:اونوری میری چرا؟

-میرم خونه.....

من:پانیز.....

هرچقدر اصرار کردم برگرده برنگشت. مرغش یه پا داشت. رفت تو اتاقو درو بست

بابا:تموم شد؟

من:نه.... دعوا کرد باهاس....

\*\*\*\*\*

پانید

وحشت همه وجودمو گرفته. رهام با بی رحمی تمام میخواد قاتل بچه اش باشه. اما من میترسم. همش یه صدایی تو گوشم میپیچه. فقط صدام می کنه. خیره میشم به یه جا و ثابت میمونم تا واضح بشنوم..... پانید..... پانید.....

هی تو گوشم تکرار میشه.

احساس می کنم صدا، صدای عمو مهرداد. خدایا چیکار کنم؟ چندبار خواستم برم با رهام حرف بزنم بی خیال شه اما نتونستم. گفتم پیش خودش چی میگه؟ نمیگه دختره چه پرروا پرتش کردم بیرون دوباره میاد..... بابای بهراد هم باهش حرف زد اما فایده نداشت. نمیخواستم برگردم. میخواستم از خر شیطون پیاده شده و بی خیال سقط جنین بشه.

روزی که نباید می رسید، رسید. دکتر یکی از دوستای مادر نرمین بود. گفت خیلی سفارش کرده که زود انجامش بده. نمیخواستم گریه کنم اما بی اختیار اشک میریختم..... دیگه جونشو ندارم. من عاشق رهامم. این چه بازی ایه شروع کرده؟! رهام با من و بچت اینکارو نکن.... بهراد همراهم اومد. نرمین خیلی اصرار کرد بیاد اما گفتم نه. نمیخواستم منو تو اون حال ببینه... صدا واضح تر شده بود..... پانید..... پانید.....

چهره عمو مهرداد میومد جلو چشمم که اخم کرده. تصمیم خودمو گرفتم. تا تهش میرم تا رها نگه جا زد.....

انگار از قبل برنامه ریزی شده بود که همه چی بهم بخوره. وقتی اون زن عوضی به بچه من گفت توله سگ، حروم زاده دلم میخواست اون اتاقو رو سرش خراب می کردم. دلم میخواست اسلحه بهرادو برمیداشتم و میداشتم رو شقیقش. یا نه می گفتم بهراد پلیسه و میومدن میگرفتنش. اما برای بهراد بد میشد بعدا. راجع بهش فکر بد می کردن..... یه سیلی زدم به صورت زنه... داد و هوار راه انداختم. تنها کاری بود که میتونستم انجام بدم.

دیگه بهش فکر نکردم. انگار یه آرامشی به وجودم تزریق شد. انگار یه دستی همراهیم کرد برای زدن اون سیلی به صورت زنه. بهراد بیرونم آورد دیگه نمی لرزیدم. از هیچی نمیترسیدم. رو شونه

هام احساس سنگین نمی کردم. شب که برگشتم خونه خیلی فکر کردم. زیاد.... به همه چی.  
بعدش بابای بهراد اومد پیشم.....

-دخترم مگه دو روز دیگه وقت دادگاهتون نیست؟!

من:بله....

-خب پس چرا.....

من:میشه دیگه بهش فکر نکنین؟!

-نمیخوای جدا شی؟!

لبخند زدم. بلند شدم و دو تا کتابی که پیشم بود رو گذاشتم رو چمدونم.....

من:من نمیخوام،رهام میخواد... میخوام بچمو نگه دارم...

نگاهش رنگ شادی گرفت. دستی به ریشاش کشید، عینکشو بالا داد و نگام کردم.....

-شیری که خوردی حلاله باشه.

خندم گرفته بود:حاج آقا شیر خشک خوردم.....

-عیبی نداره اونم حسابیه.... فکر همه جاشو کردی؟

من:همه جا..... میخوام یه یادگاری از رهام داشته باشم...

-بزرگ کردن یه بچه اونم تنهایی..... سخته. ممکنه بعدا نتونی به خاطر بچت ازدواج کنی.

من:مهم نیست. فعلا نمیخوام قاتل باشم.

-پس دادگاه؟

من:تو این نمونه به هرکی پول بدی برات آدمم میکشن. پول میدم برگه جواب منفی میگیرم....

-این گناه نداره که رهامو از وجود بچش بی خبر بذاری؟

من:رهام میخواد بچه بمیره. این تصمیم منه. اگه بزرگ شد و رهامم خوب شد بهش میگم باباش  
کجاست. دلم راضی نبود برم اونجا. به خدا گفتم اگه راضی نیست یه کاری بکنه که بهم بخوره و  
خورد....

-قربونت برم من که عقلت از اون پسره ..... بیشتره.... منم از مهرداد خواستم بیاد به خوابت..  
دو تایمون لبخند میزدیم....

فردا رفتیم آزمایشگاهی که از دادگاه معرفی کرده بودن.... نرمین آزمایش داد. قرار شد به جای  
اسمش اسم منو بزنی. کلی آشنا پیدا کردم بالاخره درست شد.

کوچولو تو دیگه مال منی..... نمیدونم پسری یا دختر. بالاخره باید یه اسمی داشته باشی وقتی  
باهات حرف میزنم صدات کنم.....

غصه نخوری که بابا رهامت نمیخواهت منم مامانم نخواهت، دایی مهرانتم نخواهت و تنهامون  
گذاشت و رفت. خودم کنارتم عزیزدلیم....

\*\*\*

چادرم هنوز سرم بود همونی که به عشق رهام سرم کردم.... درش نیاوردم . از قبل تو محضر  
منتظرم بود... ظاهرا کلی باهات حرف زده بودن که بیخیال شه اما گفته بود نه. وقتی که فرزین منو  
دید گریش گرفت و از محضر بیرون رفت. بازم به معرفت این.... رهام اصلا نگام نکرد. مثل شب  
خواستگاری غمگرفت . رفتیم جلو تا امضا کنم دستم میلرزید... یه قطره اشکم چکید رو دفتر.  
محضر دار دستشو گذاشت رو دفتر...

آروم بهم گفت:نمیخوای جدا شی؟!

من:بله....

-اما شوهرت میخواه... هرچی حرف زدم قانع نشد... امضا کن و بهش فکر نکن... جای دخترمی.  
میدونم برای چی طلاق می ده. واقعا مرده.... میخواه تو پاسوزش نشی. امضا کن ، بذار خیال  
اونم راحت شه...

امضا که کردم از محضر اومدم بیرون. نمیدونم دیگه چی شد. بهراد اونجا موند تا تموم شه.....  
تکیه دادم به پنجره ماشین و با لاستیکای دورش بازی می کنم.

-پانید.....

من:جانم؟

-بریم پیش عمو؟! -

من: بریم....

رفتم پیشش. احساس کردم کنارمه... براش گریه کردم و اروم شدم...

\*\*\*\*\*

رهام

یه سفر با فرزین رفتیم مازندران. میخواستیم بدونم ماشینم چی شده. افسر بهم گفت بعد چهارسال تازه اومدی؟! پارکینگارو گشتن و آخر پیدا شد.... سمت راننده همچین له شده بود، خودم باور نمیکردم زنده از اونجا تونسته باشم بیرون پیام. هماهنگ کردم بفرستش تهران. فروختمش و یه ماشین خریدم. ماشین مهندس پس فرستادم. پیر شدم.... دوری پانید پیرم کرده.... نمیدونستم اگه نبینمش اینجوری از پا می افتم. دکتر پشت سرهم پیگیری می کنه که درمانو شروع کنم اما دیگه دل و دماغ هیچی ندارم. چراغ خونم نیست... حالا دیگه من یه قاتلم.... قاتل بچم..... بچه ای که نمیدونستم دختر بود یا پسر.... خدایا منو ببخش....

مامان و بابا از وقتی شنیدن میخوام پانیدو طلاق بدم خونشونو اجاره دادن و اومدن پیشم موندن. ازم خواستن برم پیششون نرفتم. من با پانید تو جای جای این خونه خاطره دارم. طلاقش میدم نه اینکه باهاش مشکل دارم ودوسش ندارم، فقط میخوام اینجوری خوشبختش کنم....

چندبار خواستم سیگارو ترک کنم اما نمیشه، نمیتونم..... حتی بیشتر میکشم. نمیداره به نبود پانید فکر کنم. عکسمون هنوز رو دیواره. مامان میخواست برش داره نداشتیم. از اتاق بچه فقط عروسکارو بسته بندی کرده بود که فرزین دوباره چیدشون. میخوام جلو چشمم باشه یادم نره باهاش چیکار کردم....

پانید رفت و از این خونه گذشت، دل دیوونم شکست و صدای قلبم در اومد.....میشه از این شبایی که هر دقیقه ترس و سیاهییه رها شم؟ تموم حرفم این غرور لعنتیمه که شکسته. تموم حرفم رفتن پانیده که نهایته درده....

میخوام در بزنم ببینی باز منمو

منمو

میخوام بهت بگم جا گذاشتم دلمو

دلمو

میخوام سرزنش کنم دنیا مو

میخوام تمديد کنم فردا مو

بذار همه بدونن غممو

غممو

بذار پروانه شم دورت بگردم

عزیزم عشقم

واست بترسم از روزی که منو ندار یو

بیخس از چیزایی که من نداشتم

و تو عشق واسه تو کم گذاشتم

آخه لحظه های من

پر غم بود

بودنم با تو خیلی کم بود

کاشکی میشد دنیا

مال من بود

زمین و آسمون مال من بود

و قدرت خدا مال بود

که نریو

یا برمیگردی دستاتو میگیرم

یا خدا میشمو دنیا تو میگیرم

یا انقدر در میزنم که

نه نمیتونم با کس دیگه ای ببینم

\*\*\*\*\*

پانید

-بچت سالمه.... اما ....

نگران شدم. لبخند رو لبم محو شد.... یکمی سرمو بلند کردم تا بهتر ببینمش.

من: اما چی؟

-خیلی تپله....

من: خانم دکتر سخته کردم.....

دستمو گذاشتم رو قلبم؛ تند می زد...

-یه دختر خوشگل و نازه مثل مامانش.....

وقتی گفت دختر ناخودآگاه لبخند اومد رو لبم. بهراد بیرون منتظرم بود.....

-چی شد؟!

من: پسر.....

-پس مهران کوچولو دوباره متولد میشه.

من: مهران چرا؟

-میگن پسر شبیه داییش میشه....

من: داداشای من یه دونن واسه نمونن. شوخی کردم. دخلمه.....

-ای جانم..... پس میشه پانید کوچولو....

من: شایدم رهام کوچولو بشه....

-نه....

از همونجا یه راست رفتیم براش سیسمونی بگیریم. بهراد خیلی اصرار کرد بگیریم از کیش یا ترکیه  
بیارن گفتیم نه. اصلا نمیخواستیم بخریم. اتاق خودم تو ویلا بود. نداشت گفت باید پیش ما بمونی.  
یه سرویس خواب صورتی خاکستری انتخاب کردیم. کلیم براش لباس خریدیم. نداشتن من کار  
کنم و با باباش دوتایی اتاقو چیدن.  
من: خسته نباشید.....

براشون چایی آورده بودم....

-پانیز رو این دیوارم عکسشو میزنیم.

من: عالیه. دستت درد نکنه دایی.....

شکمم جلو اومده بود. حسش می کردم. تکون میخورد. لگد میزد.... حتی بعضی وقتا ضربان قلبشو  
میشنیدم. براش ملودیمو میزدم بشنوه....

بهراد هرروز عکس سونو گرافی رو نگاه می کرد و کلی قربون صدقش می رفت، بعد به زور  
میفرستادمش بره اداره.

تاریخ زایمان مشخص بود. ولی من غم داشتم. دلم میخواست وقتی میرم تو اتاق مهران و رهام و  
عمو بیرون منتظرم باشن.... تصور اون لحظه که بی حال میام بیرون و کسی منتظرم نیست اشکمو  
در میاره.... عکس رهامو گرفتیم بغلم و دور اتاق راه میرم.

احساسم پره بغضه

من که جز تو هیچکسی رو ندارم

انقده تنها شدم که

واسه گریه سر رو دیوار میذارم

چشمامم با غم تو نمیسازن

وقت و بی وقت میبارن

بعد تو دیوونه میشم



همه دنیا منو تنها میذارن  
واسه این که تو بمونی  
پیش هرکی گله کردم  
حتی بیشتر از اونی که فکر کنی  
حوصله کردم  
اینروزا نیستی پیشم  
تا ببینی باخودم  
حرف میزنم  
خسته میشم از نبودت  
آخه تا کی من بمونم با خودم  
دنیا من از چشمای تو خالی میشه  
میرسم به ته خط  
تو فقط بمون کنارم  
من که جز این  
چیزی نمیخوام ازت  
واسه این که تو بمونی  
پیش هرکی گله کردم  
حتی بیشتر از اونی که فکر کنی  
حوصله کردم

\*\*\*

چیزی نمونده کوچولو دنیا بیاد اما هنوز اسم نداره.....

بهراد صبح ها معمولا دیر بیدار میشه..... منو نی نی ۲۰ دقیقه طول می کشه تا بیدارش کنیم.  
دیگه سنگین شدم ، سخت راه میرم. هرروز نیم ساعت با بهراد میریم پیاده روی.....  
امروز صبح هم طبق معمول بیدار نشده. باباش هرچی صداس زد بیدار نشد...  
با لحن بچه گونه وایسادم روبروش و گفتم.....  
من:دایی تنبل نمیخوایم،دایی خوابالو نمیخوایم،دایی بی حوصله و کسل هم نمیخوایم.پاشو دایی.  
دیرت میشه!  
خمیازه کشید،دستاشو باز کرد....  
-کی گفته این دایی تنبله؟حرف تو دهنش نذار.....  
آروم آروم پله هارو اومدم پایین. صبحونه شو چیدم رو میز... اومد پایین. دکمه سر آستیناشو می بست...  
-از کی تا حالا شما جای این کوچولو حرف میزنی؟!  
من:از وقتی داییش تا لنگ ظهر میخوابه و به حرف باباشو خواهرش گوش نمیده.....  
ساعتشو دید  
-اوه دیرم شد باید برم....  
من:وقت داری؟  
هول بود،مربا میخورد....  
-۵ دقیقه  
من:پس تو ۵ دقیقه میشه باهات حرف زد..  
-چیزی شده؟  
باز لحنمو بچگونه کردم. انگشتمو تو هم فرو کردم و گذاشتم زیر چونم.....  
من:نه..... این کوچولو باهات کار داره دایی.  
چشمامو کوچیک کردم و براش پشت چشم نازک کردم.

-ای قربونش برم..... خب؟

من: خب اسم میخواد...

-الآن.....

تعجب کرده بود.... سرش پایین بود، مردمک چشماشو بالا آورد.

من: آره خب چون دقیقا ۴ روز و ۲۱ ساعت دیگه میاد. بابابزرگش گفت داییش انتخاب کنه...

لیوان شربتشو گرفت بالا، وقتی پایین آورد گفت.....

-اسمشو بذار.... عمه قزی....

مسخرش کردم: دور کلاش قرمزی....

-شب که برگشتم اسم انتخاب می کنیم. امروزم عجالتا خاله سوسکه صداش کن...

من: !!!.....!!!!!! دایی؟!!

-جون دایی؟

من: میشه اسمم شاداب باشه؟!!

پا شده بود بره که سر جاش وایساد...

-نه....

من: چرا؟!!

-شب بهت میگم....

من: آخ.

دست گذاشتم طرف چپ شکمم....

-چی شد؟!!

لبخند زدم: تکون خورد....

-مواظب خودت باش. این کوچولو خواست زود بیاد یه موقع بهم زنگ بزن....

من: خدافظی..

نمیداشتن غذا بپزم. میگن حرارت مستقیم ضرر داره. منم به جاش میرفتم تو حیاط با گلا بازی می کردم...

شب که اومد نشستیم تا باهم اسم انتخاب کنیم...

من: چرا شاداب نه؟!

-اسم یه آدمی که فوت شده رو رو بچه نمیدارن.....

من: پس چی؟!

-بذار دنیا بیاد..... پانیزد.....

من: جونم؟!

-شناسنامه میخواد.... به اسم کی میخوای بگیری؟!

من: خودم.....

-میدونی چقدر دنگ و فنگ داره؟!

من: بهراد من به رهام نمیگم.... مطمئن باش....

-کی جرأت داره بهش بگه اصلا.....

من: بهراد اگه یه موقع من از عمل برنگشتم چی؟

-این چه حرفیه..... زبونتو گاز بگیر

من: نه بی شوخی.... میبریش پرورشگاه؟!

-باباش چیکارست؟!

من: به روح شاداب قسم خوردی بهش نگی؛ یادت رفته؟!

-نه پرورشگاه، نه رهام... تا زمانی که مهرانو پیدا کنم نگهش میدارم... ولی این اتفاق نمی افته.

تازه روزای خوب در راهه.....

من: یعنی واقعا امیدیم به برگشتن مهران داری؟ معلوم نیست سالمه یا.....

—خدا بزرگه. برمیکرده. بهت قول میدم.....

\*\*\*

سر وقتی که دکتر گفته بود رفتیم بیمارستان.... گفتن اجازه شوهر باید باشه....

من: بهراد برو بگو فوت شده.... اسم مهرانو جای خودت بنویس...

—باشه.....

دم در اتاق عمل ازش دوباره قول گرفتیم و گفتیم اگه نبودم به رهام بگه چقدر دوسش دارم.....

\*\*\*

—پانید جون؟

یکی زیر گوشم گفت.

چشمامو آرام باز کردم. یادم نمیومد کجام.

—حالت خوبه بگم بیان بیرنت؟

سرتکون دادم..... دست کشیدم رو شکمم. نی نی نبود.... بهراد کمکم کرد بخوابم رو برانکارد و

پیشونیمو بوسید.....

من: بهراد....

—حرف نزن فعلا.

یکم خوابیدم. بیدار که شدم سراغ دخترمو گرفتم...

بهراد گرفته بود جلوی صورتش و با لحن بچه گونه حرف میزد.

—سلام مامانی.....

من: قربونت برم من..... بیا بینم.....

چشمامو پف کردن... دستامو به طرفش باز کردم....

-اینم پانیا خانم

من: پانیا؟!

-اسم انتخابیه منه...

من: محافظ و نگهدارنده.....

-دقیقا...

یه دختر تپله و لپاش عشق منه. بدنش سفیده عین برف.....

-دیدى گفتم همیشه پانید کوچولو..... کپی برابر اصل

دقیقا شبیه من بود..... نازی جیگرم... جای مهران خالی بچلوندت... رهام.....

تو دلم با پانیا حرف زدم و بهش گفتم گله نکن که بابات نیست... خودم هم مامانتم هم بابات.....

بهراد رفت بیرون تا بهش شیر بدم... مک میزد یه جورى میشدم. چه حس خوبییه مادر شدن.....

خدایا ممنونم که نداشتی بکشمش. خوش اومدی خانومی. خوشگل مامان. تازه میفهمم چرا همه

بههم میگفتن خوشگل..... خخخخ سقفو بگیر نریزه....

باباشم اومد دیدنم. یه دسته گل آورده بود.. پرستار گفت جاشو عوض کنین..... قیافه بهراد دیدنی

بود.....

من: میخواستی دایى نشی....

چسبشو بست و بغلش کرد: قربونشم میرم... جیگر داییشه... دست بهش نمیزنیا....

من: حسودیم شد... چند کیلو!؟

-حدودای ۴

من: دکتر همچین گفت تپله... گفتم بچه غوله حتما.....

\*\*\*

گرفتمش بغلم و از ماشین پیاده شدیم..... جلو پامون گوسفند قربونی کردن. حاج آقا و بهراد برای

من و پانیا هیچی کم نداشتن واقعا.....

من هنوز اونقدر رو پا نشدم که بتونم راه برم... غذا همچنان از بیرون می گیرن. یکم بخیه هام خوب شن پا میشم...

گوشیم بیرون بود و من خودم اتاق بودم..... به زور از جام پاشدم.

من: بله بفرمائید

-خانم ریاحی؟

من: بله...

-من افسر نگهبان زندان هستم. خانم ریاحی الان پدرتونو بردن دادگاه... گفتن شما هم برید

من: دادگاه؟ برای چی؟!

عقب عقب رفتم و محکم خوردم به دیوار...

پانیا گریه میکرد.... گرفتم بغلم....

-یه سری مدارک دیشب به قاضی داده شده که پدرتون قاتله....

گوشی از دستم افتاد. یا امام حسین...قتل.....؟!!

پانیا رو گذاشتم زمین از دستم نیفته... دستام می لرزیدن... شماره بهرادو گرفتم.

-جانم آجی....

من: بهراد...

گریه می کردم....

-پانیا طوریش شده؟

من: نه. بابام..... بردنش دادگاه.... میگن قاتله.... چیکار کنم.؟!!

-میام الان بریم. گریه نکن. اومدم....

از صدایش معلوم بود هول شده.... این مدارک از کجا میان آخه؟! قتل؟! تازه از اعدام نجاتش داده بودم....

پانیا رو برداشتم و منتظر موندم زود اومد...

-پانیا رو کجا میاری؟

من: بمونه خونه؟!

-راست میگیا ، ببریم اداره بابا نزدیکه.....

رسیدیم دادگاه.... حالا کجا بردنش؟! بهراد رفت کارتشو نشون داد و پرسید گفت پیش بازپرسه...

من: بهراد چی شد؟

-گفتن پرونده محرمانست.....

با دست زدم تو سرم..... وای.....

-تا نیاد بیرون چیزی مشخص نمیشه..... تو خونسرد باش.

انگار مغزم توی آب شناور بود. صداها مبهم به گوشم می رسید . هیچی نمیدونستم ..... یعنی

چی؟! در اتاق باز پرس باز شد... بابا رو آوردن بیرون.... چادر از سرم افتاد

من: چی شده بابا!؟

به سرباز نگاه کرد .... بغلم کرد....

-پانید.....

من: بابا حرف بزن..... بگو دروغه....

-همه چی علیه منه.....

سرباز بردش.... نشستم رو زمین...

-پانید پاشو... باز پرس کارت داره....

--بشین خانم ریاحی.....

انگار اطرافمو نمیدیدم. خواستم بشینم ولی صندلی نبود بهراد رو هوا بازمو گرفت.....

--سرکار یه لیوان آب برای خانم بیارین.....



من:چی شده؟!

--اطلاعاتی از یه منبع نامشخص به دفتر من ارسال شده.

من:بعد این همه سال؟

--نه این به پرونده قبلی ربط نداره..... مربوط به قتل یکی از شرکای پدرتونه که مربوط به ۱۵ سال قبله.....

من:یعنی چی؟

--ظاهرا تو یه درگیری بین اون و پدرتون این اتفاق می افته. پدرتون شبانه یه زمین خارج از شهر پیدا می کنن و خاکش می کنه... حالا بعد ۱۵ سال اون زمین و گود برداری کردن و استخوناشو..... اینم عکسا.....

بابا تو عکس بود..... لحظه به لحظه .....

من:کی این عکسارو گرفته؟

--معلوم نیست.....

من:دروغه.....

--نخیر خانم محترم...

\*\*\*

دیگه خسته شدم..... میگن به یه بدبختی قانع نباشی یه عالمه بدبختی سرت میاد. نیازی به دونستن حکم نبود اعداااا..... بابام.... بابا محمدم،تنها کسم چه بلایی سرش میاد؟ قسم خوردبه جون من و مهران،به روح عمو که کار اون نبوده.بهم گفت میدونه کار کیه... گفت از این شهر فرار کنم. با آوا.....

--پانید، اینو بخور... پانیا گشنست.... شیر نداری....

من:بهراد من چیکار کردم؟ زندگی این بچه رو هم به گوه کشیدم..... واسه چی دنیا آوردمش؟!

--این حرفو نزن خدا بزرگه.....

من:خدا؟ مگه اصلا منو میبینه؟

-قربونت برم، زود قضاوت نکن.....

چند روز بعد آوا بهم زنگ زد و گفت باید بریم. وقت تنگه..... بهراد اصرار داشت برم اما نه با آوا....  
گفت خودش باهام میاد.... اما نمیتونستم برم. باید یه راهی باشه بابام نجات پیدا کنه.... من هیچ  
جا نمیرم..... حتی با بهراد

جز پانیا فقط بابامو دارم..... خدایا باز تو اوج خوشبختی زدی پس سرم آره؟

دادگاهش برگزار شد و یک هفته بعد حکمش اومد..... قصاص..... چندروزی تو خونه زیر سرم  
بودم. پانیا مجبور بود شیرخشک بخوره چون دیگه شیر ندارم... منو ببخش دخترم..... قلبم اذیتم  
می کنه... دکتر قرصامو عوض کرده. میگه مال فکر و خیاله، فقط عصبیه.... دیگه هیچ کس نمیتونه  
کمکش کنه....

\*\*\*

صدای گریه پانیا میومد. چرا بهراد آرومش نمیکنه؟! سرمو از دستم کندم و پاشدم..... پانیا رو  
تخت بود و بهراد هم خواب بود..... یه چیزی باعث شد برگردم..... رو میزشو نگاه کردم.... چهارتا  
نامه بود برای من..... بازش کرده بود. روش آدرس فرستنده رو ننوشته بود..

-اگه جون بابات برات مهمه به حرف ما گوش کن.

-جون بابات تو دستای ماست.

-باباتو بالای دار فرض کن.

-اخطار، مدارک اثبات بی گناهی بابات دست ماست...

پانیا هم فقط جیخ میزد. بهراد خواب بود. فکر کنم خسته است. این نامه ها از طرف کین؟ از طرف  
اونایی که واسه بابام پرونده سازی کردن؟!

نامه هارو مرتب گذاشتم تا بهراد نفهمه برشون داشتیم. پانیا رو بغل کردم از اتاق اومدم بیرون.  
وقتی تکونش می دادم تا آروم شه اون چهارتا جمله رو تکرار می کردم.

مدارک اثبات بی گناهی.... دست ماست....

چجوری باید بفهمم کین این آدما؟! بهراد چیزی میدونه که بهم نگفته؟!!

اونروز تو مدرسه، اون تماس مشکوک... کشتن عمو مهرداد؛ فرار مهران از ترس جونش... نکنه اینا کار یه نفره؟ این کیه که اینجوری داره گند میزنه تو زندگیم؟

پانیا رو خوابوندم رو تخت. سعی کردم خودمو خوب و آروم نشون بدم تا شاید بهراد از اون نامه ها چیزی بهم بگه، اما نگفت. پانیا الان دقیقا ۲۸ روزشه. خنده ها و گریه هاش شبیه منه. اما مژه هاش شبیه عمو و مهرانه. گوگولی... دنیا! این دفعه رو کوتاه بپوش. هم بیشتر بهت میاد، هم خوشتیپ تری... خستم کردیا! می فهمی؟! خسته. جز این بوده که پا به پای عمو برای خدا بندگی کردم؟

\*\*\*\*\*

بهراد

کوپولومون دست از آب کردن دل ما برداشت بالاخره دنیا اومد... رضایت عملو من امضا کرده بودم. مردم و زنده شدم تا پانیز و دخترش از اون اتاق سالم بیان بیرون. یه اسمی براش انتخاب کردم نمیدونم پانیز پسندنه یا نه. پانیا...

هم به پانیز میاد هم با مفهومه....

بالاخره دایی گریتو بعد ۹ ماه شنید، وقتی دیدمش اشک شوق ریختم... خیلی ناز و معصوم بود. انقدر دلم میخواست به رهام بگم. میدونم طاقت نمیآورد و میومد دنبال پانیز و پانیا. دوتایشونم سختشونه. اینا

عاشق همدیگن. کاش قسم نمیداد به رهام نگم قضیه پانیا رو. بالاخره پدرشه، حق داره... اون که مخالف بودنش نبوده!

رهام دیگه رهام قبل نیست. مثل مهران شکسته شده. قرار بود از وجود پانیا کسی باخبر نباشه حتی مهندس، به مهران هم چیزی نگفتم. از وقتی دیدم مامان بابای رهام بعد رفتن پانیز اومدن پیش رهام، دیگه نرفتم اونجا. کسی هم تهدیدش نکرده.

\*\*\*

پانیا هنوز شناسنامه نداره. پانیز خسته است. دیگه نمیکشه. یه ماجرای تازه با چاشنی درد....

حکم قصاص مهندس، همه مونو شوکه کرده. پانید خوب نیست. نمیتونه به پانیا شیر بده. برای هردوشون نگرانم. این مدارک از طرف همون آدمان. میخوان پانیدو تسلیم کنن. مطمئنم باباش بی گناهه، اما نمیتونه اثبات کنه. فرزین وقتی رهامو رسوند، اومد دفترم و چهارتا پاکت داد بهم. برای پانید بود: با خط درشت روشون نوشته شده بود: برسد به دست خانم ریاحی... این دفعه اخطار برای پانید. منظورش چیه از اینکه مدارک اثبات بی گناهی باباش دست اونه؟ خیلی محتاطانه تر رفتار می کردم از قبل. همچین عادتی نداشت بی اجازه بیاد اتاقم. هرشب نگاهشون می کردم. به خدا دلم براش میسوزه. طاقت این همه بدبختی رو نداره... الان تنهاست. خیلی تنهاست. غم داره تا دلت بخواد. هیچی به رهام نگفتم. میخواستم دیگه از حال و هوای پانید بیاد بیرون و بتونه درمانو شروع کنه.

پانید نماز نمیخونه، با خدا قهره.

\*\*\*\*\*

پانید

دارم دیوونه میشم. بهراد چرا هیچی راجع به اون نامه ها نمیگه؟!

اصلا دلم نمیخواد روزا شب شن و ساعت بگذره. هرچی جلو میرم به اجرای حکم بابا نزدیک میشم و من هنوز هیچ کاری نکردم. نمیتونستم پانیا رو تنها بذارم. یه روز از بابای بهراد خواهش کردم بمونه خونه من برای دانشگام کار دارم... رفتم پیش بازپرس، گفت هنوز ولی دم مراجعه نکردن. سه بار تو روزنامه ها اعلام کردن اما کسی نبوده. آدرس خونه قدیمیشونو داد تا دنبالشون بگردم..... گفت ولی دمو پیدا کنی، میتونی از ما کمک بگیری برای رضایت. میگفت خودمم موندم تو کار بابات!

هی.... از همسایه هاشون پرس و جو کردم اما هیچکس نمیشناختشون. همه جا آپارتمان شده بود. اسم کوچه و پلاک ها هم عوض شده بودن. کوچه رو پیدا کردم. اما از قدیمیا کسی نبود. کسایی هم که بودن نمیشناختشون. اگه پیدا نشن، دادستان تقاضای قصاص میده. بیرون تو کوچه دور خودم میچرخم. فقط صدای نفسامو میشنوم، چادرمو جمع می کنم تا زمین نخورم.

-خانم.....

رفتگر محله بود....

من: بله؟!

-دنبال خونه وزیری می گردین؟

من: بله.. پیداش نکردم.

-من میدونم کجاست. ۱۵ تومن بهم بدین بگم....

پولو بهش دادم و پشت سرش رفتم. وایساد....

-اونجاست، اون در آبی.

یه در آبی فیروزه ای بزرگ بود. پیچک ها روی دیوارا خشک شدن. زنگشون خرابه... دستمو کوبیدم  
رو در....

در با صدای قیژی باز شد.... پس قفلشم خرابه. کسی اینجا ساکن نیست؟!

من: خانم وزیری؟!

منتظر شدم تا جواب بدن اما کسی جواب نداد. دوباره صدا کردم....

من: نیستین خانم وزیری؟!

درو آروم باز کردم تا برم تو حیاط. روبروی در یه دستشویی بود و وسط حیاط یه حوض آبی  
کوچولو. باد درو کوبید. از ترس عقب رفتم.... انگار کسی اینجا نیست. رفتم تو خونه.. نه کسی  
نیست. خونه مخرو بست. فقط ظاهرش درسته. مرتیکه روانی ۱۵ تومن گرفت به من خرابه نشون  
بده؟!

روی طاقچه یه عکس دارن. از لابه لای سنگ و خاک ها میرم جلو. سقفش فروریخته. نکنه دیوارا  
سست باشن بریزن روم؟ نه که خیلی شانس دارم.....

عکس خونوادگیشونه. سه تا پسر و خانومش و خود وزیری.... عجیبه من اصلا تا حالا فامیلیشم  
نشنیدم. عکسو گذاشتم کیفم. یه صدایی از آشپزخونشون به گوشم خورد. چادرمو انداختم رو  
شونم و رفتم ببینم هستن یا مثلا گربست یا نه؟

به زور نفس میکشتم، گلوم خشک شده... درو باز کردم. جز چهارتا کابینت و یه یخچال قدیمی خراب چیزی نبود. چهارتا موش از روی پام رد شدن. وقتی نرمی بدنشون روی پام حس کردم جیغ زدم و ناخودآگاه به عقب پرت شدم.

-کجا؟! -

دوباره جیغ زدم. یه صدای کلفت دو رگه بود....

-نترس.....

پشت سرم ایستاده بود. نمیتونستم تکون بخورم. بازوهامو محکم گرفته بود و فشار می داد. تلاش کردم تا دستشو بردارم نشد. نمیداشت، زورش از من بیشتر بود.

من: ولیم کن.....

-تلاش بی فایدهست. فقط خودتو خسته می کنی.....

من: تو کی هستی؟

-حالا زوده بدونی.....

من: ولیم کن برم.

-کجا بری؟ پیش اون سرگرده؟

من: کدوم سرگرد؟

جیغ زدم و کمک خواستم اما دستشو گذاشت رو دهنم.

-سرگرد رهام تمجیدی. همسر خانم دکتر ریاحی!!!!!!

یه لحظه یادم افتاد باید چیکار کنم... رو نوک پام وایسادم، سرمو محکم بردم عقب و کوبوندم تو دهنش. دستاشو از دور بازو هام برداشت و گذاشت روی دهنش... از فرصت استفاده کردم و از آشپزخونه اومدم بیرون. دوتا مرد با هیکلای ورزشکاری بزرگ و بازوهای پف کرده جلو راهمو گرفتن.....

-خانم دکتر دیر اومدی زودم میخوای بری؟

دورلباش خونی بود. خون تو دهنشو تف کرد رو زمین. خودم صدای قورت دادن آب دهنمو میشنیدم. جلو میومد و من عقب می رفتم....

-کجا؟ نترس. کاریت ندارم که..

دیگه نه میتونستم و نه میخواستم حرف بزنم. محکم خوردم به دیوار و سر جام ثابت موندم. چیکار کنم حالا؟ جلو اومد و دست راستشو گذاشت رو دیوار کنار سرم...

-اینجا هیچ مدرکی واسه اثبات بی گناهی بابات وجود نداره. همشون مردن.... نمیخوای که باباتم مثل عموت بذاری توی قبر؛میخوای؟!

سرمو انداختم پایین تا صورتشو نبینم....

-رئیس دیگه صبرش تموم شده. به بابات بگو.

از جیبش یه چاقو در آورد. قفسه سینم به شدت بالا پایین می رفت. ترسیده بودم، نمیدونستم چیکار میخواد بکنه. چاقو رو آورد بالا. به نفس نفس افتاده بودم. چشمامو بستم....

-اینم یادگاری من. بازم همدیگه رو میبینیم.

صدای کوبیده شدن در چوبی پوسیده چهارستون بدنمو لرزوند. صورتم می سوخت. دست بردم خون میومد. چاقو رو کشیده بود رو صورتم....

چادرو آروم آروم کشیدم رو صورتمو گریه کردم. به بخت بد خودم لعنت فرستادم. این اگه امتحانه، میشه من برگمو سفید بدم؟هیچی بلد نیستم. میخوام صفر بگیرم. رئیس کیه، چرا صبرش تموم شده؟!

صورتمو پاک کردم و یه دستمال گذاشتم روش

\*\*\*

بهراد:پانید دیگه تنها جایی نمیری، فهمیدی؟

من:دست رو دست بذارم بابام بره بالای دار؟

-پانیا چی؟مادر نمیخواد؟

جوابی نداشتم بهش بدم. عصبانی بود. پیشونیشو مالش می داد.

بهراد: تو کاریت نباشه، خودم درستش می کنم.

من: به من اعتماد کن، من پشتتم، بهراد گوشم از حرفای رهام پره. تو دیگه اونارو تکرار نکن. پانیا رو گرفتم بغلم و رفتم بالا. زخمو گذاشت رو صورتم تا وقتی که دوباره میان سراغم عذابم بدن..... عکس عمو مهردادو چسبوندم به سینم و گریه می کنم. عمو بهت قول دادم کار نیمه تمومتو تموم می کنم. نمیدونم چی میخواد پیش بیاد فقط یکمی ترسیدم. ولی تو میدونستی که قراره بکشنت... گفتمی یک جنگجو که نجنگید اما من میجنگم تا آخرش..... این قصه لعنتی رو تمومش میکنم. کتاب مرگی که باز کرده رو می بندم. انتقام تورو هم میگیرم.

\*\*\*

امروز رفتم ملاقات بابا.....

-چه خبر؟ رهام خوبه؟

چون نمیدونست لبخند زد و گفت: بله خوبه. سلام رسوند.

اون روزای حاملگی هم می نشستم و چادرمو می کشیدم روم تا متوجه نشه....

-صورتت چی شده؟

من: اومدن سراغم....

-کیا؟

من: آدمای رئیس... اینم یادگاریشونه!

-مرتیکه گفتار عوضی....

من: گفت بهتون بگم صبر رئیس تموم شده...

-مگه بهت نگفتم با آوا فرار کن!؟

من: بابا اصلا آوا کیه؟ مطمئن باش اونم آدم اوناست....

-نیست. الان کجاست؟

من: نمیدونم....



-پانید اینجا نمون. برو....

من:نه بابا. به عمو مهرداد قول دادم. شمارو تنها نمی دارم.

-این بازیه خطرناکيه. شوخی نیست، با رهام برین.

من:ثابت می کنم شما بی گناهیین.

-فکر می کنی برای چی تورو از مهران جدا کردم؟

من:چرا؟

-به خاطر رئیس. پانید اون تورو میخواد. هر جور شده دنبال اینه خودت تسلیمش بشی. ازت

خواهش می کنم برو. منم تقدیرم همینه....

من:نه بابا،نه!

گریم گرفته بود. اگه بابا نبود کل دنیارو می گشتم و مهرانو پیدا می کردم. اونوقت می رفتم پیشش. اونموقع حتی دنیام حق نداشت اذیتم کنه. مهران من تنهام، به کسی نمی تونم بگم درد دلمو. بی معرفت شدی ، ۸ ساله رفتی... نمیگی منم آدمم،دل دارم؟

صدای بابا تو گوشم میپیچید:رئیس تورو می خواد.....

من فقط ۱۶ سالم بود. یعنی از اونموقع؟ باورم نمیشه.... پس آروین کجای این قصه بود؟ شایدم قرار بوده بعد ازدواج با آروین مال رئیس بشم.... فکر کردن بهش آدمو تا مرز جنون می کشه....

پخشو روشن کردم و غرق شدم تو آهنگا.....

هر وقت که تو غروبا نارنجی میشه دنیا دنیام سیاه میشه

دست خودم فقط باز مرهم رو زخمه اشکه رو گونه هام

میشه دنیام سیاه میشه

قبل از اینکه چادر شب وا بشه

میگردم تا گمشدم پیدا بشه

میدونم اون صورتمو یادشه

میدونه دلخورم خیلی ازش پرم  
حتما اونم یه جایی منتظره  
عادت نداشت یهو بی خبر بره  
حاله اونم از من الان بدتره  
درگیره درد اون روزایه آخره  
هرکیو دیدم پرسیدم عشقه منو دیده یا نه  
پایانه این گریه رسیده یا نه پیدا شو یه آره بگو تو یا نه بگو به من  
دلواپس میشم تو پیشم نیستیو دلم آشوبه  
مشتاشو رو دیوار شب میکوبه  
پیدا شو حالت بگو خوبه تنها پناه من حرفی به من بزن  
دنیارو زیر پاهام میذارم هنوزم پیدات نمیکنم  
رسوا شدم عزیزم میگم تو خوبیو باز رسوات نمیکنم پیدات نمیکنم  
فک میکردم تو شبیه خودمی اما هر وقت میرسم یه قدمی  
زودتر رفتی فکر کردم عاشقمی این فکرا اشتباست چشمای تو کجاست  
هیچی اونجور که فکر میکردم نبود  
پاک شد جا پات جلو چشمم خیلی زود  
این حد دوری حقه عشقمون نبود مغرور بی حواس چشمایه تو کجاست  
هرکیو دیدم پرسیدم عشقه منو دیده یا نه  
پایانه این گریه رسیده یا نه پیدا شو یه آره بگو تو یا نه بگو به من  
دلواپس میشم تو پیشم نیستیو دلم آشوبه  
مشتاشو رو دیوار شب میکوبه

پیدا شو حالت بگو خوبه تنها پناه من حرفی به من بزن

\*\*\*\*\*

بهراد

نگرانم.... رهام پانیدو رها کرد تا اینکهمیش زندگی دوباره ببخشه، اما پانید گوش نمیده. دست به هرکاری میزنه تا باباشو نجات بده. وانسش دوتا از بچه های اداره رو گذاشتم تا مراقبش باشن و لحظه به لحظه خبر بدن که کجا میره و چیکار می کنه. فعلا خبری نشده بعد اون اتفاق تو خونه وزیر. باهام حرف نمیزنه ، اگه می پرسید می گفتم خونشون مخروبست. قبلا رفته بودم دنبالشون. همشون مردن... اینم حتما کار رئیسسه... ولی دمی وجود نداشته باشه دادستان میتونه تقاضای قصاص بده..... چرا مهندس هیچی نمیگه؟ از اون کارخونه سنگ بری گفت مطلع نیست، اما میدونه مطمئنم. میشناسه رئیسو .

پانید انقدر درگیر کار باباشه اصلا یادش رفته پانیا یه ماهشه و شناسنامه نداره نمیدونم چی تو سرشه و میخواد چیکار کنه.

وقتی همه چی رو برای بازپرس تعریف کردم، حتی رهامو. اول یه آه کشید و بعد لبخند زد.

-دختر زبر و زرنگیه. از پس اینم بر میاد.

من: رهام خیلی سعی کرد تا از دست اونا فراریش بده تو گذشته!

-این از هوشمندی سرگرده.

من: من الان باید چیکار کنم؟

-با اوصافی که تعریف کردین فکر می کنم خانم ریاحی رو زیر نظر داشته باشید بهتره. آدمای خطرناکین.

صدای اذان اومد، رفت نماز و منم اومدم بیرون....

پانید اگه دست اونا بیفته هر بلایی ممکنه سرش بیارن. مخصوصا هم اینکه روز به روز خوشگل تر میشه. من مردم مردا رو می شناسم. اگه هوس زنی بیفته تو سرش ول کن نیست. آروم همیشه تا حتی شده برای یه ساعت بدستش بیاره. پانید به دادگاه تجدید نظر امیدواره ؛ اگه اونم حکم قصاصو بده دیگه نمیدونم چی میشه. گیج شدم.

\*\*\*\*\*

پانید

به هر دری که میزنم به روم بسته میشه. هیچ کس خبر نداره از خانواده وزیری. انگار واقعا اون مرده راست می گفت مردن. زخم رو صورتم بهتر شده. جلو آینه نمیرم تا چشمم بهش نیفته. جواب دادگاه تجدید نظر هم همون قصاص بود. عکسا همه چی رو مشخص می کنن. چرا یه درصد هم فکر نمی کنن که ممکنه فوتو شاپ باشه.... دنبال تاریخ سفرای بابا هم رفتم. اما تو اون زمان هیچ جا نرفته بود... یعنی هیچی.... وایسا تا باباتو بالای دار ببینی پانید خانم... همه برنامه هام بهم خورد. میخواستم کنسرت بذارم، به پانیا خودم شیر بدم..... حتی وقت نکردم برم دنبال کارای شناسنامش.

\*\*\*

شبا بیشتر تو بیمارستان میمونم. میخواستم برای پانیا پرستار بگیرم بهراد نداشت. گفت خودش نگهش می داره. بیمارستان بودم اما همه فکرم پیش پانیا بود. ساعت ۷ صبحه و شیفت منم تموم شده. حاضر میشم تا پیام بیرون. پرستار: خسته نباشید خانم دکتر...

من: ممنون....

ریموت ماشینو زدم که.....

-دوباره همدیگه رو دیدیم خانم دکتر...

کیفم از دستم افتاد. صداشو که می شنیدم چهارستون بدنم می لرزید.

-خوشحال نشدی از این دیدار دوباره؟

حرفاشو لحن حرف زدنش حرص آدمو در میاره. میخواد عصبانیم کنه. ترجیح میدم جوابشو ندم....

-مثل اینکه امروز بداخلاقی. خب بذار یه چیزی بگم خوشحال شی. یه راه نجات برای بابات وجود داره. اونم تو دستای ماست ، حالا خوددانی....

پشتشو کرد بهم مثلا میخواد بره. کارشو خوب بلده، بالاخره ازم حرف کشید.

من: چیه؟

-خوبه. مثل بابات نیستی. اهل معامله ای....

من: پرسیدم چیه که پیش شماهاست؟

-میخواهی بدونی؟

من: آره...

-یه شب اضافه کاری تو خونه رئیس.... برای رئیس و آدمای دور و برش...

عرق سرد نشست رو پیشونیم.... صدایش واسم مبهم بود. تکیه دادم به ماشین...

-این کارت منه. فکراتو کردی خبرم کن. ۲۰ روز مهلت داری.... بشه ۲۱ روز و یک ثانیه اونوقت

هم برای تو و هم برای بابات گرون تموم میشه....

کارتو ازش نگرفتم.... انداخت تو کیفم و رفت.... خیره موندم به آسفالت خیابون... این چی میخواد

ازم؟! من برم با اون کثافتا....؟! عمو مهرداد.... تو کمکم کن.

\*\*\*

۱۰ روزه خواب و خوراک ندارم. از تصور روز ۲۱ امی که مهلت تموم شده وحشت می کنم. میخوان

باهام چیکار کنن؟! مثل یه حیوون کثیف دورم بندازن؟ من همچین کاری رو نمی کنم. نمیذارم

دستشون بهم بخوره. رهام بی غیرتم به جای اینکه حامی من باشه، بالا سرم باشه، منو طلاق داد

تا کار این کثافتا رو راحت کنه. شاید تصمیم بابا درست بوده. آروین میتونسته ازم نگهداری کنه.

من در مقابل این خواسته مردا ضعیفم. توان دفاع ندارم. دستشون به من برسه عین لاشخور دورم

می کنن. خدایا خودت کمکم کن. به صورت پانیا نگاه می کنم... ماما تو چرا شبیه من شدی؟!!

میخواهی زجر بکشی مثل من؟! اینا روز ۲۱ ام یه بلایی سر من میارن. اونوقت سرنوشت تو چی

میشه

قربونت برم؟! اون بابای نامردت که تورو نخواست. فکر می کنه قاطی آشغالا مردی...

تورو دست کی بسپرم?!!

نمیخوام تو مثل من آواره خونه اینو و اون بشی. از کسی که دوشش داری جداشی و شوهرت ولت کنه..

\*\*\*

نشستم جلوی دوربین و میخوام برای بهراد و آینده پانیا حرف بزنم. تصمیم خودمو گرفتم، پانیارو تا زمانی که مهران ایران نیست میسپرم دست بهراد. همین روزاست که بیان سراغم. مهلتم داره تموم میشه. من نمیرم .... خدا خدا می کنم بیخیالم شن. افسر نگهبان می گفت بابا شبا از خواب مییره. از ترس چوبه داره..... اگه اینا بیان سراغم، مدارکو که گرفتم خودمو می کشم. چرا اونشب رهام پرتم کرد زمین؟ چرا نداشت بمیرم؟ دیگه خسته شدم. توان ندارم برای تحمل هرچی که سرم میاد.....

\*\*\*

دفتر خاطراتم که تموم اتفاقای زندگیم؛ ریز و درشت توش ثبته رو گرفتم دستم.... آخرش چی میشه؟! الام خودمو با گذشتم مقایسه می کنم. الان یه وجود زخمی و پر از درد، یه دل درمونده با یه دفتر خونده شده دارم.... دفتر زندگیمو همه خوندن.... نظر دادن و حتی بعضی صفحه هاشو حذف کردن.... به مهمون عادت ندارم اما انگار این دفعه یه مهمون ناخونده دارم... غصه داره در میزنه... دلم بین این همه آدم بازم تنها و بی کسه.... شدم مثل مسافری که تا ابد به مقصدش نمیرسه... پرده رو کنار میزنم و به آسمون و زمین خوب نگاه می کنم... خیلی سخته گم بشی و ندونی که بی راهه نرفته؛ مسیر پیش روته... چه سخته این دلهره همیشگی و حتی باور اینکه شاید تقدیرت سقوط بوده. کاش یکی بود بهم می گفت یا نه اصلا کاشکی میشد که بفهمم کجای قصه گم شدم و اصلا چی شد به اینجا رسیدم... چرا کسی نیست تا بفهمه حرفایی که تو قلبمه رو... صورتت از سیلیبای روزگار سرخه و دلم پر از غمه....

امروز بیستمین روزه. یعنی آخرین روز مهلتم... توی فیلم به بهراد گفتم مواظبش باش و حتی محضری حضانت پانیارو دادم بهش .... کاملاً آماده بودم . برای حاج آقا سپهری هم یه نامه نوشتم. با این کارم دارم تسلیمشون میشم. شب شده و هیچ خبری نیست. اینا معمولاً کاراشونو تو شب انجام میدن. عمو مهرداد دستمو ول نکنی؟ پا به پام بیا....

از در خروجی اوادم بیرون، بارون میاد.... دستمو گذاشتم رو سرم خیس نشه. دویدم تو ماشین. کفشامو گذاشتم زیرپایی سر بلند کردم تو آینه اون مردو دیدم. با لبخند ترسناکی خیره شده بود بهم. انگشتمو فشار دادم روی قفسه سینم و چشمامو بستم و آروم نفس کشیدم تا آروم باشم.

-سلام، خانم دکتر.....

دستمو روی فرمون فشار دادم.

من: از ماشین من برو بیرون....

-لازم به یادآوری نیست. امروز روز ۲۰مه که داره به روز ۲۱ام نزدیک میشه.....

من: گفتم برو بیرون.....

-مثلا نرم به جناب سرگرد میگی بیاد کمکت؟ اون که نمیتونه. پا نداره..

قهقهه زد.

من: نه خودم.....

نذاشت حرفم تموم شه اسلحه رو گذاشت رو گردنم.....

-خودت چی؟

زمان بلبل زبونی نبود. پانید خفه شو هیچی نگو. عصبانیش نکن.....

-راه بیفت.....

دستمو آروم بردم سمت سوئیچ و چرخوندمش.....

من: کجا برم.....؟

-فعلا راه بیفت.....

داشتم از ترس سکنه می کردم... چه کاری بود من کردم آخه... یه جای بایر بیرون شهر گفت که نگه دارم..... به زور پیادم کرد و سوار ون شدم.....

-داریوش، چشماشو ببند...

چشمامو بستن.

-خب خانم دکتر چطور به یکم باهم اختلات کنیم..... اگه با من راه بیای دیگه لازم نیست عروس  
حجله گرگ پیر بشی.... یه کپی از اون مدارک دست منه....

جواب نمیدادم. من صدتا عین تورو می خرم و میفروشم. بدبخت چی فکر کردی؟! حیف زورت اون  
اسلخته و نمیخواهم پانیا ب بی مادر شه ولا حسابتو میرسیدم.....

-بذار اول از مهران شروع کنیم. خانم خوشگله برادرت کجاست؟!  
جواب ندادم....

-نشیندم، چی گفتی؟!

دلیم میخواست جفت پا میومدم تو صورتت مرتیکه. هنوز مهرانو ول نکردن....

-خب تو این مورد به توافق نرسیدیم. حالا بگو آوا کجاست؟

وقتی نمیدونم کجان چی باید بگم؟ اصلا آوا کیه؟

-اومدیو نسازیا.....

دوباره اسلحه رو گذاشت زیر چونم. صورتشو آورد نزدیک. نفساش به گونم میخورد. لحنشو آرام  
کرد و گفت:

-حیف این لبای نیست.....

فهمیدم کثافت چیکار میخواد بکنه. اسلحه رو گذاشته منو بترسونه. نخواستم اونو بزخم خودمو از  
صندلی پرت کردم کف ماشین...

-جناب سرگردتون خوبه؟

با یه حرکت منو نشوند رو صندلی....

من:چرا راحتتم نمیداری؟ نذار به رئیس بگم چی ازم خواستیا.....

دستمالو با حرص از چشمم کند. اولش نور اذیتم کرد بعد عادت کردم....

-حرفتو باور نمی کنه.....

من:اتفاقا باور می کنه...



-هنوزم رو حرفم هستم، نرسیدیم. فکراتو بکن....

من: میدونی چیه؟ من حتی شمارو برای لیس زدن کفش بابامم استخدام نمی کنم...

اینو که گفتم حرصش گرفت و با پشت دست زد تو صورتتم. بینیم یکم کوفته شد و خون اومد....

-زبونت زیادی درازه... خودت خواستی.....

جوابش فقط تفی بود که انداختم توی صورتش. دوباره چشمامو بست.

-از عاقبت عموت عبرت نگرفتی؟

با اون چشمای سبز روشنی که به آبی میزد خیره شد تو چشمام. کامل صورتشو دیدم. مرد قد بلند چهارشونه، با چهره کشیده مثل اسب، موهای بلوطی رنگی که از پشت بسته بودشون و لبای کلفت و آویزون و تیره رنگ و بینی قلمی متوسط، سبیل چخماقی که وقتی احساس پیروزی می کرد گوشه هاشو با انگشتش بالا میداد و یه گودی هم روی چونش بود. قیافه ترسناکی داشت....

با اون چشماش که حالت تهوع بهم دست میداد، خیره شده بود بهم.....

-میخوای تحریکم کنی؟ چرا اونجوری با خشم نگام می کنی؟!

صورتش فاصله ای با صورتتم نداشت و من کاملا داغی نفساشو روی صورتتم حس می کردم. حیف دستامو بست. حیف.....

داره آزارم میده، از این نگاهای معنی دار بدم میاد. هوای ماشین سنگینه برام. چشمامو دیگه نبست و خیره شد بهم. من چیکار می کنم پیش این بی همه چیز؟! این که میخواد عزت منو لکه دار کنه؟ عمو خودت گفتی همیشه کنارتم. کنارم باش نذار این روانی به هدفش برسه... نمیخوام آلوده شم... آلوده یه گناه ناخواسته. دارم از خجالت آب میشم پیش نگاه وحشی و حریص این مرد. انقدر ازشون متنفرم که حتی اسمش که رو کارت بود رو نخوندم. بالاخره ماشین ایستاد. در و باز کرد هوای تازه و خنک خورد به صورتتم. حتما بهراد تا الآن متوجه نبود من و تأخیرم شده. ماشینمم یکی از آدماش آورده بودن... یه گاوداری بود که بعضی جاها علوفه خشک ریخته شده بود. یه چاه هم کنار یه درخت درست سمت چپ محوطه بود. انداختنم تو یه اتاق تاریک که بو گند پهن می داد بعد درو بستن. اینجا دیگه کجاست؛ آدماش آوردنم اینجا خودش نمیدونم کجا گم و گور شد.....

\*\*\*\*\*

### پرویز

دیگه خبری از سرگرد نیست. نامه ها رو برای پانیز ارسال کردیم. منتظر شدیم اما هیچ عکس العملی نداشت. از آخرین اخطارم به سرگرد زمان زیادی می گذره ، رئیس می گه دیگه پانیزو باید ببریم پیشش. یه عکس بزرگ از پانیز رو دیوار اتاقشه. منم بدم نمیاد یه شبم مال من باشه. چه لبای سرخی داره... شاید وقتی دلش رو زد بتونم یه ناخنکی بهش بزنم... بالاخره محمد ریاحی رو از پا در آورد تا التماسشو بکنه و دخترشو دو دستی تحویلش بده. اما اون محمد ریاحیه. برای خودش کسیه. اگه میخواست میتونست خیلی وقت پیشا رئیس بشه. اما نخواست، عادت به کار گروهی نداره. اما داداشش، اون یادم داد که چجوری از پشت خنجر بزنم و کسی متوجه نشه. مثل اون مدارکی که از دفتر رئیس گرو برداشت. زرنگ بود، منم همین کارو کردم. از همه مدارک مهم رئیس یه کپی دارم اما اون مدارکی که دست مهرداد بود رو کسی نداره. یه چندباری خواست دوستاشو با پول بخره تا جای مدارک بگن ، یه قسمت کمی رو تو کارگاهش پیدا کرد اما اون چیزای مهم که کل دودمانشو به باد میده رو پیدا نکرد. یا دست پانیزه، یا مهران.....

\*\*\*

میتونستم الان که جلوم بود کارو یه سره کنم. با پانیز باشم . مگه همه چیزای خوب باید برای اون گفتار باشه؟ اگه قراره چیزی از اون به کسی ارث برسه به من باید برسه.....

امشب یه مهمونی دیگست دور هم جمعیم. زری که از ایران رفت دیگه برنگشت... شوکت با یه زن دیگه اومده، آوا کنارش نیست.....

همه چی هست؛ گرس، شیشه، کک، کراک و گیلاس.....

دختر و پسر همه قاطین. منم کوکائینارو قسمت قسمت کردم و شروع کردم با شوکت بالا کشیدن..... بالا سرمون دوده. نور های رنگی می چرخن و فلاشر هم فلاش سفید می زنه. دی جی هم آهنگ می خونه. رئیس امشب سوگلی جدیدشو برده بالا تو اتاق. شوکت لیوان مشروبش دستشه و میچرخونتش . یخش میخوره به دیواره ها صدا میده.....

انگشتمو گذاشتم رو یه سوراخ بینیم و کشیدم به نفسم.... وقتی بالا رفت بدنم سرد شد و لرزید..... سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و سقفو نگاه کردم... خندم میگرفت ....

–چته؟

من:عجب چیز حقیه شوکت.....

دوباره خندیدم....

ته مونده لیوانشو سر کشید و وقتی قورتش داد تلخیش گلوشو سوزوند... گره کراواتشو شل کرد....

–پانیدو کی میاری؟

من:هروقت گرگ پیر بگه.....

–گرگ پیر؟ ۵۰ سالشه.....

من:وقتی به پانید نگاه می کنه مثل گرگ پیر خر خر می کنه....

خندش گرفته بود که سکسه زد.....

یه تیکه پیاز گاز زد تلخی مشروبش از بین بره... رفت قاطی جمعیت شد تا برقصه. منم رفتم بالا.... اتاقا همه پر بودن. اتاق سوگلی و رئیس درست ته راهرو بود.... اتاقا دور بودن و میشد پایینو کامل دید....

نزدیک اتاقشون میشدم که سوگلی جدیدش بیت بیت یا همون بیتا دوید بیرون.....

من:چی شده؟

–دستشو گذاشت رو دلش و افتاد رو تخت....

یه نگاه به سر تا پاش انداختم..... بدون لباس اومده بود بیرون. فرهنگ و داریوش و صدا زدم و بردیمش بیمارستان.

گند زد تو خوشی امشیم . هرچی زده بودم پرید. بردنش اتاق عمل. میگن آپاندیسش ترکیده..... به هوش که اومد مدام سراغ پانیدو می گرفت..... مرتیکه تو این وضعیت هم ول کن نیست.... یه شب تا صبح صبر کردم تا مهلت خانم خوشگله تموم شه و برم دنبالش. قیافش مثل محمده... دلنشینه.

\*\*\*

میخوام اینبار مطیع حرفاش نباشم. باید بدونم منم قد خودم قد کشیدم. به هرچیزی که بخوام میرسم. پانیدو نمیبرم کارخونش. میبرم جایی که خودم کارمو بکنم و بعد می اندازمش جلوی گرگ پیر.....

پانیدم مثل باباش مغروره. دلم میخواد جیغ بزنه، التماس کنه و تحریک شم که برم سمتش اما همینجوری سرسنگینم منو جذب خودش می کنه. میخوام ببینم وقتی لای حصار دستای من گیر افتاده بازم همینجوری سرد و مغرور میمونه یا التماس می کنه..... عضلاتم شل شده بودن از جاذبه نگاه این دختر.....

گفتم بندازنش تو یه اتاقی تا خودمو بسازم.....

-دستتون بهش بخوره یه گوله حرومتون می کنم.....

از قبل یه اتاق آماده کرده بودم.... تخت و یه کاناپه..... نشستم بغل تخت، از جیبم بسته کوچیکو در آوردم و ریختم رو کاغذ و با کارت سه قسمتش کردم..... هر سه قسمتو کشیدم به نفسم. میخواستم امشب کوک باشم. پرنسس

محمد ریاحی تو دستای منه... به زانوت در میارم صبر کن.... اونموقع که اینجا دست و پا میزنی که ولت کنم، حالتو میپرسم خانم زیبا.... در آوردنش از چنگ سرگرد سخت بود. آدم سرسختیه..... بالاخره به زانو در اومدن. آدمی که لقمه بزرگتر از دهنش برداره عاقبتش همینه.

سیگارمو روشن کردم و سرمو تکیه دادم به لبه تخت. به لباسی که رو بروم بود خیره شدم. تو این لباس قرمز با اون لبای قرمزش محشر میشه. سه تا سیگار کشیدم و فیلتر آخری رو انداختم تو جا سیگاری و هلش دادم زیر تخت. کتمو انداختم رو انگشت وسطم و گرفتم رو دوشم. تلو تلو میخوردم.... جنسش خیلی خوبه لامصب. حالمو عوض کرد....

من: باز کن درو....

یه چراغ داشت که روشنش کردم. رو زمین افتاده بود و چشماش بسته بود. صورتمو بردم نزدیک گوشش و گفتم: ملکه زیبایی؟!!

انگار یه شوک ناگهانی به بدنش وارد و شد و تکون خورد، چشماشو باز کرد.....

من: پاشو که میخوایم بریم یه جای خوب....

دستاشو باز کردم. جای طناب رو دستش افتاده بود و کبود شده بود. چقدر حساسه پوستش... سفیدی پوستش یه لحظه باعث شد خیره بمونم رو دستش..... دستش و با حرص از دستم بیرون کشید.... وقتی جلوشم حرکاتم ارادی نیست. انگار منو به بند می کشه....  
-به من دست نزن...-

شالشو کشید جلو تا موهای مشکیشو بیوشونه...

-چادرم کجاست!؟-

وقتی از شرم سرشو می انداخت پایین خیلی جذاب میشد. محو نگاهش بودم که صدای بلندش منو به خودم آورد.

-چادرمو بهم بده....-

به یکی از بچه ها گفتم که از ماشینش براش آوردن....

از اتاق اومدم بیرون و درو قفل کردم..... سرم داغ بود، نتونستم بهش دست بزنم. براش شام بردن و منم برگشتم دفتر..... کلافه شده بودم که چرا نتونستم کاری کنم... با یه حرکت همه وسایلی میزو ریختم زمین. رئیس هرچی زنگ میزد رد می دادم... این دختر یه چیزی داره که ۱۰ ساله رئیس دنبالشه. نمیدونم شاید همون چیزیه که امشب نداشت من بهش دست بزنم. من کار درستی کردم که زندگیشو به خاطر هوس ۱۰ ساله رئیس بهم زدم؟! مطمئنم پیش رهام حتی با اون وضعیت، خوشبخت بود... دکمه های پیرهنمو تا وسط باز کردم... هوا گرم بود، یا هم من گرم بود نمیدونم!

کلیدو از جیب کتم برداشتم و دویدم سمت اتاق... کارایی که می کردم دست خودم نبود. وحشیانه درو باز کردم، پانیز با دیدن من چادرشو محکم گرفت و پاشد و ایساد...

گوشه چادرشو گرفتم دستمو دنبال خودم کشوندمش. رسیدم اتاق پرتش کردم طرف تخت. لباسو با حرص انداختم تو بغلش.

من: بیوشش....

اصلا نگاهش نکرد و مچاله، پرتش کرد رو زمین. خم شدم برش داشتم.

من: بهت گفتم همینجا جلوی من بیوشش.

نیوشید. دستامو به تخت تکیه دادم و خم شدم روش... زیر لب گفت حیوون کثیف... شنیدم. سعی کردم مانتوشو دربیارم و اینو تنش کنم. جیغ نمیزد ولی نمیداشت کاری کنم... گلدون کنار تختو کوبید تو سرم. تو حالت منگی بودم که فهمیدم چیکار کرده. خون جلوی چشمامو گرفته بود. با عصبانیت داد زدم...

من: گفتم بیوشش...

من: مرتیکه روانی، ولم کن. حاله ازت بهم میخوره...

اینو که گفت آتیشی شدم. کمر بندو از کمرم باز کردم. دور دستم پیچیدمش. من جلو میرفتم عقب می رفت.

من: به کی گفتم روانی ها؟ یه روانی نشونت بدم...

پاش گیر کرد گوشه کاناپه و افتاد زمین. تو حال طبیعی خودم نبودم. اون کواکئینه برده بودم هوا. با تمام قدرتم میزدمش.

من: جیغ بزن، التماس کن که ولت کنم...

بی حال بود، زیادی کتکش زده بودم.

لحتم دوباره اروم شد. با یه حرکت پیرهنمو از تنم در آوردم.

من: چرا یه کار می کنی دیوونه بشم؟

دستمو بردم نزدیک. مچشو ماساژ می داد.

من: بمیرم الهی. درد داری؟

باهام حرف نمی زد. گریه نمی کرد اما، نفساش تند و نامنظم بود. میخواستم لباسو ببوسم. فقط

همین..... یقشو گرفتم تا به خودم نزدیکش کنم ...

گوشی لعنتیم زنگ خورد و رفت رو پیغامگیر.....

-الو پر پر، کجایی عسیسم؟ مهمونا منتظرن....

خم شدم و از زیر تخت برش داشتم...

من: کدوم مهمونا؟

- عسیسم، تولد سرویناست .

من: دست به سرشون کن.

- بیا منتظرم. هدیه یادت نره....

پانیذ پوز خند زد و صاف نشست. انگار نه انگار اونهمه کتک خورده....

من: چیه؟

-- خاک تو سر زنت که عزیزدلش تویی....

سری از تاسف تکون داد. تو حال طبیعی خودم بودم. از حرفش خندم گرفت.

من: انقدر رقت انگیزم؟

نگام نکرد. جوابم نداد....

من: بمون اینجا، کارم باهات تموم نشده... برمی گردم...

درو قفل کردم و اومدم بیرون. فرهنگ و داریوشم فرستادم دنبال نخود سیاه. یه خرس بزرگ گرفتم هم قد خود سروینا.... لباسامو با لباسای ماشین عوض کردم. جای گلدون روی سرم درد میکرد. تازه فهمیدم باهاش چیکار کردم. تقصیر خودش بود عصبانیم کرد..

\*\*\*\*\*

بهراد

کریر پانیا دستم بود و باهاش حرف میزدم...

من: دایی قربونت بره، دیر کردیم حتما مامان نگرانمون شده.

درو باز کردم. فقط چراغ پذیرایی روشن بود.

من: سلام... ما اومدیم. باباجون؟ مامان؟

بابا با لبخند جلو او آمد.

-به به عزیزای دل من. این پانیز کجاست؟

من: یعنی چی که کجاست؟ مگه نیومده؟

-نه.. من فکر کردم با همین....

کریر رو دادم دستش و دویدم بالا. اتاقو نگاه کردم، نبود. شمارشو گرفتم. خاموش بود.

من: بابا من برم دنبالش بیمارستان.

امیدوار بودم اونجا باشه. نگهبان نداشت ماشینو ببرم تو. دم در گذاشتمش و دویدم داخل.

من: ببخشید میشه خانم دکتر ریاحی رو پیچ کنید؟!

-خانم دکتر ریاحی لطفا به پذیرش.....

چندبار پیجش کرد و منتظر موندم اما نیومد. رفتم بخش. شیفتا عوض شده بودن. پانیز هم کارت

خروجشو زده بود. از نگهبان پرسیدم، گفت چیزی ندیده. یعنی کجاست؟!

بهشت زهرا آخرین امیدم بود. شب نمیداشتن برم داخلش برگشتم خونه و منتظرش موندم.

-بیمارستان بود؟

من: نه...

-بچه از گرسنگی تلف شد. شیرشو درست کن بیار...

شیر پانیا رو دادم بابا بهش بده. ساعت از نیمه شب هم گذشته و خبری ازش نیست. با بابا

نشستیم و منتظرشیم. دستم مشته و گذاشتمش رو میز. کجاست؟! ستوان هم گفت یهویی غیب

شده، میگم چرا خبرم نکردین؛ میگه طلوعی زنگ زده برگردن اداره. هرچی آتیشه از گور تو بلند

میشه سرهنگ....

-پیش رهام نیست؟

من: نه بابا. اونجا چیکار داره؟ ویلاهم نرفته.



پانیا بیدار شد و شیر خواست. درست کردم و دادم خورد. طفلکی کمرش دو تیکه شد تو کریر. اصلا حواسم نبود برش دارم...

تا صبح خیره به در نشستم، اما پانید نیومد... زنگ زدم به دختر خالم گفت که امروز شیفت نیست. خواهش کردم پانیا پیشش بمونه گفت اشکالی نداره... گذاشتمش پیش اون و خودم رفتم دنبال پانید. همه بیمارستان ها، تصادف های دیشب، پزشکی قانونی و حتی بازداشتیای دیشبو گشتم کسی نبود. بهشت زهرا هم نرفته بود چون سنگ قبر خاکی بود... محاله پیش رهام بره... پس حتما دزدیدنش... رئیس و آدماش! یه پرونده آدم ربایی تشکیل دادم و عکسشو به همه واحدای گشت دادم. نه طلوعی فهمید؛ نه روانبخش که دایی رهامه. از کار مامان باباش دل شکسته شدم. از خود رهام همینطور، اون که پانیدو دوست داره باید با مامان باباش حرف میزد. این، کار درستی نیست. دلم شور می زنه. روز ملاقات اگه نره، مهندس هم میفهمه چه خبره. نکنه بلایی سرش بیارن؟ رهام هر جا بردن، نهایتا ۶ ساعته برش گردوندن. اما پانید از سر شب نیست. خدایا خودت کمک کن. شاداب، آجی تو به خدا بگو..... حالا امروز همه چی برعکسه. رهام داره میاد پیشم. یه لبخند زورکی آوردم رو لبم، درو باز کرد.

-سلام رفیق قدیمی.

من:سلام. از این ورا...

-همینجوری دلم برات تنگ شده بود.

مشکوک نگاهش کردم.

من:برای من یا...

-برای دو تاتون. خوبه؟

من:بد نیست. خودت چطوری؟

-خسته.....

تعداد موهای سفیدش بیشتر شده بود. پاکت سیگارش تو جیب بغلش بود.

من:رهام نکن با خودت اینکارو....

-الآن یکساله تقریبا، اما هنوز نتونستم فراموشش کنم... به بودنش عادت کرده بودم.

من: مامان و بابات .....

-دیگه باهاشون حرف نمیزنم. از خونم رفتن. با فرزین زندگی می کنم...

من: خیلی ناراحت شدم تا پانیز رفت برگشتن.

-فکر می کنی من خوشحال بودم؟! هنوز صورتم از اون سیلی بابام گرمه. اگه از اول اونجوری نه  
نمیآورد خدام باهام اینجوری نمیکرد. طفلکی پانیز گفت نمیخوام آه و ناله پشت سرمون باشه من  
خر گوش ندادم....

گریش گرفته بود. دستمال برداشت و چشماشو پاک کرد.

من: خجالت بکش مرد گنده.

-بهراد راستشو بگو. دلت شکست وقتی من پانیزو....

من: چرت و پرت نگو رهام. قبل اینکه ازش خواستگاری کنی مگه تو خونه ما نبود؟ خب کنار اومده  
بودم با قضیه که خواهرمه. مخت تاب برداشته ها دیوونه.

-پس چرا اینجوری شد؟! دلم هواشو کرده....

من: راهیبه که خودت انتخاب کردی. بهت گفتم برو آلمان هم درمان شو ، همم پانیز به برادرش  
میرسه. الان بچتونم زنده بود.

-بچه.....

خیره موند روی میز....

-من کشتمش. من قاتل بچمم.

من: آرام باش رهام.

گفتم من که دروغ گفتم مرده بذار یه دروغ دیگم بگم از عذاب وجدانش کم شه...

من: پانیز خواهش کرده بود بهت نگم اما مجبورم بگم.

با صدای لرزون پرسید: چی رو؟ ازدواج کرده؟!

من: نه. ازدواج کنه ناراحت میشی؟!

-میمیرم.....

من: پس فکر می کنی بازم پیشت برمیگرده با اون بلاهایی که سرش آوردی؟

-بر نمیگرده؟!

من: نمیدونم!

طفلک رهام نمیدونه پانیدو بردن.

اصلا دیگه حرف من یادش رفت چی میخواستم بگم. از دروغ بافتن راحت شدم... میخواستم بگم خودش سقط شد اما دنبالشو نگرفت منم حرف نزدم...

من: بگم فرزین بیاد برتت؟

-نه کارم تموم نشده. ازش جدیدا عکس داری؟

من: نه ولی همون پانیده.

-پانیدی که از مهران تحویل گرفتی یا.....

من: نه پانیدی که از تو تحویل گرفتم. یه خانم شیک پوش چادری.....

-پس هنوز سرش می کنه.

دستشو دیدم. حلقش تو دستش بود. پانیدم حلقه می اندازه تو دستش. اینا دیوونن به خدا.

من: شاید یادگاری از تو نگهش داشته.

رهام که رفت برگشتم خونه با پانیا. بابا نگران بود، نگران تر شد. گوشیش خاموش بود همچنان

\*\*\*\*\*

پانید

بوی پهن داره خفم می کنه. مرتیکه آشغال عوضی منو انداخته اینجا. میخواد باهام چیکار کنه؟! یه تیغ گذاشته بودم تو جیبم سمتم بیاد یا رگمو میزنم یا شاهرگ اونو. میکشم تا از شرفم دفاع کرده باشم... پانید یه کار کن بفهمی جای اون مدارک کجاست. الان به کار این میگن آدم ربایی. من به خواست خودم نیومدم که.

سعی کردم نخوابم اما خیلی خوابم میومد. حالا که منو انداخت اینجا و رفت تا برگرده یه کوچولو بخوابم. از استرسی که توی ماشین داشتم همه عضله هام شل شدن و درد می کنن. خستم....

\*\*\*

در باز شد و من همچنان خودم و به خواب زدم. گفتم اگه ببینه خوابم بیخیالم میشه. از بوی عطرش فهمیدم همون عوضیه.

دستامو ماساژ میداد که داد زدم اینکارو نکنه. حیوون حق نداره به من دست بزنه. کشون کشون بردم تو یه اتاق. یه تخت سفید وسط اتاق بود با یه کاناپه آبی نفتی گوشه اتاق. پانید آخر خطه. دستم تو جیبم بود. تیغو فشار می دادم. انداختم رو تخت میخواست ازم اون لباس مضحکو بیوشم. حرصمو در آورد، کوبیدم گلدونو تو سرش. زیاد محکم نه. فقط تا حدی که از روی تخت پاشه. عصبانیش که کردم با کمر بند افتاد به جونم. عمو بین به خاطر بابا، گل نازت داره پرپر میشه. کثافت آشغال همه حرصشو ریخته تو کمر بندش. به خدا روانیه. سالم نیست.

بدنم درد می کرد و بیشتر از همه مچم. دوست داشت التماسش کنم، اما کور خوندی. میمیرم اما التماس تورو نمی کنم. مگه التماس رهامو کردم که طلاقم نده؟ اینو بدون اگه جون بابام تو دستای شما نبود صد سال سیاه حق نداشتین اسم منم بیارن. یعنی اگه میدونستم بابا منو به خاطر اینا محافظت می کنه، عمرا با رهام همکاری نمی کردم. فراریش میدادم. حداقلش این بود زیر دست این آشغال له نمیشدم. حالا مهربون شده. میگم مشکل داره بگو نه. از اینکه وانمود کنم خوبم حرصش میگیره. سعی کردم بشینم اما درد داشتم. زنش زنگ زد نتونستم خودمو نگه دارم حرف زدم. گفتم خاک تو سرش. وقتی ازم پرسید انقدر رقت انگیزم جوابشو ندادم. از رقت انگیزم اونورتری. حیف تف که آدم بندازه رو صورت شماها. والا...

ولم کرد و رفت. منم بدنم خیلی درد می کرد. اصلا از جام تکون نخوردم. شب زود صبح شد برخلاف تصورم. تا حالا دیگه حتما بهراد فهمیده. شایدم به رهام خبر داده. رهام چی میشد اگه بازم باهم بودیم؟ مگه اذیتت کردم؟ چرا منو نخواستی؟! اگه بدونی الان تو چه حالیم... وضعم چیه، دست یه مرد غریبه خورده بهم و حتی کتکم زده چیکار میکنی؟! مطمئنم اونموقع عمو مهرداد پیشم بود که تلفنش زنگ خورد. بازم معرفت عمو. مهران رو هم سرزنش نمی کنم. اونم حق زندگی داره، اما اگه میدونست من تو چه حالیم با اولین جت؛ خودشو میرسوند. با یاد آوری

دعواهایش با هرکی که بهم تیکه می انداخت خندم میگیره. بدنم واقعا درد می کنه. تا حالا بابا یا عمو بهم اخم نکرده بودن. میخواستن دعوام کنن نیم ساعت باهام حرف نمی زدن. حتی اونموقع که بابا اون تیرو به پهلویم زد انقدر خرد نشدم که الان شدم. عیبی نداره. بابام که آزاد شد ؛ حال همتونو میگیرم . مخصوصا تو آقا پر پر.... اگه نزدمش ترسیدم حرصی شه یه گلوله بزنه تو مخم... واسه یه حرف اینجوری می کنه، واسه کنک خوردنش آدم میکشه.

\*\*\*\*\*

### راوی

سرخه ای پس از عمل آپاندیس، به بخش مردان منتقل شد... حالش مساعد نبود و در همان حال هم میخواست زودتر پانیز را ببیند. نگران پرویز بود که نکند به ملکه قصرش دست درازی کند. زمانی که نمیخواست کسی بفهمد که ایران است سفر را بهانه می کرد و الان نیز همه فکر می کردند در ایتالیا است. میخواست مرخص شود اما

امکان نداشت. به محافظانش دستور داد تماسی با پرویز برقرار کنند تا با او صحبت کند اما هربار فقط یک صدا شنیده می شد:مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد

\*\*\*

آوا منتظر بود تا پرده ها بالا بروند. محمد با تصور اینکه طبق معمول پانیز را پشت شیشه می بیند، لبخندی روی لبش آورد تا از شادی اش دخترش شاد شود. با دیدن آوا پشت شیشه جا خورد. گوشی را برداشت؛ صدای گرفته آوا بر پریشانی محمد افزود.

آوا:سلام،چطوری؟

محمد دست روی پیشانی اش گذاشت ....

-آوا چی شده؟پانیز کجاست؟!

--اول خودت. خوبی؟

-نه! حالا میگی کجاست؟!

-نمیدونم...

محمد مشتش را روی سنگ کوید و با صدای بلند گفت:

- بگو چی شده....

آوا: جواب تلفنمو نمیده! اومدم اینجا بینمش دیدم نیومده!

- جواب نمیده؟ چند روزه؟!

آوا: یک روز.

- شوکت هیچی بهت نگفته؟!

آوا: یک هفتست از ویلاش فرار کردم. تو آپارتمان خودم میمونم.

- نکنه برای تبرئه من رفته سراغ سرخه ای؟!

آوا با گوشه چادر اشک هایش را پاک کرد! محمد نگران به صورت آوا خیره شد و با اضطراب پرسید:

- رفته؟! راستشو بگو....

آوا: نه، یعنی نمیدونم. تو میدونی تو چه وضعیه دخترت؟!

- کار یا....

آوا: زندگی....

- هروقت میاد اینجا از رهام راضیه!

آوا: شب عروسیشون تو جاده چالوس با یه تریلی تصادف می کنن...

- امکان نداره!

آوا: گوش کن محمد، رهام بعد اون تصادف فلج میشه... چهارساله پانیز میاد میره یه کلمه بهت

حرف نزده راجع به زندگیش که اذیت نکنه! اون عاشقته، میترسم تهدیدش کنن که اگه نره

سمتشون تورو میفرستن بالای دار و اونم بره...

- چی میگی آوا؟! از کجا فهمیدی؟!

میخواستیم بلیط بگیرم اما پیداش نمی کردم! رفتم به آدرسی که دادی. مادر شوهرش برام تعریف کرد!

-رهامو دیدی؟! تو چه وضعی بود؟!

آوا: مادر شوهرش خلیم عصبانی بود از دست پانید، میگفت تقصیر اونه پسرش رو ویلچیره! رهامو ندیدم!

-خدای من.... تصادف؟!

آوا: محمد؟

-بله؟

آوا: به چیز دیگه روهم نمیدونی؛ یکساله جدا شده از رهام. باردار بوده بچشم انداخته.

محمد از حرص به خود می لرزید. دیگه صدای آوا را نمیشنید که صدایش می زد. آوا فقط از زبان محمد این حرف را شنید: مرتیکه بی غیرت!

پس از آن محمد از شدت فشار عصبی دهانش کف کرد و به زمین افتاد. سربازها و زندانیان به بهداری منتقلش کردند. آوا گوشه چادرش را دست گرفت و صورتش با چادر جوری که شناخته نشود، قاب گرفت و از درب زندان خارج شد! سرش را به شیشه اتوبوس تکیه داد و غرق در گذشته شد.

\*\*\*\*\*

بابک طی تماسی که با آوا داشت در جریان تمام اتفاقات قرار گرفت. فهمید محمد قرار را بر فرار ترجیح داده، اما کار درستی نبود. با شناختی که از خواهرش داشت؛ میدانست به خوبی از پس کارهای شرکت بر می آید. تا چند روز آینده شرکت را به ونوشه میسپرد و خود به ایران باز می گردد! همه می دانند که قتل وزیری کار محمد نیست و برای جمع کردن مدرک به ایران می آید. تلاش ۶ ساله اش برای پیدا کردن مهران در آلمان نیز بی نتیجه بود. دانشگاه اش را میشناخت اما مسئولان اطلاعات را در اختیارش نمی گذاشتند. فاصله شهری که در آن اقامت داشت با شهری که مهران در آن بود نیز زیاد بود و عملاً غیر ممکن بود که کارهای شرکت را رها کند و به دنبال مهران برود!

ونوشه: حالا چی میشه؟! یعنی پانید پیش اوناست؟!

-از اولشم نباید به حرف پانید گوش میداد و خودشو تسلیم می کرد. باید میومدن اینجا! شک ندارم که بهش گفتن مدارک بی گناهی محمد دست اوناست! واقعا هم دست اوناست اما این راهش نیست. وقتی پانیدم مثل مهرداد مهره سوخته شد؛ به وحشیانه ترین حالت ممکن می کشنش!

ونوشه: زری کجاست؟!

-نمیدونم! مگه الان مهمه اون کجاست؟

ونوشه: برو من هستم اینجا.

-دعا کن دست پر برم پیش قاضی

\*\*\*\*\*

پانید

کافیه فقط یه کم از انگشتای دستمو تکون بدم ؛اونموقع مچم چنان درد میگیره که وقتی تیر خوردم این دردو حس نکردم. همه جای پشتم کوفته شده و نمیتونم به جایی تکیه بدم. رو زمین افتادم و سردمه، خیلی سرده... وزنمو انداختم رو پای چپم و بی حرکت نشستم! در انتظار یه صبحی که معلوم نیست این حیوون قراره چه بلایی سرم بیاره. عجیبه که اصلا گریه نمیگیره. حرف زنش یادم می افته خندم میگیره، ببین اون چه هیولاییه که به این میگه عسیسم. تالپ تولوپ قلبمو کاملا حس می کنم. سردی هوا باعث شده لرز بیفته به جونم. نفسام تند شده و قلبم تند می زنه. کم کم سپیده صبح می زنه و صدای گاوا بلند میشه. من میون یه مشت گاو زبون نفهم ، اینجام. اون یکی گاو زبون نفهمم فعلا پیداش نشده. الان یعنی پانیا چیکار می کنه؟! بهراد و حسابی اذیتش کرده. من اگه چیزی بهش نگفتم ؛فقط میخواستم مشکلمو خودم حل کنم. قفل رو با شدت از لولا کشید بیرون و اهرم درو عقب کشید و باز شد. خدایا بازم شروع شد.... خودت ختم به خیرش کن.

یه پیرهن چهارخونه آبی نفتی تنشه که توش ترکیب آبی های مختلف روهم داره. شلوارشم لی سرمه ایه. موهاشو ریخته رو شونه هاش و یه عینکم رو چشمشه.



-صبحتون بخیر خانم دکتر....

کپکش خروس میخونه. صداش خوشحاله و تن صداش هم بلنده. چون از بچگی جلو چشمم فقط  
عمو و مهران بودن واسه همینه مردا رو خوب میشناسم.

-گرسنت نیست؟!

گشتم بود اما واسه غذا منت تورو نمی کشم الدنگ! نگاش نکردم. روی زانو راستش خم شده بود  
طرفم. از بوی عطر غریبه ها حاله بهم میخورد. بوی کپک می داد. دست چپم دور مچم بود و  
محکم فشارش میدادم تا در دو حس نکنم...

-درد داری؟! تقصیر خودت بود، اگه باهام راه میومدی! الان اینجا نبودی....

پوزخند زدم و هیچی نگفتم.

-مهمونی دیشب بهم خوش گذشت. هرچی زده بودمو پروندی. میخوای الان؛ باهم بزنین؟!

سرمو بلند کردم و با عصبانیت نگاهش کردم. لبامو رو هم فشار میدادم....

-خیلی خب؛ تو وزن خودم میزنم...

بساطش و روی تخت علم کرد. خدا بخیر کنه. معلوم نیست می خواد چه بلایی سرم بیاره! تزریق  
نکنه بهم؟!

وقتی که با بینیش گردو بالا کشید، نفس حبس شدشو بیرون داد و یه آه بلندگفت.... چند باری  
دستشو کشید رو بینیش و بعد اومد سمت من....

-حتما تا الان سرگرد خیلی نگران شده....

بازم جوابش فقط سکوت بود، سرگرد سپهری نگرانه اما سرگرد تمجیدی نه!

-میخوای یه انگشتتو ببرم برانش بفرستم؟!

حرصم دراومد. طرف حساب من این نبود که.

من: ریست میدونه من اینجا؟!

-نوچ؛ نه!!! رفته مرخصی رییس!

من: د؟! نه بابا؟!!

خستم کردی مرتیکه گوه. اه..... با اون چشمای حال بهم زنت خیره نشو بهم...

—چه شبی بشه اونشبی که تو مال رییس میشی.

خیلی یه جوری حرف میزنه. میخواد چیکار کنه مگه؟! دلم برای پانیا یه ذره شده. یعنی بهراد تا الان اون فیلما رو دیده؟

گوشیش از دیشب مونده بود رو تخت. از کشوی میزش شارژر در آورد و زد به شارژ. انقدر بدنم درد می کرد نای راه رفتن نداشتم به میزش یه سرک بکشم....

پیغامشو گوش میداد!

—فردا بعد از ظهر پانید باید ویلا باشه فهمیدی؟!!

—پرویز؛ آوا آب شده رفته تو زمین....

قطعش کرد تا نشنوم. آوا؛ قراره اونم کشته شه؟!!

اولیه صدای مردونه کلفتی بود که معلوم بود سنش زیاده. ولی خب ته صداش زار بود. انگار مثلا درد می کشه.....

منو میخواد برای یک شب؟! ارزش من یعنی انقدره؟! خاک بر سرت پانید. شدی بازیچه دست این هوس بازا.

تکیه داده بود به صندلی و پاهاشو رو میز دراز کرده بود، با در روان نویسی بازی میکرد.

—خب فکراتو کردی؟!!

سرم سنگین بود. دست چپمو گذاشتم رو کاناپه و سرمو تکیه دادم بهش....

—خب از کجا شروع کنیم؟؟؟!!!!

تکیشو از صندلی برداشت و خودکارو پرت کرد روی میز.

—عموت مدارک مهمشو کجا گذاشته؟!!

فقط حرفاشو گوش میدادم، قدرت جواب دادن نداشتم.

-با توام؛ حرف بزن....

من:نمیدونم.....

-مگه تو و داداشت وارث اموالش نبودین؟!

من:اونش دیگه به خودمون مربوطه!

- د نه د به منم مربوطه....

من:تو میخوای ریستو دور بزنی به من ربطی نداره. کاری رو که ازت خواسته انجام بده.

-خواسته سیندرلاشو ببرم پیشش.

من:هه؛ سیندرلا....

-اما قبلش سیندرلا به سوالای من جواب میده....

من:و اگه حرف نزنه؟!

-همون بلای دیشب سرش میاد.

سرمو بلند کردم و خیره شدم بهش: بالاترین تهدیدت مرگه؟! بیا... بکش تا از این وجود زخمی راحت شم....

-پس نمی خوای سالم برگردی پیش شوهرت؟!

سرمو به طرفین تکون دادم و بردم بالا یعنی نه....

-ما هنوزم میتونیم باهم مسالمت آمیز برخورد کنیم.... تو یه قدم بیا طرف من،من صد قدم میام سمت....

من:خوبه فلسفه باف خوبی هستی.

کاناپه رو با پاش هل داد اونطرف و شالمو گرفت دستشو پیچوند و روی گلوم فشار داد....

-اون مدارک کجاست؟!

من:صدبارم بررسی بازم جوابت نمیدونمه....

-نمیدونی نه؟! الان نشونت میدم. شاید اونموقع یادت بیاد.

-برادرت کجاست؟!

چاقو رو گذاشت زیر چونم.... میترسیدم اما سعی می کردم خونسرد باشم. هنوزم بیخیال مهران نشدن. خیلی عصبانی بود! مال اون کوکابینه که تعادل روانی نداره. نوک چاقو یکمی فرو رفت تو پوستم، از سوزش پوستم حس کردم.

-عموت جاسوس بابات بود. مدارکی رو دزدیده که برای ما مهمه. حالا بگو کجاست؟!

وقتی دید جوابشو نمیدم عصبانی شد و داد زد: دختره ... منو دست می اندازی؟! نشونت میدم!...

بلند شد و با شدت یه لگد زد تو شکمم.... نفسم بریده شد، کفشاش هم سنگین بودن...

کتک زدناش شروع شد... اول با مشت و سیلی و لگد بود.

-بهت گفتم حرف بزن، مثل بابات و عموت افتادی سر لج. اصلا لیاقتتونه مثل حیوون جون بدین.

یقه مانتمو گرفت و بلندم کرد. با پشت دست زد تو دهنم خون پاشیده شد بیرون. نمیتونستم نفس بکشم. بدنم انقدر درد می کرد نای وایسادم نداشتم و افتادم زمین،

چه فحشایی هم میداد. به منو بابا و عمو و مهران... میخواست حرصمو در بیاره اما من ذکر می گفتمو با عمو مهرباد حرف می زدم. تمام بدنم زخم شده بود. دید به حرف نیام دوباره کمر بندشو باز کرد. دستامو با سیم محکم بست و شروع کرد.... برای چیزی که نمیدونم کجاست و اصلا وجود داره یا نه دارم کتک می خورم. اینا قرار بود مدارک بی گناهی بابارو بهم بدن، منو آوردن اینجا....

دیگه نمیتونستم تحمل کنم. گریه گرفت و از ته دل خدارو صدا زدم... کجایی پس؟! نمیشنوی صدای حق هقمو؟! از همون گلو میاد که تو از رگشم بهش نزدیک تری، چرا تنهام گذاشتی؟!

بدنم بی حس شده بود از شدت درد و چشمام سیاهی میرفت. مرتیکه ول کن نبود. تو دلم اسم مهران و عمو رو صدا می زدم..

احساس کردم روحم از بدنم جدا میشه، چشمام بسته شدن و دیگه هیچی نفهمیدم....

\*\*\*\*\*

بهراد

یه روزه نخوابیدم. میخوام هر جوری شده پانیدو پیدا کنم. یه بار رهانش کردم و سپردمش دست رهام، اینجوری شد. فکر کردم رهام میتونه، اما تقصیریم نداره! مثلاً اگه همین فردا زنگ در زده شه و مهران پشت در باشه باید جوابشو چی بدم؟! پانیا یک دقیقه هم آروم نمیگیره، باباهم از صبح تو تکیه آ میز حسینعلیه! میخواد دعا کنه برای پانید.

من: پانیا دایی فدات شه گریه نکن دیگه....

تکون تکونش میدادم. وایسادم رو تخت و پریدم فکر کنه ماشینه و خوابش بیره اما بی فایده بود. گذاشتمش رو تخت پانید و رفتم برایش شیر بیارم. چای سازو زدم تا آب و جوش بیاره. همه کارهاشون یه شکله، تصادف... اونم تو اکثر مواقع تریلی.... جالبه. با اون دوستم تو نوشهر که بعد از تصادفشون پیدا کردم، صحبت کردم گفت راجع به وضعیت پانید هیچ فرضیه ای هم وجود نداره. چون معلوم نیست اصلاً واسه چی میخوانشو ده ساله دنبالشن. منکه دنبال مدرک بودم برای باباش چرا خودشو قاطی کرد؟! اگه میدونست میخوام بفرستمش پیش مهران عمرا اگه می رفت... اگه مهرداد میدونست دیگه برگشتنی وجود نداره عمرا میرفت. اگه مهندس باهامون راه میومد الان وضعیت این نبود... اگه، اگه، اگه... اگه یکی از این اگه ها یه جور دیگه میچرخید؛ کاسه چه کنم چه کنم دستم نگرفته بودم الان. شیرو درست کردم. چندقطره ریختم رو دستم؛ خوب بود... نازی!! عزیزم؛ کنار لباس خواب پانید خوابش برده... بوی پانیدو استشمام کرده و آروم شده. دراز کشیدم کنارش و به صورتش خیره شدم. پانید کوچولو... رهام دیوونه اگه بدونی یه دختر داری کپی پانید، حتی یه لحظم ازشون دور نمیمونی. دیگه مامانت نمیشینه همه جارو پر کنه... نه البته باز حرف میزنه چون بچت پسر نیست. بیخیال داداش. فعلاً بیخیال... ندونی به نفعته! خدا این همه آدم تو این دنیا، عدل باید گیر بدی به پانید؟! بهش پول دادی اما خوشیشو ازش گرفتی. انصافه؟! پانید تو کجایی؟!

سرمو گذاشتم رو بازومو خوابیدم....

صبح با صدای زنگ در بیدار شدم. فکر کردم پانیده تا دم در دویدم. درو با عجله باز کردم.

-شست پات نره تو چشمت بچه....

من: سلام صبح بخیر.... ببخشید ترسیدین؟!

دستشو گذاشت رو در، رفتم کنار تا بیاد تو.

-اینجارو..... چقدر تغییر کرده!

من: کار پانیده همش!

به گل های تو حیاط اشاره می کرد.

-هنوز که برنگشته؟!!

من: نه فعلا! کنفرانسش طول کشیده!

چه دروغیم گفتیم، کنفرانس..... هه!

-خب پس حاضر شو برو اداره. من پیش پانیا میمونم.

من: مرسی دخترخاله.

-خواهش می کنم...

پانید تو بیمارستان هم که بود همش بهش زحمت میدادیم. همشون خیلی خوب کنار او مدن با اینکه پانید دختر باباست، بابا انقدر سنجیده حرف می زنه و رفتار می کنه که کسی چیزی نمیتونه بگه.

همه چی رو بهش سفارش کردم و گفتیم....

من: فقط....

خودش فهمید چی می خوام بگم لبخند زد و گفت.

-فقط یادم باشه وقتی رهام اومد یا زنگ زد راجع به اینکه پانیا دخترشه هیچی نگم....

من: ممنون! پس خیالم راحت باشه؟!!

-آره، برو.

من اگه روشنک رو نداشتم چیکار می کردم، دخترخاله مهربونیه!

رفتم اداره و اولین کاری که کردم به همه گشتیا بی سیم زدم و گفتن مورد مشاهده نشده. مجبور بودم بگم خلافکاره تا تو کارشون دقیق باشن... نا امید نشستیم رو صندلی. تو این شهر بزرگ؛ من کجا دنبال تو بگردم آخه؟! دروغ گفتیم رفتی خارج اما برگشتنت طولانی شد چی بگم؟! امروز اون

روزیه که رهام میخواست بله رو از پانید بگیره. عجب شبی بود.... خدا نگذره از تون که باعث جداییشون شدین. لپ تاپو باز کردم اما مهران هم آنلاین نبود. در زدن!  
من: بفرمایید....

-سلام جناب سرگرد، اجازه هست؟! -

من: بفرمایید جناب سرگرد.

رهام بود، اومد کنارم و سندلی رو نگه داشت.

من: حالت خوبه؟! -

-بد نیست....

من: با مهران صحبت کردی؟! -

-نه،

دیگه چیزی نگفتم. بوی سیگار و بوی عطرش قاطی شده بود. بوی خوبی داشت!

-حالش چطوره؟! -

خودکارمو گذاشتم تو جا خودکاری و گفتم: کدوم یکیشون....؟! -

یه لحظه یادم افتاد چه گندی زدم وای!

-همون دیگه....

فکر کنم متوجه نشد منم خواستم گندی که زدمو ماسمالی کنم گفتم:

من: عشقت یا پانید؟! -

لبخند تلخی زد و گفت: همونی که نمیخوام بدونه واسه اونه که قلب من این همه بی تابه!

من: مرتضی گوش میدی! جالبه .... آره حالش خوبه!

-مهندس قضیه طلاقمونو فهمیده...

من: مگه نمیدونست؟! -

-حتما نمیدونسته. افسر نگهبان برای پانیز پیغام گذاشته بود که حالش بده بره دیدنش...  
دستامو گذاشتم رو صورتتم. هووووف .... این همه وقت پنهان کرده از باباش؟! پس چجوری  
نفهمیده بارداره؟!

من: من میرم. میتروسم اگه پانیزو ببینه دعواش کنه....

-همش تقصیر منه!

من: گذشته ها گذشته. به آیندت فکر کن.

-هه... آینده!

من: رهام تا وقتی پانیز بود با این کارات اونم عذاب میدادی اما حالا زورت به هیچکس نمیرسه به  
خودت عذاب میدی؟! مگه هر کی نقص عضو داشت باید بره بمیره؟! این همه جانباز قطع نخاعی  
داریم که زندگیشونو می کنن. تو که قطع نخاع نشدی پس شانست برای بهبودی زیاده. تو داری  
بدنتو، ذهنتو، وجدانتو و حتی قلبتو عذاب میدی. مگه الان که اینجوری ای چیزی از رهام بودنت کم  
شده؟! تو همون رهامی که به همه انرژی میداد.

دست بردم تو جیبش و پاکت سیگارشو در آوردم و انداختم تو سطل آشغال

من: این، اون رهامی نبود که من میشناختم.... تو نمیدونی داری با خودت چیکار می کنی!

-اون لعنتی تنها همدم منه.... من رو به سقوطم. رهامی که تو میشناختی به عشق پانیز زنده بود!

من: ازدواج کن....

-چرت نگو....

من: خب پس فکرم نکن که پانیز برمی گرده. از وقتی که فهمید هم خودشو هم بچه رو نمیخواهی از  
دستت خیلی ناراحت شد!

-بهراد دعا کن برام. حالم خیلی خرابه....

اصلا دست خودم نبود چی بهش میگم، شاید پانیز میخواد که برگرده، من چرا نا امیدش کردم...

من: از فردا میام باهم درمانتو شروع می کنیم!



-دیگه واسم مهم نیست...

من: نیای به زور میبرمت...

خدایا حداقل یه اسفناج میفرستادی بخورم بازو هام چاق شن تا از پس کارام بر پیام. از حرفای امروزم عذاب وجدان گرفتم، حالا میخوام جبران کنم...

\*\*\*\*\*

آروین

صدف بهم گفت که عمو و مامانش، زری رو کشتن. چندبار بهش گفتم تو کاراشون سرک نکشه اما گوش نمیده. منو صدفم جز هم سنگ صبوری نداریم. اون دنبال باباشه و منم دنبال مامان و بابام. فکر می کنه که دارن بهمون دروغ می گن.

عمو تو این چندسال سه بار عمل جراحی پلاستیک داشته. خوبه هست تا بتونه قیافشو تغییر بده. برای همین دقیق نمیدونم من شبیهشم یا نه! انقدر تو این بازی رابطه ها پیچیده بودن که سر در نمیاوردم. نکنه عمو دروغ میگه که مامان بابای من تو تصادف مردن و خودش اونارو کشته؟! هیچ عکسی بهم نشون نداده تا بینم شبیه کدومشونم.

بهم یاد داد مثل خودش پست و کتیف باشم اما نمیتونم. وقتی دیگه فهمیدم کارش چیه سعی کرد منم مثل خودش کنه، زنای جور واجور، مهمونیای شبونه، دورهمیای مختلف، مشروب، سیگار، رابطه نامشروع و حتی اعتیاد رو بهم القا می کرد. اما من میگفتم خدا یکی، زنم یکی! عشق واقعی هیچ وقت نمییره، این هوسه که کمتر و کمتر میشه.

بچه که بودم تو یه خونه بزرگ و متروک تاریک تو شمال با یه پرستار و خدمتکار بداخلاق حبس بودم. وقتی بزرگ شدم منو آورد پیش خودش... و وقتی دید مثل خودش نمیشم خواست بفرستتم خارج. تویکی از همین مهمونیا بود که پرویز به زور منو با خودش برد... یه تولد، تو یه ویلای بزرگ و مجلل. مثل فیلمای خارجی. خواننده فرانسوی، موزیک لایت و اوه همه چی تموم بود. لیوان شربتیم دستم بود و به مردا و زنا نگاه می کردم. وقتی مهندس اومد فهمیدم تولدشه. خودشو دیده بودم چندبار و کاملاً میشناختمش مرد محترمی بود و بی نهایت خوشتیپ، موقر و متین. چهره زیبایی داشت جوری که همه دور و ور یای عمو میخواستن قاپشو بدزدن و نفر اول فریده مادر صدف بود. کیک رو که گذاشتن جلوی مهندس چشماش تو جمعیت دنبال کسی می گشت که اعلام کردن

دختر و پسر و برادرش وارد مراسم شدن. همه تعجب کردن، چون هیچکس از زندگی خصوصی مهندس خبر نداشت اما عمو انگار منتظر بود و گوشه کنشو بالا زده بود و دستشو تو جیبش گذاشته بود. با دست راستش هم پپ می کشید. وقتی که رد میشدن صورت هیچ کدومشونو ندیدم! اوایسادن کنار مهندس، سازهاشونو بهشون دادن و آهنگ تولد رو برایش زدم. مهندس دستاشونو گرفت و چهارتایی باهم شمع هارو فوت کردن. بعد از اینکه شمع هارو فوت کردن، برادرش کادو رو داد بهش و باهم رفتن بیرون.

مهندس هم از فرصت استفاده کرد و شراکت خودشو عمو رو اعلام کرد. شراکت تو قچاق مواد و اسلحه... اما من فکرم درگیر این چیزا نبود، درگیر دخترش بودم. زیباییش چشم آدمو خیره می کرد. حتی پرویز هم دلشو صابون زد که مخ دختره رو بزنه! اونموقع ۱۳ سالش بود اما عین یه پرنسس بود. من فکر میکردم شاید همسن خودم باشه! از وقتی فهمیدم تو دنیای اطرافم چه خبره، عشق پانیز اومد سراغم. خواب و خوراکم ازم گرفت. به خودم میگفتم هر جور شده به دستش میارم، اما شهامت گفتنش به عمو رو نداشتم. اول رفتم پیش مهندس چون میدونستم دستمو میگیره. مهندس کار اصلیش خلاف نبود، کارخونه دار بود!

رفتم پیش مهندس و گفتم دنیام شده دخترت، خندید و گفت دنیات زیادی بزرگه دختر من کجا! تو کجا، گفتم عمومو بذارین کنار؛ نظرتون راجع به خودم چیه؟! اخم کرد و گفت بچه ای.... چهار سال دوری کردم تا بزرگ شم و از نظر مهندس مرد شم. مگه همه آدمای دور و بر عمو باید لجن باشن؟! ولی من تونستم از بین اون همه آدم که تو کثافت دست و پا میزنن سالم بیام بیرون.

اولین اشتباه.... مهندس به عمو خبر داده بود که منو منصرف کنه، عمو هم برای اینکه دست و پاشو نگیرم فرستادم خارج. ۴ سال موندم اما دیگه دووم نیاوردم. فکر پانیز نمیداشت رو هیچ کاری تمرکز کنم. وقتی رسیدم ایران تازه فهمیدم که چه خبره.... فهمیدم عمو چشمش پانیزو گرفته... کسی که برای روابطش حد و مرزی قائل نبود! زن متاهل و مجردم فرقی نداشت؛ چشمشو که میگرفت، به دستش میاورد... مثل زری، فریده؛ مامان صدف و .... کثافت دیگه خود وجودشه... برای همین منو فرستاد تا دور باشم. میگن عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند! بدم نمیاد رسوا شه، جواب خیلی چیزارو منتظرم که بدونم...

و یه اتفاق مهم دیگه... یه شب که تو دفتر گاوداری پرویز گوشیمو جا گذاشته بودم، یه چیزایی فهمیدم. برگشتم گوشیمو بردارم متوجه شدم که دستور مرگ مهرداد خدایبامرز رو عمو داده.

از شون عکس گرفتم تا داشته باشم. خط ربط مهرداد به این تشکیلات چی بود نمیدونستم. گفتم برگ برنده خویبه. نشون مهندس میدم و در عوض پانیدو مال خودم می کنم!  
اینا اون اتفاقاتی بودن که منو از پانیدو دور کرد... کاش مهندس اینکارو نمی کرد.... کاش دلش قد یه دریا بود...

دوباره رفتم پیشش، انتظارم این بود مهندس دوباره مخالفت کنه، اما نکرد و منم مدار کو نشونش ندادم. برامون جشن گرفت. کاری که پانیدو با من کرد دلمو شکوند ، دلم حق داره عاشقش باشه؛ ولی نمیتونستم به زور عاشقش کنم. یه وقتی چیزی تو تقدیر و سرنوشتمون نیست... انگار سهم من نبود، مال من نبود... خیلی فکر کردم و تصمیم گرفتم کلا بیخیالش شم. برای همین همون شب که بهوش اومدم، جوری که کسی نفهمه کجام فرار کردم. از زمین و آدماش. از پانیدو، از عمو، از همه چی... رفتم تو سایه. نمیخواستم عمو که گیر افتاد پای منم گیر باشه! از بیمارستان که بیرون اومدم حالم خیلی خراب بود، هنوزم که هنوزه اون لباس عروس خونیشو یادگاری دارم... رگشو زد تا باهام ازدواج نکنه... قلبمو تیکه تیکه کرد.. کاش با اون دخترا نمی رفتم تو پیست و حواسم به پانیدو بود، ولی بعدها فهمیدم نقشه عمو بوده تا منو تو نظر پانیدو بد جلوه بده...

صدف مخبر همیشه بهم گفت که عموت میخواست همون شب عروسی بکشتت. چون کسی حق نداره بره سمت پانیدو... خوب نبودم اما لجن هم نبودم. به اندازه خودم کسی هستم، پای بدیای خودم هستم و حتی پای بدی پانیدو موندم. ترکش کردم تا آدم بده من باشم. همه داستانا پایان خوب ندارن. عمر خوشبختی منم یه روز بود. همون روز خرید برای جشن. وقتی بی حال رو زمین بود دنیا رو سرم خراب شد. خیلی گشتم دنبال مهران ، تا اون پانیدو راضی کنه اما نمیشد. اگه با من ازدواج میکرد الان باید بهشت زهرا بودم نه اینجا.

دلم میخواست بودم تا میدیدم آخر قصه چی میشه! غیرتم اجازه نداد بمونم و پانیدو تو اسارت عموی لا،، بینم... من به خاطر خود پانیدو رفتم نه به خاطر ترس از عمو... صدف بهم گفت که پانیدو بالاخره ازدواج کرده. عمو هم حسابی بهم ریخته. دلم میخواست شب جشنشون بودم و خودم به داماد میگفتم مواظبش باشه... بگم مواظب عشقم باش... هی...

من هیچی نیستم، یه آدم بی هویتم... من کیم؟! پدر مادرم کین؟! جای من تو این دنیای بی در و پیکر کجاست؟! کنج این اتاق تو یه خونه، تو استکهلهم؟! تو سکوت کاغذای سفید واسه خودم مرد شدم... تکرار، تنهایی، ابهام، تهدید و سکوت مردم کرد! تکرار روزای تکراری، سوختن تو

تنهایی، ابهامات زندگی، صدای تهدید آمیز پرستار بداخلاقی که خدمتکار و معلم بود تو گوشم و این سکوت قلم و ذهنم ک اجبارا سکوت و به کاغذ تحمیل می کنن مردم کرد... مرد شدم، اما قلبم بچست... یه مرد اجباری... سخت و سنگ و نفوذ ناپذیر که باشی مرد میشی...

ذهنم دیگه هیچ فرمانی به دستم نمیده که قلمو رو کاغذ بکشه تا شعرایی که لابه لای شیارای مغزم متولد میشن رو روی کاغذ بیاره... این نشون میده تکرار این سکوت روی کاغذ سختم کرده و احساسمو از بین برده. کاغذ سفید... میشه ساعت ها با نگاه کردن بهش خودتو سرگرم کنی... میتونی تصور کنی داستان زندگی تو رو با خودکار سفید... نویسنده خودتی... میتونی خوب بنویسی یا مثل آخر داستان منو پانید؛ تلخ... یام حرفایی که جرات گفتنشو نداری رو لابه لای سفیدیا قایمش کردی... تو یه لحظه میتونی هجوم هزاران فکرو روش پیاده کنی و بعضی وقتام مثل حالای من ذهنت قفل میشه.. نمیتونی بنویسی و فقط به کاغذ سفید خیره میشی... کاش زندگی منم اینجوری بود، سفیده سفید... سهم من از زندگی یعنی پانید نبود؟!

فراموش کن

سهمت را از زندگی

حق تو نیست

گرچه سهم توست

ولی حق تو نیست حتی بدانی چرا حق تو نیست

سهمت را از روزگار

به او که

از سهم تو حقی دارد

واگذار

و فراموش کن....

نسیان، نوشداروی نایابی

که ندانی

حقی نداری

از این چرخ پر تکرار....

اینو فوراً نوشتم رو کاغذ تا یادم نره. بعد مدت ها... یه شعر اومد تو ذهنم

چقدر دلم میخواست تو بزنی و من برات بخونم،

همه چی تمومی عشق و آرزومی دنیا پر خوشبختی میشه وقتی روبرومی.... من واست جون

میدم، معنی احساسو از چشات فهمیدم....

پانید نمیدونی باهام چیکار کردی... فهمیدم شاعرو و شعرو هردو رو تو عذاب میخوای... حالا خوبه؟! دارم عذاب می کشم.... دارم میشم شکل یه زخم عمیق .... من که همه شعرام برای تو بود  
... اما؛

فریاد نمیکنم

که خواهند گفت از استخوان درد است.....

مویه نخواهم کرد،

باور نمی کنند

این صدای زخمی یک مرد است.....

گریبان نمیدرم...

که عریانی؛

عادت درختان بی تصمیم

در تازیانه هوای سرد است....

صله ای نخواهم خواست

چرا که طلا

تمام افتخار از این دارد

که به رنگ گونه های من زرد است.....

زمان زیادی می گذره از اون موقع ها....

گوشییم زنگ خورد ، ویدیو انسر رو زدم.....

من:سلام صدف بانو...

موهاشو کوتاه کرده بود تا شونش. یخی بود رنگش... دختر خوبی بود مثل باباش!من که

ندیدمش،خودش تعریف می کرد!

-سلام آروین ،نیستی!!!

من:ما هستیم بانو،شما مارو نمیینی....

-دلیم برات تنگ شده بود....

من: منم! خونه که نیستی؟!

-نه اوادم کافه بار....

من:خوش بگذره....

-میخوام هفته دیگه برم ایران، هم دنبال بابام،همم حال و هوام عوض شه!

من:از مامانت اجازه گرفتی؟!

-نه،کره است.اینجا نیست.

من:خب پس منم میام تنها نباشی!

-به خاطر من میای یا هوای یار به سرت زده؟!

من:هرسه تاش....

-سه اش چیه؟!

من:دلیم برای حافظیه تنگ شده،شاهچراغ!!!

-یه خبر جدید....

من:چی؟!

-پانید جدا شده.....

زدم رو صورت تم گفتم.....

من: وای از شوهرش!؟

با تمسخر نگام کرد و گفت: نه چسبیده بود به ماهیتابه از اون جدا شده!!!!

خندم گرفت: جدا شده!!! ولی به حال من فرقی نداره....

-دلتم براش میسوزه... حتما خیلی ناراحته...

من: من میام پیشت چند روزی بمونم و بعد بریم ایران...

-باشه. فعلا!

سوتی جالبی بود، آخه انتظار شنیدن همچین حرفی از صدفو نداشتم. صدف می گفت عاشق هممن ،  
بازم رد پای عمو و آدماش مخصوصا پرویز تو این قضیست، شک ندارم! پرویز بدش نمیاد بعد  
اینکه پانید دل عمو رو زد یه چندشبی تصاحبش کنه. موهامو که جلوی صورت تم بود، عقب بردم. از  
خونه زدم بیرون تا از هجوم فکرای مزاحم دوری کنم. فکر کنم قصه پانید با غصه همدسته. هی آقا  
آروین بازم بخون این شعرو، بخون یادت نره. هیچی عوض نشده، پانید همون پانیدی که به خاطر  
فرار از تو رگ زد!

دیوانه و دل بسته ی اقبال خودت باش

سرگرم خودت عاشق احوال خودت باش

یک لحظه نخور حسرت آن را که نداری

راضی به همین چند قلم مال خودت باش

دنبال کسی باش که دنبال تو باشد

اینگونه اگر نیست به دنبال خودت باش

پرواز قشنگ است ولی بی غم و منت

منت نکش از غیر و پر و بال خودت باش

صد سال اگر زنده بمانی گذرانی

پس شاکر هر لحظه وهر سال خودت باش

صدسال اگه بدون عشق پانیدم اگه زنده بمونی میتونی بگذرونی، مثل دوتا خط موازی از کنار هم  
رد شین و تو تا آخر عمرت تو انتظار این باشی که بالاخره تو بی نهایت به هم برسین...

\*\*\*

بعد از کلی گشتن دنبال بلیط بالاخره پیداش کردم. به صدف نگفتم که میرم تا غافلگیر شه...  
براش یه چمدون کوچیک خوراکی خریدم. نگهبانشون به ایتالیایی یه چیزایی بلغور می کرد  
بالاخره فهموندم بهش که با صدف کار دارم. تو استخر تمرین شنا می کرد، حوله شو که پوشید  
؛اومد سمتم و بغلم کرد...

-چه بی خبر...

من:بی خبر بی خبرم نبود، میدونستی قراره بیام...

باهم رفتیم تو ساختمون. احساس می کنم رو هر دیوار یه چشم هست و منو می پاد. تلویزیونو  
روشن کردم و یکمی شبکه های ایرانو بالا پایین کردم تا خاطراتم مرور شه. روزی یک ساعت  
تلویزیون برنامه کودک داشت که من فقط ۱۰ مین اجازه داشتم تماشا کنم... مایوشو با یه پیرهن  
بندی آبی نفتی عوض کرد. وقتی راه می رفت انگار پیرهنش تو هوا پرواز می کرد.... نشست کنارم و  
به چمدون اشاره کرد....

-تو اونه نه؟!

من:نه.

-پس سوغاتیای من کو؟!

من:این مال یه خانم به اسم صدفه....

-و اگه منم صدف باشم؟!

من:راجع بهش فکر می کنم...



چمدونو از دستش بیرون کشیدم و دور تالار دویدم... اونم دنبالم می کرد تا اینکه نفسش گرفت و با تعجب گفت: آروین.....

قیافش عین ماست وا رفت.

من: چیه؟!

-مامانم.....

چمدون از دستم افتاد و برگشتم تا بینم عکس العمل فریده از دیدنم چیه؟!

شنیدم صدای خنده صدفو فهمیدم سرکارم....

-قیافشو... انگار جن دیدیه!!!

من: خیلی بدجنسی صدف، خیلی ترسیدم.

دستمو گذاشتم رو قلبم، واقعا ترسیدم.

-فهمیدم، ببخشید. به حرف گوش بدی اینجوری همیشه.

با ولع مشغول خوردن شد و وقتی تموم کرد شروع کرد کالری هاشونو نوشتن تا ببینه چقدر باید بسوزونه....

من: مگه مجبوری تو دختر؟!

-نمیدونی چه لذتی داره، ولی بعد که تموم میشن خودمو فحش می دم.

دختر خوشگلی نبود اما تپش آرتیستی بود، قد بلند و خوش هیكل.

من: از بابات خبری شده؟!

-یه آدرسی پیدا کردم، برای همینه دارم میرم ایران! تو چرا میری؟!

من: نمیدونم، شاید الکی... شایدم به هوای پیدا کردن بابای تو...

-یعنی کمکم می کنی؟!

من: اگه بخوای آره.

حیف این دختر که دختر فریده باشه...

\*\*\*

مسافرین محترم پرواز شماره ۴۴۵ به مقصد ایران، کاپیتان پرواز صحبت می کنه. ورود شمارو به خاک ایران خوش آمد میگویییم. ساعت ۱۲ ظهر به وقت تهران است. دمای هوا ۱۵ درجه بالای صفر و بارانی است. امیدوارم پرواز خوبی رو تجربه کرده باشید! چشمامو باز کردم، مهماندار بالا سرم بود.

-لطفا همسرتونم بیدار کنید، تا دقایقی دیگه میشینیم رو زمین....

به سرش اشاره کرد که باز بود. هرکی که کنار آدم باشه و شناسن می گن همسر.. امان از دست ایرانیا!

من: صدف... بیدار شو، رسیدیم...

از پنجره بیرونو نگاه می کردم ، بارونی بود هوا...

شالشو از کیفش در آورد و انداخت رو سرش... رژ لبشو گرفت دستشو

من: صدف! اینجا؟؟؟؟!!!!

-آره بابا یکم بیا جلو کسی منو نبینه .

دختره خل و چل ، یکم اومدم جلو و سرمو تکیه دادم به صندلی جلویی...

-میتونی درست بشینی.

تکیه دادم به به پشتی و از مهماندار اون ساک صدفو خواستم که تو باکس بالا سرمون بود...

من: صدف اینم....

حرفم نصفه موند، خندم گرفته بود...

-یعنی انقدر خوشگلم زبونت بند اومد؟!

من: تو این مدت کوتاه چجوری تونستی؟! به این زودی؟! واو....

ساکشو دادم دستش، هواپیما با یه تکون شدیدی نشست.

تا کسی گرفتیم. از پنجره بیرونو نگاه می کردم..... برج میلاد؛ دلم تنگ شده بود برایش..... عکس ساختمونا و برجای مختلف می افتادن رو صورتم..... دست کشیدم رو شیشه و نوشتم پانیدم... تو توی این شهری که حالمو عوض می کنه؟!

محبوب من.....

نگاهت؛

تلاطم رودخانه ای است

که شب هنگام به شکار ماه آمده است

و سکون دشتی که به روز

خود شکار خورشید است...

.....

رسوندمش به هتل و خودم رفتم خونه عمو... دیگه از تو سایه در اومدم. میخوام بدونم ماما بابام چی شدن.

نگهبان منو نشناخت. ۷ سالم بود که از این خونه بیرون اومدم و رفتم تو اون جهنم سرد و تاریک... خودم جلوتر می رفتم. زن عمو پشت میز کارش بود و یه چیزایی رو مینوشت... شاید حساب کتابای خونه رو. رفتم بالا و وایسادم.

من:الستون و ولستون، بیا بریم کردستون، بیا بریم لریستون، بیا بریم خراسون، بیا بریم خوزستون؛ دنبال یار بگردیم، به هر دیار بگردیم، به هر دری در زنیم، به هر کجا سر زنیم.....  
سرشو بلند کرد و اولش نشناخت، یکم بعد گفت:

-پسرم، آروین ....

همیشه بهم میگفت پسرم. مثل مامانم دوسش داشتم.

من:سلام زن عمو...

از پشت میز بیرون اومد و خیلی مادرانه و ملیح بغلم کرد...

-عموت ایران نیست...

من: اومدم پیش خودتون زن عمو...

-رفتی حاجی حاجی مکه ها... چشمم به در خشک شد...

من: رفتم خودمو پیدا کنم. الان اومدم که بمونم، اما عمو...

-چیزی شده بینتون؟!

من: نه؛ میدونم نمیداره بمونم....

-تو بمون بقیش با من...

من: این گلا بوی بچگیمو میده...

گلای توی باغو می گفتم! تموم مدت دستش رو دستم بود و با محبت خیره شده بود بهم. همه چی این خونه برام غریبه بود، جز هرم نفس های زن عمو... تنها صدای آشنایی که میشناختم...

اتاقمو جمع کرده بودن و بردم اتاق مهمان تا استراحت کنم... توپ تنیسمو برداشتمو گویدم به دیوار... این کار بهم آرامش میداد... عمو کجاست که من میتونم اینجا بمونم؟! واسه شام که رفتم زن عمو صندلی عمو رو برام گذاشت...

من: بر مسند بزرگان نتوان تکیه زد زن عمو... همین جا ها یه جایی میشینم.

لبخند زد و نشست. دستمالو گذاشت رو دامنش...

من: همیشه تنهایی؟!

-همیشه....

خدمتکارو مرخص کرد و دوتایی تنها موندیم. تنها، سخته تنها باشی و کسی کنارت نباشه...

من: راستی عمو کجاست؟!

-کره....

لیوان نوشابشو دست گرفت و چندتا قرص خورد...

وقتی قیافه متعجب منو دید گفت: چربی، فشار خون و اعصاب....

شک کردم، صدف گفت مامانش رفته کره نه عمو ...

شبو خوابیدم و صبح زود زدم بیرون.... قدم زدن بعد بارون رو زمین خیس و استشمام بوی خاک به آدم جون میده.... یکم که از صبح گذشت به صدف زنگ زدم.

-سلام .

من:صبح بخیر،صدف؟!

-جونم؟!

من: مامانت با کی رفته کره؟!

-تنها... با ایجنتش

من: عموی من چی؟!

-چیه زن عمو هه رو پیچونده؟!نه نرفته... ایرانه!

من:اطلاعات باز کن صدف به جون خودم....

خندید:باشه.. میای صبحونه رو باهم بخوریم؟!

-نه مرسی.جلو شرکت عمو ام. برم بینم کجا رفته...

با آسانسور رفتم طبقه ۱۸... شرکتش مثل همیشه شلوغ بود و تلفن پشت تلفن،جوری که آدم کلافه میشد.... دیزاین کف و دیوارا زرشکی بود با طرح های مشکی روش. از در که وارد میشدی سمت راست دوتا میز بود و سمت چپ همینطور.روبروم در بزرگه که اتاق رییسه... منشیش تا منو دید از جاش بلند شد...

-! سلام.... برگشتین؟!

من:نه تو راهم قراره برگردم حالا.عمو هست؟!

-سفرن...

رفتم سمت اتاق پرویز...

-ببخشید....

من: زفتن به اتاق پرویزم اجازه میخواد؟!

-آخه تشریف ندارن...

من: کی میاد؟!

-معلوم نیست....

در شرکتو با حرص بستمو اومدم بیرون.... پرویز گوشیشو جواب نمیداد. اینجا نیست حتما گاوداریه! تاکسی دربست گرفتم و رفتم اونجا....

خلوت بود، صدای ماو چندتا گاو میومد. آسمون ابری بود. با نزدیک شدن من به درخت خشکیده ای که کنار چاه بود، کلاغا از رو شاخه ها پریدن. بو گند پهن خفم می کنه. یقمو آوردم بالا تا جلو بینیمو بگیره. عینکمو گذاشتم رو موهام... رو ماشینش پارچه انداخته بود! بلند کردم! اووو پرویز و این همه ولخرجی؟! نه مثل اینکه مهمونش. ماشین خودش اونجا پارکه. تو قسمت مدیریت در باز بود. نرده رو کنار کشیدم و در با صدای قیژی باز شد. میزش که روبروم بود خالی بود. چندتام سندلی روبروی میزش داشت. اینجا که نیست پیش گاواست حتما. پیش هم زبونای خودش خنخ.

پام گیر کرد گوشه میز پذیرایی و کم مونده بود کله پا شم که صداشو شنیدم. عصبانی بود و داد می زد. اومدم بیرون و پیش گاو هارو گشتم نبود... اسلحمو هم وقت نکردم بردارم. قایمش کرده بودم. عمو بهم میگفت نرنی، میزننت.... روی جعبه کادوی تولدم بود... یه اسلحه به عنوان کادوی تولد... چوب گرفتم دستمو دنبالش گشتم اما تو بیرون صداش نمیومد. دوباره برگشتم تو. باز صداش میومد. اینجا که جز این اتاق، اتاق دیگه ای نداره!!! در آبدارخونشو باز کردم صدا نزدیک تر شد. یه در آهنی بود، بازش کردم و دیدم با کمر بندش افتاده به جون یه خانم... زنشه؟! نتونستم تحمل کنم، وحشیانه کنکش میزد. دویدم و هلش دادم افتاد رو تخت...

من: چیکار می کنی روانی؟!

نفس نفس می زد: برو کنار من باید حسابشو برسم...

محکم زدم تو گوشش تا به خودش بیاد. رفتم جلو تا خانمه رو ببینم که چیکارش کرده. نبضشو گرفتم ضعیف می زد، دستاشو باز کردم، شالشو کنار زدم. لابه لای اون زخما و کبودیا چیزی بود که باور نمی کردم... پانید؟!

موهاشو که آغشته به خون بود رو کنار زدم.

من: پانید، عزیزم!!!

جوابمو نمیداد، یه لحظه که به خودم اومدم و صحنه کتک زدن پرویز به پانید یادم افتاد خون جلوی چشمامو گرفت. با کشیده ای که بهش زده بودم، خون دماغ شده بود؛ گوشه تخت بینیشو با دستمال گرفته بود. هجوم بردم سمتش.

من: کثافت آشغال، می کشمت روانی....

با مشت اولم افتاد رو تخت. تا جایی که حقش بود کتکش زدم. دو سه بار هم منو خوابوند اما نذاشتم بزنتم و پشت سر هم مشت میزدم به دهنش. اما جبران یه کوچولو از اون کتکایی نیست که به پانید زده.. با پشت دستم محکم کشیدم رو بینیم...

رفتم سمت پانید، همه جاش زخم بود... چادرشو انداختم روشو با یه حرکت بلندش کردم....

- کجا؟؟؟؟!!!

من: میبرمش درمونگاه....

یه تیر زد به چراغ بالا سرم تا تهدیدم کنه.

- جایی نمیری، شیرفهم شد؟!

من: کثافت بی همه چیز... داره میمیره نمیبینی؟!

- اون از اینجا بیرون نمیره. تو که نمی خوای همینجا چالت کنم؟!

جون سخت بود، اون همه کتک خورد بازم رو پاست پانیدو گذاشتم رو کاناپه. اسلحشو گرفته بود سمتم.... دستامو بردم بالا و گفتم:

من: پانید باید از اینجا بره. نمیفهمی حالت کنم، میخوای؟!

- تا من اجازه ندم هیچ جا نمیره! میخوای یه گلوله تو مغزت خالی کنم؟!

گذاشت رو شقیقم.

من: بدم نیما از این زندگی راحت شم، اما قبلش توی حیوون و باید به سزاش برسونم.

زدم به دستش، اسلحه پرت شد اونطرف و با هم گلاویز شدیم.... با لگدایی که تو شکمش میزدم خون از دهنش میپاشید بیرون.... وقتی دیگه بی حال شد، دستاشو با همون سیم بستم و اسلحشو برداشتم... سوییچش رو میز بود برداشتم و با پانیز اومدم بیرون.... خدایا این اینجا چیکار می کنه آخه؟! مدام صداس می کردم، داشتم از استرس میمردم! نکنه بلایی سرش بیاد. قلبش نا آرومه..

من: پانیز جان، قربونت برم میشنوی صدامو؟! جوابمو بده...

جوابمو نمیداد، گریم گرفته بود، به اولین بیمارستانی که رسیدم وایسام و بردمش تو....

وقتی رو برانکارد میبردنش باهش حرف میزدم...

من: پانیزم؟! خانومی من پیشتم... چشماتو باز کن....

منو راه ندادن و در اتاق بستن... از شیشه در میدیدم که صورتشو پاک می کنن. دکتر اومد بیرون... عصبانی بود،

- خجالت نمیکنی؟! دوره مردسالاری دیگه گذشته... زورت به زنت رسیده؟!

من: چی شده خانم دکتر؟!

- برو بین خودت چیکارش کردی، چرا فکر می کنی چون مردی حق داری دست روش بلند کنی؟!

من: حالش چطوره؟!

دیگه عصبانیم کرد...

- بهتره سمتش نری. فکر نکنم بخواد ببینت.

من: اجازه میدین منم از خودم دفاع کنم؟ من شوهرش نیستم. برادرشم

- پس خودش کدوم گوریه؟! به هر حال من مجبورم گزارش بدم....

من: بذارین بیدار شه برام تعریف کنه چی شده، من قول میدم خودم شکایت می کنم ...

رفتم بالا سرش. یه جای سالم تو بدن و صورتش نمونده بود...

بمیرم برات پانیزم... اون شوهر بی وجودت کجاست که تو شدی طعمه لاشخورا؟! منو ببخش که

رهات کردم.... دلم میخواست پرویزو با همین دستام میکشتم! نگاه کن چه بلایی سرش



آورده. کاش همه دردت تو جون من بود... نمیتونم زجر کشیدن تو ببینم. آخه تو هنوزم نفس منی....  
کاش کور میشدم و تورو تو این حال نمیدیدم....

خیلی منتظرش بودم بیدار شه، اما قلبم بی قرار بود. یه دیدار دوباره... تو روی اون تخت و من اینجا  
منتظر تا چشمتو باز کنی... دفعه پیش که رو تخت بودی تنها بودی، پناه نداشتی، الانم بازم  
تنهایی... چشمت و باز کن و منو نگاه کن... فعلا که مهمون منی... نمیذارم پرویز دستش بهت  
برسه.

دستش بشکنه، چرا اینجوریت کرده؟! پدرشو در میارم....

خیره شده بودم بهش که آرام چشماشو باز کرد، دستم رو دهنم بود که متوجه صدای هق هق ام  
نشه، نمیدونم چرا ولی نتونستم نگاهش کنم و برگشتم.... با یه صدای پر درد و گرفته گفت: من  
کجام؟!

اشکامو با دستام پاک کردم، نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمتش...

من: بیمارستان عزیزم....

-سرم، درد می کنه....

به پرستارا گفتم براش مسکن تزریق کنن، فعلا اونقدر تو حالت طبیعی نیست و منو نشناخته....  
نگاهش خیره رو سقف بود و گریه می کرد. اومدم بیرون تا یکمی تنها با خودش خلوت کنه....  
دستور عمو بوده پانیدو این شکلی عذاب بده؟! پرویز یه حیوون کثیفه. نتونستم طاقت بیارم و  
برگشتم داخل...

من: پانید جان....

-من چجوری اومدم اینجا؟!

من: من آوردمت عزیزم...

-چرا اونوقت؟!

من: منو نشناختی خانووم؟!

با تعجب نگام کرد. عینکمم تو دعوا شکست... موهامو ریختم پایین یادش بیاد.

-آآ... روین؟!

با لبخند چشمامو هم گذاشتم...

من: حالا بهم میگی چطور سر از اینجا در آوردی؟!

ملحفه رو کشید رو سرش و شروع کرد به تعریف کردن، میخواست من اشکاشو نبینم، خیلی متاثر شدم از داستانی که برام تعریف کرد! فکر نمیکردم عمو تا این حد بخواد پیش بره و مهندسو بیره بالای دار... همیشه بهش حسودی می کرد چون مهندس آدم موفق بود. راجع به شوهرش پرسیدم، تعریف کرد تو تصادف چه اتفاقی افتاده. عمو داره با این کارش گرو کشی می کنه... من: آروم باش، خودم که نمردم. هواتو دارم، تا زمانی که عمومو نبینم مطمئن باش نمیذارم کسی بفهمه کجایی باشه؟!

لبخندی از رو تشکر زد و گفتم: شکایت بکنم از پرویز؟!

-نه....

فعلا که خبری نشده بود از عمو و دارو دستش....

هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم، مظلوم شده بود. با خودم زمزمش می کنم.....

هوای دلت باز ابری شده

چرا غصه داری بگو چی شده

از اول دلت قسمت من نبود

بگو آخرش قسمت کی شده

چه بغضی نشسته تو لحن صدات

چقدر گریه کردی بمیرم برات

باید راهم از تو جدا شه ولی

منو حبس کردی تو عمق چشات

چقدر گوشه گیری

کجا داری میری

واسه کی قراره از امشب بمیری

همش بی قراری

همش بغض داری

میخوای مثل ابر بهاری بباری

دیگه خستم از خواهش بی اثر

بیا هرچی داری از اینجا ببر

آخه من به هر در زدم و نشد

همینه که موندم همش پشت در

حالا که نگاه تو غمگین شده

فضای اتاقم چه سنگین شده

بشین قبل رفتن به من بگو

چرا آخر قصمون این شده

پانید چی شده که تو اینجایی؟! چرا بغضتو قورت میدی؟ من غریبه نیستم، دوست دارم و قلبم درد  
میگیره اینجوری میبینمت.... باهام حرف بزن.... چرا حرف نمیزنی آخه!

\*\*\*\*\*

راوی

وقتی آروین انتقام پانید را با مشت های سنگینش از پرویز می گرفت، یک لحظه هم بیم نکرد از اینکه نکند مبادا فرداروزی بابت دخالت در کار عمویش به مرگ متهم شود. فعلا مهم حال پانید بود، او را به نزدیک ترین بیمارستان رساند... مچ دست راست پانید شدیداً آسیب دیده بود و همینطور تمام بدن و صورتش زخم و کبود بود. کاش میشد دیگه بیدار نشود و در همان حالت خواب، آرام و

بی خبر بمیرد. نمیدانست چه چیزی انتظارش را می کشد... آروین فارغ از دنیای اطرافش فقط محو تماشای پانید بود.

پشت آن زخم ها چهره دلنشینی بود که آروین هنوز هم عاشقش بود. آخر بازی چه می شود؟! آیا با برگشتن آروین، همه چیز به روال عادی برمی گردد؟! سرنوشت صدف و آروین و پانید و بقیه شخصیت های داستان ، همه و همه درگیر انتخاب پانید هستند... بازهم انتخاب، جدال بین عشق، تقدیر و سرنوشت... زندگی پانید سراسر زاده انتخاب و تصمیم اوست... گاه عقلانی و گاه احساسی...

\*\*\*

بابک عینکش را به روی چشم گذاشت و از پله های هواپیما پایین آمد. هوای تهران، دیگر آن هوای همیشگی نبود، سنگین بود و بی رحم... چهره شهر را دود سیاه کرده بود... با اولین تاکسی خود را به ویلای محمد رساند... اتابک چهره اش تغییر کرده بود، اما ویلا همان شکوه سابقش را داشت... مانند شکوه تخت جمشید،

بابک: اتابک، چقدر تغییر کردی...

-زمانه پیرمون کرد آقا، تحمل دوری آقا از خونه سخته...

چندقطره اشک از چشماش پایین ریخت...

-امانت دار خوبی بودم؟!

عالی بود، ویلا همون جووری بود...

من: عالیبه.

مجبور شدم قضیه رو تا حدی که خبر دارم براش تعریف کنم...

من: برگشتم بهش کمک کنم... تو کمکم می کنی؟!

-باید چیکار کنم؟!

من: اول کلید گاوصندوقشو بهم بده...

اتابک تردید کرد اما وقتی فهمید تنها راه نجات دست بابک است ، کلید یدک را برایش برد!

بابک گاوصندوق را باز کرد، جز چند پوشه زرد رنگ و یک گوشی موبایل چیز دیگری در آن نبود، پس چه دلیلی داشت محمد، گاوصندوق به این بزرگی را در اتاق قرار دهد. اتاق پانیز را نیز چک کرد اما هیچ چیز نبود... یکی یکی اتاق هارا بررسی کرد اما به نتیجه نرسید. برای همین به کارخانه رفت...

به مدیر داخلی دستور داد تمامی کارگرهای زمان شراکت با وزیر را به اتاقش بیاورد. اتاقش خاک گرفته بود. بعد از اینکه تمیز شد، کارگرها یکی یکی وارد اتاق شدند...

از همه آنها سوال کرد و همه شان پاسخشان این بود: آقای مهندس به گردن ما خیلی حق دارن....

اما پیرمردی بود در میانشان که ماجرا را از زاویه دیگری برای بابک تعریف کرد: وزیر خودش خرده شیشه داشت... حتی اونروز دعوا هم آقای مهندس اصلا عصبانی نبودن و وزیر بود که هی میبیرید به آقای مهندس. از دفتر اصلی که بیرون اومدن، طبق عادتشون به رختکن ماها سر زدن و وزیر با یه چاقو از پشت به آقای مهندس حمله کرد، فکر می کنم باید این قسمت شونشون باشه....

با دست قسمت راست شانه اش را نشان داد...

-زن و بچه آقای مهندسو فحش میداد تا کفریش کنه. چاقو رو که فرو کرد آقای مهندس درد داشتن... ما جدانشون کردیم و رسوندیمشون بیمارستان. بهمون گفتن فقط برادرشونو خبر کنیم. اونموقع کم سن و سال بودن آقا مهرداد خدا بیامرز. تعجب می کنم شما چرا متوجه نشدین؟! بابک: من اصلا اینارو نمیدونستم... چرا به من نگفته بود؟!

-وزیری چندتا چاقو به صورتش زد تا بعدا علیه مهندس ازش استفاده و دست آخرم با پای خودش از کارخونه رفت بیرونو دیگه برنگشت....

چند روز گذشت و بابک توانست ملاقاتی را ترتیب دهد. اصلا دوست نداشت محمد را در آن وضعیت ببیند، بیرون ایستاد تا دستبند را در دستان بهترین دوستش نبیند. وقتی باهم روبرو شدند، عرق سردی بر پیشانی بابک نشست. در این سالها محمد به اندازه تمام عمرش پیر شده بود....

-بابک: تو.. اینجا؟!

به گرمی باهم دست دادند....

بابک: وقتی شنیدم بلافاصله خودمو رسوندم....

-نگفتم هر اتفاقی که افتاد برنگرد؟!

بابک: تو رو تو این وضعیت بدونم و اونجا بمونم؟! نمیتونستم...

-حتی سنگم از آسمون بیاد صخره، چیزیش همیشه. میبینی که دووم آوردم...

بابک: غرورتو بذار کنار مرد، جای دستت درد نکته؟!

-بابک، نمیخوام برام کاری کنی؛ فقط پانیدو پیدا کن برام....

بابک: کجاست مگه؟!

-آوا می گفت خبری ازش نداره...

بابک: کار خودشو کرد؟!

محمد سر تکان داد و از شرم سر به زیر انداخت....

بابک: محمد؛ میتونم شونه تو بینم؟!

-تو ساکمه اینجا نیست....

بابک: نه شونه ....

وبه شانه های محمد اشاره کرد.... درست بود، جای بخیه روی پوست شانه محمد بود....

بابک: این رد چاقو مال چه زمانیه؟!

-کدوم؟!

بابک: همینی که رو شونته!!!

-مال خیلی سال پیشه!

بابک: واسه دعوی تو و وزیریه آره؟!

-فکر کنم....

بابک: تمرکز کن، جواب قاطع میخوام!

محمد پس از کمی فکر رو به بابک کرد و گفت: آره... مال اون موقعست... دعوا مون شد، اما بعدش  
غیبش زد....

بابک عینکش را به چشم زد و پرونده را باز کرد .

بابک: اینجا تو عکسا، نشون داده شده تو هلش دادی و سرش خورده به اینجا...  
-من رفتم بیمارستان، اما دیدم وقتی من و زد سالم بود سر و صورتش...

بابک: شاید بتونیم تو دادگاه ازش استفاده کنیم....

-حکم قصاصو دادن..

بابک: ولی تو که نکشتیش..

-از کجا فهمیدی این رد رو شونمه؟!

بابک: یه شاهد زنده بهم گفت....

-حتما تا الان می کشنش....

بابک: دستشون بهش نمیرسه.... فقط دعا کن و از خدا بخواه کمکت کنه....

-بابک، پانیدمو برگردون بهم....

بابک: نگران نباش....

-تونستی مهرانو پیدا کنی؟!

بابک: نه.... فقط یه آدرس قدیمی که واسه چندماه اونجا بوده و از اونجا رفته رو پیدا کردم...  
-زندگی بچه هارو خراب کردم....

بابک به آرامی دست های محمد را فشرد،

بابک: قوی باش...  
\*\*\*

حال سرخه ای زیاد مساعد نبود، اما در آن حال هم میخواست پانید پرستارش باشد، هوس تمام وجودش را پر کرده بود. مدام به پرستارش دستور میداد با پرویز تماس بگیرد، اما پاسخ نمیداد... روزی که از بیمارستان مرخص شد، اولین کاری که انجام داد به سراغ پرویز رفت، در شرکت نبود.. در گاوداری هم نتوانست پیدایش کند... آروین در را قفل کرده بود تا پرویز را زندانی کند.... چمدانش را از پشت ماشین برداشت، کمی لباس ها را به هم ریخته کرد، به خانه بازگشت...

\*\*\*\*\*

پانید

حسی که داشتیم یه جور بی وزنی بود، انگار تو خلا مطلقم... نکنه من مردم؟! میترسیدم چشمامو باز کنم.. وقتی چشمامو باز کردم، درد وحشتناکی از ناحیه پشت گردنم حس کردم... تمام بافتای بدنم درد می کرد، مرتیکه عوضی، یکمی که دردم ساکت شد، تازه فهمیدم چه خبره و آروین؛ کسی که من یه بار غرورشو شکستم، منو نجات داده... البته نمیتونستم بهش اعتماد کنم. اینم لنگه همون پر عسیس دل زنش، اما فعلا فرشته نجاتمه....

هنوزم میشه عشق از تو چشماش خونده، اما چشمای پر پر جنون و هوس و فریاد می زد. مثل همون وقتا مهربونه، کل ماجرا رو که برانش تعریف کردم، انگار سبک شدم!

من: میبینی بعد تو چقدر بلا سرم اومده؟! نفرینم کردی آره؟!

نه! گفتم که بخشیدمت..

من: آروین...

جانم....

من: مرسی بابت همه چی.

با لبخند ملیحی خیره شد بهم....

این بلا نیست پانید، همش زیر سر عمومه. راستی شوهرت چه شکلی بود، چیکاره بود؟!

من: مسئول پرونده بابا، رهام تمجیدی...

پانید چرا رگتو زدی؟!



من: حماقتمو یادم نیار... رهام گفت تنها راهه تا فرار کنی. فکر می کردم تو از طرف عموتی و میخوای منو بکشی...

- کاش با خودم حرف می زدی ... هرچند فکر نکنم فرقییم می کرد... آقا رهام بذراشو همون موقع کاشته بوده!

من: هر دو مون تاوان دادیم بابت دل شکستت.

بعد چند روز از بیمارستان مرخص شدم. آروین گفت کمکم می کنه مدار کو پیدا کنم. یعنی من یه باره دیگه، باید میرفتم تو دهن شیر!؟

نگران نگاهش کردم...

من: منو میبری پیش عموت!؟

- نه، باید فکر کنم. فعلا بمون پیش صدف...

\*\*\*\*\*

آروین

برای پانیز توضیح دادم صدف کیه، ترسید و گفت نمیره پیشش. هتل هم نمیتونست بره، شناسنامهش پیشش نبود... گذاشتمش آپارتمان خودم، با این که وضعیتش خراب بود، ولی مجبور بودم. برگشتم پیش زن عمو تا پیرسم عمو برگشته یا نه... دستپاچه اومد طرفم و گفت عموت برگشته، اما حوصله نداره. جلوش آفتابی نشم. رفتم تو اتاق و درو بستم. آپارتمانم نه برق داره نه آب. یه کمی خرید کردم برانش، اما باید برم برق و آب وصل کنم..

با توپم بازی می کردم که در اتاقم باز شد.

- بی خبر میری، بی خبر برمیگردی..

توپو گذاشتم کنار و مثلا به احترامش بلند شدم.

من: شما که خبر داشتین...

عصبانی نبود، اما رو صورتش اخم داشت...

منو خیلی دوست داشت، اما خب فکر می کنم عشق پیری قوی تر از دوست داشتن منه... چون حاضر بود منو بکشه به پانیز برسه... وانمود کردم از دیدنش خوشحالم و بغلم کرد. دستشو گذاشت رو شکمش...

من: خوبین؟!

-خوبم، چیزی نیست....

من: به محض اینکه رسیدم رفتم شرکت، گفتن سفرین....

-آره یه چندروزی رفته بودم...

موهانشو رنگ کرده، از قیافه جدیدش خوشم نیاد.... لبخند تصنعی رو لبش بود.... حالا چجوری بفهمم آزار پانیز دستور عمو بوده یا نه؟

کل بعداز ظهرو خوابید، یادم افتاد که پانسما زخمای پانیز باید عوض شه، عین فتر از جام پریدم....

جوری که متوجه نشن رفتم بیرون و با چندتا گاز استریل رفتم خونه... پانیز خواب بود، یه حوله کوچیک از وسایلام پیدا کردم و انداختم رو سرش، موهانش جمع شد و بعد بیدارش کردم،

-اومدی بیریم؟! من دیگه پیش اون حیوون نمیام....

من: نه عزیزم، اومدم پانسما زخماتو عوض کنم....

-خودم میتونم...

رفت تو حموم، چندتا آب معدنی هم دادم بهش، همون حوله دور سرش بود، هرکار کردم براش غذا بگیرم نداشت، از صدف خبر نداشتم و حالشو پرسیدم، گفت دنبال باباشه.... قول داده بودم کمکش کنم اما قضیه پانیز پیش اومد... برگشتم خونه عمو، داشتن شام می خوردن. حس شام خوردن نداشتم، رفتم بالا... دلم میخواست پیش پانیز میموندم....

صدای بلند فریاد عمو از تو حیاط میومد... از جام بلند شدم و پشت یه درخت قایم شدم. دور استخر قدم میزد و داد میزد...

-پرویز، توضیح نده، فقط بیارش....

وای، الان می‌گه پیش آروینه. قلبم داشت از جا کنده می شد.

-چرت و پرت تحویل من نده. آروین پیش ماست، چجوری میتونه پیش اون باشه... فکر می کنی میتونی منو بیچونی؟!

نفس عمیق کشیدم و دویدم بالا تو جام.... پتو رو نامرتب کردم و خوابیدم. من که نمیترسیدم، چی شد یههو؟!

لای درو باز کرد و دید من خوابم، رفت.... نمیدونه من شبا از ترس جونم، عین جغد بیدارم....

صبح به زور منو با خودش برد شرکت حتما با پرویز روبه روم کنه. قیافه حق به جانب به خودم گرفتم و پشت سرش وارد اتاق شدیم! پرویز نشسته بود و با دسته در خودکار بازی می کرد، مرتیکه تیک داره... عصبیه، همیشه باید با یه چیزی بازی کنه... زیر چشمش هنوز زخم بود، و کنار لبشم کاملاً جر خورده بود، دستم درد نکنه...

-به به آقا آروین، پارسال دوست! امسال آشنا!

آروم آروم اومد طرفم دستشو دراز کرد سمتم تا باهام دست بده بعد یههو با مشت کوبید تو صورتم.... منم خوردم به در. یکمی خم شدم و دستمو گرفتم رو گوشه لبم که خون میومد.... شماره صدفو گرفتم تا یه جوری حالیش کنم پانیدو از اون خونه ببره! پوزخند زدم رو به پرویز گفتم...

من: قبلنا گاز می گرفتی، الان جفتک می اندازی....

-از زیر دست من پانیدو می کشی بیرون، حفته بمیری....

اسلحه رو گرفت سمتم.... حالا صدف صدامونو می شنید!

عمو وقتی این صحنه رو دید، بلند داد زد: بندازش زمین پرویز....

هیچی نمیگفتم تا بینم عکس العملشون چیه....

-اون خائنه، سزاوار مرگه....

عمو رو به کرد و گفت: کجاست؟!

لحنش انقدر قاطع و محکم بود که ترسیدم....

من: کی کجاست؟! چرا چرت و پرتای این مافنگی رو باور کردین؟!!

عمو: آروین؛ با من بازی نکن....

من: بازی؟! خیلی وقت ناک اوت شدم...

عمو: آگه بگی کجاست، میارمت تو بازی....

من: بازی یعنی اینکه وایسمو ببینم اونى که عاشقشم، معشوقه جدید عموم همیشه؟! دوره این بازی

خیلی وقته گذشته، اینجوری بازی نمی کنم....

بازو هامو بغل کردم از پنجره به بیرون خیره شدم....

عمو: نذار کاریو که دوست ندارم، انجام بدم.

من: که مثل رهام پرتم کنین بیرون. آره؟! اما من از پا نمیفتم، مته اونم بی غیرت نیستم... تا تهش

میرم. اما آگه منو بکشی هیچوقت دستت بهش نمیرسه.

مطمئن بودم جداییشون کار عمو!!

عمو: مثلاً چیکار می کنی؟!!

من: یهو دیدین جنازشو براتون فرستادم، خوبه؟!!

پرویز: دیگه داری گنده تر از دهنه حرف میزنی....

من: عمو؛ به این آقا پرویز چقدر اعتماد دارین که به من ندارین؟!!

عمو: میبینی که؛ خیلی....

من: سزای اونى که ریسیشو دور میزنه چیه؟!!

عمو: پرویز؟!!

سر تکون دادم! با خشم نگاهش کرد...

-آقا چرا به حرفاش گوش میدین؟! میخواد منو خراب کنه....

من: حالا که قراره بازی کنیم، بازی رو من شروع می کنم.

انگشت اشارمو گرفتم سمت خودم، چه دل و جراتی!!!

من: من که از فرودگاه رسیدم، دنبالتون گشتم. نبودین، رفتم گاوداریه پرویز، آقا پرویز تون لطف کرده بودن و سوگلیتونو دو روز بی آب و غذا ول کرده بودن اونجا،  
-فضولیش به تو نیومده....

من: پرویز نذار بگم با کمربند دو روز کتکش زده بودی، طاقت مشت و لگداتو نداشت و از حال رفت. بازم بگم؟! بگم که داشت میمرد و من بردمش بیمارستان؟! عمو میدونه میخواستی اون چیزایی که عمو دنبالشه رو خودت از پانید بگیري؟!  
صورتش از خشم قرمز شده بود و تندتند نفس می کشید....

عمو هیچی نمیگفت فقط دستشو مشت کرده بود و محکم فشار می داد....

من: بازم بگم؟! عمو شما که انقدر بهش مطمئین، اینم بدونین که میخواست با پانید.... اینا مثل کفتار رو شونه های شمان، منتظرن یه اشتباه بکنین تیکه تیکتون کنن... فقط خواستم بدونین دور و برتون کیه....

یه دستمال برداشتمو اومدم بیرون... گوشیمو گذاشتم رو گوشم...  
من: الو صدف....

-چه خبره اونجا!?

من: فهمیدی چرا زنگ زدم بهت!?

-آره با پانیدم، باهم میریم یه جای امن...

من: بابا ایول گیرایی بالا. گوشی رو بده بهش...

-سلام....

من: سلام عزیزم، خوبی خانم!?

-بهترم... آروین به خاطر من خودتو تو هچل ننداز....

من: به خاطر خیلی چیزاست... مواظب خودت باش...

گوشی‌مو گذاشتم تو جیب بغل کتم. دستمالو انداختم سطل زباله و به حرفاشون گوش دادم....

عمو: این باید باشه نتیجه اعتماد من؟!

-آقا، دروغ می‌گه به خدا....

عمو: خفه شو یابو .... دلت می‌حواد شام امشب سگای باغ باشی؟!

-نه آقا، غلط کردم... شیطان گولم زد....

آی بی چشم و رو. چرچیل دودوزه باز.....

عمو: پرویز با این بار شد دو بار... بار سوم نیست و نابودت می‌کنما، الانم فقط به دخترت رحم می‌کنم و نمی‌کشمت....

درو باز کرد من با کله رفتم تو.... آخه به در تکیه داده بودم! حالا موقع خوبیه واسه گرو کشی، یه نگاه خشمگین بهم انداخت و از دفتر بیرون رفت.

منم خواستم برم که عمو گفت: آروین، باش....

رفتم داخل البته با یه آب قند برای خودشیرینی....

عمو: حالش چطوره؟!

من: خیلی بده...

عمو: خب وقتشه بیاریش....

من: ! عمو... گفتیم که بازی رو من شروع کردم....

عمو: تو یه الف بچه می‌خوای منو بازی بدی؟!

من: عمو جر نزن. خودت خواستی پیام تو بازی، منم اومدم... هر بازی ای قاعده و قانون خودشو داره....

عمو: من فقط پانیدو می‌خوام....

من: قاعده بازی اینه، در مقابل چیزایی که می‌خوانین، چی دارین که عرضه کنین....

عمو: نذار به روش خودم....

پوزخند زدم: تریلی تو جاده، شب؟! اینا دیگه قدیمی شدن...

عمو: چی میخوای؟!

من: شما این مدتو ایران بودین، نه؟!

عمو: برفرضم باشم، به تو چه؟!

من: به من که ربطی نداره.... اما جالبه برام بدونم قرارتون با پانیز سر ۲۰ امین روز بود و شما یهویی غیب شدین....

عمو: بیمارستان بودم.... ۲۰ سوالت تموم شد؟!

من: اِخدا بد نده!

اینارو با یه لحن کاملا خونسرد می گفتم و حرصش در اومده بود....

عمو: جمع کن این بازی مسخره رو...

از جام بلند شدم،

من: باشه پس پانیز، بی پانیز.....

درو باز کردم که دوباره صدام کرد.... وای چه حالی میده، چقدر برای رسیدن به پانیز به خودش خفت میده!!!!

عمو: چی میخوای؟!

من: هرچی که راجع به من و گذشتمه....

عمو: تو پسر برادر منی، جمال.... تو یه تصادف مردن...

من: خب اینا ظاهر قضیست.... اصلشو بگو....

عمو: اصلی وجود نداره....

من: تا این سوالو جواب ندی به سوال دوم نمیرسی....

عصبانی شد و اومد طرفم. یقم و گرفت....

عمو: فکر نکن تونستی منو بازیم بدی... تا فردا مهلت داری، پانیز باید فردا همینجا جلوی من باشه....

دستشو از یقم جدا کردم، پوز خند زدم:

من: حرف منم یه دونست، وقتی حقیقتو بهم گفتی، پانیزو میارم....

وایسادم کنار در و گفتم: تا فردا....

نمیتونستم برم دیدن پانیز، دلم برایش یه ذره شده. پانیز، پانیز، فقط همین..... رفتم خونه پیش

زن عمو! واقعا چرا عمو رو ترک نمی کنه؟! یعنی نمیدونه شوهرش بهش خیانت میکنه؟!

صدف گفت مراقبشه و جاشون امنه.... امروز زیادی شوکه شد، بسشه... حالا فردا اگه حقیقتو بهم

بگه چی؟! کاش فردا نشه، میشه؟!

\*\*\*\*\*

پانیز

ای کاش میتونستم یه زنگ به بهراد بزنم و حالشونو پرسم.... تنها چیزی که ذهنم درگیرشه، دوری پانیاست، فدای تو بشم من عزیز دلم.... حالا که پیشم نیستی یه عالمه شیر دارم! آروین که رفت کلی به بخت بد خودم گریه کردم و لعنت فرستادم.... بدن درد هم داشتم، خدا چی میشد من این پر پر رو می کشتم؟! کثافت آشغال.... رهام چرا منو رها کردی؟! مگه چی کم داشتیم؟! بچمونم که میومد و تا بزرگ شه تو خوب میشدی، خیلی نامردی؛ خیلی.... دلم برای رهام تنگ شده بود اما از دستش دلخور بودم....

زنگ درو چند بار زدن... از چشمی در نگاه کردم، یه دختر جوون بود.

از پشت در گفتم: بفرمایید

-پانیز جون من صدفم. از طرف آروین اومدم...

درو باز کردم، بغلم کرد. چقدر موهاش خوش رنگه وای....

-خوبی عزیزم؟!

من: مرسی...



-پانید لباساتو بپوش که باید بریم...

من: کجا؟!

اومده بیر تم پیش رییس حتما...

وقتی نگرانیمو دید لبخند زد و گفت: بجنب، الان پرویز میرسه ها...

اسمشو که شنیدم تک تک اعضای بدنم درد گرفت.... یه شال داشتم و یه مانتو که آروین از بیمارستان مرخص شدم برام خرید... پوشیدم و همراه صدف، رفتیم یه جای امن، تو ماشین حرفای آروین و عموشو گوش میدادیم. من فقط گریه می کردم...

-پانید جون؟! چی شدی خانومی؟

من: وسط این بازی چرا سر خواستن و نخواستن من دعواست؟!

-فعلا که همه میخوانت، سر خواستنت دعواست.

من: اما من درگیر اونیم که نمیخوادم...

-کی؟!

من: کسی که یه عشق خوبو باهانش تجربه کردم اما آخرش جا زد...

-متاسفم...

آروین بهم گفت ماما صدف زری رو کشته، یه حس خوب و بدی باهم قاطی شدن. زری هم تو از هم پاشیدن خونواده ما نقش داشت، اون بود که نقشه قتل مهران و تو تلفن گفت و من شنیدم.... نمیدونم چی بگم....

دیگه آروین نیومد، حتما ترسیده جامو پیدا کن، آخرش که چی؟! بالاخره که منو میده دست اون رییس آشغال .... صدف ظاهرا دختر مهربونیه اما باطنشو خدا می دونه ....

\*\*\*\*\*

آروین

شب عمو رو ندیدم، بیمارستان بوده برای چی؟!

مهلت که تموم شد خودش آدم فرستاد سراغم، و حالا ما روبه روی هم نشستیم. با گوشیم بازی می کنم تا خونسرد باشم، اما استرس دارم.

عمو یه پوشه انداخت جلوم. توش چندتا عکس بود،

عمو: الوعده وفا آقا آروین....

عکسارو نگاه کردم... یه زن ومردی که مرده شبیه خودم بود ، تو آشغالا مرده بودن، معتاد؟!!!!!

همه بدنم گر گرفته، قطره قطره عرق از روی پیشیونیم می خزه پایین....

عمو: حالا دیدی بچه بازی در آوردی و دونستنش ارزشی نداشت؟! پدر و مادرت معتاد بودن، پدرت

هم برادر من بود، تو ۲ سالت بود که اهالی پیدات کردن و بردنت شیرخوار گاه. منم پیدات کردم.

حالا بد کردم این همه سال ، بزرگت کردم؟!!

هیچی نمیتونستم بگم، عصبانی بودم و دلم میخواست داد بزنم....

عمو: حالا آدرس جایی که پانید هست رو بده....

من: با چه طمعی کشوندینش پیش خودتون؟!!

عمو: مدارک بی گناهی باباش....

من: عمو میدونستی خیلی پستی؟! میخوای به زن عمو خیانت کنی؟!!

عمو: آره پستم، من چندساله تو انتظار بدست آوردن پانیدم....

پوزخند زدم: واقعا ارزششو داره؟!!

عمو: کارم که تموم شد میدمش به تو، خوبه؟!!

از روی تاسف سری برایش تکون دادم....

عمو: تو که به خواستت رسیدی، پس دیگه با پانید کار نداری.... در واقع پست تویی نه من.

من: بابای صدف کجاست؟!!

عمو: چرا از مادرش نمیپرسه؟!!

من: میدونم کار شماست... از وقتی تصمیم گرفتم فریده معشوقتون باشه باباش غیب شد....

عمو: غیب؟! به نظرت شبیه جادوگرام....

من: اینم جواب بدیم، سوگلیتونو میارم پیشتون...

عمو: آروین.... من حالم خوش نیست، اینو بفهم... فعلا دکترا منعم کردن از رابطه.... بذار حداقل پیشم باشه، مثل پرستار بالا سرم باشه....

من: اون دکتره، یکی از بهترینا، پرستار شما باشه؟!

عمو: مگه بابای صدفو نمیخوای؟!

سر تکون دادم...

با حرص یه چیزی رو کاغذ نوشت و داد دستم....

عمو: اینجاست... البته اگه زنده باشه....

آدرس بود با اسم... پوشه رو برداشتمو اومدم بیرون... خیلی قدم زدم تو خیابونا، به هر پارکی که میرسیدم وایمیستادم و بچه هارو با پدر و مادراشون نگاه می کردم.... اعتیادشونم کار عمو بوده، شک ندارم....

رفتم به اون آدرس، کلی پرس و جو کردم، هیشکی نمیشناختش... از مغازه الکتریکی که میگفتن صاحبش همه رو میشناسه و شناخت اومدم بیرون... از چندتا رهگذر هم پرسیدم اما، کسی خبر نداشت...

موهامو یکمی جابه جا کردم رو صورتم...

میخواستم از صدف پرسم آدرسی که پیدا کرده همینه یا نه.

-هی عمو با صابر چیکار داری؟!

پشت سرمو نگاه کردم خبری نبود....

-پایینو ببین...

یه مرد ژنده پوش معتاد بود که کنار چرخ دستیش نشسته بود. روی چرخ دستیش هم چیزای کهنه و آت و آشغال بود...

من: کارش دارم. میشناسیدش؟!

خندید و دندونای زرد و کرم خوردش بیرون اومدن.

-صابر کس و کاری نداره...

من: من کس و کارشم. میگی کجاست؟!

-تو؟!

سیگاری روشن کرد و از جاش پاشد.

-آقا شیکه ،برو خونتون... اینجا جای تو نیست.

چرخ دستیشو حرکت داد و با صدای بلند داد زد ضایعات ...

دویدم دنبالش

من: خیلی خب. میگی کجاست؟!

-نمیدونم....

من: ببین من از طرف دخترش اومدم....

وایساد و خیره شد به آسمون... با صدای غمگینی گفت...

-صدف؟؟؟!

من: آره آره... صدف، میشناسیش؟!

-عکسشو داری؟!

نشونش دادم یه قطره اشک از چشمش بیرون اومد....

-برو...

من: خیلی دلش میخواد باباشو ببینه....

بی توجه به حرفم رفت... این چش بود؟!

شماره صدفو گرفتم..

من: الو صدف....

صداهای نامفهوم میومد....

دویدم و با تاکسی رفتم اونجایی که با پانیز بودن... در خونه باز بود...

من: صدف.... ، کجایی؟!

خونه بهم ریخته بود....

من: پانیز؟! کجاییین شما دو تا؟!

صدایی که میومد رو دنبال کردم... در کمند دیواری رو باز کردم . دست و پا و دهن صدفو بسته بود. گریه کرده بود و ریمل و خط چشمش ریخته بود. بازش کردم....

من: صدف چی شده؟

گریه می کرد: بردن... ۵ نفر بودن ریختن اینجا و پانیزو بردن....

من: کیا بودن؟!

-نمیدونم، نشناختمشون... آروین بلایی سرش نیارن؟!

من: میرم دنبالش... تو که گفتی امنه اینجا!!!!

-تو نمیدونی مامانم و عموی تو هر کاری رو بخوان انجام میدن؟!

با عجله پاشدم که برم، یادم افتاد نگفتم یکیو دیدم که باباشو میشناسه

من: صدف برو به این آدرس... یه پیرمردی که با چرخ دستیست تو محله میگشت باباتو شناخت...

نگاه نگردم عکس العملش چیه و دویدم...

\*\*\*\*\*

بهراد

بعد از چند روز تازه بیمارستانی که پانیز بستری بود رو پیدا کردم. اما دیر رسیده بودم، از اونجا رفته بود. پرستار می گفت شوهرش حسابی کتکش زده بود. حدسم درست بود، دنبال دفترچه و مدارکن... این وسط یه حالیم باهانش می کنن. کثافتای آشغال...

کاملا به بن بست خوردم... دیگه نمیدونم باید کجارو بگردم تا پیداش کنم..

امروز قراره چندتا پرستار برای پانیا بیاد، صبح ها که نیستم نگهش داره... امانت پانیده... رفتم خونه و با بابا نشستیم تا بیان پرستارا...

بعد از کلی کشمش بین منو بابا بالاخره یکیشونو انتخاب کردیم. طلا... طلا معتضدی...

یه دختر ۲۵ ساله چادری... از یه خونواده معمولی. راجع بهشون تحقیق کردم، پدرش بازنشسته آموزش و پرورش بوده که فوت شده، مادرش خیاطه و خودشم تک فرزنده، خیلی دختر با حجب و حیاییه... قرار شد هرروز راس ساعت ۸ خونمون باشه... منتظرم تا بیاد و برم اداره...  
یکم دیر کرد، ولی اومد...

-شرمندم آقای سپهری، ترافیک بود...

من: خواهش می کنم. پانیا بالا خوابه. فقط رو تخت مادرشه، برید پیشش نیفته از رو تخت...  
-چشم...

منم با عجله رفتم اداره، سرپرستی بخش ما با سرهنگ روانبخش بود و طلوعی رو بردن یه جای دیگه... کارایی که امروز قراره انجام بدم رو چک می کنم... خیلی زود ظهر میشه... دم در رهام و فرزینو دیدم... سرمو بردم نو ماشین با رهام حرف بزنم. قرار بود من بیرمش اما خودش درمانشو شروع کرده بود...

-خوبی بهراد؟!

من: خوبم...

-یه روزم نمیشه مال ما باشی؟!

من: انقدر سرم شلوغه برم خونه پان...

حرفمو خوردم! میخواستم بگم پانیا سرفه کردم و ادامه دادم...

من: پانید تنهاست....

نگاه پر از حسرتشو دیدم و به روی خودم نیاوردم...

-باشه، به حاج آقا سلام برسون.

یه روز باید بگم طلا بمونه و برم پیش رهام... رفته خونه، درو که باز کردم داشتم شاخ در میاوردم... خونه برق میزد از تمیزی، انگار پانیز برگشته. بوی قرمه سبزی هم تا دم در حیاط میومد....

من: یا الله ...

با یه چادر گل ریز صورتی اومد پایین... پوست سبزه، چشمای مشکی، بینی گوشتی متوسط و لبای نازکی داشت. ولی خب خیلی مهربون بود!  
-خسته نباشید...

من: شما خسته نباشید، لازم نبود زحمت بکشید...

-پانیا که اذیتم نمیکنه گفتم یه دستی به خونه بکشم و تمیزش کنم.

من: ممنون

دختر خوبی بود، مسئولیت پذیر....

رفت تو آشپزخونه سر غذا، منم دویدم پیش پانیا. خواب بود. ای قربونت برم ماهی کوچولو... لباسامو عوض کردم و پول طلا رو گذاشتم رو اپن. پولشو روزانه میدادیم. یکم بیشتر گذاشتم برای نظافت خونه....

-آقای سپهری اتاق پانیا جون رو مرتب می کردم اینارو از زیر تشک تختش پیدا کردم...

چندتا سی دی و یه نامه بود.

من: ممنون.

پولو برداشت و رفت... نامه رو باز کردم، دست خط پانیز بود....

این روزها ایم به تظاهر می گذرد

تظاهر به بی تفاوتی،

تظاهر به بی خیالی،

به شادی،

به اینکه دیگر هیچ چیز مهم نیست

اما ...

چه سخت می‌کاهد از جانم این "نمایش"

بهراد عزیزم، سلام... وقتی این نامه رو میخونی من دیگه پیشت نیستم، مهلت ۲۰ روزه من داره تموم میشه و میدونم رفتنم برگشتن نداره. از وقتی اون نامه هارو تو اتاقت دیدم، فهمیدم که این دفعه نوبت منه قربانی این قصه باشم، چون میدونم تنها راه نجات بابا همینه؛ پس خودمو میسپرم دست سرنوشت و میرم... اما بهراد، قولی که دادی رو هیچوقت فراموش نکن. تا زمانی که مهران برنگرده پانیای منو مثل دختر خودت مراقبت کن. راجع به منم هیچی بهش نگو. نه مامانشو بشناسه نه باباشو... امیدوارم هر جا که هستی خوش باشی... این فیلمارم وقتی بزرگ شد و خانوم شد براش بذار بینه. امشب خیلی شب سختیه، دوست ندارم صبح برسه... دوست داشتم برمگشتم عقبو نمیداشتم رهام، شب عروسی بزنه به جاده و این همه بلا سرم بیاد! اما خب قسمت منم از زندگی این بوده. همتونو دوست دارم، قول بدین مواظب همدیگه باشین....

زن ها میتوانند در اوج دلتنگی لبخند بزنند...

آواز بخوانند...

غذای دلخواهت را تدارک ببینند...

کودکانه با بچه ها بازی کنند...

زن ها میتوانند با قلبی شکسته باز هم دوستت بدارند...

ببخشند و بخندند...

تو از طرز آرایش موهایش...

یا رنگ لب‌هایش...

لباسش...



یا حتی حرف هایش...

هرگز نمیتوانی حدس بزنی زنی که روبرویت ایستاده دلتنگ یا دلشکسته است...

زن بودن کار ساده ای نیست...

اینو همیشه یادت باشه تا وقتی ازدواج کردی، همدم زنت باشی نه یه رفیق نیمه راه مثل رهام...

پانیز ریاحی... امضاشم کرده

چرا هیچی به من نگفتی؟! مهلت ۲۰ روزه چیه پانیز؟! دوسه بار سرمو به دیوار کوبوندم... حاله خیلی بد بود. چرا یه درصد فکر نکردی ممکنه اون مدارکو بهت ندن؟! حالا من تورو از کجا پیدا کنم؟!

به اسم رهام که رسیده یه قطره اشک چکیده رو کاغذ... منم ناخودآگاه گریه گرفتم، شما که انقدر همو دوست داشتن غلط کردین جدا شدین اه... ما یه بار دیگه شادابو از دست دادیم... نشستم زمین و تا میتونستم گریه کردم تا خالی شم. بابا که حالمو دید گفت: از خدا خواستم، برمیگرده...

\*\*\*\*\*

پانیز

صدف منو برد تو یه خونه ویلای کوچیک و جمع و جور تو غرب شهر، میگفت خونه مادر همبازی بچگیاشه و الان خالیه! هر موقع ایران میاد، اینجا میمونه... وسط حیاط یه باغچه کوچیک بود و نمای ساختمون مرمر سفید بود. یه خونه کاملاً معمولی... یه مبل قدیمی داشت. از در که وارد میشدیم سمت راستمون دستشویی بود و کنارش آشپزخونه و روبروی آشپزخونه هم هال و پذیرایی. اتاق ها هم اون سمت خونه بود. یه پاسیو هم بین اتاقا بود...

من: پس اینجا چرا کسی نیست؟!

-دوستم ازدواج کرده؛ اینجا زندگی نمی کنه...

برام یه غذای ایتالیایی پخت... میگفت خیلی ساله ایتالیاست...

-راستی پانیز داداشت که هست آره؟!

-بودنش و که هست اما نمیدونم کجاست، بعد اینکه خالت میخواستش بکشتش دیگه ازش خبر

ندارم....

-خاله... آدمای بد خیلی زود به سزاشون میرسن!

من: خالتو از مامانتو رییس گناهکارتر میدونی؟!

-مامانم و سرخه ای بد میبینن، ببین کی بهت گفتم.....

من: مامان منم اگه ولم نمیکرد، منم اینجوری نبود وضعیتم....

نهارو کشید و شروع کردیم به خوردن.

-اگه داداش منم زنده بود الان شاید همسن و سال تو بود....

من: آخی، چی شده؟!

-اون پیش بابام موند و من پیش مامانم. یه شب قندش بالا بود و بابام نفهمیده بود، تو خواب....

من: متاسفم....

مچ دست راستم همچنان درد می کرد، کارامو بیشتر با دست چپ انجام میدادم... غذای خوبی

بود، ظرفارو از رو میز جمع می کردم که در با صدای وحشتناکی از جا کنده شد، صدف وایساد

جلوی من. منم عین بید میلرزیدم، ۵ نفر مرد سیاه پوش بودن اما خداروشکر پرویز پیششون نبود.

-به شما یاد ندادن وقتی جایی میرین در بزنین؟!

--به ما دستور دادن اون خانمو از اینجا ببریم...

-اون خانم هیچ جا نمیره.

سه نفرشون بازوهای صدفو گرفتن و بردن تو اتاق.

من: چیکارش دارین؟!

-حرف نباشه.... راه بیفت...

میخواست بهم دست بزنه که گفتم

من: خیلی خب، خودم میتونم راه برم....

رسیدیم دم در، ماشین خالی بود، به سرم زد قید مدارکو بزنم و برگردم پیش بهراد و از بابک

بخوام به بابا کمک کنه... یکیشون رفت سمت ماشین و یکیشونم پشت سرم بود، از سمت راست

که میرفتم کوچه زود تموم میشد و میتونستم برسم خیابون اصلی.... بیشتر ضربه هامو چون با دست راست میزدم، به دست چپ عادت نداشتم... دست چپمو مشت کردم و با آرنج کوبیدم تو شکم اونی که پشت سرم بود. شالم از سرم افتاده و برام مهم نبود و فقط میدویدم.... تازه یادم افتاد به جای سمت راست دارم میرم سمت چپ و کوچه طولانی شد... دو تا شونم پشت سرم میدویدن ... سرم و که برگردوندم فقط جلوم یه ماشین بود و تنها فرمانی که مغزم به پاهام داد این بود که وایسم تا با مخ نرم تو ماشین.... وایسادم، ماشین حرکت نکرد، اون دو تا غول بیابونیم وایساده بودن. ماشین شیشه هاش دودی بود، یه نفر از جلو پیاده شد و در عقبو باز کرد....

-بفرمائید...

شالمو انداختم رو سرمو توی ماشینو نگاه کردم... چقدر دلم میخواست با بام الان تو این ماشین بود.... انتظار داشتم پرویزو ببینم اما یه مرد دیگه تو ماشین بود. منو که دید یه لبخند زد و دست به سینه تکیه داد به صندلی.... مجبور شدم بشینم تو ماشین. کت شلوار مشکی براق تنش بود با پیرهن سفیدی که یه طرف یقش مشکی بود و یه طرف سفید.... یه دستمال گردن مشکی هم دور گردنش بود.

ریش پروفیسوری، چشمای مشکی و موهای جو گندمی، ابروهای هلالیو بینی قلمی و لبهای گوشتی.

-بالاخره آهوی گریز پا به دام افتاد....

تقریبا همسن با بام بود....

من: میتونم بپرسم شما؟!!

خودم صدای نفسامو میشنیدم...

-من سرخه ایم...

میخواستم بگم منم زرده ایم .... حالا کجا منو میبره...

-آروین اینجاست؟!!

من: نه....

-خب پس وقتی به خواستش رسید تورو ول کرد...

میخواست آروینو پیش من خراب کنه...

من: بابای من چه بدی ای در حق شما کرده که انقدر عذابش میدین؟!

-اینا بمونه برای بعد خانم کوچولو...

منو برد تو یه ویلا تو کرج، وقتی که از در وارد شدیم، فقط یه ربع تا ساختمون اصلی با ماشین رفتیم... انقدر زیباییش خیره کننده بود که حد نداشت. بوته هایی که شکل آدما و حیوونا تراشیده شده بودن، یه عالمه مجسمه بود تو باغ... ویلای بابا پیش اینجا کلبه مخروبست... رسیدیم به ساختمون اصلی که یه در خیلی بزرگ داشت. ۶ تا نگهبان وایساده بودن. جلوی ساختمون هم مجسمه های فرشته بود. رفتیم داخل عظمتش چشمتمو خیره میکرد. سرامیکای کف ترکیب زرشکی و طلایی و سفید و نوک مدادی بودن. پالتوشو خدمتکارا ازش گرفتن. سرامیکا کنار هم دایره های متحدالمرکزی رو درست کرده بودن که رفته رفته بزرگ میشد... یه راه پله طولانی روبرومون بود که ما از آسانسور کنارش استفاده کردیم. نقاشیای مینیاتوری، لوسترهای کریستالی همه و همه قشنگ بودن... با آسانسور رفتیم یه طبقه که پر از حیوونای تاکسیدرمی بود. نشست رو مبلی سلطنتی چرم مشکی که چوب هاشون قهوه ای سوخته بود.

-میتونی بشینی....

یه گرگ اومد و کنار دستش وایساد. یکمی ترسیدم که خندید و گفت:

-نترس، کاریت نداره. دوست منه، الکس. مگه نه؟!

گرگ سری تکون داد و با پاش صورتشو خواروند. گرگ حرفشو تایید کرد؟!

-آفرین پسر خوب. با آسانسور آوردمت تا ببینی چه ویلایی دارم، اینایی که دیدی تازه یک چهارم از کل محوطه و ساختمون اینجاست. قراره تو بشی ملکه اینجا، اونوقت بابات نداشت. مگه اینجا بده؟!

من: دختر خودتونم معامله میکردن راضی میشدین؟!

-دختر من به زیبایی تو نمیشد مطمئن. تو مثل باباتی. سخت و نفوذ ناپذیر، خوش سیما و دلنشین...

من: هیچکس لیاقت بابای منو نداره.

-اما من لیاقت تورو دارم...

پوزخند زدم: فکر نمیکنین یکمی سن لیاقتتون زیاده؟!  
- تا حالا هیچ زنی منو راضی نکرده اما چهره تو، همونیه که میخوام....  
صدایی که از پایین میومد، باعث شد نتونه حرفشو کامل کنه....  
منتظر شدیم تا ببینیم صدا مال کیه... آروین درحالی که عصبانی بود از پله ها اومد بالا....  
- عمو ...  
دید خیلی عصبانیه گفت: بشین...  
نشست اما مشتو ریز میکوبید رو دسته مبل...  
- قرارمون این نبود عمو.  
- تو جواب سوالاتو گرفتی، منم به ماه پیشونیم رسیدم....  
- جواب هیچکدومو نگرفتم، مدارکو که فرستادی، پانیدو پس میگیری... مچ دستمو گرفت و دنبال خودش کشید...  
- تو حق نداری از اینجا ببری...  
به طبقه پایین که رسیدیم محافظا دورمون کردن... پشت به هم و ایساده بودیم....  
من: چرا اینکارو کردی؟! حالا میکشنت....  
- جراتشو نداره...  
- خب آروین، بازم میخوای بری؟!  
من: پانید اول و آخرش مال منه، بالاخره باید یه روزی تکلیفمو باهات روشن می کردم...  
- تکلیفت روشنه. برمی گردی همونجایی که بودی... منم اینجا با پانید، زندگیمونو شروع می کنیم...  
جانم؟! زندگیمونو؟!  
اومد جلوی آروین و ایساده و گفت: پانید لقمه تو نیست... مثل رهام لیاقتشو نداری...

من عصبانی شدم: حق نداری به رهام توهین کنی.

آروین دست منو محکم گرفته بود و فشار میداد....

-اتفاقا لقمه منه، تو اون دهن حروم خورتو ببند...

سیلی محکمی رو زد به صورت آروین که انعکاسش تو همه فضای خونه پخش شد...

-ببرینش...

به زور ازم جدا کردنش و بردنش.

من: اگه بلایی سرش بیاد...

-نمیاد، فقط یاد میگیره به بزرگترش احترام بذاره...

چند روزی رو استراحت کن. میدونم پرویز خیلی اذیتت کرده... بعد چند روز دوباره همو میبینیم...

از پله ها رفت پایین... تو هیچ جای ویلا تلفن نبود. یه خدمتکار خشن و عصا قورت داده اومد و منو برد اتاقم... تخت دونفره و کاناپه و اوه پیانو... کنار پیانو ویولن و ویولن سل هم بود... تخت، روی چوب های سفیدش طرح های یاسی بود با یه کاناپه و رو تختی سفید... میز آینه هم مثل تخت بود! کشویی بودن...

نشستم پشت پیانو. دستام خودشون حرکت می کردن.

حالم ارومه تورو وقتی شبا تو خواب میبینم

تورو وقتی شبا تو صورت مهتاب میبینم

حالم ارومه تو روزایی که با فکر تو درگیرم

یه عالم زندگی رو از خیالت قرض میگیرم

بدون تو نمیتونم اگه با مرگ میخوابم

اگه تو تازه گل کردی منم یک عمره مردابم

همه دنیا میدونن منو تو مال هم بودیم

تو عکس دسته جمعی هم فقط دنبال هم بودیم

کدوم فصل زمستونی تورو از دامن من چید  
چه باد بی سر و پاییی همه چیزو تو هم پیچید  
نمیدونم چه آتیشی یهو تو جون باغ افتاد  
نفهمیدم چه جوری شد تو یک شب اتفاق افتاد  
شبای بی صدای تو شبای زهر نوشیمه  
هنوزم قبل خوابیدم حواسم پیش گوشیمه  
اگه این برکه دلمردست اگه با مرگ هم خوابه  
تو از دنیای من دوری که خوابت....  
مال مردابه....

آخی، خیلی وقت بود ساز زده بودم... باید ناراحت باشم اما از دیدن سازها ذوق زده شدم. چشمم افتاد به در سرویس، باز کردم اما خبری از حموم نبود. بیخیال شدم و دراز کشیدم رو تخت... مچ دستم درد گرفت...

\*\*\*\*\*

## آروین

عمو مجبور شد دو هفته بره ایتالیا، منم خیالم از پانیز راحت شد ولی فکرم مشغول بود که چجوری بیمارم بیرون... فعلا با صدف میخوایم بریم به اون آدرس و دنبال باباش بگردیم... باز رفتیم اونجا اما این دفعه دیگه اون مرد رو ندیدیم... از مغازه دارها سوال کردم تا آخر یکیشون گفت، ۶ کوچه پایین تر، یه خونه خرابه هست... اونجا میخوابه شبارو ...

صدف: آروین من میترسم بیا برگردیم...

من: آروم باش، باید بریم. این تنها راهه.....

یه خونه خرابه بود که اتاقاش مثل حجره های بازار از هم جدا شده بودن... وسط حیاط هم یه حوض بود که کبوترا توش جمع شده بودن. دونه به دونه اتاقارو نگاه می کردیم... از یکی از اتاقا صدا میومد. چرخ دستیش هم دم در بود... در زدم بعد از چند دقیقه گفت

-کیه؟

من: آقا میشه بیاین دم در؟! گفتین آقا صابر رو میشناسین..

-ای بابا، پسر جون صابر مرده...

صدف دستاشو گذاشته بود رو بینیش....

من: شما یه دقیقه بیاین دم در...

اما دیگه جواب نداد... با لگدم در باز شد و مرد سرنگ به دست از حال رفته بود. صورتش ریش داشت....

صدف تا مردو دید جیغ زد.... روی زانوهای افتاد زمین.

من: نترس، بیهوشه...

صدف: آآ روین... خودشه.

انگشتشو که می لرزید نشونه گرفت سمت اون مرد.....

-بابامه...

زنگ زدم به اورژانس، صدف همچنان گریه می کرد،

من: صدف مطمئنی؟!

صدف: طوریش نشه؟!

رفتیم بیمارستان و بعد از یه ساعت دکترش از اتاق اومد بیرون، کار احیاش طول کشیده بوده...

خیلی کلافه بود وقتی که صدف حرفاشو میشنید اصلا تکون نمیخورد...

من: صدف جان بین منو...

خیره شده بود به دیوارو با حرص نفس می کشید.... صداش می لرزید و لحنش عصبانی بود....

صدف: خودم میکشمش...

من: کی رو؟!



صدف: مامانمو.....

من: آروم باش.... اونو بکشی دنیا به آرامش میرسه؟!

صدف: اون بابامو ازم گرفت....

من: بابات که اینجا پیشته...

دکتر بهش گفت که پدرش مبتلا به ایدزه... فوق فوقش دووم بیاره دو ماهه.... میگفت به خاطر تزریق بیش از حده.

صدف: اون همه چی بابامو ازش گرفت و به این روزش انداخت...

هیچی نمیتونستم بگم. اصلا چی باید می گفتم تا آروم شه؟! بگم برو مامانتو بکش تا آروم شی؟! اینم از این، هی میگفت پیداش کنم، واقعا ارزششو داشت؟! هنوز قضیه پدر و مادرمم برام حل نشده بود. مطمئنم اگه میخواست راستشو بگه به این زودی حاضر نمیشد حقیقتو بگه...

\*\*\*

میخواست برگرده ایتالیا نذاشتم، میدونستم بره یه بلایی سر خودشو فریده میاره! فریده به درک مهم نیست، خودش نباید طوریش شه، ازش خواستم این دو ماه باقی مونده از زندگی باباشو پیشش باشه... نمیتونم بینم پانید اونجاست، نمیدارم دست عمو بهش برسه... نمیدونم چی تو فکر عمو! زندگی مشترک و اینا همش دروغه... پانیدو می کشه. باهانش خوش رفتاری می کنه تا بره سمتش، مدارکو که پیدا کرد میکشتش... مهرداد خیلی زبله، جایی نمیداره که تابلو باشه... چقدر اون لحظه که دستاش تو دستم بود آرامش داشتم، بهم جرأت داد تا اون حرفو به عمو بزنم.... به نظرم پانید اشتباهی دنیا اومده، باید آسمونی میموند... یعنی تو این دنیای درندشت من اندازه پانیدم سهم ندارم؟! چرا نباید مال من باشه!؟

\*\*\*

دو هفته تموم شد و من نتونستم کاری کنم تا پانیدو از اونجا بیرون بیارم... عمو هم برگشت... میترسم تو یکی از همین شبا... تصورشم زجر آورده، اونجا نباشه مهم نیست پیش من باشه یا نه... زدم به سیم آخر و دوباره رفتم ویلا.  
عمو: فکر کردم تا الان برگشتی....

من: نه میخوام بمونم و جشن ازدواج شمارو بینم...

عمو: خوبه پس قبول کردی... میخوام براش یه جشن بزرگ بگیرم...

من: زن عمو چی؟! خبر داره؟!!

عمو: اون خیلی وقته با دانشگاه و شاگرداش ازدواج کرده...

من: عمو این پاداششه بعد از ۳۰ سال زندگی؟!!

عمو: نمیدونی عشق پانیزه به آدم زندگی می ده....

احساس کردم یکم بیشتر حرف بزنی میخوام روش بالا بیارم....

من: جشن کیه؟!!

عمو: هر موقع دکتروم اجازه بده...

یه ابرو دادم بالا و موهامو یکم کنار زدم...

من: پس فکر نکنم من بتونم باشم...

عمو: میل خودته...

من: میشه بینمش؟!!

عمو: آره.

رفتم بالا تو اتاقش، صدای ویولن سل میومد. چه آهنگ قشنگی... وایسادم تموم شد و رفتم تو...

من: سلام.....

-کجایی تو؟!!

پاشد و درو بست..

من: راهم نمیدادن که پیام...

ملتمسانه نگام کرد .....

-آروین منو ببر از اینجا...

میدونستم همه مکالمه هامونم گوش می‌ده، دستشو گرفتم و نشستیم رو تخت... دستمو گذاشتم رو صورتش و آروم آروم نوازشش کردم.

من: میارمت بیرون. تحمل کن...

خیلی آروم گفتم، نگاهامون تو هم قفل بود، چقدر دلم میخواست الان یه بوسه ... آروین نه! از اعتمادش سو استفاده نکن...

دستشو گذاشتم رو قلبم...

من: پانید، به همینی که واسه تو فقط میزنه قسم میارم از اینجا بیرون...

-در عوضش چی میخوای؟! -

من: بعدا بهت میگم...

-آروین، من هنوزم عاشق رهامم؛ نمی خوامی که...

خندیدم و موهاشو از رو شونش کنار زدم...

من: حالا اگه بخوام چی؟! -

-ولی من جوابمو قبلا بهت گفتم...

من: این حرفا بمونه برای بعد... سه روز دیگه به عموم میگی که میخوای بری خرید و دلت برای بیرون تنگ شده... میدونم سخنه برات اما قبلا هم این فیلمو بازی کردی، بلدی...

لبخند زد: چرا میگی منو بخشیدی بعد هی میزنی تو سرم اونموقع رو؟! -

من: بخشیدمت ولی حق دارم اشتباهتو یادآوری کنم یا نه؟! -

-کجا بریم؟! -

من: همونجا که بردمت خرید یادته؟! جلوی جواهر فروشیه ساعت ۴

-باشه...

دستشو گرفتم بین دستم و سر انگشتاشو بوسیدم... دست گذاشتم پشت سرشو تکیه دادم به شونم. قلبم داشت از جا کنده میشد.....

من: مواظب خودت باش...

اومدم بیرون و دستم رو دستگیره بود و تکیه داده بودم به در. سرمو تکون دادم، موهام یکم کنار رفت. عینک طیمو زدم رو چشمم و اومدم پیش عمو...

من: با اجازتون من میرم...

-وایسا....

یه پاکت داد دستم...

-پیشت باشه...

منم گرفتمش... فکر کنه یه درصد جبران کرده گرفتن پانیز از منو، اما نکرده... میخواد دهنمو ببنده.....

مطمئنم پانیز نقششو خوب بازی می کنه، آخر این بازی ممکنه بمیرم اما حداقلش اینه برای عشقم تونستم یه کاری کنم...

خیلی دنبال رهام گشتم، پیداش کردم، بعضی وقتا از دور میبینمش... با یه پسره میاد و میره... رو ویلچیره... از اولشم همین جوری شکسته بوده یا نبود پانیز به این روز درش آورده... کاش میشد باهاش حرف بزنم... رسیدم به خونه عمو، زن عمو هم تازه از دانشگاه برگشته بود.. دلم واسش میسوزه...

من: خسته نباشید زن عمو...

-مرسی پسرم ...

من: اگه اشتباه نکنم چند روز دیگه سالگرد ازدواجتونه آره؟!

-آره ...

لبخند زدم: کادو چی خریدین برای عمو؟!

-فعلا هیچی.. اما خب تو که اینجایی بدم نیما باهم بریم خرید...

دست به سینه وایسام..

من: با کمال میل...

\*\*\*

۳روز بعد

آهنگ جوجو رو با خودم زمزمه می کنم، موهامو درست کردم و یکمی افتر شیو هم به صورت تم زدم، ساعت عروسیمون با پانیدو بستم دستم، کت صورتیمو با شلوار و پیرهن سفید پوشیدم... حلقم هنوز دستمه. تو گذشته موندم. من هنوز نمیدونم از زندگی چی میخوام. عیب نداره زندگی سیاه شده؛ کی به کیه مگه؟! اینروزا برام مثل آتیشه.....

من: من آمادم...

-میخوای عروس بشی مگه انقدر طولش میدی؟

سوئیچ ماشینشو داد دستم و تا من بشینم...

من: کجا برم زن عمو؟!

-میخوام برای خودم یه گردنبند بخرم، میدونم یادش میره کادو بگیره. تو یواشکی بده بهش...

من: چشم.....

یکساعت تو راه بودیم ، رفتیم پارکینگ پاساژ و از اونجا رفتیم طبقه بالا ... زن عمو ویتترین مغازه ها رو دونه به دونه نگاه می کرد...

\*\*\*\*\*

پانید

کاش رهام میومد دنبالم و میگفت غلط کردم گفتم بری، برگرد. اما نیومد، چشمام به در خشک شد... میرم تو ویلا میگردم اما باهانش غریبم، جای من اینجا نیست، بازم هوای ملودی ساختن زد به سرم... خودمو با ساز زدن سرگرم می کنم... آروین بی هوا اومد تو منم مات موندم... روسری سرم نبود، ازم چی میخواد در ازای کمکی که بهم میکنه؟! نکنه بگه باهام ازدواج کن؟! درسته من یه زن مطلقم اما یه بچه دارم... عاشق شوهر سابقمم، یعنی من انقدر احقلم که هنوزم رهامو

دوست دارم؟! شاید پانیاست که قلب منو به قلبش وصل می کنه... آروین گفت که سه روز دیگه با این زرده ای برم بیرون، خخ مگه میشه آخه؟! دو دقیقه قیافشو نمیتونم تحمل کنم...  
مجبور شدم روز سوم رفتم پایین، نشسته بود تو اتاق تلویزیونش، فیلم تماشا میکرد،  
من: میشه منم بشینم!؟

کنترلارو از کنارش برداشت و دستشو باز کرد. گفت....

-آره بیا پیشم..

ای بمیری پانیز با این حرف زدنت... رو مبل کامل نشستیم، راحتی چرم قهوه ای بود..

-فیلم قشنگیه...

یه ذره که نگاهش کردم فهمیدم چیه ، از اون قشنگای خاک برسری بود... جو سنگین بود انگار  
برق گرفته باستم پا شدم؛

من: فیلم که تموم شد بیرون منتظرم...

لبخند زد و سری تکون داد... تلویزیونو خاموش کرد و اومد بیرون...

روی دیوار یه پارچه بزرگ بود، پشت این چیه یعنی!؟

-کنجکاو شدی!؟

من: نه...

بازو هامو بغل کرده بودم ، اومد جلو و پارچه رو کنار کشید...

-تعجب نکن...

من: ای ای این منم!؟

-بله، شمایی... کار یه نقاش حرفه ایه!

محو تماشای عکس رو دیوار بودم. یه نقاشی زنده بود. انگار من خودم نشسته بودم تو قاب... لب و  
لوچمو جمع کردم، زمان زیادی نداشتم تا قرارم با آروین. یه وری نشستیم رو مبل یه سیب پرت  
کرد طرفم و گفت پوست بگیر... همینجوری که داشتم پوست می گرفتم ، گفتم:

من: چقدر هوا خوبه امروز...

-نگاه کرد بیرون و گفت: آره، الان بوی چمن ها تو فضا پیچیده...

من: یعنی تو این هوا فقط بوی چمن آدمو مست می کنه؟!

خودم داشتم آب میشدم از حرفام... چاقو رو زدم تو سیب و گرفتم طرفش، کاش میتونستم تورم اینجوری بکشم، اه...

-چرا عالیه واسه قدم زدن...

من: پس حاضر شم؟!

لبخند گشادی اومد رو لباش،

-تو از بابات و عموت عاقل تری، حاضر شو ...

خودش خواست نهار ببرتم بیرون، رفتیم یه رستوران اون حوالی که آروین گفته بود، آدامش رستورانو برامون خالی کردن تا تنها باشیم. لیوان نوشابشم براش پر می کنن. مونده دستشویی رفتن هم با خدمتکار بره.... موزیک پخش میشد،

به گوشت میرسه روزی

که بعد از تو چی شد حال

چجوری گریه می کردم

که از تو دست بردارم

نشد گریه کنم پیشت

نخواستم بد شه رفتارم

نمیخواستم بفهمی تو

که من طاقت نمیارم

دلیم واسه خودم میسوخت

برای قلب درگیرم

یه روز تو خنده هات گفتمی

تومیمونی ،من میرم...

-بگم عوضش کنن؟

دید حالتیم تغییر کرد و ناراحت شدم.... لیوان نوشابمو برداشتم.

من: نه خوبه.....

سرم رو گرم میکردم..

که از یادم بره این غم

ولی بازم شبا تا صبح

تورو تو خواب میدیدم

نمیدونستی اینارو

چرا باید میفهمیدی

منو دیدی ولی یکبار

ازم چیزی نپرسیدی

دیگه غذا از گلوم پایین نرفت؛ بغضم گرفت... اما صدای آروین که تو گوشم پیچید ، غصه رو

گذاشتم کنار... از رستوران اومدیم بیرون ،

محافظاش با فاصله کمی ازمون میومدن.

من: خب حالا هدیه من چیه؟!!

-هدیه چی؟!!

من: مثل اینکه امروز تولدمه ها.

انگشت اشارمو بردم بالا.....

من: البته به ماه قمری...



خندید: اونم به چشم. هرچی میخوای بگو بهترینشو برات میارم...

من: میخوام خودم انتخاب کنم...

یکمی جلو افتادم ازش ...

من: بیا دیگه...

دقیقا همون مرکز خرید، همون جواهر فروشی... آروین میخوای چیکار کنی؟! احمق نشی بری

سمت رهام؟! عجب خریدی کردما...

یکم جلو ویتترینش لفت دادم شد چهار و ۱۰ دقیقه خبری نشد ازش...مجبور شدم یکیو انتخاب

کردم...

-ماه پیشونی .... تو جواهر میخواستی می گفتمی برات سفارش میدادم،

من: من همینو میخوام... اینم جزو همون دنیا بیه که قول دادی به پام بریزی....

اینا چیه من میگم.... رفتیم داخل مغازه... بیرونو نگاه می کردم اما خبری از آروین نبود....

فروشنده کلافه شد از دستم، هزارتا گردنبند آورد و من به زور انتخاب کردم....

میخواستم برم بیرون ببینم چرا نیومده... چک رمز دار داد بهش و اومدیم بیرون ...

-حالا راضی شدی !؟

سرمو با لبخند روی لبم تگون دادم....

\*\*\*\*\*

آروین

نمیدونستم از کدوم ورودی مرکز خرید میان برای همین بنا رو گذاشتم به ورودی اصلی و منو زن  
عمو از پارکینگ اومدیم... ویتترین هارو با دقت نگاه می کرد، از وجود اون ویلا و کثافت کاریای عمو

اصلا خبر نداشت... خیلی نامحسوس ورودی رو میپاییدم، وقتی دیدم اومدن سرمو انداختم

پایین. پانید منو ندید، تپش های قلبم تندتر شده .. وایسادم از جواهر فروشی که بیرون اومدن

نگاهشون کردم، چه لبخنداییم می زنه، فکر منم بکن... منتظر من بود واسه همین زیادی لفتش

میداد... زن عمو چیزی پسند نکرد...

-چقدر سخته هدیه خریدن برای شما مردا...

من: جز لباس چیز دیگه ای نمیشه خرید... یه مغازه هست اونور بریم اونجارو هم ببین...

زیر چشمی نگاهشون می کردم که زن عمو وایساد،

سرشو آورد نزدیکم و با انگشتش اشاره کرد به عمو و زیر گوشم گفت...

-آروین اون جلال نیست؟!

از بالای عینکش نگاهش می کرد...

من: عمو جلال؟! محاله....

دستام تو جیب شلوآرم بود، یکمی شونه هامو جلو دادم.....

یکم نگاه کردم و گفتم: انگاری عمو جلاله...

گوشه کتمو کشید و رفتیم جلو... همه چی بر خلاف انتظارم خیلی زود انجام شد...

من: زن عمو چیکار می کنین؟!

-باید بفهمم کیه دختره.....

زن عمو عصبانی رفت سمتشون.

-به به آقا جلال، چشم ما روشن....

پانیز مثلا جا خورده باشه فقط نگاه می کرد...

--سرور جون تو اینجا چیکار می کنی؟!

-جواب منو بده، این خانم کیه جلال؟!

جوابی نداشت بده، به هدفم رسیدم، میخواستم زن عمو پانیزو ببینه! میخواد بگه سرور جون دوست دختر جدیدمه؟! تو یه حرکت جعبه رو از دست پانیز کشید... الان یعنی حسادت می کنه؟!

-اوه چه خوش سلیقه... مبارکتون باشه خانوم....

با طعنه حرف میزد... دستش رو هم مدام به بند کیفش فشار می داد.....

--سرور داری اشتباه می کنی...

--چی رو؟! با چشمای خودم دیدم جلال...

پانیز که نمیدونست هدفم چیه جلو اومد و گفت:

--اشتباه نکنید سرور خانم، من از این به بعد قرار شده در خدمت آقا جلال باشم ، به عنوان دکتر اختصاصی و خانوادگیتون... میخواستن براتون هدیه بخرن من گفتم تنها نباشن بهتره... من سلیقه خانمارو بهتر میشناسم...

بغلش کرد...

--من دکتر ریاحی هستم ، از آشناییتون خوشوقتم...

کاملا هنگ بودم... خودش فهمید چیکار کنه.... زن عمو لبخند زد....

--یعنی این برای منه؟!

عمو هم از فرصت استفاده کرد،

--آره عزیزم...خانم دکتر به من لطف کردن و اومدن....

زن عمو محو برق جواهر شده بود...

--این اسم جلال هم ول کن نیست، مگه اذیتت می کنه جلال؟!

--نه اما کنترل شه بهتره...آروین شما خانم دکتر و برسون... منم با سرور میرم....

زن عمو یهوویی برگشت طرف پانیز و گفت....

--مرسی خانومی.. امشب افتخار میدین شامو همراه ما باشین؟!

پانیز به عمو نگاه کرد،عمو یقشو درست کرد....

--نه سرور وقتشون پره...

--شام سالگرد ازدواجمونو با خانم دکتر و آروین میخوریم...

به من چشمک زد...

-شایدیم یه اتفاقای خوبی افتاد...

بالاخره قبول کردیم، اونا باهم رفتن و ماهم با محافظای عمو...

-آروین...

من:هیش...هیچی نگو...

رسیدیم خونه عمو، زن عمو محو تماشای پانیز شده بود، عمو هم حرص میخورد... منو کشید کنار.

عمو:تو نباید یه خبر به من بدی؟!

با تمسخر نگاهش کردم:سالگرد ازدواجتونو من یاد آوری کنم؟!

عمو:میگفتی من پانیزو اون مرکز خرید نمیآوردم...

من:عمو جون من چه بدونم، شما که جواهر ساز خودتونو دارین، نمیدونستم از مغازه هم خرید می

کنین....

عمو:خیلی خب،یه جوری جمعش کن... بردار پانیزو ببر...

من: باشه اگه تونستین از زن عمو جداشون کنین من میبرمش...

عمو: سرور نباید بفهمه تو پانیزو میشناسی...

هرکار کردیم زن عمو کوتاه نیومد، موقع شام، پانیز گفت...

-این شب،یه شب استثناییه برای شما... تنها باشین بهتره ... ماهم باهم تو محوطه یه گشتی

میزنیم ....

یه میز برامون آوردن بیرون و عمو اینا دوتایی موندن...

نشستم رو پله ها و خندیدم...

-آروین پاشو توروخدا... هرچی رشتیم پنبه میشه ها...

من:پانیز خیلی بلایی...

محکم لپشو کشیدم...

من: ازت چی میپرسید؟!

- کجا خوندم، تخصص دارم یا نه، چند سالمه، مجردمو از این حرفا...

من: خوبه پس یه عروسی افتادیم...

نگام نکرد.... گلبرگای گل رز تو گلدونو نوازش می کرد.....

- ابر و باد و مه و خورشید و زن عمو در کارن تا پانیزدو بدن به من...

باشیظنت نگاهش کردم...

بشقابمو گرفتم سمتش.....

من: حرص نخور، اینو بخور.....

گوشتارو تیکه کرده بودم براش ....

عشقولانه بازباشون که تموم شد رفتیم داخل ...

عمو: خب آروین جان زحمت بکش خانم دکتر و برسون دیرشون شده...

- کجا؟!!

پانیزدو: فعلا تا یه جای مناسبو پیدا کنم هتل...

- کجا بهتر از اینجا؟! وجودت اینجا لازمه ...

همینه، به خواستم رسیدم،... میخواستم جلو چشم زن عمو باشه...

یه اتاق براش آماده کردن و هممون رفتیم خوابیدیم... امشبو با آرامش می خوابیم. همه چی انقدر

طبیعی بود که عمو اصلا شک نکرد...

\*\*\*

روبروی قنادی ای که تو محله خونه رهامه وایسادم..... منتظرم بیاد... نمیدونم برای چی همش میام اینجا و نگاهش می کنم. مگه اینجا اومدن من چه دردی ازش دوا می کنه؟ اون که نمیفهمه! من از دستش عصبانیم، خیلی..... اون زندگی منو ازم گرفت. به آسمون خیره شدم و با خدا حرف می زنم. خدایا میگن هستی، میشنوی، تنهام نمیداری.... پس کو؟ همش حرفه! تو باشی تا ته خط

منم به قولم عمل می کنم. پانیدو نجات می دم. اما بعدش نمیدونم مال من میشه یا نه... اگه مال من بشه، دریا رو به آتیش می کشونم و خورشیدو دست می گیرم... به خدا حق من این نیست. من که بد کسی رو نخواستم.....

—ببخشید آقا.....

برگشتم سمت صدا..... باهاش چشم تو چشم شدم. بی احتیاطی کردم، این از کجا منو دید..... بدون این که حرف بزنم؛ عینکو زدم به چشمم و دویدم..... یه پسره هم دنبالم میومد.....

—آقا صبر کنید.....

یکم دویدم، فایده نداشت. پا به پام میومد..... وایسادم، رو زانو هام خم شدم تا نفس بکشم..... —شما آقا اروینی؛ درسته؟

من: نه، اشتباه گرفتی!

—اگه اشتباهه پس چرا فرار می کردی؟

من: حالا حرفتو بزن. بر فرض که باشم.....

—آقا کارتون داره.....

دست به سینه وایسادم.

من: کدوم آقا؟

—دیدنشون که، آقا رهام.....

دست گذاشتم رو شونش.....

من: برو بگو من باهاش هیچ کاری ندارم. با دزد عشقم کار ندارم.....

—به خدا آقا تو وضعیت خوبی نیستن.... راجع به خانم دکتر حرف نزنین.....

با خواهشش رفتم پیش رهام..... سرشو انداخته بود پایین..... وایسادم جلوش.....

من: پاشو، مرد و مردونه حرفاتو بزن..... سینه به سینه من وایسا! مستقیم تو چشمام نگاه کن،

چجوری میخوای نگاهم کنی؟ روت میشه؟ نمیتونی پا شی؟

نگاهشو ازم گرفت و به خیابون خیره شد.....

گریم گرفته بود اما سعی می کردم گریه نکنم..... زانو زدم کنارش. میخواستم ببینمش اما تو صورتت نگاه نمی کرد...

من: حرف بزن، باهام حرف بزن رهام .... مگه نمیتونی حرف بزنی؟ روت نمیشه؟ با حرفات پانیدو خامش کردی، یادت رفته؟ چرا هرچی رو من رشته بودم، پنبه کردی؟  
رهام: آروین..... تمومش کن!

من: نه؛ بذار بگم..... ۴ سال طول کشید تا مهندس راضی شه، پاشو گرفتم و گفتم خودمو پیدا می کنم..... مگه خوشبختی دختر تو نمیخوای؟ خوشبختش می کنم..... لگد زد تو صورتم. تحقیرم کرد، اما بالاخره راضی شد..... اما تو، تو ی لعنتی همه زندگی منو ازم گرفتی..... تنها امیدمو . کی گفتش اگه با تو باشه خوشبخته؟

بلند شدم و پشتمو کردم بهش. دستامو گذاشتم رو دهنم.....

من: چی شد؟ از حال و روزش خبر داری؟ میدونی کجاست؟ نگاه کن، خودتو نگاه کن . تو حتی به خودتم رحم نکردی! چی شد اون سرگرد تمجیدی که وقتی تو راهرو اداره راه می رفت همه زیر دستاش کل راهرو رو براش خالی می کردن و ازش حساب میبردن؟ها؟ جواب منو بده! جا زد؟ دختری که تنها پناهش شوهرش بودو ول کرد؟

دو سه بار محکم زدم رو سینم.....

من: منو میبینی؟ مگه من چه هیزم تری به تو فروخته بودم..... میبینی از پا در اومدم؟ دیدن زجر کشیدنم خوشحالت می کنه؟

نفس عمیق کشیدم. از شدت عصبانیت سر درد گرفتم..... دستام گذاشتم پشت سرم.....

من: آخ... آخ!

-می دونی پانید کجاست؟

من: نه! اومده بودم از تو بپرسم.....

-آروین، پانید.....

من:دیگه حرفی نزن، واسه دفاع از خودت خیلی دیره..... پانیز از پیشمون رفته، تو گذاشتی بره. نمیدونی کجاست؟!..... تمومش کن! اون نه مال منه ، نه مال تو...

-تو نمیدونی حقیقت چیه!قلبت از احساسات من دوره.... من خودم خواستم آدم بده باشم و دلیلشو خودمم نمیدونم..

--آقا اینجا خوب نیست. بریم داخل.....

بردنم خونه. اون پسره هم پرستارش بود..... خونشون قشنگ بود. خیلی رمانتیک و ملیح. تو همه دیوارا عکس پانیز بود. انگار نه انگار طلاقش داده!هم جالبه، هم عجیب.....

رهام:تو حرفاتو زدی اما به من مهلت ندادی حرف بزنم.... بذار حداقل به تو بگم....

روزای سختی واسه هر دو تامون بود. من هنوز عادت به این ویلچیر نداشتم. احساس می کردم خودشم داره اذیت میشه اما به روی خودش نمیاره. هرچقدر باهاش تندی کردم تا ازم زده شه، بیشتر باهام خوب میشد و میومد سمتم.... یه روز رفتیم اداره..... برام یه نامه آوردن....

-قربان یه نامه براتون اومده.

من:؟! از طرف کی؟

-نمیدونم.....

من:بده ببینم.

بی نام و نشون بود. بازش کردم....

امیدوارم سر عقل اومده باشی، تا حالا دوتا اخطارمو نادیده گرفتی.مهلت ۲۸ روز تو با تصادف شب عروسیت. از زندگی پانیز برو بیرون!

کاغذ تو دستمو مچاله کردم همه بدنم میلرزید. تصادف!!!!

-قربان حالتون خوبه؟

سرمو تکون دادم. نفسام و با حرص بیرون میدادم. قبل ازدواجمون بردنم بیرون شهر و کتکم زدن تا پانیزو ول کنم. اما نمیتونستم، عاشقش بودم. حتی بیشتر از خودم....وقتی پانیز از قاطی آشغالای پیدام کرد ،میخواست بدونه چرا اونجا بودم. بهش دروغ گفتم که پولمو دزدیدن. کتکم زدن به



خاطر اینکه پانیدو ول کنم. اولش مقاومت می کردم اما چاقو که خوردم دیگه توانمو از دست دادم. اونجا بهم گفتن ۲۸ روز و .... آخرین مهلتته. ولا جلوی چشم عشقت میمیری. جدیش نگرفتم و همه سعیمو کردم قبل اون زمان پانید مال من شه. خبری ازشون نشد، فکر کردم بیخیالش شدن. فکر می کردم تویی که میخوای انتقام بگیری. نگو دارن نقشه میکشن برای شب عروسیمون. اون تصادف، اون ماشین لعنتی که زد رو ترمز و اون تریلی الوار چوبی.....! شبیه مرگ مهردادو اون تریلی...

خدای من.....!!!! دندونامو رو هم فشار میدم. دلم میخواست زار بزوم..... مهندس میدونست چه آدمای خطرناکین که پانیدو پیش خودش نگه میداشته..... اونا از پانید چی میخوان؟ اون دفترچه رو؟ یا خودشو؟

نامه رو سوزوندم. اگه این دفعه بخوان بلایی سر پانید بیارن چی؟ یا بدزدنش..... من میمیرم. رهام میفهمی که زندگی دوتا میتونم خراب کردی؟! خیلی بهم ریخته بودم. این کثافتا هرکاری می کنن. مهردادو منو..... از خودم بدم میاد. آوردمش تو زندگیم تا ازش محافظت کنم اما نتونستم..... کاش میفرستادمش بره آلمان..... مهران داداششه. میتونه ازش محافظت کنه... نه من که خودم به مراقبت احتیاج دارم.

تهدیداشون ادامه داشت. اخطار، هشدار، عاقبت...

من چیکار میتونستم بکنم؟! از یه طرف، نمیتونستم پانیدو بذارم بره و از طرف دیگه جونش در خطر بود. می گفتم اگرم نذارن پیشم بمونه خودمو میکشم..... خسته شده بودم.

. نمیتونستم نگاه کنم... دلم میلرزید... میترسیدم گریه کنم بفهمه چه خبره. من دوسش دارم. نمیخواستم هیچ اتفاقی برانش بیفته. دلم میخواست خودکشی کنم. دلم میخواست وقتایی که برای سیگار کشیدن بیرون میرفتم رو تراس از همونجا خودمو پرت کنم پایین از دستم راحت شه. اگه میدونست تصادف کار قاتلای عموشه دق می کرد. کجا باید میفرستادمش بره؟! اصلا میرفت؟ انقدر لجبازه نمیرفت. عاشق عشقشو فقط به خاطر خودش نمیخواد. باید یه کار می کردم خودش خسته شه بره. از کم محلی و حرف نزدنم، اوقات تلخیا و بداخلاقیم رنج میبرد. آره آزارش دادم. وقتی ازم زده شد تصمیم گرفتم خودمو بکشم. راحت..... باید می رفت پیش کسی که بتونه ازش محافظت کنه. مثل بهراد. از اولم اون باید عاشقش میشد نه من. اگه.... میخواستم بسپرمش دست دوستم.

گریه نداشت دیگه به از اینجا به بعدش فکر کنم. داشتم زمو معامله می کردم. از کجا معلوم با بهراد خوشبخت میشد؟

من به همین راحتی گذاشتم بره....

چند وقت بعدش پرویز، یکی از آدمای عموت منو برد بینمش.....

فرزین منو پیاده کرد. رفت تا ماشینو جابه جا کنه.... منم منتظر آسانسور شدم.

-سلام سرگرد.....

سرمو بلند کردم. یه مرد سیاه پوش با عینک آفتابی رو صورتش بود. قد و هیکلش از من خیلی بزرگتر بود.

-چی؟! تعجب کردی؟! نشناختی؟!!

ترسیده بودم. مطمئن بودم الان فرزین میرسه و منو نجات میده از دست این غول بی شاخ و دم. جوابشو ندادم آسانسور که اومد ، خواستم برم تو نداشت....

-کجا؟!!

من: خونمون....

-اول با من میای بعد میری خونتون.....

من: میتونم پیرسم شما؟!!

-پس نشناختی بدخلقی می کنی.

عینکشو برداشت.

-پرویزم. یادته ۶ سال پیش یه دیدار دوستانه باهم داشتیم؟!!

یادم افتاد خود عوضیشه. اونموقع هم منو اینجوری از در خونمون برد و اون بلاها رو سرم آورد.

من: دوستانه؟! دیگه جون کتک خوردن ندارم.

-فکر می کردم پانیز بیشتر از اینا برات اهمیت داشته باشه.....

من: آشغال عوضی اسم اونو نیار.....

-آهان حالا شد. پس با ما میای.

به دو نفر اشاره کرد و منو سوار یه ون بی صندلی کردن و خودشم نشست رو تنها صندلی ای که روبروم بود.

-راه بیفت. خب سرگرد عروسی خوش گذشت با سوگلی رئیس ما!؟

من: سوگلی؟

-عروس خانمتون منظورمه. خانم دکتر پانید ریاحی..... فرزند .....

بازم بگم؟ اینارو دیگه خودت میدونی..... حوصله رئیس سر رفته. چند ساله تو انتظار این لحظست... پانید الان تو اوج زیباییه.

با هوس راجع به پانید حرف میزد. عصبانی شدم.

من: کثافت.....

-داشتیم به این فکر می کردم چی میشه رئیسو بیچونم و یه ناخنکی به پانید خانم شما بزنم.

من: تو یه حیوونی..... یه مریض روانی...

دهنمو محکم بست. خدایا چرا منو جلوی اینا انقدر خوار و ذلیل می کنی؟ چرا میذاری فکر کنن بی غیرتم؟! توانمو گرفتی. اگه رهام سابق بودم یه دندون نمیداشتم تو دهنش بمونه.....

چشمامو بستن و پیادم کردن. یه جایی بود که فضاش بازه. اینو از بادی که به دستام میخوره فهمیدم.....

-دیر کردی پرویز.....

-مکالمون با سرگرد طول کشید.....

چشمامو باز کردن..... کارخونه سنگ بری بود. این حتما رئیسه ولی نقاب داره. صداش مثل اون رئیسه تو گجته.

-جناب سرگرد تمجیدی..... بالاخره چشممون به جمال شما روشن شد.

دور سرم میچرخید و حرف میزد. حال خودمو نمیفهمیدم....

-تصمیمتو گرفتی؟!

من: تصمیم چی؟!

-تو تلفنایی که بهت میشد، هشدار دادیم. از زندگی پانیدو برو بیرون.

من: اون دیگه الان زن منه. هیچ نیرویی نمیتونه اونو ازم جدا کنه.

اسلحه رو کشید و گذاشت رو سرم.

-حتی این؟! بعد اینکه مردی بخوای یا نخوای اون مال منه.....

من: تو یه کثافت آشغالی.....

دهنمو با حرص بست.

-آی آی آی. بلبل زبونی موقوف.... اومدم باهات حرف آخرو بزدم. مجبورم کنی، میدزدمش. کارم که

باهاش تموم شد جنازشو برات میفرستم تا یه عمر با مردش زندگی کنی.

با خشم نگاهش می کردم. دلم میخواست دهنم باز بود تف می کردم تو صورتش.

-خوبه؟! دوست داری؟!

سرش نزدیک شونم بود.....

-نه دوست نداری. چون عاقلی. چون خوشبختیشو میخوای. فکر می کنی پیش تو اونم با این وضع

خوشبخته؟!

هرچند تو این وضعیتم نبودى بازم خوشبخت نبود. اما من خوشبختش می کنم. وقتی بیاد همه

دارایمو به پاش میریزم. این آهوی گریز پا قراره بشه ملکه قصر من.

از زور عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم.

-پانیدو بهم بفروش..... چند؟!

دهنمو باز کرد. تف کردم تو صورتش. با پشت دست زد تو صورتم....

-خودت خواستی. باهام راه نیومدی منتظر عواقبش باش. تا چند روز دیگه پانید مال منه.....

مستانه قهقه زد.....

حرفاش که تموم شد دستامو گذاشتم رو صورتتم.....

من: پانید خودش فهمید برای چی ولش کردی؟

چشماش خیس بود و عکس پانیدو بغل کرده بود.....

-هیچوقت.... مطمئن باش اگه عموت نبود؛ پیش من خوشبخت بود اما.....

من: اون زندگی منم بهم ریخت. دروغ مثل سرطانه که اگه عود کنه، آماده میشه تا آینده رو محکم از هم بیاشونه!

رهام: آروین، تو از ته دلت آه کشیدی؟

من: نه؛ هیچ وقت! من فقط پانیدو دوست داشتم، همین. بالاترین گناهم اینه!

با حال نزاری از پیشش برگشتم. پانید اینارو نمیدونه؟! رهامم حق داره. زندگی اونم خراب شده.

پیش خودش فکر می کرده اگه رهاش کنه میتونه سالم نگهش داره.....

\*\*\*\*\*

پانید

نقشه منو آروین بدون هیچ کم و کاستی اجرا شد و الان ۴ ماهه از اومدن من به اینجا می گذره...

الآن پانیم ۶ ماهشه و میتونه بشینه... این گرگ پیر از من چی میخواد آخه؟! به تاریخ اجرای حکم

بابا نزدیک میشدیم... دیگه عصبانی شده بودم و یه روز باهاش حرف زدم....

من: الان شد ۴ ماه که من اینجا، این مدت هم خانومی کردم به زنت هیچی نگفتم، من وقت ندارم...

اون مدارکو بده بهم...

-خودم میفرستم برای قاضی...

من: دروغ میگی، داری وقت تلف می کنی تا حکمش اجرا شه...

-صبر کن، باید یه جوروی سرور رو متقاعد کنم که بری ...

من: این مشکل من نیست؛ بفهم..... هرکار می کنی فقط زود... من دیگه طاقت ندارم...

با نفرت نگاه کردم بهش، حقشه تف کنم تو صورتت اما لایق اونم نیستی.....

من: خیلی بی رحمی که فقط به خاطر مدارک ...

-جور دیگه نمیشد بدستت بیارم...

من: عاشق چشم و ابروت نیستم، الان باید تو بری بالای دار نه بابای من، تو قاتل عموی منی...

بلند قهقهه زد.....پیشو از گوشه لبش برداشت...

-مجبورم کنی باباتم می کشم... ما حالا حالا باهم کار داریم... تو هر موقع اولین شب کنارم بودی

،صبح بابات آزاد میشه فقط، فکر نکن خرت که از پل گذشت میتونی برگردی پیش رهام و

زندگیتونو ادامه بدین...

من: یهو دیدی همون شب اول به جای اسارت اینجا رفتم زندان نسوان.. دوست نداری که بمیری

نه؟!!

-نه، اما توام دلت نمی خواد که ...

گوشیش زنگ زد... بعد اینکه جواب داد؛ پرتش کرد رو میز.

-خانم زرنکه اهل معامله ای نه؟!اگه بخوای از اینجا خلاص شی بعد آزادی بابات باید مدارک

عموتو بدی به ما...

من: چرا نمیفهمی که هیچی دست من نیست؟!!

-پس داداشتو پیدا کن، دست اونه ...

با حرص اومدم بیرون. درو با شدت زیادی کوبیدم.....

آروینو دیدم؛

-چی شده پانید؟!!

من: مرتیکه زده زیر همه حرفاش.....

دستاشو بالا آورد...

-آروم باش الان.... حرص نخور!

من: میکشمش ....

-بهت گفتم آروم باش بذار من کارمو بکنم.....

سوئیچشو داد بهم....

-برو تو ماشین منم میام.

یکم بعد برگشت و منو رسوند.....

وقتی ترمز دستی رو کشید، تازه متوجه شدم که رسیدیم و من تو فکر بودم این همه مدت.....

نشستم تو ماشین دلم نمیخواست برم تو...

من: آروین خیلی تند میره... من نمیدونم دنبال چیه ، میترسم نکنه بابامو ...

چشمام پر شد،

-غصه نخور... یعنی عموت هیچی بهت نداده؟!

من: نه فقط یه نامه دردو دل . همین....

-درستش می کنم... میای باهم بریم پیش صدف؟!

من: چی شده؟!

-باباش فوت شده... تنهاست!

دلم میخواست از خونه دور باشم ، رفتم باهانش...

سرشو گذاشت رو شونمو بی صدا گریه کرد.... خدایا من نمیخوام عین صدف رفتن بابامو ببینم.

من داغ دیدم؛ دیگه بسمه. خیلی ناراحت بود... منم همراهیش کردم و یه عالمه گریه کردیم...

من: صدفم بریم عزیزم.... حالت خوب نیست.....

فقط گریه می کرد و هیچی نمیگفت....

من: آروین کمکش کن.... ببریمش خونه!

رفتیم همون خونه مامان دوستش و براش سرم زدم...

یکم آروم شد؛ لباس خشک شده بودن. دست کشیدم رو سرش. آروین بیرون بود... در اتاقو آروم بستمو رفتم بیرون.

من: آروین پیشش بمون، من خودم میرم ... تنهاتش نذار. سرمم که تموم شد آروم از دستش بکش...

-میتونی بری خودت؟!

من: آره...

برگشتم خونه و سرور همش از آروین میپرسید، گفتم امشب نمیاد... خودمم رفتم اتاق و تا میتونستم گریه کردم... خسته بودم...

آخر این بازی چی میشه؟! چقدر پشیمونم از اینکه با بهراد مشورت نکردم و اومدم اینجا... یعنی پانیا رو نگه داشته؟! جرأتشو ندارم یه خبر از شون بگیرم....

\*\*\*\*\*

آروین

سیاوش

نیستم، اما

گریزی نیست از آتش

اگرچه برایم گلستان نخواهد شد

اگرچه برد و سلام نخواهد شد

گریزی نیست

باید گذشت از این صحاری سوزان

اگرچه دل به دریا همیشه نتوان زد

اگرچه خوف است از کشاکش طوفان

گریز و گزیری نیست....



باید گذر کنم از این دوران....

خودنویسمو گذاشتم رو دفتر، دستامو بردم پشت گردنم، چشمامو بستم. خستم.... باید یه جوری پانیدو نجات بدم. بابای صدف تو یه شب سرد زمستونی از این دنیا رفت و دخترشو برای همیشه تنها گذاشت. از مدت زمانی که دکتر مشخص کرده بودن بیشتر زنده موند، اما خب ایدزه، مثل سرطان وجود آدمو پر میکنه....

دیر میشه اگه نتونیم مدارک بی گناهی مهندس رو پیدا کنیم... خیلی سال از رفتن مهرداد می گذره اما مطمئنم مدارکی که پیشش بوده برای عمو زیادی مهمه... رفتم پیش تک تک دوستاش سعی نکردم تهدید کنم فقط گفتم جون پانید در خطر... ولی انگار هیچ کدوم هیچ خبری نداشتن... کلید تکیه رو از حامد گرفتم. دو سال پیش به طور اتفاقی که میدونم اتفاق کار عمو بوده تکیه آتیش می گیره...

عکس سوخته مهرداد رو دیواره ... هیچی نمونده فقط چون ساختمونشو با مهرداد شریک بودن نگهش داشته... یه علم بزرگ آهنی روی دیوارشه. حس خاصی بهم میده ... پیشونیمو گذاشتم رو شو دعا کردم ... اصلا از جاش تکون نمیخورد... برای بار اول بود که تو یه همچین فضایی بودم... حالمو خوب می کرد. احساس می کردم خود مهرداد اینجاست... علم به دیوار چفت شده بود... دستمو از زیر بردم پشتش. هیچی نبود... کل تکیه رو گشتم اما هیچ خبری نبود ... ناامید به علم خیره شدم و از اتاقی که اونجا بود اومدم بیرون... یه صدایی اومد که تو جهمو جلب کرد... پارچه سبز بالای علم با زنگوله اش افتاده بودن زمین... نگاه کردم ته پارچه رو علم مونده بود و این پارچه انگار پاره شده بود، پس این یه نشونست... از پشت ماشین پیچ گوشتی آوردم و سعی کردم بازش کنم از رو دیوار...

اما اصلا پیچا نمیچرخیدن... یه بار دیگه خدارو صدا زدم...

بالاخره تونستم بازش کنم خیلی بزرگ بود... از پشت ترمه اش یه کاغذ افتاد زمین... میدونم صاحبش مواظبش بوده که دست عمو بهش نرسه....

"پانید و مهران عزیزم، امیدوارم هیچوقت اون روزی نیاد که شما مجبور بشین این علمو جابه جا کنین و به رازی که پشتشه دست پیدا کنین... رازی که نمیشد تو سینم باشه و با من دفن بشه... تاحالا چیزی نبوده که ما از هم پنهان کرده باشیم، حتما تا الان خودتون فهمیدین چه خبره و شایدم جون هر سه تایتون در خطر... چیزهایی که توی این گاوصندوقه به باباتون و خیلی از

آدمای بی گناه دیگه کمک می کنه... اما نباید دست نا اهلش بیفته... من قراره جونمو سر اینا بدم... پس مواظبشون باشین... اگه به این مدارک رسیدین، میفهمین که باباتون کاملاً بی گناهه... شاید مجبور شین از هم دور بمونین اما میدونم برای رسیدن به این مدارک مجبورین دوباره کنار هم باشین... پانیز فکر کنم تا الان خودت میدونی با اون امانتی ای که بهت دادم چیکار کنی.... دوستون دارم و به خدا میسپرمتون...

دیوار دو تیکه بود جابه جاش که کردم پشتش یه گاو صندوق بود... پس پانیز این همه مدت بهم دروغ می گفت که عموش چیزی بهش نداده؟! علمو برگردوندم سر جاش و باخونسردی رفتم خونه عمو....

پانیز کتاب میخوند،

من: پانیز؟!

-بله؟!

من: میشه یادگاریای عموتو نشونم بدی؟!

-آره ولی تو ویلای بابامه...

من: نمیشه رفت؟!

-شبا فقط اتابک میمونه اونجا... اتاقمو که بلدی؟! نیمه شب برو و برشون دار... هیچی با خودت نیاری، فقط نگاشون کن!

نیمه شب فردا، جوری که اتابک نفهمه وارد ویلا شدم... همه خاطراتم برام زنده شد. اون اتاقی که پانیزو توش پیدا کردم نگاه کردم... مثل فیلم بود برام... اتاق خودش تو کمده دیواری یه چمدون بود... بازش کردم، یه عالمه چیز میز بود... اما تو شیشه عطر و برس موهاش که قایمش نکرده... تو پیرهنها و کلاهش هم نبود... یه جعبه بزرگ هم بود که چیزای فانتزی داشت... کاملاً چکشون کردم هیچی نبود... خود چمدونم گشتم که تو جیب مخفیش یه بسته پیدا کردم... همه چی رو جا دادم توشو از ویلا اومدم بیرون... پانیزو به بهونه دیدن صدف کشوندم خونه و جعبه رو بهش دادم....

من: توش چیه؟!

نگاهش کرد

-میبینی که باز نشده...

با چاقو بازش کردیم! یه نامه و یه جعبه کوچیک بود توش ... چقدر نامه تو نامه شد... نامه رو که خوند گریش گرفت...

-این همون جعبست که حامد بهم داد و گفت عمو گفته بعد کنکورت باز کن، انقدر درگیر بودم یادم رفت.

من:توش چیه؟!

-کلیپ یه گاو صندوقی که مدارک اثبات بی گناهی بابام تو قضیه مواد توشه.... ولی... گاو صندوقه کجاست؟!

لبخند زدم:من میدونم....

چشماس چهارتا شد:از کجا؟!

من:خودش خواست و تو تکیه پیداش کردم.

اشاره کردم به آسمون....

-اینجوری بری سراغش عموت شک میکنه. به بهانه مسافرت سه روزی رو قایم شو و بعد برو....

کاری رو که گفته بود انجام دادم و با کلی تغییر چهره رفتم تکیه... گاو صندوق باز شد، باورم نمیشد... تو یه دفترچه ریز و درشت تشکیلات عمو رو نوشته بود، و یه سری مدارک تو یه پوشه که نشون میداد این همه مدت عمو مهندس رو با تهدید بازی داده. از اعتبارش استفاده کرده و کلا مهندس هیچ کاره بوده. فوق فوقش بخوان محکومش کنن ۲ سال... تازه اون همه هم همکاری کرده.... زندان هم کشیده... اما جز اون دفترچه یه چیز مهم دیگه هم فهمیدم.... خیلی مهم.... منتظر فرصت بودم.... خیلی از گند کاریای عمو ثابت می شد... ترجیح دادم پانیز از این قضایا چیزی ندونه و مدارکو پیش خودک نگه داشتیم. اون مدارک قتل رو هم پیدا می کنم شک نکن...

\*\*\*

درست تو حساس ترین زمان نقشمون من مریض شدم.... یه سرماخوردگی خیلی حاد. جواری که از جام نمیتونستم بلند شم. البته بهانه خوبی هم بود برای قایم شدن. به پانید هم نمیتونستم بگم بیاد ببینه چمه.. دستگاه بخور رو روشن کردم و خوابیدم. دلم میخواست هرکی که پشت دره رو خفه کنم..... نگاه کردم؛ صدف بود که از زور سرما دستاشو تو هم فرو کرده بود و با دهنش گرمشون می کرد. درو باز کردم اما کامل نه؛ وایسادم جلوی در.

من: به، خانووم! از این طرفا....

-شبيه جوجه خیس شدی! مگه مریض نیستی؟!

من: دارم میمیرم....

-خب برو کنار؛ اوادم پیشت بمونم...

کشیدم کنار تا بیاد داخل...

-چه خبره اینجا بابا.....

به وضعیت خونه اعتراض می کرد. کثیف و خاک گرفته بود همه چی. پرده هارو هم کشیده بودم و تاریکه تاریک بود.

دستشو گرفت جلوی دهنشو سرفه کرد.....

-اینجا واقعا وضعیتش خرابه.....

من: آپارتمان سازی زیاد شده؛ خونه هم تند تند خاک میگیره....

رفت سمت پنجره و تلاش کرد بازش کنه.....

-ایش، چقدر سفته.....

من: چیکارش داری؟ فکر نکنم باز شه....

-خونت اکسیژن نداره. واسه همینه مریض شدی.....

من: بیخیال صدف. بیا بشین.....

هالوژنارو خاموش کردم و لوسترو روشن کردم.....

نشستم رو مبل و افتادم به سرفه.....

-اوه اوه چه خبره.....

اومد جلو و دستشو گذاشت رو پیشونیم....

-آروین داغی، بذار از پانیزد پیرسم....

من: نه بابا مگه میخواد چیکار کنه؟ خوب میشه دیگه!

-اون دکتره، میدونه چی برات خوبه.....

من: نشنیدی می گن ز دست طبیب خطا آید و ز دست حبیب جفا؟

دستشو زد به کمرش.....

-!؟ اینجور یاست؟

با لبخند سرمو تگون داد....

رفت سمت نایلکسی که آورده بود و از توش کمپوت و آبمیوه در آورد.....

-طیبو که نمیدونم؛ فعلا تو چنگال گرگ پیره. اما اگه حبیب نمیخواست، الان اینجا نبود برات یه

سوپ خوشمزه درست کنه.....

من: شما از این هنرام داشتین و ما نمیدونستیم بانوی نور؟!

-از دست تو آروین.....

می خندید.....

سویو برام آورد .

دهنش باز کرد و قاشقو گرفت سمتم.....

-بگو آ.....

برام خنکش می کرد و میذاشت دهنم. با دستمال هم دور دهنمو پاک می کرد. چندتام آبمیوه به

خوردم داد... نمیدونم ولی واقعا حس کردم یکمی بهتر شدم....

من: صدف خیلی لوس شدم دیگه.....

به پارکت خیره شد.....

-دارم کارایی رو انجام میدم که دوست داشتیم وقتی مریضم مامانم برام انجام بده....

من: نمیخواستم ناراحتت کنم. مرسی برای همه چی!

برام پتو بالشت آورد و دستور داد رو کاناپه بخوابم....

\*\*\*\*\*

بهراد

پانید از دیدن خیلی از لحظه های شیرین پانیا محروم شد... پانیا از حس مادرانه پانید... طلا که خیلی باهاتش مهربونی می کنه...

بابا بهم گفت خیلی جدی باهم صحبت کنیم امشب....

بابا: بهراد، نمیخواهی ازدواج کنی؟!

من: نه ، به پانید قول دادم حضانت پانیا رو قبول کنم...

بابا: پانیا رو من نگه میدارم.. تو باید ازدواج کنی... اگه من مردم یکیو پیشت داشته باشی....

من: انشاءالله صدسال دیگم پیشم هستین ....

بابا: آفتاب لب بومم. دلم برای شاداب یه ذره شده، برای مادرم، پدرم... دلنگشونم. یه چیزی بگم

به حرف من پدر گوش میدی؟!

من: بله...

بابا: هنوزم پانیدو دوست داری؟!

یکمی خودمو جمع و جور کردم و نگاهم جدی شد.....

من: به اندازه شاداب...

بابا: پس منتظرش نیستی که باهات ...

من: نه بابا جون. من بخوامم خود پانیزد نمیخواود. حالام که نیست. امانتیش پیشمه....

بابا: پس حالا که دیگه مطمئن شدم ازت فردا میریم خواستگاری....

من: بابا....

بابا: گفتمی به حرفم گوش میدی....

من: دختر آقای شهریار می تو این ۸ سال ازدواج نکرده؟!

بابا خندید و گفت: دو تا م بچه داره.... یکی دیگه که هم خیلی خانمه، هم مومنه و هم نجیب....

من: جز پانیزد مگه کس دیگه ای هم هست؟!

بابا: آره همینجاست، پیش خودمون....

من: خانم معتضدی؟! !!!

دقیقا شده بودم شبیه گربه تام و جری که تعجب می کنه....

بابا: چه اشکالی داره؟!

من: نه بابا ... نمیشه....

بابا: ازدواج سنت پیغمبره... دختره چادریم هست. تو ادارت بهت گیر نمیدن...

من: بابا امان از دست شما....

طلا دختر خوبی بود اما هیچوقت به چشم همسر آیندم بهش نگاه نکرده بودم....

\*\*\*

فردا شب پانیا رو دادیم به روشنگ و رفتیم خواستگاری... یه مادر زحمتکش داره که خیلی خانم

خوبیه....

بابا همه شرایطو بهشون توضیح داد، گذاشت به عهده خود طلا که انتخاب کنه پانیا پیش من باشه

یا بابا نگرهش داره. کاملا از برگشتن پانیزد ناامید شده بودم ولی دنبالش می گشتم.... تو چندجلسه

بعدی باهم حرف زدیم و قول و قرارمونو گذاشتیم ... طلا میخواست ببینتم منم خیلی سرم شلوغ

بود، گفتم بیاد اداره.

من: خوش اومدی، بشین.

-آقا بهراد من فکرامو کردم....

من: راجع به ازدواج؟!

-نه راجع به پانیا....

من: خیلی خب، میشنوم.....

-میخواستم بگم پانیا پیش ما بمونه....

من: به همه چی فکر کردی؟

-آره.... بچه طفلک مادر میخواد، شاید نتونم مثل پانید خانم باشم برایش اما مادر خوبی میشم....

من: میدونی که کسی نباید بفهمه اون بچه ما نیست....

-میدونم....

من: پس تاریخ عقدمونو قبل تولد پانیا میزنیم. بقیش با من....

-حالا میتونم برم پیشش؟!

من: الان پیش خالمه ، اما از فردا میتونی....

یه عقد خودمونی گرفتیم و طلا با چادر سفید سر سفره نشست.... کم کم فکر می کنم عاشقش می

شم... هرچی اصرار کردم لباس عروس بپوشه اما گفت میخواد به روش حضرت زهرا ساده ازدواج

کنه.... تو تمام لحظات عقد یاد مراسم عقد پانید و رهام افتادم.... چقدر شور و شوق داشتن....

مهریه اش شد ۱۴ سکه تمام، دختر خوبی بود.... بعد عقد یه هفته رفتیم مشهد با پانیا یا از این به

بعد غسل.... مثل دختر خودم دوشش داشتیم!

با کلی پارتنی بازی تونستم اسم طلا رو به جای پانید تو برگه تولد پانیا بزنم.... اسم شناسنامه

شد پانیا و غسل صدایش کردیم.... حالا دیگه بابا خوشحاله... از همکارام هیچکس خبر نداشت...

چون همه چی خیلی خودمونی بود، از مشهد که برگشتیم زندگی سه نفرمونو شروع کردیم....

\*\*\*\*\*



آروین

این مدارکی که دستمه بهای خون مهرداد، همین خونا یه روز دامن گیر عمو میشه... صدف هم برنگشت ایتالیا و موند تو شهری که برادر و پدرش تو آغوشش خوابیدن... فنجون رو آوردم بالا و یه قلپ خوردم... هنوز قورتش نداده بودم که تفش کردم بیرون... چی؟! میاد ایران؟! تاریخی که گفته میشه... یه تقویم دان کردم نگاه کردم... سه روز دیگه میاد ایران... اینو کجای دلم بذارم.....

پانید نگرانه اما قول میدم انتقام خون مهرداد، پاهای رهم، عذابایی که پانید و مهندس کشیدن و حتی تنهاییای خودمو صدفو از فریده و عمو بگیرم... اما چه جوریشو نمیدونم....

\*\*\*

از فرودگاه پرسیدم که ساعت نشستن هواپیما کیه و رفتم دنبالش... کاش نمیومدی... جلو ویتترین سنگ ماه تولد وایسادم و تماشا می کنم، پرواز تاخیر داره... یه سنگ ماه تولد برای پانیدو صدف خریدم... اعلام کرد پرواز نشست... وایسادم تا ببینمش اما جمعیت خیلی زیاد بود... پیداش نکردم، رفتم گفتم پیجش کنن و بعد از چند دقیقه با دوتا چمدون اومد... دلم براش حسابی تنگ شده بود...

-چرا تو زحمت افتادی؟!

من: بابا مشتاق دیدار، ۱۰، ۱۵ سالی میشه ندیدیم همو...

مشکوک نگام کرد: همش ۵ ساله...

من: ۵ سال پیش من استکهللم بودم اومدی اونجا، به من ایمیل زدی گفتم میای؛ اگه اینجا نبودم چیکار می کردی؟!

-حسم بهم دروغ نمیگه، میدونستم ایرانی...

یکی از چمدوناشو گرفتم و بردمش خونه خودم... خونه رو مرتب کرده بودم و خریدای لازم انجام داده بودم... از دیدن خونه تعجب کرد...

-چه خونه زیبایی...

من: پس باید بیای سوئیتمو تو سوئد ببینی. پر از گل و گیاهه، یه عالمه بچه دارم من...

-هیچی نمیخورما بیا بشین بینمت...

یه ذره نگاه کرد تو صورتمو گفت..

-عوض نشدی اصلا...

من: اما تو..

دهنمو باز گذاشتمو با دستم زدم زیر چونم تا بسته شه....

-خب حالا... همچین میگه انگار...

زنگ درو زدن ، خانم همسایه آتش آورده بود...

من: اینم شام امشب...

-من برم دوش بگیرم و بعدش شام بخوریم ...

می خواستم یه سرکی تو چمدوناش بکشم که پشیمون شدم. به من چه که برای چی اومده و چی

توشونه. از توی حموم صداش میومد....

-آروین حولمو میدی؟!!

من: کجاست؟!!

-تو چمدون بزرگه...

چمدونو باز کردم، همون عکس... حوله رو دادم دستش ... لباس پوشید و نشستیم تا آتش

بخوریم....

من: هنوزم خواب میبینی؟

-هر شب... اما بعضی وقتا کابوسن... یه جمعیت میدون دنبالم ... میرسم به یه استخر، از ترس

جمعیت میپریم تو آب و بعد بیدار میشم...

من: اینا همه توهم بچگانست، بیخیال بابا...

-تو بیداریم ولم نمی کنن...

من: خوابه ولت نمی کنه یا تو ولش نمیکنی?!!

-هردوش....

من: تهش که چی؟ به چی میخوای برسی؟!

-اگه رسیدم نتیجشو میبینی....

من: توش بمونی و بیرون نیای ..... خودت میدونی چی میشه.

-از بالاتکلیفی خستم. ته این قصه روشن نیست. میتروسم این خواب دیدنا برام عادت شه.

\*\*\*

گذاشتمش خونه و خودم زدم بیرون، باید بیشتر دور و بر عمو پلکم تا بدونم چه خبره... پرویز رو هم کرده مسئول حسابداری و دیگه تو کاراش ازش استفاده نمی کنه... اگه دست من بود جوری میکشتمش که تیکه هاش هم پیدا نشه، خائن....

یه تلفنای مشکوکی داشت، بالاخره سر در میارم از کارت...

از وکیل مهندس به طور غیر مستقیم جوپای احوال مهندس شدم، گفت فقط دنبال اینه از اونجا بیارتش بیرون... گفتم میاد انشاءالله... امید بی خودی نمیدم اما پیداش می کنم... عمو اجازه داده بود پانیز نیمه وقت تو بیمارستان خصوصی یکی از سران کار کنه... تو اون خونه پوسیدی... تعجب می کنم عمو چرا پانیزو نمیبیره از خونه، چی تو سرشه؟!

زمان زیادی به اجرای حکم نمونده... آروین تمرکز کن، تورو خدا...

صدف که بهم زنگ زد رفتم تا خونش، زیادی مست کرده بود... یه کار کردم بالا آورد... حالش بهتر شد، رفتم آپارتمانمو برای مهمونی امشب آماده شدم... یه چیزایی فهمیده بودم میخواستم ببینم درسته یا نه ...

مهمونی شروع شد و همه مست و پاتیل شروع کردن به رقصیدن... یه نوشیدنی برداشتم و دستمو گذاشتم تو جیبم. همه چی رو زیر نظر داشتم... لیوانو به لبم نزدیک می کردم اما نمیخوردم. تصویر پانیز و چشمش جلوی چشمم بود. همون نگاهش که عین یه نمکه رو زخمم. شایدم برانش اجرا مهمه و اجرای رهام از من قوی تر بوده و عاشقش شده. دی جی جدید که اومد، فضا تاریک تر شد. تونستم یه جوری برم بالا که کسی منو نبینه. از در تراس طبقه بالا خودمو انداختم تو حیاط. اینجا به دوربینا دید نداشتم... گوشه حیاط خلوت یه در بود که جلوش کلی آت و آشغال ریخته

بود... دقیقا طبق چیزی که مهرداد تو دفترچه نوشته بود پیش میرفتم، پشت درخت کاج کنار اون در، یه در مخفی دیگه بود... آروم بازش کردم. دوتا راهرو داشت، مهرداد گفته بود سمت چپی... رفتم تو سمت چپی، خودم از انعکاس صدای قدمام میترسیدم، آب دهنمو چندبار قورت دادم... از پشت سرم غافل نبودم. همش برمی گشتم و نگاه می کردم. صورتمو کشیده بودم تا اگه احيانا دوربینی بود متوجه نشن منم... رسیدم به یه اتاق... مهرداد گفته بود اگه سمت چپ در خودتو بچسبونی به دیوار و بالای چارچوبو لمس کنی، به گرمای دست حساسه و باز میشه... باز شد. یه در گاو صندوق اندازه دیوار جلو روم بود اما هندسکوریته بود، اومدم اینجا تا صحت گفته های مهرداد برام ثابت شه ... دیگه شک ندارم مدارک اینجا...

اون یکی راهرو هم میرسید به کارگاه تولید قرص و مواد...

اومدم بیرون و، حالا چجوری برگردم تو ساختمون؟! عین گربه از دیوار صاف بالا رفتم و رسیدم به همون اتاق... یه دختره اونجا بود، صبر کردم، بیرون که رفت، رفتم داخل...

هنوز مهمونی برقرار بود، وانمود کردم شیشه کشیدم تا باور کنن. من هیچوقت دست بهمشون نردم اما با پول همینا بزرگ شدم... به قیمت بدبخت شدن جوونا و مردم ایران...

پرویز اومد جلو، چشمانش کاسه خون بود...

-چیه بچه، توش موندی؟! اینکاره نیستی که...

من: چه حالی میده، چقدر اینجا برف نشسته رو زمین....

چه توهمیم زدم..

-بیا برو بالا ببین عموت چه جیگرایی رو آورده. حالت خوب میشه...

آشغال تو زن و دختر داری، خجالت بکش... رفتم بالا تو یکی از اتاقا تا شک نکنه... مهمونی که تموم شد برگشتم خونه... کتاب به دست رو کاناپه خوابیده بود، روش پتو کشیدم... کتابو که از دستش گرفتم، از لاش همون عکس افتاد... منم کنارش خوابم برد

\*\*\*

ظرفارو میچیدم تو ماشین ظرفشویی.

من: نمیخواهی بری!؟

- کجا؟! -

من: دیدنش...

- فعلا تصمیمی نگرفتم...

من: بریم گردش؟! -

کلی باهم گشتیم و خاطره بازی کردیم... چه دورانی داشتیم یادش به خیر....

بعضی از شبها آسمون خیلی غم داره. منم دلم خیلی میگیره، با خودم میگم تو این نیمه شبهای غم انگیز که آروم چشمای پانیدو خواب برده؛ کاش میشد صدای گریه هامو بشنوه.... یا اشکام جمع بشن و همه دنیا شو آب ببره....

\*\*\*\*\*

راوی

بابک نتوانست کاری از پیش ببرد، ظاهرا سرخه ای همه چیز را نابود کرده تا محمد را با خاک یکسان کند..

محمد هر شب از ترس طناب دار با کابوس وحشتناکی از خواب میپرد... میدانست بی گناه است اما آن چهارپایه و طناب که مرز میان مرگ و زندگیست حتی برای آدم بی گناه هم وحشتناک است...

\*\*\*

پانید و مهران هر دو برادر ۵ ساله ای به نام ماهان دارند، بچه شهرزاد و نیازی. کمیل همان روزهای اول تمامی پول های شهرزاد را به باد داد... زندگی سختی را گذراندند و حال جزو شهروندان معمولی کانادا هستند، شهرزاد اگر میدانست قرار است چه بلایی سر دختر و پسرش بیاید، باز هم همین راه را انتخاب می کرد... ماهان نیز بچه ناخواسته بود...

\*\*\*

آوا دو ماهی را برای حفظ جاننش نزد دختر خاله اش ونوشه رفت... میخواست مهران را پیدا کند و بگوید که خواهر و پدرش به کمکش احتیاج دارند... اما مهران مانند سوزنی در انبار گاه بود که گم

شده بود... ونوشه کارهای شرکت را به خوبی انجام میداد و با تیرداد در تماس بود، تیرداد هم هر از گاهی به ملاقات محمد نیرفت. چهره گرفته محمد خاطر او را نیز آشفته می کرد و هرچه میپرسید -اتفاقی افتاده؟! -

فقط یک جواب میشنید: نه....

محمد به خاطر زندگی تباه شده پانید و مهران و مهرداد ناراحت بود... از وقتی با تهدید سرخه ای وارد باند شد، نمیدانست این اتفاقات برایش می افتند....

\*\*\*

مادر رهام سخت مشغول ارزیابی و سنجش دختران فامیل و محله برای رهام است... میخواست به محض بهبودی رهام، از تنهایی درش بیاورد! اما اگر حمایت های لازم را می کردند، پانید هیچوقت آزاده دل خانه را ترک نمی کرد و رهام هم به جای ترس از مشکل حلش می کرد.. اما هرچه خدا مصلحت میداند، بهتر است...

دیگر رهام نه پدر و نه مادرش را به خانه اش راه نمیدهد، زندگی بدون پانید معنایی ندارد...

طناز هم بالاخره ازدواج کرد، با پسری که آنروز رهام در رستوران دیده بود. به نظر زندگی خوبی داشتند، رهام حتی حسرت آن راهم میخورد، روزی که دچار غرور شد و دلش میخواست به نوعی طناز را بی لیاقت جلوه دهد، فکر این روز را نمی کرد....

\*\*\*\*\*

پانید

به آروین شک دارم، حس می کنم داره میپیچونتم. نکنه با سرخه ای همدسته و منه احمق اون کلیدو دادم بهش؟! اصلا چجوری گاوصندوقو پیدا کرد؟! اینارو هرروز از خودم میبرسم، چون آروین فقط میگه صبر کن و منم وقت ندارم، ۵ ماه دیگه؛ اجرای حکم باباست... ساعت شنی داره تموم میشه شن هاش... سرور خانم که انقدر آقا جلال آقا جلال می کنه یه جورایی رو مخه. اما رهام من که مثل این نبود، تو نگاهش شرم بود، تا اینکه بهم گفت عاشقمه یه دفعه نگاهش پر از عشق شد... گاهی وقتا فکر می کنم برای چی هنوزم به فکرشم اصلا برای چی دوسش دارم؟! اون که منو نمیخواه من چرا درگیرشم... فنجون قهومو گرفتم دستمو تکیه دادم به لبم... داغیش وجودمو گرم

می کرد... دیگه از تکرار آهنگ ها هم خستم.. دلم میخواد تو یه روز از همین روزا، روی شب پا بذارم.

تو یه قاب زشت و کریح لحظه هام، عکس فردا رو بذارم... تا که خوبه خوب بشه زخمای دلواپسیم... از عشق مرهم میسازم روی دلم میذارم.....  
-خانم دکتر...

فنجونو گذاشتم سر جاش... صدف بود...

-بریم؟! -

تولد آروین بود، میخواستم باهش حرف بزنم، هر یه ثانیه هم که میگذره قلبم تپشاش نامنظم میشه. نزدیک میشه به زمان اجرای حکم... همه چی رو آماده کرده بود... کلید خونشم من داشتم، میخواستیم غافلگیرش کنیم... کلیدو انداختم تو در و بازش کردم.....

من: اگه غذا بود؛

الویه،

اگه دسر بود؛

کیک ،

اگه نوشیدنی بود ؛

نوشابه ،

اگه سرگرمی بود؛

رقص،

اگه مناسبت بود...

راهرو رو تموم کرده بودیم و رسیدیم به پذیراییش که صدام قطع شد...

آروم و لرزون گفتم : تولد آروین...

ترسیده بودم ، صدف جلو اومد و گفت: سلام...

دست به سینه ایستاده بود و نگامون می کرد...

صدف: آروین نیست؟!

-نه متاسفانه....

وسيله هارو گذاشتيم رو اپن و اومديم بيرون... درو نبسته بوديم كه صدامون كرد....

صدف سرشو برد تو...

-بگم کی آورده بود اینارو؟!

صدف: هیچی نگین... خودش میدونه.

دستم می لرزید، صدف هم ترسیده بود...

-کی بود پانید؟!

من: من چه بدونم آخه!

رسوندمش خونه و برگشتم خونه آقا جلال... آروین اینجا بود... واسه اینکه سرور شک نکنه خشک و زیرلبی سلام دادم و رفتم بالا. الان جلال آقو میومد حوصله نداشتیم... دلم برای همه چی تنگ شده؛ آخر هفته ها، آلوچه ها، پشمکا، ترک دوچرخه مهران، قربون صدقه های عمو، صدای نفس کشیدن پانیا... الان دیگه من کاملاً براش غریبم... حتی نشستنشو ندیدم. من چه مادر بی رحمیم...

همه فکر می کنن بچه پولدارا شادایای بچه معمولیارو ندارن اما منو مهران داشتیم...

پتو رو کشیدم سرمو خوابیدم. حاله گرفته بود...

\*\*\*\*\*

آروین

از حرفای زن عمو خندم میگیره... سفارشای عمو رو بی کم و کاست انجام میده... چندتا عکس نشونم داد و برای همشون ایراد گرفتم...

-آروین خستم کردی، اینا هیچ کدوم عیب ندارن...



من: از اینا تو سوئد زیاده ، ولی خب هنوز اونی که میخوامو پیدا نکردم...

تو دلم گفتم بی زحمت پانیدو برام جور کن خخخ.

-جلال گفت با پانید صحبت کرده، گفته قصد ازدواج ندارم...

پوزخند زدم: عمو؟!

به نشونه تایید سر تکون داد...

انگشتامو تو هم فرو کردم و روی زانوم گذاشتم،

من: چاره نداریم صبر می کنیم تا قصدشو پیدا کنه...

یکم بعد خودشم اومد. چهرش گرفته بود، نگرانه میدونم... من خودمم نگرانم... میترسم نتونم تو این ۵ ماه کاری انجام بدم... سلام خشکی گفت و رفت بالا، خب برای اینکه شک نکنن مجبوره... میدونم الان فکر می کنه من هیچ کاری نکردم، همه چی آمادست فقط منتظر یه زمان مناسبم... همیشه یه آویز فلزی از بند کیفش آویزونه، صدای بهم خوردنشون یه جورایی آرامش بخشه... چقدر تو این لباس قشنگ شده بود. مانتو شلوار شیری با شال و کیف و کفش زرشکی... خوبه حوصلشو داره آرایش کنه. یه آرایش ملایم رو صورتش بود... اما صدف انگار همیشه عروسی میره.... زن عمو وقتی دید پانید ناراحته گفت

-چش بود؟!

من: نمیدونم...

خودمم بهم ریختم، دستامو رو هم می کشیدم....

از جام بلند شدم...

من: با اجازتون من دیگه برم...

-معلومه چه خبره اینجا؟!

لبخند نمکی ای زدم و گفتم:

من: میخوام برم استخر؛ دیرم میشه.....

خداحافظی کردم و اومدم بیرون، تو راه همش به پانیز فکر می کردم. الان چه عذابی می کشه !!!  
نمیدونم اگه پانیز نبود و یه دختر دیگه بود بازم من برایش کاری می کردم یا نه... میخواستم شام  
ببرمش بیرون اما وقتی درو باز کردم چراغا خاموش بود، بازم خوابه حتما... آباژور کنار آینه رو  
روشن کردم... یه یادداشت چسبونده بود رو آینه  
میرم قدم بزخم، اونارم وقتی نبودی برات آوردن ... تا ساعت ۱ برمیگردم، راستی تولدت مبارک...

امروز تولد منه؟! یادم نبود... کادو رو باز کردم یه ساعت از طرف صدف و پانیز... پس به خاطر  
اینکه خونه نبودم پکر بوده دخمل نازه؟! از صدف تشکر کردم اما از پانیز نتونستم ... نخواستم اونا  
بفهمن... منتظر شدم وقتی اومد کیک و الویه رو خوردیم....

\*\*\*

از وقتی برگشتم ایران فقط پانیزو دیدم... اصلا چشمام هیچ دختر دیگه ای رو نمیبینه. من یه مردم،  
یه مرد تنها... دلم میخواد یه هممنفس داشته باشم. هممنفسی که دلم بی قرارشه، پانیزه! به این جور  
دیدنش راضیم. با این که مال من نیست اما دیدنشم تسکین درد تو قلبمه. درد و زخم عشقی که  
رو قلبم گذاشت با دیدنش آرام میشه. نمیتونم بهش بگم که من هنوزم دوسش دارم. اگه دوباره  
بره و تنها شم چی؟! یعنی من قرار نیست دیگه ازدواج کنم؟! بدون پانیز چی پیش میاد برام؟! تو  
این مدت خیلی وابستش شدم... پانیز دیوونتم.... همین و بس!

عشق من نسبت به پانیز تنها افسانه خوبیه که میمونه. مثل گذشته ها کاشکی دوست نداشتم.  
خیلی بی انصافی پانیز... گفتم تحمل می کنم اما دروغ گفتم. بدون تو نمیتونم... چرا همیشه تو  
باشی کنارم منم خودمو واسه تو همراه بدونم؟ میدونی اگه الان دلت به آغوش من گرم بود، این  
همه عذاب نمی کشیدی؟! باید چیکار کنم تا باور کنی؟! همه نگاهم و چشمم پر از التماس و  
خواهشه، واسه اونی که همه آرزوی منه و باور نمی کنه. چرا وقتی گفتم میخوام برم و تنهات بذارم  
نگفتی نرو؟! یعنی من ..... پانیز از من گذشتی، خیلی راحت اما نامردی بود. نفهمیدی تو دلم چه  
خبره، چه آشوبیه.... با چه حال خرابی بالا سرت و ایسادم تا بهوش بیای و اون حرفا رو بهت بزخم.  
نمیدونم شاید رهام از من مهربونتر بوده برات..... باشه، قلب من شکستنی نیست..... اینجوری  
حالت خوبه نه؟! پس خیال کن که خوبم.....

یه میز دارم بیرون از اتاق عمو و میتونم همه رفت و آمد هارو ببینم. دخترای رنگارنگ، خوشتیپ ، خوشگل.... هه! یه دختر دیگه امروز مهمون کاری آقا پرویزه. انگار داره بچه گول میزنه، مهمون کاری! این دهمین دوست دختر پرویزه.. سری از روی تاسف تکون دادم . به کار خودم مشغول بودم پرونده ای که لاش عکس پانیده... چه کار مفیدی به به... عمو رفت سالن کنفرانس قرار داشت، منم رفتم آبدارخونه ، آبدارچی رو فرستادم برام خبر بیاره ... مواظب بودم که راپورتشو به عمو نده چون قبلش ازش یه آتو داشتیم... چقدر جلب شدم من... با خبرای خیلی خوبی اومد سراغم، پولشو گرفت و رفت... همه رو یادداشت کردم تو دفترچم... ظهر غذا گرفتم و رفتم خونه ... بازم خواب بود. آروم دستشو نوازش کردم.. با لبخند بیدار شد ..

من: کم کم داره حسودیم میشه ها.....

با اخم نگاهش کردم. لبخند شیرینی زد و چشماشو ریز کرد.

-از وقتی اینجا اومدم دیگه نمیبینم...

دستامو بردم سمت آسمون.

من: خدارو شکر ...

نهارو باهم خوردیم ، زباله هارو جمع می کردم. بو گند میده کیسه. گذاشتم تو شوتینگ . آماده شده بود، خیلی شیک و اتو کشیده.

من:جایی تشریف میبرین؟!

-همراهم میای؟!

من:وقتشه؟!

-آره ...

حاضر شدم، موهامو اتو کشیدم ؛ صاف شد و ریختم رو صورتم... تصنیف همچو فرهادو از رادیو پخش می کرد که یه سی دی آهنگ انگلیسی گذاشت...

خواستم بوق بزنم که دستمو گرفت.....

-هنوز مطمئن نیستم.

من: تا الان زمان زیادی گذشته و نباید می گذشته. تردید نکن.

صدای قرچ قروچ سنگ ریزه ها زیر لاستیکای ماشین بدنمو یه جوری می کرد، پیاده شدیم، دست گذاشتم پشتش اما بی حرکت وایساده بود...

من: این همه راه نیومدم که دوباره برگردما ...

درو با دوتا دستام باز کردم یکمی جا خورد. از وقتی رفته خب خیلی چیزا عوض شده...

منتظر موندم تا پایین بیاد، بهش گفتم پشت پرده بمون و تا نگفتم بیرون نیا ...

\*\*\*\*\*

مهران

۷ سال عین برق و باد گذشت.

من حالا یه مهندس خبره شدم، عین دایی شهنام... ۷ سال گذشت اما دقم داد، عکس عروسی پانیدو رهامو که میبینم جون میگیرم. انقدر عاشقانه است نگاهشون که به عمو میگم ببین؛ گل نازت خوشبخته. دوتاییشون از ته دل لبخند میزنن. با رهام نمیتونم تماس داشته باشم، نمیخوام پانید متوجه بشه... عروسک شده تو لباس عروسی... پانید دیگه جدایی و تنهایی تمومه. فقط یک سال... یک سال دیگه مونده تا پیام پیشت، انقدر بغلت کنم رهام حسودی کنه بگه زن منه... تا الان دایی نشده باشم خوبه، چون میخوام باشم و اولین نفری که نی نی میبینتش من باشم... اگه رهام و بهراد نبودن نمیدونم پانید میتونست دوریمو طاقت بیاره یا نه... منم شانس آوردم که آدمای خوبی بودن... روشا با اخم به کاغذ رو بروش نگاه می کنه و منم تو هیروتم ...

-آقای مهندس شنیدین چی گفتم؟!

من: نه چیزی گفتین؟!

کاغذو داد دستم... معاونشو از اتاق انداخت بیرون...

-تو منتقل شدی واحد امارات...

من: نه؛ امکان نداره...

-به عنوان مدیر دفتر اونجا...

من: چطور؟

- تو نمی گفתי دوست دارم برم نمایندگی امارات؟

فنجون قهوه داد دستم.....

من: ولی خیلیا قبل من تقاضا داده بودن که...

- نظر هیات مدیرست...

یه تای ابرومو دادم بالا...

من: هیات مدیره یا روشا مدیره؟!

نتونست خندشو نگه داره و خندید...

- همیشه تو بدترین شرایطم یه چیزی میگی آدم میخنده...

من: خوشحال باش که از دستم راحت میشی...

ابروهامو تو هم کشیدم و با لحن جدی پرسیدم:

من: پس شرط تاهل.....

- مگه گفتم مأموریت خانوادگیه؟!

من: نه؛ آخه تو یکی از شرطاش این بود.....

از جاش بلند شد و رفت سمت پنجره. یکمی انگار عصبیه.....

- ماموریتت که تموم شه برمیگردی اینجا؟!

من: نه؛ ایران...

- ولی....

من: تا حالا شتم به زور اینجا بودم.... این دوری برات خوبه؛ منو نبینی عادت می کنی!

کاغذو گذاشتم رو میز و اومدم بیرون ... تو اتاقم واسه خودم کلی شادی کردم، دلم برای عمو و پانید یه ذره شده... روشا هم دلش می خواد جلو روش باشم و هم نباشم. میخواد فراموشم کنه اما

نمیتونه. میدونم این مأموریتم کار خودشه و الان پشیمونه ولی دیگه نمیشه کاریش کرد. من میخوام برم.

\*\*\*

اگه موضوع ماموریت پیش نمیومد، میخواستم رستوران رو تحویل بدم به عمو تا یکی دیگه رو استخدام کنه. تو این مدت خیلی کمکم کرد، خیلی... اما وقتی نیاز ندارم، میتونه به جوونای دیگه کمک کنه. از وقتی بهش گفتم، سردردو بهونه کرده و رفته تو اتاق گریه می کنه. احترامم جون هم یه شعری رو زیر لب زمزمه می کنه و با گلاور میره... این اواخر یگانه و دخترش بهم میگفتن داداشی... جالبه پانیز جای شادابو برای بهراد پر می کنه منم جای یاسینو برای اینا... بعضی وقتا تو رستوران، عمو محمد اشتباهی یاسین صدام می کرد و بعد که میدید منم سرمو میوسید... بعضی وقتا جوابشو با یه جانم میدادم... نمیدونم بعدش متوجه میشد که منم یا نه... فرشته های محافظ من تو آلمان ...

عمو محمد بهم گفت که یکی تو خونه قبلی رفته سراغم... چون میترسیدم بازم بخوام بکشنم برای همین خودمو نشون ندادم... از روشا هم خواهش کردم اصلا نگه من مهران ریاحیم.. خیلی دلش میخواد بدونه داستان زندگی من چیه... اگه تو فرودگاه با احترام جون آشنا نمیشدم، نمیدونم چه بالایی سرم میومد... حسابم از طرف شرکت بابا هر ماه پر میشد اما من اصلا بهشون دست نازدم... حالا باید این شهرو با تموم خاطرات خوب و بدش، با همه دلتنگیا و صبوریا، با همه آدمای دور و برم، با همه روزای تلخ و غمزده اش یا روزای شاد و پر از شانسش، با همه لحظه های سخت یا حتی شیرینش رها کنم و برم، مرد مهربونی رو که از پدری برام کم نداشت رو رها کنم و پیرزن نازنینی رو که مثل دوست کنارم بود، دوباره یه رفتن و از جا کندن و دل کندن دیگه... کلمات بعضی... دیر به زبون میان. من؛ یاد گرفتم چنین مواقعی باچشمام حرف بزنم. مثل الان که نمیدونم باید چی به عمو محمد بگم تا ارومش کنم... زندگی... یه وقتایی یه چیزی غیر از خود زندگیه ....

\*\*\*

رفتم شرکت هیچ کدوم از همکارا به خاطر اینکه من انتخاب شدم باهام بد نشدن و مثل قبل باهام خوبن... حالا اگه ایران بود، یکی سرشو برمی گردوند، یکی پشتشو میکرد... همکاری خوبی داشتم همه مهندسای با تجربه بودن که خیلی چیزا یادم دادن. دلم میخواست این پروژه که تموم

شد خبرش به دایی شهنام میرسید که من ناظرش بودم... ژنیک، منشی روشا ناراحت بود... یه کاغذ داد دستم... کاغذو که دیدم با عصبانیت رفتم تو اتاق... تلفن دستش باد و شقیقه اش رو هم مالش میداد.. قربون صدقه طرف میرفت... اصلا به روی خودش نیاورد من اونجام... پستمو گذاشتم رو دکمه قطع و بهش نگاه کردم...

-قبلنا که این کارو می کردی فکر می کردم دوسم دای اما حالا دلیلشو نمیفهمم...

با انگشتم دور لمبو پاک کردم و کاغذو انداختم رو میز...

من: این چیه؟!

-استعفا...

من: استعفا؟! یعنی به باد دادن زحمت های کل عمر داییت...

-وقتی دیگه اینجا بر نمیگردی انتظار بی فایدست...

من: روشا چرا داری خودتو اذیت می کنی؟! من که بهت گفتم حس تو قلبت یه طرفست...

-فکر می کنی من هرزم؟!

یه شیشه ووتکا از کشو در آورد و پرت کرد رو زمین...

-یه ساله لب بهش نزدم...

من: دیگه دیره روشا ... این همه مدت فقط حرف زدی... ۳ سال وقت داشتی.

صداش می لرزید، چشماش خیس بود. دستشو کوبید رو سینش.....

-مهران، بی انصاف .. حال منم بفهم ...

من: چون میفهمم میگم ما مال هم نمیشیم...

-ترک عادتای بد انگیزه میخواد....

انگشتمو فرو کردم تو هم و گذاشتم زیر چونم....

من: من و تو ، تو دوتا دنیای متفاوتیم....

-دنیای مهران، دنیای روشا، چیزی به نام اینا وجود نداره.. منو ببر تو دنیای خودت، به سمت نور...

کاغذو پاره کردم و خواستم پیام بیرون که دستاشو دورم حلقه کرد...

-فکر کردی الان که دلمو جادو کردی میذارم بری؟! -

باباش درو باز کرد و منم آب شدم از خجالت... حصار دستاشو از دور تنم باز کردم. ببخشید زیر لبی گفتم و فقط دويدم بیرون. حالا پیش خودش هزار جور فکر و خیال می کنه...

\*\*\*\*\*

آروین

از پله ها اومد پایین. لبخند زدم و اونم با لبخند جوابمو داد...

-اومدی بگی پشیمون شدی؟! -

لبخند کجی نشست رو لبم...

-نه... براتون سوپرایز دارم...

-دیگه عادت به شنیدن هیچ خبر خوشی ندارم....

من: میخوام ببینم یک دقیقه بعد هم همینو میگی یا نه. چشما تونو ببندین...

رفتم پشت پرده و دستشو گرفتم و آوردمش بیرون. دستاش یخ کرده بودن....

من: وایسا جلوش...

چشماشو آروم باز کرد و وقتی روبروشو دید بلند شد و بغلش کرد...

-جاوید ...

همدیگه رو بغل کردن... با خوشحالی بهم نگاه کرد و گفت....

-آروین تو جاویدمو برام آوردی...

من: حالا دیگه این بهترین خبر خوب تمام عمر تونه...

باهم حرف زدن و من اومدم بیرون تا تنها باشن...



جاوید وقتی رفت؛ ۱۴ سالش بود... عمو از زن عمو جدانش کرد تا بره خارج و درس بخونه. هنوزم نفهمیدم هدفش از این همه دوری چی بوده؟! چرا جاوید دلش نمیخواست بیاد دیدنشون. حرفاشون زیادی طول کشید، نگاه به ساعت کردم. رفتم تو باغ. چشمم افتاد به پنجره اتاق پانیز. پردش نیمه باز بود. عمو مثل یه غلام حلقه به گوش در اختیار پانیز بود. این اتاقو با سلیقه خودش از نو چید و عمو هم به حرفاش گوش داد. باهم اومدن بیرون.

سه تایی زیر لوستر بزرگ روبروی ورودی وایساده بودیم که با دیدنش جا خوردیم، هول بود، مانتو جلو باز، با یه شلوار گشاد تنش بود. شالش هم باز بود، با دیدن ما یه طرفشو انداخت رو شونش..... موهایش از زری شال اومده بود بیرون.

-سرور جون من برمی گردم...

زن عمو خواست حرف بزنه از در رفت بیرون.....

من: پانیز صبر کن.....

وایساد، یکم از شون فاصله گرفتم.

دسته عینکش رو دندونش بود.....

-زود تمومش کن.

من: کجا میری؟!

-صدف....

یکم سرمو بردم نزدیک صورتش.....

من: صدف چی؟!

-دستشو بریده ...

من: با چی؟!

-نمیدونم، گریه می کرد. میای باهام؟

من: برو توماشین میام.....

زن عمو پانیدو صدا کرد... جاویدم مات مونده بود...

—چی شده دختر چرا هولی؟! برای جلال اتفاقی افتاده؟!—

پانید: نه ...

من: جاوید من برم...

—چیزی شده بذار منم بیام.....—

باهاش دست دادم.....

من: نه ممنون.

رفتیم پیش صدف... جوری بریده بود که به استخون رسیده بود... گوشت خرد می کرده...  
بردیتمش بیمارستان پانید پانسمانش می کرد و گریه می کرد. چندتا بخیه خورد... صدف با  
انگشتش اشکای پانیدو پاک کرد.

صدف: آجی گریه نکن... جون صدف.. باشه!؟

پانید: یاد خودم افتادم، وقتی عموم رفته بود.. فاصلم با مرگ همون تیکه شیشه ای بود که تو  
دستم بود. تردید کردم، شایدم ترسیدم..... کاش میزدم، کاش مهران جلو من نمیگرفت....

صدف: غصه نخور... منم که زنده، نمردم..... به خدا یه قطره اشکت از سرم زیاده...

پانید: این حرفا چیه؟! من که جز تو و آروین کس دیگه ای رو ندارم.

از حرفی که زد خوشم اومد. نمیدونم یه جورایی دلگرمی بود برام. الکی روز و شبامو تو نگاهش جا  
نذاشتم... شاید دلش پیش منه و روش همیشه بگه. گفت باید بمونه بیمارستان و فردا عکس  
بگیرن ازش... برش گردوندم خونه... زن عمو خوشحال بود، انگار ۱۵ سال جوون شده ... رنگ  
لباساشم عوض کرده.... جاوید هم لباس راحتی پوشیده و دوتاییشون جلوی در وایساده برای  
استقبال ما.....

—جاوید جان اینم فرشته ای که گفتم...

جاوید اومد جلوی پانید و یکمی تعظیم کرد.

—سلام فرشته خانم...

پانید لبخند زد و لباسو به هم فشار داد.....

-من پانیدم...

-منم جاویدم، پسر مامانم. از آشناییتون خوشبختم ... ما قبلا همدیگه رو دیدیم نه؟!!

دستشو آورد جلو تا با پانید دست بده. پانید به من نگاه کرد ولی من عکس العملی نشون ندادم.  
دستشو مشت کرد و جواب جاوید و خیلی سرد داد.

-فکر نمی کنم، نه...

زن عمو هم که قند تو دلش آب میشد پسرش حرف میزد...

-قربون پسر شیرین زبونم برم....

جاوید منو برد تو باغ، دستش تو جیبش بود...

-این دختره کیه؟!!

من: همکار ته آقای دکتر..

-پزشکه؟!!

من: بله. پزشک پدرت...

-چقدر چهرش برام آشناست...

من: خب اونروز برام کادو آوردن با صدف...

-آره... راست میگی حواسم نبود...

نگهبان درو باز کرد و عمو با رانندش اومد. جاوید مشکوک نگاه می کرد.

-مهمون داریم؟!!

من: مهمون؟! نه.....

-پس.....

خندیدم و دست گذاشتم رو شونش.....

من: نه بابا، دیگه باباتم نمیشناسی بی معرفت؟!

جاوید با دیدنش جا خورد... بعد رفتنش دوبار جراحی پلاستیک انجام داده بود.. جالبه آدم باباشو شناسه! انقدر تو کثافت غرقه که مجبوره. اما مهندس همیشه راست و درست بود.

عمو فکر نمی کرد جاوید برگرده... یه بار تو سوئد اومد پیشم برای کنفرانس چه برو بیاییم داشت... جاوید خشکش زده بود. دوتاییشون با فاصله از هم وایساده بودن و هیچ کدوم نمیرفتن سمت هم....

من: جاوید برو؛ باباته دیگه.....

یکم هلش دادم بره جلو....

زن عمو تو درگاه در وایساده بود و نگران بیرون و نگاه می کرد... پانیز از پشت سرش اشاره کرد میره بالا..... پانیز که رفت بالا و منم پشت سرش رفتم...

خودشو با کتابای تو کتابخونه سرگرم کرده بود... بی تفاوت ولی با لحن و صدای آرومی پرسید...  
-پسرشه؟!

من: آره....

مدام پایینو نگاه می کرد بینه کسی بالا میاد یا نه!

-چه عجب اومده. کجا بوده؟!

من: ال ای...

-چرا باباشو نشناخت؟!

من: چون باباش قیافشو عوض کرده... ۱۴ سالش بود فرستادش خارج و الان یه پزشک ماهره...  
دکتر جاوید سالار کیا ....

اومد کنارم نشست و خم شد طرفم....

-چی؟! سالار کیا؟!

من: خب آره منم آروین سالار کیام...

- پس چرا نگفتی؟

منکتو نپرسیدی ، منم نگفتم....

- پس سرخه ای...

من: مستعاره...

- تخصصش چیه؟!

من: آنکولوژی...

- شوخی می کنی؟! دکتر سالار کیا معروف؟! پسر جلال... باورم نمیشه...

من: میشناختیش؟!

- آره ، خیلی دکتر نامبر و انیه... ای بابا، چه دنیای کوچیکه...

من: میخوای باهاش آشنا شی بیشتر؟!

سر تکون داد....

- نه زوده فعلا...

با جاوید موندیم اونجا.. عمو ، پانیدو می پایید بینه چیکار میکنه... اصلا از دیدن جاوید خوشحال نبود.... جاوید منچو ول کرد و خوابید رو بالشت.....

- آروین چقدر این خونه غریبست برام.....

من: تو خری پاشدی اونجا رو ول کردی اومدی اینجا..... دیدی که، هیچ خبری نیست... مامانت همیشه تنهاست.

- واقعا به نظرت نباید میومدم؟

من: گفتم که؛ خری دیگه.....

خندید و آباژور و خاموش کرد.....

من: داشتیم بازی می کردیما....

-بگیر بخواب.

رفت سمت پنجره... اتاق پانیدو نگاه می کرد....

-دختره نخواییده هنوز....

توپ تنیسو رو سینم حرکت می دادم.....

من:بیخیال.... عادت داره....

\*\*\*

صدای سر و صدا نداشت بخوابم....

من:جاوید.....

دستمو گرفتم به گوشم...

من:اه، جاوید ساکت باش دیگه....

بالشتو گرفتم رو گوشام و بلند شدم. نه بابا جاوید نیست.

پلیورمو پوشیدمو رفتم بیرون. زیشو می کشیدم که پانیدو غر غر کنان از پله ها اومد بالا....

من:چه خبره پانیدو؟!

به پایین چشم غره رفت و با حرص گفت...

-به مناسبت ورود شازده پسرش جشن گرفته....

خندم گرفته بود...

من:تو چرا عصبانی ای حالا؟!

-به من میگه اینارو بپوش...

با درموندگی لباسارو نشونم داد.

چندتا سرفه کردم. میخواستم نخندم تا عصبانی تر نشه....

من:بینمشون.....

حق داشت، وضعیت لباسا اصلا مناسب و در شأن یه خانم دکتر نبود. مردای فامیل هم بودن. نمیتونستم بذارم اونارو بپوشه.

من: بذارشون رو مبلا. لازم نکرده بپوشی...

پیرهناهای باز و دکلمه داده بود دستش تا انتخاب کنه....

برگشتم اتاق و حاضر شدم. شالمو انداختم دور گردنم و رفتم پشت در اتاق پانید....

من: پانید حاضر شو بریم....

بدون اینکه درو باز کنه گفت...

- کجا؟! -

من: خرید.... فقط زیاد طولش ندیا...

دو دقیقه طول نکشید لباس پوشیده و آرایش کرده جلوم ظاهر شد....

من تعجب کردم؛ چشمامو گشاد کردم....

من: جانم؟! ....

خندید و گفت: میدونستم الان میای دنبالم....

رفتیم مرکز خرید. دنبال یه چیز سنگین بودم براش. هم خیلی تو چشم نباشه، همم شیک و تک

باشه....

یه پیرهن مشکی ساتن بلند گردنی انتخاب کردیم دوتایی که چپ و راستی بود. مشکل آستیناش

بود که یه کت هم گرفتیم روش بپوشه...

من: حالا راضی شدین خانم دکتر؟! -

خیلی قشنگه....

ما وقتی رسیدیم که جاوید همه رو دور خودش جمع کرده بود.. سوغاتیارو به همشون داد ... منم

کنار پانید و ایساده بودم... همه مردای فامیل با نگاه هیزشون خیره شده بودن بهش.. بعضیام که

موقع خوردن شراب بهش خیره می شدن .انگار مزه است.... پانید دستشو گرفت رو دهنش و خم شد طرفم.

پانید:چقدر گشنه اینجا هست...

خندیدم و گفتم...

من:شما بیا اینور وایسا ...

اینجا دید نداشت...

یکم بعد پرویز و زن و بچش اومدن تا به همه خوش آمد بگن....

پانید:پرویز دقیقا چیکاره عموته؟!

-دامادش...

لیوان از دستش افتاد زمین و پیرهنش یکم لک گرفت...

نگاه کرد به دامن پیرهنش.....

-آروین....

من:عیبی نداره. کیفتو بده به من....

دستشو گرفتم و رفتیم بالا ، باهم تمیزش کردیم.پارچه رو می کشیدم به دستم تا تمیز شه.....

من:مگه نمیدونستی؟

-نه! بدت نیاد ولی دختر عموتم مثل زن عموت احمقه... یه روز از عمرم مونده باشه زهرمو به پرویز

میریزم...

خندیدم و موهامو مرتب کردم...

من:تازه فهمیدی که احمقن؟!

شونه بالا انداخت و با شیطنت خندید.

من:پانید مدل موهام درسته؟!



چند تار مو رو جا به جا کرد....

-آروین خیلی خاصه مدل موهاش....

من: عشقم خاصه.... شما قبولش نکردی خانم....

-برگردیم پایین.... حالا فکر بد می کنن.

وقتی برگشتیم همه میرقصیدن... دستشو گرفتمو بردم وسط... دهنم باز مونده بود از رقصش...

دیگه دیدم زیادی ضایع کشیدم کنار... سروین اومد پیشمون....

-آروین جان معرفی نمی کنی؟!

من: خانم دکتر ریاحی پزشک عمو...

-خوشبختم منم سروینم دختر مهندس سالار کیا...

مهندس ههه...!!!

پانید خیلی خشک باهاش دست داد ، جاوید اومد پیشمون، زن عمو دست پانیدو گذاشت تو

دستشو رفتن وسط... منم خون خونمو میخورد....

\*\*\*\*\*

پانید

جلال سالار کیا.. جاوید سالار کیا... سالار کیا... ۱۴ سالگی از ایران رفته، دکتر سالار کیا معروف...

من؛ تو این خونه! خونه بابای دکتر سالار کیا. باورم نمیشه... جاوید پسر جلال باشه... همونیه که

تو خونه آروین دیدم و ترسیدم... قیافه مردونه ای داره، چشم و ابرو مشکلی، بینی قلمی متوسط و

لبای گوشتی... قیافش هارمونی جالبی داره. مدل ابروهاش که ترکیبی از هلالی و هشتیه ویا

چشماش... گفتم چشماش یاد چشمای رهام افتادم... پانید سعی کن رهامو تو ذهنت تموم کنی...

بابا که آزاد شه پانیارو برمیدارم و میریم پیش مهران... جاوید نه خوشگله و نه زیادی خوشتیپ ...

ولی خب ایده آله... و از همه مهمتر همون دکتر سالار کیا معروفه که دنیارو ترکونده .. رژگونمو که

زدم از اتاق اومدم بیرون، امشب جشنه و پایین پر از مهمونه... ترجیح دادم با آروین یه گوشه

بشینم. تو یه فرصت مناسب حتما باید با جاوید حرف بزنی واطلاعات بگیرم راجع به رشتش....

وقتی فهمیدم پرویز داماد جلاله اوقم گرفت... خاک تو سر سروین کنن و پرویزم بره بمیره... بابا

که بیرون اومد میگم پدرشو در بیاره... سرور خانم منو جاوید رو مجبور کرد برقصیم، منو به چه کارایی که وا نمیدارن... بچه های دانشکده میدونستن من الآن کجام با سر میومدن... رقصمون تموم شد و من برگشتم پیش آروین. عصبی بود اما به روی خودش نمیآورد.

من: آروین؟!

جوابمو نداد و سرشو پایین انداخت.

من: خب نگفته بودی.....

–من نگفته بودم، تو خودت نمیدونی نباید نزدیک اینا بشی؟!

من: نزدیک اینا نشم، چشم.....

دستمو با حرص گرفت تو دستش.....

–دیگه از پیشم جم نخور.....

چقدر تو این سه روز من چیز فهمیدم ... مخم داشت سوت می کشید... آروین هم فامیلیش همینه، چرا زودتر نفهمیدم؟! حتما پرویز اشغال تا حالا آوا رو هم کشته...

آروین پوسته دور ناخنش می کند . گفت :

–چیزی تا آزادی بابات نمونده ها...

خوشحال برگشتم طرفش...

من: راهشو پیدا کردی؟!

–آره... اما ممکنه مجبور باشی یه شب....

من: یه شب چی؟!

نفسام تند شده بودن... جواب نداد و بلند گفتم.

من: یه شب چی؟!

–با عمو باشی....

من: نه، غیر ممکنه.... نمیشه،

-دارم سعی می کنم یه کاری کنم لازم نباشه، اما اگه تنها راه باشه مجبوری... واسه اونم یه راه حل دارم نترس....

من:آروین چرا این لطفو در حقم میکنی؟!

-میخوام به مامان بابام برسم...

من:فکر همه جاشو کردی؟!

-یه نقشه حساب شده،فقط تو باید باهام هماهنگ باشی....

\*\*\*\*\*

بهراد

همه چی زندگیم خوب بود. طلا آروم و مهربون بود و مهمتر از همه اینکه عاشق پانیا بود... لبخند رضایتو رو لبای بابا میدیدم. از وقتی مامان دیگه اطرافشو حس نکرد، زندگی نباتیشو شروع کرد.بابا خیلی تنها شده . هرروز میره سر خاک شاداب... کم مونده باز نشسته شه... طلا، پانیا به دست اومد بالا سرم...

-بابایی دیرت میشه ها...

من:طلا فقط ۵ دقیقه...

پانیارو گذاشت رو سینم، با دستاش نوازشم می کرد... یه بوس محکم از لپش کردم.... رفتیم پایین تا صبحانه بخوریم...

من:این غسل خانم همیشه منو بیدار می کرد صبح ها....

طلا:اتفاق منم همیشه برای نماز بیدار می کنه.... از ساعت ۴ بیداره.

طلا روبروم نشسته بود. یاد اونروز افتادم که پانیا ازم میخواست برای پانیا اسم انتخاب کنم....

کتمو از طلا گرفتم و پوشیدم، دوتاشونم بوسیدم و رفتم سمت اداره... واسه طلا یه ماشین فسقلی خریده بودم تا پانیا رو راحت ببره پارک... تو ذهنم پانیاست اما تو ظاهر غسل... وقتی رسیدم سرهنگ روانبخش گفت باید بریم جاده تصادف شده... رفتیم سر صحنه ، یه (... سفید ته دره افتاده بود... زانو زدم کنارش. سروان اتحاد داشت توضیح می داد. زیپ کاور و کشیدم، بوی بد

جنازه دلمو آشوب کرد، مثل همون موقع که رفتم شناسایی رهام... ابروهامو جمع کردم لبامو محکم بهم فشار دادم، نفسمو حبس کردم تا بالا نیارم. وقتیم دیدمش فوری چشمامو بستم.... کاش میشد از دایره جنایی برم.

-جناب سرگرد...-

من: بله؟!

-این وسایلی که همراه جسد بوده...-

یه نایلکس و کیوم داد دستم . با دستکش گرفته بودمش... یه انگشتر و گردنبند و گوشه ...

این انگشتر؟!

خواستم اونا نفهمن حالم بده... میخواستم پلاکارو بینم و مطمئن شم اشتبا می کنم.....

من: سروان اتحاد میشه پایین رفت؟!

-بله.... اما ما همه چی رو خارج کردیم. چیزی نمونده!

من: لازمه برم....

نه.... پلاکای ماشینو که دیدم دنیا رو سرم خراب شد....

بر گشتم بالا.... کف دستمو محکم به پیشونیم فشار میدادم.... رو زانو هام افتادم زمین و به جسد

خیره شدم.... سرهنگ اومد پیشم...

-بهراد جان آرام باش.. میشناختیش؟!

صدام می لرزید. نمیتونستم حرف بزنم.....

من: ق ق ق رررربان ... پانیده...

-پانید، زن سابق رهام؟!

جوابی ندادم. دیگه زبونم تو دهنم نمیچرخید. زانو هامو فشار می دادم. صورتمو با دستاش قاب

گرفت و داد زد.....

-زن رهامه؟! دختر مهندس ریاحی؟! برادرزاده مهدی؟!

سرمو تکون دادم. سرشو چسبوند به سرمو گریه کردیم. مرده متحرک بودم. به زور نشوندنم تو ماشین و بردن اداره... آب قند میدادن اما من فقط به یه نقطه خیره شده بودم! باید آزمایش انجام میدادن تا مطمئن شن، چه اطمینانی؟ ماشین و وسیله ها همه مال خودشن. اون انگشتر و گردنبند، مال خودشه. رهام برایش خریده بود. همیشه می انداخت گردنش. با یکی از بچه ها رفتم خونه، افتادم تو بغل بابا اول فکر کرد شاید مستم، صدام میزد، تو چشمام نگاه کرد و دید کاسه خونه فهمید خبریه...

-برای پانیزد اتفاقی افتاده؟!

افتادم رو زانو هام زمین و گفتم خدایا.....

طلا با شنیدن فریاد من دوید تو حیاط. وقتی منو خورد عقب عقب رفت و محکم خورد به در.

من: جنازه پانیزدو برام آوردن، جنازه سوختشو....

بابا دستشو گرفت رو قلبش و با کمک طلا نشست...

طلا نگران اومد طرفم و پرسید: یعنی خودش بود؟!

سر تکون دادم، این دیگه چه اتفاقی بود؟! چرا پانیزدو از مون گرفتی؟! جواب مهران و مهندسو چی بدیم؟!

پانیا رو از طلا گرفتم و چسبوندمش به خودم. گریه می کردم... حس می کردم قلبم وایمیسته اما بازم میزد. حجم زیاد دردو رو قفسه سینم حس می کردم

\*\*\*

بهمون گفتن که میتونید دفنش کنین، رفتم زندان تا به مهندس بگم، وقتی شنید دست برد تو موهاشو کندشو، لباساشو می کند و صندلیارو به دیوار می کوبید... سربازا به زور نگهش داشتن. کاری با من نداشت. خودمو آماده کرده بودم اگه بزنه تو گوشم نیفتم زمین... داغون و خسته از پیشش برگشتم، به رهامم سرهنگ خبر داده بود... طلا گریه می کرد و حلوا می پخت....  
من: طلا، جلوی عسل اینکارارو نکن...

قاشق دستش بود که با پشت دستش جلو دهنشو گرفت تا صدای هق هق اش بابارو ناراحت نکنه....

سرشو تکیه دادم به شونم... پانیز باید رو قولم بمونم و به رهام نگم پانیا دخترشه؟!

من: طلا تو چرا ابر بهار شدی؟! تو که تا حالا ندیدیش.

-بابا واسم تعریف کرده... کی به آقای تمجیدی خبر میده؟

من: داییش، سرهنگ روانبخش.

-بمیرم الهی، حتما حالش خیلی بد میشه....

من: خدا خودش بهش صبر بده....

حلوهارو واسه تشییع جنازه آماده می کرد... نشستم تو حیاط و زانوهایم بغل کردم... صدای خنده هاش تو گوشمه. از هر خاطره ای که باهاش دارم یه تیکه صدا تو گوشمه.... من دوست داشتم پانیز... خیلی... حالا چه جای شاداب، چه جای همسرم که نشد بشی..... دوست داشتم. خودت هیچوقت نفهمیدی! فکر نمی کردم انقدر زود تنهامون بذاری.... بابا برام پیرهن مشکی آورد... همونی که وقتی شاداب رفت تنم بود.... دوباره خونه همون حال و هوارو داره... سرد و بی روح... نمیدونم رهام الان چه حالی داره... دنبال مهران گشتم اما پیداش نکردم.... بیاد تف می کنه تو صورت دوتاییمون. مهران مارو ببخش....

-بهراد....

صدای پانیز بود، برگشتم. ندیدمش اما مدام صدای خندش تو گوشم تکرار میشه...

طلا تلفن به دست اومد...

-بهراد جناب سرهنگن. میگن آقا رهامو کجا بیارن!؟

اشکامو پاک کردم و بینیمو یکمی بالا کشیدم.

من: سلام قربان.....

-بیارمش سر خاک!؟

من: بله... ماهم راه می افسیم.

رفتیم سر خاک.... رهام نیومده بود، منتظرش بودیم... هنوز کامل نمیتونست راه بره اما اگه زیر بغلاشو می گرفتن میتونست سرپا وایسه، با فرزین و سرهنگ اومدن... مهندس انقدر حالش بد بود

که اصلا رهامو نمیدید، مطمئنم اگه تو حال خودش بود باهش دعوا می کرد.... چندبار گفتن  
بذار تش تو قبر اما مهندس نمیتونست. بالا تنشو گرفته بود تو بغلش زار میزد.... نمیتونست یا  
نمیخواست بذار تش نمیدونم. لحظه سختی بود.... باباهم نتونست بذاره شادابو.... من گذاشتم...  
جمعیت خیلی زیادی اومده بود همه فامیلاشون، عمه هاش، باربد دوست مهران.... طلا هم گریه  
می کرد ... رهامم بغلش کرد، بابا رفت جلو تا جلوشو بگیره...

من:بابا ....

صداش کردم تا نره. اونا دیگه نا محرم بودن و بابا می گفت درست نیست. اما دیگه این چیزا الان  
مهم نبود. پانید کاملا سوخته بود تو شعله های آتیش.بالاخره گذاشتش تو قبر... روش خاک  
ریختن، آبجی کوچولوی من رفت... واسه همیشه.... رهام تحمل دیدنشو نداشت، بالا آورد.  
خواستم ببرمش یه گوشه، دور از پانید.... نداشت.جمعیت یکم خلوت شد و منو طلا و دوستای پانید  
و رهام موندیم... فرزینم عین ابر بهار بود.... رهام قریون صدقش میرفت، خوابیده بود رو خاک و  
نوازشش می کرد...

-پانیدم، فدای تو بشم تو چرا خوابیدی اینجا؟!بذار من برات بمیرم و تو جای هردوتامون زندگی  
کن... دلم خونه، پانید ... پانید جوابمو بده. داری اذیتم می کنی نه؟ مثل اونوقتا! پاشو، پاشو دیگه....  
لذار همشون باور کنن تو داری منو اذیت می کنی....

براش لالایی میخوند و آهنگ زمزمه می کرد، دوستاشم همصدا شدن با رهام و خوندن...

میخوای بری از پیشم دیگه عشق من

بی همسفر میری سفر دلواپسم واسه تو

دلواپسم واسه تو عشق من برو تنها برو

اما بخند این لحظه های آخرو...

تورو خدا نذار یه امشبم با گریه های من تموم شه

قراره دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

نذار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو

کی میاد جای تو

دقیقه های آخره میری واسه همیشه  
منم همون که عشق تو تموم زندگیشه  
همون که دلخوشی نداره بعد تو تموم میشه  
کی مثل تو میشه  
بعد من هر جا میری یاد من نیفت  
هرچی بشه من عاشقم راحت برو  
عشق من  
گریه نکن آخه طاقت ندارمو  
میمیرمو اما بخند این لحظه های آخرو..

بلندش می کردیم بیشتر میچسبید به خاک و سنگا... کنار مهرداد خاکش کردن...  
من: رهام شب شده...

-زندشو نداشتن برا من باشه. حالا مردشم شما نمیذارین؟! از این به بعد اینجا دیگه خونه منه...  
باهاش حرف میزد.

-قسم خوردم ولی باور نکردی، خیال کردم یه روزی برمیگردی... قلبمو تو چمدون با خودت بردی.  
بی معرفت تنهام گذاشتی؟! رفتی پیش فرشتهمون!؟

میخواستم بگم فرشتتون پیش منه باز به خودم لعنت فرستادم.... یکی از قشنگترین عکساش رو  
مزارش بود... لبخندی رو لب داشت که باهمه لبخنداش فرق داشت...

فرزین: شما برین من تا هروقت بخوان میمونم....

من: به خاطر خودش می گم...

فرزین: عاشق خانم دکتر بودن. خودتون که میدونین،



من: هر اتفاقی افتاد خبرم کن....

حوصله رانندگی نداشتم. طلا میروند ماشینو. اومدیم خونه نشستیم رو مبل و ملحفشو انداختیم رو سرم.. من چرا هنوز زنده و نفس می کشم؟

کاش به جای شاداب و پانیز من میمردم.... خسته شدم، طاقت هیچی رو ندارم دیگه... یه چیزی رو قلبم سنگینی می کنه...

طلا پانیا رو داد بغلم....

-حواست باشه.... میرم براش شیر بگیرم...

من: من میرم...

ملحفه رو کنار زدم.

-نه، تو حالت خوب نیست...

بوی تن پانیا، انگار عطر تن پانیزه... میچسبونمش به خودم و گریم می گیره... مامان پانیزت رفت پانیا، تو دیگه فقط یه مامان داری، اونم طلاست... مامان پانیزتم از بالا مواظبته.... پانیز همه چی رو تو فیلم گفته، بزرگ که شدی، نشونت میدم... کاش مامان پانیزت اجازه میداد به بابا بگم که تورو داره، بدون مامانت دق می کنه، به عشق دوباره مامانت بود که تونست وایسه... اما مامانت رفت....

مامانت رفت و هممون تنها شدیم. ما مامان پانیزتو دیر پیدا کردیم، اما خیلی زود تو دل هممون جا گرفتی، حالا با رفتنش قلب هممون شکسته. دستو بابا رهامت ول کرد؛ دعا کن زمین نخوره... خدا به حرف تو گوش میده.

پانیا یه چیزی رو فقط به تو میگم؛ مامان پانیزت خود آرامش بود. نمیدونم الان بابات اروم شده یا نه.

مامان پانیزت نموند و تنها چیزی که مونده جای خالیشه. تو خونه، تو ذهنمون و تو قلبمون... مامانت دنیای بابات بود اما حالا با نبودنش دنیای بابا رهامت بهم میریزه. قلبشو جا گذاشت و رفت....

شاید وقتی بزرگ شدی بتونی جای مامانو برای بابا رهام پر کنی!

\*\*\*\*\*

رهام

دکتر از روند بهبودیم راضی بود، با حرفای قشنگی که بهم میزد ، بهم امید می داد. یه بار برام قصه گفت. فکر کنم از اونجا به بعد بود که یکم روحیه گرفتم.

یه روز بازم همونجوری خیره نگام کرد و گفت:

قهрман مسابقات افسانه ای ویمبلدون؛

توی یه عمل جراحی، اشتباهی بهش خون آلوده به ایدز تزریق می کنن...

مریض میشه،

طرفداراش از سراسر دنیا براش پیغام میفرستن.

یکیشون میبرسه خدا چرا تورو برای این بیماری دردناک انتخاب کرد؟!

آرتور می گه: تو دنیا ۵۰ میلیون کودک شروع به بازی تنیس می کنن، بین اونا ۵۰۰ هزار تاشون حرفه ای میشن. از بین اونا ۵۰ هزارتا میان تو مسابقات، ۵ هزارتا سرشناس میشن، ۵۰ نفر میان تو مسابقات ویمبلدون؛ ۴ نفر میرسن به نیمه نهایی. دو نفر؛ به فینال..... گفت وقتی جام قهرمانی رو بالا سرم بردم نگفتم خدایا چرا من؟ الانم که مریض شدم نمیگم خدایا چرا من.

اونروزها هم که پانیدو داشتم و خوشبخت ترین بودم نگفتم خدایا چرا من؟! الانم نمی گم. ازش محافظت می کنم... میخوام برم دنبال پانیدو... هر جای دنیا که شده... دوری ازش یه اشتباه محض بود، دوباره بچه دار شیم... اون مهربونه. منو میبخشه... میخوام وقتی تو قرنطینم پانیدو بیرون منتظرم باشه... به عشق اون درد و تحمل کنم... کم کم گز گز رو تو پاهام حس می کنم... پانیدو برگرده همه نقشه های مامانم نقش بر آب میشه... به هیچی تو خونه دست نزنم...

\*\*\*

دایی اومده دیدنم، خیلی خوشحالم ... دستش که رو صورتش بود رو برداشت و با صدای گرفته و غمگین گفت:

–عکسای پانیدو چرا جمع نکردی؟!

من: بیاد ببینه چیزی نیست ناراحت میشه....

-مگه قراره بیاد؟!

من: میخوام برم دنبالش...

نشست کنارم و پشت دستمو نوازش کرد....

-رهام جان اون برنمیگرده...

من: اون دوسم داره، مطمئنم...

-دوست داشت!

من: چی میخواین بگین؟ نکنه ازدواج کرده؟!

-نه،

سکوت تلخی کرد و بعد از یه مکث طولانی با چشمایی خیس از اشک نگام کرد و گفت:

-واسه همیشه رفته...

نتونستم جلو خودمو بگیرم و پوز خند زدم.....

من: امکان نداره...

شروع کردم به خندیدن... پانیز حق نداره بره. من باور نمی کنم...

من: دایی شوخیاتونم بی مزه...

قهقهه می زدم که یه دونه محکم زد تو گوشم...

-به خودت بیا پسر، پیرهن مشکی تنمو نمیبینی؟! پانیز رفته ....

تازه فهمیدم منظورش چیه! پانیز تنهام گذاشتی؟! بی وفا ... من بدون تو چیکار کنم؟! عصبانی

شدم و تمام بالشتای رو مبلو با حرص انداختم زمین. رفتم تا خودمو تو اتاق حبس کنم...

من: اه لعنتی.....

فرزین دستش یه بشقاب بود که خشکش می کرد. با لحنی که توش التماس موج می زد گفت....

-آقا، به مراسم امروز نمی‌رسیم....

دایی: رهام یه جماعتی معطل توان اونجا...

باور نمی‌کردم رفته باشه.. بازم برام خنده دار بود..

فرزین اعلامیشو نشونم داد... یعنی راسته؟! شروع کردم و خودمو کتک زدم. از سر و صورت تم می‌زدم. دایی دستامو محکم گرفته بود و نمی‌داشت... به زور پیرهن مشکی تنم کردن. عکس پانیدو بغل کردم و رفتیم بهشت زهرا. اشکم که می‌ریخت فوری پاکش می‌کردم. تا با چشمام نبینمش باور نمی‌کنم. مثل یه خواب از رو دلم رد شد... وقتی هیکل ظریف کفن پیچشو دیدم، فهمیدم که کار از کار گذشته... باید بخوابه تو آغوش خاک... تنها تو یه جای ۲ متری، سرد و تاریک... پانید خیلی نامردی... من بدون تو... می‌میرم....

اجازه دادن برای بار آخر بغلش کنم، سرشو بوسیدم! ازش فقط چهارتا تیکه استخون مونده بود....

نفس بکش پاشو بهم بگو که خواب می‌بینم بگو همش یه شوخیه بخند می‌خوام ببینم

پاشو هنوز خیلی کارا مونده که ما نکردیم آخر این هفته باید باهم بریم بگردیم

نفس بکش این شوخی رو دوست ندارم عزیزم دلم می‌گره کار نداری به کارام عزیزم

چقد واسم ناز میکنی من که واست می‌میرم کلافه ام دلم می‌خواد دستاتو باز بگیرم

پاشو برام قصه بگو می‌خوام منم بخوابم نفس بکش نفس بکش پاشو نده عذابم

تور خدا جواب بده دلم داره می‌پوسه با چشم بسته می‌بینی کیه تو رو می‌پوسه

نفس بکش (۲) بازی بسه دیونه چیزیت بشه دلم می‌میره رو دستت می‌مونه

سر به سرم نزار گلم پاشو منو نگاه کن تو رو خدا نفس بکش دیگه چشاتو وا کن

تحمل این صحنه‌ها برام سخته، من تاحالا عزیزی رو از دست ندادم... با ازدست دادن پانید، کل

دنیاام خاک شد باهش.. دیگه امیدی به برگشتن وجود نداره... انقدر برات لالایی می‌خونم تا ترس

از وجودت بره، بدونی که من اینجا پیشتمو تنهات نمی‌ذارم.. اگه من احمق تنهات نمی‌ذاشتم الان

زنده بودی... عشق نازم، میشه منم پیام پیشت؟! الان بچمون تو بغلته خانومم؟! منو اینجا میبینی که تنهام؟!... هرچی مورچه و جونور میومدن نزدیک، پرتشون میکردم اونور. مراسمی برایش برگزار نکردن. نزدیکای صبح بود فرزین بی حال منو رسوند خونه... رفتنت حقمه پانید، امانت دار خوبی نبودم... بهم آرام بخش زدن تا آرام باشم، تا نفهمم چی سرم اومده... همه فیلمامونو نگاه کردم... فرشته کوچولو و مامانش الان تو بهشت جشن گرفتن.... مهرداد خوشحاله... امشب اولین شب آرامشته پانید.

\*\*\*\*\*

آروین

جاوید بهم زنگ زد و دستور داد برم پیشش، حاضر شدمو از خونه زدم بیرون، چندتا بوق زدم و درو باز کردن... یقه کتمو درست کردم، یه تابی به موهام دادم و وارد ساختمون شدم... بالا تو اتاقش بود... بازم لای کتاب به همون عکس نگاه می کرد...

اینو ول کنی از باباش بدتره. دستشو خیلی ملو تکون داد و فرمود: بشین.....

من: جاوید چقدر مطمئنی که پیداش می کنی؟!

- صد در صد...

من: تهران با اون وقتنا خیلی فرق کرده. همه خونه های کلنگی آپارتمان شدن.....

- خب بالاخره یکی از همسایه ها هست که بدونه، نیست؟

من: میخوای بری بگی تق تق همبازی بچگی منو ندیدین؟!

- بار اول اون عشقو به من یاد دادو وسط همون بازیای بچگونه.

من: خب از من چی میخوای؟!

- کمکم کنی...!

من: من تمام و کمال در خدمتم ...

کلی محله رو بالا پایین کردیم، همونی بود که من میگفتم... همه خونه ها، حتی خونه مادربزرگ جاوید آپارتمان شده بود...

من: دیدی گفتم؟!

-گفتن اون حاج آقا خبر داره..

من: حجه، دو هفته طول می کشه تا برگرده... من دیگه خسته شدم. میخوام برگردم.

-بریم. انگار امروز رو شانس نیستیم.....

\*\*\*

دو هفته هرروز صبح به اونجا سر می زدیم اما حاج آقا نیومده بود، دابل حاجیه خنخ... عین این راههای پیچ در پیچ هرچی جلو میریم بازم سر جای اولمونیم... چه حافظه ایم داره، همبازی خونه مادربزرگش یادشه... آروین خان خودتو یادت رفته با یه نگاه عاشق شدی؟! اونم رخ تو رخ نه ، تو فقط نیمرخشو دیدی...

یه روز بعداز ظهر رفتم تو محله و به پسر حاجی پول دادم و گفتم جاوید اومد بگو بابام نیست و نذار ببینتش... توهم بچگانه داشت زندگیشو نابود می کرد....

دیگه تقریبا بعد از اینکه از دیدن حاجیه نا امید شد یکمی تو دنبال عشقش گشتن مردد شده بود... سعی می کردم هر جا میره باهانش برم و ببینم آخر قصش چی میشه....

\*\*\*

وقتی دیدم کاملا نا امید شده وقت اجرای نقشم شد... نقشه خیثانه ای بود اما خب ارزششو داشت...

یکم پیاده روی کردم تا راحت تر فکر کنم... هدفون تو گوشم بود. نگام یه لحظه رو دیوار قفل شد و با نگاه سرسری رد شدم.... دوباره برگشتم و نگاه کردم... همه چی رو خوندم، درست بود.... اعلامیه پانیز بود.. پس کار خودشو کرد... به همه گفته پانیز مرده. بین طفلکیا تو چه حالین... خدا این اهریمنو از رو زمین بردار. خوشت میاد بنده هاتو اذیت می کنه؟!

در اتاقش که باز شد رفتم تو....

یه روسری لیمویی خوشگل سرش بود با عینک فریم لیمویی.... رژ لبشم صورتی بود.... چشم های  
مشکی خوشگلش ، برق خاصی داشت..... صندلی رو یکم عقب برد . با مهربونی لبخند زد.....

-از اینورا؟

من: باهات کار داشتم...

حالت صورتش جدی شد،میشد یکم تو عمق نگاهش نگرانی رو دید.

-خب میشنوم...

یکم جا به جا شدم و گوشه کتو کشیدم سمت خودم.

من: وقت زیادی نداریم ، حواستو خوب جمع کن...

-قراره چیکار کنم؟!

من: یه نقش دیگه بازی کنی...

-نقش کی رو؟!

من: میتونی؟!

-تنها راهه؟!

من: آره....

-نقش کی رو بازی بکنم؟!

من: یه دختر تو گذشته یه پسر...

-واضح تر بگو...

من:جاوید دنبال یه گمشدست....

قضیه رو براش تعریف کردم...

از جاش پا شد و دستاشو به کمرش زد..... روشو کرد سمت پنجره و با صدایی لرزون گفت.

-نه آروین... من با دلش بازی نمی کنم، تاوان دل شکسته ... زندگی‌شو خراب کنم تا زندگی خودمو از نو بسازم؟

من: پس دل من دل نبود؟! آگه شکست و نداشتیم لبه هاش دستتو بیره فکر نکن فراموش کردم. وقتی با رهام قرار گذاشتی جلو کسی که عاشقته جون بدی و زندگی‌شو خراب کنی این حرفا یادت نبود؟! زندگی منو خراب کردی و با رهام ازدواج کردی. من حق اعتراض ندارم؟ تا به ما رسید آسمون تپید؟

دستاش رو شقیقه هاش بود که با صدای نسبتا بلند و لحن عصبی ای گفت...

-آروین گذشته، گذشته. تو اونموقع تو شرایط من نبود، جونت در خطر نبود...

تکیه دادم به صندلی و دستامو فرو کردم تو هم.....

من: باید نقش اون دختر و برای جاوید بازی کنی...

- من نمیخوام با کسی ازدواج کنم...

من: میخوای برگردی؟!

-آره...

من: نمیتونی،

اعلامیه رو پرت کردم رو میز....

من: دیگه هیچکس منتظرت نیست. با جاوید ازدواج کن و برو یه عمر زندگی کن. خسته نشدی از در به دری؟!

چشماتش پر از اشک بود....

دستاش میلرزید؛ هربار که میخواست برش داره نمیتونست.....

-یعنی الان بابام تو چه حالیه؟! مهران برگشته؟!

نشست، سرشو گذاشت رو میز و چند لحظه سکوت بینمون حاکم شد.

-چیکار باید بکنم؟!



من: یه کار کن جاوید عاشقت شه و به جای اون دختر تورو قبول کنه...

-سخته....

من: وقت نداریم....

اومدم بیرون، عصبی شده بودم. یه مشت کوبیدم رو سقف ماشین. رو همون حالت سرمو گذاشتم  
رو دستم که رو سقف بود..... رهگذارا نگاهم می کردن اما مهم نبود.....

\*\*\*\*\*

پانید

چقدر دلم به حال همه سوخت، الان چه حالی دارن تو نبود من.... مهران داره چیکار می کنه؟ بابام  
حالش چطوره؟! مهران حتما تو بیمارستان بستریه.... دیگه برگشتی وجود نداره پانید، حواستو  
جمع کن... خدایا منو ببخش که میخوام جاویدو بازی بدم. مجبورم... شمارش معکوس شروع  
شده....

\*\*\*

رفتم خونه، جاوید نبود. کمدم نگاه کردم.... یه دست لباس سفید پیدا کردم. جلال جونم برام  
خریده بود اینارو... اووووق!

پالتو سفیدو پوشیدم و شال قرمز رو هم سر کردم. نشستم جلو آینه... رژ لب تو دستم بود و  
نگاهش می کردم. چندبار آوردمش بالا و بعد بردمش پایین. پانید داری چیکار می کنی؟! خودتو  
برای یه مرد غریبه عروسک می کنی؟! آره دیگه، عروسک میشی تا بازیت بدن.... رژ لبو محکم تر  
از دفعه های قبل کشیدم. بقیه آرایشم که کامل شد، بلند شدم.... کیفمو برداشتم و از پنجره نگاه  
کردم.

جاوید با ماشین اومد تو محوطه خونه. نفس عمیق کشیدم و دستگیره رو چرخوندم. یه صدایی  
همش صدام می کرد. از وجود خودم بود. زهره مار پانید؛ انقدر صدام نکن.....

از پله ها رفتم پایین، به ساعت نگاه می کردم. سعی می کردم خودمو نگران نشون بدم... جاوید  
کتشو انداخت رو مبلی ورودی و مامانشو صدا کرد.... متوجه من نشد....

من: سلام آقای دکتر.....

دوتا پله ای رو که بالا رفته بود، برگشت. ته ریش داشت، نگاهش هم متعجب بود....

-سلام خانم دکتر....

حرفشو کشید..... یه نگاه سرسری بهم انداخت.

-جایی تشریف میبرین؟

من:بله...

لبخند زدم.... سرمو انداختم پایین.

-مزاحمتون نمیشم. با اجازه!

یعنی یکی موهامو می کند انقدر حرصی نمیشدم. از پله ها بالا رفت، لبامو جمع کردم و دندونامو رو هم فشار دادم. بیشعور احمق.... آروم باش پانید.... چندبار نفس عمیق کشیدم. اصلا شروع خوبی نبود... واسه این که ضایع نشم، میخوام به آروین بگم بیاد با صدف بریم بیرون.... دنبال گوشیم تو کیفم می گشتم که بازار شام بود.

-چقدر شلوغه.....

دستمو گذاشتم رو قلبم و یه جیغ کوچولو زدم....

سرمو برگردوندم، جاوید بود که می خندید.....

-عذر میخوام، ترسیدین؟

من:خیلی.....

-اگه دیرتون شده میتونم برسونمتون....

من:نه دیگه مزاحم شما نمیشم.

کیفمو انداختم رو دستم و دستمو خم نگه داشتم.

-تو ماشین منتظرم.....

من:آخه.....

به حرفم گوش نداد و رفت بیرون. کنشو از رو مبل برداشتم برای خودشیرینی تا بدم بهش....

نگاهمو به جلو دوختم و خیلی با ناز راه رفتم.... نشستم تو ماشین.

یکم بو کشید و گفت:چه بویی! سلیقتونو تو انتخاب عطر تحسین می کنم.....

من:ممنون.....

جلو یه ساختمون اداری وایساد،

-ببخشید من الان بر می گردم.میتونید با پخش خودتونو سرگرم کنین.

یکمی منتظر حضرت آقا موندم. کلافه بودم. نمیتونستم تمرکز کنم. انگار مغزم درد می کرد.... مغز

درد نمی کنه که خل و چل! یه پاکت دستش بود.... نشست تو ماشین....

-عکسای شب مهمونیه....

من:! چه جالب..... میتونم ببینم؟

هممون عکس گرفته بودیم باهاش.... عکس خودمو نگاه کرد،کاملا معلوم بود لبخندم زوریه....

-آروین اجازه میده عکستونو یادگاری داشته باشم!؟

سرمو برگردوندم طرفش،لبخندی از رو تعجب زدم...

من:چرا آروین باید اجازه بده!؟

-خب دیگه.....

گوشه سرمو خاروندم.

من:فکر کنم اشتباه می کنین. بین منو آروین هیچی نیست.

دستشو گذاشت رو دنده، رو دستش خم شد یکم....

-واقعا؟

من:دلیلی نداره دروغ بگم.....

-اصلا نپرسیدم کجا تشریف می برین!؟

آدرس یه رستورانو دادم و گفتم با همکارام قرار دارم.....

یکم که گذشت گوشیمو در آوردم و الکی حرف زدم....

من: ببخشید تورو خدا تو زحمت افتادین. قرارمون بهم خورد....

چه عالی....

من: پیش عالی؟

میشه امروز در خدمت شما باشم؟

به حالت گیجی سرمو تکون دادم....

ما که تا اینجا اومدیم. یه نهار بخوریم، ببینیم تو دنیا چه خبره..... خانم دکترای تازه کار در چه حالن...

من: جز من مگه چند نفر اینجاست؟

هیچی نگفت و خندید.

یادمه رهام عاشق خنده هام بود، پس از خنده شروع می کنیم... سعی کردم بیشتر به جاوید نزدیک شم و چیزای با مزه براش بگم و عشوه خرکی پیام براش... وقتی ببینه برای من اهمیت داره عاشقم میشه... جاوید نمیخوام زندگیتو خراب کنم ولی من و درک کن تورو خدا....

براش ساز میزدم، میخندیدم، مهربونی می کردم، باهانش بیرون می رفتم... اما واقعا شخصیت عجیبی داشت... نمیتونستم ۱۰۰ درصد ذهنشو در اختیار خودم بگیرم... آخه هیپنوتیزم بلد بودم...

یه شب رفتیم بام تهران... سرد بود، کتشو داد بهم...

من: بامو خیلی دوست دارم....

کتشو رو دوشم مرتب می کرد....

دلیل خاصی داره؟!

من: وقتی رو بلندی وایمیستم احساس قدرت می کنم...

آرنجاشو تکیه داد به نرده ها و به شهر خیره شد....

قدرت فساد مباره.....

پوزخند ریزی زدم...

من: ولی نداشتنش فساد کامله.....

-یه لحظه وایسا، چیزی تو ماشین جا گذاشتم. برمی گردم.

سرمو تکون دادم . به عظمت آسمون خیره شده بودم. چقدر رنگ مشکیش به آدم قدرت می داد....

سرمو که بالا آوردم با یه کیک و فشفشه روبروم بود...

-تولدت مبارک...

من: وای عزیزممم از کجا میدونستی!؟

-خب دیگه...

من: مرسی...

لبخند زدم بهش...

-خب حالا دستتو ببر تو جیب کتم.....

من: نه؛

-خودم اجازه دادم دیگه.....

دست بردم تو جیبش و یه جعبه در آوردم. خواستم باز کنم که گفت:

-بازش نکن..... این هدیهت ولی فعلا بازش نکن..... وقتش نرسیده....

رفتیم رستورانو غذا سفارش دادیم... دستاشو گذاشت رو صورتش و با درموندگی گفت:

-فکر می کردم پیام میتونم پیداش کنم، اما آب شده رفته تو زمین...

من: این عشق ارزششو داره!؟

-از وقتی شناختم فهمیدم نه...

من: از وقتی مامان و بابام تو تصادف مردن پشت سر هم بدبختی آوردم، به یه بدختی قانع نباشی اونوقت ابر سیاه بدبختی وایمیسته بالا سرت و هی میباره به گلیم بخت تیره روزت و خیس آبش می کنه...

-چه تعبیر شاعرانه و قشنگی....

من: خیلی تلخه... کل داستان زندگی من خلاصه شده توش...

-اینارو ول کن شبمونو خراب نکنیم.

از گلدون یه شاخه رز برداشت و داد بهم، بوش کردم مثلا خیلی خوشم اومده...

-پانید؟!

من: جونم؟!

-میخوام یه چیزی بهت بگم...

من: چی؟!

-با من ازدواج می کنی؟!

الکی خندیدم....

-مشکل شما دخترا میدونی چیه؟! چیزای جدی رو شوخی میگیرین و چیزای شوخی رو جدی....

من: عزیزم ما هنوز ۱ ماه نشده باهم دوستیم... ازدواج؟!

-باید برگردم بیمارستان. اما میخوام موقع برگشت تنها نباشم.. من دوتا بلیط رو میخرم چه بیای

چه نیای ... اگه نیای نمیخوام یه عکس باشی تو یه قاب خوشگل که هر وقت گریه می کنم

میخندی...

من: بهش فکر می کنم.. خیلی بی مقدمه و یهویی شد!

-دو دقیقه، اونم از الان شروع شد....

تند تند میشمرد....

دستمو گرفتم سمتش و بلند گفتم نشمره . مثلا هول شدم.....

من: خیلی خب....

دیگه نشمرد...

من: قبول می کنم...

نفس حبس شدشو بیرون داد و یه آب معدنی سفارش داد...

-این شام خوردن داره...

پانیز تو چی هستی، بابا تو دیگه کی هستی؛ دست شیطونو بستنی....

-حالا اون انگشتر زشته رو در بیار.....

من: این که خیلی خوشگله! من دوسش دارم.

-اما من دوسش ندارم.

در آوردم.

-حالا میتونی هدیه تو باز کنی.....

حلقه ازدواج بود.... خیلی کار سختی بود رام کردن جاوید، ولی کار نشد نداره.....

به آروین اس دادم: همه چی طبق نقشه انجام شد....

گوشی رو خودش برام خریده بود تا خبرارو بهش بگم... مطمئنم آروینم رو مخ زن عموش کار کرد

تا جاویدو راضی کنه... کاش میشد به جای من صدف این نقشو بازی کنه....

غذاشو که خورد به خواننده پول داد تا آهنگ بخونه...

کسی جز تو، تو فکر و قلبم نیست

علاقم به چشمای تو کم نیست

از اون روزی که چشما تو دیدم

کسی مثل تو زیبا ندیدم

منم که به عشق تو دل بستم

تو هر جا بری من با تو هستم  
نمیذارم باشی دور از چشمام  
تورو از خودمم بیشتر میخوام  
نباشی با من تو دنیا تنهام  
تو باشی میشه پایان غم هام  
تویی که به من آرامش میدی  
میدونم تو چشمام عشقو دیدی  
دل بستم به تو که دنیامی  
آخر حرفامی تو خود رویامی  
میدونم پای من میمونی  
از نگات میخونم پیش من ارومی

وقتی رفتیم خونه سرور بردش تو اتاق و باهم حرف زد، منم خسته بودم؛ پریدم رو تخت و پتو رو تا سرم آوردم... حریرای دور تختم باز کردم، تاریکه تاریک بود... بابام الان دلش میخواد روز اعدام برسه تا زودتر بیاد پیش منو عمو... اما بابایی من زندهم. نمیذارم توام بری... کاش به مهران نگفته باشن. خستم از خوابای پریشون، شب، دلتنگی، اتاق و دیوار... دلم پرواز می خواد... مهران خودت برام لالایی خوندی، یکم که بزرگتر بشیم باهم پر می کشیم تو آسمون و میریم دیدن عمو... خو دلم تنگ شده... جاوید درو باز کرد، خودم به خواب زدم، یادم رفته بود درو قفل کنم... یه چیزی گذاشت رو پاتختی و رفت. منم اصلا حوصله نداشتم گرفتم خوابیدم و صبح بیدار شدم...

جعبه جواهر رو با یه شاخه گل گذاشته بود اونجا... به دستم نگاه کردم... اون انگشتر عمو دستم نبود، همه جارو دنبالش گشتم. یادمه تو جشن با گردنبندم گذاشتم تو کشوی میز آینه... اما نیست، اشکم در اومد، من عاشق اونا بودم... صد دفعه خودمو لعنت کردم که چرا یه جای مطمئن نداشتمشون...



\*\*\*\*\*

## آروین

نقشمو کاملا برنامه ریزی شده جلو می بردم... پانیز تونسست مخ جاویدو بزنه و قرار ازدواج باهانش بذاره... خیلی زود رسیدن به ازدواج، حتی فکرشم نمی کردم... جاوید باید برمیکشت آمریکا، برای همین خیلی زود باید با پانیز ازدواج می کرد... عمو هم خون خورشو می خورد، میدونسست پانیز پیره دیگه پرنده ای نیست که به دام بیفته... چندبار برای جاوید بلیط گرفت که تنهایی بره اما جاوید نرفت... به من گفت راضیش کن بی پانیز بره... تا اینجا خوب بود، حالا باید منتظر بمونم. صدف یه کار پیدا کرده و مشغول شده، کاری که همیشه دوسش داشت، نقاشی انیمیشن...

باید تو یه موقعیت مناسب عمو رو بکشونم اونجا...

\*\*\*\*\*

## پانیز

راست راستی داشتم زن جاوید میشدم، مردی که هیچ فرقی با بقیه برام نداشت... دوسش نداشتم... حتی خوشحال نبودم از اینکه همسر پزشک نامبر وان آمریکا میشم... نسبت به همه چی سرد بودم. به خودم گفتم هیچ کاری نکن، فقط زنش باش... جاوید مهر پای سند آزادی باباته... اینو آروین میگه... من نمیخوام زیر چنگالای اون گرگ پیر باشم... التماس برای من معنی نمیده، هیچ وقت تسلیمت نمیشم گرگ پیر... با سروین و جاوید یه سری خریدای اولیه رو انجام دادیم، بعد از جشن باهم میرفتیم آمریکا... از اونجام شاید میتونستم برم آلمان دنبال داداشی... بابا هر دو مون رو با این جدایی عذاب داد. من میدونم مهران چی میکشه، چون خودم از اون بدترم... چقدر سروین و سرور شوق داشتن برای اینکه پسرشون داماد میشه... تو باغ قدم میزدی، دوبار پروانه نشست رو دستم... یه تیکه از بهشت تو خونه دیو سه پوزه سه سر شش چشم، مثل ضحاک... از پشت یکی از درختا یکی پرید بیرون... دستمو گذاشتم رو قلبمو جیغ زدم...

-به به عروس خانم، چه رمانتیک و رویایی...-

من: چی میخوای از جونم!؟

-هیچی اودم تبریک بگم...-

من: گفتم، حالا گمشو...

-از شما بعیده این ادبیات خانم دکتر....

من: به تو ربطی نداره...

پشتمو کردم بهش و به سمت ساختمون قدم برداشتم...

-بیا رئیس کارت داره....

گوشی رو ازش گرفتم.... با نفرت نگاهش کردم. لبامو رو هم فشار میدادم.

من: میشنوم.... بگو.

صدای خش دار و کلفتش لرزه به جونم انداخت....

-گفتم که نمیدارم از دستم بری...

من: فعلا که میبینی رفتم...

-بیا اینجا، مهمونی داریم....

من: نه...

-کاریت ندارم فقط بیا تو جشن شرکت کن....

من: نه....

-پس هر اتفاقی که برای دوستات بیفته مقصرش خودتی...

آروین و صدف و....

من: با اونا چیکار داری روانی....

--پانید نیا هیچ غلطی اومممم....

صدای آروین بود....

جلال به نوچه هاش گفت: خفش کنین....

-خب، منتظرتم....

صدای شلیک اومد و ترسیدم....

من: کثافت تو داری چیکار می کنی؟! صدای چی بود؟

-شلیک....

من: چیکارشون کردی آشغال؟ گوشی رو بده آروین.

-نمیتونه حرف بزنه متأسفانه.....

یه جووری می خندید تا حرصمو در بیاره. صدای خنده هاش عصبیم می کرد....

من: کجا بیام؟!

آدرسو داد و من نفهمیدم چجووری تا اونجا رفتم.... نگاه نکردم بینم چی تنمه. همونجووری رفتم....

وقتی رسیدم، خواستن بگردن منو نداشتیم... یه اسلحه رو گذاشتن رو پهلومو پا به پام اومدن... صدای مهتابی خرابی که هی قطع و وصل میشد و یا چراغی که به خاطر قاطی شدن سیم فاز و نولش روشن خاموش میشد، منو میترسوند... وقتی سرعتم کم میشد؛ با قنداق اف ۱ ای که دستش بود، می کوبید تو پهلوم که : راه بیفت...

از جاهای پر پیچ و خم که رد شدیم رسیدیم به اتاق شیشه ای.. صدف و آروین رو بسته بودن به صندلی، صدف بی حال بود و آروینم دهنش بسته بود، با دیدن من پیشونیش یکم جمع شد و با خشم خیره شد تو چشمام. فهمیدم که دلش میخواد هرچی فحش تو دنیاست بارم کنه... هردوتاشون سالم بودن، میخواست با صدای گلوله بترسونتم و واقعا هم ترسیدم.... آروین چند بار تلاش کرد دستاشو باز کنه اما بی فایده بود....

جلال دستاشو کوبید به هم و گذاشت زیر چوونش.....

-آهوی گریز پا به جمع ما خوش اومدی....

من: اومدم، ولشون کن برن....

-نه، شاید تو بخوای باما راه نیا... اونموقع شاهد مرگشون میشی...

من: گفتم بذار برن....

-اونا هروقت میرم که من بگم....

انعکاس صدایش تنمو لرزوند. موهای صدف ریخته بود رو صورتش و سرش رو به پایین بود... برگشتم و دیدم دو نفرم بالا سرم با اسلحه وایسادن.

-دیدى خانم دكتر؟! تنها راهش اينه با من راه بيای...

كلاه لبه دارشو كه دورش زر بافت بود رو روى سرش جابه جا كرد... يه فندك از گولاخ كناريش گرفت و پيشو روشن كرد... سه چهارتا پك زد بهشو بعد آب دهنشو با صدای سيس قورت داد... با چشماش كم مونده بود منو ببلعه.

من: چى از جونم ميخواي?!

-قرارمون كه يادت نرفته?!

من: هنوز مداركى به دستم نرسیده...

-او خانم كوچولوى جر زن، قرار شد اول تو بيای پيش من، يك شب با من باشى و بعد مداركو بگيرى...

من: چه تضمينى وجود داره كه مداركو بهم ميدى?!

-اگه كار تو خوب انجام بدى، مداركم ميگيرى...

يه خودكار گذاشت تو دستم و ازم خواست كاغذى رو كه رو سندليه امضا كنم... كاغذ تو دستم مى لرزيد. چيكار كنم؟ اسلحه رو گذاشت رو شقيه آروين.

-امضاش كن، اگه نكنى دوستات ميشن طعمه الكس.

بازم تهديد و مرگ.. اجبار و تحمیل... كاغذو خوندم. تعهد بود كه اگه دورش زدم دوستامو

ميكشه.. امضا كردمو خودكارو پرت كردم زير پاش...

با حرص پارچه دور دهن آروينو باز كرد و يا پارچ آبم ريختن رو سر صدف... آروين هيچى نميگفت و دور دستاشو ماساژ ميداد. اما از نگاهش معلوم بود چقدر عصبيه، صدف با نگاه گنگ و مبهم و پرسش گرانه اش خيره شده بود بهم. نبايد صدف وارد اين بازي شه... بردنشون بيرون..

-ميمونه قرار ازدواجت با جاويد...

من: با اون كار نداشته باش!

-بهمش میزنی...

من: تو به خواستت رسیدی ، منم ول کن برم به زندگیم برسم...

-تو دیگه مال منی. طبق خواسته من عمل میکنی چون طلسمت کردم....

من: چرا دوست داری آزارم بدی؟! دیگه جاویدو که نمیتونی بکشی!

دست تکون داد که منو بپرون بیرون... جوابمو نداد. از در که اومدم بیرون، صدفو آروینو دیدم که

گوشه جوب نشسته بودن... رفتم سمتشون ..

من: صدفی ببخش منو که اذیت شدی...

دست کشید رو صورتم و نوازشم کرد.

لبخند مهربونی زد: تقصیر تو نیست که خانومی...

میخواستم تاکسی بگیرم براشون که آروین بالاخره لب وا کرد...

-چرا امضاش کردی؟!

من: ندیدی؟! میخواست بکشتتون...

-وجودشو نداشت... نمی کشت. اون فقط ترسوندت. نباید امضا می کردی... می دونه نقه ضعف

چی! خراب کردی پانیذ!

من: آروین...

صدام انقدر بلند بود که دو سه تا رهگذر سرشونو بلند کردن و یه نگاه سرسری انداختن و رد

شدن...

-آروین چی؟! میخوای بگی برات مهم بودم که اومدی؟! تو اگه من برات مهم بودم که دیگه اینجا

نبودی...

من: تو دیگه آزارم نده.

-برات مهمم یا نه؟!

بازو هامو گرفته بود، سرشو خم کرده بود طرفم. بلندی صدایش پرده گوشمو لرزوند...

من: چی دوست داری بشنوی؟! تو میتونستی شاهد مرگ دو تا آدم باشی؟!

دستاشو که کشید منم یکم به عقب پرت شدم و صدف نگهمن داشت...

-بسه دیگه سرم رفت... کم یکی به دو کنین...

شقیقه هاشو با دست گرفت و نشست...

پشتمو کردم بهشون، نمیخواستم اشکامو ببینن...

من: صدفو ببر خونه، این مشکل منه... خودم حلش می کنم... دیگه خطری شمارو تهدید نمی کنه.

اگه قراره اتفاقی بیفته، کسی طوریش نمیشه. نمیذارم بشه... فقط من تو این بازییم!

دویدم اونطرف خیابون و ماشین گرفتم برای بهشت زهرا... واسم مهم نبود کسی میبینتم یا نه،

فقط می خواستم عمو رو بغل کنم و گریه کنم... زانو زدم کنارش.

من: عمو ازم خواست... ازم خواست...

از به زبون آوردنش شرم داشتیم، گریه امونم نمیداد. بالای قبر خودم که کنار عمو بود گریه کردم...

من: عمو اگه ننونستم از دستش خلاص شم، تمومش می کنم... دستم رو ماشه و فقط یه

حرکت... تو مغزم حرومش می کنم... نمیخوام آلوده خواسته اش بشم...

صورتشو بوسیدم، بازم مثل اونموقع خیسی صورتم گونشو خیس کرد... منتهی اونموقع داشت می

رفت مهمونی، لباس سفید تنش بود... میرفت پیش خدا، الان عکس رو سنگشه که خیس شد...

بلند شدم، نمیخواستم کسی منو ببینه... پام گیر کرد به یه سنگ...

نگاهش کردم

"فرشته کوچولوی نازنینم، من همیشه به یاد تو و مامان پانیدت هستم"

بکش آقا رهام بکش... هرچقدر عذاب بکشی برات کمه... اینجوری قولت قول بود؟! اینه جواب

اعتمادم بهت؟! قلبت وایساد که منو رها کردی؟ خودت گفتی تا قلبت میزنه نمیذاری برام اتفاقی

بیفته. پس کو اون رهام که فکر می کرد آروین نقشه قتلمو داره و منو فراری داد؟ منو وسط این

گرگا ول کنی، بچتو بکشی... قاتل... آره فکر کن قاتلی... اونقدر عذاب بکش تا بفهمی من دارم

چی می کشم... فکر کن بچت مرده... درد بکش...

\*\*\*\*\*

## آروین

یه مهمونی بزرگ تو قصر جلال سالار کیا... مهمونی ای که سوگلی این دفعش پانیده... سه روز وقت دارم، نقشه ویلا رو از مهندسش گرفتم با کلی مکافات... دارم روش کار می کنم تا کوتاهترین مسیر از طبقه بالا به حیاط پشتی پیدا کنم... صدفم خودش خواست که تو بازی باشه، میخواست انتقام بابا و داداششو بگیره... یعنی طاقتشو دارم که روبرو شم با مامان بابام بعد این همه سال؟! یا اصلا شاید زنده نباشن... نقشم کاملا حساب شده بود، آدمای مطمئن رو هم پیدا کرده بودم...

\*\*\*

بالاخره روز مهمونی رسید، میدونم که الان پانید زیر دست ماهر ترین آرایشگراست.. منم آدمامو با صدف جمع کردم و نقشه رو توضیح دادم... وسیله های مورد نیازشونم بهشون دادم، دوتا گریمور منو صدفو گریم کردن تا با چهره مبدل بریم. عمو عمرا مارو راه بده اونجا... باید با تغییر قیافه بریم... بالاخره به زانو در میای جلال سالار کیا... تو مشتم خردت می کنم... حالا من میزنم تو برقص... مدارک مهرداد نبود من عمرا میتونستم این نقشه رو عملی کنم... چون جای گاوصندوقو نمیدونستم.. یه مانتو و شال اضافی هم برداشتیم... درو برامون باز کردن، دخترا و پسرا تو بغل هم می رقصیدن... بعضیاشونم کشیده بودن و تو توهم بودن.. یه سریاشونم با هم می رفتن تو اتاق. نوشیدنی و کشیدنی، هرچی که دلت میخواست بود، صدف: اوه چه جایبه اینجا... مهمونیای مامانو نمیرفتم کلاه سرم می رفته...

من: صدف واقعا این جور دوست داری؟!

صدف: نه، شوخی می کردم... آروین؛ منو پانید دلیل داریم، تو چرا خودتو قاطی این بازی کردی؟! -یه چیزی تو زندگی گذشته من نامفهومه. یه جا طناب قطع شده... باید بفهمم چه خبره، اگه زنده بودن انتقام این همه سال دوری رو می گیرم اما اگه نبودن انتقام مرگشونو... دلیل من موجهه صدف... بیشتر از همه به خاطر پانیده که اینجا...

صدف: به خاطر عشقت یا حس دلسوزی؟!

من: نمیدونم حسم بهش عشقه یا نه، ولی یه حس جدید برام....

جلال خان وارد شدن و همه نقاب به چهره زدن، الکس هم کنار دستش راه می رفت.... این چه رازیه؟! نقاب.... میخواد نشناسنش؟! بعد از چندتا آهنگ فرانسوی و ایتالیایی ، نور صحنه افتاد رو پله ها... پانیز با یه لباس مجلسی بلند و دکلته اومد... نورهای سبز و قرمز و آبی رو دامنش می افتادن... چشمش غمگین بودن... دستاشو بهم چسبونده بود و رو دامنش بود.

با صدف رفتیم لابه لای خدمتکارا، من اونی که برای پانیز شراب سرو می کردو بیهوش کردم و صدفم اونی که بساط شرابو تو اتاق علم می کرد... لباساشونو پوشیدیم و انداختیمشون تو انبار سیب زمینی و پیاز ... من رفتم جلو پیش پانیز..

خم شده بودم اما صورتم کاملا سمت پانیز بود.

من: پانیز عکس العمل نشون نده، یکم بعد میبرتت بالا ، عادت داره قبل س.. نوشیدنی می خوره، تو گیلایس چهارم کارو یه سره کن... یه پودر زیر میوه هاست... برش دار... اگه دیدی در خطری دستت بره رو ماشه. تو کشوی میز اینست....

رفتم آشپزخونه و لباسای خودمو پوشیدم ... هرکی سرش به کار خودش گرم بود، کسی بهمون شک نکرد.... صدف بهم زنگ زد و گفت اسلحه رو جاساز کرده... اون یارو غولتشن هم همون دور و برا می چرخید... صدف مونده بود بالا تا بهمون خبر بده پانیز کی کارو تموم می کنه.... یکساعت منتظر موندم تا صدف بیاد... اعتماد داشتیم بهش، پس شک نکردم... رفتیم بالا و غولتشنه عمو رو انداخت رو دوشش و از در مخفی خارج شدیم... پانیزو پشت یه کاج قایم کردم، شال و مانتو رو دادم دستش ...

من:هر اتفاقی که افتاد به گوشه صدف زنگ بزن ...

-آروین...

می خواستم بلند شم که دستمو گرفت.

من: جون دلم ، تحمل کن... میدونم برات سخته و میترسی . اما بشین اینجا...

دستاشو یکم فشار دادمو با اطمینان به چشمش نگاه کردم... تا آخرین لحظه دستش تو دستم بود....

من:حواستو جمع کن... به خاطر عمو مهردادت.



دستشو چسبوندم به لبام.....

با اونا رفتیم تو راهرو ها... دوباره طبق چیزی که مهرداد نوشته بود عمل کردم و در اتاق باز شد...  
دست چپ عمو رو گذاشتیم رو شناسگر و در باز شد. یه گاوصندوق نبود، معدن طلا بود.. اون تاج  
هم بین طلا ها بود...

من: صدف خوب حواستو جمع کن....

هر دو تامون می گشتیم و اون غولتشنه هم طلا جمع می کرد... لابه لای کاغذارو... صدف جیغ  
خفیفی کشید و پرید بغلم... سه تا اسکلت اونجا ، پشت پرده بودن که صدف پیداشون کرده بود...  
از ترس به خودش می لرزید.

من: آروم باش صدف...

همه چی مرتب و بایگانی شده بود. اما هیچی لابه لاشون پیدا نکردیم... پشت اسکلتا مجسمه  
بود. مجسمه طلا رو کنار کشیدم... پشتش یه شیشه بود که به صندوقو از محیط جدا می کرد... با  
اسلحم کوییدم روش و شکست...

صدف: آروین در...

دیدم در بسته شد، جای فکر کردن نبود، جعبه رو برداشتم ... رمز داشت... یه گلوله زدم به رمزشو  
باز شد، مدارک... همینجاست.....  
گوشی صدفو گرفتم و زنگ زدم به پانید...  
-به به آقا آروین....

سر بلند کردم، پرویز بود... پس بسته شدن در کار این بود... اسلحشو تو دستش می چرخوند. با  
نگاهی پیروزمندانه خیره شده بود به ما.....  
من: الان وقتشو ندارم پرویز...

با عصبانیت تو چشمام نگاه کرد. گوشه پلکش می پرید. با زبانش لابی یکی از دندوناشو پاک  
کرد.....

-سزای خائن چیه!؟

من: چرت نگو؛ برو کنار.....

-میخواهی بری؟!

بلند قهقهه زد، با دستش به دستم اشاره کرد.

-اونارو میدی به من و بعد میری...

من: پرویز نذار کار دستت بدم...

یه تیر زد که تیرش به خطا رفت... صدف منو کشیده بود کنار از تیر رأسش. من چشمامو بستم ولی صدای دوتا شلیک اومد... آروم بازشون کردم، صدف با دوتا دستاش اسلحه رو گرفته بود و یه تیر زده بود پهلوئی پرویز... با پام اسلحشو هل دادم اونور... پانیز درو باز کرد....

-پیدا کردین؟!

من: آره بدو، صدف بیا...

دست صدف و گرفتمو کشیدم..... پانیز از ما عقب موند تا در گاوصندوقو ببندد.

صدای شلیک باعث شد وایسم... برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم. پرویز اسلحه از دستش افتاد و بیهوش شد... پانیز تیر خورده بود،

من: پانیز....

جعبه رو انداختم زمین وزانو زدم کنارش....

من: پ...پ...پ.... صد.... پانیز....

ناله می کرد... به زور نفس می کشید....

میخواستم بلندش کنم، دست بردم زیر زانو هاش اما دستم که بالا تنش خورد دادش هوا می رفت...

-آروین، تا دیر نشده برسونشون به دست قاضی....

از درد صورتش جمع شد و نفس نفس میزد...

صدف جلوش زانو زده بود و گریه می کرد.....

من: پانید...

-د برو بهت میگم لعنتی... الان بیدار میشه...

یکم ازش دور شدیم، وایسادمو نگاهش کردم، دوباره داد زد که برو...

با صدف و اون مرده دویدم بیرون...

صدف: آروین این نامردیه... تنه‌اش نذار، برگرد.

من: صدف تا سه ساعت دیگه باباش اعدام میشه... تو الان زنگ بزنی به پلیس و بگو کجاست پانید...

کل باغو دویدم. جعبه رو محکم گرفته بودم. میترسیدم دیر برسیم... ماشینی که منتظرمون بود سوارمون کرد...

من: برو برو برو...

دستمو میکوبیدم رو داشبورده، راننده قهرمان مسابقات آزاد اتومبیل رانی تو کیشه... با تمام قدرت ماشین گاز میداد... رفتم پیش قاضی کشیک، دو ساعت وقت مونده بود تا اعدام. رییس زندان موظفه بعد از تماس یه مقام مربوط اعدامو متوقف کنه... لحظات سختی برای هممون بود، پر از استرس.. از یه طرف میترسیدم دیر برسم و از طرف دیگه هم از وضعیت پانید نگران بودم...

\*\*\*\*\*

راوی

محمد بعد از شنیدن خبر مرگ دخترش فقط به یک چیز فکر می کرد، مرگ... بعد از شنیدن خبر دیگر با هیچ کس حرف نزد. پزشکان براین باور بودند که شوک بزرگی براو وارد شده است... یک هفته مانده بود به اعدام. تمام هم بندی هایش غمگین بودند... محمد را دوست داشتند و نمی خواستند او بمیرد... یک هفته هر شب زیارت عاشورا خواندند تا شاید فرجی شود... اما محمد برای مرگ لحظه شماری می کرد. ۲۶ سال از دخترش دور بوده و میخواهد با دل سیر در آغوشش بگیرد... یک هفته لب به آب و غذا نزد، صدای بابک در گوشش میپیچید که می گفت: سید کریم یه هفته هیچی نخورد تا سر اعدام خودشو خراب نکنه....

خبری از اثبات بی گناهی محمد نبود... ماموران با اینکه قلبا راضی نبودند اما مجبور بودند تا محمد را به قرنطینه ببرند... محمد اختیاری برای راه رفتن نداشت، سرباز ها بازو هایش را گرفته بودند و روی زمین می کشیدند... تمامی زندانیان با صدای بلند گریه می کردند... محمد می ترسید، از مردن، از اعدام... فکر می کرد مانند به زبان آوردنش راحت است اما نبود... کاغذ و قلمی را به دستش دادند تا وصیت بنویسد، اما هیچ ننوشت. بابک پشت در زندان منتظر بود... از اینکه نتوانسته بود کاری انجام دهد، شرمنده بود... در را گشودند و اجازه دادند داخل شود... طناب از یکماه پیش آماده بود. محمد هرروز از پنجره آنرا نگاه می کرد...

\*\*\*

چهار ساعت بعد

محمد در گوشه اتاق کز کرده است و از سرما به خود می لرزد، اما هوا سرد نبود. ترس از اعدام بود که لرز بر جان محمد انداخته بود... سرباز در را باز کرد، محمد خودش را بیشتر به دیوار چسبانند...

-آقای ریاحی، وقتشه...

خودش را به دیوار ها چسبانند و با نگاهی وحشت زده به سرباز خیره شد. بازهم محمد توانی در پاهایش برای راه رفتن نداشت. همچنان می لرزید... طناب را که دید، ترس بیشتر بر او چیره شد و از دست سرباز ها سر خورد... همه عضلاتش را سفت کرده بود، همه ایستاده بودند...

هم بندی هایش از پنجره نظاره گر ماجرا بودند و به شدت اشک می ریختند... بابک گریان به محمد خیره شده بود... سرباز ها به زور او را به بالای چهارپایه بردند، دمپایی هایش در میانه راه بر زمین افتاده بود که بابک آنها را برداشت، باقی وسیله هایش را نیز به بابک تحویل داده بودند... حکم قرائت شد و دادستان زمانی که میخواست چهارپایه را بکشد محمد چهره زیبای برادرش را دید که با لبخند به او خیره شده است... صدای چند کلاغ در فضا پیچیده بود. نوک بینی محمد میسوخت. خودش با پای خودش چهارپایه را زد....

به طرز وحشتناکی می لرزید و جان میداد اما ...

راه نجاتی برایش پیدا شد، صدای صلوات فضای حیاط زندان را پر کرد... راست است که می گویند: بی گناه تا پای دار میره اما بالا نمیره...

صدف از خوشحالی گریه می کرد، عمو محمدش را دوست داشت. نمیخواست او بمیرد...

\*\*\*\*\*

آروین

سرباز تا حکم قاضی رو دید کنار رفت... برده بودنش بالا رو چهارپایه، دستاشو بسته بودن و طناب دور گردنش بود، من باهاش فاصله داشتیم، قاضی هم هی تن تن می کرد... حکمو ازش گرفتم و دویدم، اما وسط راه... چهارپایه رو کشیدن... مهندس می لرزید...

بلند داد زدم نه و با تمام وجودم دویدم... شونه هامو گذاشتم زیر پاهاش... فشار زیادی رو تحمل می کردم... خدایا کمکم کن... طاقتم تموم شده بود داد زدم: خدایا!

صدفم تو اتاق بود و گریه می کرد، قاضی که توضیح داد، آوردنش پایین. دور گردنش کبود شده بود، افتاد تو بغل من... کسایی رو که اعدام می کنن یکساعت بالای دار نگه میدارن تا جون بدن، اما من زود رسیده بودم و مهندس نفس می کشید. با آمبولانسی که منتظر بود منتقلش کردن بیمارستان.. کارایی که می کردم ارادی نبودن... وقتی دکتر دست گذاشت رو شونم و گفت به موقع بود، افتادم به سجده... دو نفر بلندم کردن و بردنم بیرون، بیرون زندان صدفو از خوشحالی زیاد بغل کردم و چرخیدیم... کم کم سپیده زد و آفتاب بالا اومد... انگار از هر بافت بدنم یه وزنه ۲۰۰ کیلویی آویزون کردن، خیلی خسته بودم...

اما هر دو مون یهو ساکت شدیم، پانید... بابک دنبال آمبولانس رفت و منم بعد از رسوندن صدف به خونه، رفتم دنبال پانید... شونه هامو مالش دادم... اسلحمو پرت کردم زیر صندلی، ازش بدم میومد، کادوی تولد ۱۸ سالگی عمو بود، شعارش این بود؛ نزن میزننت... نمیدونست یه روزی بر علیهش این جمله رو استفاده می کنم...

رفتم ویلا، پلیسا هنوز اونجا بودن، پرس و جو کردم گفتن که زخمیاری بردن بیمارستان... گفتن دو نفر فوت شده و یه نفر زخمی... وقتی گفتن پانید زخمیه دنیارو بهم دادن،

\*\*\*

صدف نگران حال پانید بود. تا از کرج که ویلای عمو بود پیام تهران و برسم اون سرش یه عالمه طول کشید.....

تلفنی با صدف حرف میزدم تا تشویش و اضطرابم آرام شه.....

صدف: زخمش عمیق بود؟

من: نمیدونم. صدف نخورده باشه به قلبش؟

صدف: نه سمت راستش بود....

من: دارم میرم، صدف بلند شو توام بیا! میخوام از دربونش رشوه بدم تا اون بالا.....

صدف: اینکارو نکنیا.....

هنوز تماس برقرار بود. دويدم تو و پرسيدم کجاست. گفتن اتاق عمله.....

صدف: آروين هيچي نگو بهشون. اونا وظيفشونو مي دونن.

من: خواستی بيا.....

پرستار! هيچ کدوم اميد نداشتن به زنده برگشتن پانيد.....

من: همه سعی و تلاشتونو بکنين.... من زنده ميخوامش فهميدين؟ زنده برگشت هيچي، اگه زنده

برنگشت همتونو مي کشم..... انجا رو به آتيش مي کشم.... خانم پرستار برو به دکتر بگو..... بگو

آروين اومده، راه دومي نداري.... بايد نجاتش بدی.....

پرستار از ترسش رفت اتاق عمل.... هوف! چشمامو بستم و نفس عميق کشيدم.....

پشت در اتاق عمل منتظرم...

صدف پشت سر هم زنگ ميزد بهم....

من: بله؟

-چي شد؟ پانيد کجاست؟

من: صدف براش دعا کن...

نتونستم جلوي گريمو نگه دارم.

-کجاست الان؟

من: تو نيا صدف. نميخوام تورو اينجا بينن.

-آروین دروغ که نمیگی؟ زندست دیگه؟!

من: حالش خیلی بده. امید الکی نمیدم، پرستار می گفت دکترش اصلا امیدوار نبوده قبل عمل....

-میبردیش بیمارستان خصوصی...

من: تا من برسم آورده بودنش اینجا.

باهاش خداحافظی کردم و به جاوید زنگ زدم... سراسیمه خودشو رسوند... من گریه می کردم...

با چشمای خیس از اشکم ملتمسانه خیره شدم تو چشماش.....

من: جاوید هیچی به من نمیگن....

دست گذاشت رو شونم....

-خیلی خب، آروم باش.....

با هماهنگی پرستارا رفت داخل... اومد بیرون، کلاهو از سرش کند... پوفی کرد و گفت:

-چه بلایی سرش اومده؟!

من: کار پرویزه.....

-چرا از اول حقیقتو به من نگفتین؟!

من: اصلا وقتشو نداشتیم که بگیم... من وسط اعدام رسیدم....

پرستار هول اومد بیرونو گفت: باید بهش خون تزریق کنیم....

جاوید: گروه خونیش چیه؟!

آ-

جاوید: من آب ام نمیتونم....

من: من میتونم.

رفتم تو و بهش خون دادم... میخواستم بینمش اما نمیداشتن. خواستم درو باز کنم اما کشیدم

کنار.....

خیلی منتظر شدم تا بیارنش. به خودم امید میدادم، آره آروین چیزیش نشده. اگه مرده باشه تا الان همه کادر و تیم پزشکی میومدن بیرون.... چندتا دکتر دیگه هم رفتن داخل...

نمیدونستم چی بخونم و تو دعاهام چی بگم. خدا فقط یه چیز، پانیدو از تو میخوام... نبرش، به خاطر دل شکسته من. میگن که خدا به قلبهای شکسته نزدیک تره، دل شکسته منم ازت یه چیزی میخواد؛ پانیدشو، تنها امیدشو ازش نگیر.....

-همراه خانم ریاحی تشریف بیارید.....

منو جاوید دوتایی بلند شدیم.

پا به پای برانکارد می رفتم، خم شده بودم و نگاهش می کردم. تو شرایط ویژه و اتاق شیشه ای بستری بود. نیاز به هوای تمیز داشت و اکسیژن تازه..... منم زیاد نمیتونستم کنارش باشم. می گفتن هوای اطرافش باید تمیز باشه و میکروب نداشته باشه.....

از کلانتری به جاوید زنگ زدن تا بره... اجازه گرفتم و رفتم داخل، نشستم بالا سرش... طول کشید تا چشماشو باز کنه... اینم بار سوم، تا سه نشه بازی نشه... به زور نفس می کشید، ماسک و نداشتیم برداره... زانو زدم کنارش...

من: خوشحالم که سالمی...

با نگاه نگران خیره شد بهم... یه قطره اشک از چشمش خزید و افتاد رو گوشش...

من: تو دقیقه آخر نجاتش دادم.... در ضمن، نمیتونی ببینیش...

لبخند محوی زد و اشکاش از چشمش پایین ریخت... دستی به سرش کشیدم...

من: بالاخره باباتو نجات دادی... باید به داشتن تو افتخار کنه. اگه عموت نبود، نمیدونم الان وضعیتمون چی بود....

با صدای خس خس نفس می کشید.....

پرستار اشاره کرد برم بیرون... جاوید با دوتا مامور بود.... مامور آگاهی خودشو معرفی کرد و یه کاغذ داد دستم.....

جاوید: آروین دیگه نمیتونی بری داخل،



من: چرا؟!

-خانم ریاحی به اتهام قتل بازداشتن...

دستامو باز کردم و با تعجب گفتم....

من: قتل کی؟!

-آقای جلال سالار کیا و پرویز محبی...

من: امکان نداره...

-بفرمایید اونطرف....

سرباز موند دم در و اون افسر خانم رفت داخل....

من: جاوید اینا چی می گن؟!

با صدایی آروم گفت: کنار پانیز یه اسلحه پیدا کردن که اثر انگشتش روش بوده، با همون به بابا و پرویز شلیک کرده....

چشمای جاوید کاسه خون بود؛ خبر مرگ پدرشو بهش داده بودن. آخه این اصلا امکان نداره، وقتی من بیرون اومدم، پانیز از حال رفت... جلال سالار کیا بالاخره مرد... با کلی خواهش اجازه گرفتم باهاش حرف بزیم، فکر کردم شاید خواسته انتقام بگیره و کشتشون....

من: پانیز اینا راست می گن؟!

چشماش خیس بود و سر تکون داد یعنی نه...

من: همه چی بر علیه تو!!!!

نمیتونست حرف بزنه، اذیتش نکردم. عمل سختی داشتم... به صدف خبر دادم و خودشو رسوند بیمارستان. اونم بهت زده بود. خودش دید که ما که بیرون اومدیم پانیز از حال رفته بود...

\*\*\*

بعد از یک ماه که مرخص شد، اومدن تا ببرنش. مامور خانم انقدر وحشیانه باهاش برخورد می کرد که آخر اعتراض کردم...

من: خانم محترم یواش تر... میبینید که حالش خوب نیست....

بدون توجه به حرف من داد زد...

- دستاتو بیار جلو....

پانیز دستاشو مشت کرده بود. به زور بهش دستبند زدن..... صدف گریه می کرد، سرشو چسبوندم به سینم و دستامو گذاشتم رو چشماش....

چادر انداختن سر پانیز و بازوشو گرفتن.... راه نمی رفت و به من التماس می کرد....

- آروین نذار ببرنم.... من دق می کنم..... تورو خدا....

میخواستم برم نزدیکش اما اون افسر خانم هلش داد.... پانیز برگشت و با چشمای مظلوم و مشکی خیره کنندش که الان خیس بود نگاهم کرد.... من میخواستم نجاتش بدم اما حالا....

صدف خواست بره جلو تا با اون خانمه دعوا کنه، جلوشو گرفتم.... پانیز از پشت اون میله ها که شیشه رو پوشونده بودن نگاهمون کرد.... صدف دوید دنبال ماشین؛ اما بی فایده بود.... منتقلش کردن زندان. طبق شکایتی که زن و عمو و سروین ازش کرده بودن، دادگاه تشکیل شد... هرچقدر باهاشون حرف زدم تا متقاعدشون کنم کار پانیز نیست اصلا به حرفام گوش نمیدادن.. جاوید از هردوی اونا بدتر بود. پانیز از مردنشون خوشحال بود اما کار اون نبود.... توی دادگاه همه چی رو برای قاضی تعریف کرد... از قاضی خواهش کردی تا پرونده رو رسانه ایش نکنه و تو دادگاه، هیچ خبرنگاری حضور نداشته باشه...

وکیل جاوید که حرف می زد؛ منو صدف بی اختیار اشک میریختیم.

پرونده شماره کلاسه (... ) شعبه ۲۸ دادگاه جنایی تهران؛ موضوع قتل آقایان جلال سالار کیا و پرویز محبی .... براساس تحقیقات ضابط قضایی، بررسی اسناد و شواهد و همینطور بازجویی های فنی بازپرسی و دادستانی که به پیوست پرونده به شماره کلاسه مذکور خدمت دادگاه محترم ارائه شده؛ دادستانی پانیز ریاحی فرزند محمد را به قتل از نوع درجه اول متهم می کنه و تقاضای اجرای مجازات مندرج در مواد ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۹ و ۲۰۹ قانون مجازات اسلامی رو داره. در ضمن بنا بر اشعار روانپزشکی قانونی، متهم فاقد هرگونه پیشینه روانی بوده و با قصد و نیت مادی و معنوی و انگیزه قبلی این جرم رو مرتکب شده که جزئیاتش بعدا در دادرسی مشخص میشه.... اولیای دم از محضر محترم دادگاه تقاضای قصاص و اجرای عدالت رو داره....

منو صدقم شهادت دادیم، وقتی حکم قصاص و اعلام کردن داد زد: لااقل یکی بگه من برای چی دارم قصاص میشم، برای گناه نکرده؟! به خاطر اینکه قربانیم؟! کجای دنیا قربانی مجازات میشه، من شکایتمو پیش کی ببرم؟! اون مردی که مرده قاتل عموی من بوده، یه عمری مارو عذاب داده....

اما نظر قضات تغییر نکرد، براش وکیل گرفتم اما انگار قاضیا از جایی دستور گرفته بودن... عمو و پرویز کنار هم تو مقبره خونوادگیشون دفن کردن. دوتا کثافت کمتر مگه چی میشه؟! با هماهنگی و کیلش یه قرار ملاقات گرفتم.....

-آروین دیگه خسته شدم، قول دادی بیرونم میاری...

من: هیچی یادت نیست؟!!

-شما رفتین من بیهوش شدم.

دستامو جلو بردم اما میز بزرگ بود. دستم بهش نمیرسید.

من: اشکاتو پاک کن پانیدم....

اشکاش بیشتر شد،

-نمیدونستم دیگه قرار نیست مهرانو بینم...

دستمو گذاشتم رو صورتتم و هیچی نگفتم.

من: پانید بخند...

وسط گریه هاش لبخند زد...

من: نه قشنگ تر، میخوام بینم دندونات سر جاشه....

میخندید،

من: قربونت برم غصه نخور.... همه چی درست میشه....

چادرشو کشید جلو، بازهم همون قانون که زن قاتل باید چادر سرش کنه....

من: پانید، حالا بگو کی اینجاست....

صدف و وقتی دید خیلی خوشحال شد، دو تاییشونم گریه می کردن....

یه سالن بزرگ سفیده که فقط یه میز وسطشه.... یه چراغم از بالا آویزونه. از اون بزرگاست که تو میوه فروشی ها هست... برای صدف صندلی میذارن و میشینه، دستاشو می گیره.

-غصه نخور آجی... من فقط تورو دارم، نمیذارم بری...

تو این مدت خیلی باهم دوست شده بودن.... البته صدف مهندس دوست داشت، همیشه بهش می گفت عمو محمد... پانیدم دختر خوبی بود، انقدر خونگرم و مهربونه که هر کی ببینتش فوری باهاش اخت میشه....

-پانید خودم میارم بیرون.

وقتمون تموم شده بود... صدف بغلش کرد و اومدیم بیرون...

صدف: آروین تو از زندان برگشتی اونجا...

من: خب منظور؟!!

-خب تو فقط وقت داشتی....

من: صدف از اونجا اومدیم بیرون، نگفتم به پلیس خبر بده؟!!

-خب گفتمی...

من: برو از پلیسا پرس، من وقتی رسیدم پانیدو برده بودن بیمارستان....

-من فقط شک کردم، همین...

من: میدونم، پلیسا سراغ منم اومدن، اما اسم سربازی که ازش پرسیدم پانید کجاست رو حفظ کرده بودم... اون شهادت داد که من بعدا رسیدم اونجا... دیدی که ما درگیر اعدام بودیم... کار من باشه میرم میگم من کشتم. چرا باید پای پانید که عشقمه رو وسط بکشم؟

-باید بریم باغ...

من: اما هر اقدام ما ممکنه بر علیهمون باشه، اونجا پلمپ هم هست....

-آروین اون دختر تو اون جهنم داره تلف میشه برای گناه نا کرده... حداقل پای حرفی که زدی  
وایسا. نقشش کجاست؟!

رفتیم خونه و نقشه رو نشونش دادم... یکمی نگاهش کرد، سرشو خاروند و با نگاهی مستأصل بهم  
خیره شد... کلافه بود. دقیقا همون حسی رو داره که من دارم... گم شدن تو کوره راه.....

-آگه عموت نمرده بود می گفتم کار اونه...

من: حتما تو قبرم دست بردار نیست....

پوزخند زدم... نگاهمو ازش گرفتم و خیره شدم به زمین....

-اون اسکلتا معلوم نشدن برای کین؟!

من: نمیدونم، خبر ندارم...

دستمو گذاشتم زیر چونم...

-اصلا اون جعبه رو بهم میدی؟!

گذاشتم جلوش... پرونده سازی برای همه بود، حتی فریده....

من: اینارو بهشون بدم سراغ مامانتم میرن...

مدارک اثبات همدستی فریده بود با عمو. نشونش دادم و رو هوا نگهشون داشتم....

-برن، به جهنم...

شونه بالا انداخت و بی تفاوت به نقشه نگاه کرد....

من: صدف مادرته...

- من فقط دو نفرو داشتم، الانم بهشت زهران....

بی توجه به حرفی که زدم به کاغذ نگاه می کرد.

من: پس میدم بهشون...

زبونش گرفت و قیافش مثل ماست وا رفت.....

۱- آروین....

چشماش کم مونده بود از حدقه در بیاد... با انگشتای کشیده اش که لاک داشت به یه عکس خیره شد...

من: اییییی...ن....

دوتامونم بهت زده مونده بودیم... گیج شده بودیم. به هم نگاه کردیم. قیافه دوتامونم خنده دار بود. عکسو گذاشت رو میز و نقشه رو نشونم داد.

-باید برم اونجا، بین از اینجا میتونیم بریم....

من: غیر ممکنه صدف....

\*\*\*

دیگه نمیتونستم دست رو دست بذارم. پانیزه که اونجا گیره.... قلب من، زندگی من، عشقم اونجاست... من این بیرونم... خسته شدم.... صدای تیک تیک ساعت و ترسی که توی وجودمه، عذابم میده..... قاطی کردم... میخواستم حالا که به راه قانونی درست همیشه، از راه غیر قانونی برم.....

زنگ زدم به صدف و از خونه اومدم بیرون....

من: دارم میرم، صدف بلند شو توام بیا! میخوام از دربونش رشوه بدم تا اون بالا..... به همه، میخوام پانیزه از اونجا بیارم بیرون. میرم، اگه رشوه جواب نداد، خودم گردن میگیرم.....

صدف: اینکارو نکنیا..... تو آروم باش.... باید بریم ویلا.....

من: نمیای نیا.....

صدف: نیام که میری گند میزنی.....

تند میرفتم تا زود برسم..... جلوی دادسرا وایسادم.... جای پارک نبود.... تو یه کوچه گذاشتم و منتظر صدف شدم....

صدف: آروین تو هیچ کاری نمی کنی؛ فهمیدی؟

من: پانیزه.....

با اطمینان تو چشمام نگاه کرد.....

صدف: میارمش بیرون. اطمینان کاملو تو چشمای من نمیینی؟

تکیه دادم به نرده های پله ها.....

من: همه راهارو رفتم..... نشد، همیشه! دیگه طاقت دیدن اشکای پانیدو ندارم.

صدف: باید بریم ویلا.... نیای خودم میرم!

با اخم نگاهم کرد. لحنش تحکمی بود.

باهش همراه شدم. ظاهرا تنها راه چاره بود! از زیر آشپزخونه یه راهی پیدا کرده بود. چقدر پیچ در پیچه اینجا.... از سمت غرب ویلا واردش شدیم... از بالای دیوار مثل لاک پشتهای اینجا. زدم پشتش. برگشت سمتم و با صدای آروم گفت:

-چیه؟

من: اسلحه ام یادم رفت،

صدف واسه خودشو در آورد...

-بگیر...

میدونم میخواد امتحانم کنه ببینه من اسلحه دستم باشه عکس العمل چیه.... یعنی نمیترسه من قاتل باشم و بکشمش؟ شایدم داره امتحانم می کنه....

من: دست خودت باشه...

واسه اینکه پلمپو دست نزیم از تراس طبقه بالا رفتیم داخل... اول صدفو گذاشتم رو شونه هامو رفت، خودمم از ستون ها کمک گرفتم... شیشه رو شکوندیم و وارد شدیم... اون ویلا، حالا یه متروکه ای بیشتر نبود.. ترسناک بود، میترسیدم، آب دهنمو به زور قورت میدادم.. هر قدمی که می رفتم برمینگشتم و پشت سرمو نگاه می کردم.... کفشامونو در آورده بودیم، دستکشم پوشیده بودیم تا آتو دست پلیسا ندیم... همه چی گندیده بود و مگسا تو هوا می چرخیدن و سوسکا رژه میرفتن... در مخفی زیر فر بزرگی بود که برای بریون کردن ازش استفاده میشد. صدف که زور

نداشت و باید من جابه جاش می کردم.... خیلی بزرگه... پدرم در اومد... راهرو نبود، پله بود... پله  
هارو رفتیم پایین،

صدف: آروین من که اینجارو نمی خواستم.

صاف در اومده بودیم وسط گاو صندوق...

من: صدف من دیگه اون راه پله وحشتناکو بر نمی گردم ..

دست زد به کمرشو نگام کرد،

-پس پیشنهادتون چیه آقا؟!

چراغ قوه از کیفش در آورد، بلا چه مجهزم اومده.... پشتامون به هم بود، اون جلو میرفت و من  
عقب عقبکی.... تاریک بود، خم شد رو زمین.....

-بین آروین، خون پرویز پاک شده..

هیچ خونی رو زمین نبود.... پرویز اگه قراره مرده باشه اینجا مرده... اونم نه با گلوله صدف... با  
گلوله ای که به سرش خورده...

پرده دوباره سر جاش بود، تکونش که دادیم گرد و خاکا ریختن تو حلقمون...  
با دستش اشاره کرد....

- بفرما آقا آروین، میگم اینجا خبریه،

نگاه کردم، یکی از اسکلتا نبود...

من: اینجا چه خبره؟! صدف من دارم سکنه می کنم ، قلبم الانه که بیاد تو حلقم...

-منم میترسم اما پانید گناه داره.... چون فقط ما میتونیم کمکش کنیم... به نظرت چجوری میشه  
بریم بیرون؟!

من: مهرداد تو دفترچه فقط همون یه راهو نوشته بود....

همه چی رو برگردوندیم سر جاش... رفتیم حیاط پشتی...

-آخه این که پلمپه....



آروم از گوشه پلمپ گرفتم و بازش کردم.... وقتی به اتاق گاو صندوق رسیدیم، درش باز بود...  
عکس جنازه عمو رو کشیده بودن رو زمین.... عکس پرویزم پشت در رو دیوار بود... به حالت  
نشسته و تکیه داده به دیوار....

صدف رفت سمت در گاو صندوق.....

-ببین آروین، از کار افتاده....

هندسکوریتهی از کار افتاده بود و کلا دیگه در قفل بود.... یه چیزی این وسط اشکال  
داشت....دو تا مونم نفس نفس می زدیم اما مجبور بودیم..... گلومو با دست گرفتم و فشار دادم تا  
از سوزشش کم شه.

من: صدف تو تیرو به کجای پرویز زدی؟!

با دستش نشون داد...

من:ببین، خونی رو دیوار نیست.... اصلا رو زمینم حجم خون زیادی نیست....

-میتونه یه نشونه باشه؟!

من: امیدوارم....

-چه دل و جرأتی به خرج دادیم اونشب....

من:الآن که فکر می کنم، باور نمی کنم که من اونشب امده باشم اینجا برای دزدی.....

جایی که پانیز افتاده بود رو نوازش می کرد....

-آروین خودمو معرفی می کنم....

من:تو اینکارو نمی کنی!

-منم شریکشم....

من: میدونی چیکارت می کنن؟!ما قصه رو وارونه برایشون تعریف کردیم....

-آخه اونا باید بدونن پرویز توی گاو صندوق مرده ، اگه من نرم دیگه اینجا نیان.... و اگه نیان  
متوجه هیچی نمیشن..

من: اول باید بفهمیم علت مرگ پرویز تو گزارش چی بوده....

تو دادسرا پاسمون دادن از این اتاق به اون اتاق. منشی قاضی اجرای احکام بهمون گفت که یه مبلغی میگیره و گزارشو نشونمون میده. منو صدف یه نگاه بهم کردیم و پولو بهش دادیم.....

بعد از کلی رشوه تونستیم گزارشو ببینیم ... علت مرگ؛ گلوله ای بوده که به سرش خورده...

صدف تو سالن دادگاه میدوه تا قاضی رو ببینه، بازوشو گرفتم تا وایسه...

من: نمیشنوی صدات می کنم؟!

-میشنوم اما کار دارم....

من: نرو، معلوم نیست چی پیش میاد....

-این تنها راه نجات پانیده....

سرمو بردم جلو و تو صورتش دقیق شدم. سرمو خم کرده بودم تا راحت ببینمش....

من: دو تا مونم با وثیقه آزادیم. یادت نرفته که جرم ما دزدی بوده؟

پشت در وایساد، سرشو بالا گرفت و بعد نفس گرفت و یه نفس عمیق کشید..... نگاه کرد تو صورتم و لبخند زد و هیچی نگفت.

دستگیره رو چرخوند و وارد اتاق قاضی شد.... منتظرش موندم، اما با دستبند بردنش بازداشتگاه....

منم بازداشت کردن... توضیحاتو که دادم بازپرس گفت میدونی که مشروط آزادی؟ چون زن عمو

رضایت داده بود. الان بهم گفت میتونی بازم به قید وثیقه آزاد باشی.... سند آپارتمانو گذاشته

بودم.... دادگاه تشکیل شد و صدف و پانید دوباره ماجرا رو شرح دادن.... منم به عنوان شاهد،

شهادت دادم.... قاضی دستور داد برای بازسازی صحنه ببرنمون همونجا.... وقتی بازپرس دید

پلمپ جابه جا شده، ما صدامونو در نیاوردیم. چون دستکش دستمون بود، هیچ اثر انگشتی نمونده

بود. صدف همه ماجرا رو براشون تعریف کرد، تصدیق منو پانیدم گرفتن.... حتی گفتیم که داخل

سه تا اسکلت بود. اما از کم شدن یکی هیچ حرفی نزدیم. برای اینکه لو نریم پلمپو ما باز کردیم.

قرار شد خودشون بعدا برن بررسی کنن.... سوار ماشین شدم و برگشتم خونه... خسته بودم، ذهنم

زیادی درگیر بود... عمو و هرچی که به عمو مربوطه طلسم شدست... تو دادگاه آخر زن عمو به

پانید گفت مثل سگ می کشمت... جوابش فقط یه پوزخند از طرف پانید بود و یه نگاه معنی دار،

انگار به شعورش شک کرده... دست زن عمو رو، رو هوا گرفتم تا به پانیز سیلی نزنه.... نمیدونم ولی طاقت ندارم پانیز طوریش شه... منم شدم چوب دوسر طلا...

\*\*\*

دو هفته بعد

پانیز غم نداشت، به آرامش رسیده بود که قاتلای عموش مردن... اما خب میترسید، از طناب دار میترسید... اگه کشته بود، می گفت کشتمو دارم مجازات میشم... دادگاه هیچ تخفیفی تو حکمش نداد... سعی کردم برانش پرونده جور کنم که بیمار روانیه اما خودش نداشت... چشمامو بستم و با انگشتم ماساژشون دادم...

سه بار گوشیم زنگ خورد اما واقعا حالشو نداشتم برم جواب بدم... بار چهارم برداشتم...

من: بله....

-آقای سالار کیا؟!

من: بفرمائید....

-اگه ممکنه تشریف بیارید دادسرا...

رفتم دادسرا، فیلمارو باهم چک کردیم، یه خدمتکاری که صورتش معلوم نبوده رفته اتاق کنترل و بعد اون فیلم همه دوربینا برفکی شده.... خم شده بودم جلو تا با دقت بینم اما نا امید شدم. تکیه دادم به پشتی صندلی. بازپرس بالا سرم وایساده بود. اتاق تاریک بود.

من: این یعنی بن بست...

-ظاهرا بله...

مشکوک نگاهشون کردم.

من: به من که شک ندارین نه؟!

-خودتون چی فکر می کنید؟!

من: فیلمو برگردونید.... اونجا که من لباس خدمتکارارو پوشیدم، بعدش با لباس خودم رفتم بالا و عمو رو خارج کردیم، مدل موهای من اصلا اونجوری نیست....

مدل موهام خاص بود، کسی اینجور کوتاه نمی کرد موهاشو...

-فعلا ما داریم تحقیقاتمون رو انجام میدیم... خود خانم سالار کیا چی؟!

من: سرور خانم؟!

پرونده رو باز کرد و یه اخم رو پیشونیش آورد...

-نه، خانم سروین...

من: خب که چی؟!

-اونشب کجا بودن؟! تو مهمونی بودن؟!

یه ذره فکر کردم...

من: نه؛ سروینو ندیدم...

-ممکنه طبق گفته های متهمه که پرویز محبی به زنش خیانت می کرده ، قبل از قتل فهمیده باشه و برای انتقام ازش، پدرشو که باعثش بوده و همسرشو به قتل رسونده...

من: نمیدونم....

یعنی ممکنه کار سروین باشه؟! همچین بی راهم نمی گه ها. پرویز آدم درستی نبود.... مطمئنا به گوشش رسیده...

-آقای سالار کیا حواستون هست؟!

خیلی ضایع تو فکر بودم، گلومو صاف کردم گفتم...

من : بله ...

-پرسیدم کجا هستن خانم سروین سالار کیا...

من: پیش مادرش....

-شما میتونید تشریف ببرید ولی فراموش نکنید که از تهران نمیتونید خارج بشید...

من: چشم، با اجازه....

هنوز درو کامل نبسته بودم که گفت: اومم، راستی آقای سالار کیا....

برگشتم تو اتاق...

من: جانم؟!!

-اینارو بچه ها از محوطه ویلا پیدا کردن.. فکر کنم تو بازسازی صحنه دست شما دیدمش. میتونید برش دارید....

من: ولی این مال من نیست....

-مال خودتون پیشتونه؟!!

من: بله، از سوئیچم آویزونه...

-خب پس مال کیه؟!!

گوشه لبمو میجویدم....

من: فکر کنم بدونم مال کیه....میشه بدینش به من؟!!

قیافش متعجب شد....

من: تا فردا برش می گردونم....

دلش نمیخواست بده ولی داد.... این جا کلیدی....

یه ریزه کار داشتیم و انجامشون دادم.از همت شرق رفتیم که خلوت تره. انداختمش رو میز.... هوف  
عجب روزای گندین .... سه تا کوسن گذاشتم زیر سرم و دستمو گذاشتم رو پیشونیم... میخواستیم  
یه ذره ریلکس باشیم اما انگار مغزم چرخ شده، همه چی قر و قاطی و گنگ و مبهمه... جا کلیدی  
توی نایلکس بود.... نگاهش نمی کردم.... میتونم پانیز و صدقم مثل مهندس نجات بدم؟!!

\*\*\*\*\*

مهران

موقع خداحافظی بازم دلم گرفت، هیچ کدومشونو نخواستیم که بیان.... روشا رو هم این اواخر دیگه  
ندیدم، حتما فهمیده ما بهم نمیایم. هدفون تو گوشمه و موزیک بی کلام گوش میدم... کنار پنجره

نشستم و بیرونو تماشا می کنم. یک هفته زودتر اومدم چون پرواز مستقیم فقط امروز بود... به شهر تازه با آدم های تازه... یک عالمه واسه پانیز و بهرادو بابامو رهام سوغاتی خریده بودم. واسه بابای بهرادم یه چیزایی خریدم، خیلی اذیتشون کردم تو این چندسال...  
خواهر ناز کوچولو، دلم واست یه ذره شده... نمیدونم چجوری باید این یه سالو تحمل کنم...  
هوایما نشست، با یه تاکسی رفتم یه هتل شیک. میخواستم یه هفته مال خودم باشم... اگه پانیز ازدواج نمیکرد، میخواستم بیارمش پیش خودم... به هر قیمتی! یه عالمه گشتم و خرید کردم برای پانیز و نی نی کوچولویی که قراره دنیا بیاد. بچه خوبیه، قول داده تا داییش برنگشته دنیا نیاد...  
دیروز باهاش صحبت کردم گفت چشم دایی؛ تا شما نیای، من نیام... دیوونه شدما... چون نمیدونم دختر میشه یا پسر، چون هنوز اصلا وجود نداره یه رنگ مشترک بین دختر و پسر، براش دندون گیر و از این چیزا خریدم... پانیز همچین می گفت ازدواج نمی کنم، می گفتم آخ جون تا آخر خواهری پیشم میمونه و غذای خوشمزه می خورم... رهام ناقلا قشنگ مخشو زد. خوشم اومد...

\*\*\*

چهار ماه عین برق و باد گذشت، همه چی شرکت خوبه... همه زیر دستیم حرفه ای و حرف گوش کنن. اسم شرکتی که دایی باهاشون کار می کرد رو از دفترچه خاطراتم پیدا کردم به منشیم گفتم برام پیداش کنه... پنت هوس یه برج رو بهم دادن. خیلی شیک و لوکسه. منشیم انگلیسیش خوب نیست باهاش فرانسه حرف میزنم. دیگه همه فن حریف شدم. بلد بودم، دوتایی با پانیز دبیر خصوصی داشتیم، اومد تو ...

-آقای ریاحی، مهندس صبوری رو پیدا کردم. اینم آدرسشون.

وای انقدر خوشحال شدم که حد نداشت. ساعت کاری که تموم شد رفتم به اون آدرس... خونه ویلایی قشنگی بود... در زدم، یه خانم درو باز کرد. انگلیسی گفتم مهندسو می خوام... صدای یه خانم از داخل میومد که پرسید کیه ...

-منتظر باشید صداشون می کنم...

دستامو بردم تو جیب شلوارم و با نوک کفشم با سنگا بازی کردم. صدای خودش بود که انگلیسی گفت بفرمائید در خدمتم...

سرمو آروم بردم بالا، موهایش و ریشاش یکمی سفید شده بودن و کلا جوگندمی بود. ای جانم  
چقدر دلم برایش تنگ شده، بغلش کردم... مات مونده بود، ازش جدا شدم...

من: دایی یعنی انقدر تغییر کردم که منو نمیشناسین؟!

-مهران...؟! -

من: آره خودمم دایی...

حالا که فهمید منم خیلی مهربون بغلم کرد... گریش گرفته بود..

-کجایی تو پسر... میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟!

چونشو به شونم تکیه داده بود و به پشتم دست می کشید...

من: دایی انقدر بهم سخت گذشت...

باهم رفتیم تو. به فرگل گفت منم و فقط باهم دست دادیم! انگار از دیدنم اصلا خوشحال نیست.

فرگل خیلی پیر شده، پوستش چین و چروک داره... تیک هم عصبی هم داره.... چرا این شکلی

شده؟ به دیدن زنای بی حجاب عادت کردم اما خب فرگل فرق داشت، شر بود! زیاد نگاهش

نکردم.... حالا فکر می کنه اومدم از دایی پول بگیرم. یه پسر ۶ ساله هم داشتن، لیمان....

خونشون معماری قشنگی داره، از در که وارد میشی میری سمت چپ ، یکم که میری راه پله های

طبقه بالاست و بازم بری میرسی به آشپزخونه، دست راسته، دست چپم یه هال و پذیرایی جمع و

جوره که با زیتونی پررنگ و لیمویی دیزاین شده... یه ست نهارخوری دارن و دو ست هم مبل.

یکی جلوی تلویزیون و یکیم برای مهمون...

-از ایران میای؟! چه خبر؟!

من: نه از آلمان منتقل شدم اینجا...

فرگل پاروی پا انداخت و گفت: منتقل شدی یا دیپورت شدی؟!

با چشمام جوروی نگاهش کردم که یعنی خفه شو، بعد با لبخند رو به دایی گفتم که بورسیه شدم و

بعد از گرفتن مدرکم مشغول شدم...

-اینکه خیلی عالی... اینجا کجا کار می کنی....

من: مدیر عامل شرکت ... واحد اینجا.

-جدی؟!

من: بله...

-نمیدونم چی بگم، خوشحالم...

فرگلم خون خونشو میخورد. با حرص نفس می کشید..

-از پانید چه خبر؟!

من: آخرین خبرم اینه ازدواج کرده...

-با کی؟!

من: با سرگرد تمجیدی...

-ما که خیلی وقته بی خبریم، هم از تو هم از پانید. اومدیم اینجا برای زندگی...

من: پس مامانی...

-۶ ماه پیش شهرزادن، ۶ ماه اینجا...

پیش دستیمو گرفتم دستم و چندتا دونه انگور خوردم،

-من منتظرم که پرسی...

من: چی رو؟

-از مامانت....

من: مهم نیست.

-ولی...

من: دایی خواهش می کنم.... من اومدم خودتونو بینم.

-خب پس اینو بدون، یه برادر داری....

من: پسر مرتیکه نیازی برادر من نیست...



-اسمش ماهانه.

عکسشو دیدم ،کپی نیازی بود، اما حالم ازش بهم میخورد. من فقط یه خواهر دارم همین....

-راستی از دوستت باربد خبر داری؟!

من: نه.

-چهارسال پیش که ایران بودم کارت دعوت آورده بود. با ...

من: پرستو؟!

-آره با پرستو ازدواج کرده....

من: بالاخره کار خودشو کرد....

دیگه دیدم فرگل بس خشن شده و الان کار به تیغ و تیغ کشی میرسه پاشدم...

من: دایی جون من میرم . اما حتما پیشم بیاین . ۸ ماه اینجام فقط...

-به جون لیمان اگه بذارم بری...

من:شما نمیذارین اما من میرم. کارای شرکت زیاده یه سری رو تو خونه انجام میدم. اصلا چطوره

دوشنبه همو ببینیم، اینم آدرس خونم...

به زور خداحافظی کردم و اومدم بیرون. فرگل زن من بود همچین ادبش می کردم که حض کنه..

\*\*\*

دوشنبه شد و دارم تدارک میبینم. نمیخوام چیزی کم باشه بعد بره رو مخ دایی که خواهر زادت به

ما احترام نداشت... اکثر منوی غذای رستوران عمو محمد و غذاهای تو شرکت و درست کردم با

باربیکوو. هر روز دو ساعت با احترام جون و عمو حرف میزدم، دو بارم یگانه تماس گرفت و با

شوهرشو بچش حرف زدم... هنوزم براشون داداشیم. عمو خیلی ناراحته از دوریم، میگفت میخواد

رستورانو تعطیل کنه. من باهانش حرف زدم که بیخیال بشه. حالا دیگه نمیدونم. زنگ درو زدن. درو

باز کردم، چون دیزاین خونه طلایی و اتاق خوابا و هال فرق داره، یکم زیادی تو چشمشون بود.

بردمشون پذیرایی ، لیمان یه گل داد دستم..... خم شدم و سرشو بوسیدم.

-مرسی آقا، خیلی خوشگله.

فارسی بلد نبود... انگلیسی صحبت می کرد. شربت و میوه خوردن و وقت نهار که شد میزو چیدم.  
با دایی باریکیو هارو درست میکردیم، فرگلو تنها گذاشتم تا از حس کنجکاویش کم شه و خونه رو  
بگرده...

من: دایی راضی ای از زندگیت؟!

-خودت متوجه نشدی؟!

من: فهمیدم... چرا جدا نشدین؟!

-سعی کردم مسئولیت انتخابمو برعهده بگیرم. مثل شهرزاد فرار نکنم...

من: از زندگیش راضیه؟!

-به ظاهر خوشحاله اما همه پولاشونو نیازی به باد داد.

من: حقشه، بیشتر از اینام حقشه...

دیدم ناراحت شد.....

من: منظورم نیازی به...

-نیازی از بابات چقدر گرفته بود تا شهرزادو منصرف کنه؟!

من: اونموقع یه میلیارد...

-شهرزاد فهمید و ناراحت شد، اما با چرب زبونی خامش کرد دوباره...

من: دایی بدتون نیادا اما مامانم خیلی سادست...

-تو ازدواج نکردی؟!

انگشتمو نشونش دادم...

-بمون اینجا زندگی کن، ایران چی داره؟!

من: دایی... پانیز داره، نی نی پانیز داره. عمو مهرداد داره...

-مگه بارداره؟!

من: نه ، یعنی نمیدونم، احتمالا نیست...

سیخارو بردیم داخلو نهار خوردیم، وقتی رفتن دویدم دنبال اون نشونه ای که گذاشته بودم... پس فرگل گشته خونه رو. خخ مثل نسیمه، خواهر بابا...

\*\*\*

یه آهنگو واسه خودم زمزمه می کردم و موهامو تو آینه آسانسور مرتب می کردم.... در با صدای تیکی باز شد. ریموت ماشینو زدم.... نشستم تو ماشین و مشغول درست کردن آینه شدم. در پارکینگو باز کردم اما یه چیزی دیدم که پشت ستون تکون میخورد، پیاده شدم و رفتم جلوتر، یه آدم بود... دستاشو گذاشته بود رو دهنش ، یه کلاه قرمز با پالتوی قرمز تنش بود... موهاشم فر و رو شونش پخش بود، جلوش وایسادم و به انگلیسی گفتم چه کمکی ازم بر میاد؟ سرشو بلند کرد و نگاهامون تو هم قفل شد...

من: روشا.... تو اینجا چیکار می کنی؟!

یه دفعه نگاهش خیس شد و برگشت تا اشکاشو ببینم، دستاشو باز کرد به طرفین،

-بار اولی نیست که میام اینجا، وقتی آلمانم دلم میخواد پیام اینجا، وقتی اینجام میخوام برگردم، نمیدونم چم شده...

من: بیا تو ماشین یخ نکنی...

نشستیم تو ماشین و بردمش سمت یه دکه چای سبز....

من: چرا خودتو اذیت می کنی؟!

-تو منو اذیت می کنی، چرا نمیفهمی عاشقتم؟!

من: چرا تکرار می کنی؟! من که گفتم از عشق زده شدم. وقتی میخواستم عاشق شم، عشقمو تو حراج تنش دیدم، تو بغل مردای هرزه.

برگشت سمتم. دستشو جلو آورد تا قطره اشکی که از کنار بینیم پایین میخزید رو پاک کنه...

-نگفته بودی....

من: حالا که فهمیدی. پس بیخیال شو...

-اما مهران من مثل اون نیستم، من اون دختری نیستم که تو فکر می کنی....

من: نسبت به همه بی اعتمادم روشا و این تقصیر تو نیست...

-اما من همه اونکارارو میکردم توجهتو نسبت به خودم جلب کنم. فکر می کردم منو اونجوری ببینی  
عصبی میشی.

من: یعنی تو با مردا....

صداش مهربون شد:نه، معلومه که نه. هیچکس پشت خط نبود. واسه اینکه باور کنی من دخترم و  
هرزه نیستم میتونیم بریم دکنر....

من: روشا؟!!

-جون روشا؟!!

من: این همه راهو به خاطر من میای و میری؟!!

-آره....

من: اما روشا؛ نمیتونم....

دستمو ضرب می زدم رو فرمون....

-مهران چرا؟! من که باتو صافم.. مثل این.

کف دستشو نشونم داد...

من: خاطره اونشب میاد جلوی چشمم...

-مهران میتونی فراموشش کنی....

من:سخته روشا... من تا چندماه دیگه برمیدرم ایران....

-تا آخر دنیام که بری باهات میام...

من:اینارو میگی دلمو خوش کنی؟!!

-مهران من هر شب که میخوابم خواب چشمتو میبینم، یک لحظه نمیشه از فکرت بیرون بیام، الان که اینجام فقط به خاطر تو! نه کس دیگه. نه پسر دیگه، نه پسری هست، نه مستی و ویسکی ای....

من: بهم فرصت بده قلبیو که مچاله شده صافش کنم...

-باشه. تا هروقت که بخوای....

\*\*\*\*\*

رهام

پانید تنهام گذاشت ، حالا دیگه من هیچی ندارم جز یه درد تو قلبم که نتونستم بهش بگم دوش دارم، نمیدونم چند نفر تو این وجود داره که عاشقن، اما میدونم همه اونا مثل من عشقو می پرستن.... پانید مثل یه کبوتر بود تو آسمونا، پروازو دوست داشت، پرواز با منو.... اما خودش تنهایی پر کشید... فکر می کنم من اولین نفریم که واسه زنی که یه بار دلشو شکسته طلاقش داده گریه می کنه....

وقتی تنهام از تو آشپزخونه صدای پختن غذا و ظرف شستن میاد.. چقدر دلم میخواست وقتی خوب شدم بیاد پیشم، ظرف که میشست میرفتم و بغلش می کردم، یه کوچولو از کف میمالیدم رو بینیش... اما الان با شنیدن اون صداها وقتی خودمو با آشپزخونه می رسونم فقط پرتو نوری رو میبینم که از تراس خزیده تو آشپزخونه... عکسشو بغل کردم و موزیک گوش میدم.....

هیچکی اینجا حال منه تنها رو نمیدونه

منه احساساتیه دیوونه

تو دلم ریختن غم دنیارو

دلم از دنیای خودم خونه

خستم از خوابای پریشون و شب و دلتنگی

خستم از تکرار هر آهنگی

که یادم می اندازه چقدر تنهام

وسط این آدمای سنگی

منو تنها گذاشت....

کوهم ، اما لک زده روحم

واسه اونى که توى دلم جاشه

کجاست؟!

اون کسی که میخواست

تا قیامت هم نفسم باشه

منو تنها گذاشت

منمو رویایی که رنگش رفته و پژمرده....

منمو قلبی که ترک خورده

منمو دل شوره و بی تابى

یه نفر آرامشمو برده

یه نفر که نیست و نبودش خیلی واسم درده

قفسم تنگه نفسم سرده

به همین بغضی که خفم کرده

میدونستم که برنمیگرده...

قبلنا وقتی سیگار می کشیدم سرفم نمی گرفت، الان به همین سرفه هام عادت کردم... فرزینم پا

به پام میاد... برای درمان...

درو باز کرد، رفته بود خرید...

وقتی منو دید که رو صندلی نهار خوری نشستم و گریه می کنم ، خریدارو گذاشت رو میزو نشست

کنارم...

-آقا مگه دکتر گفتن استراحت مطلق؟!!

تو خریدای نوتالا بود...

من: اینو چرا خریدی؟!!

-خانم دکتر ....

فرزینم باور نکرده رفتنشو... پانید عاشق نوتالا بود....

من: اما قبل رفتنم که اینجا نبود...

-من همیشه می خریدم، به امید روزی که برگردن....

نایلکسارو از رو میز برداشت....

-امروز قراره همکاراتون بیان اینجا....

من: برای چی؟!!

-برای تسلیت....

غمم گرفت... تو عروسیمون که دعوتشون نکردیم، حالا شریک غممن... پانید پیرم کردی....

همشون اومدن و تسلیت گفتن، ازم خواستن برگردم اداره... به خاطر حرف دکتر نبود که خونه

میموندم... بعد پانید دیگه روحیه کار کردن ندارم....

\*\*\*

فرزین اومد تو اتاق، از هرچی نور بود فرار می کردم... تو تاریکی میموندم تا سیاهی درونمو که بعد

کشتن بچم وجودمو فرا گرفته کسی نبینه...

-آقا مادرتون اومدن....

من: پیرهن مشکیمو از خشکشویی گرفتی؟

-مبارم الان....

لباسامو پوشیدم و نشستم رو ویلچیر. میتونستم با کمک وایسم اما دکتر می گفت به خودت فشار

نیار، چون زود خسته میشم...

مامان از سرم بوسید، انتظار داشت منم از دستش ببوسم، اما همینا باعث شدن پانیدم بره، اگه از اول ازدواجمون نه تو کارمون نمیآوردن اینجوری نمیشد،

-خوبی پسر من؟!

من: خیلی....

با لحن مسخره ای گفتم... آرنجمو به دسته صندلی تکیه داده بودم و انگشتم رو چشمای بستم بود....

-سرت درد می کنه؟!

من: واستون مهمه؟!

-تو پسر منی....

من: نه درد نمی کنه...

یکم لحنمو آرام تر کردم...

-چیزی شده که مشکی پوشیدین تو و فرزین؟!

نگاه کردم فرزین عکس پانیدو برداشته بود اما شمعها سر جاش بودن... اشاره کردم بذاره سر جاش... دلم نمیخواست هیچ وقت رو قاب عکست روبان مشکی ببینم....

من: از اینورا....

-راستش اوادمم یه چیزایی نشونت بدم، ببین پسر من ...

عکس میداد دستمو دونه دونه توضیح میداد. یک عالمه دختر بود.... پارشون کردم و انداختم زمین....

من: مامان از لباس عزای من خجالت نمی کشین از اون عکس خجالت بکشین....

وقتی عکس پانیدو دید، بقیه عکسا از دستش افتاد، اون لبخندی که من عاشقش بودم حالا اشکمو در میاره....

از جاش بلند شد و آرام رفت سمت عکس....



- یعنی پانید..... چرا به من نگفتی؟!

من: به حلواش رسیدین.. عیبی نداره! برای شما چه اهمیتی داشت اگه می گفتم؟! از ژست بی گناهی شما و بابا خسته شدم....

هیچی نمیگفت ، فقط گریه می کرد. کیفشو برداشت و رفت بیرون.... بالاخره یه روزی باید اینارو می گفتم. اونا که یه بار منو طرد کرده بودن.... یه زمانی بی پولیمو کوبیدن سرم، هرکاری میخواستم بکنم می گفتن حرامه... واسه خودشون رساله داشتن. اصلاح صورت با ژیلت حرامه، موزیک گوش دادن حرامه، دکمه یقم باید بسته باشه... اما من هیچکدوم از حرفاشونو گوش ندادم. از لج اونوقتا و حرفاشون همیشه صورتم تمیزه، هیچ وقت نمیداشتن صورتمو اصلاح کنم، البته الان حوصلشو ندارم دیگه. من پسر اونا نیستم، هرچی هستم به خاطر لطف خدا بوده... به هر چیزی که لایقش بودم رسیدم اما حتما لایق پانید نبودم که ازم گرفتش... فقط خیلی بد گرفت..

\*\*\*\*\*

آروین

خیلی خستم، نه اولش معلومه و نه آخرش، اما تا آخرش میرم.... از هر سوراخ سنبه ای یه آشغال پیدا می کنم و میریزم تو نایلکس... کار که می کنم ، ذهنم کمتر مشغول پانیدو صدف میشه.دسته جاروبرقی رو گرفتم دستم و فرچشو کشیدم رو فرش.....

صدای زنگ آیفن

این کیه دیگه.... با پام دکمه آف جارو رو زدم و درو باز کردم، زن عمو بود.... درو براش باز گذاشتم و خودم برگشتم تا دو تا قرص بخورم.

-صابخونه،

من: تو آشپز خونم.... بفرمائید....

اومد، بغلم کرد... یه کلاه رو سرش بود و تور مشکی رو صورتش. یه کیف کوچیک هم دستش بود.

-پس چرا عکس جلالو نداشتی؟! دلت تنگ نشده براش؟ اون که تورو خیلی دوست داشت.....

من:عمو هوششو دوست داشت ؛ نه منو!

-هوسش؟! -

من: پانید....

-یعنی چی؟ -

من: یعنی تا الان نفهمیدین که عمو دنبال پانید بوده و اون ملاقات اولتون تو مرکز خرید اتفاقی نبوده؟ کار من بود، میخواستم شما پانیدو پیش خودتون نگه دارین تا عمو بهش دست نزنه. عمو یه بار پانیدو از من گرفته بود اما این دفعه نفس خودش گرفت..

-خوبیت نداره پشت سر مرده حرف نزن.

من: باشه زن عمو؛ مثل همیشه سرتونو بکنین زیر برف و خودتونو بزنین به بیخیالی...

-چه خبرا؟ -

من: هیچی!

منتظر بود یه چیزی بیارم بخوره. منم خواستم بهش بی احترامی کنم. کاری که اونا با من و پانید کردن.

من: جز آب هیچی واسه پذیرایی ازتون ندارم...

-نمیخوام هیچی...

با نگاه مرموز و سردی خیره شدم بهش.

من: چه عجب یادتون افتاد منم هستم.

سری تکون داد و به زمین خیره شد.

-یکم پیش سروینو بردن....

دستمو تکیه دادم به تشک مبل و خم شدم سمتش.

من: کجا؟! -

-بازداشت کردن... تو بهشون گفتی کار سروینه؟! -

بازو هامو بغل کردم و تکیه دادم به مبل. با تحقیر و تمسخر نگاهش کردم.....

من: نیست؟

-پس کار خودته... نه که نیست...

من: اما انگیز شو داشته....

-نه نداشته....

من: چرا فکر می کنی پانیز داشته؟!

-چون قاتل عموشو کشته...

من: پس قبول دارین عمو بی گناه نبوده. سروینم میتونسته برای انتقام از پرویز کشته باشتش.. میدونین که، پرویز یه کثافت به تمام معنا بود.... جاوید تو پزشکی، میدونه پانیز بعد از اون گلوله از حال میره... این خیلی دروغ بزرگیه که پانیز مقصره...

-اون شوهر و داماد منو کشته، چون تو دوشش داری دلیل نمیشه قاتل نباشه....

من: بهتون ثابت می کنم کار اون نیست....

-برو و به بازپرس بگو سروین بی گناهه....

من: زن عمو، عمو و پرویز انقدر تو کثافت غرق بودن که بعد از دستگیریشون اعدام میشدن. منتهی پانیز شانس نداشت تا اون روز و بیینه.

-سروینا بی پدر مونده؛ نذار بی مادر بشه.....

من: به یه شرط، شماهم رضایت بدین ...

-آروین اون روی سگ منو بالا نیارا....

کف دستمو گرفتم سمتش...

من: نمیخواه زن عمو، به حد کافی تو این مدت روی سگ دیدم...

کیفشو با حرص برداشت و رفت... عمرا پیام بگم سروین بی گناهه . من گرو کشی رو خوب بلدم.. از اینکه صدف و پانیز پیش همون و تنها نیستن خیالم راحتته....

\*\*\*

یه هفته سروین بازداشت بود... نمیدونم هدف بازپرس چی بود از این کار...  
توی راهرو منتظرم تا بازپرسو ببینم.... دستشو گذاشت پشتمو باهم رفتیم تو اتاقش.....  
نشست پشت میزش و صندلی رو یکم کشید سمت میز. تسییحشو تو دستش می چرخوند....  
رو به سروین کرد، سروین سرش پایین بود و گریه می کرد....

-خانم شما خوبین؟!

سروین بدون اینکه سرشو بلند کنه سر تکون دادم و آب بینیشو پاک کرد.....

-خب، آقای سالار کیا شما بگید...

ابروهامو جمع کرد و خیره شدم بهش.

من: چی رو؟!

-از آقا پرویز....

من: میشه سروین بیرون باشه؟

-نه؛ میخوایم باهم بشنویم حرفاتونو....

من: از وقتی بزرگ شدم عمو سعی می کرد منو ببره مهمونیای مختلف. اما از اینکار بدم میومد.  
نمیخواستم برم مهمونیایی که توش صدجور کثافت هست... یه بار پرویز منو به زور برد و اون هم  
تولد پدر پانید بود، پانیدو برای بار اول من اونجا دیدم... مهمونی خوب و سالمی بود... اما پرویز  
شده بود لاشخور عمو. عمو هرزن و دختریه که دلشو می زد پاس میداد سمت پرویز. پرویز تو همه  
کارا با عمو شریک بود...

دستمو گرفتم به گلوم؛ برام آب ریخت.....

یکم آب خوردمو گفتم: میشه صدف و پانیدهم باشن؟!

-الآن میگم منتقلشون میکنن، تو دادسرا هستن...

یکم منتظر بودیم تا بیان... سروین خون جلوی چشماشو گرفته بود و با خشم نگام می کرد.. پانیز اومد تو، دستبندشو باز کردن. سروین از خشم و نفرتی که تو وجودش بود می لرزید... حمله برد طرف پانیز و دستشو گذاشت دور گردنش.....

باز پرس عصبانی شد و داد زد: خانم سالار کیا.....

سروین صدایش گرفته بود و باهمون صدای گرفتشی که یکمی هم جیغ قاطیش بود به پانیز گفت...  
-کثافت! تو شوهرمو کشتی.....

صدف مواظب بود دوباره به پانیز حمله نکنه. باز پرس دوباره به سروین اخطار داد که بشینه....

سروین گوش نمیداد و دوباره خواست بره سمت پانیز که غافلگیر شد. پانیز با یه سیلی جانانه جوابشو داد... سیلیش آنچنان محکم بود که انعکاس صدایش گوشمو درد آورد... سروین دستشو گذاشت سمت چپ صورتش و تو همون حالت موند... پانیز گوشه چادرشو گرفت و با انگشت اشارش به سروین اشاره کرد...

من: کثافت منم یا شوهر تو که روز تولد دخترت از من میخواست... تو یه ساده لوح احمقی...  
میفهمی؟ احمق...

باز پرس اخم داشت اما هیچی نگفت...

من: پانیز جان! بشین عزیزم.....

من آروم به پانیز گفتم: ازت میخوام آروم باشی....

نشست کنارم و صدقم کنارش...

ادامه دادم: هر کثافت کاری ای که می کردن، قتل، زد و بند، پول شویی، قاچاق، تجاوز به عنف. از اون روزی که از تولد مهندس برگشتیم من عاشق پانیز شده بودم به مهندس گفتم اما گفت بچه ای... رفتم سوئد تا بزرگ شم و برگردم! اما بعد فهمیدم عمو چشمش پانیزو گرفته بوده... پانیز اونموقع ۱۴ سالش اینا بود... ما نمیدونستیم مهندس چرا با عمو همکاری می کنه چون لجن نبود مثل بقیه همکاراش... تو کارش درست بود. بدون هیچ خلافی... نقشه قتل مهرداد، عموی پانیزو کشیده بودن که به عنوان نفوذی برای نجات برادرش به گروه عمو وارد میشه. بعد اون هی تهدید پشت تهدید که پانیزو از مهندس میگیره. مهندس هم پانیزو پیش خودش نگه می داره و برادرشو

میفرستن خارج... چندبار هم سوء قصد به جون مهران شده بود. مهندس دستگیر میشه و پانید هم با سرگرد تمجیدی قرار ازدواج میذاره. یه روز سرگردو میبرن خارج شهر و پرویز و آدماش کتکش میزنن و ۲۸ روز به سرگرد مهلت میدن تا پانیدو بهشون بده....

پانید متعجب شده بود،

پانید: یعنی اونروزی که گفت دزد پولشو زده....

سر تکون دادم... یعنی آره....

من: تصادف شب عروسیتونم کار اونا بود و باعث شد رهام فلج شه....

پانید گریش گرفته بود....

پانید: باور نمیکنم.....

من: یه روز دیگه پرویز رهامو از جلو خونتون میبره کارخونه عمو تا ازش زهر چشم بگیره، این دفعه دیگه مدارا نمی کنن. بهش می گن جنازتو براش میفرستن..

پانید: آروین بسه....

—خانم ریاحی شما اطلاع نداشتین؟!

پانید: نه. خوشحالم که مردن.. اونا زندگی منو بهم ریختن...

سعی می کرد عصبانیتشو پشت لبخند رضایتش قایم کنه....

من: بعد جناب باز پرس خودپانیدو می دزدن ، پرویز عمو رو دور میزنه تا یه ناخنکی بهش بزنه و وقتی پانید مخالفت میکنه با کمر بند سیاه و کبودش می کنه. من اگه دیر رسیده بودم مرده بود ....

—خب خانم سالار کیا اینا اون چیزایی بود که شما باید به ما می گفتین و نگفتین....

سروین گریه می کرد: من از هیچ کار پرویز و بابام خبر نداشتم...

باز پرس داد زد: یعنی نمیدونستین بهتون خیانت می کنه؟!

—نه نمیدونستم....

سروین داد میزد.....

--چند بار بگم نمیدونستم..... فقط تورو خدا دیگه داد نزنین. من به حد کافی خرابم.

بازپرس یه چیزایی رو یادداشت کرد و پرونده رو با حرص بست.....

--مرخصین..... نامه انتقال متهمین رو بیارین امضا کنم.....

از اتاق اومدیم بیرون. پانیز دستاشو جلو برد تا بهش دستبند بزنن... چندتا تار موش از روسریش اومده بود بیرون...

روسریشو مرتب کردم، چادر یکی جلو بود و صورتش دیده نمیشد. سرمو خم کردم رو صورتش.....

من: مواظب خودت هستی دیگه؟

سر تکون داد.....

من: نمیخواستم اونارو بدونی.....

با التماسی که تو چشماش موج می زد خیره شدد بهم.....

--آروین؟

من: جونم خانومی؟

--جونمو گذاشتم کف دستت....

من: سفت گرفتمش.....

صدفم آماده شده بود..... نگاه صدفم نگران بود.....

--آروین؛ ما همه امیدمون به تو!....

من: نگران نباش خانم الو بفرمائید اطلاعات....

خندید.... با حرکت سرش، چادرش یکم عقب رفت.....

انگشتمو گذاشتم رو بینیش.....

--برین دیگه، اشکمو در آوردین.....

\*\*\*\*\*

راوی

بابک همراه محمد به بیمارستان رفت. رد طناب دور گردنش مانده بود و کبود بود. مهم فقط این بود که نفس می کشید... به محض رسیدن به بیمارستان با برانکارد به اورژانس منتقل شد. ماسک اکسیژن را روی بینی و دهانش گذاشتند تا در تنفس دچار مشکل نشود. بابک به ساعتش خیره شده بود... ونوشه و آوا و تیرداد هیچ کدام از ترس نمیتوانستند با بابک تماس بگیرند. فکر می کردند محمد اعدام شده است، بابک با تیرداد تماس گرفت... تیرداد وقتی شماره بابک را دید، اشک در چشمانش حلقه زد....

-سلام ...

سکوت کرد تا صدای بابک را بشنود. لحظه ای سکوت بینشان برقرار بود که صدای بابک در گوشی پیچید..

بابک: بیداری تیرداد؟!

تیرداد با صدایی لرزان و غم گرفته گفت:

-تموم شد بابک؟!

بابک: آره تمومه تموم....

صدای گریه تیرداد، بابک را ناراحت کرد...

بابک: تیرداد برای چی گریه می کنی؟!

-محمد....

بابک: اول قول میدی به من مزدگانی بدی؟

-چرا؟!

بابک: محمد زندهست... الان بیمارستانه....

-یع...نی چی بابک؟!



بابک: بیا منتظر تیمم....

-یه لحظه صبر کن، طنابش برید؟!

بابک: نه مدارک بی گناهیست رسید...

تیرداد خوشحال شد. اشکهایش را پاک کرد و سجده شکر به جای آورد. مهربانوش چادر نمازی بر سر داشت. برای شنیدن خبر بد آماده بود...

-چی شد تیرداد؟!

-محمد زندهست...

فریاد شادی اش آنچنان بلند بود که مینوش را بیدار کرد...

بابک به ونوشه و آوا نیز خبر داد و آنها یکدیگر را در آغوش کشیدند... تیرداد و بابک هردو بالای سر محمد بودند که محمد چشمانش را باز کرد...

تیرداد دستی بر سرش کشید...

-چطور رفیق قدیمی؟!

محمد هنوز به طور کامل متوجه قضیه نشده بود...

محمد: من، زندهم؟!

بابک: آره تعجب نکن... اینجام بیمارستانه...

محمد: ولی چطور ممکنه؟!

بابک: برادرزاده سرخه ای مدارک کو لحظه آخر آورد. شونه هاشو گرفت زیر پاهات... تو مدیون اونی....

محمد: آروین؟!

بابک: بله، آروین...

\*\*\*

پس از مرخص شدن محمد از بیمارستان، به همراه بابک به آلمان رفتند. با مدارکی که آروین به دست قاضی رسانده بود محمد بی گناه بود و حتی بیشتر از جرمش زندان کشیده بود و برای همین مقداری از جریمه اش را که معادل روزهای اضافی زندانش بود پس دادند...

آوا بی صبرانه منتظر بود تا محمد را سالم ببیند. همراه ونوشه در فرودگاه منتظر بودند، وقتی محمد را دید اشک شوق بر گونه هایش جاری شد... نمیدانست چطور باید خدارا شاکر باشد...

پس از استراحتی چند روزه محمد تصمیم گرفت به دنبال مهران برود. آدرس شرکت را پیدا کرد و وقتی به آنجا رسید، مهران نزدیک به یکسال بود که از آنجا رفته بود... قرار بود به امارات منتقل شود، بعد از پیگیری های لازم مشخص شد مهران به ایران بازگشته...

محمد: بابک من باید برم ایران..

بابک: بذار یه چندروز کارای اینجارو راست و ریس کنیم میریم...

محمد: مهران رفته، نمیدونه چه اتفاقی برای پانیز افتاده...

بابک: با آوا برین...

محمد: نه تنها میرم، فعلا صلاح نیست آوا ایران باشه....

\*\*\*\*\*

پانیز

تحقیر و توهین...

شاید دارم تقاص اون رفتارای مغرورانمو نسبت به هرکی که ازم پایین تر بود و رو اعصابم بود پس میدم، با این چادری که به زور سرمون می کنن هم کاملا مضحک میشم.. خیلی وقتا فکر کردم به اینکه شاید قاتل آروینه و خالی مبینده اما تصمیم گرفتم راجع به هیچکس قضاوت نکنم، ما وکیل رفتای خودمونو قاضی رفتارای مردمیم. اما من نکشتمشون، تقاص چی رو پس میدم؟!

بین یه مشت دزد و جیب بر و فاحشه افتادم.... بعضیام قتل... مثل خودم، پای درد و دل هرکدوم که بشینی کلی قصه میتونی بنویسی از رو زندگیشون. جالبه برام اونایی که قتل کردن اصلا خودشونو گناهکار نمیدونن. فکر می کنن اونی که مرده سزاوار مرگ بوده... اما هیچی از من نمیدونن. یه خانم میانسال هم داریم که ابدیه. معصومه... شب ها خوابم نمیبره، جام انقدر سرد و

سفته که حد نداره... منی که همیشه بهترین بالشت پر قو ترکیه ای زیر سرم بود حالا بالشت ندارم... دیروز یکی رو آورده بودن، میگفت اومده ملاقات شوهرش و توی بدنش برایش شیشه آورده و گرفتنش... ۱۵ سال حبس خورده... اینجا سر همه چی دعوا میشه، سر صف غذا و حموم و دستشویی...

یه اعدامی رو میبردن جیغ زد و از دستشون فرار کرد و خورد به تخت من... یعنی منم باید برم یه روز اینجوری؟! بهم میگن خانم نازنازی... بایکیشون دعوا شد میگفت هرروز میری حموم میخوای بگی ما کثیفیم؟! خداییشم کثافت بود، دستشویاش که گند بودن.. اونیکی میگفت چرا مسواک خارجی می خری، لباساتو میشوری و چرت و پرت... آروین میگفت غذای اینجارو نخورم، منم نمی خوردم....

خوراکیایی که آروین آورده رو میتونم یه روز بخورم. بعدش یا گم میشه یا له... چپیسو گرفتم دستمو مجله می خونم.....

\*\*\*

انقدر همشون زمخت و خشنن که آدم باور نمی کنه ظرافت زن تو وجود اینا باشه... هر موقع میبرنم دادگاه واسم از عذاب الیم هم بدتره... یه عالمه کتاب آروین برام آورده بود. منم با قهوه میخوندمشون... کتابو گذاشتم رو صورتتم و دراز کشیدم.... بچه ها داشتن شرط بندی می کردن.... خانم ایزدی اومد: معصومه، مهمون جدید داری....

معصومه یکی رو انداخت پایین و تازه واردو گذاشت رو اون تخت...

نمیدیدم ولی صداشونو میشنیدم، کتابو بستم که برم بیرون، بوی سیگارشون حالمو بهم می زد.... از تخت پریدم پایین...

از دیدنش تعجب کردم، رفتم جلو تا بهتر بینمش...

من: صدف، تو چرا اینجایی؟!

- شریک جرم توام...

خندید و بغلم کرد...

من: وای نمیدونی چقدر خوشحالم اینجا...!

-خوشحالی؟! -

مشکوک نگام کرد... فهمیدم گند زدم او مدم درستش کنم....

من: نه از اینکه زندانی خوشحال نیستم، اینکه تنها نیستم خوشحالم...

یکی گفت: خدا بخیر کنه، فیس و افاده ها کم بود، اضافه ام شد...

معصومه خانم گفت: خفه کپک...

منو صدف آورد بیرونو به من گفت: زندان جای اینکارا نیست ... اینارو خونه پاپا جونت انجام بده...

وقتی رفت منو صدف پقی زدیم زیر خنده....

من: آروینم گرفتن؟! -

نه....

بردم تو حیاط و برام تعریف کرد که با آروین رفتن اونجا و چی دیدن و اومده اینجا تا بتونه با

بازپرس بره محل جنایت...

من: صدف خیلی مهربونی که به خاطر من خودتو گیر انداختی...

اشکمو پاک کرد و گفت: یه آبجی پانیز بیشتر ندارم که...

دستشو انداخت دور شونم و سرامونو گذاشتیم رو هم.....

من: صدف من حال این ملی رو باید بگیرم....

صدف: پانیز شر نکن... بیخیال!

من: ببین آخه، من کاریش ندارم. الکی به من گیر میده....

ملی اومد جلو و دست به کمر وایساد....

-به به خانم خانما.....

منو صدف نگاهش نکردیم. دور و بر زندانیا میلیکه پول جمع کنه برای دیش... گنده لات زندانه....

-نمیدونستم زندونم مهد کودک داره.....

صدف : پانید این بو گند آشغال از کجا میاد؟!

اینو که گفت ملی حرصی شد.....

-هی جغله ننت یادت نداده جلو پای بزرگتر وایسی؟

نوچه هاشم از اون ور اومدن.....

یکیشون رو به من گفت: پاشو دستشو ببوس بینم....

پوز خند زدم و گوشه لبمو پاک کردم.....

مصی اومد ؛

-چته ملی؟!

-هیچی من با این قشنگا حال نمیکنم.....

دستشو از سر تا پامون پایین آورد.دوتایی پاشدیم که بریم؛ دست گذاشت رو شونم و مانع شد.....

-چیه قهر کردی؟!

صدف: دفعه اولیه بهت میگم، دفعه آخریه که میشنوی..... از من بگذر تا ازت بگذرم.....

-مثلا بگذرم چیکار می کنی؟!

زد تخت سینه صدف و صدف افتاد زمین. دستشو برد بالا تا بزنتش ، دستشو رو هوا گرفتمو

پیچوندم....

بلند که شد چندتا زدم تو شکمش..... یه جواب حسابی بهش دادم.... مصی داد زد....

-میون دار شدی!گرد و خاک می کنی.....

من:گفتم که گفته باشم..... دور و بر منو صدف نمیپلکین. شیرفهم شد؟!

-قد کشیدی بچه..... می خوای بزnm تو سرت کوتاه شی؟!

من:چرا تاس نمیریزی بختتو امتحان کنی؟!

ببین؛ نذار یه قتله دیگه بیفته گردنم.....

با پا در میونی بقیه جدامون کردن. دست صدفو گرفتم تا بلند شه. هر هر می خندید.....

من: چیه؟

-همچین قشنگ لات بازی بهت میاد.....

من: دیوونه.....

\*\*\*

از وقتی صدف اومده و بعد اون دعوا دیگه کمتر بهم گیر میدن. آروینم همیشه میاد و اگه بتونه حضوری میاد دیدنمون. ماهم هرروز بهش زنگ می زنیم...

امروز یه بعدازظهر جمعه دلگیره... خیلی سخته آزادی رو بخوای اما اون بیرون کسی منتظرت نباشه... با صدف نشستیم تو حیاط، یه سویشرت تنمه و صدقم دورش شال داره. دستش دور شونه هامه... زانو هامو بغل کردم و دستم لای کتابه تا گم نشه صفحه. خیره شدم به زمین ... یه سری والیبالی بازی می کنن، چند نفرم دور گردن کلفت زندان جمع شدن...

-بده ببینم چی میخونی....

کتابو ازم گرفت و متفکرانه نگاهش کرد...

-ته خیار؟!

من: آره آروین خریده...

-خب چرا ته خیار؟! موضوعش چیه؟!

من: تلخه... مثل زندگی من، مثل سرنوشتم. صدف میدونی من یه دختر دارم؟!

خودشو چسبوند بهمو چندبار دستشو رو بازوم حرکت داد....

-ای جانم نگفته بودی....

من: کسی نمیدونه.... رهام نمیدونه دختر داره... فکر می کنه قبل ازدواج سقطش کردم...

-الآن کجاست؟!

من: پیش بهر ادا... تا الان فهمیده که مامان نداره؟!

-قربونت برم، تو گریه کنی منم گریه میگیره ها....

من: همیشه آدم خواب چیزی رو میبینه که ازش وحشت داره، بچم که بودم از تاریکی می ترسیدم، شبها یا عمو قصه می گفت یا مهران برق که می رفت فقط به خاطر اینکه بهم نخندن و مسخرم نکنن گریه نمی کردم. بچه که بودم از گم شدن می ترسیدم، از اینکه توی خواب بمیرم می ترسیدم، از غرق شدن وحشت داشتم... غرق که میشی بدنت باد می کنه، دریا جسمتو می بلعه و روحتو میک میزنه. میترسیدم از اینکه وقتی از تو کوچه رد میشم یهویی دیوارا بهم بچسبن و من اون وسط حبس بشم. بچه که بودم....

وقتی آدم با تموم این ترسا بزرگ میشه می فهمه هیچ وقت بچه نبوده و بچگی نکرده. من تمام ترسام یادمه، اما یادم نیست کی بچه بودم. یادم نیست وقتی بچه بودم دوست داشتم چجور آدمی بشم.... الان یادم نیاد و دیگه هیچ وقتم یادم نیاد....

سیاه، سیاه، سیاه، سیاه

سیاهی....

سیاهی تو قلبم، سیاهی تو سمر، سیاهی تو دستم....

سرمو گذاشدم رو شونه های صدف و اونم مثل یه خواهر نوازشم می کرد،

من: من به دنیا اومدم گریه نکردم حتما، حتما بزرگ نشدم، حتما قد نکشیدم، حتما کودکانه نخندیدم....

وقتی به دنیا اومدم ۲۶ سالم بود.... قبل از ۲۶ سالگیو یادم نیاد... یعنی نمیخوام که یادم بیاد، همه رو با خاطرات خوب و بدش تو ذهنم سوزوندم.... دیگه پانیدی وجود نداره، همه فکر می کنن مردم... دفتر زندگی من باید تو یه گرگ میش سرد و بی رحم و دلگیر تو حیاط این زندان تموم شه.

۲۶ ساله به دنیا اومدم با درد و رنج و زخم....

صدف: پانید اینجوری نمیمنه.... من همیشه به مامانم می گفتم زندگی خودمه، بهم نگو چی خوبه چی بد... الان که پیش توام تازه فهمیدم خوبی یعنی چی.... مامان من تو خراب کردن زندگی

بابات همونقدر سهم داشت که خالم ، شایدم بیشتر.... میدونم تقصیر مامانم بود که مامانت رفت  
....

من: من یه مامان داشتم اونم عمو مهردادم بود، انقدر خوب بود و مهربون که همه چی خوب بود با وجودش..... میگم صدف آدم بعضی چیزا رو میبینه و تعجب می کنه. اگه خیلی عجیب باشن شک می کنه که بیداره یا خواب... مثل ۱۰ سال پیش من تا حالا.... یه روز ، تو یه لحظه خودشو تو خواب میبینه که یکاری کرده که تو بیداریم امکان نداشته اون کارو انجام بده. من ، تو خونه جلال سالار کیا. شیطان بزرگ، یا الان منو تو، دوستای صمیمی شدیم...

بدتر از اون میدونی چیه؟! اتفاقی رو که تو خوابم بهش فکر نکرده بودی الان مثل یه هیولا جلوت وایساده و باورت نمیشه که مربوط به زندگی تو!! باورت نمیشه که خواب نیستیو باورت نمیشه که امکان برگشت وجود نداره... مته اینه که به آدم صاعقه بزنه، یا برق بگیرتش... یه لحظست؛ که حتی به حسابم نیاد...

به اندازه یه چشم باز کردن و بستنه....

اما بعدش دیگه نمیتونی مثل قبلت زندگی کنی....

قبل شبیه بعد نیست؛

گذشته شبیه آینده نیست؛

آینده تصویر گذشته تو آینه شکسته و هزارپارست....

اعلام کردن زمان شامه، ما رفتیم بوفه و تن مرغ گرفتیم، مجبورم از هیچی بهتره....

من: صدف مردن چجوریه به نظرت؟!

نون تو دستشو انداخت زمینو تکیه داد به دیوار...

-سه باری که مردم هر دفعش راحت بوده چطور؟!

من: جدی پرسیدم...

-یه بار دیگه از این حرفا بزنی با من طرفیا...

من: یه بار رفتم ملاقات بابام یه نفرو اعدام کرده بودن، نگاه مظلوم زنش دلمو سوزوند...



تیکه نون تو دستم بود که صدف دستشو گذاشت رو دستم....

-دختر تو چته؟! -

من: از مردن میترسم.... از طناب دار....

-اگه قراره بمیری پس این چند روز باقی مونده رو زندگی کن... اگه ما بمیریم هیچ جا تعطیل نمیشه، هیچ کوچه ای به اسممون نمیخوره و حتی تو تقویمم نمینوسن اسممونو... اینجور مردن ارزش نداره.... از خدا بخواه یه بار دیگه بهت فرصت بده...

من: فرصت؟! من یه مردم که دائما وصیت می کنم....

-پانید آروینو دوست داری؟! -

من: نمیدونم.... ازش بدمم نییاد... اما ... هیچ حسی ندارم.

-اما اون عاشقته و داره همه تلاشو می کنه، اینجوری ناامید نباش...

من: صدف؟! -

-جونم؟! -

من: اگه من مردم و خاکم کردین زود از سر خاک بر نگردین باشه؟! یه ذره پیشم بشینین...

قاشقو انداخت تو قوطی و با زبونش دندونشو پاک کرد....

-اصلا یه پاسگاه میزیم یه هفته اونجا پاس بدن.....سر مراسم خاکسپاری سواریت اونجا بودم....

من: کیا بودن؟! -

-رهام تا صبح نشست پیش قبر....

من: صدف من از جونورا میترسم....

-پانید این دفعه یه چیزی بهت می گما....

من: هرشبی که خوابم میبره خواب میبینم که خوابم و خواب زندگیمو میبینم، از یه راهروی طولانی رد میشم، شبیه همونی که اعدامیارو میبرن... میروم به یه اتاق، عموم اونجا نشسته و توش پره نوره... خیلی بده تو خواب کسی باشی و تو خواب خودتو ببینی....

-بیا ببینم دیوونه....

خوابیدم رو پاش... یاد عمو افتادم... وقتی از آقا قدیر میترسیدم پناه می برم به آغوشش... آقا قدیر راننده تریلی بود که چشمای درشت و سر کچلی داشت. همیشه سبیل هاش می افتاد رو لباش.... یه لنگ می انداخت رو شونه هاش... عمو منو میخوابوند رو پاهاش و موهامو نوازش می کرد و میگفت: گل نازم نترس، آقا قدیر کارت نداره... تا وقتی منو داری از هیچی نترس....

صدف: گل نازم نترس، تا وقتی منو داری از هیچی نترس....

من: صدف داغونم؛

-هیش.... فقط آرام چشماتو ببند.....

من: یه آتیش روشن کن تا ببینی تو دلم چه خبره!

\*\*\*\*\*

راوی

محمد به ایران بازگشت.... سراغ مهران را از همه جا گرفت. حتی از باربد و پدرش اما نبود. محمد ناامید شده بود، بچه هایش را از دست داده بود. بعد از مراجعتی که مهران به آپارتمانش داشته دیگر ناپدید شده است. محمد به کلانتری خبر داد، آنها هم عکسی از مهران را گرفتند تا پیدایش کنند...

برای دیدن برادر و دخترش رفت، با دیدن سنگ قبر کودک پانیز و رهام، خاطرش آزرده شد... به ویلا رفت تا اتابک را ببیند. یار وفادارش در ویلا بود، اتابک با دیدن محمد، عینکش را به چشم زد تا ببیند که اشتباه نکرده است... همدیگر را در آغوش کشیدند، از شنیدن خبر فوت آفرین خانم، همان که مادر صدایش می کرد؛ ناراحت شد... در اتاق پانیز نیمه باز بود، با دیدن لبخندش در عکس گریه اش گرفت. اتابک خبر نداشت چه اتفاقی افتاده است....

-آقا دیگه همیشه هستین؟!

محمد تبسمی کرد و گفت: تا وقتی زنده باشم....

-براتون قهوه میارم....

محمد دفتر خاطراتش را باز کرد... کاغذها کهنه و فرسوده شده بودند... روان نویسش را برداشت... اما جوهر نداشت. از اتابک خودکاری گرفت و شروع به نوشتن کرد....

نیستش

نمیدونم کجاست

چه میکنه

ولی میدونم که ندارمش

هیچ وقت نخواستم که تو را با چشمت به یاد بیارم

نمی خواستم که تورو تو گم ترین آرزو هام ببینم

نمیخواستم که بی تو به دیوارا بگم هنوزم دوست دارم

اخه تو هول و ولای پریشونی تو رو نداشتن

تو گیر و دار ای بابا دل تو هیچ حالمون خو

ای بی مروت

دیگه دلی می مونه که جور دل کبوتر بتپه ؟

که با شما از جون زندگیش بگه

بگه که هنوز زنده ام

اگه صدا صدای منه

نفس اگه نفس تو

بزار که اون خوش غیرتاش بدونن

که دل ، دل بابایی دیگه دل نیست

دیگه دل همیشه

نه دیگه این واسه ما دل همیشه....

تاریخ را یادداشت کرد و نوشت، من ؛ تنها بدون پانید و مهران...

\*\*\*

محمد کارش را در شرکت شروع کرد، در این مدت تیرداد را به زحمت انداخته بود. چون تمامی اموالش به نام پانید بود ، دوباره به نام خودش سند خوردند... میخواست با سهم الارث پانید، کاری برایش انجام دهد. در مراسم تشییع پانید، پدرش نیز بود و این محمد را بسیار متعجب کرد. دلش می خواست بداند شهرزاد و نیازی در چه وضعیتی هستند. هیچ خبری از مهران نداشت ، میخواست به دیدن رهام برود....

پشت در ایستاد و زنگ زد.... با دیدن مرد دیگری جا خورد ، نگاهی به شماره واحد انداخت و گفت:  
-بخشید مثل اینکه اشتباه اومدم....

-خواهش می کنم....

در نیمه باز بود که محمد گفت: بخشید آقای تمجیدی از اینجا رفتن؟

-نه منزلشون همینجاست..

محمد: تشریف دارن؟!

-بله بفرمائید داخل تا من بهشون بگم....

محمد وقتی عکس پانید را دید؛ برش گرداند... مدتی منتظر ماند، فرزین به اتاق رفت .

رهام: کی بود فرزین؟!

-آقا رهام یه آقای خیلی خوشتیپ اومده باهاتون کار داره....

رهام: نگفت کیه؟!

-نه، منتظر تونن....

رهام مدتی فکر کرد و سپس گفت: شبیه خانم دکتره؟!

-آهان آره، میگم چقدر آشناست قیافش....

رهام: جوونه؟!

-نه...

رهام فکر کرد مهران است... اما متوجه شد که مهندس است... از شنیدن اینکه مهندس زنده است جا خورد... آماده شد، روی ویلچیر نشست ...

محمد ایستاده بود و به تابلوی روی دیوار نگاه می کرد. رهام اضطراب داشت، میدانست محمد برای گله و دعوا آمده است....

محمد با دیدن رهام اخمی بر صورتش آورد ، اما ظاهرش را حفظ کرد تا رهام متوجه عصبانیتش نشود...

رهام: خوش اومدین آقای مهندس....

-پانیدم اینجارو دیده بود؟!

رهام سرش را پایین انداخت و گفت: بله....

-دیگه بهم نمیگی پدر؟!

رهام: من لیاقت نداشتم پسر شما باشم....

-اومده بودم باهات دعوا کنم اما پشیمون شدم. حالا که پانید نیست دیگه هیچی درست نمیشه. اما بهم بگو، هرچی که اتفاق افتاده...

رهام تمامی ماجرا را از اولین برخوردش با پرویز برای محمد تعریف کرد...

رهام: به خدا آقای مهندس من عاشقش بودم، نمیخواستم بره اما ترسیدم بکشنش.... حالا خودم دارم تدریجی میمیرم.

-خودم به حسابشون می رسم....

رهام: نه، پانید می خواست شما از اونجا بیاین بیرون، دوباره نرید اون تو،

-نه فقط تسویه حساب می کنم باهاش... اون برادر و دختر منو کشته...

محمد با فهمیدن ماجرا خودش را لعنت کرد که چرا بار اولی که جلال را دید و با تهدید وارد گروهش کرد به پلیس خبر نداد...

-از مهران خبر نداری؟!

رهام: نه چون میدونستم سراغ پانیدو میگیره و نمیتونم دروغ بگم بهش، اصلا باهاش حرف نزدم...

محمد همچنان در جستجوی مهران بود. اما پیدایش نمیکرد...

-میخواهی بیای ویلای من؟!

رهام: نه، اونجا پر خاطرهست...

-هرچی خواستی بهم بگو...

در گوش فرزین نیز گفت که حساب بانکی ای برایشان باز می کند تا هرماه پول واریز کند

برایشان...

\*\*\*\*\*

آروین

بعد از اون جلسه پیش بازپرس پانید خیلی حالش گرفته شد... میگو بی خبریه خوش خبریه واسه

الآنه ها... بازپرس دید سروین هنگ کرده فعلا آزادش کرد .... همچین معنی دار بهم نگاه می کنه

خودم به خودم شک می کنم... همه راهارو امتحان کردم برای نجات پانید اما آخر همشون بن

بست بود... یعنی چی آخه... سروینو من رسوندم خوندم.

-آروین؟!

من: بله؟!

-اونارو راست میگفتی؟!

-سروین من اصلا دروغ نگفتم، تازه خیلی چیزارو هم نگفتم. تا همینجاشم کافی بود. حالتو

نمیبینی؟!

-حالا واقعا کار پانیده؟!

من: نه نیست. پانید انقدر مهربونه که قلبش نفرتو قبول نمی کنه، اگه با کسی قهر کنه مریض

میشه..... بعد یه همچین قلبی، اجازه میده بهش آدم بکشه؟

-کاش اینارو زودتر بهم میگفتی...

من: حالام دیر نشده. کمک کن پانید بی گناه بالای دار نره...

-مرسی که رسوندیم..

من: مواظب خودتو سروینا باش...

دلَم براش سوخت...خدا لعنتت کنه پرویز گور به گور شده...

برگشتم خونه حالم خیلی بد بود... مدار کو نگاه کردم.. هنوز یه چیزایی مبهم بود. نمیدونستم متعلق به کین و این عکس... اینا کجای پازل جا دارن؟! کجای گذشته گم شدن که نیستن الآن؟! منتظر تماس پانید و صدف بودم، خوشحال بودن از کنار هم بودن... اما صدف نیم ساعت بعد دوباره زنگ زد...

من: جونم صدف؟!!

-آروین به بهانه حموم پیچوندم باهات حرف بزدم. کم مونده از ترس سکتته کنه... خیلی میترسه..  
توروخدا یه کاری کن...

من: خب سعی کن آرومش کنی...

-نمیشه، آروم نمیشه. آروین مگه دوسش نداری؟! براش یه کاری کن...

من: صدف خودت میدونی چقدر عاشقشم و دیدن این لحظه های عذابش چقدر برام سخته اما واقعا دیگه هیچ راهی به ذهنم نمیرسه...

-نمیدونم، آروین میترسم از ترس اعدام خودزنی کن....

تایمیش تموم شده بود و تماس قطع شد. هرچی منتظر شدم دیگه زنگ نزد. عجیب حالمو گرفت... دنبال یه تی بگ چای رو آت و آشغالای اپن بودم، خونه خیلی کثیفه... وسایلا رو اینور اونور می کردم که چشمم خورد بهش... یک هفتست این اینجاست؟! چرا یادم نبود؟! خوبه قاطی آشغالای ننداختمش تو سطل... گذاشتمش تو جیب کتم...

\*\*\*

از بوی گند آشپزخونه حالم بهم میخورد، نتونستم تو حال بخوابم و رفتم تو تختم. بوی گرد و خاک میداد اما قابل تحمل بود... سردرد سرسام آورم ول کن من نیست... آخی این عکس پانید که به زور گیرش آوردم... تو ساعت بود... چه ذوقیم می کردم. با اون موقع هاش خیلی فرق کرده، هم بزرگ شده هم خوشگل... ولی دیگه شاداب نیست، لبخنداش همه از رو درده... ۶ ماهه که تو زندانه... چرا من اونشب قاطیش کردم آخه؟! پرویز کثافت اگه اون تیرو بهش نمیزد با ما فرار کرده بود، کاش میتونستم بغلش کنم و از اونجا بیارمش بیرون... حرفای اونروز صدمه خیلی بهم ریخت...

\*\*\*\*\*

پانید

دیگه کم کم متلکا شروع شده بودن، بهم میگفتن اعدامی، همین روزا طنابت میاد؟! اعدام فلانه، اعدام بهمانه. منم میخزیدم تو بغل صدفو فقط میلرزیدم... صدف بهشون تشر می زد اما پررو تر از این حرفا بودن. سروین اومده بود ملاقاتم نتونستم برم، صدف رفت و بهش گفته بود مامانشو راضی می کنه اما پانیدم باید بیفته به پاش و التماس کنه... برای کار نکرده التماس کنم؟! برای کسی که تو دادگاه بهم گفت عین سگ می کشتم التماس کنم؟! نمیتونستم، مردن باعث تر از این بود... صدمه میدونست همچین کاری نمی کنم هیچی نمی گفت، اصرار نمی کرد. آروین اومد دیدنم....

من: سلام.....

-سلام، بشین.....

نگاهش نمی کردم.

-این بار آخریه که میام اینجا، دیگه فکر نکنم اجازه ملاقات بدن. بهت قول دادم کمکت کنم.... پروندتو صدبار با وکیل خوندم. همه جور مدرکی توش هست... از شهادت شهود گرفته تا گزارش پزشکی قانونی و حرفای کارشناسان روانی و مشاهدات ضابط قضایی و همه چیز... یه پرونده کامل کامل..... بدون هیچ نقصی! این پرونده میگه تو قاتل پرویز و عمویی. پانید خواهش می کنم، فکر کن ... باید یه چیزی باشه تا باهاش ثابت کنیم بی گناهی. من: آروین خودت که دیدی من چقدر درد کشیدم...



-پس چرا وقتی خواستم بلندت کنم نداشتی؟!

من: چون درد داشتم.... همه چی روهم خودت میدونی....

-من کجای این بازییم؟

من: تو خودت اومدی.... یادت رفته؟!

-این پرونده با این همه سند و مدرک میگه تو قاتلی.....

داشت اشکم در میومد. چرا اینجوری می کنه؟ میدونه که من .. من از درد به خودم میپیچیدم....

من: پس هستم، دیگه خودتو اذیت نکن.....

پاشدم که برم بیرون، برگشتم طرفش.....

من: آروین نمیدونم چت شده اما این دو سه بار آخر هر بار اومدی دیدنم، فقط یادم انداختی زودتر

قراره برم بالای دار.... اشکالی نداره، منم توقعی ندارم. فقط شب که تو جای گرم و نرم می

خوابی ، خودت قضاوت کن... چرا یه آدمی مثل من که میخواد انتقام زندگی از دست رفتشو

بگیره، همه چیزش با همه چیزش جور در میاد که مردم ندید بگن قاتله..... چیزی یادم نیامد، چون

بلایی سرم اومده... اون تیر تو سینم.... اصلا قاتلم، ولی آروین؛ یه پرونده قتل به این سرراستی

، واسه منی که اون شب بیهوش بودم، وانست عجیب نیست؟ اگه کشتم و نمیگم، پس بذار بمیرم....

لابد حقمه.... ولی اگه غیر این فکر می کنی، ببین سوراخ این قصه کجاست.... اگه توام به من شک

کنی که دیگه فرقت با جاوید چیه؟! اون ادعا داشت دوسم داره، اما تو ثابت کردی..... حداقل قد

خواستت و حرفت وایسا....

-پانید.....

من: زندون رحم نداره؛ یکی رو با انتظار می کشه، یکی رو هم با بی فردایی.

اومدم بیرون. صدف فهمید پکرم، هیچی نپرسید.

فکر می کردم الان اگه آروین پیشم بود آروم میشدم، انقدر رفتاراش آرومه و خونسرد، آدم

ناخودآگاه آرامش می گیره... اما یه تشویشی رو انداخت تو جونم که.....

\*\*\*

دل تنها و غریبم؛ منو این حال عجیبم..... حال بارون زده از چشمای ابری..... دله دل، دل، دله تنگم..... منو این حال قشنگم، حال ابری شده از درد و بی صبری! انگار دل منه که داره میشکنه، صبور و بی صدا هر لحظه با منه. انگار از این همه حس که تو عالمه، سهم منو دلم احوال تلخمه.....

وقتی هیشکی نیست که حتی از نگاش آروم بشی، دل تنهات رام نمیشه؛ این تویی که رامشی.....  
وای از این حال که دلت رو پای اعدام میکشی....

بال پرواز دلت با پتک عقلت میشکنه.... دله بی دل بی صدا تو مقلش جون می کنه.....  
روزی چندبار قتل حسم کار هرروز منه....

این یه حسه تازه نیست،

این حال هرروز منه!

صدف شطرنج بازی میکرد، منم همش تصویر طناب جلو چشمم بود... الان بابا کجاست؟! اگه اول تلفنا اعلام نمی کرد اینجا زندانه، زنگ میزدم و پیداش می کردم.... تا حالا تو عمرم انقدر تحقیر نشده بودم، من ۲۰ نمیخوام خدا. منو امتحان نکن... تموم شد صبری که داده بودی... داد زدن که نگهبان داره میاد.... همه صداشونو گرفتن سرشون... خوشحال شدن که صدف دیگه بازی نمی کنه. همشونو برده بود... صدف بلند شد و پولایی که برده بود رو پرت کرد رو میز. رئیس و دو تا نگهبان اومدن تو بند.....

به احترامش بلند شدیم... من تمام بدنم می لرزید..... صدف محکم گرفته بودم.

من: باید جمع کنم؟!

رئیس تسبیحشو دور دستش چرخوند و با شرمندگی نگاهم کرد....

-دلم رضا نبود بیام..... میدونم قاتل نیستی اما حکم دادگاه میگه قاتلی....

دلم فرو ریخت و بندش پاره شد. نفسم تند شد.....

\*\*\*\*\*

آروین

آسمونو به زمین دوختم، زمینو به آسمون. اما یه جا شکاف از هم باز شده. پیدا کردم اما خودم نمیدونم اون چیه که فهمیدم پیدا کردم. هر وقت میرم تو اون چهار دیواری تنگ و تاریک و خفه بی زندگی؛ فقط یه چیزی بهم نفس و جون ادامه دادن میده. فقط پانید..... دفعه آخر که رفتم دیدنش، حکم خدا حافظی آخرو داشت. حال سه تایمون همینطور. گفتنش سخته؛ یه جورایی زیر پوستمون ذق ذق می کنه، درد داریم اما نمی دونیم کجاست که درد می کنه. دلمون میخواد فرار کنیم، نمیدونیم کجا... نمیدونیم چرا! یه دنیا حرف تو دلمه و سنگینی یه دنیا رو دوشم.... نمیدونم این قصه چرا ته نداره! نمیدونم کجام و چیکار می کنم.... از آخرین باری که پانیدو دیدم، بیشتر بهم ریختم.... نمیتونستم بهش بگم این در، اون درامو زدم و رفتم واسه بار آخر بینمش.... ساکت بودم و نگاهش می کردم.... میخواستم کلمه پیدا کنم اما سر زبونم قفل بود.... هرچی تو حرفاش گشتم هیچی پیدا نکردم تا بتونم مانع بشم تا زبری طناب، گردنشو لمس نکنه.... زردی صورتش؛ می گفت اون تو چه خبره... اون یه بهونه بود برای روزای من. نفس عمیق می کشم و ولو میشم رو تختم.... حرفای پانید تو گوشمه که می گفت وقتی رو تختم، نگام به آهن بالای سرمه و صدام به گوش نگهبانه که کی وقتش میشه؟

گفتنی نیست.... این همه اومدن و رفتنم به اونجا بی فایده بوده. می رفتم تو اون دخمه و زل می زدم به دیوار سیاه و خاکستری تا در وا بشه و پانید بیاد تو.... هر دفعه که می رفتم، می گفتم این دفعه حتما یه چیزی یادش میاد.....

ساعت مچیمو نگاه می کنم. نکنه اشتباهه؟ رفتم پذیرایی، ساعت پذیراییم همینو نشون میداد. هرچقدر منتظر موندم زنگ نزدن. نکنه دعوا کردن و محرومن؟  
اما این زنگ نزدن ادامه داشت، شنبه که روز ملاقات بود، رفتم بینم چشون شده، دعوا موا نکردن برنشون انفرادی یا نه....

منتظر شدم اما نیومدن، رفتم پیش افسر نگهبان....

\*\*\*\*\*

پانید

رئیس: خوبی خانم دکتر؟!

من: بله.....

اشک میریختم... از ترس....

- شما چی خانم؟

صدف: ممنون...

- خب آماده این خانم دکتر؟

اینو که گفت قلبم تالایی افتاد پایین، بدنم سست شد که صدف نگهم داشت نیفتم. وقتشه؟! خدایا خودت کمک کن... کجایی پس؟! عمو مهرداد؟!

- خانم ریاحی حالتون خوب نیست؟!

صدف: آدم این خبرو اینجوری میگه؟!

همه بدنم یخ کرده بود....

- چه خبری رو؟!

صدف: آمادگیش برای...

رییس خندید...

- نه خانم ریاحی ، اشتباه متوجه شدین... شما آزادین...

نشیدم چی گفت ...

من: صدف چی گفت؟!

صدف خوشحال لبخند گشادی رو لبش آورد و گفت: آزادی عشقم....

من: آزاد؟!!

انقدر بلند داد زدم که رییس خندش گرفت...

من: صدف چی؟!

- ایشونم آزادن....

دلَم میخواست پاشم برقصم از خوشحالی... فقط با اشک صدفو بغل کردم....

از رییس خداحافظی که کردیم حکمونو داد دستمون. هنوزم باورم نمیشه... آزادم؟! گفت خود سرور اومده رضایت داده...

وسایلامو جمع کردم و بی توجه به همه با صدف از در اومدیم بیرون. ساکمو انداختم زمین ، دستامو به طرفین باز کردم و سرمو گرفتم سمت آسمون...

من: خداجونم، عاشقتم....

صدف کشیدم کنار...

صدف: دیوونه ماشین میزنتت بیا اینور.

باهم یه تاکسی گرفتیم و آدرس خونه آروینو دادیم. حتما خیلی خوشحال میشه...

\*\*\*

تو تاکسی نشسته بودیم و برنامه میچیدیم چجوری آروینو غافلگیر کنیم....

صدف: پانید سکتته می کنه از خوشحالی....

من: خوبه که، می خندیم....

قرار شد در بزنیم و جلوی در واینستیم ،بعد آخرش که عصبانی شد با برف شادی جلوش ظاهر شیم.... صدف دستمو کشید و من پرت شدم بغلش ، تو گوشم گفت:

- این مرتیکه از اول زل زده به تو... تنش میخاره، پیاده شیم!؟

من: آره دیگه.... ولا دوباره باید برگردیم تو اون جهنم...

صدف از ساکش پول برداشت و گفت: ممنون آقا....

اما انگار اصلا گوش نمیداد ما چی می گیم، راه خودشو می رفت...

صدف: آقای محترم کجا تشریف میبرید؟! ما همینجا پیاده میشیم....

دستش رفت سمت چپ بدنشو با یه اسلحه برگشت طرف ما... من نباید میترسیدم بعد دوبار تیر خوردن ولی دوتایی همدیگه رو بغل کردیم و جیخ زدیم،...

-زر زر اضافه ممنوع . بذارین به کارم برس...

خواستیم درو باز کنیم اما درهم قفل بود....

صدف می گوید به شیشه تا شاید یکی کمکمون کنه... خواست بزنتش که من نداشتم....

من: صدف آروم بگیر....

ایتالیایی گفت بلدی ایتالیایی؟!!

جوابشو دادم....

لبخند زد و گفت چیکار کنیم.... گفتم بذار برسیم به جا ، الان آروم باش ، بعد تو شلوغ کن. اسلحه رو گرفت سمت من میزدم رو دستش، تو اسلحه رو بردار....

راننده عصبانی شد و از تو آینه گفت: چی برای هم بلغور می کنین؟!!

ما جواب ندادیم و منتظر شدیم... حدودا ۴۰ دقیقه دیگه راه رفتیم که سرعتشو کم کرد....

-رسیدیم، پیاده شیدم..

کاملا نقشه هامونو بهم ریخت. میخواستیم بزدم رو دستش که صدف به نیشگون ریز گرفت ازم.... دیدم با یه ون منتظرمون... پیش خودم گفتم حتما اونی که مرده پرویز نبوده و الان میخواد ازمون انتقام بگیره... اولش تو نمیرفتم که به زور انداختنمون تو....

من: صدف بدبخت شدیم، کار پرویزه....

-نه بابا اون انتر که رفته به درک....

من: نبرمون یه شربت بدن بخوریم، بیهوش شیم، ازمون سو استفاده کنن و بعد بکشن، تیکه تیکمون کنن، هر تیکمونو بدن به یکی....

به زور خندشو نگه داشت: اینارو از کجات در آوردی؟

دستامونو بسته بودن، با هر تیکونی که میخورد من سینم درد می گرفت، صدف کمکم کرد بشینم....

-واسه چی نشستی؟!!

صدف سرشون داد زد: مگه نمیبینی نمیتونه آشغال؟!!

اون مرده هیچی نگفت. به راهمون ادامه دادیم... توی باغ متروک وحشتناک نگه داشتن و پیاده شدیم... اطرافو خوب نگاه می کردیم، صدف با آرنجش زد به پهلو. دوتا قبر کنده شده زیر یکی از درختا بود...

زیرلب گفتیم: مال ماست؟!

صدف گفت: خوب حواستو جمع کن، باید یه جوری یه اسلحه گیر بیاریم....

رفتیم داخل عمارت باغ.... همه چیزش قدیمی و فرسوده بود... دوتا صندلی قدیمی هم بود... ساعت بزرگی داشت که وقتی ساعت عوض میشد، بلند صدا می داد... نشوندنمون رو صندلیا و بستنمون بهشون....

صدف: چهارتا قبر بودن. دیدی؟!

من: کجا بود؟!

-اون سمت... فضای اتاق تاریک بود، آفتاب هم غروب می کرد... وقتی هوا کاملا تاریک شد، چشمامون به تاریکی عادت کرد... یکم بعد یه پروژکتور جلومون روشن کردن که آدمای پشت سرمونو نمیدیدیم. فقط صداش میومد...

-به به خانما... میتونم بپرسم کجا تشریف می بردین؟

جوابی از ما نشنید گفت:

-هرجا، مهم نیست... حالا بازی دست منه... میخوام امشب این کابوس تموم شه....

صدف: چه کابوسی؟!

-عجله نکن، به اونم میرسیم. گاماس گاماس....

\*\*\*\*\*

آروین

-دیدی فامیلاتو؟!

من: نه، همیشه خبر بگیری کجان؟

-چی بود اسماشون؟! -

من: پانید ریاحی و صدف فکور...

فریده فامیل خودشو براش گذاشته بود...

یکم دفترارو نگاه کرد... لبخند زد، دفترو با ژست خاصی بست.....

-آقای سالار کیا ۴ روزه آزاد شدن...

من: آزاد شدن؟! مگه ممکنه؟! -

-شاکیشون رضایت داده...

دست کشیدم رو موهامو پشت گردنم نگه داشتم . هوف!!!! چرا خبرم نکردن؟! الان کجان؟! -

سریع رفتم خونه زن عمو، میخواستم تشکر کنم و ببینم اونجان یا نه.. سروین نشسته بود پیش

سروینا و براش پازل درست می کرد... آروم بود و لبخند می زد.....

-آروین اینجا نیومدن... ماما هم دانشگاهه،

من: یعنی کجان؟! -

-نمیدونم...

من: مامانت رضایت داد یا جاوید؟! -

-دو تاشون...

من: خودت چی؟! -

-من خیلی وقته رضایت دادم..... چی میخوای بیشتر از این؟ پانید خوبه....

گریش گرفت؛ دستشو گذاشت زیر بینیش..... با لحن تلخی گفت.....

-خوبه.....

من: هیچی لازم نداری؟! -

-نه، مرسی که حواست بهمون هست...



دستمو گذاشتم رو سینمو گفتم: خواهش می کنم...

اومدم بیرون... عمو مرده پس اینا کجان؟!

دستمو بردم تو جیبام... یه چیزی رو لمس کردم، الآن وقتشه... باید بدونم چه خبره... عکسو برداشتم و رفتم تا ببینمش... پشت میز نشسته بود و عینک رو چشمش بود... منشیش که راهنماییم کرد، رفت بیرون...

من: سرت شلوغه؟

به میز اشاره کرد: مبینی که....

من: پس وقتتو نمیگیرم... از جیبم درش آوردم و گذاشتم رو میز، از بالای عینک نگاه کرد و دوباره مشغول شد....

من: گمش کرده بودی من پیداش کردم...

-ولی من از اینا ندارم. مال خودته....

من: خوب یادمه، دوتایمونم هدیه گرفتیم، فقط نمیدونم اونجا چیکار می کرد...

-چیز مهمی نیست....

من: نمیخواهی بدونی از کجا پیداش کردم؟

خیره شد تو چشمام و محکم گفت: نه...

من: خب پس بیا یه معامله بکنیم.... من اینو بهت می فروشم...

-اگه پول می خوای بگو. این کارا لازم نیست!

من: پول؟

پوز خند زدم....

-آره، پول....

من: خیلی زود جو مدیریت گرفتی!

-آروین حوصله شر و ور ندارم....

من: شاید دوست نداشته باشی اما من مجبورم بدمش به بازپرس پرونده و بگم مال تو!...

-دیر اومدی بچه... پرونده مختومه اعلام شده...

دستامو گذاشتی رو میز و خم شدم طرفش ... با پوزخند رو لبم گفتم: نه، نشده... گفتم شاید خریدارش باشی...

-اینجا سمساری نیست... اگه پول میخوای بگو بهت بدم، من باج به کسی نمیدم.

من: فقط حرف بزن، این چیه....

عکسو پرت کردم جلوش، سعی کرد عصبانیت خودشو نگه داره....

-این دست تو چیکار می کنه؟

من: فکر کردی میتونی بازیم بدی؟

داد زد و دستشو کوبید رو میز...

-از کجا آوردیش؟!

من: بیا باهم معامله کنیم، من میگم از کجا آوردمش اما تو ... بعدش از این در که بیرون رفتی

میری پیش بازپرسو همه چی رو تعریف می کنی...

-چرا فکر می کنی با وجود این اطلاعاتی که داری میذارم بری از اینجا؟!

من: اونقدر احمق نیستی یه قتله دیگه به پروندت اضافه کنی....

-بستگی به تشخیص خودم داره، بدونم باید بمیری، میمیری... جوری که هیچکس نفهمه...

من: د، نه بابا؟! بچه میترسونی؟!

-کشتن تو برای من کاری نداره، من تورو بکشم انگار سگ کشتم. میفهمی؟!

سری از روی تاسف برایش تکون دادم و برگشتم به طرف در تا برم بیرون.... دو تا گولاخ جلو روم

وایسادم، برگشتم سمتش، شونه بالا انداختو دستشو به نشونه بی اعتنایی بالا و آورد و یه لبخند

مسخره زد.....

-با پای خودت اومدی تو بازی....

خواستم با آرنجم بکوبم تو شکمشون که دستامو گرفتن.....

یه دستمال گذاشتن رو دهن و بینیم ...

\*\*\*\*\*

پانید

جز پرویز هیچکس به ذهنم نمیرسید، کی میتونه باشه؟! حجم نور زیاد بود و غیرممکن بود آدما رو بینیم. نمیتونستیم تشخیص بدیم چند نفرن..... فقط صدای پاهاشو میشنیدم..... کشیدگی دستام به سینم فشار می آورد و واقعا عذاب می کشیدم.

مدتی سکوت بود که یکی دیگه رو آوردن و بستن به صندلی..... خوب که نگاه کردیم فهمیدیم آروینه... آروین به هوش اومد .... با دیدن ما خوشحال شد ولی یهویی داد زد....

-میشنوی صدامو عوضی؟! اذار برن... من پیشتم....

صدای جیر صندلی چرخ دار اومد... حالا یه صدای جدید...

-همتون باید باشین... هیچ کس قرار نیست از اینجا بیرون بره.... یا همه باهم میمیرین یا هم یکی به جای بقیه...

پروژکتور رو خاموش کرد و چراغای اطراف روشن شد... حالا میتونستیم صورتشو بینیم. البته فکر کنم آروین می دونست کیه... منو صدقم فهمیدیم، کسی که اصلا فکرشم نمی کردیم....

-خانم ها و آقا آروین؛ باید به اطلاعاتتون برسونم من، دو ساعت دیگه تو استانبولم..... از این جهنم میرم.... البته بعد اینکه همتونو اینجا دفن کردم..... میخوام حمام خون درست کنم.....

آروین: وایسا بینم.... مارو کشوندی آوردی اینجا..... چه پروازی، چه کشکی، چه دوغی! پرواز مرواز کنسله!

-میتونم بپرسم شما؟ مهماندارین یا خلبان؟!

آروین پوز خند زد و با خشم بهش نگاه کرد.....

-خب شروع کنیم، از اونشبی که شما میخواستین دزدی کنین...

آروین: تو از کجا پیدات شد؟!

-من؟! باید از شما ممنون باشم که اون صحنه رو برام آماده کردین....

من: چرا من؟! مگه من چه بدی ای در حقت کردم؟!

-یکی یکی....

صدف: گند زدی تو زندگیمون دیگه این بازی مسخره برای چیه؟!

-اونشب قرار بود همتون توی گاو صندوق بمیرین و اسکلتاتون هم به آرشیو اضافه میشد، اما قصه رو خودتون عوض کردین.. اون گاوصندوق یه راه مخفی دیگه از سمت آزمایشگاه داشت که هیچکس خبر نداشت. از اونجا واردش شدم، منتظر موندم تا بیاین... اما وقتی پانیز شمارو تنها فرستاد، تصمیمم عوض شد... میخواستم جوری از پانیز انتقام بگیرم که ذره ذره آب شه... از اون دوتا عوضی که انتقام گرفتیم، اسلحه رو گذاشتم تو دست پانیز که اون پاش گیر باشه.... دستاشو زد به همو گذاشت زیر چونش...

-اونشبیم همین لباسا تنم بود... چون از شون خاطره دارم... آروین خیلی زود خودتو پانیزو وارد بازی کردی... همتون کار منو راحت تر کردین، آروین: پس، همه اون عشق بازیات...

- شما فکر کردین میتونین بازیم بدین؛ اما من از شما زرنگ تر بودم... نقش یه عاشقو بازی کردم. اومدم تو زندگی پانیز...

من: من چه بدی ای به تو کردم مگه؟!

-یکی از اسکلتا از اونجا کم شد، اونی که برای من خیلی ارزش داشت، اونقدر طبیعی بازی کردم که آروین فکر کردی واقعا اومدم دنبال گمشدم. اما من گمشده ای نداشتم، خارج هم نبودم، اومدم استکهلیم تا ببینمت و ازت اطلاعات بگیریم راجع به بابا! خیلی وقت بود برگشته بودم برای انتقام. وقتی شنیدم همتون ایرانیین تصمیم گرفتم کاری رو سالها آرزوشو داشتم انجام بدم... یه سری عکس بهمون نشون داد، مهران و من.... یه زن و مرد دیگه...

-پانیز، مهران، فریده و....

بعداز یکمی مکث گفت: سید کریم...

فریده قیافش قشنگ بود اما سید کریم عجیب برام آشنا بود، آروینو ول می کردن ، خرخرشو می جوید، خیلی عصبانی بود... منم یه جور میزدمش صدا سگ بده کثافت...

-بچه که بودم یه دختری همبازیم بود که از همون موقع ها منو عاشق خودش کرد، اما یه مدتی ازم دور بودیم، باهم قرار گذاشتیم ۱۰ سال بعد هرجا که باشیم خودمونو به همینجایی برسونیم که خداحافظی کردیم... بعد از ۱۰ سال بی خبری همونجا رفتیم... دیر کرده بود، فکر کردم دیگه نیامد... اما همون دستای مهربونش اومد رو چشمام... برگشتم و انقدر از دیدنش خوشحال بودم بغلش کردم... من خوشحال بودم اما اون ناراحت بود... همه خانوادشو از دست داده بود... برام تعریف کرد که ۵ سال بعد فریده باعث شده مامانش از باباش جدا شه، چون بابا به مامانش چشم داشته و فریده رو انداخته جلو، بابا از باباش خواسته بوده که دخترشو بده بهش تا دست از سرش برداره. کثافت به خودشو مامانش چشم داشت...

باباش یکی از گنده لاتایی بود که هرکی اسمشو میشنید غلاف می کرد ، اما بابا انقدر اذیتش کرده بود که چیزی از اسم و رسمش نمونده بود. برادر ۱۳ سالش تو صندوق عقب یه ماشین سوزونده میشه. کار پرویز و یکی دیگه از آدمای بابا بوده، سید کریم... بابای عشقم بعد از اینکه از سید کریم انتقام میگیره خودشو می کشه...

آروین: من کجای این بازییم؟!

-نمیدونی؟! سید کریمو نشناختی؟!

صندلی آروین برگردوند طرف پرده....

-میبینی چقدر شبیهین؟! تو پسر اون کثافتی....

آروین نفساش تند شده بود و از عصبانیت می لرزید....

آروین: کثافت تویی و بابات ....

محکم کوبید تو دهن آروین که سرش برگشت اونطرف....

-سهها ۶ سال ناپدید شد، هرجارو دنبالش می گشتن هیچکس خبر نداشت ازش.. واقعا نبود.. میدونستم نامرد نیست و فرار نکرده... بهم قول داده بود باهام ازدواج می کنه... تا اینکه یکی بهم گفت با پسر شریک بابا دوست شده... از شراکت بابا خبر نداشتیم، آمارشو گرفتیم؛ یه مهندس با

تجربه و پولدار و خوشتیپ . پسرشو همه میشناختن... جذاب و خوشگل بود، فهمیدم اسمش  
مهرانه...

بابا برای اینکه چشمش پانیدو گرفته بود می خواست مثل سها زندگیتو به آتیش بکشه...

میخواست خانوادشو از هم بیاشونه، این وسط عشق منم قربانی کرد...

باورم نمیشد، قصه زندگی ما این همه پیچ بخوره و برسه به اینجا، برسه به سهایی که مهران  
ازش متنفر بود... منتظر بودم برسه به آخر قصه. گلوم از زور خشکی میسوخت... سخت نفس می  
کشیدم.....

-بابا سهارو به زور میکشونه تو یه مهمونی، یه کاری می کنه تا از حالت طبیعی خودش خارج میشه  
و زندگی آیندشو تباه می کنه، اون دوست عوضی مهران ، بهش آمار میده سها امشب خودشو  
حراج کرده و هرزه هر دست درازی شده... مهران اونشب سها رو میبینه و فکر میکنه سها یه  
دختر هرزست. اما نمیدونه فرشته من پاک بود، آلوده دست ناپاکا شده... هرچی سها بهش زنگ  
میزنه ؛ مهران فقط می خواسته رابطشون تموم شه. سها عاشق مهران بوده و منم عاشق سها...  
خودش زد زیر همه چی و نخواست بیاد پیش من، مثل بابام ازم نفرت داشت... مهران یه روز سها  
رو میبره یه جایی و کتکش میزنه، اما بازم سها میخواست بهش توضیح بده و مهران گوش  
نمیداده. پانید یادته تو مجلس عموت ؛ تو و مهران چیکارش کردین؟! تحقیرش کردین، قلبشو  
شکستین... سها که از اونجا اومد ، دستگیرش کردن، تو یکی از پارتیا... وقتی مهران حرفشو قبول  
نکرد، تصمیم گرفت هرزه بمونه و سر خرد رفت تو باتلاق...

وقتی آزاد شد فهمید ایدز داره، زندگی براش تموم شده بود. میخواستم ازش تقاضای ازدواج کنم  
اما مهران لعنتی نداشت. اول که عشقمو دزدید، بعدم باعث شد ایدز بگیره... یه روز بهم زنگ زد  
و خداحافظی کرد. گفت دیگه همو نمیبینیم. سریع رفتم به اتاقی که تو یه خونه قدیمی پایین شهر  
گرفته بود... وقتی اتاقو باز کردم ، سهارو غرق در خون دیدم، دوتا رگشم زده بود... چون تو و  
مهران نداشتین براتون توضیح بده،

چشمامو بستم . به زور نفس می کشیدم... سرم به جوش اومده و بود و مغزم داشت واقعا تبخیر  
میشد... این چی میگه؟!

من: مممم... ن اصلا نمیدونستم.

-حالا همتون باهم تقاص خون سهپارو پس میدین....

اسلحشو گرفت سمت آروین ...

-پانید؛ میخوام مردن دوستاتو ببینی ... مثل داداشت که الان رو تخت بیمارستان جون میده....

بدنم گر گرفت و داد زدم: چیکارش کردی حیوون؟!

-من کاریش نکردم... خودش مرگو انتخاب کرد!

عکساشو نشونم داد.... رو تخت بود و سرش بانداژ داشت.... یک عالمه دستگاه بهش وصل بود....

گریم گرفته بود و داد زدم: مهرااان...

-آره زجر بکش، بهم آرامش می ده. داد بزنی و خواهش کن برگرده پیشت!

چشماتش پر شد....

-دیدن زجر کشیدنت بهم آرامش میده، داد بزنی و التماس کن نکشمتون..

یه قهقهه بلند زد. دوباره اسلحه شو گرفت سمت آروین....

-عاشق دلخسته نمیخوای برای بار آخر با عشقت حرف بزنی؟!

آروین: جاوید اون اسلحه رو بذار کنار... بچه نشو....

-آروین با عشقت خداحافظی کن....

آروین: جاوید؛ به ما چه ربطی داره؟! اگه پانید هم دلشو نمی شکست بابات انقدر آبروشو میبرد که بازم خودشو می کشت....

-میدونی چرا تورو بزرگ کرد؟

آروین: چون پسر برادرش بودم...

-نه د... بابات میره ژاپن برای کار، وقتی بر می گرده بابا به یکی دستور میده همه پولای باباتو بدزده... بعد اون بابات میشه آدم جلال سالار کیا، اولین زنی که جلال بهش چشم داشته مادر تو

بوده، بابات تو آتیش انتقام بابای سها میسوزه و اعدام میشه، مادرت هم به بابات می گه بچه مرده و صیغه جلال خان سالار کیا میشه... حالا فهمیدی تو کی هستی؟!

آروین: جاوید تو بیماری. یه بیمار روانی...

من اصلا با اونا کار نداشتم، فقط محو تماشای داداشیم رو تخت بودم، این کثافت آشغال معلوم نیست چه بلایی سرش آورده، قلبم داشت تیکه تیکه میشد، میخواستم گریه کنم اما نمیتونستم... مهرانم، عزیزدلم چه بلایی سرت اومده؟ الان زنده ای؟! این همه سال کجا بودی؟! حالام که میخواستیم همو ببینیم اینجوری باید باشه دیدارمون؟! صدای بلند جاوید منو به خودم آورد...

-این فرصت آخره، پانیز برای زنده موندن صدف و آروین التماس نمی کنی؟!

صدف: نه، نمی کنه. تقصیر هیچ کدوممون نبوده... اون بابای لا... و مامان کثافت من باعث این همه مصیبتن....

-نکنه تو میخوای اول بمیری؟! اصلا بذار ببینیم قرعه به اسم کدومتون در میاد...

کاملا معلوم بود تعادل روانی نداره، شعر ده بیست سی چهلو خوند و به آروین افتاد....

-خیلی خب آقا آروین مثل اینکه وقت رفتنه .... تا ده میشمرم، عشقت وقت داره برای زنده موندن التماس کنه...

من و صدف از دلهره داشتیم میمیردیم... بهم نگاه می کردیم و بعدش به آروین... آروم بود؛ از مردن نمیترسه؟! شاید دیگه دلیلی برای زنده موندن نداره....

-یک، دو، سه، چهار....

یه گلوله زد به بازوش... منو صدف جیغ زدیم... صدای های خفه ای از ته گلومون در میومد اما واقعا غیرقابل پیش بینی ۱ دقیقه بعد چی پیش میاد. آروین از درد به خودش پیچید، من میفهمم الان چه حالی داره، جای زخمش میسوزه... حس آتیش گرفتن و یخ کردن باهم به آدم دست میده..... میخواستم حرف بزنم و التماسش کنم... نمیخواستم آروین بمیره...

آروین داد زد: پانیز هیچ کاری نکن....



سرجام خشکم زده بود، صدای نبض گردنمو کاملا میشنیدم، آب گلومو به سختی قورت میدادم.  
گلوم میسوخت. هرچی تلاش کردم دستامو باز کنم اما نمیشد... جاوید دوباره شروع کرد به  
شمردن، اما این دفعه داد می زد....

-پنج، شیش....

یه گلوله دیگه زد به پهلویش..... آروین صورتش عرق کرده بود. از موهای خیسش فهمیدم چه  
فشاری رو تحمل می کنه... دندوناشو رو هم فشار میده...

صدف گریه می کرد و میگفت: کاریش نداشته باش....

-خب قصه داره جالب میشه....

دستشو گذاشت زیر چونش و بهمون نگاه کرد....

-هفت.....، هشت....

یکی از قلچماقا درو باز کرد، نفس نفس می زد گفت: آقا پلیسا....

جاوید برگشت سمتش تا یه چیزی بگه که صدای شلیک باعث شد دستاشو حصار سرش کنه و  
یکم خم شه....

صداشون از بیرون میومد، اون مرده رو که دم در بودن با تیر زدن پلیسا ... جاوید سر تکون داد و  
اسلحشو گرفت سمت من....

-خیلی خب عوضیا؛ پانیز تو از همشون سزاوارتری....

چشمامو بستم و اسم خدا وعمو مهردادو صدا کردم.... صدای شلیک اومد، یه داغی ای رو کنار  
گوشم احساس کردم. من مردم؟! چشمامو آروم باز کردم، گوشم هنوز گرم بود.... صدف افتاده بود  
رو زمین.... چشمام فقط صدفو می دید....

من: صدفم، حالت خوبه؟! صدف.....

چشماشو باز کرد و لبخند زد....

- از بیخ گوش تو و از رو شونه من رد شد....

من گریه گرفته بود، یه لحظه از حرفش خندم گرفت.

من: دیوونه واسه چی خودتو انداختی جلوی من؟!

-خودت میگی دیوونه، دیوونم دیگه...

هنوز به صدلی وصل بودیم...یهویی دو تامونم برق گرفت و مات موندیم.

من: صدف، آروین...

نگاه کردیم؛ افتاده بود رو زمین.... اسلحه جاویدم رو زمین بود.. به خاطر برخورد شدید سرش به دیوار مرده بود.... خونش رو دیوار بود و چشماش باز مونده بود، گوش من و شونه صدف زخم شده بود و خونریزی داشت.... پلیسا داد می زدن: بهتره خودتو تسلیم کنی....

من بلند گفتم: مرده، ما زخمی ایم....

با احتیاط اومدن داخل، چقدر دلم میخواست الان بهراد میومد از در تو...

همکارای خانمشون دستای مارو باز کردن، رفتم سراغ آروین... بدنش سرد میشد.... مانتم پارچش نازک بود، یکم کندم و بستم دور بازوش... تا آمبولانس بیاد بالا سرش بودیم... آروم میزدم رو صورتش تا هوشیار شه....

من: آروین؛ صدامو میشنوی؟!

صدف گریش گرفته بود... زانو زده بود کنارش...

صدف: آروین جواب بده... تورو خدا.....

داد میزد...

من: صدفم آروم آجی...

موهای رو صورت آروینو کنار زدم، چقدر فشارو تحمل کرد... هممون شوکه شدیم. واسه یه لحظه مهران یادم رفت و فقط می خواستم آروین چشماشو باز کنه.... سرمو گذاشتم رو سینش تا صدای قلبشو بشنوم.....

دستمو محکم فشار میدادم رو زخم پهلوش تا خونریزش کنترل شه..... سرمو بلند کردم، اشکامو پاک کردم....

من: صدف سرشو آروم بذار رو پات... نفساش نامنظمه.

نبضش ضعیف نبود، نرمال بود. این آروم می کرد... با این کار صدف تونسست بهتر نفس بکشد، با  
یه سرفه چشماشو باز کرد....

-اینجا بهشته؟

وسط گریه هام خندم گرفت: آره، ماهم حوری ایم آدم خوشگله...

خودشم خندش گرفت اما بازوش و پهلویش تیر کشید...

من: الان آمبولانس میاد... تحمل کن....

صدف: خوبی آروین؟!

-خوبم چون شما خوبین... جاوید...

صدف: مرده...

موهای جلوی صورتمو عقب زدم...

من: آروین، فعلا حرف نزن....

-میخوام بینمش...

آروم بلندش کردیم، مامورام همینجوری مات مونده بودن...

نفس نفس می زد و بعضی وقتا صورتشو جمع می کرد از درد.....

-تو فیلما میدیدیم این صحنه هارو، فکر می کردیم چه شکلین قاتلا.....

من: هیش.... هیچی نگو. بعدا حرف می زنیم....

صدای آژیر آمبولانس اومد و آروین و جاویدو بردن، گوش منو شونه صدفم پانسمان کردن... کم  
مونده بود صبح بشه، صدای کلاغا فضای باغو پر کرده بود... راحت میشد لونه هاشونو رو تن لخت  
درختای بلند باغ دید. از پشت اون ون ساکامونو برداشتیم... دستامو به طرفین باز کردم و چندبار  
نفس عمیق کشیدم: خدایا ممنونم واسه این زندگی و نفس....

بارون نم نم ریخت رو گونه هام، صدف بغلم کرد و چند دور چرخیدیم.... چشممون که به قبرا افتاد تنها کاری که کردیم این بود ازشون دور شیم.... مارو رسوندن بیمارستان... آروین جراحی شده بود و تو بخش خوابیده بود... تو دستشویی مانتومو عوض کردم.

من: صدف؛ جاوید مرده بود دیگه؟!

تو آینه خودشو نگاه می کرد و شالشو درست می کرد. با قیافه خونسرد گفت:

- دیدی که.....

من: خب چرا مرد؟!

- سرش خورد به دیوار و ترکید.... بومب.... عین یه ترقه!

من: تو زدیش؟!

ساکشو گرفت دستش...

- نه عزیزم. من که از تو دفاع می کردم....

من: بازم یه داستان دیگه.... نیان سراغمون؟

- نه بابا بچه شدی مگه؟ این فکرا چیه؟ همراحت رژلب نداری؟

دست زدم به کمرم و مسخره نگاهش کردم....

من: مهمونی نبودیم، زندان بود!!!!

- یه بارم ما میخوایم خوشگل کنیم تو نذار.....

رفتیم بالا... در باز بود، من تا کمر خم شدم، صدفم از بالا سرم خم شد...

من: چطوری پهلون؟!

دستش زیر سرش بود و بیرونو تماشا می کرد.... با دیدن ما خوشحال شد...

- بالاخره اومدین، منتظر بودم...

صدف: آروین خان پهلون پنبه خوبه؟

لبخند زد و گفت: آره بابا بادمجون بم آفت نداره.... از بی کفنیه که زدم....

صدف: آروین دیگه هیچوقت اینجوری منو نترسون....

-ای بابا...

با نگاه شیطونی نگاهمون کرد.....

لبخند زد.... صدفم فهمید مسخرش میکنه مشتشو برد نزدیک بازوی زخمیشو گفت: بزخم؟!

-نه، قربونت برم....

من: پهلوت چطوره؟

-دکتر گفت زیاد عمیق نبوده. گلوله پیش نرفته تو بدنم. ثابت مونده بوده.

من: آروین، جاوید.....

-مطمئن بودم میزنتت. همه توانمو جمع کردم تو پاهام و محکم بهش لگد زدم... خورد به دیوار و

.....

نگران شدم. قتل عمد بوده دیگه!

من: یعنی الان دنبال توام میان؟

جوابمو میخواست بده که چند نفر آقا با گل و شیرینی اومده بودن.... آروین خواست یکم بلند شه

که نداشتن. منو صدفم مثل منگلا نگاهشون می کردیم.... یکم رفتیم عقب تا اونا راحت تر

بیننش.... همشون ریش های بلندی داشتن.

صورت مردا رو نمیدیدم اما آروینو میدیدم که کاملاً از این رو به اون رو شد.... پیرهنشو مرتب کرد

و دست به سینه کشید... یه آقای میانسالی رفت جلو و باهانش دست داد و سرش رو بوسید.

سقلمه ای به صدف زدم و پرسیدم...

-کین اینا؟!

زیر لب ؛ جوری که متوجه نشه گفت:

صدف: نمیدونم!!!!

همون مرد شروع کرد به حرف زدن...

-خوشحالم که سالمی و سلامت، تو یکی از بهترینایی... تبریک میگم که تونستی به سرانجام برسونی این ماجراوو...

آروین موهاشو کنار زد و گفت: شرمندم نکنید جناب سرهنگ. بدون وجود خانم فکور و خانم دکتر قطعاً میسر نمیشد...

منو صدف یه نگاهی بهم انداختیم، انگشت اشاره صدف رو لباش بود...

صدف: آروین تو پلیسی؟!

آروین خواست یه چیزی بگه که سرهنگ گفت:

- بله، جناب سرگرد سالار کیا، نمونه ترین و با اخلاق ترین افسر ما هستند...

یکم خم شدم جلو و با تعجب گفتم...

من: سرگرد؟!

با صدف یه چشم غره ای به آروین رفتیم اما انگار از کنف شدن ما خوشحال شده بود...

-سرگرد استراحت کن، ماهم مزاحم نمیشیم...

منو کشید کنار: خانم دکتر من واقعا راجع به برادرتون متاسفم. اگه زنده میموند، میتونستید شکایت کنید...

نذاشتم حرفش تموم شه...

من: چه بلایی سرش اومده؟!

-کما....

دستمو گرفتم به دیوار، نه میشنیدم نه میدیدم... به خودم اومدم، رو صندلی بودم و یه کاغذ دستم بود...

صدف بادم میزد.....

صدف: میخوای بری؟!

بغضم شکست و شروع کردم به گریه....

-مهران همه زندگی من بود، همه چیزی که از دنیا میخوام، حالا میگو چشمات بسته است، من دار و ندارمو میدم تا چشماتشو باز کنه....

صدف و آروین یه نگاهی بهم انداختن و صدف سرمو به سینش چسبوند...

-برمی گرده... بهت قول میدم. اون خواهر ناز کوچولوشو تنها نمیذاره، خودت گفتی برات میخوند: خواهر ناز کوچولو، دیگه نترسی از لولو... داداش کنارت میمونه، برات لایبی میخونه....

-پانیدم، تو که هنوز نمیدونی وضعیتش چیه...

انگشت اشارمو بالا آوردم و با عصبانیت گفتم:

من: تو میدونستی و هیچی بهم نگفتی... مثل همه این مدت که سرکارمون گذاشته بودی.....

-به روح مامان بابام که تازه فهمیدم فوت شدن نه. اون چیزایی که جاوید می گفتو نمیدونستم.... حتی کاری که تو با سها کردی ...

من: من نفرین شدم؛ نه؟! زندگیم طلسم شده، همون روز؛ تو همون کوچه پشتی... من فقط خواستم مهران ولش کنه... عمو ناراحت بود....

آروین: تقصیر جلال سالار کیا بوده، هیچ کس مقصر نیست... تو آروم باش...

صدف: تو چرا از پلیس بودنت استفاده نکردی تا نجاتمون بدی؟

آروین سرشو انداخت پایین: پوشش مخفی بود. حتی باز پرس هم نمیدونست من پلیسم..

\*\*\*

جرات نداشتم تنها برم دنبال مهران... بعد از مرخص شدن آروین، باهم رفتیم بیمارستان تا من ببینم چه بلایی سرم اومده.... صدف یه بازومو گرفته بود و آروینم اون یکی رو، موهامو یه وری از شال بیرون ریخته بودم، مهران رنگ یاسی رو دوست داره، یه مانتو یاسی پوشیده بودم. از بیمارستان و راهروی انتظارش متنفرم.... بهمون گفت تو آی سی یو بستریه.... حال داشت بد میشد و ایسادم....

آروین: چی شدی؟! پانید؟!!

سرمو چسبوندم به دیوار خنک...

من: نمیخوام ببینمش....

داشتم از گرمای تنم میسوختم... صدف جلوی شالمو باز گذاشت و عرق های روی صورتمو با دستمال پاک کرد.... با گوشه شالم بادم می زد.... آروین دستشو گذاشت کنار سرم رو دیوار و خم شد تا نگام کنه.....

آروین: بیا برگردیم ، الان آمادگیشو نداری....

از دیوار جدا شدم و همراهشون راه افتادم، منم تو کما بودم؛ مهران حالش بد شد. حتما حالا هم نوبت منه. پیچ دیوار رو که پیچیدیم من میخکوب شدم...

من: نه! نمیرم....

صدف: آجی بالاخره که باید بفهمن زنده ای...

من: آمادگیشو ندارم.

آروین: ما اومدیم برات دلگرمی باشیم... پس برو..

ازشون جدا شدم و آروم آروم ، چسبیده به دیوار راه می رفتم. بابا رو صندلیا نشسته بود، آرنجاش رو زانوهایش بودو به جلو خم شده بود... صدای قدمام اونو از فکر بیرونش آورد....

منو که دید ، رو صورتتم قفل شد؛ دستاشو گرفت به صندلی و پاشد....

-بسم ا....

نفساش بریده بریده بیرون میومد... ترسیده بود و میخواست یه راه فرار پیدا کنه....

-پانید؟!

من: بابایی....

دویدم و بغلش کردم، دستامو دور گردنش حلقه کردم ؛ چون قدم بهش نمیرسه رو نوک پا وایسادم...

-دختر من الان تو بغلمه؟! تو پانید منی؟! راسته؟! من خواب نمیبینم؟



من: قربونت برم، خودمم... نازنین پانیزت بابا، جوجو...

-الهی من فدای اون صدات بشم، تو زنده ای ...

ازش جدا شدم... شونه هامو گرفت و نگام کرد... گریه می کرد...

من: بابا؛

با چشمای لرزون و خیس خیره شدم به بابا...

-بذار نگاهت کنم.....

من: مهران....

اشکاشو پاک کرد و لبخند زد..... دستمو گرفت.

-بیا ببینش، اتفاقا منتظرت بوده....

دستمو گرفت تا با خودش بیره، دستشو گرفتم...

من: بابا اول بگو چی شده بهش....

-خودکشی کرده.... به خاطر تو!

من: به خاطر خبر مرگ من؟!

سر تکون داد... دستمو گذاشتم رو صورتتم.....

با نفسایی که نشون دهنده نفرتتم بود گفتم.....

من: بابا کابوس بالاخره تموم شد... جلال سالار کیا! یا همون سرخه ای ، با همه دارو دستش نابود

شدن.... مردن! قاتل عمو مرده... باورت میشه؟!

-بیا برادرتو ببین...

کلی دستگاه و لوله بهش وصل بود. سه تا سرم همزمان، دستگاه شوک هم کنارش بود... دستمو

گذاشتم رو شیشه و نوازشش کردم. الهی من بمیرم که تو اینجایی... مهرانم، پاشو داداشی من

برگشتم... بی معرفت نشو... اگه بدونی وقتی نبودی چقدر سختی کشیدم... نبودی من خودم بین

حصار دستای مردونت جا بدم... پاشو ما هنوز خیلی کارای نکرده داریم، مهربانی؛ دیوونه، من که دوست دارم، منو دوست نداری دیگه؟!

برگشتمو پشتمو کردم بهش. صدف و آروین نگام می کردن... گریه بند نمیومد... یه دستی گره خورد دور شونم...

-خیلی منتظرت بود....

گریه می کرد و ناراحت بود، ازم جدا شد، خوب نگاهش کردم...

من: ببخشید...

خودش فهمید چی میخوام،

-من روشام پانید جون...

یه نگاه پر از عشق به مهران کرد و گفت:

-اومده بودیم ایران....

گریه نداشت حرفشو ادامه بده....

بغلش کردم، دو تامونم از بودن مهران تو این وضعیت ناراحت بودیم.

با دکترش حرف زدم گفت زمان مشخصی نداره، فقط خدا میدونه کی بر می گرده، تمام لخته های خونو از سرش خارج کردن و منتظرن...

من: بابا بهترین دکترارو برایش بیار... اون نباید بره.....

بابا رو کرد به آروینو دستاش گذاشت رو شونه هاش و گفت: پسر من جونمو مدیون توام...

-خواهش می کنم، کاری نکردم....

آروین میخواست راجع به باباش پرسه اما نمیتونست..... چشماش دو دو می زد و مردد بود. من کارشو راحت کردم.

من: بابا شما سید کریمو میشناختین؟!

بابا: دورادور، چطور؟!

آروین هول شد: واقعا میشناختینش؟!

بابا: آره...

من: بابا آروین برادرزاده جلال نیست... پسر سید کریمه....

بابا بغلش کرد: خوشحالم عزیزم، گمشده؛ میدونی عمه و دایی و خالت چقدر منتظرت بودن؟!

آروین: من فامیل دارم؟! یعنی کسی هست که منتظرم باشه؟

لبخند زد و دستشو گذاشت رو صورتش... شونشو ماساژ دادم.... هنوز زخماش خوب نشده بودن.

با صدف کمک کردیم بشینه رو صندلی!

بابا لبخند مهربونی زد و گفت: آره، بابک داییته، ونوشه خالته؛ آوا زن سابق شوکت هم عمته... البته

آوا نه؛ ماهور....

آروین: بابک، وکیل شما؟!

-بله....

اشکای شوقش پایین میومدن، صدف رفت و یه گوشه کز کرد... چقدر سخته بی کسی. اما من که

نمردم، خودمو خواهری رو در حقش تموم می کنم. ;

صدفحالش چطوره؟!

من: نمیدونم...

چشمامو با انگشتم ماساژ دادم...

-یادته چقدر از رفتن میترسیدی؟! دیدی دو تاییمونم سالمیم؟!

من: چه فایده. داداشم رو تخته.. اون کثافت زهرشو ریخت و رفت...

-این دختره کیه؟!

من: نمیدونم...

صداش کردم بیاد پیش ما...

روشا: پانیز جون خیلی دوست داره؛ میدونی؟!

من: این ۸ سال؛ چیکار می کرد؟!

-لحظه شماری می کرد بیداد پیش تو...

من: اصلا چی شد که اینجاست؟!

برام تعریف کرد و یه نامه داد دستم... گفت یه جورایی حرف دلشه به روشا و منی که داره میاد پیشم...

\*\*\*\*\*

مهران

باور نمی کردم بتونم یه باره دیگه به قلبم انگیزه بدم برای زندگی، زندگی من فقط نفسای پانیده، خواهرم؛ خواهری که ۸ سال برای دیدنش لحظه شماری کردم،... اما روشا؛ انقدر بی پروا و شیطونه که همیشه نادیدش گرفت. از اینکه فهمیدم اون آدمی نیست که تو ذهن منه خوشحالم. از وقتی اومد اینجا، دیگه برنگشت آلمان. تصمیم خودش گرفته... اما من هیچ تصمیمی ندارم... میتونم بهش اعتماد کنم؟! میتونم قلبمو بدم دستش؟! قلبی که تیکه پارسه؟! یعنی عشق؛ زندگی منو از نو میسازه؟! روشا همون آدمیه که پانید تاییدش می کنه یا نه؟! نمیدونم... میتروسم.

زندگی بابا و دایی رو میبینم میتروسم. اما روشا به خاطر من این مسافتو هر بار رفته اومده... بی انصافیه... خیلی فکر کردم، روشا دختر خوبیه؛ هیچ ایرادی نداره... واحد پایینی منو گرفته تا پیشم باشه... به همین سادگی من به عشق روشا اجازه دادم وارد قلبم بشه! پسش نزد من مثل رویا، دختری که دوست داشت چیزی رو که دوست داره به دست بیاره...

بهترین لباسمو پوشیدم، به دستامو گردنم عطر زدم، انگشترامو انداختم. همه چی خوب بود... جعبه و گل رو برداشتمو رفتم پایین، میدونم دل تو دلش نیست؛ میخواد جواب منو بشنوه... با لبخند درو باز کرد، یه پیرهن کوتاه مغز پسته ای تنش بود، سرمو انداختم پایین و فهمید که لباسش مناسب نیست...

-الآن برمی گردم...

رفتم داخل، یکی از عکسای من جلو تلویزیونشه... قلبم با زبونش یکیه؟ اومد، بلیز و شلوار پوشیده بود...

من: چه بویی....

-دوسش داری؟! -

-معرکه است... بوی قدیمارو میده.

-پس باید بمونی و امتحانش کنی....

دستامو بهم کشیدم و گفتم....

من: با کمال میل....

لبخند زدم. نشستیم دور میز کوچولوش، تخته نرد بازی می کردیم.... همه حواسشو داده بود به

بازی... انگشتاشو گرفتم دستم....

جا خورده بود،

-مهران بازیمون خراب میشه...

من: بازی تعطیل، همه چی تعطیل... فقط خودت و خودت...

حلقه رو بردم تو انگشتش....

من: اینو تو دستت داشته باش و قول بده هیچ وقت درش نیاری....

لبخند میزد، دو سه قطره اشک از چشماش پایین ریخت...

-باورم نمیشه مهران....

من: منم باورم نمیشه، اما اتفاقیه که افتاده میبینی؟! تو دلم ولولست واسه خواستنت...

با عشق به حلقه نگاه می کرد...

-خیلی دوسش دارم، خوش سلیقه ای....

من: سه روز دیگه برمی گردم ایران، اونجا پیش بابام اینا صیغه محرمیت میخونیم.... بابات که

اومد عقد می کنیم....

-بابا و پانیزد منو قبول می کنن! -

من: چرا قبول نکنن؟! دارم برایشون عروس خوشگل می برم...

خوشگل فقط پانیده، اینجوری میگم دلش نشکنه...

-دلم میخواد این سه روزم تموم شه... میخوام پانیدو ببینم.

من: پانیدم میبینی، یه فرشته نازیبه که لنگه نداره.

-مثل داداششه پس....

من: روشا مطمئنی تا آخرش هستی؟

-گفتم هستم یعنی هستم، استفهام انکاری میپرسی چرا؟!

خندیدم: خیلی خاطر خواتیم ما خانم مهندس....

\*\*\*

من و روشا دو تا مونم خیابونای تهرانو نگاه می کنیم. زیاد عوض نشده، دستم رو دستشه. نمیتونم فعلا به دوست داشتنش فکر کنم، چون هنوزم کاملا از قلبم مطمئن نیستم! فکر کنم بلام نیستم ابراز کنم علاقمو... چشمای پانید برام آشنا بود، اما نگاه روشا فعلا رو قلبم تاثیری نداره.... میخوامش اما میخوام روش سرپوش بذارم. بردمش هتل و خودمم رفتم آپارتمان... میخواستم ببینم پانید اینجا اومده یانه، جعبه سوغاتیای ترکیه همونجوری دست نخورده بود. یعنی نیومده؟! البته میشناسمش میدونم نیومده تا تو فکرم نباشه... پانید نکنه باهام قهر کردی؟! خودمو انداختم رو صندلی چرمم، گردو خاک بلند شد... سرفه ام گرفت. شماره بهرادو گرفتم جواب نداد، جز روشا کسی رو نداشتم باهاش حرف بزنم، برایش نوشتم

سرانگشتانت شکوفه می دهند

تا من بیومشان

و دست هایت به لب هایم آب

تا زنده بمانم

چون مادری به کودک خویش.

آه انگشتانت

آنها حتی قلب مرا شخم زده اند

و اکنون قلبی سوخته ام

آنگاه که تو

حجم خالی آغوشم را پر می کنی

قلبی سوخته

در کوزه آبی که تو می نوشانی ام.

همونجا، بازو هامو بغل کردم و خوابیدم. دیگه حتی از این نمیترسیدم که اینجور خوابیدن باعث بشه سرم درد کنه.

\*\*\*

صبح رفتم نمایندگی تا از بارید خبر بگیرم. باباش نبود،

من: ببخشید آقای کمالی تشریف ندارن!؟

-کدومشون!؟

من: پدر آقا بارید...

-نخیر، اما خودشون هستن...

خیلی خوشحال شدم که خودش هست، بعد این همه درس خوندن اومدی اینجا مدیر شدی بارید! منتظر شدم تا هماهنگ کنه. خودش اومد دم در. تا منو دید پرید بغلم....

-مهران باورم نمیشه برگشتی....

من: باور کن چون برگشتم....

تو بغل هم رفتیم تو دفترشون، یه دفتر معمولی که با نارنجی ذغالی دیزاین شده بود، میز و صندلیا نارنجی و دیوارا ذغالی بود. اتاق فقط یه میز داشت و روبروش هم چندتا صندلی...

-کجایی تو پسر، رفتی که رفتیا...

من: رفتم مهندس شدم دیگه....

-مثلا مامونديم با ليسانس مهندس نشديم؟!

من: کارت به رشتت ميخوره؟! اولين نفری که اومدم سراغت....

-نه؛ منت گذاشتين سرم جناب مهندس. عروسيمون نيومدی....

من: تازه چندوقت پيش داييمو ديديمو بهم گفت؛ نميتونستم بيام. تعهد داشتم... پرستو خوبه؟!

-آره، دارم بابا ميشم...

لبخندی زد، مثل همون وقتا....

-تو چی؟!

من: مجردم....

-پس بايد بگرديم برات يه زن پيدا کنيم... پانيد چطوره؟!

لحنش يکم فرق کرد....

من: نميدونم. نرفتم پيشش...

بلند شد و از رو ميزش چندتا بيسکوييت برداشت.

-چرا برگشتی؟!

من: اومدم پانيدو بابامو بينم....

-ازدواج کن....

من: چشم قربان..... کو زن ...

-همه آرزوشونه زن تو باشن....

من: يکی هست؛ البته فعلا بابام نديدتش..

تو چشماش هزارتا علامت سوال بوجود اومد..

-خب مشتاقم بدونم اين کيه دل مهران مارو برده....

من: مدير شرکتمون تو آلمان....



-اجنبی میخوای بگیری؟!

دستاشو زد تو سرم یعنی خاک برسرت... از حالتش خندم گرفت:

من: نخیر! ایرانیه....

همه چی رو براش تعریف کردم، اونم مشتاقانه به حرفم گوش میداد. حتی منو روشا رو دعوت کرد خنشون. از اونجا رفتم شرکت، دلم به تالاپ تلوپ افتاده بود.... بازهم همون دعوای مضحک بین منو منشی... چرا این احمقو نمی اندازه بیرون....

من: خانم محترم من هردفعه باید همین بحثو باشما داشته باشم؟ من پسرشونم....

درو با لبخند باز کردم اما لبخند رو لبم ماسید.... بابا نبود....

-چه خبره آقا؟!

من: آقای مهندس نیستن؟!

-نخیر.... شما؟!

من: پسرشون....

-خوبین آقا مهران؟! ببخشید نشناختمتون بفرمائید....

با دست به صندلیا اشاره کرد،

من: بابا کجاست؟!

-خیلی وقته دیگه تشریف نمیارن؛ به جاشون دکتر فاتح میومدن که الان تشریف بردن ترکیه برای قرارداد....

نگران شدم، پس بهراد چرا چیزی بهم نگفته بود؟! دستگیر شده بود؟!

بازم به بهراد زنگ زدم اما جواب نداد. رهام هم جواب نمیداد....

چندبار رفتم در خونه بهراد اینا اما کسی نبود.... خونه پانیز و رهامم بلد نبودم. رفتم ویلا؛ سکوت مرگباری تو فضاش حاکم بود، هوای سرد اول صبح، نوک بینیمو میسوزود. هیچ کس نبود.... جز اتابک... گفت بعد از عروسی پانیز خانم دیگه هیچکس اینجا نیومده. پس بابا دستگیر شده. اولش

ناراحت شدم که چرا بهراد خبرم نکرده اما بعد فکر کردم بهترین کار همین بوده. چون من که نمیتونستم پیام و کنارشون باشم. بابک هم خاموش بود.... دلو به دریا زدم و خود پانیدو گرفتم: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.....

ناراحت و نگران رفتم هتل پیش روشا. عصبی شده بودم، تو لابی نشستیم و من شقیقه هامو ماساژ میدادم.

-مهران قرصات کجان؟! -

من: خوبم، نمیخواه....

-خب پس حرف بزن... -

من: هیچکدوم نیستن....

-الآن که بعدازظهره ؛ فردا صبح باهم میریم اداره بهراد . خوبه؟! -

من: مگه میشه آخه هیچکدوم نباشن؟! -

سر تکون داد و به قهوش خیره شد.....

\*\*\*

زود حاضر شدم و با ماشینم میخواستم برم دنبال روشا. بابک اونروز آورده بودش خونه. من پشش داده بودم! بار اول روشن نشد، بار دوم بالاخره روشن شد. جیگر خودمی... برف پاک کنا رو زدم تا شیشه رو تمیز کنه. پخش کار نمی کرد... فلشو در آوردم و فوت کردم. شروع کرد به خوندن. آهنگایی که همیشه بهم آرامش میدن.... جلوی هتل وایسادم، گوشیمو گرفتم دستم، بارون میومد و شیشه هارو بخار گرفته بود. ماشین کثیف بود؛ حالا تمیز میشه...

تقه ای به شیشه خورد.... شیشه رو پایین دادم. لبخند زدم و پرسیدم:

جانم؟! -

-آقای ریاحی؟! -

یه تای ابرومو دادم بالا و کامل برگشتم طرفش....

من: شما؟! -

-من وکیل پدرتون هستم....

من: وکیل؟! شما؟!!

-اجازه دارم پیام داخل؟ خیس شدم.

من: حتما....

قفل درو باز کردم. گوشی رو انداختم پشت فرمون.

-رسیدن بخیر، سفر خوش گذشت؟!!

یه لحظه یادم افتاد نباید بهش اعتماد می کردم، ممکنه هنوزم دنبالم باشن....

من: بله ممنون....

-خب بفرمائید....

اشاره کرد راه بیفتم و منم گفتم کار دارم....

-باید چیزی رو ببینید....

یکم که رفتیم؛ گفت نگه دارم.... داشتیم بهش شک می کردم کم کم....

-یه چیزی هست باید بدونید.... زمانی که شما نبودین....

حرفایی که میزد مثل یه میخ تو قلبم فرو می رفتن.... این چی میگفت؟! به خودم که اوادم تازه فهمیدم مسیری که بهم گفت برم، به بهشت زهرا ختم میشده.... باور نمی کردم، فکر می کردم یه شوخیه.... یه شوخی مسخره .... پشت سرش می رفتم.... انگار همه عکسایی که رو قبرا بودن بهم میخندیدن. چندجا پام گیر کرد به گوشه قبرا و نزدیک بود با مخ بخورم زمین.... وایساد... قلبم داشت از جا کنده میشد....

-اینجا خواهرته، این خواهرزادته، اینم بابات....

دستم گذاشتم رو قلبمو رو زانو هام افتادم زمین.... گلای روی قبرو کنار زدم؛ پانیز ریاحی فرزند محمد.... بچه پانیز و رهام؟! بابام؟! چندتا محکم کوبیدم رو قلبم، پیشونیمو گذاشتم رو قبر پانیز و بلند داد زدم خدایا!!!!.... سرمو بلند کردم سمت آسمون.... دستم رو قلبم بود و هق هق می کردم...

این چه بلایی بود سرم آوردی؟! سه تایی کنار عمو خوابیده بودن.... خوشبختالتون.... منو تنها گذاشتین و رفتین؟!

رهام بی غیرت تورو ول کرده خواهری؟! اون قاتل کثافت توروهم مثل عمو ازم گرفت، بابا قهرمانت اومده ها... نمیتونی ببینی؟! نمیتونی بغلم کنی؟! قهرمان زندگی من تو بودی بابایی.... با صدای بلند گریه می کردم. این یه خوابه نه؟! دوتا محکم زدم رو صورتتم... بیدار شو مهران.... پانیدم تو نیستی و دلم برات تنگ شده.... پاشو بازم ازم بخواه برات لالایی بخونم.... بگم خواهر ناز کوچولو، پاشو بهارنارنجم داداشی اومده ها.... جوابمو بده لعنتی.... چشمامو نمبینی؟! پاشو بیوسشون بگو نبینم گریه کنیا.... دیوونه؛ رفتی؟! امن که نگفتم برو؛ خودت گفتی اگه تو بگی برو میرم، دوسم داشتی دیگه نه؟! برگرد .... پانید برگرد....

چشمم به اسم رهام رو قبر بچش افتاد اشکامو با حرص پاک کردم و تا ماشین دویدم. اون وکیل هم یهویی غیب شد. اطرافو نگاه کردم نبود.... رفتم ادارشون و بدون توجه به تذکر سرباز؛ در اتاق بهرادو باز کردم.... از جاش بلند شد....

-مهران....

من: از دیدنم جا خوردی نه؟! تا کی میخواست این موش و گربه بازی رو ادامه بدی؟! تا کی میخواستی ازم پنهون کنی همه کسمو از دست دادم؟! لعنتی چرا هرچی می پرسیدم می گفتی همه چی خوبه؟! چرا خبرای خوب بهم می دادی؟!

یقشو گرفته بودم و داد میزدم....

-مهران....

من: هیچی نگو، خیلی امانت دار خوبی بودی آقا بهراد... تو و اون رهامو نامرد زندگی منو ازم گرفتین... نفسمو بهتون سپردم، نفسمو بریدین....

یقشو ول کردم و تکیه دادم به دیوار، رو زانو هام خم شدم. آرام شدم. زیر لب گفتم:

-گفتم بدون پانید نمیتونم، زندگیمه؛ خدا یادش رفته زندگیمو بگیره یا قراره پانید برگرده؟

از اداره اومدم بیرون، به صداهای بهراد که صدام میزد گوش میدادم.... خمار بودم، از رفتن پانید.

از نبود بابام.... برای روشا تو رسپشن پیغام گذاشتم... گفتم میرم، بهش بگین ببخشید که ننوست همفست باشه.... سیگاری که خریده بودمو در آوردم... میگن واسه هر دردی بکشی خوب

میشی.... اما اینم نمیتونه نبودشونو خوب کنه... افتاد رو پام، نتونستم بکشم.... نامه ام که تموم شد؛ گذاشتمش تو جیبم.... پله هارو با تردید بالا می رفتم، رسیدم به پشت بوم... بازش کردم، هوا ابری بود.... داد زدم:

خداااا، منو میبینی؟! صدامو میشنوی؟! دیگه کم آوردم.... خیلی حرف تلخ دارم تو دل... تو یاد رفت بعد پانیز جون منو بگیری، من یادت میارم.... وایسادم لبه پشت بوم، بهراد اومده بود، همه پایین جمع شده بودن... تعقیب کرده....

بهراد: وایسا مهران.... آره تقصیر ماست. تو نباید اینکارو بکنی.... وایسا برات توضیح بدم.... نگاهش کردم و پوزخند زدم... چشمامو بستم، دستامو باز کردم... خواهری دارم میام. گفته بودم تنهات نمیذارم، عمو گفت تحه هیچ شرایطی تنهات نذارم. الان جبران می کنم.... پریدم....

\*\*\*\*\*

## راوی

روشا وقتی پیغام را از رسپشن دریافت کرد سریع خودش را به آپارتمان مهران رساند... چند بار با او تماس گرفت اما گوشی اش خاموش بود. جاوید می دانست با دادن این خبر به مهران به خواسته اش میرسد، در گوشه ای از خیابان نظاره گر خودکشی مهران بود.

بهراد با شنیدن آخرین جمله مهران فهمید چه در ذهنش می گذرد. برای همین اکیپی از آتش نشانان و ماموران را با خود به آپارتمان برد. وقتی رسید که مهران در پشت بام خانه ایستاده بود و باخدا حرف میزد. مهران یک لحظه هم به بهراد اجازه حرف زدن نداد و از بالا به پایین پرید.

روشا وقتی از تاکسی پیاده میشد، صدای جمعیت را شنید و سرش را به بالا چرخاند. مهران در حال سقوط بود.... چشمانش را بست. جاوید منتظر ماند و وقتی دید مهران کارش تمام است، لبخندی زد و دور شد،

جسم نیمه جان مهران روی تشک مخصوص آتش نشانان افتاده... روشا کنار عشقش، عشقی که تنها دلخوشی اش بود زانو زده و می گریه...

روشا: پاشو، پاشو دیوونه بی احساس.... پاشو بین بازم اشکمو در آوردی، مهران توروخدا....

مهران را روی برانکارد گذاشته و به بیمارستان منتقل کردند. در تمام طول راه؛ روشا داخل آمبولانس بود و بی صدا اشک می ریخت.... مهران نفس می کشید اما معلوم نبود تا کی ادامه دارد.....

وقتی به بیمارستان منتقل شد، برای جراحی به اتاق عمل منتقل شد. ۸ ساعت تمام روشا منتظر بود تا عمل مهران تمام شود. دکتر با حالتی نزارو و خسته بیرون آمد، کلاه را از سرش برداشت. روشا: زندهست!؟

-بله، زندهست، این یه معجزست. تمام لخته های خون از بدنش خارج شد. فقط دعا کنید تو محل دیگه خونریزی داخلی نداشته باشه...

روشا چشمانش را بست و از خدا تشکر کرد.... همین که میدانست زنده است برایش کافی بود. پرستار همراه لباسهای مهران؛ نامه ای را به روشا تحویل داد. بهراد از دور نگاه می کرد. نمی توانست جلو برود. خودش را مسئول مرگ پانیز و خودکشی مهران می دانست....

\*\*\*\*\*

پانیز

نامه رو باز کردم؛ دست خط خودش بود.... لبامو چسبوندم بهش و بوسیدم، بوی عطرش بینیمو نوازش داد.... آروین و بابا هم به جمع ما اضافه شدن... نامه رو گرفتم سمت آروین... شروع کرد بخونه....

زندگی یک چمدان است که می آوریش

بار و بندیل سبک می کنی و می بریش

خودکشی، مرگ قشنگی که به آن دل بستم

دسته کم هر دو سه شب سیر به فکرش هستم

گاه و بیگاه پُر از پنجره های خنجرم

به سَرَم می زند این مرتبه حتما بپرَم

گاه و بیگاه شقیقه ست و تفنگی که منم  
قرص ماهی که تو باشی و پلنگی که منم  
چمدان دست تو و ترس به چشمان من است  
این غم انگیزترین حالت غمگین شدن است  
قبل رفتن دو سه خط فحش بده، داد بکش  
هی تکانم بده، نفرین کن و فریاد بکش  
قبل رفتن بگذار از ته دل آه شوم  
طوری از ریشه بکش ازّه که کوتاه شوم  
مثل سیگار، خطرناک ترین دودم باش  
شعله آغوش کنم حضرت نمرودم باش  
مثل سیگار بگیرانم و خاکستر کن  
هر چه با من همه کردند از آن بدتر کن  
مثل سیگار تمامم کن و ترکم کن باز  
مثل سیگار تمامم کن و دورم انداز  
من خرابم بنشین! زحمت آوار نکش  
نفست باز گرفت، این همه سیگار نکش  
آن به هر لحظه ی تب دار تو پیوند، منم  
آنقدر داغ به جانم، که دماوند منم  
توله گرگی، که در اندیشه ی شریان منی  
کاسه خونی، جگری سوخته مهمان منی  
چشم بادام، دهان پسته، زبان شیر و شکر

جام معجون مجسم شده این گرگ پدر  
تا مرا می نگرد قافیه را می بازم  
بازی منتهی العافیه را می بازم  
سیب سیب است تن انگیزه ی هر آه منم  
رطب عرشِ نخیل، او قدِ کوتاه منم  
ماده آهوی چمن، هوبره ی سینه بلور  
قاب قوسین دهن، شاپریه قلعه ی دور  
مظهر جانِ پلنگم که به ماهی بندم  
و به جز ماه دل از عالم و آدم کندم  
ماه بیرون زده از کنگره ی پیرهنم  
نکند خیز برم پنجه به خالی بزدم  
خنده های نمکینت، تب دریاچه ی قم  
بغض هایت رقمی سردتر از قرنِ اتم  
موی برهم زده ات، جنگل انبوه از دود  
و دو آتشکده در پیرهننت پنهان بود  
قصه های کهن از چشم تو آغاز شدند  
شاعران با لب تو قافیه پرداز شدند  
هر پسربچه که راهش به خیابان تو خورد  
یک شبه مرد شد و یکه به میدان زد و مُرد  
من تو را دیدم و آرام به خاک افتادم  
و از آن روز که در بندِ توام آزادم



چشمان خورد به هم، صاعقه زد پلکم سوخت  
نیزه ای جمجمه ام را به گلوبند تو دوخت  
به خودم آدمم انگار تویی در من بود  
این کمی بیشتر از دل به کسی بستن بود  
پیش چشم همه از خویش یلی ساخته ام  
پیش چشمان تو اما سپر انداخته ام  
ناگهان دشنه به پشت آمد و تا بیخ نشست  
ماه من روی گرفت و سر مریخ نشست  
آس در مشتی مرا لاشخوران قاپ زدند  
کرکسان قاعده را از همه بهتر بلدند  
چای داغی که دلم بود به دستت دادم  
آنقدر سرد شدم، از دهننت افتادم  
و زمینی که قسم خورد شکستم بدهد  
و زمان چنبره زد کار به دستم بدهد  
تو نباشی من از آینده ی خود پیرترم  
از خر زخمی ابلیس زمین گیر ترم  
تو نباشی من از اعماق غرورم دورم  
زیر بی رحم ترین زاویه ی ساطورم  
تو نباشی من و این پنجره ها هم زردیم  
شاید آخر سر پاییز توافق کردیم  
هر کسی شعله شد و داغ به جانم زد و رفت

من تو را دو... دهنه روی دهانم زد و رفت  
همه شهر مهیاست مبادا که تو را  
آتش معرکه بالاست مبادا که تو را  
این جماعت همه گرگند مبادا که تو را  
پی یک شام بزرگند مبادا که تو را  
دانه و دام زیاد است مبادا که تو را  
مرد بد نام زیاد است مبادا که تو را  
پشت دیوار نشسته اند مبادا که تو را  
نا نجیبان همه هستند مبادا که تو را  
تا مبادا که تو را باز مبادا که تو را  
پرده بر پنجره انداز مبادا که تو را  
دل به دریا زده ای پهنه سراب است نرو  
برف و کولاک زده راه خراب است نرو  
بی تو من با بدن لخت خیابان چه کنم  
با غم انگیزترین حالت تهران چه کنم  
بی تو پتیاره ی پاییز مرا می شکند  
این شب وسوسه انگیز مرا می شکند  
بی تو بی کار و کسم وسعت پشتم خالیست  
گل تو باشی من مفلوک دو مشتم خالیست  
بی تو تقویم پر از جمعه بی حوصله هاست  
و جهان مادر آبستن خط فاصله هاست

پسری خیر ندیده‌م که دگر شک دارم  
بعد از این هم به دعا‌های پدر شک دارم  
می‌پریم، دلهره کافیت خدایا تو ببخش  
خودکشی دست خودم نیست، خدایا تو ببخش!!

دست کشیدم رو گونه‌های خیس... چشم‌ها بستم و دست‌ها چسبوندم به هم و گذاشتم رو  
بینیم. اصلاً حال خوب نیست، غم یه دنیا رو دوشم تلنباره... خندم میگیره از تقلات که چجوری  
سعی می‌کنی همیشه زمینم بزنی دنیا....  
آروین: پانید....

جلوم دو زانو نشسته بود... دست برد زیر شالمو موهامو مرتب کرد، با دست راست دست چپمو  
گرفت....

-بین اون الان دلش هلاکه واسه یه لبخند تو. میدونی چقدر برایش ارزش داشتی که اینکارو  
کرده؟! فقط برایش دعا کن.... اون تورو بیشتر از جونش دوست داره....

من: آروین؟!

-جونم؟

من: از رو تخت بلند میشه؟!

-چرا نشه؟! میاد پیشت.....

من: تو چجوری اومدی تو بازی؟

-اولش افتخاری بود همکاریم. اما چون مدت زمان همکاریم زیاد شد ازم خواستن وارد نیرو بشم.  
منم از خدا خواسته....

من: یعنی از جاویدو کاراش خبر نداشتی؟

-نه. خیلی تمیز کار کرده بود. البته عکسش با سها رو صدف نشونم داد. قاطی همون مدارک بود.  
بعد اون یکمی بهش مشکوک شدم. تا اینکه باز پرس جاکلیدیشو از محوطه پیدا کرده بود. مثل  
این... بین! قرار شده بود پلیس مخفی بمونم.

یادم افتاد رهام فیلمامو ازم گرفت تا برای مهران پخش کنه. منم همینکارو کردم.... از لپ تاپ خودش برشون داشتم و هرروز براش پخش می کردم....

\*\*\*

بهراد که میومد دیدن مهران، من قایم میشدم، صدف پایه پام بود و میومد... منم واقعا جای خواهرم دوسش داشتم. یه جشن تقدیری برای آروین گرفتن و درجه سرگردیشو گرفت. اونموقع که اومده بودن دیدنش سروان بوده، سرهنگ خواسته بهش بفهمونه که سرگرد شده.... وقتی بالای سن بود اسم منو صدفو گفت و همه برامون دست زدن.... وقتی حرفاش تموم شد گفت: بارون تلنگر کوچیکه تا یادمون نره آسمونو. به ما اشاره کرد، چقدر لباس فرم بهش میومد، حالا موهاشو به دو طرف شونه کرده بود،

اومد پایین و تقدیر نامه دستش بود. درجه شو چسبوندن رو لباسش... چندتا باهم عکس یادگاری گرفتیم. یه پسر مودب و متین شده بود. خخخ گفتم حالا تو عکسا بهمون نزدیک میشه اما فاصله قانونی رو رعایت کرد.

تصمیم گرفتم برم پیش بهراد و بهش بگم برگشتم.... پانیا رو بغل کنم؛ اندازه تمام این وقتایی که ازش دور بودم.... یه دسته گل خریدم و رفتم دم درشون.... زنگو زدم.... یه دختر اومد دم در، یعنی گفتم بیاد... وقتی اومد، پانیا بغلش بود.... گل از دستم افتاد و بغلش کردم... قربونت برم من دخترم... دختره عصبانی شد و گفت.

-چیکار می کنی خانم؟! بچمو بده به من....

پانیا نمیترسید. عوضش فقط لبخند میزد....

من: بچتو؟!!

خواست درو ببنده دستمو گذاشتم رو در....

من: بهراد کجاست؟

-شما؟!!

درو باز کردم و رفتم تو....

-خانم من که شمارو نمیشناسم....

بلند داد زدم.....

من: خواهرشم، پانید... خوب شد؟!

عینکمو در آوردم. منو که دید خشکش زد.... حق داره طفلک خب.... بهراد با لباس خواب اومد بیرون! من پشتم بهش بود....

-طلا چی شده?!

طلا با دهن باز منو نشون داد.... برگشتم طرف بهراد....

منو دید، عقب عقب رفت و خورد به در....

-یا خدا.... چی دارم میبینم....

رفتم جلو؛ بازو هامو بغل کرده بودم.

من: سلام ، آقا بهراد....

نفساش تند بود، دست برد تو موهاش.

-یا ابوالفضل. پانید این یه خوابه نه?!

چندبار زد تو صورتش.

من: نه من نمرده بودم.... زنده...

-باورم نمیشه....

طلا هرچی سعی کرد پانیا رو آرام کنه آرام نمیشد و گریه می کرد.... ازش گرفتم و سرشو تکیه دادم به قلبم... خیلی زود آرام شد و گریش بند اومد.... یکم می چرخیدم تا بخوابه. طلا گریش گرفت و رفت تو.... بهرادم پشت سرش رفت... چه استقبال گرمی.... پانیا رو نوازش می کردم! مامانو ببخش عزیزم! مجبور بود به این دوری و تنهایی. انگار زیادی فراموش شدم. دیگه اون احساس خوبی که تو این خونه داشتیم رو ندارم. دلم میخواست برم تو اما نمیتونستم. واقعا پام نمی کشید برم تو. هرچی باشه پانید تو یه غریبه ای! طلا هم حتما زنشه.

\*\*\*\*\*

بهراد

امروز طلا مریض بود ، موندم خونه تا پانیا رو نگه دارم. جونم خوشگلم .... بخند برای بابایی  
بینم.... دستمال کاغذی رو فوت می کردم تو صورتش، غش غش می خندید.... مثل پانید؛ از ته  
دل .... صدای زنگ در اومد؛ نمایشگر نگاه کردم.... بابا رو صدا زدم....

بابا: چی شده؟!

من: بابا مهران.....

بابا با دقت نگاه کرد،

-بده من عسلو، برو استقبالش....

من: نه، میدونین اگه بفهمه چی میشه؟!

-چی میشه؟! بالاخره که باید بفهمه.... اینجا ندیدیش یه جای دیگه مبینیش. مگه میتونی از ش  
فرار کنی؟!

من: بابا خواهش می کنم، باز نکنید....

یکم وایساد و وقتی دید کسی جوابشو نمیده رفت.... داداشم ببخش منو، از دیدن روت شرمندم....  
نمیتونم بینمت.... ترس همه وجودمو پر کرده. چجوری بهش بگم؟! اصلا طاقت داره؟! گوشیمو  
برداشتم و شماره رهامو گرفتم...

من: الو رهام....

-سلام، چی شده؟! چرا صدات اینجوریه؟!

من: رهام مهران برگشته.

-کی؟!

من: نمیدونم، بین اصلا آفتابی نشو.

-یعنی نمیدونه؟!

من: نه.....

یه آه بلندی کشید...

باهاش خداحافظی کردم... دور اتاقو چندبار متر کردم ... هی رفتم ، اومدم... چجوری بگم آخه؟! بگم عرضه نداشتنم امانتو نگه دارم بیا جنازشو تحویل بگیر؟! همیشه که...

\*\*\*

چندبار دیگه هم اومد دم خونمون. بابا هم نمیتونست بهش بگه. ماها امانت دار خوبی نبودیم. حق داره هر چی بهمون بگه....

گزارش مینوشتم که سرباز زنگ زد...

-جناب سرگرد یه آقای خیلی عصبانی اومدن بالا...

گوشی رو گذاشتم سر جاش... با کاغذا ور می رفتم تا برسه... چشماش کاسه خون بود... یقمو گرفت، هیچی نتونستم بگم... وقتی آخرین جملشو گفت، سریع از اداره بیرون رفت. بیسیم و کتمو برداشتمو دویدم. چندتا نیرو بردم با خودم... نمیدونم از کجا فهمیده ولی میدونست... بازم به غیرتش که یه کاری نکرد حرمتامون از بین بره. با اژیر میرفتیم. می رفت سمت خونه خودش، وسط راه پیاده شد و از سوپری یه چیزی خرید... چند دقیقه بعد از این که رفت بالا ، نگهبان درو برام باز کرد...

در خونش باز بود. صداش کردم جواب نداد، تو خونه نبود. پس بالاست. رفتم بالا پشت بوم. جلوی در خشکم زد. وایساده بود رو لبه... رفتم جلو اما... لحظه آخر... از بالا پایینو نگاه کردم، نیروهای آتش نشانی رسیده بودن... یه بار حدسم درست در اومد، چون خودش می گفت ارتفاع و پروازو دوست داره... مردم دورش کرده بودن و یه دختر هم کنارش جیغ میزد... دویدم پایین... دیگه کار تموم بود... میترسیدم برم جلو بینم زنده یا نه... بردنش بیمارستان، ۸ ساعت منتظر موندم تا خبر زنده بودنشو بشنوم. دیوونه این چه کاری بود کردی... یاد خودم افتاپم، بعد هفتم شاداب منم چندبار قرص خوردم اما هیچی نشد...

\*\*\*

مهران که خودکشی کرد ، به خودم میگفتم اگه بره من هیچوقت خودمو نمیبخشم. همیشه میرفتم پیشش اما از دور... بالاخره تونستم با دختره حرف بزنم. میگفت قراره باهم ازدواج کنن. نمیتونستم جلو برم. ازش خجالت می کشیدم....

تو اداره سر درد بدی داشتیم ... خونه که رفتم خوابیدم....

\*\*\*

صداهای طلا و یه صدای آشنای دیگه خوابمو بهم زد.... رفتم تا پیرسم چه خبره، از خواب بیدار شدم و کاملاً کلافم.... وقتی برگشت ترسیدم.... پانیز؟! از ندست؟! فقط سعی می کردم رو پام و ایسم. زبونم بند اومده بود.... سرم تیر می کشید... انگشتامو محکم رو پیشونیم فشار دادم...  
من: پانیز....

لبخند زد و خواست بیاد سمتم که عسل گریش گرفت... پانیز از بغل طلا گرفتش. طلا نمیخواست بده بغلش.... اما پانیا وقتی بوی مادرش به بینیش خورد، آرام شد. طلا ناراحت شد و دوید تو. پانیز اصلاً حواسش به ما نبود، محو پانیا شده بود...  
پانیزو با دخترش تنها گذاشتمو رفتم تو.... چادر طلا رو از رو زمین برداشتم و انداختم رو این، صدای گریش از اتاق نماز بابا می اومد...

من: طلا؟! فدات شم چرا ناراحتی؟!

منو که دید گریش شدید شد،

—چرا برگشته؟!

من: یعنی چی چرا برگشته؟! اومده پیش ما و دخترش....

—بهراد اگه... اگه ببرتش....

خودمم دلم نمیخواست پانیا بره. طلا دوبار بچه سقط کرد! نمیتونه بچه دار شه. ماهم دیگه قبول کرده بودیم که پانیا دخترمونه. شاید تقدیر اینجوری بوده.

من: طلا اگرم بیره مادرشه. حق داره. گریه نکن خانوم....

بین دو تاییشون گیر افتاده بودم، بین مادری حق قانونیسه دخترشو بگیره و مادر دیگه ای که مهر و محبت پانیا یا همون عسلش تو دلش خونه کرده! رفتم حیاط و لبخند میزدم ... پانیز فکر کنه از دیدنش خوشحالم، خوشحالم ولی دلم نمیخواد پانیا رو بیره....

هنوزم باورم نمیشه ز ندست،



من: اگه بدونی ما چی کشیدیم.... اونروزا واسه هممون سخت بود. پانیز چی شد؟!

-مفصله بهراد.... اما الان نمیتونم برات تعریف کنم.. اومده بودم پانیا رو ببینم....

وقتی اینو گفت مطمئن شدم که اومده دنبال دخترش. با صدای لرزون پرسیدم:

من: میخوای ببریش؟!

گونه هاشو نوازش می کرد،

-ببرمش؟! نمیدوونم.... حالم خوب نیست اصلا.... مهران تو اون وضعیت.... تو شوک خیلی از

مسائلم....

من: به شنیدن خبر بد دیگه عادت کردیم.... ولی یه خبر خوب دارم برات....

بهش گفتم و میون اشکاش لبخند زد.... خوشحال شد....

-بهراد؛ ببرش پیش طلا.... میخوام یکمی خودمو پیدا کنم.... خستم.... روحم خستست.... احساس

می کنم دیگه توان هیچ کاری رو ندارم....

لبخند زد: تا هر وقت که بخوای پیش ما میمونه....

قدم نه؛ تو دلم کله قند آب می کردن. فعلا نمبیرتش....

-مرسی، کسی نفهمه من برگشتم....

چشمامو هم گذاشتم.... گلو از رو زمین برداشتم....

-وسایلام هستن یا....

من: نه هستن. میخوای؟!

وسایلاشو براش بردم. با دست پانیا باهاش بای بای کردم... چقدر چهرش شکسته شده، اما

همونجوری خوشگله. به خودم اومدم؛ ضربان قلبم زیاد بود... هوف....

برگشتم تو، طلا در اتاقو بست، زانو زدم جلو در...

- مامان طلا....

جوابمو نمیداد...

-مامان طلا جونم؟! من نرفتم... پیشتم...

درو باز کرد؛ اشکاشو پاک کرد و زانو زد جلوی من... پانیا رو وقتی دادم بغلش لبخند زد و گونشو به گونه پانیا تکیه داد.

-مامان فدات شه عزیزم....

من: دیدی زود قضاوت کردی!

-چرا رفت؟!

من: حالش اصلا خوب نیست...

بهش گفتم فعلا نمیرتش.... خوشحال بود اما بازم غم داشت. میدونست بالاخره یه روزی برای بردنش میاد. اونموقع ما تنها میشیم

\*\*\*\*\*

پانید

۶ ماهه هرروز ، برای مهران قصه میخونم، حرف میزنم و باهم فیلم میبینیم.... اما هیچ ری اکشنی نشون نمیده.... خدایا نذار خسته بشم.... گان پوشیدم و رفتم بالا سرش...

من: مهرانم؛ داداشی؟! تو که بدقول نبودی... بیا دیگه. امشب بذار آخرین شبی باشه که برات لالایی می خونم... دستشو گرفته بودم، تو دهنش شلنگ داشت... دلم براش کباب میشد. چرا با خودت اینکارو کردی؟! سر بلند کردم ، روشا پشت شیشه بود. خم شدم رو صورت مهران؛

من: مهران ببین...

با انگشتم روشا رو نشون دادم....

من: بیرون، پشت اون شیشه منتظرته... برگرد...

به روشا لبخند زدم و اونم وسط گریه لبخند تلخی زد، ۸ سال انتظار برای شنیدن یه دوست دارم از طرف مهران.... پسره مغرور بی حواس.... میخواستم نیشگونش بگیرم دلم نیومد... موهاشو که زده بودن داره در میاد... گاز استریلو فرو کردم تو آب و کشیدم رو صورتش... براشم لالایی می خوندم...

پریم از دلشوره .. پریم از بی تابی  
لحظه هام سردر گم تو چشام بیخوابی  
هنوزم رو تخت تو لباسی آبی  
عزیزم بیدار شو چه عمیق میخوابی  
میرمو دستاشو میذارم رو قلبم  
میوسم چشماشو با لبای سردم  
میخونم تو گوشش که خواهری اینجاست  
فکر نکن تنهایی که خدا هم با ماست  
لالای لالای بخواب ای گل نازم  
که واسه چشمای تو قصه میسازم  
لالای لالای بخواب ای گل شب بو  
که میری به سفر مثل کوچ پرستو  
لالای لالای بخواب ای گل سوسن  
همه ی فرشته ها رو تو میوسن ..  
لالای لالای بخواب آروم و کم کم  
دیگه نمیباره چشای تو از غم  
لالای لالای .... لالای لالای  
ساعتا خوابیدن همیشه باور کرد  
نمیشه بعد از اون لحظه ها رو سر کرد  
میخونم تو گوشش که عزیزم بر گرد  
قطره های اشکم صورتشو تر کرد

میگیرم دستاشو .. دستایی که سرده  
میخونم از چشماش نمیخواد برگرده  
با چشای گریون میخونم لالایی  
تو زمینی نیستی اهل اون بالایی  
لالای لالای بخواب ای گل نازم  
که واسه چشمای تو قصه میسازم  
لالای لالای بخواب ای گل شب بو  
که میری به سفر مثل کوچ پرستو  
لالای لالای بخواب ای گل سوسن  
همه ی فرشته ها روتو میوسن ..  
لالای لالای بخواب آروم و کم کم  
دیگه نمیباره چشای تو از غم  
لالای لالای .... لالای لالای

مهران زمینی نیستی ولی برگرد... من بعد عمو ، شاهزاده قلبشو نمیتونم از دست بدم... چقدر نازی تو آخه داداشم... پیشونیشو بوسیدم. لحظه آخر بغضم گرفت و اومدم بیرون. تو این مدت اصلا نخوابیده بودم. نمیتونستم بخوابم.

من: روشا جون برو پیشش....

بابا رو نیمکتا خوابش برده بود. مثل همیشه، حتی تو این وضعیت هم شیک پوش و خوشتیپ ... کت طوسی با پیرهن ذغالی... اوه اوه، چشمش نزنم خوبه. نشستم کنارش و نگاهش کردم... چشماشو با لبخند باز کرد.

-چیه؟! بازم میخوای پرسی کی اصلاح می کنم؟! -

لبامو غنچه کردم و سرمو چندبار تکون دادم...

من: اوهم....

دستشو انداخت دور گردنمو رو پاش خوابوندم....

- فکر نمیکردم یه روزی ما سه تایی کنار هم جمع بشیم...

من: بابا؟!!

- جونم؟!!

من: نکنه مهران داره تقاص پس میده؟!!

- مهران نه دل شکسته، نه گناه کرده. هیچی نمیدونسته؛ تازه اگر هم میدونست بازم همینکارو می کرد. چیزی که شکست، دل مهران بود...

من: بابا روزای زندان خیلی سخت بود برام...

- بدتر از اون، روزایی بود که خبر نبودنتو برام آوردن... اون روزی که آوا برام گفت چه بلایی سرت اومده...

من: بابایی ببخش منو، اذیتت کردم... من به عمو مهرداد قول داده بودم کار نیمه تمومشو تموم می کنم....

- اون مدارک چی بود؟!!

براش گفتم...

- آروین خیلی دوست داره. میدونی؟

من: اگه دوسم نداشت که من الان پیش شما نبودم....

- حالا که فهمیدم پسر سید کریمه بیشتر از قبل دوسش دارم. پسر خوبیه....

من: همه چیزمو مدیونشم.... مدیون جناب سرگرد....

- کدوم سرگرد؟!!

دستمو گذاشتم رو دستش...

من: آروین پلیسه...

-شوخی نکن دختر...

من: بابایی شوخی نیست؛ خودمون تو اتاقش بودیم که سرهنگ اومد دیدنش...

-اونموقع بهم گفت شراکتو با عمو بهم بزن، همه چی به اجبار بود. گفت زندگی تو به گو... میکشه...  
من پوزخند زدمو گفتم کیه که یه ذره گ... قاطی زندگیش نباشه... به حرفش گوش ندادم و این  
همه بلا سرم اومد. صدف برمیگرده ایتالیا؟!

من: نمیدونم....

-پانید نمیخوای به آروین فکر کنی؟ اصلا پشیمون نیستی از اینکه ازدواجتونو بهم زدی؟!

من: صدف تو زندان همه چی رو بهم گفت. اگه باهم ازدواج می کردیم؛ جلال میکشش.

بهراد و طلا با پانیا اومدن دیدن مهران، بلند شدم و باهاشون احوالپرسی کردم. بابا پرسید:

-آقا بهراد خانومتون؟! آخی چه دختر کوچولوی نازی....

هنوز بغل طلا بود... بهرادو نگاه کردم، پانیارو از طلا گرفت و داد بغلم... بردمش پشت شیشه...

دایی مهران من اومدم با خودم ببرمت خونه، بین منو چه تپل مپلم... تو دوش دالی اینجولی...  
دخمل سفید و تپل. مثل مامانم؛

دست پانیارو بوسیدم... دادمش بغل طلا...

من: طلا جون محیط بیمارستان برانش خوب نیست...

-با اجازتون پس من برم ...

بهراد هم یکمی پشیمون موند و رفت...

-چه دختر نازیم داره، خدا حفظش کنه....

خیره شده بودم به سرامیکای کف؛ دستام رو گونه هام بود و گفتم:

من: بابا میدونین دختره کی بود؟!

-آره دیگه خانومشه....

من: نه دختر بچه...

-دختر بهراد...

من: اون نوه شما بود، دختر من؛ دختر رهام....

دستامو گذاشتم رو صورتتم....

-پانید؛ دخترم.... چرا زودتر نگفتی؟! من... من فکر می کردم... الان باید بدونم؟

من: همه فکر می کنن سقطش کردم. اما عمو ازم خواست نگهش دارم... دختر منه پانیا....

-میگم چرا قیافش برام آشنا بود. پس شبیه تو!!

دست کشید پشتمو از سالن خارج شد...

حالم بده مثل کسی که گریه کرد اما اشک نداشت

مثل کسی که تنها نبود اما هیچکسی رو نداشت

حالم بده مثل کسی که درد کشید اما دم نزد

مثل کسی که تو این زندگی مردو حرف نزد

حالم بده غم دنیا تو قلبمه حس میکنم زندگیم بدجور درد اومده

حالم بده همه فکر میکنن خوبم ولی روزگار لعنتی هر روز زخمم زده

حال من شبیه ی درخت پژمردس

مثل کسی که میخنده ولی از تو افسرده

مثل سکوتی بعد طوفانم مثل غروبم سرد

درست مثل ی عاشقیم که عشقش فراموشش کرد

\*\*\*\*\*

راوی

محمد با شنیدن این که نوه دارد و کسی از وجودش با خبر نیست؛ کلافه شد. به حیاط رفت تا کمی هوا بخورد. بعد از اینکه کمی آرام شد به داخل بازگشت... پانید، روی صندلی ها خوابش برده بود.

کتش را رویش انداخت.... روشا هم داخل بود... با مهران صحبت می کرد! در این مدت سعی کرد  
اورا بشناسد. دختر مناسبی بود... دلش میخواست هرچه زودتر پسرش چشمانش را باز کند.  
تمامی پزشکان مجرب ایران و خارج را بالای سرش آورد. همه شان اتفاق نظر داشتند: معجزه....  
چیزی که این روزها زیاد میبینیم و میشنویم.

محمد به آوا و بابک خبر داد که پسر سید کریم را پیدا کرده است...

محمد: بابک چه پسری. ماشالا، انقدر آقاست...

بابک: محمد راست میگی؟! پیداش کردی؟!

محمد: آره...

صدای بلند بابک باعث شد محمد گوشی را از گوشش فاصله دهد...

بابک: ماهور، ونوشه.... مژده بدین گمشدمون پیدا شد....

آوا گوشی را از بابک گرفت تا با او صحبت کند. محمد با لحن گرمی جواب سلام آوا را داد....

-سلام.... ماهور خانم...

-محمد الان پیشته؟! بده باهش حرف بزنم!

-عجله داری چقدر... اینجا نیست. با پانیز رفتن بیرون...

-چجوری پیداش کردی؟!

-میدونی کیه؟!

-کی...

-برادرزاده سرخه ای، همون برادرزاده تو!...

-آروین؟! غیرممکنه...

-هرچی زودتر جمع کنین و بیاین برای دیدنش...

-محمد من هنوزم باورم نمیشه..

-باورت بشه. ماهور؟!



-جونم؟!

-دلیم برات تنگ شده.... میبینم همو؟!

-ما با اولین پرواز ایرانیم....

محمد تماس را قطع کرد و لبخندی بر لبش نشست.

\*\*\*\*\*

مهران

همه چی تموم شد؛ دقیقا وقتی که حس کردم دارم میمیرم تصویر پانیز میون چندتا شب پره که دور سرشو طواف می کردن و صورتش از نور اونا روشن شده بود و میشد لبخند خوشگلشو دید، همه ذهنمو پوشوند. دیگه هیچی یادم نیامد.

جز پانیز؛ نه گذشتم، نه آدمایی که باهاشون زندگی کردم و نه حتی خطوط صورت خودم.

همه پاک شدن؛ انگار تو یه لحظه، کمتر از یه لحظه به جای همه خاطراتم، همه حافظم یه تصویر گنگ همه ذهنمو پر کرده.

تصویر چندتا شب پره که پشت بالاشون با رنگای زرد و قرمز و آبی با یه جور درخشش غیر طبیعی پوشیده شده. رنگا موقع بال زدن شب پره ها با هم ترکیب میشن، رنگا؛ تو هوا پخش میشن.

این تصویر بدون اینکه خودم بخوام منو یاد بچگیم می اندازه. یاد پانیز که هر وقت تو باغ بودیم، چندتا از این شب پره ها دورش می چرخیدن. صدای خنده های از ته دلش.... اگه اون زنده بود میتونست کسی باشه که من میشناسمش. با همون نگاه؛ نگاه میبهوت و انگار طلسم شدش. تو ذهنم تصویرشو بعد از این همه سال دوری میسازم. اولین آدمی که تونست ثابت کنه فرشته ها رو زمین.

میخوام داستان زندگیمو جوری بسازم که خودم دوست دارم باشه. من با ساختن این داستان دارم از مردن فرار می کنم. الان تو کامم. یادم نیست چرا؛ یادم نیست چند وقته و هیچ چیز دیگه ای هم یادم نیست. تنها چیزی که میدونم اینه که ذهنم زندهست و دوست ندارم با یه مغز خالی بمیرم. میخوام قبل از مردنم خاطراتی داشته باشم. آدمایی رو بشناسم، دوست دارم قبل از جدا

شدن از این دستگاها؛ زندگی کرده باشم. عاشق شده باشم. حتی یه زندگی فرضی..... خودمو میبینم که رو تختم. بیرون چند نفر منتظر من، جز پانید هیچ کدومشونو نمیشناسم. برخلاف اون چیزی که همه فکر می کنن؛ من میتونم بشنوم. یه صدای آشنای آروم، گوشمو نوازش میده. تنها چیز قابل تحمل دنیا تو وضعیت من. میتونم فرض کنم من نوازنده همین موسیقی ام که هر روز صبح تو گوشم طنین انداز میشه. داستانمو شروع می کنم؛ با یه پدر و مادر رویایی و دختر زیبایی که اسمش پانیده و دوست دارم خواهر من باشه. زندگی خوب ما؛ کنار هم ، دست تو دست هم پیش میره. ما بزرگ میشیم و زندگی می کنیم.

میشه همینجا، وقتی همه چیز هنوز بهم نریخته؛ مسیر داستانو عوض کنم. یا یکی از شخصیتارو از داستان حذف کنم. اما ترجیح میدم وقتی میخوان دستگاهارو ازم جدا کنن؛ کسی بالا سرم باشه و بی تاب باشه از رفتنم. دوست ندارم تو تنهایی تموم بشه.

طراحی گذشته تو ذهن شخصیتی که تو آیندست کار جالبیه. پانید ؛ تو آینده ای که وجود نداره، به گذشته ای فکر می کنه که قراره بعدا به وجود بیاد. اگه پرستارا با دقت نگاه کنن؛ اگه پانید که بالا سرمه نگاه کنه می بینه که تکون می خورم.

ذهن آدم مدام چیزایی رو حذف می کنه و اضافه می کنه. باید بتونم چیزای حذف شده رو بازسازی کنم. روزی که بهراد درو برای من باز نکرد، قرار بوده خبر یه اتفاق بدی رو به من بده. مثلا خبر جدایی پانید و رهامو.. داره یادم میاد، فقط رویاهام رنگ ندارن. سفید سفیدن. احساس می کنم تو تمام پیچ و خمای مغزم یه چیزای داغ و لزج موج می زنه. احساس می کنم خون تو مغزم منجمد شده. دوست داشتم اون قسمت از مغزمو که منو به این روز انداخته بکشم بیرون. حس می کنم تمام رگای مغزم دارن پاره میشن. رنگای جادویی بالای شب پره ها همه مغزمو پوشوندن. من واقعا برای چی رفتم کما؟

اینطوری که گذشتم مثل فیلم داره برام پخش میشه چندتا احتمال وجود داره؛ یا از شدت بهم ریختگی عصبی و سردردای زیاد تو خواب سکنه کردم. یا نه وسط یه خیابون شلوغ یه ماشین کوبیده بهم... یا.... شایدم خودکشی کرده باشم. میبینم که یه مهندس موفقم؛ دقیقا همون چیزی که می خوام. زندگی خوبه؛ پس همه چی اگه خوبه من برای چی تو کمام؟ خسته کن دست تو گذشته ای که هنوز زنده ای، مدام دنبال دنبال دلیل مرگت تو آینده باشی.

ممکنه کار من با گذشته تموم شده باشه ولی کار گذشته با من تموم نشده که هنوز اینجام....

قصدم انبار غم به روی غم نیست. قصدم این نیست که دور تسلسل غم های بی بخشش و فراموشی باشم. اسم اون هفته و روزها چنگ به همه جونم می کشه. تموم ثانیه هاش دنیای من تهی از تمام زیستن بود. تهی از هر چی که می تونه بوی زندگی بده. رنگی پریده، دستی لرزان، قلبی پریشان، دلی خون، تهوعی که به خوش ترین بوها به حلقم چنگ می انداخت، نای راه رفتنی که نبود و اشکی که قرار نمی گرفت. دنیا رسیدن یک پیغام بود که گاه نبود، نه رسیدن بود و نه دنیا. واژه ها از فکر و زبان می گریخت. ناامیدی بود و سیاهی، نذر بستن و دخیل فال گرفتن و خرافه و حقیقت و کاویدن خودم و هر ذره خود را ناخواسته پنداشتن. شب به صبح نمی رسید بی تن تب دار و به عرق نشسته از کابوس. می خونم عمیق ترین مرحله خواب و بعد دلم می خواد که این روزها از سر آرامش و عشق تجربه اش کنم. دلم می خواد و تنها می خواد که کسی بفهمه اون روزها به من چی گذشت و بعد آخرش کاهیده نشه به حرف نزدن و حرف های ناگفته. اسم اون روزها که میاد، دلم پر از سؤال می شه. تناسب گناه و کیفر، اینکه تو به چه حال بودی، تو چه می کردی، خاطرت بود که وقتی گفته بودم که تمام زندگی، تمام زندگی بودی؟ و تمام زندگی درد نبودن درد حرف نزدن نبود. دلم فقط چشم بستن می خواست بی باز کردن. تا صبح بیدار نشستن به پای نشانه ای و بعد انتظار و انتظار برای آنکه کسی نداند که تو بیداری و از اون طرف هم کسی فکر نکنه که تو فارغی. بعضی روزها را خدا تنها می داند... اگر به تمامی درد جان را او بداند

\*\*\*\*\*

## آروین

پرونده که مختومه شد دیگه مجبورم برم اداره! دستم که تیر خورده بود تازه خوب شده و میتونم راحت تکونش بدم. کمتر صدف و پانیدو میبینم و تلفنی حال مهرانو میپرسم... هیچ فرقی نکرده... جاوید هم خاک شد و من به سروین گفتم که پسر عموش نیستم. انتظار داشتن بعد جاوید و عمو پیششون بمونم اما من دیگه هیچ نسبتی باهاشون نداشتم، شاید نهایت گریه صفتی باشه اما دیگه نمیخوام برگردم به گذشته. سروین بهم گفت دوست داشته با من ازدواج کنه و پرویز با دوز و کلک باباشو راضی کرده تا بدتش بهش. فکر می کرد حالا که مرده من میرم خواستگاریش اما نمیتونم. سروینا عذاب منه. یادگاریه پرویزه. عشق من فقط یه نفره، پانید! امروز مهندس بهم زنگ زد و گفت پانیدو بزم بیرون حال و هواش عوض شه. دلم واسه آروین تو قصه بودن تنگ شده ، موهامو همونجوری درست کردم و با یه تیپ خفن، رفتم دنبالشون. صدفم پیشش بود... روز خوبی رو داشتیم... چندجا رفتیم باهم. اما خب پانید غم دلش زیاد بود.

-چه خبر جناب سرگرد؟!

صدف با اخم نگام کرد.

من: صدف میترسم اونجوری نگام نکن....

-باید کلتو بکنم. نگاه چیه....

من: چرا؟!

-ما نباید میدونستیم که جنابعالی پلیسی؟!!

من: پوششیم مخفی بود. حتی خود همکارام نمیدونستن.

پانیزد: کلکسیون سرگردامونم کامل شد....

من: واستون پاستیل بخرم، باهام دوست میشین؟!!

صدف روشو برگردوند و به حالت قهر گفت:

-قول نمیدیم... مگه نه پانیزد؟!

پانیزد: نه من کاملا خر شدم، پاستیله رو بده بیاد.

-! پانیزد تو که آدم فروش نبودی!

خندیدم و از فروشگاه برایشون دو جعبه پاستیل بزرگ خریدم... چندوقت بود فکر کنم صدف اینجوری خوراکی نخورده بود.

من: راستی سوء پیشینتونم پاک شد....

صدف: میتونم برگردم سر کارم؟!

من: بله.... پانیزد شمام میتونی طبابتو شروع کنی....

-نمیتونم... تا وقتی مهران خوب نشه نمیتونم...

\*\*\*\*\*

راوی

آروین و صدف و پانید هر سه در آن لحظه خوشحال بودند. آروین سعی می کرد لبخند را میهمان لب های پانید کند. هریک لحظات سختی را در این پرونده تجربه کرده بودند. این شادی های کوچک گاهی لازم بود.... همراه هم به بیمارستان رفتند تا مهران را ملاقات کنند....

روشا سرش را روی بازویش گذاشته و خوابیده است... صدای هشدار دستگاه های کنترل حیات و ونتیلاتور مهران او را بیدار کرد.... دکمه پیجر بالای سر مهران را فشرد تا تیم پزشکی حاضر شوند، روشا را به خارج از آی سی یو هدایت کردند و با جدیت مشغول احیای مهران شدند، تنفس مصنوعی را شروع کردند، دست دکتر؛ قفسه سینه مهران را می فشرد اما؛ تعداد تنفسش هر لحظه کم میشد. روشا مضطرب و نگران مهران را نگاه می کند.... از ته دل فقط خدا را صدا میزند. دستگاه شوک را به مهران متصل کردند... با هر بار فریاد شوک دکتر، ولتاژ بالا می رفت. در همین لحظه پانید و صدف و آروین وارد سالن شدند. پانید می دید که بدن برادرش چگونه بر اثر شوک بالا پایین می رود، پاهایش سست شدند؛ آروین و صدف بازوهایش را گرفتند...

\*\*\*\*

از زبان نویسنده

میتونید این قسمتو که میخونید فکر کنید مثل فیلما این آهنگ زمییشه.... شاید التماسیه که هر کدومشون از مهران دارن....

به اشک بی کرانه ام نگاه کن نرو

به تلخیه ترانه ام نگاه کن نرو

به روزهای تیره از غبار آه و درد

به هق هقه شبانه ام نگاه کن نرو

بین که التماس نعره میزند

ز واژه واژه ی سکوت من

نرو که با هلول رفتنت طلوع میکند سقوط من

نرو که رفتن تو آفتاب را از این کرانه میبرد به دورها

نرو بمان که کوچه خسته است ز خاطراته زخمیه غرورها  
به اشک بی کرانه ام نگاه کن نرو  
به تلخیه ترانه ام نگاه کن نرو  
بین کنار جاده صف کشیدند امیدوار ماندنت بنفشه ها و بیدها  
نرو که پیش چشم یاس ها به یاس ها بدل شود امیدها  
نگاه کن کبوترانه جلد خانگی از این غریبگی شکسته خسته اند  
کشیده سر به زیر بال خویش ز خشم از تو چشم بسته اند  
به اشک بی کرانه ام نگاه کن نرو به تلخیه ترانه ام نگاه کن نرو  
به اشک بی کرانه ام نگاه کن نرو به تلخیه ترانه ام نگاه کن نرو  
به اشک بی کرانه ام نگاه کن نرو  
به تلخیه ترانه ام نگاه کن نرو

\*\*\*\*\*

هر کدام لحظه های سختی را می گذراندند. خط حیات دستگاه ضعیف بالا و پایین می رفت.  
ضربات محکمی که به قفسه سینه مهران میزد باعث میشد راحت تر نفس بکشد.

دکتر: ۱۲۳۴؛

پشت سر هم قفسه سینه مهران را می فشرد.....

دکتر: ۵۶۷۸، مهران..... مهران.....

هیچ واکنشی نشان نداد.....

دکتر: دستگاه شوک....

دکتر باز هم به ضرباتش ادامه داد....

دکتر: مهران، آقا مهران....

سعی داشت تا با وارد کردن ضرباتی بر صورتش او را هوشیار کند.....

دکتر: آقای مهران، آقای گل.....

ولتاژ شوک بالا رفت.... پانید و روشا فقط یک چیز از مهران می خواستند: طاقت بیار.....

دکتر دستی بر پیشانی اش کشید .

دکتر: ۲ سی سی آمپول ....

ظاهرا آمپول تزریق شده تا حدی هوشیاری مهران را بیشتر نمود . سه آمپول دیگر نیز برایش تزریق شد، پانید مهران را صدا میزد و التماس می کرد که برگردد، روشا چشمانش را بست و لحظه ای آرام گرفت.... چشمانش را باز کرد، تیم پزشکی از اتاق بیرون آمدند.... به دستگاه نگاه کرد.... مهران آرام و طبیعی نفس می کشید.... دکتر با پشت دست عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و به اتاقش رفت.

\*\*\*\*\*

پانید

منو صدقو آروین روزای خیلی زیادی رو کنار هم داشتیم. روزایی که بعضیاشون خوب بودن؛ روزایی که اصلا خوب نبودن و یادآوریشون عذابم میده. هر سه مون برای یه چیزی تلاش می کردیم؛ زنده موندن من و پیدا کردن اون مدارک. وسط این بازی نمیدونم صدف چرا خودشو انداخت تو بازی! من واقعا مدیونشونم. خود آروینم میخواست گردن بگیره. نداشتیم، با این کارش کاملا ثابت می کرد که کار ماست، در حالی که نبود.....

وقتی کنارشونم انگار از غم آزادم. روحم تو آسمون به پرواز در میاد و من سبک سبکم. به جای خوردن همبرگر، فکر می کنم. یه تیکه سس ریخته تو رو دستم. این شهر بازی و خاطره های قدیم.

آروین: پانید؟!

دستشو جلو صورتم تکون می داد. سر تکون دادم و از وسط اون همه فکر پرت شدم اینجا. جلوی آروین....

من: جونم؟

-خوشحال برگره، خوشحالت می کنه..... بخور.

انگشتمو گذاشتم تو دهنم تا سس رو بمکم. میخوام امروزم جز روزای خوب عمرم باشه. کنار دوستای خوبی مثل صدف و آروین....

صدف دستاشو گذاشته بود زیر پاهاش و به آسمون نگاه می کرد.....

من: صدف شبیه اونروزاست نه؟

صدف: خیلی.....

شبیه روزایی که طناب دار من اومده بود و هرشب با فکر اعدام میخوابیدم.

آروین: بچه ها قرار شد فراموش کنین هرچی رو که بوده.

لبخند زدم: پس یه خوشحال برگر دیگه بهم بده....

بعد از چند دقیقه برگشت. اشتهاش باز شده بود.

چرا نگاهاش معنی داره؟ میفهمم که بهم خیره میشه بعضی وقتا. آروین چیکار می کنی با

من؟ نمیخوام دوباره عاشق بشم...

با هم دیگه رفتیم فست فود... این دوتا چرا امروز انقدر پیچ پیچ می کنن؟ مشکوک میزننا! هر از

گاهی هم که میدیدن من نگاهشون می کنم، یه لبخند می زدن و به کارشون ادامه می دادن.....

صدف از جاش بلند شد و دستمو کشید....

من: کجا؟

تو گوشم گفت دستشویی..... رفتیم، ازم خواست خط چشمشو دوباره برایش بکشم..... وقتی

برگشتیم آروین نبود....

من: کجا رفت؟

صدف برای خودش صندلی گذاشت: نترس؛ بر می گرده.....

نشستم رو به روش. حواسش به من نبود. به ساعتش نگاه کرد.....

صدف: راس راسی این پسره کجاست؟ دیر نکرده؟



من: نرفته باشه تو خیابون بهش ماشین بزنه؟

پشتم به در ورودی بود، میخواستم از جام بلند شم و برم دنبالش که صدای ترکیدن یه چیزی منو ترسوند. سرمو بین دوتا دستام گرفتم تا ازش محافظت کنم.....

- تولدت مبارک..... تولدت مبارک....

سر بلند کردم، آروینو همه آدمایی که تو فست فود کار می کردن، بالا سرم بودن..... صدف اومد کنار دستم و ایساد و دست به بازو هام کشید. آروین دستش یه کیک بود. گارسون ها هم برف شادی می زنن....

من: وای..... یادم نبود.... چه کردی!

آروین لبخند زد و سرشو یکمی کج کرد: دیگه دیگه! ما اینیم.....

از همشون تشکر کردم، رفتن و باز ما سه نفر موندیم.... چقدر خوشحال شدم امشب! عزیزم..... دوتایی برای همین پچ پچ میکردن. یه تولد بعد از سه سال وقفه. خوبه! کاش یه شبیم عمو مهرداد همینجوری بیاد به خوابم...

\*\*\*

وقتی رسیدیم بیمارستان؛ همه‌مه و عجله پرستارا منو ترسوند. دست صدفو ول کردم و دویدم. روی قفسه سینم فشار و حس می کردم. آروم فشارش میدادم. مهران؛ تو نباید بری وضعیت مهران خوب بود، اما بعد اون اتفاق خیلی ترسیدم، قلبم واقعا کم مونده بود از حرکت وایسه. خدایا شکر که داداشم هنوز اجازه داره پیشم بمونه، اومدم پیشش باهاش حرف بزنم.

من: قهرمان بابا و من، میدونم اگه بخوای میتونی شکستش بدی. مهران فقط بخواه که برگردی. بخواه.....

یه خط دیگه رو کاغذ کشیدم. مهران نذار تعداد این خطا رو این کاغذ زیاد بشه. تعداد خطایی که تو خوابی! رفتم سمت پنجره، بازو هامو بغل می کنم.....

همه چراغای شهر خاموشه؛ هیچ صدایی از بیرون نیامد جز صدای جیرجیکایی که خستن از این همه روزمرگی مفرط. تنها نوری که توی شهر روشنه، انعکاس چراغ مطالعه منه که روی سقف افتاده. نشستم کنار پنجره و خیابونو نگاه میکنم و کاغذارو خط خطی. از این خط به اون خط که

شاید بین این همه عدد و رقم خودمو که گم شدم پیدا کنم. خستم از اینکه هر روز به کار عادی رو انجام بدم و انتظار به نتیجه متفاوت داشته باشم. از اینکه مجبورم وانمود کنم من خوبم و هیچ مشکلی نیست، از اینکه خنده های مصنوعی تحویل اطرافیان بدم. غمگینم مته اون مادری که پسرش بهش میگه ماما چون امسال سین هشتم سفرمون تو عید سرطان منه؛ مته عکسی تو اعلامیه ترحیم که لبخندش اشک بقیه رو در میاره خستم از همه چی، اونقدر خستم که دلم میخواد داد بزnm خدایا خستم فردا صبح بیدارم نکن؛ بذا بخوابم مته اصحاب کهف؛ اما قصه اصحاب کهف به شوخیه، اینجا یکه روز که بخوابی همه فراموشت میکنن.

بعضی وقتا دلم میخواد دور شم از هرچی که منو از خودم دورم کرده. دوست دارم همه چیه فراموش کنم. بیخیال شم! تکلیفم با خودم مشخص نیست. ذهنم پره از سوالاتی که وقتی بهشون فکر میکنم میترسم! وقتی که می بینم راهو اشتباه اومدم، دوست دارم جبران کنم. ولی نمیدونم از کجا باید شروع کنم؟ اما اینو میدونم که همیشه زندگی رو باید زندگی کرد نه اینکه بعضی وقتا زندگی کنم و بعضی وقتا بمیرم. دارم از شبای سرد و ساکت حرف میزنم، شبایی که انقدر ستاره میشمرم تا خوابم بیره ... به ۱۳۵۹ که میروم نا خودآگاه دست می کشم از شمردن ۱۳۵۹..... تاریخ تولد عمو مهرداد..... بعضی شبایی که سکوت به اوج خودش میرسه، وقتی مطمئن میشم کسی جز من بیدار نیست، شروع می کنم بغضایی رو که دارم بیرون ریختن. بغضام به وسعت قلبم هستن و قلب منم یعنی..... تموم زندگیم! گریه می کنم، انقدر آروم که خدا هم صدامو به زور میشنوه.

تو دلم خاطراتمو مرور میکنم؛ ولی خستم از خاطرات موندگار، بدم میاد از همشون. از خوابیدن متنفرم و خواب دیدن برام معنی نداره ... سخنه نه؟ چند سال تو انتظار به خواب باشی ولی دیگه دلت نخواد بخوابی فقط به خاطر اینکه نکنه به موقع انتظارت به پایان برسه. عشق من ویولنم بود، عشق من بوم نقاشیم بود، درد و دل بود و خیلی چیزای دیگه که همشو ازم گرفتن. ۶ سال زمان زیادی برای پنهان کردنه آره! بعد ۶ سال امشب اولین شبیه که نه دوست دارم ستاره بشمرم و نه به خیابون زل بزnm نه مته تیر چراغ برق سرمو بندازم پایین و بیخیال باشم و نه روزای تکراریمو مرور کنم و یا حتی دلم نمیخواد به شادی عروس دامادی که امشب بهترین شب زندگیشونه فکر کنم. ولی به چیزی که خیلی ذهنمو مشغول کرده اینه که از خدا بپرسم چقدر میگیری شب اول قبر قبل از اینکه تو از من سوال کنی من بپرسم چرا؟ واقعا چرا؟ من زندگیمو باختم خدا منو از جهنم میترسونی؟ مگه جهنم تر از دنیاتم وجود داره؟ همین کافیه که من تو شهری زندگی می کنم که

برای دیدن آسمون آبییش باید دعا کرد، دعا کرد که بارون بیاد و آسمون آبی شه... هوا خیلی کثیفه و آلوده اما دلا بیشتر. دلم گرفته از لبخند هایی که مصنوعیه، از جهنمی که اسم دیگه زمینه!

امشب با همه شب ها فرق داره، امشب حالم خنده داره، چشمام شده مثل ابر بهاری، تو نخند به حالم چون اشکتو در میاره! چهار ساعته دارم با خودم کلنجار میرم ولی نه پلکام روی هم میرن و نه می تونم از تماشای بارون دست بکشم! وقتی ابر داره گریه می کنه وقتی آسمون چشماش قرمز شده حتما با من همراه شدن تا همگی بگیریم خدا رحمت کن کسی رو که نیازمند رحمتته! دیروز از اخبار شنیدم که قراره تو اتاقم زلزله ای با قدرت ۸ ریشتر بیاد....

\*\*\*\*\*

با اصرار بابا و روشا رفتم ویلا تا یکمی استراحت کنم.... خسته ام.....

فردای دیروز؛ تنها تو اتاقم نشستم، تمام حرفا و خاطراتو سوزوندم و این آخرین حرفمه که دارم می نویسم واسه سوزوندن! امروز داره به دیروز نزدیک میشه ولی هنوز هیچ خبری از زلزله نیست! نه حوصله نصیحت دارم و نه کسی از حالم سر در میاره! هیشکی هیچی دربارم نمیدونه، همه میگن مرموزی! آدم تو نکات گم میشه و چشمت چیززی رو نمیگن! من با یه موج بیمار تکیه دادم ب دیوار اتاقم خسته از شلوغی آدمای دور و برم ام!

کلمات روزه سکوت گرفتن، من هم همینطور، نه نیازی در من برای نوشتن هست و نه حوصله ای برای گفتن اتفاقات ... فقط می خوام سکوت کنم و باز دوباره سکوت کنم. یادم نمیداد آخرین بار کی کنترل تلویزیون رو دستم گرفتم. بعد از مدت ها نینو (همون عروسک خرسیه) رو بغل کردم و دلتنگیمو با سکوت بهش گفتم ... به یاد اولین باری که نینو رو هدیه گرفتم واسه تولدم و خوشحال بودم، الانم سعی می کنم خوشحال باشم. ولی درد داره وقتی واست جشن گرفتن تو، تو جشن نباشی. چند ساعت پیش بین یه جمعیت انبوه بودم اما باز احساس تنهایی کردم. فهمیدم حوصلم فروکش شده.

تا قبل این که بزرگ شم فکر می کردم دنیای آدم بزرگا خیلی قشنگه ولی نمیدونستم بزرگ که می شی غصه ها و دردها زودتر از خودت قد می کشن. به خیابون نگاه می کنم، به این فکر می کنم راه و جاده و اتوبان و خیابون چیزایی که آدمو ب مقصد می رسونن اما آدما راه ها رو نساختن فقط برای اینکه یه بار از روش رد شن، ساختن و آباد کردن که موقع برگشتن زودتر برگردنو و گمراه نشن. جاده فقط برای رفتن نیست، برای برگشتن! اینا وجود دارن تا ما زودتر به خونه هامون

برسیم... هدف زندگی رفتن نیست؛ برگشتنه. تا حالا از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم. عاشق اون دیالوگ پدر ژپتو ام که می گفت: پینوکیو! چوبی بمون آدم ها سنگی ان دنیاشون قشنگ نیست! زندگی برام یه جنگ روزمرست اما هرچیزی ارزش جنگیدن نداره! زندگی از دروغ تا سوگند ،خسته از زیر و روی رو در رو ،زیر صورت هزار ها صورت ،خسته از چهره های تو در تو! هجوم فکرای مسموم آزارم داد. نتونستم تو خونه بند بشم. برگشتم بیمارستان.....

بابک و آوا و ونوشه میخواستن بیان بیمارستان. زنگ زدم به آروین و ازش خواستم بیاد.

من: آروین؟!

-جونم....

من: میشه بیای بیمارستان؟!

-الآن؟!

صدامو مظلوم کردم: آره؛ الآن...

-باشه عزیزم میام....

اونا از آروین زودتر رسیدن... همشون از دیدنم جا خوردن، رفتن بغل ونوشه. یه زمانی چقدر بهم آرامش میداد... بابا بهم گفته بود دیگه آوا صداش نکنم....

ماهور: کجاست؟!

من: خاله صبر کنین ، میاد....

همشون نشستن رو صندلیا، آروین با لباس فرم اداره و اون کلاهی اومد، رفتن جلو تا بهش بگم....

-مهران خوبه؟!

چهرش نگران بود، لبخند زدم....

من: آره خوبه، سه نفر میخوان ببینت... ببین....

با دست نشونشون دادم، کلاه از دستش افتاد و دوید بغل بابک. کلاهشو برداشتم و رفتم پیششون، همشون خوشحال بودن. مخصوصا آروین که میدونه باباش، برادر اون حیوون نبوده.... روشا کلا دختر کم حرفی بود، یا هم با ما غریبی میکرد. نمیداشتم تنها باشه اما من حالشو بهتر از هر کسی میفهمم. مظلومانه ازم میخواست بره پیشش و منم از پرستارا اجازه می گرفتم.... چقدر لحظه خوبی بود....

\*\*\*

دلَم واسه بچگی تنگه. واسه اونموقع ها که از مادیات و دنیای مادی دور بودم.... دلَم واسه عادی بودن تنگه....

هوس کردم برم یه جای دور، یه جای بی صدا و سوت و کور، برم جایی که آدما نباشن، میخوام برم.... بریدم، آخراشم.... هوس کردم دیگه دلَم تنگ نشه، میخوام کور و کر و دیوونه و منگ بشم.....

هوس کردم برم یه جایی که هرشب رو گونه هام سیل اشکم بریزه..... هوس کردم فراموشی بگیرم.

فراموشم شه از زندگی سیرم..... هر کاری کردم نشد، هر راهی رفتم نشد....

دلگیرم از همه، شاید که تقدیرم اینه... هوس کردم از احساسم جدا شم، برم یه گوشه مثل بچه ها شم... میخوام بازم دغدغه هامون فقط شکستن عروسکامون بشه. من از این مردمانت می هراسم. صدام کن، من صداتو میشناسم!

امشب، شب بیست و سوم رمضان. شب نجوای عاشقا و انابه گناهکارا. ما هم مثل همه مردم شهر تو نماز خونه بیمارستان جمع شدیم، زیر آسمون خدا و شب بیدار.... میخوایم برای شفای مهران دعا کنیم.... شب از نیمه گذشته و صدای جوشن کبیر از بلندگو پخش میشه. خدا من چرک نویس امتحانات نیستم.... امتحاناتو یه جا دیگه تمرین کن!

صدای خوشحال روشا توجهمو جلب کرد....

-تکون خورد.... انگشتش تکون خورد، به خدا راست می گم....

رفتم بالا سرش، انقدر منتظر موندم تا بالاخره تکون خورد، یه تکون خیلی آروم و ضعیف. همه منتظرم بودن تا بشنون چه اتفاقی افتاد... با اشکای رو صورتم تو روشون خندیدم و رفتم بغل بابا.

من: داداشی تو راهه بابا....

بابا سرمو بوسید و گفت: تبریک می گم بهت دخترم....

من: داداشی، بالاخره میاد.

خدا بخواد همه چی خوبه خوب میشه و غما دور میشن.... زندگیمونو از نو میسازیم؛ منو بابا و مهران و روشا.... بابا با تلفن حرف میزد. مشکوک میزنه ها؛ یعنی کیه؟! بهش میگه پانیز تو ذوق پلک تکون خورده مهرانه.... دیگه به هیچی فکر نمی کردم. آروین یه شونه شو تکیه داده بود به دیوار پای راستشو خم کرده بود. خیلی معنی دار نگام می کرد، میون هممه بابک و ونوشه و روشا و ماهور و بابا منم نگاهش کردم، من زندگیمو مدیونشم.... بهش لبخند زدم؛ یه قطره اشک از چشمش پایین افتاد، سریع پاکش کرد و رفت بیرون.... خواستم برم که ونوشه نداشت... گفت خودش میره.... بازم از همون نگاهای معنی دار و آرامش بخش...

رفتم طبقه بالا که پر از گل بود. یه بیمارستان با همچین فضایی.... برای خودم با خدا حرف زدم:

دونه دونه چیکه چیکه اشکام میریزه رو کاغذایه خیس

تو که حاله همرو نوشتی حاله دله مارو بنویس

بنویس از اون همه غصه که تو دله دیوونه نشسته بغض منو بنویس

بنویس از عاشق دیروز که منو نمیشناسه امروز بد شدنو بنویس

کاغذ کمه دیگه غمو دردا داره قد دریا میشه

هر روز تویه دنیا یه نفر هست که داره تنها میشه

من قلبی رو نشکستم من خسته تر از خستم

با دستایه خیسم میوشونم اشکامو زیر این بارون

میسوزونم هر روز نفسامو تویه غربت این زندون

من قلبی رو نشکستم مغرورمو وابستم

یه دفعه دیگه زیر یه بارون دیوونگیامو بنویس

تو همه ی ترانه ها اسم اونی که میخوامو بنویس  
بنویس از عذابایه هر روز که میکشم از همه ی دنیا از یه بومو دو هوا  
بنویس از حالت چشمام هر کی ببینه میفهمه تنهام  
هیچی دیگه نمیخوام  
کاغذ کمه دیگه غمو دردا داره قد دریا میشه  
هر روز تویه دنیا یه نفر هست که داره تنها میشه  
من قلبی رو نشکستم من خسته تر از خستم  
با دستایه خیسم میپوشونم اشکامو زیر این بارون  
میسوزونم هر روز نفسامو تویه غربت این زندون  
من قلبی رو نشکستم مغرورمو وابستم

\*\*\*

یک ماه دیگه هم منتظر موندیم تا داداشی بیدار شه. خیلی خوابیدیا... خسته نباشی.... دستگاه هارو  
چک می کردم، همه پیش نرماله. وقتی برگشتم سمتش ، دلم میخواست داد بزوم. با چشمای باز  
به سقف خیره شده بود. دویدم بیرون و روشا رو صدا کردم. دکترش رفت بالای سرش و با خبرای  
خوب برگشت. منو روشا همدیگه رو بغل کردیم و چرخیدیم... کم کم دستگاہا رو ازش جدا می  
کردن. وقتی منتقل شد بخش رفتیم بالا سرش، چشماشو باز کرد. لبخند زد و گفت:

-خوشحالم پیشتم، عمو کجاست....

دستشو گرفتم تو دستمو پشت دستشو بوسیدم....

من: عمو تو خونه خداست، دست ما از اونجا کوتاست؛ اون ولی مارو میبینه....

-یعنی.... اینجا؟! من نمردم؟!!

من: نه عسیسم! تو زنده ای....

-پ... س تو !!!!

من: اون جاوید کثافت به تو دروغ گفته بود، حالت که بهتر بشه برات تعریف می کنم! مهران؟!!

—جونم بهار نارنجم؟!!

لبخند زدم: میدونی چقدر دلم برای بهار نارنج گفتنت تنگ شده بود؟! یکی بیرون منتظرته....

—روشا؟!!

من: آره، میگم بیاد....

رفت تو و همدیگه رو دیدن، دستامو چسبوندم به دیوار و تکیه دادم بهش... خدایا شکره که همه کابوسا تموم شد....

\*\*\*

بعد از تشخیص بهبودی مهران دکترا اجازه دادن ببریمش خونه، بردیمش خونه باغ و آروین و صدف و خانواده جدید آروینم دعوت کردیم. وسیله های روشارم آوردیم تا پیش ما بمونه... مهران یکم تو تکلم دچار مشکل شده بود اما دکترا گفتن بهتر میشه.... چون میخواستیم همه چی عالی باشه و آشپز هم نداشتیم؛ رفتیم خرید... سه سبد پر شد؛ تو صف حسابدار بودم که یه چهره آشنا دیدم. کارم که تموم شد خودش اومد سراغم....

—خانم دکترا....

صداش می لرزید..

من: سلام،

—شما زنده این؟! یا خدا...

من: آره زندهم. خوبی؟

—خانم دکترا اگه آقا بدونه؛ تو رو خدا بیاین بریم دیدنش....

من: فرزین؛ نه! فعلا هیچی نگو...

—خانم چشم به راهتونه، هرروز میره سر خاک...

من: فرزین به خدا بهش بگی هیچوقت نمیبخشم...



ناراحت شد: یعنی نگم؟!

من: نه نگو؛ بذار عادت کنه به نبودم.... همه چی خوبه؟! پول لازم نداره؟!

-نه خانم، پس اجازه بدین کمکتون کنم....

تا ماشین وسیله هامو آورد و رفت.... روشا و اتابک کمکم می کردن. یکم بعد صدفم به جمعمون اضافه شد، فقط ناخنک زد... آروین هم با خانواده جدید اومد... نمیدونم فامیلیشو عوض می کنه یا نه.... همه چی رو آماده کردیم. اتابک؛ یار وفادار بابا ویلارو عین دسته گل نگه داشته بود.... میزو صدف چید و صداشون کردیم....

مهران: وای آلبالو چه کرده... روشا از همش بخور که نخوری از دستت رفته.

روشا لبخند زد و گفت: با صدف جون ناخنک زدیم کلی.

بابک ازم خواست من به آروین قضیه باباشو بگم. میدونم اگه کل قضیه رو میشنید خیلی خوشحال میشد. برانش یه لیوان شربت و یه شیرینی بردم و رفتیم بیرون. صدفم با خودم بردم.

-خواهرای افسانه ای؛ کجا میرین؟ مگه مهمون ندارین؟

لبخند زدم....

من: اومدیم پیش تو...

-برین تو، منم میام یکم بعد. یکم زیادی خوشحالم و اشک شوق میریزم. نمیخوام خاله و عمه و دایی بینن و ناراحت شن.

من: داییت فرستاد بیایم پیشت...

صدف: آروین گریه نکن. برای اتفاقای خوب که گریه نمی کنن.

-داییم فهمید حال خوب نیست؟

سر تکون دادم. به صدف نگاه کردم که اشاره کرد من بهش بگم قضیه رو....

من: عمو بابک گفت بهم همه چی رو. ازم خواست تا من بهت بگم.

نگاهش نگران شد...

-چیزی مونده که من نمیدونم؟

من: نه. اون اسکلتا مال کی بودن؟

-یکیش مال سها بود، دوتای دیگم مال بابا و مامانم....

من: متاسفم.....

صدف: اما یه چیز خوب میخوایم بهت بگیم.....

من: بابات اصلا نمیدونسته برادر سها توی اون ماشینه. همش کار جلال بوده... بابات خیلی مرد خوبی بوده!

-برای دلخوشی من اینو میگی؟

من: نه! بابام که دروغ نمیگه. اونم تایید کرد حرفاشونو....

خندید، اشکاشو پاک کرد....

-باورم نمیشه؛ بابای من.....

صدف: حالا بریم تو آروین....

بابک بهمون گفت که تصمیم داره یه سفر برنامه ریزی کنه، هم برای جبران گذشته و هم دوتا خبر خوب و اونجا بهمون میخواد بگه. ماهم مخالفتی نداشتیم؛ یه ماشین منو صدف و آروین و مهران و روشا، یه ماشینم بابک و ونوشه و ماهور و اتابک... میرفتیم ببینیم یاور چجوری امانت داری کرده.... وسیله هامونو جمع کردیم. تولد عمو امروزه، به مهران چیزی نگفتم تا استراحت کنه... فکر کنم من اولین نفریم که قبل مردن قبر خودشو دیده... دسته گل خریدم و رفتم... کاج جلوی قبرو که رد کردم؛ سر جام خشکم زد... صدای آشنایی که زمزمه می کرد....

قراره تو و عشق ما این نبود

که دنیاو تنها بزاری بری

بگیری ازم قلب و احساسمو

خودت قلبتو جا بزاری بری

قرار تو و من به رفتن نبود  
به اینکه تو اشکای من سر بشی  
به اینکه درست پیش چشمای من  
تو طوفان بشینی و پرپر بشی  
چشاتو به چشمای کی دوختی  
که پشت نگاهت یه دریا غمه  
که هر کی تو رو دید گفتم با خودش  
چه حسی تو چشمای این آدمه  
چشاتو به چشمای کی دوختی  
که پشت نگاهت یه دریا غمه  
که هر کی تو رو دید گفتم با خودش  
چه حسی تو چشمای این آدمه  
داری نقشت رو با تمام وجود  
با حس عمیقت یکی می کنی  
نه مرگ تو اینبار بازی نبود  
داری مرگت رو زندگی می کنی  
تو با کوچه بی وقفه دیوانه ای  
تو عمق نفس هات رو نشناختی  
تو تنها کسی تو جهان منی  
که با مرگتم زندگی ساختی  
داری نقشت رو با تمام وجود

با حس عمیقت یکی می کنی

نه مرگ تو اینبار بازی نبود

داری مرگت رو زندگی می کنی

عینکمو گذاشتم رو چشممو شالمو کشیدم جلو، تا اینجا اومده بودم نمیتونستم برگردم، نشستم پیش قبر خودم، چند شاخه گل گذاشتم روش ... اشکاشو پاک کرد و نگام کرد... سرم پایین بود و منو نشناخت. زیاد ننشستم، فاتحه برای عمو خوندمو یه چند شاخه هم گذاشتم رو قبرش... هیچی نمی گفت، فقط نگاه می کرد. منم ازش دور شدم.

\*\*\*

من: داداشی جات راحته؟!

-آره خواهری....

یه عالمه تی ام بکس گوش دادیم، مهرانم از تو آینه به روشا نگاه می کرد، یه کوچولو حسودیم شد. دلم نمیخواست مهرانو با کسی تقسیم کنم، خب خودخواهم دیگه.... میوه پوست گرفتم و دادم به آروین، مهران نمیدونست گذشته منو آروین چیه.

آروین:بابا انقدر منو لوس نکنین.

صدف خوراکی میداد بهش ، منم میوه و چایی. به مهران و روشا هم میدادم. انقدر واسه مهران و روشا دلک بازی در آوردیم ؛ داشتن از خنده روده بر میشدن. چقدر حالم خوبه، خدایا خوشیمو ازم بگیر.... یاور از قبل ویلارو مرتب کرده بود، وقتی رسیدیم با سروناز و دخترش وایساده بودن. برامون اسپند دود کردن. بابارو بغل کرد و یه عالمه اشک ریخت، به خاطر دلتنگی... دخترش همونجوری تپل بود.... آخرین بار منو مهران باهم اومدیم اینجا، چقدرم خوش گذشت، کلاهامونو از کمد در آوردم... یه چرخ زدم و گفتم:

-یادته مهران؟!

خندید و گفت: یادمه....

لباس محلیامونم اونجا بودن، گرفتم تو دستمو باهانش چرخیدم... آخی سطل شنمون که قلعه درست می کردیم.... جای مهرانو که درست کردم ، برای آروین هم جا مرتب کردم، شب بود

خسته بودن. روشا و صدفم بردم اتاق خودم... تا صبح نخوابیدیم و فقط خندیدیم. کنار صدف هله هوله خوردن چه حالی داره.... صبح؛ سپیده زده رفتیم دریا.... همدیگه رو خیس کردیم... هوا که روشن شد کامل، دیدم آروین رو صندلیای تراس نشسته، دورم یه حوله انداخت....

-سردت میشه....

خواست شالمو برداره....

من: نمیخواه.

-نمیخواه مریض شی.

من: مرسی. تو نمیری تو آب؟!

-تو استکھلم انقدر آب دیدم دریا زده شدم...

من: بازم برمیگردی؟!

-نه؛ برای ماموریت اونجا بودم. به شرکتی هم که توش کار می کردم گفتم نمیرم....

من: خوبه....

\*\*\*\*\*

آروین

از اداره به زور مرخصی گرفتم تا بتونم همراه دایی اینا برم سفر. واسه هممون لازم بود؛ مخصوصا منو صدف و پانید. خستگی هنوز تو جونمون مونده بود. ماشینو نگاه کردم و تنظیمش کردم. رفتم دنبال صدف و باهم رفتیم ویلای مهندس. جوونا نشستن تو یه ماشین و بزرگترام تو یه ماشین دیگه. خاله ونوشه و عمه ماهور خیلی مهربون بودن و دایی بابکم واقعا یه پشتیبان و تکیه گاه خبره بود. وجود همشون برام دلگرمی بود. جالبه سروین بعد مرگ جاوید چندبار بهم زنگ زد و من جواب ندادم. میخواستم از حال و هوای کثیف و تاریک و کدر و متعفن گذشتم دور باشم. شب اولی که رسیدیم همه از زور خستگی پناه بردن به رختخواب و خوابیدن. من خوابم نمیومد. دستمو گذاشتم رو پیشونیم و به سقف خیره شدم....

مهران: آروین بیداری؟

من: آره...

-به چی فکر می کنی؟

من: به کل زندگیم....

-لبخند میاره رو لبِت یا.....

من: بعضی جاهش لبخنده و بعضی جاهشم درد و اشک.....

-اما مال من از وقتی عموم رفت اشک و آهه.

من: خدایا مرز تش.

-آروین تو میشناختی اون کسی که پانیز نامزدیشو باهش بهم زد؟

یعنی نمیدونست منم؟! با صدایی لرزون و لحنی ترسیده گفتم:

من: آره داداشی. چطور؟!

-خیلی قلبش شکست؟!

من: خیلی. انگار یه پرنده بود تو آسمونو و یه تیر اونو از تخت به بند کشید. از اوج به زمین افتاد.

-من نمیدونم اونموقع رهام پانیزو دوست داشته که همچین پیشنهادی داده بود بهش...

من: منم تازه فهمیدم.

-طرف دوستت بود؟!

رومو ازش گرفتم و گفتم:

من: خودم بودم.....

گوشیشو گذاشت کنارشو نیمخیز شد سمتم.

-اون نامزد تو بودی؟!

من: آره..... خیلی مفصله ها. یه روز برات تعریف می کنم. میخواستم پیام باتو صحبت کنم پانیزو

راضی کنی اما انگار قسمت نبوده.

-تونستی فراموشش کنی؟!؟

من:نه. تا حس واقعیشو بهم نگه نمیتونم.

-ولی پانیز عاشق رهامه. نمیدونی؟!؟

من:امیدوارم به اینکه شاید نظرش تغییر کرده باشه.خودش بهت گفته؟

-نه. بهراد گفته....

من:بهراد؟

-سرگرد سپهری...

من:آهان. میشناسمش. رو پرونده بابت کار می کرد.

-تو میدونی پانیز یه دختر داره؟!؟

من:مهران اینا رو از کجا میدونی؟

-یه دختر داره از رهام که هیچکس از وجودش با خبر نیست. حتی خود رهام.

من:یعنی میتونه یه رشته ای باشه برای پیوند دوباره شون؟

-نمیدونم.... خواستم اینارو بهت بگم خالی شم. چون مثل داداشم دوست دارم. صدقم مثل

خواهرم میدونم.

من:تو تونستی سهارو فراموش کنی؟

-دلیل سردی من با روشا به خاطر همینه. هروقت قلبمو باز می کنم بوی تعفنش همه جارو میگیره.

از عاشق شدن میترسم.

من:باید بتونی. سها اگر آدم خوبی بود، قسمت تو نبود.

-بخوابیم دیگه. باشه سعی می کنم.

چشمامو بستم و به حرفاش فکر کردم. خیلی زود خوابم برد...

\*\*\*

دو سه روزی از اومدنمون به اینجا می گذره. روشا و مهران عین دوتا مرغ عشق باهم حرف می زدن. من همه حواسم پی پانیزد و صدف بود. نمیدونم مثل خواهرام بودن یا.... با چندتا بادکنک کنار دریا بازی می کردن و عکس می گرفتن. هنوزم کودک درون پانیزد زندهست. اگه بخواد خیلی راحت میتونه شادی کنه. عمه و مهندس پشت ویلا با هم قدم میزنن خاله و دایی هم بساط نهارو آماده می کنن. منم کلاه حصیری رو صورتمه و لم دادم به سندلی.

خاله: آروین بیداری خاله؟

کلاه و برداشتمو گفتم: بله خاله.....

-دیدای آقا بابک؟ بیداره.

چاقو رو گرفته بود طرف دایی و پیروزمندانه نگاهش می کرد.

دایی: تو چرا نمیری پیش پانیزد؟

من: همینجا راحتم.....

خاله: کی گفته دوری بهترین راهه؟

مشکوک نگاهش کردم....

خاله: دوری از پانیزد....

خندیدم: نه خاله، بحث دوری نیست. میخوام خلوت کنم.

دایی: این همه سال تنهایی برای خلوت بس نبود؟

مهندس و عمه هم به جمعمون اضافه شدن.

عمه: ای عمه قربون قد و بالات بشه عزیزم.....

هرسه شون عاشقمن. منم دوستشون دارم. از بی هویتی بهتره.

من: خدانکنه عمه جون.

دایی: ماهور داشتیم بحث می کردیم..... خوب موقعی اومدین.

مهندس: به ماهم میگین راجع به چی بود؟



دایی: زاجع به زن گرفتن آروین.....

مهندس لبخند زد و سیخارو جابه جا کرد.

من: کی به من زن میده؟!

خاله: زنت حاضر و آمادست. میخوای همینجا هم رضایتشو بگیریم؟

من: خاله؛ این حرفا یعنی چی؟

دایی: مگه نمیخوای به آرزوت برسی؟!

من: آرزوی من شما بودین که رسیدم.

عمه: محمد میخوایم ازت اجازه پانیدو بگیریم. نون و پنیر آوردیم میخوایم دختر تو ببریم....

مهندس خندید و گفت: نون و پنیر، فرش حصیر، کماج شیر ارزونیتون دختر نمیدیم بهتون..... خود آروین میدونه من چقدر دوسش دارم. پانید موافق باشه من حرفی ندارم.

تو دلم قند آب می کردن اما صداشو در نیاوردم. حرفای اونشب مهران از درجه اطمینانم نسبت به جواب مثبت پانید کم می کرد.

من: داماد هنوز نظرشو نگفته ها.....

خاله: تو و پانید ازدواج که کردین اونموقع صدف هم میره ایتالیا.....

من: خاله خیلی بی انصافیه ها. صدف اصلا عین فریده نیست. اون داغ دیده، نمیتونه تنهایی رو تحمل کنه. خیلی مهربونه، شما باهانش نبودین، ندیدین.... دلش خیلی نازک و پاکه. یه همچین دلی میتونه مثل مامانش باشه؟! اون وقتی دید پانید طاقت اون جهنمو نداره، سینشو ستبر کرد و رفت جلو تا کنارش باشه. حتی یک لحظه به بدنامی خودش فکر نکرد.....

مهندس دستش رو چونش بود و به حرفای من گوش میداد.

منم با حرفای آروین موافقم. اون دختر به ما پناه آورده. به جای روندنش؛ برایش یه زندگی خوب درست می کنیم.

قربون اون دل مهربونت برم که مثل مهرداد قد یه دریاست...

خاله: پس من با پانید حرف می زنم.

من: خودم باهش صحبت می کنم.

دایی: زیاد طولش نده.....

\*\*\*\*\*

پانید

خبرایی که بابک بهمون گفت کاملا غیر منتظره بود؛ به آروین نگاه می کردم، خوشحال بود و لبخند میزد... منم بهش لبخند زدم.... چقدر این لباس بهش میاد.... هر موقع قیافشو میبینم به وجودم شادی تزریق می کنه. خیلی شیرینه...یه چشمک خوشگل بهم زد. خیلی منتظر این لحظه بودم. لحظه ای که فقط یه بار تو عمر آدم اتفاق می افته.

همه جا اروم شد و گوش دادیم....

- با نام و یاد خدا شروع می کنیم، پیمان زناشویی مقدس؛ این ازدواج پیمان مقدسی بین دو نفر در حضور کسانی که دوست دارین است، بسم الله الرحمن الرحیم؛ قال رسول الله النکاح سنتی، با کسب اجازه از بزرگان مجلس....

وای باورم نمیشد، ما؛ تو این لحظه. پیش سفره عقد....

- دوشیزه مکرمه خانم صدف فکور آیا وکیلیم شما را به عقد دائمی آقای آروین سالار کیا با صداق و مهریه معلوم دریاورم؟!

تو مراسم عقد ما وقتی گفتن عروس رفته گل بچینه زیر گوشش گفتم: من که اینجام... خندید و گفت توروخدا نذار خندم بگیره ابرومون بره.... حالا نوبت من بود قندو بسابم.... اصلا انگار تو مجلس نبودم، سفره عقدشونم خودم براشون چیدم ... رفتم به اون سالار... چقدر شوق داشتیم. نا خودآگاه غمگینم گرفتم... برای بار سوم پرسید و ما منتظر جواب صدف موندیم.....

صدف: با اجازه عمو محمد؛

ساکت موند و هیچی نگفت. حاج آقا رو به بابا گفت:

-جناب مهندس اجازه هست؟!

بابا لبخند زد و گفت: بله....

یه باره دیگه هم صدف بله رو گفت. چادر بالا سرشونو جمع کردیم و کنار گذاشتیم. خم شدم و گونه های صدفو بوسیدم.

من: خوشحالم که دو تایتونو کنار هم میبینم.

الهی؛ از بابا اجازه گرفت. یه ازدواج و عقد ساده تو شمال... قراره وقتی رفتیم تهران بترکونیم برایشون، دیگه نتونستم تحمل کنم. بارونیمو انداختم رو دوشمو رفتم جلو دریا... صدای آهنگ و رقصشون میومد، یه لحظه برگشتم و نگاه کردم. اما دوباره سرمو بر گردوندم... حاله اصلا خوب نبود، سرمو سمت آسمون بردم، قطره های بارون میریخت رو صورتم و با اشکام قاطی میشد... سردم بود اما از جام تکون نمی خوردم، دستای گرم یکی دور تنم گره خورد....

-الهی من فدات شم بهار نارنجم، تنها؛ این وقت شب زیر نم بارون نبینم گریه کنی....

چونشو گذاشت رو شونم،

من: یاد مراسم عقد خودم افتادم....

-عزیزدلم!!!! دلت تنگ شده برایش!؟

انگشتامو چسبوندم بهم و گفتم: یه ذره....

دست کشید رو صورتمو چشمامو بست....

-دوسش داری!؟

من: خیلی....

عادت یا عشق، نمیدونم

نمیتونم نبینمت

نمیتونم حتی یه شب

به تنهایی بسمپرمت

عادت یا عشق فقط بدون

مثل نفس دوست دارم

خودم اگه از یاد برم

تورو به خاطر میارم

دیگه ادامه نداد و ساکت موند، چشمام بسته بود و از صدایش لذت میبردم، چقدر دلم میخواست دوباره اینجوری تو آغوش گرم و مهربون مهران ، داداشیم باشم، صدای گریش میومد... دستاشو کشید رو بازو هام، دوباره دور تنم حلقش کرد... حالتاش عادی نبود، مهران چرا اینکارارو می کنه؟! خواستم برگردم که دوباره صدای آواز...

هر اسمی که میخوای بذار

رو منو احساسم به تو

عادت ،هوس، عشق یا هوا

یه اسم یا یه واژه نو

اما بدون هزار دفعه اگه بازم دنیا بیام

دوباره عاشقت میشم همیشه دنبالت میام

ساده بگم ساده بگم

ساده گیاتو دوست دارم

ساده نمی گذرم ازت

تورو تو شعرام میارم

ساده بگم عاشقتم

ساده بگم میخوام تورو

عادت دارم با تو باشم

یه وقت نگی بهم برو

دوست ندار

م سختش کنم  
احساسمو نسبت به تو  
میخوام بهت ساده بگم  
فقط توهم ساده بشو  
حرفامو گوش بده میخوام حال دلم رو بدونی  
شاید اثر کرد حرفامو  
بشه کنارم بمونی  
شاید بشه رویای من  
به سادگی دنیا بیاد  
حس بد خداحافظی دیگه سراغمون نیاد

\*\*\*\*\*

آروین

پانیزد پیاز خورد می کرد و اشک میریخت. سوئیچمو دادم به صدف تا با مهران و روشا و خاله برن بیرون. پانیزد میخواست شام درست کنه....

من: اینجوری نکن خب دختر...

روسری حریرشو از سرش باز کردم و انداختم رو صورتش تا جلوی چشماشو بگیره....

من: حالا بهتر شد....

-آخه اینجوری....

لبخند زدم.....

من: از من خجالت می کشی؟ من که هزار بار اینجوری دیدمت....

همونجوری وایسادم کنارش..... موهاش مثل شعره. هم تب داره، هم تاب.... یه جوری که نفهمه،  
یه طره از موهاشو میگیرم دستمو بو می کشم..... بو میکشم عشقو... نمیدونه ولی من عاشق این  
عطرم...

چاقو رو گرفت دستشو پیازو خرد کرد... راحت تر رنده میشد.

-فکر کردم باهاشون رفتی....

من:نه. موندم پیش تو...

دستمو گذاشتم زیر چونمو خیره شدم بهش. خیلی عمیق. چشماش حالت معصومی دارن. البته تو  
ته نگاهش شیطونی موج میزنه. چشمام آرومه،میخوام تک تک اعضا و اجزای صورتش یادم  
بمونه. خیلی خودمو نگه داشتم تا اشک نریزم.... دل میبری ازم آسون.... تو نمیدونی آدم کنارت  
دنیاشو می بازه.این صدا مدام تو گوشم تکرار میشد:

یه حس عجیبی تو چشمای تو

به من میگه این لحظه میرنو

باید بی تو از این بعد سر کنم

نباید دیگه دل ببندم به تو

یه حس عجیبی تو چشمای تو

داره زندگی منو میکشه

بین حس و حالم چقدر تلخه و

بین حال و روزم چقدر ناخوشه

تو چشمامت میخونم ازم دل بریدی

یه جورایی از عاشقی ناامیدی

دل غرق درده؛هوا بی تو سرده

میترسم که عشقت به من برنگرده

خدایا چه روزای دلگیریه  
چرا باید اینجوری داغون بشم  
همه زندگیم رو به نابودیه  
خدایا چه زجری دارم میکشم  
داره جون میده عمر این رابطه  
داره تلخ و غمگین میشه آخرش  
آخه اونهمه عشق و رویای خوب  
چرا باید اینجوری شه آخرش  
با اخم شیرینی یه لحظه نگاهم کرد و بعد نگاهشو ازم گرفت.  
-باز تنها شدیم اونجوری نگام کردی؟!  
من: ولی این بار اوله.....  
-نخیرم.... چندمین باره. انقدر نگام می کنی زشت میشما.....  
من: تو هنوزم مثل یه عتیقه هزارساله زیبایی....  
-چه تشبیهی.....  
من: به نظر من عتیقه ها زیباترینن.....  
ندیدم چی شد، فقط صدای آخ گفتنشو شنیدم.... پوست دستشو رنده کرده بود....  
من: وایسا بذار چسب بیارم..... مگه یوسفو دیدی که دستتو می بری؟  
خندیدم.... رفت سمت سینک تا دستشو بشوره.....  
-این نارسیسم داره آزارت می ده ها.....  
نفهمیدم چی گفت. یه تای ابرومو دادم بالا و مشکوک نگاهش کردم....  
من: یعنی چی؟

-زیادی خودشیفته ای! خب آقای باستان شناس میشه کمکم کنی سیب زمینی هارو پوست بگیری؟  
براش پوست می گرفتم و بهش خیره میشدم. هر دفعه میخواست یه چیزی بگه اما پشیمون میشد  
و لبخند میزد... چشمام همه خواهش و نیاززه. نمیخواد بفهمه من چمه یا فهمیده و به روی خودش  
نمیاره؟

-آروین چته امروز؟!

من: یه سوال ازت بپرسم راستشو میگی؟!

-آره.....

من: حاضری بعد رهام به یه مرده دیگه فکر کنی؟

-نه.....

من: انقدر زود جواب نده....

-نه به هیچ وجه.

من: یعنی اگه منم ازت بخوام....

سرمو انداختم پایین..... شیر آبو بست و نشست کنارم.

-آروین جان عزیزم بین منو تو یه بار این راهو رفتیم و برگشتیم. پایان خوبی نداشته.... اصلا  
شروع خوبیم نداشته.

من: پانید؛ گذشته رو ول کن. رهامم ول کن. الان؛ تو این لحظه میتونی بهم فکر کنی؟

-من یه بار عشقو تجربه کردم. میخوام نوبتمو بدم به یکی دیگه.....

من: اما منم حق دارم کنار اونی باشم که دوستش دارم.

-آروین جون من، فکر کن. فکر نمی کنی دوست داشتن من فقط یه توهم بچگانه بوده؟

من: نه.....

-یعنی کنار من کسی دیگه رو دوست نداشتی.....

من: نه..



-حسم نکردی اون دوست داره؟

من:نه...

-! انقدر نگو نه.....

من:خودت چی؟ فکر نمی کنی ازدواج با رهام یه کار کاملا احمقانه بوده؟

-به هیچ وجه....

من:اون چی داره که من ندارم؟ اون حتی یک هزارم باباتم پول نداره....

-من اونو به تو ترجیح دادم چون بیشتر از تو دوستش داشتم. این اون واقعیتی بود که هیچ وقت نخواستی بفهمی.....

من:اونی که ازش حرف زدی، کیه؟!

-صدف.....

سیب زمینی رو انداختم تو سبد....

من:صدف مثل خواهره برام.

-اما تو براش مثل برادر نیستی... قبول دارم شاید اگه صدف و رهام نبودن منم عاشقت میشدم و زندگی خوبی رو شروع می کردیم اما قلبم این اجازه رو بهم نمیده. بذار همه چی همینجور خوب بمونه. ما هم مثل آجی داداش باشیم.

من:پس تو چی؟

-من باید برم دنبال دخترم. من یه مادرم. اما تو و صدف لیاقتتون اینه یه عشق نابو از نو تجربه کنین. تو با یه زن مطلقه خوشبخت نمیشی....

من:میشم پانیذ؛خودت نمیخوای.....

-میخوام منم در حق خواهرم فداکاری بکنم و یه زندگی جدید بهش ببخشم. مطمئنم بهش فکر کنی توام یه احساسی بهش داری.

من:پانیذ.....

-هیشششش... هیچی نگو....

من: بذار سیر نگات کنم.... بذار اولین عشقمو برای بار آخر ببینم.... من بدون تو ساده میمیرم،

تقصیر توام نیست... تقدیرم اینه... چون علت مرگ خیلی از مردا عشق یه زن بوده...

اشک تو چشمام حلقه زده بود.... اختیارمو از دست دادم . سرشو به سینم فشردم....

من: تمومش می کنم چون تو میخوای. اما بدون تا ابد تو قلبمی. هرجوری که خودت دوست

داری؛ یه دوست، یه خواهر یا یه.....

-یه خواهر.....

اشکامو که دید پاکشون کرد.....

-اینجوری میخوای مرد صدف باشی؟ با این روحیه!-

من: دوباره دلم شکست....

-الآن چسب صدف میرسه و میچسبونتش. اینجوری نگو . غصه میخورما.....

من: شاید تو زندگی بعدیمون مال هم شدیم....

لبخند زد. لحظه غم انگیزی بود برام. من با شوق اومده بودم ازش بله رو بگیرم اما حالا باید با

صدف حرف بزنم. صدف؟! دختر شیرین و بامزه ای که رویاهامو با مداد رنگیاش رنگ می کرد؟ تو

هر جای گذشتم که دنبالش می کردم اون قسمت رنگی و خوش آبرنگ تر از قسمتاییه که توش

نیست. شاید پانیز راست میگه و منم عاشق صدفم. عمه نگران نگاهم کرد. وقتی دیدمش بغضم

شکست و دویدم جلوی دریا.... همه چی رو مرور کردم. اون ملاقات اولمون تو تولد مهندس،

اولین سلامش تو ویلا وقتی برای خرید میرفتیم. وقتی از دست پرویز نجاتش دادم... آتیش روشن

کردم و همه رو دور ریختم. گریم میگیره وقتی که به همشون فکر می کنم. من با پانیز کلی تو

ذهنم زندگی کردم.....

یه سلام ساده انگار

سرنوشتمو عوض کرد

نمیدونم که چی میشه

توی این روزای دلسرد

تو آتیش اشتباهم

بی صدا دارم میسوزم

میتونی منو ببخشی

اگه یادمی هنوزم.

بی تو دلگیرمو خسته

بی تو ویرونم و مبهم

باورم کن دیگه

اون من همیشه نیستم.

تو که پیشمی انگار

یه دنیا عشق و شادی روبرومه.

نگو فرصتی نمونده

نگو که دیگه تمومه

تمومه

هرچی بین ماست تمومه...

تمومه...

تمومه.....

هرچی بین ماست تمومه..

داد می زدم تمومه و با پام به شن و ماسه ها لگد میزدم. خدایا تمومه..... حالا دیگه بین ما یه

فاصلست تا نا کجا...

گذشتم و پانیز گذشتی از گذشته خیلی ساده..

تمومش کردی خیلی آسون. باشه! منم تمومش می کنم..... خط می کشم رو هرچی دلیل با تو بودنه...

رو زانو هام خم شدم و گریه کردم. چجوری یه باره دیگه عاشق بشم؟!

-آروین، زیر آسمون خدا..... کی دلتو شکسته ؟

صدای صدف بود. نمیخواستم اشکامو ببینه. اگه پانیذ اینو میخواد انجامش میدم. حتما میدونه که بهترین راهه. بلند شدم و صورتشو با دستام قاب گرفتم. از حالتیم جا خورده بود.

من: صدف تو منو دوست داری؟

-نمیتونم بگم....

داد زد.

من: تو چشمام نگاه کن و بگو....

نگاهشو ازم گرفت، یه قطره اشک از چشمش پایین افتاد. دوباره تو چشمام خیره شد...

-آره. دوست دارم. اینو میخواستی بدونی؟ میخواستی خفتمو ببینی؟ من میدونم تو هنوزم عاشق پانیذی. تو زندان همیشه حواسم بهت بود اما همیشه دست میذاشتم رو قلبمو میگفتم آروم باش. دنبال چیزی که سهمت نیست نباش..... حالا راز دلمو فهمیدی...

خیلی بی پروا حرفاشو می زد. فکر نمی کردم این صدفه که داره این حرفارو بهم میزنه.....

من: صدف، من.....

دستشو گذاشت تو گوشش و دوید. داد می زد.

-نمیخوام بشنوم. هیچی نمیخوام بشنوم.

عین دختر بچه های لجباز چهار ساله دور می چرخید. بعضی وقتا ازم دور می شد و بعضی وقتام نزدیک. فکر کردم. با همین حسم بهش هم میتونم خوشبختش کنم. اون هیچکسو جز من نداره... وقتی اومد نزدیکم دستشو گرفتم.

من: بسه صدف. نچرخ....

خواست فرار کنه محکمر مچ دستشو گرفتم.

من: وایسا کارت دارم..... من پانیدو دوست داشتیم قبول. اما الان ندارم.....

- دروغ میگی. چشمت همه چی رو بهم میگه....

من: صدف تو رو خدا به حرفام گوش بده. آزارم نده...

- بگو.....

من: من میخوامت .

- اما من حس بدی دارم.

من: نداشته باش چون تو عشق منی. بهترینم؛ دل تو قشنگترینه... مثل دریایی.

- باور ندارم، اما اگه بهم اطمینان بدی؛ اگه بهت اعتماد کنی.... باور می کنم.

نمیدونستم چیکار باید بکنم. چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم. همش از این لحظه میترسیدم.

لباشو بوسیدم. راه دیگه ای پیدا نکردم..... وقتی ازم جدا شد بهم خیره شد.....

- همیشه از این لحظه میترسیدم....

مگه بلده ذهنمو بخونه؟ منم که الان همینو گفتم...

من: حالا مطمئنی؟

- آره.....

من: پس باهام ازدواج کن.....

\*\*\*\*\*

رهام

هرشب که میخوامم بخوام، با خود می گویم صبح که آمدی با شاخه ای گل سرخ؛ وانمود می کنم

که هیچ دلتنگ نبوده ام. صبح که بیدار میشوم با خود می گویم؛ شب با چمدانی بزرگ می آید و

دیگر نمی رود.

چرا من باور نکردم رفتنتو؟ چرا شبا قبل خواب میشینی کنارم رو تختو تا میخوام لمست کنم غیب میشی؟! پانیز با من بازی نکن. بدتر داغونم می کنی. چرا وقتی جسمت نیست، چرا وقتی رفتی یادتم از ذهنم نمیبیری؟!

صدای آبمیوه گیر اعصابمو به هم میریخت. دکتر فکر می کنه دوا ی درد من ایناست. نمیدونه که فقط کافیه نفساشو کنارم حس کنم، خوب میشم.... اما دریغ و افسوس که نیست. هدفونو گذاشتم تو گوشم و گوش دادم؛

کوچه به کوچه خونه به خونه

دنبالت گشتم منه دیوونه

سایه به سایه دنبالت کردم

اما گم شدی دورت بگردم

بارون می بارید چشمام نمی دید

قلبم یه لحظه صدات نشنید

به هم می ریزه تموم دنیام

وقتی تو نیستی من خیلی تنهام

گریه ام می گیره وقتی که حرفام از یادت میره

یادت می افتم یادت می افتم یادت می افتم بارون می گیره

جایی نمیرم وای چه دلگیرم از دنیا سیرم

بی تو میمیرم بی تو میمیرم بی تو میمیرم

چشمامم بستم خسته ی خسته ام

با عکسات اینجا تنها نشستم

تو رو ندارم هی بد میارم

دلیم گرفته از روزگارم

چشمامم بستم خسته ی خسته ام

با عکسات اینجا تنها نشستم

تو رو ندارم هی بد میارم

دلیم گرفته از روزگارم

گریه ام می گیره وقتی که حرفام از یادت میره

یادت می افتم یادت می افتم یادت می افتم بارون می گیره

جایی نمیرم وای چه دلگیرم از دنیا سیرم

بی تو میمیرم بی تو میمیرم بی تو میمیرم

فرزین چندروزیه رو مود نیست. ازش میپرسم اما چیزی نمیگه. شایدم نزدیک به سالگرد پانیده دلگیره. دومین ساله که پیشمون نیستی سکنجبین. نیستی بینی من میتونم رو پام وایسم؛ اما فعلا راه نمیتونم برم. آخر همین هفته میرم و شانسمو امتحان می کنم. اگه خوب نشم دیگه ادامه نمیدم. نمیتونم. تا همینجاشم فقط فرزین مجبورم کرده. بیمارستان که بودم چند بار بهراد اومد دیدنم. چند شب پیشم دعوتشون کردم خونمون. یه دوره همی کوچیک. چقدرم که دخترش ناز بود. ولش می کردی غش غش می خندید. زنشم خوبه اما هیچکس فرشته من نمیشه. نامرد به من هیچی نگفت راجع به ازدواجش.

\*\*\*

فرزین: آقا من آمادم بریم؟!

یقمو درست می کردم که چشمم افتاد به عکس قدی منو پانیدم.... رو پا بودم.

من: فرزین به نظرت همه چی درست میشه؟

—چرا نشه؟ خدا بزرگه و صد البته مهربون. مگه تا اینجا درمانتون همراهتون نبوده؟ اینم یه عمل کوچیکه.

من: خیلی اضطراب دارم.

خدا، خدا، خدا! فقط همین.

تو همون اتاق همیشگی بستری شدم. بعد از انتظار چهارساعته وقت عملم رسید. امیدوارم آخرین باری باشه که رو ویلچیر میشینم. از در اتاق عمل به اونور؛ فرزینو راه ندادن و من با یکی دیگه رفتم. کمکم کردن و خوابیدم رو تخت. دکتر لبخند زد و گفت:

-آقا رهام حاضری؟! -

من: بله...

\*\*\*

چشمامو باز کردم و فرزینو دیدم. چیزی یادم نمیومد. اما کم کم ذهنم بالا اومد. لبخند می زد بهم. به سرم دست کشید.

-خوبین آقا؟ -

من: خوبم فقط سرگیجه دارم.

-چشم آقا، به دکترتون خبر میدم.... -

خواست بره که مچ دستشو گرفتم.

من: چرا انقدر بهم میگی آقا؟

خندید و گفت: خب آقایی دیگه.....

بعد از معاینات و تایید دکتر، باید بلند میشدم و راه می رفتم. واسه بار اول استرس داشتم. سخته. انگار پاهام با چسب به زمین چسبیدن.

دکتر: رهام؛ سعی کن بتونی بدون کمک فرزین یه قدم بیای سمت من...

فرزین دستمو ول کرد. تونستم صاف بایستم، اما میترسیدم پامو حرکت بدم و قدم بردارم. میترسیدم بیفتم زمین..... آروم آروم پای راستمو از رو زمین بلند کردم و جلو بردم. پای چپم همینطور.... من تونستم؟ اشک شوق از چشمم سرازیر شد.

من: دکتر؟ میبینی؟ من تونستم، فرزین من میتونم.....

فرزین اشکاشو پاک کرد و بهم تبریک گفت.



دکتر: مبارکه پسر. تو شکستش دادی. خوشحالم....

دوباره خوابیدم رو تخت. دلم میخواست راه برم. کل بیمارستانو بگردم اما دکتر گفت فعلا استراحت. رنگ و بوی همه چی برام عوض شد. اما... وقتی یادم افتاد سلامتیم، اما عشقمو ندارم، دوباره دنیا تیره و تار شد...

دستم دیگه جای سالم نداشت. رگ می گرفتن و سرم میزدن بهم. اشکام از رو شوق نبودن. از غم نبود پانیز بود. فرزینم همراهم شده بود...

-کاش خانم دکتر هم بودن اینجا...

من: نمیدونی چقدر دلم هواشو کرده

\*\*\*

به زندگی عادیم برگشتم. شدم همون رهام قبل. کسی که عاشق جنب و جوش بود. خیلی زود همه چی تغییر کرد. آدمای دور و برم، زندگیم و خلاصه خیلی چیزای دیگه. رفتم اتاق بهراد، هنوز خبر نداشت که خوب شدم... در زدم.

من: سلام دوستم....

سرشو بلند کرد و نگام کرد.

-رهام....

من: انتظار دیدنمو نداشتی نه؟!

-وای نه؛ نمیدونم چی بگم. فقط خوشحالم همین.

من: برگشتم تو همین بخش...

-خوش اومدی داداش.

من: مهران چطوره؟ میخوام برم دیدنش.

-خوبه، از کما برگشته. اما فعلا نرو.

من: پس یه خواهشی بکنم؟!

-آره حتما....

من: همیشه عصری عسلو بیاری بریم پارک؟

با مهربونی چشماتو هم گذاشت. نمیدونم چرا ازش خواستم همچین کاری بکنه. دلم شادی میخواست؛ هرچی فرق نداشت اما دلم میخواست به یاد بچه ای که تو نطفه مرد عسلو بغل کنم. برای آخرین باری باشه که یه بچه رو بغل می کنم. انقدر از آدمای دور و برم بریدم که حتی مامانم خبر نداره پسرش میتونه راه بره. قبل اینکه بریم پارک رفتم پیش پانید.

دختری که با نگاه اولش منو درگیر خودش کرد. یه ترانه ساز که از زندگی یه ترانه ناب ساخت. اما حالا بدترین زمان زندگیمه. دیگه واقعا برام زنده بودن فرقی نداره تو هجوم این لحظه ها؛ لحظه سرد و تلخ بی کسی و بی پناهی. نبود اون کسی که صدایش بهترین آهنگ بود آرام میده. من این همه راهو رفتم تا به تو برسم. یه باره دیگه شروع کنیم.... بذار دستاتو بگیرم پانید و کنارت بمیرم.... مثل مجنون که بالا سر قبر لیلی جون داد. یه شب تو رویاهام همیشه آفتابی بشی برام؟ بیای و زخم خستگیمو مرهم کنی. برات خوندم که قرار تو و عشق ما این نبود..... نبود پانید. من جا زدم اما تو باید میموندی!

وقتی که تو نیستی

دنیا

چیزی کم دارد.....

من فکر می کنم در غیاب تو

همه ی خانه های جهان خالی ست،

همه ی پنجره ها بسته است،

اصلا کسی

حوصله آمدن به ایوان عصر جمعه را ندارد....

واقعا

وقتی که تو نیستی

آفتاب هم حوصله ندارد راه بیفتد

بیاید بالای کوه،

اما دیوارها

تا دلت بخواهد بلندند

سرپا ایستاده اند

کاری به بود و نبود نور ندارند،

سایه ندارند....

من قرار بود

روی همین واقعا

فقط روی همین واقعا

تاکید کنم!

بگویم:

واقعا

وقتی که تو نیستی

خیلی ها از خانه بیرون نمی آیند...

واقعا

وقتی که تونستی،

من هم

تنهاترین اتفاق بی دلیل زمین ام.....

واقعا

وقتی که تونستی،

بدیهی ست که تو نیستی!

یه غریبه میشینه کنار قبر پانید. هیچ حرفی نمیزنه. نگاهش نمی کنم، تا پانید و دارم به هیچ کس نگاه نمی کنم. شاید مینوشه و شایدم یکی دیگه. گل میزاره رو قبرا و میره. وقتی بلند میشه یه بوی آشنا نفوذ می کنه تو شیاری مغزم و خاطراتمو درد میاره. پانید؛ هنوز نوبتم نشده پیام پیشت؟!

\*\*\*

بهراد با عسل تنها اومده بود. پارک بالای خونمون بودیم. صدای بچه ها اذیتم می کنه، اما تحملش می کنم. میخوام آخرین بار آروم باشم تا یه خاطره خوب تو ذهنم بسازم. بعدش دیگه هیچ بچه ای رو نمیبینم. هیچی. بغلش کردم و از رو سرسره پابینش آوردم. نمکی خندید. بهراد دستشو به پشتی نیمکت تکیه داده بود و نگامون می کرد. تموم اون کارایی که قرار بود برای دخترم انجام بدم برا عسل انجام میدم. فقط تو همین لحظه! تصور می کنم یه وجودی از وجود منو پانیده، نه طلا و بهراد. تو اگه دختر من بودی ..... نشستم رو چرخ و فلک و بغلش کردم.

از ترسش محکم پیرهنمو چسبیده بود. گاهی اوقات غرق شدن تو رویاها حس خوبی داره. یعنی در حد شایعه هم امکان نداره پانید زنده باشه؟!

عسل عمو میخوای قصه زندگیمو بشنوی؟! آره دختر خیالی یه ساعت من گوش کن. گوشو نوازش کردم و براش گفتم:

قصه من ، قصه کسی است که در هجوم باد های سخت

تمام بودنش را از دست داده و چیزی برایش نمانده .

قصه من ، قصه دلی است شکسته

که تکه های آن کاری جز زخم زدن و درد ، چیزی برای دیگران ندارد.

قصه من ، قصه انسانی است عاشق

که همیشه مورد قضاوت بی رحم دیگران قرار گرفته ...!

عسلم دیگه وقت خداحافظیه. رویای یه ساعتون تموم شد. تو دوباره برای من همون غریبه. دختر من نیستی ، اما حسم پیشت خوب بود. دادمش بغل بهراد و پیاده برگشتم خونه. چند وقتی

بود دیگه سیگار نمی کشیدم. رسیدم خونه . سیگارمو روشن کردم و نشستم رو مبل. فرزین با تلفن حرف می زد. دستشو گذاشت رو گوشی و گرفت سمتم.

من: بگو نیستم.....

-نمیشه آقا. صحبت کنید.

چشم غره بهش رفتم. گوشی رو گذاشتم رو گوشم.

من: بله بفرمائید.

هیچ صدایی نیومد. فقط صدای نفسای کسی که پشت خطه.

من: الو.... من صداتونو ندارم.

به فرزین اشاره کردم کیه گفت نمیدونه...

یه صدای گرم و آروم تو گوشم ....

-سلام جناب سرگرد....

صدا؛ صدای آشنایی بود اما گرفته و خسته.

من: مه...رااااا... سلام داداش.

-خوبی بی معرفت؟

من: شرمندتم، شرمنده.

-تو این چندسال نباید باهام تماس بگیری ببینی مردم یا زنده؟قبل اینکه فامیل شیم، دوست بودیم مثلا!

من: مهران خودت که میدونی..... حالت خوبه؟

-عالی....

صداش خوشحال بود.

من: خوبه تونستی با نبودنش کنار بیای....

-کنار نیومدم...

من: پس چرا خوشحالی؟

-اوووممم چون تو داداش بدی هستی و باهات قهرم نمیتونم بگم.

من: اذیتم نکن.... به حد کافی خرابم.

-الآن خوبی؟ میتونی ....

آخر حرفشو خورد.

من: زمانی تونستم راه برم که پانیز کنارم نیست.

-میخوای باهم آشتی کنیم؟

فیلتر سیگار افتاد رو دستم، گرفتم تو دهنم.....

من: منکه با تو قهر نیستم.

-ولی من هستم....

من: خب آشتی؟

-آشتی. رهام؟

من: جونم؟

-تنهایی؟ کسی جاش نیومده؟

من: این چه سوالیه؟

-هنوزم عاشقشی؟

من: عاشقشم.....

-دوست داشتنی کنارت بود؟

من: از دستش دادم چون لیاقتشو نداشتم.

-جواب سوال منو بده.

من: مگه میشه دوست نداشته باشم؟!

-یه خبر خیلی خوب برات دارم.

من: تو رو خدا تو دیگه شروع نکن. من زن نمیگیرم.

-مگه من میدارم بگیری؟

صداش حرصی بود.

من: پس چی؟

-میتونی بیای رامسر؟

من: خسته تر از اونم بخوام سفر برم. دیگه پا تو جاده شمال نمیدارم.

-ولی یکی اینجا منتظرته ها.....

من: مهران به جون خودت اصلا حوصله ندارم.

-برادر زنت بهت دستور میده اطاعت کن.

من: مهران داری با حرفات آزارم میدی.....

- "ا! روشا گذاشتیش اونجا؟" صدارو شناختی؟

من: داری با من چیکار می کنی؟!

-بهت پیشنهاد می کنم بیای چون اینجا یکی منتظرته که تو تموم زندگیشی.

من: اون صدا! خودشه؟!

-خودشه. بهار نارنج من زندهست. همش یه دروغ و کابوس بد بود.

نفسم در نمیومد، سعی می کردم نفس بکشم. بریده بریده بیرون میومد.

من: ای وای... پانید...

داد زدم.

من: تو رو خدا گوشه رو بده بهش.

-اینجوری نه. پاشو بیا اینجا..... فردا صبح یه پرواز ساعت ۱۱ به اینجا هست.....

من:میام.....

گوشی رو قطع کردم. نمیدونستم چیکار کنم. ربان مشکی دور عکس پانیدو کردم. فرزین مات مونده بود.

من:فرزین؛ پانیدم ز ندست.....

لبخند زد.دستمو محکم رو قلبم فشار میدادم . حس می کردم میخواد کنده شه.....

-میدونستم که برمی گردن.

مشکوک نگاهش کردم:یعنی میدونستی ز ندست؟

-یه روز تو فروشگاه دیدمشون و گفتم بیان اما گفتن فعلا نه.....

من:ببین بیخیال اینا. برای فردا بلیط رامسر می خوام.

-براتون میگیرم.

رفت بیرونو من نمیدونستم چی باید جمع کنم. وقتی گفت بلیطو گیر آورده کلی ذوق کردم. اصلا خوابم نبود و فقط فیلمای عروسیمونو نگاه می کردم. همه عکساشو.....فکر نمی کردم زندگیم در عرض یه دقیقه این همه زیر و رو بشه.

\*\*\*

خدایا من نمیخوام بمیرم. مارو سالم بنشون زمین. یه پرواز مزخرفی بود که لنگه نداشت. فکر کنم خلبان جفت پا رانندگی می کرد.خخخخ. گوشیمو روشن کردم و زنگ زددم به مهران. فرزین همراهم نیومد. گفت تا شب میرسه با درستی. مهران گفت فعلا یه چند ساعتی منتظرش بمونم تو هتل. منم یه هتل رو به دریا انتخاب کردم و منتظر شدم. بهم گفت که متن یه آهنگو حفظ کنم و شب که رفتم دیدن پانید لازم میشه. راحت حفظش کردم.

مهران بهم گفت بیرون ویلا منتظر باشم و هر موقع تک زد برم تو. تو ویلاشون جشن بود. دیدم که پانید دوید جلوی دریا. پیاده شدم از آژانس و فرستادمش بره. مهران دیدم میرم جلو اما گفت نه. سرجام خشکم زد. بغلش کرد و همون آهنگو خوند. یکم بعد اشاره کرد برم جلو. رفتم جلو؛ دستمو



آروم جای دست خودش گذاشتو پانیزد تو خودش بود و متوجه نشد. باورم نمیشه الان تو آغوش منه؟ زیر این نم نم بارون؟ جلوی دریا..... جلوی اشکامو گرفتمو بقیه آهنگو برایش خوندم. اما یهویی دوید تو دریا. پاهام نمیکشیدن برم دنبالش. شالش رو آب پخش شد و خودش گم شد. صداس زدم و دویدم دنبالش.

نکنه غرق شه؟!

من: پانیزدم؟ خانومم من اومدما....

دنبالش می گشتم اما پیداش نمیکردم. کشیده شدم تو آب. زیر آب دیدمش و کشیدمش بالا..... چندتا سرفه کرد ، موهای خیسش رو صورتش افتاده بودن. کنارشون زدم و صورتشو قاب گرفتم.

\*\*\*\*\*

از زبان نویسنده

پیشنهاد من برای این قسمت زمزمه کردن آهنگ اسمش عشقه مرتضی عزیزمه.

این یه حسه جدیده یکی دوباره از راه رسیده

مثله اون چشمم ندیده انگار اونو خدا واسه من آفریده

یکی که صافو ساده آروم قدم زد تو امتداد شبه تنهایی جاده

مته خودم نیست قلبم میلرزه بی اراده

میریزه دله دیوونه اسمش عشقه

کسی نمیدونه اسمش عشقه

همیشه میمونه اسمش عشقه

اگه من اونو دوست دارم اسمش عشقه

تنهانش نمیدارم اسمش عشقه

میاد کنارم آخه اسمش عشقه

شبیبه بغضو بارون اشکام میریزه

تویه خیابون حالو روزم مثله مجنون

یخ کرده دستام مثله زمستون

زلاله مثله آبه شکی ندارم این انتخاب آخر مثله یه خوابه

اما میترسم شاید دوباره این سرابه

غمه تو دله دیوونه اسمش عشقه

کسی نمیدونه اسمش عشقه

میره نیمونه اسمش عشقه

همه جا جل چشمامه اسمش عشقه

نمیدونه که دنیاچه اسمش عشقه

دلیله اشکامه اسمش عشقه

\*\*\*\*\*

با چشمای خوشگلش بهم خیره شده بود. آبای رو گونشو با انگشت شستم پاک می کردم. من خواب نیستم؟! اینا واقعیه?!

دوتامونم پر از التهاب بود. نفسامون تند بود. حرکات قفسه سینمون محسوس بود. واسه دوتامونم این لحظه سخته.

من: پانیذ.....

لبخند زد و چشماشو بست. دوباره بازشون کرد و نگام کرد.

-یه بار دیگه صدام کن....

من: همه زندگی من؟! پانیذم?

آروم سرمو بردم جلو، فاصلمون خیلی کم بود. لبامو روی لباش فشار دادم.... نرم و ریز بوسیدمشون. دستامو فرو بردم تو موهایش.... عاشقونه همراهیم میکرد. از هم جدا شدیم. بغلش کردم و چرخوندمش..... زندگی من الآن تو دستامه..... باورم نمیشه.

وقتی آوردمش پایین بهم آب پاشید و از دستم فرار کرد. دستشو گرفتم کشیدمش تو بغلم.

من: مگه میدارم بری؟

دستامو از دور تنش باز کرد و پشت بهم وایساد. صورتشو نوازش کردم. چقدر این لحظه رو دوست داشتم. چندسال انتظارشو کشیدم. بی دلیل می خندم.

-به من میخندی؟

من: میخندم برای اینکه خوشحالیم از ظرفیت دلم بالا زده....

حلقشو از جیبم در آوردم.

من: پانید.....

دست چپشو بالا آوردمو بوسیدم.

من: یه باره دیگه؛ بگو که رویا نیست.

-نیست اما اون دیگه مال من نیست!

من: باشه خانومی! فعلا ازت چیزی نمیخوام..

از دریا بیرون اومدیم. دستشو گرفتم تو دستم... من خواب نیستم...

-فکر می کردم تا آخر عمرم باید با شبو تنهایی و غم رفیق باشیم.....

من: یادته تو دلتنگیات دستتو می گرفتم؟

باورم همیشه دستت تو دستمه.... تونستم تو این دنیای بی عشق و زندگی، گمشدمو پیدا کنم... تو

حسرتت بودم... خیلی!

مهران زیر سایه بون منتظرمون بود. حوله رو انداختم دور پانید و رفت بغل مهران.

-داداشی کار تو بود؟

-باید به عشقی که سزاوارش بودین میرسیدین.

من: مرسی مهران.....

\*\*\*\*\*

پانید

خدایا باورم همیشه. رهام پیش منه؟! منو بین بازوهای مردونش گرفته؟! مهران این چه کاری بود؟ چرا بهم نگفته بودی؟ نمیگی از خوشحالی پس میفتیم؟! حوله رو از مهران گرفت و موهامو با وسواس خاصی خشک می کنه. رفتیم بالا تا لباس عوض کنیم. نشستیم جلوی آینه و موهامو شونه میگردم. یاد اتفاقای دریا افتادمو خندم گرفت... شونه رو گذاشتم زمین و موهامو بردم بالا تا ببندم که رهامو دیدم و ایساده دم در.....

-پانید یه چیزی رو نمیدونی و خیلی عذابم میده.....

موهامو آزاد ریختم رو شونم و برگشتم طرفش.... فضای اتاقو آباژور روشن کرده بود که خیلی رمانتیک بود.

من: چیه که من نمیدونم؟

-خودت نمیدونی که امشب منو وابسته تر کردی! نمیدونم ولی بدون تو نمیتونم..... میخوام بگم اشتباهم از روی احساس بود.... ازم دلگیر نباش چرا تنهات گذاشتم.

من: هممون تو زندگی اشتباه می کنیم. بهش فکر نکن.....

رفتم جلو و روبروش و ایسادم. سرمو تکیه دادم به سینش و شونه و بازوشو نوازش کردم....

-من این روزاتو حالاتو دوست دارم. مثل همین چند دقیقه پیش که میخندیدی.... یا وقتی که نگاهت می کنم و چشمتو نمیبندی..... حتی اینکه موهاتو رو به آینه شونه می کنی یا عطرته که رو پیرهنم میمونه؛ همه رو دوست دارم.....

من: عاشقتم دیوونه.....

-مثل چی؟!

شونمو دادم جلو و با شیطنت نگاهش کردم. میدونم تو این حالت نگام یه برق خاصی داره....

من: مثل بارون پاییزی....

لباسامو پوشیدم و رفتیم پایین. همه نگرانمون شده بودن. فقط رژ لبم پاک شده بود. همه ماتشون برده بود. رهام دست بابا رو بوسید.

بابا تبسمی کرد و گفت: خوشحالم ..... فقط همین.

امشب یه حس عجیبی دارم. حسی که تا به حال نداشتم.... مثل این آهنگ.....

دوباره تو قلبم یه حسی اومده نمیدونم چیه

شبییه عشقیه که از روزایه دور میمونه یادگار

که میگفتم نرو منو تنها نذار , منو تنها نذار

چهرت مئه قلبم شکسته تر شده چشامون تر شده هوا بدتر شده

دلیم میخواد بگی کجا بودی یه عمر

روزایه بی منت چجوری سر شده , چجوری سر شده

اشکام جاریه بی اختیار دیگه تنهام نذار بمون با من یه بار

میخوام تموم شه انتظار

روزا میگذره بی اعتبار دیگه تنهام نذار بمون با من یه بار

بارون شو تو قلبم بار

وابسته که میشی زمان بی معنی

چه حسه خوبییه همون دلشوره ها

همون حرفایه خوب تو چشم خیسه ما

یه عالم قصه تو صدایه بی صدا

انگار یه عالم حرف تو قلبم جمع شده

خدا عشقم شده شبیه اون روزا

بیا با من بیا هنوزم پیشمه تمومه نامه ها

مئه دیوونه ها , مئه دیوونه ها

اشکام جاریه بی اختیار دیگه تنهام نذار بمون با من یه بار

میخوام تموم شه انتظار

روزا میگدره بی اعتبار دیگه تنهام نذار بمون با من یه بار

بارون شو تو قلبم ببار

\*\*\*

بابک خبر دومی بهمون گفت. منو مهران شوک زده شدیم. نگاهمون تو هم قفل شد. بابا با نگرانی نگاهمون می کرد. به مهران چشمک زدم یعنی بریم. منو رهام کنار هم و روشا و مهران هم کنار هم ایستادیم.

—خب به مبارکی انشاء..... بسم الله..... خانم ماهور تاجبخش آیا وکیلیم شمارا به عقد دائمی آقای محمد ریاحی در بیاورم؟! بابا دستشو آورد پشت و یه جعبه داد دستم.

ماهور به من من افتاد و گفت:بله.....

بابک : اینم اتفاقی که ۳۰ سال منتظرش بودیم.

۳۰ سال منتظر بودن باهم ازدواج کنن!؟

رفتم جلو و ماهور و بوسیدم. حلقه رو انداختم دستش و صدای تشویقا بلند شد.

من:مامان ماهور به خونواده ما خوش اومدی.....

اینو که گفتم به بابا نگاه کرد و دوتایی لبخند زدن.

ماهور و بغل کردم و اومدم کنار تا بقیه کادوهاشونو بدن.

آروین و صدف باهم میوه می خوردن. آروین صدفو اذیتش می کرد. چاقو رو میزد تو تیکه های میوه و می گرفت طرف صدف؛ صدف تا میخواست بخوره پس می کشید. خندم گرفته بود. چشم چرخوندم تا دنبال رهام بگردم. دیدم نشسته پیش مهران. مهران گیتار دستشه و رهام میخونه.

رهام خیره شده بهم، چشماش پر از عشق و حس خواستن منه.... چه شوهر مطربی داشتیم خبر  
نداشتیم... ولش می کنن آهنگ میخونه.....

از روز اول روزگار تورو نوشت به اسم من

پشتت به کوهه با منی بسیار دلت رو دست من

حواسمو هر جا که پرتش میکنم میوفته باز کنار تو

هر جا میری اونجاییه مونده خودش تو کار تو

جای پاهای گریه ها که دنبال تو مونده

فقط تو بودی که منو تا اینجاها کشونده

من عاشقتم راستی

ثابت میکنم خواستی

من عاشقتم راستی

ثابت میکنم خواستی

جون میدمو وایمیستم

مگه اینو نمیخواستی

مگه اینو نمیخواستی

♪♪♪♪♪

میخوام ثابت کنم تنها من از عشق تو میمیرم

این عشق بودن با توست که وایمیستم نمی‌میرم

میونه باد و بارون، رعد و برقم باز میخندم

چه احساس لطیفیست عاشقمم گر میکشم زنده

من عاشقتم راستی

ثابت میکنم خواستی

من عاشقتم راستی

ثابت میکنم خواستی

جون میدمو وایمیستم

مگه اینو نمیخواستی

مگه اینو نمیخواستی

رفتم و نشستم کنارش. سرمو تکیه دادم به شونش.... اونم با مهربونی دستشو دورم حلقه کرد.

آروین و صدف اومدن تو جمعمون. آروین رو به رهام گفت:

-خوشحالم که سلامتی. یادت نره مواظب آجی کوچولوی من باشیا.....

بالاخره به آرزوش رسید و به عشق من گفت مواظبم باشه.

روشا فکر می کرد منو رهام نامزدیم. اما نمیدونست یه بار از هم جدا شدیم. وقتی هرکسی سرش

به کار خودش مشغول بود منو از خونه بیرون برد. نشوند رو سکو و خودش رفت پایین روبروم

وایساد. پاهامو عقب جلو میبرد....

-پانید؟!

من:جانم؟!

-ازم ناراحتی؟!

من:نه....

-چرا باهام حرف نمیزنی؟!

من:فقط تعجب کردم همین.

-خب آخه نگاهمم نمی کنی....

من:دلیم واسه چشمت یه ذره شده؛ اما نمی تونم.....

-اگه یه چیزی ازت بخوام؛ نه نمیگی؟!



من: تا چی باشه.....

-اگه ازت بخوام برگردی پیشم؛ برمی گردی؟!

من: الان باید جواب بدم؟!

-نه. هروقت خواستی.....

من: چه حسی داری؟! خوبه؟

-خواستم جوری پیام پیشت که آزارت ندم.....

من: آزارم دادی رهام. خیلی..... بیشتر از همه مامان بابات. اما مهم نیست، خوشحالم خوبی.

جعبه حلقه رو گذاشت کنارم. رهام نمیدونه نه یعنی چی! خوبه بهش گفتم نمیخوام پیشش بگیرم.

فکر می کنه به این آسونیه. یه روزم ولم کنه، هر وقت عشقش کشید برگرده دنبالم.....

-یادت نره ۱۰ روز وقت داری جوابتو بهم بگی....

من: باشه.....

دستاشو برد پشت گردنمو سرشو به سرم نزدیک کرد. پیشونیمو بوسید.

-مواظب خودت باش.

دستاشو به هم زد و نوک انگشتاشو گذاشت زیر چونش. آروم آروم رفت سمت در خروجی ویلا....

نگاهش می کردم. نه میتونستم بگم بمونه؛ نه میتونستم بگم بمونه.

برگشتم ویلا، داشتن سفره عقدو جمع می کردن. بشقابای میوه رو برداشتم و خالی کردم تو سطل.

صدف: چی شد؟ باز که تنهایی!

من: رفت....

صدف: چی گفت بهت؟!

من: هیچی....

با گوشه آرنجش زد به پهلو. در حال ماساژ پهلو بودم که گفتم:

من: خشن رفتار می کنیا..... ریلکس...

خندیدیم.

من: گفت برمیگردی پیشم؟!

صدف: تو چی گفتی؟

من: هیچی.....

صدف: ۱۰۰ روزم بسط بشینه دختر بهش نمیدیم. بره اخلاقشو درست کنه بعد.

من: صدف.....

با اخم شیرینی نگاهش کردم.

دستاشو زد به کمرش و طلبکارانه نگاهم کرد...

صدف: دروغ می گم؟

من: نه. کاملاً درسته. عروس خانم شما چرا زحمت می کشی؟

قیافه حق به جانب گرفت به خودش و با غرور نگاهم کرد.....

صدف: من نباشم هیچ کاری انجام نمیشه..... حالا بدو برو دوتا بشقاب الویه بیار که دارم میمیرم.

من: صدف اونهمه خوردی.....

صدف: شما که مشغول عشق بازی بودی نخوردی. یه وعده باید باتو بخورم دیگه.... غذا خوردن با

تو یه مزه دیگه داره....

من: آخی شام نخورده رفت.....

صدف: اوهوع! جنابعالی دلتونم میسوزه برای کسی؟!

آروین اومد پیشمون و با تحکم به صدف گفت....

-اذیتش نکن؛!.....

خندیدم. رو میز فقط الویه مونده بود. داشتیم می کشیدم که روشا اومد.

-پانید چیکار می کنی؟!

من:غذا می کشم برای خودم و صدف....

-برات میارم، برو پیشش.

برام نگه داشته بود. چقدر مهربونه. دقیقا اون تیکه ایه که قلب مهربون مهرانو کامل می کنه. غذا محلی هم بود.

من:من سیر نمیخورم.....

با لب و لوچه آویزون صدفو نگاه کردم.

صدف:تو شمال که سیر بو نمیده.....

تا به خودم پیام یه لقمه چپوند تو دهنم.مجبور شدم بجوم وقورتش بدم. چقدر نازه این دختر.....

آروین و مهران بالشتا رو بهم پرت می کردن..... ماهم باهاشون بازی کردیم..... یه لحظه اومدم کنار و به بازیشون نگاه کردم. تنهایی حق من نیست. کاش میتونستم غرورمو بذارم کنار و به رهام بگم بمونه.

واای برای خونه دلتنگم

نه اینجا جای موندن نیست نه میتونم که برگردم

واای چه دردی داره دلتنگی

یه لحظه عاشقی اما براش یک عمر می جنگی

دارم حس میکنم تنهام میون این همه آدم

چرا اینجـا م ...

نه میتونم خودم باشم نه اونی که نمیشناسم

که همراهشـم ...

چه پشت هم بد آوردم چه زخمهایی که از تو...

بی صدا خوردم.....

دستامو گذاشتم رو صورتتم. هنوزم خستم. فعلا اون انگیزه لازمو ندارم... رهام رفت تا بتونم راحت تر تصمیم بگیرم. بابا اومد پیشم....

-به خاطر رهام بهم ریختی!؟

من:آره...

-نمیخواستی بدونه؟

من:فعلا نه.....

-خب بهش بگو فعلا حالت خوب نیست.

من:یه روزی آرزوم بود بیاد دنبالم اما حالا.....

-فکراتو بکن. به نظرم با پانیا بری پیشش بهتره.

یادم رفته بود پانیارو. انقدر بهم خوش گذشته تو شمال که اصلا یادم نیست برم دنبالش.....

\*\*\*

برگشتیم تهران و برای آروین و صدف مراسم گرفتیم. میخواستن برن ماه عسل. دلم برای صدف تنگ میشد.

شب عروسیشون موقع خداحافظی بغلش کردم و گریه کردم.

من:صدف دلم برات تنگ میشه.

صدف:گریه کنی نمیرما.....

من:نه برو. دیگه گریه نمیکنم.

صدف:دلت برای خودم تنگ میشه یا دیوونه باز یام؟

من:هردوش...

صدف:پانیذ گفتم گریه نکن دیگه.....

من:باشه، بیا برو که از دستت راحت شیم..... آروین جون تو و جون صدف؛ مواظبش باش....

دستشو با یه لبخند شیرین گذاشت رو چشمش.....

لپمو کشید. تو آرایشگاه وقتی آروین اومده بود دنبالش، فیلمبردار گفت به عنوان خواهر دوتاییشون دستاشونو بذارم تو دست هم. منم گذاشتم. حالا خواهرم داره میره. همونی که با فداکاریاش تا پای مرگم باهام اومد.

\*\*\*\*\*

آروین

با مهندس حرف زدم. ازم پرسید که به پانیز گفتم یا نه و چرا دیشب حالم بد بود. بهش گفتم پانیز بهم چی گفت و ازم چی خواست.

-شاید اگه مادر نبود میتونست بهت فکر کنه.

من:دیگه تموم شد. هر کاری که اون دوست داره انجام میدم.

-خودت میدونی که چقدر دوست داشتیم دامادم میشدی اما چه کنم که دخترم لجبازه. ترتیبی میدم همینجا عقد کنین.

من:یه خواهشی دارم.....

-چیه پسرم؟

من:مثل یه پدر بالا سر منو صدف باشین...

-هواتونو دارم.....

خیلی زود بساط عقدمونو جور کردن. رفتیم مرکز خرید و یه سری خریدای جزئی رو انجام دادیم. پانیز و روشا سفره عقدمونو چیدن. مهرانم اصلا نبود. مشکوک میزدا. بالاخره مچشو گرفتم.

من:قایم شدی کار نکنی؟

خندید و گفت:نه؛ مهمون دعوت می کردم.....

من:کی؟

-شب میبینیش...

من: بهار نارنج خانم دستور داده پیدات کنم و ببرمت خونه....

-بریم باشه.

خاله و عمه هم مشغول بودن. مهندس واقعا مثل یه پدر همه چی رو برامون مهیا کرد. سر عقد همش چشمم به پانیز بود. بهم لبخند میزد. پانیز تو خودت اینو خواستی... گریه نکن.... رفت بیرون. نتونستم برم دنبالش چون من الان دیگه رسما شوهر صدف بودم. خیلی خوشحال بود صدف. مهران رفت دنبال پانیز. برگشتنش زیادی طول کشید. لیوان شربتیم دستم بود که فیلمبردار خورد بهش و ریخت روم.

من: ای وای، صدف من برم تمیزش کنم.....

بهانه بود. میخواستم ببینم پانیز در چه حاله. وسط دریا بود؛ اما.... اما اون که مهران نیست.... پس کار خودشو کرد مهران. مهمونش رهام بود. دیدم دارن میان سمت خونه. یکمی معطل کردم تا بیاد بالا.... اومد تا لباسشو عوض کنه. حوله رو روی سرش جابه جا می کرد که منو دید....

-آقا داماد اینجا چیکار می کنی شما؟

من: شمارو خوب اومدی. چه زود ما غریبه شدیم.....

خندید و گفت: مارو خوب اومدی شما. برو صدف منتظرته.....

اومدم پایین. میدونم اذیتم می کرد. شیطنتاشم خاصه. دست تو دست رهام اومد تو جمعمون. صدف لبخند میزد. رهامو زیاد ندیده بودم. چه چشمای خوشگلی.... کلا تیپ قشنگی داره. نمیدونستم دقیقا همین امشب به همون آرزویی میرسم که وقتی پانیزو تو بیمارستان ترک کردم داشتم. حالا خیالم راحت که رهام مواظبشه.

\*\*\*

بعد از جشنی که تو تهران برامون گرفتن ، فرستادنمون ماه عسل. میخواستم برم استکهلم، هم خونمو بفروشم و هم وسیله هامو بردارم.

من: صدف تو چرا هیچی ازم نمیخوای؟

-تو فقط برای من یه آدمی باش که همیشه راست میگه.

زندگی مشترکمونو تو آپارتمان نیاوران که هدیه دایی و خاله و عمه بود شروع کردیم. همیشه پیششون بودیم. تنهامون نمیداشتن. عمه هم شد خانم آقای مهندس و مادر پانیزد. پانیزد و مهران حالا یه مادر مهربون دارن.

\*\*\*\*\*

مهران

میخواستیم یه سر برم تکیه عمو. دلم برای عظمت و حس و حال اون زره و حتی عکس عمو تنگ شده..... خواستم در بزنم که در باز شد. روشا رو هم همراه خودم برده بودم. میخواستیم ببینیم من کجا بچگیمو ساختم. براش جالب بود مراسمایی که تعریف می کردم. یه جور حس خواستنش تو وجودم بود اما نمیدونستم عشقه یا یه جور عاده.

باهم رفتیم داخل، از تکیه فقط یه ساختمون سوخته متروکه مونده بود..... صداها تو گوشم میپیچیدن. وقتی عمو میخوندش مو به تنم سیخ میشد. ای آب فرات، ای آب فرات.....

عکس نیمه سوختش رو دیواره. زره هم اونجاست.....

قلبم واقعا درد گرفت.... پاهام سست شدن، روشا بازمو گرفت.....

من: روشا این علم.... واسه من یه دنیا خاطره داره...

روشا: اینجا چرا اینجوریه؟!

من: نمیدونم..... از دفعه آخری که تعزیه اجرا کردیم نیومدم.

گریم گرفته بود. چقدر بد که همه چی خراب شد. کاش همه چی مثل گذشته بود. همه صداها تو گوشمه.

میر علمدار حسین..... یا نه اون یکی....

جان خواهرت بر لب آمده...

احساس کردم سرم تیر می کشه.

روشا: خوبی مهران؟!

من: خوبم.....

از اونجا اومدم بیرونو زنگ در خونه حامدو زدم. عصبانی بودم، میخواستم ازش بپرسم اینجوری امانت داری می کنن؟ حاشا به غیرتت مرد.....

درو باز کرد..... منو که دید خواست درو ببندد نداشتتم. رفتم تو.

من: چرا تکیه آتیش گرفته؟!

-بهتره اینو از بابات بپرسی.....

من: بابای من تو هیچ قضیه ای دست نداشته. چی تو این سالو تو اون دلت بوده که به ما نگفتی؟

-یه شب ریختن اینجا؛ هممونو بردن. تکیه رو هم آتیش زدن. کار هوشیار بود.....

من: باورم نمیشه.....

-باورت بشه....

پوز خند زد.

-آدم همیشه لگد از کسی میخوره که باورش نمیشه.

من: پس همه اینا زیر سر هوشیار بود؟ همونی که از تصادف جون سالم به در برد؟! آره؟ اینو

میخوای بگی؟

احساس می کردم مایع دور چشمم داغ شده و هر لحظه ممکنه چشمم توش ذوب بشه.....

نشست گوشه حوض و دستاشو شست....

-هر وقت شنیدی از قبل یه گندم صدتا تلخک آب میخوره، بدون نقل امثال ما آداماست.... وقتی تو

هفت آسمون؛ سفیل و بی پس و پناه، یه ستارم نداشته باشی، اونوقت مجبوری بری زیر علم یکی

که لوله هنگش بیشتر آب ور میداره.....

من: من امین مهردادمو این حرفام خالی بندی بود؛ نه؟

-هر کی دره، ما دالونیم؛ هر کی خره، ما پالونیم.....

من: قاتل عمو مهرداد دوستاشن، آره؟

-قاتل واقعی مهرداد یکی دیگست.....



من: چرا بهم نگفتی؟

-چه فرقی می کنه؟ فرقی نمی کرد. مهرباد مرده بود.

من: نه؛ نقل این حرفا نبود. یه طرف حفظ جون خودت برات مهمتر بود؛ از یه طرف دیگم اعتباری که بوسیله تکیه به دست آورده بودی.....

-بین؛ من اگه حرفی نزدم فقط به خودم مربوطه.... دیگه نمیخوام بهش فکر کنم. مادرم بعد آتیش سوزی مرد. از ترس آبروش سخته کرد و مرد. آبرو واسه یه پیرزنی که ۵۰ سال تو این محل بوده حکم طلا رو داره....دیگه هرچی که تو گذشته بوده حالمو بهم میزنه. زندشون مایه عذابم بود؛ مردشونم کابوسای شبانمه.

من:؟! یادته می گفتمی من غلام قمرم؟! یادته؟! دوست صمیمی و برادر و این حرفا همش ادا بود نه؟! میتونم فکر کنم هوشیار نامردی وجود نداشته؛ حتی بهنام. اما تو که قرآن لا بغلت میزاشتی چرا یادته رفت؟! چی بهت بگم؟! دوست عمو بودی چون به خدا ایمان داشتی.... ایمان داشتی که فرق داشتی. این اون چیزی بود که هیچ کس نفهمید. نفهمید عمو دنبال چیه.. هوشیار براتون ژست میگرفت، ولا اونم یه آدم بود مثل بقیه....

گلدون کنار حوضو با پاش کنار زد....

-هوشیار آدم نبود مهربان؛ هیچ کدوممون آدم نیستیم. آره خرج مراسمای تکیه رو میداد. مهرباد باهش رفیق شده بود اما هیچ کدوممون نپرسیدیم چرا؟! از کجا میاره با اون نداری خرج خودشو داماد معتادشونو میده. مهربادم نفهمید. هممون مثل کپک سرمونو زیر برف. به روی خودمونم نیاوردیم.

گریش گرفت و اومد سمتم:

-تو مرگ مهرباد خلیا مقصر بودن. هممون کرمای یه لجن زاریم مهربان. اون از اون حیوون که ۱۰ میلیارد دهنشو آب انداخت و راضی شد به مرگ دوستاش و عشق مهربادو سیاه پوش کرد، اون از اون خونواده مهرباد و اون عروس داماد که بیست برابر پول دیه مهرباد دهنشونو بست و شکایتشونو پس گرفتن چون اینروزا مردم با مرده هاشون معامله می کنن.. اون از بابات که ۱۰ بار بیشتر بهم گفت؛ صداشو در نیار. خودم حلش می کنم. خودم قاتل مهربادو پیدا می کنم. اون از رهام که جا زد و پانیزو ول کرد وسط یه مشت لجن، اون از مامان حکمت خودم؛ که اگه آبروش در

خطر بود؛ حتی بچشم یادش می رفت. اینم از تو که از ترس جونت فرار کردی و به مهرداد خیانت کردی.... اینم از منو بهنام که پولایی که به حسابمون واریز شد و بروز ندادیم و عوضش یک چهارم مدارکی رو که مهرداد به خاطرش مرد و بهشون دادیم. مهرداد پانیدو به یه همچین آدمایی سپرد و رفت..... فقط یه نفر گفت مهرداد؛ پانیدو..... بقیمون همه گفتیم اعتبارم، آبروم، جونم، پول، پول، پول.....

اومدی دنبال مقصر بگردی؟! هممون مقصریم. اگه شب اول به مهندس گفته بودم، اگه غرورشو میذاشت کنار و به پلیس می گفت. اگه مامان حکمتم می گفت چرا آبروشو تهدید می کنن. اگه وقتی جنازه هوشیارو فرستادن.... همه اینا .... اگه این اگه ها یه جور دیگه میچرخیدامانت مهرداد پیشمون بود. پانید زنده بود میفهمی؟! تکیه رو آتیش زدن تا به مدارک برسن. نرسیدن و به جاش پانید.....

حرفایی که میزد همشون راست بودن. دست کشیدم رو گونه های خیسیم و رفتم زیر بازوشو گرفتم.

من: اما حامد پانید.....

-میخوای بگی راضی بود؟!

من: نه. زندهست.....

-یعنی چی زندهست؟! اما خودمون....

من: زندهست. روشا بهش بگو....

با تایید روشا آروم شد.

-ساختمونشو نگه داشتیم تا پیدات کنم. چون وارث اموالش تویی. هر کار که دوست داری باهش انجام بده....

من: حامد خودتو درگیر نکن. از این قضیه بیرون بیا. خیلی سال گذشته از اون ماجراها. همه چی تموم شده. قاتل عمو مرده.....

با شنیدنش آرامش خاصی تو نگاهش دیدم. خیلی شکسته شده بود. چقدر اتفاق افتاده تو این مدتی که من نبودم.

\*\*\*

بابای روشا همراه عمو محمد و احترام جون از آلمان اومدن پیشمون تا تو جشن ازدواجمون شرکت کنن. با خودم عهد بسته بودم چون عمو ازدواج نکرده منم نکنم. اما روشا..... اونقدر بی پروا و شیطونه که وقتی مهربون میشه خیلی به چشم میاد.

احساس کردم هر چه قدر که سرکشه، همونقدر بامحبت و دوست داشتنیه. راستش جا خوردم. از یه دختری که ۸ سال تو آلمان و یکسال اینجا پام وایساد. دختری که ناز و نعمت و ول کرد و همراهم شد. ازم نپرسید چی دارم یا اصلا کیم. فقط گفت خودت..... تا الانم صبوری کرده اما نمیخوام دیگه اذیتش کنم. دلم طاقت نیاورد جلوش. دوستش دارم. رفتم اتاق بابا تا باهاش حرف بزنم و کارو یه سره کنم.

بابا:ایران؟!!

من:بله بابا.....

بابا:برنامت چیه؟! برمیگردی اونجا؟!!

من:نه.....

بابا:پس شرکتت؟!!

من:شما آدمای ماهر و وفادار دور و برتون زیاد دارین. میخوام کاری رو انجام بدم که توش تخصص دارم.

بابا:روشا دختر خوبییه؟! با معیارای مهرداد جوره؟!!

لبخند زدم:بله بابا. از همه نظر تاییدش می کنم.....

بابا:بذار با پانیز و ماهور هم صحبت کنم.

من:مرسی....

بابا:چقدر زود بزرگ شدین.....

دوتایی با لبخندای روی لبامون به هم خیره شده بودیم .

بابا:دختر پانیزو دیدی؟! عین خودشه.

من: نه ندیدم. میخواد بیارتش؟!

بابا: آره.

من: ولی رهام که خبر نداره.....

بابا: نمیدونم چی تو ذهنشه ولی امیدوارم مثل اونروزا که نامزد بودن بازم از ته دل بخنده....

من: شما چی؟! ماما ماهر خوبه؟!

بابا: اذیت نمیشی ماما صداش می کنی؟!

من: نه! ماما ندارم...

بابا: ماهر زن خوبییه. پام وایساد ولی من به خاطر پول بابابزرگت؛ شهرزادو بهش ترجیح دادم.

من: گذشته دیگه گذشته. مهم آیندست.....

\*\*\*\*\*

رها م

امروز مهلت ۱۰ روزه پانید تموم شد . منتظر خبرش شدم اما هیچ خبری نیست. گوشیمو برداشتم  
و بهش زنگ زدم.

-سلام.....

من: سلام خانوووم....

-خوبی؟!

من: بله. بدون من بهت خوش می گذره؟!

-نه. اصلا خوش نمیگذره....

من: حالا منتظر جوابتم.....

-مثل اینکه یادت رفته؛ قرار بود ۱۰ روز بهم مهلت بدی.

ساعتمو نگاه کردم.

من: ساعت ۱۲ و ۳ دقیقه کوچولو. ۳ دقیقه هم از ۱۰ روز مهلت گذشته.

- یعنی انقدر زود گذشت؟

من: برای من که خیلی دیر گذشت....

- رهام من هنوز فکر نکردم.....

من: فکر میخوای چیکار؟ ما که اونشب حرفامونو تو دریا زدیم.

- تو زدی. من هیچی نگفتم.

من: یعنی چی؟ تو حالت خوبه؟

- آره، یعنی نمیدونم.... بذار خودم بهت زنگ میزنم..

تا حرف بزنی گوشه رو قطع کرد و گوشه تو دستم خشک شد. پانیز چت شد یهو؟!

پانیز خانم عشقی که با تو شد تو قلبم پیدا

حسش می کردم تو خواب و تو رویا

نبودی ندیدی تنهای تنهام

عشقت تو قلبم یعنی عشق ما

عشق من جون من از تو میخونم

ناز چشمای تو آتیش زد به جونم

عشق من جون من قلبم میلرزه

میدونی نباشی دنیا نمی ارزه

بیا برگرد؛

بگو دوسم داری.....

تورو میخوام بیا

فقط تو.....

بیا بازم بیا دل بازم بیا

بیا دنیا مو با تو بسازم بیا

بیا دنیا م شده باز تماشای تو

دل من تنگ شده واسه چشمای تو.....

دیگه از دستت نمیدم. بهت قول میدم.

\*\*\*

فرزین با کلی خرید اومد تو.

-من اومدم.....

هنوز راجع به موندن یا رفتنش هیچی نگفته بودم و اونم چیزی نمیگفت....

من:وای چه خبره.....

-خب قراره خانم دکتر بیان. باید یه جشن حسابی بگیریم.....

من:راست میگیا.....

باهم جابه جاشون کردیم. یه سری قبض آورده بود بالا....

من:راستی اونا چین؟

-بخونمشون یا بندازمشون تو سطل اشغال؟هر جور راحتی.....

دستمو به نشونه اینکه نظری ندارم تکون دادم. دستامو تو هم فرو کردم و نگاهش کردم. خندید و

شروع کرد.....

من:فکر کنم از این به بعد دیگه کلا باید نامه عاشقونه بنویسم.....

-فعلا که فقط برات نامه عاشقونه میاد. ولی اینام همه نامه عاشقونستا.....

با لبخند کجی رو لبم نگاهش کردم و نشستیم رو صندلیای دور اپن،دقیقا روبروی هم..... دیگه

اسممو صدا می کرد.

-رهام گوش کن؛ این یه نامه خیلی عاشقونه از بانکه. با صدای بانگ عاشقانه.....؛این دو تا نامه هم از عشق مردن مخابرات و همراه اوله؛و اما این..... جدی جدی یه نامه خیلی عاشقانهست. از شرکت آب و فاضلابه.

داشتم از خنده میمردم. بودن پانیز روحیه اینم عوض کرده.....

-گاز عشقو تا ته گرفتن برات؛اینم قبض گاز.....

من:خب چرا موندن؟!پرداخت کنیم دیگه.....

کارت بانکمو آوردم و پرداختشون کردیم.

من:راستی فرزین تو که بلدی یه نامه عاشقونه بنویس بدیم پانیز. بلکم یه گشایشی بشه....

-من قول شرف میدم برمیگردن.....فقط.. اگه برگشتن.....

من:خب؟!!

-من چیکار کنم؟!!

من:چیو چیکار کنی؟!!

-برم یا بمونم؟!!

من:تو داداش منی. هیچ جا نمیری..... یعنی نمیذارم بری.

نگاهش خوشحال شد و رنگ گرفت.

-میترسیدم بگین برو.....

من:من سلامتیمو مدیون توام.

-میگم خونه رو بذار برای فروش.

من:خودمم تو همین فکرم....

-زندگی جدیدو تو یه جای جدید شروع کنین.

\*\*\*

اینجوری نمیشد. باید مثل همیشه رفتار کنم. زنگ زدم به مهران و گفتم ترتیب یه شام سه نفره رو بده. اونم گفت که چهار نفرن. گفتم باشه و نقشمو بهش گفتم.....

همه چی رو آماده کردم

\*\*\*\*\*

پاییز

رهام مدام میخواد وادارم کنه به بودن باهانش فکر کنم. اما من هنوز هیچ تصمیمی واسه آینده ندارم. حتی بیمارستان هم نمیرم. میخوام بینم سرنوشت منو تا کجا میبره. تا حالا که خلاف اون چیزی بوده که من میخواستم. میخوام هر موقع تصمیمم قطعی شد برم دنبال پانیا. شایدم با رهام رفتم. باید بدونم پانیا دخترشه.... روشا رفت پیش باباش تا تو یه قراره چندنفره بریم خواستگاریش. موندیم منو بابا و مهران و ماهور. یه خانواده جمع و جور ۴ نفره. آروین و صدقم که بیشتر مواقع پیشمونن. دیگه خونه عمشه دیگه! شام و به پیشنهاد مهران تو باغ میخوریم. اتابک و خدمتکارا میزو میچینن. نمای آب بازه و حس خوبی به آدم دست میده.

بابا و ماهور بعد از قدم زدنشون اومدن تا بشینن پشت میز. من از تراس میبینمشون. بابا میخواد بیاد دنبال اما مهران نمیداره. خودش میاد! پایین پله ها وایمیسته و صدام می کنه.....

-آبالو کوچولو، بین داداشی رو اذیت نکن. نمیتونم تا بالا بیام. بیا خودت که شام حاضره. لباسمو مرتب کردم و رفتم پایین. خدمتکار برام صندلی گذاشت و نشستم. یه موزیک لایتی پخش میشد که خیلی برام آشنا بود.....

من: مهران این...

-همونه. همون که عمو دوسش داشت....

من: ۱۰ سالی میشد نشنیده بودمش.....

یهو سر و صدای جیغ و هورا و ترکیدن ترقه و آتیش اومد..... برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم.



یه دود غلیظ همه جارو پر کرد و از لابه لاش یه ماشین بیرون اومد که تزئین شده بود. فشفشه ها جلوش روشن بودن و شکلات هاهم مدام در حال ترکیدن.

چهار نفر هم دستاشون از ماشین بیرونه و فشفشه تو دستاشونه..... ماشین اومد و جلوی ما وایساد. کل فضای باغ روشن شد. چقدر خوشگله.....

هممون بهت زده شده بودیم. من که خداییش خیلی ترسیدم. ماهور یه لیوان آب داد دستم... سر کشیدم. توش طلا بود. قلبم هنوز تند میزنه. بالاخره موقع آتیش بازی رسید و فضای بالا سرمون تو آسمونو نورای قرمز و سبز و زرد روشن می کردن. مهران لبخند رو لبش بود... از ماشین که پیاده شدن تازه فهمیدم رهام خل و چله.... با یه ببخشید از سر میز پادم و رفتم سمتش.....

دور تادورش آبشار روشن بود. منم برد تو حصار حلقه آبشارا. تو نور و دود و جرقه گم شده بودیم..... دستامو گرفت و باهم چرخیدیم.....

من: باز که دیوونه شدی سرگرد....

-مگه تو عاشق دیوونه بازیام نشدی؟!

من: رهام چرا مدام گذشته رو میاری جلو چشمم؟

-میبینی؟! من اونقدرام که تو فکر می کنی کوه یخ نیستم.... اون زمانا گذشت.

با شیطنت خیره شد تو چشمامو گفت: سکنجبینم میدونی امشب چه شبیه؟!

دستامو به کمرم زدم و گفتم: چه شبیه؟!

-امروز چندمه ماهه؟!

من: ۱۶

-۱۶ چه ماهی؟

من: مرداد

-۱۶ مرداد ۶ سال پیش ما چیکار کردیم؟!

من: چیکار کردیم؟!

–! بگو دیگه.

من: جدا شدیم؟!!

–نه..... از دواج کردیم. شب سالگرد از دواجمونه....

با یه بشکن رهام دوباره آبشارا روشن شدن و خواننده ها شروع کردن بخونن.....

یه نگاه تب دار مونده توی ذهنم

عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم

چشمای قشنگت همش روبه رومه اگه باشی بامن همه چی تمومه

تیک و تیک ساعت رو دیوار خونه میگه وقت عاشق شدنه دیوونه

دلو بزنی به دریا انقد نگو فردا

آخه خیلی دیره دیر برسی میره

تیک و تیک ساعت رو دیوار خونه میگه وقت عاشق شدنه دیوونه

دلو بزنی به دریا انقد نگو فردا

آخه خیلی دیره دیر برسی میره

تو عزیز جونی بگو که میتونی

واسه دل تنهام تا ابد بمونی

آره تو همونی ماه آسمونی

واسه تن خستم تویه سایه بونی

تو عزیز جونی نگو نمیتونی

یه نگاه تب دار مونده توی ذهنم

عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم

چشمای قشنگت همش روبه رومه اگه باشی بامن همه چی تمومه

تیک و تیک یاعت ملودی گیتار  
دوتا شمع روشن دوتا چشم بیدار  
سر یه دوراهی یه دل گرفتار  
بیقرار عشقو وسوسه ی دیدار  
تیک و تیک ساعت ملودی گیتار  
دوتا شمع روشن دوتا چشم بیدار  
سر یه دوراهی یه دل گرفتار  
بیقرار عشقو وسوسه ی دیدار  
تو عزیز جونی بگو که میتونی  
واسه دل تنهام تا ابد بمونی  
آره تو همونی ماه آسمونی  
واسه تن خستم تویه سایه بونی  
تو عزیز جونی نگو نمیتونی

.....

اشکم در اومد دیوونه. همه چیو یادم انداختی....

-گریه نکن، خوشحال باش. ببین منو؟ همون رهامم که میخواستی. همونی که یه بار بهش بله گفتی!

من: رهامی که من میخواستم ۶ سال پیش واسم تموم شد.

خواستم از اون حلقه بیام بیرون که مچ دستمو گرفت....

-پانید؛ دل من واسه یه رفتن دوباره طاقت نداره.....

من: بهت چی گفتم رهام؟! گفتم اگه حالت خوب شد؛ سرت به سنگ خورد و خواستی برگردی و بیای

دنبالم یادت بیفته نمیتونی. بهت گفتم وقتی حالت خوب شد حق نداری بیای دنبالم. من تورو

اونجوری هم دوست داشتم اما تو همه چی رو خراب کردی. فکر میکنی چینی بند زده مثل روز اولش  
میشه که دل من بشه؟! ظاهر تو درست کردی، با اینجاست چیکار می کنی؟

انگشت اشارمو تکیه دادم به شقیقم.....

-پانید میدونم؛ اشتباه کردم. اومدم واسه جبران.

من: دیره.....

دوباره گروه نوازنده ها آهنگ خوندن.....

شب از پنجره، بهم زل زده

بمون ماه من، پناهم بده

پناهم بده، که بارون میاد

که پرپر میشم تو دستای باد

نترس از منو غروب نگام

یکم کبریت بکش رو تاریکی ها

بهم شک نکن، اگرچه گم

پناهم بده گل گندمم

تو این لحظه ای که ماتیم بهم

من از تلخی تو ناراحتم

بگو چی شده که همراهی

توام مثل من کمی مبهمی

پناهم بده اگه بی کسم

که از عمق شب به تو میرسم

پناهم بده که ناباورم

مگه میشه که ازت بگذرم

پناهم بده

اگه بی کسم

که از عمق شب به تو میرسم

پناهم بده که نباورم

مگه میشه که ازت بگذرم

پناهم بده؛ پناهم بده.....

-من اومدم که تو پناهم بدی.....

یه کادو هم داد دستم.....

من:رهام میشه بری؟!

-جوابمو بده،بعد مودبانه میرم.....

من:فعلا نمیدونم.....

-نمیدونم یعنی امید به برگشت هست. خوبه....

لبخند محوی زد.مهران اومد پیشمون.

-همینجوری مخ آجی منو زدی نه؟!

-دقیقا همینجوری.....

مهران لپمو کشید و با خنده گفت:

-بهار نارنجم؛آدم که قسم خوردشو دق نمیده.....

رهام با شیطنت نگام کرد و دست به سینه وایساد:

-چرا دق میدی آخه؟!

من:رهام میدونی تو زندگی چی آدمارو از هم دور می کنه؟!خودخواهی.....

نمیتونستم وایسم. دویدم تو اتاقم و شیرجه زدم رو تخت. تموم خاطرات اون سالها برام تکرار شد.  
من که بهش گفتم یه بار ازم ببری دیگه پیشت بر نمی گردم.....

\*\*\*\*\*

رهام

وقتی رفتیم تو ویلا؛ پانیز مات مونده بود. یعنی تونسته بود غافلگیرش کنه.....

اما هنوز تو گذشته هاست. هنوز بیرون نیومده. من فکر می کردم منو میبخشه. اما نبخشید. رفت  
بالا و منو مهران موندیم.

مهران دست گذاشت رو شونم و گفت: درست میشه. زمان میبره.....

من: مهران نمیخوام از دستش بدم.

-یه کار می کنه آخر به گریه می افتم.....

من: نه که الان نکرده. نمیبینی؟

اشکامو نشونش دادم خندید و گفت:

-دیوونه شوخی کردم. واسه شروع خوب بود. بقیشم من درست می کنم.....

ازم خواستن شام بمونم اما نمیتونستم. اگه پانیز جوابش مثبت بود شاید میشد یه کاری کرد. با

حال خرابم برگشتم خونه. بازم به همدمم؛ همون عکس عروسیمون نگاه کردم. پانیز چجور

تونستی این همه بد بشی و ازم ساده بگذری؟ صداش تو گوشم میپیچید... آره عشقم من خودخواه

بودم. چقدر باید بگم غلط کردم؟ شدم مثل یه عقربی که توی آتیشه.....

اگه بهراد و آروین ازدواج نکرده بودن فکر می کردم پای آروین وسطه که جوابمو نمیده. از چی

فرار می کنه؟!\*

\*\*\*

مامان از دایی شنیده بود خوب شدم و با بابا دوتایی اومده بودن دیدنم...

بابا: چرا هیچی به ما نگفتی؟

من: ببخشید تقصیر منه.

حوصله بحث کردن نداشتم.

مامان: خب جمع کن بریم خونمون. اینجا تنها نمیوسی؟!

من: نه. خانومش قراره برگرده....

مامان تعجب کرد و سعی کرد خوشحالشو قایم کنه....

-دختره کیه؟!

من: پانید.....

-حالت خوبه رهام؟ پانید که مرده.....

من: زندست و قراره برگرده....

بابا: یعنی چی؟!

من: یعنی همین. پانیدو برمیگردونم.

-تو این کارو نمیکنی.....

من: تصمیم خودمو گرفتم. یه بارم بدون دعوا از این خونه برین. لطفا.....

یکم نشستن و بعد رفتن. حرف پانید میاد اینا از این رو به اون رو میشن.

منتظرم ببینم مهران چجوری کارمو درست می کنه.

\*\*\*\*\*

مهران

رهام که رفت ، رفتم بالا پیش پانید. در قفل بود.

من: پانیدم؟ خانومی منم..... باز می کنی درو؟!

آروم در باز شد.....

رفتم داخل، نینو رو بغل کرده بود و گریه می کرد. نشستم کنارش روی تخت.

من: الهی؛ نینو! که! اگر یه نکن. به جاش باهام حرف بزن. بگو چی بهت گذشته که از بودن با رهام میترسی....

-میشه بریم قدم بزنییم؟!

رفتیم تو باغ تا قدم بزنییم. بابا و ماهور هم بعد از خوردن شامشون رفتن تو ویلا.

-مهران وقتی نمیتونست راه بره، هرکاری که کرد من تحمل کردم. تلخیاشو، تندیاشو... همه رو. خیلی وقتا تا صبح فقط گریه می کردم. یه دستت درد نکنه تو زبونش نچرخید. همش میخواست منو مقصر جلوه بده... آخرشم که میخواست بچشو بکشه...

من: مگه الان نفهمیدی که ذهنش درگیره اون عوضیا بوده و میخواست هرطور شده نجات بده؟!

-آره میدونم. اما اونشب واقعا قلبم شکست....

من: ولی تو عاشقی پانید... اونم عاشقته....

بازوهاشو بغل کرد و خیره شد به یه چراغ....

-بسوزه عاشقی؛ همون که قلب من به خاطرش شکست...

من: تموم خاطرات بدو بذار برای اونو عشقو واسه خودت نگه دار....

-مامان باباشو کجای دلم بذارم؟ اونا از اولشم با من مخالف بودن....

من: کدوم مامان بابا؟ اونا که اصلا نمیدونن رهام خوب شده.....

-مهران اینو ببینی؟! این اولین هدیشه بهم.... یه یادگاری قشنگ همراه این گذاشت رو دلم.

من: کادوی سر عقدته؟

-نه؛ اینو وقتی با آروین رفته بودیم خرید دیدم و چون رهام تعقیبمون میکرد دیدتش و برام

خریده بود. وقتی چرخ و فلک تو بالا ترین نقطه وایساد اینو انداختم گردنم.....

من: همون موقع ازت درخواست ازدواج کرد؟!

-نه؛ چندوقت بعد. تویه مراسم غافلگیر کننده..



داشتم از ش حرف می کشیدم بینم با یاد آوری خاطراتش چه عکس العملی داره. یه پا روانشناسم  
واسه خودم....

لبخند میزد. پس یعنی آزارش نمیده.

من: گمشده قصه عشق تو و رهام؛ تویی. اما حالا پیدا شدی..... اما اینم بدون؛ وقتی از کسی فرار  
می کنی اون همچنان هست. اما با فاصله ای دورتر.....

-وقتی دوباره حلقه و گردنبندمو داد دلم لرزید....

دستشو برد جلو تا گلهارو نوازش کنه...

منم پشت سرش وایسادمو بازوهاشو گرفتم..... باخودش زمزمه می کرد....

-منو شبو تنهایی و غم

یه عمره رفیقیم

عادت نمونه تو دلتنگی

دست همو میگیریم

من.....

یه گمشده تنهام

دنیای بی اونو نمیخوام

به خدا نمیخوام

منم و حسرت اون

شبو خیابون

صدای بارون

این دل داغون

منو این دل دیوونه

پی نشونه

کجای دنیااست

خدا میدونه

نگاهم به یادگاریش که تو گردنم هست

خودش برام بست دیوونه کندست

که خاطره هاش باشه خودش نباشه

رو زخم کهنم از درد دوریش

نمک پاشه

تصویر این روزای من

مثل یه بغض شکستنه

به سمت قله سقوط

بار سفر رو بستنه

اون که نیست

دلیم بهونه گیر شده

اون میدونه واسه برگشت دیر شده

دیر شده.....

من: پانیذ یه فرصت دوباره هیچی ازت کم نمی کنه.....

-یه فرصت دوباره یعنی یه زندگی مشترک دوباره.....

من: مگه بده؟!!

-داداشی تو هنوز اول راهی. اما من تا تهش رفتم.....

من: اما تو پانیارو داری.... بهترین یادگاری از رهام. هر وقتم نگاهش کنی یادش می افتی  
ناخودآگاه. اون فقط به امید برگشتن تو زندگیشو سر می کنه. این فرصت دوباره زندگی سه تاییتونو  
زیر و رو می کنه....

-باید بهش بگم که دختر داره.....

من: بگو و خودتو راحت کن.....

وقتی برگشتیم تو ویلا؛ بابا و مهور نگران منتظرمون بودن. پانید رفت بالا و بهشون گفتم که  
چیزی نیست. انشاءا.... درست میشه.

\*\*\*\*\*

پانید

نتیجه همه حرفای مهران و بابا و مهور و درد و دلایم با عمو مهرداد این شد که اون فرصتی رو که  
رهام میخواد در اختیارش بذارم. بهش زنگ زدم.... خواب بود...

-الو جانم؟

من: جناب سرگرد تمجیدی؟

-بفرمائید.....

من: از بازرسی مزاحمتون میشم.... میخواستم هرچه سریعتر تشریف بیارید.

-راجع به چه مسئله ای؟

انقدر گیج و منگ بود اصلا صدامو تشخیص نداد.

من: راجع به برگردوندن خانمتون به خونه....

-ها....؟! این به شما چه ربطی داره؟

من: رهام! پانیدم....

-دختر این چه کاریه؟ سکنه کردم....

من: ببخشید بیدارت کردم....

-نه خانومی عیبی نداره.....

من:خب من حاضرم.....

-پاشو بیا دیگه!

من:من پیام؟!

-نه؛ وایسا خودم میام.....

حاضر شدم و منتظرش موندم. خیلی زود اومد.منتظرم نداشت....رفتم بیرون؛تکیه داده بود به ماشین....

-پس وسیله هات کو؟

من:خیلی زرنگی؟ اینجوری نمیام. باید کلی نازمو بکشی...

-میکشم میخرم؛اشلا خرابتم...

عین معتادا حرف میزد. درو برام باز کرد و نشستم.

-آخیش. خب کجا بریم همسر آینده؟!

من:برو فرحزاد.....

همون آهنگ تب تند تو پخشش بود و گوش میداد بهش. ماشینشم جدید بود. پیرهن آبی کاربنی پوشیده بود با عینک ری بن... عطرشم عوض کرده.... سلیقه من نیست اما خوبه.....

-چه روزی بشه امروز؛ پانید به من زنگ بزنه،قرار بذاره..... او له له.....

من:رهام میخوام باهم حرف بزنی.....

-بزنی.....

من:تو وقتی گفתי بچه رو سقط کنم، دوسش داشتی؟

-میشه این بحثو باز نکنی؟

من:نه؛ مهمه برام....

-دوسش داشتتم. عاشقش بودم. اما تورو بیشتر دوست داشتیم و چون تنها راه نجات این بود  
انتخابش کردم.....

من: منو دوست داشتی و ولم کردی؟

-بهم گفت اگه ولت نکنم جناز تو برام میفرسته.

عصبی شده بود و انگشتاشو ضرب میزد رو فرمون.

من: میدونی من چه عذابی کشیدم؟ فکر اینو نکردی ممکنه من نتونم مادر شم؟!

-یعنی چی؟ بهت گفتن نمیتونی؟! پانید اتفاقی افتاده؟!

من: آره. تو میخوای که من برگردم بابا شی آره؟!

-نه... میخوام خودت پیشم باشی..... در کنارشم اونو میخوام.

من: من دیگه نمیتونم مادر شم....

زد رو ترمز.....

-چرا تا حالا بهم هیچی نگفتی؟

من: الان بهت میگم.

-پانید؛ تفصیر منه؟

سر تکون دادم و خیابونو نگاه کردم. سرشو گذاشت رو فرمونو گفت:

-واای.... وای! من چیکار کردم؟!

من: بازم میخوای من برگردم؟

-این چه سوالیه؟

من: یعنی نمیخوای باباشی؟

-نه. خودتو میخوام.... میخوام پیشم باشی. همین که بدونم کنارم نفس میکشی برام دنیا دنیا

ارزش داره.....

من: اما من دلم میخواست مادر شم..... تو نداشتی....

-اصلا یه بچه از پرورشگاه میاریم . خوبه؟

میخواستم به همه چی خوب فکر کنه و منو با قطعیت و یقین برگردونه.....

من: نه.....

-پانید؛ به خدا پامیشم از بالای همین پل خودمو پرت می کنم پایین..... با من اینجوری نکن..

من: گفתי همون رهامی..... اما همون رهام تا آخر پای خواسته اش وایمیستاد.....

-الآنم وایسادم..... تا آخر!

بهش گفتم راه بیفته. رفتیم تا صبحونه بخوریم.....

-به خودم می گفتم باید ۱۰۰ تا ۱۰۰ تا اسمتو صدا کنم تایبایی. وسطاشم همیشه اشتباه می

کردم. ولی الآن کنارمی.....

من: رهام؟

-جونم؟

من: از بهراد خبر داری؟

-آره، ازدواج کرده. یه دختر شیرینم داره.....

من: اسمش چیه؟

-عسل.....

من: شبیه کدومشونه؟!

-نمیدونم. دقت نکردم.....

من: خوش به حال بهراد.....

قوری رو برداشتم و یه چایی ریختم برای خودم..... نگاهش نکردم. میخواستم عذابش بدم. مثل

خودش.....

صبحونه رو که خوردیم؛ میخواست برسونتیم خونه که گفتم نه....

-پس کجا ببرمت؟

آدرس خونه بهراد اینارو دادم..... پیش در ورودیشون نگه داشت... من نشسته بودم و اصلا تکون نمی خوردم.

-میخواهی عسلو ببینی؟

با انگشتم بازی می کردم.....

من:عسل؟!!

-دختر بهراد.....

من:نه. رهام یه چیزی میخوام بهت بگم.....

-بگو. من سراپا گوشم.....

تکیه داد به در و خیره شد بهم.....

من:تو جشن ازدواج بهراد بودی؟

-نه. یکسال بعد بهم گفتم. اما تو بودی نه؟بهم گفتم حالت بد شده و نتونستی تحمل کنی.....

من:خودش گفتم من اونجا بودم؟

سر تکون داد.

من:من اونجا نبودم. من وقتی پیش سرخه ای بودم ازدواج کرده. تو گفتمی عسل سه سالشه .  
درسته؟!!

-آره. وقتیم اومد پیشم گفتم یک سالشه.....

من:بهراد دو ساله ازدواج کرده....

-یعنی بچه مال قبل ازدواجشونه؟

من:رهام قبلنا شم پلیسیت بیشتر کار می کردا.....

-خب آخه منظور تو متوجه نمیشم....

من:عسل دختر بهراد و طلا نیست.....

نفس عمیقی کشیدم و بیرونش دادم. آرامش تو کل وجودم حاکم شد....

-یعنی بچه پرورشگاهه؟!

من:این عکس عسله نه؟!

از تو گوشیم نشونش دادم.....

-آره. خودشه. ای جونم.....

گرفتمش کنار صورتمو و گفتم.....

من:میبینی؟!

ابروهاش جمع شد.....

-ای...ن که شبیه تو!!

من:چه عجب.....

-پانیزد! میگم چرا نسبت بهش یه حس آشنا دارم..... ولی چرا شبیه تو؟!انکنه..... تو با بهراد....

من:رهام.....

محکم و بلند گفتم. خودم که از لحنم ترسیدم.....

من:باید خیلی پیش تر از اینا بهت می گفتم. فکر می کردم خودت میفهمی ، اما متوجه نشدی.....

رهام من و تو یه بچه داشتیم که قرار بود بمیره..... اما تو لحظه آخر تصمیم عوض شد. کلی رشوه

دادم تا برگه آزمایشو بهم دادن. من بچمونو نگه داشتیم و به دنیاش آوردم..... سه سال پیش.

دختر بود..... تو یه دختر داری، یه دختری که زندست. نه اونیه که براش قبر درست کردی.....

عسل دختر من و تو!!اسمشم پانیاست... نه عسل!

جلو رو نگاه می کرد و هیچی نمیگفت. نفساش بریده بریده بودن. در ماشینو باز کرد و دوید سمت

جوب....



بالا آورد.....

من:رهام تو بچتو نمیخواستی ولی من نگهش داشتم.....

نفس نفس می زد...

-پانید... زندست؟! چرا بهم نگفتی عسل دختر منه؟!

من:حالا اومدم باهم بریم دنبالش..... پاشو....

اشکامو پاک کردم.

-چجوری میخوای ثابت کنی؟!

من:با آزمایش دی ان ای. اونوقت حضانتش برمیگرده به ما....

دستشو گرفتم و بلندش کردم.....

-خودت تنها برو....

من:توأم بیا.....

-برو بیارش که دلم واسش یه ذره شده....

آرنجاش رو کاپوت ماشین بود و دستاش لابه لای موهایش.میخواستم یه چیزی پرسم که گفت:

-دفعه آخر؛ نمیدونستم تو زنده ای. وقتی خوب شدم عسلو بردم پارک. بغلش کردم و جای دخترم

باهاش حرف زدم. با خودم عهد کرده بودم دیگه آخرین بچه ای که بغلش می کنم..... فکر نمی

کردم دختر خودم باشه....

من:حالا از من بدت میاد؟!

لبخند زد.....

-نه. ازت ممنونم که نکشتیش..... نمیدونی چه عذابی می کشیدم.....

من:منتظرم باش برمی گردم.....

دکمه زنگو فشار دادم تا درو باز کنن. یکم طول کشید اما باز کردن. برگشتم و به رهام نگاه کردم..  
با نگاهش همراهیم کرد..... رفتم تو حیاط، دستمو به بند کیفم فشار میدادم. چه استقبالی.... رفتم  
تو خونه...

صدای بهراد از سمت اتاقا میومد....

-طلا؛ بدش بغل من.... اذیت نکن.

تکیه دادم به این تا یکیشون پایین بیاد. طلا گریه و التماس میکرد.....

-بهراد نذار ببرتش. توروخدا..... من از تو هیچی نخواستم، ولی عسلو میخوام... اون که براش  
مادری نکرده....

-طلا؛ عزیزم ما میدونستیم که قراره یه روزی بره.....

دیگه هیچ کدوم هیچی نگفتن. بهراد از پله ها اومد پایین.

-غریبی نکن. بشین آجی....

من:هنوزم منو خواهر خودت میدونی؟!

-آره. مگه چی شده که ندونم؟!

من:نمیدونم.....

-تنهایی؟! مهران نیست پیشت؟

من:رهام بیرون منتظرمه.....

-رهام؟!

یکمی ترسید....

من:آره رهام..... اومدم دنبال پانیا.....

-مگه بهش گفتی؟!

من:آره گفتم.....

-قرار بود قبل اینکه بیای ببریش بهم بگی آمادش کنم....

من: آماده نمیخواد بشه. یه لباس تنش کنین بپوشم..... با باش منتظره بینتش...

-پانید، میخوام یه چیزی رو بهت بگم.

من: چیه؟!

اشاره کرد بشینم..... یه صندلی برای خودش گذاشت و نشست. با انگشتاش بازی می کرد...

-راستش.....

من: هرچی تا حالا برایش خرج کردینو بگین میدم بهتون...

-نه پانید. کی حرف پول زد. پانیم عین دختر خودم....

من: خب پس مشکل چیه؟!

-مشکل طلاست.... طلا دوبار بچه سقط کرده. نمیتونه بچه دار بشه. خیلی به پانیا وابستست.

من: اسم بچمو عوض کرد هیچی نگفتم؛ اونروز اومدم نداشت بغلش کنم بازم چیزی نگفتم. حالا

نمیدتش به خودم؟!

-نه من اینو نگفتم..... یکم فقط بهش زمان بده...

من: چقدر؟!

-یه هفته. بعدش من خودم میارمش.....

من: فقط یه هفته...

با تهدید گفتم و اومدم بیرون. رهام لبخند رو لبش ماسید و اومد طرفم.....

-دست خالی اومدی که.....

من: گفتم یه هفته بعد خودش میارمش.....

-بیخود کرد بچه خودمو بهم نمیده.....

خواست هجوم بیره سمت در که نداشتیم..... دستمو گرفتم جلوش تا نره....

من: نه، بهشون فرصت بده رهام. مهم این بود بدونی اون بچه زندهست و خودتو سرزنش نکنی....

-من که تا یه هفته طاقت نمیارم....

دستمو گذاشتم رو سینم.

من: به خاطر من. حداقل به خاطر اینکه سه سال بچتو نگه داشتن.....

-پانید تو تا آخر عمرت ناشناخته میمونی.... من اصلا فکر نمی کردم همچین اتفاقی افتاده....

من: منو دست کم نگیر اوکی؟

-اووکی....

\*\*\*\*\*

رهام

خونه رو میخوام عوض کنم. با فرزین مشغول جمع کردن وسیله هاییم. یه سریاشو سمسار میبره، وسایل خودمم میبرم خونه جدید. فعلا پیدا نکردیم هیچی.... خسته شدم. به فرزینم گفتم بخوابه. فرو رفتم تو تختخواب نرمم. همونی که سفارشی بود برای پانید. خداییش چه حالی می کرده موقع مدرسه. خوابش میومده میخوابیده و نمیرفته. فرو میرفته تو این رختخوابو تا ظهر میخوابیده.... اونوقت مامان من مثل مادر تناردیه وایمیستاد بالا سرم و عین دارکوب میزد رو سرم اگه بیدار نمیشدم. الان ۱۷ سال بیشتر شاید می گذره از اون زمانا... دلم میخواست الان حالتو میبرسیدم ولی خستم پانیدی. ایشالا صبح....

خیلی بده صبح با صدای تلفن بیدار شی. نمیدونم ساعته، تلفنه یا گوشیم... به زور پیداش کردم.... وقتی جواب دادم چهره طلوعی اومد جلو چشمم... هرچند که اروین خیلی راضی بود از همکاری باهاش. اما منو بهراد نه، کلا باهم لجیم..... همیشه هر موقع از بازرسی زنگ میزدن بهم کار طلوعی بود....

پانید بود؛ واقعا ترسیدم.... هیچ کاری نکردم. فرزینم تو خواب گذاشتم و زدم بیرون. چه هوایی. آخ جون. دو تامون دوباره برگشته بودیم به دوران نامزدیمون. چقدر قشنگ بود؛ آخیش.... یادش به خیر. چقدر به هم ریختست. مگه جز اون موضوع؛ چیز دیگه ای اذیتش می کنه؟! شروع کرد حرف بزنه.

-رهام تو نه حرف میشنیدی؛ نه حرف میزدی....

من: پانیدم؛ خانومی من همیشه اونجوری بودم؟

نگام کرد و هیچی نگفت.....

من: نبودم اونجوری. فقط چون نمیتونستم راه برم عصبانی بودم. مگه میشه تو حرف بزنی و گوش نکنم؟!

- تو نمیفهمی که زنا دلشون به همین حرف زدنا خوشه....

من: قربونت برم. یادم میمونه....

وقتی بهم گفت که دیگه نمیتونه مادر بشه و تقصیر منه انگار همه ماشینای بزرگراه برعکس میومدن رو ما.... من چیکار کردم؟! چرا اونموقع اصلا به این فکر نکردم؟! خیلی بهم ریخته شدم اما نمیخواستم امروز خراب شه. من با این تصمیم همه چی رو خراب کردم. میدونم میخواد اون حرفمو یادم بیاره که گفتم یه دختر مثل خودت.....

صبحونمون که تموم شد میخواستم ببرمش ویلا اما یه آدرس داد. متوجه نبودم که کجا میریم.... فقط میرفتم. تو تمام مدت از حرصم انگشتمو گاز می گرفتم.... چیکار کردی رهام؟! همه چی رو باهم از دست دادی....

خونه بهراد ایناست اینجا.... چیکار داره اینجا؟! دلم میخواست زودتر پیاده شه و خودمو خالی کنم... از دست خودم عصبانی بودم. میخواستم برم یه جا و داد بزنم.... رهام تو واسه چی زنده ای آخه؟!

لا به لای ذهن ناآروم و بهم ریختم یه چیزی گفت که انگار خاکستر شدم....

یعنی من پدر عسلم؟! عسل هم نه؛ پانیا.... همونی که با بهراد بردمش پارک و باهاش حرف زدم؟ دختر یه ساعته خیالی من؟! اصلا چرا عسلو برای این کار انتخاب کردم؟ حسی که بین ما بود باعث شد؟! یعنی تپلی تو دخیل منی؟! دختر پانید؟! راست میگه مامانت؛ چقدرم شبیهین و من متوجه نشدم.... تند تند نفس می کشیدم. به هوای تازه احتیاج داشتم. منتظرش موندم تا بیارتش....

نمیدونستم خوشحالیمو چجوری بروز بدم.... خدایا شکرت... شکرت که پانیدو بهم دادی و نداشت قاتل بچم باشم.....

\*\*\*

خونه جدیدو بالاخره پسندیدیم. این دفعه میخواستیم یه جور متفاوت باشه. مهران هم میومد تا بریم خرید. دو تایمون مشتاق بودیم بغلش کنیم. دختر کوچولومو... مهران که میگفت دوست داشته خودش تحویلش بگیره... منم دوست داشتم پشت در منتظرش بشم اما نشد... عیبی نداره. جبران می کنم.

همه خریدمونو انجام دادیم و اتاق پانیارو هم درست کردیم. پانیا؛ پانید... به هم میان.

مهران: رهام خستم کردیا... چقدر وسواس داری.

من: آقای عزیز؛ من وسواس ندارم. خواهر جنابعالی مشکل پسنده....

مشکوک نگام کرد....

-مشکل پسنده؟!

فهمیدم منظورش چیه و میخواد بگه خودتو تحویل نگیر....

من: خب آره دیگه با سلیقست که انتخابم کرده...

دست انداخت دور گردنم و موهامو بهم ریخت....

من: با زندگی دوبارت میخوای چیکار کنی؟!

-با روشا ازدواج کنم و واقعا زندگی کنم.... دیگه خسته شدم از بی هدف بودن. هدفم خوشبختی

پانید بود که بهش رسیدم.....

من: یعنی پانید الان خوشبخته؟

-در کنار تو و عشق تو خوشبخته.... در کنار من و بابا... پانید از زندگی فقط بودن کنار اونایی رو

میخواد که دوسشون داره. برای نجات بابا تا ناکجا آباد هم رفت اما تو لحظه آخر نجاتش داد....

من: اما من که بعدا فکر می کردم تعجب کردم چرا با آروین ازدواج نکرده....

-چون تو رو دوست داشت.... دلیل بیشتر از این؟

من: نه....

لبخند پیروزمندانه ای زدم و گوشه تختو کشیدم سمت دیوار....

-حسابتو چک کردی امروز؟

من:نه. چطور؟

دفتربه تلفن دستش بود که یکمی بالا بردش تو دستش....

-چک کنی بد نیست.....

زنگ زدم به تلفن بانک و چکش کردم..... یه مبلغی واریز شده بود.....

-چی شد؟

من:یکی یه مبلغی رو واریز کرده.....

تلفنو از دستم کشید و قطعش کرد.....

-خب دیگه بیخیال.....

من:یعنی چی بیخیال؟!

-گیر دادیا.....

من:تو واریز کردی؟!

-آره.....

من:چرا؟!

-منو بابا میخواستیم براتون یه آپارتمان نزدیک ویلا بگیریم. اما خب خودت اینو پیدا کردی....

تصمیم گرفتیم وسایلی خونونو ما بخریم. بالاخره خانواده عروس باید جهیزیه بده دیگه....

من:مهران.....

-هیشش... دیگه هیچی نگو.... مبارکه.....

واقعا شرمندم کرده بودن. پولامم حسابی ته کشیده بود. همه رو با چک و قسط خریده بودم. ولی خیلی خوشگل میشد. روشا هم اومد خونه دیدنی و گفت دیزاینشو طراحی می کنه.میخواستم وقتی

پانید میاد خونه با پانیا بیاد برای همین به بهراد گفتم چندروز دیرتر بیارتش... پانیدم تو شرکت باباش مشغول بود و بیمارستان نمیرفت...

همسایه های روبروییمونم اثاثشونو میاوردن. چون خونه نوساز بود همه اهالی جدید بودن. طبقمون که کامل شد باید همشون دعوت کنیم و آشنا شیم...

\*\*\*\*\*

بهراد

روزی سختی بود برای منو طلا و بابا. پانید قضیه رو به رهام گفته بود و اونا هم عسلو میخواستن. خدایا من باید چیکار کنم؟ طلا اصلا راضی نمیشه بده ببرمش. هرروز دو ساعت جداشون می کنم تا کم کم عادت کنه اما اصلا فایده نداره. طلا راضی نمیشه. درخواست دادم به پرورشگاه که یه بچه بهمون بدن؛ اونام گذاشتنمون تو نوبت. برین پی نخود سیاه تا بهتون بچه بدیم.

امروز آخرین روز که ازشون مهلت خواستم.....

طلا با عصبانیت اومد طرفمو گفت:

-تو مگه باباش نیستی؟ چرا تلاش نمی کنی برای موندنش؟

من:چیکار کنم طلا؟ هر کار بکنم تو ناراحت میشی. فکر می کنی من خوشحالم از رفتنش؟!

-نمیخوای بره دیگه؛ نه؟!

من:معلومه که نه.....

-خب پس از این شهر بریم....

من:عزیزم این چه حرفیه تو میزنی؟ هر جا بریم پیدامون می کنن.

-من نمیتونم ازش جدا شم.....

من:عزیزم بده من ببرمش. ازشون قول می گیرم بذارن ۵ شنبه جمعه ها بیاد پیشمون. خوبه؟!

-چرا بچمو باید بدم به اونا؟



من: قریونت برم توام مادرشی اما صاحب اصلیش رهام و پانیدن. میدونی ادعای بچه دزدی کنن چه بلایی سرمون میارن؟!

-بهراد.....

با نگاه غمزده و اشکیش خیره شد تو چشمام. می خواست یه چیزی بهم بگه، فحشم بده اما نمیگفت. لباس و چشماش می لرزید..... طلا به خدا خودمم دارم عذاب می کشم اما همیشه.... نمیتونم واقعا..... باید ببرمش پیش مامان باباش. رهام عاشق دختره.....

من: بدش به من طلا. تا حالام زیادی مونده .

به زور از بغلش گرفتم و فکر کنم خیلی سفت بغلش کردم که اشکش در اومد. ساکشو گرفتم دستمو از خونه اومدم بیرون. ناله هاش دلمو آب می کرد..... افتاد زمین و دستشو به سمتم دراز کرد....

-نبرش....

عسلو چسبوندم به سرمو گریه کردم.... حرف میزد اما فکر نکنم متوجه چیزی بشه...

عسلو گذاشتم رو صندلی کنارمو راه افتادیم.....

خانم خانما دیگه باید بریا! اونموقع من میشم دایی بهراد. دیگه بهم بابا نگی! یه بابای جدید پیدا می کنی. اسمش رهامه. عاشقته دخترم....

اشکامو پاک کردم. نمیتونستم بلند بهش بگم اینا رو...

با صدای نازک و مخملیش گفت: بابایی، گلیه نتن.....

گریه نکن..... باشه عزیزم گریه نمی کنم.....

من: عسلم بابا چندروز باید بمونی پیش عمه پانید باشه؟!

عروسک تو دستشو چسبوند به خودش و گفت: باشه.....

من: آگه موندی اونجا.....

گریم گرفت دوباره.....

من: اذیتشون نکنیا....

-چشم....

من: مساوکتتم یادت نره....

وایسادم پشت در ویلا.... با چندتا بوق نگهبان اومد دم در. پانیدو صدا کردن.... زانو زدم و پانیا رو گذاشتم زمین. دستامو گذاشتم رو شونه هاش....

خودشو واسم لوس کرد و گفت:

-بابایی بوس....

سرشو بوسیدم و بغلش کردم.....

من: مواظب خودت باش.... منو مامان همیشه دوست داریم...

پانید بی تفاوت وایساده بود. پانید تو که انقدر سنگ نبودی....

پانیا رو گرفت بغلشو بوسید.... دستامو گذاشتم زیر چشمم و جدی شدم.....

من: الوعده وفا.... صحیح و سالم....

سر پانیا رو تکیه داده بود به شونش....

-مرسی. طلا چطوره؟

من: زیادخوب نیست....

-دیگه بالاخره باید عادت کنه....

من: عادت می کنه. یه خواهشی دارم....

-بگو....

من: میشه آخر هفته ها بیاد پیش ما؟!

یکم فکر کرد و گفت: باشه.... با رهامم حرف میزنم. بیان ببرینش..

من: مرسی. یه دونه ای!

سوار ماشین شدم و از ویلا بیرون اومدم. تو مسیر حواسم بود که یه وقت ترمز نکنم سرش بخوره به شیشه. صندلی رو نگاه می کردم اما جاش خالی بود.... پانیا عین پانید راه میره؛ عین پانید می خنده؛ عین پانید نگاه می کنه و عین پانید حرف میزنه. اون دختر ما نیست....

\*\*\*\*\*

پانید

ماهور جدول حل می کرد و منم با مرغ عشقای پیر بابا بازی می کردم. اتابک اومد و گفت بهراد اومده.

ماهور: پانیا رو آورده؟

من: نمیدونم...

سعی داشتم از اونجایی که نشستم بیرونو دید بزنم.... شالمو درست کردم و رفتم بیرون... پانیا رو آورده بود. بغلش کردم و سرشو تکیه دادم به شونم.... بالاخره اومدی دخترم... وقتی بهراد رفت، برگشتم و دیدم مهران و ماهور منتظرن پانیا رو بیننش.....

ماهور: الهی؛ عین خودته پانید....

من: واقعا شبیهه؟

-آره.

دادمش بغل ماهور و رفتم داخل تا به رهام خبر بدم....

من: سلام آقا رهام....

-سلام خانم خودم....

من: امانتیتون رسید قربان....

-مگه چیزی قرار بود بیاد برام؟!

من: رهام قبلا انقدر خنگ نبودیا....

خندید و گفت:

-آهان، پانید کوچولو اومد؟! -

من:بله.... منتظر باباشه بیاد دیدنش.

-بهراد خوب بود؟! -

من:نه. حالش بد بود...

-خوب میشه. اومدم. ببین ازش پیرس چی دوست داره....

من:وایسا.....

از پانیا پرسیدم گفت آببات.

مهران عقلشو از دست داده بود دیگه. عشق بچه تپل و سفیده. اونم اگه دختر باشه... ریز ریز

نیشگونش میگیره اونم قرمز میشه.....

من:مهران نکن... ببینش!

-خواهرزاده خودمه.....

به حرفم گوش نمیداد، حرصم گرفته بود.

من:مامان شما یه چیزی بگین بهش.....

پوست دستشو ماساژ میدادم.. پانیا اصل صداس در نیامد... ماهور خندید و یه تشری به مهران

زد.....

-عمه آب میخوام.....

عمه رو که گفت جا خوردم. کامل نمیتونه حرف بزنه اما چجوری باید بهش بگم منو مامان صدا

کنه؟!براش آب آوردم که رهام اومد... رهامو شناخت و دوید بغلش.... براش میخندید و حرف میزد

اما یه ذره با من غریبی می کنه. مثل خودمه دیگه. منم با عمو و مهران راحت تر بودم تا مامان.آب

نباتشو گرفت از رهام و گونشو بوسید.. رهامم محکمتر به خودش فشردش و سرشو بوسید.....

یکم که گذشت بهانه گیریش شروع شدن....

طلا و بهرادو میخواست... هرچی هم می گفتیم آروم نمیشد. غذا نمیخورد و فقط جیغ میزد. دیگه

عصبانیم کرد...

من: بسه عسل.....

با صدای بلند من آروم شد و خزید تو بغل ماهور..... اشکاش رو صورتش بود و به خاطر گریه به سکسکه افتاده بود..... بابا گفت:

-پانید جان این بچه چه گناهی کرده؟ چرا حرصتو سرش خالی می کنی؟

من: باید بفهمه من مادرشم نه طلا....

بابا: باشه بابا میفهمه. اما اینجوری نه.

رهام بدون هیچ حرفی رفت رو تراس.... باد پرده رو به رقص در میاورد.. پرده رو کنار زدم، رفتم پیشش.

دستاشو به نرده تکیه داده بودو آسمونو نگاه می کرد....

من: رهام؟!!

هول شد و دستشو گرفت به دهنش...

من: چیکار می کردی؟!!

-هیچی. کارم داشتی؟!!

من: چی بود تو دستت؟!!

دستاشو نشونم دادم....

با حرص بازو هامو بغل کرده بودم. بهش اخم کردم....

من: بازم سیگار می کشی؟!!

-حالم خوب نیست پانید..... پانیا بدجوری ذهنمو مشغول کرده.

من: اما راهش این نیست که سیگار بکشی..... دلت میخواد آزارم بدی؟!!

-آزار؟

نگاه کردم تو صورتش و از روی تاسف سری برایش تکون دادم. برگشتم برم خونه که دستمو کشید و پرت شدم تو بغلش.

-زیاده روی کردم، ببخشید....

من: اون رهامی که اومد خواستگاری من سیگاری نبود....

-باشه عشقم. تو باشی این میره....

من: رهام؟

-جونم؟

من: چجوری بهش بفهمونم من مادرشم؟

-خودش میفهمه.

من: چجوری؟ اشکاشو ندیدی؟!

-زمان میبره اما درست میشه.... دیگه صداش نیما. چی شد؟!

من: نمیدونم....

دستاشو مورب دور تنم حلقه کرد و سرشو پیش گوشم نگه داشت.... داغی نفساش به گوشم می

خورد....

-چه خبره پانیز؟

من: کجا؟!

-تو قلبت....

هیچی نگفتم. خودش فهمید پر از التهابو بیتابیم.

-خودش باهام حرف زد. بی صدا... نگران چی ای؟ من که کنارتم....

من: از یه شروع دوباره میترسم....

-همه چی که خوبه. من هستم، دختر مونم هست.

من: وقتی تو عموشی من عمش چجوری پیشمونه؟

-بذار با یه مشاور کودک صحبت کنیم. بعدش مطمئنم آرام میشی....

دلخوری ، از بغض پری میفهمم.

ناراحتی ، غصه داری میفهمم

دلواپس فردای با من بودنی

دلگیری از من، اما درگیر منی

داری دل میزنی دل می کنی

تو کم کم

من بهت حق میدم من حالتو میفهمم

نبض احساساتو میگیرم و حالت خوش نیست...

این دفعه نیت من خیره تو فالت خوش نیست

دارم میبازمت ای داد بیداد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد

پانیدم؛ نذار دوباره از دستت بدم. یکم بیشتر راجع بهش فکر کن. تو میتونی پانیارو بیاری سمت خودت....

چشمامو ماساژ دادم.... جوابی نداشتم بهش بدم. دستاشو گذاشت رو شونمو بردم تو اتاق. پانیا رو مبل خوابش برده بود

\*\*\*

دو سه روزی همین برنامه رو داشتیم. پانیا می گفت قصه میخوام. قصه می گفتم گریه می کرد و می گفت مامان طلام اینجوری نمیگه. می گفتم مامان طلا چجوری می گه؟ میگفت قشنگ میگه. انقدر اذیتم می کنه که آخرش منم باهش گریه می کنم و خودش خسته میشه و میخوابه.... رهام فعلا حرفی نمیزنه راجع به برگشتنم به خونه. بابا همیشه از لای در نگامون می کنه... بچه تو چی میخوای؟! من مادرتم دیگه....

از اتاق اوادم بیرون. مهران رو مبلای ال نشسته خوابش برده بود.....

رفتم جلو و سرمو گذاشتم رو پاهاش... وجودم خسته بود. دلم آرامش و تسکین میخواست....

موهامو نوازش می کرد....

-پانید به داداشی نمیگی چی شده؟

من:مهران خسته شدم. تو و بابا و آروین و صدف و یهوویی از دست دادم.... احساس تهی بودن دارم.

-از دست دادی؟ما که همیشه کنار تیم.

من:نه مثل قبل.....

-پس دلخوری میخوام زن بگیرم؟

من:میتروسم ازم دور شی....

-آخه خواهر ناز کوچولو از چی میتروسی؟! گفتم که داداش کنارت میمونه.

من:پانیا که.....

-اون درست میشه.باهات خوب نیست چون تو خیلی بهم ریخته ای.یکار کن از وجودت آرامش بگیره.....

پانیدم ، من همیشه دوست دارم. فکر نکن با اومدن روشا ذره ای از عشقم نسبت بهت کمتر میشه.

لحنش آروم شد و یه چیزی برام خوند:

تو هنوز تو قلب منی

من ازت رها نشدم

مگه میشه که من

یه نفس بگیرمت از

وجود خودم

مگه میشه بهم نرسیم



من از این فکر خسته شدم  
مگه میشه نباشی و من  
ادامه ندم به عذاب خودم  
تو همونی که نبودن با تو  
یک نفس توی هر لحظه هراس منه  
سر عشق تو به مرگ خودم راضی شدم  
آخه این مردن رها شدنه  
تو همونی که نبودن با تو  
یک نفس توی هر لحظه هراس منه  
سر عشق تو به مرگ خودم راضی شدم  
آخه این مردن رها شدنه  
من از این دردی که قلبمو درمون می کنه  
من از این رویای باتو خوشم  
سر عشقت راضیم همه دنیا مو بدم  
توی قلبم هستو نکشم...  
من: سر عشق تو به مرگم راضی شدم..... دیووونه....  
-نمیدونی من یه دیوونم که دییونگیشو دوست داره..... بهت که ثابت کردم....  
من: بهترین داداش دنیایی....  
دست کشید رو صورتم و چشمامو بست....  
-حالا به یاد قدیما بخواب پیشم. دلم برای صدای نفسات تنگ شده....  
برام همون لالایی رو خوند.... یکمی آرام شدم.

\*\*\*\*\*

## مهران

همه چی آماده بود برای یه مراسم خواستگاری. رهام می گفت شب مراسم خواستگاریشون مجلس بله برونشون بوده. فیلمشو با بابا و ماهور نگاه می کردیم. پانیز انقدر بامزه تو مناظره جواب رهامو میداد. خوشم میاد همه جاهم حدس میزنه و کم نمیاره.

قربونت برم. بابا اونموقع زندان بوده. همه چی هست؛ لحظه ورود پانیز که رهام هول میشه و بشقاب از دستش می افته یا اونجا که حلقه رو می اندازه دستش.....

فیلمارو داده بود نگاه کنم و تمرین کنم کم نیارم. اما این یه مراسم سوری بود. ما همه حرفامونو قبلا زده بودیم. ماهور اصرار داشت رسومات اجرا شه.

\*\*\*

مراسم خواستگاری رو با پانیا کوچولو رفتیم. پانیز به هیچ کدوم از لباساش دست نمیزد. با رهام رفته بودن و لباس خریده بودن. روشا کار خونه رهام و پانیزو تموم کرده بود. لبخند رضایت رو لبای رهام اومد وقتی خونه رو دید.....

قرار عروسیمونو گذاشت ۱۵ روزه دیگه. بی خیال ترین داماد دنیا منم. اصلا نمیدونم چی لازمه و چیکار می کنن. همه رو بابا و پانیز درست می کنن... من فقط برای لباس روشا نظر دادم. میخواستم لباسش پوشیده باشه پانیز با متر خیاطی میزد تو سرم....

-مهران اذیتش نکن. اینو دوست داره.....

روشا چرخید... لباس واقعا بهش میومد... قالب تنش بود....

پشتش باز بود و آستین داشت... این دیگه چه مدلیه.. خخخ. مجبور بودم تایید کنم چون جون کتک خوردن نداشتم..... کت و شلوار خودمم سفید خریدن. با کمر بندو پایبون و کفش مشکی..... ماشینم که بابا عوضش کرده بود، همونو گل میزدن..... طفلکی دامادای دیگه همش استرس می کشن..... جدیدا انقدر بیخیال شدم.....

کارت هارو نوشتیم. بابا گفت فقط یه دونه برای عمه پریوش بنویسیم. اما پانیز گفت زشته به عمه زیبا ندیم. بابا راضی نبود و به اصرار پانیز کارت هارو نوشتیم. برای بارید و مامان باباش هم کارت نوشتیم. با روشا میبردیمشون.

\*\*\*\*\*

رهام

خدا بخواد مهران هم داره داماد میشه. همه تو جنب و جوشن. با رفتن پانیز و مهران از ویلا مهندس تنها میشه.... هنوز نتونستم ازش بخوام دوباره عقد کنیم.... فرزین قرار شد تو شرکت مهندس مشغول شه. طفلکی پا به پای من اومد و هیچی نگفت. مثل یه برادر بود برام... هیچ کاری براش عار نبود چون دنبال نون حلال بود....رفتم شرکت ولی پانیز نبود. مجبور شدم با مهندس حرف بزنم.

- شما تصمیمتونو نگرفتین؟

من: من که گرفتم. پانیز جوابمو نداده.....

- خب دخترتونم که هست.... دوباره عقد کنین.

من: میشه شما باهانش صحبت کنین؟!

- آره، حتما.... میخوام قبل مراسم مهران و روشا انجام شه....

من: منم آمادم....

از شرکت اومدم بیرون. فرزین زنگ زد و گفت همسایه جدیدمون اومده خونمون. تعجب کردم. رفتم خونه تابیینم کیه.... صدا و همهمه میومد از تو خونه.... درو باز کردم خشکم زد....

همشون با هم گفتن سلام همسایه.....

خندم گرفته بود....

من: شماها اینجا چیکار می کنین؟!

- ما همه همسایه هاتونیم دیگه.

مهران و روشا با آروین و صدف اومده بودن....

لبخند زدم: آگه پانیز بدونه خیلی خوشحال میشه....

صدف: نه پانیز نباید بدونه.... سوپرایزه....

مهندس همشونو آورده بود اینجا.... کار خوبی. دیگه تنها نیستیم و کنار اوناییم که دوسشون داریم.

مهران: اومدیم کمک....

لبخند زدم: ما باید به شما کمک کنیم....

آروین: نه، بازم حتما کار دارین دیگه....

من: کار که زیاده....

کمکم کردن تا کارا زودتر پیش بره. میدونم یه منظوری دارن از اینکه کارا باید زود انجام شه.

صدف و روشا دوتایی اتاق پانیا رو میچیدن. تموم که شد صدام کردن...

من: وای زندایی و خاله چیکار کردین براش....

روشا: آگه مثل پانیز باشه مشکل پسنده. حالا واقعا قشنگه؟

من: عالییه....

صدف یه جعبه داد دستم. بازش کردم:

- آب نبات دوست داره، اینم کادوی منو آروین....

خندیدم. ای خاله شکمو....

اونا که رفتن جعبه رو برش داشتیم و رفتیم پیش پانیز و پانیا...

پانیا رو بردیم پارک.... پانیز دنبالش می دوید.... جعبه رو نشونش دادم؛ دوتاییشون اومدن نشستن.

من: آخی فکر کرده آرزوی بچه منم یه جعبه از اون چیزیه که عاشقشه....

لبخند زدم و هیچی نگفتم. خیره شدم تو چشماش...

من: رهام اینجوری نگاه می کنی میترسم....

چشمامو گرفتم.

-باشه نگات نمی کنم....

من: کلی منتظر این لحظه بودم . اما نه اینجوری....

-چجوری؟

من: دخترم بهم بگه عمه....

-پانیز زیادی حساس شدی!

من: رهام چه بخوام چه نخوام اون طلا رو مادر خودش میدونه....

-بین طلا هم حق داره. وقتی تازه ازدواج کرده بهراد بوده با یه بچه.... تر و خشکش کرده مثل

بچه خودش. کی همچین کاری می کنه؟! خودت بودی همچین کاری می کردی؟

من: نه....

-خب پس بهش حق بده. به پانیا هم حق بده...

بردمشون ویلا اما پانیا پیاده نمیشد... پانیز هرچی وعده میداد عین خودش بازو هاشو بغل کرده بود

و لباسو غنچه کرده بود و با اخم جلورو نگاه می کرد.

من: پانیا عمو برو پیش عمه....

-چرا خودت نمیری؟

خندم گرفته بود....

من: چون عمه اجازه نمیده بیام....

-مامان طلای منم اجازه نمیده من شب ازش جدا شم....

پانیز: پانیا جونم بیا عزیزم، بیا بغلم....

خواست دستاشو از هم باز کنه که دستاشو گاز گرفت و جیغ زد...

-من پانیا نیستم؛ من عسلم....

چه زبونیم داره !!!! صداش خیلی بلند بود، عصبانی شدم....

من: بسه دیگه پانیا. تاحالا هرچی عمه رو اذیت کردی بسه... بشین ببینم!....

پانیز درو بست و تکیه داد به در و نشست رو زمین. رفتم کنارش. دستش قرمز شده بود.

من: ببینم.....

فقط گریه می کرد و لبشم گاز می گرفت تا هق هق اش در نیاد.....

من: پانیزم میدی دستتو ببینم؟!!

-چیزی نیست.....

من: دیگه چرا گریه می کنی؟!!

-رهام خستم کرده. نمیتونم.....

من: دختر خودته دیگه.

با اخم نگام کرد.....

-یعنی دختر تو نیست؟!!

من: میبینی که همه ادا و اطواراش مثل تو!!

-چه پدری از عمومو مهران در آوردم پس....

خندیدم، اونم خندید.....

من: من طاقت اون اشکاتو ندارم خوشگلم. گریه نکن....

دستشو گرفتمو بلندش کردم. مانتوشو براش تکوندم.....

-عجله که نداری؟!!

من: نه....

-وایسا الان برمی گردم.

پانیا رو نگاه کردم از ترس خوابش برده بود. چه بابای بداخلاقى شدم یهویی. سرشو درست کردم پیشونیشو بوسیدم.... نشستم تو ماشین و منتظر پانید شدم....

صندوقو باز کردم و وسیله هاشو گذاشتم تو صندوق....

-خواییده؟! -

من: آره از ترس دعوی من...

-بریم..... -

وایسادم جلوی در... خم شدم و تو صورتش نگاه کردم. انگار آروم شده بود.

من: میخوای چیکار کنی؟! -

-بین من نمیتونم اینجوری. اون مارو نمیخواد.

من: خب.....

-میخوام هیچی رو عوض نکنم.... همه چی مثل قبل باشه....

من: یعنی؟!.....

سرتکون داد و منتظر جوابم شد. منم تو یه لحظه فکر کردم. میدونم مثل قضیه صدف اینم یه فداکاری دیگست..

من: من موافقم... فقط اونروز اونارو جدی نگفتی که؟

لبخند زد و عینکشو گذاشت رو موهاش.....

-نه، میخواستم اذیتت کنم.....

من: خیلی بدجنسی.....

-حساب بی حساب.....

باهم پیاده شدیم

\*\*\*\*\*

بهراد

از وقتی پانیا رو برم طلا اصلا آروم نشده. چندبار هم بردمش بیمارستان. مثل دیوونه ها زل میزنه به یه نقطه. اونروز اگه دیر رسیده بودم سرش شکسته بود. سرشو محکم میکوبید به دیوار..... جای پانیا عروسک بغل می کنه. باهاش حرف میزنه، موهاشو شونه می کنه و بهش غذا میده. دیگه عصبانی شدم. نمیتونم تحمل کنم..... الآن نشوندتش پیش خودش روی صندلی....

من: طلا بسه. خستم کردی!

بابا: بهراد حرف نزن. بذار راحت باشه.

من: تا کی باید اینجوری باشیم آخه؟ اون که دیگه دختر ما نمیشه.....

بابا: اون به حد کافی حالش بده....

من: منم حالم بده بابا. با این کاراش بدتر میشم.....

عروسکو پرت کردم اونور.....

من: طلا جمع کن این مسخره باز یارو....

غذاشو نصفه گذاشت و از پشت میز کنار رفت.

بابا: بهراد تو چته؟! چرا اذیتش می کنی؟! یه روز میگی دخترته و یه روزم ازش میگیری؟

من: تقصیر من بود گرفتمش؟!!

بابا: باید همون موقع که خبر مرگ پانید اومد به رهام می گفتی.....

صدای زنگ در بحثمونو نصفه گذاشت. جلوی نمایشگر خشکم زده.....

بابا: کیه بهراد؟!!

من: هیشکی. خودم درستش می کنم...

رفتم تو حیاط. نمیخواستم بیان تو....

-سلام آقا بهراد.... بدموقع مزاحم شدیم؟

من: واسه چی اومدین اینجا؟



-مهمون قبلنا حبیب خدا بودا.....

-طلا کو پس؟!

من: خواهش می کنم برین. ما داریم عادت می کنیم به نبودنش.....

پانیز: با تو کاری ندارم. اومدم حاج آقا رو ببینم.

دوتاشونم از استقبال من عصبانی شده بودن. بدون توجه به من رفتن تو. بابا با مهربونی از شون استقبال کرد..

عسل بغل پانیز خوابیده بود....

پانیز: طلا کجاست؟!

من: خوابه.....

پانیز: برو صداش کن.....

رهام عصبانی و با تحکم گفت: بهراد تمومش کن. برو صداش کن.....

بابا: به حرف بهراد نمیاد. خودم میرم.....

من: برای چی اومدین اینجا؟!

رهام: خیلی ناراحتی میخوای پاشیم بریم؟ پانیز پاشو.....

بلند شدن برن که طلا اومد پایین. گوشه چادرش دستش بود. پانیا رو که دید مظلومانه به پانیز نگاه کرد...

پانیز دستشو جلو برد و با لبخند به طلا گفت...

پانیز: بیا بغلش کن....

طلا یه نگاهم به من انداخت و با اشاره بابا رفت جلو.....

پانیز: شما چقدر پانیا رو دوست دارین؟!

من: مثل دختر خودمون. حالشو که ببینین.

طلا: پانید خانم من پانیا رو قد تموم دنیا دوستش دارم....

رهام: آگه یه روزی خودتون بچه دار شدین ، ذره ای از محبتتون به پانیا نباید کم شه....

من: یعنی چی؟

پانید: یعنی اینکه ما تصمیم گرفتیم پانیا پیش شما بمونه....

طلا: بدون پس گرفتنش؟

رهام: بدون پس گرفتنش.... پانید نشست کنار طلا و بهش گفت...

- نمیخواستم با برگشتنم چیزی عوض شه. منو رهام میخوایم از اون زندگی نکبت و پر درد دور باشیم. هیچ خاطره ای رو نگه نداشتیم. پانیا هم چون خودش میخواست پیش شما باشه آوردیمش اینجا. طلا جون فقط باید قول بدی عین خودت خانوم بشه...

طلا اشکاشو پاک کرد و گفت: تا عمر دارم این محبتتو فراموش نمی کنم....

رهام بلند شد و دست پانیدو گرفت: هر موقع به چیزی احتیاج داشت و تو مخارجش موندین بهمون بگین. البته ما یه حساب بانکی به اسمش برایش باز می کنیم... اون خودش شمارو انتخاب کرد. حتما میدونه که پیش شما باشه خوشبخت تره....

نمیدونستم چی بگم. چجوری تشکر کنم. زبونم بند اومده بود.

پانید: حاج آقا؛ جون شما و جون دخترم.....

برای بار آخر پانیا رو بغلش کرد و بوسیدش. طلا خم شد تا دست پانیدو ببوسه....

پانید: این کارا لازم نیست...

من: رهام تو واقعا مردی... دوتایتونم دلتون دریاست....

رهام: فدای تو داداش.. مواظبشی دیگه؟

من: آره....

هرچی اصرار کردیم نموندن و رفتن..... طلا با مهربونی خیره شده بود به پانیا....

بابا: دیدین زود قضاوت کردین!

من: فکر می کردم واسه همیشه بردنش.....

طلا: حالا میفهمم قلب پانید چقدر بزرگه... چقدر خدا دوستش داره که یه همچین قلبی رو بهش داده...

من: طلا منو ببخش. به خاطر همه تلخیام....

لبخند زد: بخشیدمت.....

\*\*\*\*\*

پانید

وقتی بهشون گفتم پانیا قراره پیش شما بمونه باور نمی کردن. خیلی با خودم کلنجار رفتم تا این تصمیمو گرفتم. مهمم برام زندگی پانیا بود که خراب نشه. تو سن بدی بود. هرچقدر میخواستم بهش القا کنم مادرشم بازم طلا تو ذهنش نقش می بست. سختم بود بچمو بدم دست یکی دیگه اما فقط به خاطر رضای خدا و خود بچم دادمش به مامان و بابای الکیش.... این بهترین تصمیم بود.... رهام دستمو گرفت تو دستشو بوسید.

-میگم تو بهترین فرشته خدایی بگو نه.....

من: رهام تو واقعا راضی بودی؟

-چون میدونم پدر شدن چه حس قشنگیه میخواستم این حسو از بهراد محروم نکنم... بالاخره کلی زحمتتو کشیده...

من: از ته قلبت؟

-از ته قلبم.... پانید؟

من: جونم؟

-دیگه به هیچی فکر نکن.....

من: باشه...

همونجا وسط کوچه بغلش کردم. خودشم جا خورده بود.

من: حالا دیگه آرومم.....

\*\*\*

دور سفره هفت سین نشستیم، یه عیدی که هممون کنار همیم.... بعد از سال ها صبوری! ماهی ها تند تند توی تنگ می چرخن.... صدف و آروین و بقیه هم هستن.... دست رهام رو دستمه و نوازشم می کنه.... بابا قرآن میخونه. سفره هفت سین با ظرفای فیروزه ای چیده شده. چشمامو بستمو دعا کردم.....

سال تحویل شد، هممون به هم تبریک گفتیم.... بابا به هممون عیدی داد... دور سفره نشسته بودیم که دیدم آروین و رهام و مهران به هم اشاره می کنن.... مهران برگشت سمت منو چشمک زد... با حرکت چشم و ابروم ازش پرسیدم که چیه؟! شروع کرد .....

به من انگیزه میدی با نگاهت

که یه عالمه تورو دوست داشته باشم

چه خوشبختم تو اینجایی عزیزم

که این عیدو کنارت شاد باشم

رهام و آروینم شروع کردن به خوندن.....

به من آرامشی رو هدیه کردی

که غم رو از دلامون دور تر کرد

کنارهم نشستیم یک عمر

زمونو چهرمونو پیرتر کرد

منو تو هرسالو با هم تحویل کردیم

هموناییم اما یکم تغییر کردیم

منو صدف و روشا هم قاطیشون شدیم....

تو اینجایی و هر لحظه

دست تورو میگیرم  
بهارو تو این خونه  
باتو هر روز میبینم  
تو به اندازه ای پررنگ کردی کل دنیا  
که توی آسمونم تورو جای ماه میبینم  
قبل اینکه شام بخوریم، من رفتم بالا تا عیدای روشا رو بیارم. تازه عروسه دیگه.....  
جعبه رو از رو تختم برداشتمو خواستم پیام بیرون یه هیکل درشت جلوم ظاهر شد.....  
-جیغ زنیا، منم.....  
دستمو گرفتم رو قلبم....  
من: ترسیدم دیوونه...  
-عیدی من کو؟!  
من: تو عیدیم می خوای؟!  
به جعبه تو دستم نگاه کرد....  
-تو اونه نه؟!  
من: نه، این مال روشاست....  
گرفتم پشتم....  
-پس حالا که عیدی نمیدی مجبورم به زور بگیرم ازت.....  
فرار و بر قرار ترجیح دادم و از دستش فرار کردم.....  
من: اگه تونستی منو بگیری.....  
دو تایمونم خندمون گرفته بود... دور اتاقو میدویدیم.... بالشتمو از رو تخت پرت کردم سمتش.....  
خواستم یه جست بزنم از رو تخت که دستمو گرفت و افتادم تو بغلش رو تخت.....

-دیدى تونستم.....

من: خيلى خب آفرين. حالا بريم پايين كه منتظر مون....

بدون اينكه به حرفم توجه كنه شالمو از سرم برداشت.

من: رهام.....

يكمى ناز چاشنى رهام گفتم شد....

-جون دلم عزيزم؟

من: چيكار مى كنى؟

-هيچى!

پانيد ازت ممنونم.....

من: براى چى؟

-براى اينكه تو هواى من نفس مى كشى....

چشمامو بستمو فقط خنديدم. ديوونست ديگه، چيكار كنم.....

موهامو باز كرد و پخش كرد رو تخت.... يه طرشو گذاشت رو بينيش....

-بوى زندگى ميده.... مستم كرد....

من: خب شراب نابو سبو سبو بهت چشوندم. حالا اجازه هست بريم پايين؟

لحنش اروم گرم شد. با صدائى اروم و تو گلو خفه گفت....

-ميريم؛ دير نميشه.

انگشتاشو فرو برد لاي انگشتم....

من: مستى رهام؟

-آره من مست مستم با اين عهدهى كه بستم، پيش آينه چشمت واى نپرس از من كى هستم.....

لباشو چسبوندم به پيشونيم... بى حركت... دستشو از دستم در آورد و فرو كرد تو موهام....

نفس عمیق کشید و گفت:

-آخ.....آخ.....آخ.....

منم دیوونه کرد... از این همه محبتش نسبت به من واقعا شگفت زده شدم... نتونستم هیچی بگم... فقط اشک ریختم. اشک شوق از بودن کنار رهام.....

آرنجشو گذاشت رو تخت و بلند شد.... من سرم پایین بود...

-توام نتونستی طاقت بیاری نه؟! آخر عشق همینه... به دیوونگی و جنون میرسه... جوری که هیچی نمیتونی بگی و فقط اشک میریزی.....

من:رهام....

یه دستشو گذاشت رو شونم و با دست دیگش سرمو بلند کرد.... با اون نگاه گرمش که آدم تو آتیشش میسوزه نگاه کرد بهم....

-جونم خانومم!؟!

من:قلب من بی جنبستا. یه بار وایساده... نمی خوامی که....

لبخند زد....

-میدونی چی میخوام!؟!

من:چی!؟!

-ای عروس مهتاب، ای مستی می ناب....

امشب با صدتا بوسه رهامو دریاب....

دیگه واقعا خندم گرفته بود.... با صدتا بوسه رهامو دریاب... خل!

نگاهش کردم و هیچی نگفتم.....

-!!نگاه می کنه؛ دریاب دیگه....

یکم رفتم نزدیک تر.... دستامو بردنم پشت گردنشو سرمو خم کردم.... رهام پاهاش از تخت  
آویزون بود اما من کامل رو تخت نشسته بودم. کنار هم بودیم اما تو جهتای مختلف...اون رو به در  
و من پشت به در... دستشو گذاشت پشت سرمو بغلم کرد.... موهام تو هوا آویزون بود....  
بازم مثل همیشه خیلی گرم و البته با عشق و پر حرارت؛ لبامو بوسید... دیگه به نفس نفس افتاده  
بود...

اینم عیدیت.... من کنارتم رهام تا زنده هستم.....

کلیپسمو گرفتم دستم تا موهامو ببندم.... دستمو کنار زد...

-میخوام برات ببافمشون....

چه کارایی بلده. ای بابا!خخخ

نوازششون می کرد و برام میخوند....

تو شبی که باد میومد

اومدی از خونه بیرون

باد افتاد توی موهات

موهاتو کردی پریشون

تو شبی که باد میومد

یه درخت کاج خسته

سرپناه یه نفر شد

یه نفر که دل شکسته

همه ی دنیا رو پای

چشای تو داده بوده

دل خستشو ندیدی

زیر پات افتاده بوده



دل تنهای من  
شب رسوای من  
تاب گیسوی تو  
برده قرارم  
همه غم های من  
توی شب های من  
خم ابروی تو  
بوده نگارم  
تو شبی که باد میومد  
همه او مدن دوباره  
یه آتیش کنار ساحل  
یه شب پر از ستاره  
همه بودن و نبودی  
غم و غصمو ندیدی  
هیشکی هیچی نمیدونه  
که رفتیو بریدی  
تو ترنم خیالم  
نوبت دیدار من شد  
یه صدای تلخ و تنها  
همدم گیتار من شد  
دل تنهای من

شب رسوای من

تاب گیسوی تو

برده قرارم

همه غم های من

توی شب های من

خم ابروی تو

بوده نگارم

خم شد و گونمو بوسید.... باهم رفتیم پایین. رنگ رژمو عوض کردم چون صدف زیادی تیزه....

تو آرایشگاه متظریم. تور روشا رو بلند کردم....

من:خدا به مهران رحم کنه...

سرشو کج کرد و شونه هاشو داد جلو.....

ا- اونموقع که آقا رهام باید الان تو بیمارستان بستری باشه....

خیلی استرس داشتیم. زنگ درو که زدن انگار یه چیزی افتاد تو دلم..... قلبم بود فکر کنم. خخخخ.

مهران و رهام اومدن بالا.....

مهران:خوشگلارو میدزدنا.....

رهام با دست صورت مهرانو عقب کشید.....

ا- برو بچه.به خانم خودت نگاه کن.....

رهام دستم منو گرفت و از در اومدیم بیرون..... خم شد تا بهتر ببینتم.... سرمو انداختم پایین و با

شرم نگاهش کردم.....

ا-آخ اونجوری نگاه نکن دلمو بردی....

من:بریم؟

-بریم.....

اولش بغلم کرد و بعد رفتیم..... بابا خودش میخواست ماهم در کنار مهران ازدواج کنیم. برای همین منم لباس عروس پوشیدم.... گفتم بار دوم که این قرطی باز یارو نداره، همشون گفتن نه.... خود رهام دوست داشت... مهران که انقدر ذوق زده بود حد نداشت. فقط جای عمو مهرداد خیلی خالیه!

بابا دست منو گرفت و روشا هم دست تو دست باباش باهم وارد اتاق عقد شدیم. مهران و رهام از قبل منتظرمون بودن. اول خطبه عقد اونارو خوندن .

مهران خم شد و گونه روشا رو بوسید. حسودیم شد خیلی! صدف خواست جو رو عوض کنه رو به من گفت:

-خب حالا عروس تو دومادو ببوس....

نرمین و مزدک هم بودن. دو یار جدا نشدنی من.... نرمین خندید؛ میدونست تا من بخوام بجنبم و رهامو ببوسمش، رهام اینکارو جای من انجام میده..... رهام منو میبوسه. گفت.....

-اینا که هنوز عقد نکردن!

مزدک:خب یه مراسم عقد خیلی خیلی سریع برایشون میگیریم.

نمیدونم اینم کار رهام بود یا نه. عاقد هم که یه پیرمرد شیرین و بامزه و خوش صحبت بود.....

عاقد:اگر تامل بفرماید الان خطبه عقدشون رو جاری می کنم . اونموقع عروس خانم هم مجاز هستند که آقا داماد رو مورد عنایت قرار بدن.

مجلس ترکیب از خنده.... منم صدتا رنگ عوض کردم از خجالت.... آروین هم می خندید؛ با مزدک دوتایی شروع کردن.....

-عروس خانم آماده ای بله رو بگی؟

رهام دستمو گرفته بود و گذاشته بود رو قلبش.....

صدف:آمادست حاج آقا آروین!

مزدک و آروین:العهد من البخت و دو دست رخت یه دست تختو این دو ماد خوشبختو؛ پشت پا  
نزن بختو، عروس راضی شدی؟

ناز کردم:بله.....

دوباره همه خندیدن.... عاقد خطبه عقدمونو خوند.....منتظر جواب من بود. رهام دستش رو دستم  
بود و ریز فشارش میداد. قرآنو بستم و از خدا خواستم کمکمون کنه.

من:با اجازه بزرگترا بله.....

رهام خم شد و گونمو بوسید.

-دیگه چه بخوای چه نخوای مال منی.....

دوباره همشون همصدا گفتن: گل به سر عروس یالا، دامادو بیوس یالا، گل به سر عروس یالا؛  
دامادو بیوس یالا ۱،۲،۳،۴،۵،۶،۷،۸،۹،۱۰.....

ول کن نبودن.یکم تورمو کنار زدم و گونه رهامو بوسیدم... همون لحظه عکاس عکس گرفت....  
صدف و آروین اومدن جلو تا تبریک بگن. دیگه شکم صدف جلو اومده بود. دست کشیدم روش....  
من:آخی نی نی هم اومده عروسی خالش....

آروین با رهام دست داد و گفت:خودت که میدونی؛پانیذ زیاد گریه می کنه...

بهش اخم کرد، خندید و ادامه داد.....

-اگه اشکشو در بیاری با ما سه تا طرفی.....

هممون با هم خندیدیم.....

نگاه کرد به من؛ نتونستم تو چشماش خیره بشم. ته نگاهش یه حسی نسبت به من بود.... آروین  
چرا اینجوری می کنی آخه؟

-نی نی اومده عروسی عمش نه خالش...

صدف خندید و گفت:یه عمه خاله مخلوط زدیم براش.....

باهم خندیدم. از شون جدا شدیم و اومدیم تو باغ..... یه مستطیل بزرگ چمن داشت و دور تادورش  
بوته های انسان شکل بود... فیلمبردار گفت من لابه لاشون راه برم.... راه می رفتم و مثلاً از دست  
رهام فرار می کردم..... بالاخره رهام منو گرفت تو آغوشش.....

چه حس خوبی داره.....

من: رهام دیگه نمیخونی....

-بخونم؟

من: بخون...

زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست

از سرِ شوقِ همه ی اشکام

خیلی خوشبختم عزیزم که تویی همرام

زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست

از سرِ شوقِ همه ی اشکام

خیلی خوشبختم عزیزم تو تویی همرام

♪♪♪

تو نزدیکی به من و حسم میخواستم که برم اما نتونستم

یه فرقی هست بین عشقِ ما

با تمومِ عاشقایِ کلِ این دنیا

چه آروم گرمِ آغوشت میخوام که غصه هات بشه فراموشت

عشقِ تو رویاست. که شده تعبیر

میخوام واسه تو دنیا رو بدم تغییر

زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست

از سرِ شوقِ همه ی اشکام

خیلی خوشبختم عزیزم تو تویی همرام

زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست

از سرِ شوقِ همه ی اشکام

خیلی خوشبختم عزیزم تو تویی همرام

♪♪♪

ساده میگیری به من این روزا تا نشم دلگیر تویه این دنیا

با تو میخوابم تو شبِ چشمت

سمتِ من میره موجِ خوبی هات

بی تو تو قلبم غصه میمونه بی تو هر لحظه خونه زندونه

توی سختیهام تو یه همدردی

از تو ممنونم عاشقم کردی

زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست

از سرِ شوقِ همه ی اشکام

خیلی خوشبختم عزیزم که تویی همرام

زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست

از سرِ شوقِ همه ی اشکام

خیلی خوشبختم عزیزم که تویی همرام

دستامو گرفت تو دستاشو از قسمت فیلمبرداری اومدیم بیرون.... خوابیدم کنار استخر و با آبش

بازی کردم.... رهام بغلم کرد و گذاشتم رو تاب.... دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بالا آورد .

خیره شد تو چشمام....

چشمت مال منه

رویات مال منه

وقتی که با منی

دنیات مال منه

وقتی چشمت

تو چشممه

همه دنیا مال منه

وقتی دستات تو دستمه

همه دنیا مال منه

زیر بارون تو خیابون

بهترین فصل دل انگیز منه

زیر بارون تو خیابون

آخرین فصل غم انگیز منه

تو رویا راه میرفتیم

عجب حال و هوایی داشت

نه بارون بند میومد

نه کوچه انتها داشت....

خیلی نرم و ریز لبامو بوسید.... خودمم میخواستم پس یکمی بیشتر خودمو بهش چسبوندم....

من عاشق رهامم.....

سال بعد

\*\*\*

-فکر کردی زرنگ خانوم....

من:رهام اذیتم نکن....

-تا نگی چیه که بهت نمیدم....

رفت پشت یه درخت دیگه.... از دستم فرار می کرد....

من:داری اذیتم می کنی نه؟!

خندید و قهقهه زد.....

من:باشه تو بردی..... یه دختر مثل من .....

-هوورررا...-

بغلم کرد و رو هوا چرخوندم.....

من:بذارم زمین دیوونه....

-قربونت برم، عشق منی دیگه.... میخوام نی نیمو بغل کنم. فعلا تنها راهش همینه....

من:آهان .

گذاشتم زمین. دستاشو از دور کمرم باز کرد، خم شد و دستشو جلو آورد. دست نداشتم تو دستشو

رفتم....

-پانید؟

من:جونم؟

-جیگر تو خام بخورم یا بپزمش اول؟

خندم گرفته بود.....

من:دیووونه! دیوونم کردی! میدونی؟

نفس عمیق کشید و با عشق خیره شد تو چشمام.....

رفتم رو سکوهای سنگی حاشیه پارک و سعی کردم تعادلمو حفظ کنم و روش راه برم..... با این

کفشها چه حالی میده. باد میخوره به پیرهنمو تو هوا میرقصونتش؛ خیلی خوشگل میشه.

-پانید جون من بیا پایین.



من:نوج . نمیشه.....

-بیا پایین بهت میگم. تو چرا موقع بارداری این کارا یادت می افته انجام بدی گلم؟!

دستمو بردم جلو ...

من:خودت بنداز....

حلقمو پیدا کرده بود. داشتم سکنه می کردم وقتی فهمیدم گمش کردم. یه لحظه شک کردم شاید یه دونه تازشو سفارش داده اما مال خودم بود.... خشی که روش افتاده بود ثابت کرد مال خودمه..... انداخت دستمو یه حس آرامش بهم القاء شد.

-فدات شم حالا بیا پایین....

من:نه.....

-گفتم با من لج نکن.....

رفت رو یه تخته سنگ و منو بغل گرفت و زمین گذاشت.....

-این کارا خطرناکه. پانید توروخدا..... تو شیشه عمر منی.....

انگشت اشارمو گذاشتم رو بینیش و چندبار تکون دادم.....

من:چیه می ترسی بچتو نبینی؟!

-نخیر خانم،واسه خودت ضرر داره.

چقدر عاشق رنگ چشماشم. دوست دارم حرف بزنه،چون من عاشق حرف زدنا و گیر دادنا و دعوای الکیشم....

به سفارش بابا اومده بودیم آمریکا. میخواست نوش تحت نظر مجرب ترین پزشکا دنیا بیاد. خودشونم میومدن دیدنمون..... اما مهران و روشا پیشمون بودن..... بچه آروین و صدقم یه پسر ناز مامانی بود. بابک در سائز کوچک! رهام استعفا داد و قرار شد وقتی برگشتیم ایران، تو شکرک بابا کار کنه! کاری که درسشو خونده. میخواستم از همه چی گذشته دور باشیم. آروین هم میخواست خودشو باز خرید کنه اما فعلا بابک بهش اجازه نداده.... تو این دوسالی که از ازدواجمون میگذره، روشا و مهران اولین تجربه همکاری مشترکشونو با سرمایه بابا درست کردن.

یه برج تو ولنجک.... رهام کلا خیلی تغییر کرده! دیگه گیر نمیده، اومده اینجا روشن فکر شده....  
به لباس پوشیدنم گیر نمیده!

-دیگه این کفشارم نپوش....

من: چرا؟!!

تازه گفتم گیر نمیده. نداشت حرف از دهنم بیرون بیاد..... چشمش زدم....

-اذیتت می کنن. پاشنه هاشون زیادی بلنده....

اخم کرده بود و نگام نمی کرد..... چقدر اخم می کنه بامزه میشه!

کفشامو در آوردم و گرفتم دستم. بغل دستمون پارک بود، دستشو کشیدم و رفتیم تو پارک....

نشست وسط چمنا و زانو هاشو بغل کرد....

منم نشستم کنارش و دورینو تنظیم کردم....

به زور خودمو جا به جا می کردم. کلا فراموش کردم که پانیا دخترمه. نمیدونم ولی دیگه هیچ حسی

بهش نداشتم. میدونستم پیش بهراد و طلا خوشبخته... با کمک دستم خودمو به رهام نزدیک

کردم...

من: خیلی خب....

همچنان قهر بود و نگاهم نمی کرد.... چندبار سرمو خم کردم اما فایده نداشت.....

من: بذار مارو باهم ببینه.....

سرشو گذاشت رو زانوهایش....

من: نمیخوای ببینه چه مامان بابای خوش اخلاقی داره؟!!

واسه دوربین شکلک در میاوردم....

من: توام ادا دربیار دیگه. چی میشه فکر کنه باباش یکم خوشتیپ نیست؟!!

لب و لوچمو آویزون کردم و ادامه دادم:

من: نمیشه ببینه باباشم یکمی زشته?!!

خندید و شکلک در آورد..... سرمو گذاشت رو بازوش.....

باهم ابرارو نگاه می کردیم....

-چقدر آرامش بخشه که کنارمی.....

دست کشید رو شکمم. با دست دیگش موهامو نوازش می کرد....

من: میخوای صدای قلبشو بشنوی؟!

-مگه میشه؟

داشت از خوشحالی سخته می کرد..... کیفمو ازش گرفتم و گوشی پزشکیمو دادم بهش....

-آخی، الهی... بابایی قربونت بره.....

چند بار زد رو قلبش، وقتی احساساتی میشه اینجوری می کنه.....

شکممو بوسید....

خم شدم رو دلم و دستم و گرفتم روش.....

من: آخ.....

دستپاچه شد.

-چی شد؟ خوبی؟

لبخند زدم.....

من: آره؛ تکون خوردن.....

ابروهاشو بالا داد و با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهم کرد.....

-تکون خوردن؟! کیا؟!

من: دخترت و پسرت..... پرنسس و شازده کوچولو....

-یعنی هم پسره هم دختر؟!

من: آره.....

-قربون سه تایتون برم من.....

من: من خوشبخت ترین زن دنیام رهام. می گفתי رویای دور از دسترس خوش نیست..... مبینی؟  
اون رویا الآن واقعی شده!

-دلهم میخواد بخوابم کف خیابون و با ماشین از روم رد شی انقدر که خوشحالم.....

از پشت بغلم کرد و بازوهاشو دورم حلقه کرد. نمیتونستم تکون بخورم.... منم خیلی نرم فرو رفتم  
تو آغوشش. به دوست داشتن رهام عادت کردم. من دوسش دارم قدر آسمون پرستاره. قشنگه  
وقتی چتری که بالا سرمون تو دستای خداست.... هردو تامون از اینکه در کنار هم بودیم، احساس  
خوبی داشتیم. دو تاییمون به آسمون نگاه می کردیم؛ به ابر، به خدا..... اون وسطا لبخند عمو  
مهر داد رو هم دیدیم. آسمونی که یه روزی به اسمون نبود حالا چهار تاییمونو کنار هم داره....  
هیچی ندارم که بگم. فقط ممنونم خدا..... تا تو هستی آسمونی عشق دنیارو نمیخوام.....

چطوری میشه به زندگی گذشته برگشت؟ چطور ادامه میدی زمانی که قلبت گواهی میده که  
برگشتی در کار نیست..... چیزایی هستن که گذر زمان هم نمیتونه اونارو خوب کنه، برخی زخم ها  
آنچنان به درون آدم نفوذ می کنن که همونجا باقی میمونن و خوب نمیشن. قرار نیست خدا از ابر  
خوشبختی بیاد پایین و بگه حالا اجازه میدم به زندگیت بباره. خوشبختی همینجاست، همین  
حوالی.... تو دستای رهام، تو نگاهش.... وقتی که باهامه به همه خاطره هام حسم خوبه.

گذشتمون اگرچه خیلی سخت و بد بود اما نخواستیم توش بمونیم یا بهش برگردیم. ازش  
گذشتیم. گذشتیم تا به آینده ای برسیم که الآن توش وایسادیم.

زندگی هیچ کس بی درد و رنج نیست، مثل قصه زندگی ما، مثل عمو که که با رفتنش چیزای زیادی  
رو بهمون یاد داد. اینکه تجربه رو مفت نخریم، آدمای دور و برمونو بشناسیم و فقط همدیگه رو  
دوست داشته باشیم... بدونیم قضاوت نابه جا ممکنه خیلی چیزارو عوض کنه و ما هممون به جای  
اینکه وکیل رفتار خودمونو قاضی رفتار دیگران باشیم، یکمی خودمونو قضاوت کنیم. دل نشکنیم به  
هر قیمتی....

یه اصل مهم وجود داره؛ مهم اینه قصه زندگیتو چجوری تموم کنی، چون نویسنده خودتی. یا خوب  
و غیر قابل پیش بینی، یا بد و.... ما همه بنده های خداییم، کی میتونه بهمون زور بگه؟! خورشید امید  
از چهار طرف طلوع کرده. با عزم و اراده قوی، با همتی بی انتها؛ میریم به سوی سرنوشتمون تا  
رقمش بزنیم....

امیدوارم زندگیتون همیشه قسمتای خوبش پخش شه و به قسمتای بد نرسه. من و رهام فارغ از تموم رنج و سختیا الان کنار همیم. با دوتا تو راهی شر و شیطون عین خودمون. بازم عشق بود که مارو کنار هم آورد و کاملمون کرد..... مهم کنار هم بودنه.....

گاهی وقتا از هر مسیری که بری باز تهش بر میگردی سر خونه اولت، تو جاده زندگی که واسه اولین بار داری ازش میری، هیچوقت نمی دونی پیچ های تند و تاریکش چی انتظار تو میکشه، شاید یه دره، شاید یه منظر جالبو قشنگ..... بار اول فقط رد کردن پیچ مهمه، مهم اینکه بالاخره اونطرف کوه ببینی.... اما مساله اینه که همیشه باید جلو بری، تو جاده یه طرفه حتی اگه بخوای هم اجازه برگشت نداری. اما هنوزم میشه برای اونایی که دارن میان از تصویر پشت کوه و پیچ تند و تاریکش قصه گفت و بعدم با تهدیدو ترس نگاهشون کردو نگرانشون بود.....

دوست خواهم داشت ، بیشتر از دیروز، باکی ندارم، از هیچ کس و هرکس که تو را دارم..... عزیز!

با هر طپش، با هر نفس، با هر قدم، با هر نگاه

عاشق شدن را لمس کن بی ذره ای حس گناه.....

\*\*\*\*\*

نویسنده

پیشنهاد من برای این قسمت این آهنگه

چقد دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمتا به دل می شینه

تو رو من دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوا می میره

تو هستی تنها عشقم تو دنیا

نباشی می مونم بی تو تنها

نگی که یک روز از من دلگیری

دوست دارم تو رو قد دنیا

واسه دیدنت قلبم می لرزه  
وجود تو به دنیا می ارزه  
برای لحظه های شیرینم  
لب تو داره بهترین مزه  
چقد دوست داشتن تو شیرینه  
تو رنگ چشمتا به دل می شینه  
تو رو من دوست دارم تا اونجایی  
که آدم واسه حوا می میره  
چقد دوست داشتن تو شیرینه  
تو رنگ چشمتا به دل می شینه  
تو رو من دوست دارم تا اونجایی  
که آدم واسه حوا می میره  
که آدم واسه حوا می میره  
واسه داشتنت جونمم میدم  
تو چشمای تو من عشقو دیدم  
کنار تو دنیا چه جذابه  
تو رو من تو آغوشم می گیرم  
تو خوبی که دنیا واسم خوبه  
نباشی تو دنیام چه آشوبه  
تو تنها دلیلی واسه قلبم  
که تو سینه هر لحظه می کوبه

که تو سینه هر لحظه می کوبه  
چقد دوست داشتن تو شیرینه  
تو رنگ چشمت به دل می شینه  
تو رو من دوست دارم تا اونجایی  
که آدم واسه هوا می میره  
چقد دوست داشتن تو شیرینه  
تو رنگ چشمت به دل می شینه  
تو رو من دوست دارم تا اونجایی  
که آدم واسه هوا می میره

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی است.....

نویسنده:

چه ویرانگر ولی شیرینی ای عشق،  
گهی شاد و گهی غمگینی ای عشق  
بیا که با همه افسونگری هات،

برای درد دل تسکینی ای عشق.....

بالاخره تموم شد. قصه زندگی ای ورق خورد که شاید خیلی از ماها در کنارمون این اتفاقا می افته و خیلی ساده ازشون رد میشیم و می گذریم. فکر می کنیم هیچ اتفاقی برامون نمی افته چون ما حواسمون به همه چی هست. ما همیشه فکر می کنیم که آخر بن بست زرنگی ایم اما شاید این آخر بن بست زرنگی بودن آسیبی به بقیه بزنه. این تفکر غلطه که ما هیچوقت اشتباه نمی کنیم... زندگی با همه فراز و نشیباش جریان داره. تنها چیزی که تو دنیا مهمه عشق و زندگیه. اول راه زندگی مبهمه و آخرش ناپیدا... اما زندگی ادامه داره با همه خوبی ها و بدیاش... فقط باید به دنیا بخندی. ممکنه تو مسیر باشی و به مقصد نرسی؛ یا مثل یه اعشار پشت ممیز حبس باشی... اما همه اینا می گذره... به قول پانید گذشت... تموم آدمها و شخصیتای تو داستان حقیقی بودن. حتی حذف شدنشون از داستان هم حقیقی بود. مثل مرگ مهرداد که دقیقا همچین تصادفی چندسال پیش اتفاق افتاد. هرچی که تو رمانه براساس تحقیقات منه. همشون زندگی خوبی رو دارن و حتی فسقلیای پانید و رهام هم الان مدرسه میرن. داستان تموم شد و من از الان دلم براشون تنگ شده. برای آدمای تو قصه که باهاشون زندگی کردم، با گریه هاشون گریه کردم و با خنده هاشون خندیدم. بعضی وقتا باهاشون تا مرز دیوونه شدن هم رفتم... وقتی غم داشتن سعی کردم غمگین باشم و وقتی ترسیدن خودمو تو اون موقعیت گذاشتم. امیدوارم تونسته باشم پیامی که میخواستمو بهتون القا کنم با خوندن داستان. چیزی که باید حذف کنیم از دایره واژگانی و زندگیمون؛ قضاوته... ما حق نداریم راجع به زندگی کسی حتی تو ذهنمون نظر بدیم و قضاوتش کنیم. اگه قضاوت نا به جای مهران راجع به سهها نبود، باعث نمیشد اون بیشتر تو گناه غرق بشه. شاید اگه چند قدم با کفشش راه میرفت، به حرفاش گوش میداد و غیرتی نمیشد زنده میموند. غیرت یعنی نداری آزاری به معشوقت برسه... این که باید به فردا فکر کرد، درست؛ ولی بماند... این که چرا وقتی از فردامون خبر نداریم، حرص مال دنیا رو میزنیم البته بعضیامون؛ بماند... این که زندگی قشنگه و خدایی که همه قبولش داریم این همه نعمت داده تا روزگاری رو که روی زمینیم سخت نگذره؛ بماند... این که خلیامون سفرمون پر از برکنه و برای همین با اسمش شروع می کنیم و با شکرش تموم؛ بماند... ولی خودمونیم زندگی برای بعضیا سخته! راه دوری نریم؛ بعضیای دور و برمونو میگویم. اونایی که همه زورشونو برای درست کردن زندگیشون میزنن؛ اما زورشون خیلی به زور زمونه نمیچربه... من و تو میدونیم همه از خاکیم... خاک سرزمینمونم پر از مهره، پس بماند... اگه بدونیم یه جایی، یه کسی دردی داره؛ بهش کمک کنیم، درد همیشه درد بی پولی نیست. بعضیام درد تنهایی تا مرز جنون می کشونتشون. بعضیا لا به



لای ورقای زندگی گم میشن..... آدمای زیادی هم هستن مثل فرزین که با اینکه نیاز دارن به پول ولی کمک کردن در راه خدارو به پول ترجیح میدن. این آدما قلب بزرگی دارن. خب زیادی حرف زدیم. وقت خداحافظیه.....

هممون دوستون داریم تا ابد.....

تشکر ویژه از آقای ا.ح،(مدیر وب منو ۲۸ سالگی) و بقیه کسانی که کمکم کردن..... مجبور شدم از فیلمنامه یاد آوری و پرسه در مه کمک بگیرم. چون دیدم هر جور که بخوام اون قسمتو بنویسم، به قشنگی متن اون فیلم نامه نمیشه.... به بزرگی خودشون منو ببخشن....

اینم اون آهنگی که باعث شد تا اسم داستانو انتخاب کنم و خودشو بنویسم....

یه چشمم اشک؛یه چشمم خونه امشب

تو بیرون هوا بارونه امشب

تو این بارون تب آشفتمو

مگه کی غیر تو میدونه امشب

بهت فکر می کنم با اشک با آه

نگاهت از جلو چشمم نمیره

بهت فکر می کنم با عشق با بغض

پیانو میزنم گریم میگیره

اگه گریه امونم بده میگم

خدا میدونه بی تو خیلی تنهام

به من برگرد جز برگشتن تو

من از این زندگی هیچی نمیخوام

نه فانوسی نه خورشیدی نه ماهی

دلیم واسه خودم میسوزه گاهی

اصلا من به درک من به جهنم  
خودت خوبی عزیزم؟ روبه راهی؟  
منو شب های سر بی ستاره  
منو دلواپسی های دوباره  
بهت می گم که بی تو چی کشیدم  
اگه این بغض لعنتی بذاره  
اتاقم بوی دلتنگی گرفته  
همش گذشته رو یادم میاره  
من از بس دوره کردم غصه هامو  
دچار گریه بی اختیارم  
تو خواستی بین ما چیزی ما نمونه  
ولی جاموند رویات توی قلبم  
اگه تو وصله تنم نبودی  
چرا درد می کنه جات توی قلبم...  
نه فانوسی نه خورشیدی نه ماهی  
دلیم واسه خودم میسوزه گاهی  
اصلا من به درک به جهنم  
خودت خوبی عزیزم؟ روبه راهی؟

آبان ۹۴

با عشق؛ با بغض

نوشته تدیس (کاربر انجمن) negin.mp

پایان

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1514680.html>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید